

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE

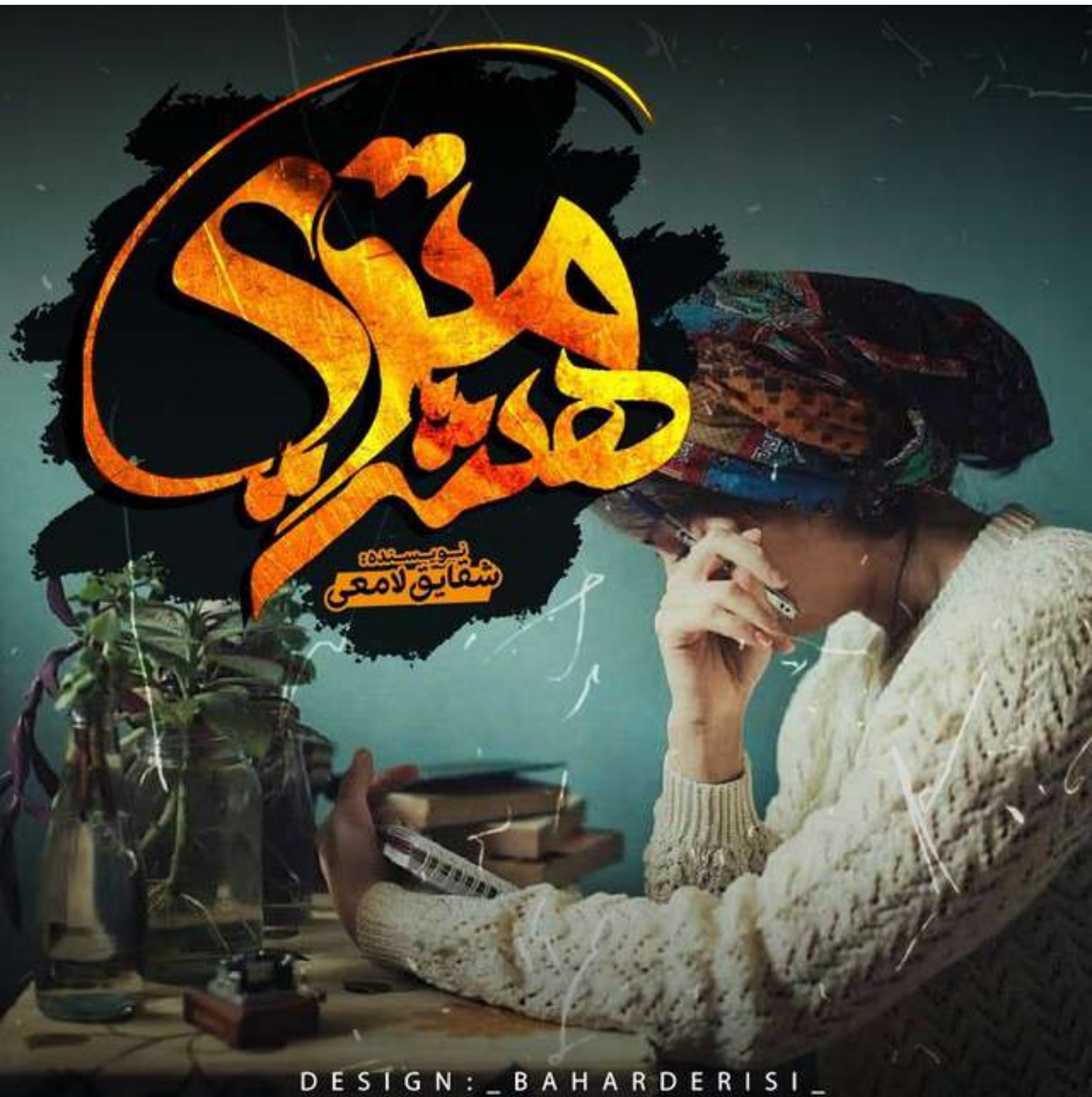


**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



به نام خداوندِ احساسِ پاک ♥

شروع داستان «هشت متری»

نویسنده «شقایق لامعی»

ژانر: عاشقانه_اجتماعی

#خلاصه‌ی داستان:

"هشت متری"، خیابانی در جنوبِ شهرِ تهران است؛ خیابانی با ساکنان قدیمی و کوچه‌هایی که هر لحظه، سوژه‌ای برای سروسرا و شلوغی دارند.

"آیدا"، کوچک‌ترین عضو از خانواده‌ای پرجمعیت و ساکن هشت متری ست، که قصه از زاویه‌ی دید او روایت می‌شود؛ دختری که تمام سال‌های زندگی بیست و سه ساله‌اش را در این محله گذرانده اما رویاها و آرزوهایی در سر دارد که شبیه به رویاها و آرزوهای هیچ آدم دیگری در هشت متری نیست. دختری که ابزارش

برای تبدیل کردنِ رویاهایش به واقعیت، نوشتن است و آرزو دارد که روزی نویسنده‌ی بزرگی شود.

داستان، با ورودِ خانواده‌ای جدید به محله آغاز می‌شود؛ خانواده‌ای که دنیایی از تفاوت‌ها و تضادها را با خود به هشت‌متری آورده‌اند.

"ایمان امیری"، یکی از تازه‌واردین است که آیدا از همان برخوردِ اول، برچسب "بی‌اعصاب" رویش می‌زند؛ پسری که نیامده، زندگی اعضای محله و خصوصاً خانواده‌ی آیدا را به چالش می‌کشد و درگیر و دار این برخورد‌ها، ماجرایی پیش می‌آیند که آیدا را بدجوری به زندگیِ "بی‌اعصاب" گره می‌زنند...

@Vip Roman

#1

#پارت_یک

تمامی اسامی، شخصیت پردازی‌ها و اتفاقات، برگرفته از تخیل نویسنده بوده و هرگونه تشابه با نمونه‌ی حقیقی، کاملاً اتفاقی است.

تنها اعضای که بنده رضایت دارم این داستان را بخوانند، فقط و فقط اعضای کانال حق عضویتی رمان "هشت متری" هستند که از این جانب، لینک کانال خصوصی را دریافت نموده اند.

هرگونه انتقال داستان به جایی خارج از کانال، مشمول رضایت بنده نیست.

"فصل اول"

با صدای خش خش برگه‌ی زیر دستم، صدای ایل‌ناز درآمد:
-بگیر بخواب سر جدّت! به خدا که آگه تو نویسنده نشی به
هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره!

صفحه‌ی گوشی را موقتاً خاموش کردم و چند لحظه‌ای
بی‌حرکت ماندم تا دوباره خوابش عمیق شود.

حواسم پی‌نفس‌هایش بود و به محض آن که صدا دار شدند،
صفحه‌ی گوشی را روشن کردم و زیر نور کم‌جانش، خودکارم
را روی برگه‌ای که نیمه‌اش خط‌خطی بود و نیم دیگرش
سفید، به حرکت درآوردم اما ذهنم قفل کرده بود و کلمات
توی سرم، همکاری نمی‌کردند.

جملاتی که می‌نوشتم، متولد نشده، بی‌آن که فرصتی برای
خودنمایی داشته باشند، به دست خودم و با ضرب خودکار
می‌مردند!

گوشی را کنارم رها کردم و با سر، توی دفتر مقابلم رفتم؛ دم
عمیقی از بوی کاغذ گرفتم و نفسم را گیر انداختم توی سینه.

صدایی جز صدای نفس‌های ایل‌ناز و تیک‌تاکِ ضعیفِ ساعتی که شب‌ها بالای سر تُشکش می‌گذاشت، سکوتِ اتاق را نمی‌شکست. کوچه هم آرام بود و سروصدایی از لای پنجره‌ی باز اتاق، به داخل درز نمی‌کرد و من، داشتم بالاخره موفق می‌شدم به سربه‌راه کردن واژه‌های پراکنده‌ی توی سرم که سکوت، با صدای فریادی که از کوچه بلند شد، منفجر شد.

نیم‌متر از جا جهیدم؛ طوری که از وضعیت درازکش به حالت نشسته روی زانوهایم درآمدم و نگاهِ مات و شاکی‌ام را به پنجره دوختم.

صدا، صدای مقدس خانم بود که جز او، کسی در این کوچه این‌طور فریاد نمی‌کشید. نه که محله کم فریادکش داشته باشد، نه! فقط این که خدا خر را شناخته و اتفاقاً شاخش هم داده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

2#

#پارت_دو

مامان همیشه می گفت "مقدسِ بلندگو قورت داده" و این
باور را در ذهن هشت ساله‌ی امیرعلی کاشته بود که در شکم
مقدس، یک بلندگوی بزرگ و چند بچه بلندگو وجود دارد!
چند لحظه‌ای را برای خوابیدنِ سروصدا انتظار کشیدم اما
صدای مقدس که قطع نشد هیچ، سروصدای همسایه‌های
دیگر هم اضافه شده بود و این، فقط یک معنی داشت؛
معرکه‌ای جدید در راه بود!

نگاهم را دوختم به صورت غرق در خواب ایل ناز!
 خوابش انگار فقط با سروصدای دفتر من مشکل داشت؛
 وگرنه توپ هم تکانش نمی داد!

ناچاراً از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و به محض
 آن که سرم را بیرون بردم، با دیدنِ داوودِ نیمه برهنه، دهانم
 باز ماند!

حدسم درست بود و معرکه، به مرکزیتِ خانه‌ی مقدس راه
 افتاده بود.

هاج و واج به لباس‌های مچاله شده‌ی توی دستِ داوود نگاه
 کردم. یک سرِ معرکه مقدس بود و سرِ دیگرش داوودِ
 بخت برگشته که خدا می دانست چرا نیمه شبی باید لختش را
 نصف محل ببینند و نصف دیگر فردا و صفش را بشنوند!

تقریباً از هر پنجره سری بیرون بود و پنجره‌های خالی هم یک
 نماینده‌ی حضوری در دایره‌ی تماشاچیانِ حاضر در کوچه
 داشتند.

در تلاش بودم که از موضوع سردربیاورم که خود مقدس کارم
 را با توضیحی که روبه جمع داد، راحت کرد:
 -تو خونه‌ی من دختر آورده پسره‌ی هرجایی!

نگاهم تازه متوجه دخترِ غریبه‌ای که کمی آن طرف‌تر روبه‌روی در خانه‌ی غلام‌مفنگی ایستاده بود شد و ذهنم در کمتر از چند ثانیه، داستانی از دلِ ماجرای پیش رویش بیرون کشید؛ بنده خدا داوود!

نگاهم رویش نشست که سعی داشت با صدای آرام چیزی را به مقدس حالی کند اما تلاشش نتیجه‌ی عکس داشت که مقدس فریاد کشید:

-سانجیلاناسان حیاسیز اوغلان.(دل درد بگیری پسره‌ی بی‌حیا)

و بعدش چادرش را زیر بغل زد و سرش را گرفت روبه آسمان و گله‌اش را پیش خدا برد:

-آلله! باخ اویمی ورمیشام نه شرف‌سیز آداما. (خدا! ببین خونه‌ام رو به چه آدم بی‌شرفی دادم)

داوود هاج‌وواج نگاهش می‌کرد و مشخص بود که حتی از یکی از کلمات مقدس سر در نمی‌آورد و با سکوت مقدس، به خودش آمد و بی‌تمرکز سعی کرد از میان لباس‌های توی دستش، چیزی برای پوشیدن دست‌وپا کند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#3

#پارت_سه

مداخله‌ی حاج‌صفر که از چند و چونِ ماجرا می‌پرسید وقت
برایش خرید؛ خصوصاً که مقدس با جزئیات شروع کرد به
تعریف کردن ماجرا:

-شیش ماه پیش که اومد خونه رو اجاره کنه، گردنش رو کج
کرده بود برای من و یکی درمیون از پرهیزکاریش می‌گفت!
می‌گفت یه دانشجوی بدبختم که یه‌جا رو برای خواب و
درس خوندن می‌خوام. حالا برای من دزدکی برداشته خانم
آورده تو خونه و نجس کرده همه‌جا رو.

به این‌جا که رسید، دوباره کانال عوض کرد و برگشت به زبان
مادری‌اش:

-الله سنی یر اوزونن گوتورسون نان‌کور اوغلان. (خدا از رو
زمین برت داره پسرهی نمک‌شناس!)

دلم برایش به درد آمد؛ انصافاً که داوود، از معدود آدم‌های
بی‌سروصدا و بی‌آزار محله بود. کم‌سن‌وسال بود و دانشجوی
یکی از دانشگاه‌های تهران و از بختِ بدش مستاجر مقدس
خانم!

دیگر حوصله‌ی دنبال کردن ماجرا را نداشتم. خصوصاً که
غلام‌مُفنگی هم از خانه‌اش بیرون آمده بود و دعوای مقدس
و داوود که تمام می‌شد، دعوای او و مقدس تازه شروع می‌شد.

نشان به آن نشان که همین اول کاری شمشیرش را برای مقدس از رو بسته و اولین سنگ را به طرفش پرتاب کرده بود:

-نه که اسمت مقدسه، توهم برداشته که خودت و خونه‌ات هم مقدسین!

قصد داخل آمدن و بستن پنجره را داشتم که روشن شدن چراغ پنجره‌ی روبه‌روی حواسم را پرت کرد. تا جایی که به‌خاطر داشتم هنوز کسی ساکن نشده بود در این ساختمان نوساز!

اصلاً ندیده بودم کسی اثاثیه بیاورد و آن لحظه، مکث و تعلل از سر تعجب و کنجکاوی بود. نگاهم همچنان به پنجره‌ی بی‌پرده و بی‌پوشش بود که هیبتی مردانه، در قابش شکل گرفت و به ثانیه نکشیده پنجره باز شد و صورت جمع شده و چشمانِ خواب‌آلودِ پُری که بعید می‌دانستم تا آن روز در هشت‌متری دیده باشمش در میدان دیدم نقش بست!

نگاهش به معرکه‌ی مقدس بود و صورتش هر لحظه جمع‌تر می‌شد!

فاصله مان آن قدری کم بود که می شد چین های کنار چشمش را بشمرم؛ نگاهش عصبی و بی حوصله بود و نگاه من، ناخواسته سر خورد روی بالاتنه ای که تمام قاب پنجره را پوشانده بود و این، دومین مرد نیمه برهنه ای بود که داشتم در آن شب می دیدم!

نگاهم را که بالا کشیدم، با نگاه تیره ای که متوجه من بود، جا خوردم و ناخواسته، قدمی از پنجره فاصله گرفتم!

چه اش بود؟ طوری نگاه می کرد که انگار من سروصدا را راه انداخته ام و مسبب بد خوابی اش من بوده ام!

فاصله ای کم شده ی میان ابروها و آن حس عجیب رخنه کرده در نگاهش، وادارم کرد به بیشتر فاصله گرفتن و بستن پنجره اما او بود که پیش دستی کرد، عقب رفت و پنجره را رسماً کوبید؛ طوری که ناخواسته سرم را عقب کشیدم و محکم پلک زدم!

**

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

4#

#پارت_چهار

صبح، با صدای مقدس چشم باز کردم. اولش فکر می کردم دارم خوابِ اتفاقات دیشب را می بینم اما هرچه هوشیارتر می شدم، صدای مقدس هم واضح تر می شد؛ آن قدری واضح و نزدیک که حس می کردم درست کنار گوشم در حال حرف زدن است.

توی جایم غلتیدم. بوی سبزی و سیر خانه را برداشته بود. روی پهلوی راست آرام گرفتم و به تشک و پتوی مچاله شده‌ی ایل‌ناز نگاه کردم. جمع نکردنِ رختخوابش یک معنی بیشتر نداشت؛ دیر از خواب بیدار شده بود!

نگاهم را از ساعت چپه شده‌ی بالای بالشش گرفتم و با بستن پلک‌هایم، سعی کردم دوباره خودم را برگردانم به دنیای خواب اما نه بوی تند سیر راحت می‌گذاشت و نه صدای مقدس!

پتویم را کنار زدم و اولین کاری که انجامش دادم سرک کشیدن به بیرون از اتاق بود. حدسم درست بود و مامان، بساط سبزی را پهن کرده بود وسط هالِ خانه!

با دیدنِ آن پارچه‌ی نارنجی رنگی که همیشه زیراندازِ سبزی‌های تمام نشده‌ی مامان بود، مورمورم شد.

حضور امیرعلی دور بساطِ سبزی، از آمدن سولماز می‌گفت. گردن کشیدم تا بقیه‌ی حضار را هم ببینم. آدی‌گول و سولماز روبه‌روی مامان و امیرعلی نشسته بودند و همگی شنونده‌ی موبه‌موی ماجرای دیشب از زبانِ مقدسی که با فاصله از بساط سبزی نشسته بود! صدای زنگ‌دار و پُر هیجانش، بدتر از بوی سیر، روی اعصابم بود؛ آمدم به

یک‌وری فرار کنم که چشم‌های امیرعلی شکارم کردند و
ذوق‌زده گفت:

-خاله آیدا!

خاله آیدا و زهرماری توی دلم نثارش کردم؛ ته دنیا بود اگر
مامان وادارم می‌کرد به نشستن روی آن زیراندازِ نارنجی رنگِ
منفورا!

با صورت جمع‌شده، به امیرعلی نگاه کردم؛ تره‌هایی که
درحال حرام کردن‌شان بود را رها کرد و به‌طرفم دوید،
دست‌های گلی‌اش را به صورتم مالید و برای آن که در گوشم
چیزی بگوید، سرش را نزدیک آورد:

-آرش ابل‌واچ خریده!

و بعدش صورتش را عقب کشید تا واکنشم را ببیند و نمی‌دانم
سکوت‌م را چه برداشت کرد که گفت:

-به قرآن مجید!

پرت شدنِ چیزی به طرف‌مان باعث شد که خودم و امیرعلی
را عقب بکشم و صدای فریاد سولماز، لحظه‌ای صدای
مقدس را قطع کرد:

-تو یه بار دیگه قرآن رو قسم بخور بین من تو رو جر می دم یا نه!

صدای مامان روی صدای سولماز بلند شد:

-درست حرف بزن با بچه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

5#

#پارت_پنج

امیرعلی اما بی توجه به سروصداها، روبه من ادامه داد:
 -ناموساً عجب چیزیه. مثلاً اگه گوشتیت تو اتاق باشه و زنگ
 بخوره...

لحظه‌ای مکث کرد، چشم چرخاند و با آرام گرفتن نگاهش
 روی آشپزخانه ادامه داد:

-خودتم تو آشپزخونه واستاده باشی، می‌تونی با ساعت
 جواب بدی و...

صدای فریاد بعدی سولماز، توضیحاتش را قطع کرد:
 -تو می‌دونی ناموس چیه آخه توله‌سگ که اول هر حرفت یه
 ناموساً می‌گی؟

سناریو تکرار شد و مامان به سولماز پدید و امیرعلی از حمایت
 مامان بل گرفت و روبه سولماز گفت:

-برو بابا!

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاق کشیدمش که اگر مقابل سولماز می ماند، کارشان به کتک کاری می کشید.

شروع کردم به جمع کردن رخت خواب ها و امیرعلی یک بند از آپشن های ایل و اچ برایم گفت. با اتمام کارم، در کمد دیواری را بستم و ایستادم مقابلش؛ هشت سالش بود اما هشت سانت هم با من اختلاف قدی نداشت! در این که من کوتاه بودم، شکی نبود اما او هم دیگر داشت زیادی قد می کشید. به هر حال برادر آرشیگل معروف محله بود و روزبه روز هم داشت بیشتر شبیهش می شد متاسفانه؛ چه از نظر قد و هیکل، چه از نظر رفتار و طرز صحبت کردنش!

دست هایم را روی سرشانه هایش گذاشتم و در دلم آرزو کردم که حداقل آینده ای این یکی، شبیه به آینده ای آن یکی نباشد!

انگشتانم را کشاندم روی بازوهایش و با فشار دادن شان، با ملایمت گفتم:

-کاش خوشگل تر حرف بزنی خاله!

چشمان درشتش را روی صورتم چرخاند:

-چه جوری مثلاً؟

سوال به جایی پرسیده بود! چه کسی اطراف این بچه درست حرف می زد که بتوانم مثالی بزنم و بهتر حرف زدن را به واسطه اش برایش توصیف کنم؟! ماما سولمازش؟ بابا جوادش؟ یا داداش آرشش؟

داشتم فکر می کردم که بلند شدنِ سروصدا از کوچه، حواسِ هر دوی مان را پرت کرد.

نگاهش کردم که دوید به طرف پنجره و تا کمر خم شد توی کوچه!

صدای بلند شده، شبیه به شکستن چیزی بود و لحظه ای که پشت سر امیرعلی قرار گرفتم، اولش حواسم پرتِ کامیونِ پُر از اسباب و اثاثیه شد و بعدش، نگاهم روی کارتنِ از هم پاشیده ی کف کوچه و محتویاتِ خرد شده اش نشست؛ پس همسایه ی جدید داشتیم!

مابین آدم های دور و اطرافِ کامیون چشم چرخاندم و ناخواسته سعی کردم کسی را شبیه به پسر بی اعصاب دیشبی میان شان پیدا کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#6

#پارت_شش

حواسم اما پرت کس دیگری شد؛ دختری که به سروشکلش نمی‌خورد اهل این محله باشد! صورتش آن‌چنان پیدا نبود اما طرز لباس پوشیدنش حواسِ آدم را پرت می‌کرد. شالش از روی موهایش سُرخورده و روی سرشانه‌هایش افتاده بود و موهایش، دقیقاً همانی بود که ایل‌ناز سال گذشته، حقوق سه ماهش را داده بود بابت این رنگی شدن اما به جایش یک کله‌ی زردِ سوخته تحویل گرفته بود!

صدا و لحنش هم حواس می‌گرفت از آدم؛ داشت با آن کارگر بی‌دست‌وپایی که احتمالاً مسبب آتش‌ولاش شدن آن کارتن شکستی بود، بحث می‌کرد و مغز من، ناخواسته جمله‌هایش را حفظ می‌کرد!

-شما باید بیشتر از این‌ها دقت کنید آقا! وسایلِ اون کارتن ده برابر حقوقی که قراره امروز دریافت کنید ارزش داشتن.

چشمانم روی خرده‌شیشه‌ها نشستند و سعی کردم در ذهنم کنار هم بچینم‌شان و شیئی که به اندازه‌ی ده برابر حقوقِ آن کارگر ارزش داشت را بازسازی کنم!

-عذرخواهی کردن شما که مشکلی رو حل نمی‌کنه. من حتماً این مورد رو به شرکت گزارش می‌دم و طلب خسارت می‌کنم!

گلدان بود شاید! مثلاً یک گلدانِ کریستالیِ اصل! از آن‌هایی که شوکت خانم به دخترش جهاز داده بود و روز جهاز‌برون کل محله را برای دیدن‌شان صدا زده بود و مقدس، سفت و سخت می‌گفت که کلی جهاز را داماد خریده و گرنه شوکت گورش کجا بود که کفن داشته باشد؟

-طلب خسارت یعنی چی آیدا؟

با سوال امیرعلی، حواسم جمع شد. سولماز اگر در دست‌وپایش نبود، مرا به‌جای "خاله آیدا"، آیدا صدا می‌کرد و چقدر قشنگ "آیدا"ی خالی را ادا می‌کرد.

سعی کردم از مقابل پنجره کنار بکشمش و حداقل دوتا سر، از میان سرهایی که برای دیدنِ تازه‌واردین به‌طرف کوچه خم شده بودند را کم کنم و موفق که شدم، در جوابش بهترین چیزی که می‌شد درک کند را گفتم:

-یعنی خانمه پول وسایلی که داخل کارتن بود و شکستن رو بگیره، چون آقاهه مقصر بوده.

حالتِ صورتش متفکرانه بود. منتظر ماندم ببینم چه می‌خواهد بگوید و دست آخر گفتم:

-اون روز هم بهمنی بی‌همه‌چیز زد بند کیفم رو پاره کرد!

ربط جمله‌اش را به موضوع نفهمیدم و در سکوت نگاهش کردم تا ادامه داد:

-از کجا باید طلب خسارت کنم؟ از همین شرکتی که خانمه گفت؟

خنده‌ام گرفت و او، حق به جانب اضافه کرد:

-بهمنی مقصر بود دیگه! کیفمو یه جوری کشید که بندش پاره شد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

7#

#پارت_هفت

صدای مامان بلند شد:

-یه سینی چای بیار آیدا!

روبه امیرعلی گفتم:

-دوستت حواسش نبوده وگرنه که نمی خواسته کیفیت رو پاره کنه!

با نارضایتی نگاهم کرد!

ادامه دادم:

-در ضمن آدم به دوستش نمی گه بهمنی بی همه چیز؛ حرف قشنگی نیست.

پروپرو پرسید:

-پس بگم بهمنی چی؟!

به طرف در رفتم:

-چیزی که دوست نداری بقیه به خودت بگن رو نگو به دوستات!

به فکر فرورفت و من، از سکوتش برای رفتن و اجابت کردن خواسته‌ی مامان استفاده کردم. اول سری به سرویس بهداشتی زدم و وقتی به آشپزخانه رفتم، توضیحات مقدس هنوز تمام نشده بودند! ایستاده بود بالای سربساط سبزی و ادای هر کسی که جمله‌اش را نقل می‌کرد هم درمی‌آورد و صوتی و تصویری ماجرای دیشب را شرح می‌داد! لیوان‌ها را توی سینی گذاشتم و مقابل سماوری که از هشت صبح تا دوازده شب یک‌سره سرویس می‌داد، ایستادم!

نگاهم پی مقدس بود که داشت با حرص ادای غلام‌مفنگی را درمی‌آورد و می‌گفت که دیشب داوود را به خانه‌اش برده! خوشحال شدم که داوود حداقل نیمه‌شبی آواره‌ی خیابان‌ها نشده؛ باز هم معرفتِ غلام!

سینی چای را که میان سبزی‌ها جا دادم، مامان طوری که مجرم گرفته باشد، مچ دستم را چسبید و در تلاش برای نشاندم، گفت:

-یه بسته دست بگیر!

با انزجار به بسته‌های تلنبار شده‌ی سبزی نگاه کردم. پاک کردن‌شان که فقط معضل اصلی نبود؛ پروسه‌ی شستن، خردکردن و نهایتاً سرخ کردن‌شان در پارکینگ و بلندکردن صدای اعتراض همسایه‌ها، هنوز مانده بود. آخ که چقدر متنفر بودم از هر غذایی که کلی و جزئی، داخلش سبزی داشت!

دروغ گفتن، تنها راه نجاتم در آن لحظه‌ها بود:

-باید برم یه‌جا مصاحبه برای کار!

با این جمله، فشار انگشتانش روی مچم کم شدند. با این حال رهایم نکرد و پرسید:

-نمی‌شه فردا بری؟

خدا حتماً مرا می‌بخشید!

سرتکان دادم:

-نه! گفتن امروز!

رضایت داد به رها کردنم:

-پس زود بیا!

به خدا که اگر قبل از آن که بسته‌های سبزی نیمی از فریزر را
پُر کنند به خانه برمی‌گشتم!

سرتکان دادم و با عذاب وجدان گفتم:

-حتماً

در مخیله‌اش نمی‌گنجید که یک روز کلاً مرا رها کند و آخرین
تیرش را رها کرد:

-پس امیرعلی رو هم ببر که تو دست و پامون نباشه!

با درماندگی نگاهش کردم و سولماز، به دادم رسید:

-کجا بیردش آخه؟ بچه می‌ره اون‌جا دهندش رو باز می‌کنه دُر
و گوهر می‌ریزه می‌فهمن از چه قماش‌هستیم، کار رو نمی‌دن!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

8#

#پارت_هشت

بهترین فرصت برای فرار، دعوای مامان با سولماز بود. دویدم به طرف اتاقم و امیرعلی دوباره آویزان شده از پنجره را کنار کشیدم و به بهانه‌ی عوض کردن لباس‌هایم، بیرون فرستادمش! سروصدای کوچکی نه فقط امروز، که هیچ روز دیگری قطع‌شدنی نبود. سوژه‌ی امروز اسباب‌کشی تازه

واردین به محله بود و کوچه، هر روز و هر ساعت، سوژه‌ای پیدا می‌کرد برای ساکت نماندن!

پنجره را بستم و به‌طرف همان کمد دیواری که نیمی‌اش رخت‌خواب‌ها بود و نیم دیگرش لباس‌های من و ایل‌ناز، رفتم. هیچ نمی‌دانستم کجا بروم وقتی پای مصاحبه‌ی کاری در میان نبود!

لباسی بیرون کشیدم و با دیدن چروک‌هایش آه از نهادم بلند شد. ایل‌ناز کی قرار بود دست از پوشیدن لباس‌های من بردارد، خدا می‌دانست. بساط اتورا به راه انداختم و مانتویی که ایل‌ناز بعد از شستن، چپانده بودش داخل کمد را اتوزدم. سروصداها روی اعصابم بودند؛ از یک طرف صدای کوچه که یک‌لا شیشه، قدرت کم کردنش را نداشت و از طرف دیگر صدای مقدس و لابه‌لایش صدای فریادهای سولماز بر سر امیرعلی.

دست جنباندم تا زودتر خودم را خلاص کنم. حاضر بودم کل شهر را پیاده و بی‌هدف گز کنم اما چند دقیقه‌ی بیشتر در خانه نمانم.

شالی روی سرم انداختم، کیفی برداشتم و قبل از آن‌که از اتاق بیرون بروم، در با ضرب باز شد و امیرعلی به‌طرفم

هجوم آورد و پشتم پناه گرفت و سولماز، تمام قد مقابلم ایستاد:

-برو اونور بذار حساب این بی پدر رو کف دستش بذارم.
و بعدش درحالی که سعی می کرد امیرعلی را بگیرد، ادامه داد:
-به کی گفתי بی شرف، بی چاک و دهن؟!

حریفش نشدم و او، دستش به امیرعلی رسید و چنان توی گوشش خواباند که قلبم از جا کنده شد.

صدای فریاد امیرعلی آن قدری بلند بود که غلبه کرد به تمام صداهای توی سرم. مامان که با پاهای کج شده و لگنش تازه به مهلکه رسیده بود، روی گونه اش کوبید و با صدای پُر بغضش روبه سولماز و از ته دل گفت:

-آلین سینسین الهی! (دستت بشکنه الهی!)

خم شدم به طرفِ امیرعلی. نیمی از صورتش سرخ بود و چشم هایش پُر از اشک. سرش را در آغوشم گرفتم و او، میان گریه کردنش سولماز را تهدید می کرد:

-بذار بزرگ بشم، با ماشین رد می شم از روت. بین حالا.
سولماز نشسته بود کف اتاق:

-می شی یه گهی عین داداشت.
امیرعلی توی آغوشم دست و پا زد:
-به داداشم نگو گه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#9

#پارت_نه

سعی کردم بلندش کنم:

-پاشو دست و صورتت رو بشور با خودم بیرمت.
گریه‌اش ناگهانی بند آمد. مامان با امیدواری نگاهم کرد و
سولماز، چیزی نگفت!

بلند شد و مردد نگاهم کرد؛ می‌خواست مطمئن شود از آن‌چه
که شنیده و من، در تایید حرفم اضافه کردم:

-اول از مامانت اجازه بگیر، اگه اجازه داد برو حاضر شو که
بریم.

با خواسته‌ام، خصمانه به سولماز نگاه کرد. عذاب وجدان را
از صورت سولماز می‌شد خواند. سرتکان داد که یعنی تو اجازه
گرفته‌ای و من هم اجازه داده‌ام!

با حرکتش امیرعلی دوید و من هم با برداشتن مجدد کیفی که
رهایش کرده بودم درحال خروج از اتاق، با صدای بلندی
خطاب به امیرعلی که نمی‌دانستم کجاست، گفتم:

-بجنب. پایین منتظرتم!

و با خدا حافظِ سرسری از در بیرون زدم! آسانسور به عادتِ همیشه‌اش خراب بود و من، غصه‌ی بابا را گرفتم که ظهر می‌خواست سه طبقه پله را بالا بیايد!

با ندیدنِ کتونی‌هایم در جاکفشی، اشکم درآمد. باید با ایل‌ناز یک بحث حسابی می‌کردم! با اکراه، کفش‌های عروسکی‌ام را که ابداً مناسبِ برنامه‌ی پیاده‌روی امروز نبودند، بیرون کشیدم و با پوشیدن‌شان پله‌ها را غصه‌دار پایین رفتم.

با خروجم از در خانه، توجهم معطوف شد به کامیونی که هنوز کاملاً خالی‌اش نکرده بودند. سرم برگشت به طرفِ پارکینگ و نگاهی به پله‌ها انداختم تا زودتر امیرعلی بیاید و باهم پا به فرار بگذاریم اما انتظارم که بعد از چند ثانیه برآورده نشد، نگاهم برگشت به کوچه و روی جمعی نشست که کنار کامیون به بحث ایستاده بودند.

آدم‌ندیده نبودم اما سرووضع تازه‌واردین چیزی نبود که کنج‌کاوی‌ات را دستکاری نکند.

فاصله‌ام از جمع، آن‌قدری کم بود که نمی‌شد مستقیم به صورت‌هایشان نگاه کنم و از طرفی هم نمی‌شد از نوع پوشش‌شان چشم بردارم! حقیقتاً نمی‌دانستم این‌جا چه می‌کنند؛ واقعاً قرار بود ساکن خانه‌ی روبه‌رویی باشند؟

چشم‌های کنجکاو را به سختی مهار کرده بودم که بالا کشیده نشوند. دوتاشان داشتند بحث می‌کردند؛ همان دختر جوان با یکی از دو پسر و من، به این فکر می‌کردم که بحث کردن‌شان هم با ما فرق دارد! صدایشان از یک حدی بالاتر نمی‌رفت و کلماتی انتخاب می‌کردند که من خواسته و ناخواسته به ذهنم می‌سپردم‌شان تا سر فرصت در نوشته‌هایم به کارم بیایند!

برگشتم و نگاهی کوتاه به پارکینگ انداختم؛ کجا مانده بود این امیرعلی؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

10#

#پارت_ده

برگشتنِ سرم به سمت کوچه و در رفتن کنترل نگاهم از دستم،
در یک لحظه اتفاق افتاد اما همان یک لحظه، بدبیاری به
بار آورد!

با نگاهِ اول، همان پسر دیشبی را که در قاب پنجره‌ی
روبه‌رویی دیده بودم، میان آن جمع سه نفره تشخیص دادم
و همین، نگاهم را وادار کرد به کنجکاوی بیشتر!

ایستاده بود میان دختر و پسر دیگری که در حال بحث بودند
و چیزی نمی‌گفت و به جای نامعلومی چشم دوخته بود.

نگاهم میانِ اجزای پیدای صورتش چرخید. چیزی داشت مانع می‌شد از آن که دست بکشم از نگاه کردنش. یاد اتفاق دیشب و حرکتِ عجیبش افتاده بودم و نگاهِ آنالیزگرم دست از سرش برنمی‌داشت که ناگهانی سر بلند کرد و با کلافگی، خطاب به دو طرف بحث، پرسید:

-بس نمی‌کنید؟ نه؟

هردو، با صدایش ساکت شدند و او، با لحنِ دستوری‌اش رو به پسری که از خودش جوان‌تر بود، ادامه داد:

-برو بالای سر کارگراها!

و بعدش برگشت به طرف دختر:

-تو هم برو به زنگ بزن به محسنی بین کجا مونده!

و قبل از آن که فرصتی پیدا کنم برای برداشتنِ نگاهم، چشمانش یقه‌ی مرا گرفتند!

آن قدری ناگهانی نگاهم کرد که حتی نشد نگاهم را بدزدم و وانمود کنم به حواس‌پرتی!

داشتم متقابلاً نگاهش می‌کردم و ذهنم دنبالِ دلیلی می‌گشت برای کدورتی که در نگاهش جمع شده بود. طوری نگاهم

می کرد که انگار مقصر دعوای این دو نفر هم من بوده ام یا که می دانستم محسنی نامی کجا مانده و عمداً نمی گفتم!

سعی کردم من تمام کننده ی این جنگِ نابرابری که نگاهش با نگاهم راه انداخته بود باشم که بازهم او، پیش دستی کرد و چیزی گفت که جا خوردم:

-کلاً عادت داری وایسی به نگاه کردن؛ نه؟

ماتم برد و طوری شوکه شدم که ناخواسته سر چرخاندم تا ببینم مخاطب حرفش کس دیگری بوده یا من، اما کسی پشت سرم نایستاده بود.

نگاه متعجب و سوالی ام برگشت به صورتش و او، با حرکتی عصبی، دستش را توی هوا تکان داد و عصبی تر گفت:

-این جا دیگه کجاست!

و بعدش گذاشت و رفت؛ درست وقتی که مرا شسته و پهن کرده بود!

با آمدن امیرعلی، نگاهی را که مات مانده بود به جای خالی مردک بی اعصابی که انتهای جمله هایش یک "نه" سوالی می چسباند، برداشتم و به دهان پر و ماسک زیر چانه و

بعدش، به لقمه نان پنیر توی دست‌های امیرعلی دادم و او،
با همان دهان پُرش پرسید:
-بریم؟

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

11#

#پارت_یازده

بوی سبزی سرخ شده، تا سر کوچه می آمد.
دستم را پشت شانه‌ی امیرعلی گذاشتم و هُلش دادم به جلو
و اعتراض کردم:
-راه برو دیگه.

سر چرخاند به طرفم؛ خستگی از سر و رویش می بارید. برای
آن که دیرتر به خانه برسیم، چند ایستگاه عقب تر از اتوبوس
پیاده شده بودیم و تمام راه، غرغره‌ایش را تحمل کرده بودم.
نای حرف زدن نداشت:

-تو برو خونه، من یه کم سر کوچه می شینم و می آم.
دوباره هُلش دادم:

-چی چی می شینم سر کوچه؟ همین حالاش هم مامانت صد
دفعه زنگ زده!

با نارضایتی، قدم‌هایش را روی زمین کشید.

سرعتم را پایین آورده بودم و همپایش حرکت می‌کردم و چشمانم، جایی اواسط کوچه را رصد می‌کردند؛ دیگر خبری از کامیونِ اثاثیه نبود!

حرکت ناگهانی امیرعلی اما حواسم را جمع کرد؛ تا به خودم بجنبم، رفته بود در جمع بچه‌های کوچه که در حال فوتبال بازی کردن بودند. می‌خواستم بروم گوشش را بیچانم و بگویم مگر تو خسته نبودی اما کنارش که قرار گرفتم، با دریافتنِ موضوع صحبتش، دود از سرم بلند شد؛ دوباره داشت از ابل‌واچ می‌گفت و خدا می‌دانست که این موضوع کی قرار بود از سرش بیفتد.

ایستادم تا توضیحاتش تمام شود و او، سرِ حوصله، تمام آپشن‌های ساعتِ جدید برادرش را موبه‌مو گفتم و درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم رسالتش را به انتها رسانده، نوهی آدی‌گول که از شنوندگان بود درآمد و گفت:

-دروغ می‌گی؛ مگه می‌شه؟

همین دو جمله، بس بود برای آن‌که امیرعلی، به هر چه قسم در دنیا بود متوسل شود تا حقیقت حرف‌هایش را ثابت کند و تهش به من اشاره بزند و بگوید:

-به جون خاله آیدام!

هاج و واج نگاهش کردم و یکی به شانهاش کوبیدم:
-دیر شد!

و بلافاصله دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدمش و او،
حین حرکت داشت به دوستانش قول می داد که یک روز
ساعت آرش را قرض بگیرد و عملی از آپشن هایش رونمایی
کند.

به درِ خانه که رسیدیم، جان در تنم نمانده بود و از دردِ
پاهایم دلم می خواست جیغ بکشم. داشتم توی کیفم دنبال
کلید می گشتم و همزمان دعا می کردم آسانسور درست شده
باشد که شنیدنِ صدایی از پشت سر، متوقفم کرد.

با همان دستی که میان وسایل کیفِ روی دوشم بود،
چرخیدم تا ببینم چه کسی مخاطب قرارم داده و با همان پسرِ
جوانی که صبح، میان تازه واردین دیده بودمش مواجه شدم؛
همانی که با دختر مو بلوند بحث می کرد!

بی حرف به صورتش نگاه کردم. مطمئن نبودم که روی
صحبتش من بوده باشم یا نه. اما به کسی دیگری نگاه نمی کرد
وقتی دومین جمله را به زبان آورد:

-شما ساکن این کوچه اید؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

12#

#پارت_دوازده

نگاهم ریز شد! نه پس؛ ساکن کوچه‌ای پُر دار و درخت در زعفرانیه بودم و آمده بودم این طرف‌ها، پیاده‌روی!

انگشتانم زودتر از لب‌هایم شروع به حرکت کردند. دست جنباندم برای پیدا کردن کلید و زیر لب، "بله"ی کم‌جانی ادا کردم!

-خوش‌وقتم؛ پس همسایه هستیم!

دستم دوباره بی‌حرکت ماند؛ این‌جا کسی بلد نبود بگوید "خوش‌وقتم"! کسی اگر می‌خواست خیلی لفظ‌قلم حرف بزند، نهایتاً می‌گفت "خوش‌بختم"!

نگاهم را توی صورتش چرخاندم؛ هفده_هجده ساله به نظر می‌رسید و شبیه به همان پسر بی‌اعصابی که نمی‌دانستم چه نسبتی باهم دارند اما فرق بزرگ‌شان، با اعصاب بودن این یکی بود!

کلید را بالاخره پیدا کردم و در جواب پسر، مؤدبانه و کوتاه گفتم:

-به‌همچنین!

همین حالایش هم خیلی با یک غریبه حرف زده بودم. گرچه من مشکلی با این موضوع نداشتم اما برادری داشتم که مثل

من فکر نمی‌کرد و اگر سروکله‌اش وسط این مکالمه‌ی کوتاه پیدا می‌شد اولین هنری که از خودش به نمایش می‌گذاشت آباد کردنِ پسر همسایه بود!

پس سر چرخاندم تا زودتر در را باز کنم و او را از خطرات احتمالی نجات دهم که این‌بار امیرعلی را مخاطب قرار داد و پرسید:

-اسمت چیه تپلک؟!

امیرعلی هم نه گذاشت و نه برداشت، یک‌کاره گفت:

-تپل باباته یابو!

لبم را گاز گرفتم و نگاهِ شرمنده و خجالت‌زده‌ام بالاتر از نوشته‌های روی تی‌شرتِ پسر نرفت و زیر لب توپیدم:

-این چه حرفی بود که زدی امیرعلی؟

و به جایش عذرخواهی کردم:

-من معذرت می‌خوام از شما!

صدای خندیدنش جو را متعادل کرد:

-فدای سرت!

فدای سرم؟

نگاهم تا چشمانِ خندانِش اوج گرفت و او، اضافه کرد:
-تو عالم بچگی، یه چیزی گفته!

سولماز اگر بود، به جای عالم "بچگی" می گفت "عالم
بی پدری"

انگشتانم را بی تمرکز، روی صورتم کشیدم. نمی دانستم چه
بگویم اما می ترسیدم دوباره عذرخواهی کنم و او، دوباره
بگوید "فدای سرت". پس به خاطر خودش هم که شده بود،
چیز بیشتری نگفتم، در را باز کردم و امیرعلی را به داخل
کشیدم و با بستنِ در، نفسم را پُر سروصدا بیرون فرستادم؛
گازِ غول پیکرِ گوشه‌ی پارکینگ و آن ماهی تابه‌های شسته
شده، تنها اتفاق خوب آن روز بودند و روشن بودنِ چراغِ
پنلِ آسانسور، اتفاقِ خوبِ بعدی؛ دست امیرعلی را با حرص
کشیدم و به طرفش رفتم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

13#

#پارت_سیزده

خانه قیامت بود؛ این موضوع را علاوه بر سروصدایی که کل ساختمان را برداشته بود، کفش‌های متعدد و پخش و پلای مقابل واحد هم تأیید می‌کرد.

تا آمدم کلیدِ توی دستم را به کار بگیرم، در خودش باز شد و با حسین که داشت از خانه خارج می‌شد، رو در رو شدم؛ با

خودش و البته با سوالی که همیشه در بدو ورودم به خانه،
با لحنی ناخوشایند از من می پرسید:

-کجا بودی؟

نیازی به جواب من نداشت؛ حتماً مامان تا حالا برایش، چند
باری با زبان خودش گفته بود که کجا هستم اما من، کسی
نبودم که دنبال در دسرهای رابطه‌ی خواهر و برادری باشم
وقتی همان دروغ صبح را این بار به او تحویل دادم و انتهایش
برای آن که شنونده‌ی عتاب‌هایی از جنس "دیر نیا" و "هوا
تاریک شده" نباشم، خودم گفتم:

-ببخشید که دیر شد؛ ترافیک بود، اتوبوس هم دیر اومد!

از خوش شانسی‌ام بود که چیز بیشتری نگفت و من، رفتم
داخل خانه‌ای که جا برای سوزن انداختن نداشت! همه
بودند؛ حتی داداش حسام و خانمش که فقط آخر هفته‌ها
می آمدند هم قانون شکنی کرده و وسط هفته سروکله‌شان پیدا
شده بود و امیرعلی، با دیدن‌شان جیغ کشید:

-دایی ایل داش!

نگاهِ نگرانم تا صورتِ سمانه رفت؛ همگی می دانستیم دوست
ندارد کسی شوهرش را به اسم اصلی اش صدا بزند اما امیرعلی

که هفت سال دایی بزرگش را "ایل‌داش" صدا زده بود، یک سال برای تغییر عادتش کافی نبود که مثل ما یاد بگیرد و بگوید "حسام".

ماسکم را درآوردم و دور از چشم مامان داخل سطل زباله انداختم که از نظر او، یک ماسک سه‌لایه را یک ماه و ماسک پنج‌لایه را یک سال تمام می‌شد استفاده کرد؛ ماسک‌های دست‌دوز خودش را هم که یک عمر!

با همه احوال‌پرسی کردم و بعدش به جمع کارگران آشپزخانه پیوستم! اخم روی صورت ایل‌ناز، می‌گفت که به محض رسیدن به خانه، مامان به کارش گرفته و سولماز هم با جدیت تمام، مشغول آب‌کش کردنِ برنج بود.

دست‌هایم را شستم و کار، خودبه‌خود برایم آفریده شد. سبدِ پُر از گوجه و خیار روی کابینت، می‌گفت که هنوز کسی برای درست کردن سالاد اقدام نکرده و چه راحت‌تر از خرد کردنِ گوجه و خیار؟

گوشه‌ای برای خودم نشستم و مشغول شدم و سولماز با بار گذاشتنِ برنج، تازه مرا دید و پرسید:
-امیرعلی اذیت نکرد؟

اگر پریدنش به بچه‌های توی پارک و بی‌ادب‌اش به پسر
همسایه را ندید می‌گرفتم، اذیتی نکرده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

14#

#پارت_چهارده

سر بالا فرستادم تا خیالش راحت شود که بچه اش آزارم نداده و گفتم:

-فقط اون قدر از اپل و اچ گفته که مغزم سوت کشیده! صورتش جمع شد:

-اون حروم لقمه فقط بلده این طفل معصوم رو هوایی کنه! "حرام لقمه" آرش بود و "طفل معصوم"، امیرعلی. چیزی نگفتم و او، با صدایی آرام تر ادامه داد:

-کی گذش درمی آد که این بار چه غلطی کرده، خدا می دونه. واسه گه کاری قبلش که هنوز داریم توئون (تاوان) می دیم. باز هم چیزی نگفتم و او، با آن چه که یادش آمد، حواس خودش را پرت کرد:

-راستی کارت چی شد؟

چوب خط دروغ های این ماهم با این یکی جوابی که قرار بود بدهم، پُر می شد!

-گفتن اگه خواستن تماس می گیرن!

خدا را شکر که ایل ناز، توی قیافه تر از آنی بود که با کسی هم کلام شود وگرنه سوال پیچم می کرد و من چاره ای برایم نمی ماند جز شکستن قانون "سه دروغ مُجاز در ماه" اما از خوش شانسی ام بود که چیزی نپرسید و اتفاقاً صورت کلافه اش را هم آن طرفی کرد که حتی ما را نبیند!

مامان هم که امشب به قدر کافی درگیر بود. فردا هم یادش می رفت چیزی پرسد و من، تنها کاری که باید انجامش می دادم، آن بود که تا آخر ماه حواسم باشد که مجاز به گفتن دروغ دیگری نیستم!

با دیدن ثریا، از جایم بلند شدم. میان جمع، بچه هایش را دیده بودم اما خودش را نه و چادر نمازی که هنوز به سر داشتش، نبودش را توجیه می کرد.

دست روی شانه ام گذاشت و میانه ی راه متوقفم کرد:

-بشین آبجی. چطوری؟ خوبی؟ چه خبرا؟

همیشه، این سه سوال را پشت سرهم می پرسید و هیچ وقت هم منتظر نمی ماند که جواب شان را بشنود، با این حال من با حوصله، جواب دادم:

-ممنونم. خوبم من، تو خوبی؟ سلامتی! از شما چه خبر؟
 سروصدای بچه‌ها، روی اعصابم بود. یکی سولماز داشت؛
 سه تا ثریا، یکی هم آی‌سُون که البته با خودش می‌شدند دوتا!
 هر چقدر سولماز و ثریا حوصله‌ی بچه‌هایشان را نداشتند،
 او علاوه بر بچه‌ی خودش، حوصله‌ی بقیه‌شان را هم داشت
 و هر وقت جمع می‌شدند پابه‌پای‌شان پُر سروصدا بازی
 می‌کرد.

با نگرانی به بابا نگاه کردم که در این مواقع، اعصاب برایش
 نمی‌ماند. یک‌بار خودخوری می‌کرد و بار دیگر به زبان تُرکی
 اعتراض می‌کرد که همسایه‌ها گناه نکرده‌اند که ما چهل نفر
 آدم در هفتاد متر خانه جمع شده‌ایم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

سلام

من یه موردی رو بگم

البته کاملاً تو همین پارت‌های اول مشخص می‌شه اما بگم
براتون که شفاف‌سازی شه

آیدا چهارتا خواهر و دوتا برادر داره.

ثریا، سولماز، آی‌سُون، ایل‌ناز خواهرهاش.

ایل‌داش (حسام) و حسین هم برادرش.

15#

#پارت_پانزده

@Vip Roman

تا شام حاضر شود، همگی منهای آی‌سون، در آشپزخانه مشغول بودیم. ساعت یازده بود که سروکله‌ی دامادها یکی یکی پیدا شد و بالاخره موفق شدیم به پهن کردن سفره و در حال چیدنش بودیم که مامان به آشپزخانه آمد و لحظه‌ای که دیدم هدفش سولماز است، دستش را خواندم!

پارچ دوغی را که در حال بردنش به طرف سفره بودم، به دست نازنین، دختر ثریا، سپردم و عمداً پریدم میان مکالمه‌ی مامان و سولماز.

-پنج دقیقه می‌آد، یه لقمه غذا می‌خوره و می‌ره دیگه! کاری به کار کسی نداره که!

این‌ها جملاتی بودند که مامان به زیان آورد و بعدش، منتظر به صورت سولماز نگاه کرد؛ کاری که من هم انجامش دادم البته نه با انتظار تأیید، بلکه منتظر بودم سولماز یک "نه" قاطعانه بگوید و بعدش بروم و با خیال راحت سفره‌ام را بچینم. اما حالتِ مردِ صورتش دلم را خالی کرد؛ خصوصاً وقتی به جای مخالفت، حرفِ بابا را پیش کشید:

-بابا قدغن کرده پاش رو بذاره این جا!
 مامان دستش را توی هوا تکان داد:
 -جلوی این همه آدم که نمی‌تونه چیزی بگه. بچه می‌آد دو
 لقمه غذا می‌خوره!

یک لقمه‌اش شده بود دو لقمه!

هر آن منتظر بودم منطقِ سولماز به احساسش غلبه کند و
 بالاخره آن چیزی را بگوید که درست است اما آن قدر واکنش
 نشان نداد که مامان رفت تا به آرش زنگ بزند.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و موهای بیرون زده از
 شالم را تا پشتِ گوشم هدایت کردم! چاره‌ای نمی‌ماند ظاهراً
 جز آن که بنشینم و دعا کنم که خدا امشب را به خیر
 بگذراند.

نگاهم میان آدم‌هایی که در هالِ خانه، بی‌نظم و ترتیب کنار
 هم نشسته بودند، به گردش درآمد و آخر سر، روی صورتِ
 جواد، همسر سولماز، متوقف شد.

سولماز که از رابطه‌ی شکرآبِ پدر و پسر خبر داشت!
 سولماز که پسر خودش را خوب می‌شناخت! سولماز که بهتر

از هر کسی می‌دانست آسه رفتن و آسه آمدن در بساط آرش پیدا نمی‌شود! پس چرا هر بار این سناریو را تکرار می‌کرد؟
-النگو هم نداره که بگیم کار نکردنش واسه خاطرِ نشکستنِ النگوهاشه!

نگاهم را از صورتِ جواد برداشتم و به صورتِ شایِ ایل‌ناز دوختمش. مخاطبِ غُرَش سمانه بود و آن‌قدری بلند گفته بود که احتمالاً خود سمانه هم شنیده بودش!

وقت نداشتم؛ نه برای سرزنش ایل‌ناز و نه برای فکر کردن به سمانه و دویدم تا به موقع، خودم را به مامانی برسانم که لحظاتی پیش، گوشی را زیر بغلش زده و رفته بود به اتاق!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

16#

#پارت_شانزده

به محض آن که خودم را توی اتاق و مقابله دیدم، چنگ
زدم و گوشی را از دستش گرفتم و با دریافتن آن که هنوز موفق
به گرفتن تماس نشده، نفسی از سرِ آسودگی کشیدم و او،
حق به جانب پرسید:
چی کار می کنی؟

دستم را روی بازویش گذاشتم؛ کاری که هر وقت می خواستم تأثیر حرف هایم بیشتر شود، انجامش می دادم و شتاب زده اما شمرده، گفتم:

-من خودم یه قابلمه غذا واسه آرشی کنار می ذارم. مهمونا که رفتن، بابا که خوابید، زنگ بزن بیاد بشینه تو آرامش غذاش رو بخوره!

با هر جمله ای که پیش می رفتم، صورتش جمع و جمع تر می شد. سعی کرد تلفن را از دستم بگیرد:

-مجرمه مگه بچه ام که این جوری بیاد؟!

شاید مامان باور نمی کرد اما نوه اش، مجرم هم بود! معنای مجرم چه می شد؟ کسی که مرتکب جرم شود؛ خطا کار!

چه جرم و خطایی بود که مرتکب نشده باشد، خدا می دانست ولی من آن لحظه به جرم و خطایش کاری نداشتم و دردم، چیز دیگری بود:

-می آد این جا با جواد بحث شون می شه، درست نیست. زشت می شه جلو سمانه و بعداً می خواد سرکوفتش رو به ایلد... حسام بزنه! بعدشم مگه بابا آخرین بار نگفت که حق نداره

بیاد این جا؟ خودت که داری می بینی حال و روز خوشی نداره.
مگه دکتر نگفت فشارش نباید بره بالا؟

اشتباهم آن بود که از بابا گفتم که در گت مامان، نمی رفت
که کسی از خودش مورد توجه تر باشد!

-غصه ی بابات رو نخور، اون از من و تو هم سالم تره!

حواسم یک لحظه، از پنجره ی باز اتاق، به بیرون پرت شد و
نگاهم روی پنجره ی روبه روی نشست؛ چراغش روشن بود
و همین موضوع، باعث شد که فوراً نگاهم را بدزدم که مبادا
رسوایی صبح تکرار شود.

اگر به شانس من بود، یکی همان لحظه پیدا می شد برای شکار
کردن نگاه من!

مامان از بی حواسی ام استفاده کرد و گوشی را قاپید و من، راه
دیگری برای قانع کردن این مادر بزرگ مثلاً دلسوز بلد نبودم؛
به هرحال آرش نوه اش بود؛ آن هم پسر و پسر، در این
خانواده ارج و قرب دیگری داشت، حالا می خواست خطاکار
و مجرم هم باشد، باشد!

رفتم به طرف پنجره و حرصم را سرش خالی کردم؛ با ضرب
بستمش و با حرکتی عصبی، پرده را رویش کشیدم و ناسزای
مامان، نصیبم شد:

-الین توشسین! (دستت بیفته)

کاری از دستم برنمی آمد که بخواهم به خاطرش بیشتر از آن
در اتاق بمانم؛ رفتم تا به دخترها کمک کنم و مابینش دست
به دعا شوم که آرش بی سروصدا بیاید و برود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

17#

#پارت_هفده

نمکدان‌ها، آخرین وسایلی بودند که به سفره اضافه‌شان کردم و بعدش، همه چیز آماده بود. دخترها نشسته بودند و بابا داشت به بزرگ‌ترین دامادش تعارف می‌کرد که غذا کشیدن را شروع کند. نگاه من اما داشت دنبال کم‌وکسری‌ها می‌گشت که بلند شدن صدای زنگ، صورتم را جمع کرد.

به بابا و نگاه متعجبش که داشت میان حاضرین می‌گشت چشم دوختم. جای کسی را که خالی ندید، سوالی به من نگاه کرد و گفت:

-بین کیه!

ندیده می‌دانستم کیست و هنوز از جایم تکان نخورده بودم که مامان خودش از پای سفره بلند شد و نصف به فارسی و نصف به ترکی گفت:

-هیچ کس نیست؛ بویروز شاما! (بفرمائید شام بخورید)
صدای "بفرمائید" گفتن‌های جواد که کف‌گیر را به باجناق‌هایش تعارف می‌کرد، سکوت لحظه‌ای جمع را شکست.

میان امیرعلی و ایل‌ناز جایی برای خودم باز کردم و با کلافگی به سفره‌ای که در حال غارت شدن بود، چشم دوختم.
میلی به شام نداشتم. معده‌ام می‌سوخت؛ از آن دردهای عصبی و با دیدنِ آرش، حس کردم که اسید معده‌ام تا گلویم بالا آمد و هم‌زمان، صدای ایل‌ناز را کنار گوشم شنیدم:
-یا خودِ خدا! این واسه چی اومده؟

برای یک لحظه همگی دست از غذا کشیدند و سکوت، دوباره هالِ بیست و چهار متری خانه را گرفتار کرد. البته مامان اگر می‌فهمید که به هالِ خانه‌اش گفته‌ام بیست و چهار متری، برزخی می‌شد. ده بار هم به من ثابت کرده بود که دوتا فرش دوازده متری نتواسته‌اند خانه را پُر کنند و او، ناچاراً

کناره‌های خالی مانده را با موکت پوشانده، پس در نتیجه
 هال خانه از بیست و چهار متر بزرگ‌تر است و به خدا که
 من آن لحظه، حاضر بودم بروم متر بردارم و خانه را اندازه
 بگیرم به شرط آن که این دلشوره دست از سرم بردارد اما
 قاشقی که جواد توی بشقابش رها کرد، پرت کرد حواس مرا؛
 امشب به خیر نمی‌گذشت، مطمئن بودم!

مامان اولین کسی بود که با کلمه‌ها سکوت را شکست و مثلاً
 انگار که کاملاً ناگهانی آرش را دیده و دستی نداشته در این‌جا
 بودنش، گفت:

-خوش اومدی پسر. خوب کردی اومدی، داشتیم شام
 می‌خوردیم. بیا... بیا بشین!

دلِ آن که به بابا نگاه کنم را نداشتم؛ می‌دانستم خودخوری
 چه شکلی‌اش می‌کند.

اوضاع عادی نبود؛ حتی امیرعلی هم ساکت نشسته بود و
 چیزی نمی‌گفت و فقط چشم دوخته بود به مچ آرش و
 مامان، دوباره سعی کرد که جو را با کلماتش متعادل کند:

-اتفاقاً داشتم همین حالا با خودم می‌گفتم این بچه کجاست،
 چیزی خورده یا نه!

و بعدش یکی به امیرعلی زد که جمع تر بنشیند و با این کار،
جایی برای آرش باز کرد و همزمان رو به جمع گفت:
-بویروز...بویروز! (بفرمائید... بفرمائید)

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

18#

#پارت_هجده

کسی چیزی نگفت و آرش، با "سلام"ی که زیر لب و با آن صدای بم به زبان آورد، جا گرفت کنار امیرعلی.

دست‌ها، کم‌کم مشغول به همان کاری شدند که قبل از ورود آرش بودند. با این تفاوت که بعضی‌هایشان از جمله دست‌های سولماز، بی‌تمرکز بودند.

مامان بشقابی را از مقابل آرش و امیرعلی رد کرد و به دست من رساند:

-برنج بکش برای آرش!

دست به کار شدم و به اندازه‌ی معده‌ی آرش، غذا کشیدم؛ بشقاب را پُر از برنج کردم، برایش پُر و پیمان مرغ و مخلفات گذاشتم، آن‌طور که به دل مامان بنشیند و نخواهد که دوباره کاری کنم!

بشقاب را بی‌حرف مقابل آرش گذاشتم و بعدش دست امیرعلی را که داشت تند و شتاب‌زده به صفحه‌ی دیجیتالی ساعت برادرش ضربه می‌زد، کشیدم و کنار گوشش توپیدم:

-شامت رو بخور!

نگاهش به طرفم برگشت و یک‌کاره پرسید:

-باز هم می‌ریم مضافه کاری (مصاحبه‌ی کاری)؟
 باج می‌خواست؟ مسلماً که اگر به بقیه چیزی نمی‌گفت،
 دوباره می‌بردمش وگرنه که خودم هم دیگر نمی‌توانستم از
 چنین آپشنی استفاده کنم!
 قاشقش را به دستش دادم:
 -غذات رو بخور فعلاً!

و بعدش زیرزیرکی به جواد نگاه کردم. مشکل اصلی، او و بابا بودند. بابا که کلاً قدغن کرده بود آمدن آرش را به این‌جا و جواد هم یک ماهی می‌شد که به خانه راهش نمی‌داد. البته که آرش کار خودش را می‌کرد و گاهی به خانه می‌رفت اما جواد مثلاً تظاهر می‌کرد که متوجه رفت و آمدهایش نمی‌شود وگرنه سولماز می‌گفت که بارها فهمیده و چیزی به روی خودش نیاورده.

داشت آرام و بی‌تمرکز غذایش را می‌جوید و به نقطه‌ای در میان سفره زل زده بود. قاشق خالی شده‌اش را توی هوا نگه داشته بود و چنگالش را روی سفره. شرایط تقریباً داشت عادی پیش می‌رفت و هر کس کاری انجام می‌داد برای این موضوع؛ مامان با تند و تند غذا تعارف کردن و سولماز با

درخواست لیوان‌ها و پرسیدن، سوالِ "دوغ یا نوشابه؟" از تک به تک حاضرین!

چیزی نخورده بودم و کسی هم حواسش به من نبود و حتی بشقاب خالی‌ام هم جلب توجه نمی‌کرد و فقط داشتم تند و پشت سرهم سرویس می‌دادم که این سفره زودتر جمع، و اعضای دورش پراکنده شوند.

ظرفِ سس را به دست سمانه دادم. با آن که به ایل‌ناز نزدیک‌تر بود اما از من خواسته بودش و بعدش گفته بود: -مرسی آیداجان!

جان را فقط به اسم من و ثریا می‌چسباند. سولماز را "سولماز خانم"، آی‌سُون را "عزیزم" و نهایتاً ایل‌ناز را خالی و بی‌پیشوند و پسوند صدا می‌زد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

19#

#پارت_نوزده

ادغام بوی سیگار و ادکلنی که از آرش بلند می شد، ته مانده ی
میل و اشتهایم به غذا را می برد. نه بوی سیگارش قابل تحمل
بود و نه بوی تندِ ادکلنی که سولماز می گفت به اندازه ی
حقوق یک سالِ جواد قیمتش بوده! نگاهم را از سرِ کنجکاو ی
به طرفش کشیدم. می خواستم ببینم تتوی جدیدی به

صورتش اضافه شده یا نه؛ دست‌هایش که جای خالی نداشتند!

داشتم حروفی را که زیر هم، از امتداد ابرو تا پایین گوشش نوشته شده بود را کنار هم می‌چیدم که ایل‌داش صدایم زد:
-ته‌دیگ نداشتیم آیدا؟

فوراً و از خداخواسته، از جایم بلند شدم:

-چرا...چرا! الان می‌آرم!

مامان از بلند شدنم استفاده کرد:

-یه ذره کوبیده‌ی آب گوشت تو یخچال هست. تو اون ظرف در زرده، پشت قوطی ربه! بیار اونو یه لقمه آرش ازش بخوره!

چیزی نگفتم و به آشپزخانه رفتم. اولش خواسته‌ی ایل‌داش را اجابت کردم و بعدش با برگشتن به آشپزخانه، لحظه‌ای سرم را از پنجره‌ی بازش به بیرون بردم و چند نفس عمیق و پیاپی کشیدم.

هوای خانه همین جوری‌اش هم با این تعداد آدم، گرفته و سنگین بود چه برسد به حالا که آرش بوی سیگار و ادکلن و جوراب هم اضافه‌اش کرده بود.

داشتم برای خودم نفس‌هایم را می‌کشیدم و خدا شاهد است که حتی حواسم هم به پنجره‌ی روبه‌روی نبود که شنیدن جمله‌ای در سکوتِ نسبی کوچه، نگاهم را تا منشا صدا جابه‌جا کرد:

-عه شما این؟ چقدر فاصله‌ی این پنجره‌ها کمه!

همان پسرِ با اعصابِ سر شبی بود! همانی که امیرعلی مورد عنایت قرارش داده و او، به من گفته بود "فدای سرت".

-مهمون دارین، نه؟!

"نه" ای که انتهای جمله‌اش نشانده بود، حواسم را پرت کرد. از که یادش گرفته بود؟

نگاهم سُر خورد به طرف پنجره‌ی کناری‌اش که می‌شد همان پنجره‌ی روبه‌روی اتاقِ من. روشن بود و بسته! برگشتم به طرف تازه‌وارد و با لحنی آرام اما مضطرب، در برابر تمام جملاتش، کوتاه گفتم:

-با اجازه!

همینم مانده بود که کسی از اهل خانه، مرا در حال صحبت کردن با غریبه‌های هشت‌متری ببینند!

غریبه‌های هشت‌متری، کسانی بودند که به علت ساخت و ساز خانه‌ها، به محله اضافه می‌شدند و خیلی طول می‌کشید تا میان اعضای محله به حساب بیایند و در این یکی_دو سالِ اخیر، تعدادشان رو به رشد بود و گرنه که تا قبلش، همه‌ی خانه‌ها هم خودشان و هم صاحبان‌شان قدیمی بودند و نهایتاً دو_سه مستاجر جدید در کوچه می‌دیدیم!

محموله‌ی مامان را به دستش رساندم. جواد از سفره فاصله گرفته و صورتش توی هم بود. بالاخره به بابا نگاه کردم. می‌دانستم احترام مهمان را در هر حالتی دارد و به خاطر دامادها و عروسش هم که شده چیزی نمی‌گوید اما حالت صورتش دلم را به درد می‌آورد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#20

#پارت_بیست

دیگر سر سفره برنگشتم. ایستادم همان جا در ورودی آشپزخانه. جو متعادل بود و کسی کار به کار من نداشت؛ نه آن لحظه که در کل کسی کاری به کار من نداشت؛ البته تا وقتی که از خط قرمزها تخطی نمی کردم!

هم آخرین فرزند خانواده بودم و هم دختر و هم سرم در لاک خودم، و همین سه علت بس بود برای آن که هیچ وقت در مرکز توجه نباشم!

مامان داشت لقمه‌ای پر و پیمان می‌گرفت و من، به این فکر می‌کردم که آرش، این همه غذا را کجای معده‌اش جا می‌دهد! ایل‌ناز غذایش را تمام کرده بود و احتمالاً منتظر بود که پروسه‌ی جمع کردنِ سفره و شستنِ ظرف‌ها اجرا شود و بعدش برود و بیفتد توی رخت‌خوابش!

حرکت دستِ آرش حواسم را جمع کرد. دستش را عقب کشید و انگشتانِ هیجان‌زده‌ی امیرعلی را که داشت با ساعتِ روی مچش ور می‌رفت، ناکام گذاشت. فوراً مداخله کردم که مبادا کارشان به جر و بحث بکشد و درحالی‌که به سمت امیرعلی خم شده بودم، پرسیدم:

-برات دوغ بریزم؟

حواسش پرت شد، نگاهم کرد و سر بالا فرستاد.

-نوشابه می‌خوام!

بی‌خیالِ ردیف کردنِ مضراتِ نوشابه، لیوانی برداشتم و با پر کردنش، به دستش دادم و مامان که خیالش بابتِ سیر کردنِ آرش موقتاً راحت شده بود، بی‌آن‌که به صورتِ مخاطبش نگاه کند، روی هوا گفت:

-کدورت‌ها باید کنار گذاشته شن!

جمله‌اش حواس حاضرین را جمع کرد. روی جمله‌اش اگر دقیق می‌شدی، خنده‌ات می‌گرفت و اگر اوضاع عادی بود، حتماً آن واکنشی که دلم می‌خواست را بابت ناشیانه شروع کردنش و کلماتی که مثلاً با دقت انتخاب‌شان کرده بود که مفهوم را غیرمستقیم برساند نشان می‌دادم اما آن لحظه، اضطرابِ بدی مرا گرفته بود.

موهایم را با حرکات بی‌تمرکز انگشتانم پشت گوش راندم و نگاهم را میان مامان، آرش، بابا و جواد گرداندم. کسی هنوز چیزی نگفته بود. سرها پایین بود و نگاه‌ها ناخوانا! امیدوار بودم مامان این بحث را حالا و در این شرایط باز نکند که همان دم، گفت:

-هر چی هم که بشه، پدر و پسر از هم کینه به دل نمی‌گیرن! نفسم را منقطع بیرون فرستادم. صورتِ جواد هنوز درهم بود و چیزی نمی‌گفت و جز آرش که داشت دولپی لقمه‌اش را می‌خورد، کسی مشغول به کار دیگری جز سکوت و انتظار نبود!

کاش واقعاً همینی که مامان گفته بود حقیقت داشت اما من یکی، حتی ته دلم هم امیدی نداشتم به این اتفاق که بارها و بارها، خلافتش را دیده بودم. مشکل آرش با جواد و سولماز

برای امروز و دیروز نبود. سال‌ها بود که رابطه‌شان از مدار والد_فرزندی خارج شده و بدجوری ناجور بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

21#

#پارت_بیست_و_یک

بابا داشت سبیل‌هایش را می‌جوید و دانه‌های تسبیحش را بی‌تمرکز و عصبی، رد می‌کرد.

کاش ایل‌ناز از جایش بلند می‌شد و شروع می‌کردیم به جمع کردن سفره اما او هم در زمره‌ی بی‌حرکتان بود!

نگاه مامان مستأصل شده بود؛ انتظار داشت کسی در جهتِ کمکش، چیزی بگوید و راه آشتی دادنِ پدر و پسر را هموار کند اما حتی ایل‌داش هم که بارها پیش‌قدم شده بود، اظهار نظری نمی‌کرد.

لب‌هایم را روی هم فشرده بودم. سکوت دیگر داشت زیادی زجرآور می‌شد که محمود، شوهر ثریا، آرش را مخاطب قرار داد و بالاخره چیزی گفت:

-پاشو آرش جان، پاشو روی بابات رو ببوس و ازش عذرخواهی کن.

و بعد رو به جواد ادامه داد:

- شما هم بزرگی کن، به خاطر گل روی حاج خانم هم که شده،
بگذر و ببخش این بچه رو!

فشردن لب‌هایم کارساز نبود؛ با دندان افتادم به جان‌شان و
پوسته‌هایی را که هنوز ترمیم نشده بود، کندم.

مشکل این‌جا بود که آرش عذرخواهی نمی‌کرد! اگر پایش هم
می‌افتاد مواخذه‌مان می‌کرد که چرا انتظار عذرخواهی داریم.
سکوت، برای بار دوم شکل گرفت و اعصاب مرا خط‌خطی
کرد. حالا همه، جز جواد، با انتظار به آرش نگاه می‌کردند!
مامان خوش‌خیال، سولماز امیدوار و بابا، عصبی و آرش،
بی‌خیال آخرین تکه‌ی لقمه‌اش را در دهانش چپاند و یک
لیوان نوشابه هم رویش سر کشید.

مامان که انتظارش داشت سر می‌رسید، دستش را کشید و
سعی کرد بلندش کند و همزمان با زبان خودش گفت:

- پاشو پسر، خجالت نکش!

صدای آرش بالاخره درآمد؛ همان صدای بیم‌گوش‌خراش:

- از کی خجالت بکشم؟!

اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد. دلم برای جواد هم می‌سوخت و هم نمی‌سوخت؛ می‌سوخت برای آن غروری که داشت جریحه‌دار می‌شد و نمی‌سوخت برای این که این پسر را خودش بار آورده بود.

باید یک غلطی می‌کردم! خصوصاً که چهره‌ی جواد می‌گفت که هر آن احتمال فوران کردن آتش‌فشان دورنش، وجود دارد. من یکی می‌دانستم که آرش بمیرد هم عذرخواهی نمی‌کند و همان لحظه هم لای منگنه مانده که چیزی نگفته و برای همین بود که خودم را وسط انداختم و با صدای بلندی پرسیدم:

-کسی چیزی لازم نداره؟!

از سوالم استقبال شد و هر کس تشکری کرد و آخرینش مربوط به سمانه بود که گفت:

-نه قریون دستت! کاش جمع کنیم سفره رو!

و بلافاصله دیس برنج را برداشت و به دستم داد و پشت‌بندش ایل‌ناز و آی‌سون با سروصدا شروع به جمع کردن سفره کردند و هیچ کسی چیزی از آنچه که گذشته بود، به روی خودش نیاورد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

22#

#پارت_بیست_و_دو

کاش آرش زودتر دلش هوس سیگار کشیدن می‌کرد و به همین بهانه هم که شده از خانه می‌رفت اما مانده بود که قدرت‌نمایی کند و اگر مامان پشتش نبود، بابا حتماً با یک تیپا از خانه بیرونش می‌کرد.

-یه سینی چای بیار آیدا!

از آشپزخانه، نگاهِ کلافه و پرحرفم را روانه‌ی مامان کردم اما توجهی نشان نداد؛ وای از دست این زن، وای!

-برو من خودم آب می‌کشم!

با پیشنهادِ سمانه ناچاراً ظرف‌های کفی را رها کردم و ایل‌ناز را جای خودم ایستادم تا دست تنها نگذاشته باشمش و تند و تند بی‌آن که تعداد را بشمارم، لیوان‌ها را توی سینی چیدم و سراغ سماور و کتری رفتم.

آدم‌های نشسته در هال، همگی ساکت بودند و فشار، بیشتر از همه متحمل جواد بود. ای کاش ایل‌داش پیشنهادِ پاسور بازی می‌داد اما مامان که همیشه چند روز جلوتر به استقبال ماه محرم و در کل هر عزاداری دیگری می‌رفت، از دو سه شب پیش، بازی کردن را ممنوع اعلام کرده بود.

سینی چای را گرداندم. امیرعلی چسبیده بود به آرش و سولماز، غصه‌دار به شوهرش نگاه می‌کرد.

سینی را گرفتم مقابل آرش و او، قبل از آن‌که تنها لیوانِ باقی‌مانده‌ی چای را بردارد، ضربه‌ای به امیرعلی زد و گفت:

-بسه بچه!

نه ضربه‌اش محکم بود و نه صدایش بلند و نه کلماتش رکیک اما برای جوادِ رو به انفجار همین ضربه و صدا و دو کلمه کافی بود.

-با اجازه کی دست رو بچه بلند کردی؟

لیوان چای باقی‌مانده توی سینی، شد دغدغهِی آن لحظه‌ام. نفسم حبس شد و عمداً بیشتر خم شدم و سینی را نزدیک‌تر گرفتم به آرش. اگر ساکت می‌ماند و چایش را برمی‌داشت، شرمی خوابید اما او هم مثل پدرش فرصت طلب شده بود آن لحظه‌ها:

-دور و برت شلوغهِ دور برت داشته! وقتی تو خونه‌ای و تنها، از این زرت و پرت‌ها نداری!

وقت نکردم از خدا بخواهم که به دادمان برسد!

جواد خیز برداشت و آرش با همین حرکت، مثل فنر از جایش جهید؛ تنه‌ای به من زد و هجوم برد به طرف جواد و من، تنها هنری که آن لحظه توانستم نشان دهم، آن بود که سینی چای و لیوان تویش را از معرض افتادن نجات دادم و بعدش چرخیدم و به جهنم به پا شده نگاه کردم!

زور جواد، چند سالی می‌شد که هیچ‌جوره به آرش نمی‌رسید؛ البته که زور ایل‌داش و حسین هم آن لحظه به آرش نمی‌رسید و ضرباتش روی سر و صورت جواد می‌نشستند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#23

#پارت_بیست_و_سه

درگیری‌شان حتی با مداخله‌ی محمود و امیر هم خاتمه نیافت. قدمی روبه عقب برداشتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. جرئت آن که جلو بروم را نداشتم؛ یکی از آن ضربه‌ها را اگر من می‌خوردم، فردا مراسم ختمم در همین خانه برگزار می‌شد!

نازنین جیغ می‌زد و دختر آی‌سُون داشت بلندبلند گریه می‌کرد! سمانه با دست‌های کفی، هاج و واج به مهلکه زل زده بود. در این یک سالی که همسر ایل‌داش شده بود،

وصف دعوای جواد و آرش را شنیده بود اما پیش نیامده بود که با چشم خودش ببیند؛ نگذاشته بودیم!

مامان خودش را دخالت داد و همین، پای آی سون و ثریا را هم به مداخله باز کرد. بالاخره توانستند جدایشان کنند اما نعره‌های جواد و ناسزاهای آرش ستون‌های خانه را می‌لرزاند.

از موقعیت پیش آمده استفاده کردم و با رها کردن سینی روی زمین، به نجات یلدا، دختر آی سون شتافتم و بچه‌ای که در معرض زیر پا ماندن بود را از زمین بلند کردم. در آغوشم دست و پا زد و نگاه من، پی مابقی بچه‌ها گشت و درحالی که با یک دست به زور یلدا را نگه داشته بودم، با دستِ دیگرم، پیراهن نازنین را گرفتم و دنبال خودم کشاندمش و آن بین، امیرعلی را هم، با فریادی که ناچار به کشیدنش شدم، با خودم همراه کردم.

بی‌قراری‌های یلدا، خارج از تحمل بود. وزنش خیلی بیشتر از وزن یک دختر بچه‌ی دو ساله بود و با هر نعره‌ای که کشیده می‌شد، تنش میان دست‌هایم می‌لرزید. نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم.

آرش داشت خودزنی می‌کرد و سه مردی که دورش بودند، حریفش نمی‌شدند. سولماز جیغ می‌کشید و یک بند می‌گفت

"تمومش کنید". مامان آن وسط نگرانِ آرش بود و می‌خواست دست‌هایش را بگیرد و من، بالاخره توانستم سه بچه را با خودم ببرم توی راه‌روی ساختمان! یلدا بی‌تابی و نازنین گریه کردن را تمام نمی‌کردند و امیرعلی هم راه نمی‌آمد.

درِ باز واحدِ کنار و دو صورتِ درز کرده از میانش چاره‌ای برایم نگذاشت جز آن که مسیر راه پله‌ها را در پیش بگیرم اما در طبقه‌ی دوم هم همین بساط روبه‌راه بود و نگاه‌های شاکو و کنجکاو، کاری کردند که تا پارکینگ، بچه‌ها را دنبال خودم بکشانم. حتی در این نقطه هم صدای فریادهای مردانه و جیغ‌های زنانه، گوش‌آزار بود و من، دیگر نمی‌دانستم باید به کجا فرار کنم. نازنین را رها کردم و دو دستی یلدا را چسبیدم. با دستم ضربه‌های ملایم به پشتش زدم و کنار گوشش گفتم: -آروم باش خاله؛ چیزی نیست.

میان حق‌ها و نفس‌های بریده‌اش، یک بند، تنها کلمه‌ای که درست ادا کردنش را بلد بود، تکرار می‌کرد "بابا!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

24#

#پارت_بیست_و_چهار

نازنین، گوشه‌ی پارکینگ در خودش جمع شده بود و اشک‌های پُر سروصدایش به نوع بی‌سروصدا، تبدیل شده بودند و امیرعلی، کنار پراید ایل‌داش، سردرگم ایستاده بود!

صداهای قطع نمی‌شدند و من، آن وسط به بابا فکر می‌کردم؛ کاش دست او را هم گرفته و از معرکه بیرون کشیده بودمش.

صورتِ کبودِ یلدا داشت می‌ترساندم. درحال تکان دادنش رو کردم به‌طرف امیرعلی و ناچاراً گفتم:

-برو بالا به خاله آی‌سون یا عمو امیر بگو بیان تو پارکینگ! بی‌حرکتی‌اش وادارم کردم که این بار آمرانه‌تر بگویم:

-همین رو بگو و بعدش برگرد پایین!

هنوز حرفم را نخوانده بود و من، ناچاراً فریاد زدم:

-د برو دیگه!

از جایش جهید و رفت به‌طرف آسانسور. قفسه‌ی سینه‌ی یلدا، بدجوری زیر دستم بالا و پایین می‌رفت.

به نمایشگر آسانسور نگاه کردم؛ طبقه‌ی پنجم بود و تکان هم نمی‌خورد. روبه امیرعلی، التماس‌گونه گفتم:

-از پله‌ها برو خاله! برو فقط.

با حرکت کردنش، نفسم را از سر آسودگی بیرون فرستادم اما آرامشِ نسبی‌ام، حتی یک ثانیه هم دوام نیاورد و دیدنِ صورتِ یلدا که حالا کبودتر و کم حرکت‌تر بود، جوری وحشت‌زده‌ام کرد که برای رساندن هوا و اکسیژن به کودک دو ساله‌ی آی‌سون، بی آن‌که لحظه‌ای به اتفاقاتِ پشت در فکر کنم، بازش کردم و پریدم وسط کوچه و بی‌توجه به پابندگانِ پشتِ پنجره‌ها و پابندگانِ حضوری، یلدا را تکان دادم و چندباری به پشتش ضربه زدم و نالیدم:

-تورو خدا نفس بکش!

هیچ متوجه اطرافم نبودم؛ اصلاً نمی‌دانستم چه کسانی کنارم ایستاده‌اند. تمام توجهم معطوف به یلدا بود و حتی نازنینی که با پای برهنه ایستاده بود وسط کوچه، توجهی از من نمی‌گرفت.

-بدش من بچه رو!

سرچرخاندم به راست و مقدس را دیدم. یلدا را می‌خواست و من از خدا خواسته به او سپردمش:

-یه کاری کن مقدس خانم... تورو روح عباست یه کاری کن.

نمی‌دانم چرا آن لحظه چنین قسمی دادمش. عباس را من ندیده و فقط نقلش را شنیده بودم. فرزند اول مقدس بود و درست روز اول مدرسه وقتی آماده‌ی اولین نوشتنش می‌شده، گازی از پاک‌کنش می‌زند؛ با چه هدف و نیتی کسی نمی‌داند اما همان تکه پاک‌کن، می‌پرد توی گلویش و راه نفسش را بند می‌آورد و با هیچ ضربه و حرکتی هم دست از گرفتن جان پسر هفت ساله‌ی مقدس نمی‌شوید و قبل از رسیدن امدادگران جان‌ش تمام می‌شود و زنگ آخر، به‌جای عباس سواد یاد گرفته، خبر بی‌جان شدن عباس را به مقدس تحویل می‌دهند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

25#

#پارت_بیست_و_پنج

با شنیدنِ صدای گریه‌ی یلدا، به خودم آمدم و از خاطرات
عباس دست کشیدم و وحشت‌زده، چرخیدم تا صورتِ یلدا
را ببینم. به‌جای کبودی سرخ بود و به‌جای آن هق‌هق‌های
بی‌جان، قدرتمند گریه می‌کرد و حواسِ من، رفت پی
اشک‌های حلقه زده در چشم‌های مقدس. بچه را به من
سپرد و صدایش را بغض دست‌کاری کرده بود وقتی گفت:
-می‌رم آب بیارم.

اما نیامد و آب هم نیاورد؛ حتی برنگشت که سر از ماجرای پیش آمده در بیاورد.

دستم را پشت یلدا کشیدم و نگاهم را با انتظار به در دوختم. امیرعلی تاحالا باید خبری که قاصدش بود را می‌رساند و خدا می‌دانست که کم کاری از او بوده یا آی‌سون و امیر درگیرتر از آنی بودند که به حرفش توجه کنند.

من هم مثل افراد حاضر در کوچه، نگاهم را به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خودمان که منشا سروصداها بود، دوختم؛ نگران بابا بودم و منتظر آمدن کسی که یلدا را به او بسپارم. می‌ترسیدم برگردم به خانه و دوباره حال و روزش خراب شود و داشتم در سرم به دنبال راه‌حل‌ها می‌گشتم که قرار گرفتن یک جفت دمپایی مردانه، روی زمین و کنار پایم، حواسم را پرت کرد و باعث شد نگاهم تا صورت کسی که چنین کاری کرده بود، برود؛ پسر با اعصاب همسایه بود!

در موقعیتی نبودم که بخواهم به چیز دیگری فکر کنم و نگاهم را اول به دمپایی‌ها و بعد به پاهای برهنه و لاک‌های رنگ و رورفته‌ی ناخن‌هایم دادم و بی‌هیچ حرفی، دمپایی‌هایی را که حداقل چهار ساینز برایم بزرگ‌تر بودند، به پا کردم.

آدی گول درحالی که داشت چادرش را درو کمر جمع می کرد
نگاهی به پنجره‌ی روشن طبقه‌ی سوم انداخت و نگاه
بعدی اش را به من دوخت و درحال نفس نفس زدن پرسید:
- نه اولوب؟ (چی شده؟)

با سوالش انگار همه دوباره یادشان افتاد که من نماینده‌ی
جنگ به راه افتاده هستم و نگاه‌هایشان را از سر گرفتند و
من، چون می دانستم که آدی گول تا به جواب نرسد دست
بردار نیست، یک کلمه توضیح دادم:
- آرشه!

توی سرش زد و چیزی به ترکی گفت که مضمونش نفرین
کردن آرش بود!

- لازمه به پلیس زنگ بزنیم؟

چرخیدم به طرف راست؛ به همان جایی که پسر با اعصاب
دمپایی رسان ایستاده بود. توی دستش کیسه‌ی خرید بود و
بسته‌ای نان لواش، آویزان ساعدش و همین‌ها نشان می دادند
که از سر کنجکاو به کوچه نیامده! متعجب، ترسیده و
البته ناخواسته تکرار کردم:

- پلیس؟

با تردید سرتکان داد. نگرانی علاوه بر چشم‌هایش، توی
لحنش هم قابل تشخیص بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

26#

#پارت_بیست_و_شش

چشم‌هایش را کشاند تا پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ساختمانِ ما و گفت:

-اوضاع اصلاً خوب به نظر نمی‌رسه!

یلدایی که بالاخره آرام گرفته بود را میان دست‌هایم جابه‌جا کردم. اوضاع هر چقدر هم خوب به نظر نمی‌رسید، تا زمانی که کسی، کسی را نمی‌کشت، نیازی به حضور پلیس حس نمی‌شد!

چیزی نگفتم. نگرانی زبانم را بند آورده بود. کسی از آن بالا، پایین نمی‌آمد تا مرا از این وضعیت نجات دهد.

_می‌خوای من نگهش دارم؟ می‌تونم!

دوباره به سمت راست چرخیدم و به پیشنهادِ کمکِ پسرکِ با اعصابی که بوی خوبی می‌داد، فکر کردم و درجا پشیمان شدم. هرچه که بود، غریبه بود و غریبه‌ها هم غیرقابل اعتماد.

سر تکان دادم و لب به توضیح گشودم:

-غریبگی می کنه!

دست هایش را به طرفم آورد:

-امتحان کنیم.

و خودش بلافاصله پس شان کشید و درحالی که کیسه‌ی خرید و پلاستیک نان را از دست هایش جدا می کرد، گفت:

-برای دمپایی تا بالا رفتم، یادم رفت اینارو بذارم خونه!

و بلافاصله کیسه را روی زمین و کنار دیوار گذاشت و نان‌ها را هم رویش و دوباره دست به طرفم دراز کرد:

-بدهش به من!

یلدا را چرخاندم توی آغوشم، داشت شستش را می مکید و آرام بود و چشم‌های سرخش، آماده‌ی دوباره باریدن!

به دست‌های دراز شده‌ی پسرک نگاه کردم، اگر بنا به سپردنِ یلدا به کسی بود، به اندازه‌ی کافی، آشنا میان آن آدم‌های حلقه زده‌ی جلوی در خانه وجود داشت که نخواهم دخترِ آی‌سون را به یک غریبه بسپارم اما شنیدنِ صدایی میانِ تمام آن سروصداهای اعصاب خردکن، باعث شد لحظه‌ای قالب تهی کنم. صدای آمبولانس بود؟

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و قد کشیدم برای دیدن انتهای کوچه و لحظه‌ای بعد، دیدن آن چراغ چشمک‌زن چرخان و واضح‌تر شدن آن صدای "ببو ببو" ی دلهره‌آور، کاری با من کرد که یلدا را رها کنم میان دست‌های پسر همسایه و هجوم ببرم به طرف خانه!

نفهمیدم چطور پله‌ها را بالا رفتم، نفهمیدم چطور آدم‌های ایستاده در راه‌پله‌ها را کنار زدم، نفهمیدم چطور وارد خانه شدم و فقط آن لحظه را یادم هست که بابا را درازکش، کف‌هال دیدم. چشم‌هایش بسته بود و تسبیحش بی حرکت میان انگشتانش.

ایل‌ناز رویش آب می‌پاشید و ایل‌داش گوشی به دست بالای سرش ایستاده بود و از کسی می‌خواست که عجله کند.

دو قدم آن طرف‌تر امیر دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود و خون، از میان انگشتانش به بیرون درز می‌کرد و آی‌سون کنارش بال‌بال می‌زد.

آرش روی مبل بود و محمود انگار که محافظش باشد، از جایش جُم نمی‌خورد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

مامان کف آشپزخانه، روی زمین نشسته بود و بلند بلند، زمین و زمان را نفرین می کرد و با مشت جایی میان قفسه‌ی سینه‌اش می کوبید و سمانه، ناشیانه شانه‌هایش را ماساژ می داد و من... من... خسته از این سناریوی تکراری، دلم می خواست گورم را از این خانه گم کنم و تنها چیزهایی که برمی دارم، دفتر و خودکارم باشد. پا به فرار بگذارم و آن قدری دور شوم که حتی یکی از این صداها را نشنوم و اصلاً یک چهره‌ی آشنا هم نبینم. دلم می خواست بروم و گوشه‌ای دنج از این دنیا، با کلماتم خلوت کنم و به جای دنیای تلخ و

زهرماری که اسیرش بودم، دنیای رویایی خودم را با کلماتم
بسازم؛ دنیایی که هیچ چیزش شبیه به این هشت متری نحس
نبود، نه خانه‌هایش، نه آدم‌هایش و نه حتی هوایش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

27#

#پارت_بیست_و_هفت

@Vip Roman

تمام مدتی که آمدند و بابا را بردند، نگاهم به دمپایی‌هایم بود؛
دمپایی‌هایی که با آن‌ها تا روی فرش آمده بودم.

امیر را هم بردند؛ احتمال شکستگی بینی‌اش را می‌دادند و این
موضوع را باید با عکس‌برداری قطعی می‌کردند. جان به تن
آی‌سون نمانده بود. آن همه خون را امیر از دست داده بود
اما صورت آی‌سون زرد و بی‌روح شده بود. با امیر رفت و از
آن طرف هم حسین و ایل‌داش، دنبال آمبولانس رفتند.

مامان اما هر چقدر ادای قلب‌گرفته‌ها را درآورد، کسی
اهمیت نداد. همان‌جا و سرپایی، چندتا مورد را چک کردند و
گفتند حالش خیلی هم خوب است و مامان تا توانست به
زبان خودش از خجالت‌شان درآمد که هیچی سرشان
نمی‌شود و الکی درس خوانده‌اند؛ البته با ادبیاتی رکیک‌تر
این‌ها را گفت!

صدای آمبولانس که محو شد، چشم از دمپایی‌های سیاه
رنگی که یک تیک کوچکِ نقره‌ای روی‌شان بود، گرفتم و میان
بازمانده‌ها چشم چرخاندم.

سولماز، کنار تلویزیون در خودش جمع شده بود، روسری اش را کشیده بود روی صورتش و دقت زیادی لازم نبود برای آن که بفهمی در حال گریه کردن است.

مامان هنوز در آشپزخانه بود و سمانه کنارش.

ایل ناز به یخچال تکیه زده بود و سروصدای ضعیف بچه ها، از اتاق مشترک من و ایل ناز می آمد.

نگاهی به جای خالی آرش انداختم و بعدش، خم شدم و تسبیح بابا را از روی زمین، برداشتم و میان مشتم گرفتم. چیزی نمی شد؛ دلم آرام بود! زود برمی گشت به خانه و این جماعت، سه_چهار روز مراعاتش را می کردند و بعدش روز از نو بود و روزی از نو!

قطره اشک سمجی که قصد داشت روی گونه ام بچکد را پس زدم و تصویر صورت بابا را که لحظه ای قصد آرام گذاشتم را نداشت، نادیده گرفتم و راه افتادم به طرفِ اتاق.

ثریا آن جا بود و داشت برای بچه ها با بغض قصه می گفت و در جمع بچه هایش، امیرعلی هم حضور داشت؛ چشم های همگی شان اشکی بود و صورت هایشان ترسیده و به نظر نمی رسید که حواسشان پی اصلِ قصه ی ثریا باشد. فقط همین که به جای صدای داد و فریاد، چیزی را به عنوان قصه،

ولو تلخ و پُربغض می‌شنیدند، بس بود برای ساکت ماندن‌شان.

نگاهم را بار دیگر میانِ صورت‌های چهار بچه‌ی قدونیم‌قدی که چشم به دهانِ ثریا دوخته بودند، گرداندم که یک آن، با یادآوری یلدا، نفسم رفت!
یلدا... یلدا را چه کرده بودم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

28#

#پارت_بیست_و_هشت

پله‌ها را چطور پایین دویدم و خودم را به کوچه رساندم،
بماند. تنها آرزویی که آن لحظه در سر داشتم، این بود که
پسرِ همسایه را در همان نقطه‌ای که رهایش کرده بودم، یلدا
به‌دست ببینم اما نبود، نه در آن نقطه و نه این طرف‌تر و
آن طرف‌ترش.

اضطراب جانم را می‌خورد و من، مرغ سرکنده‌ای شده بودم
که داشت با بی‌قراری دور خودش می‌چرخید.

جمعیت پراکنده شده بود و کسی آن ساعت در کوچه به
چشم نمی‌خورد. حتماً همگی تا حالا سر از جزئیات و
چندوچون ماجرا در آورده و با خیال راحت سر روی بالش
گذاشته بودند!

ایستادم مقابل ساختمانی که روبه‌روی خانه‌مان بود و نگاهم را تا طبقه‌ی سومش کشاندم. هر دو پنجره روشن بودند و این نور، تنها امیدِ آن لحظه‌ام شد.

با شنیدن صدای بوقِ ماشینی که هیچ متوجه حضورش نشده بودم از جا پریدم و به راست سر چرخاندم اما نور چراغ‌هایش چشمم را زد و همین باعث شد صورتِ راننده‌اش را که از پنجره بیرون آمده بود، تشخیص ندهم اما بیشتر از صدایش، لحنش آشنا بود:

-یه ساعته وایسادی اون‌جا داری چیو نگاه می‌کنی؟
به درهای پارکینگی که درحال باز شدن بودند، نگاه کردم و تا لحظه‌ای که هر دو طاق در، کاملاً کنار رفتند، سرجایم ایستادم.

-قصد نداری بری کنار، نه؟!

بی‌توجه به جمله‌ای که شنیدم و آن "نه" سوالیِ انتهایش، به مسیری که مقابلم بود چشم دوختم و لحظه‌ای بعد، بی آن‌که به درستی به فکری که در سر داشتم پرداخته باشم، داخل پارکینگ بودم و نگاهم دنبال آسانسور یا مسیر راهپله‌ای بود که مرا به طبقه‌ی سوم برساند.

گیجی، کندم کرده بود. آن قدری که وقتی چشمم به ورودی راهپله‌ها افتاد که ماشین، کاملاً وارد پارکینگ شده و راننده‌اش درحال پیاده شدن بود:

-هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

باز هم اهمیتی ندادم. آن لحظه فقط و فقط یلدا را می‌خواستم و فکر کردن به او بود که به پاهایم قدرت می‌بخشید. دویدم به طرف پله‌ها. راه روشن شد و داشتم با سرعت پله‌ها را بالا می‌رفتم که هنوز به طبقه‌ی سوم نرسیده، بازویم پُر قدرت کشیده شد و این حرکت، باعث شد سه پله‌ای که بالا رفته بودم را عقب‌گرد کنم و پرت شوم به طرف پاگرد و اگر همان دستی که بازویم را کشیده بود، محکم نگهم نمی‌داشت، افتادتم حتمی بود!

چیزی که نصیبم شد، دوتا چشمِ عصبی بود و دردی که داشت تا مغز استخوان بازویم نفوذ می‌کرد. سعی کردم قبل از آن که سوالی پرسد چیزی برای توضیح دست‌وپا کنم اما آن‌چه که تحویلش دادم، یک مشت کلمه‌ی بی‌سروته بود:

-یلدا... گفتم شاید... بالا برم... اون آقا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

29#

#پارت_بیست_و_نه

برای لحظه‌ای، عصبانیت از میان آن تپله‌های مات و کدر پرکشید و جایش را حس عجیبی پر کرد؛ چیزی شبیه به ترحم شاید! حتماً پیش خودش فکر کرده بود دیوانه‌ای چیزی هستم!

هیچ وقت آدم بی‌دست و پای نبودم، خصوصاً در حرف زدن اما آن لحظه اضطراب پیدا و تمام آنچه که در یک ساعت اخیر بر سرمان آمده بود، آیدای دیگری ساخته بود از من. بی‌اعصابی این مرد و چشم‌های غریبش هم بی‌تأثیر نبودند در سخت‌تر کردن شرایطم.

می‌خواستم فکر کنم و با کوتاه‌ترین جملات، آنچه که اتفاق افتاده بود را به درستی انتقال دهم که نگاهش غافلگیرم کرد؛ نگاهی که شروع کرد به اسکن کردن سر تا پای من آشفته وضع و دست آخر، چند لحظه‌ای را با اخم کمرنگ میان ابروهایش، به دمپایی‌هایی که به پا داشتم نگاه کرد و نهایتاً به تسبیحی که بدبختانه هنوز میان انگشتانم بود.

سرش را که بالا آورد، حس جدید نگاهش کم که نشده بود هیچ، پررنگ‌تر هم بود و من، نمی‌دانستم باید چه کنم!

فشار انگشتانش روی بازویم کم شدند اما رهایم نکرد و سوالی که پرسید، دیگر اوج بدبختی بود:

-خونه تون کجاست؟

خود سوالش شاید زیادی آزاردهنده نبود اما لحنش چرا؛ لحنش طوری بود که انگار یک شیرین عقلی خانه گم کرده را مخاطب قرار داده. من اما نمی دانم چرا جوابش را دادم؛ انگار که گرفتار یک جور واکنش ناخودآگاه در برابر آن هیبت شده بودم. چه می گفتند؟ می گفتند هیبت کسی مرا گرفته؟ آن شکلی شده بودم انگار.

-همین روبه رو!

سر تکان دادنش را نفهمیدم؛ مکث کردنش را هم. سوالی که پرسید را که دیگر، اصلاً!

-لازمه باهات پیام؟

با من می آمد؟

همین را پرسیدم:

-کجا بیایید با من؟

سوالی که پرسیدم، چشمانش را ریز کرد. انگار که گرفتار تردید شده باشد، لحنش هم در راستای حدسی بود که داشتم:

-خونه تون! لازمه باهات تا خونه تون پیام؟

کمی دیگر ادامه می‌دادم می‌گفت "خانواده‌ات حتماً که تا حالا نگرانت شدن!"

بازویم را رها کردم و اولین کاری که انجامش دادم، سُراندن تسبیح بابا توی جیبم بود. بعدش سعی کردم صاف بایستم و بعدترش، شالم را روی سرم مرتب کردم و موهایم را سروسامان دادم و جدی‌ترین لحنم را به کار گرفتم:

-من دیوانه نیستم آقا. این‌جا بودنم هم از سر شب‌گردی و راه‌گم کردن نیست!

فاصله‌ی میان ابروهایش کم‌تر و تردید لحنش پررنگ‌تر شد: -پس می‌شه توضیح بدین این‌جا چی کار می‌کنین و چرا دیوانه‌وار تو راه‌پله‌ها می‌دوپین؟ اون هم وقتی این ساختمون ساکن دیگه‌ای جز من و خانواده‌ام نداره!

برای لحظاتی یلدا را فراموش کرده بودم و تنها هم و غم شده بود ثابت کردن سلامت عقلانی‌ام به این مردک!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

30#

#پارت_سی

نفسم را منقطع به بیرون فوت کردم و گفتم:
- شما اصلاً اجازه‌ی توضیح دادن نمی‌دین!
لحنش تمسخر داشت:

-می شنوم توضیحاتتون رو!

اگر پای یلدا درمیان نبود، لحظه‌ای آن جا نمی ایستادم که این مردک بی اعصاب، فعل‌های جمعش را مسخره‌تر از مابقی اجزای جمله‌اش ادا کند. تا آمدم لب از لب باز کنم، صدای بلندشده از طبقه‌ی بالا، حواس جفتمان را پرت کرد.

من هم به تقلید از او، نگاهم را به نقطه‌ای نامشخص کشاندم و لحظاتی بعد، صدایی آرام و کنترل شده توی راهپله‌ها پخش شد:

-تویی ایمان؟!

با شناختن صاحب صدا، لحظه‌ای تردید نکردم و بی توجه به مرد مقابلم، مابقی پله‌ها را بالا دویدم و هزارتا جمله آماده کرده بودم برای توبیخ و اعتراض که با دیدن یلدا به خواب رفته و در پتو پیچیده شده، میان دست‌های ورژن با اعصاب مردک بی اعصاب، جمله‌هایم پر کشید و با صدایی که نمی دانستم چرا آن قدر بغض دارد، گفتم:

-یلدا!!

دست جنباندم و با قدمی بلند خودم را به پسرک رساندم و بی درخواست و بی حرف، یلدا را از او جدا کردم و به آغوشم فشردم.

بی اعصاب حالا در جمع مان بود و نگاهش میان مان با تعجب و کنجکاوی می چرخید که پسر جوان تر روبه من توضیح داد: -آمبولانس که اومد بی قراری کرد. شما رو هم پیدا نکردم و نشد اون جا بایستم. آوردمش خونه، یه کم آب خورد و خوابش برد. منتظر موندم آمبولانس بره تا بیارمش. مشکلی پیش اومده که جدی نیست؟

زندگی مگر با ما شوخی داشت که مشکلات مان جدی نباشند؟

آمدم چیزی بگویم که صدای ظریف و عروسی، حواسم را پرت کرد. نگاهم گشت و با تعجب، روی دخترک شش_هفت ساله ای که هیچ متوجه حضورش نشده بودم، نشست.

-می خواستم باهاش بازی کنم ولی خوابش برد!

شرایط اصلاً آنی نبود که بایستم به حرف زدن. سعی کردم
لبخندی تحویل دخترک بدهم که البته موفق نشدم و
بلافاصله، روبه پسر جوان گفتم:

-خیلی لطف کردین؛ من دیگه می‌رم!

قدمی به طرفم آمد:

-اگر سنگینه می‌تونم...

یلدا را بیشتر به خودم فشردم:

-مشکلی نیست. ممنون.

عمداً به بی‌اعصاب نگاه نکردم. حتی مخاطب هم قرارش
ندادم و می‌خواستم به طرف پله‌ها بروم که پسر جوان
پیش‌دستی کرد و با باز کردنِ درِ آسانسور، در عمل انجام
شده قرارم داد و پشت سرم که وارد شد، حس کردم حالا
حالاها خلاصی امکان‌پذیر نیست. دختر بچه هم همراهش
بود و نگاه‌مان می‌کرد. دکمه‌ی "p" را لمس کرد و حین پایین
رفتن، روبه منی که معذب، گوشه‌ی آسانسور ایستاده بودم،
با لبخند گفت:

-بچه‌داریم خوبه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

کوتاه به چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌های این یکی هم تیره بود اما کدر، نه! برق خوب و دل‌نشینی داشت چشم‌هایش. دست گذاشت روی سرشانه‌ی دخترک و گفت:

-رها رو خودم بزرگ کردم. به دنیا که اومد همه‌اش سیزده چهارده سالم بود!

توقف آسانسور نگذاشت ادامه دهد و من، قبل از خروج، صورت دخترک را اسکن کردم. شبیه به بی‌اعصاب و بااعصاب بود و احتمال خواهر و برادری‌شان، تنها احتمالی بود که در سرم داشتم.

به محض پیاده شدن، همان جا کنار آسانسور ایستادم و با جمله‌ای که گفتم اجازه‌ی همراهی بیشتر را به پسر که نامش را نمی‌دانستم، ندادم:

-من از همین جا می‌رم. ممنون بازم.

و بعدش نایستادم تا چیزی بگویم و با قدم‌هایی بلند، به طرف در رفتم.

*

31#

#پارت_سی_و_یک

جمعه‌ها غالباً روزهای بی‌دردسرتی بودند؛ مهمانی پنج‌شنبه را رد می‌کردیم و کسی در خانه رفت و آمد نداشت. کار ایل‌ناز که در کل تعطیلات نمی‌شناخت و اتفاقاً روزهای تعطیل سرش شلوغ‌تر هم بود و دیرتر به خانه برمی‌گشت، حسین هم از صبح زود با دوستانش می‌رفت و آخر شب و گاهی نزدیک صبح، پیدایش می‌شد و همین سکوت و تنهایی بود که حداقل این یک روز هفته را برای من لذت‌بخش می‌کرد.

آن جمعه اما فرق داشت با جمعه‌های دیگر؛ بابا بعد از دو روز بستری در بیمارستان، تازه ترخیص شده بود و هنوز هم ناخوش‌احوال بود و من، عزای آن را گرفته بودم که خواهرها یکی یکی برای عیادت بیایند! آمدن خودشان که مشکلی نداشت؛ مشکل اساسی بچه‌هایشان بودند که سر و صدای یک نفرشان به تنهایی بس بود برای دیوانه کردن بابا، چه برسد به وقتی که جمع‌شان جمع می‌شد.

به کمک حسین، بابا را توی رخت‌خوابی که مقابل تلویزیون پهنش کرده بودم، خوابانیدیم و من، اولین کاری که بعد از پی بردن به آن که نمی‌خواهد بخوابد انجامش دادم، روشن کردن تلویزیون و پخش کردن سریال جومونگ بود!

دیوانه‌ی این سریال بود؛ آن قدری که حسین، هر چند قسمتش را روی یک "DVD" زده بود و ما، یک ظرف فقط مخصوص به "DVD" های جومونگ داشتیم!

سریال که پخش شد، چشم دوخت به صفحه‌ی تلویزیون و من، برای ریختن لیوانی چای برایش به آشپزخانه رفتم.

مامان در حال غذا پختن بود و فقط یک قابلمه‌ی غذا روی اجاق گاز به چشم می‌خورد و همین باعث شد که لب به اعتراض باز کنم:

-مگه دکتر تأکید نکرد غذای بابا کم‌روغن و بی‌نمک باشه؟
قرار شد براش غذای جدا...!

بلند شدن صدای زنگ آیفون، جمله‌ام را قطع کرد و مامان از خداخواسته گفت:

-برو... برو بین کیه!

لیوان را روی کابینت رها کردم و با حرص، به طرف آیفون رفتم؛ کاش حداقل بعد از ناهار می‌آمدند به عیادت بابا. انتظار دیدن تصویر یکی از خواهرها یا ایل‌داش را در مانیتور بی‌کیفیت آیفون داشتم که با تشخیص دادن مقدس، جا خوردم. این یکی دیگر چه می‌خواست این‌جا؟

به هوای آن که کاری دارد، گوشی را برداشتم و "بله" نگفتم، شنیدم "منم"!

نفسم را بی‌رودربایستی، فوت کردم توی گوشیِ آیفون و انگشتم را محکم فشردم روی کلید بازکننده‌ی در و لحظاتی بعد، مقدس با کیسه‌ای سیب، در حال خانه ایستاده بود: -دیدم برگشتین خونه، گفتم پیام یه حال و احوالی کنم. و بعد رفت به طرف بابا.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

32#

#پارت_سی_و_دو

نماندم تا حال و احوال کردنش را ببینم؛ رفتم به آشپزخانه و آن یک لیوان چای را کردم چهارتا و قبل از آن که مامان داد بزند "یه سینی چای بیار آیدا" خودم با سینی به هال رفتم و بعد از گرداندنش، تصمیم داشتم به اتاقم بروم و چند دقیقه‌ای را به حال خودم باشم اما جملات مقدس، شاخک‌هایم را فعال، و میانه‌ی راه متوقفم کردند.

-چهارتا خواهر و برادر. دوتا پسر، یه دختر بزرگ و یه دختر بچه.

این‌ها را به ترکی می‌گفت؛ در کل وقتی پای اطلاعات دادن در میان بود، فقط به زبان مادری حرف می‌زد.

-دیشب دیدم دوتا پسرایه پیرمرد رو می‌بردن تو خونه.

سرش را نزدیک برد به سر مامان و ادامه داد:

-مرضی چیزی داشت انگار، نمی‌تونست راه بره.

دستی به صورتش کشید و متفکرانه ادامه داد:

-ولی زنی ندیدم!

واضح بود که دارد آمار تازه‌واردین را می‌دهد اما اطلاعات زیادی نداشت! هر چه که می‌گفت، دیده‌ها و نهایتاً حدس‌هایش بودند. سرش را بیشتر نزدیک کرد به سر مامان اما صدایش به قدری آرام نبود که شنیده نشود:

-سر و ظاهر درستی ندارن. دختر بزرگه یه‌جوری لباس می‌پوشه که انگار این‌جا آنتالیاست!

خنده‌ام را مهار کردم. حالا چرا آنتالیا؟ چون بچه‌ی خواهر مقدس پارسال یک سفر چهار روزه رفته بود آنتالیا و مقدس آن قدری اطلاعات سمعی‌اش تکمیل بود که برای هر چیزی یک جواب آنتالیادار در آستین داشته باشد!

نایستادم تا بیشتر بشنوم و به اتاقم رفتم و اولین کاری که انجامش دادم، کنار زدن پنجره و نگاه کردن به کوچه بود. فردا اول محرم بود و سردر هر خانه‌ای یک پرچم سیاه رنگ به چشم می‌خورد.

نگاهم را عمداً و سریع از ساختمان مقابل رد کردم و به آن طرفِ کوچه چشم دوختم. کربلایی عبدالله سال‌ها پیش مرده بود اما پسرهایش هر سال با شروع محرم، رسم پدر را به جا می‌آوردند و سیزده شب هیئت، برگزار می‌کردند.

نگاهم را از دیگ‌های بزرگی که داشتند از پشت وانت پیاده می‌کردند و به پارکینگ خانه‌ی کربلایی عبدالله می‌بردند گرفتم و با ناگهانی نگاه کردن به پنجره‌ی خانه‌ی روبه‌رویی، خودم را در عمل انجام شده قرار دادم!

بسته بود!

نفس حبس‌شده‌ام را آزاد کردم و از پنجره فاصله گرفتم و نگاهم را دوختم به نایلونی که گذاشته بودمش همان‌جا، پایین پنجره!

محتوایش یک جفت دمپایی مردانه و یک پتوی مسافرتی بود و من، نمی‌فهمیدم که چرا آن‌قدر دست‌دست کرده‌ام برای پس دادنش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

33#

#پارت_سی_و_سه

نایلون را همان جا به حال خودش رها کردم. عمداً گذاشته بودمش جایی که مقابل چشمم باشد و تصمیم داشتم در اولین فرصتی که با اعصاب را ببینم، برگردانمش.

به طرف کمد کوچک گوشه‌ی اتاق رفتم؛ این کمد، تنها سهم خصوصی من از خانه بود. جایی که حتی ایل ناز هم کاری به کارش نداشت.

کلیدش را همیشه با یک تکه چسب زیرش می‌چسباندم. چیزی داخلش نداشتم که بخواهم از بقیه پنهانش کنم اما این کار و این خصوصی‌سازی، ولو برای یک کمد کوچک، حس خوبی به من می‌داد؛ حسی که شاید یک سلبریتی، در جزیره خصوصی‌اش تجربه می‌کرد!

دفتر و خودکارم را بیرون کشیدم و همان جا کنار کمد و زیر پنجره، روی زانوهایم نشستم. مدت‌ها بود که نتوانسته بودم بنویسم؛ وقت و شرایط که بالاخره یک جوری پیدا می‌شد اما مشکلِ ننوشتن از خودم بود؛ انگار که ذهنم قفل کرده باشد و مقاومت کند حتی برای نوشتنِ یک کلمه. انگار نه انگار که

من، نویسنده‌ی همان داستانی بودم که در فضای مجازی سر و صدا کرده بود و مخاطب زیادی داشت.

آن روز اما معجزه شده بود انگار؛ بعد از ماه‌ها، انگشتانم حریص شده بودند و ذهنم آن قدری باز بود که حس می‌کردم اگر کسی کاری به کارم نداشته باشد، می‌توانم ساعت‌ها و بی‌وقفه بنویسم.

خودکارم را فشردم میان انگشتانم و اجازه دادم هر آنچه که مغزم می‌خواهد را روی برگه پیاده کند.

چیزی از آن چه که می‌نوشتم، در لحظه سر در نمی‌آوردم. فقط می‌نوشتم و پیش می‌رفتم. سرعت انگشتانم آن قدری بالا بودند که چشمم از دنبال کردن‌شان جا می‌ماند.

داشتم یک شخصیت خلق می‌کردم؛ شخصیتی که خودم هم نمی‌شناختمش و هنوز ذهنیت کاملی درموردش نداشتم، داشت به دنیای کاغذی می‌آمد؛ آن هم وسط یک روز شلوغ که صدای رشادت‌های جومونگ و آماردهی‌های مقدس، درهم آمیخته بود.

آن لحظه‌ها، اگر می‌توانستم حتی نفس هم نمی‌کشیدم و اصلاً جدا شده بودم از دنیای خانه و اتاق، نه دیگر چیزی

می‌شنیدم و نه حواسم پی اتفاقات اطرافم بود. فقط می‌نوشتم.

می‌نوشتم و می‌نوشتم و می‌نوشتم تا لحظه‌ای که صدای فریاد حسین، از جا پراندم:

-آیدا!

سرم را با گیجی، از دفتری که روی پاهایم نگهش داشته بودم، جدا کردم و نگاهم را به چشم‌های حسین دوختم.

-کجا داری سیر می‌کنی؟ ده بار صدات زدم!

چقدر صدا توی خانه بود!

-پاشو بیا مامان دست‌تنهاست. دایی رحمان اومده!

بی‌تمرکز سر تکان دادم تا برود و به محض رفتنش، نگاهم برگشت روی دفترم. یک شناسنامه‌ی پر و پیمان نوشته بودم؛ شناسنامه‌ی شخصیتی که نه هنوز می‌شناختمش و نه می‌دانستم چرا خلق شده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

34#

#پارت_سی_و_چهار

دلم می‌خواست بنشینم به خواندن و کشف کردنش. دلم می‌خواست بفهمم کیست این شخصیت جدیدی که بالاخره رضایت به آمدن داده اما صداها، دست از سرم برنمی‌داشتند و حتی انگشتانم، خودکار را رها کرده بودند.

بستم دفترم را و برش‌گرداندم به دنیای امنش. کمد را قفل و کلیدش را جاساز کردم و بعدش بی‌آن‌که تصمیمی داشته باشم یا حتی وقتش را، رفتم و ایستادم مقابل آینه و به تصویرم خیره شدم!

چشم‌هایم دنبال تغییرات بودند که آن‌طور روی تصویر مقابل‌شان چرخ می‌خوردند اما چرا؟ حقیقتاً نمی‌دانستم.

هیچ تغییری اتفاق نیفتاده بود و من، همان آیدا بودم؛ حتی رنگ‌پریدگی هم اغلب اوقات با من بود و تغییر محسوب نمی‌شد.

سرم را نزدیک‌تر بردم؛ آن‌قدری که نوک بینی‌ام فاصله‌ی چندانی نداشت با آینه و اگر نزدیک‌تر می‌رفتم، خودم را دوتا می‌دیدم!

نه؛ همه چیز در من، همانی بود که بود، نه ابروهای صافم حالت گرفته بودند، نه گونه‌هایم گل انداخته بود و نه چانه‌ی گرد و کوچکم شکل مصممی پیدا کرده بود.

اصرار، بی‌فایده بود و نگاهِ ناامیدم داشت جدا می‌شد از آینه که یک آن برق چشم‌هایم، متوقفم کرد. دقیق‌تر به تصویر چشمانم نگاه کردم، اشتباه نمی‌کردم؛ چشم‌هایم برق می‌زدند، یک برق جدید و دل‌گرم‌کننده که نوید دنیایی جدید را به من می‌دادند!

نفسم را یک جا فوت کردم توی آینه؛ حتی در تصویر بخار گرفته هم برق چشمانم پیدا بود. چرا زودتر ندیده بودمش؟ لب‌هایم به لبخند باز شدند. رنگ به صورتم برگشت؛ چه آیدای زیبایی را آینه قاب گرفته بود!

باز شدن شدید و ناگهانی در، تعادل دنیای جدیدم را برهم زد. مامان، در قاب در بود و صورتش عصبانی:

-هاردا گالدون؟ (کجا موندی؟)

دستم بند پیراهنم شد:

-لباس عوض کنم، الان می‌آم.

صورتش هم‌چنان درهم بود و لحنش دستوری:

-گناخ واریمیز، گل بی سینی چای آپار. (مهمون داریم. بیا به سینی چای بیار)

مرا که می‌دید، یاد سینی چای می‌افتاد!

سر تکان دادم:

-چشم!

و به محض رفتنش، نه به دفترم فکر کردم و نه به چشم‌های
آیدای جدید. یک راست رفتم سراغ کمد؛ لباس عوض کردم
و دستِ آیدایی که دوست داشت به کشف دنیا و شخصیت
جدید پردازد را گرفتم و بردمش به هالِ خانه تا برای مهمان‌ها
چای بریزد!

پایان فصل یک

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

35#

#پارت_سی_و_پنج

"فصل دوم"

با هر ضربه‌ای که به روی طبلِ بزرگ "دسته‌ی جوانان کربلایی عبدالله" نواخته می‌شد، چهار ستون خانه می‌لرزید و من حس می‌کردم همین حالا است که کل ساختمان، یک‌جا فرو بریزد.

بوی اسفند و گلاب کوچه را پُر کرده بود. آقا صالح نذر داشت و می‌خواست گوسفند سر ببرد و برای همین، هیئت بیشتر توی کوچه ایستاده بود.

درهای پارکینگ باز بود و مامان، چهارپایه‌ی مخصوصش را گذاشته بود در طاق در، رویش نشسته و کمی جا هم به آدی‌گول داده بود و جمعیتِ درحال زنجیرزدن را تماشا می‌کرد و من، میان ماشین‌های پارکینگ در حال قدم زدن

بودم و آنجا ایستادم هم فقط بابت امیرعلی بود که اصرار داشت در دسته بایستد و زنجیر بزند. سولماز، چند روزی می‌شد که رهایش کرده بود در این خانه و هیچ سراغش را هم نمی‌گرفت و مسئولیتش خواه‌ناخواه افتاده بود روی دوش من!

دست از قدم زدن برداشتم و مامان را صدا زدم اما نشنید. سروصدای بلند شده از کوچه آن‌قدری زیاد بود که مجبور شدم نامش را چندین بار بلند بخوانم تا بالاخره و با اکراه سر برگرداند به طرفم و پرسد:

چی می‌گی؟

صدایم را بلندتر کردم تا ناچار به تکرارِ سوالم نباشم:

-گوسفند رو سر بریدن؟

دستش را توی هوا تکان داد که نه!

پس چرا خلاص نمی‌کردند زبان بسته را؟ یک ساعت بود که گروه طبل و سنج و مداح در حال فعالیت بودند و از آن طرف هم صفِ زنجیرزنان دقیقاً از ابتدا تا انتهای کوچه کشیده شده بودند که چه؟ آقا صالح می‌خواهد گوسفند قربانی کند.

قدم زدن را دوباره از سر گرفتم. نه دل دیدنِ جان دادن
گوسفند سفیدرنگی که صبح بسته شده به علمک گاز خانه‌ی
آقا صالح دیده بودمش را داشتم و نه دلِ بیشتر رها کردنِ
امیرعلی را. درست بود که به حسین سپرده بودمش اما خود
حسین یکی از گردانندگانِ اصلی هئیت بود و آن قدری کار
روی سرش می ریخت که دیگر حواسش پی پسر هشت ساله‌ی
سولماز نباشد.

دلم را به دریا زدم و رفتم مقابل در و کنار مامان ایستادم.
منقلی نسبتاً کوچک، وسط کوچه و کنار جوب در حال دود
درست کردن بود و کنارش، خود آقا صالح، چاقو به دست
ایستاده بود و دو نفر هم حیوانِ زیان بسته را فعلاً محض
دست گرمی نگه داشته بودند!

نگاهم را فوراً و سریع از روی شان برداشتم و به دنبال امیرعلی
گشتم و با دیدنش، نفس راحتی کشیدم. زنجیر بزرگی برداشته
بود و با هن هن، بالا می بردش و ضربه‌ای روی سرشانه‌اش
می زد! آن قدری برایش دست تکان دادم تا متوجهم شود و به
محض آن که مرا دید، اشاره دادم ماسکی که زیر چانه گذاشته
بودش را بکشد روی صورتش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

36#

#پارت_سی_و_شش

خواسته‌ام را که انجام داد، خم شدم به طرف مامان و کنار گوشش گفتم:

-خواست به امیرعلی باشه؛ من می‌رم داخل.

داشت چیزی را برای آدی‌گول تعریف می‌کرد و محض باز کردنِ من از سرش بود که "باشه" ای تحویل داد.

آمدم بچرخم و برگردم داخلِ پارکینگ که صدای بلندِ "ببخشید"ی که شنیدم، باعث شد چشم بگردانم تا ببینم چه کسی مخاطب قرارم داده که با دیدنِ پسرِ همسایه که در حال رد شدن از مابین زنجیرزندگان و رساندنِ خودش به من بود، اضطراب گرفتم.

چند روزی بود که ندیده بودمش؛ نه خودش و نه خانواده‌اش را. تقریباً از روز اول محرم تا حالا که ششم بود، هیچ‌کدامشان را اتفاقی هم ندیده بودم و حالا، سروکله‌ی بااعصابشان پیدا شده بود و داشت وسطِ جمعیتِ بی‌کم‌وکاستِ خانواده‌ام و کوچه به طرفم می‌آمد و من، نمی‌دانستم باید چه کنم!

آمد و پشت به جمعیت و رو به من ایستاد! گوش‌اش توی دستش بود و صورتش درهم و همین تغییر خُلقش بود که کمی حواس مرا پرت کرد. نگاهم را روی صورتش نگه داشتم

و او بعد از "سلام"ی که گفت، یک راست رفت سر اصل مطلب و پرسید:

-شما می‌دونی این مراسم کی تموم می‌شه؟

نشد جوابش را بدهم، درواقع فرصتش پیش نیامد؛ چرا که خودش با بی‌تمرکزی "ببخشید"ی به زبان آورد و بعدش، قدمی فاصله گرفت و تماسش را جواب داد.

فرصت پیش آمده، فرصت خوبی بود برای آن که بیچم داخل پارکینگ و خودم و او را از تبعات یک مکالمه‌ی غیرعرف در هشت‌متری، نجات دهم اما نفهمیدم که چرا ماندم سرجایم و اتفاقاً به جملاتی که در حال گفتن‌شان بود، آن‌طور با دقت گوش دادم!

-دست من نیست که داری هر یه دقیقه یه بار به من زنگ می‌زنی!

مداح که لحظاتی دست از خواندن برداشته بود، با صدای بلندی توی میکروفونش گفت "مظلوم" و بلافاصله جمعیت، یک‌صدا جواب داد "حسین".

حواس من اما پرت با اعصابی بود که صدایش رگه‌هایی از بی‌اعصابی پیدا کرده بود:

-صدات رو نمی‌شنوم!

مداح بلند گفت "غریب" و کوچه با جواب "حسین" لرزید.
 حواسم هنوز پی پسرک بود که می‌خواست از میان جمعیت
 رد شود اما موفق نشد. نگاه و صورتش هر دو کلافه بودند
 وقتی دوباره چشمش به من افتاد و به طرفم آمد و همزمان
 با آن که در حال رد شدن از کنارم بود، گفت:

-من یه لحظه برم داخل پارکینگ شما!

متعجب سر چرخاندم و نگاهم دنبالش کرد که داشت با
 قدم‌هایی بلند، خودش را به دورترین نقطه از در ورودی
 می‌رساند و گوشی‌اش هم‌چنان کنار گوشش بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

37#

#پارت_سی_و_هفت

نگاهم را میان مامان، حسینی که داشت بزرگترین طبل دسته را می نواخت و نهایتاً امیرعلی که با تمام وجود در جواب "عطشان" گفتن مداح، "حسین" می گفت، گرداندم و دست آخر، با دیدن گوسفندی که بالاخره داشت آماده ی ذبح می شد، انگیزه ی کافی را برای برگشتن به پارکینگ پیدا کردم و مستقیماً به همان جایی رفتم که پسر همسایه ایستاده بود.

نزدیکش که شدم، مکالمه‌اش تمام شده بود و داشت با کلافگی نگاهم می‌کرد؛ آن قدری که من، بی‌خیالی تمام هشدارهای توی سرم، پرسیدم:

چی شده؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و نگاهم کرد. برعکس بچه‌های هشت‌متری که از روز اول محرم تا اربعینش را یک‌دست سیاه می‌پوشیدند، او تی‌شرتی سبز رنگ به تن و جینی روشن به پا داشت.

برگشتم و کوتاه، به پشت سرم نگاه کردم؛ همین که در میدان دید کسی نبودیم، از اضطرابم می‌کاست.

چرخیدم به طرفش و او، دست از فشردن لب‌هایش برداشت و توضیح داد:

-ماشین برادرم گیر افتاده سر کوچه و نمی‌تونه بیاد داخل.

اوه؛ پس پای بی‌اعصاب درمیان بود!

-بابام همراهشه. نمی‌تونه این مسیر رو راه بیاد.

با کلافگی دستی به صورتش کشید:

-دیوانه کرده منو. تو این چهل دقیقه، چهل بار زنگ زده؛ انگار تقصیر منه که جمعیت، کوچه رو بستن!

یک آن حسی مثل همدلی را با او تجربه کردم. بی اعصاب را شاید مجموعاً سه بار بیشتر ندیده بودم اما در همان چند دیدار کوتاه، حسی را به من داده بود که شبیه به حالِ حالای پسرک بود.

سعی کردم با توضیحاتم کمکی کرده باشم:

-هیئت از شب سوم_چهارم، هر شب بیرون می‌ره! شب‌هایی که از اعضای کوچه نذر داشته باشن، هیئت بیشتر تو خود کوچه می‌مونه.

چرخیدم و به ورودی پارکینگ و مامانی که هم‌چنان سر جایش بود نگاه کردم. سروصداها خوابیده بودند و من، سرعت توضیحاتم را بالا بردم:

-نذر که انجام بشه، یه پذیرایی مختصر می‌شن و بعدش می‌رن برای شام. رو این حساب فکر نکنم بیشتر از پنج تا ده دقیقه‌ی دیگه تو کوچه باشن. یه زنگ بزن به برادرت و بگو تا ده دقیقه‌ی دیگه تمامه.

-آیدا!

با شنیدنِ نامم از جا پریدم. اما از خوش‌شانسی‌ام بود که طرف حسابم امیرعلی‌ای بود که داشت به طرفم می‌دوید و با

رسیدن به من، فوراً یکی از کیک‌یزدی‌های توی دست‌هایش
را به طرفم گرفت و گفت:

-اینو واسه تو برداشتم.

و بعدش همان قدر که سریع آمده بود همان قدر هم سریع
محو شد.

نگاهم به کیک میان انگشتانم بود و داشتم به اتمام این
مکالمه و رفتن فکرمی کردم که جمله‌ی شنیده شده، تصمیم
را به تعویق انداخت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

38#

#پارت_سی_و_هشت

در آن فاصله، تماس گرفته و جمله‌ی مرا تکرار کرده بود:
تا ده دقیقه‌ی دیگه تمومه.

نگاهم را میان اجزای صورتش چرخاندم. نبودِ ماسک روی صورتش، تجزیه و تحلیلی که نمی‌دانم حالا چه وقتش بود را راحت‌تر می‌کرد. داشتم سن و سالش را تخمین می‌زدم. مطمئن بودم که بیشتر از بیست سال ندارد؛ شاید حتی جوان‌تر هم بود.

-برادرِ من! خودت که اومدی، به هر کسی که فکر می‌کنی باعث و بانی این اتفاقه، این‌ها رو بگو و داد و فریادت رو سر من نزن که حتی یکی از این آدم‌ها رو من توی کوچه نیاوردم! دست از تجزیه و تحلیل صورتش کشیدم و این‌بار حواسم پرتِ لحن و کلماتش شد. واضحاً عصبی بود اما لحنش را در چهارچوب احترام حفظ کرده بود و صدایش از یک حد مشخصی بالاتر نمی‌رفت.

گوشی‌اش را که پایین آورد، نفس کلافه‌اش را به بیرون فوت کرد و من، به این فکر کردم که چه چیزی این آدم‌ها را به هشت متری کشیده است؛ که اصلاً نمی‌خورند به این محله! کنجکاوی داشت قلقلکم می‌داد و با این حال، زورِ اضطرابی که داشت هر لحظه بیشتر می‌شد، غلبه کرد به کنجکاوی و مرا واداشت به اتمام آن مکالمه و فاصله گرفتن. اشاره کردم به در و گفتم:

-مثل این که تمام شد!

و همان لحظه ورود ایل‌ناز، سرعتِ ادا کردن کلماتم را بالا برد:

-فکر کنم تا دو-سه دقیقه‌ی دیگه بتونن بیان داخل کوچه.

و بعدش، نایستادم به شنیدنِ جوابش که بلند شدنِ مامان از روی چهارپایه‌اش، اصلاً شوخی بردار نبود.

رفتم به طرفِ مامان و ایل‌ناز و پسر همسایه را گذاشتم که خودش راهی بی‌دردسر برای بیرون رفتن از پارکینگ پیدا کند. نگاهِ ایل‌ناز موشکافانه بود و صورتِ مامان را درد پاهایش جمع کرده بود وقتی گفت:

-امیرعلی رو بیار.

از خداخواسته، از در فاصله گرفتم و رفتم پی امیرعلی و کشاندمش به خانه و عمداً این کار را آن‌قدر طول دادم که وقتی برمی‌گردم خبری از پسر همسایه نباشد و نبود.

امیرعلی را به دست ایل‌ناز دادم و خودم، درحالی که سعی می‌کردم خونِ راه افتاده‌ی توی جوب را نادیده بگیرم، چهارپایه‌ی مامان را جمع کردم و درهای پارکینگ را بستم.

آسانسور را به خاطر من نگه داشته بودند. دویدم و در جمع‌شان که قرار گرفتم، ایل‌ناز عصبی روی دکمه‌ی سه ضربه زد و درحالی که نگاهش به امیرعلی بود، پرسید:

-افسردگی مامانش کی قراره تموم بشه؟!

سوالش را به ترکی پرسیده بود که امیرعلی متوجه صحبتش نشود.

نگاهم را دوختم به چشم‌های خسته‌ی ایل‌ناز و شانه بالا فرستادم که چیزی نمی‌دانم و بعدش به کیک له شده‌ای که هنوز در دست داشتم نگاه کردم.

*



#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#39

#پارت_سی_و_نه

نگاهم میان ساعت و پنجره در رفت و آمد بود؛ طی تجربه‌ای که در چند روز اخیر به دست آورده بودم، پسر همسایه قبل از ظهر از خانه بیرون می‌رفت و من آن روز تصمیم گرفته بودم هر طور که شده، محتویات آن نایلونی که همچنان زیر پنجره بود را پسش دهم.

لباس‌هایم را پوشیده و آماده بودم. جز مامان و امیرعلی، کسی در خانه نبود و همین کارم را راحت‌تر می‌کرد.

تقریباً یک ساعت بود که هر سی ثانیه یک بار، در ساختمان روبه‌رویی را چک کرده بودم تا به محض دیدنش، از خانه بیرون بروم و نزدیک‌های ساعت دوازده بود که بالاخره انتظارم سر رسید و لحظه‌ی دیدنش، نایلون را برداشته و به دست امیرعلی دادم و گفتم:

-بدو برو آسانسور رو بزن بیاد.

بی‌حرف، خواسته‌ام را اجابت کرد؛ در این یک هفته‌ای که با من بود، شاهد حرف گوش‌کن‌ترین نسخه‌اش بودیم!

قدم تند کردم به طرف آشپزخانه؛ جایی که مامان نود درصد ساعات بیداری‌اش را آن‌جا می‌گذراند، یا پای پنجره، یا پای گاز.

با دیدنم، قبل از آن‌که من چیزی بگویم، خودش بود که پرسید:

-کجا می‌ری؟

شال را روی سرم تنظیم کردم و جواب دادم:
-می‌رم گوجه بگیرم برای ناهار املت درست کنم.

قبلش چک کرده بودم که گوجه نداشته باشیم و عمداً آن سه گوجه‌ی ته جامیوه‌ای را خالی خالی به خورد امیرعلی داده بودم.

لحنش متعجب بود:

-ناهار که داریم!

منظورش از نهار، نذری‌هایی بودند که تا خرخره‌ی یخچال را پر کرده و تا دو هفته بعد از محرم هم جوابگوی شام و ناهارمان بودند.

سر تکان دادم:

-دیگه نمی‌تونم قیمه بخورم!

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و انگار که مردد باشد میان گفتن و نگفتن چیزی، صدایش را تا جای ممکن پایین آورد و گفت:

-دوتا چلو مرغ داریم.

پسر همسایه حتماً که تا حالا به آخر کوچه رسیده بود! فرصت چانه زدن با مامان را نداشتم وقتی دویدم به طرف در و در همان حال گفتم:

-هوس املت کردم!

صدایم زد:

-بیا بهت پول بدم.

جوابش را نداده، چپیدم توی آسانسوری که امیرعلی درش را
برایم نگه داشته بود و دکمه‌ی پارکینگ را زدم.

امیدوار نبودم که به موقع برسم و با باز شدن درهای
پارکینگ، دویدم به طرف در ساختمان و با پریدن توی کوچه
نگاهم پی پسر همسایه گشت و فقط یک لحظه دیدمش که
پیچید به راست و بعدش از میدان دیدم حذف شد.

داد زدم:

-بدو امیرعلی.

و امیرعلی، بی آن که بداند و پرسد "چرا؟" هیکل تپش را تکان
داد و به زعم خودش دوید!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

40#

#پارت_چهل

دستش را کشیدم تا با خودم همراهش کنم و کم‌تر از یک دقیقه‌ی بعد، هر دو نفس‌نفس‌زنان سرِ کوچه بودیم اما خبری از پسر همسایه نبود، اگر هم بود در آن شلوغی، تشخیص نمی‌دادمش.

شال عقب رفته‌ام را جلو کشیدم و با قدم‌هایی بلند به همان طرفی رفتم که او رفته بود و نگاهم نامحسوس، این طرف و آن طرف خیابان را به هوای دیدنش رصد می‌کرد.

تا انتهای خیابان رفتم و حتی داخل بعضی از مغازه‌ها هم سرک کشیدم اما ندیدمش. مثل این که قسمت نبود آن دمپایی و پتورا پشش دهم!

با ناامیدی وارد میوه‌فروشی شدم و قصد خرید گوجه و برگشتن به خانه را داشتم که یک آن با برداشتنِ نایلون، چیزی یادم آمد؛ آرمی که روی نایلون‌خریده‌های پسر همسایه دیده بودم، آرم فروشگاهی بود که جدیداً در محله‌ی ما شعبه زده بود و همین جرقه، باعث شد که نایلون را برگردانم سرجایش و دست امیرعلی را که هنوز نفسش جا نیامده بود بگیرم و دوباره بدوم.

فروشگاه در همان راسته و کمی جلوتر بود. مقابل درش که رسیدم، نگاهی به داخلش انداختم اما بزرگ‌تر از آنی بود که بشود از آن زاویه، تمام نقاطش را دید.

در این شش ماهی که از افتتاحش گذشته بود یک‌بار هم حتی محض دیدن، واردش نشده بودیم؛ مامان معتقد بود که هاپرمارکت‌ها پول خون از آدم می‌گیرند! و تخفیف‌هایشان مستی دروغ بیشتر نیست و آدم عاقل نباید گول‌شان را بخورد و همیشه خریدهایش را از همان بقالی قدیمی رحیم انجام می‌داد.

وارد فروشگاه که شدم، بوی خوبی توی بینی‌ام پیچید؛ مخلوطی از بوی شوینده‌ها و یک‌جور خنکای مطبوع که ناخواسته وادارم کرد به ایستادن و نفس کشیدن.

امیرعلی داشت دور و برش را نگاه می‌کرد؛ کاری که من هم انجامش دادم اما نه با هدف دیدن قفسه‌ها، با هدف پیدا کردن پسر همسایه و وقتی بین قفسه‌ها راه افتادم، خوش‌شانسی به من رو کرد و مقابل قفسه‌ی نان‌های بسته‌بندی شده، دیدمش.

پشت به من ایستاده بود اما سر و ظاهرش آنی نبود که تو را به خطا بیندازد و با یک نگاه، قابل تشخیص بود.

نایلون را از دست امیرعلی گرفتم و برای پرت کردن حواسش بود که فرستادمش پی کاری که می‌دانستم زمان‌بر است! استند پاستیل‌ها را پیدا کردم و با نشان دادنش گفتم:

-برو به پاستیل برای خودت انتخاب کن.

عمداً هم کلمه‌ی "انتخاب" را بلندتر و با تأکید گفتم تا دست گذاشته باشم روی نقطه ضعفش!

مثل فرفره دوید به طرفی که نشانش داده بودم و من، با نگاهی به اطرافم و اطمینان پیدا کردن از نبودِ آشنا، رفتم پی پسری که هنوز هم همان‌جا، مقابل قفسه‌ی نان‌ها بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#41

#پارت_چهل_و_یک

پشت سرش که ایستادم، با صدایی نسبتاً آرام سلام دادم و سلام کردم، باعث شد که به طرفم بچرخد، لحظه‌ای متعجب نگاهم کند و بعدش صورتش باز شود و با خوش رویی بگوید:

-سلام! خوبی؟!

فعل مفردش ناخواسته، فعل‌های جمع برادرش را در سرم تداعی کرد؛ همان فعل‌هایی که با نهایت مسخرگی ادا شده بودند!

سر تکان دادم، تشکر کردم و آمدم بگویم که قصد داشتم ام وسایلی که دستم بوده را بعد از خرید به خانه‌شان ببرم که ناگهانی خودش را دیده‌ام اما یادم افتاد که ماه هنوز تمام نشده و من سه دروغ مجازم را گفته‌ام. پس توضیحات اضافی‌ام را حذف کردم و با گرفتن نایلون مقابلش گفتم: -وسایلتون. ببخشید که دیر شد.

تعجب به صورتش برگشت و اخم کم‌رنگی میان ابروهای نسبتاً پهنش نشست. با این حال چیزی جز تشکر مؤدبانه‌اش به زبان نیاورد:

-خیلی ممنون! چه عجله‌ای بود؟

ماسکی که روی صورتش داشت چیزی جز همان ابروهای نیمه‌پهن و چشم‌های تیره‌اش را نشانم نمی‌داد. شبیه به بی‌اعصاب بود؛ می‌شد بگویم کپی برابر اصل، فقط چند سال جوان‌تر. البته خلق و خویش هیچ به برادر دیوانه‌اش نرفته بود!

-راستی چه خوب شد که دیدم‌تون؛ شما می‌دونید این طرف‌ها، کجا مجتمع نان داره؟

با سوالی که پرسید، حواسم جمع شد؛ مجتمع نان چه بود دیگر؟

لحظه‌ای فکر کردم و نهایتاً، با لحنی که مردد بود جواب دادم:

-بربری‌فروشی اون سر کوچه‌ی خودمونه. نون لواش هم تو خود خیابون، دوتا کوچه پایین‌تر.

حالتِ متعجب چشم‌هایش باعث شد که ساکت شوم و آدرس نان‌سنگی را برای خودم نگه دارم! با سکوتم به حرف آمد:

-نونِ جو تازه‌پخت می‌خوام. فقط این فروشگاه داره اون هم بسته‌بندی شده و اغلب تاریخِ قدیمیه. اصولاً مجتمع‌های نان تازه و پخت روزش رو دارن. فقط من هر چی گشتم و تو نت سرچ کردم، این اطراف ندیدم. بابا به خاطر معده‌اش فقط اون نون رو می‌تونه بخوره!

بی‌حرف نگاهش کردم. این‌جا فقط بربری طرفدار داشت و کسی سراغ نان‌های دیگر را نمی‌گرفت. سر تکان دادم:
-من هم ندیدم.

بسته‌ی نانی که در دست داشت را فرستاد توی سبد خریدش و گفت:

-ممنون به هرحال!

چقدر عجیب و متفاوت بود و البته محترم و ذهن من، ناخواسته او را با آرش، پردایی‌ها، پسرخاله‌ها و هر پسر دیگری که در رنج سنی بیست می‌شناختم، مقایسه کرد.

شبهه به هیچ‌کدام‌شان نبود. نه ظاهرش، نه حرف زدنش و نه احترامی که ناخواسته برایش قائل می‌شدی.

نفسم را توی ماسکم فوت کردم و گفتم:

-ببخشید که نشد کمکی کنم. مزاحمتون نمی‌شم!

و با تأخیر اضافه کردم:

-فعلاً!

نگفتم خدا حافظ! گفتم "فعلاً"؛ انگار که ناخودآگاهم تمایل داشته باشد به دیدارها و مکالمات بیشتر؛ به قول ثریا "چه جلافتا!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

42#

#پارت_چهل_و_دو



پیراهن امیرعلی را کشیدم و نگذاشتم وارد اتاق شود:

-چی می‌خوای تو اون‌جا؟ مگه برات توضیح ندادم خاله
ایل‌ناز مریضه؟

مظلومانه نگاهم می‌کرد:

-حوصله‌ام سر رفته!

نفسم را بیرون فرستادم. حقیقت آن بود که حوصله‌ی من
هم دیگر داشت سر می‌رفت از بی‌مسئولیتی‌های سولماز.

انگشتانم را کشیدم روی بازویش:

-خاله ایل‌ناز توی اتاق خوابیده.

سرم را نزدیک‌تر بردم:

-باید حواسمون باشه نزدیکش نشیم؛ تا هم اون استراحت
کنه، هم ما ازش مریضی نگیریم!

به تقلید از من، تَن صدایش را پایین آورد:

-کرونا گرفته؟

لحنش به خنده‌ام انداخت. لب‌هایم را روی هم فشردم تا
واکنشی نشان ندهم و با تأخیر و البته پرت، جوابش را دادم:

-می‌خوای برات کارتون بذارم؟

نگاهش را کشید به طرف هال:

-آقاجون خوابیده. مامانی گفت تا بیدار نشه تلویزیون روشن نکنم.

نگاه من هم درست مثل نگاه او کلافه بود. آخرین گزینه‌ام را روی میز گذاشتم:

-می‌خوای گوشیم رو بهت بدم؟

چند لحظه‌ای را در سکوت نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-گوشیت به درد نمی‌خوره. وسط بازی‌ها همه‌اش هنگ می‌کنه!

راست می‌گفت؛ گوشی‌ام به درد نمی‌خورد!

هیچ پیشنهاد دیگری در سرم نداشتم. روز اگر بود، می‌بردمش پیاده‌روی اما تاریک شدن هوا این یکی را هم منتفی می‌کرد.

در حال فکر کردن بودم که ناگهانی گفت:

-می‌شه منو ببری خونه‌مون؟

لحنش دلم را مچاله کرد. من که از خدایم بود به خانه‌شان برگردد اما...

داشتم به چیزی فکر می‌کردم که سرِ وجد بیاوردش و فکر خانه رفتن را از سرش بیندازد و نهایتاً، با این که هیچ

سر رشته‌ای از کیک‌پزی نداشتم و اصلاً مطمئن نبودم که مواد اولیه‌اش را در خانه داریم یا نه، فقط به خاطر دل او پیشنهاد دادم:

-می‌خوای با هم کیک درست کنیم؟

چشمانش برق زدند:

-کیک؟

و بلافاصله پرسید:

-کیک شکلاتی؟

خروج ایل‌ناز از اتاق، حواسم را پرت کرد؛ چشمانش سرخ و صورتش بی‌حال بود.

دست امیرعلی را کشیدم تا دورش کنم و حرکت، صدای ایل‌ناز را درآورد:

-طاعون که ندارم این‌جوری می‌کنی!

اعصابِ جنگیدن نداشتم و دوستانه گفتم:

-از کجا معلوم کرونا نباشه؟ تو که تست ندادی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

43#

#پارت_چهل_و_سه

دستش را توی هوا تکان داد و "برو بابا" ای نثارم کرد و
امیرعلی پرسید:

-طاعون چیه؟

ایل نازی که حتی حاضر نبود محض احتیاط، در خانه ماسک
بزند را به حال خودش گذاشتم و با صرف نظر از توضیح
دادن "طاعون" به امیرعلی، دستش را کشیدم و به آشپزخانه
بردمش.

تلفن خانه زنگ خورد و مامان دست دراز کرد برای
برداشتنش و من، امیدوار بودم که سولماز تماس گرفته باشد
و با گفتن آن که به دنبال امیرعلی می آید، حداقل یکی از
دغدغه های مرا کم کند اما فارسی حرف زدن مامان و تغییر
پیدا کردن لحنش، فهماندم که غریبه ای پشت خط است!

یخچال را با کلافگی باز کردم تا موجودی اش را چک کنم و
داشتم در سرم مواد اولیه ی چیزی که بشود به جای کیک به
امیرعلی غالب کرد را ردیف می کردم که صدای بلند مامان و
لحن وحشت زده اش، باعث شد که در یخچال را رها کنم و
با ترس به طرفش بچرخم.

یکی روی گونه اش زده بود و دستش را همان جا نگه داشته
بود و بی تمرکز، به فارسی و ترکی، کلماتی می پراند.

قبل از من، ایل‌ناز به خودش جنبید و گوشی را از دستش بیرون کشید.

ترسیده، چشم دوختم به لب‌های ایل‌ناز. فکر کردن به خبر بدی که در راه بود، زانوهایم را سست می‌کرد و سکوت ایل‌ناز، ذهن مرا به بیراهه می‌کشاند و هزار هزار تصویر ناخوشایند را در سرم ردیف می‌کرد.

لب‌هایش بالاخره تکان خوردند:

-چطور شده؟

خون‌سردی‌اش امید مرده‌ام را جانی دوباره بخشید و همین، از شدتِ افتضاحیِ تصاویر توی سرم، کم کرد.

"بله" ای که روی لب نشاند، آخرین چیزی بود که در آن مکالمه به زبان آورد و بعدش گوشی را از گوشش فاصله داد و رو به بابا که سروصدا بیدارش کرده بود و از مامان ماجرا را پرسیده و بی‌جواب مانده بود، در کمال آرامش توضیح داد:

-از کلانتری بود. انگار آرش با یکی دعواش شده.

بابا "لا اله الا الله" ی گفت و من، نفسی که تا آن لحظه حبس کرده بودمش را بیرون فرستادم.

این اتفاق، آن قدری تکراری بود که ابهتش را از دست داده بود و نمی ترساند ما را! البته ما، منهای مامان!

سرم را دوباره بردم توی یخچال و پرسیدم:

-حالا واسه چی زنگ زدن این جا؟

ایل ناز آمده بود به آشپزخانه:

-چه بدونم!

صدای بلند و نگرانِ مامان اعصاب خردکن ترین اتفاق آن لحظه بود:

-بلایی سرش نیومده باشه؟

ایل ناز با تندی جوابش را داد:

-باید پرسى "بلایی سرِ کسی نیاورده باشه؟"

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

44#

#پارت_چهل_و_چهار

نگاهم به مامان بود که داشت لنگ لنگان به آشپزخانه می آمد
و گوشم با ایل ناز، که پرسید:

-آنتی هیستامین داریم؟!

یخچال را بستم و کابینت را باز کردم. سبد قرص ها را بیرون
کشیدم و مقابل ایل ناز که گرفتمش، مامان گوشی تلفن را به
دستم سپرد و گفت:

-یه زنگ بزن به سولماز.

با کلافگی پرسیدم:

-زنگ بزنم چی بگم؟

-پرس به خودش زنگ زدن؟ بگو جواد پاشه بره ببینه چه
بلایی سر بچه اومده!

بلا؟ بچه؟!

مخالفت و مقاومت بی فایده بود؛ اول و آخر باید تماس
می گرفتم با سولماز تا مامان دست از سرم بردارد و بی هیچ
حرف دیگری شماره‌ی خانه‌اش را گرفتم و بی حوصله به
بوق‌ها گوش سپردم تا بالاخره صدای گرفته و طلبکارش را
شنیدم:

-بله؟

یک راست رفتم سر اصل ماجرا:

-از کلانتری زنگ زدن این جا، می گن...

میان حرفم نشست:

-به درک!

پس در جریان بود!

حرف دیگری می ماند؟ قطعاً که نه! می خواستم قطع کنم که گفت:

-نمی رید سراغش ها. دنبال رضایت گرفتن هم نباشید. بذارید
یه چند وقتی نباشه آسایش داشته باشیم!

لب هایم را فشردم روی هم تا چیزی نگویم و تماس، لحظاتی
بعد، از جانب او قطع شد.

مامان داشت با انتظار نگاهم می کرد وقتی تلفن را پایین آوردم
و عین جواب سولماز را انتقال دادم:
-گفت "به درک"

ایل ناز در حال جدا کردن قرص از جلدش سر تکان داد:
-منطقیه!

مامان ناسزایی نثار سولماز کرد و رو به من، گفت:

-زنگ بزن به حسین بین کجاست!

بابا که دستش را خوانده بود تشر زد:

-بشین سرجات زن!

مامان اما بی توجه، خواسته اش را تکرار کرد:

-زنگ بزن می گم!

شماره‌ی حسین را گرفتم و عمداً گوشی را به مامان ندادم و جواب که داد، خودم سلام دادم و پرسیدم:

-کجایی؟

داشت نفس نفس می‌زد:

-بار خورده اومدم تهران پارس؛ دیر برمی‌گردم امشب!

تماس را با یکی_دو جمله کوتاه خاتمه دادم و نگذاشتم بویی از ماجرا ببرد و با قطع تماس رو به مامان گفتم:

-دو ساعتی با خونه فاصله داره! واسه همین چیزی بهش نگفتم!

چند لحظه‌ای را مستأصل و بی‌حرف نگاهم کرد و بعدش از آشپزخانه بیرون رفت. اولش خیال کردم کوتاه آمده اما وقتی پرسید "چادرم کجاست؟" آه از نهادم بلند شد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

45#

#پارت_چهل_و_پنج

با فاصله از ورودی ساختمان نیروی انتظامی ایستاده بودم.
بیست دقیقه‌ای از زمانی که مامان داخل رفته بود می‌گذشت

و من، هنوز خبر نداشتم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و مشتاق دانستن هم نبودم! فقط منتظر بودم که زودتر بیرون بیاید تا به خانه برگردیم که آنجا ایستادن، بدجوری کلافه‌ام کرده بود.

زنگ خوردن گوشی‌ام، وادارم کرد که چشم از سردر نیروی انتظامی بردارم و جواب تماس ایل‌ناز را بدهم و بشنوم: -چی شد؟

در جریانِ بی‌خبری‌ام گذاشتمش:

-مامان رفته داخل. اجازه ندادن باهاش برم؛ گفتن فقط یک نفر. هنوز هم نیومده بیرون.

نفسش را فوت کرد توی گوشی:

-خیلی خب هر وقت...

با دیدنِ ناگهانی کسی که از کلانتری بیرون آمد، طوری جا خوردم که حواسم از مابقی جمله‌ی ایل‌ناز پرت شد.

او این‌جا چه می‌کرد؟! @Vip Roman

چشمانم ریز شدند و لب‌هایم، در جوابِ آن‌چه که ایل‌ناز گفته بود، بی‌تمرکز "خدا حافظ"ی پراندند.

گوشی را پایین آوردم و دقیق‌تر صورت مردی که هنوز مقابل ورودی کلانتری ایستاده بود را اسکن کردم؛ خودش بود، بی‌اعصاب!

چشمانم شتاب‌زده حرکاتش را دنبال کردند؛ گوشي به دست بود و داشت با کسی حرف می‌زد و بی‌اعصابی‌اش، از همین فاصله هم پیدا بود. با قدم‌هایی بلند، دور شد از ورودی کلانتری اما هنوز در میدان دید من بود و من، هر لحظه‌ای که دقیق‌تر می‌شدم در ظاهرش، بیشتر و بیشتر تعجب می‌کردم.

برای چند لحظه، فراموشم شده بود که چرا آن‌جا هستم و حتی به این‌که او این‌جا چه می‌کرده هم فکر نمی‌کردم و شش‌دانگِ حواسم، متوجه جزئیاتی بود که شگفت‌زده می‌کردند مرا؛ امکان نداشت که این همه شباهت، میان او و شخصیتی که من خلق کرده بودم، تصادفی باشد! اما آخر چرا؟ من که حتی ناخواسته هم به او فکر نکرده بودم، حالا چطور شده بود که صاعقه‌وار شخصیتی بی‌اندازه شبیه به او خلق کرده و تا آن لحظه هم متوجهش نشده بودم؟

کاش می‌شد همان لحظه برگردم به خانه و یک‌راست بروم سراغ کمد و دفترم. نیاز داشتم شخصیت جدیدم را یک‌بار

دیگر بخوانم اما نخوانده هم مطمئن بودم که مشخصاتِ ظاهری‌اش با همسایه‌ی بی‌اعصابِ مو نمی‌زند و همین، زیادی مرا متعجب می‌کرد!

با شنیدنِ نامم از زبان مامان نگاهم را از روی بی‌اعصاب برداشتم و چشم دوختم به مامان و درحالی‌که به زور و ضرب حواسم را از پرت‌شدن دور نگه داشته بودم، پرسیدم:
چی شد؟

ناسزا گفتنش به زبان مادری، در تأیید آن بود که اوضاع خوب نیست و من، هیچ نمی‌دانستم چه کسی را به ناسزا بسته!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

46#

#پارت_چهل_و_شش

سعی کردم از میان کلماتش چیزی دستگیرم شود اما بدتر گنج
شدم و میان ناسزاها و نفرین‌هایش با کلافگی گفتم:
-درست توضیح بده ببینم چی شده!
چادرش را زیر بغل زد و دست به کمر شد:
-به خاطر چهارتا خط‌وخش، می‌خوان بچه رو بفرستن زندان.
من نمی‌فهمم آخه، پس شرف و انسانیت کجا رفته؟

فهمیدم که چه شده؛ صدقه‌سری آرش، به اندازه‌ی کافی در این موارد تجربه کسب کرده بودیم که با همین دو جمله بفهمم ماجرا از چه قرار است؛ حتماً شاکی خصوصی داشت، شاکی‌اش هم رضایت نمی‌داد. آرش بازداشت می‌شد و فردا پرونده‌اش می‌رفت دادسرا.

چادر مامان را کشیدم و گفتم:

-کاری که از دست ما برنمی‌آد، بیا برگردیم خونه!
قدمی فاصله گرفت، چادرش را رهاوند و با چیزی که گفت مات کرد مرا:

-این پسره اومد بیرون، دنبال اون اومدم.
و بعدش چشم گرداند و همان جایی را نگاه کرد که بی‌اعصاب ایستاده و همچنان در حال صحبت با گوشی‌اش بود.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و برای اولین بار از داستان‌سازی‌های ذهنم، هیچ خوشم نیامد و سعی کردم متوقفش کنم اما جمله‌ای که مامان به زبان آورد در تأیید همان حدس وحشتناکی بود که داشتم:

-برم ببینم می‌تونم راضیش کنم!

یا خدا...

میانه‌ی راه گرفتمش و برگرداندمش به همان نقطه‌ای که ایستاده بود و مضطرب و بی‌تمرکز، کلماتم را کنار هم نشاندم:

-یعنی چی؟ با اون آقا چی کار داری؟ منظورم اینه که چه ربطی...

با توضیح کامل و جامعش نگذاشت بیشتر از آن دست و پا بزنم!

-آرش داداش اینو زده دیگه!

رهایش کردم و انگشتانم روی دهانم نشستند اما "وای" ای که به زبان آوردم، آن قدری بلند و واضح بود که از میان انگشتانم به بیرون درز کرد و مامان را به اشتباه انداخت:

-می‌گم زده فکر نکنی دست و پاش شکسته‌ها! چهارتا خط افتاده تو صورتش!

و بعد دستش را به نشانه‌ی بی‌اهمیت بودن، توی هوا تکان داد و اضافه کرد:

-همین! به‌خاطر همین چهارتا خط‌وخش می‌خوان پرونده بسازن واسه بچه!

کاری که آن لحظه انجامش دادم، بالاتر فرستادنِ ماسکم و پایین کشیدنِ شالم بود و این، شاید برای اولین بار در تمام عمرم بود که داشتم استتار می‌کردم و طوری میل به فرار داشتم که انگار ضارب من بوده‌ام!

حتی جرئت آن که نگاهم پی بی‌اعصاب برود هم نداشتم که او، همین طوری‌اش هم برای تمام اتفاقاتِ هشت‌متری مرا مقصر می‌دانست، چه برسد به حالا که برادرش را آرش زده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

47#

#پارت_چهل_و_هفت

مامان که به طرفش رفت، دلم خواست زمین دهان باز کند
و مرا ببلعد.

ای کاش می شد همان جا رهایشان کنم و برگردم به خانه اما
تنها کاری که از دستم برمی آمد پایین تر کشیدنِ شالم بود!

مکالمه‌ی بی اعصاب با تلفنش تمام شده و مامان، مقابل
ورودی کلانتری نگهش داشته بود.

صدای مامان را واضح نمی شنیدم و متوجه نبودم که چه
می گوید اما جوابی که گرفت، به اندازه‌ی کافی رسا و بلند بود
که به گوش من فلک زده برسد:

-من نمی‌دونم این چه اصرارِ بی‌خودیه که شما دارین! شهر هرت نیست این‌جا که هر کی هر کیو تو خیابون بگیره زیر باد کتک!

اتفاقاً شهر هرت بود این‌جا و بی‌اعصاب، دیر یا زود به این‌که جای خوبی را برای زندگی انتخاب نکرده‌اند، پی می‌برد! کاش مامان کوتاه می‌آمد اما الکی نبود که، پای نوه‌اش درمیان بود؛ آن هم از جنسِ برترش!!!

به سرباز اسلحه‌به‌دستی که کنار ورودی کلانتری ایستاده بود، نگاه کردم؛ حضورش به چه دردی می‌خورد وقتی حتی لب به تذکر باز نمی‌کرد و مانع از شلوغ‌کاری نمی‌شد؟

صدای مامان این‌بار به گوشم رسید:

-بچه ست. یه خبطی کرده!

تعجب، بارزترین حسِ نگاه و لحنِ بی‌اعصاب بود:

-بچه؟!

سر چرخاندنِ مامان، ترسناک‌ترین اتفاقِ آن لحظه بود. امیدوار بودم هدفش من نباشم اما وقتی نگاهِ کلافه‌اش روی من نشست و گفت "گل بورا آیدا" (بیا این‌جا آیدا) خودم را باختم.

با مخاطب قرار دادنم، توجه بی‌اعصاب را که تا آن لحظه متوجه حضورم نشده بود، نسبت به من جلب کرد و فقط خدا می‌دانست که آن لحظه چه حالی شدم!

شالم را اگر کمی بیشتر پایین می‌کشیدم، مقابل پایم را هم دیگر نمی‌شد ببینم. انگشتان بلا تکلیفم را توی هم پیچ و تاب دادم و تنها کاری که از دستم برآمد، بی‌توجهی به مامان و خواسته‌اش بود اما اتفاقی که نباید بیفتد، افتاده و کسی که هیچ دلم نمی‌خواست متوجه حضورم باشد، نگاه مشکوکش را دوخته بود به من!

تنها امیدم به آن بود که استتارم موفقیت‌آمیز بوده باشد و شناسد مرا که ظاهراً بود؛ چرا که دست از سرم برداشت بی‌آن که حسی مبنی بر آشنایی، توی نگاهش ظاهر شود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

48#

#پارت_چهل_و_هشت

می خواست برود داخل کلانتری که مامان مانعش شد:
-این رسمِ همسایگی نیست. ماها قراره صدبار چشم تو چشم
بشیم. نمی شه که هر بار رو بگیریم از هم و راه کج کنیم!
تمام شد! "همسایه" ای که مامان به زیان آورد، کار مرا
ساخت و زد زیر کاسه کوزه‌ی استتارم.

نگاه بی‌اعصاب دوباره دقیق شد روی من و این بار، به ثانیه نکشیده، شناخت مرا؛ خودم از نگاهش چیزی شبیه به "باز هم تو؟" را خواندم.

کاش می‌شد دست از نگاه کردنش بردارم اما خشکم زده بود و این بی‌حرکتی، تا زمانی که او قدمی جلو آمد، ادامه داشت! کجا داشت می‌آمد؟ به طرف من؟

نگاهم سر خورد روی کفش‌هایش، فاصله‌مان داشت هر لحظه کمتر می‌شد و من، به سختی با خودم مقابله کردم که قدمی رو به عقب برندارم که کار از فرار کردن گذشته بود!

نگاهم را بالا کشیدم و برای رسیدن به چشم‌هایش، سرم را هم بلند کردم و با دیدنش درجا پشیمان شدم از کارم اما دیر شده بود؛ چراکه به محضِ تلاقیِ نگاه‌مان با لحنی مردد پرسید:

-اینی که مهیار ما رو زده، کس و کار شماست؟

کسی هم در دنیا بود که آرزو کند بی‌کس و کار باشد؟ من که در آن لحظه بدجوری حسرت بی‌کس و کاری داشتم! صدایش در سرم زنگ زد "مهیارِ ما"!

چه باید جواب می‌دادم؟ می‌گفتم "بله! آرش ما برادرت را زده!؟"

فقط نگاهش کردم، بی‌آن‌که لب از لب باز کنم؛ حتی نفس هم نمی‌کشیدم در آن لحظه‌ها که حس‌های نگاه او، جایی برای حرف زدن نمی‌گذاشت. چه بود در پس آن نگاه کدر؟ تأسف؟

سر تکان داد:

-پس شما خانوادتاً مشکل دارید!

حالم، حالی شد که یک نفر، بعد از ناگهانی سیلی خوردن تجربه‌اش می‌کرد!

چه گفته بود؟ حتی نخواستم که در سرم مرورش کنم!

چشمانم ریز شدند و حس کردم به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که از هیچ‌کسی کینه به دل نگرفته‌ام، از او کینه دارم. بغض حمله کرد به گلویم و لب‌هایم را لرزاند.

بی‌انصافی را همیشه در زندگی، دیده و حس کرده بودم. اصلاً با بی‌انصافی بزرگ شده بودم من، اما نمی‌دانم چرا این یکی آن‌قدر گران تمام شده بود برایم.

حرکت کردنش، حواسم را جمع کرد. داشت فاصله
می گرفت؛ داشت می رفت، بی آن که خورده باشد؛ نمی شد که
فقط او بزند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

49#

#پارت_چهل_و_نه

سعی کردم لحنم اگرچه پر بغض اما محکم باشد وقتی بالاخره سکوتم را شکستم و گفتم:

-بچه‌ی خواهرمه!

سرش دوباره به طرفم چرخید و نگاهش، چشمانم را هدف گرفت.

اضافه کردم:

-اولین بارش هم نیست که کسی رو کتک می‌زنه!

اشاره کردم به درکلانتری و ادامه دادم:

-اولین بار هم نیست که مادر من به خاطرش تا این‌جا اومده و جلو هر کس و ناکسی گردن کج کرده که رضایت بگیره!

"ناکس" را عمداً بلند و محکم‌تر ادا کردم و بعد از آن که تأثیر دلخواهم را توی نگاهش دیدم، مابقی‌اش را گفتم:

- شما اما کار خودتون رو کنید. حق تونه که رضایت ندین و شکایتتون رو پیگیری کنید اما...

مکث کردم، نفس کشیدم، نگاهش کردم و جمله‌ام را بستم:
- اما این حق و اجازه رو ابداً ندارید که کسی رو قضاوت کنید و گناه یه نفر رو پای یه خانواده بنویسید!

حرفم را زده بودم و او، داشت متقابلاً نگاهم می‌کرد بی‌آن‌که چیزی بگوید. مامان هم داشت با نگاهش مرا می‌خورد و عجیب آن‌که هیچ برایم مهم نبود عصبانیتش!

دیگر دلم نمی‌خواست آن‌جا بایستم؛ حتی نمی‌خواستم این بی‌اعصابِ بی‌فرهنگ را یک لحظه‌ی بیشتر ببینم. باید همان لحظه، از همان‌جا برمی‌گشتم به خانه و به عواقبش حتی فکر هم نمی‌کردم.

نگاهم را دوختم به مامان و مخاطب قرارش دادم:

- من می‌رم خونه!

فرصتی ندادم که لب به اعتراض باز کند و درحالی‌که سعی می‌کردم حضورِ بی‌اعصاب را نادیده بگیرم، پر از حرص ادامه دادم:

-می‌تونی تا هر وقتی که دلت می‌خواد وایسی این‌جا و تلاش کنی واسه رضایت گرفتن و هر وقت خواستی برگردی، زنگ بزنی که یکی بیاد دنبالت!

حس کردم که کمی خالی شده‌ام و وقتی عقب‌گرد کردم و با قدم‌های بلند، فاصله گرفتم، این حس بیشتر هم خودش را نشان داد.

مقصدم خانه بود و فقط و فقط یک خواسته در سرم داشتم؛ رسیدن به اتاقم!

کوتاه‌ترین مسیر را در پیش گرفته بودم اما تجمعاتی که علتش بابت ایستگاه‌های صلواتی سر هر کوچه بود، سرعت قدم‌هایم را کند می‌کرد.

از میان مردم چای به دست، راه خودم را به طرف کوچه‌ی خودمان پیدا کردم و بعد از آن، تمام مسیر را بی‌توجه به آدم‌های توی کوچه دویدم.

پارکینگ باز و ماشینی در حال خروج از ساختمان بود. از همان در پارکینگ وارد شدم و دویدم به طرف راه‌پله‌ها.

بوی خوشایندی توی راهروها پیچیده بود که با هر طبقه بالا رفتن، بیشتر هم می‌شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

50#

#پارت_پنجاه

انگشتم را با بی‌تابی روی زنگ واحدمان فشردم و لحظاتی بعد ایل‌ناز، امیرعلی و بوی کیک به استقبالم آمدند! نگاه ایل‌ناز به جای خالی مامان بود وقتی پرسید: چی شد؟

سعی کردم برای ورود کنارشان بزنم و از آن جایی که قصد و حوصله‌ی مشکوک کردن ایل‌ناز را نداشتم، چیزی از واقعیت‌های موجود که به من اجازه‌ی ورود نداده‌اند، شاکی رضایت نداده و مامان قصد کوتاه آمدن نداشته، ساختم و تحویلش دادم و گفتم که ماندنم آن‌جا ضرورت و فایده‌ای نداشته و مامان هر وقت تماس بگیرد، خودم به دنبالش می‌روم!

چیزی نگفتند؛ نه او، نه بابا که همه مامان را در این یک مورد خوب می‌شناختند و همین، کار مرا راحت می‌کرد.

قصد رفتن به اتاقم را داشتم که امیرعلی دنبالم آمد؛ اهمیتی به حضورش ندادم و بی‌آن‌که لباس عوض کنم، اولین کاری که انجام دادم، دست بردن به زیر کمد و بیرون کشیدن کلید بود.

درحال باز کردنِ قفلِ کمد بودم که امیرعلی، هیجان‌زده گفت:

-خاله ایل‌ناز برام کیک درست کرده!

خدا می‌دانست که در نبودِ من، چه کرده بود با ایل‌ناز که با آن حالش رضایت داده بود به کیک درست کردن!

کمدم را باز کرده بودم و انگشتانم، برای برداشتنِ دفترم، دچار یک‌جور تردید عجیب و غریب شده بودند. دستم میانه‌ی راه مانده بود و امیرعلی و جملاتی که می‌گفت هم بدتر تمرکزم را می‌گرفتند.

رو کردم به طرفش و گفتم:

-فکر می‌کنم کیکت آماده شده باشه، می‌خوای یه سر بهش بزنی؟

با جدیت سر تکان داد:

-الان!

و با رفتنش برای لحظاتی سکوت و تنهایی را به من هدیه داد. تردید را کنار گذاشته و دفترم را برداشتم؛ حرکت انگشتانم برای رسیدن به صفحاتِ مدنظرم شتاب‌زده و هیجان‌دار بودند؛ یک‌جور هیجانِ منفی شبیه به خشم شاید!

نگاهم نشست روی نوشته‌هایم؛ خواندم آن چه را که در
توصیف شخصیت‌م نوشته بودم؛ بارها و بارها، و هر چه این
خواندن را بیشتر تکرار می‌کردم، بیشتر به تشابهی که داشت
آزارم می‌داد، پی می‌بردم؛ از قد و استایل گرفته تا رنگ
چشم‌ها، همگی متعلق به خودش بودند!

نفسی که حبس کرده بودم را بیرون فرستادم و با یک حرکت
ناگهانی، آن چند صفحه را از دفترم کندم و ریزریز کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

51#

#پارت_پنجاه_و_یک

مامان خودش برگشت؛ بابا داشت جومونگش را نگاه می کرد
و من هم بی حوصله زل زده بودم به صفحه ی تلویزیون که
زنگ را زدند و امیرعلی پرید به طرف آیفون و گفت:

-مامانیه!

خودم را آماده کرده بودم برای خشم و توبیخ شدن توسط
مامان. چیزی که انتظارش را داشتم، حداقل چندین ساعت
غُر و نفرین شنیدن بود اما با دیدنِ چهره ی باز و سرحالِ
مامان، ورق برگشت؛ طوری که من هم مثل بابا و ایل ناز، با
انتظار نگاهش کردم تا رضایت به حرف زدن و شرح ماجرا
بدهد و او، انگار که خوب به موقعیتش و انتظار ما واقف
باشد، اولش چادر را در کمال آرامش از سر جدا کرد و بعد در
حال باز کردنِ گره روسری اش، رو به ایل ناز گفت:

-یه لیوان چای بردار بیار!

و بعدش مثل کسانی که جنگی را برده‌اند یا قله‌ی فتح نشده‌ای را فتح کرده‌اند، نگاهش را با پیروزی میان ما گرداند و گفت:

-حالش کردم!

تا این جایش که واضح بود و نیاز به توضیح نداشت؛ مهم "چطور"ش بود که مامان ترجیح می‌داد بعد از جرعه‌جرعه نوشیدن چایش در موردش حرف بزند!

بابا که یک نگاهش به تلویزیون بود و نگاهِ دیگرش به مامان، از بی‌اهمیت‌ترین سوالِ ممکن شروع به پرسیدن کرد:

-چطور برگشتی؟ مگه قرار نشد زنگ بزنی آیدا بیاد دنبالت؟

بلند شدم تا لیوانی چای برای خودم بریزم؛ گلویم خشک شده بود و احساس گرسنگی آن قدری زیاد بود که در آن اوضاع و احوال داشت خودنمایی می‌کرد؛ می‌خواستم با چای و برشی کیک ساکتش کنم که جوابِ مامان، کاری کرد که همان‌جا در ورودی آشپزخانه، خشکم بزند:

-با همسایه روبه‌رویی برگشتم!

با که برگشته بود؟

چرخیدم به طرفش:

-چی؟

-رضایت که داد، خودش گفت می‌رسونه من رو!
بی‌خیالِ خشکیِ گلو و گرسنگی، برگشتم سر جای اولم و
پرسیدم:

-رضایت داد یا رضایت گرفتی؟

لیوانِ خالی چای‌اش را روی زمین گذاشت:

-تو که رفتی، دیگه چیزی نگفت. اولش فکر کردم رضایت
بده نیست. اما رفت تو و گفت اول آرش تعهد بده، بعدشم
رضایت دادن و بعدشم گفت که صبر کنم تا خودش من رو
برسونه؛ آدم‌های خوبی‌ان بنده‌های خدا!
عجب!

کلی سوالِ بی‌جواب در سرم داشتم اما نمی‌دانستم که چه باید
پرسم.

بابا داشت از چند و چون ماجرا می‌پرسید و مامان به
بی‌اهمیت‌ترین شکل ممکن، شرحش داد:

-چیزی نشده بود؛ انگار آرش و دوستاش یه چیزی گفتن به
این بچه، اونم عصبانی شده یه جوابی داده، اونام ریختن سر
این بنده خدا! پسر بچه‌ان دیگه؛ دعوا می‌کنن.

#هشت_متری
#شقایق_لامعی

52#
#پارت_پنجاه_و_دو

از حرف‌های مامان که چیز بیشتری درنیامد، به اتاقم برگشتم و بی‌آن که قصد مشخصی داشته باشم، کشیده شدم به طرف پنجره.

گوشه‌ی پرده را کنار زدم و از همان روزنه‌ی کوچک، به ساختمان روبه‌رویی و تنها پنجره‌های روشنش نگاه کردم؛ هر دوتایشان بسته بودند و من، دو حس کاملاً متفاوت به این دو پنجره داشتم؛ آنی که آن طرف‌تر بود، مرا وامی‌داشت به نگرانی و ناراحتی، غصه‌دار بودم برای صاحبش و بارها، همان خط‌و‌خشی که مامان با بی‌اهمیتی به زیان آورده بود را تصور کرده بودم روی صورتش و دلم مچاله شده بود.

اما آنی که دقیقاً مقابل پنجره‌ی اتاقِ خودم بود، حس متفاوت‌تری به جانم می‌ریخت؛ حسی که آمیزه‌ای از خشم، دلخوری و البته تعجب بود!

هر چه فکر می کردم به این ماجرا، مطمئن تر می شدم که یک جایش لنگ می زند که رفتار بی اعصاب، هیچ با منطق جور در نمی آمد.

سر تکان دادم تا تصویر چشم هایش را از سرم کنار بزنم و همان لحظه صدای ایل ناز وادارم کرد به رها کردن پرده و فاصله گرفتن از پنجره.

-چی کار می کنی؟

نگاهم را به چشمان مریض احوالش دادم و او، بی آن که منتظر جوابم باشد، پرسید:

-می تونی شام درست کنی؟

نگاهش کردم که رفت به طرف کمد دیواری؛ داشت رخت خوابش را بیرون می کشید که پرسیدم:

-می خوای بخوابی؟

تشکش را پهن کرد:

-بخوابم که فردا باید زود بیدار شم.

گونه هایش سرخ بودند و از همین فاصله هم حرارت صورتش حس می شد. دست به کار شدم و خودم برایش بالش و پتو آوردم و پرسیدم:

-با این حالت؟

پهن شد روی تشکش:

-نمی‌شه که نرم. همین یه روز هم به زور مرخصی گرفتم. خوب می‌شم تا فردا. بی‌احتیاطی از خودم بود؛ با سرِ خیس نشستم جلوی کولر.

چشم‌هایش داشتند بسته می‌شدند:

-تو فقط یه چیز برای شام سرهم کن، حسین می‌آد گرسنه نمونه.

"باشه" ای گفتم و پشت‌بندش "شب‌به‌خیر".

در این خانه غذا درست کردن به عهده‌ی من نبود؛ چرا که هیچکسی از بزرگش گرفته تا کوچکش، دست‌پختم را قبول نداشت و از همان لحظه، عزا گرفته بودم چه درست کنم که حسین گرسنگی را به خوردنش ترجیح ندهد.

قصد خاموش کردن چراغ و بیرون رفتن از اتاق را داشتم که حرکت، باعثِ تکان خوردن تکه برگه‌ای و نشستنش مقابل پایم شد.

خم شدم برای برداشتنش. از خرده برگه‌هایی بود که با دست خودم ریزیشان کرده بودم و این یکی حتماً موقع جمع‌وجور کردن‌شان جا مانده بود.

برش داشتم تا به سطل‌زیاله بیندازمش که یک‌آن چشمم خورد به نوشته‌ی رویش "ی تیره"!

مات، نگاهش کردم. بازمانده‌ی رنگ چشم‌های شخصیتِ نابود شده‌ام بود؛ "قهوه‌ای تیره".

حس‌ها، هجوم آوردند به قلبم و انگشتانم، دستوری که مغزم مبنی بر دور انداختن کاغذ می‌داد را اجرا نکردند و به جایش، برگه را بردند و گذاشتند توی کمد، میان دفترم!

"پایان فصل دوم"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

53#

#پارت_پنجاه_و_سه

"فصل سوم"

شمارش دفعاتی که انگشتم را روی زنگ ششم فشردم بودم،
از دستم دررفته بود؛ با این حال قصد کوتاه آمدن نداشتم
وقتی مصرانه یک بار زنگ خانه‌ی سولماز را می‌فشردم و بار
دیگر، شماره‌اش را می‌گرفتم و او، هیچ‌کدام را جواب نمی‌داد!

محال بود که راه آمده را بی نتیجه برگردم؛ دو ساعت تمام در اتوبوس نایستاده و ده خط مترو عوض نکرده بودم که حالا، دست از پا درازتر، برگردم به خانه!

می دانستم خانه است؛ جواد گفته بود در دو هفته ی اخیر، پایش را هم از خانه بیرون نگذاشته اما چرا جواب نمی داد، خدا می دانست!

شروع کردم به فشردن زنگ های دیگر؛ می دانستم اکثر واحدها خالی هستند و بعد از هر زنگی که می فشردم، چند ثانیه ای را صبر می کردم و جواب که نمی گرفتم، می رفتم سراغ بعدی که بالاخره یکی شان جواب داد:

-جونم؟

از لحن جوابی که گرفته بودم جا خوردم و ناخواسته قدمی رو به عقب برداشتم و سکوتم، باعث شد صدایی را که به نظر می رسید متعلق به مردی سن و سال دار باشد، دوباره بشنوم:

-با کی کار داشتی عزیزم؟

لحنش محبت دل بهم زنی داشت. صدایم را صاف کردم و جدی ترین لحنم را به کار گرفتم:

-ممکنه در رو باز کنید؟

و بعدش سعی کردم طوری قرار بگیرم که دورین آیفون
تصویرم را نگیرد و شنیدم:

-بله جونم؛ چرا نشه؟!!

بعد از این جمله، در بلافاصله باز شد و منی که تا آن لحظه
تنها خواسته‌ام ورود به ساختمان بود، مردد سرجایم
ایستادم.

در را به جلو هل دادم و به راهروی نیمه‌تاریکی که مقابلم بود،
چشم دوختم و در دلم، هر چه ناسزا بلد بودم را نثار سولماز
کردم.

آن‌چه که سولماز در مورد تک‌وتوک ساکنانِ ساختمان گفته
بود را وقتی می‌نشاندم کنار لحن نجسب مردی که در را با
کمال میل برایم باز کرده بود، ترسی به جانم می‌نشست که
وادارم می‌کرد سولماز را رها کنم و عین دو ساعتی که در راه
بوده‌ام را دوباره طی کنم برای رسیدن به خانه.

عصبی و ناامید، بار دیگر انگشتم را روی زنگ شماره‌ی شش
فشردم و جواب که نگرفتم، راهی نماند برایم جز آن که دلم
را به دریا بزنم و به خاطر امیرعلی هم که شده، وارد این
ساختمان کذایی شوم!

همیشه فکر می کردم هشت متری خودمان بدترین جای
دنیاست اما حداقلش این بود که در هشت متری امنیت
داشتیم!!

وارد ساختمان شدم و سریعاً با آسانسور، خودم را به طبقه‌ی
دوم رساندم. با آن که در شهریور ماه بودیم اما فضای
ساختمان و راهروهایش سرد بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

54#

#پارت_پنجاه_و_چهار

رفتم سراغ واحد سولماز و چندین بار پشت سرهم، زنگ کنار در را فشردم و برای اصرار بیشتر بود که مشت‌هایم را هم به در کوبیدم و آن قدری به کارم ادامه دادم که بالاخره صدای گرفته‌ی سولماز را شنیدم:

- کیه؟

دنیا را به من دادند در آن لحظه. هیجان‌زده، خودم را مقابل چشمی در قرار دادم و گفتم:

- منم؛ آیدام!

با تأخیر، سه مرتبه صدای باز شدنِ قفل را شنیدم و بعدش در باز شد و صورتِ پف کرده و آشفته‌ی سولماز مقابلم قرار گرفت:

-تویی؟

دستم را روی سرشانه‌اش نشاندم و به عقب هُلش دادم تا زودتر وارد خانه شوم و درحالی که نگاهِ متعجبم توی خانه‌ی بهم ریخته‌اش می‌چرخید، پرسیدم:

-واسه چی در رو باز نمی‌کنی؟

گیج و منگ به نظر می‌رسید:

-تازه خوابیده بودم.

نگاهم روی ساعتی نشست که عقربه‌اش بی‌حرکت بود! هوای خانه آن قدری سنگین بود که نمی‌شد نفس کشید؛ انگار که کسی سال‌ها پنجره‌ها را باز نکرده باشد.

تمام چراغ‌ها خاموش بودند و تمام پرده‌ها کشیده و این، دلگیرترین خانه‌ای بود که در تمام عمرم دیده بودم.

نگاهم برگشت روی صورت خودش، روی موهای چربِ چسبیده‌ی کف سرش و صورتی که بیش از حد ورم کرده بود.

سخت بود تظاهر کردن به آن که همه چیز عادی است!
 سعی کردم جایی برای نشستن پیدا کنم و موفق که شدم،
 نفس عمیقی کشیدم که بدتر نفسم را بند آورد و به هر جان
 کندنی بود، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و گفتم:
 -اومدم یه سر بهت بزنم؛ تو که حتی خبر هم از ما نمی‌گیری!
 منظورم از "ما" فقط و فقط بچه‌اش بود اما آن قدری حال
 و روزش بد به نظر می‌رسید که نمی‌شد مستقیماً حرفی را با او
 زد!

روی یکی از مبل‌های تک‌نفره‌ای که رنگ و طرحش بابت
 لباس‌های تلنبار شده‌ی رویش مشخص نبود، خودش را پرت
 کرد و بی‌حرف به صورتم خیره شد. اوضاع سختی بود و من
 خیلی در آن لحظه‌ها هنرمند بودم که می‌توانستم حرف بزنم!
 -دلمون برات تنگ شده بود!

مات نگاهم می‌کرد و لب‌هایش تکان نمی‌خوردند و اگر چند
 لحظه‌ی پیش ایستادنش را ندیده بودم، حس می‌کردم
 ساعت‌هاست که مرده است!

تنهام را جلو کشیدم و ترسیده، نامش را صدا زدم:

-سولماز... سولماز جان!

اشکی که به آنی در کاسه‌ی چشمانش جمع شد و روی
 گونه‌اش چکید، آن قدری غیرمنتظره بود که جا خوردم و
 گریه‌ی ناگهانی و پُر سروصدایش، طوری شوکه‌ام کرد که
 هنرمندی آن لحظه‌هایم در حرف زدن، دود شد و به هوا
 رفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

55#

#پارت_پنجاه_و_پنج

دقیقه‌ها بود که بی‌حرکت، سر جایم نشسته بودم و هیچ نمی‌دانستم که چه باید کنم! تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، نگاه کردن به سولمازی بود که با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود و شانه‌هایش از شدتِ گریه‌ی پُر سروصدایش، تکان می‌خوردند.

انتظار داشتم گریه، سبکش کند و خودش آرام‌تر شود اما بعد از گذشتِ چند دقیقه‌ی دیگر، به نظرم رسید که اگر به حال خودش بگذارمش تا صبح فردا با همین شدت، اشک می‌ریزد! از جایم بلند شدم و اولین کاری که انجامش دادم کشیدن پرده‌ها و باز کردنِ پنجره‌ها بود؛ گذاشتم نور و هوا به خانه بیاید و خودم برای رساندن لیوانی آب به سولماز، راهی آشپزخانه شدم و با دیدنِ فضایش، دود از سرم بلند شد! خودش که هیچ، جواد چطور در این خانه زندگی می‌کرد؟!

دریغ از یک ظرفِ گود تمیز که بشود آب تویش ریخت! دلم نمی‌گرفت که حتی بایستم به شستنِ یکی از آن لیوان‌های کثیفی که در جای جای آشپزخانه، رها شده بودند.

صدای هق‌هق کردنِ سولماز، روی اعصابم بود و این میزان از کثیفی و آشفتگی، بدجوری کلافه‌ام می‌کرد.

از گشتنِ کابینت‌ها که خسته شدم، با اکراه یکی از آن لیوان‌هایی که چای باقی‌مانده‌ی داخلش سیاه و لکه‌لکه شده بود را برداشتم و بعد از شستنش، با آب سراغ سولماز رفتم. دست‌هایش را جدا کردم از صورتش و لیوانِ آب را به لب‌هایش چسباندم.

نه گریه‌هایش نرمال به نظر می‌رسیدند، نه رنگ و رویش و نه لرزش دست‌هایش! چه بر سرش آمده بود، این یکی را هم خدا می‌دانست!

شروع کردم به فشردن شانه‌هایش و سعی کردم چیزی بگویم تا شاید کمی از آن حال و هوا دورش کرده باشم اما هر چه فکر می‌کردم، اخبار خوب و خوشایندی یادم نمی‌آمد!

باقی آب را به خوردش دادم و نفهمیدم که چرا، یک‌کاره گفتم:

-دارم یه داستانِ جدید می نویسم.
 توجهش جلب نشد؛ بعید می دانم که حتی فهمیده باشد چه
 گفته‌ام. با این حال این موضوع، تنها خبر خوشایند این
 روزهایم بود که می شد با سولماز شریکش شوم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

56#

#پارت_پنجاه_و_شش

نفسم را بیرون فرستادم و با انرژی و هیجانِ بیشتری گفتم:
 -مطمئنم که کار خوبی می‌شه؛ حتی بهتر از قبلی. این یکیو
 می‌خوام چاپ کنم، حتی شده باشه برای تک به تک
 انتشاراتی‌ها می‌فرستمش تا بالاخره یکی‌شون برای چاپ
 تأییدش کنه!

داشت نگاهم می‌کرد و چشمانش خالی از هر حسی بود اما
 همین که گریه‌اش بند آمده بود، امیدوار می‌کرد مرا!

شانه‌اش را رها کردم و دست‌هایش را گرفتم:

-فکرش رو بکن؛ یه کتاب، کتابی که برای منه و من، تک به
 تک جملاتش رو نوشتم! یه دنیای جدید، که خودم
 ساختمش، آدم‌هایی که من خلق‌شون کردم...

به لب‌هایم نگاه می‌کرد و من، نمی‌دانستم که آن همه هیجان
 را چه کنم. نفسی گرفتم و بعدش لبخند، مهمانِ لب‌هایم
 شد.

شاید آنچه که گفته بودم، چیزی برای خوشحال کردنِ سولماز نداشت اما همین چند جمله و فکر به تولدِ یک دنیای کاغذی و ورق زدنش، طوری حس و حال خوب به من داده بود که آن لحظه قابلیت شاد کردن یک شهر را داشتم؛ سولماز که فقط یک نفر بود!

بلند شدم و دست‌هایش را کشیدم و ایستادمش:

-بیا یه سروسامونی به خونه‌ات بدیم؛ هوم؟

بی حرف نگاهم می‌کرد و نگاهش طوری بود که انگار سر از جملاتم در نمی‌آورد.

اهمیتی به واکنشش ندادم و دنبال خودم کشیدمش:

-برو اول یه دوش بگیر تا سرحال بشی.

در حمام را باز کردم و هلش دادم داخل:

-تا حمام کنی من چای درست می‌کنم؛ بعدش هم باهم حرف می‌زنیم؛ از هرچی که تو بخوای! باشه؟

هنوز هم مات و بی‌حرکت بود.

در حمام را بستم تا در عمل انجام شده گذاشته باشمش و آن قدری پشت در ایستادم تا صدای آب را شنیدم و بعدش،

به طرف آشپزخانه رفتم و چند باری دورِ خودم چرخیدم تا
بفهمم باید از کجا شروع کنم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

57#

#پارت_پنجاه_و_هفت

فنجانِ چای سولماز را که به دستش دادم، فنجانی هم برای خودم برداشتم و مقابلش نشستم و نگاهم را در خانه چرخاندم؛ هنوز مانده بود که خانه‌اش، خانه شود اما حداقلش این بود که فنجانِ تمیزی برای نوشیدنِ چای و جایی برای نشستن، پیدا می‌شد.

-تو زحمت افتادی!

با شنیدن صدایش، نگاهم به طرفش رفت و درحالی که داشتم به سرِ حوله‌پیچش نگاه می‌کردم، به جای آن که در جوابش تعارف تکه‌پاره کنم، حالش را پرسیدم:

-بهتری؟

ورم صورتش خوابیده و کمی رنگ به چهره‌اش برگشته بود. خودش هم تأیید کرد تغییراتش را:

-بهترم. مرسی.

پا روی پا انداختم و با فنجانِ چای ام مشغول شدم؛ در واقع می‌خواستم زمان داده باشمش تا خودش از جایی که راحت‌تر است حرف زدن را شروع کند. نمی‌خواستم چیزی بگویم یا پرسم که بیشتر از این آزرده‌اش کند و آن قدری نوشیدنِ آن فنجانِ چای را طول دادم که بالاخره به حرف آمد:

-امیرعلی خوبه؟

صاف نشستم و دست کشیدم از نوشیدنِ ته‌مانده‌ی چای یخ‌زده‌ام و نگاهم را با اهداف خاصی چرخاندم توی صورتِ سولماز؛ می‌خواستم ببینم واقعاً نگران امیرعلی ست؟ یا فقط برای خالی نبودن عریضه از پرسش پرسیده!

از نگاهش که چیزی خوانده نمی‌شد. صورتش هم حسِ خاصی را بروز نمی‌داد. با این حال من، مبنا را گذاشتم روی نگرانی‌اش وقتی گفتم:

-دیگه داره بی‌تابی می‌کنه. همه‌اش از تو می‌پرسه و دل‌تنگه!

آشفته‌گی، توی نگاه و لحنش ظاهر شد:

-داری می‌بینی اوضاع...

میان حرفش نشستم:

-اگه می خواستم برش گردونم خونه که امروز با خودم می آوردمش! اومدم که به خودت سر بزنم و حالت رو پرسیم. نگران بودم. همه مون نگران تیم.

آشفتگی نگاهش، جایش را به شرمندگی داد، لحنش هم خجالت زده بود:

-به خدا خودم بیشتر از هر کسی دلم می خواد مثل آدمیزاد زندگی کنم. کدوم مادری پیدا می شه که نخواد بچه ی خودش تو خونه اش باشه اما...

سکوت کرد و من هم در سکوت نگاهش کردم. واقعیت آن بود که خودم هم دیگر تمایلی به برگرداندن امیرعلی نداشتم؛ حداقل نه وقتی که با دست های خودم ده ها ورق خالی شده ی زولپیدم* را از این طرف و آن طرف خانه جمع کرده بودم.

نگرانی ام فقط بابت سولماز بود. شواهد می گفتند که دوباره افسردگی اش برگشته و اگر شواهد راست می گفتند، بیچاره بودیم!

چشمانم را بستم و انگشتانم را پشت پلک هایم فشردم. داشتم دو-دوتا چهارتا می کردم که چه بگویم که خودش، کارم را راحت تر کرد:

-فکر می کنم باید دوباره برم پیش دکتر.

*زولپیدم: داروی خواب آور.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

58#

#پارت_پنجاه_و_هشت

چشم‌هایم را فوراً باز کردم و نفسم را بیرون فرستادم. داشت با بیچارگی نگاهم می‌کرد و فقط خدا می‌دانست که نگاهش، چه زخمی به دلم می‌زد.

دندان روی لبم کشیدم و تکه پوستِ بلند شده‌ی لب زیرینم را چنان کندم که از دردش صورتم جمع شد و بلافاصله طعمِ شورِ خون، توی دهانم پیچید. بدبختی ماجرا این‌جا بود که هیچ جمله‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کردم؛ حداقل نه آن جمله‌ای را که به دلِ خودم بنشیند!

خم شد به طرفم:

-دکترها و روانشناس‌ها، معجزه کردن بلد نیستن. انتظاری هم نمی‌ره که بلد باشن. داروهاشون هم آدمو خوب نمی‌کنه؛ فقط کاری می‌کنه که کم‌تر دردت بگیره.

هنوز نمی دانستم چه بگویم و او، انگار که بخواهد یک چیز فرضی را نشانم دهد، دست هایش را از هم باز کرد و توی هوا گرفت:

-این زندگی منه آیدا؛ هیچ وقت هم درست نمی شه. نه شوهرم آدم می شه. نه آرش به راه راست برمی گرده و نه خدا معجزه می کنه. فقط این وسط یه امیرعلی هست که تو این زندگی نکبت وار اسیر شده و به همون خدایی که ازمون رو برگردونده قسم که اگه نبود، هزار بار همه چیزو تموم می کردم.

بغضش شکست و اشک ها، دویدند روی گونه هایش:

-هر وقت خواستم تمومش کنم، صورت خودش اومده جلو چشمم و نتونستم. نه که جرأتش رو نداشته باشم که به نظرم خودکشی جرأت نمی خواد؛ زندگی کردن تو این گه دونیه که جرأت می خواد!

نگاهش را دوخت به چشم هایم و من، ندانستم که از غم نگاهش به کجا پناه بیرم.

-فقط دلش رو نداشتم؛ به خاطر امیرعلی دلش رو نداشتم. درسته که زندگی اون بچه کم به کثافت کشیده نشده، درسته که من مادر لایقی نیستم اما یه مادر نالایق داشتن، بهتر از بی مادریه؟ مگه نه؟

سر تکان دادم؛ که هم جواب او را تأیید کرده باشم و هم،
مقابله کرده باشم با اشک‌های سمجی که آماده‌ی باریدن
بودند.

بدبختی این‌جا بود که آدم نمی‌دانست این وسط باید یقه‌ی
که را بگیرد و که را مقصر بداند. ماما را؟ که به روش
خودش سولماز را برخلاف میلش راضی کرده بود به ازدواج
با جواد؟

جواد را؟ که شش‌ماه از عروسی نگذشته، گندش درآمده بود
که درگیر اعتیاد است و سال‌های سال گرفتارش بود و این دو
سالی هم که بالاخره موفق به ترک شده بود، گلی به سر
زندگی‌اش نزده بود که آدم خدا را شکر کند بابت ترک
کردنش!

دست‌هایم را روی صورتم کشیدم. نمی‌خواستم مقابل
سولماز اشک بریزم. نمی‌خواستم این حس به او دست دهد
که من هم به عمق بدبختی‌اش پی برده‌ام.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

59#

#پارت_پنجاه_و_نه

دلش پُر بود و من، امیدوار بودم حرف زدن حداقل کمی آرامش کند.

-همین چند وقت پیش‌ها، یه مشاوره‌ی آنلاین گرفتم با یه روان‌شناس؛ بهم می‌گفت به قشنگی‌های زندگیم بیشتر بها بدم! حق هم داشت بنده‌ی خدا؛ اون که نمی‌دونست زندگی من قشنگی نداره!

کاش می‌شد میان حرف‌هایش یک پرانتز باز کنم و قشنگی‌های زندگی‌اش را یادآورش شوم اما دستم خالی بود؛ خالی خالی!

-بهبش گفتم باشه! دیگه هم بهش زنگ نزدم. خیلی وقته که دیگه حال و حوصله‌ی سروکله‌زدن با کسی رو برای ثابت کردن بدبختی‌هام ندارم. چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم دارم جایی زندگی می‌کنم که حتی حومه‌ی شهر هم محسوب نمی‌شه؟ که تو ساختمونی زندگی می‌کنم که جز ما، ساکن دائمی نداره و همسایه‌هام کسای هستن که فقط واسه چند ساعت تو هفته از خونه‌هاشون استفاده می‌کنن! چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم با وجود داشتنِ یه پسر لایِ عربده‌کش که خبط و خطای نکرده تو زندگی بیست ساله‌اش نیست و یه محل چشم دیدنش رو ندارن و به خاطرش صبح تا شب داریم لعن و نفرین می‌شیم، چطوری می‌تونم به قشنگی‌های زندگیم بها بدم؟ که اصلاً قشنگی هم هست تو زندگی من خاک بر سر؟

می‌ترسیدم بیشتر از آن ساکت بمانم که بیشتر بگوید و بیشتر بهم بریزد. نمی‌خواستم هم که دل به دلش دهم و پابه‌پایش برای این شرایط اشک بریزم. بلند شدم از جایم و به طرفش رفتم. دستِ بلا تکلیفِ توی هوایش را گرفتم. هنوز داشت حرف می‌زد و داشت از این می‌گفت که هزینه‌ی همان یک جلسه مشاوره را هم از کجا و با چه مشقتی جور کرده و من یکی، که این دست از شکوه‌ها هیچ‌وقت برایم تازگی نداشت، دیگر طاقت شنیدن نداشتم وقتی بلندش کردم از روی صندلی و گفتم:

-پاشو لباس‌ها رو بپوش بریم خونه با هم. صبح که داشتم می‌اومدم، مامان داشت وسایل آش آماده می‌کرد؛ می‌خواست آش دوغ بذاره. بریم هم یه حال و هوایی تازه کنی، هم آش بخوریم، هم امیرعلی رو ببینی.
به صورت خیسش نگاه کردم:

-واسه بقیه‌اش هم... خدا بزرگه! فعلاً برو حاضر شو تا من ببینم می‌تونم اسنپ بگیرم یا نه!

دستم را گذاشتم روی سرشانه‌اش و صدایم عجیب بغض داشت وقتی هُلش دادم به طرف اتاق و گفتم:

-برو قربونت برم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

60#

#پارت_شصت

به صورت غرق در خوابِ سولماز نگاهی انداختم و چند ضربه به بازویش زدم:

-پاشو سولماز؛ رسیدیم.

تمام مسیر را خوابیده بود؛ درست از لحظه‌ای که سوار ماشین شده بودیم، تا حالا که رسیده بودیم به خانه.

اسکناس‌هایی که آماده کرده بودم را به طرف راننده گرفتم و سوالش را شنیدم:

-همین جا پیاده می‌شین؟

ناچاراً ضربه‌ی محکم‌تری به سولماز زدم و در حالی که با یک دست تکانش می‌دادم، با دستِ دیگر، کمی جلوتر را نشان راننده دادم و می‌خواستم محل پیاده شدن‌مان را مشخص کنم که با دیدنِ ماشینی که مشابهِش را کسی جز بی‌اعصاب در این کوچه نداشت، دستپاچه شدم؛ خصوصاً که چراغ‌هایش روشن بودند و این به آن معنا بود که کسی داخلش هست!

آخرین چیزی که آن لحظه می‌خواستم، مواجه شدن با یکی از اعضای ساختمانِ روبه‌رویی بود و داشتم دعادعا می‌کردم که ماشین‌شان قبل از رسیدنِ ما حرکت کند که صدای راننده

و سولماز را با هم شنیدم؛ اولی پرسیده بود کجا نگه دارد و دومی، مهم نبود که چه پرسیده؛ همین که بیدار شده بود، کارم را سخت می کرد!

به سولمازی که داشت روسری اش را روی سرش مرتب می کرد و از پشت پنجره، به کوچه خیره بود، نگاه کردم. اگر بیدار نشده بود، حاضر بودم که راننده خانه را رد، و سرکوچه پیاده مان کند اما سولماز هوشیارتر از آنی بود که چنین راهکاری را برای روبه رو نشدن با همسایه های جدیدمان اجرا کنم.

ناچاراً گفتم "همین جا" و راننده، درست پشت سر ماشین بی اعصاب، متوقف شد.

نگاهم را کوتاه و فوری میان سرنشین های ماشین گرداندم و از اقبال بلند من بود که خانوادگی داخل ماشین بودند!

نفسم را به بیرون فوت کردم و همزمان با آن که دستگیره را کشیدم، در پشتی ماشین جلویی باز، و دختر جوان خانواده پیاده شد و پشت سرش هم رها.

نگاه من اما نامحسوس، حوالی صندلی کنار راننده می چرخید؛ همان جایی که با اعصاب نشسته بود و داشت با بغل دستی اش که از آن زاویه نمی دیدمش اما قاعدتاً بی اعصاب

بود، صحبت می کرد. دختر جوان به طرف ساختمان شان
رفته بود و من، منتظر پیاده شدن سولماز بودم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

61#

#پارت_شصت_و_یک

بهترین حالتش این بود که بی سروصدا، از همان گوشه حرکت کنم، به طرف خانه بروم و طوری تظاهر کنم که آن قدری سرم در لاک خودم است که متوجه اطرافم نمی شوم.

سولماز داشت بی حرف، پشت سرم می آمد. کلیدم را حاضر کرده بودم و همه چیز داشت خوب پیش می رفت که باز شدن در ماشین و پیاده شدن با اعصاب، زد زیر کاسه کوزه‌ی برنامه‌ام.

نمی شد بیشتر از آن تظاهر کنم به بی توجهی؛ خصوصاً که سنگینی نگاهش را هم حس می کردم و چاره‌ای برایم نماند جز آن که متقابلاً نگاهش کنم و با دیدنش، سلامی که با یک دنیا شرمندگی آماده‌ی گفتن کرده بودم، روی لب‌هایم بماسد! اوضاع صورتش، خراب‌تر از چهارتا خط‌وخشی بود که مامان با بی‌اهمیتی از آن یاد می کرد!

نگاه ماتم، روی کبودی پای چشمش بود که دوستانه سلام دادنش، شرمندگی‌ام را ده برابر کرد؛ لعنت به آرش!

به زور و ضرب، سلام گفتم و کلیدی که آماده‌اش کرده بودم
را به طرف سولمازی گرفتم که بی حرف نگاه‌مان می‌کرد و با
دیدن حرکت، پرسید:

-مگه تو نمی‌آی؟

سرتکان دادم و گفتم:

-می‌آم چند لحظه‌ی دیگه.

و با این جمله، راهی برایش نگذاشتم جز آن که اولش عجیب
و غریب نگاهم کند و بعدش، در را باز کند و به داخل برود.
خیالم راحت بود که برای این یکی توضیحی دارم؛ مسلماً
مامان برایش تعریف می‌کرد که آرش چه کرده و همین،
توجیهی بود برای آن که در حد یک عذرخواهی، با پسرِ
همسایه هم‌کلام شوم!

کمی از در فاصله گرفتم. ساعت سه ظهر بود و کوچه غرق
در سکوت و سکون و من، گرفتارِ خجالت‌زدگی و بی‌حرفی.
نگاهم را دوباره و این بار سخت‌تر، بالا کشیدم و لحنم تمام
حس‌هایم را در خودش جای داده بود وقتی پرسیدم:
-خوین شما؟

لبخندش را دیدم اما جوابی که داد، میان صدای راننده‌ی ماشینِ پشتی گم شد:
-برو دیگه آقا!

مخاطبش بی‌اعصاب بود که کوچه، به اندازه‌ی رد شدنِ دو ماشین جا نداشت. امیدوار بودم که زودتر بروند که سروصدا، توجه کسی را جلب نکند که همان لحظه، سر بی‌اعصاب از شیشه بیرون آمد و با مخاطب قرار دادنم مرا گذاشت در عملی که تا آن لحظه، خودآگاه و ناخودآگاه امتناع کرده بودم از انجامش و بالاخره وادار شدم به نگاه کردنش و شنیدم:

-اگه قرار نیست بهم بگی ناکس، ممکنه بری اون طرف که رد بشم؟!

#شقایق_لامعی

62#

#پارت_شصت_و_دو

مات ماندم به چشم‌هایش؛ به همان چشم‌های تیره‌ای که
نگاه‌شان، از روز اول هم دوستانه نبود؛ چه برسد به حالا که
به نظر می‌رسید برخورد آخرمان، اوضاع را خراب‌تر هم کرده
باشد!

نگاهم را جابه‌جا کردم میان چشم‌هایش؛ مهم بود دلخوری‌اش؟ مسلماً که نه! جواب‌های، هوی بود دیگر؛ یکی گفته و یکی هم شنیده بود!

نگاهم را گرفتم از چشم‌هایش و بی آن که حرفی بزنم یا نگاهم بار دیگر به طرفش برود، از مقابل ماشینش کنار رفتم و با نگاه کردن به برادرش، تظاهر کردم که هیچ توجهی به حضورش ندارم!

نادیده گرفتن را من، خیلی خوب بلد بودم که اصلاً رمز و راز آرامشی که وسط آن همه ناآرامی داشتم، همین ویژگی‌ام بود! مثلاً من، بلد بودم رفتارهای پسرِ کوچکِ دایی رحمان را طوری نادیده بگیرم که نگاه‌های گاه و بیگاهی که شکارشان می‌کردم، دغدغهی ذهنی‌ام نشوند! یا ذهنم، آن قدری حقیقی آدم‌های آزاردهندی زندگی‌ام را انکار می‌کرد و به وجودشان بی‌توجه بود که دیگر نمی‌شد اسم آزاردهنده را روی‌شان گذاشت.

آن لحظه اما نادیده گرفتنی درکار نبود. شاید در ظاهر داشتم همان کار همیشگی‌ام را می‌کردم اما حداقل خودم از باطنم خبر داشتم که شش‌دانگِ حواسم، پی‌ماشینی بود که از کنارم گذشت و رفت و مغزم، در همان چند ثانیه، ده‌ها بار جمله‌ی

آخر راننده‌اش را مرور کرده و هربار هم به نتیجه‌ی جدیدی رسیده بود!

صدای پسری که مقابلم ایستاده بود، وادارم کرد به جمع کردنِ حواسم. صاف و هوشیار ایستادم و او، میان خندیدنش پرسید:

-این چرا این‌طوری کرد؟!

در تلاش بودم که تصویر چشم‌های بی‌اعصاب را از در و دیوارِ ذهنم جمع کنم و دور بیاندازم و می‌خواستم در جوابِ بااعصاب بگویم برادرِ توست، از من می‌پرسی؟ اما دقیق شدن روی آثار ضربِ صورتش، خواه‌ناخواه فضای ذهنی‌ام را عوض کرد و یادم انداخت که برای چه آن‌جا ایستاده‌ام.

نفسم را فوت کردم توی ماسکم و نگاهی به کوچه و بعد، ساختمان‌مان انداختم. باید قبل از آن‌که سرِ مامان از پنجره بیرون می‌آمد و از آن بالا صدایم می‌کرد، این مکالمه را تمام می‌کردم و برای همین هم بود که با عجله، کلمات را روی لب‌هایم نشاندم:

-بابتِ اون قضیه، من اصلاً نمی‌دونم که چی باید بگم؛ حتی حس می‌کنم که عذرخواهی کردن هم مسخره و بی‌فایده باشه...

لبخند، از روی لب‌هایش محو و اخم میان ابروهایش ظاهر شد:

-کدوم قضیه؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

63#

#پارت_شصت_و_سه

انگار که خودش پی به موضوع برد؛ چراکه قبل از آن که جوابی دهم، صورتش از هم باز شد و گفت:

- شما برای چی معذرت بخوای؟

مستأصل‌ترین آیدای ممکن می‌شدم وقتی قدرتمندترین سلاحم، کلمات، به کارم نمی‌آمدند!

داشتم بی‌حرف نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

-اگه این‌طور باشه، من هم باید بابت رفتار بد ایمان از شما عذرخواهی کنم.

داشت چه را با چه قیاس می‌کرد؟ می‌خواستم چیزی بگویم که اضافه کرد:

- که البته ادب حکم می‌کنه توضیح بدم که این روزها، به‌خاطر یه سری مسائل اون‌قدری تحت فشاره که حق می‌دیم بهش بابت بدخلقیش.

حواسم، بیش از آن که پیش کلماتش باشد، پرتِ حس و حال
تغییریافته‌ی نگاهش بود؛ یک‌جور غمِ عجیب و غریب،
هم‌زمان با گفتنِ این جمله‌ها، راه پیدا کرده بود به نگاهش که
نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

نگاهم، میان چشم‌ها و لب‌هایش در رفت‌وآمد بود و ذهنم،
سعی داشت از دل اطلاعات دیداری و شنیداریِ جدیدش،
چیزی بیرون بکشد!

"این روزها"، "یک سری مسائل"، "تحت فشار" و
"بدخلقی"، بولدترین کلمات توی سرم بودند و مغزم،
بدجوری دلش می‌خواست آن علتی را بیابد که غمِ توی نگاه
با اعصاب را توجیه کند.

نمی‌شد بیشتر از آن آن‌جا بایستم اما آیدای درونم، بعد از
سال‌ها، کسی را یافته بود که دلش می‌خواست هم‌کلامش
باشد، که سر از غمش درآورد، که دقیقه‌های طولانی،
بی‌دغدغه بایستد به صحبت کردن و از معاشرت با کسی که
آداب حرف زدن را می‌دانست، لذت ببرد اما ناچار بودم که
سروصدای این آیدای مشتاق را خاموش کنم که او، در
هشت‌متری زندگی می‌کرد و اسیر قوانینِ نانوشته‌ی این محله
بود و بعد از بیست‌وسه سال زندگی که تمامش در همین

کوچه گذشته بود، یادگرفته بود که دیگر دنبال دردرسهای این چنینی نباشد!

سرم را بالا گرفتم و با دیدن سر بیرون زده‌ی مامان از پنجره، دلایلم برای پایان دادن به این مکالمه تکمیل شد.

نگاهم را دوختم به چشم‌های پسر مقابلم؛ به چشم‌هایی که اگر برق درون‌شان نبود، اشتباه می‌گرفتم‌شان با چشم‌های کسی که هنوز هم بخشی از حواسم پرتش بود و گفتم:

-من باید برم، ببخشید!

انتظار داشتم تعجب کند از آن که چرا وسط مکالمه‌مان ناگهانی قصد رفتن کرده‌ام اما کسی که تعجب کرد، من بودم؛ چراکه او برخلاف انتظارم، قدمی فاصله گرفت و مودبانه گفت:

-بله حتماً؛ خواهش می‌کنم.

و عجیب‌تر از واکنشش، نگاهش بود که انگار می‌دانست چرا بیشتر از آن نمی‌توانم بایستم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

64#

#پارت_شصت_و_چهار

-چرا نمی‌خواهی؟

با شنیدن صدا و سوال ایل ناز، از فکر و خیال بیرون آمدم؛
توی جایم غلتیدم و درحالی که به نیم رخش نگاه می کردم،
نگرانی ام را به زبان آوردم:

-فکرم پیش امیرعلیه!

او هم چرخید و به پهلو دراز کشید:

-رفته خونه شون دیگه. فکرت چرا پیشش باشه؟

لب هایم را روی هم فشردم و در سکوت نگاهش کردم. او که
حال و روز سولماز و خانه اش را ندیده بود که بداند ترس من
بابت چیست! با این حال توضیحی هم ندادم؛ دلیلی نداشت
ذهنش درگیر شود وقتی کاری از دستش ساخته نبود.

بحث را عوض کردم:

-تو چرا نمی خوابی؟

جوابم را با تأخیر داد؛ انگار که تردید داشته باشد میان گفتن
یا نگفتن علت بی خوابی اش و دست آخر هم به نتیجه نرسید
که گفت:

-نمی دونم!

از سرِ شب، نگاهش غمگین بود و حتماً که همان غم، خواب را از چشم‌هایش گرفته بود وگرنه ایل‌نازِ همیشگی، سرش به بالش نرسیده، خواب می‌بردش!

انگیزه‌ای برای پرسیدنِ سوالی که در سرم بود نداشتم؛ ایل‌ناز، اگر خودش نمی‌خواست از موضوعی حرف بزند، محال بود که پرسیدنِ سوال، وادارش کند به حرف زدن. پس سوالم را برای خودم نگه داشتم و در همان سکوت، به نگاه کردنش ادامه دادم اما او، انگار دلش می‌خواست چیزی پیدا کند برای حرف زدن که دست گذاشت روی موضوعی که در حالتِ عادی ممکن نبود بحثش را پیش بکشد:

-این شرکتِ آخری که رفتی برای مصاحبه، هنوز خبر نداده؟
سر بالا فرستادم که "نه" و گفتم:

خودم دیروز صبح پیام دادم و پرسیدم، گفتنِ نیرو گرفتن!
چرخید و برگشت به همان وضعیتِ قبلی‌اش و به سقف خیره شد:

-ای بابا! کار پیدا کردنِ تو هم معضل شده‌ها!
چیزی نگفتم و لحظه‌ای بعد، همان سوالِ همیشگی‌اش را شنیدم:

-چرا نمی‌آی فروشگاهِ ما؟ من می‌تونم با اکبری صحبت کنم که...

حرفش را قطع کردم و من هم همان جوابِ همیشگی را دادم:
-ساعت کاریش زیاده. اگه قرار باشه منم صبح تا شب خونه نباشم که نمی‌شه؛ مامان دست تنها می‌مونه!

چیزی نگفت؛ فقط نفسش را فوت کرد و بعدش چشم‌هایش را بست و من هم به خیالِ آن که دیگر قصد حرف زدن ندارد، چشم‌هایم را بستم و دوباره فکرم کشیده شد به همان موضوع قبلی؛ کاش مامان اصرار نکرده بود که سولماز امیرعلی را با خودش ببرد که حس می‌کردم سولماز از پسِ خودش هم نمی‌تواند بر بیاید چه برسد به امیرعلی که هر لحظه، نیاز به رسیدگی داشت.

داشتم به فکر چاره می‌گشتم که شنیدنِ صدای ایل‌ناز، شگفت‌زده‌ام کرد؛ راستی راستی یک چیزی‌اش بود امشب!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

65#

#پارت_شصت_و_پنج

-این پسره رو چقدر می شناسی؟

بی خیال و روی هوا پرسیدم:

-کدوم پسره؟

با چشم و حرکتِ سر، به پنجره اشاره کرد:

-همین پسرِ ساختمون روبه‌رویی!
 اخم کردم و لب‌هایم، پیش از آن که مغزم به درستی جمله‌ی
 ایل‌ناز را پردازش کند، پرسیدند:
 -چطور مگه؟

لحنش خنثی بود:

-همین‌طوری!

ندانستم که چه بگویم؛ در واقع ندانستم که سوالش را پای
 چه بگذارم و برای آن که رفتارم شک و شبهه‌ای ایجاد نکند،
 چیزی تحویلش دادم:

-خیلی نمی‌شناسمش! در حد چند باری سلام‌علیک و آدرس
 پرسیدن؛ بچه‌ی این محله نیستن!
 در تایید جمله‌ی آخرم گفتم:

-از صد مایلی هم معلومه که بچه‌ی این‌جا نیستن!

هنوز نمی‌دانستم چرا چنین بحثی را پیش کشیده و نگاهم
 روی لب‌هایش بود تا بیشتر حرف بزند و مرا از سردرگمی
 نجات دهد!

از خودش ترسی نداشتم؛ ترسم بابت آن بود که نکند مکالماتم با پسر همسایه، آن قدری توی چشم بوده که دیگران متوجهش شده باشند و اگر این برداشت صحت داشت، تازه اول بیچارگی‌ام بود.

سکوت ایل‌ناز چاره‌ای برایم نگذاشت جز آن که خودم برای بیشتر سردرآوردن، موضوع را پیش ببرم و بگویم:

-آخرین باری که باهاش حرف زدم، سر قضیه‌ی دعواش با آرش بود؛ می‌خواستم ازش عذرخواهی کنم که...

صحبت‌م را قطع کرد و بی‌حوصله گفت:

-پسر بچه رو نمی‌گم که!

چشمانم ریز شدند:

-پس کی؟

-بزرگه منظورمه؛ همونی که مزدا داره.

سوالی که پرسیدم، ناخواسته از دهانم پرید:

-بی‌اعصاب رومی‌گی؟

تعجبش به خنده‌ام انداخت:

-چی چی؟

خنده‌ام را مهار کردم. حالا که ترسی درمیان نبود، راحت‌تر کلمات را ادا می‌کردم:

-با این یکی برخورد آن‌چنانی نداشتم!

البته باید جمله‌ام را تکمیل می‌کردم و می‌گفتم که برخورد آن‌چنانی خوشایندی نداشته‌ایم؛ وگرنه که تهِ برخورد ناخوشایند را درآورده بودیم!

لبخندش حواسم را پرت کرد:

-خوش‌تیپه توله‌سگ!

شاخک‌هایم فعال شدند و ایل‌ناز، ادامه داد:

-صبح‌ها می‌بینمش؛ اونم همون حول‌وحوش هفت می‌زنه بیرون!

حواسم هنوز پی جمله‌ی قبلی‌اش بود!

ادامه دارد...

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

65#

#پارت_شصت_و_پنج

هر چه روی جمله‌اش دقیق‌تر می‌شدم، نگرانی‌ام پررنگ‌تر می‌شد.

روی ساعدم بلند شدم؛ می‌خواستم صورتش را واضح ببینم، درواقع می‌خواستم ببینم که چقدر جدی ست!

لبخندِ روی لب‌هایش با غمِ توی نگاهش در تناقض بودند و من، نمی‌دانستم که باید کدام را جدی بگیرم و میان اجزای صورتش دنبال جواب می‌گشتم که پرسید:

-چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

سرم را عقب کشیدم و چیزی نگفتم. او اما لبخندش به خنده تبدیل شد:

-باید یه روز برم بشینم ور دل مقدس، ته‌توی زندگی اینا رو دربیارم!

موضوعِ صحبت‌مان اگر در رابطه با کس دیگری بود، شاید من هم پابه‌پای ایل‌ناز می‌خندیدم اما از نظرم، هر چه که به بی‌اعصاب مربوط بود، نمی‌توانست خنده‌دار باشد!

نگاهِ مضطربم هم‌چنان روی صورتِ ایل‌ناز بود که ادامه داد:
-راستی راستی چند نفرن؟ چی کاره‌ان؟ سابقه نداشته کسی یه ماه تو این محل باشه و هم‌چنان درموردش سوال و ابهام وجود داشته باشه!

جمله‌ی آخرش حقیقت داشت که مقدس، خیلی اگر می‌خواست طولش دهد، یک هفته‌ای تمام آمارهای مربوط به تازه‌واردین را روی سایت‌های خبری‌اش می‌گذاشت!

باید این بحث را با ایلناز ادامه می‌دادم تا بفهمم فقط موضوعی برای حرف زدن پیدا کرده یا آن که چون این موضوع برایش مهم بوده، حرف زدن را شروع کرده و گفتم:

-پنج نفرن؛ دوتا پسر، دوتا دختر. پدرشون هم هست.

لحنش متعجب بود:

-دوتا دخترن؟ من فقط یکیو دیدم که بعضی صبح‌ها با همین پسره ست. با رویا که سرِ کوچه منتظر سرویسم، تو ماشین و دارن می‌رن؛ همیشه‌ی خدا هم دعوا دارن! اون یکی دختره رو ندیدم ولی. مطمئنی تو؟

سر تکان دادم:

-خواهر کوچیکه شونه. شش_هفت سالش بیشتر نیست.

بی‌توجه به جوابی که دادم، خندید و گفت:

-رویا اسمش رو گذاشته هالک!

صورت‌م جمع شد؛ رویا دیگر چرا باید رویش اسم می‌گذاشت؟ آن هم چه اسم غیرمنصفانه‌ای! خوشم نیامد؛ همان بی‌اعصابِ خودم بهتر بود.

نمی‌دانم چرا آن قدر ناگهانی، دیگر دلم نخواست که به این بحث ادامه دهم.

دراز کشیدم سرجایم و صورتم را رو به سقف گرفتم و سکوتم، باعث شد ایل ناز پیرسد:

-خوابت می آد؟

پلک هایم را بستم:

-آره!

جوابی که دادم، یکی از دروغ های مجاز این ماهم را سوزانده بود!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#66

#پارت_شصت_و_شش

"فصل چهارم"

نگاهم را از قسمتِ باز در، بیرون فرستادم و چشم دوختم به فضایی از سالن کتابخانه که از جایی که نشسته بودم، مشخص بود؛ سکوت و آرامش این جا، چیزی بود که مدت ها دنبالش بودم اما از طرفی هم ایراد بزرگی به این کار وارد بود که اجازه نمی داد در لحظه تصمیم بگیرم.

صدای زن، باعث شد که سرم را به طرفش بچرخانم:

-اگه با شرایط مشکلی نداشته باشید، از همین شنبه می تونید شروع به کار کنید.

نگاهم را دوختم به چشمانِ روشنش و سعی کردم افکارم را سروسامان دهم؛ از یک طرف به شدت نیاز به کار و فعالیتی داشتم که برای چند ساعت هم شده، از خانه دورم کند و از طرفِ دیگر، بحث مالی و درآمد هم برایم مهم بود و نمی‌توانستم به کل نادیده‌اش بگیرم.

سعی کردم افکارم را به زبان بیاورم تا هم بیشتر از آن سکوت نکرده باشم و هم کمکی کرده باشم به خودم برای تصمیم‌گیری:

-می‌دونید، از مزایای این کار نزدیک بودنش به محل زندگیم، ساعت کاری مناسب و محیط خوبشه اما...

چین خوردن کنار چشم‌هایش، می‌گفت که لبخند روی لب‌هایش نشانده:

-کاملاً حق داری برای ادامه‌ی اون "اما"، ولی از طرفی هم این کار اسمش داوطلبانه ست!

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-متأسفانه بودجه‌ای برای حقوق در نظر گرفته نشده و تنها چیزی که می‌تونیم تقدیم‌تون کنیم ارائه کردن یک سری خدمات به صورت رایگان، به شخص خود شماست؛ مثل

کلاس‌های آموزشی‌ای که این‌جا برگزار می‌شن یا عضویت نامحدود و رایگانِ کتاب‌خونه!

لب‌هایم را روی هم فشردم. کارِ داوطلبانه را شاید خودم درک می‌کردم اما چه کسی می‌توانست مامان را توجیه کند که من روزی چهار ساعت برای کار از خانه خارج شوم و سرِ ماه، هیچ حقوقی هم دریافت نکنم؟

دست از فشردنِ لب‌هایم برداشتم و پرسیدم:

-من می‌تونم کمی بیشتر فکر کنم؟

با محبت جوابم را داد:

-حتماً عزیزم. شماره‌مون رو که داری؟ بهمون خبر بده اگر تصمیمت مبنی بر اومدن بود!

بلند شدم از جایم، تشکر و خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم و عمداً کوتاه و کم سرعت‌ترین قدم‌هایم را برای خروج از ساختمان، به کار گرفتم که خودم را با بیشتر قرار دادن در محیطِ آرام و دوست‌داشتنی‌اش، وسوسه کرده باشم. سرک کشیدم به قسمت قفسه‌های کتاب‌ها و دیدن‌شان انگیزه‌ام را بیشتر هم کرد؛ کاش پای مشکلاتِ مالی درمیان نبود تا من

برای چند ساعت آرامش داشتن هم که شده، با خیال راحت
دل می‌دادم به این کار!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

67#

#پارت_شصت_و_هفت

ساختمانِ کتابخانه، توی پارک نسبتاً بزرگی بود و پیاده تا خانه، نیم ساعت بیشتر فاصله نداشت و من، دلم می‌خواست مسیرم را در کمالِ آرامش، مزه‌مزه کنم، طوری که نیم ساعت، بشود یک ساعت؛ یک ساعت که فقط برای خودِ خودم باشد، خودم و افکاری که مدت‌ها به دنبالِ چند دقیقه وقتِ خالی آرام بودند، برای پرداخته شدن.

پارک خلوت بود و هوایش، دوست‌داشتنی. به تاریخ که فکر می‌کردم، دلم می‌گرفت؛ همه‌اش ده روز بیشتر نمانده بود به تمام شدنِ تابستان؛ فصلِ گرمِ قشنگِ من!

توی حالِ خودم بودم و داشتم راهم را می‌رفتم و به داستانِ بدقلقم فکر می‌کردم که جای شخصیتِ اصلی‌اش هنوز خالی بود که شنیدنِ نامم، حواسم را جمع کرد:

-آیدا؛ آیدا خانم!

سر چرخاندم به طرف مبدأ صدا و با دیدنِ کسی که داشت
به طرفم می‌آمد، جا خوردم و بی‌واکنش، ایستادم سرجایم، تا
برسد؛ با اعصاب بود!

وقتی رسید، داشت نفس نفس می‌زد، ماسکش زیر چانه‌اش
بود و لبخند روی لب‌هایش:

-خوبی شما؟ از کتاب‌خونه که بیرون اومدی، دیدمت و
صدات زدم ولی متوجه نشدی.
جواب احوال‌پرسی‌اش را دادم:

-ممنون؛ شما خوبین؟

برخلافِ او، من معذب بودم در استفاده از فعل‌های مفرد.
جوابم را حینی داد که نگاهش داشت میانِ دست‌هایم، به
دنبال کتاب‌های احتمالی می‌گشت:

-مرسی! خوبم منم!

و بلافاصله اضافه کرد:

-من خیلی وقته این‌جا می‌آم اما ندیده بودم شما رو! واسه
مطالعه اومده بودی یا امانت گرفتن کتاب؟

نگاهم را میان اجزای صورتش گرداندم؛ خیلی وقت بود که هیچ کدامشان را ندیده بودم که البته علتش آن بود که نه پایم را از خانه بیرون گذاشته بودم و نه حتی رفته بودم طرف پنجره.

جوابش را دادم:

-برای کار اومده بودم.

اخم کرد:

-کار؟

سر تکان دادم:

-بله.

بی تمرکز گفت:

-آها.

سکوت که میان مکالمه مان وقفه انداخت، بی آن که سوالی پرسیده باشم، شروع کرد به توضیح دادن:

-رتبه‌ی کنکورم خیلی جالب نبود؛ البته خودم می‌دونستم و کلاً روش حساب نکرده بودم؛ دارم می‌خونم برای سالِ بعد!

پس در همان رنج سنی ای بود که حدسش را زده بودم. لبخند
اگر می زدم، پشت ماسک پنهان می ماند؛ سر تکان دادم و
گفتم:

-موفق باشی!

و "ن" آخر فعل را به سختی ادا نکردم.

ادامه دارد...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

68#

#پارت_شصت_و_هشت

حرفِ بیشتری برای گفتن نداشتم؛ داشتم بی حرف نگاهش می کردم تا خودش چیزی بگوید برای پایان دادن به این مکالمه که یک کاره پرسید:

-عجله داری؟

نگاهم ریز و دقیق شد روی چشم‌هایش. نفهمیدم که چرا چنین سوالی را پرسیده و هنوز جوابش را نداده بودم که خودش شفاف سازی کرد:

-می شه یه کم بشینیم این جا؟

نگاهِ متعجبم، انگشت اشاره‌اش را دنبال کرد و به نیمکتِ چوبیِ پارک رسید و با تردید برگشت روی صورتش! حالا درست بود که این‌جا، دغدغهی دیده شدن توسط همسایه‌ها، به اندازه‌ی وقتی نبود که توی کوچه می‌ایستادیم به حرف زدن اما آن‌قدرها هم بی‌دغدغه نبودم که با او توی پارک، روی یک نیمکت بنشینم.

نگاهِ سوالی‌ام کارساز نبود و ناچار شدم سوالم را مستقیم بپرسم:

-برای چی؟

-حرف بزنیم یه کم!

آن‌قدری صادقانه و خودمانی جواب داده بود که ماندم چه بگویم. نگاهم حتماً شکلِ مستأصلی به خودش گرفته بود که او، توضیح داد:

-تو تمام این روزهایی که این‌جا اومدم، حتی یه چهرهی آشنا هم ندیدم. کسی هم اگر راهش این ساعت به پارک بیفته، طرف کتاب‌خونه نمی‌آد؛ خیالت راحت.

چیزی که گفت شگفت‌زده کرد مرا و اخمی که روی صورتم نشست، فقط بابت تعجبی بود که با شنیدنِ جمله‌اش به

وجود آمده بود! از کجا می دانست علتِ تردیدم چه بوده؟
 اخم را اما اشتباه برداشت کرد که لبخندش محو شد و تردید
 نشست توی نگاه و لحنش:

-البته اگر مخالفت به خاطر این موضوعه؛ اگر نه که، بیشتر
 از این مزاحمت نمی شم!

هر جمله ای که به زبان می آورد، درِ جدیدی بود در مسیر
 شناختش و مرا به کشف تازه ای می رساند! هر کس دیگری
 اگر جای او بود، رفتار و خواسته اش را می گذاشتم به پای چیز
 دیگری اما حسابِ او، در همین مدتِ کوتاه، از بقیه جدا
 شده بود برای من؛ شاید اگر لحنش کمی با لحنِ فعلی اش
 فرق داشت و آن همه نزاکت و ادب در گفتارش مشهود نبود
 یا آن قدر احترام در رفتارش نمی گنجید، شاک می شدم که چرا
 پسر غریبه ای همسایه که از قضا چهار_پنج سال هم از من
 کوچک تر است، مرا مفرد و خودمانی خطاب می کند و
 خواسته ی غیرمعقولی دارد.

نگاهم را بار دیگر به چشم های براقش دادم و لحظه ای بعد،
 به آیدایی که مشتاق حرف زدن با یک همسایه ی محترم بود،
 اجازه دادم که دستم را بگیرد و ببردم به طرف نیمکت و به او
 گفتم:

-خواهش می کنم؛ مشکلی نیست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

69#

#پارت_شصت_و_نه

اولین چیزی که بعد از نشستن روی نیمکت به زبان آورد، این بود:

-مرسی!

با تخمین زدنِ فاصله مان، ماسکم را پایین کشیدم و در جوابِ تشکرش، لبخندی تحویلش دادم.

دچار احساسات متفاوتی بودم آن لحظه؛ از یک طرف مشتاق یک مکالمه بودم و دلم می‌خواست بدانم چه می‌خواهد بگوید و از طرفی دیگر نمی‌شد معذب بودنم را کنار بگذارم؛ شاید با منطقی خودم ایرادی وارد نبود به کاری که داشتم انجامش می‌دادم اما، مگر می‌شد باور و تربیتی که بیست و سه سال با آن‌ها بزرگ شده بودم را نادیده بگیرم؟ با انتظار به چشم‌هایش نگاه کردم. آثارِ ضرب و کبودی، دیگر توی صورتش پیدا نبود.

-خیلی وقته که دلم می‌خواست با هم حرف بزنیم و الان، باورم نمی‌شه که این‌جا، دیده باشم شما رو.

خنده‌ی آرامی کرد:

-سورپرایز شدم حقیقتاً!

حواسم پی اولین جمله‌اش بود؛ خیلی وقت بود که می‌خواست با من حرف بزند؟

"چه حرفی؟" سوالِ پررنگی بود که در سر داشتم اما روی لب‌هایم نشاندمش و به جایش، با همان انتظار، نگاهش کردم تا گفت:

-از وقتی اومدیم این‌جا، خیلی تنها شدم. فاصله‌ام هم اون‌قدر از دوستا و هم‌کلاسی‌هام دور شده که عملاً ممکن نیست مثل سابق هر وقتی که اراده کنم، تو جمع‌شون باشم. دوستی هم نتونستم پیدا کنم این‌جا؛ در واقع...

سکوت کرد و خودم، بقیه‌ی حرفش را خواندم که هم سن‌وسالان او در این محله، آرش و دوستانِ بدتر از خودش بودند!

مکش زیاد طول نکشید و ادامه داد:

-البته از سرِ بی‌دوستی و تنهایی نیومدم سراغ شما. در واقع اگر این شرایط هم وجود نداشت و من شما رو می‌دیدم، بازم دلم می‌خواست که باهات حرف بزنم!

جملاتش، با سرعتِ تمام معادلاتم را بر هم می‌زدند و پیش می‌رفتند. داشتم هاج و واج نگاهش می‌کردم که پرسید:

-می‌شه دیگه؟

بی آن که فرصتی برای فکر کردن به جمله‌اش به خودم بدهم، لب‌هایم بی‌اراده تکان خوردند:

-چی می‌شه؟

جوابم را با لبخند داد:

-می‌شه که با همدیگه گاهی حرف بزنیم؟

چه عجیب شده بود اوضاع. مگر می‌شد من، در چشم دو تا آدم که اتفاقاً برادر هم بودند، آن قدر متفاوت به نظر برسم که یکی‌شان مرا دیوانه ببیند و دیگری گزینه‌ای برای هم‌صحبتی!

-نمی‌شه؟

حواسم را جمع کردم و به او دادمش که اضافه کرد:

-البته اصلاً دلم نمی‌خواد که در دسری برای کسی درست کنم و درک می‌کنم که...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#70

#پارت_هفتاد

حرفش را قطع کردم:

-می‌شه!

و به اندازه‌ی او، خودم هم از جوابی که ناگهانی دادم، شگفت‌زده شدم. لبخندِ روی لب‌هایش پُررنگ شده بود و چشم‌هایی که مو نمی‌زدند با چشم‌های برادرش، پُر بودند از حس و حالِ خوب.

آرزویی که آن لحظه از سرم گذشت، عجیب بود؛ وسط آن شرایط، دلم خواسته بود که امیرعلی وقتی بزرگ شد، به جای آن که شبیه به برادرش آرش شود، شبیه به او باشد.

-مرسی بازم! خیلی خوش‌حالم الان!

دوباره حواسم را جمع کردم؛ لازم نبود از خوش‌حالی‌اش چیزی بگویم که چشم‌هایش، گویای تمام احساساتش بودند.

-و با این که خیلی دوست دارم حرف بزنیم، اگه دیرت شده امروز بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم!

نگاهم را به ساعت دوختم و در جوابش گفتم:

-یه ربعی وقت دارم!

چقدر راحت لبخند می‌زد:

-عالیه!

و البته که لبخندهایش مُسری بودند!

مشتاق بودم بدانم از چه می‌خواهد با من بگوید و مغزم، داشت به دنبال حرف‌های مشترکی می‌گشت که بشود با او داشت که خودش در این یک مورد هم پیش قدم شد و گفت:

-برای این که بیشتر با هم آشنا بشیم می‌گم؛ من مهیارم؛ مهیار امیری. یه ماه دیگه، نوزده سالم می‌شه. درحال حاضر فعالیت اصلیم درس خوندنه. اما تقریباً از هفده سالگی تو زمینه‌ی طراحی فعالیت کردم؛ الانم دنبال اینم که بتونم مرتبط با همین زمینه که مهارت و البته علاقه دارم، درس بخونم که خب رتبه‌ام، با اون چیزی که می‌خواستم، جور در نمی‌اومد. برای همین امسال کار رو کنسل کردم و تمرکزم رو فقط گذاشتم روی درس!

به این‌جا که رسید، نفسی گرفت، لبخند زد و بلافاصله پرسید:

-شما چی؟

من؟ من هیچی! مغز من آن لحظه، تنها کاری که انجامش می‌داد، مقایسه کردن او با آرشی بود که همه‌اش یک‌سال تفاوت سنی داشتند اما یک قرن اختلاف میان‌شان بود؛ اختلافی که به نظرم بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از اختلاف فرهنگی به نظر می‌رسید!

نفسی که ناخواسته حبشش کرده بودم را بیرون فرستادم و تنها گفتم:

-منم آیدام!

خندید:

-استثناً این یه دونه رو می‌دونستم!

چه باید می‌گفتم از خودم؟ از آیدایی که بقیه می‌شناختند باید برایش می‌گفتم یا از آیدایی که فقط خودم می‌شناختمش؟ داشتم میان افکارِ توی سرم دور باطل می‌زدم که نجاتم داد:

-شما چند نفرید؟

یک‌جور گیجی و سردرگمی قاتیِ سوالش بود که به خنده انداخت مرا؛ انگار که بارها به دنبال جوابِ این سوال بوده و عین هر بار موفق نشده که البته کاملاً حق داشت.

خنده‌ام را مهار کردم و پرسیدم:

-بالقوه یا بالفعل؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

71#

#پارت_هفتاد_و_یک

@Vip Roman

خندید و جواب دادم:

-در واقع تو خونه، فقط پنج نفریم؛ من، پدر، مادر، خواهر و برادرم اما خب سه تا خواهر و یه برادر دیگه هم دارم که ازدواج کردن! شش تا خواهرزاده دارم و وقتی همگی دور هم جمع می‌شیم، خودمون هم دیگه متوجه نمی‌شیم که چند نفریم!

تعجب، لبخندش را برده بود. وقتی نمی‌خندید، بیشتر شبیه به برادرش می‌شد.

-چه عجیب!

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست تعجبش کش بیاید! و برای همین هم بود که گفتم:

-تازه یه خواهر و برادر دیگه هم داشتم که به ترتیب تو سه ماهگی و دو سالگی، فوت شدن؛ وگرنه بیشتر از اینی که هستیم، می‌شدیم!

مانده بود که چه بگویم و من، دنبال چیزهای عجیب بیشتری برای گفتن بودم:

-بزرگ‌ترین خواهرزاده‌ام فقط سه سال از من کوچک‌تره. در واقع تو سه سالگی خاله شدم!

داشتم ضربتی عمل می‌کردم برای نگه داشتن تعجب، توی صورتش.

-که در واقع همونیه که چند وقت پیش باهم... دعوا کردید! اخم کرد و شد خودِ خودِ بی‌اعصاب. آن قدری شبیه او شده بود که یک آن خودم هم جا خوردم و دست برداشتم از ادامه دادن به بازی‌ای که با خودم راهش انداخته بودم و مجالش دادم که چیزی بگوید!

-خانواده‌ی پُرجمعیت هم خوبی‌های خودش رو باید داشته باشه.

خوبی؟ نه! بدی‌هایش بیشتر بود؛ حداقل در خانواده‌ی ما که هر فرد، غم مستقلی برای خودش داشت، جمعیت بیشتر مصادف بود با غم‌های بیشتر و چه کسی از این همه غم، خوشش می‌آمد؟

چیزی نگفتم و گذاشتم فکر کند که نتیجه‌ی درستی گرفته! البته خودش هم بگی‌نگی کم نبودند. هر چهار نفرشان اگر

ازدواج می کردند و هر کدام صاحب بچه یا بچه های
خودشان می شدند، جمع شان حسابی جمع می شد!
بی اعصاب را با سه تا بچه تصور کردم و خنده ام گرفت؛ سه
تا اخمالوی بی حوصله شبیه به خودش!
-به چی می خندی؟

لبخندم را جمع کردم و به دروغ گفتم "هیچی!"
لعنتی؛ سر بی اعصاب، یکی دیگر از دروغ هایم را مفت مفت
سوزانده بودم؛ حتی فکرش هم نحس بود!
عذرخواهی کردم و بلند شدم از جایم؛ وقت رفتن بود و گفتم:
-خوش حال شدم از هم صحبتی اما دیگه باید برم.
ایستاد، جواب تک به تک جمله هایم را داد و انتهایش گفت:
-کاش بشه که بیای این جا برای کار!
چیزی نگفتم و فقط جواب لبخندش را دادم!

#شقایق_لامعی

72#

#پارت_هفتاد_و_دو

پنج‌شنبه‌ها، همین‌طوری‌اش هم روزهای پردردسری بودند،
چه برسد به وقتی که خانواده‌ی دایی رحمان هم به سرشان
می‌زد دیداری تازه کنند.

چشم‌گرداندم توی هالِ خانه؛ دنبال جایی برای نشستن بودم
اما دریغ از یک فضای کوچک خالی میان جمعیتی که
کیپ‌به‌کیپ همدیگر نشسته بودند.

برگشتم به آشپزخانه و کنار ایل‌ناز که به کابینت تکیه زده بود نشستم. پاهایم را دراز کردم و به بدنم کش‌وقوسی دادم و نگاهم از پنجره‌ی باز آشپزخانه، به پنجره‌ی بسته اما روشن ساختمانِ روبه‌رویی افتاد؛ همانی که متعلق به اتاقِ بااعصاب بود.

چند روزی گذشته بود از صبحی که روی نیمکت پارک، به صحبت کردن نشسته بودیم و از آن روز به بعد، پیش نیامده بود که دوباره ببینمش و احتمالاً که پیش هم نمی‌آمد؛ چرا که من، هر چه دودوتا چهارتا کرده بودم، کار کردن توی کتابخانه به کتِ منطقی که می‌گفت پول لازمه‌ی حیات است، نمی‌رفت!

نگاهم را برداشتم از روی پنجره‌ی اتاقش؛ مثل خیلی چیزهای دیگری در زندگی‌ام که ناچار بودم نگاهم را از روی‌شان بردارم و وانمود کنم بود و نبودشان آن‌قدرها هم مهم نیست!

ایل‌نازی که سرش توی گوشی‌اش بود را مخاطب قرار دادم و گفتم:

-می‌گما...

نگاهش را با تأخیر از صفحه‌ی گوشی‌اش برداشت و به چشم‌هایم دوخت:

-چیه؟

سروصدا آن قدری زیاد بود که تمرکز را می گرفت؛ نفسم را با کلافگی فوت کردم:

-جایی که کار می کنی، نیروی پاره وقت نمی خوان؟

ابروهایی که با مداد، از حالت عادی پهن ترشان کرده بود، فاصله کم کردند.

-برای خودت؟

سر تکان دادم و او، لب هایش را باد و لب هایش را جمع کرد؛ کاری که همیشه موقع فکر کردن انجامش می داد و نهایتاً با خالی کردن لب هایش گفت:

-فکر نمی کنم؛ اکبری کلاً با نیروی نیمه وقت مشکل داره. توجیهش هم اینه که موقع عوض کردن شیفت کلی وقفه می افته و بی نظمی پیش می آد. حالا باز من ازش...

جمله اش در جمله ی فرزاد دایی که به آشپزخانه آمده بود، گم شد:

-یه لیوان آب به من می دی آیدا؟

با اکراه از جایم بلند شدم تا زودتر لیوانِ آبی به دستش دهم
و از شرِ حضورش خلاص شوم. حاضر بودم قسم بخورم که
تشنه‌اش نیست!

-یه لیوان آب هم به من بده... آیدا!

نگاهِ پرغضبم را دوختم به ایل‌ناز که موجبات تفریحش فراهم
شده بود. شانه بالا فرستاد و با لبخند کم‌رنگ روی
لب‌هایش، با بدجنسی گفت:

-تشنمه... آیدا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

73#

#پارت_هفتاد_و_سه

خدا می دانست چند روز طول می کشید تا چسباندن اسم من
با لحن فرزاد در انتهای جمله هایش، از سرش بیفتد!
سعی کردم واکنش بیشتری نشان ندهم که در آن
اوضاع واحوال، به ضرر خودم تمام می شد!

لیوان آبی که پُر کرده بودم را به دست فرزاد دادم و صبر کردم تا در کمال آرامش محتوایش را بنوشد و لیوان را برگرداند و بعدش، با لحنی که سعی در خنثی نگه داشتنش بودم، پرسیدم:

-دیگه چیزی لازم نداری؟

او گفت "نه" اما از هال، صدای درخواست چای بلند شد و از آن جایی که چای خواستن در این جماعت مُسری بود، یکی یکی به درخواست‌ها اضافه شد تا جایی که ناچار شدم سه مرتبه سینی بگردانم!

سروصدا، چیزی از سرسام آور، آن طرف‌تر بود؛ دایی رحمان داشت خاطره تعریف می‌کرد و برای آن که صدایش میان سروصدا و جیغ بچه‌ها، به همه برسد، رسماً فریاد می‌کشید و از بد ماجرا، خاطره‌اش ظاهراً خنده‌دار بود؛ چراکه چند ثانیه یک‌بار، صدای خنده‌ی جمع بلند می‌شد و رعشه به تن آدم می‌انداخت!

نگاهم را به طرفِ ساعتِ دیواری کشاندم؛ این ساعت برای ما، تازه سرِ شب حساب می‌شد و خدا می‌دانست چقدرِ دیگر این بساط ادامه‌دار باشد.

با زنگ خوردن آیفون، آی سُون از جایش بلند شد و نگاهِ من، میانِ جمعیت چرخید؛ حقیقتاً جا برای یک مهمانِ دیگر در خانه نبود و اگر کسی با هدف دید و بازدید آمده بود، باید پشت در منتظر می ماند تا مهمان های فعلی قصد رفتن کنند!!

شروع کردم به جمع کردنِ استکان ها و لیوان های خالی شده. خاطره ی دایی به اوجش رسیده بود و پسرهایش بیشتر از همه می خندیدند. با پُر کردنِ سینی مشغول بودم که سمانه تکانم داد و نگاهش که کردم، با انگشت پشت سرم را نشان داد و گفت:

-آی سُون کارت داره.

چرخیدم و آی سُون را دیدم که گوشی آیفون هنوز در دستش بود و صورتش درهم. مرا که دید، با سر اشاره داد به طرفش بروم و چیزی توی گوشی گفت و پایین آوردش.

کنارش ایستادم و قبل از آن که چیزی بگوید، با دیدنِ تصویر نمایشگر آیفون، جا خوردم.

مامان که پایینِ پای مان بود، سر چرخاند به طرف مان: -کیه؟

آی سُون سر تکان داد:

-کسی نیست!

و توی گوشی گفت:

-چند لحظه!

نگاهم هنوز به صفحه‌ی آیفون و تصویرش بود که آی‌سُون گوشی را برگرداند سرجایش و دست مرا کشید و بردم به تنها جایی از خانه که خالی بود؛ مقابل در سرویس بهداشتی!

-طرف همسایه بود؟

حواسم را جمع کردم و به آی‌سُون دادمش:

-چی؟

شمرده تکرار کرد:

-اینی که الان دیدیش، همسایه‌تونه؟

سر تکان دادم:

-آره؛ چی گفت؟

هاج و واج جواب داد:

-می‌گه "خودتون ساکت می‌شین یا نیاز به مداخله‌ی پلیسه؟"

متعجب و با صدایی که تَنش از کنترل خارج شده بود،

پرسیدم:

-چی؟

سر تکان داد:

-عین همینو گفت!

نگاهم به طرف جمع کشیده شد. همه آن قدری غرق در
خاطره‌ی دایی بودند که توجه کسی را صدای بلند من، جلب
نکرده بود.

پرسیدم:

-تو چی گفتی؟

همان جمله آخری را به زبان آورد که در حضور من گفته
بود:

-گفتم چند لحظه صبر کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

74#

#پارت_هفتاد_و_چهار

مضطرب و مستأصل، دستی روی صورتم کشیدم و نگاهم
میانِ جمع به دنبال کسی که بتواند برود پایین و مسالمت‌آمیز
و بی‌سروصدا قضیه را حل کند، چرخید و همزمان آی‌سُون
کنار گوشم با لحن مرددش پرسید:

-بگیم به حسین بره پایین؟

حسین؟ نگاهم رویش نشست. حواسش پرت دایی بود و خودش یکی از تولیدکنندگان اصلی سروصدا محسوب می‌شد! تصور آن‌که ماجرا را بفهمد، چنان وحشتی به جانم ریخت که از اضطراب، مغزم قفل کرد. به حسین می‌گفتم؛ او می‌رفت سراغ همسایه‌ی بی‌اعصاب‌مان و شنیدن فقط همان جمله‌ی "خودتون ساکت می‌شین یا نیاز به مداخله‌ی پلیسه؟" کافی بود برای دست به یقه شدن‌شان و بعدش، قیامت به پا می‌شد! سروصدای‌شان به گوش بقیه می‌رسید و از آن جایی که تمام مردهای خانواده و فامیل در خانه‌ی ما جمع بودند و دعوا هم "دعوی ما" بود، مداخله را وظیفه‌شان می‌دانستند و همگی می‌ریختند سر بی‌اعصاب و بی‌اعصاب هم که دست به شکایتش خوب بود، تک‌تک‌شان را می‌انداخت توی زندان!

چیزی که از سرم گذشت، ابداً داستان‌سازی و منفی‌بافی نبود که عین به عینش اتفاق می‌افتاد. اگر حسین کسی بود که به پایین می‌رفت!

سریعاً سر تکان دادم:

-نه؛ نذار بفهمه!

-چی کار کنیم پس؟

در حال فکر کردن بودم که در سرویس بهداشتی باز شد و
امیرعلی سرش را بیرون آورد و فریاد کشید:

-مامان بیا!

صورتِ قرمزش و اشکی که توی چشم‌هایش جمع شده بود،
یک لحظه حواسم را پرت کرد و باعث شد موقعیت فعلی را
فراموش کنم و پرسم:

-چی شده خاله؟

نفس نفس می‌زد:

-پی‌پیم نمی‌آد بیرون!

آی‌سُون تکانم داد:

-الان یبوست بچه مهمه یا این یارو که دم‌دره؟

نگاهم را از صورتِ امیرعلی گرفتم و بار دیگر گرداندمش میان
جمع. تنها کسی که از پس مشکلی پیش آمده به درستی
برمی‌آمد بابا بود اما تا می‌آمدیم بی‌دردسر از میان جمع بیرون
بکشیمش و متوجهش کنیم ماجرا از چه قرار است،
بی‌اعصاب ده بار دیگر زنگ می‌زد و همه را خبردار می‌کرد!
آخرین نفری که دلم می‌خواست پایین بفرستمش، آیدای

بیچاره‌ای بود که هیچ دلش نمی‌خواست با بی‌اعصاب مواجه
شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

75#

#پارت_هفتاد_و_پنج

ظاهراً که انتخاب دیگری وجود نداشت!
 رو به آی سُون که با انتظار نگاهم می کرد، گفتم:
 -خودم می رم پایین؛ فقط حواست باشه کسی متوجه نشه.
 شالم را با انگشتان بی تمرکز، روی سر مرتب کردم و قبل از
 رفتن تنها راه حلی که برای کاهش صدا به ذهنم می رسید را به
 آی سُون انتقال دادم:
 -برو پنجره ها رو ببند. آشپزخونه و اتاق ها، همه ی پنجره ها
 رو ببند.
 سر تکان داد و من، بی سروصدا، در را باز کردم و پاهایم به
 جای زمین روی تپه ای کفش فرود آمدند!
 دمپایی هایم را پیدا کردم و با پوشیدن شان، پله ها را پایین
 دویدم. حالم، حال خوبی نبود؛ ترس و اضطرابم را اگر کنار
 می گذاشتم، اصل حالم بد و آزاردهنده بود؛ حالی که نمی شد

برای توصیفِ دقیق‌ترش کلمه‌ای پیدا کنم اما خلاصه می‌شد در این که دلم ابداً یک برخوردِ این‌چنینی را با آن آدمی که آن پایین ایستاده بود و احتمالاً قرار بود تمام دق و دلی‌اش را سر من خالی کند، نمی‌خواست!

به پارکینگ که رسیدم، چند لحظه‌ای را پشتِ در بسته ایستادم. پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و سعی کردم حس و حالِ بدم را تا آن‌جا که می‌توانم نادیده بگیرم اما شدنی نبود و هنرم در این یک مورد هیچ به کارم نمی‌آمد!

در را باز کردم تا حداقل تعللم، مشکلی دیگری را رقم نزنم و به محض باز کردنش، نگاهم صورت و چشم‌های پسری را که به در ساختمانِ روبه‌روی تکیه زده بود، شکار کرد.

نگاهش، واضحاً غیردوستانه و طلبکار بود و با دیدنِ من، تکیه‌اش را از در ساختمان برداشت و اولین چیزی که به زبان آورد، این بود:

-تو رو به عنوان نماینده فرستادن پایین؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و او، بی‌آن‌که فرصتی برای پردازش به من دهد، قدمی نزدیک‌تر آمد:

-خب خانم نماینده، لطفاً به من بگو که شما، می‌دونی امروز چند شنبه ست و ساعت چنده؟

باز هم چیزی نگفتم و او، مچ دست چپش را بالا گرفت و با نگاه کردن به صفحه‌ی ساعت دیجیتالی‌اش، با لحنی که در ظاهر آرام بود اما خبر از شروع طوفان می‌داد، جواب خودش را داد:

-ساعت ۱۰:۴۹ دقیقه؛ امروز هم که پنج‌شنبه ست! نفسم را منقطع بیرون فرستادم و او، بی‌وقفه ادامه داد: ما که به این ساعت از روز، می‌گیم ساعتِ استراحت؛ خصوصاً که آگه روز آخر هفته هم باشه. حالا آگه شما تعریف‌تون با ما فرق داره و به این ساعت می‌گین ساعتِ مهمونی و شلوغی، اصلاً مشکلی نیست تا وقتی که تعریف‌تون رو برای خودتون نگه دارین و سروصدای مهمونی و جیغ و دادتون رو با گل‌کوچه شریک نشین!

نگاهش را چرخاند توی صورتم و بلافاصله پرسید:
-شنیدی چی گفتم یا سروصدا نمی‌ذاره؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

76#

#پارت_هفتاد_و_شش

حق، صفر تا صدش با او بود اما نمی‌دانم چرا وقتی او اعتراض می‌کرد، آن‌طور بهم می‌ریختم! از ابتدا تا انتهای کوچه، هر کسی اگر آن لحظه جای او ایستاده بود، اوضاع و احوال من فرق می‌کرد؛ هر کسی اگر به جای او شکایت می‌کرد از سروصدا، ولو با ادبیاتی بد، عین خیال من هم نبود اما نمی‌دانم چرا وقتی او می‌گفت، دردم می‌گرفت!

نگاهم را نشد بیشتر از آن توی صورتش نگه دارم و درحالی‌که به آسفالتِ کوچه چشم دوخته بودم، به سختی کلمه‌ها را روی لب‌هایم نشاندم:

-من معذرت می‌خوام!

آن قدری سکوت کرد و جواب دادن را به تأخیر انداخت که چاره‌ای برایم نماند جز آن‌که دوباره نگاهش کنم و به محض آن‌که نگاهم توی نگاهش نشست، با لحنی که هنوز هم آرام بود، گفت:

-به نظرم به جای عذرخواهی، برگرد خونه و به اون جماعتی که صداشون کل کوچه رو برداشته، بگو "فقط یه کم آروم‌تر!"

نگاهم دوباره پایین افتاد که چشم در چشم شدن با او، شده بود سخت‌ترین کار دنیا.

هر چه در ارتباط با برادرش حال خوب و راحتی داشتم، در برابر او حس‌هایم خلاصه می‌شدند در عذاب وجدان، شرمندگی و احساس گناه!

دست از فشردن لب‌هایم روی هم برداشتم و با هر جان‌کدنی که بود در جوابش گفتم:

-نمی‌تونم!

لحنش بیشتر از آن که عصبی باشد، متعجب بود:

-نتونی؟ چرا نتونی؟

نگاهم فقط تا نوشته‌های تی شرتی که به تن داشت، بالا آمد:

-توضیحش سخته.

سکوتش، باز هم مرا وادار کرد به همان کاری که فراری بودم از انجام دادنش؛ نگاه کردن به چشم‌هایی که طلب دنیا را از مخاطبش داشت.

اخم میان ابروهایش بود و لحنش رسماً وارد کانال عصبانیت شده بود:

-داری منو دست می‌ندازی؟

نمی دانم چرا آن قدر ناگهانی وا دادم و لب هایم ناخواسته و
شتاب زده گفتند:

-نه به خدا!

استیصال را توی صورتم دید یا چیز دیگر را نمی دانم اما
ابروهایش رفته رفته فاصله گرفتند و چیزی شبیه به تردید،
میان نگاهش ظاهر شد و من، دست جناباندم تا قبل از آن که
دوباره چیزی بگوید و خجالتم دهد، گفتمی ها را گفته باشم.

-باور کنید نه می خوام با شما لجبازی کنم. نه قصد اذیت
کردن تون رو دارم و نه خوشم می آد از تکرار شدنِ اتفاقاتِ
این چنینی اما...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

77#

#پارت_هفتاد_و_هفت

لحظه‌ای سکوت کردم تا نفسی بگیرم و بعدش، درحالی که نگاهم را برای تمرکز بیشتر پایین فرستاده بودم، شمرده ادامه دادم:

-خانواده‌ی من سی ساله که تو این محله هستن و عین سی سال رو همین شکلی زندگی کردن و هیچ‌وقت هم مشکلاتی که به چشم شما می‌آد براشون مشکل محسوب نشده چون

این‌جا، توی هشت‌متری، همه مثل هَمَن و درواقع حقوق همسایگی، به اون صورتی که تو ذهن شماست، براشون تعریف نشده!

به محض آن‌که لحظه‌ای مکث کردم، گفت:

-و اگه کسی به بستنِ کوچه، سروصداهای خارج از عرف، مورد ضرب و شتم قرار گرفتن و هزارتا چیز دیگه که هیچ‌جای دنیا، کار درستی محسوب نمی‌شه اعتراض کنه، بهش می‌گن "ناکس"!

نگاهم را مات و شوکه، روانه‌ی چشم‌هایش کردم و با ناباوری گفتم:

-شما دارین همه‌ی مسائل رو با هم قاتی می‌کنین!

دستش را توی هوا تکان داد:

-قاتی هستن دیگه! نیستن مگه؟

به این نتیجه رسیدم که علاوه بر بی‌اعصاب بودن، کینه‌ای هم هست؛ هنوز سرِ آن قضیه، دلخوری داشت و از هیچ موقعیتی برای بروز دادنش دریغ نمی‌کرد و من، نمی‌دانم که چرا در مقابلِ او، حرف‌هایم بی‌برنامه و غیرمنتظره می‌شدند:

-اگه منتظرید که من سرِ اون مسئله ازتون عذرخواهی کنم، باید بگم که متأسفم!

حالا، نوبت به او بود که شوکه شود. چشم‌هایش ریز شدند و صورتش جمع:

-شما که تو عذرخواهی کردن خیلی خوبی خانم نماینده! واضحاً تکه انداخته بود و من، دلم به طرز عجیبی، جواب دادن می‌خواست:

-نه وقتی که حق با من باشه!

نه گذاشت و نه برداشت، یک‌کاره نتیجه گرفت:

-پس ظاهراً چیزی که شنیدم، حقم بوده!

آیدا، حداقل آن آیدایی که من می‌شناختم و بزرگش کرده بودم، هیچ‌وقت اهل بحث کردن نبود و این اخلاقش، اصلاً ربطی به صلح‌طلب بودنش نداشت. بلکه بحث کردن، همیشه خارج از حوصله‌اش بود و خسته‌کننده؛ چراکه اطرافیانش یادش داده بودند بی‌خودی انرژی‌اش را هدر ندهد که حرف حق توی کت‌شان نمی‌رود اما آن روز و آن لحظه، اوضاع فرق داشت و من، به دنبال راهی بودم که به بی‌اعصابِ کینه‌ای، ثابت کنم حق، حداقل توی آن مورد، با

من بوده! اگر می پذیرفت که هیچ، اگر هم نه می رفتم و برش
می گرداندم به داستانم و اصلاً اسم شخصیتش را هم همان
ایمان امیری می گذاشتم و هر بلایی که دلم می خواست سرش
درمی آوردم و تهش هم یک هجده چرخ را از رویش رد می کردم
و تمام!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

78#

#پارت_هفتاد_و_هشت

یک آن با تصور کردنِ چیزی که از سرم گذشت شوکه و متعجب سر تکان دادم؛ این یکی اخلاق را دیگر اصلاً نداشتم که شخصیتی را از دنیای حقیقی، محض حرص و تلافی وارد دنیای داستان‌هایم کنم که اگر این‌طور بود باید حداقل یک داستان در رابطه با هشت‌متری و کل آدم‌هایش می‌نوشتم که همگی‌شان گرفتار یک زلزله‌ی دوازده ریشتری شده‌اند!!

نفسی گرفتم و نگاهم را نگه داشتم توی صورتش و با آن‌که کمی شرمنده و پشیمان بودم بابتِ خوابِ غیرمنصفانه‌ای که برایش دیده بودم اما از موضعم کوتاه نیامدم و در جوابش گفتم:

-هرطور دلتون می‌خواد برداشت کنید اما حقیقت اینه که من پشیمون نیستم بابت چیزی که اون لحظه گفتم. شما یه حرفی زدین، منم جوابتون رو دادم! این که دیگه این همه دلخوری نداره!

ابروهایش بالا رفته بودند:

-پس الان یک‌یک برابریم!

نتیجه‌گیری‌اش قابلیت آن را داشت که وسط آن شرایط به خنده‌ام بیندازد اما از آن جایی که او بی‌اعصاب‌ترین آدمی بود که من می‌شناختم، خنده‌ای هم اگر بود، خودبه‌خود رنگ می‌باخت.

"نه هنوز" جوابی بود که خودم هم انتظار گفتنش را نداشتم و بعد از آن که ناگهانی به زبان آوردمش، تازه فهمیدم که چه گفته‌ام.

-پس با این حساب، یه چندتای دیگه باید بگی تا برابر بشیم! چرا از حرف‌هایم نتیجه‌های این چنینی می‌گرفت؟! اگرچه خودم هم کم‌بی‌تقصیر نبودم اما او، کارش را خیلی خوب بلد بود که مکالمه را طوری پیش ببرد که حتی اگر حق با تو باشد، ناچار شوی به سکوت!

بیشتر از او حرصم گرفته بود یا نسنجیده جواب دادنِ خودم، نمی‌دانم اما عصبی و بی‌تمرکز، موهایم را از توی صورتم کنار زدم و برای آن که خودم را خلاص کرده باشم گفتم:

-می‌شه این بحث رو تموم کنیم؟

حق به جانب جواب داد:

-منم مشتاق به بحث کردن با شما نیستم! برای حل کردنِ مشکل سروصدا اومدم که ظاهراً حل شدنی نیست!

نگاهم را با کلافگی توی کوچه گرداندم؛ غلام، سیگار به دست مقابل در خانه‌شان ایستاده بود و داشت نگاه‌مان می‌کرد و من، ناچار بودم که کوتاه بیایم و آن مکالمه را هر چه زودتر خاتمه دهم:

-می‌رم بالا و هر کاری از دستم بربیاد، برای کم‌تر شدنِ سروصدا انجام می‌دم!

حسی به من می‌گفت که سکوت‌هایش عمدی‌ست. عمداً سکوت می‌کرد تا وادارت کند به نگاه کردنش و با نگاهش از خجالتت دربیاید!

تن به خواسته‌اش ندادم اما و سرم را بالا نیاوردم؛ میل خودش بود که هر چقدر دلش بخواهد سکوت کند و من،

بیشتر از آن قرار نبود آن جا بایستم و داشتم در سرم جمله‌ای برای اختتامیه‌ی این مکالمه، سرهم می‌کردم که نگاهم یک آن روی دمپایی‌هایش افتاد؛ همان دمپایی‌های بی‌قواری سیاه رنگی که یک تیک نقره‌ای روی‌شان داشتند که البته وقتی در پای او بودند، صفتِ "بی‌قواره" جایش را به "اندازه" می‌داد!

-امیدوارم سر حرفت بمونی چون تو کل هفته‌ی گذشته، سر جمع بیست ساعت هم نخوابیدم!

نگاهم را از دمپایی‌هایش برداشتم و به چشم‌هایش دوختم. جمله‌اش غیرمنتظره بود، لحنش هم؛ و علتی که آن‌طور دقیق نگاهش کردم فقط بابت آن بود که با دیدنِ حس‌های توی نگاهش به خودم ثابت کنم هنوز هم به قدر کافی عصبانی‌ست اما این یکی هم برخلاف انتظارم بود!

باور می‌کردم تغییر لحن و نگاهش را؟ اگر بله، اسم این اتفاق را چه می‌گذاشتم؟ عقب‌نشینی؟

رفت به طرف ساختمان‌شان و شوکه‌تر کرد مرا! کوتاه آمدنش هم به آدمیزاد نرفته بود! شانه بالا فرستادم؛ حتماً که به دلش افتاده بود اگر دست از سر من برندارد، با هجده چرخ می‌میرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

79#

#پارت_هفتاد_و_نه

ایستادم کنار در، همزمان شد با باز شدنش و درز کردنِ صورتِ آی سون به بیرون:

- بیا تو!

خودم را بی سروصدا داخل کشیدم و حواسم پی نگاه سوالی آی سون بود که مامان ناگهانی مقابلم سبز شد و درحالی که نگاه مشکوکش میان من و دری که آی سون پشت سرم بست جابه جا می شد، پرسید:

- کجا بودی؟

آن حالتی که به خودش گرفته بود، می گفت که تا چند ثانیه ی دیگر باید خودش را به سرویس بهداشتی برساند؛ در نتیجه فرصت آن که بماند و راست و دروغ حرف مرا تشخیص بدهد، نداشت و من، ظاهراً چاره ی دیگری نداشتم جز سوزاندنِ آخرین دروغِ آن ماهم:

- کفش رو جمع می کردم!

باورم نمی شد که هر سه دروغم را صرفِ یک همسایه ی بی اعصاب کرده باشم!

سری تکان داد و به محضِ آن که وارد سرویس بهداشتی شد در را باز کردم تا کفش ها را جمع و جور کنم و آی سون هم به

کمکم آمد و درحالی که دست‌هایش تند و تند لنگه کفش‌ها را جفت می‌کردند، پرسید:

-چی شد؟ چی می‌گفت طرف؟

لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم. جوابی برای سوالش نداشتم؛ درواقع جواب کاملی که بتواند به درستی ماجرا را شرح بدهد، وجود نداشت که خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم چه شده!

حال کسی را داشتم که با انتظار باخت وارد زمین مسابقه شده و مساوی ترک کرده بود صحنه را و این برابری، درکتش نمی‌رفت؛ نه تا وقتی که پیش‌بینی‌اش یک باخت با تفاضل دو رقمی بود!

لنگه‌ی صندلِ سفیدرنگِ بچه‌گانه را ناامید از پیدا کردنِ جفتش رها کردم و رو به آی‌سون گفتم:

-کاش بچه‌ها رو جمع کنی و باهاشون بازی کنی تا یه کم سروصدا کم شه؛ به بقیه که نمی‌تونیم بگیم ساکت باشن! قد راست کرد:

-از این همسایه‌ها نداشتیم!

آن یکی لنگه‌ی صندل را بالاخره میانِ کفش‌های مقابلِ در واحد بغلی پیدا کردم و با کلافگی گفتم:

-حالا یکی داریم!

چپ‌چپ نگاهم کرد، رو برگرداند و طوری گفت "واه" که انگار من درگزینش همسایه‌ها کم‌کاری کرده‌ام!

پشت سرش وارد شدم و اولین کاری که انجامش دادم چک کردن بسته بودن پنجره‌ی آشپزخانه و بعدش اتاق بود که البته می‌دانستم تا چند دقیقه‌ی دیگر آن‌قدر هوا کم می‌آوریم که چاره‌ای نمی‌ماند جز دوباره باز کردن‌شان!

شیطنت را از سرِ انگشتانی که می‌خواستند گوشه‌ی پرده را کنار بزنند، انداختم و رفتم تا با جمع‌وجور کردن بچه‌ها خودم آن کاری را انجام دهم که به آی‌سون محولش کرده بودم.

خانه، به خودی خود ساکت‌تر شده بود. دایي داشت از یک موضوع جدی صحبت می‌کرد و مابقی در سکوت، در حال گوش کردن بودند.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

80#

#پارت_هشتاد



دوتا دست بیشتر نداشتم و باید از پس هشت تا بچه
برمی آمدم! دوتا را می گرفتم، دوتای قبلی از دستم درمی رفتند

و رسماً داشتم آن وسط دور خودم بی خودی می چرخیدم! باز قلق بچه‌های خودمان تا حدودی دستم بود؛ نوه‌های دایی که دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبودند!

با استیصال نگاه‌شان کردم که مثل فنر از جا می جهیدند و به در و دیوار می خوردند و آن قدری غیرقابل کنترل به نظر می رسیدند که دلم می خواست رهایشان کنم به حال خودشان و بروم سراغ بی اعصاب و بگویم همان پلیسش را خبر کند! روبه نازنین و امیرعلی که سربه راه‌تر و گوش به حرف‌تر از بقیه‌شان بودند، یک کاره گفتم:

-به بچه‌ها بگید جمع بشن تو اتاق من، می خوام یه چیز خوش مزه بهتون بدم!

چشم‌های امیرعلی درخشیدند؛ حالا خوب بود اوضاع مزاجی‌اش تعریفی نداشت! زودتر از نازنین دست به کار شد و نمی دانم جمله‌ام را با چه ادبیاتی فهماند به مابقی‌شان که کمتر از سی ثانیه همگی در اتاق من، چشم انتظار چیز خوش مزه‌ای بودند که خودم هم نمی دانستم چیست!

وارد اتاق که شدم، نگاه‌شان به دست‌هایم بود و من، شرمنده‌ی هشت جفت چشم، حفظ ظاهر کردم و گفتم:

-هرکی ساکت تر باشه، زودتر از بقیه چیز خوش مزه گیرش می آد!

دلم برایشان سوخت؛ برای نوهی کوچک دایی بیشتر که با بی تابی پرسید:

-چی می خوایم بخوریم؟

نگاهم را به شکم گردی که داشت مقاومت دکمه های پیراهنش را می شکست، دوختم و گفتم:

-باید همگی ساکت باشین تا من بتونم فکر کنم و یادم بیاد کجا گذاشتمش!

سکوتی که شکل گرفته بود، در باورم نمی گنجید. خانه آن قدر ساکت شده بود که صدای خرت خرت جویدن خیار، شنیده می شد؛ خیار!

پا تند کردم به طرف هال. بشقابی برداشتم و هر چندتا که می شد خیار داخلش چپاندم و پایم به اتاق نرسیده، صدای بچه ها درآمد:

-این که خیاره!

نگاهم را به پنجره دادم و نفسم را فوت کردم بیرون:

-نه خیارهای معمولی؛ خیارهای جادویی ان اینا!

خدا شاید مرا بابت سه دروغ مجاز در ماه به جهنم نمی‌برد اما قطعاً از سرِ تقصیرِ قالب کردن خیار به عنوان "چیز خوش‌مزه" به بچه‌ها، نمی‌گذشت.

نشستم میانِ اتاق و با جدیت شروع کردم به پوست گرفتنِ اولین خیار و آن وسط حواسم پرتِ صحبت‌های دایی هم بود که داشت می‌گفت بعد از ماه صفر عازمند، به کجا؟ امیرعلی نگذاشت که بفهمم:

-خیار کجاش جادویه؟

نگاهم را دادم به چشم‌های طلب‌کارش:

-اتفاقاً واسه تو یکی معجزه می‌کنه!

صدای "ان‌شاءالله" گفتن مامان، حواسم را پرت کرد؛ این مدل "ان‌شاءالله" گفتنش مربوط به اعمالِ خیری از قبیلِ فرزنددار شدنِ یکی از متاهل‌های خانواده یا سروسامان گرفتنِ یک مجرد بود!

گوش تیز کردم برای دریافت اطلاعات بیشتر! اولی که محال بود؛ همه‌ی متاهل‌هایمان تا خرخره بچه داشتند. آی‌سُون هم که هنوز بچه‌ی اولش از آب و گل درنیامده بود. ایل‌داش

هم نمی توانست جزو گزینه ها باشد، او اگر بود، مامان جوری خوش حالی می کرد که بی اعصاب برود پلیس بیاورد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

80#

#پارت_هشتاد

دوتا دست بیشتر نداشتم و باید از پس هشت تا بچه برمی آمدم! دوتا را می گرفتم، دوتای قبلی از دستم درمی رفتند و رسماً داشتم آن وسط دور خودم بی خودی می چرخیدم! باز قلق بچه های خودمان تا حدودی دستم بود؛ نوه های دایی که دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبودند!

با استیصال نگاه شان کردم که مثل فنر از جا می جهیدند و به در و دیوار می خوردند و آن قدری غیرقابل کنترل به نظر می رسیدند که دلم می خواست رهایشان کنم به حال خودشان و بروم سراغ بی اعصاب و بگویم همان پلیسش را خبر کند! روبه نازنین و امیرعلی که سربه راه تر و گوش به حرف تر از بقیه شان بودند، یک کاره گفتم:

-به بچه ها بگید جمع بشن تو اتاق من، می خوام یه چیز خوش مزه بهتون بدم!

چشم های امیرعلی درخشیدند؛ حالا خوب بود اوضاع مزاجی اش تعریفی نداشت! زودتر از نازنین دست به کار شد و

نمی‌دانم جمله‌ام را با چه ادبیاتی فهماند به مابقی‌شان که کمتر از سی ثانیه همگی در اتاقِ من، چشم‌انتظارِ چیزِ خوش‌مزه‌ای بودند که خودم هم نمی‌دانستم چیست!

وارد اتاق که شدم، نگاهشان به دست‌هایم بود و من، شرمنده‌ی هشت جفت چشم، حفظ ظاهر کردم و گفتم:
-هرکی ساکت‌تر باشه، زودتر از بقیه چیز خوش‌مزه گیرش می‌آد!

دلم برایشان سوخت؛ برای نوه‌ی کوچک دایی بیشتر که با بی‌تابی پرسید:

چی می‌خوایم بخوریم؟

نگاهم را به شکم گردی که داشت مقاومت دکمه‌های پیراهنش را می‌شکست، دوختم و گفتم:

-باید همگی ساکت باشید تا من بتوانم فکر کنم و یادم بیاد کجا گذاشتمش!

سکوتی که شکل گرفته بود، در باورم نمی‌گنجید. خانه آن‌قدر ساکت شده بود که صدای خرت‌خرت جویدن خیار، شنیده می‌شد؛ خیار!

پا تند کردم به طرف هال. بشقای برداشتم و هر چندتا که می‌شد خیار داخلش چپاندم و پایم به اتاق نرسیده، صدای بچه‌ها درآمد:

-این که خیاره!

نگاهم را به پنجره دادم و نفسم را فوت کردم بیرون:

-نه خیارهای معمولی؛ خیارهای جادویی‌ان اینا!

خدا شاید مرا بابت سه دروغ مجاز در ماه به جهنم نمی‌برد اما قطعاً از سرِ تقصیرِ قالب کردن خیار به عنوان "چیز خوش‌مزه" به بچه‌ها، نمی‌گذشت.

نشستم میانِ اتاق و با جدیت شروع کردم به پوست گرفتنِ اولین خیار و آن وسط حواسم پرتِ صحبت‌های دایی هم بود که داشت می‌گفت بعد از ماه صفر عازمند، به کجا؟ امیرعلی نگذاشت که بفهمم:

-خیار کجاش جادویه؟

نگاهم را دادم به چشم‌های طلب‌کارش:

-اتفاقاً واسه تو یکی معجزه می‌کنه!

صدای "انشاءالله" گفتن مامان، حواسم را پرت کرد؛ این مدل "انشاءالله" گفتنش مربوط به اعمالِ خیری از قبیلِ

فرزنددار شدنِ یکی از متاهل‌های خانواده یا سروسامان گرفتنِ یک مجرد بود!

گوش تیز کردم برای دریافت اطلاعات بیشتر! اولی که محال بود؛ همه‌ی متاهل‌هایمان تا خرخره بچه داشتند. آی‌سُون هم که هنوز بچه‌ی اولش از آب وِ گل درنیامده بود. ایل‌داش هم نمی‌توانست جزو گزینه‌ها باشد، او اگر بود، مامان جوری خوش‌حالی می‌کرد که بی‌اعصاب برود پلیس بیاورد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

81#

#پارت_هشتاد_و_یک

خیاری که پوست گرفته بودم را حلقه حلقه کردم و رو به جمعی که منتظر بودند از جادوی خیارها بگویم، با آب و تاب توضیح دادم:

-هر کسی یه دونه از این خیارها بخوره، می‌تونه یه کار عجیب انجام بده!

نازنین کنار دستم روی زانوهایش نشست:

-چه کار عجیبی؟

شانه بالا فرستادم:

-نمی‌دونم! روی هر کسی فرق می‌کنه. بذار از خودم شروع کنیم!

و بلافاصله تکه خياری به دهان بردم و بعد از آن که با ادا و اصول جویدمش، از جایم بلند شدم و با آن که موضوع بحث بیرون از اتاق، موضوع توجه برانگیزی بود، در را بستم و با کنار کشیدن بچه‌ها، فضایی که لازم داشتم را باز کردم، کش وقوسی به بدنم دادم و روی در کمد دیواری، بالانس زدم و همزمان گفتم:

-دیدین چی شد؟ تونستم روی دست‌هام وایسم!
صدای جیغ پُرهیجان‌شان، باعث شد که فوراً برگردم روی پاهایم، نگاه مضطربم را بدوزم روی پنجره و برای ساکت نگه داشتن‌شان، چرت و پرت دیگری تحویل‌شان دهم:

-اگر داد بزنید تأثیرش از بین می‌ره!
بی‌توجه به خواسته‌ام، شلوغ‌کاری کردند و هیجان‌زده فریاد کشیدند:

-یه بار دیگه!
برای غلبه کردن صدایم به صداهای‌شان ناچاراً جیغ کشیدم و تک‌به‌تک، تفهیم‌شان کردم که اگر صدایی تولید کنند، از ایستادن روی دست‌هایم خبری نیست!

بدنم آمادگی کافی نداشت؛ خیلی وقت بود که از این حرکات آکروباتیک زده بودم و با این حال، فقط محض ساکت نگه داشتن شان، بار دیگر سروته شدم!

متعجب اما در سکوت، خیره‌ام بودند و کاملاً مشخص بود جان‌شان درآمده تا ساکت بمانند. جان من هم البته داشت درمی‌آمد! آرنج‌هایم شروع به لرزیدن کرده بودند و فشار زیادی روی صورتم بود. ایمان امیری اگر می‌دانست برای حفظ سکوتِ خانه چه کرده‌ام، به بیست ساعت خواب در هفته، می‌گفت خوابِ کافی!

مقاومتم شکست و پایین که آمدم، آن حلقه خیارهایی که حتی نمک هم روی‌شان نپاشیده بودم، طرفدارِ زیادی پیدا کرده بودند!

بشقاب را توی بغلم گرفتم و اولتیماتوم دادم که اگر ساکت نباشند، خیارها را از پنجره بیرون می‌ریزم و با آرام گرفتن‌شان، تکه خیاری به امیرعلی دادم و هم‌پای بقیه نگاهش کردم تا ببینم چه کار عجیبی قرار است نشان‌مان دهد. خیار را نجویده قورت داد و چهره‌اش شبیه به کسی بود که در انتظارِ الهامی از غیب باشد!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

82#

#پارت_هشتاد_و_دو

چند ثانیه‌ای را صبر کرد و بعدش با اُستیصال به دست‌هایش نگاه کرد و نالید:

-چرا هیچ کاری نمی‌تونم کنم؟

خنده‌ام گرفته بود از وضعی‌تش؛ حال و روزش شبیه به وقتی شده بود که به قولِ خودش "پی‌پیش بیرون نمی‌آمد".

می‌دانستم بلد است سیاهی چشم‌هایش را غیب کند؛ کاری که بزرگ‌ترین افتخارِ خانوادهِ پدری‌اش بود و نسل در نسل بلدش بودند!

کارش کمی دلهره‌آور بود اما از آن جایی که حس می‌کردم باید از آن اوضاع نجاتش بدهم، قلبی رساندمش:

-شاید با چشمت بتونی یه کار عجیب کنی!

حرفم را روی هوا گرفت و فوراً مردمک‌هایش را بالا فرستاد و همزمان لبخند پت و پهنِ پیروزمندانهِ‌ای زد.

به چشم‌هایی که تنها سفیدی‌شان پیدا بود نگاه کردم و هم‌پای بقیه به کار عجیبش واکنش نشان دادم و همان لحظه که مابقی متقاضیِ خیار شدند، فهمیدم که کارم درآمده!

یک ساعت تمام به بنده‌های خدا خیار خوراندم و در شرایطی گذاشتم‌شان که حداقل سه تا استعدادِ عصرجدید از میان‌شان شکوفا شد!

دیگر نیازی نبود برای ساکت نگه‌داشتن‌شان کاری کنم؛ هر کدام‌شان چند حلقه خیار توی دست گرفته بودند و خودکفا شده بودند. خیار می‌خوردند و دور خودشان می‌چرخیدند تا کار عجیبی از یک جای‌شان بیرون بزند، بعدش خودشان، همدیگر را تأیید می‌کردند و خیار بعدی را می‌خوردند و صدا هم نمی‌دادند که مبدا تأثیر خیارها از بین برود و این اوضاع تا زمانی که خانواده‌ی دایی عزم رفتن کنند، ادامه داشت!

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم؛ گوشه‌ی پرده را کنار زدم و با دیدنِ خاموشیِ سرتاسریِ ساختمانِ روبه‌رویی، نفسم را از سرِ راحتی بیرون فرستادم؛ ظاهراً که رسالتم را به خوبی انجام داده بودم!

خانواده‌ی دایی داشتند می‌رفتند و من هنوز سر از خبری که حتی همان دمِ رفتن هم موضوع صحبت‌شان بود در نیاورده بودم و با رفتن سراغ ایل‌ناز خودم را از کنجکاوِ نجات دادم و بهترین خبرِ آن سالم را در جوابم شنیدم!

-دای می خواد بره تبریز برای فرهاد خواستگاری؛ ماما و بابا هم قراره باهاشون برن. دختر خاله عفت...

ما بقی توضیحاتش را رها کردم. آن قدری خوشی نصیبم شده بود از این خبر که نمی دانستم باید چه کنم. رفتم سراغ ماما و منتظر ماندم خدا حافظی اش تمام شود و بعدش ذوق زده کنار گوشش پرسیدم:

-واقعاً می خواید برید تبریز؟

خدا حافظی زن دای نگذاشت جوابم را بدهد و من، منتظر و کلافه، حداقل صدبار "سلامت اولاسان" را از زیانش شنیدم تا این یکی خدا حافظی اش هم تمام شود و تهش با یک جواب مثبت مرا تبدیل کند به هیجان زده ترین آیدای ممکن!

قرار بود بروند. دای گفته بود کی؟ بعد از ماه صفر؟

ذهنم شروع کرد به تخمین روزهای باقی مانده به انتهای صفر. قرار بود حداقل یک هفته، خانه بشود خانه ی رویاهای من!

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

83#

#پارت_هشتاد_و_سه

"فصل پنجم"

ساکِ دستی کوچک را به طرف بابا گرفتم و نگرانی‌هایم را
پشت سرهم ردیف کردم:

-خواست باشه غذای چرب و شور زیاد نخوری. قرص فشارت یادت نره؛ سروقت باید بخوری.

رو کردم به طرف مامان:

-نداری دوباره بحث زمین‌ها رو پیش بکشن عصبانی ب...

کلافه و بی‌حوصله، صحبت‌م را قطع کرد:

-به‌جای این حرف‌ها برو اون عینک منو بردار بیار، رو میز تلویزیونه!

و بعدش داد کشید و به زیان مادری‌اش گفت:

-کجا موندی پس حسین؟ قطار رفت!

عینکش در آدرسی که داده بود نبود؛ گشتم و روی میز تلفن پیدایش کردم و رفتم به طرف در، همزمان شد با خروج حسین از سرویس بهداشتی و تعجب کردنش:

-واسه چی کفش پوشیدین؟ خیلی زوده که!

مامان عینکش را از دستم گرفت، توی همان ساک دستی بابا چپاندش و رو به حسین گفت:

-رحمان ترمیناله!

حسین شانه بالا فرستاد:

-خب باشه؛ زود رفتنِ دایی که...

بابا حرفش را قطع کرد:

-شاید ترافیک باشه؛ زودتر بریم!

لبخند روی لب‌هایم نشست؛ دل در دل‌شان نبود که به دیارشان بروند. امسال عید، تنها سالی بود که به تبریز نرفته بودیم. همه‌ی فامیل گرفتارِ کرونا بودند و در قرنطینه و این یک سال دوری، شدیداً دلتنگ کرده بود مامان و بابا را!

حسین کوتاه آمد، لباس عوض کرد و چمدان‌ها را توی آسانسور گذاشت و روبه منی که داشتم تنها لحظاتِ غمگینِ آن روزهایم را تجربه می‌کردم گفت:

-از ترمینال مستقیم می‌رم سرِ کار. یه کم دیرتر برمی‌گردم شب؛ کاری چیزی داشتی زنگ بزن!

آسانسور جایی برای من نداشت. کاسه‌ی آبی که آماده کرده بودم را برداشتم و غصه‌دار، روانه‌ی راه‌پله‌ها شدم. تا قبل از امروز، لحظه‌شماری کرده بودم که روز رفتن‌شان برسد اما هنوز نرفته، دلم گرفته بود و حالِ غریبی داشتم.

عیدها، همگی با هم می‌رفتیم اما در طول سال، ایل‌ناز مرخصی نداشت و حسین هم نمی‌توانست کارش را رها کند

و این می شد که من هم دلیلی برای نرفتن پیدا می کردم؛ گرچه مامان به خاطر خودش هم که شده، اصرار به بردنم داشت اما هیچ چیزی نمی توانست مرا راضی کند به دل کندن از جذابیت هایی که خانه بعد از رفتن شان پیدا می کرد! صبح ها، چشم که باز می کردم، کسی جز خودم در دنیايم نبود. نه صدای بود و نه اجباری و لحظه ها، فقط روی محور انتخابی من سپری می شدند؛ کاری را می کردم که دلم می خواست، چیزی را می خوردم که دلم می خواست، جایی را می رفتم که دلم می خواست و نهایتاً می شدم آن آیدایی که دلم به شدت می خواست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#84

#پارت_هشتاد_و_چهار

حسین داشت چمدان‌ها را پشتِ وانتش می گذاشت و مامان،
 درحال درست کردنِ ماسکِ دست‌دوز بی‌فایده‌اش روی
 صورتش بود که با دیدنِ من، برای بار آخر توصیه‌هایش را
 دوره کرد:

-درها رو یادت نره قفل کنی! کلید رو بذاری روی قفل بمونه!
 هر چی هم شد زنگ بزن. حواست به شام و ناهار حسین
 باشه.

حواسم هیچ به حرف‌هایش نبود و البته حفظ بودم گفته‌هایش را. میان‌شان سر تکان می‌دادم که خیالش راحت باشد و حواسِ اصلی‌ام، پی درِ باز ساختمانِ روبه‌رویی بود! -به اون گلدون زرده یه بار بیشتر تو هفته آب ندیا!

مجدد سر تکان دادم:

-حواسم هست. خیالت راحت!

ویلچری که از ساختمانِ روبه‌رویی بیرون آمد، حواسِ مامان را هم پرت کرد.

اولین بار بود که از نزدیک پدر خانواده را می‌دیدم، آن‌طورها که مقدس می‌گفت "پیرمرد"، سن و سال‌دار به‌نظر نمی‌رسید.

مامان پیش‌دستی کرد در سلام دادن و اتفاقاً با خوش‌رویی هم سلام داد و مرد، چشم‌هایش را برهم زد و کسی که ویلچر را هدایت می‌کرد، بعد از سلام، توضیح داد:

-بابا نمی‌تونن صحبت کنن!

نگاهم را تا صورتِ بااعصاب بالا کشیدم و او، یکی از آن لبخندهای خوش‌انرژی‌اش را تحویلیم داد و خیلی هم زود جمعش کرد؛ انگار که بخواهد فقط من ببینمش!

نشد جوابش را بدهم که آنجا و در حضور حسین، خودِ دیوانگی بود. مضطرب سرچرخاندم تا بابا را ببینم و مامان را که داشت از خدا طلب شفا می‌کرد، تنها گذاشتم. از بابا خداحافظی کردم و هنوز خداحافظی‌ام تمام نشده، حسین تشر زد:

-برو بالا دیگه!

به کاسه‌ی آب اشاره کردم:

-می‌خوام آب بریزم پشتِ سرتون.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و رو برگرداند. با اعصاب و پدرش از کنارمان گذشتند و رفتند و من، مامان را بوسیدم و او، یک‌بار دیگر تأکید کرد که حواسم به خورد و خوراک حسین باشد!

آب پشتِ سرشان ریختم و تا لحظه‌ای که ماشین توی خیابانِ اصلی پیچید، نگاهم همراهشان بود و بغضم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد اما لحظه‌ای که به خانه برگشتم، سکوت و آرامش و فضایی که ساعت‌ها در اختیارم بود، کاری کرد که تمام غصه‌هایم یک‌جا پر بکشند و به جایش پُر شوم از شادی و ذوق.

کنترلِ تلویزیون را برداشتم و با روشن کردنش روی یکی از آن کانال‌هایی گذاشتمش که یک‌سره آهنگ پخش می‌کردند و حینی که همراه با خواننده، ترانه‌ی درحال پخش را زمزمه می‌کردم، دویدم به طرف اتاق و کم‌دیواری و لباس‌هایی که در حالت عادی نمی‌شد توی خانه پوشیدشان!

با تعویض لباس‌هایم، ایستادم مقابلِ آینه، به تماشای خودم و لبخندی که نمی‌دانستم از کی روی لب‌هایم نشست، کش آمد.

موهایم را باز کردم و روی شانه‌هایم ریختم‌شان و حتی دستبرد زدم به لوازم آرایشی ایل‌ناز و کمی رنگ به صورتم بخشیدم و بعدش با دوربینِ بی‌کیفیتِ گوشی‌ام، عکسی از آیدای شاد و پررنگ گرفتم که یادگاری بماند از "یک روزِ خوب" اش!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

85#

#پارت_هشتاد_و_پنج



-آیدا... آیدا!

پلک‌هایم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم، تصویر
ناواضحی از کلماتِ نوشته شده‌ی روی کاغذ بود.

-پاشو؛ این‌جا چرا خوابیدی؟

سرم را با گيجی از روی دفتر بلند کردم؛ هیچ نمی دانستم کی خوابم برده. آخرین چیزی که به خاطر داشتم، نوشتن و نوشتن و نوشتن بود!

نشستم میان هال و نگاهِ مبهوتم را اول به ایل ناز و بعدش به ساعت دیواری دادم؛ شب شده بود!

-تیپ زدی! خبریه؟

نگاهم برگشت به صورت ایل ناز و لبخندِ روی لب هایش.

بند رها شده ی تاپ را از روی بازو به سرشانه ام کشاندم و بعد از جمع و جور کردنِ دفتر و دستکم، درحالی که از جایم بلند می شدم، گفتم:

-نفهمیدم کی خوابم برد!

نگاهش را توی خانه چرخاند:

-چقدر همه جا آرومه؛ اولش فکر کردم اشتباهی اومدم خونه رو!

رفت به طرفِ اتاق و من هم پشت سرش راه افتادم. مقنعه را از سرش بیرون کشید و نگاهی به طرفم انداخت:

-می دونی خوبیش کجاست؟

خوبی‌اش همه جایش بود! با این حال بعد از آن که دفترم را برگرداندم به کمد پرسیدم:

-کجاست؟

همان‌جا و مقابل من، پیراهنش را از تنش بیرون کشید و گفت:

-این که می‌دونیم هیچ خری قرار نیست بیاد!

چشم‌هایم را با تأخیر از روی لباس زیر صورتی رنگش گرفتم و درحالی که دنبال مقصد دیگری برای نگاهم می‌گشتم، سر تکان دادم؛ کاملاً موافق حرفش بودم البته نه با آن ادبیات!

در غیاب مامان و بابا، هیچ کس راهش به این خانه نمی‌افتاد؛ نه دخترها، نه ایل‌داش، نه مهمان و نه همسایه؛ هیچ کدام را قرار نبود در این مدت در خانه ببینیم.

نگاهم روی پنجره بود و لحظه‌ای بعد، قدم‌هایم را هم به طرفش برداشته بودم. گوشه‌ی پرده را کنار زدم و چشم‌هایم از همان روزنه‌ی کوچک، راهشان را به طرف پنجره‌ای که دقیقاً روبه‌روی پنجره‌ی اتاقم بود، پیدا کردند؛ خاموش و ساکت بود و نگاهم را چند لحظه‌ای روی خودش نگه

داشت؛ کاری که در طولِ آن روز، چند بارِ دیگر هم انجامش داده بودم؛ چرا؟ نمی دانم!

با صدا و سوالِ ایل ناز پرده را انداختم.

-واسه شام چی درست کنم؟

شانه بالا فرستادم:

-فرقی نمی کنه!

از اتاق بیرون رفت و من، برگشتم به طرف پنجره و این بار با کنار زدنِ پرده، نگاهم روی پنجره‌ی آن طرفی نشست؛ همانی که متعلق به اتاق بااعصاب بود.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

#86

#پارت_هشتاد_و_شش

این یکی روشن بود اما نگاهم رویش نماند و چشم‌هایم،
برگشتند سرِ خانه‌ی اول‌شان؛ چه می‌خواستم از این پنجره‌ی
خاموش؟ مشخص نبود!

کوچه سوت و کور بود و بی‌عابر؛ باز شدنِ مدارس و رو به
سرما رفتن هوا، بیشتر از قبل خانواده‌ها را توی خانه‌هایشان
نگه می‌داشت! پرده را انداختم و با تعویض لباس‌هایم به
سراغ ایل‌ناز رفتم؛ داشت پیاز خرد می‌کرد و چشم‌هایش اشکی
بودند و با دیدنم گفت:
-یه دستمال بهم بده.

جعبه‌ی دستمال کاغذی را کنار دستش گذاشتم و همان‌جا نشستم و شنیدم:

-چشمات می‌سوزه.

بی‌توجه به توصیه‌اش به درکابینت تکیه زدم و به پیازهایی نگاه کردم که منظم و یک اندازه خرد شده بودند؛ انگار که از خط‌کش استفاده کرده باشد برای اندازه زدن‌شان! تنها کاری که با رضایت در این خانه انجامش می‌داد، همین آشپزی بود و الحق که دست‌پخت خوبی داشت.

نگاهم را به چشمان سیاه شده‌اش دادم و یک‌کاره و بی‌مقدمه پرسیدم:

-صبح‌ها که می‌ری سرکار، هنوزم می‌بینی پسر روبه‌روییه رو؟

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و نالید:

-من نمی‌فهمم این چه علاقه‌ایه که مامان به پیاز قرمز داره! چشمام دراومد!

با دستمال چند لحظه‌ای پلک‌هایش را فشرد و بازشان که کرد، چشمانش سرخ و سیاه بودند:

-چی گفتی؟

برای بار دوم پرسیدن، به اندازه‌ی بار اول راحت نبود؛ بار اول بی فکر و تا حدودی ناخواسته پرسیده بودم سوالم را اما این بار اوضاع فرق می کرد!

چشم‌های خودم هم در حال سوختن بودند و این دلیل خوبی بود برای آن‌جا نماندن و رها کردن سوالم. اما حقیقت آن بود که انگیزه‌هایم برای رسیدن به جواب بیشتر از ترس‌هایم بابت حساس شدن ایل‌ناز بود و همین شد که دوباره جمله‌ام را تکرار کردم و در جوابم شنیدم:

-بیشتر صبح‌ها می‌بینمش؛ چطور مگه؟

همین "چطور"‌هایش می‌ترساند مرا. ایل‌ناز اهل کوه ساختن از گاه بود و آخرین چیزی که من می‌خواستم، گزک دادن به دستش بود و برای همین هم فوری و بی تفاوت، در جوابش گفتم:

-همین جوری؛ خیلی وقته ندیدمش!

لبخندی که زد، با چشم‌های سرخش در تناقض بودند:

-نکنه تو هم به جمع کراش زندگانش اضافه شدی؟

سرم را عقب کشیدم:

-چی؟

پیازِ کوچک سالم را برداشت و انگار که صرفِ نظر کرده باشد از پوست گرفتنِ این یکی، برش گرداند به سبد مخصوصِ پیازها و گفت:

-کراش و هدفِ یه محله‌ست! اگه ازش خوست می‌آد، احساس‌ست کاملاً طبیعیه!

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مثل او راحت حرف بزنم و تنها جمله‌ای که توانستم به زبان بیاورم، این بود:

-ازش خوشم نمی‌آد!

چرخید به طرفم و خندید:

-بهتر! یه نفر کم‌تر هم یه نفره!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#87

#پارت_هشتاد_و_هفت

تابه را گذاشت روی گاز و من شوخی یا جدی بودنِ لحنش را
 نمی توانستم تشخیص دهم وقتی گفت:
 -اگه اون خواهرِ سیریشش همیشه باهاش نباشه، اوضاع
 خیلی بهتر می شه!
 بلند شدم از جایم و کنارِ گاز ایستادم:
 -یعنی چی؟

روغن را ریخت توی تابه:

-یعنی اگه نباشه می شه یه حرکتایی زد ولی متأسفانه همیشه هست. یه جا کار می کنن حتماً یا تو مسیرش دختره رو هم می رسونه محل کارش!

حواسم پرت جمله ی اولش بود و پرسیدم:

-چه حرکتی مثلاً؟

کوتاه نگاهم کرد و همان یک ثانیه، کافی بود برای دیدن لبخند پت و پهن روی لب هایش:

-بالاخره منم یه هنرهایی دارم!

بازویش را چسبیدم:

-نکنه کاری کنی ایل ناز؟

خندید و ترس برداشت مرا! همین جوری اش هم آبروی درست و درمانی پیش بی اعصاب نداشتیم و فقط همین کم بود که ایل ناز برود به او نخ بدهد!

بازویش را فشردم تا کمی جدی باشد و او، بی توجه به حال و روز من، با بی خیالی گفت:

-نمی‌شه که شانسم رو امتحان نکنم؛ مگه چند صدسال
یه بار یه همچین آدمی پا می‌ذاره تو هشت‌متری؟!
آمرانه و عصبی، نامش را صدا زدم:
-ایل‌ناز!

رخ در رُخم ایستاد:

-جونِ ایل‌ناز؟

تنها امیدم به آن بود که درحالِ دست انداختنم باشد و او،
بازویش را رهاند و درحالی‌که سراغِ پیازهای خرد شده‌اش
می‌رفت، گفت:

-خوشتیپ، قدبلند، خوش‌استیل، بدون خط و خش!
خندید:

-کاری!

پیازها را ریخت توی روغن و چرخید به طرفم:

-کیه که بتونه ازش بگذره؟!

اشاره کرد به پنجره‌ی پشت سرش:

-تو همین دو قدمی‌مونه!

صورتش را نزدیک‌تر آورد و لحنش را کشید:

-یعنی می‌گی شانسمو امتحان نکنم و همین‌طوری دست رو دست بذارم ببینم آخرِ سر کی برش می‌داره؟
 شیء بود مگر که کسی برش دارد؟
 یکی به بازویش کوبیدم:
 -واقعاً که!

حالش خوب بود آن روز که با صدا خندید و درحالی که با ادا و اصول پیازها را تفت می‌داد، گفت:
 -حرفای رویا رو بشنوی قراره چی کار کنی؟
 رویا؟ این یکی را دیگر کجای دلم می‌گذاشتم؟
 -چی می‌گه مگه؟

با لب‌هایی که روی هم فشرده بودشان نگاهم کرد و حالت چشم‌هایش می‌گفت که مردد است میانِ گفتن و نگفتن اما از آن جایی که زیادی سر حوصله بود، تردید را کنار گذاشت و با صدایی که پایین آورده بودش گفت:

-می‌گه باید خیلی خوش‌سکس باشه!
 برای چند لحظه، مات نگاهش کردم و او، شانه بالا فرستاد:

-رویاست دیگه؛ به اولین چیزی که فکر می‌کنه، مسائل
خاک‌برسریه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

88#

#پارت_هشتاد_و_هشت

صورت‌م جمع شد و قدمی عقب رفتم و واکنشم، ایل‌ناز را به خنده انداخت:

-چی گفتم مگه خانم نویسنده؟

هر وقت می‌خواست اعتقاد یا باور مرا زیر سوال ببرد، یک "خانم نویسنده" انتهای جمله‌اش می‌چسباند که چه؟ از تویی نویسنده بعید است!

لب‌هایم را روی هم فشردم تا چیزی نگویم؛ دلم نمی‌خواست به این بحث ادامه دهم؛ در کل، انگیزه‌ی بحث کردن با دور و اطرافیانم، در من مرده بود که هیچ‌وقت نه من توانایی قانع کردن آنها را داشتم و نه آنها توانایی قانع کردن مرا؛ پس کار درست، هدر ندادن وقت و انرژی‌ام بود!

آمدم بچرخم و با بیرون رفتن از آشپزخانه به این موضوع خاتمه دهم که ایل‌ناز، سرش را از کابینت بیرون کشید و پرسید:

-کجا حالا؟ چرا قهر می‌کنی؟!

بی تفاوت نگاهش کردم و او، با بیرون کشیدنِ دو بسته
ماکارونی و نشان دادن شان به من، پرسید:

-ساده یا پیچی؟!

حسین ماکارونی فُرمی دوست نداشت و من، همین را انتقال
دادم و در جوابم شنیدم:

-دارم از تو می‌پرسم! تو چی دوست داری؟

ذهنم همچنان درگیر جمله‌ای بود که ایل‌ناز از رویا نقل کرده
بودش و خدا می‌داند که چرا تصویرِ اولین برخوردِ ما
بی اعصاب، در سرم زنده شده بود!!

سر تکان دادم تا پشش بزنم و ایل‌ناز، درحالی که بسته‌ی
ماکارونی رشته‌ای را برمی‌گرداند به کابینت، گفت:

-حداقل یه چند روزی به علایقِ خودمون بها بدیم؛ ماما
که جز پسرش کسی رو تو خونه آدم حساب نمی‌کنه!

اگر آن لحظه دوست داشتم انتخاب ایل‌ناز در جهت
علاقه‌ی حسین باشد، علتش آنی نبود که از کودکی برای‌مان
جا انداخته بودند که "جنسِ پسر" جنس برتر است و
خواسته‌هایش ارجحیت دارد! کوتاه آمدن‌هایم در برابر
حسین و در کل احترامی که برایش قائل بودم دلیلِ دیگری

داشت و درست بود که رابطه‌ی خواهر و برادریِ آن‌چنان خوبی میان‌مان برقرار نبود اما حسین، مسئولیت‌پذیر و متعهد بود. حقوق بازنشستگی بابا، کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد و اگر حسین نبود، هشت‌مان گرو نه‌مان بود. سی و یک سالش شده بود و باید زندگی خودش را می‌ساخت اما هرچه مامان تلاش می‌کرد، زیر بار ازدواج نمی‌رفت و سخت نبود فهمیدن علت امتناعش برای داشتن یک خانواده برای خودش!

-خیلی خب حالا! یه چیزی از سرِ شوخی گفتم؛ لازم نیست انقدر بری تو فکر!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#89

#پارت_هشتاد_و_نه

حواسم را جمع کردم و دادمش به ایل ناز و او، در ادامه‌ی
صحبتش گفت:

-این آدمی که من دارم می‌بینم، عمراً سینگل باشه؛ صد درصد
تا حالا یه نفر تورش کرده! در نتیجه بی کس و کار نیست که
ما بخوایم بریم برش داریم!

قاشقی چوبی را بی هدف و عصبی، توی تابه حرکت می‌داد:

-برفرض اگه با کسی هم تو رابطه نباشه، عمراً اگه یکی از قُماش ماها به چشمش بیایم؛ یه دست لباسی که تنشه، می‌ارزه به کل زندگی ما!

لحنش اصلاً سرخوشی قبل را نداشت و برعکس، کلافه و ناراحت بود:

-ماه‌ام اگه چیزی بین خودمون درموردش می‌گیم، از سرِ دلخوشی و محضِ مسخره‌بازی!

نگاهِ مستأصلم را روی نیم‌رخ درهمش چرخاندم و گفتم:

-من که چیزی نگفتم؛ واسه چی ناراحت شدی؟

شانه‌اش را بالا و لب‌هایش را پایین فرستاد و حق به جانب گفت:

-ناراحت چرا باشم؟

نفسم را فوت کردم و رفتم سراغ یخچال. گرسنه‌ام بود و بیشتر از آن، می‌خواستم حواسِ خودم را پرت کنم؛ سببی برداشتم و حرصم را با یک گازِ بزرگ خالی کردم!

-زردچوبه رو بده من.

قوطی زردچوبه را به دستش دادم. دلم می‌خواست چیزی بگویم تا از آن حال و هوا خارج شویم اما آن قدری ذهنم

درگیر افکارِ مختلفی بود که حرفم نمی‌آمد؛ از طرفی هم می‌دانستم که ایل‌ناز موقع ناراحتی، تنها کاری که انجامش می‌دهد، سکوت و نهایتاً اخم و تخم است. پس تنه‌ایش گذاشتم و برگشتم به اتاق و با نشستن زیر پنجره، زانوهایم را گرفتم توی آغوشم و یکی یکی به افکارم فرصت پرداخته شدن دادم اما چیزهایی که در سرم داشتم پیچیده‌تر از آنی بودند که با چند دقیقه پردازش، به نتیجه برسند.

پیشانی‌ام را فشردم روی زانویم. عمده احساسی که داشتم، ناراحتی بود؛ ناراحتی برای حرف‌هایی که از زبان ایل‌ناز شنیده بودم‌شان؛ خصوصاً وقتی حرف از تفاوت‌ها زده بود! دلم می‌خواست بی‌اعتنا و بی‌اهمیت باشم نسبت به این موضوع و لحظه‌ام را با ناراحتی کردن برای چیزی که دستِ من نبود خراب نکنم اما آیدایی در من بود که حسرت کلام ایل‌ناز، زیادی آزرده بودش!

بلند شدم از جایم و این بار نه با احتیاط که بی‌مهابا پرده را کنار کشیدم و نگاهِ خصمانه‌ام را به پنجره‌ی خاموشِ مقابلم دوختم و با آن که می‌دانستم ایل‌ناز دلش از جای دیگری پُر است، همه‌ی تقصیرها را گردنِ صاحب پنجره روبه‌رویی انداختم و اخم‌هایم را بیشتر درهم کشیدم.

اصلاً همه چیز زیر سرِ او بود؛ از وقتی او به هشت متری آمده بود، نظم زندگی و افکار من بهم ریخته بودند. اگر من طی چند ماه گذشته، بارها و بارها خجالت زده شده بودم، اگر ایل ناز حسرت داشت، اگر رویا به چیزهای خاک برسری فکر می کرد، اگر داستانِ من پیش نمی رفت، اگر آمار ابتلا به کرونا بیشتر از هروقتی بود، اگر آبان شده و هنوز باران نباریده بود، همه و همه اش تقصیر او بود!

* * ●

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

90#

#پارت_نود

صبح، سروصدا بود که بیدارم کرد. پلک‌هایم را با نارضایتی باز کردم و نگاهِ شاکی‌ام را توی اتاق چرخاندم. خودم تنها بودم؛ نه خبری از ایل‌ناز بود و نه حتی جای خوابش.

سروصدا، از کوچه بود و یک امروز که من می‌توانستم با خیال راحت تا هر وقتی که دلم می‌خواهد بخوابم، کوچه دست برنمی‌داشت.

پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و با صورت، توی بالش رفتم. تمام دیشب را بیدار مانده و داستانم را نوشته بودم و از آن‌جایی که کسی کار به کارم نداشت، تا نزدیکی‌های صبح

توی آشپزخانه، مشغول به سروکله زدن با شخصیت داستانم بودم؛ شخصیتی که علاوه بر ظاهرش، خلق و خویش هم به بی اعصاب رفته بود!

هر چه کردم، خواب دیگر به چشمانم برنگشت. پتویم را کنار زدم و سرچرخاندم و به پنجره نگاه کردم؛ کاش می شد گل بگیریم این پنجره را!

بلند شدم از جایم و به طرفش رفتم. پرده را عصبی و کلافه کنار زدم تا ببینم منشأ سروصدا چیست که با دیدن کامیون بزرگ اسباب و اثاثیه و گارگرانی که مشغول به کار بودند، جا خوردم و چشم‌هایم فوراً برای پیدا کردن مسیر رفت و آمد کارگرها، تلاش کردند.

مقصد آن کارتن‌های بسته‌بندی شده، ساختمان روبه‌رویی بود و این، معنای شخصی داشت؛ همسایه‌ای جدید در راه بود!

قبل از تجربه‌ی همسایگی با بی اعصاب، اگر با این صحنه مواجه می‌شدم، پرده را می‌انداختم و می‌رفتم دنبال کار و زندگی‌ام و نهایت کنجکاوی‌ام در رابطه با تازه‌واردین محدود می‌شد به خبرگزاری مقدس اما آن لحظه، نگاهم درصدد پیدا کردن صاحبان جدید یکی از واحدهای ساختمان روبه‌رویی

بود و تنها کسی که توانستم به این سمت نسبتش دهم مرد سن و سال داری بود که ایستاده بود بالای سرِ کارگرها.

نگاهم همچنان پی جست و جو و کشف بود که حرکتی از روبه رو حواسم را پرت و متوجه پنجره‌ی اتاقِ بااعصاب کرد؛ پشت پنجره بود و برایم دست تکان داد و من، درحالی که نگاهم روی لبخندش بود، به سرِ بی‌حجاب، موهای توی هوا و صورتِ خواب‌آلود و نشسته‌ام فکر کردم و او، اشاره کرد که پنجره را باز کنم!

همینم مانده بود!

نگاهم مضطرب، توی کوچه چرخید و دستم به هوای نظم دادن به موهایم روی سرم نشست و پایین که آمد، انگشت اشاره‌ام را به معنای مُهلت خواستن نشان دادم و بلافاصله پرده را انداختم و دویدم به بیرون از اتاق.

برای دانستن آن که حسین در اتاقش است یا رفته، چک کردنِ جاکلیدی و نبود سوییچش کافی بود و با این حال من محض احتیاط دوبار هم صدایش کردم و جواب که نگرفتم، برگشتم به اتاقم و اولین شالی که دستم آمد را روی سرم انداختم و با کوتاه نگاه کردن به آینه و انگشت کشیدن روی چشم‌هایم به آشپزخانه رفتم.



#شقایق_لامعی

#هشت_متری

91#

#پارت_نود_ویک

پرده را که کنار زدم، پشت پنجره بود و نگاهی به طرفم چرخید.

پنجره را باز کردم و قدمی عقب رفتم که کمتر توی دید باشم و در جواب سلامی که شنیدم، معذب گفتم:

-سلام.

-خوبی؟

نگاهم با اضطراب، میان تمام پنجره‌هایی که در میدان دیدم بودند، چرخید و بی‌تمرکز جواب دادم:

-مرسی!

احتمالاً معذب بودنم را فهمید که لبخندش جمع‌وجور شد و چیز بیشتری نگفت و واکنشش فرصتی فراهم کرد برای من،

برای آن که خداحافظی کنم و پنجره را ببندم و داشتم آماده‌ی گفتنش می‌شدم که یک کاره و شتابزده پرسید:

-دیگه نمی‌ری کتاب‌خونه؟

چند لحظه‌ی کوتاه، فارغ از هر چیزی به صورتش نگاه کردم و دیدنِ برقِ دوست‌داشتنیِ چشم‌هایش، تداعی‌کننده‌ی حالِ خوبی بود که از هم‌صحبتیِ دو ماه پیش‌مان، در سرم ثبت شده بود.

داشت با انتظار نگاهم می‌کرد و آیدایِ توی سرم، با اشتیاق گفت "چرا که نه؟"

با این حال حس‌هایم را به نمایش نگذاشتم و بعد از آن که مطمئن شدم چشمی ما را نمی‌پاید، من هم یک کاره در جوابش گفتم:

-امروز می‌رم!

لب‌هایش را روی هم فشرد؛ احتمالاً برای آن که لب‌خند نزنند. اما چشم‌هایش صادق بودند به احساس حقیقی‌اش.

انگشتانم روی دستگیره‌ی پنجره نشستند و لب‌هایم، آخرین جمله‌شان را به زبان آوردند:

-ساعت سه می‌رم!

سر تکان دادنش را دیدم و پنجره را بستم و بعد از آن که پرده
را کشیدم، نفسم را یک جا به بیرون فوت کردم و بعدش
ایستادم وسط آشپزخانه و پلک‌هایم را روی هم فشردم و
رجوع کردم به دلم؛ کار اشتباهی کرده بودم؟
جواب آمد؛ "نه"!

پلک‌هایم را باز کردم و شال را از سرم کشیدم و به حال رفتم
تا ساعت را ببینم!!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

92#

#پارت_نود_و_دو

پارک، در ساعت سه بعدازظهرِ دومین روز هفته، آن قدری خلوت بود که می‌شد بگویی "پرنده پر نمی‌زند" و ذره‌ای اغراق هم قاتی جملات نباشد!

هوا سرد شده بود و درختان، حال‌وهوای پاییزی گرفته بودند و من، حتماً که جزء استثنائاتِ کروی زمین بودم که از پاییز، بدم می‌آمد! فصلی که معروف بود به شاعرانه و عاشقانه

بودن، هیچ جذابیتی برای من نداشت و از نظرم دل گیرترین فصل سال بود. اصلاً هر روزی که خبری از خورشید توی آسمان نبود و ابرهای بی رحم می پوشاندنش، روز قشنگی نبود برای من!

با قدم های بلند، راه خودم را به سمت کتابخانه پیدا کردم؛ آن قدری بی رفت و آمد بود که به شک می افتادی باز است یا بسته. به با اعصاب نگفته بودم دقیقاً کجا می بینمش اما احتمالاً او هم مثل من، به همان نیمکت قبلی فکر کرده بود. نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم؛ چهار دقیقه مانده بود به سه. فضای سبزی که مقابلم بود را دور زدم تا برسم به نیمکتی که آدرسش را در سر داشتم و به محض پیدا کردنش، دیدمش که کنار نیمکت ایستاده و سرش توی گوشی اش بود. هنوز چند قدمی فاصله بین مان بود که سرش را بالا آورد و دید مرا و اولین واکنشش، لبخند مخصوص خودش بود؛ همانی که کاری با آدم می کرد که حس کنی سال ها، صاحبش را می شناسی!

قدم های بعدی را بلندتر برداشتم و مقابلش که ایستادم، فاصله ی قدی مان توی ذوقم زد!

هیچ چیزی در من، به خانواده‌ام نرفته بود؛ نه مثل آی‌سون و ایل‌ناز زیبای خانداںِ مادری را به ارث برده بودم و نه مثل پسرها قدِ بلندم به بابا رفته بود.

سریع‌تر فاصله گرفتم تا ناچار نباشم برای نگاه کردنش سرم را آن‌قدر بالا بگیرم و درحالی‌که سرِ دیگر نیمکت جاگیر می‌شدم، جوابِ احوال‌پرسی‌اش را دادم:

-مرسی! شما خوبی؟

نشست و به جای آن‌که جوابم را دهد، اولین جمله‌ی اعتراضی‌اش را به زبان آورد:

-چرا انقدر دسترسی به تو سخته؟!

لبخندم را مهار کردم و جوابی ندادم و شنیدم:

-صدبار تو روز پنجره رو چک می‌کنم تا شاید یه لحظه ببینمت! واقعاً اذیت نمی‌شی از این‌همه تو خونه موندن؟

دو ماه بود که جز یکی_دو بار آن هم فقط در حد سلام و علیک هم صحبت نشده بودیم اما صمیمیتِ لحنِ او، زمین تا آسمان فرق کرده و طوری مخاطب قرارم داده و اعتراض کرده بود که انگار سال‌ها دوستی میان‌مان برقرار بوده!

نگاهم را از صورتش سُر دادم تا اکولایزهای روی هودی اش
و چیزی نداشتم جز گفتنِ "ببخشید".

دلخوریِ لحنش حذف شد:

-مرسی که امروز اومدی!

به چشم‌های شفافش نگاه کردم و قبل از آن که فرصت کنم
چیزی بگویم، پرسید:

-اگه سرده می‌خوای بریم یه کافه؟ یا هرجای دیگه‌ای که بگی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

93#

#پارت_نود_و_سه

کافه می‌رفتیم؟

ابروهایم بالا پریدند و حس کردم دارم از سرعتِ پیش رفتنِ این رابطه جا می‌مانم.

من تا همین جایش هم زیادی، زیاده‌روی کرده بودم! آخرالزمان می‌شد اگر کسی مرا با او، در جاهای این‌چنینی می‌دید.

طوری با این فکر اضطراب گرفتم که نگاهم وحشت‌زده توی محیطِ خلوتِ پارک چرخید و تنها راهی که برای استتار بلد

بودم را ریز ریز عملی کردم؛ بالاتر کشیدنِ ماسک و پایین کشیدنِ شالم!

کاش او هم ماسکش را از زیر چانه‌اش به روی صورتش انتقال می‌داد.

نگاه منتظرش وادارم کرد همین اولِ ماهی، یکی از دروغ‌هایم را بسوزانم:

-هوا خیلی خوبه!

لبخند زد:

-هر چی بگی!

فوراً چیزی پیدا کردم برای عوض کردن بحث:

-درس‌ها ت چطورن؟

صورتش درهم رفت و لبخندش غیب شد:

-بگم افتضاح ازم ناامید می‌شی؟!

سوالی نگاهش کردم و او، غصه‌دار ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا این شکلی شده اوضاع. اصلاً تمرکز قبل رو ندارم. یهو می‌بینی یه ساعت پای کتابم اما همه‌اش یه صفحه‌ام نخوندم.

حس‌های اضافه شده به نگاهش، حواسم را پرت کرده بودند. دوباره سروکله‌ی آن غمِ ناگهانی، توی نگاهش پیدا شده بود.

در تلاش بودم برای پیدا کردنِ سوالی که مستقیم نباشد اما مرا نزدیک کند به آن علتی که در توجیهِ غمِ نگاه و لحنش باشد که ناگهانی گفت:

-درست می‌شه! تو بگو از خودت؛ چه خبر؟ چی کارها کردی این روزها؟

عملکردش در پرت کردنِ حواس من، ناشیانه بود و همین باعث شد به جای جواب دادن به سوال‌هایش، سوال خودم را بپرسم:

-الان چند وقته که این‌طوره؟

علتی که می‌خواستم به خاطرش سر از غم و کلافگی‌اش دریاورم، خودش بود. شاید کمی هم کنجکاوی دخیل بود در سوالم اما علت عمده، برمی‌گشت به خودش.

جوابم را با تأخیر داد:

-نمی‌دونم... چندماه... یه سال! واقعاً نمی‌دونم دقیقاً از کی همه چیز انقدر بهم ریخت!

جوابش زیادی کلی بود و من، پی کشف آن که از حالت‌هایش بخوانم تمایل به حرف زدن از این موضوع دارد یا نه، لحظاتی سکوت کردم و او، با توضیح داوطلبانه‌اش راحت کرد کار مرا! -اتفاقاتِ بد این یه سالِ گذشته اون قدر زیاد و پشت سر هم بودن که اصلاً نمی‌دونم کدوم‌شون بیشتر از بقیه، اوضاع رو خراب کرده اما...

به چشم‌های غمگینش نگاه کردم و او، بعد از مکث طولانی‌اش جمله‌اش را تکمیل کرد:

-بدترینش سخته کردنِ پدرم بود. وقتی سرپا بود به اندازه‌ی مشکلات، امید هم بود اما بعدش...
سر تکان داد:

-نمی‌دونم؛ حس می‌کنم مشکل از منم هست. دارم بی‌خودی بهانه می‌گیرم انگار! ایمان تنها کاری که از من خواسته درس خوندنه و من... حس می‌کنم دارم تو این یکی هم گند می‌زنم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#94

#پارت_نود_و_چهار

نمی‌دانستم چه بگویم؛ آن قدری سر از زندگی و مشکلاتش در نمی‌آوردم که بخواهم اظهار نظر کنم. از طرفی هم برخلافِ او احساس صمیمیت به آن اندازه‌ای نبود که بشود مستقیم از مشکلاتش پرسم. تنها کارِ مفیدی که از دستم برایش برمی‌آمد، فرو رفتن در نقشی بود که خوب بلدش بودم؛ گوشِ شنوا بودن!

نگاهم را دادم به چشم‌هایش؛ به چشم‌هایی که وقتی برق‌شان می‌پریدند، می‌شدند نسخه‌ای دیگر از چشم‌های تیره‌ی ایمانِ امیری و او، سکوتِ طولانی شده‌ی میان‌مان را شکست:

-این یکی_دو سال اون قدری به ما سه تا سخت گذشته که انگار شدیم یه آدم‌های دیگه. روزهای خوب رو یادم نیست اصلاً. یادم نیست قبل این اتفاقا، زندگی چه شکلی بود.

حواسم پی اولین جمله‌اش بود. چرا گفته بود "ما سه تا"؟ مگر چهارتا نبودند؟

شاید رها را به دلیل بچگی و سر درنیاوردن از مشکلات، حساب نکرده بود!

-تنها چیزی که یادمه از اون روزها، حس و حالِ خوب‌شونه؛ حس و حالی که انگار دیگه هیچ‌جوره قرار نیست برگرده!

غمش به من هم منتقل شده بود؛ نمی‌دانستم چه گذشته به او اما ناراحتی و غمِ چشم‌هایش آن قدری حقیقی بود که ناخواسته شریک می‌شدی در حس کردنش.

خندیدنِ ناگهانی و البته ساختگی‌اش، حواسم را پرت کرد:

-بعد از این همه مدت قسمت شده ببینمت و دارم برات غم نامه تعریف می کنم؛ فکر کنم این سری بری و دیگه اصلاً پیدات نشه!

غم که با من غریبه نبود و اتفاقاً بزرگترین بخش زندگی ام را به خودش اختصاص می داد و من، نفهمیدم که چرا آن قدر ناگهانی، چنین جمله ای را به زبان آوردم:

-باز خوبه که تو حس و حال روزهای خوب رو یادت هست؛ من حتی خاطره اش رو هم ندارم!

ابروهایش فاصله کم کردند و چشم هایش ریز شدند و من، وقتی فهمیده بودم چه گفته ام که برای پس گرفتنش دیر شده بود!

تعجبی که از خودم داشتم به دو دلیل بود؛ اولی اش این که من، اهل گفتنِ دردِ دلم برای کسی، چه آشنا و چه غریبه، نبودم و دومی اش بابت این بود که ذاتاً بدم می آمد از اثبات کردنِ "من بیشتر بدبختم"!

دلم می خواست آن لحظه، یک نیشگونِ بزرگ و دردناک از خودم بگیرم و امیدوار بودم مهیار بگذرد از جمله ی شنیده شده اما نگذشت و اتفاقاً چالشی ترین سوالِ ممکن را پرسید:

-ترسناک نیست؟

ترسناک؟ تا به حال به این دید نگاهش نکرده بودم! نداشتنِ
خاطره‌ای از روزهای خوب ترسناک بود؟ نه؛ نبود! حداقل
برای من نبود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

95#

#پارت_نود_و_پنج

داشت با انتظار نگاهم می کرد و من، دنبال جملاتی بودم که
کلیشه و شعار قاتی شان نباشد و دست آخر گفتم:

-نداشتن روزهای خوب یا حداقل نداشتنِ خاطره از روزهای
خوب به خودیِ خود ترسناکه اما من، مطمئنم که بالاخره با
دست های خودم روزهای خوب رو می سازم و شاید همینه
که نمی ذاره بترسم!

سرم را کمی نزدیک بردم:

-و چیزی که دارم می گم شعار و فقط در حد حرف نیست؛
دارم براش تلاش می کنم و می دونم که موفقیت تو راهه!

این تمام حقیقتی بود که در سرم داشتم. چیزی که مرا سرپا
نگه داشته بود امید بود و رضایتی که از تلاشم و خودم
داشتم! من راضی بودم از زندگی فعلی ام.

شاید یک سال تمام هیچ لباس و وسیله‌ی جدیدی نخریده بودم اما به جایش کلی کتابِ خوب در زمینه‌ی نویسندگی خریده و خوانده بودم. شاید دانشگاه را به دلیل ارتباط برقرار نکردن با رشته‌ام نصفه و نیمه رها کرده بودم اما به جایش چندین ماه پی‌پی از تمام خرج‌هایم زده و در کلاس‌های نویسندگی شرکت کرده بودم. شاید روزها آن قدری گرفتار بودم که فرصت و آرامشی برای نوشتن فراهم نمی‌شد اما شب‌ها، دنیای خودم را داشتم!

حالم آن لحظه، آن قدری خوب بود که دلم می‌خواست مهیار را رها کنم و تمام مسیری که تا خانه داشتم را یک نفس بدوم و خودم را برسانم به کمد کوچکم؛ دفترم را بیرون بکشم و شروع کنم به نوشتن. دنیایی ایده و جمله و انرژی در سرم بود آن لحظه و من، کافی بود فقط پایم به خانه برسد! -تو خیلی شبیه ایمانی!

تعجب، جای تمام حس‌هایی که آن لحظه داشتم را گرفت. خیره شدم به لب‌هایش؛ چه گفته بود؟ کجای من شبیه به آن بی‌اعصابِ طلب‌کار بود؟

توضیحاتِ بعدی‌اش احتمالاً بابت اخمی بود که ناخواسته و ناگهانی میان ابروهایم نشست.

-اون هم مثل تو فکر می‌کنه. شاید به زیون نیاره اما کاری که انجام می‌ده حتماً که با همین تفکره وگرنه این همه کم نیاوردن رو باید پای چی گذاشت؟

در سکوت نگاهش می‌کردم و او، با بیشترین حسرتی که یک لحن می‌توانست در خودش بگنجانند، گفت:

-خیلی دوستش دارم. همه‌مون خیلی بهش مدیونیم و من خیلی از خودم بدم می‌آد که دارم ناامیدش می‌کنم!

شاید درست و حسابی سر از جمله‌اش در نیاوردم اما دلم برایش به درد آمد و یک جورهایی عذاب وجدان گرفتم که این مدت، شرایطی را فراهم نکرده بودم که بشود حرف بزنیم.

غمش، از آن غمی که پیش از این در نگاهش دیده بودم، بزرگ‌تر شده و شش‌دانگی حواس مرا معطوف به خودش کرده بود!

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

96#

#پارت_نود_و_شش

بدم می‌آمد از گفتن جملاتی مثل "درست می‌شه" و "تو از
پسش برمی‌آی!" من که نمی‌دانستم درست می‌شود یا نه؛
نمی‌دانستم که از پسش برمی‌آید یا نه! پس تنها چیزی که
می‌دانستم را به زبان آوردم:
-می‌گذره!

لبخندِ کمرنگی روی لب‌هایش نقش بست:

-امیدوارم درست بگذره!

من هم لبخند زدم که البته زیر ماسکم پنهان ماند!
سکوتی که برای لحظاتی کوتاه میانمان برقرار بود را شکست:

-اشکال نداره چند لحظه تنهات بذارم؟

سر تکان دادم:

-خواهش می‌کنم!

بلند شد از جایش و با قدم‌های بلند فاصله گرفت و نگاه من تا آنجایی که می‌شد دنبالش کرد. نمی‌دانستم کجا رفته و فرصتی هم برای حدس زدن فراهم نشد؛ چرا که گوشی‌ام زنگ خورد و دیدن اسم مامان روی صفحه‌اش مضطربم کرد.

با تردید، چند لحظه‌ای به نامش خیره شدم. راه نداشت که جوابش را ندهم. حتماً تا حالا بیست باری به خانه زنگ زده بود و اگر تماسِ گوشی‌ام را هم جواب نمی‌دادم، زنگ می‌زد به حسین و ایل‌ناز و همه را خبردار می‌کرد که من در خانه نیستم. نگاهم را در محیط اطرافم گرداندم و آخر سر، آیکون سبز زنگ را فشردم و صدای طلب‌کارش را شنیدم:

- هاردا سَن پس؟ (کجایی پس؟)

به دیارش که می‌رفت، فارسی حرف زدن را مصادف می‌دانست با کفر گفتن!

همان اول کاری جوابش را کامل و جامع دادم تا از سین جیم‌های بعدی در امان باشم:

- حوصله‌ام سر رفته، اومدم کتاب‌خونه؛ دوتا کتاب می‌گیرم، بعدش سریع برمی‌گردم خونه!

دروغ گفته بودم؟ نه! تا نزدیکی کتاب‌خانه که آمده بودم، داخلش هم می‌رفتم، دوتا کتاب هم می‌گرفتم. فقط شاید سریع بر نمی‌گشتم خانه اما از آنجایی که "قید" اگر از جمله حذف می‌شد به جایی بر نمی‌خورد، دروغ محسوب نمی‌شد جمله‌ام!

غُرهایش را که زد، برگشت سر اصل مطلبی که بابتش تماس گرفته بود:

- حسین غذا می‌خوره؟

جوری سوال می‌پرسید از پدرش که اگر کسی حسین را نمی‌شناخت فکر می‌کرد پسر بچه‌ای دو ساله است که دوری

از مادر بی تابش کرده؛ تا جایی که ممکن است لب به غذا
نزند!

نفسم را فوت کردم توی گوشتی:

-می خوره! خیالت راحت!

موضوع حسین که تمام شد از کوچه و اهالی و اتفاقاتِ
جدیدش خبر گرفت و حتی از گلدانهای پیزوری اش هم
سوال کرد اما از من و ایلناز چیزی نپرسید و تهش هم آمرانه
گفت:

-زود برگرد خونه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

97#

#پارت_نود_و_هفت

"خداحافظ" را که توی گوشی گفتم، مهیار در میدان دیدم
 نقش بست؛ یک سینی مقوایی در دست داشت که دوتا
 لیوان داخلش بود و از بخار بلند شده، مشخص بود که
 محتوای شان یک نوشیدنی گرم است.

گوشی را که پایین آوردم، سر جای قبلی اش نشست و سینی
 را میان مان گذاشت:

-چای می چسبه تو این هوا.

خندید و اضافه کرد:

-البته بوفه‌ی کتاب‌خونه جز چای و این نسکافه الکیا، منوی دیگه‌ای نداره!

تشکر کردم:

-چرا زحمت کشیدی؟ مرسی.

دست برد توی جیبش و اسپری الکل جیبی را بیرون کشید و بعد از ضدعفونی کردن دست‌هایش، بسته‌ی شکلاتی را که کنار لیوان‌های چای بود، باز کرد و با برگرداندنش به سینی، گفت:

-بفرمایید!

حواسم را لبخندش و مهربانی‌ لحنش پرت کرد؛ دوباره شده بود همان بااعصابِ خوش‌انرژی؛ همانی که من، مُصر و مشتاق بودم به کشف کردنش.

دوباره تشکر کردم و یکی از لیوان‌ها را برداشتم و انگشتانم را دور بدنه‌ی کاغذی و گرمش پیچیدم. حالا اگر دلم می‌خواست که سر از زندگی‌اش درآورم، فقط و فقط پای کنجکاوِ وسط بود و اگر فرصتش فراهم می‌شد، پررنگ‌ترین

سوالی که در سر داشتم را می‌پرسیدم "چی شد که اومدین این‌جا؟"

اما نبود فرصتش! هم به این دلیل که نمی‌دانستم تمایل به حرف زدن از این موضوع دارد یا نه و هم این‌که می‌ترسیدم این سوال تداعی‌کننده‌ی خاطراتی باشد که باعث شوند لبخندش دوباره غیب شود!

-می‌شه فامیلیت رو بدونم؟

ماسکم را پایین کشیده بودم تا چایم را بنوشم اما سوالی که پرسید، متوقفم کرد و باعث شد متعجب و سوالی نگاهش کنم و بشنوم:

-شاید باورت نشه اما چهل هزارتا آیدا تو اینستاگرام هستن و خیلی سخته دونه‌دونه چک‌شون کنم برای پیدا کردن صفحه‌ی تو! تازه اگه با اسم و عکس خودت اکانت ساخته باشی!

پرسیدم:

-اکانت منو برای چی می‌خوای؟

لبخندش کش آمد:

-خب اگه شماره‌ات رو بهم می‌دی که دیگه نیازی نیست!

لبخندم را کنترل کردم و لحنم را همچنان متعجب نگه داشتم:

-شماره‌ام؟

با مظلومیت گفتم:

-پس همون آیدی اینستاگرامت!

بی‌حرف، به نگاه‌کردنش ادامه دادم و اضافه کردم:

-یه راهی که بتونم بهت دسترسی داشته باشم! پنجره واقعاً خیلی روش سنتی و سختیه!

نشد بیشتر از آن خنده‌ام را کنترل کنم و واکنش‌م، باعث شد بگویم:

-خب خدا رو شکر! حل شد انگار!

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

98#

#پارت_نود_و_هشت

صفحه‌ی اینستاگرام من، عمومی بود و از آن جایی که با اسم کامل و شماره‌ی اصلی‌ام نساخته بودمش کسی از اعضای خانواده یا فامیل، موفق نشده بود که پیدايم کند.

آیدی‌ام را برايش اسپل کردم و او، همان لحظه دست به گوشی شد. اگر نخواسته بودم کسی از آشناها دنبالم کند، برای آن بود که دنیای من، زمین تا آسمان فرق داشت با

کسانی که می‌شناختند مرا. حقیقت آن بود که حتی نزدیک‌ترین‌هایم، علاقه‌ام به نوشتن را نادیده می‌گرفتند و بدتر از آن، واکنش منفی هم نشان می‌دادند و من، تمایلی نداشتم پا به دنیای مجازی‌ام بگذارند.

-این پیچته؟

به صفحه‌ی گوشی‌اش که گرفته بودش مقابلِ صورتِ من، نگاه کردم و سر تکان دادم و او، گوشی را دور کرد و درحالی‌که جزء به جزء صورتش تعجبش را به نمایش گذاشته بود، پرسید:

-تو نویسنده‌ای؟

واکنشش برایم جالب بود. شروع کرد به باز کردنِ پست‌هایم و رفته رفته، چیزی شبیه به تحسین در کنار تعجبِ لحنش قرار گرفت:

-واقعاً نویسنده‌ای؟

نگاهش میان صفحه‌ی گوشی‌اش و صورتِ من، در رفت و آمد بود و من، بالاخره جوابش را دادم:

-هنوز نه کاملاً! تا الان فقط یه کتاب نوشتم. درواقع بیشتر نوشتم اما فقط یکیش رو منتشر کردم که البته چاپ نشده؛

مجازی منتشرش کردم ولی قصد دارم اگه بشه برای چاپ
داستانِ جدیدم اقدام کنم.

تعجب رفته، و فقط تحسین در لحنش حس می‌شد:

-چقدر خوب؛ آفرین!

نگاهش دوباره برگشت روی صورتم. سر تکان داد و گفت:

-پنج هزارتا هم فالور داری خانمِ ای_شین!

خندیدم و پرسید:

-کتابی که نوشتی رو چطور می‌شه...

پریدم وسط حرفش؛ کاری که در حالت عادی محال بود
انجامش دهم اما آن لحظه گرفتار هیجان ناشناخته‌ای شده
بودم:

-می‌خوای بخونیش؟!

سر تکان داد:

-حتماً!

فکری که به آنی از سرم گذشت، اجازه نداد بیشتر خوش‌حالی
کنم بابت این موضوع؛ حتماً که مانده بود در رودربایستی!

با همین فکر بود که ذوق و شوقم کور شد و فقط محض
آن که مؤدبانه برخورد کرده باشم، گفتم:

-هر وقت که فرصتِ خوندن داشتی بگو که برات
بفرستمش!

هیچ وقت، هیچ آشنایی، داستان مرا نخوانده بود و تمام
خوانندگانم، کسانی بودند که هیچ شناختی از من نداشتند.
راه دور چرا می رفتم؟ حتی خواهرهای خودم هم یک خط از
نوشته هایم را نخوانده بودند.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

#99

#پارت_نود_و_نه

آی‌سون می‌گفت "وقت ندارم" و سولماز که قبل‌ترها اهل خواندن بود، جدیداً به این باور رسیده بود که خواندنِ رمان افسردگی می‌آورد؛ چرا که همه‌ی داستان‌ها پر شده‌اند از شخصیت‌های پولدار و زیبا و همه‌چیز تمامی که ته‌ خوش‌بختی را درآورده‌اند و آدم ناخواسته زندگی بی‌نقص‌شان را با زندگی پر نقصِ خودش مقایسه می‌کند و غصه‌اش می‌گیرد!

ایل ناز هم که اصلاً رابطه‌ی خوبی با ادبیات نداشت و مدرسه که می‌رفت، حتی زورش می‌گرفت از روی انشاهایی که سولماز به جایش می‌نوشت بخواند!

ثریا هم همیشه وعده‌ی سر خرمن می‌داد؛ می‌گفت می‌خواند، تأکید هم داشت که حتماً می‌خواند! اما حتی یک‌بار هم از من نپرسیده بود که از کجا باید چه چیزی را بخواند!!

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم و یک قلپ از چای‌ام را نوشیدم و جمله‌ای که او به زبان آورد، حس و حال‌م را عوض کرد:

-ان شاء الله که دایرکت رو مثل پنجره‌ی اتاقت دیربه‌دیر چک نمی‌کنی؟

خندیدم و او، اشاره کرد به شکلات:

-تلخ نخور چایت رو.

* * ●

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

100#

#پارت_صد

یک ساعتی می‌شد که از پارک بیرون آمده اما هنوز به خانه
نرسیده بودم؛ با آن که هوا، هوای دلخواهم نبود اما

قدم‌هایم را آهسته برداشته و دورترین مسیر را در پیش گرفته بودم تا آهنگ گوش کنم، فکر کنم و... برای خودم باشم!

به خیابان‌مان که رسیدم، گوشی‌های هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و برای آن که با دیدنِ هر آشنا، ناچار به سلام و احوال‌پرسی نباشم رو آوردم به همان روشی که به لطف کرونا، برای استتار بلد بودم! سرم را هم پایین انداختم و قدم‌هایم را بلند و سریع برداشتم که مبادا گرفتار آدم‌های هشت‌متری شوم و هنوز نرسیده بودم به سرکوچه که یکی از پُرتکرارترین صحنه‌های محله را دیدم؛ گروه آرش و دوستانش، در حال درگیری با گروهی دیگر!

با انزجار لحظه‌ای را نگاه‌شان کردم؛ دعوا، به نظر می‌رسید که بالا گرفته است و من، خدا را شکر کردم که مامان خانه نیست وگرنه که شب را باید در کلانتری و پی رضایت گرفتن می‌گذراندیم!

قدم‌های بعدی‌ام را آن‌قدر سریع برداشتم که پیچیدم توی کوچه و رسیدم به خانه، سی ثانیه هم نشد!

دیدنِ عدد پنج روی پنلِ آسانسور، منصرفم کرد از آن که منتش را بکشم و منتظر بمانم پنج طبقه پایین بیاید و مسیر پله‌ها را در پیش گرفتم و هنوز به پاگرد طبقه‌ی خودمان

نرسیده، صدای زنگِ تلفنِ خانه را شنیدم و از آن جایی که احتمال می‌دادم مامان باشد که برای اطمینان از برگشتنم به خانه تماس گرفته، دست جنباندنم تا قبل از قطع شدن صدای زنگ به تلفن برسم اما تماس، از ایل‌داش بود.

جوابش را که دادم پیش از سلام و احوال‌پرسی و هر جمله‌ی دیگری پرسید:

-واسه چی نفس نفس می‌زنی؟

به این یکی هم به همان دلیلی که به مامان جوابِ کامل داده بودم، جوابِ کامل دادم که پیش‌گیری کنم از پرسیده شدنِ سوال‌های بعدی؛ چون هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی من، به شنیدنِ جوابِ "بیرون بوده‌ام" رضایت نمی‌داده و اکتفا نمی‌کردند و باید دقیقاً سر در می‌آوردند که "کجا رفته‌ای؟"، "کی رفته‌ای؟" و "چرا رفته‌ای؟"

سوال و ابهامی که برایش باقی نماند، چیزی که بابتش تماس گرفته بود را مطرح کرد:

-واسه شام بیاین این‌جا.

آه از نهادم بلند شد و خودم را فوراً آماده کردم تا اگر راه دارد منصرفش کنم اما با چیزی که در ادامه‌ی حرفش گفت، فهماندم که کار از کار گذشته:

-به حسین زنگ زدم گفت طرفای ساعت "7:30" می‌آد دنبالت. ایل‌ناز هم گفت از محل کارش مستقیم می‌آد.

غمِ عالم به دلم نشست؛ خانه‌ی ایل‌داش از آن جاهایی بود که احساس راحتی نداشتم داخلش. با این‌حال راهِ دیگری نمی‌ماند جز آن‌که محترمانه تشکر کنم و بگویم که زحمت‌شان می‌دهیم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#101

#پارت_صد_و_یک

با قطع کردنِ تماس، نگاهم را غصه‌دار دوختم به ساعتِ دیواری که می‌گفت فقط دو ساعتِ دیگر تا آمدن حسین وقت دارم. مگر قرار بود چند روز به حال خودم و برای خودم باشم که یک شبش هم این شکلی بگذرد؟

از جایم بلند شدم تا بیشتر از آن وقتم را هدر ندهم؛ شستن ظرف‌های تلنبار شده‌ی توی سینک و تمیز کردنِ آشپزخانه، به خودی خود یکی_دو ساعتی زمان می‌خواست و من، دست

جنباندم تا حداقل بتوانم قبل از آن که حسین به دنبالم بیاید، چند دقیقه‌ای را هم اختصاص دهم به نوشتن.

قصد رفتن به اتاق و تعویض کردن لباس‌هایم را داشتم که صدای گوشی از توی کیفی که روی مبل رهايش کرده بودم، بلند شد؛ صدا، صدای نوتیفیکشنِ مخصوصِ اینستاگرام بود و آن قدری پشت سر هم تکرار شد که کشیده شدم به طرف کیفم و گوشی‌ام را که برداشتم، این اعلان صفحه‌اش را پر کرده بود

"Mahyar_amirizade Liked your Post"

کیفم را کنار زدم و روی همان مبل نشستم و با باز کردنِ قفل صفحه‌ی گوشی‌ام روی یکی از اعلان‌ها ضربه زدم و وارد صفحه‌ی اینستاگرام شدم.

تمام پست‌هایم را در یک ساعتی که ترکش کرده بودم لایک کرده بود. گوشی من تازه به "Wifi" خانه وصل شده بود و تمام اعلانات یک‌جا برایم آمده بودند اما فاصله‌ی زمانی بین لایک‌هایم می‌گفت که برای خواندنِ تک‌به‌تک پست‌هایم وقت گذاشته.

آن لحظه‌ای که با لبخند و فقط محض کنجکاو روی نامش ضربه زدم نمی‌دانستم قرار است چه بلایی سرم بیاید! هدفم

فقط آن بود که لحظه‌ای صفحه‌اش را ببینم و بعدش بلند شوم بروم پی کارهایم اما فقط طی چند ثانیه، طوری شوکه شدم که همه چیز فراموشم شد و تنها هدفم شد تند و تند ورق زدنِ پست‌هایش برای سر درآوردن از دنیای عجیبی که پیش چشم‌هایم بود و این کار آن قدری غرق کرد مرا که تنها یک لحظه سرم را از روی گوشی بلند کردم و آن هم لحظه‌ای بود که صدای چرخیدنِ کلید توی قفل را شنیدم و ثانیه‌ای بعد، حسین روبه‌رویم بود.

نگاهم ناباور از روی صورتش تا ساعتِ دیواری رفت و دیدنِ اعدادی که عقربه‌ها نشان می‌دادند گیج‌تر کرد مرا و باعث شد ناخواسته پرسم:

-اومدی؟!

بی‌توجه به سوالی که البته نیازی به جواب دادن نداشت، گفت:

-حاضر شدی؟ الان سریع یه دوش می‌گیرم بریم.
و با گفتن این جمله به طرف اتاقش رفت و من مبهوت به خودم نگاه کردم و تازه معنای "حاضر شدی" را فهمیدم؛ حتی لباس‌های بیرونی‌ام را هم از تنم درنیاورده بودم.

روشن شدن صفحه‌ی گوشی و هشدار "Low battery" باعث شد از جا پریم و بروم به طرف اتاق و گوشی را توی شارژ بزنم؛ هنوز به اندازه‌ی زمانی که حسین قرار بود دوش بگیرد فرصت داشتم برای زیر و رو کردنِ دنیای غیرقابلِ باورِ مهیار امیری.

* * ●

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

102#

#پارت_صد_و_دو

با مخاطب قرار گرفتم توسط سمانه، حواسم را جمع کردم و فوراً از داخل سینی‌ای که مقابلم گرفته بود، فنجانی چایی برداشتم و تشکر کردم:

-مرسی عزیزم.
لبخندی تحویل داد و بعدش، روبه ایل‌داش گفت:
-شیرینی بگیر حسام جان.

ظرف شیرینی مقابل دست‌مان بود. اصلاً به دلیل کوچک بودنِ هالِ خانه و چیدمانِ جمع‌وجورِ مبلمانها، هرکسی برای برداشتنِ چیزی از روی میزِ وسط، فقط کافی بود اراده و بعدش دست دراز کند اما سمانه اصرار داشت حسام تک‌به‌تک ظروف خوراکی روی میز را میان ما سه نفر بگرداند!

یکی از شیرینی‌های کوچک را از داخل ظرف برداشتم. پیش‌دستی‌ام با آن سیب و موز و پرتقالی که سمانه با دست خودش و با اصرار، برایم گذاشته بود، جا نداشت.

پاهایم را جمع کردم تا ایل‌داش رد شود و برای مابقی، شیرینی بگیرد و بعدش، جایی روی میز برای پیش‌دستی‌ام باز کردم و خودم را از شر نگه‌داشتن آن بشقاب سنگین، خلاص کردم و با برداشتن چایم تکیه زدم به پشتی کاناپه و چیزی که منتظر شنیدنش از زبان حسین بودم را شنیدم:

-می‌شه یه چای لیوانی به من بدی زن‌داداش؟

سمانه می‌دانست که ما، فقط به چای لیوانی می‌گوییم چای! حتی وقتی که با مامان و بابا به خانه‌شان می‌آمدیم هم اولش تو فنجان چای می‌ریخت، بعدش یکی یکی درخواست‌ها برای چای لیوانی شروع می‌شد و او، چه اصراری داشت که این سناریو تکرار شود، نمی‌دانم! فنجان چای حسین را برداشت و رو به من و ایل‌ناز هم پرسید:

-برای شما هم عوض کنم؟

برای من یکی خیلی فرق نداشت و مثل بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام متعصب نبودم روی چای لیوانی! برای همین هم جواب دادم:

-نه عزیزم، همین خوبه.

ایل ناز اما فنجاناش را برگرداند و تنها گفت:

-ممنون!

در شرایط دیگری اگر بودم، مغزم از بیکاری پیش آمده استفاده می کرد برای تجزیه و تحلیل رفتارهای سمانه و بر شمردن تفاوت هایش با خانواده ی ما؛ تفاوت هایی که البته فقط تفاوت بودند و نه تقصیر! ازدواج ایل داش و سمانه، تنها ازدواج غیر هم زبان خانواده بود. ازدواج فامیلی، آن چنان نداشتیم و اتفاقاً همه ی دامادهای مان غریبه بودند اما همگی، هم زبان، با فرهنگ نسبتاً مشابه. اما سمانه، ترک نبود. بچه محل هم نبود. همکار ایل داش بود و بعد از چندین سال دوستی، خود ایل داش آمده و گفته بود که برای ازدواج می خواهدش و او، از روزی که عضوی از خانواده ی ما شده بود، پُر قدرت شروع کرده بود به تلاش برای تغییر دادن چیزهایی که دوست شان نداشت و البته، به موفقیت چشم گیری هم نرسیده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

103#

#پارت_صد_و_سه

آن شب اما، موضوع جدیدتر و بزرگتری در سرم داشتم و قرار نبود لحظه‌هایم را با فکر کردن به سمانه بگذرانم. منتظر

ماندم ایل داش پذیرایی را تمام کند و برگردد بنشیند سر جایش و به محض آن که لحظه‌ای گیرش آوردم، کنار گوشش به آرامی گفتم:

-می‌شه لطفاً رمز وای‌فای تون رو بهم بگی؟

سر تکان داد و گفت:

-حتماً.

و انگشتان من، شتاب‌زده اعداد شنیده‌شده را وارد کردند و علامت اتصال به اینترنت را که بالای صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم، قلبم شروع کرد به با هیجان کوبیدن و قبل از آن که دست به کار بشوم، موقعیت را چک کردم. تا دقایقی دیگر فوتبال شروع می‌شد و حداقل نود دقیقه حواسِ پسرها را به خودش معطوف می‌کرد. سمانه هم برگشته بود به آشپزخانه و تا آخرین دقیقه‌ی حضور ما، همان‌جا اموراتش را می‌گذراند. می‌ماند ایل‌ناز که اتفاقاً سرش هم توی گوشی من بود! یا باید او را در کشف جدیدم شریک می‌کردم و یا باید چیزی پیدا می‌کردم برای دست به سر کردنش که البته کار آسانی نبود.

می‌دانستم از محالات است که برود به آشپزخانه، به کمک سمانه؛ توجیهش هم این بود که سمانه به خانه‌ی ما که

می آید دست به سیاه و سفید نمی زند و مهمان وار، گوشه ای می نشیند! با آن که شدیداً دلم می خواست همان لحظه فارغ از هر اتفاقی بروم به صفحه ای اینستاگرام مهیار و به اکتشافات بعدی ام پردازم اما هم برای آن که رسم ادب را به عنوان مهمان به جا بیاورم و هم برای آن که بدون جلب توجه کردن جایم را از ایل ناز جدا کنم، گوشی ام را برداشتم و راهی آشپزخانه شدم و لحظه ای که نگاهِ سوالیِ سمانه را متوجه خودم دیدم، لبخندی زدم و گفتم:

-حسابی تو زحمت افتادی!

او هم لبخند تحویل داد:

-خواهش می کنم عزیزم؛ چه زحمتی. چیزی می خواستی؟

سر تکان دادم:

-اومدم ببینم اگه کمک لازم داری، کمکت کنم.

دستش را توی هوا تکان داد:

-نه قربونت. هیچ کاری نیست. نیم ساعتِ دیگه شام حاضر می شه. برو بشین منم الان می آم دیگه!

اصرار بیشتری نکردم که اصلاً برای اصرار کردن نرفته بودم. لبخندِ دیگری تحویلش دادم و با برگشتن به هال، تک مبلِ

کنار تلویزیون را برای نشستن انتخاب کردم که اتفاقاً مقابل ایل ناز بود و به محض حس کردنِ آن امنیتی که می‌خواستم، وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم و یک راست رفتم سراغ دنیای مهیار امیری و این بار با آرامش پست‌هایش را رد کردم تا به اولینش برسم. تعجب‌هایم را کرده بودم و حالا، فقط می‌خواستم سر دریاورم که چه چیزی او و خانواده‌اش را از آن زندگی آن‌چنانی و به قول امروزی‌ها "لاکچری"، سفرهای خارجی و تفریحات گران‌قیمت، به هشت متری کشیده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

104#

#پارت_صد_و_چهار

اولین عکسی که پستش کرده بود برای حدوداً سه سال پیش بود؛ عکسی از یک کیک تولد با دو شمع "1" و "6" و کپشنِ کوتاه "شانزده سالگی".

پست‌ها را یکی یکی رد می‌کردم و بالا می‌آمدم و حواسم، پی تاریخ‌هایشان بود. کپشن‌ها را می‌خواندم و به چهره‌های توی عکس‌ها دقت می‌کردم. نیمی از عکس‌هایش سلفی‌های دسته‌جمعی‌اش با هم‌سن‌وسالانش بود و مابقی، عکس‌های خانوادگی، سفرها و نمونه کارهایش.

هفده سالگی اش کلاً به سفر گذشته بود! سفرهای رنگارنگ داخلی و خارجی اش، حال و هوای بخش بزرگی از پست‌های صفحه‌اش را رویایی کرده بودند.

یکی از عکس‌ها، طولانی‌تر از بقیه حواسم را معطوف به خودش کرد. یک عکس سه نفره که او و ایمان، دست‌های رها را از دو طرف گرفته و توی هوا نگهش داشته بودند. پس‌زمینه‌ی تصویر یک پارک آبی بود و آن بالا در قسمت لوکیشن، نوشته شده بود "Marmaris".

نگاهم سر خورد روی صورت بی‌اعصاب؛ روی لب‌خندی که به لب داشت و چشم‌هایی که زیر نور آفتاب، می‌درخشیدند و هیچ خبری از تیرگی‌شان نبود. در کل صورتش آن قدری صمیمی و مهربان بود در آن عکس که ته بی‌انصافی بود اگر "بی‌اعصاب" می‌خواندی‌اش.

با صدای فریاد حسین چنان از جا پریدم که خودم یک طرفی پرت شدم و گوش‌ام یک طرف دیگر! مات و متحیر نگاهم را توی حال چرخاندم تا ببینم چه شده! قلبم تند می‌زد و گیج بودم و طول کشید تا بفهمم فریاد حسین بابت گل نشدن توپ تیم قرمزپوش بوده!

نگاه شاکی‌ام را که متوجه خودش دید، طلب‌کارانه پرسید:

-چیه؟

خم شدم برای برداشتنِ گوشتی‌ام از روی زمین:

-هیچی!

نگاهش را دوباره به صفحه‌ی تلویزیون داد:

-تا تقی به توقی می‌خوره، می‌ترسه!

یک چیزی هم بدهکارش شده بودم! دست دراز کردم و از روی میز، فنجانِ چای سرد شده‌ام را برداشتم و یک قلوپِ بزرگ از محتوایش را نوشیدم و همان لحظه، سمانه ایل‌داش را صدا زد:

-حسام جان، بیا به لحظه!

صدایش هشدار خاصی داشت و به محض ورود ایل‌داش به آشپزخانه، ایل‌ناز گفت:

-می‌خواد پشت دستش قاشقی داغ بذاره!

وحشت‌زده سر چرخاندم به طرف آشپزخانه؛ اگر سمانه جمله‌اش را می‌شنید، حسابی داستان داشتیم اما شانس یارمان بود که او بی‌توجه به ما، سرش را نزدیک کرده بود به گوش ایل‌داش و داشت پچ‌پچ‌وار چیزی می‌گفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

105#

#پارت_صد_و_پنج

نتیجه‌ی چشم‌غره رفتنم به ایل‌ناز، شانه بالا فرستادن و روبرگرداندنش بود.

نفسم را بیرون فرستادم و نشستم سرجایم و یادآور شدنِ آن دنیایی که توی گوش‌ی در انتظارم بود باعث شد همه چیز فراموشم شود و دوباره برگردم به همان کاری که قبل از فریادِ حسین، درگیرش بودم.

قفل صفحه را که باز کردم، همان تصویرِ قبلی مقابلِ چشم‌هایم بود. نمی‌دانم چه چیزی نگاهم را آن‌قدر روی این عکس نگه می‌داشت و باعث می‌شد دل نکنم از دیدنش.

قابلِ باور نبود که آدم‌های توی این عکس، همان آدم‌های ساکنِ ساختمانِ روبه‌روی ما باشند.

آخر مارماریس کجا و هشت‌متری کجا؟ ته تجربه‌ی سفرِ خارجی محله‌ی ما برمی‌گشت به خاطراتِ مسافرتِ چهار روزه‌ی بچه‌ی خواهر مقدس به آنتالیا که آن هم حتی مستقیماً شنونده‌اش نبودیم و خدا می‌داند مقدس چقدرش را تحریف می‌کرد و از خودش درمی‌آورد!

عکس را میانِ دو انگشتم بزرگ کردم و صورت با اعصابِ بزرگ‌تر! مقابل چشم‌هایم بود و ندانستم یک‌هو و آن قدر ناگهانی، غم از کجا آمده و به دلم نشست؛ اصلاً چرا غمگین شدم؟ برای که و چه؟

جوابی نداشتم برای سوال‌های توی سرم و کاری که ناخواسته انجامش دادم، رها کردن تصویر و عصبی رد کردنش بود!

پست‌های بعدی را تند و تند از نظر گذراندم و دیگر دیدنِ عجایب عکس‌ها، برایم جذابیتی نداشت انگار! فقط می‌خواستم ردشان کنم تا شاید برسم به جوابِ این سوال که "چرا از آن‌جا، به این‌جا رسیده‌اند؟"

تنها پستی که توجهم را جلب کرد، یک ویدیوی پنجاه ثانیه‌ای بود؛ ویدیویی از سه مرد مشغول به آشپزی، توی آشپزخانه؛ خودش، پدرش و برادرش.

به نظر می‌رسید کسی که در حال ضبط ویدیو است، سوالاتی می‌پرسد؛ چرا که هر یک به نوبت سرشان را بالا می‌گرفتند و چیزی می‌گفتند.

حیف که هندزفری همراهم نبود و درواقع جز خودم و گوشی‌ام چیز دیگری را به خانه‌ی ایل‌داش نیاورده بودم.

دوباره شروع کردم به رد کردنِ پست‌ها و به ذهنم سپردم که بعداً و در فرصتی بهتر، برگردم و ویدیو را نگاه کنم.

کپشن‌ها را تند و تند می‌خواندم اما نوشته‌ها، کمک کننده نبودند. تنها چیزی که به چشمم آمد، فاصله‌ی زمانی میانِ دوتا پست بود؛ چیزی حدود نه_ده ماه وقفه افتاده بود میانِ پست گذاشتن‌ها و بعد از آن، به یک‌باره تمِ عکس‌ها تغییر کرده بودند. دیگر آن‌چنان خبری از رنگ و روح در پست‌هایش نبود؛ انگار مرده بودند عکس‌هایش. چشم‌هایش در تصویرها دیگر نمی‌خندیدند، فاصله‌ی زمانی بین عکس‌ها زیاد شده بود و آدم‌ها به طرز چشم‌گیری غیب شده بودند از تصاویر و جز یک پستِ آلبومی که چند عکسِ خانوادگی را شامل می‌شد، مابقی عکس‌ها، تکی بودند. هیچ چیزی نگفته بود زیر پست‌هایش. کامنتِ پست‌های اخیرش همگی بسته بودند و کپشن‌ها جملاتی معمولی مثل "یک روز خوب"، "خانواده یعنی عشق، یعنی جریانِ زندگی" و نهایتاً قسمتی از ترانه‌هایی که حوصله نداشتم ارتباطی بین متن‌شان با جریاناتِ پیش آمده در زندگی‌اش پیدا کنم.

نه؛ مثل اینکه راهی نمی‌ماند جز آن که بروم و مستقیماً از خودش بپرسم "شما را چه شده؟!".

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

106#

#پارت_صد_و_شش

-شام حاضره؛ بفرمایید!

با شنیدن صدای سمانه، بالاخره از روی گوشی‌ام سر بلند کردم.

فوتبال نیمه‌ی اولش را رد کرده و حسین و ایل‌داش در حال اظهار نظرات کارشناسانه‌شان در رابطه با بازی‌ها بودند.

سر چرخاندم و به میز مفصلی که سمانه چیده بودش نگاه کردم. هیچ‌وقت قسمت نشده بود پشت این میز بنشینم. ظرفیتش شش نفر بیشتر نبود و هر وقت با مامان و بابا به خانه‌شان دعوت می‌شدیم من و ایل‌ناز، سفره‌ی کوچکی روی زمین داشتیم؛ من برای آن که جایی برایم تعریف نشده بود و ایل‌ناز برای آن که من تنها نباشم!

آن روز اما تعدادمان کمتر از صندلی‌های میز بود و همین باعث شد که ایل‌ناز به محض نشستن، کنار گوشم بگوید:

-امشب سلطنتی شام می‌خوریم.

با بازو، به بازویش کوبیدم که ساکت شود و ایل‌داش، بشقاب‌هایمان را گرفت و کوهی از برنج مقابل هر کدام گذاشت.

رو کردم به طرف سمانه و جمله‌ام واقعاً تعارف نبود وقتی گفتم:

-دستت درد نکنه؛ حسابی خودت رو تو زحمت انداختی.
لبخند رضایت‌مندانهای زد:

-خواهش می‌کنم؛ زحمتی نبوده!

و بلافاصله تکه‌ی بزرگی مرغ جدا کرد و توی بشقابم گذاشت.

قاشق و چنگالم را برداشتم و بی‌آن‌که نگران باشم بابت اضافه آمدنِ غذایم، مشغول خوردن شدم. تا وقتی حسین را داشتیم، دغدغه‌ی اضافه آمدنِ غذا، خنده‌دار بود که او یک‌تنه هر چه که روی میز بود را می‌توانست توی معده‌اش جا دهد و در کمال تعجب، حتی یک کیلو هم اضافه وزن نداشت و این از نظر من، بزرگ‌ترین خوش‌بختیِ زندگی او بود. همه در سکوت مشغولِ غذاهايمان بودیم که حسین با دهانِ پر گفت:

-خیلی خوش‌مزه‌ست.

سمانه تشکر کرد و ایل‌ناز جوری نگاهش کرد که انگار در خانه‌ی خودمان غذای خوش‌مزه پیدا نمی‌شود و من در آن

اوضاع، دلم می‌خواست بروم سراغ گوشی‌ام؛ چند مرتبه و با فاصله‌ای کم، صدای مخصوصِ اعلانات اینستاگرامش بلند شده بود.

خیلی وقت بود که من در اینستاگرام فعالیت نکرده بودم؛ در نتیجه لایک و ری‌اکشنی هم اگر نصیبم می‌شد، آن قدری تک‌وتوک بود که به چشم نیاید و آن لحظه احساس می‌کردم که این اعلاناتِ جدید هم به مهیار امیری بی‌ربط، نیست. گرچه پستی نمانده بود که لایکش نکرده باشد!

لحظاتی بعد، با دیدنِ تلاش ایل‌داش برای بلند شدن از پشت میز، مثل فنر از جایم پریدم و پرسیدم:
چی می‌خوای؟ من برات می‌آرم.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

107#

#پارت_صد_و_هفت

لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و بعد، صندلی‌اش را مجدداً نزدیک
کرد به میز و گفت:
-می‌خواستم تلویزیون رو صدا بدم. شروع شده نیمه‌ی دوم.

از میز فاصله گرفتم و نگاهم قبل از آن که به دنبال کنترل بگردد، روی گوشی‌ام نشست و سمانه گفت:
- کنترل روی میز وسطه آیداجان.

برداشتم‌شان؛ اول کنترل و بعدش هم گوشی‌ام را و با همان نگاه کوتاهی که به صفحه‌اش انداختم، متوجه شدم که حدسم درست بوده. پیام داشتم از مهیار امیری‌زاده، در دایرکت اینستاگرام، آن هم چندتا!

پشت میز که برگشتم، فقط لحظه شماری می‌کردم، سریع‌تر بساط غذا جمع شود تا با خیال راحت بروم سراغ پیام‌های نخوانده‌ام اما بلند شدن از سر میز، جمع کردن خود میز و شستن ظرف‌ها، این "سریع‌تر" را یک ساعتی به تعویق انداخت و بعدش، درست لحظه‌ای که داشتم دستکش‌های ظرف‌شویی را از دست‌هایم بیرون می‌کشیدم، حسین برپا داد! تیمش باخته بود و حالش خوش نبود و حتی جمله‌ی سمانه که پیشنهاد چای آن هم از نوع لیوانی‌اش را داده بود، نتوانست دقایقی بیشتر در خانه‌ی ایل‌داش نگهش دارد و من، فقط فرصت کردم شال و مانتویم را بپوشم، از سمانه تشکر و خداحافظی کنم و بعدش بروم دنبال حسین که مبادا مرا جا بگذارد و برود!

از آن جایی که می‌دانستم توی ماشین، فرصت خواندنِ پیام‌ها در حضور ایل‌ناز که قرار است تنگ به تنگ هم روی صندلی شاگرد وانت بشینیم، فراهم نیست، گوشی را توی جیبم سُراندم. اینترنت هم قطع شده بود و اگر نیاز به جواب دادنِ پیامی هم بود، خودبه‌خود باید تا رسیدن به خانه صبر می‌کردم. پس خواندن‌شان را موکول کردم به لحظاتی که قرار بود دوباره برای خودم باشم.

حسین توی راه به مامان زنگ زد و از صحبت‌هایشان فهمیدم که قرار است فردا عصر بروند به خواستگاری مریم خاله برای فرهادِ دایی. ایل‌ناز هم از آن طرف توی گوشم یک‌ریز از سمانه می‌گفت و به خانه که رسیدیم، بالاخره هردویشان آرام گرفتند و زندگیِ رویاییِ موقتِ من، دوباره از سر گرفته شد.

به محض رسیدن‌مان، حسین رفت که بخوابد و ایل‌ناز هم اول بابت آشپزخانه چندتا غرزد و تکه پراند که در خانه‌ی مردم خوب بدم ظرف بشویم، پس چرا این وضع آشپزخانه‌ی خودمان است؟ اما او هم نهایتاً رفت و خوابید.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

108#

#پارت_صد_و_هشت

ساعت از دوازده گذشته بود وقتی اتاق مشترکم با ایل نازی که خوابش عمیق شده بود را ترک کردم و با گوشی و دفتر و شارژر و هندزفری‌ام کوچ کردم به آشپزخانه و بالاخره آن چهار پیامی که از بااعصاب داشتم را باز کردم.

اولی‌اش سلام بود و یک ایموجی لبخند. در دومی حالم را پرسیده بود و سومین پیامش این بود "می‌دونم خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کردی مزاحمت شدم" و نهایتاً پیام چهارم، که رسماً چهل‌بار خواندمش!

"کتابت رو چطور می‌تونم بخونم خانم نویسنده؟"

نه؛ مثل این که جدی جدی می‌خواست بخواند کتاب مرا.

قبل از جواب دادنِ پیام، گوشی را رها کردم و رفتم سراغ پنجره. پرده را کنار زدم و با چیزی که مواجه شدم، ساختمانِ تماماً خاموشِ روبه‌رویی بود.

پرده را انداختم و فنجانِ چای برای خودم ریختم و نهایتاً با نشستن سر جای قبلی‌ام، پیام‌هایش را جواب دادم و در آخر، آیدی تلگرامم را برایش گذاشتم و گفتم آن‌جا پیام بدهد تا فایل را برایش بفرستم.

دروغ است اگر بگویم ذوق زده نبودم و عمده ذوقم برای آن بود که بالاخره یک نفر که مرا از نزدیک دیده و می‌شناسد قرار است داستانم را بخواند.

گوشی را کنار گذاشتم و فنجان چایم را برداشتم و شروع کردم به خواندن چند صفحه‌ی آخر داستانی که در حال نوشتنش بودم تا ادامه‌اش را از سر بگیرم اما هنوز اولین جرعه از چای را ننوشیده و اولین صفحه از داستانم را نخوانده بودم که صفحه‌ی گوشی‌ام روشن و اعلان یک پیام جدید، ظاهر شد. متعجب، اول به پنجره نگاه کردم و بعدش گوشی را برداشتم. خاموش بودن اتاقش باعث شده بود فکر کنم خواب است و در انتظار جواب دادنش نباشم اما پیام روی صفحه، در تناقض بود با فکری که داشتم.

پیام را باز کردم و با خواندنش متعجب شدم؛ "برگشتی بالاخره؟"

نگاهم از روی پیامش، فوراً رفت تا پنجره و در همین فاصله او، پیام دوم را فرستاده بود؛ "پیام دادم تلگرام"

جوابی ندادم و به جایش فیلترشکنم را وصل کردم و با وصل شدنش و ورود به برنامه، پیام‌هایش را دیدم؛ "سلام مجدد!"، "می‌فرستیش بی‌زحمت؟"

لبخند آمد و جای تعجبم را گرفت و انگشتانم با هیجانی
خوشایند دست به کار شدند برای فرستادن داستانم برای این
همسایه‌ی عزیز.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

109#

#پارت_صد_و_نه

روتینِ زندگی‌ام کاملاً بهم ریخته بود و دو روز دیگر مامان و بابا برمی‌گشتند و من، نمی‌دانستم چطور می‌خواهم به روال سابق برگردم. شب‌ها را تا خود صبح بیدار می‌ماندم پای داستانم و وقتی ساعتِ ایل‌ناز زنگ می‌زد، من تازه خوابم می‌برد. ظهرها، بعد از بیدار شدن، سرسری کارهای خانه را انجام می‌دادم و بعدش می‌رفتم پیاده‌روی و عصرها، تا قبل از آمدنِ ایل‌ناز، دوباره مشغول به نوشتن می‌شدم.

آن روز اما دیرتر از هر وقتی، چشم‌هایم را باز کردم و وقتی گوشی‌ام را از زیر بالشم بیرون کشیدم و کورمال کورمال اعداد روی صفحه‌اش را نگاه کردم، جا خوردم و ته مانده‌ی خواب از سرم پرید؛ ساعت دو شده بود و سابقه نداشت تا این وقت از روز بخوابم.

بلند شدم و توی جایم نشستم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و بار دیگر به صفحه‌ی بی‌اعلاناتِ گوشی‌ام نگاه کردم و اولین چیزی که مغزم به آن توجه کرد، این بود که باز هم از مهیار پیامی ندارم! از آن شبی که داستانم را برایش فرستاده بودم، سه روز گذشته بود و در این سه روز، برخلاف انتظارم هیچ پیامی از جانبش دریافت نکرده بودم.

گوشی را کنار گذاشتم و رخت خوابم را جمع کردم و با گذاشتن شان توی کمد، به طرف پنجره کشیده شدم. خانم مُسنی از یکی از پنجره‌های طبقه‌ی اولِ ساختمانِ روبه‌رویی، سرش را بیرون آورده بود و کوچه را رصد می‌کرد. طبقه‌ی سوم اما پنجره‌ی بازی نداشت.

پرده را رها کردم و رفتم که روزم را از وسطش شروع کنم. گرسنه‌ام بود و در کمالِ ناباوری هیچ چیزی توی یخچال برای خوردن نداشتیم! تبعاتِ نبودِ مامان دیگر داشت به وضوح خودش را نشان می‌داد.

بطری آب را برداشتم و در یخچال را بستم. لیوانی آب برای خودم ریختم و علی‌الحساب نوشیدمش تا سروصدای معده‌ام را موقتاً ساکت کرده باشم.

ظرف کثیفی توی سینک نبود و این معنایش آن بود که ایل‌ناز و حسین هم صبحانه نخورده، خانه را ترک کرده‌اند.

برگشتم به اتاق تا لباس بپوشم؛ باید می‌رفتم خرید و حین حاضر شدن، لیستِ اقلامی که لازم داشتیم را توی سرم ردیف کردم. خریدهای اصلی با حسین بود؛ سر ماه مامان را می‌برد به مغازه‌ی رحیم و یک خرید کلی انجام می‌داد. اما خریدهای جزئی و روزانه، اغلب با بابا یا من بودند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

110#

#پارت_صد_و_ده

پله‌ها را سریع پایین رفتم که آن روز، اصلاً قصد نداشتم زمانی را بیرون از خانه بگذرانم؛ داستانم به جای حساسش رسیده بود و از آن جایی که می‌دانستم از دو روز دیگر، هیچ خبری از سکوت و تمرکز برای نوشتن نخواهد بود، می‌خواستم از این لحظه‌های آخر، نهایت استفاده را ببرم.

توی حال خودم بودم و حرکاتم بیشترین شتاب ممکن را داشتند و وقتی به پارکینگ رسیدم و در را باز کردم، آماده بودم رکورد جدیدی در سرعت خرید کردن ثبت کنم که با دیدن ناگهانی ماشین بی‌اعصاب و البته خودش، از حرکت ایستادم و سر جایم، در طاق فلزی در، ثابت ماندم.

پشت فرمان بود و گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود و همان لحظه که من قصد کردم بی‌سروصدا و بدون جلب توجه، بقیه‌ی راهم را بروم، فریاد زد:

-پس چرا نمی‌آی؟!

و همزمان سر چرخاند به طرف من و غافلگیری‌اش، باعث شد از جا پریم و یک‌هو و ناگهانی بگویم "سلام".

نگاهش روی چشم‌هایم بود وقتی گوشی را از گوشش فاصله داد و پرسید:

-تو چرا می‌ترسی؟

سر تکان دادم:

-نترسیدم!

و سعی کردم سریع‌تر به حرکاتم مسلط شوم که نتیجه‌اش شد "با اجازه‌ای" که زمزمه‌اش کردم و قدم بلندی که بلافاصله برداشتم اما با مخاطب قرار دادنم، دوباره سر جایم نگهم داشت و وادارم کرد سوالی و منتظر نگاهش کنم و او، بدون هیچ مقدمه‌ای، یک‌باره گفت:

-مهیاری گفت دنبال کار می‌گردد!

متعجب نگاهش کردم؛ مهیار چه گفته بود؟

ذهنم فوراً دست‌به‌کار شد تا ببیند چه به مهیار گفته‌ام که نتیجه‌اش این شده. تنها چیزی که در خاطر داشتم آن بود که در دیدار آخر پرسیده بود چرا کار در کتاب‌خانه را قبول نکرده‌ام و من، جواب داده بودم که شرایطش با شرایطم جور درنیامده.

داشتم همین طور بی حرف نگاهش می کردم که خیلی عادی گفت:

-من یه نیرو لازم دارم!

آن قدر معمولی و البته جدی این جمله را به زبان آورد که یک لحظه فراموشم شد او همان همسایه‌ی بی اعصاب است و من هم خیلی عادی و البته ناخودآگاه، در جوابش پرسیدم:

-برای چه کاری؟

سوالم را با سوال جواب داد و لحنش کاملاً جدی بود وقتی پرسید:

-به چه کارهایی تسلط داری؟

و بلافاصله، نگاهش را توی صورتم چرخاند و اضافه کرد:

-جز نوشتن البته!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

111#

#پارت_صد_و_یازده

جا خوردم؛ چشم‌هایم ریز شدند و متعجب نگاهش کردم.
این‌طور که به نظر می‌رسید، مهیار سیر تا پیاز زندگی مرا، کف
دستِ او گذاشته بود!

منتظر به صورتم خیره شده بود و من، تنها چیزی که روی
لب‌هایم نشست، "ببخشید"ی بود که با لحنی سوالی
مطرحش کردم و او، در جوابم باز هم خیلی معمولی گفت:

-حسابداری، امور دفتری، زبان انگلیسی... چیا بلدی؟!

یک جوری جوابم را می داد و رفتار می کرد که یادم می رفت آن جا هشت متری ست و او یک همسایه که اتفاقاً تابه حال هم هیچ برخورد خوشایندی میانمان نبود! بلکه ذهنم به اشتباه می افتاد و فکر می کرد او در یک محیط اداری، پشت میزش نشسته و من، با تقاضای کار سراغش رفته ام و حالا باید از توانمندی هایم رونمایی کنم که البته هیچ کدامشان میان گزینه های او نبود و چاره ای برایم نماند جز آن که بگویم:

-هیچ کدام!

کم شدن فاصله ی میان ابروهایش، خجالت زده ام کرد و او، فوراً پرسید:

-چی خوندی تو دانشگاه؟

لب هایم را روی هم فشردم و با تأخیر و تردید جواب دادم:

-مدرک دانشگاهی ندارم؛ در واقع ترم چهار ترک تحصیل کردم!

جوری نگاهم می کرد که انگار یکی از عجایب خلقت را دیده و من، هر آن منتظر بودم پرسد "پس تو به چه دردی

می‌خوری؟! و با همین فکر و انتظار بود که داشتم برایش جواب حاضر می‌کردم تا هر چه گفت، یکی رویش بگذارم و تحویلش دهم و اگر خیلی پایش را از گلیمش فراتر گذاشت، بگویم "اصلاً به تو چه مربوط؟! و رو بگیرم و راهم را بروم اما او، سرِ جنگ نداشت انگار وقتی با لحنی که نه تعجب در خودش داشت و نه تحقیر، کوتاه گفت:

- که این‌طور!

باز شدنِ در ساختمان‌شان، حواسِ هردویمان را پرت کرد؛ خواهرش بود که نفس‌نفس‌زنان و با حرکاتی تند و شتاب‌زده به‌طرفِ ماشین آمد و هنوز جاگیر نشده، چندباری گفت "ببخشید".

وقتِ خلاصی بود انگار. منتظر بودم چیزی بگویم تا زودتر این مکالمه تمام شود که گفت؛ البته نه آنی را که من منتظرش بودم.

- الان عجله دارم. تو یه فرصت مناسب صحبت می‌کنیم.
و بعدش سر تکان داد و گاز داد و رفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

112#

#پارت_صد_و_دوازده

یک ساعتی می‌شد که گوشی را گرفته بودم توی دستم و یک پیام را تایپ می‌کردم و بلافاصله پاکش می‌کردم و لحظاتی بعد، با ادبیاتی متفاوت‌تر می‌نوشتمش و به ثانیه نکشیده، پیام جدیدم را هم پاک می‌کردم.

مخاطب این پیامی که زیادی تردید داشتم بابت فرستادن یا نفرستادنش، مهیارِ امیری بود. صدبار خواسته بودم پیام دهم و پرسم چرا و روی چه حسابی از برادرش خواسته برای من کار پیدا کند و عین صدبار، چیزی مرا پشیمان کرده بود.

گوشی را خسته و بی‌حوصله رها کردم و به کیسه‌های دست نخورده‌ی خرید چشم دوختم؛ هنوز چیزی نخورده بودم و از وقتی برگشته بودم به خانه درگیر همین موضوع شده بودم و مغزم هنوز راه‌حلِ راضی‌کننده‌ای بابتش پیشنهاد نکرده بود و تنها چیزی که از من می‌خواست، غذا بود!

بلند شدم و دوتا تخم‌مرغ برای خودم نیمرو کردم و با حرص، کفِ آشپزخانه نشستم و مشغولِ خوردن شدم.

توی سرم دعوا راه انداخته بودم؛ مهیارِ امیری را گذاشته بودم وسط و تمام آنچه که در پیام‌ها نتوانسته بودم بگویمش را چهار برابر بارش می‌کردم. مثل زمان‌هایی که مامان در دعوا با یکی از همسایه‌ها کم می‌آورد و وقت و بی‌وقت چیزهایی که

همان زمان یادش نیامده بود را بلندبلند می گفت و خودش را آرام می کرد.

به خودم که آمدم، ماهی تابه خالی شده بود و من، هیچ نفهمیده بودم که چه خورده‌ام!

بلند شدم و سفره‌ی کوچکم را جمع کردم. حرصم هم چنان تمام نشده بود و اگر آن لیوانی که هنوز از چای پُرش نکرده بودم را از پنجره مستقیماً پرت می کردم به طرف پنجره‌ی اتاق با اعصاب، شاید کمی آرام می گرفتم؛ پسرهای دهان لقی حرّاف! تکیه زدم به دیوار آشپزخانه و درحالی که حرصم را با جویدن حبه‌های قند خالی می کردم، چایم را سر کشیدم.

این، فقط بخشی از درگیری‌های ذهنی‌ام بود که داشت به صورت واضح و مشخص فعالیت می کرد و بخش دیگر اما عملکرد نامحسوس و موزیانه‌ای داشت و وسط دعوای خیالی من با مهیار، ناگهانی خودنمایی می کرد و یک‌هو می پرسید "حالا بی اعصاب برای چه کاری نیرو می‌خواه؟"، "برای چند ساعت تو روز؟" "قراره با خودش کار کنی یا..."

و همین‌طور یک دفعه‌ای ذهن مرا می برد به یک وادی دیگر و تهش می نشستم و نتیجه می گرفتم که کار کردن با بی اعصاب نشدنی ست؛ که او اصلاً اسمش بی اعصاب بود و

همین طوری اش هم بابت همه چیز از آدم طلب داشت، چه برسد به وقتی که در موضع جدی کاری قرار می گرفت.

تا شب، حال و روزم همین شکلی گذشت! نه دلایلم برای پیام دادن و متهم کردنِ مهیار کافی بود، نه دلایلم برای آرام گرفتن.

هر کس دیگری را اگر امروز به جای بی اعصاب در نظر می گرفتم، قضیه همان لحظه برایم بسته می شد اما نمی دانم چرا هر وقت پای او در میان بود، همه چیز سخت می گذشت و گران تمام می شد؛ حتی اگر مسالمت آمیز و محترمانه پیش می رفتیم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#113

#پارت_صد_و_سیزده

تا خودِ شب اوضاعم همین شکلی گذشت و لحظه‌ای
نتوانستم با تمرکز و آرامش چیزی بنویسم؛ آن قدری که ناچار
شدم بساط نوشتنم را جمع، و موکولش کنم به نیمه‌شب.
برای سرگرم کردنِ دستانم، دستی به سر و گوشِ خانه کشیدم
و در حال مرتب کردن بالش‌هایی که بابا میان‌شان می‌نشست
بودم که ناگهانی دلتنگش شدم و این دلتنگیِ ناگهانی، کاری
کرد که بلند شوم و تماسی با او بگیرم. برای فردا نه پس فردا

صبح، بلیت داشتند و نهایتاً تا شب می‌رسیدند اما نمی‌دانم چرا دلتنگی، آن شکلی به سراغم آمد و نگرانی هم که چاشنی‌اش شد، چاره‌ای برایم نماند جز گرفتنِ شماره‌اش.

با شنیدن "بله" ای که گفت، دلم ضعف رفت برایش و به ترکی گفتم:

-سلام بابا. حالت چطوره؟

زمینه‌ی صدایش، وحشتناک شلوغ بود. شروع کرد به احوال‌پرسی و خبر گرفتن از اعضای خانه. سعی کردم چیزی از صداهای بلند پس‌زمینه بفهمم اما کلماتی که می‌شنیدم، قاتی و درهم بودند و در کل، وقتی اعضای فامیل کنار هم جمع می‌شدند و گرم گفت‌وگو، آدم نمی‌توانست میان حرف عادی و دعوایشان تمایز خاصی قائل شود بس که حتی یک جمله‌ی معمولی را بلند و طلبکار به زبان می‌آوردند.

با شنیدن صدای بلند خنده، خیالم راحت شد که حداقل پای جروب‌بحث درمیان نیست! احوال‌پرسی‌ام از بابا را کوتاه کردم و فقط مطمئن شدم که قرص فشارش را به موقع می‌خورد و درحالِ خداحافظی بودم که صدای مخصوصِ اعلانات اینستاگرام از گوشی‌ام بلند شد و نگاهم را کشید به طرفِ صفحه‌ی گوشی که همان‌جا کنار دستم بود.

با دیدنِ حروفِ اسمی که ظاهر شده بود، هیچ نفهمیدم در خداحافظی به بابا چه گفته‌ام و با قطع کردنِ تماس، تلفن خانه را رها کردم و گوشی خودم را برداشتم.

هیچ ایده‌ای نداشتم برای آن‌چه که فرستاده و حقیقت آن بود که اهمیتی نداشت؛ همین که سر صحبت توسط خود او باز می‌شد، کافی بود برای من که تلنبارِ نگفته‌هایم را بارش کنم اما اوضاع طبق چیزی که می‌خواستم پیش نرفت که با باز کردنِ پیامش، معادلاتم عجیب و غریب بهم ریختند.

کلماتی که نوشته بود را بارها و بارها خواندم و هربار بُعد جدیدی از چیزی که مقابلِ چشم‌هایم داشتم را کشف کردم "همین حالا تموم شد؛ تو فوق‌العاده‌ای دختر"

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و مغزم، خواندنِ جملاتِ بیشتری را طلب می‌کرد که چشمانم آن‌طور با انتظار به صفحه‌ی چت‌مان خیره بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

114#

#پارت_صد_و_چهارده

خوانده بود داستانم را؟ تمام این سه روز را به این کار گذرانده بود؟ "فوق العاده" را با من بود؟

این‌ها سوالاتی بودند که یک‌بند در سرم تکرار می‌شدند و جای آن سوالات و اعتراضات قبلی را گرفته بودند؛ آن قدری که مغزم، دلخوری‌هایش را نه برای ظهر امروز، که برای سال پیش می‌دانست؛ از آن‌هایی که گرد زمان محو و کم‌رنگ‌شان کرده.

انگشتانم برای تایپ کردن، گُند و بی‌ایده بودند و آن قدری انتظار کشیدن برایم سخت شده بود که بالاخره چیزی پیدا کردم برای گفتن و پرسیدم "تمومش کردی؟!"

آنلاین بود و کلمه‌ی "seen" فوراً زیر پیامم ظاهر شد و لحظه‌ای بعد، در جوابِ سوالم نوشته بود "بله و می‌ارزید به از درس و خواب و خوراک افتادن"

لبخندی به پهنای صورت روی لب‌هایم نشست. دلم می‌خواست همان لحظه بدوم و بروم سراغ آینه و خودم و به خصوص چشم‌هایم را تویش ببینم؛ ندیده هم از برق چشم‌هایم مطمئن بودم.

انگشتانم بی‌تمرکز شروع به حرکت کردند و هنوز یک کلمه هم ننوشته، پیام بعدی‌اش ظاهر شد "چند لحظه جایی نرو بمون همین‌جا، برم یه چیزی بخورم، زود پیام"

لب‌هایم دیگر تاب و توانِ کش آمدنِ بیشترِ لبخندم را نداشتند.

از روی مبل بلند شدم و قدم‌هایم، ناخواسته مرا کشیدند به طرف پنجره‌ی آشپزخانه. پرده را کنار زدم و به پنجره‌ی بسته‌ی اتاقش چشم دوختم. گفته بود از درس و خوراک افتاده؟ آن‌هم به خاطر داستان من؟ بعدش هم گفته بود "می‌ارزید"؟

خدای من، چه خوشحالی بزرگی نصیبم شده بود در آن لحظه‌ها. نگاهم میان صفحه‌ی چت‌مان و پنجره‌ی اتاقش در رفت‌وآمد بود. کجا مانده بود پس؟ چرا نمی‌آمد بقیه‌اش را بگوید؟

لیوانی چای برای خودم ریختم تا لحظه‌ها سریع‌تر سپری شوند. چایم را داغ‌داغ نوشیدم و درست وقتی نیمه‌ی فوقانی دستگاه گوارشم را خوب سوزانده بودم، سروکله‌اش پیدا شد و یک "خب" گفت و مرا برد به ورطه‌ای دیگر.

جانم از انتظار داشت بالا می‌آمد و او، به جای آن‌چه که منتظرش بودم، پرسید "می‌شه همدیگه رو ببینیم؟"

لبخندم پرید و جایش را در صورتم اخم پُر کرد و او، بلافاصله گفت "اون قدر حرف دارم که نمی‌دونم از کجا شروع کنم به نوشتن. باید رو در رو حرف بزنیم؛ می‌شه؟"

فکر نکردم و نوشتم "نه" که البته نیازی هم به فکر کردن نداشت؛ آن ساعت نمی‌شد شال و کلاه کنم و بروم پارک. تا چند دقیقه‌ی دیگر سروکله‌ی ایل‌ناز و حسین پیدا می‌شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

115#

#پارت_صد_و_پانزده

برای آن که اصرار بیشتری نکند و همان جا حرفش را بزند، توضیحات تکمیلی ام را ارائه دادم "این ساعت نمی‌تونم از خونه پیام بیرون." exchange

فوراً عذرخواهی کرد "ببخشید، اصلاً حواسم به ساعت نبود؛ زمانو هم از دست دادم انگار" و بعدش یک ایموجی خجالت‌زده فرستاد.

چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه انتظار که با سکوتِ متقابل از جانب او سپری شد، از صرافتِ شنیدنِ حرف‌هایش افتادم و فکر می‌کردم تا فرصتی برای دیدنش فراهم نشود قرار نیست شنونده‌ی حرف‌هایش در رابطه با داستانم باشم که ویس‌هایی که یکی یکی آمدند، غافلگیرم کردند.

متعجب، هیجان زده و بی صبر، منتظر لود شدنِ اولی ماندم و نگویم از آن لحظه‌ای که شروع به پخش شد.

مهیار امیری، از همان برخورد اول مرا شگفت زده کرده بود و هر چقدر بیشتر پیش می‌رفتم در شناختش، این شگفتی بیشتر و بیشتر هم می‌شد.

به انتهای ویس سومش که رسیدم، دلم می‌خواست از خوشحالی گریه کنم. نمی‌دانم آمدنِ او به هشت متری و همسایه شدنش با ما، پاداش کدام کارِ خوبِ من بود.

هی گوش می‌کردم، هی باورم نمی‌شد و عجیب آن‌که این خوشی تمامی نداشت.

درباره تمام ابعاد داستانی که من نوشته بودم و او خوانده بود، حرف داشت؛ از شخصیت‌ها و فضاسازی گرفته تا ریزه‌کاری‌های پی‌رنگ.

شاید نقد اصولی و استفاده از کلمات تخصصی را بلد نبود اما همان چیزی که داشت به زبان خودمانی می‌گفت و به روش خودش می‌شکافتش منجر به باز شدنِ درهای جدیدی در ذهنم می‌شد و دید تازه‌ای به من می‌داد.

نشسته بودم کف آشپزخانه و گوشی‌ام را طوری میان انگشتانم گرفته بودم که انگار ارزشمندترین چیزی‌ست که تا آن لحظه در تمام زندگی‌ام داشته‌ام.

حرف‌هایش تمام نشدنی بودند. شش تا ویس یک دقیقه‌ای برایم فرستاده بود و به نظر می‌رسید که باز هم ادامه داشته باشد و عجیب آن که من، سیر نمی‌شدم از شنیدن.

لذت‌بخش‌ترین بخش حرف‌هایش آن قسمتی بود که گفته بود داستانی که نوشته‌ام و شخصیت اصلی‌اش، هیچ سنخیتی با خود من و شرایط زندگی و موقعیتی‌ام نداشته‌اند اما من طوری از پس نوشتن برآمده‌ام که اگر مرا نمی‌شناخته، فکر می‌کرده شخصیت خلق کرده، خودم بوده‌ام و شرایطش را زندگی کرده‌ام که آن قدر خوب توانسته‌ام به جزئیاتش پردازم.

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

116#

#پارت_صد_و_شانزده

مهیار امیری، پسرِ نوزده ساله‌ی ساکنِ ساختمانِ روبه‌رویی،
که همه‌اش سه_چهار ماه از همسایگی‌مان می‌گذشت و دو

بار بیشتر ننشسته بودیم به حرف زدن، مرا به یکی از بزرگترین آرزوهایم رسانده بود؛ بالاخره کسی پیدا شده بود که من و داستانم را با هم بفهمد.

داشتم کلمه به کلمه اش را به گوش جان می سپردم و در حال و هوای خودم غرق بودم که در انتهای آخرین ویسی که فرستاده بود، صدای دیگری هم شنیده شد "با کی حرف می زنی؟"

صدا نمی توانست متعلق به کسی جز بی اعصاب باشد و با سوالش باعث شده بود که مهیار صحبتش را قطع کند و در جواب او بگوید "آیداست"

یک آن نفهمیدم که چرا قلبم شروع کرد به تند تپیدن. حواس من هم یک آن پرت و اصلاً فراموشم شد که در حال گوش کردن به چه بوده ام. ویس ناگهانی تمام شد و به نظر می رسید که مهیار عمداً قطعش کرده.

دوباره رویش ضربه زدم و با رساندنش به میانه، اسپیکر گوشی را گرفتم کنار گوشم و این بار درست در ثانیه ی پایانی اش، متوجه جمله ی دیگری از مکالمه ی او و برادرش شدم؛ "همین دختر روبه روی؟"

این سوالی بود که بی اعصاب، بعد از جواب "آیدا"ی مهیار پرسیده بودش و بلافاصله بعدش، ویس قطع شده بود.

متعجب و منتظر به صفحه‌ی چتی که دیگر پیام جدیدی را نشان نمی‌داد خیره شدم و ندانستم که چرا در آن فاصله‌ی افتاده، بارها و بارها، ویس را پلی کردم و به آن مکالمه‌ی کوتاه گوش سپردم. چه چیزی از جان این چندثانیه می‌خواستم؟ مشخص نبود.

انتظارم زیاد طولانی شد. بالای صفحه هم دیگر خبری از کلمه‌ی "online" نبود.

گوشی را رها کردم و بلند شدم و گوشه‌ی پرده را به آرامی کنار زدم؛ عجیب دلم می‌خواست بفهمم پشت آن پنجره چه می‌گذرد اما باوجود بسته بودنش و کشیده بودن پرده، نه چیزی دیده می‌شد و نه چیزی شنیده!

برگشتم سراغ گوشی‌ام و همان لحظه، پیام جدیدی به دستم رسید "چند لحظه صبر کن" و بلافاصله پیام بعدی که نوشته بود "جایی نرو، یه کار دیگه هم باهات دارم."

چرا فکر می‌کرد من گوشی را رها می‌کنم و می‌روم پی کارم؟! خوب که نمی‌دید چطور چهار دستی گوشی را چسبیده‌ام! نوشتم "هستم" و بعدش مردم از انتظار تا زمانی که دوباره

سروکله‌اش پیدا شد و ویس جدیدی برایم فرستاد و منی که فکر می‌کردم قرار است شنونده‌ی ادامه‌ی صحبت‌هایم در رابطه با داستانم باشم، با فهمیدنِ موضوعِ متفاوتِ حرف‌هایم، دوباره غافلگیر شدم.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

117#

#پارت_صد_و_هفده

"ببخشید که صحبتِ قبلیم رو نیمه‌کاره گذاشتم. یه مسئله‌ای هست که باید همین حالا درموردش باهات صحبت کنم. واقعیتش کسی که برای ایمان کار می‌کرده، خیلی ناگهانی قطع همکاری کرده و این موضوع رو من دیشب فهمیدم و از اون جایی که سرِ قضیه‌ی کتاب‌خونه متوجه شده بودم دنبال کار هستی و دیشب هم دیرموقع بود و نمی‌تونستم قبلش با خودت مشورت کنم، موضوع رو به ایمان گفتم. الان بهم گفت که ظهر با خودت صحبت کرده و از اون جایی که من زیاد در جریان شرایط کاریش نیستم، به نظرم بهتره که خودتون باهم صحبت کنید. ازم خواست که شماره‌ات رو بهش بدم و گفتم اول به خودت بگم تا اگر

موضوع پیدا کردنِ کار سرجاشه و البته اگر تمایل به این کار داری، شماره‌ای برام بذاری که بتونه تماس بگیره باهات و صحبت کنید"

این، تمام چیزی بود که در ویس گفته بودش و من، نمی‌دانم چه مرگم شده بود که مغزم اصلاً به درستی کار نمی‌کرد. برای بار سوم گفته‌هایش را گوش دادم و همان لحظه که آخرین ثانیه‌ی ویس پخش و قطع شد، درِ خانه سروصدا کرد و لحظه‌ای بعد، ایل‌ناز داخل آمد.

نگاهِ خسته‌اش را توی آشپزخانه چرخاند و نهایتاً با ثابت نگه داشتنش روی من، پرسید:

-چرا دل نمی‌کنی از این‌جا؟

صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و از جایم بلند شدم، سلام دادم و دنبالش به اتاق رفتم. حق با او بود که من، بعد از رفتنِ مامان و بابا، عمده لحظاتم را توی آشپزخانه گذرانده بودم.

همان‌جا در طاق در ایستادم و بی‌حرف، نگاهش کردم و او که در حالِ باز کردنِ دکمه‌های پیراهن پشیمی‌اش بود، لحظه‌ای دست از کار کشید و پرسید:

-چته؟ چی شده؟

سر تکان دادم و صرفاً برای آن که نشان دهم بابت کاری به اتاق آمده‌ام، رفتم سراغ کدم و همزمان گفتم:

-هیچی. چی شده باشه؟!

-نمی‌دونم؛ یه جوری هستی!

و بلافاصله پرسید:

-چه خبر؟ با مامان اینا حرف زدی؟ معلوم شد کی می‌آن؟!

جوابش را حینی دادم که گردن کشیده بودم تا خودم را توی آینه ببینم؛ می‌خواستم بدانم مگر چه شکلی شده‌ام که ایل‌ناز در توصیفم گفته "یه جوری هستی"

آینه، همان آیدای همیشگی را نشانم می‌داد. ایل‌ناز باز داشت چیزی می‌گفت و من، ذهنم تازه فرصتی برای پردازش پیدا کرده بود.

عقلم را که از دست نداده بودم؟ داده بودم؟ دنبال کار می‌گشتم، قبول! اما ندانسته هم مشخص بود که شرایط کار با بی‌اعصاب، با شرایط من جور در نمی‌آید.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

118#

#پارت_صد_و_هجده

بی توجه به ایل ناز، همان جا توی اتاق زیر پنجره، نشستم و گوش‌ام را روشن کردم و انگشتانم شتاب زده شروع کردند به تایپ کردن کلمات و تمام تلاشم آن بود که جواب من هم به دور از ادب و احترام نباشد و نهایتاً بعد از چندباری بازخوانی و بازنویسی پیام را برایش فرستادم.

"مرسی که به فکر من بودی اما حقیقتش اینه اون کاری که من دنبالش می‌گردم اصلاً وجود نداره؛ وگرنه بعد از این همه مدت باید سرِ کار می‌بودم! چیزی هم که از حرف‌های خودت و برادرت برداشت کردم، اینه که ایشون باید سریع‌تر این نیرو رو جایگزین کنن و با توجه به چیزی که از خودم می‌دونم، بهتره که وقت شون رو نگیرم. باز هم ممنونم که خواستی به روش خودت کمکی کرده باشی"

این پیام را همان آیدای نوشته بود که تا همین نیم ساعت پیش، می‌خواست مهیار را خفه کند اما او، آن قدری توجیهاتِ محترمانه برای هر حرف و رفتارِش داشت که آدم برای افکاری که قبل از دانستنِ اصل موضوع توی سرش پرورانده بود، شرمنده می‌شد!

بعد از فرستادنِ پیام، فوراً از اینستاگرام خارج شدم که جوابِ احتمالی‌اش را نبینم. نیاز داشتم چند لحظه‌ای به ذهنِ

شلوغم استراحت دهم و برای همین موضوع هم بود که گوشی را گذاشتم توی اتاق و خودم رفتم به آشپزخانه.

ایلناز درست مثل هر روز دیگری که بعد از کار به خانه می‌آمد، ایستاده بود پای گاز. شام را درست می‌کرد و بعد از آن، می‌رفت و به کارهای خودش می‌رسید و من، مطمئن بودم که اگر فقط دو نفر در خانه دست‌پختم را قبول داشتند این یک قلم کار هم به دوش من می‌افتاد!

-یه چیزیت شده تو امروز!

حواسم را دادم به ایلناز. حق باز هم با او بود که من، هنوز هم ذهنم درگیر بود! درواقع باید بعد از جوابی که به مهیار داده بودم پرونده‌ی این قضیه برای خودم بسته می‌شد اما یک در میان، تصویر بی‌اعصاب در سرم جان می‌گرفت که می‌گفت "من یه نیرو لازم دارم"، "به چه کارهایی تسلط داری؟"، "چی خوندی تو دانشگاه؟"، "بعد صحبت می‌کنیم" و بعدش گاز می‌داد و می‌رفت و من، جا می‌ماندم از فهمیدنش!

یک‌کاره و بی‌آن‌که هیچ برنامه‌ای در سرم داشته باشم، از ایلناز پرسیدم:

-به نظرت این پسر روبه‌رویه، چی کاره‌ست؟

و ذهنم فوراً یادآور شد که او هم مرا "دختر روبه‌رویی"
خطاب کرده!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

119#

#پارت_صد_و_نوزده

@Vip Roman

ایل ناز، جا خورد و متعجب نگاهم کرد؛ حتماً به خاطر آن که انتظار نداشت وقتی دارد به دنبالِ علتِ "یک جوری" بودنم می گردد، من چنین سوالی پرسم! با این حال وقتی دید مصرانه منتظر شنیدنِ جوابش هستم، گفت:

-از کجا بدونم من؟!-

و بلافاصله همان چیزی را تحویل داد که از انتظارم دور نبود
"چطور مگه؟"

سعی کردم لحنم رنگ و بوی بی تفاوتی داشته باشد:

-همین طوری! گفتم شاید تو فهمیده باشی!

حواسش رفته بود پی جداکردنِ سنگ ریزه‌ی میانِ دانه‌های
برنج:

-نمی دونم ولی اون طوری که این لباس می پوشه و می ره سرِ
کار، قطعاً می ره یه جایی که پشتِ میز بشینه!

ناخواسته سعی کردم لباس‌هایی که امروز به تن داشت را به یاد بیاورم اما هیچ چیزی جز تصویر چشم‌هایش در خاطر من نبود و به نظر می‌رسید که از ابتدا تا انتهای مکالمه‌مان، فقط به چشم‌هایش نگاه کرده‌ام! چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای که زورشان آن قدری زیاد بود که برخلافِ برگه‌پاره کردن‌هایم، به داستانم راه پیدا کرده بودند!

چشم‌هایش در عین معمولی بودنِ رنگ و شکل‌شان، زیادی خاص بودند؛ آن قدری که دلت می‌خواست سر از رمز و رازشان در بیاوری و بفهمی چه چیزی آن‌همه تیرگی و کدورت را میان‌شان ریخته! -آیدا یه چیزی بهت می‌گما!

چیزی به ذهنم رسید، چیزی که تا آن روز به مغزم خطور نکرده بود؛ همان‌طور که دنیای اینستاگرامیِ مهیارِ امیری، اطلاعات جدیدی را به من داده بود، کشف دنیای مجازی او هم حتماً چیز تازه‌ای برای من داشت و این ایده آن قدری قدرتمند بود که ایل‌ناز را بی‌حرف رها کردم و به اتاق برگشتم، گوشی را برداشتم و بی‌آن‌که پیام جدیدِ دایرکتم را که فرستنده‌اش مهیار بود، چک کنم وارد صفحه‌اش شدم و میان "following"‌هایش به دنبال برادرش گشتم.

سرچ کردم "amiri" و حداقل ده تا اسم مابین دنبال شونده‌گانش پیدا کردم که "amiri" را به نحوی در خودشان داشتند و همان اول کاری ایمان امیری را پیدا کردم و طوری رویش ضربه زدم که صدای برخورد ناخنم با صفحه‌ی گوشی، بلند شد اما چیزی که با آن مواجه شدم، تمام هیجانم را یک‌جا از بین برد؛ صفحه‌اش قفل بود و محض رضای خدا یک کلمه هم در بیوگرافی پیجش ننوشته بود!

برعکس برادرش هم انگار میانه‌ی خوبی با فضای مجازی نداشت که درکل چهارتا پست داشت و فقط سی‌وشش دنبال‌کننده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#120

#پارت_صد_و_بیست

کنجکای، ایل‌ناز را به اتاق کشاند؛ آشپزی‌اش را رها کرده و آمده بود که از حالِ من سر دریاورد و آمرانه پرسید:

-می‌گی چته یا نه؟

می‌گفتم؟ نه؛ من که پشیمان نبودم از جوابِ ردی که به مهیار داده بودم؛ پس دیگر در جریان گذاشتنِ ایل‌ناز چه سودی داشت؟

مطمئنش کردم که هیچ چیزی‌ام نیست و برای پرت کردن حواسش، شروع کردم به انتقال دادنِ اطلاعاتی که دیروز مامان از چند و چونِ خواستگاری برایم گفته بود! در حالت عادی محال بود چنین موضوعی را برای صحبت پیش بکشم

اما ایل ناز عاشق اطلاعات این چینی بود و با فهمیدن آن که چند سکه برای مهریه تعیین شده و چند تکه از جهاز به عهده‌ی داماد است، حواسش پرت شد و موضوع سوال‌هایش به کل تغییر کردند!

خیالم که از پرت شدن حواسش راحت شد، پیام فرستاده‌ی مهیار را چک کردم و خواندمش "خواهش می‌کنم؛ تصمیم با توئه. من حتماً صحبت‌مون رو بهش انتقال می‌دم که بدونه قضیه منتفیه!" و بعدش پیامی با موضوع دیگری فرستاده بود "داستان دیگه‌ای هم داری که بتونم بخونمش؟"

شاید اگر بحث بی‌اعصاب و دنبال نیروی کاری بودنش پیش نیامده بود، دوباره غرق می‌شدم در همان حال‌وهوای قبلی اما ذهنم به طرز عجیبی مشغول بود. من ظهر امروز به او فهمانده بودم مهارت‌هایی که می‌خواهد را ندارم، مدرک و تحصیلات درست دانشگاهی هم که نداشتم و تنها هنرم نوشتن بود که اتفاقاً خودش تأکید کرده بود "جز نوشتن!" پس دیگر مرا برای چه کاری ممکن بود بخواهد؟ نکند نیروی خدماتی و نظافتی‌اش ناگهانی گذاشته و رفته بود؟

گیج شدم و عقل و منطقم، هیچ یاری‌ام نکردند. ظهر امروز "بعداً صحبت می‌کنیم"ی که گفته بود را به پای آن گذاشته

بودم که محترمانه، دورِ مرا برای جایگزین کردنِ نیروی که می‌خواست خط کشیده اما پیگیریِ مهیار، می‌گفت که هنوز سر موضعش هست!

دقیقه‌ها فکر کردم و انتهایش به این نتیجه رسیدم که فقط در دو صورت می‌تواند سر حرفش بماند که یا قحطیِ نیروی متخصص آمده باشد یا مرا برای یک کار غیرتخصصی مثل طی کشیدن بخواهد!

کنجکاو و تردید، کاری با من کرد که بنشینم راهی پیدا کنم برای سر درآوردن از ماجرا؛ راهی که هم مرا سر حرفم نگه‌دارد و طوری نشان ندهد که پشیمان شده‌ام و هم نقاط ابهام را برایم روشن کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#121

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

چند دقیقه طول کشید تا راهی که به دلم بنشیند را پیدا کنم و به محض آن که منطقم ایده‌ی جدیدم را صفر تا صد تأیید کرد، تبدیلیش کردم به یک پیام و فرستادمش برای مهیار امیری؛ "راستی برادرت برای چه کاری نیرو می‌خواود؟ من یکی_دو نفری رو سراغ دارم که دنبال کار می‌گردن و شاید حداقل از این طریق بتونم کمکی کرده باشم."

دروغ گفته بودم اما فدای سرم! چیزی که روی دستم باد کرده بود دروغ‌های مجاز این ماهم بود.

از لحظه‌ای که پیام را فرستادم، هیچ کار دیگری از دستم برنیامد جز انتظار کشیدن و از آن جایی که آزار دادن، حتی از نوع ناخواسته‌اش در بساط این آدم پیدا نمی‌شد، به ده دقیقه نکشیده جوابم را داد، آن هم دوباره با ویس و مفصل؛ در کل برای فرشته بودن فقط دوتا بال کم داشت.

"یه کم توضیحش سخته. برای همین گفتم با خودش صحبت کنی اما خب تا جایی که می‌دونم، ایمان یه نفر رو لازم داره که کنار دستش باشه و تو کارها کمکش کنه و از اون جایی که شرایط گرفتن چندتا نیرو برای کارهای مختلف رو نداره، یه نفر باید همه‌ی کارهایی که پیش می‌آد رو انجام بده. واقعیتش در جریان جزئیات دقیق کارهایی که باید انجام شن نیستم اما به‌طور کلی کارهای کامپیوتری و دفتری و جواب دادن به تلفن و ارباب رجوع و... فقط..."

به این جا که رسید، ویس تمام شده بود و او مابقی پیامش را به صورت تایپ شده فرستاد!

"اگه بخوام باهات روراست باشم، باید بگم که نیروی قبلی به خاطر فشارکاری و حجم زیاد کارها، قطع همکاری کرده"

متعجب به پیامش نگاه کردم؛ چرا این یکی را تایپ کرده بود درحالی که ثابت کرده بود ویس فرستادن، راست دستش است؟ شاید نمی خواست کسی دیگری جز من شنونده اش باشد!

صداقت کلامش، زیادی به مذاقم خوش آمد و او را برایم از قبل هم محترم تر کرد. نوشتم "مرسی از توضیحات، اگر کسی رو برای این شرایط سراغ داشتم حتما معرفی می کنم"

صدای احوال پرسی حسین و ایل ناز می آمد و این به آن معنا بود که باید بروم و برای حسین چای و میوه آماده کنم و من، دیگر چیزی برای ناراحتی خیالم و نقطه ای برای کنجکاوی، نداشتم اما یک آیدای درگیر در ذهنم متولد شده بود که باتاکید می گفتم "کار خوبی کردی که ردش کردی!"، و هی توجیه می آورد که حتماً کارش سنگین و حقوقش کم بوده؛ طوری که حالا انگار من، پشیمان بوده ام بابت نه گفتم! همانم مانده بود بروم به بیگاری برای بی اعصاب طلبکار!

پایان فصل پنجم

هشت_متری

#شقایق_لامعی

122#

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

"فصل ششم"

دلم می‌خواست سرم را بکوبم توی دیوار! بعد از یک هفته‌ای که تمامش به سکوت و آرامش گذشته بود، مغزم تحملِ این میزان از شلوغی و سروصدا را نداشت.

آی‌سون دختر گریانش را بغل زده بود و سعی داشت آرامش کند:

-امیرعلی که نمی‌خواست تو رو بزنه قربونت برم؛ حواسش نبود، دستش خورد به تو!

امیرعلی با شنیدن نامش توی اتاق ظاهر شد و حضورش یلدا را برآشفته و جمله‌ای که گفت، آی‌سون را:

-دستم نخورد که؛ خودم زدمش!

صدایش را بالاتر برد و حق به جانب ادامه داد:

-چون بی‌تربیده و نمی‌فهمه که نباید دست به شیرینی من بزنه!

و بلافاصله و پرحرص، گازی از قرابیه‌ی* جدیدی که از مامان گرفته بود، زد.

آی سون چیزی گفتش و از آن طرف سولماز هم آمد و او هم چیزی به امیرعلی گفت و بعدش مامان خودش را به اتاق رساند و به طرف داری از امیرعلی چیزهای زیادی به آی سون و سولماز گفت و امیرعلی که مدافع پیدا کرده بود، دهان پر از شیرینی اش را باز کرد و زد زیر گریه و بابا از توی هال داد زد و خواست که آرام بگیریم.

خسته از چیزهایی! که رد و بدل می شد، نگاهم را با کلافگی میان صورت هایی که قصد آرام گرفتن نداشتند، می چرخاندم که امیرعلی برای تکمیل کردنِ لوس بازی هایش خودش را در آغوشم انداخت.

پسش زدم و مغزم دستورِ فرار داد. خوب که بعد از ظهر بود و گرنه به تمام این صداها و بدبختی ها، صدای اعتراض بی اعصاب هم اضافه می شد.

از جایم بلند شدم و رفتم به طرف آشپزخانه و خودم را با ریختن چای مشغول کردم که بلند شدنِ صدای زنگِ خانه چهارستون بدنم را لرزاند؛ نکند بی اعصاب خانه بود امروز؟ بابا بی حوصله و عصبی گفت:
- گرکیم دی؟ (ببین کیه؟)

شیر سماور را بستم و لیوان را رها کردم و قدم‌هایم را به زور کشاندم به طرف آیفون. سروصدای اتاق آن قدری زیاد بود که بعید می‌دانستم اعضایش حتی صدای زنگ را شنیده باشند.

در لحظه تصمیم گرفتم که اگر تصویر بی‌اعصاب را روی مانیتور آیفون ببینم، گوشی را برندارم و مواجه شدن با او را بگذارم برای یکی دیگر از اعضای این خانه و همین فکر بود که به قدم‌هایم جان بخشید و نگرانی‌ام را کم کرد اما با دیدن تصویری که دیدم آه از نهادم بلند شد و آرزو کردم که ای کاش با همان بی‌اعصاب مواجه می‌شدم به جای ثریا و فرزندانش!

به‌خدا که دیگر ظرفیتِ صداها را بیشتر نداشتم. بلند شدن دوباره‌ی صدا زنگ، نگاهِ شاکی بابا را به طرفم کشاند. انگشتم را عصبی فشردم روی دکمه‌ی بازکننده‌ی در و راه را برای ورود چهار منبعِ صدای دیگر، باز کردم.

*قرابیه: نوعی شیرینی سنتی آذربایجان شرقی

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

123#

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

به دقیقه نکشیده، مقابل در خانه بودند و بچه‌ها، انگار که هر کدام وظیفه‌شان را بدانند، توی خانه پخش شدند و مأموریتشان را شروع کردند و ثریا حین روبوسی با من، سوالاتِ قطاری‌اش را پرسید:

-چطوری؟ خوبی؟ چه خبرا؟

و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند، آخرین بوسه‌ی محکم‌ش را روی گونه‌ام کوبید و رفت سراغ بابا و گفت:

-رسیدن به خیر!

در را که بستم از همان‌جا در سرویس بهداشتی را باز کردم و بی‌هدف رفتم و داخلش ایستادم. یک هفته تنهایی و سکوت، بدعادت کرده بود مرا. شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.

آینه، چشم‌های پر از التماسِ آیدایی را نشانم می‌داد که می‌خواست راه فراری برایش پیدا کنم؛ شرمنده‌ی تصویر توی آینه، در سرویس بهداشتی را باز کردم و بیرون آمدم. رفتم سراغ سینی نیمه‌کاره‌ی چای و با اضافه کردن چند لیوانِ دیگر، به همان کار قبلی مشغول شدم.

دعوای بین بچه‌ها خوابیده بود انگار. همه برگشته بودند به هال و مامان داشت یک دور دیگر تمام آنچه که برای سولماز و آی‌سون تعریف کرده بود را با همان جزئیات برای ثریا می‌گفت.

سینی چای را گرداندم و در حال برگشتن به آشپزخانه بودم که نازنین سد راهم شد:
-گوشیت زنگ می‌خوره خاله.

سینی را روی آپن گذاشتم و گوشی‌ام را از دستش گرفتم و تماس ایل‌ناز را قبل از قطع شدن، جواب دادم:
-بله؟! exchange group

بدون اضافه‌گویی و حاشیه‌روی، آنچه که بابتش تماس گرفته بود را گفتم:

-من امشب یکی-دو ساعت دیرتر می‌آم. یکی از بچه‌ها حالش خوب نبود و زودتر رفت. شب باید حساب اون رو هم تحویل بدم. خداحافظ. @Vip Roman

گفتم و تماس را قطع کردم؛ اصلاً علتی که در این جور مواقع با من تماس می‌گرفت همین بود که می‌دانست سوال و جوابی در کار نخواهد بود و حتی فرصتش را هم به من نمی‌داد.

گوشی را که پایین آوردم، تمام آن‌چه که گفته بود را به مامان انتقال دادم و در جواب سوال‌هایی که پرسید گفتم "نمی‌دانم" و بعدش نشستم و یک دل‌سیر حسادت کردم به ایل‌ناز؛ ای‌کاش من هم شرایط آن را داشتم که تمام وقت بیرون از خانه کار کنم یا حداقل یک کار نیمه‌وقت درست و حسابی گیر می‌آوردم و نصفِ روزم را آدمیزادانه زندگی می‌کردم!

آن لحظه حتی حاضر بودم که کار بدون حقوق و به قول متصدی کتاب‌خانه "داوطلبانه" را هم قبول کنم و فقط شده برای چند ساعت از خانه دور بمانم!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

#124

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

با تداعی کتابخانه، چیزی به ذهنم رسید؛ ایده‌ای که بعد از گذشت چند لحظه، آن قدری رنگ گرفت که مصرانه، به فکر عملی کردنش افتادم.

از جایم بلند شدم و لیوان‌های خالی را جمع کردم و تند و تند، شستم‌شان. ظرف میوه را پُر کردم و وقتی مطمئن شدم که کسی حداقل تا چند دقیقه‌ی آینده سراغم را نمی‌گیرد، فوراً به اتاقم رفتم. بچه‌ها را بیرون کردم و با تعویض

لباس‌هایم، کتاب‌هایی که از کتاب‌خانه به امانت گرفته بودم را زیر بغل زدم و با رفتن به هال، مامان را مخاطب قرار دادم و گفتم:

-من باید برم کتاب‌خونه. موعد پس دادن کتاب‌ها رسیده و اگر امروز نبرمشون، ناچارم جریمه‌ی دیرکرد بدم. داشتم دروغ می‌گفتم اما جهنم خدا، حتماً که قابل تحمل‌تر از خانه بود!

مخالفت نکردنش فقط بابت آن بود که دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش و حرف از جریمه و دیرکرد به میان آورده بودم. گفت:

-تیزگل (زود بیا)

و با این جمله دنیا را به من داد.

پله‌ها را درحالی پایین رفتم که رسماً داشتم پرواز می‌کردم. تمام کوچه را هم دویدم. خیابان را هم با بلندترین قدم‌هایم رد کردم و به محض آن‌که پایم را از هشت‌متری بیرون گذاشتم، آیدای دیگری شدم.

چند نفس عمیق و پیاپی کشیدم و از سرعت قدم‌هایم کاستم.

آن قدری بیرون آمدم از خانه حالم را سر جایش آورده بود که پاییز و گرفتگی هوا، به چشم نمی آمد.

کتابها را به یک دستم دادم و با دستِ آزادم یکی از گوشیهای هندزفری را توی گوشم گذاشتم. ملایمترین آهنگی که داشتم را پلی کردم و بعدش از تنهایی، قدم زدن و صدایی که دوستش داشتم لذت بردم.

مقصدم، همان کتابخانه بود که نمی شد دوباره با همین کتابها به خانه برگردم و هر چقدر تلاش کردم برای دیر رسیدن باز هم به نظرم کافی نیامد!

کتابها را تحویل دادم و فقط برای آن که پشتِ دستم بهانه ای برای دوباره بیرون زدن از خانه برای روزهای آینده داشته باشم، دو کتابِ دیگر هم قرض گرفتم.

کتابخانه حتماً که نیروی داوطلبش را پیدا کرده بود که دیگر آگهی درخواستِ نیرو روی تابلوی اعلاناتش به چشم نمی خورد.

کتابها را که تحویل گرفتم، دلم راضی نبود به برگشتن به خانه. کاش می شد بروم به سالن مطالعه ی کتابخانه و ساعتی خودم را غرق کنم در آرامش و سکوت اما حیف که فرصتش نبود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

125#

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

مثل مادرانی که کودک گریان و بهانه‌گیرشان را به دنبال خودشان می‌کشیدند، دست آیدایی که پا می‌کوبید و نمی‌خواست به خانه برود را گرفته بودم و داشتم به زور و ضرب می‌کشیدمش که خیلی ناگهانی، پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای داد؛ "یه پیام بده به بااعصاب و بین این جاست؟"

نگاهم رفت به طرف ورودی سالن مطالعه‌ی آقایان و همان آیدا کنار گوشم گفت "یه پیامه فقط! اگه نبود یا حتی اگه جواب نداد مثل بچه‌ی آدم خودم می‌آم خونه"

دستم رفت سراغ گوشی‌ام؛ باید بسته‌ی اینترنتی می‌خریدم و بعد از انجامش، پیامی برای مهیار با مضمون "سلام، کتاب‌خونه هستی؟" فرستادم و چشم از گوشی‌ام برنداشتم تا ببینم جوابم را می‌دهد یا نه.

دلم می‌خواست زودتر پیامم را ببیند و در جوابم بگوید "بله" و یک "چطور؟" هم پشت‌بندش پرسد تا من به هدفم برسم اما فقط بخش اول آرزویم که زودتر دیده شدن پیامم بود، محقق شد؛ وگرنه اصل جواب "خیر" بود که گفت "سلام!"

خوبی؟ نه امروز نیومدم؛ رها بهانه گرفته بود، آوردمش بیرون"

روز من نبود آن روز. آیدای سرخورده، بی حرف راهش را کشید به طرفِ خانه.

پیام جدید مهیار را باز نکرده، گوشی را داخل جیبم سُراندم و زودتر از چیزی که فکرش را می کردم، برگشتم به خانه که نه، به میدان جنگ!

اوج بیچارگی ام برای لحظه ای بود که فهمیدم دخترها شام می مانند و این معنی اش آن بود که تا خودِ شب، سروصدای بچه هایشان را داشتیم!

همیشه همین بود و وقتی مامان و بابا از تبریز برمی گشتند و دوباره خانه شلوغ می شد، من افسردگی بعد از سفر می گرفتم و طول می کشید تا حسرتِ آرامش و سکوتی که در نبودشان شامل حال خانه می شد، از دلم برود و دوباره خودم را وفق دهم با اصلِ زندگی ام.

امیرعلی و سینا را که در ظاهر داشتند کشتی می گرفتند و در باطن درحالِ کشتنِ همدیگر بودند، به زور و ضرب و به بهانه ی عوض کردن لباس هایم بیرون کردم و همان جا با لباس های بیرونی ام، پشت به در نشستم و به کمدِ کوچکم

نگاه کردم. دلم به طرز عجیبی برگشتن به دنیای داستانم را می‌خواست اما نوشتن در آن لحظه‌ها، دیوانگی محض بود؛ نوشتن تمرکز می‌خواست، حال خوب می‌خواست، وقت می‌خواست و من، هیچ کدامشان را نداشتم.

ضربه‌ی محکمی که به در خورد، تکانم داد و صدای پُر استرسِ نازنین به گوشم رسید:

-باید قایم شم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

126#

#پارت_صد_و_بیست_شش

نگاهم نشست روی پنجره و وسوسه‌ی باز گذاشتنش به جانم افتاد! باید باز می‌گذاشتمش تا صدا به‌وقتش، تمام و کمال برسد به آن کسی که نباید! تا او بیاید و این جماعت را تهدید کند که اگر ساکت نشوند، پلیس خبر می‌کند!

از در فاصله گرفتم و از جا بلند شدم تا نازنین بیاید و جایی برای قائم شدن پیدا کند و با جاگیر شدن در آن سوی اتاق، اولین کاری که انجامش دادم، وارد شدن به کانال آگهی‌های شغلی بود.

هرطور که شده بود تا آخر این ماه، کاری پیدا می‌کردم. مهم نبود ساعت کاری‌اش چقدر باشد، مهم نبود محل کارش چقدر فاصله داشته باشد تا خانه، مهم نبود چقدر حقوق بگیرم، اصلاً هیچ چیزی مهم نبود جز آن که من، دلیلی دائمی برای بیرون رفتن از این خانه پیدا کنم!

آگهی‌ها را زیر و رو، و آن‌هایی که به کارم می‌آمدند را ذخیره کردم تا فردا در اولین فرصت تماس بگیرم که همان لحظه، پیام مهیار بالای صفحه ظاهر شد.

بازش کردم و بدون آن که پیام جدید و پیام قدیمی‌اش را بخوانم، انگشتانم تند و تند شروع به نوشتن کردند و پیامم را تازه بعد از فرستادنش بود که خواندم "برادرت نیروی جدیدی که می‌خواست رو پیدا کرد؟"

جواب داد "آره؛ همون هفته‌ی پیش"

و من، مثل نازنینی که امیرعلی جایش را پیدا کرده بود، توی ذوقم خورد.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

127#

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

هوا سرد بود و صفِ مصاحبه برای آگهی "منشی ساده" آن قدری طولانی بود که به حیاط کشیده شده بود. انگشتان یخ زده ام را توی جیبِ پالتویم مشت کردم و نگاهم را دوختم به متقاضیانی که در صف ایستاده بودند؛ حداقل ده_دوازده نفر جلوتر از من بودند و این تعداد، فقط تا رسیدن به در ورودی بود و آن داخل چه می گذشت را دیگر نمی دانم.

در دو هفته‌ی گذشته، به تمام آگهی‌ها زنگ زده بودم، رزومه‌ی داشته و نداشته‌ام را فرستاده و از جنوب به شمال و از شرق به غرب تهران، هر که خواسته بود برای مصاحبه‌ی حضوری بروم را رفته بودم اما کار جن شده بود و من بسم الله! پیدا نمی‌شد که نمی‌شد!

دلم دیگر به هم می‌خورد از پُر کردنِ فرم‌های تکراری. ده‌ها بار در چند روز اخیر جمله‌ی "تماس می‌گیریم" را شنیده بودم اما دریغ از فقط یک تماس!

انگشتانم را جمع‌تر کردم اما گرم نمی‌شدند. ناامیدی داشت ترغیبم می‌کرد به رها کردنِ این یکی مصاحبه و برگشتن به خانه. کار برای من پیدا نمی‌شد و کسی مرا ولو برای ساده‌ترین وظایف هم نمی‌خواست. نه تخصصِ خاصی داشتم و نه مهارت و تجربه‌ای و آن قدری متقاضیِ پُر آپشن برای یک کار ساده وجود داشت که رزومه‌ی لاغر مُردنی من، به چشم هیچ‌کسی نمی‌آمد.

دختر جوانی که ظاهراً مسئولِ هدایت کردنِ متقاضیان بود، چند دقیقه یک‌بار به خودش زحمت می‌داد و با خروج از ساختمان و سرک کشیدن به حیاط، خواهش می‌کرد که فاصله‌ی اجتماعی را رعایت کنیم و با هر درخواستش هر

کدام از ما دو قدم عقب می رفتیم و صف، طولانی تر به نظر می رسید.

با آخرین خروج دختر از ساختمان و تکرار جمله اش، از صف بیرون زدم و جانانه فاصله ی اجتماعی را رعایت کردم! کارشان پیشکش خودشان؛ نمی خواستمش اصلاً که اگر طرف حسابم کارفرمای باشعوری بود، با بی برنامه گی اش، جماعتی را این همه وقت و توی سرما، معطل نمی کرد!

قدم هایی که به طرف ایستگاه اتوبوس برمی داشتم، پُر از خستگی و ناامیدی بودند درحالی که صاحب شان آدم بی اراده یا منفی بافی نبود اما عجیب در آن لحظه ها احساس سرخوردگی و پوچی می کردم.

یک کار در این شهر بزرگ چه بود که برای من پیدا نمی شد؟ من که انتظار شرایط ایده آل یا درآمد آن چنانی نداشتم. چیزی که من می خواستم چند ساعت دور ماندن از خانه، مستقل شدن و داشتن حداقل حقوقی بود برای رسیدگی به ساده ترین خواسته هایم.

اتوبوس جایی برای نشستن نداشت و من، خسته تر از آنی بودم که برای رسیدن به خانه دو ساعت تمام از یک میله آویزان شوم!

صبر کردم تا اتوبوس بعدی بیاید و تمام مدتی که در حال انتظار بودم را به غصه گذراندم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

128#

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

حس کسی را داشتم که با پای خودش به بختش لگد زده و حسرتِ آن که چرا کار با بی‌اعصاب را آن قدر راحت رد کرده بودم، داشت جانم را می‌خورد! می‌شد حداقل در جریان جزئیاتش قرار بگیرم، با چند و چونش آشنا شوم و بعد اگر نخواستم، "نه" بگویم؛ نه مثل کسی رفتار کنم که انگار ده‌تا پیشنهاد بهتر پشت دستش دارد.

سوار اتوبوس جدید شدم و ذهنم هنوز درگیر بود. تنها گزینه‌ای که برایم می‌ماند آن بود که از ایل‌ناز بخواهم به اکبری بگویم که کاری در فروشگاه برایم دست و پا کند.

سرم را تکیه دادم به شیشه‌ی سرد پنجره‌ی اتوبوس و چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به این موضوع که هیچ علاقه‌ای به کار در آن فروشگاه ندارم، بها ندهم. حتی باید ساعاتِ طولانی کاری‌اش را هم ندید می‌گرفتم و مخالفت‌ها و غرزدن‌های مامان را به جان می‌خریدم و هرطور که بود، بالاخره می‌رفتم سرکار اما قدرتی که همیشه در تطابق دادنِ خودم با مسائل این چنینی داشتم، هیچ به کارم نمی‌آمد و

آرام که نمی‌گرفتم هیچ، غصه‌هایم بیشتر و بیشتر هم می‌شدند.

اگر تمام وقت می‌رفتم سرکار، مامان را چه می‌کردم؟ با اوضاع پاهایش چطور می‌توانست از پس کارها بربیاید؟ چه کسی صفر تا صد کارهای خانه را انجام می‌داد؟ بابا چه می‌شد؟

لب‌هایم را بغض، جمع کرده بود و اگر ماسک روی صورتم نبود، هرکسی با یک نگاه درمی‌یافت که آن لحظه، مستاصل‌ترین دختر روی زمینم! بیست و سه سالم بود و اگر دانشگاه را رها نکرده بودم، حالا حداقل مدرکی داشتم که کمی به کارم بیاید.

تا آن روز، با وجود تمام سختی‌هایی که متحمل شده بودم، یک‌بار هم نشده بود که حس کنم راه را اشتباه رفته‌ام اما نمی‌دانم چرا ناامیدی، یک‌باره آن‌طور یقه‌ام را گرفته بود و آن آیدایی که معتقد بود همیشه، همه چیز به وقتش درست می‌شود، طوری گم و گور شده بود که انگار هیچ‌وقت نبوده!

پلک‌هایم را محکم‌تر روی هم فشردم و درست وسط تمام نگرانی‌ها و ناامیدی‌هایم، خیلی ناگهانی، شروع کردم به دعاکردن؛ خدا، هیچ‌وقت مرا به حال خودم رها نکرده و همیشه ثابت کرده بود که حواسش به من هست. از خودش

خواستم که کار مرا درست کند. چطورش را نمی دانستم اما او
 حتماً که می دانست و همین اطمینان به قدرتش، بالاخره آرام
 کرد مرا. ته دلم قرص شد که اوضاع این طور نمی ماند و
 روزهای خاکستری کم کم بارشان را می بندند و جای شان را
 روزهای رنگی می گیرد. روزهایی که آیدا کار داشت، پس انداز
 داشت، آرامش داشت، دلخوشی داشت، یک کتاب چاپ
 شده ی پرفروش داشت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

129#

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

با ضربه‌ای که به شانهام خورد، از جا پریدم و با گیجی، به
صندلی‌های خالی دور و اطرافم چشم دوختم و نهایتاً نگاهم
را دادم به شاگرد راننده‌ای که با کلافگی نگاهم می‌کرد:
- ایستگاه آخره آبی!

از جاییم پریدم و حین پیاده‌شدن، تمام حواسم به تخمین زدن
فاصله‌ای بود که از خانه داشتم. گوش‌ام به محض
پیاده‌شدن زنگ خورد و مرا با سوال همیشگی مامان مواجه
کرد:
- کجا موندی پس؟

از گفتن آن که در اتوبوس خوابم برده و از خانه دور شده‌ام فاکتور گرفتم و کوتاه در جوابش گفتم که نیم ساعت دیگر خانه‌ام! گرچه نیم ساعت راه نداشتم تا خانه و اگر سریع‌تر قدم برمی‌داشتم تا ده دقیقه‌ی دیگر هم می‌رسیدم که البته سوت و کوری خیابان‌ها در آن ساعت و سرمای هوا، خودبه‌خود به قدم‌هایم سرعت می‌داد.

راهم را می‌رفتم و توی حال خودم بودم و ذهنم درگیر همان افکاری بود که پیش از آن که خوابم ببرد، در سر داشتم؛ همان ناامیدی که در این دوهفته شکل گرفته بود و همان امیدی که لحظه‌ی آخر، سروکله‌اش پیدا شده بود، مرا گذاشته بودند وسط و سر آن که سمت خودشان قرارم دهند، جنگ و جدل داشتند که یک لحظه، با دیدن آن‌چه که مقابلم بود تمام سروصدهای توی سرم خوابیدند و افکارم پر کشیدند. چشم‌هایم را ریز کردم و دقت بیشتری به خرج دادم تا مطمئن شوم کسی که ده_بیست قدم جلوتر از من، کنار خیابان ایستاده، خود بی‌اعصاب است که البته دقت خاصی لازم نبود؛ چرا که آن مزدای سفید رنگ، تایید می‌کرد هویتش را.

در صندلی عقب را باز کرد و خم شد داخل ماشین و فرصتی ساخت برای من که با چند قدم بلند، راهم را بکشم و بروم

اما کاری که در اصل انجامش دادم، گُند کردنِ سرعتِ قدم‌هایم بود تا جایی که دوباره قد راست کند و مرا که اتفاقاً سعی داشتم خودم را در معرض دیدش قرار دهم ببیند.

شاید آن لحظه دقیقاً واقف نبودم که چرا دارم آن کار را می‌کنم اما لحظاتی بعد، همه‌ی اهدافی که منجر به انجام این کار شده بودند، روشن شد برایم.

دید مرا و آن‌طور که من نگاهش می‌کردم اگر می‌خواست هم نمی‌توانست نادیده‌ام بگیرد و عجیب آن‌که با دیدنم، صورتِ درهمش از هم باز شد و همان لحظه که با تردید سلام دادم، فوراً جوابم را داد: سلام. تویی؟!

و بی‌آن‌که منتظر جواب باشد، با همان سرعتی که کلمات قبلی را ادا کرده بود، ادامه داد: -یه لحظه بیا کمک.

ندانستم چه کمکی می‌خواهد اما آماده‌ی کمک کردن بودم وقتی آن چند قدم فاصله را هم طی کردم و او، دوباره خم شد به طرف صندلی‌های عقبِ ماشین و همزمان گفت: -من بلندش می‌کنم، بی‌زحمت پتو رو از زیرش بیرون بکش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

130#

#پارت_صد_وسی

تازه آن لحظه بود که متوجه حضور پدرش شدم. سلام گفتم و با دیدن حرکتِ او که سعی در بلند کردن و جابه‌جایی پدرش داشت، دست جناباندم و پتو را تمام و کمال از ماشین خارج کردم و از آن به بعد را در سکوت، نظاره‌گر حرکاتش بودم که پدرش را نشانده، کمربندش را بست و بعدش پتو را از دست من گرفت و تا زیر گردن، رویش کشید و با اتمام کارش، پرسید:

-بهتر شد الان؟

پدرش با حرکتی کوچک سرتکان داد و او، ادامه داد:
-بخاری رو هم زیاد کردم. تا چند دقیقه‌ی دیگه، ماشین کامل گرم می‌شه.

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله، در را بست و چرخید به طرف من:

-مرسی!

"خواهش می‌کنم" را با تاخیر و تردید به زبان آوردم و او، آماده‌ی آن بود که برگردد پشت فرمان و برود، در حالی که

اگر آن لحظه می‌رفت، همان هدفی که ناگهانی و در لحظه‌ی دیدنش شکل گرفته بود، بی‌سرانجام می‌ماند. باید نگرش می‌داشتم، باید می‌فهماندمش که حرفی برای گفتن دارم، باید کلماتم را فوراً نظم می‌دادم و در قالب جملاتی درست، به زبان می‌آوردمشان و برای تمام این کارها، عملاً هیچ وقتی نداشتم و برای همین هم بود که خودم را گذاشتم در عمل انجام شده و قبل از آن که هزار علت برای پشیمانی پیدا کنم، گفتم:

-من... می‌خواستم یه چیزی بگم.

فاصله‌ی میانِ ابروهایش کم شدند. صورتش در حالت عادی هم به اندازه‌ی کافی جدی بود؛ چه برسد به وقتی که اخم می‌کرد!

نمی‌شد بگذرم از این موقعیت که من، آدم ساده‌گذشتن از کنارِ وقایع این چنینی نبودم؛ همین یکی_دو ساعت پیش، ناامید از پیدا کردنِ کاری متناسب با شرایطم، بغض کرده بودم و کم مانده بود که زیر گریه بزنم و بعدش دست به دعا برده و از خدا خواسته بودم خودش راهی پیشِ پایم بگذارد و اگر این آدمی که امروز در این شرایط دیده بودمش راه نبود، چه بود پس؟

خدا که مستقیماً از آسمان برایم کار نمی فرستاد؛ من بودم که باید نشانه‌ها را می‌چیدم کنار هم و از دل‌شان چیزی بیرون می‌کشیدم؛ در اتوبوس، خوابم برده بود، خوابیدن باعث شده بود که در ایستگاه آخر پیاده شوم و همین، مرا در مسیری قرار داده بود که مسیر همیشگی‌ام نبود و اتفاقی در آن مسیر، با ایمان امیری مواجه شده بودم و همان لحظه او، کاری برایش پیش آمده بود که ناچار شود ماشین را کنار خیابان متوقف کند، پیاده شود و بقیه‌ی آنچه که اتفاق افتاده بود، اتفاق بیفتد! این‌ها اگر نشانه‌ای برای من نبودند، چه بودند پس؟

سکوت و تعللم و داشتنش به پرسیدن:

چی می‌خوای بگی؟

و درست همان لحظه، تصویر پیامی را که از مهیار بعد از پرسیدن آن که برادرش نیروی مدنظرش را پیدا کرده یا نه گرفته بودم، در سرم نقش بست "آره، خیلی وقته!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

131#

#پارت_صد_و_سی_و_یک

نگاهم را دوختم به چشمانِ ایمانِ امیری؛ در آن اوضاع، مغزم ترجیح می‌داد به‌جای "بی اعصاب" اسم حقیقی‌اش را در نظر بگیرد.

قدرت نشانه‌هایی که آن لحظه ذهنم داشت بال و پرشان می‌داد بیشتر از قدرتِ تصویرِ پیامِ مهیار بود و نهایتاً مرا به این نتیجه رساند که فوقِ فوقش جوابِ منفی می‌گیرم؛ همانی که مستقیم و غیرمستقیم در این دو هفته گرفته بودمش!

صاف‌تر ایستادم و مستقیماً به چشم‌هایش نگاه کردم و با گنجاندن تمام اعتماد به نفسِ داشته و نداشته‌ام در صدایم، بی‌آن‌که کلمه‌ی اضافه‌ای به زبان بیاورم، حرفم را زدم:

-من دارم دنبالِ کار می‌گردم!

صورتش را تعجب بود که از هم باز کرد و نگاهش طوری شد که می‌شد به راحتی از میانش "خب به من چه؟" را خواند. لب‌هایش اما با تاخیر تکان خوردند و پرسید:

-من باید چی کار کنم؟

خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم اما لحنِ او، جز همان حالتِ سوالی و متعجب، هیچ چیز دیگری نداشت. حتی آن‌چه که از نگاهش به زعم خودم برداشت کرده بودم

هم در لحنش نبود. انتظارِ نگاهش زودتر از آنچه که باید، به حرف آورد مرا. شمرده و پوست کنده، آنچه در سر داشتم را انتقال دادم:

-مهیاری بهم گفت نیرویی که می‌خواستین رو پیدا کردین اما خب با خودم گفتم شاید اون‌جا کار دیگه‌ای هم برای من باشه!

تازه فهمید حرفم را؛ چرا که تظاهرات تعجب، از صورتش محو شد، نگاهش حالتِ عادی‌تری پیدا کرد اما لب‌هایش، هیچ حرکتی نکردند و من، نمی‌دانم آن همه اعتمادبه‌نفس را از کجا پیدا کرده بودم وقتی سکوتِ میان‌مان را شکستم و با جدیت تمام گفتم:

-من یه کار نیمه وقت می‌خوام! بهتره که شیفت صبح تا ظهر باشه! مهارت و تجربه‌ی زیادی هم ندارم. تنها سابقه‌ی کاریم برای قبل از کروناست که تو همین سرای محله‌ی خودمون، با بچه‌ها ژیمناستیک کار می‌کردم که اون هم خب به‌خاطر پاندمی کنسل شد. اما لازم باشه، همه چیز رو خیلی زود یاد می‌گیرم و دقتم توی کار زیاده! انتظار حقوقِ بالا ندارم و بیشتر از اون، دنبال یه درآمد معقولم. متعهدم و

مسئولیت‌پذیریم نسبت به کاری که به عهده‌ام گذاشته می‌شه زیاده و...

داشتم همین‌طور برای خودم می‌گفتم و می‌گفتم که دیدن لبخندِ کمرنگ روی لب‌هایش، ناگهانی ساکت‌م کرد.

سرم را کمی عقب کشیدم و نگاهم را دقیق کردم روی لب‌هایش تا اطمینان پیدا کنم از لبخندی که درست در مرز بودن و نبودن بود که تکان خوردن‌شان کارم را سخت کرد. خصوصاً که گفت:

-داشتی می‌گفتی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#132

#پارت_صد_و_سی_و_دو

موقعیت را برای یک لحظه از دست دادم. نگاهم دوباره برگشت روی چشم‌هایش و با سردرگمی نگاهش کردم. یادم می‌آمد که در حال گفتنِ چه بوده‌ام اما قرار نبود که دیگر ادامه دهم و تا همان جایش هم به طرز عجیب و غریبی پیش رفته بودم!

جمله‌هایم که در سرم تداعی می‌شد، هم خجالت‌زده می‌شدم و هم شگفت‌زده؛ بحثِ خجالتش که واضح بود و تاییدش هم می‌شد ته‌مانده‌ی لبخند روی لب‌های بی‌اعصاب اما شگفتی‌اش، بخش قابلِ پردازشی بود؛ شگفت‌زده کرده بود مرا آیداء، آیدایی که برای خودش نشانه پیدا کرده بود و طوری

که به مذاقش خوش بیاید تعبیرشان کرده و جسورانه، آنچه که می‌خواست را انجام داده بود!

باید به انتظار نگاهِ مقابلم پایان می‌دادم و برای همین هم بود که با صدای آرام که هیچ بویی از اعتماد به نفسِ عجیبِ چند لحظه‌ی پیش نبرده بود، گفتم:

-همین!

واکنشی روی صورتش ظاهر نشد و من، تمام امیدم به آن بود که دست نیندازد مرا که اگر اهلِ تلافی بود، موقعیت از این بهتر گیرش نمی‌آمد! مضطرب، در انتظار حرف یا واکنشی به سر می‌بردم که دستی روی صورتش کشید و انگشتانش را روی گونه‌هایش، برای لحظاتی بیشتر نگه داشت و در همان چند لحظه، هرچه خاطره‌ی مسخره میان ما بود، در سرم رنگ گرفت؛ از همان برخورد اول که پنجره را با طلب‌کاری رویم بسته بود تا آن شبی که توی راه‌پله‌های ساختمان‌شان دنبالم دویده و گمان کرده بود که دیوانه‌ی خانه گم کرده‌ای هستم. یا آن روزِ مقابلِ کلانتری که خانوادگی مورد عنایت قرارمان داده بود و من، اگر این برخوردها را ملاک قرار می‌دادم، باید همان لحظه و قبل از آن که او فرصتی برای چزاندنم پیدا کند، خودم را هم را می‌کشیدم و می‌رفتم. اما

نمی‌دانم چرا تمام این تصاویر به آنی گنگ و محو شدند و جایشان را دادند به خاطراتشان از روی دیگر ایمانِ امیری؛ همان کسی که شکایتش را پس گرفته و مامان را رسانده بود به خانه. همانی که به آی‌سون گفته بود اگر ساکت نشویم پلیس خبر می‌کند اما با چهارتا جمله‌ای که از من شنیده بود، به طرز عجیبی کوتاه آمده و رفته بود پی‌کارش. یا همین آخرین برخوردِ چند وقت پیش‌مان که وقتی از مدارکِ نداشته‌ی دانشگاهی و بی‌مهارتی‌ام برایش گفته بودم، رفتار و کلامش هیچ تغییری نکرده بود!

دستش را که پایین آورد، صورتش کاملاً جدی بود و حرکتش، باعث شد که هوشیارتر بایستم و افکارم را کنار بگذارم و به کلماتی که در حال عنوان کردنشان بود، گوش دهم.

-بین من فقط یه نیرو لازم داشتم که گرفتمش و انصافاً هم با تجربه و کار درسته!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

133#

#پارت_صد_و_سی_و_سه

به این جا که رسید، سکوت کرد و من، راه دیگری برایم نماند
جز منتفی دانستن قضیه! لحنش محترمانه بود؛ آن قدری که
جای اما و اگر برای آیدایی که احتمال بد پیش رفتن این

مکالمه را می‌داد، نماند. می‌خواستم تشکر کنم و بعدش بروم خودِ نشانه‌یابم را نیشگون بگیرم که گفت:

-تنها کاری که می‌تونم برات انجام بدم، اینه که یه میز بهت بدم!

میز می‌داد؟

نگاهِ متعجبم را دوختم به چشم‌های تیره‌اش و توضیحاتِ بعدی‌اش را شنیدم:

-یه میز، بدون حقوق!

ناخواسته اخم کردم؛ نکند این یکی هم داشت کار داوطلبانه پیشنهاد می‌داد؟! کنجکاوی، صبرم را کنار زد و باعث شد قبل از آن که خودش توضیحِ بیشتری دهد، پرسم:

-یعنی چی؟

-می‌تونی بیای و کار رو یاد بگیری و بعدش هروقت تواناییش رو تو خودت دیدی، شروع کنی. نمی‌تونم برات حقوقی در نظر بگیرم، چون عملاً کاری برات ندارم. اما اگه خودت یاد گرفتی و شروع کردی، به ازای هر قراردادی که بتونی ببندی، یه درصد مشخص از سود اون قرارداد رو می‌گیری!

درست و حسابی سردر نمی‌آوردم از آنچه که می‌گفت و علتش آن بود که هیچ اطلاعاتی از کاری که انجامش می‌داد، نداشتم و گفتم:

-من درست متوجه...

دستش را میان‌مان گرفت و جمله‌ام را قطع کرد و توضیح داد:

-من الان باید بابا رو ببرم دکتر. فردا صبح بین ساعت نه تا ده بیا دفتر که در مورد هر چیزی که لازمه صحبت کنیم. آدرس رو به مهیار می‌گم که برات بفرسته!

سر تکان دادم و قدمی روبه عقب برداشتم که بیشتر از آن مزاحمش نباشم و گفتم:

-ممنون!

متقابلاً سرتکان داد، "فعلاً"ی گفت و بعدش رفت به طرف ماشینش.

نیاز داشتم سریع‌تر خودم را برسانم به خانه و گوشه‌ای با خودم خلوت کنم و با دوره کردن آنچه که گفته و شنیده‌ام، درست و حسابی بفهمم که چه شده!

حقیقت آن بود که نمی‌دانستم باید چه حسی داشته باشم؛ خوشحال باشم از آن که بالاخره کاری پیدا کرده‌ام؟ یک میز بدون حقوق؟ یا اضطرابِ آن را بگیرم که طرفِ حسابم کسی است که هیچ شناخت درستی از شخصیت و اهدافش ندارم؟

نکند بلایی که صاحب کار قبلی ایل‌ناز سرش درآورده بود را به سرم می‌آورد؟ به بهانه‌ی آموزش، حقوقی نمی‌داد و اتفاقاً تا می‌توانست از من کار می‌کشید و تهش به بهانه‌ی آن که چیزی یاد نگرفته‌ام و به کارش نمی‌آیم عذر می‌خواست؟!

ماسکم را پایین کشیدم و بعد از آن که نفسِ کلافه‌ام را یک‌جا به بیرون فوت کردم، دم عمیقی گرفتم و افکارم را گذاشتم برای بعد از فردا که قرار بود از چندوچونِ ماجرا سردرپیاورم!

.....

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#134

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

-پس چرا نخوابیدی؟

تلاشم برای دزدیدنِ نگاهم و به خواب زدنِ خودم بی فایده بود و ایل ناز، چشم‌های بازم را دید.

نگاهم را دوختم به ساعتی که بالای سرش می گذاشت و دیدنِ عددی که عقربه‌ها نشان می دادند، کلافه‌ام کرد؛ نه ساعت جلو می رفت و نه من خوابم می برد! از ساعتِ شش صبح بیدار شده بودم که چه؟ که می خواهم بین ساعت نه تا ده

بروم به محلِ کارِ ایمانِ امیری برای شنیدنِ توضیحاتِ
تکمیلی راجع به میزِ بدونِ حقوقش!

به ایل ناز و چشم‌هایش که پُر از التماس برای چند دقیقه
خوابِ بیشتر بودند، نگاه کردم و در جوابش گفتم:

-زود بیدار شدم. خوابم نبرد دیگه!

پتویش را کنار زد و کش و قوسی به بدنش داد:

-جایی می‌خوای بری؟

هنوز به کسی چیزی نگفته بودم. تنها کسی که از ماجرا خبر
داشت، مهیار بود که خودش آدرس را برایم فرستاده بود.
قصد هم نداشتم فعلاً کسی را در جریان بگذارم و در جواب
به ایل ناز، بی تفاوت گفتم:

-مصاحبه!

نگاهش را با دلسوزی توی صورتم چرخاند:

-خسته نشدی؟

سرتکان دادم:

-چرا!

رک و راست گفت:

-کاری بهتر از فروشندگی پیدا نمی کنی آیدا!

باز هم در تایید حرفش، سرتکان دادم:

-می دونم!

و بلافاصله اضافه کردم:

-اگه این جایی هم که دارم می رم اوکی نشد، بهت می گم که به

اکبری بگی برام یه کاری کنه!

از جایش بلند شد:

-حتماً!

پلک هایم را روی هم فشردم تا شاید خواب به چشم هایم برگردد اما مغزم هوشیار و درگیرتر از آنی بود که آرام بگیرد. گوشه ای ام را از زیر بالش بیرون کشیدم و با ورود به صفحه ای چت مان با مهیار، پیامی که حاوی آدرس بود را بار دیگر خواندم و نگاهم ثابت ماند روی خط آخر پیامش "دفتر مشاوره املاک امیری زاده"

زیر لب تکرار کردم "مشاوره املاک"! و هیچ ذهنیتی نداشتم درمورد چیزی که قرار بود دو سه ساعت دیگر با آن مواجه شوم؛ عقربه ها هم همکاری نمی کردند که مرا زودتر به نتیجه برسانند!

بلند شدم و رختِ خوابم را جمع کردم. ایل‌ناز در آشپزخانه و مشغولِ خوردنِ صبحانه بود و با دیدن من، با همان دهان پُر پرسید:

-بین چای دم گرفت؟

درِ قوری را برداشتم و رنگِ چای را چک کردم. دوتا لیوان برداشتم و با پُر کردنشان، کنارِ سفرهی کوچکی ایل‌ناز نشستم و یک‌کاره پرسیدم:

-کاپشن سبزه‌ات رو امروز می‌خوای بپوشی؟

متعجب نگاهم کرد:

-نه! واسه چی؟

لیوانم را توی سفره گذاشتم و پرسیدم:

-می‌شه امروز بپوشمش؟

تعجبش کاملاً به‌جا بود؛ چرا که برعکس او، پیش نمی‌آمد که من به لباس‌هایش با اجازه و بی‌اجازه دست بزنم! با این حال مخالفتی هم نکرد و عجله‌اش هم مانع از آن شد که بنشیند و ته‌توی ماجرا را دریاورد!

گفت "بپوش" و با برداشتنِ لیوانش از آشپزخانه بیرون رفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

135#

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

میلی به صبحانه نداشتم. سفره را جمع و فقط به نوشیدن چایم اکتفا کردم و به اتاق که برگشتم، ایل‌ناز آماده‌ی رفتن بود.

به محض خروجش از اتاق، کشیده شدم به طرفِ کمد دیواری و کاپشنی که ارزشمندترین لباسِ خانه‌ی ما بود! در واقع تنها لباسِ به قول خود ایل‌ناز «مارک»ی که داشتیم! پارسال عید، اکبری به‌عنوان عیدی، به ایل‌ناز داده بودش و ایل‌ناز امسال سرجمع دو سه بار هم نپوشیده بودش و توجیهش هم آن بود که نمی‌خواست خراب شود! و با این حال با سخاوَت تمام، اجازه داده بود که من بپوشمش و من، داشتم تعجب می‌کردم از "من"؛ از منی که می‌خواست بهترین لباسی که می‌شد را برای امروز بپوشد، بی‌آن که حتی درست و حسابی بداند چرا!

خودم را به حال "من" گذاشتم تا هرکاری که دلخوشش می‌کند را انجام دهد که به این شکل، حال بهتری داشتم و نهایتاً ساعتِ هشت و ده دقیقه، آراسته و مرتب، از خانه بیرون زدم و آدرسی که حفظ کرده بودم را درپیش گرفتم تا با

احتسابِ ترافیک و دیر پیدا کردنِ آدرس، در ساعت مقرر شده، در دفتر مشاوره املاک امیری زاده حضور داشته باشم. ساعت نه و بیست دقیقه بود که بالاخره موفق شدم مابین تابلوهای ساختمانی که مقابلم بود، تابلوی مربوطه را ببینم و وارد ساختمان شوم. با آن که نمی دانستم چه پیش می آید اما هیجان داشتم؛ هیجانی که در هیچ کدام از مصاحبه های قبلی همراهم نبود.

دفتر، در همان طبقه ی همکف بود و به محض آن که واردش شدم، همه چیز با یک نگاه دستم آمد؛ در واقع آن قدری بزرگ نبود که نشود کلیتش را فهمید؛ یک اتاقِ تقریباً هجده متری با چند میزی که مجهز به سیستم های کامپیوتری بودند، مقابلم بود. پشت یکی از میزها پسر جوانی نشسته و نگاهش مابین صفحه ی گوشی و مانیتورِ مقابلش در رفت و آمد بود که با قدم بعدی من، متوجه حضورم شد، نگاهم کرد و نهایتاً مودبانه گفت:

-خوش اومدین. در خدمتم.

به طرف میزش رفتم و آماده ی گفتنِ آن بودم که با ایمان امیری قرار ملاقات دارم که همان لحظه، تنها درِ موجود در اتاق باز شد و خود ایمان امیری بود که از اتاق دوم بیرون

آمد و در حالی که داشت کاری را با آید داخل دستش انجام می داد، به طرف همان میزی آمد که من مقابلش ایستاده بودم و خطاب به پسر گفت:

-عکس ها حاضر شدن. سریع تر آگهیش رو بذار روی سایت. پسر "چشم" گفت و من، از فرصت پیش آمده برای ابراز وجود استفاده کردم و با "سلام" بلندی که گفتم توجه ایمان امیری را معطوف به خودم کردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

136#

#پارت_صد_و_سی_و_شش

سرش را بالاخره از روی آیدش بلند کرد و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت؛ نگاهی که رفته‌رفته رنگِ آشنایی گرفت و اولین کلمه‌ای که به زبان آورد، این بود:

-اومدی!

جمله‌اش سوالی نبود؛ خبری بود! انگار که انتظار نداشته باشد بیایم، اما چرا؟ نفهمیدم!

با دست اشاره کرد به اتاق که پشت سرش بود و هم‌زمان گفت:

-یه چند لحظه منتظرم بمونی، اومدم.

با درخواستش، وارد اتاق دوم شدم؛ این یکی از قبلی هم کوچکتر بود. یک میزِ بزرگِ اداری داشت و چند صندلی که

در دو ردیف روبه‌روی هم چیده شده بودند. در کل دفتر کوچک و جمع‌وجوری بود اما شیک و به‌روز.

ناخواسته یاد بنگاه‌های معاملات ملکی محل‌مان افتادم که پیرمردهای تسبیح به‌دست می‌گردانندشان و آگهی‌هایشان را روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتند و می‌چسبانند به شیشه! -به چی می‌خندی؟

صاف ایستادم سرجایم. هیچ متوجه آمدنش به اتاق نشده بودم و با دیدنش، ناخواسته گفتم:

-نخندیدم!

رفت پشت میزش و خیلی معمولی گفت:

-خندیدی!

همان اولِ کاری اضطراب گرفتم. اگر هم خندیده بودم حداقلش آن بود که بلند نخندیده بودم و خدا می‌دانست با وجود آن ماسکی که بیش از نیمی از صورت مرا پوشانده بود، چطور چنین موضوعی را تشخیص داده بود!

کوتاه آمدم. کلمه‌ی بیشتری نگفتم و او، درحالی که نگاهش دنبال چیزی روی میز بود، پرسید:

-چرا نمی‌شینی؟!

تشکر کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و با جاگیر شدنم او، بالاخره آن چیزی که می‌خواست را پیدا کرد؛ برگه‌ای که بعد از برداشتن و نگاهی اجمالی به نوشته‌هایش خطاب به تنها کسی که بیرون از اتاق بود، گفت:

-این جاست بیا بیرش!

پسر به ثانیه نکشیده، توی اتاق بود، برگه را گرفته و بعدش به همان سرعت محو شده بود و بعدترش، من مانده بودم و ایمان امیری زاده، که داشت مستقیماً نگاهم می‌کرد.

دروغ نگویم، پشیمان شده بودم! قرار بود پشت آن میز بدون حقوقی که برایم در نظر گرفته بود دقیقاً چه کنم؟ آخر مرا چه به کار کردن در دفتر معاملات ملکی؟ در معامله جوش دادن خوب بودم یا باید می‌رفتم و خانه به مشتری نشان می‌دادم؟ -داری به چی فکر می‌کنی؟

مات نگاهش کردم. چرا آن قدر صریح حرف می‌زد و سوال می‌پرسید؟ آن از مصرانه "خندیدی" گفتنش و این هم از سوالِ رک و راستش! نمی‌دانستم چه جوابی دهم و تنها کاری که انجامش دادم، صاف‌تر نشستن، نگاه کردنش و نهایتاً سکوت بود تا آن جا که خودش به نتیجه رسید و گفت:

-حتماً داری با خودت می گی "من رو چه به این جا!"
 اگر می گفتم "نه" که رسماً یکی از دروغ هایم می سوخت. پس
 باز هم سکوت کردم و البته فکر، فکر به این موضوع که
 چطور آن قدر دقیق و بدون خطا، ذهن مرا می خواند!!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

137#

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

-مهیاری بهم گفت که نویسنده‌ای!
موضعم هم‌چنان سکوت بود و او، درحال بازی دادنِ خودکار
روی میز، اضافه کرد:
-از کتابی هم که نوشتی کلی تعریف کرد!
یک آن، حس‌هایم را قاتی کردم و برای همین بود که ندانستم
باید چه واکنشی نشان دهم!
در واقع فکرش را هم نمی‌کردم مکالمه‌ی میان‌مان به این
شکل شروع شود که او اول با دریافتنِ آن‌چه که در سر دارم،
شوکه کند مرا و بعدش بلافاصله شروع کند به نقل کردنِ
جمله‌های مهیاری در رابطه با نویسندگی و کتاب‌من!
فقط برای آن‌که بیشتر از آن ساکت نباشم و رسم ادب را
به‌جا آورم، تشکر کردم و گفتم:

-ممنون! مهیار لطف داره به من!

و در شرایطی که منتظر بودم این بحث را با چند جمله‌ی دیگر ادامه دهد، یک‌کاره گفت:

-ولی من هرچی فکر کردم هیچ ارتباطی بین نویسندگی با شغلی که می‌تونی این‌جا داشته باشی، پیدا نکردم!

خودکار را رها کرد و آرنج دست چپش را روی میز گذاشت و انگشتانش، پشت سرش و میان موهایش محو شدند.

-می‌دونی، مردم تو این مورد بیشتر ترجیح می‌دن چهارتا جمله‌ی واضح بخونن. این‌که خونه طبقه‌ی چندمه! چندمتره! چندتا اتاق خواب داره. سال ساختش برای کیه. دسترسیش چگونه و آپشن‌هاش چیه و از این دست اطلاعات!

سکوت کرد و من، نمی‌دانستم این‌ها را می‌گوید که به چه برسد. از طرفی هم گرم شده بود و داشتم توی آن کاپشن خفه می‌شدم!

-شنیدن این‌که آجرهای اون خونه با عشق چیده شده! خیلی کارساز نیست؛ متوجهی که چی می‌گم؟

هم حرصم گرفته بود و هم خنده‌ام! این آدم که بود دیگر؟
لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم که نه چیزی بگویم و
نه بخندم و او اما در کمال حیرت و با همان لحن معمولی‌اش
ادامه داد:

-اما خب لزوماً همیشه همه چیز طبق میل ما پیش نمی‌ره!
خود من هم شاید همین یکی_دو سال پیش، فکرش رو
نمی‌کردم که بخوام با این کار امرار معاش کنم؛ نه که مشکلی
متوجه این کار باشه، نه! فقط من خودم رو آدمش نمی‌دیدم!
انگشتانش را از میان موهایش بیرون کشید. هر دو ساعدش
را گذاشت روی میز و کمی متمایل شد به جلو:

-اما خب می‌بینی که چطور خودم رو وفق دادم باهاش!
خنده و حرص، هر دو از سرم پریدند و جایشان را دنیایی از
علامت سوال‌ها گرفت. چرا این‌ها را می‌گفت؟ داشت
هم‌ذات‌پنداری می‌کرد با یک نویسنده که سر از آژانس
مشاوره املاک درآورده بود؟

چشم‌هایم ریز شدند و نگاهم مصرانه روی لب‌هایش
نشست. می‌خواستم بیشتر بگویم. بیشتر بگویم تا کارم در
فهمیدنش راحت شود اما تنها کاری که انجامش داد در

سکوت نگاه کردم بود و با نگاهش داشت می فهماندم که
حرف هایش را زده و نتیجه گیری را گذاشته به عهده ی من!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

138#

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

کشفِ آدم‌ها، همیشه برای من جذاب بود و از نظرم هر شخصیت در دنیای واقعی، داستان ارزشمندی برای فهمیدن داشت. قصه‌ی این یکی اما سوا بود که او، از آن دسته‌ای بود که نمی‌شد با استناد به چند ارتباطِ کوتاه، به کشفش رسید و ساده از کنارش گذشت. شخصیتِ پیچیده و پُر رمز و رازی داشت؛ از آن‌هایی که تا می‌آمدی با خودت بگویی "بالاخره فهمیدمش"، صفحه‌ی جدیدی از خودش رو می‌کرد، صفحه‌ای که حداقلِ چهل تا سوالِ بی‌جواب در خودش داشت و من در کمال تعجب، در آن لحظه‌ای که او منتظر تصمیم‌گیری و جوابِ نهایی‌ام بود، داشتم به پیدا کردن جوابِ سوال‌های جدیدی که در سرم کاشته بود، فکر می‌کردم.

نگاهم جایی روی پیراهنش بود و نمی‌دانستم او، کجا را نگاه می‌کند یا در آن لحظه، واکنش‌های قابل خواندنِ صورتش چیست که ناگهانی پرسید:

-چی میل داری؟ چای یا نسکافه؟

نگاهم را از "USPA" کوچکی که روی سینه‌ی چپ پیراهنش بود، گرفتم و به چشم‌هایش دوختم. آن قدر گرم بود که ترجیح می‌دادم یک لیوان پُر از آب و یخ بخوام و گفتم:
-اگر امکانش هست یه لیوان آب می‌خوام.

سر تکان داد:

-بله، حتماً!

و آن لحظه‌ای که انتظار داشتم از کسی بخاهد این کار را انجام دهد، از جایش بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت!

همین که پایش را از اتاق بیرون گذاشت، زیپ کاپشنم را پُرحرص، پایین کشیدم؛ کاپشن هم مگر باید این قدر گرم می‌کرد آدم را؟ شالم را کمی از گردنم فاصله دادم و موهایی که روی صورتم آمده بودند را با سر انگشتانم، تا پشت گوش‌هایم هدایت کردم و اوضاع دمایم که کمی روبه‌راه شد، تازه افکارم به جریان افتادند. نگاهم کشیده شد به فضای آن طرفِ در؛ به تصویری که از میزها داشتم و تصویری که از کارِ پشت‌شان! و همان لحظه، جملاتِ ایل‌ناز و ایمانِ امیری هم‌زمان در سرم تداعی شدند. یکی می‌گفت در بهترین

حالت، کاری در فروشگاه اکبری دارم و آن یکی می گفت لزوماً همه چیز طبق خواسته‌ی آدم‌ها پیش نمی‌رود!

با برگشتنش به اتاق، بوی خوش قهوه، زیر بینی‌ام زد. نگاهم را بالا کشیدم؛ سینی کوچکی میان دست‌هایش بود که داخلش یک لیوان شیشه‌ای، یک بطری کوچکی آب معدنی و یک ماگ سیاه‌رنگ وجود داشت و او، با برداشتن ماگ، سینی را با مابقی محتویاتش روی میز مقابل من گذاشت و گفت:

-بفرمایید!

لعنتی محترم!

تشکر کردم و دست به کار شدم؛ بطری را باز و بیش از نیمی از محتوایش را خالی کردم توی لیوان و بعدش با برداشتن ماسکم، شروع به نوشیدن آب کردم و آن مکث و وقفه‌ای هم که مابین نوشیدن ایجاد کردم، ساختگی و جهت حفظ کلاس کاری بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

139#

#پارت_صد_و_سی_و_نه



با آن که حواسم به صورتش نبود اما سنگینی نگاهش را حس می‌کردم! لیوان را برگرداندم روی میز و ناگهانی به طرفش چرخیدم و خیلی ناگهانی تر گفتم:

-باید از کجا کارم رو شروع کنم؟

یکی از ابروهایش بالا رفت. ماگی که نزدیک به لب‌هایش بود را گذاشت روی میز و من، توضیحاتم را نه فقط برای او، بلکه برای خودم هم باید شرح می‌دادم:

-یه مدت امتحانش می‌کنم! مثلاً تو یه بازه‌ی زمانی نهایتاً یک تا دو ماهه. باید ببینم می‌تونم باهاش ارتباط برقرار کنم یا نه! البته که همه چیز به ارتباط برقرار کردن نیست! باید ببینم استعداد و تواناییش رو هم دارم یا نه! اگر تونستم که خب می‌تونم ادامه‌اش بدم و اگر هم نه، یه کار دیگه پیدا می‌کنم! ابرویش هنوز همان بالا بود و با اتمام سخن رانی من، سرتکان داد و گفت:

-آهان!

مثل این که نباید عین توضیحاتی که خودم نیاز به دانستن‌شان داشتم را برای او هم می‌گفتم! جمع‌وجورتر نشستم و تُوْن صدایم را کمی پایین‌تر آوردم:

-البته اگه... شما موافق باشین!

لنگهی بالا رفته‌ی ابرویش، برگشت سرجایش! ماگش را برداشت و جرعه‌ای از محتوایش را نوشید و بعدش نگاهش را دوباره دوخت به صورت من:

-خواهش می‌کنم!

دوباره آیدا از دستم در رفت:

-از کی می‌تونم بیام؟

لب زیرینش را کشید داخل دهانش، لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً با آزاد کردن لبش، بی‌تفاوت گفت:

-از هروقت که بخوای!

آدمم بگویم "از همین امروز" اما آن‌طور که داشت نگاهم می‌کرد، آیدای هیجان‌زده را از رو برد و باعث شد خانمانه بگویم:

-اگر مشکلی نیست، از فردا می‌آم!

با لحنِ ملایم‌تری نسبت به لحنِ قبلی‌اش گفت:

-مشکلی نیست!

نمی‌دانم چرا شباهتی که مغزم به این دو برادر نسبتش داده بود، تا این حد عجیب کار می‌کرد که با دیدنِ مهیار، مدام به یاد او می‌افتادم و شبیه می‌دانستم‌شان اما با دیدنِ او، به یاد مهیار و شباهتی که داشتند نمی‌افتادم!!

گفتم "ممنون" و بطری را برداشتم و درحال دوباره پُر کردن لیوانم بودم که گفت:

-یه سری مدارک نیازه که به سام می‌گم لیستش رو بهت بده! نیمی از حواسم دوباره پی‌گرما بود؛ به‌خدا که اگر این کاپشن را دوباره می‌پوشیدم! مارک بودنش توی سرش می‌خورد؛ کم مانده بود، عرق کنم از گرما!

لیوانم را برداشتم و گفتم:

-باشه حتماً!

و بی‌رودربایستی این بار محتوای لیوان را یک نفس سرکشیدم و اگر هر کسی جز او مقابلم بود بعد از نوشیدنش، یک "آخیش" بلند هم می‌گفتم!

لیوان را توی سینی و کنار بطریِ خالی شده گذاشتم و دیگر آماده‌ی رفتن بودم و تنها یک سوال نپرسیده داشتم که همان لحظه پرسیدمش:

-فقط این که... چطور باید کار رو یاد بگیرم؟
 نگاهش را چند لحظه‌ای روی صورتم نگه داشت و نهایتاً با
 همان لحن معمولی‌اش گفت:
 -اونش رو دیگه خودت پیدا کن!!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

140#

#پارت_صد_و_چهل

تا وارد خانه شدم، امیرعلی به طرفم دوید:
- کجا بودی آیدا؟

خود سولماز را ندیدم اما صدایش آمد:
- آیدا و زهرمار! مثل آدم بگو خاله!

مثلاً داشت احترام گذاشتن را به بچه یاد می داد!

دست هایم را باز کردم برای در آغوش کشیدن امیرعلی که
یک آن با دیدن صورتش، لبخندم ماسید. زخم نسبتاً بزرگی
روی گونه ی راستش بود و به محض آن که پرسیدم "صورتت
چی شده؟" جوابم را داد:

- این زده!

چشمانم مسیری که انگشتانش نشان می داد را دنبال کردند و
با رسیدن به سولماز، مات نگاهش کردم و او، شانه بالا
فرستاد:

-دروغ می‌گه! خورده زمین.

صدای بلندِ مقدس مرا در فهمیدنِ حقیقتِ ماجرا ناکام گذاشت:

-به سلامتی می‌ری سرکار؟

نگاهم برگشت به طرفش. نشسته بود روی مبل، پا روی پا انداخته و چادر گل‌گلی‌اش هم سرش بود. به موهای زردِ سوخته‌اش هم اجازه داده بود تا کمی روی پیشانی‌اش پیشروی کنند! لابد عروسی داشتند؛ وگرنه این رنگِ هشت‌متری پسند را فقط هفته‌ی آخر اسفند روی سر خانم‌ها می‌دیدیم!

به جای من، مامان جوابش را داد:

-کار کجا بود؟! صبح تا ظهر می‌ره خشک و خالی می‌شینه توی بنگاه به بهانه‌ی کار یاد گرفتن!

چشم‌های مقدس چهارتا شدند:

-بنگاه؟

نه اعصابِ سروکله زدن با کسی را داشتم و نه حتی انگیزه‌اش را؛ همه‌اش پنج روز بود که می‌رفتم آژانس اما قدرِ پنجاه روز مامان از من توضیح بیرون کشیده بود و من، دیگر هیچ‌جوره

حوصله‌ی تکرار مکررات را نداشتم وقتی یک "سلام" کلی روبه جمع گفتم و بعدش، راهم را کشیدم به‌طرفِ اتاقم و امیرعلی را هم صدا زدم و به محض آن‌که مقابلم ایستاد، خیلی جدی و بدون انعطاف گفتم:

-تو حتماً می‌دونی که دروغ گفتن کارِ درستی نیست!
منظورم را نفهمید و گیج و سردرگم، جواب داد:
-آره!

نفسم را بیرون فرستادم و ملایم‌تر، همان سوالی که در بدو ورود پرسیده بودم را تکرار کردم:
-صورتت چی شده؟

فوراً جواب داد:

-به قرآن مامانم زده!

زخم گونه‌اش به‌نظرم بزرگ‌تر آمد و دلم ریش‌تر شد. نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم:

-باشه خاله. برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

دوید و از اتاق بیرون رفت و من، فقط با برداشتنِ شال از سرم، همان‌جا روی زمین نشستم و فوراً گوشی به‌دست شدم.

از دیروز تا به حال، کارم شده بود چک کردنِ آگهی‌های اجاره
و فروشِ خانه! کاری که سام خواسته بود انجامش دهم و
من، برای انجام دادنش انگیزه‌های بیشتری نسبت به روز
گذشته داشتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

141#

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

دلم می‌خواست زمان برود روی تند. دلم می‌خواست زودتر همه چیز را یاد بگیرم و در واقع‌تر، دلم می‌خواست زودتر به درآمد برسم!

کلی برنامه و هدف در سرم داشتم که لازمه‌ی همه‌شان پول بود؛ از جمله درمان کردنِ سولمازا!

حضور آی‌سون در اتاق، حواسم را پرت کرد. لحظه‌ی ورود ندیده بودمش و هیچ نمی‌دانستم که این جاست و با دیدنش، گوشی را موقتاً کنار گذاشتم و پرسیدم:

-این جا بودی؟

کنارم نشست و شروع کرد به ماساژ دادن زانوهایش:

-تو اتاقِ حسین بودم. داشتم یلدا رو می‌خوابوندم. خوبی تو؟

حرکاتِ انگشتانش به منظور ماساژ دادنِ عضلاتش، مرا هم ترغیب کرد که کش و قوسی به مفاصل خشک‌شده‌ام بدهم.

آن قدر عادت نداشتم به نشستن پشت میز که بدنم در این پنج روز کم آورده بود! جوابِ آی سون را دادم، حال امیر را پرسیدم و او، بعد از آن که سرسری جوابم را داد، پرسید:

-مامان چی می گه راجع به کارت؟

مامان گویا اعتراضش را فقط به حافظیه نبرده بود!

آمدم به او هم جوابی پرت تحویل و قضیه را زود فیصله دهم اما نیاز داشتم اصل ماجرا را برای کسی بگویم. کسی باید می دانست که کار جدید من، در آژانسِ املاکی ست که صاحبش همان همسایه‌ی معروفِ بی اعصاب مان است!

تا قبل از آی سون، قصد داشتم برای ایل ناز جریان را بگویم اما گفتن به آی سون بی دردسرت‌تر بود! گرچه اگر کارم قطعی می شد، چاره‌ای برایم نمی ماند جز آن که مامان و بابا را هم در جریانِ جزئیات بگذارم اما نمی خواستم حالا که نه به دار بود نه به بار، بی خودی با خانواده‌ام سروکله بزنم و گفتنش به آی سون هم فقط جنبه‌ی آرامشِ روانی برایم داشت!

پس شروع کردم به کما بیش شرح دادنِ ماجرا تا آن جایی که دهانِ بازش را جمع و جور کرد و هاج و واج پرسید:

-پیش همین پسره که می‌خواست به‌خاطر سروصدامون
پلیس بیاره؟!

سرتکان دادم و او، با ناباوری پرسید:

-کار قحط بود مگه؟!

کار قحط بود؛ واقعاً هم قحط بود! با این‌حال من، به‌جای
آن‌که دلایلم را برای اثبات قحطی کار ردیف کنم، گفتم:

-اون طوری‌ها نیست که فکر می‌کنی!

و خودم از جمله‌ای که به زبان آوردم، شگفت‌زده شدم؛
منظورم چه بود؟

آیدا را آزاد گذاشتم برای حرف زدن تا خودم هم از میان
جملاتش چیزی برای روشن شدن پیدا کنم اما ذهنم به
یک‌باره خالی شده بود و آیدا را پیدا نمی‌کردم!
آی‌سون نامطمئن گفت:

-چی بگم والا! اگه مشکلی چیزی پیش اومد بگو!

بی‌حرف نگاهش کردم؛ در واقع حواسم آن‌جا نبود و داشتم
در پستوهای ذهنم، دربه‌در دنبال آیدا می‌گشتم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

142#

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

-خوابت می آد؟

با سوالی که سام ناگهانی وسط توضیحاتش پرسید،
خمیازه‌ای را که داشت می‌رفت برای فاصله دادن لب‌هایم،
با زور و ضرب مهار کردم و سرتکان دادم:
-نه!

و برای آن‌که نگاه موشکافانه‌اش را از روی صورتم بردارد،
بلافاصله اضافه کردم:
-داشتین می‌گفتین!

نگاهش برگشت روی صفحه‌ی مانیتور و توضیحاتش را از
سر گرفت و من، حس کردم تا چند دقیقه‌ی دیگر، از شدتِ
خواب آلودگی، با سر می‌روم توی میز!
نوشتنِ داستان، تا نیمه‌های شب گذشته، بیدار نگه داشته
بود مرا. سر جمع، چهار ساعت هم نخوابیده بودم و صبح،
با سختی دل‌کنده بودم از رخت‌خوابم.

سام داشت نحوه‌ی آگهی گذاشتن روی سایت را برایم
می‌گفت و اگر بگویم هیچ چیزی از گفته‌هایش دستگیرم
نشده بود، دروغ نگفته بودم. منتظر ماندم جمله‌ای که
در حال گفتنش بود به انتها برسد و به محض آن‌که لحظه‌ای
سکوت کرد، با شرمندگی گفتم:

-می‌تونم برم یه قهوه برای خودم درست کنم؟
بی‌انعطاف نگاهم کرد:

-من که گفتم خوابِ خوابی! خودت می‌گی "نه"!
نگاهم را با شرمندگی از چشم‌هایش گرفتم:

-ببخشید. فکر می‌کنم اگر یه قهوه بخورم، درست بشه!
و بلافاصله پرسیدم:

-شما چیزی لازم ندارین؟

سر بالا فرستاد که "نه" و رو برگرداند. در کل خیلی حوصله‌ام را نداشت. البته حضور من هم نفع‌هایی داشت برایش. یک‌طورهایی معامله کرده بودیم انگار؛ که او کارِ یادِ من دهد و من، در انجام کارهای معمولی کمکش کنم؛ مثل تایپ کردنِ متنِ آگهی‌ها، جواب دادن به بعضی از پیام‌ها و مشخص کردنِ قرارهای بازدید و از این دست کارهایی که انجام دادن‌شان از دستم برمی‌آمد و کمی از وقتِ او را آزاد می‌کرد.

از روی صندلی‌ام بلند شدم و به‌طرفِ آشپزخانه‌ی کوچکِ دفتر راه افتادم و همین که در را باز کردم، دیدنِ ایمانِ امیری شوکه‌ام کرد. توی دفتر که بودیم، می‌شد "ایمانِ امیری" و در

هشت متری اسم و فامیلی‌اش کنار می‌رفت و می‌شد
 "بی‌اعصاب".

ندیده بودم از اتاقش بیرون بیاید و برای آمدن به این‌جا راه
 دیگری نداشت جز رد شدن از مقابل میز ما! نکند راستی
 راستی پشتِ میز خوابم برده بود؟

از تصوّر آن‌که مرا در حال چرت زدن دیده باشد، خواب از
 سرم پرید! داشتم بی‌حرف به نیم‌رخش نگاه می‌کردم که
 بی‌آن‌که سر برگرداند به طرفم، پرسید:
 -چیزی می‌خواستی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

143#

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند:
-قهوه می‌خواستم.

و چاره‌ای نداشتم جز آن که همان‌جا دم‌در بایستم؛ او باید بیرون می‌آمد تا من بروم داخل که آشپزخانه، ظرفیتِ ایستادنِ دوتا آدم کنار هم را بایک فاصله‌ی معقول نداشت! به دست‌هایش نگاه کردم. می‌خواستم تخمین بزنم چقدر دیگر کارش طول می‌کشد. او هم درحال درست کردنِ قهوه بود؛ کاری که حداقل چهار_پنج بار در همان نصفه‌روزی که من در دفتر بودم، انجام می‌داد.

نگاهش کوتاه به طرفم چرخید:

-سینگل یا دَبِل؟

فوراً سرتکان دادم:

-من از این قهوه‌های فوری برای خودم گرفتم؛ توی کابینته! شما کارتون تموم شه، خودم درست می‌کنم.

محفظه‌ی قهوه‌ای که خالی‌اش کرده بود را آب زد و در همان حال گفت:

-اونا خواب رو از سرت نمی‌اندازه؛ اسپرسو فقط جواب گوئه!

حتی او هم پی برده بود که از بی‌خوابی رنج می‌برم! ندانستم چه بگویم و او، دو اسکوپ قهوه ریخت داخل محفظه و با انتهای همان اسکوپ قهوه، فشرده‌اش کرد و بعدش محفظه را فیکس کرد سرجایش.

راهی نداشتم جز آن که منتظر بمانم کارش تمام شود و برود. دکمه‌ای فشرده و دستگاه اسپرسوساز، شروع به کار کرد.

نگاهم روی باریکه‌ی قهوه‌ای بود که داشت آرام آرام، فنجان را پُر می‌کرد که با مخاطب قرار دادنم، مقصد نگاهم را به صورتش تغییر داد:

-با کار چطوری؟

اولین باری بود که در این یک هفته، این سوال را می پرسید که در واقع او، هیچ کاری به کار من نداشت. صبح ها، جواب سلامم را می داد و ظهرها جواب خداحافظی ام را! بیشتر اوقات هم توی اتاقش بود؛ بستن نهایی قراردادها با خودش بود و اکثر فعالیت ها قبل از قطعی شدن قرارداد، به عهده ی سام و خانم امینی.

جوابش را دادم:

-در حال یادگیری و کسب تجربه!

منتظر بودم بیشتر پرسد اما تنها به گفتن "خیلی هم خوب" اکتفا کرد و فرصتی نداد به آن آیدایی که فقط در انتظار یک اشاره بود برای پُر حرفی در این زمینه!

برگشت به طرفِ دستگاه؛ انگشتانش دور دسته ی فنجان پیچیدند. دکمه ی قبلی را مجدداً فشرد و نهایتاً، آن لحظه ای که منتظر بودم بالاخره برود تا به کارم برسم، فنجان را گرفت به طرفم.

سردرگم و سوالی که نگاهش کردم، بی تفاوت پرسید:

-مگه قهوه نمی خواستی؟

نگاهم سُر خورد روی فنجان.

-چرا... ولی...

فنجان را نزدیک تر گرفت و من، خجالت زده، تشکر کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

144#

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

این دومین جمعه‌ای بود که رنگِ استراحت را نمی‌دیدم. روال زندگی‌ام کمی تغییر کرده بود؛ کارهای خانه هم‌چنان صفر تا صدش جز آشپزی با من بود؛ از آژانس که برمی‌گشتم، کلی ظرفِ تلنبار شده توی سینک انتظارم را می‌کشید. نظافت خانه و رسیدگی به کارهای مامان، پذیرایی از مهمان‌های سرزده و ده‌ها کار دیگر، درست تا لحظه‌ای که اعضای خانه تصمیم به خوابیدن می‌گرفتند، مشغولم می‌کرد و لحظه‌ای هم اگر بی‌کار می‌شدم و سراغ گوشه‌ی یا داستانم می‌رفتم مامان کارِ تازه‌ای برایم می‌تراشید و حس می‌کردم می‌خواست با این کار اعتراضش را نسبت به کار جدیدم نشان دهد و به من ثابت کند نبودن صبح تا ظهرم در خانه، می‌تواند چه تبعاتِ خسته‌کننده‌ای برایم در پی داشته باشد؛ وگرنه چه توجیه دیگری می‌توانستم پیدا کنم برای آن که ساعتِ نه شب مرا فرستاده بود به انباری برای پیدا کردنِ دبه‌ی پلاستیکی کوچکِ در قرمزی که اصلاً وجود خارجی نداشت!!

جمعه‌ها اما کارم چند برابر بود؛ درست بود که یک روز تمام را در خانه بودم اما ویرانه‌ای که دخترها و بچه‌هایشان پنج‌شنبه‌شب‌ها از خانه به‌جا می‌گذاشتند را یک نفر باید سروسامان می‌داد یا نه؟

آن روز هم به محض آن‌که آخرین ظرفِ توی سینک را آب کشیدم، مامان درست در لحظه‌ای که داشت خوابش می‌برد، کار جدیدی برایم تراشید:

-پنجره‌ها رو هم تمیز کن!

متعجب که نگاهش کردم، حق به جانب گفت:

-بارون زده کثیف شدن!

دیگر داشت مطمئنم می‌کرد که قصد و غرضی دارد برای آزار دادنم!

بابا که درحال چرت‌زدن بعد از ناهار بود، لحظه‌ای چشم باز کرد و گفت:

-یاز دی دا! یاز دا یاقیش یاقورا! (پایزه دیگه! پاییز بارون می‌باره!)

مامان اما با دلیل و منطق هم کوتاه نیامد:

-دیگه خیلی کثیف شدن!

اگر شروع می‌کردم به تمیز کردن پنجره‌ها، وقت و انرژی کم‌تری هدر می‌دادم نسبت به سروکله زدن با مامان! پس بی‌هیچ حرف دیگری، دستمال برداشتم و با حرص، پنجره را باز کردم و مامان تشر زد:

-سر لخت؟

عصبی، پرده را روی سرم انداختم و همان لحظه‌ای که دستمال را محکم کوبیدم روی شیشه، دوتا چشم، غافلگیرم کردند.

انگشتانم بی‌حرکت، دستمال را نگه داشتند و چشم‌هایم به چشم‌های دختری خیره شدند که در قاب پنجره‌ی اتاق بی‌اعصاب بود. تنها عضوی از خانواده‌ی روبه‌رویی که تابه‌حال برخورد مستقیمی میان‌مان صورت نگرفته بود که او نه مثل برادر کوچکش با اعصاب و سر صحبت بازکن بود، نه مثل برادر بزرگش بی‌اعصاب و معترض.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

145#

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

تلاقی نگاهمان که طولانی شد، سر تکان داد به معنای
 "سلام". کاری که من هم به تقلید از او انجامش دادم و
 زیر لب هم کلمه‌ی "سلام" را ادا کردم.

تصویرش به قدری زیبا بود که دلم می‌خواست آن لحظه آب
 شوم از خجالت. موهای بلندِ دودی رنگش، اطرافش رها

بودند. صورتش بی آرایش بود اما پوستش به قدری صاف و شفاف به نظر می رسید که آدم، فکر می کرد یکی از آن فیلترهای اسنپ چت رویش وصل است!

حالا مرا باید می دیدی! همان پرده‌ی روی سرم بس بود برای آن که تصویرم یک عمر در چشم کسی خراب شود.

سر دیگری تکان داد، این یکی را حتماً به معنای خدا حافظی؛ چرا که بعدش رفت داخل و پنجره را بست. رسالتش فقط همین بود که مرا دچار خودکم بینی کند!

با حرص چرخیدم به طرف آشپزخانه. دستمالم را پرت کردم توی سینک و با سروصدایی که ایجاد کردم، چرت مامان پاره شد و درمیان خواب و بیداری، ناسزایی نثارم کرد:

-یره باتاسان! (فروبری تو زمین!!)

واقعاً هم آن لحظه نیاز داشتم به چنین چیزی!

پنجره را بستم و بی توجه به غرغره‌های زیرلی‌اش، رفتم به طرف اتاقم. در را بستم و بالشی پرت کردم روی زمین و خودم هم پرت شدم رویش!

آن قدر کار انجام نداده‌ی شخصی داشتم که نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. کلی ایده و جمله در سرم بود که فقط به

دنبال چند دقیقه زمان و تمرکز بودند برای متولد شدن. کافی بود بروم سراغ کمد، دفتر و خودکارم را بیرون بکشم و آن وقت تا خود شب، بی وقفه بنویسم و بنویسم و باز هم، خالی نشوم از نوشتن.

دلم می خواست برای خودم آهنگ بگذارم و فارغ از هر صدای دیگری چشم‌هایم را ببندم و غرق شوم در رویاهایم و کسی، درست آن لحظه که من در رویاهایم، به تمام آرزوهایم رسیده‌ام فریاد نزند "بیر لیوان چای گتیر آیدا" (یه لیوان چای بیار آیدا)

چشم‌هایم را بستم و نفسم را پُرسرو صدا و کلافه، به بیرون فوت کردم و همین که ذهن آشفته‌ام کمی آرام گرفت، صدای یک پیام جدید، از جا پراندم.

با بی میلی، چشم باز کردم. حال نداشتم بلند شوم برای برداشتن گوشی‌ام. با رخوت، تکانی به خودم دادم، دست دراز کردم و گوشی را از روی کمد برداشتم و پیام جدید را باز کردم. "سلام، می‌تونی بیای بیرون؟" پیام از مهیار بود و من روز جمعه، هیچ دلیل موجهی نداشتم برای بیرون رفتن از خانه، مگر آن که مامان برای یک خرید جزئی خودش بیرون می‌فرستادم! بنابراین، کوتاه و بدون هیچ توضیح اضافه‌ای

نو شتم "سلام. نه متاسفانه" و آماده‌ی دوباره بستن چشم‌هایم بودم که این بار گفتم "پس بیا تلگرام"

متعجب، کاری که خواسته بود را انجام دادم و به محض آپدیت شدن صفحه‌ی پیام‌هایم، پیام جدید او ظاهر شد "من یه سوپرایز برات دارم."

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

146#

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

سورپرایز داشت برایم؟ چشمانم چهارتا شدند و انگشتانم شتابزده نوشتند "چه سورپرایزی؟"

چیزی که در جوابم فرستاد، یک استیکر عینک به چشم بود! بلند شدم و توی جایم نشستم و در مدت زمانی که او بازی اش گرفته بود و داشت با بدجنسی، زمانِ جواب دادن را به تعویق می انداخت، به این فکر کردم که واقعاً چه چیزی مرا آن لحظه سورپرایز می کند؟ و در کمال حیرت مغزم تنها جوابی که می داد، این بود "حقوق"!

در واقع تنها چیزی که می توانست آن روزها مرا شگفت زده و خوش حال کند، رسیدن به آن درآمدی بود که جای خالی اش بدجوری توی ذوقم می زد اما خب قطعاً که سورپرایز با اعصابِ امیری زاده، نمی توانست خبرِ حقوق دار شدنِ من باشد!

داشتم با انتظار به صفحه‌ی چت‌مان نگاه می‌کردم که پیام جدیدش ظاهر شد "چشمات رو ببند و تو دلت تا ده بشمر و بعد بازشون کن"

نفسم را بیرون فرستادم، نوشتم "بستم" و بلافاصله انجامش دادم و شروع کردم به شمردن و سرِ عدد "ده" چشم باز کردم و با چیزی مواجه نشدم!

آدم بنویسم "چه شد پس؟" اما گزارش بالای صفحه که می‌گفت او در حال ارسالِ یک فایل است، باعث شد دست نگه‌دارم و همان لحظه، ابتدا یک فایلِ تصویری و بلافاصله پیامی با این متن ظاهر شد "یه تشکر کوچیک، بابت داستان قشنگی که نوشتی! تقریباً یه هفته‌ست که در تلاش بودم اون چیزی که تو سرم بود رو پیاده کنم و همین چند دقیقه‌ی پیش، بالاخره تموم شد".

روی فایل ضربه زدم تا لود شود و چند ثانیه‌ی بعد، چیزی که می‌دیدم را باور نداشتم؛ یک جلد طراحی کرده بود برای داستانم!

حیرت‌زده، عکس را بزرگ کردم و دیدن جزئیاتش دیوانه‌ام کرد؛ آن قدری با ظرافت و متناسب، طراحی شده بود که شوکه می‌کرد مرا.

"امیدوارم که دوستش داشته باشی"، پیامی بود که بالای صفحه ظاهر شد!

دوستش می‌داشت؟ عاشقش بودم و آن قدری شگفت‌زده، که هیچ نمی‌دانستم چه بگویم!

تصور این که این جلد، چاپ شود و برود توی کتاب‌فروشی‌ها، چنان ذوق‌زده‌ام کرد، که به خنده افتادم.

"به جای قبلی، این جلد رو بذار اول فایل، بیشتر برازندهی داستانه"

کاش می‌شد انگشتانم همکاری کنند برای انتقالِ حس و حال اما تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، خواندنِ پیام‌هایش و دوباره نگاه کردن به جلدِ عزیزم بود! آخ که چقدر حالِ خوب نصیبم شده بود در آن جمعه‌ی دوست نداشتنی! آخ که چقدر خوب بود این همسایه!

پایان فصل شش

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

147#

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

"فصل هفتم"

-چیزی می‌خوای بگی؟

نگاهم را از چشم‌های ایل‌ناز دزدیدم و گفتم:

-نه!... یعنی آره!

پنیر را روی تکه‌ی بزرگی از نان بربری مالید و درحالی‌که می‌پیچیدش، گفت:

-خب بگو دیگه!

جانم داشت بالا می‌آمد اما حرفم نه!

بلند شدم و لیوانی چای برایش ریختم و به خودم تشر زدم که اگر حرفم را نزنم، تا دقایقی دیگر می‌رود و کلاه من پسِ معرکه است.

نشستم کنار دستش و آنچه که دو روز تمام با خودم کلنجار رفته بودم بابت گفتنش را بالاخره به زبان آوردم:

-می‌تونی یه کم پول قرض بدی به من؟

دست از جویدنِ لقمه‌اش کشید و لحظه‌ای بی‌حرکت نگاهم کرد. گفتنش از آنچه که فکرش را می‌کردم هم سخت‌تر بود. نگاهم را دوختم به انگشتانی که کم مانده بود بشکنند بس که در همان چند لحظه با فشردن‌شان خودم را خالی کرده بودم و ایل‌ناز بالاخره به حرف آمد و پرسید:

-واسه چه کاری می‌خوای؟ چقدر لازم داری؟

با صدایی که شنیدم، نگاهم ترسیده، کشیده شد به طرفِ هال. ابداً دلم نمی‌خواست کسی از این ماجرا خبردار شود؛

برای همین هم جواب دادن به سوال ایل‌ناز را تا زمانی که مطمئن شدم مامان و بابا هم‌چنان در خوابند، به تعویق انداختم و نهایتاً با صدای آرامی، گفتم:

-برای رفت و آمد پول کم آوردم!

سکوتش، چاره‌ای برایم نگذاشت جز آن‌که نگاهم را بالا بکشم و واکنشش را بخوانم. صورتش متعجب بود و چشم‌هایش دلسوزی واضحی داشتند وقتی با تلاقی نگاه‌مان پرسید:

-الان چند وقته که داری می‌ری؟ یه ماه شده، نه؟
سرتکان دادم:

-نزدیکِ یه ماهه!

ما بقی لقمه‌اش را توی سفره گذاشت:
-آینده‌ای هم داره به نظر خودت؟

نمی‌دانستم چه جوابش را بدهم. خودم هم زیادی سردرگم بودم و ایل‌ناز که جواب سوالش را نگرفته بود، گفت:
-اگه اومده بودی فروشگاه، تا الان حقوقِ اولت رو گرفته بودی!

لب‌هایم را فشردم روی هم و نگاهم دوباره پایین افتاد. همین رفت‌وآمدها و خرج‌های ناخواسته‌ای که بیرون از خانه برایم پیش می‌آمد، پس‌اندازم را صفر کرده بود؛ گرچه به آنچه که من توی حسابم داشتم هم نمی‌شد گفت پس‌انداز!

چاره‌ای جز کمک خواستن از ایل‌ناز نداشتم. به حسین نمی‌توانستم بگویم. ماما هم همین طوری‌اش هم خیلی علیه من تحریکش کرده بود و من، نمی‌خواستم بهانه به دستش دهم که یک کلام بخواهد کارِ بدون حقوقم را رها کنم و بنشینم توی خانه.

روی گفتن به بابا را هم نداشتم؛ می‌دانستم دستش تنگ است و نه می‌خواستم تحت فشار بگذارمش و نه می‌خواستم شرمندگی‌اش را ببینم.

#شقایق_لامعی

148#

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

تنها گزینه‌ام از میان اعضای خانه، ایل‌ناز بود که اگر به دادم
نمی‌رسید، چند هزار تومانی که برایم باقی مانده بود، در بهترین
حالت فقط کفاف رفت و آمدِ امروزم را می‌داد و از فردا، دیگر
نمی‌توانستم به آژانس بروم.
-می‌ریزم به کارت!

هم خوش حال شدم و هم خجالت زده و با تلفیقی از این دو
حس، گفتم:

-مرسی. به محض این که اولین حقوقم رو بگیرم، بهت
برمی گردونمش!

سفره را جمع کرد و نگاهی به من انداخت که معنی "تو
حقوق بگیر نیستی" می داد!

چایش را برداشت و می خواست بلند شود که به آرامی گفتم:
-مامان نفهمه!

سرتکان داد و به اتاق رفت و با رفتنش من، بالاخره توانستم
نفس بکشم.

فکر نمی کردم به چیزی؛ به غصه و خجالتی که ترکم نمی کرد
فکر نمی کردم. می گذشتند این روزها... می گذشتند!

میلی به صبحانه نداشتم، حتی چای هم نمی خواستم و رفتم
به اتاق تا من هم لباس بپوشم و بروم پی زندگی ام!

هوا، سرد بود و خورشید، ناپیدا و دل من، درست مثل آسمان
آذرماه، ابری و گرفته!

آیدای عجیبی بودم در آن روزها؛ یک آیدای گیر کرده، لای
منگنه! آیدایی که نمی دانست چه کند و چه تصمیمی بگیرد!

به حال و روزم اگر فکر می‌کردم، چیزی جز افسردگی عایدم
 نمی‌شد. پس تمام مسیر را به آهنگ گوش دادن گذراندم و
 هر فکری که توی سرم آمد، یک "نه" تحویل دادمش و
 فرستادمش رد کارش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

149#

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

@Vip Roman

به آژانس که رسیدم، همه چیز شکل هر صبح دیگری بود؛ ایمان امیری، توی اتاقش بود و مشغول به کار، سام پای سیستم و به روزرسانی سایت بود و خانم امینی، درحال مشاوره دادن به مشتری‌ای که دنبال یک واحد اداری برای احداث دفتر بیمه بود!

نشستم کنار دستِ سام. دیگر به وظایفم آشنا بودم و نیازی نبود که بگویم چه کنم. پیام‌ها را باز کردم؛ آن‌هایی که می‌شد را جواب دادم و آن‌هایی که نه، نشانه‌دار کردم تا خودش، سرفرصت جواب‌شان دهد.

لیستی از بازدیدهایی که آن روز باید صورت می‌گرفت تهیه کردم. فایل‌های جدید اجاره را طبق آن‌چه که یادم داده بود، جداسازی کردم. سندهایی که باید استعلام‌گیری می‌شدند را لیست کردم. یک واحد هم بود که نیاز به ارزش‌گذاری داشت، آن را هم به لیستِ کارهای روزانه اضافه کردم و بعدش، به مکالمه‌ی سام با مشتری‌اش گوش دادم که در تلاش برای راضی کردنش برای فروشِ خانه با قیمتِ پایین‌تری بود؛ داشت ایرادات خانه‌اش را برایش می‌شمرد و قانعش می‌کرد با آن قیمتی که خودش تعیین کرده، کسی خریدار نخواهد بود. با آن‌که همیشه تاکید داشت به

مکالماتش گوش کنم اما حواس من پرت صورت خسته و چشم‌های پُر از نیاز به خوابی بود که صاحب‌شان از مقابل میزمان رد شد و رفت و ندیده می‌دانستم که چند دقیقه‌ی دیگر، با ماگِ قهوه‌اش برمی‌گردد.

دیگر داشتم ایمان می‌آوردم به آن که گفته بود سرجمع بیست ساعت بیشتر در هفته نمی‌خواهد!! با قهوه سرپا بود و گاهی پیش می‌آمد که یک ساعت یک‌بار، ماگ یا فنجان‌ش را پُر می‌کرد!

چند روزی بود که حواسم پرتش بود و خواسته و ناخواسته، به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که دقیقه‌ها به او فکر کرده‌ام. از آن دسته آدم‌هایی بود که دلم بدجوری کشف کردن‌شان را می‌خواست و بدجوری هم به بن‌بست می‌خوردم برای فهمیدن و خواندن‌شان.

حقیقتِ ماجرا آن بود که با کار در آژانس ارتباط برقرار نمی‌کردم. کار را فهمیده بودم و تا حدودی دستم آمده بود که باید چه کنم اما دوست نداشتمش؛ با شخصیت من جور در نمی‌آمد این کار اما این روزهای آخر، دلیل دیگری داشت مرا می‌کشید به آژانس؛ این که او را ببینم، به او فکر کنم و برایش توی سرم قصه بسازم!

دقایقی بعد، ماگ سیاه رنگش دستش بود وقتی داشت برمیگشت به اتاقش و سرراه، آمد سراغ سام که مکالمه‌اش تمام شده و صورتِ درهمش می‌گفت که معامله‌اش جوش نخورده!

سرم را پایین انداختم و وانمود کردم که به کارم مشغولم اما شش‌دانگ حواسم پی او بود. بی‌خوابی حتی روی صدایش هم تاثیر گذاشته بود؛ صدایی که دوررگه، خسته و به میزانِ قابلِ توجهی گرفته بود.

داشت از سام درمورد قرارهای امروزش می‌پرسید و گفت که بعدازظهر باید برود نمایندگی و می‌خواست یک تایم دوساعته را در برنامه‌ی روزانه‌اش خالی کند.

سام اطمینانش داد که حلش می‌کند و با رفتنِ او، روبه من گفت:

-بی‌زحمت قراردادهای امروز رو یه‌جوری جابه‌جا کن که بین چهار تا شیش کسی نیاد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

150#

#پارت_صد_و_پنجاه

کار راحتی نبود؛ خصوصاً که یک قرارداد، برای ساعت چهار داشتیم و یکی هم ساعت پنج و نیم. باید تمام برنامه را جابه‌جا می‌کردم و ساعت‌هایی را که دیروز نهایی شده بودند

تغییر می‌دادم. مشغول به کارم بودم که با ورودِ کسی، سام فوراً از جایش بلند شد و گفت:

-سلام خانم امیری زاده!

قبل از بلند کردنِ سرم، بوی خوش مزه، از ماسک پنج لایه‌ام گذشت و گیرنده‌های بویایی‌ام را شگفت‌زده کرد؛ تلفیقی از بوی شکلات و پرتقال بود انگار. سر بلند کردم و با خنثی امیری زاده مواجه شدم اما او، ندید مرا اصلاً؛ حتی نگاهش هم حوالی‌ام نیامد و روبه سام پرسید:

-ایمان هست؟

سام با خوش‌رویی جوابش را داد:

-بله! توی اتاقشه.

با جوابِ سام رفت اما بوی عطرش را برای ما گذاشت و من خوش‌حال از آن که متوجه حضورم نشده، با خُلق بهتری به کارم مشغول شدم که اگر آن لحظه مرا می‌دید و رنگِ آشنایی توی نگاهش می‌نشست، تا خودِ شب می‌خواستم خودخوری کنم بابتِ تصویرِ پرده‌به‌سری که از خودم توی حافظه‌اش ثبت کرده بودم!

نفسم را فوت کردم توی ماسکم و دروغ چرا، کمی هم گوش تیز کردم تا ببینم صدایی از توی اتاق می‌آید یا نه. در این یک ماه فقط دوبار او را این‌جا دیده بودم و آن فرضیه‌ای که ایل‌ناز گفته بود خواهر و برادر یک‌جا کار می‌کنند، منتفی بود! خیلی نماند توی اتاق. شاید حضورش به ده دقیقه هم نرسید. بار قبلی هم همین‌طور سُک‌سُک‌وار آمده و رفته بود اما بوی عطرش از خودش ماندگارتر بود! این یکی که تا لحظه‌ی رفتنم از آژانس، برای گیرنده‌های بویایی‌ام عادی نشده بود.

از اتاق که بیرون آمد، سرسری از سام خداحافظی کرد و بعدش، رفت و بخش بزرگی از تمرکز مرا هم با خودش برد. حقیقت آن بود که هنوز برایم همسایگی با امیری زاده‌ها عادی نمی‌شد. هر چقدر هم که می‌گذشت، باور نمی‌کردم که این آدم‌ها، در هشت متری زندگی می‌کنند و آن لحظه، کنجکاو‌ی‌ام به حد و اندازه‌ای رسیده بود که حس می‌کردم اگر سر از ماجرایشان درنیاورم، آرام نمی‌گیرم!

لیستِ مقابلم را رها کردم و بی‌آن‌که به خودم لحظه‌ای فرصت برای فکر کردن دهم، برای امیری زاده‌ی کوچک نوشتم "سلام، فردا می‌ری کتاب‌خونه؟"

جوابم را فوری داد! باید شکایتش را می‌بردم پیش امیری زاده‌ی بزرگ و می‌گفتم حواسش به این بچه باشد! محال بود پیامی بفرستم و درجا جوابم را ندهد. سرش یک‌بند توی گوشی بود؛ پس کی درس می‌خواند؟

نوشته بود "سلام! چطور؟" و من از آن جایی که صبرم سررسیده بود و حال و حوصله‌ی ردوبدل کردنِ پیام هم نداشتم، نوشتم "فردا ساعت دو، همون جای قبلی می‌بینمت" نوشت "حتماً" و من تا آمدم به سام بگویم که فردا یک‌ساعت زودتر می‌روم، عطسه‌ای کرد و از پشت میزش بلند شد و به‌طرفِ سرویس بهداشتی رفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

151#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

با تکان‌های ایل‌ناز بود که به سختی چشم باز کردم:
-گوشیت داره زنگ می‌خوره آیدا!
بین خواب و بیداری جواب دادم:
-الان قطعش می‌کنم.

و انگشتانم بی‌هدف، در فضای کنار رخت‌خوابم چرخیدند و
چیزی که نصیبم شد، یک تکانِ شدیدتر بود:
-یکی داره بهت زنگ می‌زنه! الان چند دفعه‌ست که گوشیت
زنگ خورده!

و بعد انگار که در تلاش باشد برای خواندنِ نام تماس گیرنده،
مردد گفت:

-بیاساب؟

زیر لب گفتم:

-ولش کن.

و بلافاصله، مغز نیمه هوشیارم تشر زد "بی اعصاب؟"
خواب از سرم پرید و وحشت زده نشستم توی جایم و حرکتِ
ناگهانی ام ایل ناز را شوکه کرد:

-چته؟

سرتکان دادم:

-کو گوشیم؟

گرفتش به طرفم و من، متعجب به نامی که روی صفحه‌ی
گوشی ام ظاهر شده بود، چشم دوختم "BIASAB".

تماس، همان لحظه قطع و با فاصله‌ی چند ثانیه، دوباره
روی صفحه‌ی گوشی ام ظاهر شد. گیج خواب بودم اما اگر
در شرایط هوشیارتری هم بودم باز هم نمی توانستم حدس

بزنم که چرا آن قدر مصرانه آن وقتِ صبح، درحال تماس گرفتن است!

مضطرب، تماسش را جواب دادم و با صدای گرفته‌ام، سوالی و متعجب گفتم:

-بله؟

کلمات را شتاب زده ادا کرد:

-سلام. حالت خوبه؟

قطعاً که از خواب بیدارم نکرده بود برای پرسیدنِ حالم! پس سرسری جواب دادم:

-ممنون!

و او، بلافاصله پرسید:

-خوبِ خوبی؟

نه! مثل این که واقعاً از خواب بیدارم کرده بود که حالم را پرسد!!

به ایل نازی که مثلاً درحال آرایش کردن بود اما داشت از توی آینه مرا می‌پایید نگاه کردم و با تردید جواب دادم:

-خوبم!

-علائمی چیزی نداری؟

چرا مثل آدم حرف نمی‌زد؟ چه علائمی باید می‌داشتم سر صبحی؟!

پرسیدم:

-منظورتون چیه؟

و او منظورش را باز کرد:

-سرفه، آبریزش بینی، گلودرد، بدن‌درد!

یک‌جوری با جدیت پرسیده بود که ناچار شدم یک دور خودم را معاینه کنم و وقتی مطمئن شدم از آن‌که هیچ‌دردی‌ام نیست، گفتم:

-نه!

پرسید:

-پس چرا صدات گرفته؟

می‌خواست هرطور شده یک مرضی به من بچسباند انگار! جواب دادم:

-خواب بودم!

-بیداری الان؟

چاهش شده بود؟

گفتم:

-بله قاعدتاً!

لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً پرسید :

-می‌تونی امروز زودتر بیای آژانس؟ سام همین چند دقیقه‌ی
پیش زنگ زد و گفت که علائم داره. گفت می‌ره که تست بده
اما خب تا جواب تستش معلوم نشه، نمی‌تونه بیاد. می‌تونی
امروز یه ساعت زودتر بیای؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

152#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

اولین واکنشی که مغزم نشان داد، آن بود که چشم‌هایم را بفرستد به سمتِ ساعتی که ایل‌ناز بالای سر تشکش می‌گذاشت و بعدش بلافاصله به یاد عطسه‌ها و فین‌فین‌های دیروز سام افتادم و ترس بَرَم داشت! نکند من هم مبتلا شده بودم؟ اگر او تستش مثبت می‌شد، دور از ذهن نبود که من هم مریض شوم؛ منی که یک نصفِ روز کنار دستش نشسته بودم.

یک بار دیگر شروع کردم به چکاپ کردن خودم. آب دهانم را قورت دادم و تمرکزم را گذاشتم روی دردهای احتمالی، با پشتِ دست، دمای پیشانی، گونه و گردنم را چک کردم، بینی نداشتم‌ام را بالا کشیدم و او، پرسید:

-چی کار داری می‌کنی؟

حواسم را جمع کردم و فوراً گفتم:

-هیچی!

-می‌آی؟

دوباره، نگاهم را به ساعت دادم و با تاخیر گفتم:

-می‌آم!

یک کلام گفتم:

-مرسی!

و بلافاصله "خدا حافظ" را گفتم.

گوشی را که پایین آوردم، ایل‌ناز پرسید:

-کی بود؟

دستی به صورتم کشیدم و کامل و جامع جوابش را دادم تا از سوال‌های بعدی‌اش خودم را خلاص کرده باشم.

-صاحب‌کارم بود. یکی از پرسنل کرونا گرفته انگار؛ نمی‌آد امروز. خواست ازم اگه می‌تونم یه ساعت زودتر برم.

سرتکان داد:

-آها!

و بلافاصله پرسید:

-فامیلش چیه؟

احتمالاً هنوز با چینش آن حروفی که روی صفحه‌ی گوشی‌ام خوانده بود، درگیر بود. درحال بلند شدن جوابش را دادم:

-امیری زاده!

و بعدش رفتم به طرف سرویس بهداشتی! اگر می‌خواستم یک ساعت زودتر در آژانس باشم باید نهایتاً تا پنج دقیقه‌ی دیگر از خانه بیرون می‌زدم! مسواک زدم و سریع لباس پوشیدم و آماده‌ی بیرون رفتن بودم که ایل‌ناز پرسید:

-پس صبحانه چی؟

"وقت ندارم"ی تحویلش دادم و پله‌ها را درحالی پایین رفتم که دعادعا می‌کردم اتوبوس، زیاد معطلم نکند؛ عجب!

داشتم کوچه را با قدم‌های بلندم طی می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. سام بود و درحال نفس‌نفس زدن جوابش را دادم.

صدایش بیشتر از آن که مریض احوال باشد، مضطرب بود؛ حالم را پرسید، جواب احوال‌پرسی‌ام را داد و خواست دعا کنم که جواب تستش مثبت نباشد!

"آن‌شالله"ی در جوابش گفتم و او، آنچه را که منجر به تماس گرفتنش شده بود، مطرح کرد؛ در واقع می‌خواست حواسم به اوضاع باشد، و گفت که از طریق لپ‌تاپش و در خانه، کارهایی که بتواند را پیش می‌برد اما برای مابقی‌اش روی من حساب می‌کند و نهایتاً با گفتنِ آخرین جمله‌هایش، تا لحظه‌ای که به آژانس برسم ذهنم را درگیر کرد.

-من به خانم امینی سپردم اما شما هم بی‌زحمت خیلی حواست باشه که همه چیز درست و روی نظمش پیش بره. نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد که آقای امیری‌زاده بهم بریزه. واقعیتش الان تو شرایطی نیست که عصبی بشه...

به این‌جا که رسید، چند ثانیه سکوت کرد و درست آن لحظه که منتظر بودم بیشتر بگوید، به در دیگری زد:

-آخه من این مرض کوفتی رو از کجا گرفتم؟

بعدش هم گفت هرجا که لازم باشد، تماس بگیرم و مرا با سوالِ بزرگی که در سرم شکل داده بود، تنها گذاشت!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

153#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

پرونده را روی میز گذاشتم و گفتم:

-مدارک هردو طرف معامله، تکمیل! باز خودتون هم به نگاهی بندازین.

سرتکان داد و تشکر کرد:

-مرسی!

آمدم بروم به کار بعدی ام برسم که باصدا زدنم، نگهم داشت:

-خانم شکوهی!

مجدداً چرخیدم به طرفش و به موقع، آن "جانم"ی که آماده‌ی خودنمایی روی لب‌هایم بود را مهار کردم و به جایش پرسیدم:

-بله؟

-بیشتر می‌مونی امروز؟

نگاهم به طرف ساعت دیواری پشت سرش کشیده شد. داشتم دودوتا چهارتا می‌کردم که اضافه کرد:

-فقط هم امروز نه! حداقل ده روز!

و بلافاصله گوشی‌اش را که تا آن لحظه میان انگشتانش بود، رها کرد روی میز و گفت:

-از این کیت‌های تست سریع استفاده کرده، جوابش مثبت بوده! جواب PCRش هم حتماً مثبت می‌شه دیگه!

پس این‌طور که مشخص بود، حداقل ده روز سام را نداشتیم.

پرسیدم:

-من فرصت نکردم دوباره باهاش صحبت کنم، حالِ خودش خوبه؟

انگشتانش را پشت پلک‌هایش فشرد:

-می‌گه خوبم!

بی‌حرف نگاهش کردم و او برگشت سرِ موضعِ قبلی‌اش:

-می‌مونی؟

دلم نمی‌آمد بگویم نه! اگر نمی‌ماندم، خیلی کارشان سخت‌تر می‌شد. خانم امینی که فقط می‌رسید به مراجعان حضوری و تماس‌ها پاسخ دهد و مابقی کارها همه‌اش ریخته بود روی سر او و من هم کارایی چندانی نداشتم و از سرِ سردرگمی، آن قدری پراکنده کار می‌کردم که به چشم نمی‌آمد. با این حال او، از من خواسته بود که بمانم.

فکری کردم و در جوابش گفتم:

-باید یه زنگ به خونه بزنم.

سرتکان داد:

-خیلی خب!

با اجازه‌ای گفتم و از اتاقش بیرون رفتم اما حواسم پیشش ماند. یک‌جوری کلافه بود که بعید می‌دانستم همه‌اش مربوط به مریض شدن و نیامدنِ سام باشد. بالاخره کارها روی روال می‌افتادند و کمی سختی و بهم‌ریختگی در شرایط نبودنِ یک عضوِ کلیدی طبیعی بود اما او، یک‌جور دیگری کلافه بود؛ یک‌جورِ غیرقابل درک. می‌خواستم بروم به آشپزخانه و آن‌جا امرِ خطیرِ تماس گرفتن با مامان را انجام دهم که خانم امینی که مشغول مکالمه با مراجعه‌کننده‌اش بود، اشاره کرد تلفن را جواب دهم.

گوشی را از روی میز برداشتم و با جواب دادن به تماس، گفتم:

-دفتر مشاوره املاک امیری‌زاده، بفرمائید!

آن‌طرفِ خط، خانم جوانی بود که یک واحد برای اجاره می‌خواست.

آن قدری در آن یک ماه به مکالماتِ سام و خانم امینی گوش داده بودم که دستم آمده بود که چه پرسم و چه کنم. گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و انگشتانم تند و تند شروع به نوشتن کردند. میزان بودجه و محدوده‌ی محله‌ای که مدنظر داشت را پرسیدم. ویژگی‌های خانه‌ای که می‌خواست را یادداشت کردم. اسم و شماره تماس گرفتم و حینی که داشتم جمله‌ی تاکیدی‌اش را که گفته بود خانه حتماً آسانسور داشته باشد، می‌نوشتم، گفتم که بعد از بررسی فایل‌های موجود، با او تماس خواهم گرفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

154#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

با قطع تماس، فوراً از پشت میز بلند شدم تا بروم زودتر
 تماسم را بگیرم وگرنه کار، همین‌طور رگباری پیش می‌آمد و
 دستم را بند می‌کرد! گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن
 چهار تماس از دست‌رفته از مهیار و بعدش دیدن ساعتی که
 پانزده دقیقه از دو گذشته بود، چنان "هین"ی کشیدم که
 سر خانم امینی به‌طرفم برگشت.

چرا فراموشم شده بود که امروز با او، توی پارک کتاب‌خانه،
 قرار گذاشته‌ام؟! @Vip Roman

شرمنده و بی‌تمرکز، شماره‌اش را گرفتم و تماسم همان دم
 جواب داده شد:

-کجا موندی پس خانم نویسنده؟!

وارد آشپزخانه شدم و در را پشت سرم بستم. ماسکم را پایین کشیدم و گوشی را بیشتر به دهانم نزدیک کردم:

-من واقعاً عذر می‌خواهم مهیار. اون قدر گرفتار بودم امروز که اصلاً فراموشم شد بهت زنگ بزنم و قرارمون رو کنسل کنم. یعنی در واقع...

اصولاً آدم بدقول و فراموش کاری نبودم و خدا می‌دانست که آن روز چقدر تحت فشار بودم که حتی یک بار هم حافظه‌ام یادآوری‌ام نکرده بود که قرار با مهیار دارم و باید زودتر آژانس را ترک کنم. برای آن که توجیهی منطقی برایش آورده باشم، از اتفاق امروز گفتم و تاکید کردم که برادرش خواسته تا بیشتر بمانم و او، به محض فهمیدن آن که پای ایمان در میان است، فوراً کوتاه آمد و حتی لحنش هم عوض شد:

-اصلاً اشکالی نداره. برای یه وقت دیگه هماهنگ می‌کنیم! و نهایتاً با گفتن "برو به کارت برس، مزاحمت نمی‌شم" و قطع کردن تماس، او هم به نوعی مرا شگفت‌زده کرد.

نمی‌دانم چه سَرّی بود که وقتی پای ایمانِ امیری وسط می‌آمد، همه کوتاه می‌آمدند، همه حق را به او می‌دادند و خواست و آرامش او، می‌شد اولویت!

داشتم به همین‌ها فکر می‌کردم که در، با شدت توی صورتم کوبیده شد، تعادل بهم خورد و از آن طرف هم خوردم به دیوار و ماندم مابین دیوار و در.

صدای "آخ" بلندی که گفتم، توی فضای کوچک آشپزخانه پیچید. دو دستم روی صورت و بینی دردناکم نشست و از پشتِ نگاهی که اشک تارش کرده بود، دوتا چشم گرد شده را دیدم که متعجب خیره شده بودند به من. سوالی که ناگهانی پرسید، از آن دست سوال‌های مختص خودش بود: -این‌جا بودی؟!

با پشت دست، نمِ پلک‌هایم را گرفتم و کمی حرص هم قاتی لحنم بود وقتی جواب دادم: -ظاهراً بله!

-ببخشید، نفهمیدم این‌جایی. آخه چرا پشت در وایسادی؟!

جای دیگری هم داشت مگر آن آشپزخانه‌ی کوفتی؟ از این هم می‌گذشتیم، این دیگر چه وضع بازکردن در بود؟ دعوا داشت مگر با در و دیوار؟

به خستگی و گرسنگی‌ام، حالا درد و کوفتگی هم اضافه شده بود و او، پرسید:

-چیزیت شد؟

نمی‌دانم چرا من هم مثل بقیه، مراعاتِ حالش را کردم وقتی بی‌تفاوت گفتم:

-نه!

و بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفتم تا جا برای او باز شود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

155#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

تا پایم را از آشپزخانه بیرون گذاشتم، کار دیگری پیش آمد و این کارپیش آمدن‌ها، تا جایی مرا درگیر کرد که آن قدر تماس گرفتن با مامان را به تعویق انداختم که خودش زنگ زد و تماسش را که جواب دادم، با لحنِ شاکی اش توپید:

-کجا موندی پس؟

نگاهم روی تصویری بود که به دلیل باز بودن در، از ایمانِ امیری داشتم؛ تا آنجا که تکیه‌گاه صندلی اش اجازه می‌داد، تنه اش را عقب کشیده بود، یک دستش روی کی‌بوردِ لپ‌تاپ

مقابلش بود و با انگشتانِ دستِ دیگر، هرچند لحظه یک بار
پلک‌هایش را می‌فشرده.

خستگی اگر الهه‌ای، نمادی، چیزی داشت، قطعاً که او،
می‌شد مناسب‌ترین انتخاب!

-آیدا خانم!

"خانم" را اگر مامان می‌چسباند به اسمِ من، یک معنی بیشتر
نداشت؛ اوضاع زیادی خیط بود!

با این حال، دلم را زدم به دریا و همان لحظه گفتم:

-من امروز دیرتر می‌آم مامان!

-دیر می‌آی؟ واسه چی دیر می‌آی؟

جوری داد کشیده بود که گفتم حالا صدایش تا اتاق امیری
هم می‌رود. از خوش‌شانسی‌ام بود که خانم امینی، رفته بود و
کسی در سالن نبود. به زبانِ خودمان توضیح دادم:

-می‌آم خونه توضیح می‌دم برات؛ کارمون زیاد شده امروز. باید
بمونم!

حالا مگر حرف توی کتش می‌رفت؟ نشست به چانه زدن:

-خیلی حقوق می گیری، بیشترم باید وایسی! یهو از دو روز دیگه می گی شبا هم نمی آم خونه!

به آرامی توی گوشی گفتم:

-چه ربطی داره آخه مامان؟ یکی از همکارام کرونا گرفته؛ ناچارم جاش وایسم!

از جمله هایم فقط آن قسمتی را برمی داشت که خودش می خواست:

-حالا ببین می تونی برامون کرونا بیاری یا نه؟!

کلافه دستی به صورتم کشیدم و تا خواستم جوابش را دهم، مرد جوانی با یک پاکت مقوایی غذا وارد شد و مستقیماً به طرف من آمد:

-سلام. سفارش تون رو آوردم.

از مامان خواستم که لحظه ای صبر کند؛ گرچه اهمیتی نداد و یک بند جمله هایش را ادا کرد!

در حالی که گوشی را پایین تر از گوشم گرفته بودم، رفتم سراغ ایمان امیری، تقه ای به در زدم و سرش را که بالا آورد، پرسیدم:

-غذا سفارش داده بودین؟

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم کرد؛ انگار که ذهنش هنوز درگیر موضوع قبلی‌اش باشد و دیر جمله‌ی مرا پردازش کند اما نهایتاً گفت:

-بله!

و بعدش کارتی را به‌طرفم گرفت:

-حساب کن بی‌زحمت؛ شصت و هشت، سیزده!

مغزم رمز کارتش را به‌خاطر سپرد؛ نه فقط در حافظه‌ی کوتاه مدتم و به منظور استفاده کردنش در آن لحظه، بلکه فرستادمش پس ذهنم، تا سر فرصت بنشینم فکر کنم و ببینم که آن چهار عدد می‌تواند عدد مرتبطی به سال تولدش باشد یا نه!

کارت را گرفتم و گوشی را برگرداندم کنار گوشم. ماما هنوز در حال غرزدن بود و من، آن قسمتش نصیبم شد که گفت "خدا آدم رو گرفتار اولاد بد نکنه"

عجب!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

156#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

کارت را گرفتم مقابل مرد و گفتم:

-سیزده، شصت و هشت!

صدای ایمانِ امیری بلند شد و اصلاح کرد:

-شصت و هشت، سیزده!

این مامان مگر حواس می گذاشت برای آدم؟ همینم مانده بود که بی اعصاب فکر کند نشستہ ام به عوض کردن ترتیبِ اعداد رمز کارتش! که چه؟ که اطلاعاتی درباره ی او دستم را بگیرد!

گوشی را بین شانه و گوشم حفظ کردم. فیش پرداخت و کارت را از مرد گرفتم، پاکت غذا را هم و بعدش، خطاب به مامان با کلافگی گفتم:

-می شه غرزدن هات رو بذاری برای وقتی برگشتم خونه؟
برزخی شد و از کانال غرزدن به کانال نفرین کردن پرید و ته صحبتش هم ختم شد به تهدید:

-به حسین می گم تکلیفت رو روشن کنه!

آه از نهادم بلند شد! تمام خوش بختی ام تا آن روز فقط همین بود که مامان پای حسین را آن طور که باید و شاید وسط نکشیده بود.

نگاهم را دوختم به ساعت؛ باید هرطور که شده بود قبل از رسیدنِ حسین خودم را به خانه می رساندم و یک طوری از دلِ

مامان درمی آوردم که واقعاً حوصله و اعصابِ طرف شدن با حسین را نداشتم.

چیزِ بیشتری نگفتم تا مامان را جری تر نکرده باشم و بعدش رفتم سراغ امیری، پاکت و کارت و فیش را هم با خودم بردم و او، به محض دیدنم به پاکتِ توی دستم اشاره کرد و گفت:

-دو مدل غذا سفارش دادم، هرکدوم رو خواستی بخور، اون یکی رو بذار برای من! واسه من خیلی فرق نمی کنه!

جمله اش را گفت و سرش را دوباره برد توی لپ تاپش و بی واکنشی من که به درازا کشید، نگاهش را برگرداند روی صورتم و بی رودربایستی پرسید:

-به چی داری نگاه می کنی؟

داشتم به آن فکر می کردم که می تواند سی و دوساله باشد یا نه و با جمله اش، به خودم آمدم و فوراً گفتم:

-برای چی زحمت کشیدین؟ من می رفتم خونه یه چیزی می خوردم!

بی توجه به تعارفم پرسید:

-این یکی دو هفته رو می تونی تا عصرها بمونی؟

نگاهم را میان اجزای صورتش با دقتِ بیشتری گرداندم؛
می‌خورد که سی و یکی_دو ساله باشد!

حواسم را فوراً جمع کردم تا با یکی از سوال‌های بی‌پرده‌اش
آبرویم را نبرد!

اگر نفرین‌های مامان نمی‌گرفت و من تا فردا فلج و زمین‌گیر
نمی‌شدم، می‌آمدم و گفتم:

-تلاشم رو می‌کنم!

سرتکان داد:

-مرسی!

و بلافاصله اضافه کرد:

-تا خلوتیم برو ناهارت رو بخور!

و بعدش هم دوباره غرقِ کارش شد.

حقیقت آن بود که این آدم، حواس مرا را پرت می‌کرد و انگار
یکی باید مدام تلنگری به من می‌زد تا دست از سرش بردارم.

نگاهم را به سختی از صورتش گرفتم و آمدم از اتاق بیرون
بروم که ناگهانی گفت:

-راستی!

سر چرخاندم به طرفش و پرسید:

-بلدی آگهی بذاری توی دیوار؟

فوراً جواب دادم:

-بله. سام بهم یاد داده. فقط عکس و اطلاعات خونه رو...

صحبتم را قطع کرد:

-نه؛ برای چیز دیگه ای می خوام!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

157#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

خواب، داشت مرا می برد. منتظر بود چایم سرد شود، بنوشمش و بروم و از همان لحظه، در حال دعادعا کردن بودم که یک صندلی خالی در اتوبوس گیرم بیاید تا حداقل مدت زمانی که در راه بودم را به جبران بی خوابی ام بگذرانم!

-چشمات داره می ره!

با صدا و جمله ی ایل نازی که مقابلم نشسته و او هم در انتظار سرد شدن چایش بود، پلک هایم را بازتر نگه داشتم و گفتم:

-عادت ندارم به این همه کار کردن!

نگاهش را توی صورتم چرخاند:

-یعنی منتظری که بهش عادت کنی؟

بی حرف در حال نگاه کردنش بودم که گفت:

-صبح تا عصر که سرکاری، عصر هم تا می‌آی، مشغول خونه‌ای تا خودِ شب. بعدش هم تا نصفِ شب نشستی پای داستان و سرِ جمع پنج_شش ساعت هم نمی‌خوابی. انتظار هم داری عادت کنی به این همه کار و خستگی؟

لحنش دلسوزی داشت. لیوانش را برداشت و به لب‌هایش نزدیکش کرد و قبل از نوشیدنِ محتوایش، اضافه کرد:

-داری پدر خودت رو درمی‌آری!

دسته‌ی لیوان را به بازی گرفتم و گفتم:

-همیشه که قرار نیست این‌جوری بمونه. همکارم که خوب شه و بیاد سرکار، شرایط عوض می‌شه!

چشم‌هایش را ریز کرد:

-موندگار شدی پس!

سرتکان دادم:

-نه! فعلاً که چیزی مشخص نیست.

حقیقتاً هم هنوز چیزی مشخص نبود و نمی‌دانستم که چه پیش می‌آید؛ حتی نمی‌دانستم که دقیقاً چه می‌خواهم.

یک جورهایی انگار همه چیز را سپرده بودم به زمان و خودم هم منتظر بودم که ببینم چه می‌شود!

دوست داشتم به آژانس رفتن را. کارم هزار برابر شده بود، خسته بودم، با بخشی از کارهایی که انجام می‌دادم ارتباط برقرار نمی‌کردم اما علتِ قدرت‌مندتری وجود داشت نسبت به تمام این ویژگی‌های منفی که مرا صبح به صبح، با وجود بی‌خوابی و بی‌پولی و چندتا فقدانِ دیگر، می‌کشید به آژانس. ایل‌ناز با لیوانش از جایش بلند شد. پرده‌ی آشپزخانه را کنار زد و با دیدنِ هوا گفت:

-داره بارون می‌آد. برم زودتر که تو ترافیک نمو...

رها کردن جمله‌اش، باعث شد که نگاهم مجدد به طرفش برگردد تا دریابم چه چیزی باعث سکوتش شده که همان لحظه گفت:

-نه مثل این که واقعاً ماشینش رو عوض کرده جناب هالک! کمی زمان برد تا متوجه منظورش شوم. او و رویا، این اسم زشت را روی بی‌اعصاب گذاشته بودند! پرده را انداخت و برگشت به طرفم:

-ولی باید اعتراف کنم که پشت 206 هم هنوز ابهتش رو داره!

پردازش را کنار گذاشتم و از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم تا با چشم خودم آن چه که ایلناز گفته بود را ببینم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

158#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

جای قبلی او ایستادم و با کنار زدن پرده، چیزی که نصیب چشم‌هایم شد، درهای درحال بسته شدن پارکینگ ساختمان روبه‌رویی و 206 سیاه رنگی بود که داشت از ساختمان فاصله می‌گرفت. چرخیدم به‌طرف ایل‌ناز و متعجب پرسیدم:

-ماشینی که رفت، ماشین همین پسر روبه‌رویی بود؟
لیوان چایش را نیمه‌خورده، توی سینک رها کرد و سرتکان داد:

-آره!

نگاهم برگشت به‌طرف کوچه. بسته بودن پنجره، میدان دیدم را محدود کرده بود و نگاهم ناکام از دوباره دیدن ماشین، به‌طرف ایل‌ناز چرخید:

-تو مطمئنی؟

بی خیال سرتکان داد:

-چند روزه که دارم با این ماشین می بینمش، قبلی رو چی کار کرده، نمی دونم!

صورتش جمع شد و ناخواسته گفتم:

-فروخته ش!

دقیق نشد روی جمله ام. شانه بالا فرستاد و گفت "لابد!"
بعدش هم رفت و مرا با مغزی که داشت اتفاقات را کنار هم می چید، تنها گذاشت!

ذهنم فوراً رفت سراغ آن آگهی که خواسته بود توی دیوار بگذارم و مشخصات همان گوشی ای را داده بود که توی دستش بود و فردایش یک گوشی معمولی، جای آن پرچم دار معروف اپل را گرفته بود!

با آن که داشت دیرم می شد اما میان آشپزخانه، ایستاده بودم به فکر کردن؛ آژانس، درآمد کمی نداشت. درواقع درآمد خوبی هم داشت؛ پس چه دلیل دیگری او را وا داشته بود به کم کردنِ دارایی هایش؟

فکر، خواب را از سرم پرانده بود! لباس پوشیدم و حاضر شدم. در راه و تمام مدت، حتی آن زمانی که با خوش‌شانسی یک صندلی خالی در اتوبوس گیرم آمد، ذهنم درگیر بود و لحظه‌ای که به ساختمانِ آژانس رسیدم، به جای آن که مستقیم وارد محل کارم شوم، از پله‌ها پایین رفتم و به پارکینگ که رسیدم، چشم‌هایم به دنبال مزدای سفید رنگ، میان ماشین‌های پارک شده چرخید و به جایش همان 206 ای که در کوچه دیده بودم، به چشمم آمد.

ایستاده بودم به نگاه کردنش و مغزم سوژه‌گیر آورده بود برای داستان‌سازی. هرچه به ذهنم می‌رسید، بد و دوست‌نداشتنی بود؛ دلم نمی‌خواست یکی از آن حدس‌هایی که به سرم هجوم آورده بود، پشت این ماجراها باشد. به مغزم فشار آوردم برای آن که چهارتا علت مثبت و خوش‌بینانه پیدا کنم که صدایی از پشت سر از جا پراندم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

159#

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

مضطرب و ترسیده، به طرف صدا و صاحبش برگشتم و یک
جفت چشم متعجب و سوالی از نوع بی اعصابش، گریبانم را
گرفت!

به بختِ بدم لعنت فرستادم و با نفس عمیقی که کشیدم
سعی کردم تمرکز را جمع و جور کنم و برای آن که به زعم

خودم حواسش را پرت کرده باشم، شروع کردم به احوال‌پرسی:

-سلام. صبح‌تون به‌خیر. خوبید؟

-سلام. مرسی. نگفتی، این‌جا چی کار می‌کنی؟

بهتر از این نمی‌شد جواب دهد!

ظرفیت دروغ‌های این ماهم تکمیل بود؛ همه را خرج مامان کرده بودم. با بی‌چارگی نگاهش کردم و گفتم:

-داشتم ماشین‌ها رو نگاه می‌کردم!

ابروهایش بالا رفتند و نگاهش شبیه به وقتی شد که توی راه‌پله‌های ساختمان‌شان مرا دم‌پایی به پا و تسبیح به دست، گیر انداخته بود!

مردد پرسید:

-چی؟

کوتاه نیامدم و همان جمله‌ی قبلی را با عادی‌ترین لحنم، تحویلش دادم:

-ماشین‌ها! داشتم ماشین‌ها رو نگاه می‌کردم!

برعکسِ لحنم، درونم غوغایی به پا بود و فقط دلم می‌خواست از آن مهلکه خلاص شوم و با این حال صاف و مستقیم به چشم‌هایش زل زده بودم که بند را آب نداده باشم.

چند لحظه‌ای را بی‌حرف نگاهم کرد و نهایتاً با لحنِ خاص خودش گفت:

-من باید یه سر برم بانک. خانم امینی دست تنه‌است! ماشین‌ها رو که نگاه کردی، برو بالا!

این را که گفت، نگاه مردد و به‌نتیجه‌نرسیده‌اش را توی پارکینگ چرخاند و بعدش، رفت به طرف ماشین جدیدش و مابین راه، یک‌بار دیگر هم سرچرخاند و مرا و بعد ماشین‌های پارک شده را نگاه کرد و من، این‌بار رسماً ذوب شدم از خجالت!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

160#

#پارت_صد_و_شصت

نایستادم تا بیشتر از آن خودم را در معرض نگاهِ عجیب و غریبش قرار دهم؛ رفتم به طرف راهپله‌ها و با قدم‌هایی بلند و سریع، آیدای خجالت‌زده را به دفتر آژانس رساندم تا زودتر در شرایطی قرار بگیرم که دنیایی از کارها روی سرم بریزد که این مغز، دست بردار از دیوانه کردنم!

با رسیدنم، برای خانم امینی که در حال صحبت کردن با گوشی‌اش بود، به نشانه‌ی "سلام" سرتکان دادم و بلافاصله از جملاتش، متوجه شدم که مخاطبش سام است.

پشت میزم نشستم و حواسم، پی مکالمه‌شان بود و به محض اتمام تماس، پرسیدم:

-حالت چطوره؟

گوشی‌اش را گذاشت روی میز و قبل از برداشتنِ تلفنی که شروع به زنگ خوردن کرده بود، گفت:

-حالِ خودش که خوبه نسبتاً اما بنده‌ی خدا مادرش سخت گرفته.

تلفن را جواب داد و با جمله‌ی "اجاره رفته" مکالمه‌اش را تمام کرد و دوباره مرا مخاطب قرار داد:

-خدا روشکر ما ازش نگرفتیم!

داشتم به بابا فکر می‌کردم و به این که چقدر شرایطش خاص است برای این بیماری که خانم امینی ادامه داد:

-وگرنه بنده‌ی خدا امیری‌زاده تو این شرایط می‌خواست چی کار کنه؟

جمله‌ای را که با لحنی ناراحت و نگران به زبان آورده بود، یک دور در سرم مرور کردم و نهایتاً گرفتار سوال و تعجب شدم؛ به‌خاطر او داشت خدا را شکر می‌کرد که کرونا نگرفته‌ایم؟

نشد نگاهم را از صورتش بگیرم. می‌دیدم که این روزها دیرتر می‌رود و زودتر برمی‌گردد. می‌دیدم که چقدر در تلاش است که نبودِ سام کم‌تر به چشم بیاید و تا چه اندازه می‌کوشد که مشکلاتِ پیش آمده را به‌دست خودش حل کند و به امیری‌زاده انتقال‌شان ندهد اما تا آن روز ننشسته بودم که درست و حسابی به علتی که پشتِ رفتارهای این چینی‌اش بود فکر کنم.

چشم‌هایش درست مثل لحنش نگرانی داشتند وقتی جمله‌ی آخرش را به زبان آورده بود؛ چیزی شبیه به نگرانیِ سام، وقتی از من خواسته بود که حواسم به همه چیز باشد که مبادا امیری بهم بریزد یا عصبی شود!

سنگینی نگاهم، چشم‌های خانم امینی را به صورتم برگرداند. با این حال باز هم نشد نگاهم را بردارم و مغزم کلید کرده بود که همان لحظه، جوابی برای معمای جدیدش پیدا کند که خانم امینی گفت:

-بی زحمت آگهی واحد سه‌هزار و ۳۰۰ رو از روی سایت بردار؛ هنوز دارن براش زنگ می‌زنن!

و با این جمله متوجهم کرد که دست از سرش بردارم و بروم پی کارم!

کوتاه آمدم و سیستم را روشن کردم و بعدش تا خود ظهر آن قدری گرفتار جواب‌دهی به تلفن و کارهای ریز و درشت دیگر بودم که حتی فرصت نشد به این فکر کنم که چرا بی‌اعصاب برنگشته! برای ساعت ۱۲:۳۰ قراردادی داشت که اتفاقاً یکی از طرفین معامله هم زودتر، آمده و در دفتر نشسته بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

161#

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

نگاهم کشیده شد به طرفِ ساعت. سابقه‌ی دیرآمدن یا حتی لحظه‌ی آخری آمدن را نداشت و همین باعث شد که از جایم بلند شوم و بروم به طرفِ میزِ خانم امینی و بگویم:

-ساعت ۱۲:۲۵ دقیقه ست. نیومدن آقای امیری زاده.

چشم‌های او هم دیگر داشت شبیه به چشم‌های بی‌اعصاب می‌شد؛ خسته و کلافه!

سرتکان داد و گفت:

-الان بهش زنگ می‌زنم.

و گوشی را از روی میز برداشت. تماسش را گرفت و من، شش‌دانگ حواسم به‌جای دختری که مقابل میزم نشسته بود و داشت ویژگی‌های سوئیتی که به‌دنبالش بود را ردیف می‌کرد، به خانم امینی و آن "بله"هایی بود که پشت سر هم می‌گفت.

چیزی از حرف‌هایش سردرنیاوردم و درست لحظه‌ای که تماس را قطع کرد، دختر پرسید:
-دارین همچین موردی؟

به‌خدا که اگر فهمیده بودم چه موردی می‌خواهد! فقط همان کلمه‌ی "سوئیت" را از حرف‌هایش یادمانده بود.
تمرکزم را جمع کردم و گفتم:

-یه شماره تماس برای من بذارید. به محض این‌که موردی نزدیک به چیزی که مدنظرتون هست پیدا شه، باهاتون تماس می‌گیرم!

درحال انجام دادن کاری بود که خواسته بودم و همان لحظه، خانم امینی از مقابل میزم رد شد و در حالی که به اتاق امیری‌زاده می‌رفت، گفت:

-می‌آی یه لحظه خانم شکوهی؟

دختر جوان، شماره تماس و اسمش را نوشته و از جایش بلند شده بود و قبل از رفتن تاکید کرد:

-امنیت و جو ساختمون خیلی برام مهمه. اگر سوئیت تو ساختمونی باشه که اکثر ساکنینش خانواده باشن، عالی می‌شه!

سرتکان دادم و گفتم:

-متوجهم!

و نگاهی کوتاه به برگه‌ی یادداشتش انداختم؛ "نشاط کیری".

صبر کردم از میز فاصله بگیرد و بعدش، رفتم به سمت اتاق دوم و خانم امینی که منتظرم بود و به محض دیدنم، در را بست و کوتاه و مختصر گفت:

-می‌گه دیر می‌رسه! طرف دوم که اومد، من صداشون می‌زنم تو اتاق که کارهای اولیه رو انجام بدم تا خودش برسه. تو بیرون رو داری؟!

"بیرون" اسمش جمع و جور و کوچک بود و گرنه معنی بسیار گسترده‌ای داشت که رسیدگی به مراجع‌های حضوری، جواب دادن به تلفن‌هایی که یک‌بند زنگ می‌خوردند، ثبت

کردن حجم زیادی از اطلاعات و به خاطر سپردن کارهایی بود که نمی شد یک جا انجام شان داد و به بعد موکول می شدند و فراموش کردن شان، مشکل ساز می شد! و عجیب آن که مغزِ معیوبِ من، آن وسط داشت می گفت "نشاط! چه اسم قشنگی. یادت باشه برای یکی از شخصیت های داستان استفاده اش کنی!"

برای خانم امینی سرتکان دادم تا خیالش راحت شود که حواسم به "بیرون" هست و برای اولین بار دلم خواست همان لحظه در خانه باشم؛ حالا هرچقدر هم که مامان می فرستادم پی پیدا کردن دبه ی در قرمز خیالی و تمیز کردن پنجره ها و آوردن چای!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#162

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

ساعت از سه گذشته بود وقتی بالاخره فرصت کردم به تکیه‌گاهِ صندلی‌ام تکیه دهم و یک نفس عمیق بکشم! چیزی نمانده بود به دیوانه شدنم و اگر اوضاع در روزهای آتی هم همین‌طور پیش می‌رفت، من هم مثل آن آدمی که توی اتاق آن‌طرفی بود، یک بی‌اعصاب تمام‌عیار می‌شدم.

پلک‌هایم را برای چند لحظه، روی هم فشرم و به‌سختی و با بی‌میلی بازشان کردم و بعدش، با رخوت بلند شدم تا برای خودم یک لیوان چای بریزم. قبل از رفتن هم نیم‌نگاهی روانه‌ی ایمان امیری‌زاده کردم تا ببینم در چه وضعیتی به سر

می برد و دیدن آن اخم های درهمش، منصرفم کرد از آن که نیم نگاه را به تمام نگاه تبدیل کنم!

رفتم به آشپزخانه و قبل از چای ریختن، به مفاصل خشک شده و عضلات خسته ام، کشی وقوسی دادم و در را هم نیمه باز گذاشتم که مبادا بیاید و بکوبدش توی صورتم! دکمه ی کتری را فشردم تا آب جوش بیاید و در فاصله ای که داشتم لیوانم را آب می زدم، نگاهم به غذای دست نخورده ی روی کابینت افتاد؛ تا جایی که یادم بود، بیشتر از یک ساعت قبل، پیک آورده بودش و حتماً که تا حالا سرد و از دهان افتاده شده بود!

منتظر ایستادم تا کتری برقی کارش را کند و آب که جوش آمد، یک لیوان چای برای خودم ریختم و برگشتم پشت میزم.

خانم امینی، ساعت دو رفته بود و من، کلی حسودی کرده بودم به آن که خانه اش نزدیک محل کارش است؛ حول و حوش ساعت دو می رفت و نزدیک های پنج برمی گشت. من هم اگر می خواستم زمان استراحت میان دو شیفت را به خانه برگردم، یک ساعت و خرده ای در راه بودم که برسم، یک ساعت و خرده ای هم زمان می خواستم برای

برگشتن و احتمالاً مابین دو زمانی که صرفِ رفت و آمد می‌شد، فقط فرصت می‌کردم که یک لیوان چای برای مامان بریزم! برگشتم پشتِ میزم و هنوز ننشسته بودم که نگاهم، بدون برنامه، رفت سراغ همان کسی که امروز با دیر آمدنش رسماً بیچاره کرده بود ما را؛ دیر آمدنش به کنار، بی‌اخلاق و بی‌اعصاب آمدنش نوبر بود!

یک دلم می‌گفت حالا که ساکت شده و سرش توی لاک خودش است کاری به کارش نداشته باشم و از سکوت لذت ببرم اما دل دیگرم رحیم‌تر بود و اتفاقاً زور بیشتری هم داشت وقتی مرا برداشت و برد توی اتاقش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

163#

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

مقابل میزش که ایستادم، سرش را بالا گرفت و سوالی نگاهم کرد. چشم‌هایش به قدری خسته بودند که به نظر می‌رسید به زور و ضرب پلک‌هایش را باز نگه داشته.
دلِ رحیمم حالا به درد هم آمده بود و داشت راضی‌ام می‌کرد که بی‌اعصابی‌های امروزش را بسپرم به دست فراموشی.
بی‌حوصلگی که به انتظار نگاهش اضافه شد، دست از فشردن لب‌هایم برداشتم و خیلی معمولی گفتم:
-غذاتون رو نخوردین!

مچش را چرخاند تا صفحه‌ی ساعتش را ببیند و چشم‌هایش شبیه به کسانی که زمان را از دست داده باشند، با دریافتن ساعت، شکل متعجبی به خودشان گرفتند و بی‌توجه به جمله‌ی خبری من، پرسید:

-مشکل سندِ امروزی رو برای سام گفتی؟
سرتکان دادم:

-ویس فرستادم براش. هنوز چک نکرده اما حتماً تا شب گوش می‌ده. اگر آن‌لاین نشد، تماس می‌گیرم باهاش؛ خیالتون راحت!

عجب! پس من هم به جمع آن‌هایی که در تلاش بودند برای راحت نگه داشتن خیالش، اضافه شده بودم!
پلک‌هایش را لحظه‌ای با سرانگشتانش فشرد و با بازکردن‌شان گفت:

-مرسی!

قاعدتاً باید می‌رفتم اما ایستادم سرجایم و تکرار کردم:

-غذاتون!

این آیدای رحیم سمج، شگفت‌زده می‌کرد مرا! خصوصاً که بلافاصله تز هم داد:

-می‌تونم براتون گرمش کنم.

کمی انعطاف توی لحنش گنجانده:

-دستت درد نکنه؛ نه فرصتش هست، نه میل دارم!

رسالت دل رحیمم را به جا آورده بودم و دیگر وقت رفتن بود اما چشم‌هایم داشتند روی میز، به دنبال ماگ یا فنجان می‌گشتند که نشان دهد حداقل قهوه‌اش را نوشیده؛ چرا که یادم نمی‌آمد امروز در حال رفتن به آشپزخانه و برگشتن با قهوه دیده باشمش!

سنگینی نگاهش، نگاهم را ناکام از پیدا کردن آنچه که به دنبالش بودم، بالا کشید و چشم در چشمش که شدم، ناگهانی گفت:

-می‌تونی بازدیدهای این چند روز رو برای فردا پشت سر هم بچینی که با کسی هماهنگ کنم انجامشون بده؟

من به چه فکر می‌کردم و او از چه می‌گفت! جان‌به‌جانش می‌کردی، مغزش فقط حول و حوش کار می‌چرخید. فکرم درگیر شد؛ اصلاً او چیزی به اسم زندگی شخصی هم داشت؟

نمی‌دانم چرا آن میان، جمله‌ای که ایل‌ناز از رویا نقل کرده
بود، در سرم تداعی شد و رنگم مطمئناً پرید اما او، در آن
وادی‌ها نبود که متوجه رنگ‌به‌رنگ شدن من باشد!

فوراً قدمی رو به عقب برداشتم و گفتم:

-بله؛ حتماً!

و جمله‌ام را توی دلم ادامه دادم؛ "هم لیست بازدیدهای فردا
رو می‌چینم، هم یه قهوه برات درست می‌کنم!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

164#

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

دنیای آن روزهایم، محدود شده بود به دفتر مشاوره املاک امیری زاده! صبح تا عصر که در آژانس بودم، عصر تا شب هم باز در آژانس بودم! شاید جسمم در خانه بود و به دنبال اجرای دستوراتِ مامان اما ذهنم، حولِ آژانس و بهتر بود بگویم حولِ ایمانِ امیری زاده می چرخید!

محال بود در روز، به این آدم فکر نکنم. مغزم هر وقتی که زمانِ آزادی نصیبش می شد، ولو در حد چند ثانیه، چیزی پیدا می کرد که ربطش دهد به این آدم و ذهن مرا مشغول می کرد. با صدای امیرعلی، دست از افکارم کشیدم و قبل از آن که به حرفش توجه کنم به صدایش واکنش نشان دادم:
-آروم باش بچه؛ واسه چی داد می زنی؟

ثریا که توی اتاق نشسته بود و داشت به نازنین گریان دیکته می‌گفت، نگاه متعجبش را دوخت به من:

-داد نزد که!

نگاهم ناخواسته رفت به طرف پنجره و گفتم:

-خوابن همسایه‌ها!

حتی نازنین هم گریه‌اش بند آمد و ثریا که اصولاً به چیزی واکنش نشان نمی‌داد، متعجب گفت:

-کی این ساعت می‌خوابه؟

چرا با من بحث بی‌خودی می‌کردند؟

کوتاه آمدم چون توضیح بیشتری نمی‌توانستم بدهم و روبه امیرعلی، با صدایی که تَنش در آرام‌ترین حالتِ ممکن بود، پرسیدم:

-جانم خاله؟ چی می‌خواستی؟

خودش را لوس کرد:

-حوصله‌ام سررفته؛ می‌آی بازی خیار جادویی کنیم؟

باز ثریا واکنش نشان داد:

-خیار جادویی دیگه چه بازی‌ایه؟

نازنین که حالا علاوه بر بند آمدنِ گریه‌اش، دلیلی برای شادی هم پیدا کرده بود، به جای نوشتن دیکته‌اش شروع کرد به توضیح دادنِ بازیِ من‌درآوردیِ من و ثریا، از آب گل‌آلود ماهی گرفت:

-خیلی خب! پس دیکته‌ت رو درست بنویس که خاله باهات خیاربازی کنه!

با چشم‌های درشت‌شده و شاکی‌ام نگاهش کردم و او در حالی که متقابلاً نگاهم می‌کرد، خطاب به نازنین، تکرار کرد:

-بنویس "صبحِ دلپذیر"

نگاهم را گرفتم و امیرعلی را فرستادم پی نخودسیاه:

-برو تو یخچال بگرد بین خیار داریم؟

می‌دانستم نداریم. خودم هرچه خیار مانده بود را همین یک ساعت پیش تبدیل به سالاد کرده بودم!

با رفتنش از جایم بلند شدم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. پنجره‌ی اتاقِ روبه‌رویی روشن بود و این معنایش آن بود که هنوز خوابیده. اضطراب گرفتم؛ نکند سروصدای ما نمی‌گذاشت که بخوابد؟ پرده را انداختم و رفتم به آشپزخانه که محل تجمع اصلی بود اما هم پنجره بسته بود و هم کسی

سروصدای آن چنانی نداشت؛ سولماز داشت از شاهکار جدید آرش می گفت و مابقی، هریک مشغول به انجام کاری، در سکوت گوش می دادند و نهایتاً با تک کلمه ای ابراز ناراحتی یا تاسف می کردند.

امیرعلی خم شده بود توی یخچال و مامان داشت سرش غر می زد که "یخچال سوخت" و من، با آن که ماجرای جدید آرش را از زبان مامان شنیده بودم اما حواسم پرت تعاریف سولماز شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

165#

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

صدایش بغض داشت:

-بهبش گفتم ندارم. زد شیشه‌ها رو شکست. معلوم نبود چی زده؛ حالش اصلاً خوش نبود.

نیم‌نگاهی به سمانه انداخت و صدایش خجالت‌زده‌تر شد:

-به‌قرآن قسم هیچی نداشتم که اگه داشتم بهش می‌دادم اون‌جوری خونه‌زندگی رو نابود نکنه.

یک قطره اشک افتاد روی گونه‌اش:

-بی‌پدر دید هیچی دستش رو نگرفته، برداشت تلویزیون رو از برق کشید، برد!

سمانه که در مخیله‌اش این رفتارها نمی‌گنجید، با لحن متعجبش سکوت لحظه‌ای آشپزخانه را شکست:

-تلویزیون رو برد؟ کجا برد؟

سولماز اشکش را پاک کرد و ایل‌ناز با لحن ناخوشایندی جواب داد:

-برد باهاش فیلم و سریال نگاه کنه!

سمانه، نگاه ماتش را توی جمع چرخاند و سولماز با صدای بغض آلودش گفت:

-بُرد بفروشه دیگه!

بعدش هم رفت به‌طرف سینک که ما شاهد گریه‌اش نباشیم. لیوانی برداشت و گرفتش زیر شیر آب و میان هق‌هقش گفت:

-الانم با دوستاش رفتن شمال، دستمم بهش نمی‌رسه!

ایل‌ناز دست از پاک کردنِ سینی برنج مقابلش کشید و عصبی گفت:

-حالا مثلاً دستت برسه می‌خوای چی کار کنی؟ خیلی زورتون می‌رسه بهش؟

سمانه دخالت کرد:

-چرا همون موقع زنگ نزدی به پلیس؟

مامان یکی روی گونه‌اش کوبید:

-واه!

اعصابم به ایستادن و بیشتر شنیدن نمی‌کشید وقتی هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آمد. ترک‌شان کردم و برگشتم به اتاق و با ثریا که داشت دیکته‌ی نازنین را صحیح می‌کرد و یکی درمیان ناسزایی بابت غلط‌های املائی نثارش می‌کرد، مواجه شدم.

بی‌حوصله دفتر را از دستش کشیدم و گفتم:

-برو من صحیح می‌کنم بقیه‌اش رو.

از خداخواسته از جایش بلند شد و من، زیر پنجره با دفترِ نازنین نشستم و برای پرت کردن حواسِ خودم شروع کردم به خواندنِ کلماتش با آن دست‌خطِ ریز و درهمش.

داشتم تلاش می‌کردم برای تشخیص یکی از کلمه‌ها و دفتر را نزدیک چشم‌هایم گرفته بودم که بوی آبغوره، زیر بینی‌ام پیچید و بلافاصله یک قطره‌ی قهوه‌ای رنگ صاف افتاد وسط دفتر نازنین!

سرم را بالا گرفتم و امیرعلی، مشت خیسش را مقابل چشم‌هایم باز کرد.

به خیارهای نگینی شده که گوجه و پیاز هم قاتی‌شان بود، نگاه کردم و مبهوت پرسیدم:

-دست کردی توی ظرفِ سالاد؟

نازنین جیغ کشید:

-دفترم و کثیف کردی امیرعلی.

امیرعلی اما بی‌توجه به واکنش من و نازنین، با بی‌خیالی پرسید:

-با این‌ها هم می‌شه بازی کرد؟

صدای گریه‌ی نازنین حواسم را جمع کرد.

هر اتفاقی، توانایی آن را داشت که دهان این بچه را به پُرسروصداترین گریه باز کند!

عصبی نگاهش کردم تا ساکت شود و گفتم:

-چیزی نشد که حالا!

و بعد همان نگاه را کشاندم به طرف امیرعلی بلکه حساب

کار دستش بیاید و برود رد کارش!

در آخر هم نگاه کلافه‌ام نشست روی کلمه‌ی "خترناک"
وسط دفتر املای نازنین که قطره‌ی آبغوره رویش افتاده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

166#

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

نگاهش را از فنجان قهوه‌ای که بی‌حرف، روی میزش گذاشته بودم، تا چشم‌هایم بالا کشید و پرسید:

-چرا زحمت کشیدی؟!

از خودش یاد گرفته بودم که جهت مکالمه را با سوالاتِ مربوط به کار عوض کنم.

برایش قهوه درست نمی‌کردم که از من تشکر کند. فقط از صبح، وقتی پشتِ آن میز می‌نشستم یکی از وظایفِ مهمم، تخمین زدنِ میزانِ خستگیِ چشم‌هایش بود و به حدنصاب که می‌رسید مابقیِ وظیفه، به عهده دست‌هایم بود؛ بلند می‌شدم و رساندنِ قهوه به او را می‌گذاشتم در اولویت. مراجعی اگر بود، می‌خواستم صبر کند، تلفن اگر زنگ می‌خورد، به حال خودش رهایش می‌کردم، اصلاً دنیا باید دست نگره می‌داشت تا من فنجانِ قهوه را روی میزش بگذارم و دلم، آرام بگیرد.

شخصیتِ داستانم، اگر از این اداها درمی آورد، بی شک برچسب عاشقی رویش می چسباندم اما در رابطه با خودم، حقیقتاً نمی دانستم که چه حسی به او دارم. نمی شد بگویم دوستش دام. من فقط... فقط یک جورهایی دل نگرانش بودم. دل نگرانِ بی خوابی و خستگی اش. دل نگرانِ آن غمی که نمی دانستم چرا دست از سر چشم های امیری زاده ها برنمی دارد.

-آخر هفته اوکیش می کنم!

با جوابی که داد، افکارم را رها کردم. هیچ یادم نبود چه پرسیده ام که چنین جوابی داده. فقط سوالی پرسیده بودم برای پرت کردن حواسش و با جوابش، رسالتم را انجام شده دانستم. گفتم "خیلی هم خوب" و می خواستم بروم به کارهایم برسم که گفت:

-مرسی بابت قهوه!

به چشم هایش نگاه کردم؛ داشت کار را خراب می کرد و آیدای درون من، همانی که نمی دانستم چه مرگش است، شمشیرش را از رو بسته و گاردِ سفت و سختی گرفته بود و یک کاره در جواب به تشکرِ او، گفت:

-بازدیدها دوباره زیاد شدن، خصوصاً که یه تعدادی شون خیلی تاکید دارن به زودتر انجام شدنش. مثل سری قبل، یه لیست بچینم برای فردا؟

در انتظار بودم حواسش پرت شود، استقبال کند، تایید دهد اما بی حرف داشت نگاهم می کرد و خدا می دانست در سرش چه می گذرد!

-سلام!

با صدایی که از پشت سرم شنیدم، سر چرخاندم و توی قابِ در، خنثی امیری زاده را دیدم و مغزم تا آمد به بوی خوش و موهای قشنگش توجه کند، چشمانِ غمگینش، مسیر توجهم را عوض کرد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

167#

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

داشتم نگاهش می کردم، بی آن که حتی سلامش را جواب داده باشم و او، کیسه‌ی نایلونی توی دستش را که حاوی دو ظرفِ یک بار مصرفِ غذا بود، بالا گرفت و نگاهش را میانِ من و پسری که پشت سرم بود جابه‌جا کرد و نهایتاً گفت:

-اومدم ناهار رو با هم بخوریم.

ظاهراً که نباید آن جا می ایستادم و با آن که دلم می خواست بچرخم و بار دیگر به چشم‌های ایمانِ امیری زاده نگاه کنم،

سرم را کنترل کردم و "سلام" و "با اجازه" را با هم تحویل دادم به دختر جوان و بعدش، از اتاق بیرون رفتم.

در، به محض خروجم بسته شد و چشم‌هایم، از دیدن بیشتر، محروم ماند و مغزم فقط روی اطلاعات شنیداری‌اش حساب باز کرد.

به خودم تشر زدم "سرت به کار خودت باشه" اما حقیقت آن بود که دلم می‌خواست بدانم پشت آن در بسته چه ردوبدل می‌شود و شاید از این طریق می‌شد پی ببرم که این خانواده چه دردشان است!

برگشتم پشت میزم و نگاهم به طرف ساعت کشیده شد؛ آن ساعت، خلوت‌ترین ساعت کاری آژانس بود، در واقع ساعت استراحت و با این حال من، سعی کردم دست‌هایم را به کاری مشغول کنم تا حواسم کمتر برود سراغ آن یکی اتاق اما خب دست من نبود که مساحت دفتر آژانس سر جمع، پنجاه متر هم نمی‌شد!

صدای‌شان می‌آمد، واضح هم می‌آمد و آدم اگر قصدش را هم نداشت، نمی‌توانست آن سوالی را که ایمان امیری زاده، با بی‌اعصابی تمام پرسیده بود را نشنیده بگیرد:

-واسه چی پاشدی اومدی این‌جا؟

نگاهم شتابزده، به راست چرخید و خورد به در بسته و همان لحظه، صدای خنثی امیری زاده، با تلفیقی از حس‌های مختلفی که توی خودش داشت، دلم را لرزاند:

-ایمان جان!

نفهمیدم چرا آن قدر غم به دلم ریخت با همان دو کلمه! سردرگم شدم و داشتم سعی می‌کردم که این بار واقعاً خودم را درگیر و مشغول کنم که صدای امیری زاده چنان از جا پراندم که خودم و صندلی با هم عقب رفتیم.

قلبم شروع کرد به تند تپیدن و انگشتانم بی‌هدف و بی‌تمرکز، برگه‌های روی میزم را جابه‌جا کردند. بلندی صدایش به حدی ترسانده بودم که هیچ متوجه کلماتش نشده بودم و فقط جمله‌ی بعدی‌اش را که آرام‌تر از قبلی ادایش کرد، پردازش کردم:

-نمی‌خوای تمومش کنی، نه؟!

من از این "نه؟" سوالی آخر جمله‌هایش، خاطرات خوبی نداشتم و آن لحظه حس کردم ایستادنم در نقطه، آن قدر نزدیک به غم ناشناخته‌ی این دو نفر، کار درستی نیست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

168#

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

بلند شدم و قدم‌های بلندم را برداشتم به‌طرف آشپزخانه و هنوز واردش نشده بودم که باز شدنِ با ضرب و ناگهانی در اتاق دوم، ناخواسته متوقفم کرد و مرا در جریانِ تصویری گذاشت که چشم‌های پُر از اشکِ دختر جوان را نشانم می‌داد؛ دختری که رفت به‌طرفِ در خروجی و حالش آن‌قدری بد بود که مرا هم گرفتار کرد. غم عالم که همین‌طوری‌اش هم به دلِ من بود، غم او هم آمد و ظرفیتم را تکمیل کرد.

نگاهِ شاکی‌ام به‌دنبال مقصر بود. می‌خواستم ایمانِ امیری‌زاده را پیدا کنم و با زبانِ بی‌زبانی بپرسم "چه مرگت است آخر؟ چرا دختر بی‌چاره را این شکلی بیرون فرستادی؟" اما همین که چشمم به چشم‌هایش افتاد، آیدای حرافِ درونم، لال‌مانی گرفت.

شرایط سخت و غیرقابل هضم بود و من، نمی‌دانستم واکنشِ درست چیست. حتی نمی‌توانستم آن یک قدم باقی‌مانده به طرفِ آشپزخانه را بردارم و خودم را از شرِ حس‌های نگاهِ بی‌اعصاب خلاص کنم. الحق که اسم برازنده‌ای برایش انتخاب کرده بودم که روی دستش، بی‌اعصابِ دیگری، وجود نداشت.

بلا تکلیف ایستاده بودم سرجایم که خشمش دامن مرا هم گرفت:

-تو هم برو!

با من چه کار داشت دیگر؟

این پا و آن پا شدم و کلمه‌ای حاضر به نشستن روی لب‌هایم نشد. نمی‌دانم چه دید در چشم‌هایم که لحنش جای بیشتری برای انعطاف باز کرد و جمله‌ی بعدی‌اش را آرام‌تر و منعطف‌تر به زبان آورد:

-امروز نمی‌خواه بمونی تا عصر، برو الان! ناخواسته گفتم:

-برای یه ساعتِ دیگه ق...
قدمی از در فاصله گرفت:

-مهم نیست.

نگاهم کشیده شد به طرفِ ساعت. قرارداد مهمی داشت برای ساعتِ بعدی. خانم امینی هم نبود. دست تنها چه می‌کرد؟

نگاهم را برگرداندم به برزخ چشم‌هایش و لب‌هایم نامطئن
فاصله گرفتند:

-آخه...

نگاهش کشیده شد به طرف در خروجی، همانی که خنثی
گریان، باز رهایش کرده و رفته بود. قدم‌هایش هم لحظه‌ای
بعد، به مقصد نگاهش رسیده بودند. دستگیره‌ی در را گرفت
و در را طوری بهم کوبید که بی‌قرار شدم و او، چرخید به طرفم
و بلافاصله، عصبی و آمرانه گفت:

-گور بابای همه چیز، باشه؟

مغزم قفل کرد و خودم، مات شدم اما لب‌هایم، بی‌اراده تکان
خوردند:

-باشه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

169#

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

پیامی که مهیار در جواب به پیامم نوشته بود را خواندم
"سلام. نه متاسفانه. بهینا هنوز نیومده خونه. باید بیاد پیش
بابا و رها تا من بتونم پیام کتاب خونه"

جمله‌ای در جوابش تایپ کردم و بعدش با بی‌کلافگی، گوشی
را توی کیفم سُراندم. زود از آژانس بیرون آمده بودم و در
واقع، وقتی در جواب به جمله‌ی بی‌اعصابِ امیری‌زاده،

آن‌طور "باشه" گفته بودم، دلیل دیگری وجود نداشت که مرا برخلافِ خواسته‌ی او، در آژانس نگه دارد. بیرون آمده بودم و تنها ایده‌ای که به ذهنم رسیده بود، استفاده از زمانِ آزادم در راستای دیدنِ مهیار بود که چنین پیامی را در جواب به خواسته‌ام مبنی بر دیدنش در پارکِ کتاب‌خانه فرستاده بود.

ایستادم توی ایستگاه اتوبوس و بی‌حوصله، به خیابان نگاه کردم و به فکر فرو رفتم؛ تنها حسنی که پیامش داشت آن بود که من، اسم خنثی امیری‌زاده را فهمیده بودم؛ "بهینا!" اسمش هم درست مثل سروشکش خاص بود!

لرزیدن گوشی، انگشتانم را با بی‌میلی به‌طرفِ کیفم کشاند. پیامِ دیگری از مهیار داشتم که این‌بار نوشته بود "بهش زنگ زدم خاموشه. اگه تا نیم ساعتِ دیگه اومد، بهت خبر می‌دم که همدیگه رو ببینیم!"

آمدم در جوابش بنویسم منتظر نباش، کسی که با آن‌حال از دفتر بیرون زد، بعید است حالا حالاها راهش را به سمت خانه پیدا کند اما یک "باشه"ی ناامید، در جوابش تایپ کردم و بعدش خودم را در اتوبوسی که تا خرخره پُر بود، چپاندم.

تا لحظه‌ای که اتوبوس خالی و یک صندلی نصیب من شود، داشتم نام خنثی امیری زاده را در سرم تکرار می‌کردم و چشم‌های گریانش توی سرم نقش می‌بست. اتفاقات امروز، آن قدری ناگهانی رخ داده بودند که مغزم جا مانده بود از به درستی پردازش کردن‌شان. دو دقیقه هم فاصله نبود میان لحظه‌ای که دختر جوان با کیسه‌ی غذاها، ایستاده بود در قاب در تا لحظه‌ای که ایمان امیری زاده دادوبیداد کرده و دخترک با چشمان گریان و به قهر، از دفتر بیرون زده بود!

از شانس خوبم، دیدن مهیار هم میسر نبود و بار تمام حدس و گمان‌ها می‌افتاد روی دوش خودم. یک صندلی... فقط یک صندلی می‌خواستم برای نشستن و سپردن اطلاعات، به مغز داستان‌سازم. درست بود که هیچ چیزی را واضح و روشن نمی‌دانستم اما جسته و گریخته، کم اطلاعات نداشتم. کافی بود همین‌ها را بنشانم کنار هم و از دل‌شان یک نتیجه‌ی خوب بیرون بکشم. فقط اگر یک صندلی...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

170#

#پارت_صد_و_هفتاد

کیفم را فوراً پرت کردم روی آن صندلی‌ای که با توقف اتوبوس در ایستگاه، خالی شد و به این ترتیب، جنگِ میانِ خودم و آن دو نفر دیگری که در انتظار بردنِ صندلی بودند را به صورت کاملاً نابرابر تمام کردم.

نشستم و آیدای درونم، با دیدن چشم‌های شاکی و طلب‌کاری که قرار بود صاحب اصلی صندلی باشد، جمله‌ای که امروز یادش گرفته بود را برای خودش تکرار کرد "گور بابای همه چیز، باشه؟"

عذاب وجدانم، با سومین تکرار این جمله بود که پر کشید و بعدش، شرایط برای داستان‌سازی فراهم شد. سرم را تکیه دادم به پنجره‌ی اتوبوس و چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به تصور کردن، حدس زدن، خط زدن، تغییر دادن و پیش رفتن تا آن جایی که منطقم راضی شود.

پای یک مشکل مالی بزرگ وسط بود و حدس زدن و پذیرش این موضوع، کار سختی نبود؛ وگرنه کسی که مارماریس می‌رفت را چه علت دیگری می‌توانست بکشاند به هشت متری؟ پس حدسم هم قابل تایید بود و هم منطقی و یک مشکل مالی بزرگ، داشت خانواده‌ی امیری‌زاده را آزار می‌داد؛ مشکلی که بیشترین بارش روی دوش پسر ارشد خانواده بود و حتماً بزرگ‌تر از آنی که درآمد خوبی مثل درآمد آژانس، از پس حل کردنش بربیاید. مشکلی که احتمالاً همچنان دست از سرشان برنمی‌داشت و توجیه این یکی هم تبدیل شدن یک مزدای جدید به یک دویست و شش بی‌سروشکل بود!

تا این‌جا، همه چیز قابل تایید منطقم بود؛ برای علتش هم چندتا ایده داشتم که اگر هر کدام‌شان را جای واقعیت در نظر می‌گرفتم، لطمه‌ای به اصل ماجرا نمی‌خورد و به همین دلیل تصمیم گرفتم موقتاً رهایش کنم و بروم پردازم به آن قسمت‌های ضروری‌تر.

مشکلی در خانواده بود و یکی از اعضای خانواده، داشت خودش را می‌کشت برای حل کردنش و این میان، محتمل بود که عضو دیگری هم بخواهد خودش را سهیم کند! رها که کنار می‌رفت، بحث پدرشان هم که جدا بود. مهیار هم خودش گفته بود که ایمان فقط و فقط از او انتظار درس خواندن دارد و بس! پس می‌ماند که؟ بهینا امیری‌زاده!

مغزم، تمام مواد اولیه را داشت و فقط باید با دستور درست، درهم می‌آمیخت‌شان تا یک قصه‌ی درست و حسابی از بطن تمام این اطلاعات و حدس‌ها، بیرون بزند.

بهینا، راهی داشت برای حل این مشکل، راهی مختص به خودش. راهی که شاید مشکلی موجود را حل، یا تا حدودی برطرف می‌کرد اما... چراغ‌های ذهنم، یکی‌یکی شروع کردند به روشن شدن. با آن‌که هیچ شباهتی میان خانواده‌ی ما و خانواده‌ی امیری‌زاده وجود نداشت اما حسین را گذاشتم

جای بی اعصاب و خودم را جای خنثی، تا راههای تصور کردن
را برای مغزم هموار کرده باشم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

171#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

اگر این مشکل، مشکلی ما بود، من باید چه می‌کردم که حسین، به سرحدی از عصبانیت برسد که در محیط کار و در حضور یک غریبه که از قضا همسایه هم بود، طوری فریاد بکشد که چهارستون ساختمان بلرزد، عصبی و از کوره دررفته، بخواهد تمامش کنم و بعدش مرا با چشم گریان راهی خیابان کند و بعدترش دیوانه شود و "گوربابای همه چیز" بگوید!

البته که این تصویر، تصویر دور از ذهنی برای ما نبود و اگر من به پروپای حسین می‌پیچیدم یا مامان یکی از تهدیدهایش را عملی می‌کرد و شکایتم را پیش حسین می‌برد، روزی چهاربار این بساط را داشتیم اما سعی کردم آن لحظه، تفاوت‌ها را کنار بگذارم و فقط به اصل موضوع توجه کنم.

اگر حسین، ایمان بود و من بهینا و مشکلی آن‌ها، مشکل ما، من باید چه راه‌حلی پیشنهاد می‌دادم که برادرم آن‌طور آشفته و دیوانه می‌شد؟

چراغ‌ها شروع کردند به چشمک زدن و ایده‌ها، رگباری و پشت سرهم توی سرم ردیف شدند.

بهینا، یک راه خارج از عرف پیدا کرده بود؛ راهی که منطقی نبود اما شدنی چرا!

ذهنم حالا مگر دست برمی داشت؟ یک‌بند داشت داستان می‌بافت، تصویر می‌ساخت و تحویل می‌داد.

یک بار ماجرا را این‌طور تصور کردم که خنثی امروز آمده برای راضی کردن برادر بی‌اعصابش، برای جواب مثبت دادن به آن خواستگاری که شاید پیر و چروکیده بود اما آن قدری پولدار بود که به واسطه‌اش او بتواند مشکلی موجود را حل کند!!

یا آن که می‌خواست راضی‌اش کند به فروختن یک چیز گران‌بهای آبا و اجدای!

یا... یا اصلاً شاید پای مادرشان درمیان بود، مادری که جای خالی‌اش در این قصه بدجوری به چشم می‌آمد.

چشم باز کردم تا خیابان را ببینم و دعادعا کردم که به ترافیک بخوریم! راستی چرا هیچ خبر و حرفی از مادرشان درمیان نبود؟ اگر فوت کرده بود، دو حالت بیشتر نداشت. یا باید

آن قدری از فوتش می‌گذشت که نبودش برای خانواده کم‌رنگ شود که با توجه به سن و سال رها، این فرضیه منتفی بود. یا تازه و در چند سال اخیر از دستش داده بودند که انتظار می‌رفت مهیار پستی در صفحه‌ی پُروپیمانِ اینستاگرامش بگذارد راجع به این موضوع!

پس نبودش به علت فوت شدن، کمی دور از ذهن بود و با منطقی شواهد موجود نمی‌خواند. کجا بود پس؟ اگر در قید حیات بود، چرا رها را رها کرده بود میان یک مَشْت بی‌اعصاب و خنثی؟ چرا دلش نمی‌تپید برای دخترکش؟

از سولماز که زجر دیده‌تر نداشتیم، امیرعلی را به ناسزا می‌بست، می‌زد و می‌کشت اما باز مادری می‌کرد برایش. مادرِ رها کجا بود پس؟ نکند در تیمارستانی، جایی بستری بود؟!

سرم از شدت هجوم افکار و سوالات، درد گرفت!

این‌طور نمی‌شد؛ برای سردرآوردن از ماجرای امیری‌زاده‌ها، باید یا راهی می‌یافتم، یا راهی می‌ساختم!!

پایان فصل هفتم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#172

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

"فصل هشتم"

چشم‌هایم را چندثانیه محکم روی هم فشردم و باز کردم تا خواب را تمام و کمال کنار زده باشم و آنچه که صفحه‌ی گوش‌ی‌ام نشان می‌داد را نسبت ندهم به خواب و خیال!

به عددی که پیامک واریز بانک، در جایگاه موجودی نشانم می‌داد، با ناباوری خیره شدم؛ راستی راستی حقوق‌دار شده بودم؟

بلند شدم و توی جایم نشستم. ایل ناز هنوز خواب بود؛ من هم لحظه‌ای از خواب پریده و مثل هروقتِ دیگری که ساعت را چک می‌کردم که بدانم چقدر دیگر می‌توانم به دنیای خواب برگردم، گوشی را چک کرده و با دیدنِ پیام بانک، خواب از سرم پریده بود.

دو روز پیش ایمان امیری خواسته بود که برایش شماره کارتی بگذارم و من، تعارف تکه‌پاره کرده بودم که هنوز کار کردنم رسمی نیست و حقوق نمی‌خواهم و از این قسم چرت‌وپرت‌ها و او، بی‌توجه به حرف‌هایم تکرار کرده بود "شماره کارت" و با این حال من، همچنان امیدی نداشتم به آن که ساعت‌ها بیرون از خانه کار کردنم بالاخره قرار است تبدیل شود به پول رایج مملکت!

عددی که مقابلم بود، برای یازده روز کار عدد چشم‌گیری بود. به قدری خوش‌حال بودم که دلم می‌خواست ایل ناز را زودتر از ساعت بالای سرش، از خواب بیدار کنم و گوشی را بگیرم مقابل چشم‌هایش و بگویم "بین، حقوق منه! حقوقِ من!"

خودم را کنترل کردم و گذاشتم چند دقیقه‌ای را بیشتر بخوابد اما روی پاهایم بند نبودم.

ناخواسته، بلند شدم و با رفتن به طرف پنجره، نگاهم را با قدردانی، روانه‌ی پنجره‌ی بسته‌ی اتاقِ بی‌اعصابِ دوست‌داشتنی‌ام کردم و چندباری زیرلب تکرار کردم "مرسی، مرسی، مرسی"

از خوش‌حالی، سر از پا نمی‌شناختم و نمی‌دانستم کجا آن همه شادی را تخلیه کنم. نگاهم را توی کوچه‌ی سوت و کور چرخاندم. دلم می‌خواست پنجره را باز کنم و فریاد بکشم "اها! محترم هشت متری، من حقوق‌دار شدم" و با فکرِ عملی کردنِ چیزی که توی سرم بود، خنده‌ام گرفت.

مامان اگر آن لحظه بیدار بود و مرا می‌دید، یک "دلی‌صفت" بارم می‌کرد و با دستش علامتِ پُرکاربردش را به معنای خاک‌برسرت نشانم می‌داد و من، آن لحظه حاضر بودم یک دلی‌صفتِ خاک‌برسر باشم اما عدد موجودیِ حسابم واقعی باشد!

هزارتا فکر هم‌زمان و با هم به سرم هجوم آوردند. اولی‌اش آن بود که باید بدهی‌ام به ایل‌ناز را تسویه می‌کردم و همین، نصف می‌کرد موجودی‌ام را! گوشی و پیام محبوبم را مجدداً گرفتم مقابل چشمانم و تصور نصف‌شدن عددی که در

جایگاهِ موجودی نوشته شده بود، سوزنی شد و فرورفت
توی چشمِ بادکنکِ خوش‌حالی‌ام.

خیلی اگر هنر و صرفه‌جویی به خرج می‌دادم، مابقیِ حقوقم
کفافِ خرج‌های یک ماهِ پیش‌رویم را می‌داد؛ در حالی که من،
تصمیم داشتم به محض حقوق‌دار شدن، هزینه‌ی جلسات
درمانی سولماز را هم متقبل شوم!!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

173#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

بلند شدم تا سماور را راه بیندازم و چای درست کنم و دیگر، خبری از آیدای خوش حال و هیجان زده‌ی لحظاتی پیش نبود. رفتم به آشپزخانه و بی سروصدا ترین حرکاتم را به کار گرفتم برای حاضر کردن صبحانه و دلم عجیب، یک فنجان قهوه می‌خواست اما وسوسه‌ی درست کردنش را به زور از سر انگشتانم انداختم که تکرارِ اتفاق صبحِ دیروز را نمی‌خواستم که مامان با بوی قهوه از خواب بیدار شده بود و بعد از آن که کلی ناسزای ناروا بسته بود به من که چرا بیدارش کرده‌ام، گفته بود "فکر کرده مهندس که قهوه می‌خوره" و با این جمله، خوراک یک سال مسخره‌بازی ایل‌ناز جور شده بود و از همان صبحِ دیروز، مهندس صدایم می‌زد.

با دم گرفتن چای، سروکله‌ی ایل‌ناز هم پیدا شد و وقتی دید صبحانه‌اش آماده‌ست، رفت که چند دقیقه‌ی بیشتر بخوابد!

لیوانی چای برای خودم ریختم و رفتم کنار پنجره و با دیدن منظره‌ی پنجره‌ی اتاقِ بی‌اعصاب، چایم را نوشیدم. این روزها یک جور بدی بی‌اعصاب بود که باید اسمش را عوض

می‌کردم و اسم درخورتری برایش می‌گذاشتم. شبیه به آدم‌های تو بحران مانده بود. از آن‌هایی که کارشان جور نمی‌شود و مشکلات‌شان تبدیل شده به گره‌ای کور.

پرده را انداختم و لیوانم را توی سینک گذاشتم. لقمه‌ای نان و پنیر برای ظهرم پیچیدم و بعدش رفتم به اتاق تا لباس بپوشم که زودتر از خانه بیرون بزنم.

دلم کمی پیاده‌روی می‌خواست و کمی آرامش که بارشِ ناگهانی هوا، هردو را از من دریغ کرد.

زودتر از همیشه به آژانس رسیدم. حتی چند دقیقه زودتر از زمانی که بی‌اعصاب، می‌آمد و دفتر را باز می‌کرد.

چاره‌ای نداشتم جز آن که توی راه‌پله‌ها منتظرش بمانم. ساختمان، هنوز روزش را شروع نکرده بود و بی‌رفت‌وآمد بودنش، این امکان را به من داد که روی پله‌ها، بنشینم و منتظر، چشم بدوزم به در.

عادت کرده بودم به این‌جا اما از پسِ آن کاری که روز اول، ایمانِ امیری‌زاده پیشنهادش را داده بود، بر نمی‌آمدم. او گفته بود به من یک میز می‌دهد و هروقت توانستم قراردادی را به مرحله‌ی آخر برسانم، درصدش را می‌گیرم اما من توی این کار، اصلاً خوب نبودم و این یازده روزی هم که بابتش حقوق

دریافت کرده بودم، کارهایی را انجام داده بودم که در عدم حضورِ سام روی هوا مانده بودند و حالا، نمی‌دانستم اگر سام بیايد، تکلیف من چه می‌شود!

نفسم را بیرون فرستادم و با سروصدایی که شنیدم، افکارم را رها کردم و هوشیار، نشستم. -من خوابم می‌آد!

صدا، صدای یک دختر بچه بود اما صدایی که جوابش را داد، صدای کسی نبود جز بی‌اعصاب:

-تنها چیزی که این‌جا نداریم، جای خوابه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

174#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

با شنیدن صدایش، فوراً از جا پریدم و صاف ایستادم سرجایم و لحظه‌ی ایستادنم هم‌زمان شد با دیدن او و دختر بچه‌ای که همراهش بود و در همان نگاهِ اول، شناختمش؛ رها بود! نگاهِ متعجبم روی موهای بود که کج و معوج بسته شده بودند و همان لحظه، امیری زاده روبه من پرسید:

-این جا چرا نشسته بودی؟

لباسم را صاف و بندِ کیف را روی شانه‌ام تنظیم کردم. سلام نگفته‌ی او را جواب دادم و در جوابش گفتم:

-زود رسیدم!

"آهان"ی تحویلیم داد و بعدش، شروع کرد به باز کردنِ در و فرصتی برای من فراهم کرد که نگاه کنجکاوم را بکشانم به سمتِ رها. او را چرا با خودش آورده بود؟

دخترک، متقابلاً نگاهم می‌کرد. با آن که چند ماهی همسایه بودیم اما هیچ‌وقت نشده بود درست و حسابی به صورتش نگاه کنم. درواقع برخلاف بچه‌های هشت متری که نیمی از بزرگ شدن‌شان توی کوچه‌ها اتفاق می‌افتاد، هیچ‌وقتی ندیده بودم که او را ولو برای یک خریدِ کوچک، همراه خودش به کوچه و خیابان بیاورند.

بیشتر از همه، شبیه به ایمان بود و درواقع، در چشم‌های او هم رگه‌هایی از بی‌اعصابی هویدا بود!

بی‌اعصابِ شش_هفت ساله ندیده بودم که به لطف امیری‌زاده‌ها میسر شده بود!

"نمی‌خواین بیاین داخل؟" سوالی بود که ایمانِ امیری، بی‌حوصله و بی‌انعطاف، به زبان آوردش؛ سوالی که مرا مطیعانه، به داخل کشاند اما رها را سرِ لج آورد:

-من می‌خوام برم خونه!

نگاهم را میان بی‌اعصابِ سی و دو ساله و بی‌اعصابِ هفت ساله جابه‌جا کردم و انتظار داشتم آنی که بزرگ‌تر است، کوتاه بیاید اما در کمال تعجب، در جواب به رها گفت:

-خودت می‌دونی! نیا تو، وایسا همون‌جا!

حیرت‌زده، نگاهم را روانه‌اش کردم که بی‌خیال رفت به طرف اتاقش!

ایستاده بودم میان دفتر و نمی‌دانستم با اتفاق عجیب امروز چه کنم! نگاهم که از او ناامید شد، سرچرخاندم به طرفِ رها و یک‌آن ندیدنش، توی دلم را خالی کرد. سرک کشیدم توی راهرو و درحال دور شدن که دیدمش مضطرب و بلند گفتم:

-رفت!

و نفهمیدم چطور دویدم به طرفش. کوله‌اش را گرفتم و با متوقف کردنش، درحال نفس‌نفس‌زدن گفتم:

-کجا داری می‌ری خاله؟

بی‌حوصله و قهرآلود رو برگرداند و چیزی در دل من تکان خورد! راستی راستی چرا آن‌قدر شبیه به بی‌اعصاب بود؟ مگر مهیار نگفته بود که خودش او را از کودکی بزرگ کرده؟ پس چرا به‌جای مهیار به آن‌یکی رفته بود؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

175#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

-آیداجان! این شماره‌ای که نوشتی، یه عددش کمه!

مضطرب به خانمِ امینی نگاه کردم و بعدش از جایم بلند شدم:

-الان چک می‌کنم، ببخشید!

نگاهش می‌گفت که دیگر حوصله و ظرفیتِ بی‌دقتی‌های مرا ندارد. در دو سه ساعتِ گذشته آن قدری اشتباه و خطا داشتم در ساده‌ترین کارها که خودم هم به ستوه آمده بودم. می‌خواستم برگه‌ای که خانمِ امینی مقابلم گرفته بود را از دستش بگیرم که بارها نکردنش، ناچارم کرد به آن که نگاهش کنم و وقتی به خواسته‌اش رسید، چشم‌های سوالی‌اش را روی صورتم گرداند و گفت:

-تو امروز، کلاً حواست نیست!

"ببخشید" کم‌جانی روی لب‌هایم نشاندم تا دست از سرم بردارد و با گرفتن برگه، برگشتم پشت میزم.

حواسم، البته که بود، اما جای دیگری!

قصد داشتم شماره‌ی نوشته شده‌ی روی برگه را با شماره‌ای که در سیستم ثبت بود، چک کنم که با شنیدن صدای بلند شده از اتاق دوم، حواسم دوباره برگشت به همان جایی که از صبح بود!

رها و ایمانِ امیری زاده، داشتند باهم سروکله می زدند؛ کاری که یک بند در حال انجامش بودند!

اضطراب داشت جانم را می خورد و من، جوری تمرکز کرده بودم روی تک به تک کلماتی که از اتاقِ دوم درز می کرد که انگار قرار بود خبرِ مرگ و زندگی ام را از میان شان بشنوم. صدایشان، توجه خانم امینی را هم جلب کرد؛ خندید و گفت:

-خدا به خیر کنه امروز رو. هروقت این بچه می آد این جا، اوضاع همینه!

پس آمدنِ رها به این جا، سابقه دار بود.

از این که خانم امینی احتمالاً چیزهایی می دانست که من نمی دانستم شان، حرصم گرفت. می خواستم جوابش را با یک خنده بدهم اما هرچه تلاش کردم، لب هایم دلیلی برای کش آمدن پیدا نکردند و همان لحظه، درِ اتاق باز شد و رها با صورتِ درهمش بیرون آمد. پاهایش را روی زمین می کوبید وقتی رفت به طرف ردیف صندلی ها و دقیقاً روی همانی نشست که علامت ضربدر قرمز، رویش بود. انگشتش را کوبید روی صفحه ی تبلتی که در دست داشت و بعدش دودستی، تبلت را گرفت مقابل صورتش.

خانم امینی هم مثل من داشت نگاهش می کرد؛ با این تفاوت
 که نگاه او، آرام و خندان بود و نگاه من، گرفتار یک دنیا
 تردید.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

176#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

-خیلی شبیه آقای امیری زاده‌ست!

با اظهارِ نظر خانم امینی که تُو صدایش را به اندازه‌ای پایین آورده بود که صدایش فقط به من برسد نه به اتاقِ دوم، ضربانِ قلبم شدت گرفت.

با تاخیر و برای از سربازکردنش، تایید کردم جمله‌اش را و بعدش، ذهنم درگیرتر از آنی شد که تا آن لحظه بود!

به سختی نگاهم را از روی رها برداشتم و به مانیتورِ مقابلم دوختم. دلم می‌خواست دستِ خودم را بگیرم و بکشانم به یک گوشه و از خودم پرسم چه مرگت است؟ اما ذهنم فقط درگیرِ بخش اولِ خواسته‌ام شد! باید دست کسی را می‌گرفتم و می‌بردمش یک گوشه و چیزی می‌پرسیدم اما نه دستِ خودم را!

با فکری که از سرم گذشت، مردد رها را نگاه کردم و بعدش، نشستم به ارزیابیِ موقعیت؛ باید تا رفتنِ خانمِ امینی و خلوت

شدنِ آژانس صبر می‌کردم و خدا می‌دانست که قرار بود این مدت را چطور بگذرانم.

شماره را اصلاح، و برگه را مجدد به خانم امینی تحویل دادم و یک‌آن با دیدنِ رها و آن چشم‌هایی که با طلب‌کاری به تبت خیره شده بودند، چیزی به قلبم چنگ زد.

مسیر عوض کردم و به‌جای آن که برگردم پشتِ میزم، رفتم به‌طرفِ سرویس‌بهداشتی و به محض بستنِ در و احساسِ امنیتی که از تنهاییِ موقتی‌ام به‌دست آوردم، یقه‌ی خودم را گرفتم.

ایستادم مقابلِ آینه و به تصویر چشم‌هایم خیره شدم و با زبانِ بی‌زبانی، از آیدایی که درحالِ پس افتادن بود، پرسیدم "چته؟"

بی‌حرف نگاهم می‌کرد و توضیحی نداشت که تحویلم دهد. نزدیک‌ترش کردم به آینه و این‌بار منعطف‌تر پرسیدم "چته آیدای عزیزم؟"

داشت نگاهش را می‌دزدید و طفره می‌رفت از توضیح دادن. مهربانیِ بیشتری به خرج دادم برای آن‌که از زبانش حرف بکشم که یک‌هو و ناگهانی، دردش را به زبان آورد "اگه رها دخترش باشه چی؟"

تصویر چشمانم ریز شدند و ناخواسته، قدمی عقب رفتم!
یعنی که چه؟

اخم کردم! بر فرض اگر هم رها خواهرش نبود و دخترش بود،
به من چه ارتباطی داشت؟

چشمانِ نگرانم، ترساندند مرا و شوکه و مردد، اساسی‌ترین
سوالِ آن روزهایم را از خودم پرسیدم "تو... تو اون بی‌اعصابی
که..."

حاشیه را گذاشتم کنار و رک و پوست‌کنده پرسیدم
"دوستش داری؟"

دوباره نگاهش را دزدید و بی‌تمرکز جواب را توی سرم داد
"معلومه که نه! دیوونه شدی؟"

من که نه، ولی او دیوانه شده بود و من، با بی‌رحمی دست
گذاشتم روی نقطه ضعفش "پس اهمیتی نداره که دخترشه
یا خواهرش"

دست‌وپا زد "ندارم! اما دخترش نباشه!"
جمله‌اش عین آن بود که بگوید «روز رو نمی‌خوام؛ اما
خورشید تو آسمون باشه»

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

177#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

دستی به صورتم کشیدم و آن آیدایی را که میل به فرار و دررفتن از زیر دستم داشت را به سختی نگه داشتم مقابل آینه.

من داشتم به دردِ جدید فکر می کردم و او، داشت خاطراتش از مکالماتش با مهیار را زیرورو می کرد تا حقیقتی را کشف کند که دلش آرام بگیرد اما دستِ خالی برگشتنش، بی تاب ترش کرد و مرا به این نتیجه رساند که از دست رفته ام.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، مغزم فقط حول یک موضوع می گشت؛ گیر آوردنِ رها و پی بردن به نسبتِ اصلی اش با ایمانِ امیری زاده! چندوقت یکبار هم آیدای درونم دست به دعا می شد و از خدا فقط یک چیز را طلب می کرد "دخترش نباشه!"

سردرگمی، بهترین تعریف از آیدای آن لحظه ها بود؛ به طرز عجیب و غریبی یک جا با تمام احساسم مواجه شده بودم و این که رفته رفته درکش نکرده ام، آزارم می داد. نمی شد که یک هو از دل نگرانی به دوست داشتن رسید! مگر نباید چندتا احساسِ دیگر هم این وسط رقم می خورد؟

ناگهانی و بی اراده، صندلی ام را چرخاندم تا نگاهم را صاف و مستقیم بدوزم به علامت سوالِ بزرگِ احساسی ام!

مثل هروقتِ دیگری، نگاهش روی صفحه ی مانیتورِ مقابلش بود و گاهی، حس می کردم که حتی پلک هم نمی زند. اخیم کم رنگی، ابروهای پهن و صافش را بیشتر از حالتِ عادی بهم

نزدیک کرده و گوشه‌ی چشم‌هایش را چین‌های ریزی انداخته بود و چشم‌هایش، با وجود خستگی و کلافگی‌ای که این روزها رهایش نمی‌کرد، خوش‌حالت بودند.

ماسکی که زیر چانه فرستاده بودش، وسعت بیشتری برای پیش‌روی و آنالیز به چشمانم می‌داد و من، انگار که هیچ کار دیگری در آن دفترِ شلوغ نداشته باشم، فارغ از هر چیزی، نشسته بودم به تماشایش.

آن‌طور که ایل‌ناز برایش غش و ضعف می‌کرد، زیبا نبود. در واقع چهره‌اش بیشتر از آن‌که زیبا باشد، جذبه داشت. بینی‌اش صاف بود، بدون ذره‌ای قوس یا ذره‌ای برآمدگی! لب‌هایش اما بیشتر از آن‌که تو را درگیر شکل و مدل‌شان کنند، حالتِ قرارگیریِ حواس‌پرت‌کنی داشتند؛ یک‌جوری که به‌نظر می‌رسید انگار همیشه و به وقت سکوت، درحال فشردن‌شان روی هم است و این حالت، محال بود که در عدم وجود ماسک روی صورتش، نگاهت را به لب‌هایش نکشاند.

نگاهم را بار دیگر، چرخاندم توی صورتش؛ جذبه، حرف اولِ تک‌به‌تک اجزای صورتش، قبل از زیبایی بود و این موضوع، فقط در رابطه با چهره‌اش صدق نمی‌کرد. حالتِ حرف زدن

و انتخابِ کلماتش، راه رفتنش، فرم لباس پوشیدنش، استخوان‌بندی و قد و وزنش و حتی آن لحظه‌هایی که دو انگشتِ شست و اشاره را پشت پلک‌هایش می‌فشرد، همه و همه از او، مرد باجذبه و صداالبته جذابی ساخته بودند که با اولین برخورد-حالا می‌خواست این برخورد خوشایند باشد یا ناخوشایند- نتوانی ساده از کنارش بگذری!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

178#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

حرکت کردنِ ناگهانی‌اش، حواسم را جمع کرد اما منجر به آن نشد که نگاهم را بگیرم و دست از سرش بردارم.

چشم‌هایش انگار که به‌دنبال چیزی باشند، دور و اطرافش را پاییدند و ناکام که ماند از رسیدن به خواسته‌اش، صندلی‌اش را عقب برد، گردن کشید و نگاهش در فضای اتاقِ ما، با نشستن روی رهایی که مشغول به بازی با تبلتش بود، آرام گرفت و سرِ راه برگشتن به مقصدِ قبلی‌اش، یک لحظه با منی که داشتم بروبرِ نگاهش می‌کردم، چشم در چشم شد و نمی‌دانم چه دید در صورتم که لب زد "چیزی شده؟"

سوالی که از حرکت لب‌هایش خواندم، حواسم را جمع کرد و باعث شد که دست از سر نگاه کردنش بردارم. آیدای خودآگاهم سربالا فرستاد که "نه" و بعدش نگاهش را برداشت و برگشت سرکارش. آیدای ناخودآگاهم اما جاماند در همان لحظه و توی دلش پرسید "رها خواهرته دیگه؟" و

بعدش هم نشست و جوابِ او را به دلخواه خودش ساخت
 "بله! قطعاً که خواهرمه!"

آمدن مشتری پشت مشتری و زنگ خوردنِ یک‌بندِ تلفن و
 کارهای ریز و درشتی که میانِ کار پیش می‌آمد، مرا خواسته و
 ناخواسته، تا خودِ ظهر درگیر و مشغول کرد و درست
 لحظه‌ای توانستم سرم را بالا بگیرم و برگردم به موقعیتِ
 قبلی‌ام که خانم امینی، ایستاده بود مقابلم و داشت
 خداحافظی می‌کرد:

-کاری با من نداری آیداجان؟

نگاهم را از چشم‌هایش، روانه‌ی ساعتِ پشت سرش کردم و
 آیدایی که نقشه‌ها داشت برای ساعتِ خلوت شدنِ دفتر،
 شروع کرد به آلارم زدن! جوابِ خانم امینی را دادم و با
 رفتنش، کاری که درحال انجامش بودم را به انتها رساندم و
 آخرین مشتری را راهی کردم.

بی‌اعصابِ بزرگ توی اتاقش بود و داشت با تلفنش حرف
 می‌زد. بی‌اعصابِ کوچک هم هنوز روی همان صندلی
 ضرب‌دردار نشسته بود با این تفاوت که به‌جای بازی با تبلتش
 داشت مرا نگاه می‌کرد.

نیم ساعت پیش، پیک غذا آورده بود و من، توی آشپزخانه گذاشته بودمش و مغزم با یادآوریِ این موضوع، حس کرد که سوالِ خوبی برای بازکردنِ سرِ صحبت پیدا کرده و پرسیدم:

-گرسنه‌ات نیست خاله؟

جوری مرا نگاه می‌کرد که انگار من بوده‌ام که سرِ صبح به زور و ضرب به این‌جا آوردمش.

-خیر! گرسنه نیستم!

با جوابی که داد، ابروهایم بالا پریدند؛ خصوصاً آن "خیر" اول جمله‌اش که در کمال طلب‌کاری ادا کرده بودش.

یک لحظه حس کردم که کارم زیادی در برابرش سخت است. این‌طور اگر قرار بود پیش برود، پرسشِ مستقیم از ایمانِ امیری‌زاده، گزینه‌ی بی‌دردسرت‌تری بود تا پرسیدنِ غیرمستقیم از او!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

179#

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

یک لحظه اما خودم و اهدافم را کنار گذاشتم وقتی دلم خواست که با او، یک ارتباط مسالمت آمیز برقرار کنم. او هم یکی بود مثل امیرعلی خودمان. بچه‌ای که زیر بارِ مشکلی بزرگ‌ترهایش، داشت له می‌شد. می‌زم را دور زدم و مقابلش ایستادم و با مهربانی گفتم:

-به هرحال غذا رسیده. هر وقت احساس کردی که گرسنته، به من بگو تا برات...

صدای ایمانِ امیری زاده، جمله‌ام را قطع کرد:

-می‌خوره الان غذاش رو!

با جمله‌اش رها رو برگرداند و رشته‌های من، در دم پنبه شدند.

رفت به طرف آشپزخانه و لحنش آمرانه بود وقتی رها را خطاب قرار داد:

-پاشو بیا غذات رو بخور.

و میانِ راه سر برگرداند به طرفِ من و خیرِ سرش کمی انعطاف به خرج داد:

-شما غذا خوردی؟

یک لقمه توی کیفم داشتم و با استناد به همان گفتم:
-می‌خورم.

قبل از رفتن به آشپزخانه، درِ ورودی را بست و لحظه‌ای بعد، سروصدایی که از آشپزخانه بلند شد، می‌گفت که در حال سروکله‌زدن، با ظروف است. آخر من نمی‌دانستم برداشتن دوتا قاشق و چنگال چرا باید آن همه سروصدا تولید کند! لحظه‌ای بعد، در حالی که کیسه‌ی غذاها توی یک دست و ملزومات غذا خوردن، توی دستِ دیگرش بود، از مقابلِ ما

گذشت و رفت توی اتاقِ دوم. داشتم می‌دیدمش که وسایلِ روی میز را کنار زد، سفره‌ی کوچکی پهن کرد و وسایل را با بی‌انعطافی خاصی رویش چید و بعدش یکی از صندلی‌ها را به میز نزدیک کرد و بعدش آمد سراغ رها:

-بیا عزیزدلم! بیا غذات رو بخور!

عزیزدلم؟ او هم در دایره‌ی لغاتش از این دست کلمه‌ها داشت؟

رها لوس کرد خودش را و نازآلود و به قهر، گردن چرخاند و خواسته‌ای که از سرِ صبح یک‌بند مطرحش کرده بود را به زبان آورد:

-منو بیر خونه!

گفتم همین حالا است که از کوره، در رود و بگوید "پاشو برو" و دخترک هم که نزده می‌رقصید، بلند شود برود و بدبختی‌اش بماند برای من! اما او، خارج از تصوراتِ من عمل کرد وقتی آمد و رها را با یک حرکت، به سبکی در آغوش گرفت و درحال بردنش به‌طرفِ اتاق گفت:

-می‌دونم این‌جا حوصله‌ات سر می‌ره اما تو خونه کسی نیست که حواسش به تو باشه.

این را که گفتم، نشاندش روی صندلی.
 رها بُغ کرده بود و من، به این فکر می‌کردم که چرا توی خانه
 کسی نیست و او، کاپشنش را از روی چوب‌رختی برداشت،
 تا زدنش و بعدش از رها خواست خودش را بلند کند تا کاپشن
 را زیرش بگذارد و به این ترتیب، مشکل اختلاف قدِ رها با
 سطح میز را حل کرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

180#

#پارت_صد_و_هشتاد

برگشته بودم پشت میزم اما، شش دانگ حواسم پی‌شان بود و هر کلمه را انگار که بخشی کلیدی از اطلاعات یک معما باشد، طوری به‌خاطر می‌سپردم که تحت هیچ شرایطی از یادم نرود.

در حال بیرون کشیدن دفترچه‌ام از کیفم بودم تا برای انگشتانم مشغولیتی دست‌وپا کنم که امیری‌زاده، مخاطبم قرار داد:

-کاش بیای با ما غذا بخوری.

برای یک لحظه، یک‌حال عجیبی شدم و مغز دیوانه‌ام، فوراً شرایطی را تصور کرد که من قهر کنم، رو برگردانم و بگویم "غذا نمی‌خواهم" و او "عزیزدلم" بگوید و بیاید مرا بزند زیر بغلش و یک صندلی برایم تنظیم کند!

-چرا می‌خندی؟

با سوالش پس افتادم! نخندیده بودم و این، دومین باری بود که خودم خندیدم را نمی فهمیدم و او، می فهمید!

جدی ترین لحنم را به کار گرفتم و پرسیدم:

-شما چرا اصرار دارید که من تو موقعیت هایی که خنده دار نیستن، می خندم؟

لحظه ای در سکوت نگاهم کرد. شاید انتظار داشت مثل آن سری با توضیح کوتاه و تمام کننده ی "نخندیدم" بحث را فیصله دهم اما بلبل زبانی ام متعجبش کرده بود.

حواسم پیش رها و غذای درحال سرد شدن شان بود وقتی با همان لحن، قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید، به اتاق اشاره کردم و گفتم:

-نوش جان! من الان گرسنه ام نیست؛ یکی_دو ساعت دیگه غدام رو می خورم.

چیزی نگفت و رفت اما نگاهش معنی "ولی خندیدی" می داد. دفترچه ام را روی میز گذاشتم و با باز کردنش، شروع کردم به خط خطی کردن برگه ها. نسبت به صبح، کمی آرام گرفته بودم اما آن آیدایی که در من به تحصن نشسته بود تا به

جواب نمی‌رسید، دست از سرم برنمی‌داشت و پیِ کارش نمی‌رفت.

دفتر ساکت بود و تنها صدایی که سکوت را می‌شکست، صدای برخورد کردنِ قاشق و چنگالِ دوتا بی‌اعصاب بود که به‌نظر می‌رسید ذاتاً با زمین و زمان و اشیاء و وسایل، سر جنگ دارند.

شروع به نوشتن کردم تا حواسِ خودم را پرت کنم. سرِ ظهر تماس‌ها کم می‌شدند و گاهی به صفر می‌رسیدند اما آن روز و آن لحظه، انگار راستی‌راستی همه چیز دست به دست هم داده بود که تمرکز من، شش‌دانگ روی آن دو نفر باشد.

"دوغ می‌ریزی برام؟"، خواسته‌ای بود که رها مطرحش کرد و ایمان، فوراً انجامش داد. ایمان! ایمانِ امیری‌زاده! چندی‌باری نامش را برای خودم تکرار کردم. خوش‌آهنگ بود؛ "ایمان!"

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

181#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

بلند شدم و برای خودم لیوانی چای ریختم و همان جا در
آشپزخانه نوشیدمش و حالم، همچنان همان حال عجیب
بود و فقط ظاهر آرام تر و حواس جمع تری داشتم.
به اتاق که برگشتم، غذایشان تمام شده بود؛ امیری زاده‌ی
بزرگ در حال جمع کردن میز بود و امیری زاده‌ی کوچک
در حال غُرزدن که تبلتش شارژ ندارد و شارژر هم نیاورده.

بهترین فرصت بود که وارد عمل شوم. می‌دانستم که بی‌اعصاب، برای این یکی_دو ساعتِ خالیِ میانِ دو شیفت هم برنامه دارد و سروکله زدن با رها عملاً برایش ممکن نیست. پس صبر کردم تا آن لحظه‌ای که به هوای بردن وسایل به آشپزخانه تنهای‌مان گذاشت و همان لحظه، دلم را به دریا زدم و روبه رها گفتم "بیا می‌خوام یه چیز عجیب بهت بگم"

تجربه‌ی سروکله زدن با خواهرزاده‌هایم، یادم داده بود که این مدل شروع کردنِ ارتباط، از پرسیدنِ سوالاتِ روتین بیشتر جواب می‌دهد و از آنجایی که او همین طوری‌اش هم از سر بی‌تبلتی، عاصی و کلافه بود، جمله‌ام را گرفت و باعث شد پرسد:

-چه چیز عجیبی؟

کوتاه، به راهروی ورودیِ آشپزخانه نگاه کردم و گفتم:

-یه چیز عجیب درمورد خودم!

و بعدش به یادِ بازیِ خیارجادویی و لحظه‌ای که با بالانس زدن روی دست‌هایم بچه‌ها را هیجان‌زده کرده بودم افتادم. داشت با تردید نگاهم می‌کرد و گفتم:

-باید بیای بشینی پیشم تا بهت بگم.
و بلافاصله صندلی میز کناری را به طرفِ خودم کشیدم و او،
گفت:

-از همین جا بگو!

نفسم را بیرون فرستادم. ایمانِ امیری اگر بیرون می آمد، دیگر
نمی توانستم آن قدر مستقیم وارد عمل شوم و دخترک را
بکشانم به طرفِ خودم. پس قبل از آن که بیاید، هیجان را به
لحتم اضافه کردم و گفتم:

-من می توانم روی دست هام وایسم!
جا خورد و صورتش جمع شد:

-چطوری یعنی؟

دفترچه ام را بالا گرفتم:

-بیا تا برات شکش رو بکشم.

بلند شدنش از روی صندلی، دلم را گرم کرد و همان لحظه،
ایمانِ امیری، از آشپزخانه بیرون آمد. نفسم را فوت کردم و
مثلاً خیالم راحت بود که پایه های نقشه ام را به درستی
گذاشته ام که رها، نه گذاشت و نه برداشت، یک کاره روبه او
گفت:

-خاله می‌تونه روی دستاش وایسه!

انگشتانم با دفترچه، بی‌حرکت روی هوا ماندند و قلبم یک‌آن
نزد. خصوصاً که او، با شنیدن اظهار ناگهانی رها، متوقف
شده بود میان اتاق و داشت نگاهم می‌کرد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

182#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

نگاهش یک طوری بود که انگار داشت سروته می دید مرا!
 حرصم گرفت؛ چه بچه‌ی دهان لقی بود این رها! در این یک
 مورد، بی شک به مهیار رفته بود. دفترچه را پایین آوردم و
 انگشتانم را ناخواسته رویش فشردم و با دزدیدنِ نگاهم،
 گفتم:

-می خواستم بیاد پیشم تا شما به کارتون برسید.
 دروغ گفتم اما مهم نبود؛ سرِ ماه بود و دستم پُر. بیشتر از
 دروغم، از این موضوع ناراحت بودم که جمله‌ام یک جورهایی
 خود شیرینی قاتی اش بود؛ چیزی که اصلاً با مدل شخصیتی من
 جور در نمی آمد.

رها حالا به جمع مان اضافه شده بود و بی توجه به حال و روزِ
 من، گفت:

-بکش برام شکش رو!
 نگاهِ من اما در عین فراری بودن، روی چشم‌های ایمانِ امیری
 ثابت بود تا لحظه‌ای که گفت:

-مرسی! می‌خواستم خودم بهت بگم. باید یه تماس مهم بگیرم؛ فقط یه ربع طول می‌کشه!

با گنجی سرتکان دادم. جدی جدی شرایط به نفع من پیش رفته بود؟

آیدای درونم لبخند زد و من، آرزو کردم جمله‌ی "خاله می‌تونه روی دستاش وایسه" از حافظه‌اش پاک شود.

رها نشست روی صندلی و او، بی‌هیچ حرف دیگری رفت به طرف اتاق، در را بست و بعدش من، پخش شدم روی میز و صوتی از سرِ راحتی، از گلویم خارج شد.

فکر کردن به آن "یک ربع"ی که گفته بود، باعث شد زودتر دست و پایم را جمع کنم. دفتر را باز کردم، فوراً یک دختر توی یک صفحه‌ی خالی کشیدم که دست‌هایش را بالا گرفته و بعدش دفترچه را صد و هشتاد درجه چرخاندم و گفتم: -این طوری.

و بلافاصله، ضربتی عمل کردم و گفتم:

-بیا با هم دیگه آشنا بشیم. من کارهای عجیب، زیاد بلدم!

لب‌هایش مردد تکان خوردند:

-آشنا بشیم؟

نگاهم را دوختم به درِ بسته‌ی اتاقِ امیری زاده و سرتکان دادم:
 -اوهوم. مثلاً من از خودم برات بگم. تو از خودت برام بگی!
 چشم‌هایش حواسم را پرت می‌کرد!
 -چیا بگیم؟

حسِ شیادها بهم دست داده بود:
 -اوومم.. مثلاً بیا بگیم چند سالمونه!
 فوراً جواب داد:

-هفت سالم داره می‌شه. سال دیگه باید برم کلاس اول.
 آمدم پرسم "چندتا خواهر و برادر داری؟" که پیش‌دستی
 کرد و گفت:

-حالا نوبت توئه! چیزِ عجیب بگو!
 دستش توی کار بود! نگاهم را میان چشم‌هایش جابه‌جا کردم
 و گفتم:

-می‌تونم چرخ‌وفلک هم بزنم!
 -چرخ‌وفلک دیگه چیه؟

فوراً دست به کار شدم و یک آدمک با دست و پای باز روی
دفترچه کشیدم و تصویر را چندباری مقابل چشم‌هایش
چرخاندم و گفتم:
-این طوری!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

183#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

مردد سرتکان داد:

-آها!

چشم‌هایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. یک آن ترسیدم از بیشتر پرسیدن. اگر... اگر دخترش بود چه؟ فوراً هفت را از سی و دو کم کردم. شد بیست و پنج! محتمل بود که یک مرد در بیست و پنج سالگی بابا شود.

دست کشیدم روی صورتم. اگر او دخترش بود، پس پای یک زن هم وسط بود. آیدای وجودم، ملتمسانه گفت "خدایا..." چشم‌های رها، منتظر به من خیره شده بودند. به منی که نمی‌دانستم با خودم چند چندم و یک‌بند از آن آیدای دیوانه می‌پرسیدم "تو واقعاً دوستش داری؟"

نگاهم بار دیگر رفت روی در بسته‌ی اتاق. صدایش نامفهوم می‌آمد که داشت با کسی تلفنی صحبت می‌کرد و من، نگاهم

را دادم به چشم‌های رها و آیدای درونم، خودش دست‌به‌کار شد و پرسید:

-امروز با کی اومدی این‌جا؟

تعجب کرد اما جوابم را داد:

-با ایمان دیگه!

آدم بگویم "کور که نیستم! می‌بینم با ایمان اومدی!" اما به جایش با ملایمتِ ظاهری و از هم فروپاشیدگیِ درونی، پرسیدم:

-ایمان کितه؟

طوری نگاهم می‌کرد که انگار نمی‌فهمد من و سوالم را. سرم را نزدیک بردم و صدایم زیادی آرام بود وقتی گفتم:

-مثلاً من اون روز با داداش حسینم رفتم بیرون!

تاکید کردم روی کلمه‌ی "داداش" و او، صورتش از هم باز شد و گفت:

-منم با داداش مهیار بعضی وقت‌ها می‌رم پارک!

قلبم، دست از تند زدن برداشت. گفته بود "داداش مهیار" نگفته بود "عمو مهیار"! با این‌حال آیدای درونم هنوز

دلایلش تکمیل نبود برای آرام گرفتن وقتی از همان فاصله و
با همان تَن صدا، پرسید:

-با ایمان چی؟!

-نه! اون همه‌اش کار داره.

چرا به نسبتش با ایمان اشاره نمی‌کرد؟ چرا مثل "داداش
مهیاری" نمی‌گفت "داداش ایمان؟" نفسم را بیرون فرستادم و
سنگِ دیگری انداختم:

-من تو خونه فقط یه داداش دارم. تو چی؟

دوتا انگشتش را گرفت مقابلِ چشم‌هایم و با فخر فروشی
گفت:

-ولی من دوتا دارم!

چشم‌هایم میانِ دوتا انگشت و لب‌هایش در رفت‌وآمد بود.
بی‌تمرکز لب زدم:

-خوش به‌حالت. اسماشون چیه؟

یک انگشتش را کرد توی چشم راستم و گفت:

-داداش مهیاری.

انگشت آن یکی دستش را هم کرد توی چشم چپم و اضافه کرد:

-داداش ایمان!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

184#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

حالم؟ اصلاً قابلِ توصیف نبود!

حجم بزرگی از آسودگی، یک جا به قلبم نفوذ کرد. آیدای درونم دست از دعا کردن برداشت و شکرگزاری را شروع کرد. دلم می خواست ببوسم رها را. افتاده بود روی دور حرف زدن و داشت از علاقه اش به داداش مهیارش می گفت و من، درحال سیر کردن در عالمی دیگر، به چشم هایش نگاه می کردم که یک کاره پرسید:

-بابای من نمی تونه راه بره، بابای تو می تونه؟

دلم به درد آمد و خوشی ام پر کشید و احساس گناه و عذاب وجدان، به قلبم چنگ زد و جای آسودگی را تنگ کرد. جوابش را ندادم و به جایش گفتم:

-می خوای یه چیز عجیبِ دیگه در مورد خودم بهت بگم؟
سرتکان داد و من هیچ چیزی عجیب تر از آن به ذهنم نرسید که بگویم "من انگار داداشت رو دوست دارم" که البته نگفتمش و به جایش از یکی دیگر از به قول مامان "میمون بازی" هایم، به صورتِ، صوتی و تصویری، رونمایی کردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

185#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

قدم‌ها، به زور و ضرب می‌کشاندند مرا به سمت خانه که
دلم هیچ به رسیدن، راضی نبود؛ دوست داشتم تا خود

صبح، قدم بزنم توی خیابان‌ها، فکر کنم به احساسم و بفهمم آیدای خودآگاه و آیدای ناخودآگاهم چند چندند اما رسیده بودم به هشت متری و هنوز، سرسوزن چیزی نفهمیده بودم از خودم.

راه کج کردم و قدم تند کردم تا با آرشی که سرِ کوچه ایستاده بود مواجه نشوم. از وقتی سولماز از شاهکار آخرش گفته بود، دیگر چشم دیدنش را حتی برای چند لحظه و گذری هم نداشتم.

پیچیدم توی کوچه و شلوغی‌اش شگفت‌زده‌ام کرد. هوای خوب و آسمان صاف، اهالی را کشانده بود به کوچه؛ بچه‌ها درحال بازی کردن بودند و یکی_دو تا جمع زنانه هم مقابل درها به چشم می‌خورد.

برخلاف دقایقی قبل که با خساست قدم برمی‌داشتم، سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم تا زودتر برسم به خانه.

تجمع اصلی، مقابل در خانه‌ی مقدس بود و ندیدنِ مامان میان‌شان، تنها اتفاقِ خوب آن لحظه.

آمدم سلام کنم و بگذرم اما مقدسِ معرکه گرفته، حواسش به من نبود. داشت از معضلاتِ روز کوچه! شکایت می‌کرد

و دختر بچه‌ی یکی از تازه واردین که درحال بازی با نوه‌ی آدی‌گول بود، سوژه‌اش بود:

-من نمی‌دونم اینا ننه بابا ندارن؟ اگه دارن، عقل‌شون کجا رفته؟ بچه ده سالش شده هنوز داره سر لخت می‌گرده.

نگاهش را چرخاند میانِ جمع و طلب‌کارانه گفت:

-والا هوا سرده وگرنه شلوار هم پای این بچه‌ها نمی‌کردن و... لخت می‌فرستادن‌شون بیرون!

بی‌نزاکتی‌اش اتفاقِ جدیدی نبود! از "سلام"ی که آماده‌ی گفتنش بودم، انصراف دادم و اتفاقاً جوری از کنارشان گذشتم که بفهمانم دیدم‌شان و عمداً، بی‌توجهی کرده‌ام. هیچ هم اهمیتی نداشت که به محض رد شدنم دهان‌شان را باز و یاوه‌گویی را شروع می‌کردند.

وارد ساختمان شدم. این روزها حالِ بالا رفتن از پله‌ها را نداشتم و نازِ آسانسور را می‌خریدم که بیاید مرا ببرد طبقه‌ی سوم.

کلید در ورودی را حاضر کرده و منتظر بودم در باز شود و خارج شوم که یک‌آن در شیشه‌ی کدر و کثیفِ آسانسور، برقی چشمانم را دیدم.

سرم را نزدیک بردم و متعجب، نگاهم را میان چشم‌هایم جابه‌جا کردم. شبیه به وقتی شده بودم که یک دنیای جدید کشف می‌کردم که منجر می‌شد به نوشتن داستانی نو. آن روز اما در سرم نه داستان داشتم و نه حتی ایده. آن روز فقط خودم را داشتم؛ آیدایی که به نظر می‌رسید دارد چیزی را تجربه می‌کند که بارها و بارها دست به نوشتنش زده اما در واقعیت، الفبایش را هم نمی‌دانست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

186#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

چشم برداشتم از تصویرم و با خروج از آسانسور، کلید را توی قفلِ در ورودی چرخاندم و با ورود به خانه، به بابا که مقابل تلویزیون بود و بعدش به مامان که پاهایش را دراز کرده بود و داشت با روغنِ بدبویی ماساژشان می‌داد، سلام دادم. جوابِ سلام اول را گرفتم اما دومی را نه که مامان حتی سرش را برای دیدنم هم بلند نکرد.

کیف و وسایلم را همان‌جا روی نزدیک‌ترین مبل رها کردم و رفتم به‌طرفِ مامان و با صدای بلندتری سلام و احوال‌پرسی کردم:

-سلام مامان خوبی؟

رو برگرداندنش مطمئنم کرد از آن که دارد عمداً نادیده‌ام می‌گیرد. هاج‌وواج نگاهش کردم و جوابی که نگرفتم، نگاهِ سوالی و متعجبم رفت به‌طرفِ بابا که شاید او با توضیحی،

رفتار مامان را توجیه کند که سر بالا فرستاد و بی‌حوصله گفت:

-ولّه (ولش کن)!

خم شدم روی زانوهایم تا صورتِ مامان را ببینم و با ملایمت پرسیدم:

-چی شده؟ قهری چرا؟

عصبی گفت:

-گت اویانا! (برو اونور)

آمدم واقعاً بروم آنور و رهایش کنم که برای آن روز، مغزم اصلاً ظرفیتِ گرفتاری جدید را نداشت اما دلم نیامد وقتی کنار دستش نشستم و گفتم:

-خب بگو چی شده!

می‌دانستم مقاومتش با دوتا سوال می‌شکند که اصلاً طاقتِ نگه‌داشتنِ حرفی توی دلش را نداشت!

-بچه بزرگ کردم عصای دستم باشه، عصای دستِ مردم شده!

پلک‌های خسته‌ام را چند لحظه‌ای فشردم. نفسِ عمیقی کشیدم و با بیرون فرستادنِ بازدمم، گفتم:

-عصای دستِ مردم نشدم که. دارم کار می‌کنم، بابتش هم پول می‌گیرم.

دلخوری، از حالتِ عادی هم بی‌منطق‌ترش کرده بود:

-کاش منم پول داشتم، می‌دادم به تو که بگیری بشینی تو خونه و انقدر سرکوفت حقوق نداشته‌ات رو سر من نذنی!

ماندم که چه بگویم. داشتم هاج و واج نگاهش می‌کردم که دوباره شروع کرد به ماساژ دادن پاهایش و گفت:

-هفت تا زاییدم و بزرگ کردم که آخرش خودم وایسم ظرف‌ها رو بشورم.

گردن کشیدم تا سینکِ ظرف‌شویی را ببینم. تمیز بود و خالی از ظروفِ کثیف.

گفتم:

-چرا شستی؟ مگه من عصرها که می‌آم، همه‌ی کاراتو نمی‌کنم؟

زد روی پاهایش:

-اگه علیل نبودم که عیبی نداشت. نمی‌نشستم این‌جا که
منت شماها رو بکشم!

داشت زور می‌گفت اما دلم هم می‌سوخت.

اشاره کرد به بابا و دق و دلی‌اش را سر او هم خالی کرد:

-این‌که عاشق چوسانا شده رفته! صبح چوسانا، ظهر
چوسانا، شب چوسانا!

عمداً "سوسانا" را "چوسانا" تلفظ می‌کرد و بابا، تنها واکنشی
که به اعتراضش نشان داد آن بود که کنترل را بردارد و صدای
تلویزیون را زیاد کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#187

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

حرکتش مامان را جری‌تر کرد. صدایش را بالاتر برد و سرش را گرفت روبه سقف و گفت:

- گیر افتادم خدا. گیر افتادم!

در واقع آنی که گیر افتاده بود، من بودم!

میان ناله و نفرین کردنش پرسیدم:

- من نرم سرکار مشکل تو حل می‌شه؟!

مردد نگاهم کرد. با تاکید بیشتری پرسیدم:

- آره؟ من نرم و بمونم خونه، حل می‌شه مشکل؟

بابا در حالی که نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود، جواب داد:

-آسمون هم بیاد زمین مشکلاتِ این زن حل نمی‌شه!
جوابش مامان را آن قدری آشفته کرد که ناگهانی گفت:
- پو اوزوا!

و بعدش دوباره زد به کانال ناله‌وزاری و اعتراضاتش آن قدری عمق گرفت که رسید به زمان مجردی‌اش و نشست غصه خورد که چرا همان موقع وقتی خبر خواستگاری بابا از خودش را شنیده، خودش را نکشته و گذاشته کار به این جا برسد!

بلند شدم و با برداشتنِ کیف و وسایلم به اتاق رفتم تا زودتر آماده به خدمت شوم بلکه مامان قدری آرام بگیرد اما به محض دیدنِ پنجره‌ی اتاقم مسیرِ ذهنم عوض شد. کشیده شدم به طرفش و با کنار زدنِ پرده، به تماشای پنجره‌ی اتاق ایمان امیری نشستم و چند لحظه‌ی بعد، پنجره را هم باز کردم و اجازه دادم سرِ داغ کرده‌ام کمی هوا بخورد.

غروب شده بود و آسمان داشت روبه تاریکی می‌رفت و کوچه، درحال خلوت شدن بود. صدای ترانه‌ای درحال

پخش، از یکی از خانه‌ها می‌آمد و من، هیچ نفهمیدم که چرا درست همان لحظه‌ای که داشتم صاحبِ اتاق روبه‌رویی را پشتِ پنجره تصور می‌کردم جمله‌ای که ایل‌ناز چند وقت پیش و با حسرت به زبان آورده بودش، در سرم تداعی شد "عمرأ اگه یکی از قماش ماها به چشمش بیایم؛ یه دست لباسی که می‌پوشه، می‌ارزه به کلِ زندگیِ ما"

همین جوری‌اش هم به صد دلیلِ شناخته و ناشناخته غمگین بودم و این تداعی، اوضاع خُلقی‌ام را بدتر هم کرد. مامان و بابا بحث‌شان بالا گرفته بود و مامان داشت از کوچک تا بزرگِ خاندانِ بابا را می‌شست و پهن می‌کرد. سرم را بیشتر از پنجره بیرون بردم. صدای بحث‌شان کم‌تر و صدای موسیقی، واضح‌تر شد آن قدری که ریتم و کلماتش برایم قابل تشخیص شدند.

"پنهون نشو هی رو برنگردون دیوونه می‌شم
این رسمش نبود که عاشق کنی و نمونی پیشم
تو خوابم نمی‌دیدم زندگیمو وقف تو باشه
آره راحت می‌گفتم جونم بره من عاشق نمی‌شم"

صورت‌م جمع شد و منصرف شدم از هوا خوردن. پنجره را
بستم و برگشتم داخل اتاق. دیگر اوضاعم آن قدری هم
خراب نبود که بخواهم با این ترانه هم‌ذات‌پنداری کنم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

188#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

سرم توی دفترم بود و یکی_دو ساعتی می‌شد که یک‌بند و بی‌وقفه، درحالِ نوشتن بودم که مبادا ذهنم لحظه‌ای وقتِ خالی گیر بیاورد و با فکر کردن به چیزی که نباید، دیوانه‌ام کند.

ایل‌ناز کنار دستم روی زمین ولو شده بود و سرش توی گوش‌اش بود و من، داشتم برای بار دهم چهارتا دیالوگ را بازنویسی می‌کردم تا بشود آنی که می‌خواهم (این دقیقاً لامعیه) که ضربه‌ای کوتاه به در زده شد و لحظه‌ای بعد، سرِ حسین داخل آمد و از همان‌جا، روبه من پرسید:

-چی می‌گه مامان؟

خودکار را میانِ دفترم رها کردم. نیازی نبود پرسم که مامان چه گفته است وقتی خودم عینش را می‌دانستم! با استیصال نگاهش کردم و نهایتاً صلح طلبانه گفتم:

-باور کن داره الکی بهونه گیری می کنه وگرنه من وقتی برمی گردم، کاری نمی مونه که انجامش ندم.
و برای اثبات حرفم و تاثیرگذاری بیشتر، گفتم:
-پرس از بابا!

حال و حوصله ی بحث کردن را نه فقط آن شب که هیچ وقت دیگری نداشت و من کاملاً واقف بودم به این موضوع وقتی قبل از آن که حرف اول و آخر را بزند، همه ی آنچه که می توانست روی تصمیمش تاثیرگذار باشد را به زبان آوردم:

-به خدا اصلاً معلوم نیست امروز چرا این جوری می کنه. از عصر داره یه بند به همه چیز گیر می ده. تا همین قبل از اومدن تو هم داشت با بابا جرو بحث می کرد.

هیچ نمی دانستم در آن آژانس ماندگارم یا نه و داشتم این شکلی سنگش را به سینه می زدم. البته اگر حسین تحت تاثیر شکایت های مامان فتوا می داد که "نرو سرکار"؛ برایش فرقی نداشت که محل کار کجا باشد، خود فعل "نرفتن"، اصل حرفش بود!

اگر آن شب من هم به اندازه‌ی مامان رویش تاثیر نمی‌گذاشتم، دیگر مهم نبود که در آژانس ماندگار باشم یا نه، هر جای دیگری هم اگر قرار بود کار کنم، معضلی به اسم مامان، و ابزارِ زورگویی‌اش به اسم حسین وجود داشت و کار مرا سخت می‌کرد!

نفسم را حبس کرده بودم توی سینه‌ام و داشتم با ناامیدی نگاهش می‌کردم که گفت:

-وقتی حقوق نمی‌گیری، دیوانه‌ای که این همه ساعت می‌ری بیرون؟ بگیر بشین تو خونه دیگه!

از جایم پریدم و زبانم دوباره باز شد:

-دارم حقوق. دیگه بهم حقوق می‌دن!

ایل‌ناز که طلبش را تحویل گرفته بود، روبه حسین حرفم را تایید کرد:

-حقوق می‌گیره!

کلافگی را می‌شد از توی نگاهِ حسین خواند:

-من نمی‌دونم دیگه؛ خودت می‌دونی و مامان!

لبخندِ پیروزی‌ام را مهار کردم. معنای جمله‌اش می‌شد آن‌که
 "کار خودت رو کن اما حواست به غرزدن‌های مامان هم
 باشه"

پلک زدم که "باشه؛ حواسم هست" و با رفتنش، لبخند به
 مقاومت‌م غلبه کرد و روی لب‌هایم نشست.

دفتر را گذاشتم کنار و بعد از آن‌که کش‌وقوسی به بدنم دادم،
 گوشی را برداشتم و با ورود به صفحه‌ی چت‌مان با مهیار به
 پیامی که حالش را پرسیده بودم و بعد از گذشتِ سه ساعت
 هنوز بی‌جواب مانده بود، نگاه کردم.

سابقه نداشت که دیربه‌دیر آنلاین شود! بلند شدم و از
 گوشه‌ی کنار زده‌ی پرده، به ساختمان روبه‌رویی نگاه کردم.
 کاری که از عصر تا آن لحظه بالغ بر ده بار انجامش داده
 بودم. پنجره‌ی هر دو اتاق روشن بود.

چی می‌خوای از تو اون کوچه؟

با اعتراضِ ایل‌ناز پرده را انداختم و نشستم سر جایم!

**

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

189#

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

از صبح تا ظهر، انتظار کشیده بودم که حتی شده برای چند دقیقه سر ایمانِ امیری خلوت شود تا بروم توی اتاقش و آن حرفی که قصدِ گفتنش را داشتم بگویم اما فرصتی که منتظرش بودم، فراهم نمی‌شد که نمی‌شد.

با آن که سام از دیروز برگشته بود و حجمِ کارها کمتر شده بودند اما حضورِ رها و آن تماس‌هایی که از همان اولِ صبح دست از سرِ گوشی بی‌اعصاب برنمی‌داشتند و رسالت‌شان کم‌کم داشت برایم روشن می‌شد، مانعی بودند برای عملی شدنِ خواسته‌ام.

از جواب‌هایی که به تماس‌ها می‌داد، تا آنجایی که متوجه شده بودم، به دنبال پرستار می‌گشت. لحظاتی هم که گوشی‌اش زنگ نمی‌خورد، رها شروع می‌کرد به بهانه‌گیری. این سومین روزی بود که همراه هم به آژانس می‌آمدند و من، نمی‌دانستم چرا این تغییر در روالِ زندگی‌شان ایجاد شده. مهیار هم که این روزها، درست جوابم را نمی‌داد و اصلاً در دنیای مجازی، پیدایش نبود!

تنها چیزی که می‌دانستمش و قابل فهم بود، آن بود که اوضاعِ اعصابِ ایمانِ امیری زاده، تعریفی نداشت و از هر وقتِ دیگری بهم ریخته‌تر بود؛ آن قدری که وقتی سام یا

خانم امینی، قصد گفتن چیزی برخلاف میلش را داشتند، با هم سروکله می‌زدند که کدام یک بروند توی اتاقش و وظیفه‌ی خطیر گفتن به او را به گردن بگیرند و دست آخر، مرا می‌فرستادند داخل!!

اولین فرصتی که اتاقش را خالی از مراجعه‌کننده و سروصدای اضافه دیدم، ساعت سه بعدازظهر بود. خانم امینی رفته بود و سام داشت سایت را سروسامان می‌داد.

قبل از آن که موضوع جدیدی گرفتارش کند، بلند شدم و رفتم به طرف اتاقش. ضربه‌ای به در باز اتاق زدم و نگاهش را که با تاخیر به چشم‌هایم داد، یک لحظه منصرف شدم از حرف زدن اما از آن جایی که خودم را در عمل انجام شده گذاشته بودم و از طرف دیگر به خاطر فشارها و بهانه‌گیری‌های مامان، وقت امروز و فردا کردن نداشتم، دلم را به دریا زدم و گفتم:

-ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

تاخیرش در جواب دادن و واکنش نشان دادن، بدتر مضطربم کرد و آن آیدای درونی لامذهبی این روزهایم شروع کرد به خودنمایی و آزار دادنم.

زنگ خوردنِ تلفنش، باعث شد که بالاخره کاری کند؛ به گوشیش نگاه کرد و قبل از جواب دادن به تماسش، با دست به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت:

-بشین!

روی نزدیک‌ترین صندلی به در نشستم و او، تماسش را جواب داد و لحظه‌ای بعد، با لحنی ناخوشایند به مخاطبش گفت:

-به نظرم که شما اصلاً برای این کار مناسب نیستی!
و بلافاصله، با لحن حق به جانبی ادامه داد:

-چراش کاملاً مشخصه! تو آگهی تاکید کردم که فقط صبح تا ساعتِ دو تماس گرفته بشه. الان ساعت چنده؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

190#

#پارت_صد_و_نود

ناخواسته و غیرارادی، لب زدم:

-سه!

و او، شنید و نگاهش برای لحظه‌ای برگشت روی صورت من و در حالی که نگاهم می‌کرد، در جواب به مخاطبش گفت:

-بله! سه! و تا وقتی که انقدر بی‌دقت هستین، قطعاً نمی‌تونین تو مسئولیتِ بزرگی مثل پرستاری کارایی لازم رو داشته باشین!

زیرِ نگاهش داشتم بی‌قرار می‌شدم و از طرفی حالِ آن کسی که آن طرفِ خط بود را هم درک می‌کردم!

نمی‌دانم داشت چه می‌گفت که او، صورتش جمع و جمع‌تر شد و انگشتش را در حالت آماده باش کنار ایرپادی که توی گوشِ چپش بود، قرار داده بود و چند لحظه‌ی بعد، با همان لحنِ ناخوشایند پرسید:

-تموم شد؟

و بلافاصله، "خدا حافظِ شما" پی‌گفت و بعدش، ضربه‌ای روی ایرپادش زد!

یک حسی می‌گفت بی‌خیال شوم و حرف زدن را بگذارم برای یک فرصتِ بهتر اما چه تضمینی وجود داشت برای آن‌که فردا، اعصابش سرِ جایش باشد؟

از طرفی هم دیگر نمی‌توانستم با بلا تکلیفی کنار بیایم. منتظر بودم سام برگردد، که برگشته بود!

آماده بودم چیزی بگویم و سر حرف را باز کنم که او، روبه رها که داشت تکان‌تکان می‌خورد، با حالتی آمرانه گفت:

-پاشو برو دست‌شوئی!

رها اما به حرفش هیچ توجهی نکرد؛ فقط برای چند لحظه، سعی کرد ثابت بماند که البته موفق نشد و دوباره تکان‌تکان خورد.

نفسی که او، با کلافگی بیرون فرستاد را من، صفر تا صد درک می کردم؛ بی حوصلگی نگاهش را هم! و اگر گفتم "می تونم بعد مزاحم تون بشم" دیگر پای عقب نشینی درمیان نبود بلکه آن لحظه، حقیقتاً نمی خواستم درگیری جدیدی برای ذهنش باشم. او اما سرتکان داد و گفت:

-نه بگو! چیزی شده؟

کمی جمع و جورتر نشستم و متمایل شدم به سمتش. قلبم داشت تندوتند به قفسه‌ی سینه‌ام می کوبید و آیدای درونم به عزا نشسته بود.

نفس کوتاهی گرفتم و گفتم:

-می خواستم در مورد کار باهاتون حرف بزنم!

چیزی نگفت. حتی نگاهش هم سوالی نشد و من، ادامه دادم:

-راستش روز اول بهم گفتید که...

سرتکان داد و صحبت‌م را قطع کرد:

-یادمه روز اول چی گفتم! خب؟

چرا انقدر سخت می کرد کار مرا؟

لحظه‌ای ماندم که چه بگویم و او، دست از فشردنِ لب‌هایش روی هم برداشت و سوالی گفت:
-خب؟

نفسم را به بیرون فوت کردم و سعی کردم بیشتر از آن به صورتش نگاه نکنم وقتی به حرف آمدم و گفتم:
-من اون قدری که باید با کار آشنا بشم، شدم ولی...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#191

#پارت_صد_و_نود_و_یک

سکوت کردم و یک لحظه، پشیمانی به جانم نشست؛ نکند حرف‌هایم به ضررم تمام می‌شد؟ چه لحظه‌ی مسخره‌ای شده بود آن لحظه! ماسکم را فرستادم زیرچانه تا حداقل بتوانم درست نفس بکشم و بعدش توکل کردم به خدا و خواستم خودش بهترین را برایم رقم بزند و همین، باعث شد که با خیالِ راحت‌تری، کلمات روی لب‌هایم بنشینند:

-شما بهم گفته بودین اگه تونستم معامله‌ای رو انجام بدم، درصدش رو می‌گیرم اما حقیقتش رو بخواین، از پسِ این کار برنمی‌آم. نه که ندونم باید چی کار کنم، نه! اما چطور بگم؛ یه جورهایی با مدل شخصیتیم جور در نمی‌آد این کار و نمی‌تونم باهاش ارتباط برقرار کنم!

برای لحظه‌ای کوتاه، نگاهش کردم و فوراً منظورم را به نحو دیگری رساندم:

-نه که ایرادی متوجه این کار باشه؛ فقط برای من سخته که بخوام آدم‌ها رو راضی کنم، باهاشون چونه بزنم، ایراد بذارم رو...

حرفم را قطع کرد و خودش ادامه داد:

-گولشون بزنی، تو سر مالشون بکوبی، بهشون خونه بندازی!

ماتم برد:

-نه! من اینو نگفتم!

لحنش خنثی بود:

-چرا دیگه. داری همینو می‌گی. فقط نویسنده‌ای، بازی با کلمه‌ها رو بلدی و خوب حرف می‌زنی!

حواسم ماند پیش آن "نویسنده‌ای" که گفته بود و برای یک لحظه، حس‌ها را با هم قاتی کردم و سخت توانستم تمرکزم را جمع کنم:

-نه به‌خدا. من اصلاً منظورم این نبود. شما که اصلاً این کارها رو نمی‌کنید این‌جا. من ... فقط...

لبخندش یک لحظه گیجم کرد. جمله‌ای که گفت بدتر:

-دارم باهات شوخی می‌کنم.

داشت با من شوخی می‌کرد؟ چرا پس شوخی کردنش این شکلی بود؟

یک لحظه ماندم که چه بگویم و چه کنم. لبخندش اما همه‌ی حواسم را پرت خودش کرد؛ جدی جدی لبخند زده بود؟

هیچ یادم نمی‌آمد که لب‌هایش را توی یک قالبِ منحنی دیده باشم. همیشه میان تشخیص دادنِ بود و نبودِ لبخند روی لب‌هایش آن قدری به شک می‌افتادم که هیچ‌وقت نتوانسته بودم با اطمینان بگویم "بالاخره لبخند زد" اما آن روز، راستی راستی لب‌هایش کش آمده بودند؛ آن هم در موقعیتی که انتظارش را نداشتم.

داشتم نگاهش می‌کردم که با همان لحنی که خودش می‌گفت شوخی دارد اما به‌خدا که هیچ بویی از شوخی نبرده بود، گفت:

-خب؟ بقیه‌اش؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

192#

#پارت_صد_و_نود_و_دو

خدا خیر دهد رها را که چند لحظه‌ای برایم وقت خرید؛
درست بود که جیغش لبخندِ نادرِ روی لب‌های بی‌اعصاب

را برد اما حواسش را برای چند ثانیه از روی منی که آن قدری سردرگم شده بودم که بقیه‌ی حرفم را یادم رفته بود، پرت کرد.

جیغ کشیده بود که چرا بازی‌اش را باخته و ایمانِ امیری، علاوه بر آن که تبلتش را از دستش گرفت و گفت که تا یک ساعتِ دیگر حق بازی کردن ندارد، روانه‌ی سرویس بهداشتی‌اش کرد و بعدش، نگاهِ منتظرش را دوخت به منی که بالاخره موفق شده بودم افکار اضافی را کنار بزنم و بگویم:

-منی‌تونم این یه مورد رو انجام بدم!

و توی دلم ادامه دادم "ولی خیلی دوست دارم که این جا کار کنم"

چیزِ بیشتری به او نگفتم. اصلِ حرفم را زده بودم و دیگر تصمیم‌گیری می‌ماند با خودش. که البته حق داشت اگر مرا نخواهد و مرخصم کند. از روز اول شرطش چیز دیگری بود و شرایطِ غیرمتعارف پیش آمده، مرا توی مسیری دیگری انداخته بود!

خیره بودم به لب‌هایش تا بالاخره فاصله بگیرند و مرا از بلا تکلیفی نجات دهند اما جواب دادن را به تعویق انداخت

و به نظر می‌رسید که در حال فکر کردن است. به چه؟ کاش می‌دانستم!

حرکت انگشتانش روی میز، حواسم را پرت کردند. داشت اسپری الکل را می‌چرخاند و همزمان نگاهش هم می‌کرد و چشمان من هم با اسپری الکل، این‌ور و آن‌ور می‌رفت که گفت:

-می‌تونی که کمک دستِ سام و خانمِ امینی باشی؟ چشم‌هایم برگشتند روی صورتش. آیدای درونم آماده‌ی نعره‌زدن بود. آب دهانم را قورت دادم و مردد لب زدم: -می‌تونم.

دست از چرخاندن اسپری برداشت و برخلاف منی که داشتم پس می‌افتادم، با لحنی معمولی گفت: -پس بیا!

دلم می‌خواست به‌جای آمدن بروم، به قربانش البته! واقعاً آن لحظه دلم می‌خواست بلند شوم و یک‌جوری شادی‌ام را به نمایش بگذارم. رسماً مردم از خودداری وقتی متین و موقر تشکر کردم:

-ممنونم!

و او بلافاصله گفت:

-با دقتی، اشتباهات تو کار کمن! حواست جمعه و بودند،
خیلی از فشار کاری کم کرده!

لحظه‌ای مکث کرد و سکوت کردنش تازه باعث شد پردازش
کنم که چه گفته!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

193#

#پارت_صد_و_نود_و_سه

تمام آن‌چه که گفته بود را با من بود؟

-با این که جزء وظایف کاریت هم نیست اما قهوه آوردن‌ها
خیلی به موقع ست!

قلبم یک لحظه، دست از تپیدن برداشت. چه تصور کرده بودم و چه شده بود! چیزی که من فکرش را می‌کردم، آن بود که در بهترین حالت، محترمانه عذر می‌خواهد و بگوید که با توجه به حرف‌هایم و برگشتنِ سام، دیگر کاری برای من وجود ندارد اما خواسته بود بمانم، به دقتم در کار اشاره کرده بود و حتی حواسش به قهوه‌هایی که گاه‌وبی‌گاه برایش درست می‌کردم هم بود و به زعم خودش با من شوخی هم کرده بود! نشد لب‌خند نزنم و لب‌خند، آمد و مصرانه روی لب‌هایم نشست. اگر می‌دانستم این‌طوری می‌شود، همان صبح هرطور که شده بود، شرایطی برای حرف زدن مهیا می‌کردم.

رها آمد و برعکس، در حالی که پشتش را کرده بود به او، روی
صندلی نشست و من، قبل از آن که حواسش پرت او شود،
پرسیدم:

-تا ظهر بیام؟! نیمه وقت!

سرتکان داد و جمله ام را با تغییر ضمیر، به خودم تحویل داد:
-تا ظهر بیا! نیمه وقت!

خدایا! چرا آن قدر منعطف شده بود؟!

این بار، آن قدر شوکه شدم که حتی نشد تشکر کنم! نکند
خواب بودم و تمام این اتفاقات رویای غیرصادقه‌ای بیشتر
نبود و همین چند دقیقه‌ی بعد، با صدای فریاد "چای بیار"
مامان از خواب می‌پریدم؟

-چیز دیگه‌ای هم هست؟

اگر با همین فرمان پیش می‌رفت، به چند روز نکشیده، ایمان
مرا می‌برد!

لب‌هایم با تاخیر تکان خوردند:

-نه!

و بلافاصله تمام قدردانی‌ام را ریختم توی لحنم و گفتم:

-ممنون.

چیزی نگفت. حتی سر هم تکان نداد و من، قصد بلند شدن از روی صندلی را داشتم که با سوالِ ناگهانی و البته پرتش، جا خوردم:

-تو خونه، همین دوتا دخترین؟

آن قدر سوالش بی ربط و غیرقابل انتظار بود که یک جواب معمولی را کلی به تاخیر انداختم و نهایتاً با لحنی که نتوانسته بودم میزان تعجبش را کنترل کنم گفتم:

-بله!

نشد پرسم "چطور؟" فقط منتظر و کنجکاو، به صورتش نگاه می کردم و او هم داشت همین کار را می کرد؛ با این تفاوت که نگاه او، موشکافانه و یک جورهایی مردد بود و نهایتاً جمله‌ی عجیبی را تحویل داد:

-شبهه هم نیستین!

به گوش‌هایم و دو جمله‌ی آخری که شنیده بودم اعتماد نداشتم و نامطمئن و با صدایی آرام جواب دادم:

-بله؛ همه می گن بهمون که شبهه به هم نیستیم!

با تاخیر سرتکان داد و با کش آمدنِ سکوتش، چاره‌ای برایم
نماند جز آن‌که بلند شوم و با ذهنِ درگیرم، ترکش کنم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

194#

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

مات مانده بودم به ایل نازی که بی خبر از حالِ من، داشت می گفت و پیش می رفت و من، با هر جمله ای که می گفت، رنگ پشت رنگ می پراندم.

-یه چند روزی بود که می دیدم سرخر همراهش نیست. دیگه با خودم گفتم اگه امروز صبح هم نباشه، یه حرکتی می زنم. ای کاش و صد کاش که منظورش آنی نبود که فکر می کردم و او، با سرخوشی خندید:

-سرِ پونصد تومن شرط بسته بودم با رویا. بهم می گفت نمی تونم سوار ماشینش بشم!

خدایا... قیافه اش به شرط باختها نمی خورد و از تصور آن که سوار ماشینِ ایمانِ امیری شده باشد، یک لحظه بندبند وجودم لرزید.

جمله ای سر ظهرِ "شبهه بهم نیستین" که از زبانش شنیده بودم، تازه داشت معنای حقیقی اش را پیدا می کرد و من آن لحظه، دلم می خواست بمیرم از خجالت زدگی.

سرزنش گر و حال ندار، لب زدم:

-وای ایل ناز... چی کار کردی تو؟

او اما چشمانش می درخشیدند وقتی از ابتدا و با جزئیات شروع به تعریف شاهکارش کرد:

-یه کم زودتر رفتم تو خیابون که حتماً ببینمش. یه خرده هم جلوتر وایسادم که آشنایی چیزی نباشه. رویا عقب تر و همون جایی که منتظر سرویس می مونیم وایساده بود. خبرم داد که داره می آد. منم رفتم کنار خیابون و ماشینش رو که دیدم، براش دست تگون دادم!

هیجان نفسش را گرفته بود و شرمندگی، نفس مرا!

-هیچی دیگه. وایساد. شیشه رو کشید پایین و منم سریع رفتم خودمو معرفی کردم. گفتم همسایه ایم و هرروز می بینم که از این مسیر می رید....

اگر اظهار بی اعصاب را نشنیده بودم، می گفتم ایل ناز دارد شوخی می کند و بلوف می زند و با این احتمال، دل خودم را خوش می کردم اما انگار راستی راستی، بدبخت شده بودم.

-هیچی دیگه! بهش گفتم از سرویس جا موندم و تاکسی گیرم نیومده و این وقت صبح هم نمی شه اعتماد کرد به

ماشین‌های شخصی. ازش خواستم اگه می‌تونه تا یه جایی برسونتم.

لبخندش را به پهنای صورتش کش داد و گفت:
-یه کم هم ناز و ادا قاتی جمله‌هام کردم.

حس می‌کردم اگر همان لحظه یک چیز شیرین به بدنم نرسد،
غش کنم و می‌میرم و این رسوایی پیش آمده را هم با خودم
به گور می‌برم و جالب آن‌که راضی بودم این اتفاق بیفتد اما
صبح فردا با ایمان امیری چشم در چشم نشوم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

195#

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

کاش ایل ناز بس می کرد. کاش بیشتر از آن نمی گفت. کاش آن قدر خوش حال نبود تا حداقل می نشستم برای خودم تصور می کردم که بی اعصاب روی خوش نشان نداده و سوارش نکرده و رسوایی، به همین جا ختم شده اما ایل ناز، علاوه بر لب هایش، چشم ها و لحنش هم سرخوشی و خنده داشتند.

-اول یه چند لحظه نگام کرد، بعدش گفت "خواهش می کنم". وای که آیدا اگه بدونی چقدر جذابه؛ یه جوریه که اصلاً نمی دونم بگم چه جوریه!

با ناامیدی پرسیدم:

-سوار شدی؟

نگاهی به در اتاق انداخت و بعدش با صدایی که پایین آورده بودش اما هنوز هم به قدر کافی سرخوشی و هیجان داشت، گفت:

-اسکلم مگه سوار نشم؟!-

من از صبح فردا، دیگر نمی‌رفتم به دفتر مشاوره املاک امیری زاده. محل کار که هیچ، اصلاً دیگر تا زمانی که موهایم رنگ دندان‌هایم شوند، پایم را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. پنجره را هم گل می‌گرفتم.

بی‌اراده و فقط با تصور یک برخورد کوتاه با ایمان امیری، ناخواسته نالیدم:

-وای!

صورت ایل‌ناز جمع شد:

-وای و زهرمار. هی می‌گه "وای، وای" گوش کن ببین بعدش چی شد!

بعدی هم داشت؟ این بار دیگر موج خجالت و شرمندگی را حس نکردم. سر شدم انگار طی چند ثانیه؛ به قول شاعر، دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شد.

در سکوت به لب‌هایش نگاه می‌کردم و او، با آب و تاب توضیح می‌داد که چطور توی ماشین نشسته، چه گفته، چه شنیده و من، دلم می‌خواست فقط انتهایش را بدانم تا درخورترین مرگ از سر خجالت را در تاریخ ثبت کنم و او، در جوابِ سوالم گفت:

-خیلی شرایطش نبود که همین امروز تا اون جایی که دلم می‌خواد پیش برم. رسوندم تا میدون ولی لحظه‌ی آخر به حرکت ده امتیازی زدم.

علاوه بر صورتم، گردنم هم داغ شده بود و ایل‌ناز، با افتخار گفت:

-کارت فروشگاه همراهم بود. بهش گفتم تو فروشگاه کار می‌کنم. شماره‌ام رو نوشتم روی کارت و بهش گفتم اگه خریدی داشت و چیزی خواست، کافیه به خودم زنگ بزنه. دست‌هایش را بهم کوبید:

-در واقع بهش شماره دادم.

این بار دیگر واقعاً "وای"!

آیدای بغ کرده‌ی درونم صدایش در آمد و یک کاره پرسید:
-اون چی گفت؟

-هیچی؛ نگاهم کرد فقط! ولی فکر کنم زنگ بزنه!
جدی جدی "وای"!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

196#

#پارت_صد_و_نود_و_شش

خواسته و ناخواسته، کلمات روی لب‌هایم نشستند و گفتم:

-من پیشش کار می‌کنم ایل‌نازا!

بخش خواسته‌ی جمله‌ام، بابت آن بود که باید به نحوی متوجهش می‌کردم راهی که در پیش گرفته، ممکن است عواقبی برای من در پی داشته باشد و بخش ناخواسته‌اش هم مربوط به آن که به علت‌هایی که برای خودم هم ناشناخته بودند، هنوز دلم نمی‌خواست بقیه چیزی در رابطه با آن که پیش همسایه‌مان کار می‌کنم بدانند. با آن حال انگیزه‌هایم برای گفتن بیشتر بود که به زبان آوردمش و ایل‌نازا، در وهله‌ی اول ساده از کنارش گذشت و حرف خودش را زد:

-سه ثانیه! فقط سه ثانیه نگاه کردنش بسه برای اون که پی بیری چقدر جذابیت تو این پسر جمع...

و انگار که تازه مغزش جمله‌ی مرا پردازش کرده باشد، هیجان لحنش رفته‌رفته کم شد، جمله‌اش را رها کرد و به جایش با تاخیر و تردید پرسید:

-چی گفتی؟

دستی به صورتم کشیدم و عین همان کلمه‌ها را تکرار کردم:

-من پیشش کار می‌کنم!

سرش را کمی عقب برد. چشم‌هایش ریز و نگاهش نامطمئن شد و در نهایت، لب‌هایش تکان خوردند:

-یعنی چی که پیشش کار می‌کنی؟

صاف و پوست‌کنده، خلاصه‌ای از ماجرای که مرا به دفتر مشاوره‌ی املاک امیری‌زاده کشانده بود، با کمی تحریف، برایش گفتم:

-چندباری پیش او آمده که برادرش رو دیدم و باهم حرف زدیم. بین حرف‌هام متوجه شده بود که دنبال کار می‌گردم، از اون طرفم برادرش دنبال نیرو می‌گشت. دیگه این شد که جور شد!

سکوتش حاکی از آن بود که مغزش داشت جمله‌های مرا سروسامان می‌داد و جاهای خالی را با سوال پُر می‌کرد و او، پرسیدن را از جای سختش شروع کرد:

-پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟

جواب این یکی را خودم هم درست و حسابی نمی‌دانستم که بخواهم بگویمش اما حس می‌کردم سکوت اوضاع را بدتر می‌کند که گفتم:

-واقعاً نمی‌دونم. نه که فرصت گفتنش پیش نیاد اما خب چون آزمایشی می‌رفتم و تکلیفم مشخص نبود و با توجه به چیزایی که خودم برداشت می‌کردم، حس می‌کردم که دیگه قرار نیست برم. برای همین نگفتم که مامان اینا رو الکی حساس نکنم. خصوصاً که طرف همسایه ست.

چشم‌هایش می‌گفتند که هنوز شوکه است. حقیقت آن بود که من هم هم‌چنان شوکه بودم. خجالتی که از تصویر روبه‌رو شدن با ایمانِ امیری در من شکل گرفته بود، عادی نمی‌شد و رنگ نمی‌باخت.

-یعنی تو، همه این روزهایی که صبح به صبح پا می‌شدی می‌رفتی و عصر برمی‌گشتی رو پیش این آدم بودی؟

تایید و اصلاح کردم:

-پیشش کار می‌کردم!

-باورم نمی‌شه که نگفتی این موضوع رو!

کلافه و عصبی گفتم:

-الکی شلوغش نکن ایل‌ناز. به‌جاش بگو من فردا چه جوری با این آدم چشم تو چشم بشم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

197#

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

شانه بالا فرستاد:

-به من چه ربطی داره؟ علم غیب داشتم مگه؟

با ناامیدی نگاهش کردم و چیز بیشتری نگفتم و او بود که سکوت پیش آمده را با سوالی که پرسید، شکست:

-تو با برادرش... دوستی؟

لحن پرسیدنش و عنوان کردن آخرین کلمه‌ی سوالش با آن مکث عجیب، یک تعریف و معنا، بیشتر برای "دوستی" نمی گذاشت. پس با قاطعیت جواب دادم:

-نه! معلومه که نه!

چشم‌هایش را ریزتر کرد:

-مطمئنی؟

صدایم را پایین آوردم تا او هم به تبعیت از من آرام‌تر حرف بزند:

-چی داری می‌گی؟ طرف چهارسال از من کوچیک‌تره.

بی‌خیال گفت:

-خب باشه! چی می‌شه مگه؟

حس کردم دوست دارد مرا یک‌جوری ربط بدهد به مهیار و همین، کلافه‌ترم کرد:

-نه ایل ناز جان. دوست نیستم باهاش. دوست هستم در
واقع ولی نه اون دوستی ای که تو فکر می کنی. گاهی باهم
حرف می زنیم! فقط همین!

به جای آن که صورتش باز شود، چشم هایش ریزتر و لحنش
مرددتر شد:

-با اون یکی چی؟

قلبم، تندتر تپیدن را از سر گرفت و با آن که پی به منظورش
بردم اما سوالش را به خودش تحویل دادم:

-با اون یکی چی؟

نامطمئن و آرام لب زد:

-با اون یکی دوستی؟

از کوره دررفتم:

-چرا اصرار داری منو وصل کنی به یکی از اینا!

رک و پوست کنده جواب داد:

-چون مشکوکی!

دفاع کردم از خودم:

-نیستم. فقط نگفته بودم پیشش کار می‌کنم که الان گفتم.
همین!

به چشم‌هایم خیره شده بود:

-همین نیست!

کاش قلبم دست برمی‌داشت! با سماجت گفتم:

-همینه!

سرتکان داد:

-نُج!

کلافه و سردرگم پرسیدم:

-الان اگه چی بگم تو دست از سرم برمی‌داری؟

با بی‌خیالی گفت:

-حقیقت رو!

متقابلاً فقط به چشم‌هایش نگاه کردم:

-دروغ نمی‌گم ایل‌نازا!

-ولی یه چیزایی رو هم نمی‌گی!

چه می گفتم؟ می گفتم این آیدای دیوانه، کمی، فقط کمی آن مردک بی اعصاب را دوست دارد؟ سخت بود توضیحش، وقتی حتی برای خودم هم نمی توانستم بازش کنم، چه می گفتم به او؟ پس بحث را عوض کردم و پرسیدم:

-تو واقعاً ازش خوشت می آید؟

جا نخورد. رنگ هم نباخت و برعکس، چشم هایش به شیطنت رو آورده بودند وقتی گفت:

-عجیب!

و بعدش با دقت بیشتری نگاهش را توی صورتم گرداند. انگار که بخواهد واکنش دلخواهش را توی صورتم ببیند و به زعم خودش مُچم را بگیرد اما من نمی دانم چه چیزی را ناخواسته نشانش دادم که آن شکلی کوتاه آمد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

198#

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

بعد از مکث طولانی‌اش، جمله‌ی عجیبی گفت:

-حواسم هست از این به بعد!

متعجب پرسیدم:

-خواست به چی هست؟

دستی میان موهای بلندش کشید و درحال گلوله کردن چندتا

تاری که میان انگشتانش آمده بود، گفت:

-منظورم اینه که دیگه کاری به کارش ندارم. اما...
 نگاهم از انگشتان تا روی لب‌هایش رفت که ادامه‌ی آن اما
 را بفهمم که او، با لب‌خندی که روی لبش نشسته بود، گفت:
 -اما اگه خودش بهم زنگ بزنه، دیگه قضیه فرق می‌کنه!
 یک لحظه ایمان امیری را تصور کردم که وسط آن همه
 مشغله که گاه‌اوقات غذا خوردن هم پیدا نمی‌کند، زنگ بزند
 به ایل‌ناز و نمی‌دانم چرا آن قدر ناگهانی گفتم:
 -نمی‌زنه!

خندید:

-خواهیم دید!

نگاهم را دوختم به صورتش. ایل‌ناز قشنگ بود. قشنگ‌ترین
 دخترِ مامان و همان لحظه جمله "شبه هم نیستین" را در
 سرم شنیدم. وقتی او می‌گفت "خواهیم دید"، حتماً چیزی
 می‌دانست دیگر!

سعی کردم از تصور آن که به ایل‌ناز زنگ می‌زند، غمگین نشوم
 و برای آن که هم حواسِ خودم را پرت کنم و هم ایل‌ناز را به
 اشتباه نندازم، گفتم:

-اگه می گم زنگ نمی زنه، فقط برای اینکه که می بینم چقدر مشغله داره. تو آژانس اون قدری سرش شلوغه که غذا سفارش می ده و وقت نمی کنه بخوره!
خندید و گفت:

-اشتباه تو اینکه که فکر می کنی آدم های پُرمشغله، زندگی خصوصی ندارن!

دستم را گرفتم میان مان تا ساکتش کنم و نگذارم که کار به جاهای باریک بکشد اما ایل ناز بود دیگر، نه فقط در چهره، که در رفتار هم زمین تا آسمان تفاوت داشتیم.

-تو فکر می کنی از وقتی چشماشو باز می کنه و بیدار می شه تا وقتی که بخوابه یه بند داره کار می کنه؟ نه جانم! قطعاً که اون وسطا یکی_دو ساعتی هم واسه خودشه!

با تردید نگاهم را دادم به چشم هایش و او، سرش را نزدیک آورد:

-می گی وقت نداره؟ می گی هرروز نه؟ باشه ولی تو هفته که یه چند ساعتشو واسه خودشه!

صدایش را پایین آورد و با خنده گفت:

-همین حسین خودمون هر آخر هفته رو می ره پی عشق و
 حال خودش بعد تو می گی این آدم نه؟ داریم اصلاً؟ می شه؟
 بلندتر خندید:

-نه والا! نمی شه!

رهایش کردم به حال خودش و ولو شدم روی زمین تا یک
 فکری به حال فردای عذاب آوری که پیش رو داشتم، کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

199#

#پارت_صد_و_نود_نه

آن قدری سرم را پایین نگه داشته بودم که دیگر حس می کردم مهره های گردنم همین حالا است که مشکل ساز شوند.

بگویم از صبح تا آن لحظه یک بار هم نگاهش نکرده بودم، دروغ نگفته بودم. صدایم هم اگر زده بود، یا کاری اگر ناچاراً کشانده بود مرا به اتاقش، نگاهم از دکمه ی دوم پیراهنش بالاتر نرفته بود. حتی دزدکی هم صورتش را دید نزده بودم تا ببینم قهوه لازم است یا نه. فقط نشان داده بودم که سرم به کار خودم گرم است و البته او هم در شرایطی نبود که به تغییر موضع من، توجهی نشان دهد.

سرگرم سروکله زدن با کسانی بود که بابت آگهی پرستاری تماس می گرفتند و تا آن لحظه، نشنیده بودم که با یک کدامشان منعطف صحبت کند؛ با تک به تک شان سر

جنگ داشت انگار و گویا هنوز کسی پیدا نشده بود که آن طور که باید و شاید به دلش بنشیند و مطمئنش کند از آن که در موردش یک تصمیم مثبت بگیرد.

رها هم از غر زدن به جانش دریغ نمی کرد که البته حق هم داشت؛ محیطِ آژانس محیطی نبود که برای دختر بچه‌ای به سن و سالِ او، جذابیتی داشته باشد، آن هم برای چند روزِ پشت سر هم و ساعت‌های طولانی.

جواب تلفن را که دادم، نگاهی به ساعت انداختم. برعکس روزهای قبل، امانم نبود که زودتر ساعت کاری‌ام تمام شود و پا به فرار بگذارم و تنها خوبیِ ماجرا این‌جا بود که از آن روز قرار بود، نیمه وقت کار کنم.

فقط یک ساعت دیگر مانده بود و بعدش، خلاص می شدم. تماس جدید را جواب و ارجاعش دادم به سام و به دنبال پیدا کردنِ یک مشغولیت جدید بودم که صدای فریاد رها و اسمی که با هیجان ادایش کرده بود، حواسم را پرت کرد. جیغ زده و گفته بود "مهیار" و من، به محض بالاگرفتنِ سرم در کمال تعجب مهیار را دیدم که هنوز از در ورودی داخل نیامده، رها داشت از سروکولش بالا می رفت.

او این‌جا چه می کرد؟

دیدنش آن‌هم بعد آن مدت طولانی، مرا از جایم بلند کرد و من‌هم مثل رها، صدایش زدم. با این تفاوت که هیجانِ لحن من، کنترل شده بود.

رها را پایین گذاشت و با دیدنم، لبخندش را کش داد و گفت: -به‌به! آیدا خانم.

همه‌ی آنچه که از صبح تا حالا مرا بی‌سروصدا و کم حرف کرده بود، فراموشم شد.

میز را دور زدم و درحال رفتن به طرفش پرسیدم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

ناچار شد رها را دوباره در آغوش بگیرد و به‌جای جواب دادن به سوالِ من، گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

200#

#پارت_دویست

اظهارِ دلتنگی اش خجالت زده ام کرد و قبل از آن که فرصتی داشته باشم برای واکنش نشان دادن، او مشغولِ سلام و احوال پرسى با خانم امینی شد. به نظر نمی رسید که با سام آشنایی داشته باشند اما خانم امینی با محبت "پسرم" خطابش می کرد!

منتظر ماندم احوال پرسى شان تمام شود که تمام شد اما نوبت به من نرسید چرا که صدای متعجبِ ایمانِ امیری زاده از پشت سرم شنیده شد:

-این جا چی کار می کنی مهیار؟

تعجب کلامش، مرا هم تحت تاثیر قرار داد.

عقب رفتم تا میان‌شان نایستاده باشم و او، با همان لحن قبلی و این بار شتاب‌زده، پرسید:

-بابا رو تنها گذاشتی؟

یک لحظه همه‌جا ساکت شد. حتی سام که داشت با مراجعه‌کننده‌اش حرف می‌زد، لحظه‌ای حواسش پرت شد و نگاهی‌اش را میان او و مهیار گرداند.

من اما هنوز هم نگاهی‌اش نمی‌کردم و مهیار، هیجان‌زده و خوشحال جواب داد:

-او مدم دنبال رها!

نگاهم را به چشمانش دوختم که درست مثل لحنش سرخوشی داشتند؛ انگار که یک دنیا خوش‌خبری را توی خودشان جای داده باشند.

لحن بی‌اعصاب اما برعکس او کلافه و تا حدودی نگران بود وقتی آمرانه گفت:

-بیا تو اتاق!

حس و حال لحنش اما هیچ تأثیری روی خلقِ بالای مهیار نگذاشت وقتی همان‌طور رها به بغل، رو به من گفت:

-می‌آم پیشت.

و بعدش رفت به طرفِ اتاقِ ایمان امیری زاده و من، لحظه‌ای موفق شدم به سر چرخاندن و نگاه کردن که درِ اتاق، بسته شده بود اما صدای آدم‌های پشتش آن قدری آرام نبود که یک‌لا در، مانع از درز کردنش شود.

صدای یکی‌شان را هیجانات مثبت بالا برده بود و صدای دیگری را هیجانات منفی.

آنی که صدایش عصبی بود، بار دیگر از علت آمدنِ مهیار پرسید و آنی که صدایش سرخوشی داشت، بدون حاشیه و توضیح اضافه‌ای، جواب داد "بهینا برگشته" و بعدش، هردو ساکت شدند!

آن لحظه عجیب دلم می‌خواست که نفرِ چهارمِ توی اتاق باشم و حالا که صدایی به گوش نمی‌رسید، واکنش‌ها را از روی چهره‌ها بخوانم اما تنها چیزی که نصیبم شد، صدای جیغ رها بود که ذوق زده گفت "بهینا".

پس بهینا رفته و حالا برگشته بود!

یاد جمله‌ی ایل‌ناز افتادم که گفته بود "چند روزی بود که می‌دیدم سرخر همراهش نیست".

حس کردم که به اندازه رها خوشحالم. برگشتنِ خنثی امیری زاده، حتماً که اتفاق خوبی بود؛ مهیار خوشحال بود، رها نجات پیدا می کرد، ایل ناز دیگر فرصتی برای شیرین کاری نصیبش نمی شد و ایمانِ امیری، حتماً که از بی اعصابی و پرمشغله بودنِ این روزهایش، کم می شد.

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

#201

#پارت_دویست_و_یک

سام صدایم زد و کاری را به عهده‌ام گذاشت و همین موضوع، مانع از آن شد که بایستم در همان نقطه‌ی قبلی و شش دانگ حواسم پی مکالمه‌ی دو برادر باشد.

رفتم پشت میزم و دوباره در آن وضعیتی قرار گرفتم که آن قدری کار پشتِ کار برایم تراشیده شد که دیگر فرصتی پیدا نکردم برای تمرکز کردن روی صداهای اتاقِ دوم.

مشغول به ثبت کردن اطلاعاتی بودم که سام در اختیار گذاشته بود و هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود از رفتن مهیار به اتاق که در باز شد و خودش به همراه رهایی که کاپشن و کوله‌اش می‌گفتند آماده‌ی رفتن است، از اتاق بیرون آمدند.

نگاهِ من اما به طرز عجیب و غریبی دلش می‌خواست برود سراغ صورتِ ایمان امیری و حس‌هایش را بخواند و بالاخره قدرتی به اسم کنجکاو، پیدا شد که غلبه کند به خجالت‌زدگی و اجازه دهد که نگاهش کنم.

دوتا پیش بینی بیشتر نداشتم؛ یکی شان آن بود که خوشحال ببینمش و دیگری آن که ناراحت باشد و البته که هیچ کدام اتفاق نیفتاد؛ چراکه آن لحظه، به طرز عجیبی صورت و چشم هایش خنثی بودند؛ انگار که هیچ حسی نداشته باشد به این اتفاق! فقط تنها تفاوتش با هر وقت دیگری، آن بود که آن لحظه، هیچ کاری انجام نمی داد؛ نشسته بود روی صندلی اش و بی آن که چشم ها و دستانش مشغول به انجام کارهای همیشگی اش باشند، به نقطه‌ی نامعلومی روی میزش چشم دوخته بود.

داشتم مصرانه نگاهش می کردم تا بالاخره چیزی از صورت بی حسش بیرون بکشم که حضور مهیار مقابل میزم و سوالی که پرسید، گذاشت کارم را کنم.

-کی تمومی؟

نگاهی به ساعت انداختم و جوابش را دادم:

-نیم ساعت_چهل دقیقه‌ی دیگه.

برگشت و به ساعتی که مقصد نگاه من بود نگاه کرد و بعدش چشم هایش به طرف امیری زاده رفت و در همان حال گفت:

-ما داریم می‌ریم خونه. می‌تونی با ما بیای؟ می‌خوام اسنپ بگیرم.

پیشنهادش برای یک لحظه وسوسه‌ام کرد و هنوز واکنش کلامی نشان نداده، او نظر مثبتم را خواند و بی‌آن که منتظر تأییدم باشد، مسیر آمده را برگشت و با ایستادن در چهارچوب در، خطاب به برادرش گفت:

-آیدا می‌تونه نیم‌ساعت زودتر بره؟ که با ما بیاد؟

نگاه مضطربم کشیده شد به طرف او. هم از واکنش ناگهانی و خودمانی مهیار شوکه بودم و هم اضطراب آن را داشتم که بی‌اعصاب چیزی بگوید که البته گفت!

-خیر! ساعت کاری خانم شکوهی تا دو هست!

بیشتر از جواب منفی‌اش، آن "خانم شکوهی" که با تأکید عنوانش کرده بود، حواسم را پرت کرد! نگاهش متوجه من شد و بعدش به نظر رسید که با دیدن من، یادش افتاد که باید بی‌اعصابی را از سر بگیرد.

نگاهم را دست‌پاچه و مضطرب از چشم‌هایش گرفتم و با دوختنش به صورت مهیار، فوراً کلمات را ادا کردم:

-نه من نمی‌تونم زودتر پیام! کارهام هنوز تموم نشدن! برید شما!

و بعدش آیدای درونم به حرف آمد و یکی از آن "عجب"های معروفش را تحویل داد!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

202#

#پارت_دویست_و_دو

@Vip Roman

در حال چرخاندن کلید بودم که خودِ مامان در را برایم باز کرد
و با دیدنم، با مهربانی و لبخند گفت:

-سلام دخترم؛ خسته نباشی!

جا نخوردم از گل کردنِ ناگهانیِ محبتش که پیشِ بینی‌اش کرده
بودم!

وارد شدم و جوابِ سلامش را دادم و نگاهم دنبال بابا گشت؛
در خواب دیدمش و مامان، در حالِ بستن در گفت:
-تا دست‌وروت رو بشوری، برات غذا کشیدم.

مانعش نشدم؛ چرا که در بهترین حالت دوبار در سال ممکن
بود به من روی خوش نشان دهد! یکی روز تولدم، که البته
اگر یادش می‌ماند! یکی هم مثل حالا که حس می‌کرد حرف
خودش به کرسی نشسته؛ در واقع فکر می‌کرد به خاطر حرف
او بوده که ساعت کاری‌ام را کم کرده‌ام که البته درست فکر
می‌کرد!

رفت به آشپزخانه و نشست روی فرش، کنار اجاق گاز
کوچکِ زمینی‌اش که برایم غذا بکشد و من هم روانه‌ی اتاق
شدم تا لباس عوض کنم اما کاری که درواقع انجامش دادم،
رفتن به طرف پنجره بود. گوشه‌ی پرده را کنار زدم و هیچ

هدف بخصوصی نداشتم از کارم. شاید طبق عادتی که شب‌ها مرا می‌کشاند به‌طرف پنجره، پرده را کنار زدم اما هدف، خودش پیدا شد!

هر دو پنجره‌ی واحدِ روبه‌رویی باز بودند و هر دو، بدون پوشش و چیزی که مغزِ من تعییرش کرد، آن بود که کسی پرده‌ها را برای شست‌وشو جدا کرده و پنجره‌ها را برای عوض شدنِ هوا باز گذاشته که البته با دیدنِ کسی که پشت پنجره آمد حدسم به واقعیت تبدیل شد.

بهینا راستی راستی برگشته بود؛ خوش هم برگشته بود!

پرده را پایین‌تر آوردم که مبادا متوجه‌م شود و بعدش از همان روزنه‌ی کوچک، به تماشایش ایستادم. در طاقِ باز پنجره‌ی اتاقِ بی‌اعصاب بود. یک سربندِ صورتی روی موهای دودی رنگش بسته بود و دست‌کشِ آشپزخانه به دست داشت. با شیشه پاک‌کن، قسمتِ شیشه‌ای پنجره را اسپری کرد و بعدش مشغولِ پاک کردنش شد. مامان داشت صدایم می‌زد و می‌پرسید که کجا مانده‌ام و من، دوست داشتم به دزدکی نگاه کردنِ این دختر ادامه دهم. خوش‌حال بودم برای چشم‌هایش که دیگر غمگین نبودند.

هندزفري توی گوش‌ها و تکان خوردن نیمه‌واضح لب‌هایش،
می‌گفتند که در حال گوش دادن و هم‌خوانی با ترانه‌ست و در
کل به قدری جذاب مشغول به کار بود که من هم دلم
می‌خواست بروم دستمالی بردارم و یک گوشه‌ای برای خودم
مشغول به تمیزکاری شوم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#203

#پارت_دویست_و_سه

مامان دوباره صدایم زد و من برخلافِ میلِم، گوشه‌ی پرده را رها کردم و حینی که درحالِ تعویضِ لباس‌هایم بودم به تصویرم توی آینه نگاه کردم.

چشم‌هایم شاد بودند و خوش‌حال و علاوه بر چشم‌ها، آیدای درونم هم شاد و سرزنده بود. درست بود که امروز با دنیایی از خجالت‌زدگی به محلِ کارم رفته بودم اما اوضاع اصلاً به وخامتی که فکر می‌کردم نگذشته بود. ایمانِ امیری آن قدری گرفتارِ معلوم و نامعلوم بود که من بعید می‌دانستم یادش مانده باشد دیشب شام چه خورده و امیدوار بودم که حرکت ایل‌ناز را سپرده باشد به دست فراموشی.

تی‌شرتم را که به تن کردم، نزدیک شدم به آینه و از فاصله‌ی کم‌تری چشم‌هایم را نگاه کردم؛ راستی‌راستی خوش‌حال بودند و میزان شادی‌شان آن قدری زیاد بود که نمی‌توانستم نسبتش دهم به خوش‌اخلاقیِ نادر مامان.

پس برای چه شاد بودم؟ آن هم وقتی امیری زاده در نیم ساعت پایانی کارم، تا توانسته بود بی اعصابی کرده بود!

برای چه این چشم‌ها می‌درخشیدند؟ نکند من هم از برگشتن بهینا خوش حال بودم؟!

قبل از آن که مامان بزند زیر کاسه کوزه‌ی خوش اخلاق‌اش و بیاید یکی بکوبد توی گوشم، خودم با پای خودم به آشپزخانه رفتم و کنار سفره‌ی کوچکی که برایم پهن کرده بود، نشستم و دیدن محتویات بشقاب غذایی که برایم کشیده بود، سر ذوق و اشتها آوردم.

انگار که آن روز، راستی راستی داشت روز من می‌شد!

تکه‌ای بربری جدا و لقمه‌ای پُروپیمان از خوراکِ گوجه‌بادمجان برای خودم گرفتم و با ولع گازش زدم. دو سه قلم مواد اولیه بیشتر نداشت این غذا اما نمی‌دانم مامان چطور درستش می‌کرد که این‌طور طعمش به مذاق من خوش می‌آمد. داشت با رضایت به غذا خوردنم نگاه می‌کرد و در حال گرفتن لقمه‌ی بعدی بودم که یک‌باره گفت:

-بین چه خوبه این موقع می‌آی! می‌شینی قشنگ غذات رو می‌خوری؛ بعدش هم می‌ری می‌گیری راحت می‌خوابی!

خنده‌ام را با تکه‌ی بزرگِ بربری قورت دادم و سرتکان دادم
 که حرفش را تایید کرده باشم اما خدا شاهد بود که این زن
 فردا نه در را برای من باز می‌کرد، نه غذا برایم گرم نگه
 می‌داشت و سفره برایم پهن می‌کرد و نه می‌گذاشت سیر
 بخوابم.

با این حال فکر همان روز و خوابِ بی‌دردسری که قرار بود
 جایزه‌ی بعد از ظهرِ دخترِ خوب و حرف‌گویش کنِ مامان باشد،
 پتانسیلِ آن را داشت که مرا شاد و راضی نگه دارد.

* exchange group

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

204#

#پارت_دویست_و_چهار

دو-سه ساعت خوابِ بی‌وقفه و بی‌دردسر، از من آیدای دیگری ساخته بود؛ پرانرژی بودم و پُرآیده، شاد، و البته توی عالم دیگر!

خوابِ عجیبی دیده بودم؛ یا بهتر است بگویم خوابِ شیرین عجیبی دیده بودم و نکته‌ی عجیب‌ترِ ماجرا، آن‌جا بود که بی‌اعصاب به خواب‌هایم هم راه پیدا کرده بود!

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. ایل‌ناز هنوز برنگشته بود و بابا، برای نماز مغرب، به مسجد رفته بود. مامان داشت به مخاطبِ تلفنی‌اش که نمی‌دانستم کیست، یک بند می‌گفت "عزیز اولاسان". غلام توی کوچه عربده می‌کشید و به بچه‌ها می‌گفت بازی را تمام کنند و بروند به‌خانه‌هایشان تا او بتواند کپهی مرگش را بگذارد که صبح باید برود دنبال یک

لقمه نان حلال! و من، وسط تمام این روزمرگی‌های تکراری، داشتم ظرف‌ها را آب می‌کشیدم و کم مانده بود که رقصم بگیرد!

هنوز هم پی‌نبرده بودم که چه چیزی آن‌طور شاد کرده بود مرا! در زندگی، صدف‌بار خوب خوابیده بودم، صدها بار گوجه‌بادمجانِ خوش‌مزه خورده بودم و در کل تمام خوشی‌های آن‌روز را بارها و بارها تجربه کرده بودم اما جنس شادی آن‌روزم فرق داشت با شادی‌های همیشگی؛ جنسی که برایم ناشناخته بود!

ظرف‌ها تمام شدند اما تعارف تکه‌پاره کردن‌های مامان هم‌چنان ادامه داشتند.

دست‌هایم را خشک کردم و رفتم به طرف پنجره‌ی آشپزخانه و پنجره‌های هم‌چنان بی‌پوششِ خانه‌ی روبه‌روی.

از پشت این پنجره، فضای اتاق مهیار واضحاً پیدا بود. خودش را نمی‌دیدم اما چراغ اتاقش روشن بود و یک میز تحریر شلوغ، عمده‌ترین بخش تصویر مقابل چشمانم را تشکیل می‌داد.

در کمال ناباوری داشتم برای بیشتر دیدن تلاش می‌کردم اما از آن زاویه جای مانور دادن نداشتم و فقط در شرایطی

می توانستم میدان دیدم را گسترده تر کنم که سرم را از پنجره بیرون می بردم و گردن می کشیدم که البته فقط همینم مانده بود!

نگاهم را به آن یکی پنجره دوختم؛ تاریک بود و می دانستم صاحبش حالا حالاها بر نمی گردد.

صدای باز شدن در، وادارم کرد به دست کشیدن از دید زدن خانه ی مردم. چرخیدم و ایل ناز را دیدم که نگاهش را توی خانه چرخاند و بادیدن مشغولیت مامان، رو به من گفت:
-بدو بیا که برات خبر دارم.

مات ماندم به صورتش و قلبم، با حدسی که مغزم ارائه داد، شروع کرد به تند تپیدن. لبخند شیطنت آمیزش، قدرت آن را داشت که تمام خوشی مرا زایل کند.

کارم به رفتن به اتاق نکشید و همان جا، لب هایم مردد تکان خوردند:

-چی شده؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

205#

#پارت_دویست_و_پنج

مقنعه را از سرش برداشت و لبخندش، بیشتر جان گرفته بود:
-بیا تا برات بگم!

چاره‌ای برایم نماند جز آن که به دنبالش بروم، بازویش را بگیرم و با متوقف کردنش، همان‌جا در چهارچوب در پرسم:

-چی شده ایل ناز؟ چی کار کردی؟
چشمکی تحویلیم داد و با سرخوشی گفت:
-من؟ من که هیچی!

قلبم تندتر زد و انگشتانم را ناخواسته، بیشتر روی بازویش
فشردم و آمرانه گفتم:

-چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟
به نظر می رسید عمداً طفره می رود؛ اصرار و اشتیاقم به
دانستن را فهمیده بود و داشت با سر دواندندم، تفریح می کرد:
-صبرکن حالا لباس هامو دربیارم، یه چیزی بخورم، می گم همه
رو برات.

عصبی و کلافه، نامش را صدا زدم و برای تاثیرگذاری بیشتر،
یکی هم به سرشانه اش کوبیدم و او، در حالی که با صورت
جمع شده اش محل درد را مالش می داد، گفت:

-خب حالا! چرا وحشی می شی؟ زنگ زد بهم؛ صاحب کارت
رو می گم!

دستم، کنار بدنم افتاد. مات ماندم به چشم های پر از
شیطنت ایل ناز و لب هایم، بی اراده تکان خوردند:

-چی؟

بر خلاف من، سرخوشانه خندید؛ سرش را نزدیک و صدایش را پایین آورد:

-می گم زنگ زد بهم! همون آدمی که ادعا داشتی وقت غذا خوردن نداره، نداشت دو روز بگذره و زنگ زد!

سرشانه ام را تکیه دادم به در سرویس بهداشتی و با ناباوری، به ایل ناز نگاه کردم. بی اعصاب زنگ زده بود به او؟

آیدای خود آگاهم، حتی دلش نمی خواست یک جمله ی دیگر راجع به این ماجرا بشنود و بداند اما آیدای مرموز ناخود آگاه، زورش غلبه می کرد که وادارم کرد به پرسیدن:

-چی می گفت؟

شیطنت، چشم های ایل ناز را از هر وقتی خوش حالت تر کرده بود و من، نمی دانم چرا قلبم درد می گرفت از تداعی جمله ی "شبهه به هم نیستین".

-واقعا دوست داری بدونی که چی می گفت؟

دوست نداشتم! باید تمامش می کردم این خود آزاری را. دلم می خواست تظاهر کنم به بی خیالی اما نمی شد. در واقع آیدای درونم دست از سرم بر نمی داشت و مردد پرسید:

-چی می گفت؟

ایل ناز اما با ادا و اصول مشغول به تعویض لباس هایش شد
و با همان ادا و اصول هم گفت:

-اولش که هیچی! سلام و احوال پرسی! در مورد کارم پرسید و
همین حرف های معمولی...

دست از کارش کشید تا تنها کاری که انجامش می دهد، خیره
شدن به چشم های من باشد و بعدش، هیجان زده و لبخند
به لب گفت:

-ولی نگم از بعدش....!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

206#

#پارت_دویست_و_شش

با همین جمله، تبدیل شدم به دوتا آیدا؛ یکی آیدایی که رو آورده بود به انکار و همه‌ی خواسته‌اش آن بود که حرف‌های ایل‌ناز را باور نکنم. دومی اما آیدایی که ذهنش به چیزهای خوبی فکر نمی‌کرد و دلش می‌خواست برود بمیرد!

چیز بیشتری به ایل‌ناز نگفتم. او اما خودش، رگباری مرا بست به کلمه‌ها:

-بعدش شروع کرد از خودم پرسیدن. منم وقتی دیدم خودش هم مشتاقه، کارو براش راحت کردم و دیگه این‌جوری پیش رفت که تهش رسیدیم به یه قرار حضوری!

چشمکی تحویل داد و شمرده، اضافه کرد:

-عصر پنج‌شنبه، بعد از سرکار، می‌رم که ببینمش!

حس‌هایم را نمی‌شناختم آن لحظه. قدرت درک و پردازشم را از دست داده بودم انگار. نمی‌دانم چه شده بود مرا؛ تنها چیزی که دلم می‌خواست، آن بود که بروم سراغ دفتر و خودکارم و خودم را غرق کنم در نوشتن و نوشتن و نوشتن.

در واقعیت اما مانده بودم سرجایم، بی آن که حتی توان تکان خوردن داشته باشم. نگاه می‌کردم به ایل‌ناز و او، با همان سرخوشی پرسید:

-تو که نویسنده‌ای و کلی کلمه بلدی، بگو ببینم بالاتر از "جذاب" چی داریم که بشه نسبتش داد به این بشر؟

بی‌حرف، به نگاه کردنش ادامه دادم. مغزم حتی دیگر شنیده‌ها را هم به درستی پردازش نمی‌کرد و دلش می‌خواست به حال خودش گذاشته شود.

نفسی که نمی‌دانم از کی حبس کرده بودمش را بیرون فرستادم و ایل‌ناز برای یک لحظه جوری شیطننت و سرخوشی‌اش را کنار گذاشت که به نظر رسید تمامش عمدی و انتخابی بوده. نگاهش موشکافانه میان اجزای صورتم چرخید و دست آخر، با لحنی که جدی و تا حدودی مچ‌گیرانه بود، گفت:

-دیدي دوستش داري! دیدي گفتم داري پنهون کاری می‌کنی!

چه شد؟ نفهمیدم!

گیج و سردرگم، نگاهم را دوختم به صورتش و او، با همان لحن جدی گفت:

-وگرنه چه دلیلی می‌تونه داشته باشه ناراحت شدنت؟

کیش و مات شده بودم و حتی نشد انکار کنم و بگویم که ناراحت نشده‌ام و ایل‌ناز، سرش را آورد نزدیک به سرم و از همان فاصله، در حالی که مستقیماً به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، گفت:

-دروغ گفتم بهت! با این که امروز تمام‌مدت حواسم پی گوشتی بود و مشتاق و منتظر بودم که زنگ بزنه اما نزد! دیروز، از رفتارت فهمیده بودم که یه جریانی باهاش داری و امروز، به سرم زد که این‌طوری مطمئن بشم.

سرش را عقب برد و چشمانش را درشت کرد:

-که شدم!

و بعدش بلافاصله سرتکان داد و پرسید:

-حالا بگو ببینم جریانت یه طرفه ست یا دو طرفه؟!

#هشت متری

#شقایق_لامعی

207#

#پارت_دویست_و_هفت

آبِ روی آتش همین بود دیگر؟

یک نفس عمیقِ پر سروصدا کشیدم و همزمان با بیرون
فرستادنِ بازدمم پرسیدم:

-تو چرا انقدر بی شعوری؟

با بی خیالی خندید:

-بی شعوری به خرج ندَم که کارم راه نمی افته!

تکیه‌ام را از در سرویس بهداشتی برداشتم و درحالی که سعی
داشتم ایل‌ناز را کنار بزنم و وارد اتاق شوم، پرسیدم:

-الان کارت راه افتاد؟

پشت سرم وارد شد و در را بست:

-نه کاملاً! اگه خودت حرف بزنی که تمومه. اما اگر بازم طفره
بری، باید بهت هشدار بدم که بی شعوری‌های بعدی در
راهه!

دلم می‌خواست بروم و یک کنجی برای خودم بیفتم؛
بدجنسی ایل‌ناز، انرژی زیادی را از من برده بود. از طرفی
نمی‌دانستم باید شاد باشم که دروغ گفته، یا بنشینم و یک
فکر اساسی کنم برای این آیدای از دست رفته؛ آیدایی که
هنوز نه به دار بود و نه بار، با یک دروغ بدجنسانه این‌طور
خودش را باخته بود!

نگاهم را دوختم به چشم‌های ایل‌ناز تا شاید خودش بی‌چارگی را از چشم‌هایم بخواند و دست از سرم بردارد و هم‌زمان گفتم:

-کاش اذیتم نکنی. من الان اصلاً نمی‌دونم چی به چیه! اگه فهمیدم، به تو هم می‌گم، باشه؟

احتمالاً که دلش به حال مظلومیت‌م سوخت که دست برداشت از سرم و کوتاه آمد:
-باشه!

امور من، اصولاً مهم نبودند برای ایل‌ناز؛ چرا که هیچ وقت، هیچ حاشیه‌ای متوجه زندگی من نبود و مصداق از من بارزتر، برای ضرب‌المثل "آسه برو، آسه بیا" وجود نداشت!

-ولی بهت "آفرین" که می‌تونم بگم؟

نشستم سرجایم و با تکیه زدن به دیوار و برداشتن گوشه‌ام، مشغولیتی برای خودم دست و پا کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

رفته بود به طرف آینه و در حال باز کردن بافت موهایش، در جوابم گفت:

-همیشه فکر می‌کردم اُسگی چیزی هستی که از کسی
خوشت نمی‌آد اما الان فهمیدم که مشکل از اُسگیت نبوده؛
بلکه سطح انتظارت بالا بوده!

چرخید به طرفم و چشمکی تحویل داد:

-زیادی هم بالا بوده.

یک جمله‌ی دیگر اگر ادامه می‌داد، اشکم از سرِ سردرگمی در
می‌آد. ملتسمانه و خواهرانه خواستم که بس کند و او،
دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا برد و گفت:

-خیلی خب! باشه! فقط اگه پیشرفتی چیزی حاصل شد منو
بی‌خبر نذار!

سرم را بردم توی گوشی‌ام و بی آن که حواسم جمع باشد،
استوری‌های اینستاگرام را پشت سر هم رد می‌کردم و
لحظه‌ای که ایل‌ناز پایش را از اتاق بیرون گذاشت، گوشی‌ام
را رها کردم و با دست‌هایم، صورتم را پوشاندم و نفسم را
میان انگشتانم فوت کردم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

208#

#پارت_دویست_و_هشت

خودکارم را میان دفتر گذاشتم و انگشتانِ خسته و دردناکی را
که بی‌وقفه نوشته بودند، چندباری باز و بسته کردم تا
استراحت‌شان داده باشم.

خانه خاموش و آرام بود و تنها صداهایی که سکوت را می‌شکستند، صدای خروپف بابا و نفس‌های عمیق ایل‌ناز بودند.

دفترم را بی‌سروصدا برگرداندم به خانه‌ی امنش و خزیدم توی رخت‌خوابم. پتو را روی سرم کشیدم و گوش‌ام را با خودم به زیر پتو بردم. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و این‌طور که به‌نظر می‌رسید، خواب قرار نبود به چشم‌های من بیاید؛ دو-سه ساعت خوابِ عصرانه، کار خودش را کرده بود و بی‌خواب شده بودم. از طرفِ دیگر، ذهنِ درگیرم فرصتی پیدا کرده بود برای پردازش؛ کاری که من دلم به انجام شدنش نبود که از نتیجه، می‌ترسیدم.

گوشی را سُراندم زیر بالش و چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم و شروع کردم به گوسفند شمردن. راضی بودم صد و پنجاه تا گوسفند را صحیح و سلامت از روی پل رد کنم اما تن ندهم به افکارم.

داشتم برای خودم می‌شمردم و برای محکم‌کاری تصورشان هم می‌کردم؛ پل گرد، وسط طبیعت، روی رودخانه‌ای خروشان که یک گوسفند چاق و چله، با ناز و ادا داشت از رویش رد می‌شد.

اولی را به سلامت به مقصد رساندم. دومی را هم. سر سومی اما تصویر، ناگهانی عوض شد. به جای پل و رودخانه و طبیعت، تصویر دفترِ آژانس، پشت پلک‌هایم جان گرفت!

داشتم زیر لب، چهارمین گوسفند را از پل رد می‌کردم اما ذهنم، به راه خودش رفته بود و تصاویری که از خوابِ بعدازظهر در خاطرش مانده بود را برایم باسازی می‌کرد؛ فنجانی قهوه توی دست‌هایم بود و ایستاده بودم مقابل میزِ ایمانِ امیری و لبخند روی لب داشتم.

فنجان را روی میزش گذاشته بودم و او، گفته بود "یکی هم برای خودت درست کن".

یادآوری حس و حالِ خوشِ این خواب، هیجان‌زده‌ام کرد. عین صد و چهل و شش گوسفندِ باقی‌مانده را ریختم توی رودخانه و به مغزم فشار آوردم تا چیزهای بیشتری به خاطرش بیاورد.

خوابم کوتاه بود و تعییری برایش نداشتم اما شیرینی‌اش یک‌جور عجیبی به جانم نشسته بود و داشتم خودم را سرزنش می‌کردم که چرا این چند ساعت، دل نداده‌ام به تداعی‌اش.

حالم دوباره خوش شد؛ آن قدری که حتی یادآوریِ آن یک دستی‌ای که از ایل‌ناز خورده بودم هم اذیتم نمی‌کرد.

به هیچ چیز دیگری جز احساسِ جدیدم اگر فکر نمی‌کردم، همه چیز عالی به نظر می‌رسید اما من...

از این‌جا به بعدش را نمی‌شد فکر کنم. انگار که یک دیوار بلند میانِ من و آیدای جدید بود که مانع از شناختنش می‌شد؛ آیدای بی‌چاره‌ی من!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

209#

#پارت_دویست_و_نه

به پهلوی چرخیدم و صورتم را توی بالش فرو بردم. کاش خواب، زودتر به سراغم می‌آمد و نجاتم می‌داد. اما حتی فکر کردن به آن که کم‌تر از شش ساعت دیگر بیدار شوم هم کمک‌کننده نبود.

دقیقه‌ها بود که با خودم کلنجار می‌رفتم و چشمانم رضایت نمی‌دادند به خوابیدن. حال و هوایم، درست مثل حال و هوای آسمانِ روزهای اولِ بهار بود؛ لحظه‌ای صاف می‌شدم و لحظه‌ای ابری. لحظه‌ای پُرانرژی و لحظه‌ای دیگر، گرفته.

دلم آن لحظه، یکی از قرص‌های سولماز را می‌خواست؛ از آن‌هایی که می‌خوردشان و به قولِ خودش تخت می‌خوابید که ای کاش و صد کاش، یکی‌شان را داشتم.

کلافه، از این پهلوی، به آن پهلوی شدم و خودم را لعنت کردم که چرا بعدازظهر آن همه خوابیده‌ام. زیر پتو، هوا گرم و سنگین شده بود. جابه‌جا شدم و عصبی، پتو را پس زدم و در

همان تاریکی، به سقفِ اتاق چشم دوختم. گوشی را دوباره از زیر بالشم بیرون کشیدم اما هنرش برای سرگرم کردنم سه_چهار دقیقه هم طول نکشید و مجدد فرستادمش سرِ جای قبلی و دوباره که شکست خوردم در تلاش کردن برای خوابیدن، به کل پتورا پس زدم.

بلند شدم از جایم و پاورچین، از اتاق بیرون رفتم و به هوای ریختن لیوانی آب به آشپزخانه رفتم و خوابِ سبکِ مامان، گریبانم را گرفت. سروصدایم با آن که بسیار کنترل شده بود اما بیدارش کرد؛ مابین خواب و بیداری ناسزایی نثارم کرد.

تا دوباره خوابش ببرد، لیوان به دست و بی حرکت توی آشپزخانه ایستادم و همان طور که درحال انتظار کشیدن بودم، انگشتانم از سر عادت، پرده را کنار زدند و چیزی که آن لحظه قصدش را داشتم، انداختنِ یک نگاهِ کلی به کوچه بود اما آن چه که برای لحظه ای دیدم، مسیر را عوض کرد؛ پنجره‌ی اتاقِ بی اعصاب روشن بود!

نزدیک تر شدم به پنجره و با دقتِ بیشتری که نگاه کردم، مطمئن شدم از روشن بودنش. نور ملایمی مثلِ نورِ یک لامپ هالوژنی، فضای پشتِ پنجره‌اش را کمی روشن کرده بود و این روشنائی نسبتاً کم جان در عدم حضورِ پرده‌ای که

همیشه در وضعیت کشیده شده بود، تصویر کوچک و بسته‌ای از فضای داخلِ اتاق ارائه می‌داد و کاری که من انجامش دادم، آن بود که بی‌خیالِ مامان و سبکی خوابش، بدوم به‌طرفِ اتاقِ خودم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

210#

#پارت_دویست_و_ده

لیوانِ آب هنوز میانِ انگشتانم بود وقتی ایستادم پشت پنجره‌ی اتاقم و با انگشتانِ دستِ آزادم، هیجان‌زده گوشه‌ی پرده را نامحسوس کنار زدند.

قبل از نقش بستنِ تصویرِ پشتِ پنجره‌ی اتاقِ روبه‌رویی مقابلِ چشمم، هزارهزار تصویر را تصور کرده بودم الاّ آنی که دیدم. مثلاً انتظار داشتم اگر میدانِ دیدم اجازه داد، روی تخت درحالِ خوابیدن ببینمش، یا آن‌که پشت میزی، پای لپ‌تاپ، یا اصلاً هر وضعیت دیگری جز آن چه دیدم.

دنیای جدید من، تازه پا گرفته بود؛ زود بود برای ویران شدنش. من، همه‌اش سر جمع چند روز هم نبود که داشتم با این حس مرموزِ جدید، سروکله می‌زدم و اگر ایل‌ناز همین عصرِ امروز مچم را به روشِ خودش نمی‌گرفت، هنوز خودم هم نمی‌فهمیدم که دقیقاً چه دردی دارم و چقدر کوتاه بود فاصله‌ی میانِ فهمیدن و نابود شدنِ دنیایم!

اولش همه چیز عادی بود و من دزدکی، از روزنه‌ی کوچک پنجره به زعمِ خودم به کشفِ دنیای آدمِ پُررنگ این روزهای زندگی‌ام ایستاده بودم و خوش‌حال و هیجان‌زده از آن‌که درِ به تخته‌ای خورده و روزنه‌ای برای کنجکاوی و سرک کشیدن باز شده، تمام وجودم چشم شده بود و ولعِ بیشتر دیدن داشتم.

او، نشسته بود. کجا؟ نمی‌دیدم! حتماً روی صندلی، لبهی تختی، اصلاً هر جایی! و خیره شده بود به روبه‌رویش؛ روبه‌رویی که نمی‌دانستم چیست! چرا که در قاب پنجره نمی‌گنجید. اولش حدس زدم مقصد نگاهش تلویزیونی احتمالی باشد و در دلم هم بعید می‌دانستم که با وجود آن‌همه کار و بی‌خوابی، ساعتِ دو نیمه شب، با لباس‌های بیرونی بنشیند به تماشای فیلم و سریال! راستی چرا لباس‌های سرِ ظهری‌اش تنش بود؟

داشتم همان‌طور خیره به نیم‌رخش، برای خودم فکر می‌کردم و حدس می‌زدم که به‌نظرم آمد در حال حرف زدن است.

اشتباه نمی‌کردم؛ داشت حرف می‌زد و دستش را هم به عادت وقتی که می‌خواست چیزی را تاکید کند، توی هوا تکان می‌داد. نگاهم را ریز کردم تا ببینم هندزفری یا ایرپادی توی گوشش

تشخیص می‌دهم یا نه اما تصویرش دیگر آن قدرها هم با جزئیات پیدا نبود.

بلند شدنِ ناگهانی‌اش، مرا ناکام گذاشت در فکر کردن و نتیجه‌گیری. توی جایم تکان خوردم و روزنه‌ی دیدم را محدودتر کردم و او درست وسط تصویری که من داشتم، ایستاد؛ در همان وضعیتی که رویش به آن سمتِ نامعلوم بود و نیم‌رخش به سمتِ من.

بعد از آن اما همه چیز فقط در یک ثانیه اتفاق افتاد. اضافه شدنِ نفر دوم به تصویر شوکه کرد مرا. چشمِ راستی که چپانده بودمش توی روزنه، گشاد شد و انگشتانم سفت‌تر سر لیوان را میانِ خودشان نگه داشتند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

211#

#پارت_دویست_و_یازده

نفرِ دومِ تصویر و مقصد نگاه و مخاطبِ کلام بی‌اعصاب،
 بهینا بود و باز هم تا این‌جا همه چیز می‌شد که عادی تلقی
 شود حتی وقتی که ایمانِ امیری دستش را گرفت میانِ خودش
 و او، و یک‌جورهایی انگار اجازه‌ی نزدیک شدنش را نداد.

تا این‌جا همه چیز قابلِ قبول بود اما انگشتانِ بهینا با نشستن
 دو طرفِ صورتِ مردی که مقابلش بود، مرا دچار تردید
 کردند و نگاهِ من میان انگشتانش و آن لب‌هایی که تند و تند
 تکان می‌خوردند در رفت‌وآمد بود.

حرکتِ سرِ ایمان، حواس مرا پرت کرد؛ سرش را پایین گرفته بود و بهینا هم‌چنان داشت می‌گفت و انگشتانش روی صورتِ او بودند و مغزِ من، داشت تمام زورش را می‌زد که یک داستانِ منطقی برای این ماجرا ببافد اما مگر آن انگشت‌ها می‌گذاشتند؟ انگشتانی که سر پایین افتاده‌ی او را به حالتِ قبلی برگرداندند و بلافاصله بهینا سرش را نزدیک برد و آنچه که من برداشتش کردم آن بود که گونه‌ی ایمان را بوسید.

ماتم برد. چه داشت می‌شد؟

وضعیت به‌نظرم اصلاً طبیعی نبود. هنوز هضم نکرده بودمش که یکی دیگر اتفاق افتاد و بهینا مجدد گونه‌اش را بوسید و این بار به‌نظر بیشتر طولش داد و بعدش صورتش را گرفت مقابل او؛ مقابل مردی که نگاهش نمی‌کرد.

چاره‌ای برایم نماند جز آن که خم شوم و لیوان را بگذارم روی زمین و گرنه هر آن احتمالش می‌رفت که رهایش کنم.

پرده را بیشتر کنار زدم. قلبم داشت تند و نامنظم می‌زد و مغزم در آن اوضاع و احوال داشت می‌شمرد ببیند من سر جمع چندبار با حسین روبوسی کرده‌ام و جز روبوسیِ عید تا عید، موقعیتِ دیگری را خاطرش نمی‌آمد.

تصویری که در عرض چند صدم ثانیه مقابل چشمانم رقم خورد، ورق را کاملاً برگرداند. ناخواسته "هین" کشیدم و انگشتانم محکم و با فشار روی دهانم نشستند.

بوسیدش؛ بهینا بوسیدش! شاید کوتاه، شاید نافرجام اما خودم، قبل از آن که ایمان پشش بزند، دیدم که لب‌های بهینا روی لب‌هایش نشستند.

پرده مشّت شد میان انگشتانم و لحظه‌ای بعد، در تصویر مقابل چشم من، فقط یک دختر ایستاده بود اما من... خودم دیدم؛ خودم دیدم که بهینا بوسیده بودش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#212

#_پارت_دویست_و_دوازده

سردرد، تمرکز را برده بود و من، دلم می خواست ربطش دهم به بی خوابی اما حقیقتِ ماجرا آن بود که حتی اگر از محیط کار هم خلاص می شدم، خواب نجاتم نمی داد و تنها کاری که انجامش می دادم همانی بود که از نیمه شب تا صبح گرفتارش بودم؛ خیره شدن به یک نقطه!

مغزم، کار نمی کرد؛ نه سوالی می پرسید و نه اطلاعاتی را تحلیل می کرد. تنها چیزی که من حس می کردم، درد قفسه‌ی سینه‌ام بود؛ انگار که کسی پایش را رویش گذاشته باشد و به جای رها کردن، هر لحظه فشار را بیشتر و بیشتر کند.

در حال ثبت کردنِ یک آگهی فوری توی سایت بودم که حس کردم دیگر نمی توانم نفس بکشم؛ عصبی و کلافه،

ماسکم را پایین فرستادم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق پیایی، اوضاع جسمی‌ام را بهتر کنم که البته، تغییری حاصل نشد.

انگشتانم تند و شتاب‌زده، مشغول به تایپ کردنِ حروف بودند که سام مخاطب قرارم داد و پرسید:
-خوبی؟

ماسکم را برگرداندم سرجایش و در جوابش سر تکان دادم که "بله؛ خوبم" و آن قدری این جواب بی‌تناسب بود نسبت به حالم که می‌شد برای خودش یک دروغ شاخ‌دار در نظر گرفته شود و یکی از سهمیه دروغ‌های آن ماهم را کم کند.
نگاهش روی چشمانم بود وقتی گفت:

-ولی خوب به نظر نمی‌رسی!

سکوت کردم و تصمیم گرفتم تا با بی‌جواب گذاشتنش، تن ندهم به مکالمه‌ای که باب میل نبود که البته بی‌اعصاب صدایش زد و خواسته و ناخواسته، صحبت کردن در رابطه با حالِ من، منتفی شد و اتفاق بدتری رقم خورد و آیداء، از دستم در رفت!

چشمانم همراه با سام، وارد اتاقِ دوم شد و مرا وادار کرد به کاری که از صبح و به محض ورودم به دفترِ آژانس، طفره رفته بودم از انجام دادنش؛ نگاه کردن به ایمانِ امیری.

دیدنش همان و تداعی شدنِ تصویرِ دیشب همان و منفجر شدن صدباره‌ی مغزِ من همان!

چشم‌های خسته و بی‌خوابم را به چشم‌های خسته و بی‌خوابش دوختم و آیدای درونم که تا این لحظه موضعش سکوت بود، اولین سوالش را مظلومانه به زبان آورد "پس چرا این‌جوری شد؟"

جوابی نداشتم که تحویلش دهم. باید خاموشش می‌کردم و اگر تن به خاموشی نمی‌داد، چاره‌ای برایم نمی‌ماند جز سر به نیست کردنش؛ باید این حسِ جدیدِ توی دلش را می‌گشتم که زنده بودن و اعلامِ حضورِ کردنش، فقط و فقط باعث درد می‌شد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

213#

#پارت_دویست_و_سیزده

سر چرخاندم و پلک‌هایم را برای لحظه‌ای محکم روی هم
فشردم و انگشت‌هایم را هم محکم‌تر، پشت‌شان.
می‌خواستم تصویرها را از سرم بیرون کنم اما انگار بدتر
کمک‌شان کردم و تصویری که ده ساعت از دیدنش گذشته
و هنوز برایم عادی نشده بود، پشت پلک‌هایم جان گرفت؛
بهینا مقابلش ایستاده و سرش را میانِ دستانش گرفته بود و

لحظه‌ای که نزدیک رفت، قبل از ساخته شدن آن بوسه، با صدای بلندی که شنیدم به خودم آمدم، چشم باز کردم و تکانی خوردم.

منشأ سروصدا، مربوط به اتاقِ ایمانِ امیری بود و کسی هم که صدایش را بالا برده بود، خودش:
-من الان توضیح خواستم؟ نه! فقط گفتم برو و درستش کن. همین!

سام در مستأصل‌ترین حالتش بود وقتی بر خلاف او، با صدای آرام و لحنِ صلح‌طلبانه‌ای گفت:
-چرا گوش نمی‌کنی به حرفِ من؟ این کیس...
او اما میان حرفش نشست و کاملاً بی‌منطق گفت:

-چون نمی‌خوام گوش کنم! الان هم فقط برو و هر طوری که بلدی مشکل رو حل کن. باشه؟

سام داشت بی‌حرف نگاهش می‌کرد و خانم امینی هم مثل من حواسش به اتاق بود.

نمی‌دانستم مشکل چیست اما هر چه که بود، ظاهراً حق با سام بود اما بی‌اعصابی‌های ایمانِ امیری زور بیشتری داشت که او را بی‌حرف از اتاق بیرون کشید.

سام برگشت پشتِ میزش و نگاهِ من اما هنوز توی اتاق مانده بود؛ روی چشم‌های خسته و صورتِ کلافه‌ی او.

از صبح، ندیده بودم که حتی برای خودش قهوه درست کند و در شرایطِ دیگری اگر بودم، دست می‌جنباندم و یک فنجان قهوه برایش می‌بردم اما...

سعی کردم حواسم را معطوف کنم به کارم.

ضربه‌زدن‌های عصبی انگشتانِ سام به حروفِ روی کی‌بورد و در کل حرصِ مشهود در حرکاتش، می‌گفتند که امروز به جای یک بی‌اعصاب، دو تا بی‌اعصاب خواهیم داشت و البته چیزی نمانده بود که من هم به جمع‌شان اضافه شوم.

تلاش کردم حرکات و عصبانیتِ سام را نادیده بگیرم و تمرکز را روی کار خودم بگذارم که البته موفقیت‌م بی‌ثبات بود؛ چراکه هر لحظه حواسم پرتِ افکارم می‌شد و دستِ آخر، عاملِ بی‌حواسی، خودش صدایم زد و من، بی‌قراری را تازه آن‌موقع بود که فهمیدم.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

214#

#پارت_دویست_و_چهارده

تنها اتفاق مثبت آن روز، آن بود که تا آن لحظه، مرا به
اتاقش نخوانده بود که این یکی هم از بین رفت!
سعی کردم آیدا را بیرون بگذارم و فقط خانم شکوهی را
بفرستم داخل که البته آیدا، زودتر از من توی اتاق بود.
مقابلِ میزش که ایستادم، نمی‌دانستم که باید کجا را نگاه کنم
و چشم‌هایم از میزِ شلوغش فراتر نرفتند وقتی گفتم:
-بفرمایید.

سکوت و تأخیرش در جواب دادن هم وادارم نکرد به آن که نگاهم را بالا بکشم و در همان وضعیت سر جایم ایستاده بودم که پرسید:

-تو چته امروز؟

سوالش شوکه‌ام کرد اما حتی شوک هم راضی‌ام نکرد که تن دهم به چشم در چشم شدن با او. رنگِ بی‌تفاوتی را زدم به لحنم و گفتم:

-هیچی! جانم؟ کارم داشتین؟

باید به خاطر می‌سپردم که بعد از این مکالمه، یک "جانم و زهرمار!" به خودم تحویل دهم!

منتظر بودم کارش را بگوید تا زودتر بروم رد کارم اما صدای بلند و عصبی و لحنِ دستوری‌اش، چنان از جا پراندم که خودش هم جا خورد:

-می‌شه بگی چرا وقتی دارم باهات حرف می‌زنم نگام نمی‌کنی؟
صداهای سالن، برای لحظه‌ای قطع شدند؛ حتماً که حالا، همه داشتند این‌جا را نگاه می‌کردند و من، تحت تأثیر صدای بلند و آمرانه‌اش، چشم به چشم‌هایش دوختم و ناخواسته و تسلیم‌وار گفتم:

-نگاه می‌کنم!

با جوابِ غیر ارادی‌ام، بیشتر جاخورد. صورتش حالت متعجب و البته منعطفی به خودش گرفت و صدایش اختلافِ تُن زیادی داشت با جمله‌ی قبلی وقتی سوالِ اولش را در قالبِ کلماتِ دیگری تکرار کرد:

-چی شده؟

در وضعیتی نبودم که کسی بخواهد از آنچه که بر سرم آمده پرسد؛ خصوصاً او!

راه پس هم نداشتم، ظرفیتِ مجازِ دروغ هم! پس گفتم:

-دیشب یه کم بدخواب شدم و نتونستم خوب بخوابم؛ به خاطر اونه.

ابروهایش بالا رفتند و چشم‌هایش ریز شدند و نگاهِ احمقِ من، سُرخورد روی لب‌هایش و چیزی که مغزم تحویل داد، تصویر واضحی از اتفاق دیشب بود.

پوستم مورمور شد و نفس کشیدن سخت.

نگاهم را مهار کردم و تصویر را با بدبختی پس زدم و قبل از آن که با یک فریادِ دیگر پدرجدم را مقابل چشمانم بیاورد،

خودم نگاهش کردم و برای آن که حرف توی حرف بیاورم و
مثلاً کنترلِ اوضاع را به دست بگیرم، گفتم:

-فکر می‌کنم اگر یه قهوه بخورم درست می‌شم!
نگاهِ نامطمئنش را مابین چشمانم جابه‌جا کرد و بعد از مکثِ
طولانی‌اش گفت:

-پس یکی هم برای من درست کن!
و با تأخیر اضافه کرد:
-لطفاً!

خوابم انگار تعبیر شده بود؛ منتها، آن طرفی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#215

#_پارت_دویست_و_پانزده

زود رسیده بودم و با انتظاری که سخت و آزاردهنده می‌گذشت، روی نیمکت نشسته بودم و به درخت‌های زمستان زده، نگاه می‌کردم و هر یک دقیقه یک‌بار، اول ساعت گوشی را چک می‌کردم و بعد به تصویری که از آن زاویه و از ساختمانِ کتاب‌خانه داشتم چشم می‌دوختم تا شاید موفق به دیدنِ مهیار شوم.

قرارمان را برای ساعتِ سه‌ونیم گذاشته بودم و نمی‌دانستم از خانه قرار است بیاید یا همین‌جا و توی کتاب‌خانه است.

دوازده دقیقه مانده بود به سه و من، چیزی نداشتم به دیوانگی؛ تنهایی و بی‌مشغولیتی وقتی هم‌زمان برایم اتفاق می‌افتادند، مغزم قابلیتِ تبدیل شدن به یک بمبِ ساعتی را

پیدا می کرد و هر لحظه امکانش می رفت که منفجر شود و مرا از هم بپاشاند.

تنها انتخاب درستم از صبح تا به حال، امتناع از فکر کردن بود؛ فکر نکرده بودم به نسبت او و بهینا، فکر نکرده بودم وقتی برایش قهوه درست کرده بودم، فکر نکرده بودم وقتی کارهایی که به عهده ام می گذاشت را موبه مو انجام می دادم و نهایتاً فکر نکرده بودم وقتی قبل از اتمام ساعت کاری، به مهیار پیام داده و گفته بودم "باید ببینمت" و در پیام هم نه سوال گنجانده بودم نه درخواستی که احتمال رد شدن داشته باشد.

گفته بودم "باید"، و از اتفاقات نادر خوب آن روز بود که جواب داده بود "حتماً!"

زمان نمی گذشت و بعد از این همه مدت، دوازده دقیقه ام شده بود یازده دقیقه و من، دیگر ظرفیت خودخوری نداشتم وقتی وارد صفحه ای اینستاگرامم شدم و برای پرت کردن حواسم و گذراندن وقت، پیام ها و دایرکت ها را چک کردم و تمرکزم را گذاشته بودم روی جواب دادن به سوال ها که یک پیام، حواسم را پرت کرد؛ "چرا به داستان جدید شروع نمی کنید؟"

رفتم توی فکر و مغزم، جرقه زد و داشتم همین طور به پیامی که بازش کرده بودم، نگاه می کردم که اسم و شماره‌ی مهیار، بالای صفحه ظاهر شد. بی معطلی جوابش را دادم و در حالی که چشمانم به دنبال کسی شبیه به او می گشتند صدای آرامش را شنیدم:

-کجایی؟ رسیدی؟

جواب دادم و گفتم:

-الان می آم پایین پس!

همین جا و توی کتابخانه بود و من، بی خودی این شش هفت دقیقه را جان کنده بودم!

نگاهم به مسیری بود که منتهی می شد به کتابخانه و به دو دقیقه نکشیده، دیدمش که داشت با قدم های بلند، لبخند پهن و کاپشن خوش رنگش، به طرفم می آمد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#216

#پارت_دویست_و_شانزده

قلبم با دیدنش، شروع کرد به تند تپیدن و علتش، آن بود که می‌دانستم تا چند دقیقه‌ی دیگر قرار است هرطور که شده، به جوابِ مجهولاتِ توی سرم برسم.

شده بود برای رسیدن به جواب سوال‌هایم با او دست به یقه شوم، می‌شدم؛ فقط به این شرط که با خروج از این پارک، می‌فهمیدم "بهینا کیست؟ و چرا؟"

چند قدم مانده به رسیدنش، بلند شدم و سر جایم ایستادم. لبخندی ساختگی و سرسری تحویلش دادم و در جوابِ احوال‌پرسی‌اش یک سری کلماتِ تکراری را پشت سرهم ردیف کردم

و برای آن که زودتر به هدفم برسم، نشستم سرجایم تا او هم به تقلید از من بنشیند که نشست اما فقط تا همان جا، اوضاع طبق خواسته‌ی من پیش رفت؛ چراکه به محض نشستن، متعجب و مردد گفت:

-ماسکت رو بده پایین!

سوالی نگاهش کردم و به نتیجه که نرسیدم، پرسیدم:

-برای چی؟

و او مصرانه تکرار کرد:

-برش دار یه لحظه!

راهی نداشتم جز انجام دادنِ خواسته‌اش و سعی کردم مثلاً با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی انجامش دهم که به محض فرستادنِ ماسکم زیر چانه پرسید:

-پس چرا این شکلی هستی؟

برای آن که زودتر ماجرا را جمع‌وجور کنم، همانی که به برادرش تحویل داده بودم را به او هم تحویل دادم:

-دیشب نتونستم بخوابم، به خاطر اونه.

با محبت گفت:

-خب می‌داشتی یه روز دیگه هم‌دیگه رو می‌دیدیم؛ خیلی خسته به نظر می‌آی!

یک روز دیگه؟ حتی فکر آن که یک روز دیگر معماها مغزم را بجوند هم ترسناک بود، چه برسد به آن که اتفاق می‌افتاد! با آن حال اجازه دادم توی اشتباهش بماند و فکر کند به خاطر او بوده که توی این شرایط قراری ترتیب داده‌ام وقتی گفتم:

-خیلی وقت بود می‌خواستم ببینمت؛ دیروز هم که اون‌طوری شد...

البته که دروغ نگفته بودم؛ مدت‌ها بود که قصد دیدنش را داشتم و خودم یا او، شرایطش را نداشتیم.

در جوابم خندید و صدایش را بم کرد و گفت:

- "خیر! ساعت کاری خانم شکوهی تا دو هست!"

در شرایط دیگری اگر بودم، قابلیتِ دقیقه‌ها خندیدن به این تقلیدِ صدا و ادا را داشتم اما آن لحظه، این چشم‌ها و صورت، همین‌طوری‌اش هم مرا به یاد بی‌اعصاب می‌انداختند چه برسد به حالا که لحن و صدایش را هم تقلید می‌کرد.

مات نگاهش کردم و بی‌واکنش‌ام، لبخندش را برد و قبل از آن‌که بخواهد بیشتر دقیق شود روی حال و روزم فوراً سوالی پراندم تا حواسش را پرت کرده باشم:
-درسا چطورن؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

217#

#پارت_دویست_و_هفده

@Vip Roman

دست روی خوب موضوعی گذاشتم؛ چراکه یاد بدبختی‌هایش افتاد و صورتش جمع شد و با کلمه‌ای که در جوابم گفت، سعی کرد مرا متوجه عمق ماجرا کند: -افتضاح.

نگاهش غمگین شده بود، لحنش هم: -این دو هفته‌ای که گذشت، بگم یه کلمه هم نخوندم، دروغ نگفتم.

نمی‌دانم چه در سرش گذشت که یک‌هو تغییر فاز داد و ناگهانی گفت:

-وای آیدا... چه خوب شد که دیدمت! دلم آن وسط برای او هم به‌درد آمد. داشتم بی‌حرف نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

-مردم از بس این مدت نتونستم با کسی حرف بزنم. سر تکان داد:

-بهتر بخوام بگم، هیچ کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم!

دلم به حالِ بی کسی او هم سوخت. من هم به نوعی با او دردِ مشترک داشتم؛ شاید دور و اطرافم برخلافِ او شلوغ بود اما تقریباً هیچ کسی را نداشتم برای شنیدنِ حرف‌هایم.

حواسم پرتِ چشم‌هایش شده بود؛ رنگ‌شان یکی-دو درجه روشن‌تر بود از رنگِ چشمانِ ایمانِ امیری اما آن قدری در شکل و حالت‌شان شبیه بودند که آیدای فلک‌زده داشت به خطا می‌رفت.

چاره‌ای برایم نماند جز آن که از نگاه کردن به چشم‌های او هم صرف نظر کنم و از آن جایی که این یکی سر جنگ نداشت و قرار نبود سر یک نگاه نکردن عربده بکشد، کارم راحت‌تر بود.

شروع کردم به بازی کردن با انگشت‌هایم و مکالمه را طوری پیش بردم که هم در جهتِ اهدافِ من باشد و هم اهدافِ او:

-هر دومیون این مدت یه جورایی گرفتار بودیم؛ حالا انشاءالله از این به بعد، بیشتر حرف می‌زنیم با هم.
و بلافاصله برای آن که مسیر صحبت را به دستِ او نداده باشم، پرسیدم:

-تو بگو، چرا این دو هفته نشده درس بخونی؟
غصه دار نگاهم کرد:

-بخوام بهانه بیارم، باید بگم نظم و اوضاع زندگی مون از هر وقتی بهم ریخته تر بود! ولی اگه نخوام بهانه بیارم، باید با قطعیت بگم که کم کاری از خودم بوده و تنبلی کردم.

آیدای درونم داشت جانم را می خورد و سعی داشت وادارم کند که همان لحظه پرسم "بهینا کیست؟" و از ترسِ آن که مبادا ناخواسته و ناگهانی این سوالِ پرت را به زبان بیاورم، لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و نگاهم انگشتانم را رها کرد و روی صورتِ او رفت و آیداء دوباره به اشتباه افتاد؛ ده-دوازده سال اگر به سنش، و حجمِ زیادی از بی‌اعصابی را اگر به خلقش اضافه می کردم، باید می گفتم که به جای مهیارِ امیری زاده، ایمانِ امیری زاده را مقابلم دارم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#218

#پارت_دویست_و_هجده

لبخندِ ناگهانی اش حواسم را پرت کرد:

-منم همیشه تو رو دیدنی، ناله کردن رو شروع می کنم! تو بگو ببینم؛ چطور گذشت این مدت؟ ایمان که خیلی ازت راضیه!
 قلبم، محکم خورد به قفسه‌ی سینه‌ام و لب‌هایم، بی‌اراده
 تکرار کردند:

-راضیه؟

و خیره شدم به لب‌هایش تا زودتر کلمه‌هایش را بفهمم و آن
 لحظه، انگار که هیچ دغدغه و معضل دیگری نداشته باشم،
 فقط منتظر بودم که بفهمم او راجع به من چه گفته.

مهیاری اما بی‌خبر از حالِ من، سرتکان داد و خندید:

-آره! اون روز می‌گفت حاضرم حقوقِ دوتا نیروی تمام‌وقت رو بهش بدم و کار هم برام نکنه و فقط بیاد بشینه تو آژانس! قلبم، دوباره بی‌قراری کرد و لب‌هایم زودتر از آن‌که فرصتِ منع کردن‌شان را پیدا کنم، پرسیدند:

-چرا؟

این بار پُرصداتر خندید:

-تو خونه سر هر چیزی که اعصابش خرد می‌شه، می‌گه اگه یه نسخه از شکوهی رو این‌جا داشته باشیم همون بار اول، حرفِ منو می‌فهمه و لازم نیست پنجاه بار یه چیزی رو تکرار کنم.

مات مانده بودم به لب‌هایش. این‌ها را اگر دیروز همین موقع می‌شنیدم، دوتا بال درمی‌آوردم و از پارک تا خانه را پرواز می‌کردم اما امروز، یک خاطره‌ی تلخ زنده با خودم داشتم؛ خاطره‌ای که قابلیتِ زهرمار کردنِ تمام خوشی‌ها را داشت و به‌جای آن که اجازه دهد آیدای درونم با این تعریفِ مخصوص شادی کند، بدتر وادارم کرد که زانوی غم بغل کنم و غصه‌دارتر شوم.

"آها"، تنها جوابی بود که در قبالِ جملاتِ مهیار تحویل دادم. حتی نشد یک لبخند بزخم و برعکس، دلم می‌خواست بدون هیچ معذوریتی، بنشینم به اشک ریختن. صبر و تحمل شدنی نبود؛ جایز هم نبود. باید می‌فهمیدم و خلاص می‌کردم خودم را و آیدای لای منگنه مانده، کمی هوش و ذکاوت به خرج داد و گفت:

- شماها که همتون آروم به نظر می‌رسید؛ چه تو، چه بهینا! رها هم که خب بچه‌ست! کلاً خانوادگی آرومید...
جمله‌ام را او با خنده بست:

- جز ایمان‌مون!

انگشتانم را بی‌تمرکز روی صورتم کشیدم. موهایم را فرستادم زیر شال و مستاصل نگاهش کردم و راهی دیگر برایم نماند جز مستقیماً پرسیدن. توی دلم گفتم هرچه بادا باد و لب‌هایم پرسیدند:

- بهینا کیه؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

219#

#پارت_دویست_و_نوزده

اخم کردنش، از سرِ تعجب بود. نگاهِ سوالی‌اش را دوخت به چشم‌هایم و مردد پرسید:
چی؟

پلک‌هایم را کوتاه بستم و باز کردم. نفسِ حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و سعی کردم معمولی‌ترین و بی‌تفاوت‌ترین لحنم را به کار بگیرم وقتی پرسیدم:

-بهینا خواهرت نیست، درسته؟

مهم نبود بعد از این سوال چه پیش بیاید. تنها چیزی که برایم در آن لحظه اهمیت داشت، کشف کردنِ نسبت بهینا، با خانواده‌ی امیری‌زاده بود. صورتِ مهیار از هم باز شد، لبخندی تحویل داد و گفت:

-ولی مثل خواهر می‌مونه برام.

با آن که تا آن لحظه شواهد حالی‌ام کرده بودند که بهینا نمی‌تواند خواهرشان باشد اما شنیدنش از زبان مهیار، درد بیشتری داشت.

بهترین حالتی که مغزم دوست داشت باورش کند، آن بود که تصویرِ دیشب را بزند به حساب خواب؛ یا که حتی خیال و توهم. بعدش هم مهیار مطمئن و قاطعانه بگوید "معلومه که بهینا خواهرمونه" و بعدترش من بروم و با خیالِ راحت زندگی‌ام را کنم. اما در واقعیت، کدام بخشِ زندگی من آن قدری فانتزی بود که این یکی باشد؟

آن آیدای تحت فشارِ درونم، کم مانده بود حوصله و ادب را کنار بگذارد و بگوید "به من چه که مثل چی می‌مونه برات؛ به جاش بگو دقیقاً کیه!" اما لب‌هایم مات‌شان برده بود و تکان نمی‌خوردند. آن قدری که به زور و ضرب، فقط توانستم پرسم:

-پس کیه؟

صورتش دوباره حالتِ متعجبی به خودش گرفت و مغزِ من، شروع کرد به چیدنِ گزینه‌ها.

جواب، هرچه که بود، قرار نبود تغییری در وضعیتِ من ایجاد کند و من، فقط می‌خواستم پرسم، بدانم و این مغزِ پُر تشویش را خلاص کنم و مهیار، بالاخره لب‌باز کرد و متعجب گفت:

-نامزد ایمانه دیگه!

مغزم برای چند لحظه، قدرت پردازشش را نسبت به کلمه‌ی "نامزد" از دست داد. مثل آن موقع‌هایی که قفل می‌کردم روی یک کلمه و حس می‌کردم با آن که میلیون‌ها بار به گوشم خورده اما چینش حروفش چقدر دور از ذهن و عجیب به نظر می‌رسد و می‌توانم بگویم برای یک دقیقه‌ی تمام نسبت

به این کلمه، در چنین موضعی بودم؛ مغزم مدام و رگباری
می‌پرسید، نامزد؟ نامزد؟ نامزد؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

220#

#پارت_دویست_و_بیست

سوالی که مهیار متعجب به زبان آوردش وادارم کرد به آن که برای لحظاتی به هر زور و ضربی که بود، تمرکزم را بگذارم روی آن چه که پرسیده:

-مگه نمی دونستی؟

سوالش گوشی را به دست آیدای فلک زده‌ی آن روز داد و یادم آورد که نخود در دهان این پسر خیس نمی خورد. اگر می گفتم "نه؛ نمی دانستم" و می رفت و تمام جریان امروز را می گذاشت کف دست ایمان امیری زاده چه؟ اگر می گفت که من امروز قراری فوری و فوری با او گذاشته ام و هدفم دانستن نسبت بهینا بوده، چه؟

ایمان امیری نه کم هوش بود و نه احمق؛ کافی بود شواهد را فقط کمی درست کنار هم بچیند تا دست دل من رو شود. پس چاره‌ای برایم نماند جز آن که دروغ بگویم و آبروی خانم شکوهی را بخرم:

-چرا! می دونستم. فقط نمی دونستم که ازدواج کردن یا نامزدن. واسه ام سوال شده بود.

صورتش دوباره باز شد و معما و سوال، چشم‌هایش را به حال خودشان گذاشتند.

من اما... هیچی اصلاً!

بازویش را بلند کرد و تکیه‌اش داد به تکیه‌گاه نیمکت و گفت: نه؛ هنوز که ازدواج نکردن. یه کم پیچیده‌ست توضیحش. بهینا دخترعموی ماست و چند سالی می‌شه که با ایمان تو رابطه هستن اما بعد از اون جریاناتی که برامون پیش اومد، خب...

یک بخشی از آیدا که مُرده بود و آن بخش، حسابش سوا. یک بخش دیگری هم که داشت برای آن بخشِ مُرده، عزاداری می‌کرد آن هم حسابش سوا. اما ته‌مانده‌هایی از آیدا وجود داشت که هنوز حواسش به مهیار بود و کلماتی که به زبان می‌آورد را پردازش می‌کرد و می‌خواست بیشتر و بیشتر سردربیاورد تا شاید ورق برگردد که البته این ورق، برگشتنی نبود!

چیزی که واضح بود، آن بود که توضیح دادن راحت نبود برایش و در کل وقتی حرف از آن اتفاقِ نامعلومِ زندگی‌شان وسط می‌آمد، حال‌وهوایش شبیه به حال‌وهوای عصر زمستان دلگیر می‌شد. با آن حال خاموش نشد و ادامه داد:

-بعد از اون جریانات، اومد با ما زندگی کرد؛ در کل برای من و رها، مثل یه خواهرِ دلسوزه...

آیدای عزادار سربلند کرد "برای ایمان چیه؟ عشق؟"
یکی توی گوشش زدم و ساکتش کردم و در سکوت، خیره
ماندم به لب‌های مهیار و تردید و غمش را که خواندم، با
صدای غصه‌دار و لحن بی‌تمرکز گفتم:
-خودت رو اذیت نکن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

221#

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

سر بالا فرستاد و گفت:

-دیگه عادت کردم به همه چی. اون روزها و هفته‌های اول، فکر می‌کردم که اگه ده سال هم از بعضی اتفاقا بگذره، قرار نیست برام عادی بشن.

تلخ خندید و ادامه داد:

-حالا به دو سال نرسیده، خیلی چیزها رو فراموش کردم؛ یه جوری که انگار از روز اول نداشتم شون...

داشت حرف می‌زد و از حال و روزش می‌گفت و من، جامانده بودم میانِ جملاتِ قبلی‌اش؛ میان آن کلمه‌هایی که گفته بود بهینا و ایمان چندین سال است که توی رابطه‌اند و مغزم یک "نامزد" گرفته بود دستش و مدام می‌آوردش مقابل

چشم‌هایم و من، شرمم می‌شد که حتی برای این درد، سوگواری کنم.

مهیار داشت از "حسرت"‌هایش می‌گفت و من، داشتم این کلمه را با بندبند وجودم حس می‌کردم؛ حسرتِ آن‌که چرا زودتر نفهمیده‌ام، داشت آخرین توانِ مقاومت و خودداری‌ام را می‌شکست. فقط اگر زودتر فهمیده بودم...

-می‌دونی آیدا، یه روزهایی انقدر می‌شینم از خودم می‌پرسم "چرا؟" که به خودم می‌آم و می‌بینم صبحم شب شده و من تنها کاری که انجامش دادم فکر کردنِ بی‌هدف بوده. راضی نیستم از این وضعیت. راضی نیستم از این کم‌کاری. راضی نیستم که همه چیز روی دوش ایمان باشه. صدبار بهش گفتم بذاره که کار کنم. بذاره یه بخشی از این فشار رو من کم کنم اما زیر بار نمی‌ره و یه کلمه حرفِ خودش رو می‌زنه. می‌گه وقت برای کار زیاده؛ به هیچی فکر نکن و تمرکزت رو بذار رو درست و تنها کاری که من می‌کنم، اینه که به همه چیز فکر می‌کنم و درس نمی‌خونم، عذاب‌وجدان می‌گیرم و احساسِ گناه بهم دست می‌ده و لحظه‌هام، هی خراب‌تر از اینی می‌شه که هست.

اشکِ جمع‌شده‌ی توی چشم‌هایش برای لحظاتی حواسِ مرا از غمِ خودم پرت کرد. مات ماندم به صورتش. آن‌طور که در حال فشردنِ لب‌هایش روی هم بود، یک معنا بیشتر نداشت؛ داشت مقاومت می‌کرد برای نشکستن و این حس، زیادی برای من آشنا بود و یک‌جورهایی از صبح تا شب، با خودم داشتمش و از آن‌جایی که به چند و چونش آشنا بودم و می‌دانستم در این حال که باشم شنیدنِ هیچ کلمه‌ای دردی از من دوا نمی‌کند، ساکت ماندم و به حال خودش گذاشتمش و با جملاتِ مسخره‌ای مثل "غصه نخور"، "درست می‌شه"، "حالا که چیزی نشده" و "گریه نکنیا" توی معذوریت نگذاشتمش و حالش را از چیزی که بود، خراب‌تر نکردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

222#

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

حالِ من هم در آن لحظه دستِ کمی از او نداشت و عجیب
 هم‌ذات‌پنداری می‌کردم با این پسرِ نوزده ساله. شاید جنسِ
 غم‌مان یکی نبود اما حال‌و‌روزمان، چرا! فقط من، یک مرحله
 از او جلوتر بودم؛ من یاد گرفته بودم که اشک‌ها را مهار کنم
 و ای کاش که او یاد نمی‌گرفت!

اوضاعم، اوضاعِ خوبی نبود؛ دلم می‌خواست زودتر بروم و
 برسم به خانه، رخت‌خوابم را پهن کنم و بی‌توجه به هر چیز
 دیگری، بخوابم تا صبح فردا. و بعد از آن، به بعدش فکر

کنم اما دلم نمی‌آمد مهیار را با این حال و روز بگذارم و بروم. خصوصاً که با صدای غمگینش گفت:

-این که کسی نمونده برام که باهاش حرف بزنم، بدتر داره آزارم می‌ده. این که حس کنی حرف زدن، غم خانواده‌ات رو ممکنه بیشتر کنه، منصرفت می‌کنه از این که حتی بخوای یه کلمه بگی. به بابا که نمی‌تونم چیزی بگم؛ همین جوریش هم نمی‌ذاریم در جریان خیلی چیزها باشه. ایمان هم که حسابش سواست. بخوام نمی‌تونم بهش چیزی بگم؛ گاهی حس می‌کنم حتی ظرفیتِ یه ذره ناراحتی بیشتر رو نداره و باهاش که حرف می‌زنم؛ فقط بهش دروغ می‌گم که همه چیز خوب و سر جای خودش. بهینا هم درسته که داره درحقی من، خواهری می‌کنه اما نمی‌تونم باهاش درِ دل کنم. حس می‌کنم بدتر عذاب وجدان می‌گیره و شروع می‌کنه به مقصر دونستن خودش. دوستامو ندارم، اونایی که دارم رو محرم نمی‌دونم، دوستِ جدید هم نمی‌تونم پیدا کنم...

عذاب وجدان گرفتم از حال و حرف‌هایش.

اصلاً در شرایط خوبی نبودم آن لحظه. مغزم قفل بود و انگار کسی با یک شی سنگین، محکم کوبیده بود به سرم. گیج و سردرگم بودم. ناراحتی و حسرت و شرمندگی و عذاب وجدان

و چهل تا حسِ دیگر، به جانم افتاده و در حال تکه پاره کردنم بودند. دلم می‌خواست فقط و فقط بروم به خانه و بخوابم و فردا که چشم باز می‌کنم، دردی نمانده باشد که حس می‌کردم حتی غصه‌دار بودن بابتِ این درد هم غیراخلاقی‌ست اما حواسم را، درواقع هرچه که از حواسم به‌جا مانده بود را دادم به مهیار و گفتم:

-می‌دونم که دوستِ خوبی نیستم. می‌دونم که اصلاً دوست محسوب نمی‌شم، می‌دونم که به‌خاطر شرایطِ خودم و شرایطِ خانواده‌ام، خیلی وقت‌ها نمی‌تونم در دسترس باشم. اما تو، رو همین نصفه‌ونیمه بودنم حساب کن. حرف‌ها رو بهم بزن. شاید کاری از دستم برات برنیاد اما حداقلش اینه که حرف زدن آرومت می‌کنه، مگه نه؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

223#

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

آن نمی که تا آن لحظه، به هر زور و ضربی توی کاسه‌ی
چشمانش حفظش کرده بود، بالاخره اشک شد و روی
گونه‌اش افتاد و من، سر تکان دادم برایش تا بداند کار درست
همین بوده، که رها کند خودش را.
مثل برادرش قد و هیكل داشت اما سنی نداشت که بخواهد
این همه تحمل کند و دم نزند.

نگاهم را از صورتش برداشتم که راحت باشد و سرم را گرفتم
رو به آسمان ابری و گرفته.

اصولاً هیچ وقت گلایه‌هایم را پیش خدا نمی‌بردم؛ در کل
عادت به گلایه کردن نداشتم و بر عکس، تمام توان و تمرکز
را می‌گذاشتم روی تغییر دادن چیزهایی که قابل تغییر بودند
اما آن لحظه، نگاهم که به آسمان افتاد، شکایتم را بردم پیش
خودش و توی دلم گفتم "باید زوتر بهم می‌گفتی؛ باید یه
کاری می‌کردی که زودتر متوجه شم! اصلاً... اصلاً چرا
گذاشتی این جوری شه؟"

-من برم چای بگیرم؟

با سوال ناگهانی مهیار، به خودم آمدم و نگاهم را از آسمان
برداشتم و به او دوختمش. چای گرفتنش بهانه بود و با این
حال، دل دادم به بهانه‌اش و به محض آن که سر تکان دادم،
از جایش بلند شد و گفت:

-زود برمی‌گردم.

ادامه دارد...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

224#

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

از وقتی که رفت، تا وقتی که با آن سینی مقوایی توی
دست‌هایش برگشت، ساکت و آرام، سرجایم نشسته بودم و

تمام تلاشم آن بود که به هیچ چیزی فکر نکنم؛ با انگشت‌هایم بازی کرده بودم، گربه‌ها را نگاه کرده و نهایتاً ته‌سیگارهایی که دور اطراف نیمکت ریخته بودند را شمرده بودم.

نشست سرجایش و یکی از لیوان‌های کاغذی را برای من گذاشت و صدایش حس‌وحال و انرژی بهتری داشت وقتی پرسید:

-خوبی؟

کوتاه نگاهش کردم و سر تکان دادم و برای آن که آیدا را از مرکز توجهش خارج کنم، پرسیدم:

-دیگه هر روز می‌آی کتاب‌خونه؟

لیوانش را میان انگشتانش چرخاند:

-ظهر که بهینا می‌آد خونه، آره!

و بلافاصله خودش توضیح داد:

-یه مدتی بهینا نبود، کلاً تو خونه پیش بابا می‌موندم. حالا با وجود این که روال زندگی به همون روال سابق برگشته، بازم ایمان اصرار داره که پرستار بگیره. اگر این‌طور بشه که از

همون صبح می‌آم، چون این‌جا باز یه کم حواسم جمع‌تره. تو خونه که اصلاً نمی‌تونم تمرکز کنم!

حواسم جا مانده بود پیش "روال سابق" و ذهنم در تلاش بود که ارتباطی منطقی بین اتفاقِ دیشب و روال سابق، پیدا کند و من، برای آن که فرصتِ پیش‌روی را به مغزم نداده باشم، فوراً گفتم:

-به نظر می‌رسه این‌جوری بهتر باشه!

لبخندش، نگاهی که قرار بود کوتاه روی صورتش بنشیند را طولانی کرد و قبل از آن که تلاشی کنم برای تشخیصِ رسالتِ این لبخند، گفت:

-تو خیلی خوبی آیدا. نه برای این که گوش می‌دی به حرف‌هام، نه برای این که این‌قدر مهربونی، نه برای اون داستانِ قشنگی که نوشتی، کلاً یه‌جوری خوبی که من نمی‌تونم بگم چه جوری!

نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم لبخندی تحویلش دهم اما نشد و لب‌هایم کش نیامد و او هم در انتظار واکنشی از جانبِ من نبود وقتی اضافه کرد:

-روزهای اول فکر می کردم با آدم های این محله فرق داری،
اما الان می گم تو با همه فرق داری.

لبخندش عمق گرفت:

-خوش به حال همه ی اون آدم هایی که تو رو دارن.

باز هم نشد که واکنشی نشان ندهم که این بار جمله اش،
هم زمان شد با بلند شدن صدای گوشی ام.

عذرخواهی کردم و گوشی را از روی کیفم، برداشتم و
چرخاندمش تا صفحه اش را ببینم و با دیدن شماره ی خانه،
ناخواسته

گفتم:

-مامانمه!

قصد داشتم برای جواب دادن به تماس از جایم بلند شوم و
ذهنم به دنبال جمله ای بی دردسر برای تحویل دادن به مامان
می گشت که صدا و سوال مهیار باعث شد حواسم را به او
بدهم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

225#

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

-می شه نری خونه؟

چشم دوختم به چشم هایش و او هم زمان گفت:

-فقط یه ساعتِ دیگه!

نگاه مستأصلم را از چشم‌هایش برداشتم و دادم به صفحه‌ی
گوشی و قبل از آن که تماس قطع شود، جواب دادم و لحن
طلبکارِ مامان، مکالمه را شروع کرد:

-کجا موندی پس؟

سکوت‌م، از سر آن بود که داشتم فکر می‌کردم چه بگویم و
مامان، با لحنی عصبانی‌تر از لحنِ جمله‌ی قبلی‌اش گفت:

-یه روز زود اومدی با خودت گفתי گول بمالم سر این زن؟
از نیمکت فاصله گرفتم و قبل از آن که داستان‌سازی‌های
خودش را باور کند، گفتم:

-نه به‌خدا! فقط اومدم یه سر کتاب‌خونه!

عصبی پرسید:

-چی می‌دن تو اون کتاب‌خونه؟

پی حقیقت آمده بودم که خب جوابم را هم گرفته بودم و
دیگر، چیزی نبود که بخواهمش!

آدمم بگویم "هیچی" و بعدش وعده بدهم که همین حالا به
خانه برمی‌گردم اما حسی که توی نگاهِ مهیار دیده بودم و آن
لحنِ پرخواهشش وقتی گفته بود "فقط یه ساعتِ دیگه" در
معذوریت می‌گذاشت مرا!

نفسم را فوت کردم توی گوشی. می دانستم می توانم حرفم را به کرسی بنشانم و بگویم یک ساعتِ دیگر می آیم؛ تهش تحمل کردن اخم و تَخَمَش تا شب بود دیگر! از طرفی هم می توانستم مَن و مَن کنم و راه را برایش باز بگذارم تا یک کلام بگوید برگرد خانه اما من راه سوم را انتخاب کردم تا ببینم چه پیش می آید؛ چون آن لحظه دقیقاً دو نیم شده بودم، نیمی که دلش می خواست برگردد به خانه و نیمی که دلش به رها کردنِ مهیار نبود.

پس گذاشتم تصمیم را کسی جز من بگیرد وقتی به مامان گفتم:

-می خوام کتاب بگیرم ولی اون قدرها هم مهم نیست. می تونم بذارمش برای یه روز دیگه!

مهم نبود برایم جوابش. هر چه می خواست، تن می دادم به انجام شدنش چراکه آن لحظه عجیب تسلیم بودم در برابر جمله‌ی "هر چه پیش آید".

"زود کتابت رو بگیر و برگرد"، جوابی بود که مامان داد و مسیری بود که برایم مشخص کرد. "باشه" ای در جوابش گفتم و با قطع کردنِ تماس، برگشتم به نیمکت و رو به مهیار گفتم:

-تا نیم ساعتِ دیگه هستم.
با رضایت سر تکان داد و محبت آمیز گفت:
-مرسی.

و بلافاصله اضافه کرد:

-سرد شد چایت.

لیوانم را برداشتم و خودم را مشغولش کردم که گفت:
-چه مامانِ خوب و پیگیری داری!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

226#

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

هر کس دیگری اگر جای او بود و این جمله را می گفت، برداشت دیگری می کردم اما می شناختم او را؛ نه اهل تمسخر بود و نه اهل تکه پرانی. فقط احتمالاً نگاهم آن قدری متعجب و سوالی شد که در معذوریت ماند برای توضیح دادن و گفت:

-منظورم اینه خیلی خوبه که انقدر حواسش بهت هست. نمی دانم چرا از جوابش این نتیجه را گرفتم که در رابطه با جای خالی مادرش پرسم؛ قصدم آن لحظه حتی کنجکاوی هم نبود که دیگر انگیزه‌ای نمانده بود برایم از پرسیدن و کشف حقیقت. فقط یک آن حس کردم که او می خواهد پرسم و پرسیدم:

-مامان شما کجاست؟

جا نخوردنش از سوالِ ناگهانی‌ام در تاییدِ آن بود که انتظارِ شنیدنش را داشت اما یک لحظه، نگاهش بی‌تاب شد. مردمک‌هایش بی‌تمرکز شدند و لب‌هایش حالتی را گرفتند که انگار نگفته، پشیمانند.

چیز بیشتری نگفتم. حتی آماده بودم با کش آمدنِ تردیدش، فوراً بحث را عوض کنم که یک‌هو، مانند کسی که بخواهد با اعترافی ناگهانی خودش را خلاص کند، گفت:
-ترک‌مون کرده.

و بعدش آن مردمک‌های فرار را ثابت کرد و دوخت‌شان به صورتِ من و من، مُردم تا جاخوردگی‌ام را به نمایش نگذارم.

ترک‌شان کرده بود؟ یعنی چه که ترک‌شان کرده بود؟

عمداً برای چند لحظه سکوت کردم که مبادا با اظهارِ ناخواسته‌ای، برنجانمش اما تعجبم را نمی‌توانستم هضم کنم. من حتی احتمال بستری شدنِ مادرشان در تیمارستان را هم داده بودم اما این یکی احتمال را نه!

نفسی که با ناراحتی بیرون فرستادش، وادارم کرد به آن که زودتر دست‌وپایم را جمع کنم و احساسِ نیاز کنم برای آن

که چیزی بگویم و پروپر ننشینم به نگاه کردنش و ناگهانی
گفتم:

-درسته!

خودم هم با آن چه که گفتم جا خوردم اما این کلمه‌ی پرت،
ظاهراً به مذاقِ او خوش آمد؛ اضطرابِ نگاهش کم شد و در
حالتِ راحت‌تری نشست و گفت:

-همیشه به کم بودنش عادت داشتم اما به نبودنش، نه! این
جریان‌ات که پیش اومدن، ورشکستگی بابا منظورمه، باعث
شدن که برای همیشه بره...

بیشتر از آن نشد خودداری کنم و ناخواسته دستم را گرفتم
میان‌مان تا برای چند لحظه، به سکوت واداراش کرده باشم.
آن لحظه سردرگم‌تر و بی‌تمرکزتر از آنی بودم که بخواهد این
شکی بمبارانِ اطلاعاتی‌ام کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

227#

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

در سکوت، به چشمانم نگاه می‌کرد و من، هم‌چنان دستم را سر جایش نگه داشته بودم تا مغزم اطلاعات فعلی را پردازش کند. برای اولین بار بود که مستقیماً اسم ورشکستگی را می‌آورد اما چیزی نبود که انتظار شنیدنش را نداشته باشم! برای منی که حال و روز قبل‌شان را دیده بودم، سخت نبود که حال و روز فعلی‌شان را ربط دهم به یک مشکل مالی که حالا مهیار با عنوان ورشکستگی از آن یاد کرده بود.

تقریباً همه چیز روشن بود. مجهولات را هم می‌شد با چینش درست اطلاعات در کنار هم پیدا کرد اما آن لحظه، بیشتر دانستن اولویت ذهن من نبود؛ بیشتر می‌دانستم که چه؟

دستم را پایین آوردم و گفتم:

-متاسفم!

سرتکان داد و چای سرد شده‌اش را نوشید، نفسی گرفت و بعدش، مضطرب به ساعتِ روی مچش نگاه کرد و گفت:

-کاش می‌شد یه صبح تا شب، فارغ از هر چیزی، کنار هم باشیم، حرف بزنیم، یه جایی باهم باشیم، پیاده‌روی کنیم و شده واسه چند ساعت، دور باشیم از همه چی.

بی‌واکنش نگاهش کردم!

یک صبح تا شب، فارغ از هر چیزی! شدنش که می‌شد. منتها بعدش، دیگر بعدی وجود نداشت و مامان مرا از هستی ساقط می‌کرد.

من هم به عقربه‌های ساعتِ روی مچِ او نگاه می‌کردم وقتی گفتم:

-بله... کاش می‌شد!

و بعدش جمله‌ای که گفت را به درستی نفهمیدم:

-من هنوز کادوی تولدم رو از ایمان نگرفتم!

با گیجی نگاهش کردم و او، لبخند زد:

-می گیرمش به زودی!

و بلافاصله حرف توی حرف آورد و پرسید:

-یه چای دیگه می‌خوای؟

ذهنم هنوز پی جمله‌ی قبلی‌اش بود وقتی سر بالا فرستادم و گفتم:

-نه دیگه. باید برم.

برای چند لحظه، در سکوت نگاهم کرد و بعدش با ناراحتی گفت:

-فقط من حرف زدم.

و با گرداندنِ نگاهش توی صورتم، اضافه کرد:

-تو اصلاً حرف نزدی و چیزی نگفتی. تو هم حتماً یه چیزهایی داری که بخوای به کسی بگی و خودت رو آروم کنی!

فوراً و شتاب‌زده جواب دادم:

-نه! من چیزی ندارم که بخوام در موردش حرف بزنم. همه چیز روی رواله و سرِ جای خودش. یه کارِ خوبِ نیمه‌وقت دارم. داستانم رو دارم می‌نویسم. خودمم خوبم!

مردد تکرار کردم:

-خوبِ خوب!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

228#

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

شاید برای پنجاهمین بار بود که داشتم آن ویدیوی پنجاه ثانیه‌ای را نگاه می‌کردم! حفظ شده بودمش و می‌دانستم در هر ثانیه، چه اتفاقی می‌افتد و چه گفته می‌شود و هربار، حیرت و حسرت، بیشتر و بیشتر جانم را می‌آزردند!

آن شب، همان شبی که خانه‌ی ایل‌داش دعوت بودیم، همان شبی که من برای اولین بار با دنیای مجازی مهیار امیری‌زاده روبه‌رو شده بودم و داشتم پیج اینستاگرامش را زیوروی می‌کردم، اگر هندزفری همراهم بود و موفق به شنیدن صدای این ویدیو می‌شدم، کار به این جا نمی‌کشید!

همان شب، به‌خاطرم سپرده بودم که بعدش ویدیو را ببینم اما فراموش کرده بودم و حالا، نمی‌فهمیدم پای چه حکمتی درمیان بود که کار این شکلی به این جا رسیده بود!

باید چه اسمی می‌گذاشتم برای این ماجرا؟ بدشانسی؟ یا همان حکمت؟

ویدیو، از سر گرفته شد و من، حالا می‌دانستم آن کسی که در حال گرفتنش است، کسی نیست جز بهینا. کسی اسمش را نیاورده بود اما وقتی دوربین را گرفته بود روی ایمان امیری‌زاده، "عشقم" خطابش کرده بود و همین چند ساعت

پیش، مهیار گفته بود که ایمان و بهینا چند سالی هست که توی رابطه‌اند.

دورین اول تصویر پدر خانواده را گرفته بود و من نمی‌توانستم میان این مردِ سرحالِ سرپا، با آن مرد خاموشِ ویلچرنشین، ارتباطی برقرار کنم.

صدای بهینا، این‌جا برای اولین بار توی ویدیو شنیده می‌شد که خطاب به مردِ توی تصویر گفته بود "چه غذایی بشه اون غذایی که باباجون درستش کنه".

مرد، نگاه کرده بود به دورین، لبخند زده بود و قبل از آن که چیزی بگوید، صدای مهیار آمده و بعدش، خودش در تصویر بود "در واقع چه غذایی بشه اون غذایی که من درستش کنم." و بعد با سر، به این طرف و آن طرفش اشاره کرده و ادامه داده بود "این دوتا فقط حکم دستیار دارن، وگرنه سرآشپز، مهیار تونه".

صدای خنده‌ی بهینا بلند شده بود و دورین رفته بود روی ایمانِ امیری‌زاده که طوری با جدیت مشغول به کارش بود آدم به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که دارد گوجه خرد می‌کند!

صدای پرسیده بود "عشقم چی کار می کنه؟" و او لحظه‌ای سر بلند کرده و با همان جدیت جواب داده بود "ظاهراً که دستگیری می کنم"

صدای خنده‌ی بلند شده، هم‌زمان شد با صدای باز شدن در اتاق و من رضایت دادم به آن که بالاخره دست از سر کشتنِ خودم با این ویدیو بردارم و همان لحظه‌ای که صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم، ایل‌ناز سلام داد و پرسید:
- احوالِ خواهرِ خوش‌سلیقه؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

229#

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

از جایم بلند شدم و بدون حرف، دری که او پشت سرش باز گذاشته بود را بستم و بعدش، دستش را کشیدم و با دورکردنش از در، به آرامی توی صورتش گفتم:

-دیگه کاری به کار این پسره نداشته باش!

درهم رفتنِ اجزای صورتش، خبر از شوکه شدنش داشت. لب‌هایش با تاخیر و تردید تکان خوردند:

-یعنی چی؟

دستش را رها کردم و با گرفتنِ بازویش، نزدیک کشیدمش و قبل از آن که جمله‌ام را بگویم، خندید و با بالا گرفتنِ دست آزادش گفت:

-ظاهراً که فقط عشق توانایی وحشی‌کردنت رو داره!

و بلافاصله ادامه داد:

-لازم نیست این طوری جامه بدری! چی درمورد من فکر کردی؟ بعد صدسال دری به تخته‌ای خورده و تو از یه نفر خوشت اومده. اون قدری هَوَل و ناجنس نیستم که با وجود دونستنِ علاقه‌ی تو، برم سراغش!

پلک‌هایم را بستم و با بازکردن‌شان، تمرکزم را جمع کردم و قاطعانه گفتم:

-من ازش خوشم نمی‌آد ایل‌ناز!

با مسخرگی خندید:

-برگشتیم سرِ خونه‌ی اول! باشه بابا تو خوشت نمی‌آد؛ منم درازگوش اصلاً!

بازویی که در تلاش بود برای آزاد کردنش را محکم‌تر گرفتم و خودم را خلاص کردم:

-طرف نامزد داره ایل‌ناز. اونی که صبح‌به‌صبح می‌دیدیش و بهش می‌گفتی "سرخر" نامزدشه.

نگاهم را از لبخندِ مردِ روی لب‌هایش، تا چشمانش بالا کشیدم:

-به رویا هم بگو!

رهایش کردم:

-اصلاً به همه‌ی اونایی که به قول خودت روش کراش زدن بگو؛ بگو که من بعد، کاری به کارش نداشته باشن. بگو به همشون که نامزد داره!

طول کشید تا پرسد:

-نامزد؟

رهایش کردم و می‌خواستم برگردم سر جایم بنشینم که گفتی را گفته بودم اما او، میانِ راه نگهم داشت و وادارم کرد به آن که بچرخم به طرفش:

-یعنی چی؟ مگه اون دختره خواهرش نیست؟

هزارتا تصویر و صدا، باهم به سرم هجوم آوردند. سرتکان دادم تا پس‌شان بزنم اما دست‌بردار نبودند. تصویرِ دیشب، پررنگ‌ترین‌شان بود و صدای بهینا، واضح‌ترین صدا که بی‌اعصاب را "عشقم" خطاب می‌کرد. نگاهم روی نگاهِ منتظر و متعجب ایل‌ناز بود و کلمات، به سختی روی لب‌هایم نشستند:

-نه! نیست.

ایل ناز چیزی گفت؛ جمله‌ای که نفهمیدم که اصلاً هیچ نشنیده بودمش؛ چرا که یک نفر توی سرم فریاد زده بود "گوربابای همه چیز"

پایان فصل هشتم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

230#

#پارت_دویست_و_سی

"فصل نهم"

فنجانِ قهوه را که روی میزش گذاشتم، سر بلند کرد و به محض تلاقی نگاهمان، نگاه من مقصد عوض کرد و او گفت: -مرسی.

فنجان را پیش کشید و ادامه داد:

-همین حالا لازمش داشتم!

سر تکان دادم و قصد برگشتن پشت میزم را داشتم که گفت: -گزارش اون سندی که مشکل داشت رو از سام می گیری برام بیاری؟

عقب گرد کردم و رفتم سراغ سام که امروز اصلاً توی باغ نبود و ناچار شدم چند باری برایش توضیح دهم تا متوجه شود چه می خواهم؛ فرصتی اگر گیر می آورد، سرش می رفت توی گوشه اش و آن طور که انگشتانش مشغول به تایپ می شدند یک معنی بیشتر نداشت؛ داشت تندوتند چت می کرد و از صورتِ درهمش هم این طور برداشت می شد که پای موضوع دلچسبی در میان نیست.

گزارش را بالاخره به دستم داد و من، بردمش برای امیری زاده و او که به نظر می‌رسید در مدت زمان رفتن و آمدنم تماسی داشته، در حال مکالمه، با اشاره‌ی دست خواست که منتظر بمانم و بعدش از مخاطبش پرسید:

-صبحانه‌اش رو کامل خورد؟

و بلافاصله، نگاهش را کشاند به ساعت روی مچش و اضافه کرد:

-رها رو هم از خواب بیدار کنید لطفاً.

مجدد سرتکان داد و جمله‌ی آخرش را به زبان آورد:

-مرسی؛ مشکلی بود تماس بگیرد.

چند روزی می‌شد که پرستار گرفته بود. موفق به دیدنش نشده بودم اما ظاهراً هر که بود، کارش را در این چند روز درست انجام داده بود که طرف حسابِ لحنِ راضی بی‌اعصاب بود.

نزدیک رفتم و کپی سند و برگه‌ی گزارش را روی میزش گذاشتم و پرسیدم:

-امر دیگه‌ای با من ندارین؟

و برای آن که گزک به دستش نداده باشم هم نیم‌نگاهی به صورتش انداختم که گفت:

-عرضی نیست.

آمدم بروم که دوباره صدایم زد؛ چرخیدم و در کمال آرامش پرسیدم:

-بله؟

دوباره نگاهش را به ساعتش دوخت و گفت:

-یه نوبت دکتر باید برای بابا بگیرم. سیستم نوبت‌دهی شون هنوز شکی صدسال پیشه. باید هی زنگ، زنگ، زنگ بزنی تا ببینی کی شانست می‌گیره و تماسه بین اون همه تماس وصل می‌شه و...

متوجه منظورش شدم و قبل از آن که ادامه غرهایش را به سیستم صدسال پیش نوبت‌دهی دکتر مد نظرش بشنوم، پرسیدم:

-برای چه ساعتی باید یادتون بیارم که تماس بگیرید؟

نگاهش را با قدردانی روی صورتم چرخاند و نهایتاً با تاخیر جواب داد:

-یک!

سر تکان دادم:

-بله حتماً!

و شنیدنِ "ممنون" مجوزی شد که بالاخره برگردم پشت میزم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

231#

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

وارد سیستم و مشغول به انجام دادن کارهایم شدم.
آرام بودم این روزها؛ یک آیدای بی‌هیاهو.
شب‌ها داستانم را می‌نوشتم، روزها به آژانس می‌آمدم و
بعد از ظهرها کارهای خانه را می‌کردم.
پیشرفت داستانم راضی‌کننده بود، مامان راضی بود و ایمان
امیری هم همین‌که بی‌اعصابی نمی‌کرد، خبر از رضایتش
داشت.
خودم هم... راضی بودم!
روزهای اول سخت گذشته بود؛ طوری که به سرم زده بود
بهانه‌ای برای خروج از آژانس و قطع همکاری با امیری‌زاده
پیدا کنم اما منطقم غلبه کرده بود به احساسم.
من به این کار نیاز داشتم و مشخص نبود کی بتوانم دوباره
یکی مثلش را پیدا کنم.
این‌جا امنیت داشتم، حقوق خوب داشتم، ساعت‌کاری
مناسب داشتم، حالا یک احساس سرخورده هم داشتم، که
داشتم!

سختی‌اش فقط متوجه خودم بود؛ این که نمی‌دانستم چه کنم و چه نه، کمی آزارم می‌داد که با وضع کردن چند قانون سفت و سخت و مشخص کردن یک سری حدود مرز، شرایط برایم قابل تحمل‌تر شد.

برایش قهوه می‌بردم، کارم را به دقت و درستی انجام می‌دادم، مثل هر همکار دیگری در آن آژانس نگاهش می‌کردم و اگر کاری از دستم برمی‌آمد برای کم کردن فشار و تنش کاری‌اش، انجام می‌دادم.

این‌ها، باید‌هایم بودند؛ باید‌های بی‌درد سرم که پذیرفته بودم انجام دادن‌شان در حیطه‌ی وظایف یک نیروی کاری ست.

اما یک سری نباید‌ها هم داشتم که شامل بی‌اهمیتی نسبت به هر موضوع غیرکاری بود. مثلاً دقیق نمی‌شدم روی مکالمات شخصی‌اش، دقیق نمی‌شدم روی خستگی و کلافگی چشم‌هایش، دقیق نمی‌شدم روی زندگی خصوصاًش، دقیق نمی‌شدم روی پنجره‌ی اتاقش، دقیق نمی‌شدم روی هرآنچه که در بحث کار نمی‌گنجید و بیشتر از همه‌ی این‌ها، دقیق نمی‌شدم روی خودم و به این شکل، روزگار آیداً راحت‌تر می‌گذشت.

-حواست هست چند لحظه؟ باید یه تماسو جواب بدم.

با صدا و سوال سام، نگاهم را از مانیتور مقابلم و حواسم را از دوره کردن قوانینم برداشتم و دادمش به او که همان لحظه، گوشی درحال زنگ خوردنش را نشانم داد و منتظر نگاهم کرد.

فوراً سر تکان دادم و او حین بلندشدنش تماسش را جواب داد و قبل از رفتنش، شنیدم که به مخاطبش گفت:
-بهت که گفتم سرکارم عزیزدلم!

و بعدش رفت و چند لحظه‌اش به چند دقیقه تبدیل شد. وقتی هم که آمد، سام قبلی نبود و بی‌اعصاب شمارهی دویمان به حساب می‌آمد؛ خدا می‌دانست که او چه ماجرای دارد!

حواسم را دادم به کار و تا خود ساعت یک، یک دقیقه یک‌بار ساعت را چک می‌کردم؛ انگار که می‌ترسیدم ساعت یک‌هو از نه‌وچهل دقیقه، پیرد روی یک و من بدقول شوم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

231#

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

برای ساعتِ یک، قرارداد داشت و همین، باعث شد قبل از آن که طرفین قرارداد بروند توی اتاقش، دست بجنبانم و خبرش کنم.

ایستادم در طاق در و از همان فاصله گفتم:

-گفتین که یادآوری کنم ساعتِ ...

نگاه متعجبش را دوخت به من:

-یک شد؟

سرتکان دادم و او، دستی میان موهای نامرتبش کشید:

-چه زود!

جمله‌ی بعدی‌ام را گفتم:

-هر دو طرف قرارداد او مدن. مدارک‌شون رو هم چک کردم، تکمیلن!

با گوشی‌اش مشغول شده بود وقتی سرتکان داد و گفت:
-مرسی!

بدون حرف دیگری، برگشتم پشت میزم و تا زمانی که مجدداً صدایم نزد، حواسم پی‌اش نبود اما شنیدن نامم از زیانش و سربلند کردنم همان و کشف کلافگی بزرگ چشم‌هایش همان؛ این‌طور که مشخص بود، موفق به گرفتن نوبت نشده بود.

یک دستش هنوز بند گوشی‌اش بود وقتی خواست طرفین معامله را راهنمایی کنم به داخل اتاق و من، کاری که خواسته بود را انجام دادم و لحظه‌ی آخر، قبل از آن که در را ببندم و او مشغول کار شود، ناگهانی پیشنهاد دادم:

-می‌خواین من زنگ بزنم و نوبت بگیرم؟

پیشنهادم را روی هوا گرفت:
-آره. می شه؟

سرم خلوت بود و می شد مابین کارهایم تماس هم بگیرم و بدون هیچ توضیح اضافه ای برایش سرتکان دادم که "بله؛ می شود" و او، فوراً گوشی اش را گرفت به طرفم و گفت:
-همین شماره ی آخر. با گوشی خودم بگیر که خط آژانس مشغول نشه. به اسم محمد امیری زاده. بهتره که نوبتش برای بعد از ظهر باشه اما اگه نداد برای هر وقتی که شد بگیر.
نزدیک رفتم تا گوشی را بگیرم و مقابل میزش که ایستادم، اضافه کرد:

-اگه خاموش شد، رمزش ۶۸۱۳ هستش.

یک رمز را روی کل زندگی اش گذاشته بود!

چیزی نگفتم و دست دراز کردم برای گرفتنِ گوشی که همان لحظه، با صدای آرامی که فقط من متوجهش باشم، با حرصِ آشکاری گفت:

-وقتی هم که جواب دادن، بهشون حتماً بگو که خاک بر سرشون با این سیستم نوبت دهی شون.

سرتکان دادم و زیرلب "باشه" ای تحویلش دادم بلکه آرام بگیرد و بعدش، فوراً اتاق را ترک کردم و در حالی که گوشی‌اش را میان انگشتانم داشتم، پشت میزم نشستم و از خودم پرسیدم "کار بدی کردم؟"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

232#

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

جوابی که بعد از لحظاتی فکر کردن به خودم دادم، "نه" بود؛ یک "نه" قاطعانه. کاری که نکرده بودم؛ فقط می‌خواستم کمکش کنم، کمکی که اگر سام یا خانم امینی هم در شرایط مشابهش بودند، انجامش می‌دادم. پس بدون هیچ فکر واهی دیگری، قبل از خاموش شدن صفحه‌ی گوشی، روی آخرین شماره‌ی لیست تماس‌هایی که مقابلم بود، ضربه زدم و گوشی را کنار گوشم گرفتم و همان لحظه، بوی خوشی مبهم، زیر بینی‌ام زد!

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم فشردم که هر فکر نامربوطی را در نطفه بُکشم و بعدش ماسکم را بالاتر کشیدم و با شنیدن صدای بوق‌های اشغال، گوشی را پایین آوردم و بلافاصله و دوباره شماره را گرفتم.

در ده دقیقه‌ی اخیر، شاید بالای ده بار تماس را تکرار کرده بودم و هربار نتیجه، همان قبلی بود؛ بوق اشغال و قطع تماس!

خدا را شکر کردم که به عqlم رسیده بود پیشنهاد گرفتن نوبت را بدهم وگرنه اگر او در این ده دقیقه، ده تماس

بی نتیجه می گرفت، مثل من آرام سر جایش نمی نشست که یازدهمی را بگیرد و بی اعصابی اش گریبانِ خودمان را می گرفت. نفسم را فوت کردم و دوباره مشغولِ گرفتنِ تماس ها شدم و مابینش، به کارهای خودم هم رسیدگی می کردم.

سام اگر فرصتی گیر می آورد، می رفت سرِ گوشیِ شخصی اش و مشکلِ نامشخصش، ظاهراً که هنوز پابرجا بود.

ساعتِ یک و بیست و پنج دقیقه بود که دیگر خسته شدم از انجام این کارِ تکراری و از طرفِ دیگر اضطراب داشتم که مبادا موفق به گرفتنِ نوبت نشوم. اگر تا چند دقیقه ی دیگر قضیه به همین منوال پیش می رفت، بعید نبود که به محضِ برقراری مکالمه، جمله ی آخرِ بی اعصاب را انتقال دهم، چه بسا که دوتا هم خودم رویش می گذاشتم!

بلند شدنِ صدای زنگِ تلفن و درخواستِ سام مبنی بر آن که من جواب دهم، باعث شد که گوشی را برای لحظاتی روی میز بگذارم و به جایش تلفن را بردارم و داشتم همان جمله ی تکراری را به زبان می آوردم که ظاهر شدنِ یک پیام بالای صفحه ی گوشی حواسم را پرت کرد و چشم هایم قبل از آن که فرصتی برای آن پیدا کنم که بفهمم چه شده، نام فرستنده و متن کوتاهِ پیامش را خواندند.

نام فرستنده با حروف انگلیسی "MINE" ذخیره شده بود و متن پیامش "ایمان؟" بود؛ انگار که بخواهد نامش را صدا کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

233#

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

یک لحظه، ماندم که چه کنم.

صدای پشت خط "الو" گفت و من، با ظاهر شدن پیام جدید، فوراً نگاهم را از روی گوشی برداشتم که متن پیام جدید را نخوانده باشم و با جمع کردن تمرکز و دادنش به مخاطبم، گفتم:

-بفرمایید.

حواسم آن قدری که باید و شاید، جمع نمی شد؛ خصوصاً که پیام ها پشت سر هم ظاهر می شدند و فرستنده شان دست بردار نبود.

هر طور که بود مکالمه را پیش بردم و پایان دادم و همان لحظه، گوشی بی اعصاب شروع کرد به زنگ خوردن و تصویر "MINE" روی صفحه افتاد و حالی ام کرد که صاحبش کیست.

انگلیس‌ام تعریفی نداشت اما نه آن قدری که معنی این اسم ذخیره شده را ندانم. نگاهم را به تصویر روی گوشی دادم؛ خودش را اگر ندیده بودم، شک می‌کردم به این همه زیبایی و نسبتش می‌دادم به فیلترهای اپلیکیشنی که این روزها کار جراحی و گریم و آرایش را یک‌جا انجام می‌داد!

نگاهم را برداشتم از تصویرش و منتظر ماندم تماس قطع شود و به محض قطع شدنش دست بردم تا فوراً با گرفتن تماسی دیگر خودم را مشغول کنم اما روشن کردن صفحه‌ی خاموش شده، شد ضربه‌ی نمی‌دانم چندم آن روز!

مات ماندم به عکس دونفره‌ی روی صفحه‌ی گوشی و انگشتانی که آماده‌ی باز کردن قفل صفحه بودند، بی‌حرکت شدند.

به خدا اگر می‌دانستم این چه حکمتی ست که من هر چه عقب‌نشینی می‌کنم، غم بیشتر پیش روی می‌کند، خیلی خوب می‌شد. هر چه خودم را می‌زدم به آن راه و تمرکزم را می‌گذاشتم روی دوری کردن از شرایطی که منجر به درگیری افکارم شود، درگیری خودش با پای خودش می‌آمد و صاف می‌افتاد وسط افکارم.

دستی به صورتم کشیدم و با بیرون فرستادنِ نفسم، نگاهم را به سختی از عکسِ دو نفره گرفتم و قبل از آن که یک بیچارگی جدید برایم رقم بخورد، فوراً رمز را زدم و با ورود به لیست تماس‌ها، شماره را یادداشت کردم و بعدش گوشی را روی صفحه، برگرداندم به میز، تا هر چه دلش می‌خواهد زنگ بخورد و پیام ظاهر کند و بعدش، با گوشیِ خودم شماره را گرفتم و حین گوش دادن به آن بوق‌هایِ اشغال، تمام تلاشم را کردم ذهنم را راضی کنم که بازسازیِ آن عکسِ دو نفره را بی‌خیال شود که به من و او، رابطه‌ی شخصیِ ایمانِ امیری‌زاده ربطی ندارد.

داشتم همین‌طور با خودم کلنجار می‌رفتم که شنیدنِ بوقِ آزاد، باعث شد که صاف سرجایم بنشینم و حواسم را به تماس دهم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#234

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

با جوابی که بالاخره از آیفون گرفتم، خسته و کلافه گفتم:

-منم سولماز؛ بازکن!

همان جا و از پشت آیفون، سین جیم کردن را شروع کرد:

-تویی؟ این جا چی کار می کنی؟

صبر و حوصله ای برایم نمانده بود که بخواهم خرج کنم و
عصبی گفتم:

-می‌شه در و باز کنی بیام بالا سوال‌هات رو جواب بدم؟ یخ زدم به‌خدا!

در، با تاخیر باز شد و من شتاب‌زده، هُلش دادم و به محض ورود پله‌ها را بالا دویدم و با دیدن در بسته‌ی واحد، آه از نهادم بلند شد؛ حتماً برای باز شدن این یکی هم باید کلی انرژی صرف می‌کردم.

انگشتم را با حرص فشردم روی زنگ و صدای مبهم سولماز را شنیدم:

-صبر کن چند لحظه!

و چند لحظه صبر کردم شد چیزی حدود دو-سه دقیقه! خدا می‌دانست که داشت آن توچه می‌کرد! در را که باز کرد، صورتش پُف‌آلود و موهایش ژولیده بودند.

غره‌ایم را برای خودم نگه داشتم و در جواب سلام و استقبالی که نشنیده بودمش، سلام دادم و حالش را پرسیدم و با دیدنِ نگاهی که ناشیانه دزدیدش و آن حالت کلی و مضطربِ صورتش، گرفتنِ جوابِ احوال‌پرسی‌ام را بی‌خیال شدم و پرسیدم:

-چی شده؟

در را بست و جلوتر از من را افتاد:

-چی شده باشه؟ چرا خبر ندادی که می‌آی؟

نگاهم داشت توی خانه‌ی بهم ریخته‌اش، دنبال امیرعلی می‌گشت و گفتم:

-خیلی گوشتِ روشنه و بهت دسترسی داریم آخه؟

سعی کرد با حرکتِ دست، موهایش را نظم دهد و گفت:

-خاموش شده، نزدمش شارژ.

نشد بیشتر از آن تحمل کنم و پرسیدم:

-پس امیرعلی کو؟

نگاهی که دوباره و ناشیانه دزدیدش، بی‌تابم کرد و خودم شروع کردم به صدا زدن امیرعلی که سولماز با همان اولی، واکنش نشان داد و گفت:

-خوابه!

خواب بود؟ نگاهم را به ساعتِ گوشی‌ام دادم و مردد پرسیدم:

-چرا این موقع خوابیده؟

شانه بالا فرستاد و راه افتاد به طرفِ آشپزخانه:

-خسته‌اش بود، خوابید!

نگاهِ مرددم رفت تا در بسته‌ی اتاق خواب و سولماز گفت:

-الان چای درست می‌کنم!

کیف و کاپشنم را روی مبل گذاشتم و جای خالی تلویزیون،
توی ذوقم زد.

-چه خبر؟ مامان و بابا خوبن؟

نگاهم را دادم به او که داشت قوری را آب می‌کشید و جواب
دادم:

-خوبن همه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

235#

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

نگاهم را به ساعتِ روی دیوار دوختم؛ اضطرابِ زمان و ساعتِ برگشتن به خانه را نداشتم چراکه مامان، خودش خواسته بود بعد از کار سری به سولماز بزنم و احوالش را بگیرم؛ دو روزی بود که جواب تماس‌هایمان را نمی‌داد و نگران‌مان کرده بود.

دلم هنوز پیش امیرعلی بود و سولماز، آمد و در حالی که هر چه دم دستش می‌آمد را پشت کاناپه پرت می‌کرد، پرسید:
-خبری نیست؟

سر تکان دادم که نه؛ خبری نیست و او، بالاخره موفق شد جایی برای نشستن پیدا کند.

دست گذاشتم روی زانویم که داشتم از سر اضطراب،
تکان تکانش می‌دادم و پرسیدم:

-امیرعلی رو بیدار نکنیم؟ شب خوابش نمی‌بره‌ها!

اشتباه نمی‌کردم؛ حرف از امیرعلی که به میان می‌آمد، رنگش
می‌پرید و مردمک‌هایش بی‌قرار می‌شدند. با این حال جمله‌ای
تحویل داد و گفت:

-نه بابا؛ می‌خواه! حسین چطوره؟

نمی‌دانم من زیادی حساس شده بودم یا او واقعاً داشت
حرف توی حرف می‌آورد که حواس مرا از موضوع قبلی پرت
کند.

نگاهم را دوباره کشیدم به طرف در اتاق و به جای جواب
دادن به سوالش گفتم:

-براش پاستیل گرفتم؛ کاش بهش بدیم!

برای چند لحظه نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-دستت درد نکنه. بیدار شد بهش می‌دم.

مغزم داستان‌سازی را شروع کرده و این بار رو آورده بود به
ژانر جنایی؛ سولماز بلای سر امیرعلی آورده و پنهانش کرده
بود!

مهم نبود که این ایده، چقدرش منطقی باشد. مهم این بود که من حتی با یک لحظه تصور کردنش اشکم در آمد و با بی‌قراری، از جایم بلند شدم. دلم شور افتاده بود و هر چه به ته دلم رجوع می‌کردم که ذره‌ای آرامش پیدا و استناد کنم به همان، بی‌فایده بود.

نگاه ترسیده‌ام را دوختم به سولماز و دیگر نتوانستم خودداری کنم و پرسیدم:
- خوابه واقعا؟

اخم کردنش احتمالاً مربوط به آن بود که سر از سوالم درنیاورده و من، تلاش کردم بیشتر از آن بند را آب ندهم وقتی گفتم:

- خیلی دلم براش تنگ شده. یه لحظه توی خواب نگاهش کنم؟ قول می‌دم بیدارش نکنم.

نمی‌فهمیدم چه می‌گویم؛ فقط می‌خواستم بی آن که سولماز را از افکار وحشتناک توی سرم خبردار کنم، راهی پیدا کنم برای دیدن امیرعلی و آرام کردن خودم و سولماز، بالاخره با سری که تکان داد مجوزی صادر کرد برای آن که بروم به طرف اتاق.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

236#

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

دستگیره را به آرامی کشیدم و نگاه بی‌تابم همان اول کاری،
امیرعلی را میانِ رخت‌خواب تشخیص داد. اتاق هنوز روشن

بود و نگاه من، مضطرب میان آن دست و پایی که از زیر پتو بیرون زده بود، می گشت. با سر رفته بود توی بالش و قفسه‌ی سینه‌اش که به آرامی تکان می خورد، آرامم کرد.

می خواستم در را ببندم و بروم سراغ سولماز اما نمی دانم چرا دلم رضایت نمی داد و هنوز رگه‌هایی از دلشوره را داشت.

سرم را از اتاق بیرون بردم و با دیدن سولماز که به آشپزخانه برگشته بود، فوراً رفتم سروقت امیرعلی و سعی کردم به آرامی پتو را که اتفاقاً سفت و سخت بغل کرده بود، کنار بزنم؛ فوقی فوقش آن بود که بد خواب می شد دیگر!

دست و پای درشت و تپلی‌اش را چک کردم؛ زخم و کبودی‌ای روی‌شان نبود. حتی سرش را هم جدا کردم از روی بالش و صورت غرق در خوابش را جزء به جزء بررسی کردم و از ترس آن که بیدار نشود، فوراً رهایش کردم اما نمی دانم چه مرگم شده بود! دیدن صورت آرامش، بدتر باعث دل‌گرفتی‌ام می شد.

انگشتانم شتاب زده به طرف تی شرت کشیف و پر از لکه‌اش رفتند، بالا زدمش و نگاه نگرانم، تنش را از نظر گذراندم اما شکم گرد سفیدش بدون حتی یک خط‌وخش بود.

داشتم لباسش را درست می‌کردم که صدای سولماز، از جا پراندم.

-تا بیدارش نکنی دست بر نمی‌داری؟

فوراً دست‌هایم را مشغول کردم تا تظاهر کرده باشم که در حال کشیدنِ رویش هستم و پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدم و برای محکم‌کاری مرتبش هم کردم و آرام گفتم:

-دارم می‌آم.

وبلافاصله از جایم بلند شدم تا زودتر اتاق را ترک کرده و خودم را رهانده باشم از زیر نگاهِ مشکوک و موشکافانه‌ی سولماز اما پایم گیر کرد به پتو و آن شتابی که برای بلند شدن خرج کرده بودم، کار دستم داد و قبل از آن که بتوانم خودم را کنترل کنم، با زانو، افتادم روی پاهای امیرعلی و هم‌زمان جیغ خفه‌ای کشیدم و وایِ بلندی گفتم.

سولماز دوید به طرفم و در حالی که سعی داشت بلندم کند و روی پاهایم بایستاندم، عتاب‌آلود "حواست کجاست؟" را به زبان آورد و من آن لحظه، شش دانگِ حواسم پی امیرعلی و صورتِ غرق در خوابش بود وقتی دستِ سولماز را پس‌زدم و تمام تمرکزم را گذاشتم روی پردازش موقعیت؛

خوابش هر چقدر هم که سنگین بود، باید حداقل در
 مواجهه با این میزان از سروصدا و ضربه، تکانی می‌خورد!
 نگاه وحشت‌زده‌ام را از صورت بی‌حرکتش تا چشمان فراری
 سولماز بالا کشیدم و مضطرب پرسیدم:
 -این بچه چرا بیدار نمی‌شه سولماز؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

237#

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

منتظر جوابش نماندم وقتی افتادم به جانِ امیرعلی و شروع کردم به تکان دادنش و ضربه زدن روی گونه هایش.

نمی دانم چقدر از دست و پا زدنم گذشته بود که پلک هایش تکانِ کم جانی خوردند و باز هم روی هم افتادند.

دوباره دست به کار شدم و فریاد زدم:

-بیدار نمی شه سولماز. یه کاری کن.

تمرکز را از دست داده بودم و مغزم کار نمی کرد. نمی دانستم چه درست است و چه غلط. دنبال یک ظرف آب می گشتم که خالی اش کنم روی سر امیرعلی که نگاهم وسط این جست و جوی بی نتیجه به چشم های پر از اشک سولماز افتاد؛ دست روی دهانش گذاشته بود و شانه هایش از شدتِ گریه ی بی صدایش می لرزیدند. مات ماندم به صورتش و همان ته مانده های حواس و تمرکز را هم از دست دادم و او، دستش را از روی دهانش برداشت و منقطع گفت:

-خودش... بیدار... می شه!

وبعدش گریه‌ی بی سروصدایش به نوع سروصدادارش تبدیل شد و بلندبلند هق‌هق کرد.

احتمالاً آن لحظه، شکی یک علامت سوال بی‌چاره شده بودم که سولماز ترجیح داد در آن اوضاع و احوال معمای کذایی آن لحظه را حل کند که گفت:

-بهبش قرص دادم!

و بعدش خم شد روی زانوهایش و به اشک ریختنش ادامه داد.

طولی نکشید که مغزم، شواهد را چید کنار اظهارات سولماز و یک نتیجه‌ی ترسناک به اسم "قرص خواب" را تحویل داد.

وحشت زده پرسیدم:

-قرص خواب دادی بهش؟

و چیزی که در جوابم تحویل گرفتم، سکوت و گریه‌اش بود. برگشتم به طرف امیرعلی و تن سنگینش را هر طور که بود از رخت‌خواب جدا کردم و نشاندمش توی جایش و تکانش دادم؛ بیدار می‌شد و کلمه‌ای هم می‌گفت اما بلافاصله برمی‌گشت به عالم خواب.

نمی دانستم چه کنم؛ نه آن لحظه، که کلاً دیگر نمی دانستم
چه کنم!

"نترس، بیدار می شه" ای که سولماز گفت، بدتر اعصاب و
روانم را بهم ریخت. این جمله را کسی می گفت که بارها و بارها
این موقعیت را تجربه کرده باشد و من، وقتی به آن فکر
می کردم که اولین بارش نیست به امیرعلی قرص خورانده،
دلم می خواست از غصه بمیرم.

اشکی که روی گونه ام افتاد را پس زدم و دوباره مشغول
امیرعلی شدم. هر چقدر هم که سولماز می گفت خودش
بیدار می شود، دل من تا چشم هایش را باز و هوشیار نمی دید،
آرام نمی گرفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

238#

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

تی شرت تمیز را تن امیرعلی کردم و درحالی که با دست‌هایم
 موهای نم‌دارش را مرتب می‌کردم، گفتم:
 -دورت بگرده خاله. اگه گفתי برات چی خریدم؟
 منگ نگاهم می‌کرد وقتی لب‌هایش با تاخیر و بی‌تفاوت تکان
 خوردند:
 -چی؟

با آن که سروصورتش را چندباری شسته بودم و توی خانه
 راهش برده و کلی حرف زده و سوال پرسیده بودم اما هنوز
 هم به نظر می‌رسید اگر لحظه‌ای به حال خودش رهایش
 کنم، خوابش می‌برد.

دستش را کشیدم و دنبال خودم، بردمش تا هال و کنار کیفم
و با آب و تاب و هیجان،

از دو بسته پاستیلی که برایش خریده بودم، رونمایی کردم اما
آن همه دست و پا زدنم ختم شد به این که نایلون پاستیل‌ها
را بگیرد توی دستش و گیج و سردرگم بنشیند روی زمین.

رهایش کردم و رفتم به آشپزخانه؛ به جایی که سولماز خودش
را داخلش مشغول کرده بود که احتمالاً زیر نگاهِ شماتت‌گر
من نباشد.

پرسیدم:

-چای حاضر شد؟

با تأخیر سرتکان داد و من، دست‌به‌کار شدم و یکی از آن
فنجان‌های تازه شسته شده را به دستش دادم و گفتم:

-یه چای بریز بدم به این بچه!

فرفره‌وار، فنجان را گرفت و رفت پای گاز و گفت:

-تو برو من می‌آرم.

برگشتم کنار امیرعلی که هنوز در همان وضعیت قبلی‌اش
نشسته بود و به نقطه‌ای از فرش نگاه می‌کرد.

نشستم کنار دستش و با برداشتن نایلون و گرفتن هر دو بسته
مقابل چشمانش، پرسیدم:

-کدوم رو دوست داری بخوری؟

به جای پاستیل‌ها، به چشم‌های من نگاه می‌کرد و من، دلم
می‌خواست بروم چهارتا از آن قرص‌هایی که سولماز به خورد
این بچه داده بود را یک‌جا بخورم بلکه خواب جدا کند مرا
از این لحظه‌های مسخره.

پاستیل‌ها را رها کردم روی پای امیرعلی و از جایم بلند شدم.
حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین
است. رفتم به طرف پنجره و با باز کردنش سرم را برای
لحظاتی بیرون بردم و با دم عمیقی که گرفتم، سمت چپ
قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید.

در نیمه‌ی راه دم، بازدمم را یک‌جا خالی کردم و درد، آرام
گرفت. پلک‌هایم را بستم و گذاشتم خنکای هوا حالم را جا
بیاورد.

باید قبل از آن که دیر می‌شد، یک کاری می‌کردم. چه کاری؟
نمی‌دانستم. در واقع می‌دانستم اما شرایط مالی کافی برای
انجام دادنش را نداشتم؛ حقوقم آن قدری نبود که کفاف
درمان اساسی سولماز را دهد و می‌دانستم حال و روزی که او

دارد با چند جلسه‌ی نامنظمِ درمانی، میزان نمی‌شود؛ چرا که تا آن روز بارها و بارها مشاوره گرفته و رهایش کرده و به نتیجه نرسیده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

239#

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

-بیا آیدا چای ریختم.

با شنیدن صدای سولماز پنجره را بستم و برگشتم سر جای قبلی‌ام. سه فنجان چای ریخته و نشسته بود کنار دستِ امیرعلی و به محتویاتِ سینی نگاه می‌کرد و افتاده بود به جانِ پوستِ انگشتانش و با ناخن درحال کندنش بود.

دست روی دستش گذاشتم تا متوقفش کرده باشم و او، نگاهِ خجالت‌زده و شرمنده‌اش را برای لحظاتی کوتاه به نگاهم دوخت و گفت:

-به‌خدا نمی‌دونم چرا این‌جوری کردم...

اشک توی چشمانش حلقه زد و دستانش را از زیر انگشتانم رهاوند و عصبی و کلافه، چشمانش را پاک کرد و ادامه داد:

-قرص می‌خوردم می‌خوابیدم. هی می‌اوامد بیدارم می‌کرد که حوصله‌ام سررفته، غذا می‌خوام و... منم پا می‌شدم یه فصل می‌زدمش، دوباره می‌خوابیدم. یه روز که بیدارم کرد، وسط خواب و بیداری، یه قرص گذاشتم دهنش و نفهمیدم چی شد. بیدار که شدم خواب بود و به‌زور بیدارش کردم. یه ساعت بیدار نگهش داشتم و دوباره خوابش برد تا صبح فردا. اون شبه خوابم نبرد. نشستم بالا سرش تا صبح گریه کردم؛ قسم خوردم که دیگه تو روز قرص نمی‌خورم، گفتم هرطور شده

روزها به این بچه می‌رسم. غذا درست می‌کنم براش، بازی می‌کنم باهاش. می‌برمش بیرون اما صبح که بیدارش کردم و صبحونه‌اش رو دادم، دیگه اعصابم به هیچی نکشید. یه چند ساعتی تحمل کردم، حواسِ خودمو پرت کردم اما نشد که نشد. شبش هم نخوابیده بودم و...

نگاهم روی امیرعلی بود وقتی دستم را بالا گرفتم و خواستم تمامش کند که نگفته هم می‌دانستم چه قرار است بشنوم. فوجان امیرعلی را گذاشتم مقابلش، پاستیلش را هم باز کردم و گفتم:

-بخور چایت رو خاله.

و خودم پاستیلی داخل دهانش گذاشتم. منتظر بودم چایش را بنوشد تا بفرستمش پی کاری و با سولماز حرف بزنم اما پی چه کاری می‌فرستادمش؟ پرسیدم:

-دوست داری کرتون ببینی؟

در جوابم با دهانی که هنوز مشغول جویدن پاستیل بود، گفت:

-تلویزیون نداریم.

به گوشی ام اشاره کردم و گفتم:
 -برو بیارش تا برات تام و جری دانلود کنم.
 اولش چند لحظه ای به گوشی نگاه کرد و بعدش بلند شد و
 رفت پی اش و سولماز گفت:
 -چایت سرد شد.
 چای را گذاشتم سرد شود و اول، امیرعلی را روبه راه کردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

240#

#پارت_دویست_و_چهل

چند دقیقه‌ی بعد، هم چایش را نوشیده بود، هم داشت کارتونش را نگاه می‌کرد و هم این که من، تصمیمم را گرفته بودم وقتی حین نوشیدن چایم، تصمیمم را مزه‌مزه کردم و فنجان خالی‌ام را که به سینی برگرداندم، قاطعانه گفتم:

-باید بری پیش مشاور سولماز. باید قرص خواب رو هم ترک کنی.

جدی نگرفت جمله‌ی اولم را و در جواب به دومی گفت:

-ده‌بار تلاش کردم، نشده.

بار دیگر روی هر دو جمله‌ام تاکید کردم:

-هم باید بری پیش مشاوره، هم باید از یه متخصص کمک بگیری برای ترک قرص خواب.

و قبل از آن که مخالفت کند، بهانه بیاورد و یا دلایل پیگیری نکردنش را پشت سر هم ردیف کند، گفتم:

-تا یکی_دو هفته‌ی آینده هرطور شده باشه، هزینه‌اش رو جور می‌کنم. پرس‌وجو کن برای پیدا کردنِ یه مشاور خوب. منم برات پرس‌وجو می‌کنم. تو این یکی_دو هفته هم وسایلت رو جمع کن و بیا خونه‌ی ما بمون. اون‌جا دورت شلوغ‌تره، کم‌تر می‌ری تو فکر، برای امیرعلی هم بهتره. بعدشم دیگه ان‌شالله شروع می‌کنی و...
صبحتم را قطع کرد:

-می‌دونی چقدر هزینه‌ش؟ چه جوری می‌خوای جورش کنی؟ با یه جلسه، دو جلسه که چیزی درست نمی‌شه. بعدشم من که همیشه این‌جوری نیستم. فقط یه وقت‌هایی حالم انقدر بد می‌شه وگرنه...

این بار من بودم که حرفش را قطع کردم و عصبی گفتم:
-همینی که بهش می‌گی یه وقتایی می‌دونی چقدر خطرناکه؟ خدا می‌دونه همین الانشم چه آسیبی به مغز این بچه زدی!
ماتش برد و نگاهِ وحشت‌زده‌اش با تاخیر رفت سراغ امیرعلی که کمی آن‌طرف‌تر روی زمین دراز کشیده و مشغول دیدنِ

کارتونش بود. فهمیدم ترسیده و برای همین هم دست گذاشتم روی نقطه ضعفش و گفتم:

-می‌خوای این بچه هم یکی بشه مثل اون یکی؟
صدایم را پایین آوردم:

-اعتیادِ جواد اونو که اون شکلی کرد، افسردگیِ تو هم این یکی رو تلف کنه؟

نگاهش را داد به چشم‌هایم:

-به قرآن اگه یه بار دیگه بهش قرص بدم.

سرم را تکان دادم:

-نه سولماز. با قسم خوردن که چیزی درست نمی‌شه. باید
یه فکر اساسی‌تر کنی. باید اول حالِ خودت رو روبه‌راه کنی
تا بتونی بهتر به این بچه برسی.

بی‌حوصله پرسید:

-فکر کردی یه ماه رفتی سرکار می‌تونی معجزه کنی؟ مگه تو
چقدر حقوق می‌گیری؟ فکر کردی دوزار حقوقت خرج
جلسه...

تصمیمم را گرفته بودم و برای آن که بیشتر از آن فکر نکنم
تا فرصت منصرف کردن خودم را داشته باشم، یک کاره به
زبان آوردمش:

-داستانم رو می فروشم.

با تاخیر و متعجب پرسید:

-چی؟

و من تکرار کردم:

-داستانم... داستانم رو می فروشم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#241

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

پلک‌هایم سنگین بودند و خوابم می‌آمد؛ خوابِ امیرعلی بهم ریخته و تا نیمه‌های شب مرا بیدار نگه داشته بود.

داشتم در حال خمیازه کشیدن آدرس یک موردِ اجاره را ثبت می‌کردم که شنیدنِ صدای آشنایی که سلام داد، باعث شد سرم را از مانیتور مقابلم جدا کنم و مهیار را ببینم.

متعجب و با هیجان کنترل‌شده‌ای نامش را صدا زدم و او در حال احوال‌پرسی با خانم امینی، برایم دست تکان داد.

حواسم پرت لباس‌های تنش شد؛ آن قدری منحصربه‌فرد پوشیده بود که آدم خواه‌ناخواه به انتخاب‌هایش تک‌به‌تک دقت می‌کرد.

آمدنش به‌طرف میزم، باعث شد دست از سر آنالیز کردن تپش بردارم. سام نبود؛ رفته بود برای ارزش‌گذاری یک خانه و مهیار، قبل از رفتن به اتاق بی‌اعصاب، آمد و کنار دست من، روی صندلی سام نشست و پرسید:

-احوالات آیدا خانم؟

و بلافاصله لبخند پهنی تحویل داد.

تا آدمم جوابش را بدهم، صدای ایمان امیری‌زاده خودنمایی کرد:

-موقع اومدن، چشمتاب‌لوی با ماسک وارد شوید رو ندید؟

واکنش مهیار به جمله‌ی اعتراضی او، یک خنده‌ی بلند بود و بعدش گفت:

-سلام عرض شد. حالت چطوره؟ چشم؛ ماسک هم می‌زنم.

و بلافاصله، ماسکی که بندش دور مچش بود را برداشت و درحال گذاشتنش روی صورتش، من فرصت کردم که از

ورای شانهاش، نگاهی به بی اعصاب بیندازم که با بلندشدنش از پشتِ میز، منصرف شدم و همان لحظه‌ای که سر چرخاندم، مهیار پرسید:

-نگفتی، حالت چگونه؟

جوابِ احوال‌پرسی‌اش را سرسری دادم چراکه حواسم پرتِ برادرش بود که آمده و ایستاده بود مقابلِ میزم و مهیار با دیدنش از جایش بلند شد و با خنده پرسید:

-داداش خوش اخلاقم چگونه؟

هر صفتی ممکن بود با این مرد جور دربیاید الاً خوش اخلاقی! آمدم نگاهم را بکشم به صفحه‌ی مانیتور که حواسم را به مکالمه‌شان نداده باشم اما همان لحظه، با سوال و نگاهِ ایمان امیری، متعجب شدم:

-الان می‌رید؟

حین پرسیدن مرا هم نگاه کرده بود؛ جوری که انگار من هم مخاطبِ سوالش بوده‌ام!

نگاهِ سردرگم را میانِ دو برادر گرداندم و مهیار تا آمد جوابی بدهد، ایمان در حالی که نگاهِ سوالی‌اش را با تاخیر از صورتِ من برمی‌داشت از او پرسید:

-به خودش نگفتی؟

مهیاری خندید:

-نه هنوز! اگه اجازه بدی الان می‌خوام بگم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

242#

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

چه می گفتند؟ به خدا که اگر می فهمیدم!

حضور بی اعصاب دست و پایم را بسته بود و گرنه همان لحظه یقه ی با اعصاب را می گرفتم و می پرسیدم "چی داری می گی؟"، اما آن لحظه، تنها کاری که از دستم برآمد آن بود که نگاه منتظر و سوالی ام را بدوزم به مهیار، تا لب باز کند و کرد:

-من از ایمان خواستم که امروز رو به تو مرخصی بده و جزء مرخصی هات هم حسابش نکنه.

سنگینی نگاه امیری زاده که به صورتم دوخته بودش، لحظه ای کم نمی شد و من، به سختی نگاهم را حفظ کرده بودم روی چشم های مهیار که مابقی اش را بگوید:

-ما یه قانونی داریم که برای تولدمون می تونیم هر چیزی که خودمون بخوایم رو از همدیگه بگیریم. این سری برای تولدم هنوز چیزی از ایمان نخواستنه بودم و چند روز پیش ازش خواستم که یه روز به تو مرخصی بده که باهم بریم بیرون!

کنترل نگاهم از دستم دررفت و تا چشمانِ ایمانِ امیری زاده
 اوج گرفت و به محض آن که نگاهش کردم، با لحن
 مخصوص به خودش گفت:

-خیلی خوش حال می شم اگه باهاش نری!
 مهیار اعتراض کرد:

-عه! ایمان.

و او، حق به جانب ادامه داد:

-می تونه بگه "نه". کاملاً هم حق داره. بهش نگفته بودی!
 می تونه قبول نکنه و تو، دست از پا درازتر همه ی این راهی که
 اومدی رو برگردی خونه!

مهیار یکی به شانهاش کوبید و گفت:

-هیچ آدم عاقلی، انتخاب نمی کنه پیش تو بمونه!

قلبم شروع کرد به ضربان اضافه کردن و مهیار گفت:

-به هر حال من مرخصیش رو گرفتم!

برگشت به طرفم:

-مرخصیت هم با حقوقه! حتی اگه نخوای با هم بریم هم
 می تونی ازش استفاده کنی.

و بعدش دوباره یکی زد به سرشانه‌ی ایمان و رو به او گفت:
-این جور یاست!

نمی‌دانم چه مرگم شده بود. چیزی بیشتر از یک آدم در عمل انجام شده قرار گرفته، سردرگم بودم؛ آن قدری که اصلاً نمی‌توانستم اظهار نظر کنم و چیزی بگویم.

نگاهِ ایمانِ امیری‌زاده، عصبی نبود. در واقع بیشتر به نظر می‌رسید که دارد، سربه‌سر مهیار می‌گذارد و لحظه‌ای بعد هم برگه‌ای که در دست داشت را به طرف من گرفت و گفت:
-چه باهاش رفتی و چه نه، اینو بذار روی سایت.

با تاخیر برگه را از دستش گرفتم. ای کاش مهیار از قبل به من گفته بود تصمیمش را.

برگه را روی میز رها کردم. امیری‌زاده به طرفِ اتاقش رفت و مهیار، با لحن پیروزمندانه و خندانی پرسید:

-می‌ری سویچت رو برام بیاری؟

بی‌اعصاب وسط راه برگشت و درحالی که نگاه ریزشده‌اش را به او دوخته بود، جواب داد:

-بله! حتماً! آگه چند لحظه صبر کنی، می‌آرم و تقدیمش می‌کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

243#

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

اضطراب گرفته بودم و نگاه مضطربم را دوختم به مهیار که من، تا به حال از این کارها نکرده بودم؛ ته خلاف من، همان قرارهای جسته و گریخته‌ی توی پارک کتاب‌خانه بود.

نگاهم مهیار را برگرداند روی صندلی‌اش و به محض نشستنش با صدایی که عصبی اما کنترل شده بود، پرسیدم:
-این چه کاری بود که کردی؟

مات نگاهم کرد و من چاره‌ای برایم نماند جز آن که کمی از تندی لحنم کم کنم:

-منظورم اینه که برای چی به خودم نگفته بودی؟
با تأخیر به حرف آمد و مردد گفت:

-اون روز که تو پارک بهت گفتم کاش بشه یه روز، فارغ از هر چیزی چند ساعت با هم بریم بیرون، بهم گفتی "کاش می‌شد"

لحظه‌ای مکث کرد و بعدش، هیجان به لحنش برگشت:
-الان شده دیگه!

در سکوت نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم؛ در واقع نمی‌دانستم چطور بفهمانمش که من شرایط انجام دادن این کارها را ندارم.

دستی به صورتم کشیدم و موهایم را رساندم به پشت گوشم. دنبال جمله‌هایی می‌گشتم که با کم‌ترین کلمات، اصل منظورم را برسانند و نهایتاً گفتم:

-بین مهیار جان، من واقعاً دوست دارم که به قول خودت فارغ از هر چیزی با تو پیام که بریم یه جایی، حرف بزنیم و... ایمان امیری داشت نگاه‌مان می‌کرد و همین سخت می‌کرد کار مرا. نفسی گرفتم و با فوت کردنش توی ماسکم به بدبختی تمرکزم را جمع کردم و با صدایی که بیش از حد پایین آورده بودمش ادامه دادم:

-ولی من اصلاً شرایطم اون‌جوری نیست که بهم اجازه‌ی چنین کاری رو بده. تو الان چند ماهه که تو اون محله هستی، کمابیش با شرایط خانوادگی اون محله آشنا شدی. حتماً می‌دونی چقدر برام مشکله که بخوام بر خلاف عقیده‌ی کلی خانواده‌ای که توش زندگی می‌کنم، کاری رو انجام بدم؛ حالا هر چقدر هم که از نظر خودم ایرادی متوجه اون کار نباشه! می‌دونی چی دارم می‌گم؟

بی واکنش نگاهم کرد. غمی که در نگاهش نشسته بود، به من هم منتقل شد؛ حقیقتاً خواسته قلبی‌ام این نبود که ناراحتش کنم اما یک‌جورهایی نمی‌دانستم چه کنم با این اضطرابی که

به جانم افتاده بود. اصلاً نمی‌دانم چه‌ام بود در آن لحظه؛ فقط می‌خواستم به نحوی خودم را خلاص کنم از زیر فشاری که متحملش بودم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

244#

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

سکوت کش آمده‌ی میان‌مان را او بود که شکست:

-متوجهم که چی می‌گی! حق با توئه! من نسنجیده تصمیم گرفتم. یعنی در واقع حواسم به شرایط تو نبود. باید از قبل به خودت می‌گفتم و اگر موافقت می‌کردی، انجامش می‌دادم. با این جمله‌ها بدتر لای منگنه گذاشت مرا. نگاهم را میان چشم‌های زلالش جابه‌جا کردم و یک لحظه حواسم پرت این موضوع شد که چقدر خوب بزرگ شده بود این پسر.

نمی‌خواستم توی ذوقش بخورد؛ شاید زیادی هیجانی جوابش را داده بودم و حالا که کمی آرام گرفته بودم داشتم راه‌های دیگر را توی سرم بررسی می‌کردم که گفت:

-اصلاً اشکالی نداره که نمی‌تونی بیای. در واقع من معذرت می‌خوام که این‌جوری شد.

ای کاش امیری‌زاده، آن نگاه لعنتی‌اش را از روی ما برمی‌داشت!

باید زمان می‌خریدم برای ذهن درهمم و برای همین هم بود که برگه را برداشتم و رو به او گفتم:

-یه چند لحظه صبر می‌کنی تا این آگهی رو بذارم روی سایت؟

نگاه سردرگمش را میان چشم‌های من و برگه‌ی توی دستم جابه‌جا کرد و نهایتاً با تأخیر و گیجی سر تکان داد:
-باشه.

فوراً دست‌به‌کار شدم و خودم را مشغول کردم تا آن زمان لازم را به آیدای آشفته، برای سروسامان دادن به افکارش، داده باشم.

او هم همان‌جا نشسته بود کنار دستم و در سکوت نگاهم می‌کرد.

حواسم را پخش کردم میان کار و افکارم و آن وسط‌ها، سعی کردم به دلم هم رجوع کنم؛ ته دلم آرام بود اما منطقم مخالفت‌های خودش را داشت.

کوتاه نگاهم را دادم به مهیار که چشم دوخته بود به انگشتان من. فکر به این که او برای چنین موقعیتی که فقط یک بار در

سال نصیبش می‌شد، بیرون رفتن با مرا خواسته بود، از واکنشی که نشان داده بودم، پشیمانم می‌کرد.

پلک‌هایم را لحظه‌ای بستم و با باز کردن‌شان، متن تایپ شده را یک دور از نظر گذراندم و سعی کردم فقط دلم را دخیل کنم در تصمیمم وقتی بی‌آن که نگاهش کنم، پرسیدم: -کجا قرار بود باشیم؟

در صدایش دیگر خبری از سرخوشی و انرژی نبود:

-بهبش فکر نکرده بودم؛ فرقی نداشت!

نگاهش کردم؛ ای کاش امیرعلی می‌شد یکی شبیه به او!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

245#

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

لبخند کم جانی برایش زدم که ماسک، همان را هم از او دریغ کرد. سعی کردم حداقل کمی در لحنم انعطاف را بگنجانم وقتی پرسیدم:

-حتماً کادوی تولدم می‌خوای ازم!

متوجه مزاحم نشد و فوراً گفت:

-نه... نه!

خندیدم تا کمی آرام بگیرد و گفتم:

-الان حساب کار دستت اومد؟ متوجه شدی که دیگه نباید واسه خودت بیری و بدوزی؟

نگاه متعجبش را توی نیمه‌ی پیدای صورتم گرداند و نهایتاً مردد پرسید:

-داشتی شوخی می کردی؟

ای کاش دروغ مجاز داشتم تا یک "بله" بگویم اما ماه تمام نشده و ظرفیت دروغ‌های من تمام شده بودند. دلم هم نیامد "نه" بگویم. پس سکوت کردم تا خودش هر چه دلش خواست را برداشت کند و او با تأخیر خندید و گفت:

-خیلی بدجنسی!

برگه را برداشتم و از پشت میز بلند شدم که کار سخت را انجام دهم و مهیار را گذاشتم به حال خودش و رفتم به طرف اتاق بی اعصاب و حینی که چند ضربه به در باز اتاق زدم، نفسی گرفتم و رفتم و ایستادم مقابل میزش. برگه را گذاشتم روی میز و کوتاه گفتم:

-انجام شد.

و محض احتیاط، نگاهی هم به صورتش انداختم. تشکر کرد و من، بعد از این پا و آن پا کردنم خجالت زده پرسیدم:

-من اجازه دارم که برم؟

مهیار حالا آمده و نفر سوم توی اتاق به حساب می رفت و لحنش دوباره رو کرده بود به سرخوشی وقتی قبل از بی اعصاب، جواب سوال مرا داد:

-چرا ازش اجازه می گیری؟ الان قدرت دستِ منه.
نگاهِ من روی ایمان امیری بود که مهیار را نشانه گرفت و
گفت:

-ظاهراً که قدرت دستِ ایشونه!

و بلافاصله پرسید:

-امروز که تموم می شه، نه؟

خیلی وقت بود که "نه" سوالی آخر جمله هایش را نشنیده
بودم که این روزها اصلاً روی جملاتش دقیق نمی شدم. سرم
را پایین انداختم و مهیار بلند خندید و او، دست برد توی
کشو و لحظه ای بعد سویچ را گرفت مقابل مهیار و با
جدیت گفت:

-با دقت می رونی!

مهیار "چشمی" تحویلش داد و گفت:

-رئیس توئی! من فقط دارم یه نصف روز ادات رو در می آرم!
ایمان اما فقط نگاهش کرد و بعدش یک کاره رو به من گفت:
-یکم از فرهیختگیت رو به این بچه منتقل کن!

مهیار با سرخوشی خندید و گفت می‌رود ماشین را از پارکینگ
 بیاورد و من، تمام نگرانی آن لحظه‌ام را با کلمات انتقال دادم:
 -واقعاً مشکلی نیست اگه برم؟ منظورم اینه که سرتون شلوغ
 نمی‌شه و کارها بهم نمی‌پیچه؟

چه گفتم؟ در واقع یک جوری گفته بودم که انگار من کل آن
 آژانس را می‌گرداندم!

سکوتش باعث شد نگاهم را خجالت‌زده بالا بکشم.
 یکی از آن لبخندهای کم‌رنگ و نادر روی لب‌هایش بود وقتی
 با تأخیر گفت:
 -نه؛ برو!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

246#

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

نشستن در ماشین بی اعصاب، حس عجیب و غریبی داشت. یک طورهایی معذب بودم؛ با آن که خودش نبود اما یک جوری نفسم را توی سینه حبس کرده بودم که انگار او به جای مهیار پشت فرمان نشسته. جمع شده بودم گوشه‌ی صندلی و کیفم را گرفته بودم میان انگشتانم و در تلاش بودم که گیرنده‌های بویایی‌ام را راضی کنم دست از سرِ عطر به جا مانده‌ی بی اعصاب در ماشین بردارند که صاحبش را آن قدر یادآوری نکنند به من.

-دوست داری کجا بریم؟

جواب دادم:

-فرقی نمی‌کنه.

و بلافاصله برای آن که حواسِ خودم را پرت کرده باشم،
مکالمه‌ای راه انداختم و پرسیدم:

-گواهی‌نامه داری؟

تیغ‌های بینی‌اش از نیم‌رخ، کپی بینی بی‌اعصاب بود، بدونِ حتی
یک درجه برآمدگی یا قوس؛ صافِ صاف!

-فکر کردی اگه گواهی‌نامه نداشتم ایمان اجازه می‌داد پشت
فرمون بشینم؟

قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم، خندید و اضافه کرد:
-یه بار تو پونزده-شونزده سالگی ماشین مامان رو بدونِ این که
به کسی چیزی بگم برداشتم. خب رانندگی رو کم‌وبیش بلد
بودم و کله‌ام هم باد داشت، شبونه ماشینو برداشتم و یه
دوری تو همون خیابونِ خودمون زدم و به محض این که
برگشتم، ایمان مچم رو گرفت.

هیجانِ لحنش یک طوری بود که آدم را بیشتر از حدِ معمول
درگیر جمله‌ها و تعاریفش می‌کرد. نیم‌نگاهی به طرفم انداخت
و گفت:

-می‌خواست با همون ماشین از روم رد شه!

یک‌هو خنده‌ام گرفت و تمام آن معذب‌بودنی که اجازه نمی‌داد راحت باشم، پرکشید.

خندیدم و او، اضافه کرد:

-مامان و بابا جلوش رو گرفتن و گرنه الان تو بهترین حالت نقص عضو بودم.

میانِ خنده و ناخواسته گفتم:

-پس از همون اول اعصاب نداشت!

و بلافاصله با فکر کردن به آن‌چه که پرانده بودم، خنده‌ام رنگ باخت.

مهیاری اما بی‌توجه به من، سرتکان داد:

-اعصاب رو که آره؛ از همون اول نداشت!

چیزی نگفتم و او، بی آن‌که آگاه باشد جمله‌هایش مرا به چه سمتی می‌برند، ادامه داد:

-یه وقتایی واقعاً از خودم می‌پرسم بهینا چطور باهاش می‌سازه!

خدا را شکر که حواسش پی رانندگی‌اش بود و تغییرات لحظه‌به‌لحظه‌ی مرا نمی‌دید. نمی‌خواستم بحث به این‌جا

بکشد. نمی‌خواستم آن آیدایی که به زور و ضرب خاموشش کرده بودم دوباره هوشیار شود و برای آن که بساطِ دیوانه گردنش را جمع کرده باشم، بحث را عوض کردم و از درِ دیگری پرسیدم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

247#

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

تلاشم اما بی‌فایده بود که مهیار، هر موضوعی را ولو بی‌ربط‌ترین‌شان، ربط می‌داد به برادرش و آن‌قدر در آن نیم‌ساعتی که در خیابان بودیم از او گفت‌وگفت که سر شدم! به نظر می‌رسید که حتی بیشتر از خودش، به او فکر می‌کرد؛ شدیداً دوستش داشت و پس تمام شوخی‌هایش احترام زیادی برایش قائل بود.

نمی‌دانستم مقصد کجاست اما اهمیتی هم برایم نداشت. در یکی از خیابان‌های شمال شهر بودیم؛ آن‌جایی که هیچ سنخیتی با خیابان هشت‌متری ما نداشت.

داشتم به ماشین‌ها نگاه می‌کردم و مهیار باز هم در حال گفتن از ایمان بود؛ نمی‌دانم قبلاً هم این‌طور بود یا نه! شاید من آن روز به دلیل حساس شدنم روی این موضوع، تازه متوجهش شده بودم!

داشت خاطره‌ای را تعریف می‌کرد و من، حواسم پرت ماشین زردرنگی شده بود که نمی‌شناختمش! گرچه شناخت من از ماشین‌ها، از پراید و پژو و سمند، فراتر نمی‌رفت.

سکوت مهیار اما باعث شد از فرصت استفاده کنم و بپرسم:

-این ماشینه اسمش چیه؟

و امیدوار بودم دیگر میان این سوال و برادرش ارتباطی وجود نداشته باشد و مثلاً نگوید "عه! ایمان هم یکی از اینا داشته" اما بی جواب ماندنِ سوالم وادارم کرد سر بچرخانم و نگاهش کنم؛ حواسش به من نبود.

توی ترافیک مانده بودیم و او، داشت به جایی در آن دستِ خیابان نگاه می کرد. سعی کردم متوجه شوم به چه نگاه می کند اما باز شدنِ مسیر، حواسِ او را برگرداند سرجایش و مرا در کشف کردنِ مقصد نگاهش، ناکام گذاشت.

ماشین را حرکت داد و همزمان نیم‌نگاهی روانه‌ام کرد و پرسید:

-چیزی گفتی؟

حواسم پرتِ حالتِ صورتش شده بود و هیچ چیزی پیدا نمی کردم که تغییر ناگهانی خُلقش را توجیه کند. آن قدری واضح در عالمِ دیگری رفته بود که حتی متوجه نشد جوابش را نداده‌ام و به محضِ توقف دوباره‌ی ماشین، مقصدِ دیگری را پیدا کرد برای خیره شدن.

آن قدری رفتارش برایم جای سوال داشت که دیگر نتوانستم
کنجکاویم را مهار کنم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگاهش برای لحظه‌ای تا چشم‌هایم آمد و فوراً برگشت.
ماشین را دوباره حرکت داد و فقط با یک جمله، مرا در جریان
عاملِ حواس پرتی‌اش گذاشت:

-تو این خیابون زندگی می‌کردیم!

سعی کردم جاخوردگی‌ام را به نمایش نگذارم و آن "اوه"ی که
داشت از دهانم در می‌رفت را لحظه‌ی آخری به "عه" تبدیل
کردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

248#

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

پیچید توی فرعی پُر دار و درختی و من، همچنان نمی دانستم
که چه باید بگویم.

نگاهم به خیابان بود و حواسم پی حالِ او. چیزی نمی گفت و
من هم جمله‌ای برای شکستن سکوت پیدا نمی کردم.

لحظاتی بعد که وارد کوچه‌ای شد، حس کردم جوِ میانِ مان
دیگر دارد زیادی سنگین می شود و تا خواستم چیزی بگویم،
ماشین را متوقف کرد و من، جمله‌ام را یادم رفت.

نگاهم به او بود و در تلاش بودم که کشف کنم چه در سر
دارد که با انگشت اشاره، جایی را نشانم داد و گفت:

-اون خونه مون بود.

هیچ تمایلی نداشتم که مسیر انگشتانش را دنبال کنم و حس می کردم شرایط دارد زیادی بد و غیرقابل کنترل پیش می رود.

نمی دانم چرا آمده بود به این جا، نمی دانم چرا داشت این کار را با خودش می کرد. نفسم را فوت کردم بیرون و نگاهم را با بی میلی از نیم رخش گرفتم و در امتدادِ مسیری که در حال نشان دادنش بود کشیدم؛ یک خانه ویلایی، از همان هایی که در محله های مرفه نشین، زیادی پیدا می شد، حالا مقابلِ چشمانم بود.

نمی خواستم کارش را بیشتر از آن سخت کنم وقتی لحنم را از هر حسی خالی کردم و تنها گفتم:

-خونه ی قشنگیه.

نگاهش جا مانده بود روی خانه و لحنش این طور القا می کرد که دارد از تداعیِ خاطراتِ خوشش با این خانه، آزار می بیند:

-از هشت سالگی این جا زندگی کردم. خونه ی قبلی مون رو خیلی یادم نیست. بیشترِ خاطراتی که دارم، مربوط به همینه. ببینش چقدر قشنگه. از این جا حیاطش پیدا نیست؛ یه حیاط بزرگ و باصفای داره که نگو.

دست از سر فشردن لب‌هایم روی هم برداشتم و فقط بر آن
که چیزی به زبان آورده باشم، گفتم:
-مشخصه که چقدر قشنگه.

نمی‌توانم بگویم که حالش را درک می‌کردم که من، هیچ وقت
هیچ تجربه‌ای شبیه به او نداشتم؛ او روزگاری موقعیت خوبی
داشت و حالا از دستش داده بود و من، از اول نداشتم! و
همین، فرقِ بزرگِ میانِ ما بود.

برداشتتم این بود که درد او، خیلی خیلی بزرگ‌تر از درد من
باشد که قطعاً حسرتِ از دست دادن، از حسرتِ تجربه
نکردن، سنگین‌تر بود.

سکوت کرده بودم که کمی زمان بگذرد و تصمیم داشتم که
بعدش بخواهم از آن‌جا برویم که اگر می‌ماندیم، او چهارتا
خاطره‌ی بیشتر یادش می‌آمد و بیشتر خودآزاری می‌کرد؛
خصوصاً که آینه‌ی دقی از نوع آجری‌اش، مقابل چشمانش
بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

249#

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

منتظر یک موقعیت بودم تا پیشنهادم را بدهم؛ قصد داشتم
بخواهم به پارک یا خیابانی برای پیاده‌روی برویم. می‌خواستم
این شکلی، حال و هوایش عوض شود اما یک آن که نگاهم به
چشمانش افتاد مردد شدم و مغزم تصمیم جدیدش را زیر
سوال برد.

حقیقتاً آن لحظه نمی‌دانستم چه درست است و چه غلط. شاید باید می‌گذاشتم در همین موقعیت بماند؛ به هر حال وقتی این مسیر را خواسته و ناخواسته تا به این جا آمده بود، حتماً گره‌های سختی در ذهنش داشت که امید می‌رفت با قرار گرفتن در موقعیت و حرف زدن در موردش، بازشان کند. تصمیم گرفتم راحتش بگذارم و اجازه دهم که او برای این لحظه تصمیم بگیرد.

راحت‌تر نشستم روی صندلی‌ام و نگاهش کردم و او، انگار که خیالش راحت شده باشد از شنونده‌بودن من، لب باز کرد و گفت:

-تا یادمه اوضاع مالی خوبی داشتیم. شرایطمون هی بهتر و بهتر هم می‌شد. بابا تو کار ساخت و ساز بود؛ یا ملک و زمین می‌خرید و خودش می‌ساخت و می‌فروختش یا به صورت مشارکتی، ساخت و ساز می‌کرد. اوضاعمون همیشه خوب بود، بهتر و بهتر هم می‌شد. با عموم، با هم تو این کار بودن. از همون جوونی‌هاشون شریک بودن با هم تو کار. نگاهی به طرفم انداخت و اضافه کرد:

-بابای بهینا رو می‌گم!

برایش سر تکان دادم تا بداند متوجه شده‌ام و او، نگاهش دوباره در رفت به طرفِ خانه‌ی قدیمی‌شان و ادامه داد:

-طرفای سال نودوپنج - نودوشیش بود که حرف از یه پروژه بزرگ وسط اومد؛ یه برج تو زعفرانیه! قبل از اون بزرگ‌ترین پروژه‌ای که گرفته بودن، همین آپارتمان‌های هفت-هشت، ده واحدی بود اما پروژه‌ی اون برج، اصلاً یه چیز عجیبی بود. عمو یه شریک پیدا کرده بود. می‌گفت کارهای بزرگ‌تر رو باید از یه جایی شروع کرد و اگر این پروژه تموم می‌شد، می‌گفت اون قدر اوضاع مالی و سرمایه بهتر می‌شه که از بعدش فقط رو پروژه‌های برج و مجتمع کار می‌کنن.

نفسی گرفت و فوراً ادامه داد:

-بابا خیلی موافق نبود؛ خوب نداشتیم همچین سرمایه‌ای رو. بقیه اما ترغیبش می‌کردن؛ عمو، همکارها. تا جایی که کار به اون جا رسید که به جز همین خونه، هر چی داشتیم و نداشتیم رو کرد سرمایه، عمو هم همین‌طور و بعدش، با همون شریکِ سوم، کار رو استارت زدن.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#250

#پارت_دویست_و_پنجاه

برای چند لحظه سکوت کرد و راه را برای مغزم باز گذاشت تا خودش پیش‌بینی و نتیجه‌گیری کند؛ نتیجه‌ای که از هر راهی هم می‌رفتی‌اش، قرار نبود خوب و خوشایند باشد و حرف‌های بعدی مهیار هم در تأییدش بود:

-پروژه موفق نشد. به نصف هم حتی نرسید و کلی بدهی و چک گذاشت رو دستِ بابا و عمو. شریک سوم فلنگ رو

بست و کاشف به عمل اومد که یه سری از واحدها رو هم قبل از رفتن، پیش فروش کرده. بابا و عمو هر چقدر زور زدن دیگه نتونستن جمعش کنن. بدهی پشت بدهی و طلب کار پشت طلب کار و آخرش هم پروژه رو با کلی ضرر واگذار کردن.

نگاهش را با حسرت کشید به طرفِ خانه:

-خونه رو فروختیم. ماشین‌ها رو فروختیم. بابا شاکی زیاد داشت، یه بخشی از بدهی‌ها رو صاف کردیم اما هنوز کلی چک پاس نشده نمونه بود و کلی احضاریه دادگاه و دیگه رسماً چیزی نمونه بود که بخوایم باهاش جبران خسارت کنیم.

ماشین را روشن کرد و شیشه‌ی پنجره را کمی پایین فرستاد. نفس‌هایش صدادار شده بودند و دینی نمانده بود که لحنش، به غصه ادا نکرده باشد:

-تو اون اوضاع و احوال، مامان گذاشت و رفت؛ اون هم وقتی که همه‌مون گیج و از هم پاشیده بودیم.

صدایش از بغض بود که می‌لرزید و نگاهش یک‌طوری بود که انگار دارد تمام آن خاطراتِ زهرماری را یک‌بار دیگر مقابل چشمانش می‌بیند:

-اتفاق‌های بدِ اون یکی_دو سال اون قدر زیاد بود که اصلاً نمی‌تونستیم هضم‌شون کنیم. همه‌ی امیدمون اما مثل همیشه به بابا بود که...

گریه‌اش گرفت و من، داشتم پابه‌پایش زجر می‌کشیدم. من هم شیشه را پایین فرستادم و نفس‌های عمیق کشیدم و او، درست داشت مثل امیرعلی هشت‌ساله‌ی خودمان، اشک می‌ریخت.

دستی به صورتم کشیدم و چشم توی ماشین چرخاندم برای پیدا کردنِ بطری آب و موفق که نشدم، نگاهم توی کوچه برای پیدا کردنِ سوپرمارکت گشت و باز هم به نتیجه نرسیدم.

با دست صورتش را پوشانده بود و شانه‌هایش تکان می‌خوردند و من، جدی‌جدی داشتم پشیمان می‌شدم از آن که امروز دعوتش را قبول و همراهی‌اش کرده بودم.

دو برگ دستمال از جعبه‌ای که روی داشبورد چسبیده بود، بیرون کشیدم و با گرفتنش مقابلِ او صدایش زدم:

-مهیار... مهیارجان!

و جای بد ماجرا آنجا بود که صدای خودم هم بغض داشت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

251#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

صورتش را رها کرد و بی توجه به من و دستمالی که به طرفش گرفته بودم، میانِ اشک ریختنش پرسید:

-چرا باید این جوری بشه آیدا؟ چرا این همه اتفاق بد باید با هم بیفته؟ ماها چه گناهی کرده بودیم که باید اوضاع مون این شکلی بشه؟ من چه گناهی کردم؟ رها چی؟

این سوالها را دوست نداشتم چراکه هیچوقت به جوابشان حتی نزدیک هم نمی شدم.

شبيه به این سوالها را بارها و از آدمهای مختلف شنیده بودم؛ مامان می پرسید، سولماز می پرسید، ایلناز می پرسید، ثریا می پرسید. آنهایی که نمی پرسیدند هم نگاهشان جبران می کرد؛ مثل نگاهِ بابا، مثل نگاهِ حسین، آن وقتهایی که کم می آورد. مثل نگاهِ آیدا، وقتی توی آینه چشمم به چشمش می افتاد.

دستمالها را میانِ مشتم مچاله کردم و به جای آن که در جواب سوالهایش یک مشت چرت و پرت تحویلش دهم و بدتر نمک روی زخم شوم، پرسیدم:

-برم برات آب بگیرم؟

دستی به صورتش کشید و سعی کرد کمی از آن کنترلی که از دستش داده بود را احیا کند:

-نه. مرسی. خوبم.

خوب که نبود! با این حال اصرار بیشتری هم نکردم و او، خودش به این نتیجه رسید که خودآزاری را تمام کند و دستش نشست روی فرمان.

به محض آن که از کوچه درآمدیم و تصویر آن خانه از میدان دیدم حذف شد، حس کردم که فشارِ بزرگی از روی قفسه‌ی سینه‌ام برداشته و راهِ نفسم باز شده است. نفس عمیقی کشیدم و خیره به نیم‌رخ مهیار، سعی کردم که حس و حالش را بخوانم و به محض آن که کمی خیالم از بابتش راحت شد و ذهنم فرصتی برای پردازشِ بیشتر پیدا کرد، یک سوال بزرگ، توی سرم نقش بست و آن قدری وول خورد و پررنگ شد که بیچاره شدم سر مهار کردنش و تصمیم گرفتم که همان روز، با پیش آمدن اولین فرصت، پرسشم.

برگشته بودیم به خیابانِ اصلی وقتی مهیار به زحمت جایی برای پاک کردنِ ماشین پیدا کرد و گفت که می‌رود نمی‌دانم چه بگیرد.

اهمیتی ندادم و گذاشتم برود که عجیب به چند لحظه تنهایی نیاز داشتم و به محض آن که پیاده شد و در را بست، صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و "آه" ناخواسته‌ای از گلویم خارج شد.

یک نفر در دور و اطرافیان من حالش خوب نبود که بگویم "خدا را شکر. حداقل خیالم بابت این یکی راحت است." و من نمی‌دانم درد و غم، فقط مختص ماها بود یا آدم‌هایی که خارج از دایره‌ی شناخت من بودند هم گرفتارش می‌شدند.

لحظاتی بعد، سر بلند کردم و چشم چرخاندم برای پیدا کردن مهیار؛ کمی آن طرف‌تر، توی پیاده‌رو، مقابل یک آبمیوه‌فروشی، در صفی کوتاه ایستاده و سرش توی گوشی‌اش بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

252#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

نگاهم را برای چند لحظه رویش نگه داشتم؛ سروشکش کاملاً هم‌خوانی داشت با این خیابان، یک‌جورهایی هم‌رنگ جماعتِ این‌جا بود و چه خودش، چه خواهر و برادرش و چه نامزد برادرش، وصله‌های ناجوری بودند برای هشت‌متری و هیچ‌سختی نداشتند با آن خیابان و محله.

کاش چندتا دلِ دیگر داشتم که وقتی در مواجهه با غم اطرافیانم دلم می‌گرفت، آن‌قدر فشار را تحمل نکنم.

حقیقت آن بود که نمی دانستم این همه غم را کجا بگذارم و برای چند نفر دل گیر باشم.

سرم را چرخاندم و نگاهم را به صندلی خالی کناری ام دادم و تازه آن لحظه بود که درد خودم یادم آمد...

آن لحظه، نیاز داشتم که یک فضاسازی رویایی در ذهنم داشته باشم. یک فضایی که علت نخواهد و بی چون و چرا حال خوب کن باشد. چشم هایم را بستم و شروع کردم به تصور کردن.

مهیاری را برگرداندم به خانه ی خاطرات کودکی اش. پدرش را دوباره سلامت تصور کردم و مادرشان را گذاشتم سر جایش. درمان را یک هو و ناگهانی هدیه کردم به سولماز و امیرعلی را با خیال راحت گذاشتم توی آغوشش.

خستگی و کدورت را برداشتم از چشم های بی اعصاب و به جایشان تا دلم می خواست، آسودگی و حال خوب گذاشتم.

سرعت رویاپردازی بالا بود و یک لحظه، کنترلش از دستم در رفت که خودم را در جایگاهی دیدم که نباید، پیش کسی که نباید، با نسبتی که نباید، در وضعیتی که نباید...

فوراً به خودم آمدم و از آن نقطه‌ای که تصاویر "نبایددار" شروع شده بودند را خط زدم که او، در رویا هم سهم من نبود.

آیدای وجودم قد علم کرد و دست به تهدیدم زد؛ "دیگه عاشق نمی‌شما!"

بغض کردم اما شانه بالا فرستادم و در جوابش گفتم "به درک".

لجش درآمد و با دم عمیقی که از هوای ماشین گرفت، دست گذاشت روی نقطه ضعفم و همان لحظه‌ای که آماده‌ی تنبیه کردنش بودم، در ماشین باز شد و مهیار ماگ کاغذی را گرفت مقابلم و پرسید:

-شیرکاکائو که دوست داری؟

سر تکان دادم، تشکر کردم و ماگ را از دستش گرفتم و آن لحظه دلم می‌خواست یک‌جا و داغ‌داغ، خالی‌اش کنم روی سر آیدا که شاید دست از سرم بردارد و او، دستم را خواند که حق‌به‌جانب گفت "بریز، بسوزون، اصلاً آتیشم بزن ولی من، عمراً اگه دوباره برات عاشق شم!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

253#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

توی حال خودم بودم که مهیار، جعبه‌ی کوچکی را مقابلم گرفت و گفت:

-بهینا و رها عاشق کوکی شکلاتی‌های این‌جان، امتحان کن توام.

کامم زهرمار شده بود و مطمئن بودم که با هیچ چیزی شیرین نمی‌شود.

دستم را به نشانه‌ی نخواستن، مقابل جعبه گرفتم و آن یکی دستم که ماگ را نگه داشته بود، بالا آوردم و گفتم:
-مرسی. همین کافیه.

اصرار بیشتری نکرد و جعبه را عقب کشید و چیزی که متوجهش شدم آن بود که نگاهش را می‌دزدید و تنها علتی که می‌توانستم برای رفتار جدیدش پیدا کنم، آن بود که خجالت‌زده‌ی گریه کردنش است.

می‌خواستم چیزی بگویم، می‌خواستم بحث را عوض کنم، می‌خواستم مثلاً شرایط را برایش عادی کنم اما به‌جای آن کلماتی که آماده‌شان کرده بودم، سوالی را پرسیدم که داشت مغزم را می‌خورد و دیگر بیشتر از آن کنترلی برای مهارکردنش نداشتم:

-شرایط الانِ عموت هم مثل شرایط شماست مهیار؟
سوالِ ناگهانی‌ام، نگاهش را متعجب کرد اما من، چشم‌هایم را مصرانه دوخته بودم به چشم‌هایش تا جوابم را بگیرم.

اصلِ منظورم را فهمید که نگاهی که این بار دزدیدش،
جریانِش فرق داشت با دزدیدن نگاه‌های قبلی.

جوابم را از عکس‌العملش گرفته بودم اما چشم برنداشتم از
لب‌هایش تا آن جایی که به حرف آمد و یک کلام جوابم را
داد:

-نه!

و بعد انگار که پشیمان شده باشد از گفتنش، فوراً دستِ
آزادش را توی هوا تکان داد و گفت:

-ایمان نمی‌ذاره در موردش صحبت کنیم. قدغن کرده که
توی خونه از این موضوع چیزی بگیم. بحثشم اگه پیش بیاد،
عصبی می‌شه.

نگاهش را کوتاه به چشم‌هایم داد:

-به‌خاطر بهینا... می‌دونی که چی می‌گم!

بله؛ می‌دانستم!

ماگ شیرکاکائو را توی جالیوانی میان دو صندلی گذاشتم و
دستی به صورتم کشیدم و مهیار ادامه داد:

-اون موقع که بابا سرپا بود، اختلافاتی داشتن اما خب توی
خونه مطرح نمی‌شد ولی بعد از ماجرای سگته‌ی بابا، وقتی

ایمان وارد جریان شد، خیلی بحث و جدل با عمو داشتن و بعدش یه روز بعد از این که یه کشمکش طولانی داشتن، ایمان همه مون رو جمع کرد و گفت که دیگه هیچ ارتباطی با عمو نخواهیم داشت. یه جورهایی برای همیشه باهاش قطع رابطه کرد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

254#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

ماشین را روشن کرد و حین حرکت دادنش، ادامه داد:
 -عمو خیلی پیگیری کرد که رابطه‌ی بین مون رو درست کنه
 اما خب شناختی که ایمان رو؛ یه حرفی رو اگه بزنه، دیگه
 کوتاه اومدنی در کار نیست.

دست از جویدنِ پوستِ لبم برداشتم و پرسیدم:
 -یعنی از بهینا هم خواست که با پدرش قطع رابطه کنه؟
 به نظر می‌رسید که دارم زیادی روی می‌کنم و یک‌طوری باید با
 آیدای کنجکاو درونم مقابله می‌کردم اما آن‌طور که مهیار
 سرتکان داد و قاطعانه گفت "نه"، حواسم پرت شد و اشتیاق
 بیشتر دانستن، به جانم افتاد و از آن‌جایی که مهیار فقط یک
 اشاره لازم داشت برای یک دنیا توضیح ارائه دادن، کارم به
 پرسیدنِ بیشتر نکشید چراکه خودش گفت:

-این‌طور نبود که به بهینا بگه یا ما، یا خانواده‌ات؛ اتفاقاً
 بهش گفت اصلاً نیاز نیست که انتخاب کنه ولی خود بهینا

سر همون جریانات با عمو خیلی اختلاف پیدا کرده بود. مدام سعی می کرد میونه داری کنه که رابطه ها از این خراب تر نشه اما زورش نرسید. حتی ایمان یه جورایی بهش فهموند که حق داره طرف پدرش رو بگیره اما بهینا تصمیم گرفت که پیش ما باشه؛ در واقع اومد و با ما زندگی کرد.

حس می کردم اگر متوقفش نکنم تا آخرین لحظه از این موضوع بگوید. داشتم جمله ای آماده می کردم برای ختم کردن این مکالمه که نیم نگاهی به طرفم انداخت و مردد گفت:

-اون سری شنیدم که به ایمان می گفت مشکلی نداره اگه بخواد از عمو شکایت کنه.

کاش تمامش می کرد و این عادت فاش کردن راز دیگران را کنار می گذاشت که آن لحظه ظرفیت این یکی را دیگر نداشتم که برای بهینا هم دلگیر و غصه دار باشم.

ماگم را برداشتم و بی آن که چیزی در جوابش بگویم، خودم را مشغول نوشیدن شیرکائوام نشان دادم تا به این ترتیب نقطه ی پایانی گذاشته باشم برای این مکالمه و لحظه ای که اطمینان پیدا کردم از سکوتش، نیم نگاهی روانه ی نیم رخش کردم؛ فقط ظاهرش به ایمان امیری زاده رفته بود وگرنه در

اخلاق و رفتار، زمین تا آسمان فرق میان‌شان بود. آن یکی،
 جانث را می‌گرفت تا یک جمله صحبت کند و این یکی را اگر
 مقابلش نمی‌ایستادی، ریز و درشت مسائل خانوادگی‌شان را
 کف دستت می‌گذاشت.

-کجا بریم؟

آدم دوباره بگویم "فرقی ندارد" اما به آنی پشیمان شدم. از
 کجا معلوم اگر انتخاب را دوباره به عهده‌ی خودش
 می‌گذاشتم، نمی‌رفت به طرف جایی دیگر برای بیشتر آزار دادن
 خودش و من؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

255#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

بعد از چرخي که توی خیابان‌ها زده بودیم، داخل ماشین، کنار یک پارک محلی، نشسته بودیم و از موضوعات معمولی حرف می‌زدیم و او، صورتش آرام‌تر به نظر می‌رسید. داشت از خاطراتِ یکی از سفرهایش تعریف می‌کرد و چشم‌هایش گه‌گاهی می‌درخشیدند.

گذاشته بودم هر چه دلش می‌خواهد، از خاطراتِ خوشش بگويد و تا توانسته بودم خودم را مشتاقِ شنیدن نشان داده بودم که حداقل حس کند گذشته‌اش به جز حسرت، خاطرات ارزشمند هم دارد.

خاطره‌اش که تمام شد، نگاهش را توی صورتم گرداند و با مهربانی پرسید:

-تو نمی‌خواهی چیزی بگی؟ باز هم همه‌اش من حرف زدم.
 روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و شالم را مرتب کردم و نامطمئن
 به چشم‌هایش نگاه کردم؛ اتفاقاً چیزی برای گفتن داشتم اما
 قبلش باید مطمئن می‌شدم راز مرا نگه می‌دارد و پرسیدم:
 -می‌شه اگه حرفی می‌زنیم فقط بین خودمون بمونه؟
 حقیقت آن بود که آن قدر مثل نقل و نبات دیده‌ها و
 شنیده‌هایش راجع به دیگران را انتقال می‌داد که می‌ترسیدم
 اگر توجیهش نکنم که می‌خواهم حرف‌هایم میان خودمان
 بماند، واو به واوشان را بگذارد کف دست بی‌اعصاب.
 سرتکان داد و گفت:
 -حتماً. خیالت راحت.
 دروغ چرا؛ خیالم خیلی هم راحت نبود و با این حال، گفتم:
 -من می‌خوام داستانم رو منتشر کنم. داستان جدیدم رو.
 لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد و بعدش، صورتش از هم باز
 شد و پرسید:
 -قراره چاپش کنی؟
 سرم را به نشانه‌ی "نه" بالا فرستادم و گفتم:

-می‌خوام تو یکی از شبکه‌های مجازی به صورت محدود و خصوصی منتشرش کنم.

حس کردم که سردرنیاورده و نتوانسته میان خبری که داده‌ام با حس و حال ناراحتم، ارتباطی برقرار کند و با این حال، سرتکان داد و هیجان زده پرسید:

-اینی که داری می‌گی چیز خوبیه دیگه؟

نگاهم را به درختان زمستان زده‌ی پارک مقابل مان دادم و حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم! فکر نمی‌کنم که خوب باشه!

مجدد که نگاهش کردم، سردرگم‌تر به نظر می‌رسید و مردد پرسید:

-یعنی چی؟ پس چرا می‌خوای این کار رو کنی؟

اگر قبل از گفتن تاکید داشتم که رازداری کند، برای همین جا بود. دلم را به دریا زدم و علت را گفتم؛ نیاز داشتم با کسی راجع به این موضوع حرف بزنم و امیدوار بودم که از گفتن به او، اشتباه نکرده باشم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

256#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

دم عمیقی گرفتم و با بیرون فرستادنِ بازدمم گفتم:

-برای حل کردنِ یه موضوعی پول لازم دارم. درواقع می‌خوام داستانم رو بذارم برای فروش؛ به‌صورتِ قسمت قسمت.

مردد پرسید:

-خب این کجاش بده؟ درواقع منظورم اینه که...

قبل از آن‌که بخواهد منظورش را با جملاتِ دیگری شرح دهد، فهمیدمش و گفتم:

-ممکنه با این کار داستانم کپی و پخش بشه.

در سکوت برای لحظاتی نگاهم کرد و مجدد که به حرف آمد، ذهنش درگیر جمله‌های قبلی‌ام شده بود:

-اون موضوعی که می‌گی برای حل کردنش پول لازم داری، چقدر جدیه؟

تا آن‌جایی که می‌شد، برایش گفتم؛ بی‌آن‌که اسم یا نسبت سولماز را فاش کنم، گفتم که برای درمان کسی‌ست و حتی نگفتم که مشکل چیست. فقط می‌خواستم بدانم که مسئله‌ی پیش آمده ضروری‌ست و نمی‌شود حل کردنش را تا بهبودِ اوضاعِ مالی من، به تعویق انداخت.

لپ‌هایش را حین شنیدنِ توضیحاتم باد کرده بود و با اتمام حرف‌هایم، خالی‌شان کرد و پرسید:

-کس دیگه‌ای نیست که بتونه تو این مورد کمک کنه؟
 یک "نه" قاطعانه تحویلش دادم. مشکل سولماز که مشکل امروز و دیروز نبود. چند سالی می‌شد که گرفتارش بود و این موضوع را همه می‌دانستند اما کسی برایش مهم نبود که به فکر حل کردنش بیفتد؛ اگر هم بود از دست کسی کاری برنمی‌آمد. همه یک‌جورهای هشت‌شان گرو نه‌شان بود و خیلی اگر هنر می‌کردند، از پس زندگی خودشان برمی‌آمدند.
 پرسید:

-قراره به همین زودیا انجامش بدی؟
 سرتکان دادم! وقتی نداشتم؛ همین جوری‌اش و از ترس آن‌که امیرعلی دوباره گرفتار خُلقِ پایین سولماز نشود روزانه صدتا دلیل برای مامان ردیف می‌کردم که قانع شود سولماز باید در خانه‌ی ما بماند و خیلی اگر زورم می‌رسید، نهایتاً تا چند روز دیگر بود.

سولماز مشاوره‌ی را پیدا کرده بود که می‌گفت تعریف کارش را شنیده و من اگر می‌توانستم تا چند روز دیگر هزینه‌ی چند جلسه‌اش را جور کنم که بتواند درمان را شروع کند، حداقل خیالم راحت می‌شد که توی مسیر درستش قرار گرفته‌ایم.

توی افکارم غرق بودم که مهیار پرسید:

-من چطور می‌تونم بخونمش؟

فوراً لبخند زد و اضافه کرد:

-داستان جدیدت رو چطور می‌تونم بخرم؟

نگاهی به ساعت انداختم. با احتسابِ یکی_دو ساعت فاصله‌ای که از خانه داشتیم، دیگر باید راه می‌افتادیم.

گفتم:

-پیجش رو که بزنم، لینکش رو برات می‌فرستم. برای تو، فروشی نیست!

لبخندش را کش داد:

-می‌خوام اولین نفری باشم که می‌خونمش!

سرتکان دادم و آیداً، توی سرم تلنگری زد "بهش لینک بده تا بره به داداشش بگه یه داستان نوشتی که شخصیت اصلیش، کپیشه!!"

آه ناخواسته‌ای کشیدم و گفتم:

-کاش بریم سمت خونه!

*

پایان فصل نهم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

257#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

"فصل دهم"

پرینتِ آنچه که خواسته بود را روی میزش گذاشتم و گفتم:
-بفرمایید!

تکیه داد به تکیه‌گاه صندلی‌اش و تا آنجا که می‌توانست،
تنه‌اش را عقب کشید. دست‌هایش را برد تا پشت گردنش و
پرسید:

-برنامه‌ی قراردادهای درست شد؟

چشمانش خسته‌تر و تیره‌تر از هر وقتی بودند. برنامه‌ای که
می‌پرسید، درست شدنی نبود اما گفتم:

-درستش می‌کنم؛ تماس می‌گیرم باهاشون و هرطور شده
باشه جابه‌جا می‌کنم تایم‌ها رو که شما به برنامه‌ی خودتون
برسید!

نمی‌دانستم برنامه‌اش چیست؛ فقط سر صبحی آمده و گفته
بود که امروز را تا دو بیشتر نمی‌ماند و کار مهمی دارد و این‌طور
که آشفته و بی‌اعصاب‌تر از روزهای دیگر بود، یک معنا
بیشتر نمی‌توانست راجع به خوشایندی و ناخوشایندی کارش
داشته باشد، که خب آن هم به من مربوط نبود!

من فقط می‌توانستم کارش را راه بیندازم و خیالش را بابت این‌جا راحت کنم و البته، یک فنجان قهوه هم برایش درست می‌کردم؛ همین! نگاهم را برای لحظاتی به چشمانش دادم؛ طوری به‌نظر می‌رسید که اگر لحظه‌ای به‌حال خودشان رها می‌شدند، حداقل یک شبانه روز را بی‌وقفه می‌خوابیدند.

از وقتی مهیار مرا در جریان جزئیات زندگی‌شان قرار داده بود، خواه‌ناخواه، احترام بیشتری برای ایمانِ امیری‌زاده قائل بودم؛ مردی که در آستانه‌ی سی‌سالگی یک خانواده‌ی ازهم‌پاشیده را یک تنه، جمع‌وجور کرده بود و زیربار تحمل این میزان از فشار و قسط و بدهی و مشکلاتِ خانوادگی قد خم نمی‌کرد و رسماً از زندگی خودش زده بود برای حفظ کردنِ زندگیِ خانوادگی‌اش، بیشتر از قبل برایم قابل تحسین بود.

-به چی داری نگاه می‌کنی؟

با سوالش، به خودم آمدم و دست از سرش برداشتم. نگاهش که نمی‌کردی یک‌جوری جوابت را می‌داد، نگاهش هم که می‌کردی، این‌جوری!

نگاهم را فوراً از چشم‌هایش گرفتم و کوتاه گفتم "هیچی" و بلافاصله "با اجازه"‌ای پراندم و اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کردم و هر کار دیگری را گذاشتم برای بعد از آن‌که

برایش قهوه برده باشم. مشغول پُر کردنِ محفظه‌ی قهوه بودم که سروصدای ورود کسی به آشپزخانه، حواسم را جمع کرد. لحظه‌ای دست از کار کشیدم و به سام چشم دوختم که به نظر می‌رسید هدفش از آمدن به این‌جا، کاری باشد که با من داشته!

دست جنباندم و در حالی که با سرعت بیشتری مشغول به کارم می‌شدم، قبل از آن که بدانم چه می‌خواهد بگوید، فوراً گفتم:

-الان می‌آم!

او اما با بستنِ در پشت سرش، فهماندم که کارش مربوط به کارهای روتینِ آژانس نیست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

258#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

متعجب نگاهش کردم و "آیدا"ی که با آن لحن گفت،
مطمئنم کرد از آن که پای یک کار شخصی درمیان است.

نزدیک آمد و با صدای آرامی پرسید:

-می‌شه یه کاری برام کنی؟
سرم را عقب کشیدم و متعجب‌تر نگاهش کردم و او، روی
دور تند جملاتش را تحویلیم داد:

-فردا روز آشنایی من و دوست دخترم. اصلاً حواسم به تاریخ نبوده و درواقع شانس خیلی بزرگی آوردم که امروز اتفاقی از صحبت یکی از دوستاش متوجهش شدم.

بگویم یک کلمه متوجه نشده بودم که چه می گوید، دروغ نگفته ام و به محض آن که سکوت کرد، پرسیدم:

-یعنی چی؟ منظورتون اینه که فردا می خواین برین سرقرار و با کسی آشنا بشین؟

سرتکان داد:

-نه. چی می گن بهش؟ سالگرد؟ سالروز؟ نمی دونم واقعاً چه کوفتیه ولی هرچی که هست خیلی مهمه.

نگاهش را صاف دوخت به چشمانم و با تاکید بیشتری تکرار کرد:

-خیلی.

تازه پی بردم که چه می گوید! البته هنوز نفهمیده بودم که این قضیه چه ربطی به من می تواند داشته باشد و برای همین هم بود که سوالی و سردرگم، نگاهم را روی صورتش حفظ کردم و شنیدم:

-فردا باید زود برم. در واقع یه جورایی اصلاً راه نداره که نرم. باید یه جایی رو رزرو کنم، دنبال کادو و تزئین و از این مسخره‌بازیا باشم و اصلاً هم وقت ندارم. امروز هم که خود امیری زاده داره می‌ره و نیست و نمی‌تونم زودتر برم. درواقع نمی‌دونم باید چه غلطی کنم!

داشتم همین طور هاج و واج نگاهش می‌کردم که گفت:
-می‌شه خواهش کنم ازت فردا دو شیف‌ت وایسی که من بتونم بعد از ظهر برم؟

ندانستم چه بگویم. البته فرصتی هم برای چیزی گفتن به من نداد و ادامه داد:

-اگه مطمئن باشم که فردا می‌مونی، بهش می‌گم که زودتر می‌رم. کارهای بیرون از آژانس و بازدیدها رو هم می‌ذارم برای همون صبح تا ظهر که مشکلی پیش نیاد، باشه؟

باز هم ندانستم چه بگویم و البته اگر می‌خواستم چیزی بگویم هم فرصتی نداشتم چرا که او، حتی یک لحظه هم امان نمی‌داد:

-می‌دونم یه کم غیرضروری به نظر می‌رسه ولی راستش رو بخوای خیلی حیاتی‌ه. همین جوریش هم این روزها رابطه‌مون

خوب نیست و اگه یه جوری برداشت کنه که فردا یادم نبوده
یا برام اون قدری مهم نبوده که بخوام کاری کنم، اوضاع خیلی
خراب تر از اینی می شه که هست. متوجهی که چی می گم!

راستیش نه؛ متوجه نبودم! من هم اگر متوجه می شدم،
مامان را چطور متوجه می کردم که باید دو شیفت بمانم آن
هم وقتی هنوز چند روزی به اتمام این ماه لعنتی و آزاد شدنِ
ظرفیت دروغ هایم، مانده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

259#

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

یک لحظه از تصور آن که به مامان بگویم "چون همکارم می‌خواهد دوست‌دخترش را برای سالگرد آشنایی‌شان سورپرایز کند، باید تمام وقت بمانم سرکار"، لرزم گرفت؛ مامان اگر چنین چیزی را می‌شنید که خوراکش برای از کار بی‌کار کردن من جور می‌شد!

مستأصل به چشم‌هایش نگاه کردم تا خودش پی به بی‌چارگی‌ام ببرد و دست از سرم بردارد. اما همان‌طور داشت با انتظار نگاهم می‌کرد و از رو هم نمی‌رفت. حاضر بودم شماره‌ی دوست‌دخترش را بگیرم و شخصاً از اهمیتش برای سام بگویم و بفهمانمش که تو برای این پسر خیلی خیلی خیلی مهمی!

نفسم را بیرون فرستادم و برای آن که موقتاً دست از سرم بردارد، گفتم:

-بذارید ببینم چی می شه! مطمئن نیستم که بتونم.
هنوز کلمه‌ی آخر جمله‌ام را کامل ادا نکرده بودم که در باز
شد و نقش بستنِ تصویرِ بی‌اعصاب توی قابش، هر دوی‌مان
را شوکه کرد.

ناخواسته، نگاهم را به فضای آزاد آشپزخانه دوختم؛ دیگر
جدی جدی جای سه نفر را نداشت؛ خصوصاً جای کسی به
ابعاد او را!

امیدوار بودم نخواهد داخل بیاید و ناگهانی پرسیدم:

-چیزی می‌خواستین؟

حق به‌جانب جواب داد:

-بله! چیزی می‌خواستم!

جا خوردم و او، بلافاصله و با همان لحن روبه هر دویمان
پرسید:

-اون تلفنی که یه‌بند داره زنگ می‌خوره رو کی دقیقاً باید
جواب بده؟

سام زودتر از من دست‌وپایش را جمع کرد و پرسید:

-تلفن زنگ می‌خوره؟

و جواب گرفت:

-با اجازه‌ات!

اوضاع خیلی خوب به نظر نمی‌رسید. سام فوراً از آشپزخانه بیرون رفت و من ماندم و حوصلم.

اسکوپ قهوه، هنوز توی دستم بود و ترجیح دادم سرم را پایین بیندازم و کارم را انجام دهم. انگشتانم اما بی‌تمرکز بودند، خصوصاً که او، هنوز سرجایش ایستاده بود؛ نه داخل می‌آمد و نه می‌رفت.

فنجانی از آب‌چکان برداشتم و گذاشتمش زیر دستگاه و لحظه‌ای که داشتم به این فکر می‌کردم که چه غلطی کنم، آمد داخل و نفس مرا تنگ کرد؛ آمده و ایستاده بود جای سام با آن که وقتی سام در همان نقطه ایستاده بود، نفس کشیدن من، هیچ مشکلی نداشت!

سعی کردم خودم را قانع کنم که هیبت او فضاگیرتر است؛ قد او کجا و قد سام کجا؟ سام حداقل دوتا ایکس در سایز، از او کم‌تر داشت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

260#

#پارت_دویست_و_شصت

دستی که ناگهانی آمد در میدان دیدم و از مقابل چشمانم
گذشت، باعث شد ناخواسته تکانی بخورم و کمی عقب
بروم.

یک لحظه متوجه نشدم که دستش در آن نقطه چه می‌خواهد اما وقتی دکمه‌ی اسپرسوساز را فشرد و گفت "تا اینو نزن، هیچی تو فنجون نمی‌ریزه!" جدی جدی خجالت کشیدم و حس کردم که باید هرچه سریع‌تر گم‌وگور بشوم. به دو باریکه‌ی قهوه‌ای رنگی که در حال پُر کردنِ فنجان بودند، چشم دوخته بودم وقتی گفتم:

- داشتم برای شما درستش می‌کردم؛ دیگه خودتون هستین!

و بلافاصله طوری نشان دادم که اگر محبت کند و ده سانت جابه‌جا شود، می‌روم پی کارم. گفت:

-بله!

و همان لحظه، به جای آن که با عقب کشیدنِ تنش برایم راه باز کند، از در بیرون رفت، عقب ایستاد و اجازه داد بروم پی بدبختی‌هایم.

فرفره‌وار برگشتم پشت میزم و در حالی که من هم داشتم کم‌کم به جرگه‌ی بی‌اعصاب‌ها می‌پیوستم خودم را پرت کردم روی صندلی و پشتی‌اش را هم نامحسوس و محسوس،

چرخاندم که فعلاً نخواهم روی سام را ببینم و با حرکتی عصبی، روی یکی از دکمه‌های کیبورد ضربه زدم و همان لحظه صدای مخصوص پیامک از گوشی‌ام بلند شد و دیدن پیام واریز بانک حواسم را از موضوعات قبلی پرت کرد.

دیشب، شرایط عضوگیری برای داستانم را منتشر کرده بودم و از صبح امروز، تک‌وتوک واریزی عضویت داشتم. به عدد موجودی‌ام نگاه کردم؛ مجموعش با آنچه که از درآمد ماه گذشته کنار گذاشته بودم، فقط کفاف هزینه‌ی یک جلسه‌ی مشاوره‌ی سولماز را می‌داد و با این حال مُصر بودم که جلسه‌ی اول را هرچه زودتر شروع کند و می‌خواستم همین امروز تماس بگیرم و اولین نوبت ممکن را برایش رزرو کنم.

داشتم در سرم عددها را جمع می‌زدم که همان لحظه بی‌اعصاب آمد و از مقابلم گذشت. فنجان قهوه، توی دستش بود و نگاه عصبی‌اش به نقطه‌ای که در میدان دید من نبود.

به محض آن که رفت، صندلی‌ام را چرخاندم تا ببینم چه چیزی را نگاه می‌کرده که سام را دیدم که سرش توی گوشی شخصی‌اش بود و همزمان داشت با تلفن آژانس حرف می‌زد.

فوراً سربرگرداندم؛ گوشی‌ام را خاموش کردم و صاف توی
جایم نشستم و آیدای سرم گفتم "زودتر اون برنامه‌ی لعنتی
رو درست کن تا این‌جا رو به آتیش نکشیده"

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

261#

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

همه رفته بودند؛ سام از ظهر، خانم امینی هم از یکی_دو ساعت پیش.

دیگر وقت رفتن بود و نگاه من به آن چند دقیقه‌ای که مانده بود به رُند شدنِ ساعت.

از خستگی، روی پاهایم بند نبودم؛ سولماز و امیرعلی که پیش‌مان می‌ماندند، نظم خواب و زندگی و همه چیزمان به هم می‌ریخت؛ شب گذشته بیشتر از چهار_ پنج ساعت نخوابیده بودم و امروز هم علاوه بر آن که دو شیفت ایستاده بودم، کار دو نفر را انجام داده و دیگر حتی یک درصد انرژی هم برایم نمانده بود و رو به خاموشی بودم و از حالا، عزای آن را گرفته بودم که موقع برگشتن به خانه، قرار است با مامانِ شاکِی و امیرعلی پُر حرف، چه کنم.

داشتم میزم را جمع و جور می‌کردم که ایمان امیری، از اتاقش بیرون آمد و من، نگاهم دوباره کشیده شد به طرفِ ساعت؛ دیگر وقت رفتن بود.

آماده بودم که وسایلم را بردارم و خداحافظی را بگویم که آمد و ایستاد مقابلِ میزم و به محضِ آن که نگاهم را بالا فرستادم؛ پرسید:

-خسته‌ای، نه؟

سوالش، از آن‌هایی نبود که حتی درصدی دلجویی قاتی‌اش باشد و برعکس، از موضع طلبکاری عنوان شده بود! نگاهم را روی چشمانش نگه داشته و مانده بودم چه بگویم که گفت:

-حقته!

ابروهایم ناخواسته بالا رفتند و او سوییچش را میان انگشتانش جابه‌جا کرد!

یک نفر قرار بود سوپرایز سالگرد دوستی شود و من این‌جا، شسته و پهن می‌شدم!

نگاهم هم‌چنان و بی‌حرف، روی صورتش بود؛ می‌خواستم بدانم چرا حقم است که گفت:

-وقتی بلد نیستی "نه" بگی، نتیجه‌اش می‌شه همین!

آن ابروهای که ناخواسته بالا رفته بودند، همان‌قدر ناخواسته فاصله کم کردند و به محض نمایان شدن این واکنش از جانبم، عکس‌العمل نشان داد:

-اخم نکن برای من! مگه دارم دروغ می‌گم؟

یک لحظه ماندم که چه بگویم؛ گر چه قبلش هم مانده بودم! او اما کاملاً می دانست که غرغر را شروع کرد:
 -هرکی هرچی می گه، قبول می کنی! طرف رفته پی عشق و حال خودش، تو می مونی این جا، جورش رو می کشی.
 نگاهم پایین افتاد و ادامه داد:

-می دونی شرایطش رو نداری، می دونی وقتش رو نداری، حتی می دونی که نمی خوای انجامش بدی، ولی می مونی و انجامش می دی، چرا؟ چون بلد نیستی "نه" بگی، چون به طرز مسخره ای دلت می سوزه حتی برای کسی که داره می ره پی خوش گذرونی و تو رو می ذاره جای خودش که قدِ دو نفر کار کنی و این جوری از خستگی حتی نتونی چشم هاتو باز نگه داری!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

262#

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

دستش را ستون تنش کرد و خم شد روی میز و راهی برایم
نگذاشت جز آن که به چشمانِ شاکی اش نگاه کنم و به محضِ
آن که نگاهش کردم، گفت:

-از این به بعد، هر کسی از در بیاد تو و بهم بگه قراره جاش
وایسی، بدون شک قبول می‌کنم و نه نمی‌آرم.

انگشتِ اشاره‌ی همان دستی که سویچ میانش بود را گرفت
به طرفم و ادامه داد:

-ولی تو، اگر یه بار دیگه قبول کنی، حالا می‌خواد طرف بره پی خوش‌گذرونی یا اصلاً می‌خواد بره بمیره که تو رو گذاشته جای خودش، وای به حالته!

یک حسی می‌گفت باید بلند شوم و پا به فرار بگذارم. خسته که می‌شد، بی‌اعصاب‌تر هم می‌شد.

آن قدر آن روز خودم را تکه پاره نکرده بودم برای حفظ کردن همه چیز روی روال که تهش بیاید و سرِ خودم بی‌اعصابی کند. تنش را کمی عقب کشید وقتی پرسید:

-می‌دونی چه‌جوری؟

نفسم را خیلی وقت بود که حبس کرده بودم و آن لحظه هم حتی نشد با گفتنِ کلمات آزادش کنم و فقط کوتاه، سرم را بالا فرستادم که نه؛ نمی‌دانم چه‌جوری! و او برایم شرحش داد:

-با خودم می‌گم این آدم اگه یکی_دو روز می‌تونه، تمام وقت وایسه، پس حتماً بقیه‌اش رو هم می‌تونه و ممکنه به سرم بزنه و بگم از این به بعد، همیشه باید تمام وقت وایسی!

هرچه تعجب داشتم را ریختم توی چشمانم و نگاهش کردم. نمی‌دانستم باید رفتارش را پای چه بگذارم. به

بی اعصابی‌هایش که عادت داشتم اما بی اعصاب‌هایش منطق هم داشتند اما این بار، نمی‌توانستم منطقی پشتِ رفتارِش را بخوانم.

کار انجام نشده‌ای مانده بود؟ نه!

کاری به درستی انجام نشده بود؟ نه!

مشکلی در کار پیش آمده بود؟ نه!

هر چه در رابطه با علت بی‌اعصابی‌هایش خاطره و تجربه داشتم، در سرم ردیف کردم اما از هر کدام که می‌پرسیدم، مغزم یک "نه" تحویل می‌داد و از این که نمی‌فهمیدم مشکلِ این مرد چیست، سردرگم شده بودم.

نگاهی به صورتم انداخت که معنای "هر چیزی که باید گفته باشم رو گفتم" می‌داد و بعدش در حالی که از میز فاصله می‌گرفت، لحنش برگشت به لحنِ سابقش و آن لحظه که می‌خواستم بگویم سوییچش را روی میزم جا گذاشته، گفت: -برو بشین تو ماشین تا ببندم و بریم.

کلمات قبلی فراموشم شدند و با پردازش کاملِ آن چه که گفته بود، فوراً واکنش نشان دادم:

-من خودم می‌رم.

نیمه‌ی راه رفتن به اتاقش ایستاد و برگشت به طرفم:
 -مگه تو الان نمی‌ری اون خرا... جایی که من دارم می‌رم؟
 سر تکان دادم که بله؛ می‌روم همان خراب‌شده‌ای که تو
 می‌روی و او، خیره به چشم‌هایم، انگار که طرف حسابش
 رهای لجباز باشد، شمرده و قاطعانه گفت:
 -پس برو بشین توی ماشین تا پیام!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

263#

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

ظاهراً چاره‌ی دیگری نداشتم و حس می‌کردم مقاومتِ بیشتر، مخالفت بیشتر از جانبِ او را در پی داشته باشد. در واقع دلیلی نداشتم برای رد کردنِ پیشنهادش وقتی مقصدِ آن لحظه‌ی هر دویمان یکی بود و او بود که پیشنهاد می‌داد باهم برگردیم.

فقط دلم ناراضی بود که آن هم دلایل خودش را داشت؛ دلایلی که نمی‌شد به او گفت و من، تا آن لحظه که رفت توی اتاق و کارش را انجام داد و برگشت، داشتم به دنبال دلایلی می‌گشتم که بشود به او گفت و به محض بیرون آمدنش از اتاق، وقتی آن نگاه منتظر و کلافه‌اش را به منی دوخت که هم‌چنان سرچایم مانده بودم، گفتم:

-من نمی‌تونم با شما پیام. خیلی ممنون از لطف‌تون ولی واقعیتش اینه که یه کم به خاطر شرایط اون محله صورتِ خوشی نداره که...

صحبت‌م را قطع کرد و با راه‌حلی که ارائه داد، فرصتِ مانور دادن روی این دلیل را از من گرفت:

-قبل از خیابون پیاده‌ات می‌کنم!

و بلافاصله مصداق از پیشنهادش تحویل‌م داد:

-همون کاری که وقتی با مهیار برگشتی انجام دادی!

گفتم:

-بله!

و از روی صندلی بلند شدم، سویچ را برداشتم و رفتم که منتظرش بمانم!

اصلاً بهتر! در این شلوغی و سرما و ترافیک، لازم نبود در ایستگاه اتوبوس در صف و منتظر بایستم!

پله‌ها را پایین رفتم دزدگیر را زدم و خودم را پرت کردم روی صندلی و از غر زدنِ خیالی به جانش دست نمی‌کشیدم؛ من که می‌رفتم خانه، من که دستم به داستانم می‌رسید، آی که تلافی می‌کردم!

زورش به سام نرسیده بود که بگویند نرو، داشت سر من خالی می‌کرد که چرا به جایش مانده‌ای؛ مردک نمی‌فهمید مانده‌ام که کارِ او لنگ نماند.

داشتم همین‌طور زیر لب مورد عنایت قرارش می‌دادم که با باز شدنِ در ماشین و نشستنش ساکت شدم و ناخواسته، کیفم را میان انگشتانم فشار دادم.

نمی‌دانم اتاقک 206 غیر استاندارد کوچک بود یا او غیر استاندارد بزرگ که حس می‌کردم سرشانه‌اش تا فضای صندلی من پیش‌روی کرده.

ناچار شدم نامحسوس، خودم را بیشتر به سمت در بکشم و همین‌طور ساکت و بی‌حرف سرجایم نشسته بودم و منتظر، که او حرکت کند و این ماجرا زودتر ختم به خیر شود، اما حس می‌کردم نشسته سرجایش و مرا نگاه می‌کند.

چرخیدم به طرفش و با دیدنِ چشمانی که به من دوخته بود و درست از آب درآمدنِ حدسم، غافلگیر شدم. داشت همین‌طور پرویز نگاهم می‌کرد و نگاهش طلبکار هم بود.

به خدا که نمی‌شد آن شرایط را تحمل کنم؛ احساس خفگی داشتم در آن وضعیت و با بدبختی پرسیدم:

-نمی‌ریم؟

سر تکان داد:

-اگه سویچ رو بدی، چرا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

264#

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

نگاهم از روی چشمانش سُرخورد و روی سوییچی که روی
کیفم گذاشته بودمش، افتاد و آه از نهادم بلند شد؛ متنفر

بودم از این حس بیچاره‌کننده‌ای که وقتی کنارش بودم، تجربه می‌کردم.

سوییچ را برداشتم و بی‌آن‌که نگاهش کنم، به طرفش گفتمش و از همان لحظه، تا لحظه‌ای که ماشین را روشن، و حرکت کرد داشتم یک‌بند خودم را سرزنش می‌کردم. نمی‌دانم پای چه قانونی در میان بود که هرچه خودخواسته، از او کناره‌گیری و دوری می‌کردم، ناخواسته بیشتر و بیشتر مقابلش قرار می‌گرفتم.

با خروج‌مان از پارکینگ تازه توانستم نفس بکشم. مسیرمان طولانی بود و خدا خودش باید عاقبت مرا به خیر می‌کرد!

توی ترافیک خیابان اصلی بودیم و سکوت میان‌مان برقرار بود. من با بند کیفم مشغول بودم و بی‌خبر از او، که گوشی‌ام زنگ خورد.

تماس از خانه بود و به احتمال قوی مامان همیشه شاکی، پشت خط.

نگاهم را به ساعت بالای صفحه‌ی گوشی‌ام دادم. هنوز مانده بود به سر رسیدن ساعتی که وعده‌ی برگشتن به خانه را داده بودم و با این حال، زیر لب عذرخواهی کردم و تماس را جواب دادم که شاکی را جری‌تر نکرده باشم.

اما شنیدن صدای امیرعلی، شد آب روی آتش:

-کی می‌آی خونه آیدا؟

من که نشنیدم اما احتمالاً سولماز تشری زده بود که او
بلافاصله اصلاح کرد:

-خاله!

گوشی را بیشتر به دهانم نزدیک کردم و با صدای آرامی در
جوابش گفتم:

-دارم می‌آم خاله، تو راهم.

و برای آن که از پُرحرفی و سوال و جوابش جلوگیری کرده
باشم، مکالمه را با وعده‌ای که می‌دانستم به مذاقش خوش
می‌آید، قطع کردم:

-قبل از اومدن برات پاستیل می‌گیرم. تو فقط کسی رو اذیت
نکن و منتظرم بمون.

"چشم"ی که تحویلیم داد، در صدای تک بوقِ مخصوص
قطع شدنِ تماس، گم شد.

گوشی را بی سروصدا برگرداندم به کیفم و برگشتم به سکوتِ
ماشین.

برادرش اگر به جای او نشسته بود مگر می گذاشت لحظه‌ای به سکوت بگذرد اما او هیچ شباهتی به مهیار نداشت و محال بود بدونِ ضرورت چیزی بگوید.

حواسم به روبه‌رو بود؛ باران گرفته بود و تند هم می‌بارید و بوی ادکلنِ او، با بوی نم باران قاتی شده بود و ترکیبِ عجیبی می‌ساخت.

نگاهم کشیده شد به انگشتان دستی که فرمان را با آن گرفته بود؛ به انگشت دومش، به انگشتِ خالیِ دومش. راستی چرا حلقه نمی‌انداخت؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

265#

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

یک "به تو چه" تحویل دادم به آیدا و سعی کردم نگاهم را از انگشتانش بردارم اما موفق نشدم و بدتر، گرفتار این موضوع شدم که راستی راستی چرا حلقه نمی انداخت؟ نه امروز که هیچ وقت، چیزی روی انگشتانش توجه مرا جلب نکرده بود. بهینا را هم که هر وقت می دیدم، آن قدر محو چیزهای دیگر می شدم که کار اصلاً به دیدن انگشتانش نمی کشید!

دستی به صورتم کشیدم تا از این طریق حواسِ خودم را از افکارم پرت کرده باشم.

ای کاش یک چیزی می گفت که سکوت آن قدر به ضرر من تمام نشود. یا ای کاش من آن قدری توانا بودم در حرف زدن که خودم سر صحبت را باز می کردم؛ البته من این توانایی را شاید در برابر دیگری داشتم، اما در برابر او، نه!

سرم را پایین انداختم و با ناخن‌هایم مشغول شدم؛ در بهترین حالت چهل_پنجاه دقیقه راه تا خانه داشتیم و اگر قرار بود دقیقه‌ها این شکلی سپری شوند، به جای آیدا شکوهی، یک دیوانه‌ی به تمام معنا به خانه می‌رسید.

حداقل دست نمی‌برد که دستگاهِ پخش را روشن کند که کمی صدا و حواس‌پرتی اضافه شود به جو میان‌مان.

دستِ خودم نبود که داشتم بیچاره می‌شدم! حالا بگو یک نفر، هر چقدر هم که اراده داشته باشد در رژیم گرفتن، با دیدنِ خوراکی‌های ممنوعه‌ی برنامه‌اش، حداقل چیزی که نصیبش می‌شود، عذاب است!

و نمی‌دانم چه بود حکمتِ خدا، که او را این‌طور گذاشته بود سر راهِ من! می‌خواست مرا امتحان کند و بسنجد؟ باشد قبول؛ دیگر چرا آن‌قدر پیاز داغش را زیاد می‌کرد؟

به خودش قسم که دیگر بعضی‌هایش، زیادی و غیر قابل تحمل بود؛ مثل آن لحظه که حواسِ من، از او پرت نمی‌شد. مثل آن لحظه که حسرت نشسته بود به دلم که چرا زودتر نفهمیده بودم که او، آنی نیست که بشود دوستش داشته باشم. مثل آن لحظه که دیگر داشتم نفس‌تنگی می‌گرفتم از حضورش.

آجر که نبودم من؛ آدم بودم. احساس داشتم!
 ایوب نبودم که هر چه سرم می آید صبر کنم.
 یوسف نبودم که اراده‌ی آهنی داشته باشم.
 یک آیدا بودم؛ یک آیدای معمولی! یک آیدای فلک‌زده، که
 بعد از یک قرن، یک احساسی، به یک آدمی پیدا کرده بود
 که شدنی نبود و به خاطر این موضوع، پنجاه بار در روز صبر
 و اراده‌اش آزموده می‌شد!
 ناخواسته، نفسم را بیرون فرستادم و سروصدایش، توجه
 بی‌اعصاب را جلب کرد و منجر به پرسیدنِ سوالش شد:
 -چیه؟ چرا آه می‌کشی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

266#

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

با سوالش ناخواسته، جمع و جورتر نشستم و ندانستم چه بگویم. به نیم رخش نگاه کردم و هیچ جمله‌ای به ذهنم نرسید که هم دروغ نباشد و هم بی دردسر باشد؛ هر جوابی اگر می‌خواستم بدهم، با این یکی از دو مسئله تداخل داشت! پس سکوت را انتخاب بهتری دیدم و امیدوار بودم این سوال، بدون گرفتن جواب از سرش بیفتد اما بدتر، راه را برای اظهار نظراتش باز کرد:

-بین چقدر خسته‌ای که بلبل زبونی هم از سرت افتاده!
مرا می‌گفت بلبل زبان؟

برای آن که برنگردد سر موضع قبلی اش و دوباره چیزی نپرسد که مرا بگذارد لای منگنه، جواب این یکی را دادم و پرسیدم:

-بلبل زیون رو با من بودین؟

-قاعدتاً!

این "قاعدتاً" را از من یاد گرفته بود؛ قبل از آن، نمی شنیدم این کلمه را از زیانش و با این حال حواسِ خودم به طرز عجیب و غریبی جا مانده بود روی نسبت جدیدی که گرفته بودم؛ "بلبل زیان"

نیم نگاهی روانه ام کرد که یک چهارمش را هم در آن وضعیت نمی توانستم تحمل کنم و بدتر تمرکزم را از دست دادم و او، از سکوت ناخواسته ام برداشتِ دیگری کرد:

-الان مثلاً ساکت شدی که حرفم رو پس بگیرم؟

چرا همچین می کرد؟ تنها جوابی که توانستم بدهم یک "نه" در جهت رد کردن سوالش بود و او، اضافه کرد:

-این فقط نظر من نیست. همه معتقدن که بلبل زیونی!

درگیر جمله ی جدیدش شدم؛ این "همه" که ها بودند؟ مهیار؟ مهیار که همه حساب نمی شد. من دیگر با کدام

امیری زاده در ارتباط بودم که بخواهد برچسب " بلبل زبانی " رویم بچسباند که او این طور با قطعیت بگوید "همه"!
تنها کسی که از این خانواده می ماند بهینا بود که او را هم هر وقت می دیدم ماتم می برد و برچسب "لال" برایم برازنده تر بود!

کوتاه به نیم رخش نگاه کردم و آن آیدایی که مهارش کرده بودم برای یک لحظه از کنترلم خارج شد و گفتم:
-من هنوزم فکر می کنم شما سر اون برخورد اول از من دلخورین!

گوشه ی لبش در آن نگاهی که قرار بود کوتاه باشد اما به درازا کشیده بود، بالا رفت:

-دیدنی بی خود نیست که می گم بلبل زبونی!
و بلافاصله با لحن معمولی اش، ادامه داد:

-ولی بذار خیالت رو راحت کنم راجع به نبودن دلخوری. به قدر کافی خودت یه تنه، جور خودت، خانواده ات، اعضای کوچه و محله رو کشیدی و دلخوری ها رو جبران کردی؛ اون قدری که حس می کنم یه چیزی هم بهت بدهکارم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

267#

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

چه گفته بود؟ خودم یک تنه چه کرده بودم؟
 آن قدری گیج و سردرگم شده بودم با چهارتا جمله که هیچ
 نمی توانستم سوالی پرسم. جدی جدی چه گفته بود؟
 هاج و واج در حال نگاه کردنش بودم و او، بی آن که سوال
 مطرح نشده‌ی مرا بشنود، جواب داد:

-غیر منطقی، آدم حسابی هستی!

اخم‌هایم بیشتر در هم رفتند؛ این، قطعاً خاصیت سوال و جواب نبود که آدم جوابش را بگیرد و بدتر گیج شود.

این بار، نشد که نپرسم؛ در واقع ناخواسته پرسیدم:

-یعنی چی؟!

و او درجا جواب داد:

-خیلی آدم حسابی هستی! اون قدر زیاد و غیرقابل‌باور که اصلاً با منطقی آدم جور در نمی‌آد!

نفهمیدم با جوابی که داد، مرا بالا کشید یا یک محله را برد زیر سوال!

بیشتر از آن نشد چیزی بگویم؛ آدمیزاد مگر دست می‌گذاشت روی نقطه ضعف خودش؟

باید یک کاری می‌کردم برای خودم. باید چاره‌ای پیدا می‌کردم. این شکلی، به‌خدا که دیگر نمی‌شد؛ من هم در شرایطی نبودم که خودم را از کار بی‌کار کنم برای خط کشیدن دور این آدم! پس باید می‌ماندم! می‌ماندم و تحمل می‌کردم و خودم را وفق می‌دادم و عجب فعل نشدنی و سختی بود این «وفق دادن»!

باید تطبیق پیدا می‌کردم با این شرایط؛ مثل همانی که رژیم سخت داشت و از قضا فروشنده‌ی شیرینی فروشی بود و سه تا راه بیشتر نداشت؛ یا باید کارش را کنار می‌گذاشت، یا باید پا می‌گذاشت روی اراده‌اش و یا باید خودش را وفق می‌داد و من، تنها راه منطقی و عقلانی که می‌شد به کارش بگیرم، همین بود و از همان لحظه و با برداشتن تکیه‌ام از شیشه‌ی پنجره و آدمیزادانه نشستن، شروعش کردم!

تنهام را صاف کردم، توی خودم جمع نشدم و دست از سر فشردن کیفم برداشتم و رهایش کردم روی پایم.

نفسم را بیرون فرستادم و چهارتا نفس درست و حسابی کشیدم که اتفاقاً بوی ادکلنش هم بیشتر حس کنم و آخرین تیری که به آیدا زدم، آن بود که چرخیدم و نگاهش کردم!

این آدم، باید برای من عادی می‌شد. باید آن قدر اعصاب دیداری و شنیداری و بویایی‌ام را در معرض او قرار می‌دادم که همه چیزش برای من عادی شود؛ که وقتی این طور کنارش قرار می‌گیرم، عذاب نکشم، که با یک کلمه و یک نگاه و کمی مولکولِ عطرقاتی شده در هوا، ماتم نبرد.

اتفاقاً باید دست می‌گذاشتم روی نقطه‌ضعفِ خودم و آن قدر فشارش می‌دادم که از درد، سرِ شوم؛ سرِ سِر!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

268#

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

-چند ساله که می نویسی؟
با سوالی که یک کاره و ناگهانی مطرحش کرد، خواهناخواه جو
میانمان عوض شد.

این اولین باری بود که از نوشتنم می‌پرسید. گهگاهی در حرف‌هایش شده بود که اشاره کند به این موضوع اما هیچ وقت، پیش نیامده بود که سوالی بپرسد و من، تلاش کردم مثل هر وقت دیگری که با این سوال مواجه می‌شوم، خیلی معمولی جواب دهم:

-چند سالی می‌شه. از اوایل دییستان تقریباً!

باران شدت گرفته بود و برخورد قطرات باران به شیشه‌ی ماشین، حواس‌پرت‌کن بود و نگاه من، میان رقص قطره‌ها روی تن شیشه و نیم‌رخ او، پاس‌کاری می‌شد.

-چه‌طوری می‌شه که کتاب می‌نویسی؟ من حتی اعصاب نوشتنِ متنِ آگهی‌ها رو هم ندارم.

خوب بود که خودش واقف بود به جای خالی اعصاب، در زندگی‌اش!

گفتم:

-هر کسی تو زندگیش به انجام دادنِ یه کاری علاقه داره، نوشتن هم علاقه‌ی منه؛ صد در صد علاقه‌ام!

لحظه‌ای نگاهم کرد:

-تا الان فکر می‌کردم علاقه‌ات راه انداختن کارِ دیگران باشه!

یک امروز ماندنم جای سام آن قدر برایش گران تمام شده بود که ربط و بی ربط برمی گشت سر این خانه؟

سعی کردم بمانم در این موضوع و با توضیحاتم، این پرونده را ببندم بی آن که معما و کنایه‌ای باقی مانده باشد و گفتم:

-من اگه کاری از دستم بریاد برای کسی، بدون شک انجامش می‌دم.

درجا در جوابم گفتم:

-نوع دوستی، فرق داره با از خودگذشتگی خانم شکوهی!

دوباره ماتم برد! درست بود که من قرار بود خودم را وفق دهم با شرایط اما اگر قرار بود به همین راحتی‌ها اتفاق بیفتد که دیگر آدمیزاد عذاب نمی کشید و چند دقیقه‌ای با هر چیزی سازگاری پیدا می کرد!

کلمات را به سختی ادا کردم:

-منظورتون چیه؟!

آن قدری قاطعانه کلمات را به زبان می آورد که آدم ناخواسته عقب می نشست از موضعش و دچار تردید می شد.

-منظورم واضحه! انجام دادن کار برای بقیه تا وقتی کار مثبتیه که نخواستی از خودت بزنی و شرایط خودت رو سخت

کنی. تو داری به خودت فشار می آری که چی؟ که یکی دیگه راحت باشه؟ منظورم فقط به امروز نیست. تو این یکی_دو ماه بهم ثابت شده که این کار، استایلِ زندگیت شده، فقط داری بقیه رو می بینی! پس خودت چی؟! همین امشب، وقتی قول دادی جای سام می مونی، به این فکر نکردی که این موقع شب، تو این سرما و بارون، بدون وسیله، چطور قراره برگردی؟! اون هم وقتی که خودت کاملاً به شرایط محله و خوانوادهات واقفی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

269#

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

یک چیزی این وسط با منطقی من جور در نمی‌آمد. ضربانِ بالارفته‌ی قلبم را که کنار می‌گذاشتم، شوک و ناباوریِ ایجاد شده در اثر کلماتش را هم که در نظر نمی‌گرفتم، باز هم یک چیزی این میان نمی‌خواند با منطقی من!

این حرف‌ها دلسوزی داشتند؛ یعنی فقط از کسی بر می‌آمدند که دلسوزِ آدم باشد اما مگر او نسبت به من در چنین موضعی بود؟

با تردید و بهت، به نیم‌رخش نگاه می‌کردم که پرسید:
- اشتباه می‌کنم؟

اشتباه که نمی‌کرد؛ نه! کاملاً هم درست می‌گفت اما این که چرا می‌گفت، معمای اساسیِ آن لحظه‌ی من بود.
- تو فقط به فکر دیگرانی!

با گفتن این جمله، برای یک لحظه، کنترل اوضاع، کنترل آید، کنترل کلمات و حتی کنترل ضمائر از دستم در رفت وقتی در جواب این جمله، ناخودآگاه گفتم:

-خودت هم همینی!

سرعتش کم شد و نگاهش، طولانی‌تر از آن نیم‌نگاه‌هایی که به طرفم می‌انداخت، روی صورتم نشست و لحنش تعجب داشت وقتی پرسید:

-چی؟

کاش می‌شد همان لحظه، پیاده شوم که اگر اوضاع همین شکلی و غیرقابل کنترل پیش می‌رفت، مشخص نبود وقتی به هشت متری برسیم، شرایط از چه قرار باشد!

آدمم در جوابش بگویم "هیچی" اما آن‌چه که پرانده بودم با یک "هیچی" جمع‌وجور نمی‌شد.

انگشتانم را کف دستم مشت کردم تا به صورتم نکشم‌شان و دست جنباندم تا چیزی پیدا کنم برای تحویل دادن و آن لحظه، به نظرم رسید که گفتن حقیقت کارسازتر باشد در کنار دردسرهای احتمالی‌اش؛ پس نفسم را بیرون فرستادم، ضمائر را درست کردم و گفتم:

-می گم خودتون هم این شکلی هستین! مهیار برام گفته که
چقدر به فکر خانواده هستین!

با توکل به خدا، توپ را انداختم توی زمین مهیار و او، یک
نگاه و یک "آهان"ی که حس هایش ناخوانا بودند تحویل
داد.

آن انگشتانی که مهار کرده بودم را بالاخره به صورتم کشیدم
و دوباره و پرسروصدا نفسم را بیرون فرستادم و این بار اگر
می پرسید "چرا آه می کشی؟" بی شک یک "به تو چه" می گفتم
و کار خودم را تمام می کردم.

جمله های رد و بدل شده ی میان مان را جمع اگر می زدم، کلاً
ده تا هم نگفته بودیم اما همین ده تا، کاری با من کرده بود که
محال بود دوباره به آن آیدایی تبدیل شوم که دقایقی پیش
توی ماشین نشسته بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

270#

#پارت_دویست_و_هفتاد

وفاق دادن خودم با شرایط را بوسیدم و کنار گذاشتم و دوباره
مچاله شدم در خودم و تکیه زدم به شیشه و تصمیم آن
شد که نه نگاهش کنم و نه تا وقتی که لازم نشده چیزی بگویم
و خدا با من لحظه‌ای یار شد که او هم دوباره برگشت به
قالب اصلی‌اش که سکوت بود.

دقیقه‌ها گذشتند و جو میان‌مان سنگین شده بود و من، تنها
کاری که انجامش می‌دادم، دنبال کردنِ رد قطره‌ها، روی
شیشه پنجره بود که زنگ خوردنِ گوشیِ او، سکوتِ ماشین
را شکست.

نگاهش نکردم ولی گوش‌هایم را نمی‌شد که بگیرم، می‌شد؟
 نمی‌دانستم مخاطبش کیست اما یک "جانم؟" از او تحویل
 گرفت و او، بلافاصله گفت:

-اس‌ام‌اس کن؛ یادم نمی‌مونه!

صدای کسی که پشت خط بود را شنیدم. در واقع او، گوشی
 را تقریباً گرفته بود دم گوش من و شاید بیست سانتی‌متر هم
 فاصله نبود میان گوشِ چپ من و گوشِ راست او!

"واقعاً یادت نمی‌مونه که سر راهت یه بطری شیر و چهار تا
 دونه تخم‌مرغ بخری؟"

صدا، صدای زنانه‌ی جوانی بود و به احتمال نود و نه درصد
 متعلق به بهینا و او، در جوابش با لحنی که به نظر می‌رسید
 سرخوشی دارد، لجبازانه گفت:

-نه عزیزم؛ من مشکلی حافظه دارم!

جوابی که گرفت، در صدای خودش گم شد و او، بلافاصله
 با آنچه که شنید، خندید!

آن قدری حواسم پرتِ خندیدنش شده بود که هیچ نفهمیدم
 دیگر چه گفت و چه شنید و کی مکالمه را تمام کرد. اولین
 باری بود که خندیدنش را می‌دیدم و آن قدری این صحنه

برایم جدید بود که بی خیال قول و قرارم، بروبر در حال نگاه کردنش بودم.

من، لبخند زدنش را هم تا آن روز انگشت شمار دیده بودم و این خنده، شوکه ام کرده بود و خدا را شکر که شدید شدنِ باران، آن قدری در رانندگی از او تمرکز گرفته بود که حواسش به من و احوالاتم نباشد.

کلماتِ مکالمه اش را خواه ناخواه در سرم دوره کردم و آن "عزیزم"ی که به زیان آورده بود، برایم عجیب آمد. آن طور نبود که مثل مهیار، نقل و نبات وار این کلمه توی دهانش بچرخد؛ اولین بار بود که از زبانش می شنیدم.

همین طور توی افکارم غرق بودم و بی حواس به زمان و مکان که دیدم خیابان ها دارند رنگ آشنایی می گیرند. در واقع داشتیم می رسیدیم و من همان لحظه که می خواستم تشکر کنم و بخواهم که پیاده ام کند، از سرعتش کم کرد و ماشین را کنار خیابان کشاند و در حال توقف گفت:
-الان برمی گردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

271#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

قبل از آن که فرصت کنم حرفم را بزنم، بی آن که منتظر شنیدن جمله‌ای از جانبم باشد، پیاده شد و نگاه من همراهش رفت تا سوپرمارکتی که آن دست خیابان بود.

نگاهی به ساعت ماشین و بعدش به هوایی که باریدن را بس نمی‌کرد، انداختم. مامان امشب، بیچاره می‌کرد مرا؛ خصوصاً

که دلیل موجهی هم برای دیر آمدن ارائه نکرده بودم. فقط گفته بودم اگر امشب جای همکارم نمانم یک زندگی از هم می‌پاشد و او با ادبیات مختص خودش، آن زندگی را که بقایش مربوط بود به بیشتر ماندن من در محل کار، مورد عنایت قرار داده بود.

نگاه مضطربم را دوختم به ورودی سوپرمارکت که ببینم بیرون می‌آید یا نه. خلوتی خیابان و بارش هوا و عددی که ساعت نشان می‌داد، مانع از آن می‌شد که پیاده به خانه برگردم. با او هم که برگشتن امکان پذیر نبود.

نگاهم را دادم به خیابان تا تاکسی‌ها را ببینم و لحظاتی بعد، دیدنش که داشت با قدم‌های بلند به طرف ماشین می‌آمد، حواس مرا پرت کرد.

دو تا نایلون بزرگ خرید توی دست‌هایش داشت که خیلی بیشتر از حجم یک بطری شیر و چهار تا تخم‌مرغ به نظر می‌آمد و حرص مرا در می‌آورد؛ حالا نمی‌شد خرید یک هفته‌ی خانه‌شان را آن شب انجام ندهد؟

نایلون‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و وقتی برگشت و نشست پشت فرمان، نایلون کوچکی هم توی دستش مانده

بود و من، بی توجه به هر چیز دیگری با لحنی که دیگر داشت رگه‌هایی از اضطرابم را به نمایش می‌گذاشت، گفتم:

-من از این جا خودم می‌رم!

سر تکان داد و گوشی‌اش را از فضای میانِ دو صندلی برداشت و لحظه‌ای که می‌خواستم تشکر و خداحافظی کنم، در همان وضعیتی که سرش توی گوشی‌اش بود، نایلونی که همراه داشت را گرفت به طرفم و من، تازه آن موقع بود که چشمم به محتوایش افتاد و متعجب پرسیدم:

-این دیگه چیه؟

برای لحظه‌ای سرش را از روی گوشی‌اش بلند کرد و بی تفاوت گفت:

-مگه به یکی قول ندادی که برگشتنی براش پاستیل می‌گیری؟ دهانِ باز مانده‌ام را به زور و ضرب جمع کردم:

-بله... ولی آخه...

نایلونی که هنوز نگرفته بودمش را رها کرد روی کیفم و حواسش رفته بود پی گوشی‌ای که نمی‌دانستم داشت داخلش چه می‌کرد که با تأخیر و بی تفاوت گفت:

-پاستیله دیگه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

272#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

نمی دانستم چه بگویم، نمی دانستم چه کنم و فقط می فهمیدم
که دارم می میرم از استیصال! آخر چرا این جوری می شد؟

تصمیم گرفتم چیزی نگویم؛ تصمیم گرفتم فقط بروم؛ تصمیم گرفتم پایم را از ماشین بیرون بگذارم و به هیچ کدام از قسمت‌های امشب فکر نکنم.

انگشتانم چنگ شدند روی نایلونی که روی کیفم بود و دستم هنوز به سمت دستگیره نرفته بود که ناگهانی گفت:
-گرفت!

نگاهم برگشت به صورتش و قبل از آن که واکنشی نشان دهم، گفت:

-یه دقیقه دیگه می‌رسه! پراید سفید.

نگاهم از صورتش سُرخورد و روی صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد و با دیدن صفحه‌ی باز برنامه‌ی اسنپ، حدسم به یقین تبدیل شد و لب‌هایم بی آن که کلمه‌ای تولید کنند، بی‌هدف تکان خوردند.

لحظه‌ای بعد گوشی را گرفت کنار گوشش و از جملاتی که به زبان آورد، دریافتم که با راننده تماس گرفته؛ داشت آدرس می‌داد و در نهایت گفت:

-حتماً تا لوکیشن دقیق مقصد و داخل کوچه برید!
و بلافاصله با قطع تماس، رو به من اضافه کرد:

-می‌رسه الان. بهش گفتم تا جلو در بره. نداری سر کوچه پیاده‌ات کنه!

در فضای نیمه تاریک ماشین، نگاهم روی چشم‌هایش بود وقتی لب‌هایم بی اختیار تکان خوردند:
-لازم نبود.

ابروهایش فاصله کم کردند:

-چی چی رو لازم نبود؟ تو خیابون پیاده نشیا!

از جمله‌ام برداشت دیگری کرده بود در حالی که من، برای چیز دیگری گفته بودم. در واقع منظورم آن بود که لازم نیست تا این حد باشعور باشد! لازم نیست حواسش حتی به قوی که بابت پاستیل خریدن داده‌ام باشد! لازم نیست برایم ماشین بگیرد! لازم نیست...

-برو؛ رسید. همین پرایده‌ست که راهنما زده.

نگاهم را با تأخیر از چشم‌هایش گرفتم و توی دلم گفتم "لازم نیست"

وسایلم را برداشتم و دستگیره را کشیدم. یک "مرسی" و یک "خدا حافظ" تنها چیزهایی بودند که توانستم به زبان بیاورم و اصلاً نفهمیدم که شنیدشان یا نه.

پیاده شدم و باران توی صورتم زد. لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و قدم‌هایم، به زور و ضرب آیدایی که قدِ هزارتا آیدا شده بود در این دقیقه‌ها را کشاندند به طرفِ ماشینی که منتظرم بود.

قبل از سوارشدن برگشتم و نگاهم را به طرفِ او انداختم و لب‌هایم فاصله گرفتند و گفتند "به خدا که لازم نیست"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

273#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

-همین جا پیاده می‌شین؟

نگاهم به معرکه‌ی راه افتاده بود وقتی بی‌حواس، در جواب به راننده، "بله" ای پراندم و او، با صدای کلافه‌اش جواب داد:

-نمی‌شه جلوتر برم. می‌بینید که؛ بند آوردن راه رو. باید دنده عقب برم بیرون.

دستم نشست روی دستگیره و درحال برداشتن کیف و نایلون پاستیل، فوراً گفتم:

-درسته آقا! ممنون!

سریع پیاده شدم و صدای مقدس آن قدری بلند بود که دیگر اجازه‌ی شنیدن صداهای دیگر را نمی‌داد و به محض پیاده شدن، جمله‌ای که فریاد کشیدش و مخاطبش هنوز برایم قابل تشخیص نبود را شنیدم:

-من سنی آدام الیرم. (من تو رو آدمت می‌کنم)

کوچه خیلی شلوغ نبود و به نظر می‌رسید که هنوز چیزی از شروع معرکه نگذشته است. ماشین بی‌اعصاب وسط کوچه بود و این‌طور که به نظر می‌آمد، از من زودتر رسیده بود.

چه برای رفتن به خانه و چه برای سردرآوردن از ماجرا، باید جلو می‌رفتم و انگیزه‌هایم از نزدیک رفتن بیشتر الزامی بودند تا اشتیاقی. اما به محض آن‌که حالی‌ام شد یک سرِ نزاع، ایمان امیری زاده‌ست، جا خوردم و بی‌حرکت سر جایم ایستادم.

مهیار کنارش بود، بازویش را توی دست داشت و کنار گوشش چیزی می‌گفت و من، یک‌هو و ناگهانی به قدری اضطراب گرفتم که حس کردم چیزی توی دلم پیچ می‌خورد. -مهمونِ تو غلط می‌کنه ماشینش رو می‌ذاره جلوی پارکینگ ما!

قشونی که مقدس با خودش کشیده بود را نمی‌شناختم. اما با جمله‌ی آخری که بی‌اعصاب به مقدس گفته بود، چیزی که در موردشان دریافتم آن بود که به قول خودمان "دعوایی" اند! شروع کردند به شاخ‌وشانه کشیدن و مقدس دور برش داشت:

-اصلاً ما خوش داریم ماشین مهمون‌مون تا صبح جلو در شما باشه!

"وای" ناخواسته‌ای از میان لب‌هایم بیرون پرید و بی‌اراده، تا آن‌جا که می‌شد، جلو رفتم و با کینه و عصبانیتی که نمی‌دانستم از کجا و در آن حجم پیدایش شده، زل زدم به صورت مقدس و لازم اگر می‌شد، یکی هم توی گوشش می‌خواباندم.

یک پرشیای سفید، دقیقاً مقابل پارکینگِ خانه‌ی امیری‌زاده‌ها پارک شده بود و 206 او، موازی با ماشین پارک شده، مقابل خانه‌ی ما بود.

چیزی که آن لحظه می‌خواستم، ایستادنِ زمان بود؛ زمان باید می‌ایستاد و همه‌ی این آدم‌ها ساکت و بی‌حرکت می‌شدند تا من فرصت کنم هر کدام را برگردانم به خانه‌ی خودشان و قائله را ختم‌به‌خیر کنم پیش از آن‌که بی‌اعصاب، بی‌اعصاب‌تر شود.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

274#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

در واقعیت اما ایستاده بودم زیر باران و بی آن که کاری از دستم بر بیاید، غصه می خوردم و هیچ کسی هم متوجهم نبود.
-زبون نفهم تر از تو من آدم ندیدم!
با جمله ای که او به زبان آورد، دیگر مشخص شد که این دعوا، ختم به شر می شود!

نگاهم را توی کوچه گرداندم تا ببینم چه کسی را آن وسط پیدا می‌کنم اما همه، بحر تماشا آمده بودند و غلام داشت آن وسط سیگارش را هم دود می‌کرد.

مستأصل تکانی خوردم و درگیرودار پیدا کردنِ یک آدمِ قائله‌ختم‌کن، یک لحظه وانتِ حسین را درحال نزدیک شدن تشخیص دادم و نفهمیدم که چطور راهم را باز کردم و دویدم به طرفش.

ناچار شد ماشین را پشت دوتا ماشین نگه دارد و من، با توقفش، بی‌هیچ فکرِ دیگری کوبیدم به شیشه‌ی پنجره‌ی ماشینش و به محض آن‌که در را باز کرد، مضطرب و بی‌تمرکز، کلمات را ادا کردم:

-حسین توروخدا بیا برو این دو نفر رو جدا کن نذار دعوا کنن.

مات و با صورتِ درهم نگاهش را میانِ من و معرکه‌ی راه‌افتاده جابه‌جا کرد.

هنوز نفهمیده بود که چه شده و کی به کیست و من، فوراً شرحی از ماجرا ارائه دادم:

-مهمون مقدس ماشینش رو زده جلو در همسایه روبه‌رویی.
دعواشون شده.

با تأخیر نگاهش را از دعوایی که دیگر داشت بالا می‌گرفت
برداشت و اول از همه، یقه‌ی مرا گرفت:

-تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ واسه چی اومدی پایین؟
در یادم نگه‌داشتم که بعداً و سر فرصت برای آن‌که نفهمیده
تازه از راه رسیده‌ام، شکرگزاری کنم!
بازویش را گرفتم و کشیدمش و دیگر کم مانده بود التماسش
کنم وقتی گفتم:

-توروخدا بیا برویه کاری کن اینا دعوا نکنن.
و برای تاثیرگذاری بیشتر، اضافه کردم:
-دم گوش‌مونن! بابا اصلاً تحمل و طاقتِ دعوا رو نداره.
فشارش می‌ره بالا.

بازویش را از دستم رهاند و عصبی گفت:
-برو تو و اینسا این‌جا.

نگاهم را کشیدم به‌طرفِ صورت ایمان و حسین، هُلم داد
به‌طرفِ در ساختمان‌مان.

بغضم گرفته بود از بی ملاحظگی مقدس. کاش توانش را
داشتم که خودش و فک و فامیلِ نجسب و اصلاً کل خاندانش
را از هشت متری بیرون کنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

275#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

کلید را بی تمرکز، توی قفل چرخاندم و با تأخیر، موفق به باز کردن در شدم.

جوری پله‌ها را دویده بودم که نفسم بالا نمی‌آمد و با آن حال فرصت نفس تازه کردن را از خودم گرفتم وقتی کیف و نایلون توی دستم را همان‌جا مقابل در رها کردم و گردن کشیدم به طرف آشپزخانه و با دیدن قُرق بودن پنجره‌اش، پا تند کردم به طرف اتاق.

این یکی پنجره هم اما ظرفیت آویزان شدن نداشت چراکه سولماز و امیرعلی، کاملاً پوششش داده بودند.

به تنها کسی که زورم می‌رسید امیرعلی بود. پیراهنش را چنگ زدم و با تمام قوا عقب کشیدمش تا خودم جایش را بگیرم و او به محض صاف ایستادن و دیدن من، ذوق زده خودش را در آغوشم انداخت و گفت:

-اومدی آیدا؟

قلبم داشت تند و بی‌امان می‌زد و قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید. دست چپم خشک و بی‌حرکت ماند روی سرشانه‌ی امیرعلی و برای یک لحظه، حس کردم اگر به نفس‌کشیدن ادامه دهم، متلاشی خواهم شد. نفسم را نگه داشتم و گیج از حال و روزی که برایم اتفاق افتاده بود، به چهره‌ی سرحال امیرعلی نگاه کردم که بی‌توجه به حالِ من، با سرخوشی گفت:

-شام الویه داریم!

با کم شدنِ شدتِ درد، نفسم را ذره‌ذره آزاد کردم و به محض آن‌که جانی تازه گرفتم، پس زدم امیرعلی را و خودم را به پنجره رساندم.

هنوز قفسه‌ی سینه‌ام سنگین و دردناک بود اما شش‌دانگِ حواسِ من، آن پایین و مابین جمعیت، فقط و فقط متمرکز یک نفر بود.

صدا در صدا قاتی بود و بلندترینش مربوط به مقدس که به‌خدا اگر بی‌اعصاب معنی یکی از آن جمله‌هایی که به زبان ترکی فریاد می‌کشید را متوجه می‌شد، زنده‌اش نمی‌گذاشت.

سوالی که سولماز پرسید را هیچ متوجه نشدم که اگر حواسم قرار بود جمع باشد، اولین چیزی که توجهم را جلب می کرد، دردی بود که دست از سرم برنمی داشت.

نگاهم تند و بی تمرکز، حرکاتِ آدم ها را دنبال می کرد و تنها چیزی که راغب به دیدنش بودم، آن بود که ایمانِ امیری زاده برود توی ساختمان شان.

به قطره های باران نگاه و دعا کردم که بیشتر و بیشتر شوند؛ آن قدری که امانِ آدم های توی کوچه را ببرند و فراری شان دهند.

-من نمی دونم این حسین چی می خواد اون وسط!

نگاهم را دادم به نیم رخ سولماز و او با حرص ادامه داد:

-سر پیازه یا ته پیاز؟

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

276#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

بی توجه به او و اظهار نظرش، پلک‌هایم را برای لحظه‌ای
بستم و رجوع کردم به دلم. صداها را کنار گذاشتم، اضطراب
را کنار گذاشتم و توسل کردم به آن تهمه‌های دلم تا ببینم
چه می‌گوید.

اعصابم به ایستادن و دنبال کردنِ ماجرا و صبر کردن برای
آن‌که چه پیش می‌آید نمی‌کشید و ترجیح دادم به‌جای

چشم‌ها، با دلم ماجرا را دنبال کنم، دلی که در پس آن همه نگرانی، آرام بود و آرامم می‌کرد.

ناگهانی معرکه را رها کردم و از پنجره فاصله گرفتم. شال خیس را از سرم برداشتم و به دنبال لیوانی آب، به آشپزخانه رفتم. مامان و ایل‌ناز، هنوز از پنجره آویزان بودند و مامان ماجرا را بلندبلند گزارش می‌کرد و داوری‌اش، بی‌طرفانه نبود؛ مقدس را مقصر می‌دانست و معتقد بود آمدن چهارتا آدم به خانه‌اش شیرش کرده. آن میان هم فرصتی اگر گیر می‌آورد، لیچار بار حسین می‌کرد که خودش را گذاشته در مرکز خطر. خدا را شکر که متوجه نشده بود من پای حسین را به مهلکه باز کرده‌ام، وگرنه از همان پنجره، پرتم می‌کرد روی سر مقدس و خاندانش و قائله را ختم می‌داد.

لیوان آبی که پُر کرده بودم را یک نفس سر کشیدم و درحال پُر کردن مجدد لیوان بودم که ایل‌ناز عقب آمد و درحالی که داشت سرکی به قابلمه‌ی روی گاز می‌کشید، نگاهش به من افتاد و نیشش باز شد:

-پس واسه چی اون‌جا وایسادی؟

و بلافاصله، اشاره‌ای به پنجره‌ی پشت سرش کرد و به آرامی گفت:

-آدم دلش می‌خواد بره زیر دست و پاش، چک‌ولگدی شه!
 دستم را توی هوا تکان دادم که یعنی "خاک بر سرت" و او،
 قدمی نزدیک آمد و حین خندیدن، کنار گوشم گفت:
 -به‌خدا من اگه جات بودم هر روز یه گندی می‌زدم تو کار و
 عصبیش می‌کردم؛ آخه تو بیا نگاه کن بین چقدر جذاب
 دعوا می‌کنه!

کجای کار بود که بداند ما کل روز، بدون آن که نیازی به
 خراب‌کاری باشد، با همین ورژن این مرد مواجهیم! با این حال
 فقط در سکوت و تاسف نگاهش کردم و تلاش اصلی‌ام آن
 بود که روی سروصدایی که تا آشپزخانه می‌آمد، تمرکز نکنم
 و او که دید آبی از من گرم نمی‌شود برگشت به وضعیت قبلی
 و قبل از آن که دوباره غرق تماشا شود، قابلمه‌اش را به من
 سپرد:

-اینو چند دقیقه یه بار هم بزن ته نگیره؛ غذای باباست.
 ایستادم پای گاز و نگاهم توی هال، بابا را پیدا نکرد؛ حتماً او
 هم از پنجره‌ی اتاق حسین آویزان شده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

277#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

دلم می‌خواست آن لحظه، چندتا دکمه در زندگی‌ام ظاهر شود؛ یکی برای خاموش کردن تمام سروصداها، یکی برای

حذف کردن آدم‌ها، و آخری برای پاک کردن بعضی چیزها از حافظه‌ام؛ مثلاً پاک کردن امشب و اتفاقاتش، پاک کردن آن جملاتی که ردوبدل کرده بودیم و پاک کردن همه چیز اصلاً!

داشتم محتویاتِ قابلمه را هم می‌زدم، صداها کم شده و بیشتر به بحث نزدیک شده بودند تا دعوا و من، هم‌چنان دلم می‌خواست استناد کنم به همان نیمچه آرامشِ ته‌مه‌های دلم که ناگهانی چشمم افتاد به وسایلی که دم در ورودی، رهایشان کرده بودم و نفهمیدم چطور خودم را رساندم به آن نایلون و نفهمیدم چرا چپاندمش توی کیفم و نفهمیدم برای چه آن‌طور هیجان‌زده کیفم را در آغوش گرفتم...

بابا از اتاقِ حسین بیرون آمد و بی‌توجه به من کیف به بغلِ دیوانه، خطاب به مامان با صدای بلندی گفت:

-گه ایچریه آروادا! (بیا تو زن)

ایل‌ناز از پنجره فاصله گرفت و امیرعلی از اتاق بیرون دوید و من، هم‌چنان کیف به دست، ایستاده بودم توی جایم و امیرعلی از مخاطبِ نامشخصش پرسید:

-پس کی شام می‌خوریم؟

ایل ناز، در حالی که نگاهش را این طرف و آن طرف می چرخاند،
از من سوال کرد:

-کجا گذاشتی ملاقه رو؟

نمی دانستم ملاقه را چه کرده ام؛ تنها چیزی که جایش را
خوب می دانستم، پاستیل توی کیفم بود!

ایل ناز جیغ جیغ کرد:

-ملاقه رو چرا انداختی تو قابلمه؟

سولماز از اتاق بیرون آمد و در واکنش به ذوق های امیرعلی،
توپید:

-خاک بر سر گشنه ات.

و من، عذاب وجدان گرفتم از فکر آن که قرار نیست آن
بسته ی پاستیل را به امیرعلی بدهم! مامان بالاخره رضایت
داد به داخل آمدن و من، دویدم به طرف اتاقم. کیفم را
گذاشتم توی کمد دیواری و پالتویم را هم رویش انداختم و
اگر می شد، یک قفل اضافه هم به در کمد می زدم!

لحظاتی بعد، سرم را از پنجره ای که سولماز باز گذاشته
بودش بیرون بردم. مقدس و دارودسته اش، مقابل خانه ی
خودشان بودند. پرشیای سفید، در حال دنده عقب گرفتن

بود و ایمانِ امیری کنار ماشینش با حسین حرف می زد و من،
تازه یادم آمد که به دردم توجه کنم؛ نفس عمیقی از هوای
یخزده گرفتم و درد، بیشتر توی قفسه‌ی سینه‌ام پیچید و
لحظه‌ای بعد، خاموش شد.

*

278#

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

برای سولماز تایپ کردم "ساعت سه اون جا باش، سه و ربع نوبتته" و با ارسال پیام، گوشی را کنار گذاشتم و همان لحظه سام، با سلام بلندبالایش وارد شد و بعد از احوال‌پرسی با خانم امینی، آمد سراغ من و لبخندش را کش داد:

-صبحث به‌خیر!

نگاهم کوتاه رفت به‌طرف اتاق امیری‌زاده و برگشت؛ ان‌شالله که این صبح، به‌خیر می‌شد.

لبخندی ساختگی تحویلش دادم و گفتم:

-صبح شما هم به‌خیر.

و او، با اشاره به‌ظرفی که همراهش داشت، گفت:

-براتون کیک آوردم. می‌ذارمش یخچال!

حقش بود که یک "کیک توی سرت بخورد" از من می‌شنید! با این حال خودداری کردم و پرسیدم:

-روابط حسنه شد به امید خدا؟

خندید و خنده‌اش می‌گفت که بله، حسنه شده؛ خیلی زیاد و تا انتها هم حسنه شده!

"خدا را شکر"ی تحویلش دادم و با رفتنش به طرف آشپزخانه، پیام جدید سولماز را باز کردم "امیرعلی رو هم ببرم؟"

فوراً در جوابش نوشتم "نه؛ بذارش پیش مامان" و بعدش گوشی را سُراندم توی کشو که گزک به دست یک نفر نداده باشم.

برگشتم پای سیستم و همان لحظه، خانم امینی با لحن آرام اما دلسوزانه‌ای، به در نیمه بازِ اتاقِ امیری زاده اشاره کرد و پرسید:

-باز چشه؟

نگاهم با تردید از چشمانِ روشنِ خانم امینی، تا فضای پیدای اتاقِ بی اعصاب رفت و سکوت را انتخاب بهتری دیدم که در جوابش چیزی نگفتم و او بود که خودش در جواب خودش با صدای آرامی که فقط من شنونده‌اش باشم، گفت "باز سر ماهه و موعد چکاش"

غصه دار، نگاهم را دوختم به مانیتور مقابلم. همیشه فکر می کردم آیدا بودن خیلی سخت است اما حالا از فکر آن که جای ایمانِ امیری زاده باشم، لرزم می گرفت.

لرزیدنِ گوشیِ حواسم را پرت کرد. به هوای آن که سولماز است و سوالی داشته باشد، گوشی را برداشتم اما پیام از یکی از مخاطبها بود که شرایط عضویت در داستانم را پرسیده و من، برایش فرستاده بودم و حالا در جوابم گفته بود "احمقم پول بدم بابتش وقتی چند ماه دیگه فایلش همه جا پخش می شه و می تونم مفت بخونمش؟!"

چندین و چندبار در کمال حیرت خواندمش تا فهمیدم چه می گوید و همین طور هاج و واج به صفحه ی گوشی نگاه می کردم که صدا و سوال سام را شنیدم:
-چیزی شده؟! exchange

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#279

#پارت_دویست_و_هفتادو_نه

نگاهم را با سختی و تأخیر، از گوشی جدا کردم و دادمش به چشم‌های سام و بی‌تمرکز گفتم:
-نه!

نگاهش را دوخته بود به انگشتانِ من وقتی پرسید:

-پس چرا دستت رو این‌جوری گذاشتی این‌جا؟

دردِ خاموش شده‌ی دیشبی، دوباره خودنمایی کرده بود و من ناخواسته در حال فشردنِ قفسه‌ی سینه‌ام بودم و با اشاره‌ی او، فوراً دستم را پایین، و گوشی‌ام را توی کشو انداختم و گفتم:

-نه! چیزی نیست!

چشمانِ سوالی اش هنوز روی صورتم بود، با این حال دیگر اشاره‌ای به این موضوع نکرد وقتی گفت:

-امروز باید بریم برای ارزش‌گذاریِ پیش فروش‌های ارغوان هشت؟

ذهنم درگیر پیامی بود که خوانده بودمش، مگر می‌شد یک آدم تا این حد غیراخلاقی و غیرانسانی برخورد کند؟

سعی کردم بغضم هیچ تأثیری در لحنم نگذاشته باشد وقتی در جواب سام گفتم:

-بله. از ساعت دو برنامه‌ای نچیدم برای آقای امیری که با هم تشریف ببرید.

تشکر کرد و سرتکان داد و من، با شنیدنِ نامم از زبانِ کسی که توی اتاق بود صاف و هوشیار، سر جایم نشستم و درد و بغض فراموشم شد.

جز سلامِ سرسری اول صبحی برخورد دیگری نداشتیم و حالا، خواننده بود مرا به اتاقش؛ منی که دنیایی از عذاب‌وجدان، شرم و خجالت را از دیشب تا حالا برای خودم جمع کرده بودم و حالا می‌رفتم که با حس‌های بدم اصولی مواجه شوم!

صندلی‌ام را با بی‌میلی، عقب زدم و با پای خودم رفتم به پیشواز مرگ.

ضربه‌ای به در زدم و صدای گرفته‌اش را شنیدم:
- بیا تو!

همان‌جا، ایستادم در چهارچوب در و بی آن‌که نگاهش کنم، "بله"ی سوالی‌ام را به زبان آوردم و هیچ برایم مهم نبود اگر بخواهد اشاره‌ای کند به آن‌که چرا نگاهش نمی‌کنم اما وقتی اولین جمله‌اش را آن‌هم با آن لحن به زبان آورد، نگاهم جوری روی چشم‌هایش نشست که انگار هیچ‌کاری را از روز اول زندگی‌ام تا آن لحظه، جز نگاه کردنش انجام نداده‌ام.

- زحمت نیست یه قهوه برام درست کنی؟

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

- درست می‌کنم!

اما تکان نخوردم از جایم؛ ماندم و ایستادم به نگاه کردنش و سوال پشتِ سوال در سرم ردیف شد؛ بعید بود که دعوای دیشب، دلیلِ این همه بدحالیِ حالیش باشد.

چه‌اش بود پس؟ حس می‌کردم همین حالاست که با سر برود توی میز.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

280#

#پارت_دویست_و_هشتاد

چشمانش سرخ و بدحال بودند و اگر این حالت و صدای گرفته‌اش را با هم جمع می‌کردم، می‌شد این نتیجه را بگیرم که زیر باران ماندنِ دیشب، کار دستش داده و ناخواسته پرسیدم:

-سرما خوردین؟

با تأخیر اما قاطعانه، "نه" ای در جوابم گفت و من با همان بی میلی که آمده بودم، با همان بی میلی هم اتاقش را به هوای درست کردن قهوه ترک کردم و دلم پیشش ماند!

تا آن جا که تجربه داشتم فقط اگر پای بهینا وسط بود این شکلی بهم می ریخت که تا همین دیشب هم ظاهراً مشکلی میان شان نبود!

خانم امینی گفته بود "موعد چک ها" اما باز هم نمی توانستم آن حال بد را ربط دهم به این دلیل؛ موعد پاس کردن چک که چند ساعته باعث بهم ریختگی نمی شد!

نمی شد که تا دیشب و توی ماشین حالش خوب باشد، به من بلبل زبان بگوید، سربه سر بهینا بگذارد و بعدش یکهو یادش بیفتد که عه؛ موعد پاس کردن چک هایش رسیده!

از آن گذشته، من یکی می دانستم که اوضاع مالی اش این ماه رو به راه است. قراردادهای بزرگی بسته بود در ماه گذشته و آن قدری خودش را با کار کردن کشته بود که کار به فروش دارایی هایش نکشد.

فنجان پر شد اما مغز من، هنوز به جوابی ولو نامطمئن
نرسیده بود!

پس چه اش شده بود در این چند ساعت؟ اولش فکر می کردم
فقط اخلاقش بعد از ماجرای دیشب تحت تأثیر قرار گرفته
باشد اما حال و روزش آنی نبود که ربطش دهم به بی فرهنگی
مقدس.

فنجان را گذاشتم توی نعلبکی و شکلاتی هم کنارش و بعدش
رفتم به طرف اتاق.

نمی دانم پای چه چیزی در میان بود که وقتی می ایستادم
مقابلش، هر چیزی که مربوط به خودم بود فراموشم می شد
و هر چیزی که مربوط به او بود، می شد پررنگ ترین و
پراهمیت ترین موضوع.

به اتاقش که رفتم، دستش روی میز بود و سرش روی
ساعدهش و با سرو صدایم سر بلند کرد و با دیدن فنجان توی
دستم، با گرفته ترین صدای ممکن گفت:
-مرسی!

چرا نمی توانستم بگذرم از حالش؟ چرا نمی شد بی خیالش
شوم و یک "به من چه" به خودم بگویم و بروم؟

فنجان را گذاشتم روی میز، و به خود خدا قسم که ترس از
حال و روزش داشتم وقتی پرسیدم:

-خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

تنش را عقب کشید و تکیه داد به تکیه گاه صندلی اش، پشت
پلک هایش را برای لحظه ای فشرد و بعدش در جوابم گفت:

-اتفاق خیلی وقته که افتاده! "خدایی نکرده" هم چاره ساز
نیست! در رو هم لطفاً ببند!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

281#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم؛ هم برای آن‌که گرم شوم و هم برای آن‌که سریع‌تر خودم را به مهیاری که منتظرم بود برسانم.

در پارکِ نزدیک به آژانس قرار گذاشته بودیم و این، اولین باری بود که من ترس از دیده شدن نداشتم و استتار نمی‌کردم.

با ندیدنش در ورودیِ پارکِ گوشی به‌دست شدم و شماره‌اش را گرفتم و او بلافاصله جوابم را داد و گفت:

-راهروی اصلی رو بیا تو، تو اولین آلاچیقم. می‌ترسم پیام بیرون پُر شه.

چشم چرخاندم برای پیدا کردنِ آن مسیری که اسمش را راهروی اصلی گذاشته بود و با دیدنِ ردیفِ آلاچیق‌ها، تماس را قطع کردم و قدم‌هایم دوباره سرعت گرفتند.

لحظاتی بعد، با سرک کشیدن به داخل اولین آلاچیق دیدمش که منتظرم نشسته بود. داخل رفتم و درحال نفس نفس زدن، سلام و توضیح دادم:

-ببخشید دیر شد. می‌خواستم شیرینی بگیرم، یکم معطل شدم.

جعبه‌ی شیرینی را گذاشتم روی نشیمن‌گاهِ چوبیِ آلاچیق و او گفت:

-پس چرا تو زحمت انداختی خودتو؟
نشستم و گفتم:

-تو اذیت شدی که تا این جا اومدی!

به نایلون خریدی اشاره کرد و گفت:

-من باید تا انقلاب می‌اومدم برای کتاب.

سرتکان دادم و تعارف تکه‌پاره کردن را کنار گذاشتم و با برداشتنِ ماسکم تازه سرمای هوا را حس کردم و او، یکی از لبخندهای معروفش را تحویل داد و گفت:

-چه خبرا خانم نویسنده؟ داستان جدیدت خیلی خیلی محشره!

لبخندی که می‌رفت روی لب‌هایم شکل بگیرد، با موضوعی که اول کاری دست رویش گذاشته بود، محو شد؛ اسم داستانِ جدیدم که وسط می‌آمد غصه‌ی عالم به دلم می‌نشست و فقط برای این که پرونده‌ی این موضوع باز نشود، لبخندی ساختگی زدم و سرسری تشکر کردم:

-ممنونم!

او اما نه دست‌بردار بود و نه متوجه بی‌میلی‌ام نسبت به حرف زدن راجع به این موضوع وقتی هیجان‌زده ادامه داد:

-خیلی قشنگ شروع شده. چقدر نسبت به کار قبلی، نوشتنت بهتره شده. نه که اون بد باشه، اونم خیلی قشنگ بود ولی اصلاً یه دنیا فرق بین‌شونه. انگار نه انگار که هر دوتا شو تو نوشتی!

قاعدتاً حرف‌هایش باید خوش‌حال و دل‌گرم می‌کرد اما کفه‌ی ترازوی احساساتم راجع به این داستان و اتفاقاتش به نفع غم و غصه سنگین‌تر بود و وقتی دیدم دست‌بردار نیست، کنترل حس‌هایم از دستم دررفت و اولین واکنش را خواسته و ناخواسته نشان دادم:

-پشیمونم مهیار!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

282#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

لبخندش کم رنگ شد و لحنش مردد:

-پشیمون؟

سرتکان دادم و گفتم:

-پشیمونم که منتشرش کردم!

با تأخیر پرسید:

-پس چرا؟

اگر می خواستم علت بگویم، هزارتا داشتم و به جای ردیف کردن شان تنها گفتم:

-اونی نشد که فکرشو می کردم.

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و نهایتاً و دوباره، سوال قبلی را تکرار کرد:

-چرا آخه؟

ترجیح دادم جوابش را ندهم. فقط برایش شانه ای بالا فرستادم و برای آن که بغضم کار دستم ندهد، فوراً دست به کار شدم، جعبه ی شیرینی را باز کردم و با گرفتنش مقابل او گفتم:

-شیرینی اولین حقوقِ درست و حسابیمه!

خنده‌اش گرفت و درحال اسپری کردنِ الکل روی دستانش پرسید:

-واقعاً بهت حقوق درست و حسابی می‌ده؟

حواسِ خودم هم با پیش کشیدنِ این موضوع پرت شد و فکر کردن به آن مقدار پولی که توی حسابم داشتم، کمی از خوشیِ زایل‌شده‌ام را احیا کرد.

لبخند زدم و گفتم:

-به خودش نگو ولی تو حقوق دادن خیلی دست‌ودلبازه. با خشک کردنِ دستانش یکی از شیرینی‌ها را برداشت و قبل از خوردنش گفت:

-تو که داری کارت رو انجام می‌دی و بابتش حقوق می‌گیری اما کلاً خیلی لارج و دست‌ودلبازه!

لبخندم، این بار به دلیل دیگری پر کشید. دایره‌ی موضوعات صحبت‌مان با مهیار، دیگر داشت خیلی کوچک و محدود می‌شد. از داستانم که می‌گفت یک‌جور غم می‌گرفت، از ایمان که می‌گفت یک‌جور غم می‌گرفت. ظاهراً که فقط می‌شد از آب‌وهوا حرف زد که آن هم در نوع خودش زیادی غم‌انگیز بود.

برای آن که روی این یکی موضوع هم تا پای بغض کردنِ من پیش نرویم، سعی کردم بحث را عوض کنم اما ذهنم درگیر مجهولات جدیدش بابت او شده بود. اوپی که نه دیروز و نه امروز، حال مساعدی نداشت. کم‌تر حرف می‌زد و حتی کم‌تر بی‌اعصابی می‌کرد. دیروز هم که مرا از اتاقش بیرون کرده و فهمانده بودم که کار به کارش نداشته باشم و من، با جوابی که به مهیار دادم، رسماً خودآزاری کردم:

-ولی به‌جاش توی اخلاق و اعصاب، حرفی برای گفتن نداره! دستش را گرفت مقابل دهان پُرش و باصدا خندید و من، ناگهانی به‌یاد اخلاقِ بد خودش در زمینه‌ی انتقال حرف‌ها افتادم که با تشر گفتم:

-نری بهش بگی!

درحال خوردنِ شیرینی‌اش سرتکان داد و من، دقیق شدم روی حال چشمانش و توی فکر فرو رفتم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

283#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

از دیروز تا حالا و بعد از آن جمله‌ی بی‌اعصاب که گفته بود
 "اتفاق خیلی وقته که افتاده" هزارتا فکر و خیال کرده بودم
 برای دریافتن علتی که بدحالی‌اش را توجیه کند اما حالا و با
 دیدن حال و روز مهیار، خیلی‌هایشان خط می‌خوردند.

صورتِ مهیار و به‌خصوص چشم‌هایش، آینده‌ی شفاف‌ی برای
 نمایش حس‌های درونی‌اش بودند؛ محال بود چیزی ناراحتش

کند و او بتواند این طور راحت پنهان کند و نادیده اش بگیرد
و برعکس، چشمانش برق هم بزنند!

پس آن علت هایی که می توانست باعث یک ناراحتی مشترک
شود، پوچ می شد و حدس هایم راجع به بدحالی پدرشان، پیش
آمدن مشکلی احتمالی از طرف مادرشان و در کل بحران های
خانوادگی، کنار می رفت و حدسی که مربوط به یک مشکل
نامشخص شخصی بود، پررنگ می شد. حواسم را دادم به
مهیاری که دهانش را پاک کرد و گفت:

-چه خوشمزه بود! مرسی!

و من در جواب تشکرش ناگهانی پرسیدم:

-رها خوبه؟

و هیچ اهمیتی به جواب طولانی اش ندادم؛ چراکه این سوال
را پرسیده بودم که یک کاره و ناگهانی از بهینا نپرسم و به
محض ساکت شدنش، با لحنی که تلاش می کردم به قدر
پرسیدن حال رها، بی تفاوت باشد، پرسیدم:

-بهینا چگونه؟

و برخلاف جواب قبلی اش، صفرتا صد حواسم را روی این
یکی گذاشتم.

-خوبه اونم. از وقتی این پرستاره اومده خیلی راحت شدیم همه مون. هم حواسش جمع باباست، هم رها خیلی باهاش سخت شده. این جوری بهینا هم دیگه خیلی تایمش آزادتره و به کاراش می رسه.

بد می شد اگر می پرسیدم "اصل حالش چطوره؟"

لب هایم را محکم روی هم فشردم که مبادا چنین چیزی را ببرسم اما چه می کردم وقتی راه رد یا تایید تنها حدس باقی مانده ام، دانستن حال بهینا بود؛ اگر مشکلی بی اعصاب برمی گشت به رابطه اش با او، قطعاً حال او هم دست کمی از حال بد ایمان امیری زاده نداشت!

به خداوندی خدا قسم که اگر می دانستم عزوجز کردنم دلیل دیگری دارد و روی حساب دیگری ست، از برق می کشیدم آیدا را اما اگر دلم می خواست سردریاورم فقط و فقط بابت آن بود که این آدم، ورای احساسات سرکوب شده ام، برایم عزیز بود و اگر کاری از دستم برای کم شدن ناراحتی هایش برمی آمد، دریغ نمی کردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

284#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

او، همه جوره هوای مرا داشت. درست بود که اخلاق درست
و حسابی نداشت، درست بود که بی اعصابی هایش اوقات

آدم را تلخ می کرد، اما همین آدم بود که بدون داشتن مدرک یا مهارت، به من کار داده بود. سرساعت کاری و در کل هر سازی که زده بودم، با من راه آمده بود و حتی حواسش به قولی که بابت خرید پاستیل می دادم هم بود. و من، احساس دین داشتم به این آدم و اگر کاری اخلاقی و انسانی از دستم برمی آمد برای کم کردن حجم مشکلاتش دریغ نمی کردم اما ظاهراً که حتی برادرش هم مشککش را نمی دانست!

-خودت شیرینی نمی خوری چرا؟

در جواب سوالش، بی تفاوت "می خورم" می گفتم و او، یک کاره پرسید:

-پولی که می خواستی برای درمان او نی که گفته بودی، جور شد؟

باز هم دست روی دلم گذاشته بود! گفتم:

-جور می شه!

و هیچ امیدوار نبودم به جمله ام! فقط از خدا می خواستم که مرا شرمنده ی سولماز و امیرعلی نکند و او، دقیق تر شد و حتماً که جواب این سوال را گذاشت پیش اظهار پشیمانی ام که به درستی نتیجه گرفت:

-عضو داستان نمی‌شن، نه؟

خودش توی پیجم بود و اعداد عضویت را می‌دید و نیازی نبود که من جوابی دهم و او بود که ادامه داد:

-آخه چرا؟ تو که کم مخاطب نداری! این همه هم که زیر پست‌ها از نوشته‌ها تعریف می‌کنن و منتظر کار جدیدن؛ چرا نباید عضو بشن؟

باز هم چیزی نگفتم. فقط شانه بالا فرستادم و او اضافه کرد:
-اگه شناخته نبودی، حق داشت یکی اگه نخواد اعتماد کنه اما...

اصلاً نمی‌خواستم از این موضوع حرف بزنیم. داستان و کاری که کرده بودم و مغایر بودن برخورد بعضی از مخاطب‌ها با آنچه که انتظارش را داشتم، بدجوری توی ذوقم زده بود. فقط می‌خواستم زودتر بگذرند این روزها تا دردِ ناشی از این تصمیم برایم عادی شود.

روبه مهیار گفتم:

-عضو می‌شن. هنوز خیلی تبلیغ نکردم براش. مخاطب‌های خوب که کم ندارم. کم کم متوجه می‌شن کار جدید شروع کردم، میان می‌خونن.

سرتکان داد و درست لحظه‌ای که من، این موضوع را تمام شده می‌دانستم، یک کاره گفتم:

-اون روز ایمان ازم پرسید حق عضویت داستانت چقدره، بهش که گفتم قاتی کرد!

شوکه نگاهش کردم و ناباور پرسیدم:

-چی؟

و او، بی‌خیال خندید و گفت:

-به‌خدا وقتی بهش گفتم عصبانی شد. می‌گفت واسه چی انقدر کمه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

285#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

هاج و واج، در حال نگاه کردنش بودم و او، بی توجه به من، خندیدنش را ادامه داد:

-بهبش گفتم پس باید چقدر باشه؟ یه چیزی گفت که یه ساعت خندیدم و گفتم قیمت کتابِ چاپی هم انقدر نیست! تهشم قانع نشد و کلی غرزد!

سکوتم را شکستم و با دلخوری گفتم:

-قرار نشد نگی؟

برای لحظه‌ای با سردرگمی نگاهم کرد و پی به اصل منظورم که برد، فوراً گفت:

-به خدا چیزی بهش نگفتم. فقط در همین حدو که همه می دونن. اومد تو اتاقم دید گوشی دستمه، شاکی شد؛ منم گفتم دارم داستان جدید تو رو می خونم. گفت این دختره کی وقت می کنه این همه بنویسه، منم جریانو براش گفتم.

سرتکان داد:

-ولی به جون رها اصلاً از اون ماجرا که گفتی بین خودمون بمونه، به هیچکس چیزی نگفتم.

تقصیر خودم بود، نه تقصیر او. من نباید سفرهی دلم را پیش او باز می کردم.

با ناراحتی پرسید:

-اینم نباید می گفتم؟

با تأخیر سرتکان دادم و گفتم:

-اشکالی نداره!

و هدفم از این جمله بی خیال شدنش بود که دیگر راستی راستی توانِ هضم کردنِ کارهای این چنینی او را نداشتم و تصمیم گرفتم بیشتر حواسم را بدهم به نبایدهایم در رابطه با او که غصه دار گفتم:

-ببخشید.

ببخشیدش حکم همان کیک سام را داشت! نفسم را بیرون
فرستادم و گفتم:

-مهم نیست!

با لحنی هم نگفتم که بدتر فکر کند مهم است اما او برداشت
خودش را داشت که گفت:

-دیگه اصلاً لام تا کام از تو برای کسی نمی گم. چه اونایی که
گفتی نگو، چه اونایی که نگفتی نگو. قول!
سرش را نزدیک آورد و توی صورتم گفت:

-جون من ببخشید.

سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-خیلی خب. ناراحت نیستم.

سر کج کرد:

-بخند دیگه.

همینم مانده بود که با آن همه غم و غصه برای او هروگر کنم.
جعبه را برداشت و گرفتش به طرفم:

-شیرینی بخور حداقل.

یک شیرینی برداشتم که دست از سرم بردارد و حرف توی حرف آوردم که هم او فراموش کند ناراحتی مرا و هم خودم فراموش کنم او با نوزده سال سن و دو متر قد و یک متر عرض به وقتش می‌تواند به اندازه‌ی امیرعلی خودمان خام و کودکانه رفتار کند.

مشغول خوردن شیرینی‌ام شدم و ناخواسته به قیافه‌ی بُغ کرده‌اش لبخند زدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

286#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

در حال تایپ کردن آخرین جمله‌ی متن بودم که امیرعلی سرش را از گوشی ایل‌ناز بیرون کشید و روبه من پرسید:
-یعنی آرش می‌میره؟

ایل‌ناز پقی زیر خنده زد و من، مستأصل امیرعلی را نگاه کردم که جوری به من چشم دوخته بود که انگار من تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی برای مرگ و زندگی برادرشم!

نگاهم را دادم به همان ساعتی که ایل‌ناز شب‌ها بالای سرش می‌گذاشت؛ داشت دیر می‌شد و هنوز داستانم را نگذاشته بودم و سرسری در جواب امیرعلی گفتم:

-نه خاله جان؛ چیزیش نمی‌شه!

و با اتمام تایپ، دفترم را کنار گذاشتم و دراز کشیدم روی زمین تا بازخوانی و ویرایش را شروع کنم که دوباره امیرعلی صدا داد:

-اگه بمیره، ساعتش چی می شه؟

ایل ناز دوباره خندید و من، مات ماندم به امیرعلی که با جدیت پرسید:

-اپل واچش چی می شه؟

ایل ناز بلند شد و نشست توی جایش و در حالی که به عادت چند دقیقه یک بارش موهایش را باز می کرد و می بست، روبه من گفت:

-بگو به تو می رسه تا بشینه از همین حالا به بند دعا کنه واسه مردنِ آرش.

چپ چپ نگاهش کردم و روبه امیرعلی گفتم:

-قرار نیست چیزیش بشه. تو هم پاشو برو سراغ بازیت باید داستانم رو بنویسم.

آمد و خودش را چسباند به من:

-داستانت رو برای منم تعریف کن!

عصبی و کلافه، نامش را صدا زدم و ایل ناز به فریادم رسید؛ دستش را گرفت و با بلند کردن و بیرون بردنش از اتاق گفت:

-پاشو بریم زنگ بزنیم پرسیم داداشت مرده یا زنده‌ست؛
ببینم تو امشب ساعت کاسب می‌شی یا نه!

با رفتن‌شان و سکوتی که نصیبم شد، برگشتم سر موضوع
قبل و غرق شدم توی دنیای داستانم و تندتند درحال
بازخوانی و ویرایش نهایی بودم و بی‌توجه به زمان، که ایل‌ناز
برگشت به اتاق و صورتِ درهمش حواسم را جمع کرد و قبل
از آن‌که سوالی پرسم، خودش گفت:

-با مامان داشتم حرف می‌زدم، می‌گفت اوضاعش اصلاً
خوب نیست.

بی‌خیال گفتم:

-مامان بزرگش می‌کنه.

لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم کرد و با تأخیر گفت:

-با حسین هم حرف زدم؛ جدی‌جدی انگار حالش خوب
نیست.

چند لحظه را سکوت کردم؛ دلم آرام بود و گواه بد نمی‌داد.
از طرفی هم این موضوع خیلی وقت بود که برایم اهمیتش را
از دست داده بود. پس بی‌خیال گفتم:

-اون هفت‌تا جون داره؛ چیزیش نمی‌شه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

287#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

رفت به طرف پنجره و گفت:

-مامان می گفت چاقو خورده نزدیک قلبش و نمی دونم کجاشو پاره کرده!

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم حواسم را بین حرف زدن با او و ویرایش متن تقسیم کنم و حینی که نقطه‌ای تایپ شده را به نقطه ویرگول تغییر می دادم، گفتم:

-اولین بارش نیست تو دعوا چاقو خورده، اولین بارش هم نیست که چاقو خورده جای مهمش؛ چهارتا بخیه می خوره و چند روز استراحت می کنه و تهشم به هر کسی که رسید، با افتخار لباسشو می ده بالا که خط جدیدش رو نشون بده! فقط بیچاره سولماز و مادرِ ما، که دلشون به خاطر کله خرابی های این بچه باید این جوری خون بشه!

نفسم را با حرص فوت کردم و گوشی را بیشتر گرفتم مقابل چشمانم تا مشغولیتم را ببیند و دیگر این موضوع را وسط نکشد اما او با پیش کشیدنِ موضوع بعدی، حواس مرا از نوع دیگری پرت کرد:

-می گم تو که وسط زندگی اینایی، نفهمیدی چرا او مدن این جا؟ قضیه ورشکستگی و ایناست، نه؟

گوشی را کنار انداختم و با تشخیص دادنِ نگاهِ ایل ناز که به کوچه دوخته بودش، از جایم بلند شدم. حتماً یکی شان را

دیده بود که یادش افتاده بود سوال پرسد و من، به محض قرار گرفتن کنارش، ماشین بی اعصاب را در حال ورود به پارکینگ ساختمان شان دیدم.

برگشتم تا به ساعت نگاه کنم. این چندمین شبی بود که این ساعت به خانه برمی گشت. صبح ها هم که اصلاً نمی شد طرفش رفت و من، هم چنان کشف نکرده بودم که چرا تا این حد بهم ریخته و عاصی ست. آن هم وقتی که ظاهراً همه چیز سر جای خودش بود!

نگاهم را تا پنجره ی اتاقش و یا احتمالاً اتاق مشترکش با بهینا، بالا کشیدم؛ چراغش روشن بود!

با ضربه ای که ایل ناز با بازو به سرشانهام زد، از پنجره جدا شدم و در جوابش کوتاه گفتم:

-ورشکسته شدن. تنها جایی هم که به بودجه شون می خورده و خوش قیمت پیدااش کردن، این جا بوده.

و بعدش انگار که تازه جواب دادن به این یکی را یادم افتاده باشد، حرص توی لحنم نشست و گفتم:

-در ضمن من وسط زندگی اینا نیستم؛ برای ایمان امیری زاده کار می کنم، همین!

پرده را رها کرد:

-بله؛ ایمان امیری زاده! حالا چرا عصبانی می‌شی؟

گوشی‌ام را برداشتم و با سیل پیام‌هایی که می‌پرسیدند چرا داستان را نگذاشته‌ام، مواجه شدم و از جواب دادن به ایل‌ناز فاکتور گرفتم و حواسم را به کارم دادم و با تأخیر قسمت آماده شده‌ی داستان را به اشتراک گذاشتم و اولین بازخوردی که دقایقی بعد گرفتم، از مهیار بود "آخیش! حالا دیگه راحت می‌خوابم"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

288#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

گوشی را کنار گذاشتم و رفتم که امیرعلی را پیدا کنم. توی
هال و کنار بابا که به وقت ناراحتی و عصبانیت تنها کاری که
انجامش می داد، رد کردن دانه های تسبیحش بود، نشسته
بود و نمی دانم چه گفت که صدای بابا را درآورد:
-لااله الا الله!

نزدیک رفتم و با کشیدن بازویش و جدا کردنش از بابا،
پرسیدم:

-گرسنه ات نیست؟

از محالات بود که به این سوال جواب منفی دهد. سرتکان
داد و گفت:

-چرا! کاش پاستیل داشتیم!

ناخواسته به یاد آن بسته پاستیلی که در هفت تا سوراخ
قایمش کرده بودم افتادم و از امیرعلی خجالت کشیدم و برای
آن که حواس او و خودم را پرت کنم، گفتم:

-حلو داریم. می‌خوای؟

سرتکان داد:

-با یه لیوان چای!

در این یک مورد به خودمان رفته بود!

چهارتا لیوان از کابینت برداشتم و توی سینی چیدم که برای
بابا و ایل‌ناز هم چای بریزم. در این خانه کسی به چای نه
نمی‌گفت؛ حالا می‌خواست در هر وقت و موقعیتی که باشد،
باشد.

بشقابِ حلو که نذر آدی‌گول بود و رویش با بی‌سیلگی
تمام، با انتهای قاشق چندتا خط افتاده و مثلاً تزئین شده
بود را از یخچال برداشتم و با سینی چای به هال بردم و ایل‌ناز
را هم صدا زدم و به محض نشستنم، بابا گفت:

-بی‌زه (زنگ) وور گور هار دادیلارا! (یه زنگ بزن بین اینا کجا
موندن!)

ایل‌ناز که به هال آمده بود، در جوابش گفت:

-همین چند دقیقه پیش زنگ زدم که!
و بابا، عصبی و آمرانه بی توجه به جواب او، روبه من گفت:
-زَه وور.

"چشم"ی گفتم و تلفن را برداشتم و اول به حسین زنگ زدم
و جواب که نداد، به سولماز زنگ زدم و صدای نالانش را
شنیدم:
-بله؟

سوالم را پرسیده و نپرسیده، زد زیر گریه و گفت:
-آیدا... بچه‌ام. به خدا اگه چیزیش بشه خودمو می کشم. نکنه
من نفرینش کردم و این جوری شد؟
حس عجیبی بود، حسِ مادری؛ دوست نداشتم تجربه‌اش
کنم.

حرصم را پنهان کردم و در جوابش گفتم:
-بی خودی خودت رو سرزنش نکن؛ دعاهای تو اگه
برآورده شدنی بودن، حال و روزت الان این نبود.
در جوابم حق‌هقی کرد و من، جمله‌ی بابا را منتقل کردم:
-بابا می پرسه کی می آین؟

هق هقش به فین فین تبدیل شد و گفت:
 - نمی دارن بمونیم. همین حالا شم راهمون نمی دن. ما می آیم
 خونه، جواد می مونه تو حیاط بیمارستان.
 و بلافاصله زد به کانال خودش و گفت:
 - می دونم دل خوشی ازش نداری اما تو دلت پاکه آیدا. دعا
 کن واسه بچه ام.
 نفسم را فوت کردم توی گوشی و بدون حرف دیگری تماس
 را قطع کردم و در حال انتقال جمله هایش به بابا، نگاهم به
 ظرف خالی حلوا افتاد و جیغم درآمد:
 - منم می خواستم بخورم امیرعلی!
 بی واکنش نگاهم کرد و دل من، ماند پیش آن حلوایی که از
 عصر برای خوردنش برنامه ریخته بودم.

پایان بخش اول

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

289#

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

"بخش دوم"

"فصل اول"

نگاهم را از پنجره‌ی قطار به بیرون دوخته بودم و به تصویر
تکراری نگاه می‌کردم و غرق بودم توی افکارم. کتاب توی
دستم را باد ورق می‌زد، حسین با گوشی‌اش آهنگ گذاشته

بود و ایل ناز که تازه چرتش پاره شده بود، دوباره غر زدن را از سر گرفته بود.

چشمانم خسته شده بودند و پلک‌هایم سنگین. دلم یک خوابِ راحت و بی‌دردسر می‌خواست؛ کاری که در خانه‌ی عمو و عمه و خاله و دایی نشده بود انجامش دهم.

نگاهم را دوختم به خط‌های روی کتاب. کلمات، انگار که تکان می‌خوردند پیش چشمانم؛ می‌رفتند تا ته خط و دوباره برمی‌گشتند سر جایشان.

چشم‌هایم را بستم و قسمتی از ترانه‌ای که حسین گذاشته بود را شنیدم.

"عاشق بشیم، دعا کنیم، شاید که از دولت عشق

یه روز بیاد که روزگار دوباره روزگار بشه"

-ببند اون بی‌صاحبو آیدا؛ یخ زدم.

با صدای بلند ایل ناز، تکانی خوردم و چشمانم باز شدند. گیج نگاهش کردم و او، کلافه تکرار کرد:

-ببند پنجره رو.

دست دراز کردم و پنجره را هُل دادم که بسته شود و از پیشنهاد حسین که از ایل‌ناز چای خواسته بود، من هم استقبال کردم و گفتم:

-یکی هم برای من بریز لطفاً!

شاید چای رخوتم را می‌برد و کمی سرحالم می‌کرد.

ایل‌ناز لیوان‌های کاغذی یک‌بار مصرف را کنار هم ردیف کرد و حسین رضایت داد که بالاخره صدای آهنگش را قطع کند و من، کتابم را بستم و صاف توی جایم نشستم.

ایل‌ناز که به نظرش آمد بستر غرزی‌اش فراهم شده، حین چای ریختن، سرِ دلش باز شد و دوباره شکایت کرد:

-به خدا اگه من یه بار دیگه پیام این‌جا! بار آخرم بود؛ مامان فلکم هم کنه دیگه حاضر نیستم حتی عید تا عید این قوم عجوج‌مجوج رو ببینم! عه...عه؛ زنک برگشته به من می‌گه "ترشیده"!

دست از پر کردن لیوان سوم کشید و همان دستش را زد به کمرش و ادای زن‌عمو را در آورد:

- یازوخون قیافه‌سی پیس دَئیر؛ پَ نیه آره گدمئیب؟
(قیافه‌اش که اون قدرهام بد نیست؛ پس چرا تا حالا شوهر
نکرده؟)

حسین به جمله‌اش با صدا خندید و گفت:

- می‌خواستی بگی همه که مثل دختر تو خرشانس نیستن که با
وجود شیرین‌عقلی، شوهر گیرشون بیاد!

ایل‌ناز که از جمله و واکنشِ حسین راضی به نظر می‌رسید،
بالاخره دستش را از کمرش برداشت و رضایت داد به پر کردنِ
لیوان!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

290#

#پارت_دویست_و_نود

به ظرفِ قندی که مقابلم گرفت، "نه" گفتم و فقط لیوانم را برداشتم و او، مشغولِ باز کردنِ بافت موهایش خطاب به من گفت:

-والا به خدا شانس آوردی که قبل از تو، منم! تازه دلشون هم برات می‌سوزه و فکر می‌کنن معطلِ منی!

نگاهش را مردد از صورتِ من، کوتاه به حسین داد و انگار که مجوز لازم برای گفتن از این موضوع را در همان چند لحظه پیدا کرده باشد، ادامه داد:

-عین روز برام روشنه که امروز اگه مراسم نامزدیم باشه، فرداش دایی می‌آد خواستگاریت برای فرزادا!

نفسم را فوت کردم توی لیوانی که مقابل لب‌هایم گرفته
بودم و حسین درجا واکنش نشان داد:
-گه خورده فرزادا!

نگاهم را به صورتش دوختم و او، با لحنِ عصبی‌اش رو به
ایل‌ناز گفت:

-دیگه این چرندیاتو هیچ‌جا نگو!
ایل‌ناز شوکه پرسید:
-واسه چی؟

حسین جرعه‌ای از چایش را نوشید و من جایش سوختم و او
با صورتی جمع، روبه ایل‌ناز گفت:

-همین‌مون مونده آیدا رو بدیم به اون یه‌لاقبأ!
متعجب نگاهش کردیم؛ هم من و هم ایل‌ناز! تا به حال نشده
بود نظرش را راجع به این موضوع بدانم و این، اولین باری
بود که داشت چنین اظهار نظری می‌کرد.
دروغ چرا؛ با آن که کمی زمخت و مستبدانه نظرش را عنوان
کرده بود اما عجیب به دلم نشسته بود.

ایل ناز پشت چشمی نازک کرد و قندی داخل دهانش انداخت و در حال خِرچ خِرچ جویدنش، گفت:

-جرئت داری جلوی مامان بگو.

حسین دیگر جوابش را نداد و من هم کتابم را دوباره باز کردم. توی سرم پر از هیاهو بود و این چند روز سفر اجباری هر ساله، حال و هوایم را عوض که نکرده بود هیچ، بدتر باعث خستگی ذهن و جسمم شده بود و تنها چیزی که باعث آرامشم می شد، این بود که تا سیزدهم فروردین مامان و بابا می ماندند تبریز و در این هفت-هشت روز باقی مانده، نه خبری از سروصدا بود، نه مهمان، نه بیگاری!

ایل ناز و حسین هر سال بعد از تعطیلات رسمی عید برمی گشتند تهران و امسال، شانس با من یار بود که بهانه ای داشتم برای آن که همراهشان برگردم. گرچه ایمان امیری، آخرین روز کاری سال قبل، گفته بود از نیمه ی دوم فروردین برگردم سرکار اما همین برایم بس بود که پایم را بکنم توی یک کفش و به مامانی که اصرار داشت بمانم، بگویم "کار دارم". خواندن را دوباره از سرگرفتم اما چیزی از جملات، نمی فهمیدم.

دوست داشتم آن پنجره را دوباره باز کنم تا بادِ سرد به سرم بخورد؛ شبیه به آیدای همیشگی نبودم این روزها و خودم بهتر از هرکسی تغییراتم را می فهمیدم؛ آرام تر از هر وقتی شده بودم و کم تر چیزی پیدا می شد که بتواند خوش حال یا ناراحتم کند.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#291

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

از سکوت و آرامشِ زیاد نمی‌دانستم چه کنم؛ آن قدری وقتِ اضافه می‌آوردم این روزها که کلی فعالیت جدید به برنامه‌ام اضافه شده بود و نمی‌دانستم وقتی مامان برمی‌گشت و سرکار رفتنم هم شروع می‌شد، چه باید می‌کردم با بهانه‌گیری‌های آیدا!

صبح تا ظهر، یک‌بند و با انرژی می‌نوشتیم و کلی داستانم را جلو انداخته بودم. بعدش هم باحوصله پیام‌ها را جواب می‌دادم، آهنگ گوش می‌کردم، کتاب‌های نخوانده‌ام را می‌خواندم، بالانس می‌زدم و دنیا را آن‌وری می‌دیدم، توی آشپزخانه می‌چرخیدم و بی‌آن‌که کسی مشغولیتی برایم دست‌وپا کند، برای خودم چای می‌ریختم و حین نوشیدنش برنامه می‌چیدم که با عیدی‌هایم چه کنم!

حسابم پُر بود و همین، کلی ایده‌ی جدید در ذهنم کاشته و برایم خرج‌تراشی می‌کرد. دلم می‌خواست آن مانتوشلوارستی

که رویش یک جغد دست‌دوزی شده بود را از اینستاگرام سفارش دهم. همچنین دلم یک تغییر در موهایم می‌خواست، یک کاور جدید هم برای گوشی‌ام و اگر خیلی خوش‌به‌حالم می‌شد، کمی هزینه برای تبلیغات پیجم.

هزینه‌ی جلسات مشاوره‌ی سولماز را تا اواسط اردی‌بهشت کنار گذاشته بودم و همین، خیالم را راحت می‌کرد. بدهی‌هایم به ایل‌ناز را هم صاف کرده بودم و در کل در راضی‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم از نظر اوضاع اقتصادی.

از لحاظ آرامش هم که همه چیز بر وفق مرادم بود که علاوه بر خانه، کل هشت‌متری در سکوت و بی‌هیاهویی سر می‌کرد؛ ورزشی که هیچ‌وقت از این محله ندیده بودم اما ظاهراً که تمام پایه‌ثابت‌هایش به دیارشان رفته بودند و تمام پست‌های پُرسروصدای محله، خالی مانده بود.

فقط گاهی غلام را از پنجره می‌دیدم که او هم نه آزاری داشت و نه سروصدایی؛ زل می‌زد به یک نقطه، سیگارش را دود می‌کرد و گاهی ایستاده، در حالی که به درِ خانه‌شان تکیه زده بود، می‌رفت توی چرت و او هم به روش خودش داشت از سکوت هشت‌متری لذت می‌برد!

کتابِ قطوری که دستم را سنگین کرده بود، بستم و رفتم به آشپزخانه، تا چیزی پیدا کنم برای خاموش کردنِ سروصدای معده‌ام. غذایی از دیشب نمانده بود که بشود ناهار امروز و گرسنگی، دیگر خیلی تحت فشارم گذاشته بود که ساعت شش عصر، دست‌به‌کار شدم که برای خودم املت درست کنم و با اتمام کارم وقتی جانانی را باز کردم و خالی دیدمش، آه از نهادم بلند شد. حتی خبری از کناره‌های نانی که ایل‌ناز عادت به خوردن‌شان نداشت و به‌قول مامان حرام‌شان می‌کرد هم نبود!

#هشت متری

#شقایق_لامعی

#292

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

حوصله نداشتم به خاطر نان، لباس بپوشم و از خانه بیرون بروم. مامان اگر در چنین موقعیتی بود، بی برو برگشت، اولین گزینه‌ای که به ذهنش می‌رسید، قرض گرفتن نان از همسایه بود! کوچک‌تر که بودیم، زورش به ما می‌رسید و روزی نبود که برای قرض گرفتن چیزی، از نان و پیاز گرفته تا آچار و پیچ‌گوشتی، ما را نفرستد درب یکی از خانه‌های کوچه. بزرگ‌تر که شدیم دیگر زورش نمی‌رسید، خودش هم پای رفتن نداشت و فقط ناسزا می‌گفت.

با نارضایتی به املتِ خوش آب‌ورنگی که برای خودم درست کرده بودم نگاه کردم؛ حالا اگر نان داشتیم، املتم یا می‌سوخت، یا یک بلای دیگری سرش می‌آمد!

شروع کردم به خالی خوردنش و غرق شدم توی همان دورانی که مامان خفت‌های این‌چنینی می‌دادمان. خوب که آن موقع‌ها همسایه‌های باکلاس نداشتیم و تهش از مقدس دوتا

پیاز می گرفتیم و به حاج صفر اصرار می کردیم که یک ظرف غذای نذری بیشتر به ما بدهد چون مامان گفته بود برویم و به دروغ بگوییم "مهمان داریم"

مغز دیوانه‌ام نمی‌دانم چرا یک آن تجسم کرد که رفته‌ام در خانه‌ی بی‌اعصاب برای قرض گرفتن دو تا نان و هنوز هیچ چیزی نشده، حس کردم عرق شرم بر تنم نشسته. قاشقم میانه‌ی راه بی‌حرکت ماند و حرکات دهانم متوقف شدند و نگاهم چرخید به طرف آشپزخانه. شرم این تجسم فوراً از ذهنم پر کشید و جایش را علامت سوال بزرگی گرفت؛ چرا دوباره بی‌اعصاب را وارد خاطرات نداشته و تصویرسازی‌هایم کرده بودم؟

قاشق را انداختم توی ظرف و از جایم بلند شدم. رفتم به طرف پنجره و با کنار زدن گوشه‌ی پرده، سعی کردم راهی برای دیدن پنجره‌ی اتاقش پیدا کنم؛ انگار که با نگاه کردن به آن پنجره‌ی بسته، مغزم بهتر روی این موضوع تمرکز می‌کرد!

فراموشش کرده بودم؛ در واقع این‌طور فکر می‌کردم که فراموشش کرده‌ام! به خودم فهمانده بودم که او، کسی نیست که من بتوانم ذهنم را مشغول و احساساتم را درگیرش کنم.

واقعیت آن بود که آن روزها، از هر راهی رفته بودم برای بیرون انداختن فکرش از سرم، به بن بست خورده بودم و بعد از آن که به هر دری زدم برای پیدا کردن چاره، فقط و فقط یک راه جواب داده بود؛ خودم را گذاشته بودم جای بهینا و بعد از آن، همه چیز برای فراموش کردن، راحت تر شده بود! پرده را انداختم و بعدش ظرف املت نیمه خورده را برداشتم و گذاشتمش توی سینک و رفتم که برای خودم مشغولیتی دست و پا کنم و این هم دومین راهکاری بود که پیدا کرده بودم!

فکرش که توی سرم می آمد، فوراً کاری را شروع می کردم و آن لحظه، شماره‌ی خانه‌ی سولماز را گرفتم تا بدانم چرا چند وقتی ست که سروکله اش پیدا نیست!

#هشت متری

#شقایق_لامعی

293#

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

گوشی سولماز خاموش بود. تلفنِ خانه را هم جواب نمی‌داد. دلم برای امیرعلی تنگ شده بود. می‌دانستم روزهای اول عید را رفته‌اند آستارا پیش اقوام جواد اما دو روز پیش که صحبت کرده بودیم برگشته بودند و من، هر چقدر زور زده بودم که چند روزی بیایند خانه‌ی ما، سولماز زیر بار نرفته و گفته بود "حالا باشه برای بعد!"

با بی‌میلی، شماره‌ی جواد را گرفتم و در حالی که در تلاش بودم برای جدا کردنِ نخ اضافهِی تاپی که به تن داشتم، به بوق‌های آزاد گوش کردم و میان‌شان صدایش را شنیدم:
-سلام آیدا خانم.

نخ را رها کردم و صاف سرجایم نشستم. سلام دادم، سال نو را تبریک گفتم و بعدش رفتم سر اصل مطلبی که بابتش تماس گرفته بودم:

-سولماز در دسترس نیست؛ پیش شماست؟

پس زمینه‌ی صدایش زیادی شلوغ بود:

-ماشین خراب شده من اومدم تعمیرگاه. حتماً

امیرعلی با گوشیش بازی کرده خاموش شده. زنگ بزن خونه. از گفتن آن که زنگ زده‌ام و جواب نداده، فاکتور گرفتم و به گفتن "باشه" ای بسنده کردم تا زودتر تماس را قطع کنم و هنوز خداحافظ را نگفته، روشن شدن صفحه‌ی گوشی خودم و ظاهر شدن نام بی‌اعصاب، شوکه‌ام کرد.

هیچ نفهمیدم که خداحافظ را به جواد گفتم یا نه، وقتی گوشی خانه را رها کردم و گوشی خودم را برداشتم و چهارچشمی خیره شدم به صفحه‌اش تا مطمئن شوم اوست که تماس گرفته و نمی‌دانم چرا، نشد که جوابش دهم و با قطع شدن تماس اولین کاری که انجامش دادم، چک کردن تاریخ بود؛ هنوز که پانزدهم نشده بود دست و پایم را نمی‌دانم چرا گم کرده بودم.

چرا این شکلی بود؟ کافی بود لحظه‌ای فکرش توی سرم بیاید و بلافاصله سروکله‌ی خودش پیدا شود!

بیشتر از ده روز بود که ندیده بودمش؛ از بیست و هفتم اسفند تا دهم فروردین و حالا، با دوباره تماس گرفتنش، راهی برایم نگذاشته بود جز آن که جوابش را دهم؛ در کل همین بود. کاری اگر داشت، یک بند زنگ می‌زد و تا جوابش را نمی‌دادی، بی‌خیالت نمی‌شد؛ باید شماره‌ی سولماز را می‌دادم به او، تا پیدایش کند!

صدایم را صاف کردم و دوتا "اهم" گفتم و بعدش، تماس را جواب دادم.
-بله؟

صدایش، نه سرحال بود و نه گرفته و البته من هم دیگر عادت دقیق‌شدن روی حس‌های صدا و نگاهش را کنار گذاشته بودم.

-سلام. چطوری؟

صاف توی جایم نشستم و انگشتان دست آزادم را روی بازوی لختم گذاشتم و معذب جواب دادم:

-ممنون. شما خویین؟ عیدتون مبارک!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

294#

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

نه جواب تبریکم را داد و نه خودش تبریکی گفت و انگار که
یک جمله‌ی بی‌خود و بی‌مناسبت شنیده باشد، از کنارش رد
شد و پرسید:

-چی کارهای این روزها؟

معذب تر نشستم و نشد جواب سوالش را در لحظه بدهم و ناخواسته سکوت کردم و او، اضافه کرد:

-خونه‌ای، درسته؟

دور و اطرافم را نگاه کردم؛ انگار که بخواهم مطمئن شوم در خانه‌ام و نامطمئن گفتم:

-بله. خونه‌ام.

-کلاً؟ جایی قرار نیست بری؟ منظورم اینه که بی‌کاری؟

خاصیتش بود که همیشه، همین قدر سریع و یک‌ضرب در مکالماتش پیش برود. در کل با حاشیه رفتن و مقدمه چینی، میانه‌ی خوبی نداشت.

موهایم را به پشت گوشم راندم و تمرکز را جمع‌وجور کردم تا جوابش دهم:

-بله. خونه هستم.

پس زمینه‌ی صدای او، بر خلاف مکالمه‌ام با جواد که انگار وسط جنگ بود، ساکت بود و بدون هیچ صدای اضافه‌ای. جوابم را داد و گفت:

-من یه چند روزیه که دارم می آم دفتر؛ حساب و کتاب های سال قبل رو نشد آخر سال جمع و جور کنم. یه نفر رو می خوام کمک دستم. تو می تونی بیای؟!

با تأخیر، دست از فشردن لب هایم روی هم برداشتم اما ندانستم چه جوابش را دهم و او، از آن جایی که وقت تقسیم صبر، برای بار دوم در صف ابعاد ایستاده بود، بی آن که زمانی برای فکر و تصمیم گیری به من دهد، پرسید:
-می آی؟

گوشی را لحظه ای از صورتم فاصله دادم و بعد از آن که نفسم را فوت کردم، دوباره برگرداندمش سر جایش و پرسیدم:
-لازمه که بیام؟

-نه! ولی خوب میشه اگه بیای!
جایش بود بگویم برای تو خوب می شود اما برای من خودِ دردرس است!

من و من کردم و نهایتاً پرسیدم:
-اگه نیام خیلی اذیت می شین؟!

عجیب بود اما برای لحظه‌ای سکوت کرد و سکوتش،
فرصتی داد به من برای آن‌که پی به سوال احمقانه‌ام ببرم!
این دیگر چه بود که پرسیده بودم؟

قبل از آن‌که فرصتِ اصلاح کردنِ جمله‌ام را پیدا کنم، سوال
عجیبی پرسید:

-تو خودآزاری داری؟!

متعجب و ناخواسته تکرار کردم:

-خودآزاری؟

حق به جانب جواب داد:

-آره دیگه! یه سوال ازت پرسیدم، جوابش "آره؛ می‌تونم" یا
"نه؛ نمی‌تونم" می‌شه! تو اما استاد اینی که اون قدر با خودت
سروکله‌بازی تا تو معذوریت قرارگیری برای انجام دادن کاری
که تو حالت عادی تمایلی به انجام دادنش نداری!

کلافه، ناخواسته و از سر حرص، در جواب اظهار نظرش
واکنش نشان دادم:

-وای!

و او بلافاصله و با تغییر ناگهانی لحنش پرسید:

چی شد؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

295#

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

مامان اگر در این موقعیت بود، بی‌بروبرگرد جمله‌ی بی‌ربط "گربه سوار خر شد!" را جوری در جواب این سوال به زبان می‌آورد که مخاطبش نگرانی برای خرِ فرضی را تجربه کند! من اما، در جواب دادن به او، دور باطل نزدم و کوتاه پرسیدم:

-کی پیام؟

لحنش دوباره عوض شد:

-اگه نمی‌تونی...

پریدم وسط حرفش:

-نتونم نمی‌آم آقای امیری زاده! لازم نیست به من هر بار این موضوع رو گوش زد کنید که خودم رو تو معذوریت می‌ذارم برای انجام کارها!

سکوت کرد و سکوت کردم! شک ندارم که یک آن از فکرش گذشت که مخاطبش آن آیدای همیشگی نیست که البته هم نبود!

دروغ چرا؛ کمی خجالت کشیدم اما این جمله را یک جایی باید می‌گفتمش و حضوری، امکانش فراهم نبود.

منتظر بودم یک جواب بلندبالای پرکنایه تحویل بگیرم اما
او، در همان جمله‌ی کوتاه هم کنایه‌اش را گنجاند:

-فردا ساعت یازده بیا؛ البته اگه قرار نیست با چوب بیای!
انگشتانم را بی‌تمرکز و کلافه، روی پیشانی‌ام کشیدم و نشد
مکالمه را بیشتر از آن کش دهم؛ چون برخلاف آنچه که او
در مورد من می‌پنداشت، خودآزار نبودم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#296

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

برای لحظه‌ای پشت پلک‌هایم را فشردم و با باز کردن
چشمانم، نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:
-نمی‌شه؛ جور در نمی‌آد!

نگاهش را دوخته بود به صورت من و با آنچه که گفتم،
سرش را عقب کشید و کلافه و بی‌منطق گفت:
-نباید بگی نمی‌شه!

از ساعت یازده صبح تا حالا که چیزی به دو ظهر نمانده بود،
مرا نشانده بود پای سیستم و مشتی عدد و رقم گذاشته بود
مقابلم و می‌خواست از دل‌شان نتیجه‌ای که او می‌خواست را
بیرون بکشم، در حالی که آنچه من محاسبه می‌کردم با
آنچه که او انتظار داشت، زیادی متفاوت بود! کلافه و از

ترس آن که دوباره این پروسه را طی کنم، لب به اعتراض باز کردم و گفتم:

-سومین باره که حساب کردم. عین سه بار به یه عدد رسیدم. محاله که اشتباه کرده باشم؛ حتماً مشکل از جای دیگه ست. با پشت انگشت اشاره و میانی، روی لب‌هایش ضرب گرفته بود وقتی در سکوت و تردید نگاهم کرد. خدا می‌دانست چه راجع به من فکر می‌کرد که انتظار داشت از پس حل کردن تمام مشکلاتش بر بیایم و نگاهش یک‌جوری القا می‌کرد که انگار از حماقتم است که علم غیب ندارم برای یافتن اشتباه! انگشتانش را از لب‌هایش فاصله داد و خیلی بی‌ربط پرسید: -ناهار رو چرا نیاوردن؟

بی‌حرف نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ حتماً انتظار داشت این یکی را هم من بدانم! جوابش را که ندادم، موس را از مقابلم برداشت و مانیتور را بیشتر چرخاند به طرف خودش و شبیه به آدم‌هایی که پرش افکار داشته باشند، پرید به شاخه‌ی قبلی و گفت: -پیداش می‌کنیم!

می خواستم بگویم تو را به مقدسات قسم که مرا از این فعلی جمع دریاور و معافم کن از این ماجرا اما همان لحظه ای که نگاهم را به نیم رخ کلافه اش دوختم، مشکش شد مشکل خودم!

در حالی که دستم را کنار دستش با انتظار و برای پس گرفتن موس نگه داشته بودم، مانیتور را برگرداندم سر جای قبلی اش و گفتم:

-بذارید یه بار دیگه حساب کنم!

همان لحظه، زنگ به صدا درآمد و او، بی آن که چیزی بگوید، مرا در دنیای اعداد و ارقام سمج، رها کرد و از پشت میز بلند شد.

با رفتنش یک نفس راحت کشیدم؛ کاری که در سه ساعت گذشته، نشده بود انجامش دهم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

297#

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

وقتی مطمئن شدم از آن که برای لحظاتی نیست، فوراً شالم را عقب کشیدم و در همان فرصت کمی که داشتم، کش موهایم را باز کردم و دوباره بستمش؛ هم برای این که سرِ داغ کرده‌ام کمی خنک شود و هم برای آن که ایل‌ناز هر وقت دست به چنین کاری می‌زد، مغزش ظاهراً بهتر کار می‌کرد و

من، در این شرایط حاضر بودم به هر روش منطقی و غیرمنطقی‌ای روی بیاورم بلکه گره از کارمان باز شود!

با ظاهر شدنش در میدان دیدم، فوراً شالم را برگرداندم سرجایش و برای محکم‌کاری، یک نفس راحت دیگر هم کشیدم!

نایلون غذاها را گذاشت روی میز و به‌جای آن‌که سر جایش بنشیند، روی صندلی مقابل میز، خودش را رها کرد و گفت:
- بیا ناهار بخوریم!

در جوابش، چیزی که به ذهنم آمده بود را تبدیل کردم به سوال و پرسیدم:

- اصل فاکتورها و تراکنش‌ها رو داریم؟

با تأخیر جوابم را داد:

- چطور؟

نگاهم روی مانیتور و فایل‌های مقابلم بود:

- شاید یکی شون ثبت نشده باشه!

پرسید:

- قراره بشینیم تک‌به‌تک شون رو چک کنیم؟

از کوره دررفتم:

-بالاخره قراره این مشکل رو حل کنیم یا نه؟

تعجب، حالتِ صورتش را دست کاری کرد:

-تو چرا این شکلی شدی؟ ورژن امسالت قراره این باشه؟

مات به صورتش خیره شدم و لحظه‌ای بعد، در حالی که مثلاً سعی می‌کردم چیزی را به روی خودم نیاورم، جمله‌ام را با لحن ملایم و صلح طلبانه‌ای تکرار کردم:

-باید این مشکل رو حل کنیم یا نه؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-مثلاً درستش کردی؟

به وقتش بلد بود خوب آدم را خجالت دهد! باید راه و رسمش را از خودش یاد می‌گرفتم تا به وقتِ بی‌اعصابی‌های خودش، همین شکلی مقابله به مثل کنم.

نفس حبس شده‌ام را منقطع بیرون فرستادم و پرسیدم:

-الان مشکل مون عوض شده؟

چشمانش را ریز کرد و نگاهش را با دقت توی صورتم چرخاند و نهایتاً گفت:

-یه بلایی سرت اومده، نه؟

حواسم پرت "نه" سوالی معروفش شد و او، اضافه کرد:

-گفتم خودتو تو معذوریت نذار؛ ولی دیگه نه این جوری!

آن لحظه، فقط اگر دهان کجی می کردم آرام می گرفتم!

در سکوت و با حرص نگاهش می کردم و او، یک کاره گفت:

-حالا چرا شبیه اون موقعی شدی که بهم گفתי ناکس؟

وای از دست او؛ وای! چرا این شکلی می کرد؟ ناخواسته و

دلخور، نامش را صدا زدم:

-آقای امیری!

و او بی تفاوت، انگار که مخاطبِ خواسته‌ای قرار گرفته

باشد، پرسید:

-بله؟

به خدا که مرا آورده بود این جا، که سرکارم بگذارد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

298#

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

"لااله الا الله" را توی دلم گفتم و رو به او، با لحنی که در تلاش
بودم ملایم و آرام به نظر برسد، پرسیدم:

-می‌خواین شما ناهارتون رو بخورین؟ من فعلاً گرسنه‌ام نیست!

یک تای ابرویش بالا رفت و خوب که با نگاهش خجالت‌م داد،
با لحن مسخره‌ای گفت:

-بله! هر چی شما بفرمایین!

مصدّق بارز آن‌هایی بود که نه می‌شد پشت‌شان درآمد و نه
مقابل‌شان!

به‌خدا که اگر قدر دو جمله‌ی دیگر این مکالمه را ادامه
می‌دادیم، قید کارم و همسایگی و هر چیز دیگری را می‌زدم و
یکی می‌خواباندم توی گوشش که وقتی این شکلی می‌شد، هیچ
جوره نمی‌توانستم با او سازش کنم!

از تصور عملی شدنِ آن‌چه که از سرم گذشته بود، لحظه‌ای
لرز کردم و مغزم، دقیقاً همان مغزِ معیوبم، شروع کرد به
تصور آن‌که با او دست‌به‌یقه شده‌ام و بدبختی ماجرا این‌جا
بود که حتی اگر دستم را دراز می‌کردم هم به گوشش
نمی‌رسید!

داشتم همین‌طور بروبر نگاهش می‌کردم و توی سرم زیر
مشت و لگد گرفته بودمش که بلند شدنِ صدای زنگ، مرا

از جا پراند و او را متعجب کرد! دست از مشت زدن به شکم
تختش کشیدم و او بود که پرسید:
-کيه؟

شاید باورش نمی شد اما نمی دانستم!

دست دراز کرد به طرف نایلون و فاکتور و رسید پرداختی
رویش را برداشت؛ شاید فکر کرده بود هزینه را اشتباه
پرداخت کرده و پیک بابتش برگشته اما زنگ دومی که مصرانه
و ریتمیک زده شد، قضیه ی برگشتن پیک را برای من یکی
منتفی می کرد که مأمور پیک بودن و زینگ زینگ،
زی زینگ زینگ کردن، یک جا جمع نمی شدند!

او، رفت که در را باز کند و من، تا آن جا که می شد، حرکاتش
را دنبال کردم و چند ثانیه ی بعد، صدای ظریف
هیجان زده ای، توی فضایی که در یک ساعت اخیر، جز بحث
و کنایه زدن، چیز دیگری به خودش ندیده بود، پیچید:

-عیدت مبارک پسر.

تکانی خوردم و آن "پسر"ی که شنیدم، مرا برد به وادی
دیگری؛ پسر!

یک لحظه ظرافت و جوانی صدای شنیده شده را کنار گذاشتم و فکر کردم مادرش به این جا آمده اما درست همان لحظه‌ای که داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم و نمی‌دانستم دقیقاً باید چه غلطی کنم، صحنه‌ی عجیبی مقابل چشمانم شکل گرفت.

تصویر دختری که او را به آغوش کشیده بود پشت به من بود اما این موهای لختِ دودی رنگ، فقط متعلق به یک نفر بودند؛ همانی که بی‌اعصاب هم نامش را به زبان آورد و هویتش را تایید کرد:

-تنها نیستم بهینا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#299

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

جا خورده بودم و نمی دانستم چه کنم!

بهینا فوراً از او جدا شد و چشمانش، توی همان اتاق اول چرخید و نگاهی حتی به طرف اتاقی که من داخلش بودم هم نیامد وقتی متعجب پرسید:

-تنها نیستی؟

و چشمانش دوباره تلاش کردند کسی که من باشم را پیدا کنند و همزمان با لحظه‌ای که نگاهی بالاخره به آن جایی که باید افتاد، ایمان امیری گفت:

-یکی از بچه‌ها این جاست.

سعی کردم از حالت ماسکه‌ای که به خودم گرفته بودم خارج شوم و لب‌هایم را تکان دهم اما صدای "سلام"ی که گفتم، مطمئناً تا دم در هم نرفت!

بهینا اما زودتر از من دست‌وپایش را جمع کرد، سعی کرد لبخندی بزند و در حالی که به طرفِ اتاق می‌آمد، گفت:
-عه؛ شمایین! ایمان ظاهراً تو تعطیلات هم دست از سر شما برنمی‌داره. سلام!

خوش‌بختانه، به عقم رسید که از جایم بلند شوم اما برنامه‌ریزی مغزم برای لبخندزدن، از کار افتاده بود!
مثل مرغ سرکنده‌ای بودم آن لحظه که فقط می‌خواست یک گوشه‌ای بیفتد و قرار بگیرد.
صدایم به زور در آمد:
-سلام؛ حال شما؟

شاخه‌گلِ توی دستش را تازه دیدم؛ رز سفیدی که میان انگشتانِ بی‌قرارش، تکان‌تکان می‌خورد.
آن قدری حواس‌پرت بود که متوجه احوال‌پرسی‌ام نشد.
چشمانش رفت به طرف ایمانی که در همان نقطه‌ای که

کوتاه و شاید فقط برای یک ثانیه در آغوش گرفته شده بود، ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد و نگاهِ او هم کلافه و عجیب بود.

کاش یک نفر چهارم، پایش را می‌گذاشت توی آژانس و به تک‌به‌تک‌مان می‌گفت که چه کنیم؛ من یکی که خیلی دلم می‌خواست آن لحظه بدانم کارِ درست چیست.

می‌دانستم که بودنم، توی ذوق بهینا زده؛ حتماً کلی برنامه داشت برای دیدن و مواجهه شدن با او.

گلِ به فرجام نرسیده‌ی میانِ انگشتانش، مردمک‌های بی‌تمرکزش، در آغوش‌گرفتنی که ناکام مانده بود...

خودم را که به جایش می‌گذاشتم، حال عجیبی می‌شدم. خصوصاً که از آن تبریکِ گفته شده، این‌طور بر می‌آمد که از شروعِ سال نو، همدیگر را ندیده‌اند!

ایمان امیری، آن کسی بود که بالاخره کنترل اوضاع را به دست گرفت؛ آمد و ایستاد کنار بهینا و چشمِ من، با دستش که روی پهلوی بهینا نشست همراه شد و او گفت:
- گفته بودی بلیتِ برگشت برای دوازدهمه.

نگاه بهینا دوباره و بی تمرکز چرخید و دست آخر روی صورتِ او آرام گرفت و من، پررنگ‌ترین حسم در آن لحظه احساسِ اضافه‌بودن، بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

300#

#پارت_سیصد

جوابِ بهینا، نگفته هم قابل تشخیص بود اما لحظه‌ای که
با سردرگمی به زبان آوردش، دلم جدی‌جدی به درد آمد:
-می‌خواستم... سورپرایزت کنم!

نگاهم به تقلید از نگاهِ او، روی چشمانِ بی‌اعصاب نشسته
بود؛ چشمانی که برخلافِ دقایقی پیش که فقط و فقط
عصبانیت و کلافگی داشتند، هزار تا حس توی‌شان پیدا شده
بود و خوب اگر مابینِ حس‌های نگاهش کنکاش می‌کردی،
سخت نبود که بفهمی چقدر اشتیاق و علاقه میان‌شان
نهفته!

آن‌جا، دیگر جای من نبود؛ باید می‌رفتم و همین کار را هم
کردم. دست دراز کردم و کیفم را برداشتم و در حالی که سعی
می‌کردم لحنم قاطع و محکم به نظر برسد، رو به امیری‌زاده
گفتم:

-با اجازه‌تون من می‌رم و هر وقت دیگه‌ای که گفتین می‌آم.
جابه‌جا شدم و از پشت میز بیرون آمدم. بند کیف را روی
شانه‌ام مرتب و اضافه کردم:

-من تا پونزدهم کار خاصی ندارم؛ اگر نیازی بود، بهم بگین تا پیام.

سکوت کرده بود و سکوتش، می گفت که مخالفتی با رفتنم ندارد و تنها کاری که انجام داد، تکان دادنِ با تأخیر سرش بود. یک "خدا حافظ" کلی، رو به هر دویشان گفتم و یک "با اجازه" به او و بعدش، سرم را انداختم پایین و با قدم‌هایی بلند به طرفِ در خروجی رفتم اما حرکت و صدای پشت سرم، درست قبل از آن که دستم روی دستگیره بنشیند، باعث توقفم شد.

چرخیدم و با او، رُخ در رُخ که نه، رُخ در قفسه‌ی سینه شدم. یه چند لحظه صبر کن برات ماشین بگیرم.

و با فاصله و کمی بی تمرکز اضافه کرد:

-ببخشید امروز این جوری شد. ناهار هم نخوردی!

سر بالا فرستادم که هیچ چیزی نمی‌خواهم و گفتم:

-من می‌خواستم برم خرید؛ از این جا برم راحت‌ترم.

در سکوت نگاهم کرد و چیز بیشتری نگفت و همین مجوزی شد برای آن که بالاخره خلاص شوم.

لبخندی به بهینا که داشت نگاهم می کرد زدم و سر تکان دادم
که زودتر بروم و رفتم!

به اندازه‌ی کافی که از ساختمانِ آژانس فاصله گرفتم،
ایستادم به نفس کشیدن و قبل از آن که افکار کار دستم
دهند، سر خودم را شلوغ کردم؛ خب... چه می توانستم کنم؟

می شد بی خیال آن مانتو شلوار اینستاگرامی شوم و بروم خودم
حضور ی خرید کنم. همچنین می شد بروم و سری به سولماز
و امیرعلی بزنم، می شد حتی خودم را به یک ناهار و پیتزای
مورد علاقه ام دعوت کنم.

آخ که چقدر کار داشتم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

301#

#پارت_سیصد_و_یک

ساعتِ ایل‌ناز که زنگ خورد، من اواخر پروسه‌ی
حاضرشدنم بودم؛ تعطیلات را دیرتر می‌رفت سرکار و
ساعتش، دو ساعتی آن‌طرف‌تر زنگ می‌خورد.

شالِ سرخابی را روی سرم انداختم و در حالی که موهایم را از
صورت‌م به پشت‌گوش‌هایم انتقال می‌دادم، صدای ایل‌ناز را
شنیدم:

-تیپ زدی!

چرخیدم به طرفش و در حالی که دستی به کت مشکی‌توی
تنم می‌کشیدم، پرسیدم:

-قشنگن؟

برق رضایت میانِ چشمان خواب آلودش ظاهر شده بود:
-خیلی! خوش تیپ شدی.

چرخیدم به طرفِ آینه و درحال برانداز کردنِ خودم، گفتم:
-دیروز گرفتم شون.

و بلافاصله و دوباره چرخیدم به طرفش و درحالی که شومیز
سرخابی رنگی که از زیر مانتوی کتی مشکی پوشیده بودم را
میان انگشتانم گرفته بودم، پرسیدم:

-یه کم جیغ نشده؟ کاش شال و شومیزم رویه رنگِ ملایم‌تری
می‌گرفتم.

از رخت‌خوابش جدا شد و روی دو زانو، مقابلم ایستاد و قبل
از آن که بدانم می‌خواهد چه کند، خودش دست‌به‌کار شد و
با بازکردن کمر شلوار و فرستادنِ شومیز به داخلش، گفت:
-شومیزت رو باید بذاری داخل شلوارت.

چرخیدم به طرفِ آینه تا تغییر را ببینم و ناخواسته و از سر
ذوق لبخندی زدم و گفتم:
-خوش تیپ شدما!

ایل ناز اما انگار که حال و هوای تیپ جدیدم از سرش افتاده باشد، موضوع قبلی را رها کرد و تازه یادش آمد پرسد که کجا می روم!

کیف و گوشی ام که دیروز از خرید کاور برایش صرف نظر کرده بودم را برداشتم؛ درواقع گوشی ام کاور لازم نداشت، تعویض لازم داشت و خدا می دانست کی از پشش برمی آیم! نگاه آخر را توی آینه به خودم انداختم و روبه ایل ناز گفتم: -می رم سرکار.

دیروز عصر، امیری زاده دوباره تماس گرفته و خواسته بود که امروز بروم و من، امیدوار بودم که این بار دیگر کسی برای سوپرایزش نیاید!

می خواستم خدا حافظی کنم و بروم که ایل ناز گفت:

-یه رژ سرخابی دارم، نمی خواهیش؟

ایستادم و چرخیدم به طرفش و او، با لحن وسوسه گری ادامه داد:

-رنگ شالته!

نگاهم را از چشم های پُرشیطنت او، به آینه و تصویر لب هایم دادم و ایل ناز ادامه داد:

-فقط یه رژ سرخابی کم داری برای داف شدن!
صورتتم جمع شد. همین رژ گلبهی همیشگی خودم عالی بود.
دستم را توی هوا و به معنای "کول باشوا" (خاک برسرت)
خودمان تکان دادم و تنهائیش گذاشتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#302

#پارت_سیصد_و_دو

خیابان‌ها از دیروز خلوت‌تر بودند و مسیر، هموارتر؛
آن قدری که رکورد زدم و زیر نیم‌ساعت، به آرانس رسیدم.
زنگ را که زدم، خودش در را برایم باز کرد و من، توی همان
نگاه اول، تشخیص دادم که سرحال است و حداقلش این بود
که چیزی از عصبانیت بی‌دلیل دیروزی، در نگاهش به چشم
نمی‌خورد.

سلام دادم و وارد شدم. بوی پرتقال می‌آمد و حتماً که از
دیروز به‌جا مانده بود!

در را خودم بستم و توی حالِ خودم بودم که حرکت سریع
او، حواسم را پرت کرد؛ چنگ زده بود روی میز و انگار که
بخواهد چیزی را از چشمانِ من پنهان کند، برش داشته و
مثلاً سعی داشت مخفی‌اش کند و خیلی ناشیانه، برای عوض
کردنِ بحث، حالم را پرسید:

-خوبی؟!

کنجکاوِی ام را مهار کردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که متوجه حرکتش شده‌ام. نشان دادم که مثلاً دارم گوشی ام را توی کیفم می‌اندازم و در همان حال جوابش را دادم: -مرسی. شما خویین؟

جیم شد و رفت توی اتاق؛ احتمالاً برای سربه‌نیست کردنِ همان چیزی که پنهانش کرده بود و مغزِ ناسالمِ من، هی برایش حدس روی میز می‌گذاشت! جوابم را از همان جا داد:

-مرسی! زود اومدی! منم همین پیش پای تو رسیدم. نگاهم را کوتاه دادم به ساعت. حق با او بود و بیست دقیقه‌ای زود رسیده بودم. می‌خواستم توضیح دهم اما مثل مرغ سرکنده، توی اتاقش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به‌نظر می‌رسید بیشتر از پنهان کردنِ چیزی که دیده بودم گرفتار است! مثل این که زود رسیدنم، برنامه‌هایش برای پاک‌سازیِ این جا را بهم‌زده بود.

کارش را با جمله‌ای که عمداً به زبان آوردم، راحت کردم: -من تو خونه صبحانه نخوردم! می‌خوام برای خودم چای درست کنم، شما هم می‌خواین؟

با تأخیر "بله" گفت و مسلماً اگر می توانست می گفت چهل تا
چای می خواهد!

کیفم را گذاشتم روی نزدیک ترین صندلی و رفتم به طرف
آشپزخانه که هم خودم را سرگرم کرده باشم و هم او در
معذوریت نمانده باشد اما اوضاع این جا هم تعریفی نداشت؛
دو پرس غذایی که نیمه خورده رها شده بودند، لیوان های
یک بار مصرف متعددی که داخل شان ته مانده های چای و
نوشابه و قهوه بود، دوتا قوطی خالی شده ی انرژی زا و
پوسته های شکلات، می گفت که دیروز ساعات زیادی را
این جا مانده اند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

303#

#پارت_سیصد_و_سه

دست‌هایم را همان‌جا شستم و کتری برقی را راه انداختم!
تنها لیوان تمیز موجود در آشپزخانه ماگی بود که من برای
خودم به این‌جا آورده بودم! حتی توی لیوانِ سام هم چیزی
خورده شده بود. ریخت‌وپاشِ موجود در آشپزخانه، هیچ
ربطی به من نداشت که بخواهم جمعش کنم و تنها کاری که
برایش انجام دادم، آن بود که یک لیوان بشویم که نخواهم
بروم به او بگویم "لیوان پیدا نکردم براتون چای بریزم"
دنبال اسکاچ بودم که خودش سروکله‌اش پیدا شد و جای مرا
تنگ کرد.

فرفره وار هر چه که بود و نبود را ریخت توی سطل زباله و آن اسکاچی که بالاخره پیدایش کرده بودم را از دستم کشید و گفت:

-من می شورم!

اسکاچ را رها کردم و دستم را آب زدم و او گفت:

-چای هم درست می کنم.

چای هایی که او درست می کرد، برخلاف قهوه هایش، هیچ تعریفی نداشتند. با این حال مخالفتی هم نکردم و گفتم:

-تو یه زحمتی بکش؛ قراردادهای سام رو برای ماه بهمن و اسفند، دربیار. اونایی رو منظورمه که خودش...

میان صحبتش سرتکان دادم که متوجه شود، منظورش را فهمیده ام و بعدش در آشپزخانه تنهایش گذاشتم و رفتم که کار خواسته شده را انجام دهم.

@Vip Roman

#هشت متری

#شقایق_لامعی

304#

#پارت_سیصد_و_چهار

دقایقی بعد، پای سیستم بودم و مشغول انجام کار خواسته شده، که بالاخره پیدایش شد و با دو لیوان چای کم‌رنگ مسخره‌ای که اگر توی خانه‌ی ما چنین چیزی را به‌جای چای

تحویلی می‌دادی، چک می‌خوردی، آمد و نشست روی
صندلی کناری‌ام.

نگاهم را با اکراه، از لیوان‌ها گرفتم و پرسیدم:
-فقط بهمن و اسفند؟

درحال روشن کردنِ لپ‌تاپ جوابم را داد:
-آره. آمارِ قبل از این دو ماه دسته. فقط همین دو ماه آخر
رو می‌خوام.

نگاهم روی مانیتور بود و دلم می‌خواست از مشکل دیروز
پرسم؛ همانی که به‌خاطرش پدر جد مرا مقابل چشمانم
آورده بود اما حس می‌کردم هر مدل اشاره‌ای به دیروز،
یک‌جوری باشد و برای همین سکوت را ترجیح دادم و سرم
با کارم گرم بود.

او هم درست کنار دستم با لپ‌تاپش مشغول بود و امان از
چایی که درست کرده بود؛ مزه‌اش هم دست کمی از ظاهرش
نداشت و مامان اگر این‌جا بود آن اصطلاح معروفِ
آبروبرش را بی‌رودربایستی به زبان می‌آورد!

از سر اجبار و رودربایستی، دو قلی از چایم را نوشیدم و او که چشم‌های جدی‌اش را دوخته بود به لپ‌تاپ، ناگهانی به حرف آمد و گفت:

-یه چیزی این وسط درست در نمی‌آد!

نمی‌دانم چه را می‌گفت اما هر چه که بود، مهم این بود که لحنش نه دعوا داشت و نه طلب‌کاری. در کمال آرامش، وجود یک مشکل را اطلاع داده بود و من، راستی‌راستی دیگر داشتم ایمان می‌آوردم به قدرت بهینا!

کار، آن قدری سرمان را گرم کرد که حداقل من یکی، بی‌توجه به زمان و مکان و افکار، مشغول به سروکله زدن با فایل‌ها و اطلاعات‌شان بودم و به خودم که آمدم، ظهر شده بود و من، تشنه و گرسنه و خشک شده!

سرم را که از مانیتور جدا کردم، چشم‌هایم چرخیدند برای پیدا کردنِ او که به نظرم رسید غیبتش، طولانی شده. چند دقیقه‌ی پیش رفته بود نمی‌دانم بود پی چه، و هنوز پیدایش نشده بود.

فایل‌ها را با تاریخ‌شان نام‌گذاری و دسته‌بندی کردم و دیگر کارم تمام شده بود که بوی قهوه، زودتر از او، به اتاق رسید.

کاش به عقلش می‌رسید و یکی هم برای من درست می‌کرد که
زیادی لازمش داشتم آن لحظه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

305#

#پارت_سیصد_و_پنج

@Vip Roman

در حال کش و قوس دادنِ خودم بودم که سروکله‌اش پیدا شد و من، دست‌هایم را میانه‌ی راه، برگرداندم سر جایشان و دیدنِ دو فنجان قهوه و برآورده شدنِ خواسته‌ی آن لحظه‌ام، راضی‌ام کرد.

آمد و جایی برای سینی، روی میز شلوغ و پُر از پوشه پیدا کرد و لحظه‌ای که می‌خواستم تشکر کنم، پرسید:
- چرا می‌خندی؟!

مات و سردرگم، نگاهم را دوختم به چشمانش. نمی‌دانم این چه دردی بود که من در ارتباط با او گرفتارش بودم. بارها در چنین موقعیتی قرار گرفته بودیم، بارها همین سوال را پرسیده بود و من، بارها جواب داده بودم که نخندیده‌ام و او، عین هربار قاطعانه گفته بود "خندیدی!" و من، دیگر نمی‌خواستم این دیالوگِ تکراری را تحویل دهیم به هم‌دیگر، وقتی گفتم:

-همین‌طوری؛ خنده‌ام گرفت یهو!

نگاهش را توی صورتم چرخاند و ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

-آهان!

دلم نیامد "زهرماری" توی دلم نثارش کنم و به جایش استغفاری گفتم و زودتر فنجان قهوه‌ام را برداشتم که کامم را زهرمار کنم!

آمد و نشست روی همان صندلی قبلی‌اش و او هم فنجان‌اش را برداشت و گفت:

-امسال باید یه کم منظم‌تر و دقیق‌تر کار کنم. باورت می‌شه اگه بگم سال پیش وقت حساب و کتاب نداشتم و همین‌طوری با یه حساب فرضی جلو می‌رفتم؟

باورم می‌شد! با چشم‌های خودم دیده بودم که چقدر کار و گرفتاری داشت.

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و گفتم:

-برای امسال همه رو درست می‌کنیم. قبل از شروع کار، همه‌ی حساب و کتاب‌های قبلی رو درمی‌آریم. یه کم درهم و پیچیده‌ست اما نشدنی نیست. من تا جایی که بتونم کمک‌تون می‌کنم!

سنگینی نگاهش، نگاهم را به طرفش کشید و همان لحظه‌ای که چشم‌درچشم شدیم، یکی از آن لبخندهای نادرش را تحویلم داد و گیج کرد مرا. داشتم به انحنای لبخندش نگاه می‌کردم که کلماتش، شوکِ دوم شدند:

-چه احمق‌هایی بودن اونایی که تو مصاحبه‌ها ردت می‌کردن! بگویم نفهمیدم که چه گفت، دروغ نگفتم که آن لحظه کلاً قسمت پردازش اطلاعات مغزم، از کار افتاده بود! نگاهم هنوز به ته‌مانده‌های لبخندش بود وقتی ناخواسته و نامطمئن پرسیدم:

-چی؟

سرتکان داد:

-تعریف کردم ازت!

چیزی نگفتم اما نگاهم را برداشتم از لب‌هایش و او اضافه کرد:

-قدرت رو هم می‌دونم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

306#

#پارت_سیصد_و_شش

دروغ نگویم، خوش حال و ذوق زده شدم اما پشتِ یک تشکر
و "خواهش می کنم"، احساسم را پنهان کردم.

چه کسی بود که از احساسِ مفید بودن و کارآمدی، بدش بیاید؟ چه کسی از تعریف و تمجیدِ کارش و صدالبته قدردانی، ذوقزده نمی‌شد؟

پُر شدم از حسِ خوب؛ احتمالاً آن قدری انرژی داشتم در آن لحظه‌ها که می‌توانستم تا خود شب بنشینم پای سیستم و هر چه بود و نبود را نظم دهم.

من، هیچ چیز بیشتری از او نمی‌خواستم؛ همین که بخشی از ذهنش بابت کاری که انجام می‌دادم، آسوده بود، کافی به نظر می‌رسید.

هنوز هم دوستش داشتم، هنوز هم دنیایی از احترام را قائل بودم برای او اما دوست داشتن و احترامم ختم می‌شد به همین‌جا و دیگر از آن‌که کنارش باشم آزاری نمی‌دیدم؛ حداقلش آن بود که بخش خودآگاهم داشت از رابطه‌ی مسالمت‌آمیز و امنی که میان‌مان بود، لذت می‌برد. ناخودآگاهم هم آن قدری خُلق و خوی غیرانسانی نداشت که چیز بیشتری از این رابطه بخواهد و خدا را شکر که سالِ جدید، این پرونده‌ی چند ماهه، دیگر داشت توی سرم به نتیجه می‌رسید و بسته می‌شد.

فنجان خالی قهوه‌ام را که روی میز گذاشتم، گفتم:

-هروقت بگی غذا سفارش بدم.

گرسنه‌ام بود و هنوز جوابش را نداده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد و دیدنِ نام سولماز رویش، کمی آرام و دل‌گرم کرد. دیشب هرچه اصرار کرده بودم کمی حرف بزنیم، گفته بود قرار است قوم جواد، شام به خانه‌شان بروند و کلی کار روی سرش ریخته. حتی به خواسته‌ام که چند جمله مکالمه با امیرعلی بود، محل نداده و تماس را میان صحبت‌هایم قطع کرده بود.

نگاهم را دادم به صورتِ ایمان امیری و پرسیدم:

-من می‌تونم چند دقیقه با تلفنم صحبت کنم؟

دستش را به نشانه‌ی "اختیار داری" حرکت داد و هم‌زمان، محترمانه گفت:

-حتماً!

فوراً تماس را جواب دادم و داشتم توی سرم برنامه می‌ریختم که یا من امشب بروم آن‌جا، یا آن‌ها را به خانه‌مان بکشانم که در جواب "الو"ی که گفتم، صدای امیرعلی را با تأخیر و با لحنی عجیب و غریب شنیدم:

-خاله!

گل از گلم شکفت و ذوق زده گفتم:

-سلام قریبونت برم. حالت چطوره خاله؟

سکوتش، باعث شد فکر کنم آنتن، یاری نمی کند و داشتم یک بند "الو" می گفتم که میان شان و ناگهانی صدای امیرعلی را واضح شنیدم:

-مامان سولماز مرده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

307#

#پارت_سیصد_و_هفت

شوکه و ناباور از جمله‌ی شنیده شده، سرتکان دادم و شال، افتاد روی شانه‌هایم و انگشتانم تمرکز لازم برای برگرداندنش را نداشتند وقتی گیج و مبهوت لب زدم:

- کی مُرده؟

دوباره سکوت برقرار شد و آن دردی که در این یکی_دو ماه اخیر، آن قدری کم‌رنگ شده بود که فراموشش کرده بودم، پنجه کشید میان قفسه‌ی سینه‌ام.

با صدایی که تُنش تحت کنترل من نبود، نام امیرعلی را صدا زدم و بالاخره، صدای ترسیده‌اش را شنیدم:

- مُرده آیدا؟

جیغ زدم:

- کی مُرده امیرعلی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ چی داری می‌گی؟

بلند شدم و بی‌هدف توی اتاق چرخیدم. درد و ترس، تمرکز را برده بودند و امیرعلی هم حرف نمی‌زد. انگشتانم درحال لرزیدن بودند و گوشی را به سختی حفظ کرده بودم میان‌شان وقتی التماس‌وار پرسیدم:

-امیرعلی جان! چی داری می گی خاله؟ گوشی رو بده به مامان یا بابات.

جواب داد:

-بابام نیست. مامانم مُرده!

فریاد زدم:

-ساکت شو بچه. بده گوشی رو به سولماز.

گریه کردن ناگهانی اش، آن ذره امیدی که احتمال می دادم سرکارم گذاشته باشد را زیر پایش له کرد و کشت.

دستم جایی از روی قفسه ی سینه، به دنبال راهی برای ساکت کردنِ دردِ می گشت وقتی ایمانِ امیری، مقابلم ایستاد و گوشی را از میانِ انگشتانِ لرزانم بیرون کشید و نگاهِ من، با او که سعی داشت با مخاطبِ کم سن و سال و گریانِ من حرف بزند، همراه شد.

رفتم که گوشی ام را بگیرم و دستم را دراز کردم اما او، با عقب کشیدنِ سر و دستش، انگشتانم را ناکام گذاشت.

خیره به لب هایش بودم تا ببینم چه می گوید اما هیچ از کلماتی که می گفت و می شنیدم، سردر نمی آوردم و مثل اسپندِ روی آتش، در حال جلز و ولز کردن بودم!

دوباره دست بردم برای گرفتنِ گوشی ام و او این بار، انگشتانم را توی هوا و میان مشتش گرفت. زانوهایم درحال خم شدن بودند و امیرعلی یک‌بند توی سرم جیغ می‌کشید "مامان سولماز مُرده".

سعی کردم دستم را برهانم اما توان مقابله با قدرتِ او را نداشتم. فقط با یک دست مرا نگه‌داشته بود و آن لحظه‌ای که تسلیم شدم و دست از حرکت کشیدم، بالاخره صدا و کلماتش برایم قابل تشخیص شدند:

-خیلی خب. بهش دست نزن و نزدیکش نرو. گوشی رو هم همین‌جوری نگه‌دار. ما الان می‌آیم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#308

#پارت_سیصد_و_هشت

از اضطراب بود یا از تکان‌های شدید ماشین، نمی‌دانم اما بدجوری حالت تهوع گرفته بودم و هر چند لحظه یک‌بار، دستم را می‌گرفتم مقابل دهانم و بی‌صدا عُق می‌زدم.

معدۀ خالی‌ام منقبضِ منقبض بود و حس می‌کردم قلبم دست از خون‌رسانی به اندام‌هایم کشیده که آن‌طور دست‌وپایم یخ زده بود.

مثل گوسفندی که داشتند می‌بردندش به مسلخ، توی خودم جمع شده و کز کرده بودم با این تفاوت که من، خودم آدرس می‌دادم!

امیرعلی تماس را قطع کرده بود و نه جواب تماس‌هایم به گوشی سولماز را می‌داد و نه جواب تماس‌هایم به خانه. جواد هم معلوم نبود کدام گوریست که گوشی‌اش در دسترس نبود و من، جدی جدی داشتم پس می‌افتادم و حس می‌کردم همین حال است که نفس‌هایم قطع شوند و خلاص شوم.

نمی‌دانستم چرا راه، آن قدر طولانی شده، نمی‌دانستم باید چه غلطی کنم؛ کاش بال درمی‌آوردم و پر می‌زدم به خانه‌ی سولماز.

دلم پیش سولماز و امیرعلی بود؛ انگشتانم چند وقت یک بار، یکی از شماره‌های اخیر لیست تماس‌هایم را می‌گرفت و جملات اوپی را که داشت با بیشترین سرعت ممکن می‌راند را نمی‌شنیدم تا آن جایی که دست گذاشت روی زانوی لرزانم و با متوقف کردنش گفت:

-دارم بهت می‌گم هیچی نیست. نترس انقدر؛ پس افتادی!
دلم گواه نمی‌داد. ده بار سعی کرده بودم رجوع کنم به دلم که ببینم چه می‌گوید اما با خواسته‌ام راه نمی‌آمد.
کاش خود خدا به ما رحم می‌کرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#309

#پارت_سیصد_و_نه

همه چیز، انگار که دارد در خواب اتفاق می افتد، در هاله‌ای
 از ابهام بود؛ گرچه اسمش را نمی شد گذاشت خواب، شاید
 یک کابوسِ تلخ، وسطِ بیداری!
 صداها مبهم بودند؛ یک جوری که انگار داشتم از زیر آب
 می شنیدم شان. هیچ چیزی را متوجه نمی شدم؛ نه اخبار بد و
 نه اخبار خوب را.

آخرین باری که این حس را تجربه کرده بودم، آن زمانی بود که بابا یک‌هو و سرسفره به پهلوی افتاده بود روی زمین، اورژانس آمده بود و بعدش گفته بودند باید فوری سینه‌اش شکافته و عمل قلب باز شود. آن‌روز، من همین‌شکلی حالا بودم، فقط کمی کم سن و سال‌تر؛ انگار انداخته باشندم توی یک استخر عمیق و من، هی دست‌وپا بزنم و هی غرق نشوم...

تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای جیغ امیرعلی بود که توی سرم یک‌بند می‌گفت "سولماز مرده".

تنها تصویری هم که با وضوح پشت پلک‌هایم شکل می‌گرفت، تصویر سولمازی بود که افتاده بود روی فرش آشپزخانه و از دهانش چیزی شبیه به کف بیرون زده بود. -آیدا...

سرم چرخید به طرف امیرعلی و از پشت پرده‌ی اشک، تار دیدمش.

چشم دوخته بود به دهان من، شاید در انتظار شنیدن جملاتی چون "درست می‌شه" و "چیزی نیست"؛ در حالی که نه من دیگر ایمانی به درست شدن اوضاع داشتم و نه

مشکل پیش آمده را می‌شد آن‌قدری دستِ کم گرفت که گفت "چیزی نیست".

سروصدای گوش‌ی‌ام و دیدنِ اسم ایل‌ناز، وادارم کرد به جواب دادن تماس.

به سختی روی پاهایم ایستادم و سعی کردم راهی پیدا کنم که منتهی شود به سکوت اما همه جا پر از صدا بود؛ صدای گریه، صدای التماس، صدای ناله، صدای سرفه...

دست روی سرم گذاشتم و گوش‌ی را گرفتم کنار گوشم و صدای در حالِ نفس‌نفس زدنِ ایل‌ناز را شنیدم:
-الو... آیدا...

حرف که زدم، تازه فهمیدم که چقدر صدایم گرفته است:
-کجایی؟ رسیدی؟

منقطع جوابم را داد:

-جلو در بیمارستانم؛ کجا باید بیام؟

چشم چرخاندم برای پیدا کردنِ امیرعلی که سرجایش نمانده بود و با دیدنش کنار امیری‌زاده، به طرفش رفتم. دستش را گرفتم و توی گوش‌ی و خطاب به ایل‌ناز گفتم:

-وایسا همون دم در ورودی؛ می آم من!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

310#

#پارت_سیصد_و_ده

تماس را که قطع کردم، صدا و سوال او، شد نمکِ روی زخمم:

-بیام باهات؟

سرتکان دادم که نه؛ که تا همین جایش هم زیادی آمده‌ای! که ای کاش نبود، ای کاش نمی‌دید، ای کاش نمی‌فهمیدی!

و بعدش دست امیرعلی را کشیدم و رسماً پا به فرار گذاشتم. ای کاش می‌شد همین جای قصه، بعد از آن که امیرعلی را سپردم به ایل‌ناز، برای همیشه فرار کنم. کاش می‌شد بروم، بروم و نفهمم که سولماز مُرد یا ماند. بروم و ندانم که امیرعلی وقتی بزرگ شد، شبیه آرش شد یا نه. بروم و دیگر برنگردم به هشت‌متری و به آن آدم‌هایی که هر کدام‌شان به یک شکلی عذابم می‌دادند.

کاش می‌شد بروم و دیگر هیچ‌وقت با ایمان امیری که آن روی زشتِ زندگی مرا دیده بود، چشم در چشم نشوم.

بعضی از دردها، تا وقتی عیان نشده بودند، می‌شد که تحمل‌شان کرد؛ بدبختی، برای من، از آن دردها بود که بعد از علنی شدنش، دیگر در قد و اندازه‌ی تحملم نبود.

با دیدن ایل ناز، تغییر مسیر دادم و به آن طرفی رفتم که او ایستاده بود و امیرعلی را به سختی، دنبال خودم کشیدم.

ایل ناز با دیدن مان از جایش پرید و با دو به طرف مان آمد و هنوز نرسیده، سوال "چی شده؟" را فریاد زد.

نفسی گرفتم و دست امیرعلی را توی دستش گذاشتم و گفتم:
-این بچه رو بیر خونه. چیزی نخورده. اگه تونستی سر راه براش..

یکی محکم به سرشانه ام کوبید و توی صورتم داد کشید:

-دارم می گم چی شده؟

من هم فریاد زدم و صدای فریادمان میانِ سروصداها
سرسام آورگم شد:

-نمی دونم!

و او بلافاصله و مردد، با صدایی که پایین آورده بودش، پرسید:

-خودکشی کرده؟

نفسی گرفتم و خیره به امیرعلی تکرار کردم:

-نمی دونم!

دوباره به شانه‌ام کوبید:

-چی می‌دونی پس تو؟

اضطراب، بدجوری توی صورتش پیدا بود و چشم‌هایش ترسیده و وق زده بودند.

هر چه که می‌دانستم را انتقال دادم بلکه دست از سرم بردارد:
-ظاهراً چهل-پنجاه تا قرص خورده.

خالی کردن زانوهایش را من حس کردم. دست گذاشت روی بازویم که احتمالاً ثابت بماند و لب‌هایش با لرز تکان خوردند:
-یا امام هشتم!

امیرعلی را هل دادم به طرفش:

-دارن شست‌وشو می‌دن معده‌اش رو. دعا کن خیلی از خوردن‌شون نگذشته باشه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

311#

#پارت_سیصد_و_یازده

نگاهش بی‌قرارتر شد و لب‌هایش این بار، بدون تولید کردن
کلمه یا صوتی، تکان خوردند.
گفتم:

-بیرامیرعلی رو. نمونه این جاتوی دست و پا. یهو حواسم پرت
می‌شه یه بلایی سرش می‌آد.
پرسید:

-جواد کجاست؟

اگر جای گورش را می دانستم که می رفتم و آتشش می زدم!
 شانه بالا فرستادم که نمی دانم و ایل ناز، سرش را نزدیک کرد
 و کنار گوشم، با صدایی که تا سرحد مرگ، ترس و اضطراب
 داشت پرسید:

-کنه بمیره؟

کاش می دانستم! مثل آن سری که می دانستم آرش نمی میرد و
 هر که جلز و ولز می کرد، من در کمال آرامش به داشتن هفت
 تا جان او اشاره می کردم. یا مثل هر سری که بابا فشارش بالا
 می رفت و همه را به هول و وولا می انداخت، اما من می دانستم
 که تهش اتفاق بدی نمی افتد.

این بار اما هیچ چیزی نمی دانستم و کاش می شد در همین
 بی خبری بمیرم.

سرم را عقب کشیدم و جوابی ندادم و او، پرسید:

-زنگ بزنم به حسین؟

سر بالا فرستادم و قاطعانه گفتم:

-نه! فعلاً به کسی چیزی نگو. نمی خوام مامان و بابا بفهمن.
 فقط بین می تونی جواد رو پیدا کنی یا نه!

یک جوری بی قرار بود که حس می کردم باید کسی را هم برای بردن او به خانه پیدا کنم!

بیشتر از آن نمی شد که بایستم و با او سروکله بزنم. اما او کوتاه نمی آمد:

-می رم امیرعلی رو می ذارم پیش ثریا و می آم!

کلافه پرسیدم:

-به ثریا چی می خوای بگی؟ اصلاً تو هیچی نگی، این بچه مگه زبون به دهن می گیره؟

مضطرب امیرعلی را نگاه کرد و من، برای آن که راهی شان کنم، چاره ی دیگری ندیدم جز ترک کردن شان و صدای نگران ایل ناز را از پشت سرم شنیدم:

-زنگ بزن بهم آیدا!

چشم چرخاندم میانِ تابلوها تا آنی که مسیر سرویس بهداشتی را نشان می داد پیدا کنم. باید خودم را جمع و جور می کردم و بعدش، می رفتم و با جدیت از ایمان امیری، می خواستم که برود و برای آن که این خواسته را به کرسی بنشانم، باید پیش نیازهایش را هم فراهم می کردم.

منتظر ماندم یکی از روشویی‌های سرویس بهداشتی خالی
شود و بعدش، نگاهی توی آینه، به آیدای تکیده انداختم.
دلم از این رنگِ سرخابی بهم می‌خورد.

عصبی، شالم را عقب زدم و صورتم را شستم. موهایم را
جمع‌وجور کردم و دست کشیدم روی گویی که بغض،
دردناکش کرده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

312#

#پارت_سیصد_و_دوازده

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، سردرگم‌ترین موجود روی زمین بودم!

می‌خواستم بروم و چیزی را که نمی‌دانستم چیست و از دستم برنمی‌آمد، درست کنم!

می‌خواستم بروم و یک نفر را بفرستم رد کارش تا نیمی از گرفتاری ذهنی‌ام حل شود و بعدش، ببینم چه باید کنم! داشتم دنبال راهم می‌گشتم که صدای همان یک نفر را شنیدم:
-آیدا!

بی‌قرار، برگشتم و با دیدنش، مضطرب و وحشت‌زده، لب‌زدم:
-سولما...

حتی نتوانستم یک اسم را کامل ادا کنم و او، نگفته حرفم را خواند که فوراً سرتکان داد و گفت:
-نه... نه! خبری نشده هنوز؛ نترس!

دلم می‌خواست خم شوم روی زانوهایم و همان‌جا، روی زمین بنشینم. نفس منقطعی کشیدم و سعی کردم صاف بایستم و گفتم:

-دست شما درد نکنه. خیلی زحمت‌تون دادم امروز!

نگاهش متعجب و سوالی شد و من، نشد بیشتر از آن نگاهش کنم. در واقع نگاهم را دزدیدم وقتی گفتم:

-برید دیگه شما. امیرعلی رو هم خواهرم برد. هستم دیگه خودم.

سکوتش، واداشت مرا به سخت‌ترین کار آن لحظه؛ به نگاه کردن به چشمان عصبی‌اش!

با آن حال کوتاه نیامدم وقتی در حال نگاه کردن به کف کثیف ورودی سرویس بهداشتی، گفتم:

-من واقعاً خودم از پسش...

دستم را کشید و جمله‌ام را قطع کرد:

-خیلی خب! واینسا این‌جا!

دورم کرد از سرویس بهداشتی و کنار یک نیمکت خالی، رها کرد بازویم را و گفت:

-بشین الان می آم!
 ننشستم و مصرانه گفتم:
 -آقای آ...

نگاه کلافه اش حساب کار را دستم داد و من، از در دیگری
 وارد عمل شدم:

-باید برم از سولماز پیرسم.
 رسماً هلم داد و عصبی گفت:

-بگیر بشین یه چند لحظه! از خواهرت هم چیزی بهمون
 نمی گن. نشنیدی مگه حرف های مسئول بخش رو؟
 ننشسته بلند شدم و او، دوباره کارش را تکرار کرد و لحنش،
 آمرانه و عصبی بود:

-وقتی می گم بشین، یعنی بشین!
 مات، به نوشته ی کوچک پایین تی شرتش خیره شدم و او،
 لحظه ای بعد در حال فاصله گرفتن، با همان لحن اضافه
 کرد:

-بلند نمی شی تا برگردم!

صورت‌م را با دست‌هایم پوشاندم. زیر سنگ گذاشته بودند مرا در آن لحظه؛ داشتم له می‌شدم و از هم می‌پاشیدم!

نمی‌دانم چقدر گذشت اما وقتی برگشت و بطری آب را گرفت به طرفم، حرف‌هایم رک و پوست‌کنده، فارغ از عصبانیت او، آماده‌ی گفتن بودند:

-من دوست ندارم شما این‌جا باشید!

ابروهایش فاصله کم کردند و چشمانش ریز شدند:

-چرا اون وقت؟

بطری آب، هنوز توی دستش و به طرف من بود و من، بالاخره زیر این فشار له شدم و زیر گریه زدم:

-برید لطفاً! من... من خودم درستش می‌کنم!

می‌شد بگویم شاید برای چند دقیقه‌ی طولانی، هیچ چیزی نگفت؛ همان دقیقه‌هایی که من، همه‌شان را به حق‌هق کردن گذراندم و درست لحظه‌ای که از نفس افتاده بودم، تصویر تارش را دیدم که مقابلم، روی زانوهایش خم شد و با قرار دادن صورتش مقابلم، با ملایمت پرسید:

-چی کار کردی که بخوای درستش کنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

313#

#پارت_سیصد_و_سینزده

نگاهم را به زمین دوختم و او، بیشتر سرش را خم و نزدیک کرد تا دوباره صورتش را در میدان دیدم قرار دهد وقتی دوباره سوالش را به زبان آورد:

-دارم می گم مگه تو چی کار کردی که بخوای درستش کنی؟
بی تاب و بی قراری، برای یک لحظه ام بود. نگاهم روی زانویی
بود که او، روی زمین گذاشته بودش و در حال پاک کردن
صورتش جواب دادم:

-حتماً که یه کاری از دستم برمی آد!
بطری آب را دوباره به طرفم گرفت:
-برمی آد، ولی برای خودت!

بطری را گرفتم و یک نفس، نیمی اش را نوشیدم و معده ام،
منقبض تر شد و اگر به خودم کمک نمی کردم، همه اش را پس
می فرستادم!

صاف نشستم و نفس گرفتم و بطری را به جای نگه داشتن
یا گذاشتن روی نیمکت، دوباره به دست او دادم و گفتم:
-خوبم من!

انگشتانم را کشیدم پشت پلک هایم و خیزی شان را گرفتم و
تکرار کردم:
-خوبم.

و بلافاصله و برای آن که از این آب، ماهی‌ام را گرفته باشم،
گفتم:

-تا یکی-دو ساعت دیگه خواهر و برادرم می‌آن!

نفسش را با کلافگی فوت کرد توی صورتم:

-پس من یکی-دو ساعتِ دیگه می‌رم!

یک لحظه و با حس کردن نفسش، همه چیز فراموشم شد و
یک کاره گفتم:

-واسه چی ماسک نزدین؟ آلوده‌اس این‌جا!

انگشتانش را روی صورتش کشید:

-بشین همین‌جا تا برم ماسک بگیرم.

بطری آب را هم دوباره برگرداند به من:

-اینم کامل بخور تا برگردم!

قبل از آن که واکنشی نشان دهم رفت و نگاهِ مرا که روی
سرزانوی خاکی شده‌ی جینش بود، با خودش برد.

به محض رفتنش گوشی‌ام زنگ خورد.

تماس از ایل‌ناز بود و من، ترسیدم اگر جوابش را ندهم،
برگردد و او به محض برقراری ارتباط، پرسید:

-چی شد آیدا؟

بطری آب را روی نیمکت گذاشتم و سرم را گرفتم رو به آسمان و در جواب او گفتم:

-خبری بشه، زنگ می زنم.

و بعدش اضطرابی به جانم افتاد که کشیده شد تا پاهایم و مرا جدا کرد از روی صندلی و به خودم که آمدم، داشتم می دویدم به طرف همان جایی که گفته بودند قرار است لوله‌ی نمی دانم چی چی جی برای سولماز بگذارند اما به هر که رسیدم، از هر که پرسیدم، هیچ جوابی عایدم نشد و داشتم سرکنده، توی راهروی بیمارستان دور خودم می چرخیدم که بار دیگر او به دادم رسید!

در آن لحظه، هیچ کسی را جز او نداشتم. فقط خودش بود و خودش و من، دست به دامانش شدم:

-تو رو خدا یه کاری کن. به من نمی گن حالش چطوره! پپرس... پپرس که زنده می مونه؟! ...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

314#

#پارت_سیصد_و_چهارده

سرتکان داد:

-می پرسم.

و چشمانش چرخیدند توی راهروی بیمارستان؛ احتمالاً به
دنبال پیدا کردن یک صندلی خالی و دست آخر، جایی را
نشانم داد و بی تمرکز گفت:

-تو برو بشین اون جا. من می رم می پرسم!

نمی‌دانم چه اصراری داشت به نشاندم و من،
حرف‌گوش‌کن، رفتم که بنشینم؛ فقط اگر او، خبری از حال
سولماز برایم می‌آورد!

رفتم و دقیقاً نشستم روی همان صندلی فلزی سفید رنگی که
نشانم داده بود و پاهایم، شروع کردند به ضرب گرفتن روی
زمین. نگاهم اما میان شلوغی، به دنبال پیدا کردن ردی از او
بود.

-مامانت بود؟

سرم ناگهانی چرخید به طرف صاحب صدا و سوال، که
پیرمرد رنگ‌پریده‌ای بود و لحظه‌ای که با گیجی نگاهش کردم
و مردد پرسیدم "چی؟"، کلاه‌شاپوی نخ‌نمایش را روی سرش
حرکت داد و پرسید:

-اون خانمه که رو برانکارد آوردن، مادرت بود؟

آدمم بگویم "خواهرم بود" اما فعل را لحظه‌ای آخری،
اصلاح کردم و مضطرب گفتم:

-خواهرمه!

توی نگاهش، ردی از زندگی به چشم نمی‌خورد و می‌ترساند مرا. می‌خواستم بلند شوم از جایم اما جمله‌ی بعدی‌اش علاوه بر نگه داشتنم، پاهایم را هم بی‌حرکت کرد:

-با قرص خودکشی کرده بود، آره؟

بی‌حرف نگاهش کردم و او، بی آن‌که منتظر جوابی از جانبم باشد، ادامه داد:

-چهارده ساله که همه جورهایش رو دیدم؛ با قرص، با تیغ، با گاز.

گوشه‌ی چشم‌هایش عمیق‌تر چین خوردند:

-نمی‌دونم این بار هم به موقع رسیدم یا نه!

صدای تک خنده‌ی دردناکش را شنیدم:

-از الان دارم غصه‌ی اینو می‌خورم که دفعه‌ی دیگه هم می‌فهمم؟ که قبلِ تموم کردنش بهش می‌رسم؟

مات مانده بودم به صورتش. حتی یادم رفته بود که نفس بکشم. ترس توی دلم وول می‌خورد و لشکرکشی می‌کرد به تمام تنم.

دست گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌ام و لب‌هایم، بی‌اراده پرسیدند:

-کی تونه؟

جوابش بدتر تنم را لرزاند:

-پسرم.

چشم‌هایم بی‌قرار شدند و دنبال راه فرار گشتند و میان راه،
با دو چشم تیره‌ی نگران برخوردند. پیرمرد و درد عجیبِ سن
و سال‌دارش را رها کردم و ایستادم روی پاهایم و با رفتن به
طرفِ او، پرسیدم:

-چی شد؟

سر بالا فرستاد:

-هیچی. می‌گن طول می‌کشه؛ جوابِ بیشتری نمی‌دن!

با دست در خروجی را نشانم داد:

-بریم حیاط.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

315#

#پارت_سیصد_و_پانزده

لحظه‌ی آخری، قبل از آن که حرکتِ دست او پاهایم را وا دارد به تکان خوردن، نگاهم را دادم به نگاهِ خالی پیرمرد و ترس، پررنگ‌تر شد.

بازویم را از میانِ انگشتان او رها کردم و چشم‌هایم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم و همان‌جا، وسطِ راهروی بیمارستان، رو به او پی که نه کس و کارِ من بود و نه کس و کارِ سولماز، پرسیدم:

-اگه بمیره باید چی کار کنم؟

این بار او بود که نگاهش را دزدید و بعدش، به قدم‌هایش سرعت داد و راه‌مان را از میان آدم‌ها باز کرد.

داشتم دنبالش کشیده می‌شدم و نمی‌دانم مقصدش کجا بود که رضایت نمی‌داد به ایستادن.

در حال نفس‌نفس زدن، نامش را صدا زدم و او، ناگهانی ایستاد و چرخید به طرفم و خیلی ناگهانی‌تر، مرا بست به کلمات:

-ببین دخترِ خوب! الان هیچ کاری از دستِ تو بر نمی‌آد؛ جز این که وایسی کنار و ببینی که قارهِ چی بشه. اگه خواهرت زنده موند که خوش به حال تو و پدر و مادرت و احتمالاً بچه‌اش. اگر هم مُرد که خوش به حال خودش؛ چون اون آدمی که چهل تا قرص رو با هم خورده، قطعاً هیچ چیزی رو قِدِ مُردن نمی‌خواسته!

مات نگاهش کردم و هرچه در پردازش جمله‌هایش بیشتر پیش رفتم، عصبی‌تر شدم و دست آخر، با طلبکاری گفتم:

-یعنی که چی؟! شما اصلاً می‌فهمی که چی داری می‌گی؟

در برابر تمام خشمی که داشت از کنترل من خارج می‌شد، عادی و بی‌تفاوت سرتکان داد و گفت:

-می فهمم!

جوابش بدتر عصبی‌ام کرد. دندان‌هایم را محکم روی هم فشرده بودم و در حالی که از بینی، کوتاه و منقطع نفس می‌کشیدم، چشم‌هایم را با عصبانیت و طلبکاری دوختم به چشمانش و حرصم که خالی نشد، بی آن که بدانم دقیقاً چه دارم می‌گویم، توی صورتش فریاد زدم:

-برعکس، شما هیچی نمی‌فهمی!

جلز و ولز کردنم، ذره‌ای رویش تأثیر نداشت و نمی‌دانم این همه آرامش را آن وسط از کجا آورده بود:

-حتی اگر من نفهمم هم مهم نیست؛ مهم اینه که تو باید بفهمی و خودت رو برای هر چیزی آماده کنی!

فکر کردن به معنای گسترده‌ی "هر"، عجیب ترسناک و دلهره‌آور بود.

نمی‌دانستم باید با دست‌هایم چه کنم؛ دست‌هایی که دلشان می‌خواست به جان او بیفتند و ساکتش کنند!

جیغ زدم:

-اگه فهمیدن از نظر شما معنیش اینه که وایسم عقب و خدا رو شکر کنم بابت مُردن خواهرم، چون اون خودش مرگ رو

انتخاب کرده، باید بگم نخیر؛ من اصلاً همچین چیزی رو
نمی فهمم و نخواهم فهمید!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

316#

#پارت_سیصد_و_شانزده

نکند این‌ها همه نشانه‌ای بود که مرگِ سولماز را راحت‌تر قبول کنم؟ نکند خدا او را این شکلی با من همراه کرده بود که حقایق را توی گوشم بکوبد؟

نمی‌خواستم. به همان خدا که تاب این یکی را نداشتم. بغضم ترکید و دستم بی‌اراده، وسط قفسه‌ی سینه‌ی او فرود آمد:

-کاش بس کنی و انقدر حرف نزنی. کاش بری اصلاً!

نمی‌دانم حرف‌هایم را می‌فهمید یا که بغض و هق‌هق، وضوح کلماتم را پایین آورده بود اما مطمئناً آن ضربه‌هایی که به بازو و قفسه‌ی سینه‌اش زده بودم را حس می‌کرد!

آن لحظه نمی‌دانم چه مرگم بود؛ نمی‌دانم چرا می‌خواستم انتقام یک عمر بدبختی را از یک جمله‌ی او بگیرم.

دست‌هایم را به سختی مشت کردم و چسباندم‌شان به خودم که بیشتر از آن کار دستم ندهند و رو به اوپی که در برابر ضربات و کلماتم هیچ واکنشی نشان نداده بود، پُر از حرص گفتم:

-کاش برید!

نرفت و ایستاد به نگاه کردنم؛ چه چیزی را تماشا می کرد؟
خدا می دانست!

همان جا ایستاده بود، در همان وضعیت، خیره به من گریان
و عجیب آن که وقتی اشک می ریختم، سکوت می کرد و
می گذاشت گریه سبک کند مرا و وقتی ساکت می شدم، دوباره
شروع می کرد و این بار، از نقطه‌ی عجیب و متفاوت تری
شروع کرد وقتی انگشت اشاره اش را گرفت به طرفم و ناگهانی
گفت:

-دو سال پیش همین جایی وایساده بودم که تو الان
وایسادی! همین قدر دست تنها و سردرگم و ترسیده! بابام
سکته کرده بود و ماها تو راه روی بیمارستان آواره بودیم. اون
روز فکر می کردم اگه بابام زنده بمونه همه چیز درست می شه
و خودم تنهایی از پس همه‌ی مشکلات قراره بربیام.

قدمی نزدیک آمد و فاصله را کم کرد. سرش را پایین آورد و آن
چشم‌های عجیبش را دوخته بود به چشمانم وقتی ادامه داد:
-همینم شد. بابام زنده موند. منم درست یا غلط، کم یا زیاد،
از پس مشکلات مون براومدم!

انگشت اشاره‌ای که هنوز به طرف من بود را چرخاند و این بار
گرفتش به طرف خودش و اضافه کرد:

-اما خوب نگام کن؛ هیچی برام نمونده! خودمو نمی‌شناسم!
اصلاً دیگه یادم نیست زندگی کردن رو. هیچی ندارم. همه
چیزمو دادم و فقط امید بستم به زندگی کردنِ اونای دیگه!
حتی نمی‌تونم کسی که دوستش دارم رو نگه دارم.

نفسش را توی صورتِ من کشید و روبه من یخزده، ادامه
داد:

-من نمی‌تونم بگم ناراضی‌ام. نمی‌تونم جا بزنم. ولی تو... تو
شبیه من نشو. هر چقدرم خودتو درگیر کنی، هیچی قرار
نیست بهتر از وقتی بشه که خودتو درگیر نکردی! پس همین
حالا، عقب بشین؛ خوب پیش رفت، خوش‌حالی کن؛ بد
پیش رفت، عزاداری کن! ولی خودتو ننداز وسط. خودتو
درگیر نکن.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#317

#پارت_سیصد_و_هفده

شاید اگر جواد را دو-سه ساعتی زودتر می دیدم، واکنش بدی نشان می دادم اما آن لحظه ای که بالاخره سروکله اش پیدا شد، در آرام ترین و البته بی انرژی ترین حالت ممکن به سر می بردم و این آرامش، مربوط به حال سولماز بود؛ به اقدامات مختلفِ احیا، جواب داده بود و امیرعلی قرار نبود امروز، بی مادر شود.

گوشه ای برای خودم نشسته بودم و به یکی از سرامیک های کفِ راهرو نگاه می کردم و حرف های ایمان امیری زاده، در

سرم بالا و پایین می‌شدند وقتی اول لحنِ ترسیده‌ی جواد را شنیدم و بعد، صورتِ رنگ و رو رفته‌اش در میدانِ دیدم ظاهر شد.

نفهمیدم چه پرسید و بی‌حال، از جایم بلند شدم و ایستادم مقابلش و او، شروع کرد به پراندنِ کلمات:

-گوشیم خاموش شده بود. تا زدم شارژ ایل‌ناز زنگ زد!

توضیح دادن را رها کرد و پرید به شاخه‌ای دیگر:

-آخه چی شد یهو؟

بی‌حرف و در سکوت نگاهش کردم؛ مسلماً که یک‌هو، چیزی نمی‌شد!

نگاهش را با بی‌قراری چرخاند توی راهرو و پرسید:

-الان مطمئنی که خوبه؟ دیدیش خودت؟ می‌ذارن ببینمش؟

سر بالا فرستادم و گفتم:

-نمی‌شه!

انگشتش را کشید میان ریش‌های نامنظم و یکی در میان سفید شده‌اش و من، نشد که بیشتر از آن خودداری کنم وقتی پرسیدم:

-می‌دونستی که بارداره؟

رنگ از نگاهش پرید اما واکنشش، آنی نبود که بشود نسبتش داد به بی‌خبری؛ بیشتر معذب شده بود و من، بار دیگر و بی‌رودربایستی، سوالم را تکرار کردم:

-می‌دونستی؟

نگاهش را دوخته بود به همان قطعه سرامیکی که تا همین چند لحظه‌ی پیش، یک ساعت تمام خیره‌اش بودم و بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

-ولله به خدا بهش گفتم اونی که داده، خودشم روزی‌شو می‌ده! گفتم قهر خدا رو نخر. حالا که شده...

لحنش خجالت‌زده شد و چشمانش بی‌تمرکز چرخید:

-نمی‌دونستم قراره این‌جوری کنه. به ولله اگه می‌دونستم، همون روز که فهمیدیم حامله‌ست...

حال و حوصله‌ی شنیدن توضیحاتش را نداشتم وقتی میان حرفش، یک "آهان" تحویلش دادم و ساکتش کردم و او، مردد پرسید:

-سقط شده بچه؟

نشستم سرجایم؛ پاهایم بیشتر از آن یاری‌ام نمی‌کردند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

318#

#پارت_سیصد_و_هجده

قصده جواب دادن به جواد را نداشتم اما زنگ خوردن تلفنم
هم مزید بر علت شد که رهایش کنم به حال خودش!

مردد به نام ظاهر شده‌ی روی صفحه‌ی گوش‌ام نگاه کردم
و لحظه‌ی آخری جوابش را دادم و شنیدم:

-بیا بیرون؛ یه کم قبل‌تر از ورودی اصلی، تو ماشینم.

نگاهم با قدم‌های جواد که به طرف استیشن پرستاری
می‌رفت، همراه بود و مغزم داشت بیرون از بیمارستان، کمی
قبل‌تر از ورودی اصلی، سیر می‌کرد.

یک ساعت پیش، با بدبختی راهی‌اش کرده بودم و نمی‌دانم
حالا چرا تماس گرفته بود و می‌گفت که این جاست.

تداعی آن‌چه که امروز میان‌مان گذشته بود، شرم و خجالت
را ریخت توی لحنم وقتی به سختی، سوالم را پرسیدم:
-نرفتن مگه شما؟!

صدایش خسته و بدتر از من، بی‌انرژی بود:

-بیا منتظرتم!

نفسم را بیرون فرستادم و قبل از هر چیزی، شماره‌ی حسین
را گرفتم که بدانم کجاست و او، عصبی و کلافه در جوابم
گفت:

-گیر کردم تو ترافیک ولی عصر؛ می‌رسم تا نیم‌ساعت-چهل
دقیقه‌ی دیگه! عروسی باباشونو گرفتن تو خیابون!

و بالاخره پرسید:

-اون شوهر دیوئس اومد یا نه؟

دستی به صورتم کشیدم و در حالی که به طرف خروجی راهرو می رفتم با لحنی که در تلاش بودم کمی آرامش و آسودگی به او دهد، گفتم:

-نمی خواد عجله کنی؛ حالش این طور که می گن خوبه. جواد هم این جاست.

"خیلی خب"ی گفت و تماس را قطع کرد و قلب آرام گرفته ی من، هر چه به در بیمارستان نزدیک تر می شدم، بیشتر بی قراری می کرد.

شب شده بود و هوا، تاریک و گرفته؛ آن قدری دلگیر که انگار نه انگار که با یکی از شب های بهار طرف بودیم!

از در بیمارستان که فاصله گرفتم، چشم چرخاندم برای پیدا کردن "206" و خیلی سریع دیدمش و سریع تر، قدم تند کردم به طرفش.

هیچ ایده ای نداشتم که چرا این جاست و نرفته!

یک ساعت پیش، قانعش کرده بودم که چاره‌ای جز در جریان گذاشتن بقیه ندارم و حالا، این‌جا بود و من سریعاً دستگیره‌ی ماشینش را کشیده و سوار شده بودم.

بگویم نشد نگاهش کنم، دروغ نگفته‌ام. حتی نشد صورتم را به طرفش بگیرم.

تا آن روز، یادم نمی‌آمد که از کسی به قدر او خجالت کشیده باشم. امروز اما ته بی‌شرمی را در برابر او، در آورده بودم و از هروری که خجالت‌م را می‌گرفتم، از یک‌جای دیگر درز می‌کرد و آزارم می‌داد.

تنها حُسن ماجرا، آن‌جا بود که هیچ اصراری نداشت به آن که نگاهش کنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#319

#پارت_سیصد_و_نوزده

کیسه‌ای را روی پایم گذاشت و گفت:
- غذا گرفتم برات.

و بلافاصله، اضافه کرد:

- همین جا بخور، بعد برو!

گرمای غذای توی نایلون را روی پایم حس می‌کردم و در سکوت، به غذای فویل‌پیچ چشم دوخته بود و او، دستش را از مقابلم رد کرد و با باز کردنِ داشبورد و چند لحظه گشتن، چیزی را برداشت و با گرفتنش به طرفم، گفت:
- پاوربانک.

می خواستم بگویم "میل ندارم"؛ می خواستم بگویم "نیازی به این همه لطف و توجه نیست"، اما به خدا قسم که روی گفتنِ همین‌ها را هم نداشتم؛ ای کاش نمی آمدم به ماشینش و خودم را بیشتر از این شرمنده نمی کردم.

دست بردم و پاوربانک را گرفتم از دستش و دهانم حتی به یک تشکر ساده هم نچرخید و او بود که خودش نایلون غذا را برداشت، فویلِ دورش را باز کرد و قاشق و چنگال و کیوم شده را به دستم داد و گفت:

-غذات رو بخور، برو.

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای محکم روی هم فشردم؛ بی‌دردترین راه، همین بود که غذایم را بخورم و بروم!

از صبح جز همان چای کم‌رنگِ بی‌مزه و آن نصفِ بطری آبی که به زور به خوردم داده بود، چیزی نخورده بودم و بوی برنج که زیر بینی‌ام زد، تازه یادم انداخت که چقدر گرسنه‌ام؛ با این حال تنها میلی که آن لحظه داشتم، میل به مُردن بود.

قاشقم را پر کردم و به دهان بردمش و لقمه‌ام را همراه با بغض قورت دادم و چندین و چند مرتبه، کارم را تکرار کردم و تا دست کشیدم از خوردن، با سوالش مواجه شدم:

-حالِ خواهرت خوبه؟

داشتم به دانه‌برنج‌های ریخته شده‌ی روی شلوارم نگاه می‌کردم وقتی سوالش را شنیدم و در آن لحظه، هیچ درد پنهانی از او نداشتم که در جوابش گفتم:

-من که هنوز ندیدمش ولی می‌گن حال عمومیش بد نیست. منتظرن که اگر سی... ساکت شدم و مابقی حرفم را خوردم.

او همان‌جا بود؛ همان‌جایی که یک نفری که نمی‌دانستم دکتر است یا پرستار اما روپوش سفید و صورتِ خسته‌ای داشت، رو به ما پرسیده بود "بچه‌اش چند هفته بوده؟" و من، تازه آن لحظه بود که راز سولماز را فهمیده بودم؛ هم‌زمان با او! صورتم هنوز حتی از میانه هم نچرخیده بود که مبادا برای یک لحظه، نگاهم به نگاهش بیفتد وقتی گفتم:

-ممنون!

یک "ممنون" برای هر کاری که آن‌روز انجام داده بود و اصلاً با یک کلمه تشکر، جبران نمی‌شد اما کار بیشتری آن لحظه از من ساخته نبود.

به سختی کلماتِ بعدی را به زبان آوردم و گفتم:

-من باید برم!

و او، تنها کاری که انجام داد گرفتن یک بسته ماسک به طرفم
و گفتن چند تا جمله بود:

-ماسک بزن و انقدرم درش نیار! کاری هم اگه داشتی، هر
کاری، زنگ بزنی، می آم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

320#

#پارت_سیصد_و_بیست

با بدبختی، امیرعلی‌ای که داشت از سروکولم بالا می‌رفت را پس زدم و متعجب، خطاب به کسی که از مرکز مشاوره، تماسم را پاسخ داده بود، پرسیدم:

-شما مطمئنید؟

در کمال آرامش پاسخم را داد:

-بله عزیزم؛ جلسات ثبت سیستمی می‌شن. آخرین جلسه‌ای که ایشون تشریف آوردن، هفته‌ی اول بهمن سال گذشته است. بابت پیگیری جلسات هم تماس گرفته شده و علت قطع درمان، این‌جا برای من، قطع درمان از جانب خود مراجعه‌کننده بوده!

انگشتانم را بی‌تمرکز روی صورتم کشیدم؛ نمی‌دانستم چه بگویم. مات به چشمانِ مظلوم و بی‌حوصله‌ی امیرعلی نگاه می‌کردم وقتی به سختی "خداحافظ" را به زبان آوردم و تماس را خاتمه دادم.

-می‌شه بازی کنیم؟

به امیرعلی و سوالی که هزار و چهل بار در روز تکرارش می کرد، فکر کردم و صدای کسی که بالاخره و بعد از کلی خواهش و التماس راضی شده بود به سوالم جواب دهد، جای صدای امیرعلی را توی سرم گرفت "هفته ی اولِ بهمنِ سالِ گذشته!"

گوشی را رها کردم روی تشکی که هنوز جمعش نکرده بودم. حالم که کمی جا آمده بود، زنگ زده بودم که به خیالِ خودم، حال آنهایی که مثلاً سولماز را درمان کرده بودند، بگیرم و آماده بودم که به محض پاسخ دادن شان طلب کارانه بگویم که بروند و درِ مرکزشان را تخته کنند که مشاوره هایشان به درد لای جرزِ دیوار هم نمی خورد که اگر می خورد، خواهرِ من دست به خودکشی نمی زد که چنین چیزی شنیده و لال شده بودم.

موهایم را با کلافگی از توی صورتم کنار زدم و هر چه از تماس و جوابی که گرفته بودم، می گذشت اوضاع "چرا"ی توی سرم بدتر می شد. آخر مگر می شد چنین چیزی؟ آن هم وقتی من ماه به ماه، هزینه ی چهار جلسه ی درمانی را برای سولماز، کارت به کارت می کردم!

نفسم بالا نمی آمد. بی حوصله، امیرعلی را پس زدم و گفتم:
-پاشو برو بیرون تا رخت خواب ها رو جمع کنم.

خودش را به گوشه‌ی اتاق کشید و دست و پایش را از روی
لحاف و تشک جمع کرد و من، حس کردم که دارد گریه‌ام
می‌گیرد و با صدایی که رگه‌هایی از گرفتگی میانش پیدا بود،
روبه امیرعلی سمج گفتم:

-پاشو برو دست و روت رو بشور تا بهت صبحونه بدم.
بالاخره رضایت داد به رفتن و به محض خروجش از اتاق،
همان‌جا، روی تشکی که تا زده بودمش، با زانوهایم فرود
آمدم و برای اولین بار، حس کردم که چقدر زندگی بی‌معنا
شده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#321

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

-آیدا؟

با شنیدن صدای حسین، فوراً صاف و دستپاچه نشستم و در حالی که سعی می‌کردم خودم را در حال جمع کردن تشک نشان دهم، پرسیدم:

-جانم؟

صورتش خسته بود و دیگر چیزی از آن سروصورتِ اصلاح شده‌ی روز اول عید، نمانده بود! نگاهش را توی اتاق گرداند و پرسید:

-بچه کجاست؟

همان لحظه امیرعلی با سروصدایی که تولید کرد، به بهترین شکل به حسین فهماند که کجاست و چه می‌کند!

نگاهم را دوخته بودم به حسین تا بدانم چه کارم دارد که پرسید:

-من برم سرکار؟

این چند روز را دیرتر رفته و زودتر آمده بود. برای آن که با خیال راحت راهی‌اش کنم، گفتم:

-لازم نیست بمونی خونه؛ سولماز که ملاقات نداره، جواد هم پیششه! منم و امیرعلی، که منم فعلاً سرکار نمی‌رم.

تکیه زد به چهارچوب در و پرسید:

-فکر می‌کنی تا کی نگهش می‌دارن؟

و بلافاصله و با نگرانی گفت:

-فردا سیزدهمه. مامان و آقا برمی‌گردن!

اضطرابش به جان من هم ریخته شد. این درد را در این چند روز، میان خودمان حفظ کرده بودیم و از کل خانواده، فقط من، ایل‌ناز و حسین و جواد در جریان ماجرا بودیم و تمام زورمان را هم زده بودیم که حقیقت توی ذهن امیرعلی را

تحریف کنیم و موفقیت مان، زمانی مشخص می شد که او با
کسی غیر از خودمان چهارتا، مواجه می شد!
روبه حسین گفتم:

-نمی دونم!

و او بلافاصله، راه حل به درد نخوری ارائه داد:

-زنگ بزن به مامان بگو بیشتر بمونن!

کوتاه و متعجب نگاهش کردم و بعدش، در حال زورزدن
برای بلند کردن تشک، گفتم:

-من اگه زنگ زدم به مامان و اینو گفتم، به جای فردا، امشب
راه می افته می آد خونه!

امیرعلی، در حالی که آب از دست و صورتش می چکید،
خودش را از فضای بین حسین و چهارچوب در رد کرد و
ایستاد میان مان.

نمی دانم چرا نمی توانستم تشکی که هر شب پهن و هر صبح
جمعش می کردم را بردارم و حسین، حتماً که ناتوانی ام را دید
که آمد و گرفتش از دستم و در حال چپاندنش توی
کمد دیواری پرسید:

-پس چی کار کنیم؟

و بلافاصله یکی زد به شانهای امیرعلی:
-حوله که می‌دونی چیه و به چه دردی می‌خوره؟
امیرعلی سر تکان داد:
-می‌دونم.

و حسین با هُل دادنش ادامه داد:
-پس برو ازش استفاده کن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#322

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

نمی‌دانم چرا ایستادن روی پاهایم آن قدر سخت شده بود. حس می‌کردم حتی نفس کشیدن هم خارج از توانم است. نمی‌توانستم تمام آن شرایط را با هم مدیریت کنم؛ خصوصاً که حسین ناخواسته دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم: -آقا اعصابش به این جریان نمی‌کشه؛ فشارش بره بالا کار دستمون می‌ده.

در سکوت و اضطراب نگاهش کردم و او، عصبی گفت: -چشونه این بیمارستانه؟ جانی مگه گرفتن که زندانش کردن؟ نه ملاقاتی نه چیزی. تلفنش رو چرا گرفتن؟ شانه بالا فرستادم و گفتم: -قوانین بخشه. واسه موندنش هم دکترش این جوری صلاح دیده.

صلاح دکتر را با ادبیاتِ مختص خودش مورد عنایت قرار داد
و همان لحظه، زنگ خوردنِ گوشیِ من و افتادنِ نام
بی‌اعصاب روی صفحه‌اش، اوضاع هیجان‌اتم را بدتر کرد.
نگاه حسین، میان نگاه من و صفحه‌ی گوشی‌ام مردد چرخید
و پرسید:

-چرا جواب نمی‌دی؟

سریلاً فرستادم و گفتم:

-مهم نیست.

و برای آن‌که فوراً حرف توی حرف آورده باشم، اضافه
کردم:

-به مامان خودت زنگ بزن! بگو این‌جا هوا آلوده شده! چه
می‌دونم؛ بگو آیدا کرونا گرفته و واسه بابا خطرناکه... یه
چیزی بگو، تو بگی شک نمی‌کنه!

امیرعلی پرید میان‌مان و گفت:

-خشک کردم.

گوشی قطع نشده، دوباره شروع به زنگ خوردن کرد؛ وای از
این اخلاقیاتِ سمج آن یک نفر!

گوشی‌ام را برداشتم، سایلنتش کردم و روی صفحه، برگرداندمش همان جایی که بود و حسین رضایت داد که برود و با سری که تکان داد، فهماندم که این مشکل را خودش حل می‌کند و خیالم را حداقل بابت یکی از هزار سودایی که در سر داشتم، راحت کرد.

با خروجش از اتاق، برای اوپی که برخلاف انتظارم مجدداً تماس نگرفته بود، پیام فرستادم که خودم تماس می‌گیرم و بعدش، رفتم که صبحانه‌ی امیرعلی را بدهم و تمام مدتی که داشتم برای بچه‌ی هشت-نه ساله‌ای که هنوز پیچیدنِ لقمه را بلد نبود، نان و پنیر لقمه می‌کردم، ذهنم درگیر سولماز بود؛ آخر چرا باید جلسات مشاوره‌اش را قطع می‌کرد؟ آن هم وقتی هزینه‌اش را تمام و کمال، از من می‌گرفت؟

پس تمام آن گزارش‌هایی که خودش بابت بهبود حالش و تاثیر جلسات درمانی‌اش می‌گفت ساختگی بود؟ دلم می‌خواست خودم را بکشم از دستش.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

323#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

به پیامی که فرستنده‌اش بی‌اعصاب بود، نگاه می‌کردم؛
پرسیده بود "پس چرا زنگ نزدی؟ خوبی؟"

حقیقتِ ماجرای سولماز، بدجوری روانم را به بازی گرفته بود؛ نمی‌شد هضمش کنم و بدبختی‌ام آن‌جا بود که هر چه می‌گذشت، غمم پررنگ‌تر می‌شد.

امیرعلی را نشانده بودم مقابل تلویزیون و هرچه خوراکی در خانه پیدا می‌شد هم دم دستش گذاشته بودم که یکی-دو ساعتی دست از سرم بردارد و خودم توی اتاقم، زانوی غم بغل کرده بودم.

پیام بی‌اعصاب را رد کردم و در حالی که انگشتانم دایره‌وار و با هدف کم کردنِ درد مبهم، روی قفسه‌ای سینه‌ام حرکت می‌کردند، شماره‌ی جواد را گرفتم و صدای خسته‌اش را شنیدم:

-بله آیدا خانم؟

نفس که می‌کشیدم، درد جان می‌گرفت؛ هر چه عمیق‌تر، بیشتر؛ و همین شاید دلیلی بود برای کوتاه و کم‌عمق نفس کشیدنم.

حال سولماز را پرسیدم و جواب تکراری این روزها را شنیدم:
-خوبه. من هم خیلی نمی‌تونم ببینمش. فقط برای اون مشکش... باید انگار جراحی شه.

منظورش از آن مشکل، سقط ناقص سولماز بود؛ جفت باقی مانده بود و باید کورتاژ می‌شد.

نفسم را فوت کردم توی گوشی و گفتم:

-ایل‌ناز امروز زودتر می‌آد خونه. قراره مرخصی بگیره. تا بیاد پیش امیرعلی می‌آم بیمارستان.

مخالفتی نکرد؛ گرچه من هم تعارف نکرده بودم و با آن که مغزم هیچ دلیل منطقی و قانع‌کننده‌ای برای خیانتِ سولماز به امانتم پیدا نمی‌کرد اما بدجوری دل‌نگران‌ش بودم.

تماس را که قطع کردم، تماس جدید بی‌اعصاب روی گوشی‌ام ظاهر شد و چاره‌ای برایم نگذاشت جز آن که در همان حال جوابش را دهم و به شدت منتظر بی‌اعصابی‌اش بودم اما با مواجهه با نگرانی‌اش، جا خوردم:

-خوبی؟ چیزی شده؟

جوری ماتم برد که نفسم برای لحظاتی حبس شد و بعد از آزاد کردنش ناچار شدم یک نفس عمیق بکشم و کار دستِ خودم دادم.

-الو... آیدا؟

ناخواسته و برای یک لحظه، گوشی را از گوشم فاصله دادم و با آن که این صدای نسبتاً بم، متعلق به کسی جز او نبود اما حروف صفحه‌ی گوشی را به دقت چک کردم که مبادا یک لحظه، "Bi" را با "Ba" اشتباه گرفته باشم.

خودش بود اما؛ بی‌اعصاب، حروف اسمش که همان بودند و لحظه‌ای که گوشی را برگرداندم سرجایش، "الو"ی بی‌حوصله‌ای که گفت، تأیید دیگری شد برای هویتش!

مردد، "بله" ای پراندم و بار دیگر، خودم را در معرض نگرانی لحن او دیدم:

-اوضاع خوبه؟

مغزم، ظرفیت پردازش‌های جدید را نداشت وقتی وادارم کرد که با بی‌حوصلگی در جوابش بگویم:

-ممنون؛ خوبه.

-کجایی؟

گردنم چرخید و نگاهم کشیده شد به طرف پنجره:

-خونه.

صدای مبهمی کودکانه، پس‌زمینه‌ی صدایش بود و من، ناخواسته پرسیدم:

-خونه‌اید شما هم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

324#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

@Vip Roman

جوابم را با تأخیر داد:

-منم از اون روز نرفتم دیگه آژانس. خواهرت چطوره؟
یک "خوبه" به زبان آوردم و ذهنم کلید کرد روی این موضوع
که چرا به آژانس نرفته و از آن جایی که حوصله‌ی حدس و
گمان نداشتم، مستقیماً پرسیدم:

-شما برای چی نرفتین؟

جوابی که داد، زیادی کلی بود:

-حال و حوصله نداشتم!

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید که این جوری شد؛ قرار بود مثلاً...

صحبت‌م را قطع کرد:

-به خاطر تو نیست! خودم...

انگار که پشیمان شود از گفتن، جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرد
و مرا در فهمیدن، ناکام گذاشت.

صدای پس‌زمینه واضح‌تر شده بود و مرا مطمئن کرد از آن‌که
رهاست که داشت یک‌بند می‌گفت "ایمان". صدای او را اما
خطاب به خودم شنیدم:

-کاری نیست که بخوای من انجامش بدم؟
دوباره یادم افتاد که هزارتا دلیل برای خجالت کشیدن از او
دارم و با شرمندگی گفتم:
-نه؛ ممنون از لطف تون.

رها، رهایش نمی کرد و صدای جیغی که کشید، علاوه بر
پشت گوش، از پنجره هم قابل شنیدن بود!
-تعارف نکن؛ کاری بود بگو.
و بعد از لحظه ای سکوت، مردد پرسید:

-می خوای به مهیار بگم گوشیش رو روشن کنه؟ واقعیتش
من جریان رو براش نگفتم؛ گفتم شاید نخوای بدونه! ولی
اگه بخوای با کسی حرف بزنی، بگم بهش که...

حرفش را خواندم و همان لحظه گفتم "نه" و با قدردانی هم
گفتمش؛ هم برای آن که رازم را حفظ کرده بود، بی آن که من
چیزی خواسته باشم و هم برای صدها چیز دیگر!

نشد آن "نه" ای که گفته بودم را به تنهایی رها کنم و برای
آن که جوابم بی ادبانه به نظر نرسد، فوراً توضیح دادم:
-گوشیش رو خاموش کرده که درس بخونه.

نمی‌خوام مزاحمش بشم. شما هم بهش چیزی نگید!
صدایی شبیه به "آخ"، توی گوشی شنیده شد و لحنِ پر از
حرصی که شنیدم، می‌گفت که از جای دیگر اعصابش خرد
شده!

فوراً "ببخشید"ی گفت و بلافاصله لحنش عادی شد و
اضافه کرد:

-هر طور که تو بخوای!

بی‌حواس، نفسی گرفتم و جایی سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ام
تیر کشید و درد، حتی تا صدایم هم نفوذ کرد:

-ممنونم؛ فقط با عرض شرمندگی من فکر می‌کنم که نتونم...

نمی‌دانم چطور می‌خواند مرا. حرفم را قطع کرد و گفت:

-سرمون خلوته روزهای اول. سام و امینی هستن. فعلاً
نمی‌خواد بیای.

نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌دانستم چطور تشکر کنم.

نمی‌دانستم چطور باید قدرش را بدانم! حتی نمی‌دانم که

چطور تماس را قطع کردم!

رفتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به پنجره‌ی اتاقش چشم

دوختم؛ روزی که آمده بود به هشت‌متری، فکرش را

نمی‌کردم بشود کسی که به من می‌گوید "هر طور که تو
بخوای"؛ حالا هر چقدر هم که هر طور من می‌خواستم،
چیزی پیش نمی‌رفت!

*

پایان فصل یک

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

325#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

"فصل دوم"

بابا از ساعت ده صبح رفته بود برای نماز ظهر! سولماز، روی تشکچه‌ی بابا نشسته بود و بی‌رمق، نگاه‌مان می‌کرد.

مامان داشت به زن‌عمو گزارشی از حال و روزمان می‌داد و امیرعلی به نازنین توضیح می‌داد که یک نی‌نی تو شکم مادرش بوده که حالا نیست و من، نگاهم به ساعت بود و داشتم از اضطراب، پس می‌افتادم؛ قرار بود بعد از ده روز بالاخره بروم سرکار.

حالا که آب‌ها از آسیاب افتاده بود، حالا که سولماز کمی جان گرفته و مامان برگشته بود و حداقل پنج آدم بالغ در خانه حضور داشتند برای نگهداری از امیرعلی، دلیل دیگری نداشتم برای امتناع کردن از رفتن به محل کار.

شب گذشته، پیام گذاشته بودم برای ایمان امیری و گفته بودم که برای رفتن به محل کار مشکلی ندارم و او، خواسته بود ظهر تا بعد از ظهر را بروم.

بلند شدم و برای آن که وقت بگذرد، یک سینی چای ریختم. گرداندمش و مامان، هنوز تماسش را قطع نکرده بود و تازه داشت آن داستانی که بابت حال و روز سولماز به خوردش داده بودیم را برای زن عمو، به زبان خودش تعریف می کرد:

-نه بنده‌ی خدا اصلاً خبر نداشته! آره... نه هفته‌اش بوده. نه که کیست داشته، فکر می کرده به خاطر اونه که پیرود نمی شه. مثل این که یهو می افته خونریزی، از اون جا می فهمه که بارداره.

فقط همین قسمت از حقیقت را آن هم با دخل و تصرف، برای مامان گفته بودیم و او هم با دخل و تصرف برای بقیه تعریفش می کرد.

لیوان چای را به لب‌هایم نزدیک کردم و در حالی که حواسم پی دو-سه ساعت آینده بود، همان طور داغ‌داغ نوشیدمش. صدای ثریا که آمده و کنارم نشسته بود، حواسم را پرت کرد: -چرا این قدر لاغر شدی آیدا؟

کافی بود دو ثانیه جواب دادن را به تعویق بیندازم تا او، خودش یادش برود چه پرسیده و دیگر نیازی نباشد جواب دهم و همین هم شد؛ نشان دادم که مشغول نوشیدن چایم هستم و او، سوال قبلی اش را فراموش کرد و یکی دیگر پرسید و من، با استناد به همان تکنیکی که در برابر او بلد بودم به صورت انتخابی، فقط به سوال های بی دردسرش جواب دادم!

با او حرف می زدم اما حواسم پی سولماز بود. غمش داشت آب می کرد مرا. از وقتی برگشته بود به خانه، با آن که ذهنم هنوز درگیر کارش بود اما هیچ حرفی از آن موضوع پیش نکشیده بودم که حال و روزش شبیه به آن های نبود که بشود سوال و جواب شان کرد. بدجوری توی خودش بود و تنها خوبی ماجرا، آن جا بود که همه و مهم تر از همه مامان، رفتارهایش را ربط می دادند به از دست دادن بچه ای که من نمی دانستم که بود و چه شد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

326#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

مامان که حس هم‌ذات پنداری‌اش عجیب گل کرده بود و رفته بود به خاطرات گذشته؛ به آن روزهایی که به گفته‌ی خودش بچه‌ای که بین سولماز و ثریا بود و مامان در دو ماهگی‌اش مطمئن بود که پسر است، از دستش رفته بود!

می‌گفت شبیه به همین روزهای سولماز بوده و تا یک سال بعدش با کسی از سر غصه حتی حرف هم نزده، فقط من نمی‌دانم چطور سرشش ماه نرسیده، ثریا را باردار شده بود! مامان با آه و ناله، از آن روزهایش می‌گفت و من، به این فکر می‌کردم که اگر آن یکی هم می‌ماند، اوضاع مان چه شکلی می‌شد؟

لیوان خالی شده‌ی چایم را برگرداندم توی سینی و از سکوتِ ثریا، برای فرار استفاده کردم.

رفتم به اتاق تا لباس بپوشم. باید حاضر می‌شدم و راه می‌افتادم و حالم، حالِ عجیب و غریبی بود.

کمی زودتر از خانه بیرون زدم. قصد داشتم برای تشکر از ایمانِ امیری، هدیه‌ی کوچکی بگیرم و بی‌دردسرت‌ترین‌شان را جعبه‌ای شکلات دیدم. می‌دانستم عادت دارد کنار قهوه‌اش شکلات بخورد. حتی مارک شکلاتی که انتخاب همیشگی‌اش بود را هم می‌دانستم و از آن‌جایی که مشخص بود در هشت‌متری پیدایش نمی‌کنم، یک ایستگاه زودتر از اتوبوس پیاده شدم تا هم از همان اطرافِ دفتر آژانس تهیه‌اش کنم و هم مثل آن‌سری با زود رسیدن، کار دست خودم نداده باشم؛ به هر حال احتیاط، شرط عقل بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

327#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

دفتر آژانس، ساکت و سوت و کور بود؛ نه خبری از سام و
خانم امینی بود و نه ارباب رجوع.

وارد که شدم نگاهم، توی همان سالن اول، بی اعصاب را پشت میز سام و پای سیستم دید.

با تأخیر، چشم از مانیتور مقابلش گرفت و نگاهش به طرفم آمد و با دیدنم، سرش را بیشتر عقب برد و به روش خودش از آمدنم استقبال کرد:

-اومدی!

خجالت زده این پا و آن پا شدم و ندانستم که نگاهم را کجا ثابت کنم:

-سلام. خوبید؟

بلند شد از پشت میز و در حالی که دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید، بی آن که جواب احوال پرسیم را بدهد میز را دور زد و به طرفم آمد.

در دو قدمی ام ایستاد و نگاهش را توی صورتم چرخاند.

کلافه بودم، با نزدیکی و نگاه دقیقش، کلافه تر هم شدم.

نگاهش، از آنهایی نبود که بتوانی خودت را بیشتر از چند لحظه ی کوتاه، در معرضش بگذاری؛ نفست را بند می آورد!

جعبه‌ی شکلاتی که توی دستم بود را فوراً به طرفش گرفتم و در حالی که نگاهم را دوخته بودم روی نوشته‌های جعبه، با صدایی که نمی‌شد میزان خجالت‌زدگی‌اش را کنترل کنم، گفتم:
-این برای شماست.

بی‌قراری هم به لحنم اضافه شد:

-برای تشکر، و عذرخواهی البته!

تنها اتفاقِ خوبِ آن لحظه، این بود که این مرد نه اهل تعارفات معمول بود و نه تا وقتِ لزوم، اهلِ کلمه‌ها.

شاید اگر هر کسی جای او بود، می‌پرسید "تشکر و عذرخواهی برای چی؟" و با همین سوالی که جوابش را هم خوب می‌دانست مرا می‌گذاشت لای منگنه اما او نه؛ حسابِ او، در این مورد از بقیه، خیلی سوا بود!

سرم پایین بود و نگاهم هنوز به جعبه‌ی شکلاتی که از دستم نگرفته بودش وقتی سوالِ عجیبش را پرسید:

-کنار اومدی؟

سرم بالا رفت و نگاهم توی نگاهش نشست. کنار آمده بودم؟ با چه کنار آمده بودم؟

لب‌هایم مردد تکان خوردند:

-چی؟

حالِ چشم‌هایش، یک‌طوری بود؛ خستگی و دیگر حس‌های همیشگی را اگر کنار می‌گذاشتی، حال چشم‌هایش می‌شد همانی که بیشترِ روزهای فصلِ آخرِ سال گذشته، گرفتارش بود؛ بی‌حوصله، بی‌نفوذ، تیره و پر از کدورتی ناشناخته.

داشتم مات و سردرگم نگاهش می‌کردم که دستش را به طرفِ صورتم آورد و آن لحظه‌ای که حیرت و تعجب، بی‌حرکت‌م کرده بود، ماسکی که روی صورتم بود را پایین کشید و زیر چانه‌ام رهایش کرد.

نگاهش لحظه‌ای میان اجزای صورتم چرخید و در همان لحظه به نتیجه رسید و گفت:

-نه! خوب نیستی!

شوکه بودم از کارش؛ از روش عجیب و غریب احوال‌پرسی‌اش و حتی نشد واکنشی نشان دهم و او، لحنش هم مثل نگاهش کلافه‌تر شد:

-بشین پای سیستم! یه چندتا کار داریم.

و با بالا گرفتن جعبه‌ی شکلاتی که هیچ نفهمیده بودم کی از دستم گرفته بودش، بی‌تفاوت گفت:

-واسه این هم مرسی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

328#

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

همین طوری اش دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم و او هم به شدت بداخلاق شده بود؛ چرا؟ جواب، از دسته‌ای بود که خدا می‌دانست و من نه!

نفس عمیقی کشیدم تا تمرکزم را جمع کنم و رو به مرد جوان پرسیدم:

-فامیلی شریف‌تون؟

توی فرم، یادداشت کردم "مرادبیگی" و لابه‌لای توضیحاتِ مرد، آن اطلاعاتی که باید را ثبت می‌کردم و توضیحاتش که تمام شد، در حالی که نگاهم را از اتاق دوم و صاحبِ عجیب و غریب شده‌اش می‌گرفتم، روبه مرد جمع بندی کردم:

-یه مورد دو خوابه، نهایتاً صدوده متر، محدوده‌ی بلوار کشاورز. سال ساخت حداکثر پونزده سال. فقط جسارتاً بودجه‌ای که برای خرید در نظر دارید چقدره؟

گفت و یادداشت کردم و همان لحظه، سام که برای نشان دادن واحدی به یکی از مشتری‌ها رفته بود، آمد و من، فرم تکمیل شده و مرد را ارجاع دادم به او که ببیند مورد مدنظرش را میان فایل‌های فروش پیدا می‌کند یا نه و خودم، در حالی که نگاهم به عقربه‌های ساعت بود، از پشتِ میز بلند شدم

و رفتم سراغ او، تا کسبِ اجازه کنم برای رفتن؛ داشت دیر می شد و نمی خواستم صدای مامان در بیایید.

تقه ای به در زدم و او، بی آن که لحظه ای نگاهش را از روی آید روی میز بردارد و نگاهم کند، گفت:

-بفرمایید!

وارد اتاق شدم. جعبه ی شکلات اهدایی ام دست نخورده و باز نشده، روی میزش بود. پرسیدم:

-من می توانم که برم؟

حتی سرش را هم لحظه ای بلند نکرد وقتی بی تفاوت در جوابم گفت:

-بله!

پس چرا این شکلی می کرد؟ هم حرصم گرفته بود و هم غصه ام وقتی نامش را با همین دو تا حس صدا زدم:

-آقای امیری زاده!

آید را با کنار دستش، از مقابل چشمانش دور کرد و بالاخره سرش را بالا گرفت و نگاهش را داد به چشمانم:

-بله؟

از ظهر تا حالا، تا توانسته بود بدخُلقی کرده بود با من؛ بدخُلقی‌ای که جنسش با جنس بدخُلقی‌هایش با سام و خانم‌امینی فرق داشت. در همین چند ساعت، خوب تغییر رفتار و موضعش را فهمیده بودم و فقط علتش را نمی‌دانستم که اگر می‌شد پرسشش، خیلی خوب می‌شد.

این پا و آن پا شدم و نگاهم را از چشمانی که شده بودند شبیه به همان برخوردِ اول‌مان، گرفتم؛ همان نگاهی که قبل از کوبیدن پنجره با طلب‌کاری به من دوخته بودش، جوری که انگار من باعثِ دعوای مقدس و داوودِ بخت برگشته بودم. کاش می‌شد ملاحظه و ادب و احترام را کنار بگذارم و پرسیم "می‌شه بگی چه مرگته؟"

اما این آدم آن قدری در حق من خوبی و لطف کرده بود که تا قیامِ قیامت هم اخلاقم با او بر نمی‌گشت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#329

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

شرمنده از ادبیاتِ سوالِ توی سرم، با ملایمت و دوستانه پرسیدم:

-چیزی شده؟

-چی شده باشه؟

نفسم را همراه با آه بیرون فرستادم و گفتم:

-هیچی!

کم شدنِ فاصله‌ی میانِ ابروهایش، چین خوردنِ گوشه‌ی چشمانی که ریزشان کرده بود و آن لب‌هایی که اگر روی‌شان دقیق می‌شدی در حال فشردنِ شان بود را اگر می‌گذاشتی کنار

كدورت و طلب‌كاری چشمانش، يك نتیجه بیشتر حاصل نمی‌شد؛ می‌خواست سر به تن من نباشد، چرا؟ این را شاید خدا هم نمی‌دانست!

بلافاصله، "هیچی" را پس گرفتم و "چیزی" را گفتم:

-چرا بداخلاق شدین؟

سرش را عقب کشید:

-كدوم بداخلاقی؟ پرسیدی "برم؟"، جواب دادم "بله"!

نگاهم را دوختم به زمین:

-درسته؛ با اجازه!

اصلاً فرصت نداد كه بخواهم چیزی را پردازش كنم. بلند شد از پشت میزش و قبل از آن كه بخواهم بفهمم چه شد، دری كه پشت سرم بود را بست و توی صورتم عصبی پرسید:

-مظلوم‌نمایی الانت برای چیه دقیقاً؟

مظلوم‌نمایی؟!

جا خورده بودم؛ هم از حرکتش هم از سوالش و به سختی دست‌وپایم را جمع کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟

سرش را نزدیک آورد:

-یعنی نخواه باور کنم اونی که بلده مشت و فریاد بزنه،
همینه که این جوری کوتاه می‌آد و می‌خواد بره!

من اگر می‌فهمیدم که در مقابل او باید در کدام موضع
بایستم، یکی از موفقیت‌های چشم‌گیر زندگی‌ام را به دست
آورده بودم!

عجز، پرننگ‌ترین حس آن لحظه‌ام بود و حس می‌کردم کارم
در آمده. حتماً می‌خواست آن مشتها را هم مثل
آن "ناکس"ی که شنیده بود، بکند ابزارِ همیشگیِ چزاندنِ
من!

با آن که از درون، بی‌اعصابی لنگهی خودش بودم اما سعی
کردم لحنم را آرام نگه دارم؛ البته فقط سعی کردم!
-ببخشید. من اون لحظه تو حال خودم نبودم. نفهمیدم که
چی شد...

دستش را گرفت میانِ مان:

-اگه فقط یه لحظه تو حال خودت بوده باشی، همون
لحظه‌ست!

مستأصل نگاهش کردم؛ ای کاش همان لحظه‌ای که پرسیده بودم می‌توانم بروم و گفته بود "بله"، می‌رفتم و می‌گفتم گورِ بابای اخلاق و اعصاب نداشته‌اش اما مانده بودم و خودم را صاف انداخته بودم توی چاه.

کاش دست از سرم بر می‌داشت. کاش سروکله‌ی بهینا پیدا می‌شد و حالش را خوش می‌کرد و اعصابش را می‌آورد سرجایش!

همین جوری‌اش هم این روزها، حال و حوصله هیچ چیزی را نداشتم و او، دیگر داشت زیادی بی‌انصافی می‌کرد و این که نمی‌دانستم چرا این شکلی شده، سخت‌ترین قسمتِ ماجرا بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

330#

#پارت_سیصد_و_سی

آن قدر بی‌ایده بودم برای پیدا کردنِ علت رفتارهای جدیدش که دست به دامن خودش شدم و در حالی که صدایم را تا حد ممکن پایین آورده بودم که به اتاق بغلی درز نکند، پرسیدم:

- شما الان مشکل‌تون چیه با من؟

سوالم، به نظر که راضی‌اش کرد. قدمی فاصله گرفت و با کمال میل جواب داد:

- بهت گفتم یه هفته نیا سرکار. گفتم بشین و استراحت کن. خودتو پیدا کن و روبه‌راه که شدی برگرد. اما تو چی کار کردی؟

دست‌هایش را از هم باز کرد و ادامه داد:

-برداشتی یه...

ناگهانی سکوت کرد. انگار که لحظه‌ی آخری و قبل از ادای کلمه، مغزش کوبیده باشد روی دکمه‌ی "دست‌نگهدار".

چشم دوخته بودم به لب‌هایش و ناکام از فهمیدن آن کلمه‌ای که روی‌شان ننشسته بود، نگاهش می‌کردم و او انگار که جایگزین مناسب‌تری برای گفتن پیدا کرده باشد، سکوت لحظه‌ای‌اش را شکست و گفت:

-پاشدی بی تمرکز و بهم ریخته‌تر از قبل اومدی این‌جا که چی؟ نمی‌دانم چه داشت جمله‌اش، که آن‌طور برزخی کرد مرا؛ دیگر برایم مهم نبود که سام و خانم امینی یا هر کس دیگری آن بیرون، شنونده‌ی حرف‌هایمان باشند وقتی با صدایی که دیگر کنترلش نمی‌کردم، گفتم:

-نگرانِ کارتون هستین؟ نگرانید مشکلی تو کار...

جوری نگاهم کرد که کلمه توی دهانم ماسید! یک‌آن از نگاهش احساسِ خطر کردم و ترس، طوری به جانم نشست که بی‌قرار شدم و سوالم برای او ظاهراً که زیادی سنگین تمام شده بود که گفت:

-آره نگران کارمم و وای به حالته که اگه یه مشکل یا یه بی دقتی کوچیک ازت ببینم. وای به حالته اگه یه دقیقه دیرتر بیای و یه دقیقه زودتر بری...

حالت صورتش داشت ترس را می برد و به جایش نگرانم می کرد. به خدا اگر می دانستم علت اصلی رفتارش چیست، کاری می کردم اما نمی خواندمش آن لحظه؛ حتی یک کلمه اش را هم نمی شد بخوانم و تنها کاری که توانستم برای او و خودم انجامش دهم، این بود که دوباره صدایم را پایین آوردم و به آرامی گفتم:

-تعارف که نداریم با هم؛ بگید "نیا"!

یک لحظه دلم به حال دور و اطرافیانش سوخت و به یاد روزی افتادم که بهینا را با چشم گریان از این جا بیرون کرده بود.

ذره ای از عصبانیت لحنش کم نشده بود وقتی گفت:

-خیر خانم! مشخصاً که باهات تعارف ندارم من. ولی تو هم فکرش رو نکن که جواب کم کاری و بی حواسی هات بشه "دیگه نیا". قرار نیست اون قدرها که فکرش رو می کنی راحت باشه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

331#

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

هیچ کسی در زندگی، توانایی آن را نداشت که مرا تا سر حد عصبانیت برساند اما او، در این کار بهترین بود؛ آن قدری که به جلیز وولز کردن می‌افتادم و در جواب جمله‌ی بی‌انصافانه‌اش، به تندی گفتم:

-هروقت کم کاری و بی‌حواسی ازم دیدین به خودتون اجازه بدین که این شکلی صحبت کنید!

سرش را عقب کشید و چشمانش را ریز کرد و با تأخیر گفت:
-حالا شد!

متحیر نگاهش کردم و عصبانیت از سرم پرید و یک آن دچار تردید شدم که نکند این آدم مشکلی دارد، مثلاً یک مشکل روانی، یک مشکل خُلقی، چه می‌دانم، یک دردی که این رفتارش را توجیه کند!

اما ایده‌ام درجا خط خورد؛ این آدم ورای بی‌اعصابی و بدقلقی‌اش، آدم نرمال و متمرکزی بود.

خوب به چشمانش نگاه کردم؛ این روزها، حتی رمقی برای دوست داشتنش نداشتم. علاوه بر آن که با خودم کنار آمده

بودم برای فراموش کردنش، دنیای من جایی برای دوست داشتن کسی نداشت و فقط اگر در برابرش خودداری می کردم بابت احترامی بود که برایش قائل بودم وگرنه دیگر علاقه، در بساطم پیدا نمی شد.

احترام گذاشتن هم قرار نبود به قیمت تحت فشار گذاشتن خودم باشد. اصلاً کار نمی خواستم دیگر. کار و درآمد می خواستم چه کار؟ نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

-کاش بدونم الان چرا داریم بحث می کنیم!

صورتش جمع تر شد:

-نمی دونی واقعاً؟

صادقانه در جوابش گفتم:

-به خدا که اگه بدونم!

صورتش ناگهانی باز شد و به نظر رسید که تعجب و تحیر این کار را کرده باشد و من، فوراً از عقب نشینی لحظه ای اش استفاده کردم و تمام حقیقتی که توی سرم بود را به زبان آوردم:

-اگه خطا یا اشتباهی ازم سرزده، کافیه که بهم بگین. اگه می خواین که این جا نیام هم، باز کافیه بهم بگین؛ من هیچ

مشکلی بابت این موضوع نخواهم داشت! اگر هم چیز دیگه‌ای هست، باز باید بهم بگینش؛ چون اصلاً نمی‌دونم که چی باعث این رفتارتون شده و بدتر دارم سردرگم می‌شم و راستش... دارم یه کم می‌ترسم!

نگاهش میان اجزای صورتم چرخید. شاید برای آن‌که مصداقی از آن‌چه گفته بودم را در چهره‌ام ببیند و بیشتر از همه، نگاهش را روی چشمانم نگه داشت و نهایتاً لب‌هایش با کلمه‌ی عجیبی از هم باز شدند:

-ببخشید.

حالا نوبت به من بود که گرفتارِ تحیر و تعجب شوم و مات نگاهش کنم.

قدمی عقب رفت و نگاهش بی‌تمرکز، روی وسایل میزش چرخید و دوباره لب‌هایش برای اداکردن کلماتی عجیب، از هم فاصله گرفتند:

-حالم خوب نیست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

332#

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

جا خوردم!

هر آدم عاقلی اگر او را می‌دید، نگفته هم بدحالی‌اش را
می‌فهمید اما این که برای اولین بار، لب‌باز کرده و از حالش

گفته بود، آن قدری شوکه کرده بود مرا که برای چند لحظه‌ی طولانی هیچ واکنشی نشان ندادم و بعدش هم خواسته و ناخواسته، گرفتار سکوت شدم.

نگاهم اما هنوز روی صورتش بود؛ روی صورتی که او با کلافگی تمام، دست رویش کشید و گفت:
-دارم زیاده‌روی می‌کنم انگار!

به همان خدایی که قسمش خورده بودم برای اثبات حرفم، باز هم نمی‌دانستم چه می‌گوید! یک‌طوری شده بود که حس می‌کردم انگار بخشی از زمان و اتفاقات مهمش را از دست داده‌ام که حالا این‌طور ناکام مانده‌ام از کشفِ حقیقتِ رفتار او. دیگر داشتم می‌زدم به جاده‌خاکی و حس می‌کردم که یک اتفاقی، پای مرا کشیده وسطِ بی‌اعصابی‌اش!

تمرکزم را جمع و سعی کردم اتفاقاتِ آخرین مکالمه و آخرین دیدارمان را در سرم زنده کنم. آخرین مکالمه‌مان که خیلی معمولی و بی‌دردسر بود. آخرین دیدارمان هم همان شبی بود که روزش سولماز را رسانده بودیم به بیمارستان. برایم غذا گرفته بود، پاوربانکش را داده بود که گوشی‌ام را شارژ کنم و بعدش... نه! از این خاطره نمی‌توانستم چیزی را دریاورم. چنگ زدم به قبل‌ترش، به لحظه‌ای که توی حیاط

بیمارستان مرا به دنبال خودش کشیده بود. چه گفته بود آن روز و آن لحظه؟ جزئیاتش را به خاطر نداشتم و عین جملاتش را یاد نمی‌آمد. یادم هست که عصبی کرده بود مرا و چیزی شبیه به آن که اگر سولماز بمیرد، اتفاق خاصی نمی‌افتد به من گفته و مرا دیوانه کرده بود. آن قدری که به جاناش افتاده بودم و او...

یادم هست که چیزهای دیگری هم گفته بود راجع به خودش، راجع به آن که من شبیهش نباشم.

انگشتانم را بی‌تمرکز، کشیدم روی پیشانی‌ام. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده بود. نگاه او هم بدتر داشت ذوب می‌کرد مرا؛ انگار که او هم به انتظار ایستاده بود تا من یادم بیاید و لحظه‌ای که حس‌های نگاهش را دقیقاً شبیه به حس همان لحظه یافتم، صدایش در سرم تداعی شد "خودمو نمی‌شناسم. اصلاً دیگه یادم نیست زندگی کردن رو".

خیره شدم به چشمانش و اخم کردنم از سر آن بود که داشتم حافظه‌ام را تحت فشار می‌گذاشتم که جملات بیشتری را به خاطر بیآورم و میان این دست و پا زدن‌ها صدای پُر از حسرتش توی سرم اکو شد "حتی نمی‌تونم کسی که دوستش دارم رو نگه دارم"

پازل، داشت حل می‌شد. معما، جواب پیدا کرده بود. درد، پرده انداخته بود و داشت خودنمایی می‌کرد و من... داشتم می‌فهمیدمش؛ داشتم می‌فهمیدم ایمانِ امیری را و چه لحظه‌ی سخت و دردناکی بود آن لحظه‌ای که غمش پا درآورد و راه افتاد به سمت من. نشست توی قلبم و جوری نشست که به نظر رسید هیچ‌وقتی، قصد رفتن نداشته باشد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

333#

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

مغزم کار نمی کرد آن لحظه و دست کشیده بود از فکر کردن و ارائه دادن راه حل؛ گرچه، چه راه حلی می توانست وجود داشته باشد؟

او هم بعد از آن "ببخشید" و اعترافش به زیاده روی، ساکت شده بود و من، با آن که دیرم شده بود اما حس می کردم رفتن، نمی تواند انتخاب درست آن لحظه باشد.

مردهای مستأصل را من زیاد در زندگی ام دیده بودم اما استیصال او جنسش با همه فرق داشت. مردمک هایش بی تمرکز بودند و لب هایش را جوری روی هم فشرده بود که حس می کردی اگر این کار را با همین میزان فشار انجام ندهد، لب هایش از هم فاصله می گیرند و فریاد پشت فریاد، از میان شان بیرون می زند.

نگاهم را کشیدم به انگشتانی که روی میز، مشتِ شان کرده بود. رگ‌های دستش، برجسته و بیرون زده بودند و عضلاتِ ساعد و بازویش، تا آن جایی که آستینِ تی‌شرتِش اجازه‌ی نمایان شدن می‌داد، در انقباض مشهودی سر می‌کردند.

نمی‌دانم چرا آن لحظه، با وجود تمام سردرگمی و خستگی‌ام، حس می‌کردم که او هم به لیستِ کسانی که باید ازشان مراقبت کنم، اضافه شده است و عجیب آن‌که آمده بود اول لیست!

نگاهم را از مرز آفتاب‌سوختگی و رنگِ اصلی پوستش که از زیر کش‌بافتِ آستینِ تی‌شرتِش پیدا بود، گرفتم و دوباره دوختمش به ابروهای فاصله‌کم کرده‌اش؛ به نظر می‌رسید منتظر خدا حافظی و رفتنم است اما من، نمی‌دانم چرا آن قدر ناگهانی گفتم:

-می‌شه منو برسونید خونه؟

حالت نگاهش عوض شد، حالت قرارگیریِ اجزای صورتش هم؛ اما بر خلاف آن‌چه انتظار داشتم، سوال و تعجب، به نگاه و صورتش اضافه نشده بود؛ چشمانش را توی صورتم گرداند، انگار فقط بخواهد بداند که چقدر جدی و مُصر هستم برای پیشنهادی که داده‌ام.

با آن حال من، احتمال را گذاشتم روی برداشتِ اشتباه و
برایش راه در روی هم گذاشتم:

-البته حواسم به این نبود که کار دارین و نمی‌تونید این ساعت
برگردین!

چیزی نگفت. فقط داشت نگاهم می‌کرد و نگاهش هم مرا
نمی‌برد به آن سمتی که تکلیفِ آن لحظه، مشخص شود.

چشمانم را دوختم به ساعتِ سیاه رنگِ دور مچش و منتظر
ماندم که او، تصمیم گیرنده باشد برای این لحظه و در انتظار
جوابش بودم که میز را دور زد، دست برد توی کشو و
لحظه‌ای بعد، سوییچش را مقابلم گرفته بود:

-سه-چهار دقیقه اگه منتظرم بمونی، اومدم.

نفسی که برای لحظاتی حبس کرده بودمش را باز هم نشد
آزاد کنم و تنها کاری که توانستم انجام دهم، آن بود که
سوییچ را از دستش بگیرم، پا به فرار بگذارم و در سه-چهار
دقیقه، تمام افکار بهم ریخته‌ام را نظم دهم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

334#

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

آمدنش، بیشتر از سه-چهار دقیقه طول کشید اما اعتراضی نداشتم که هیچ، بلکه حس می کردم زمان کم آورده ام!
آن مغزی که به روش خودش کار کرده و چنین پیشنهادی را داده بود، دوباره قطع هم کاری کرده بود و گمکم نمی کرد؛ در حالی که من نیاز داشتم بدانم حالا که پیشنهاد داده بودم با هم برگردیم، بقیه اش چه؟

آمدنش درست وسط خوددرگیری‌های من بود و من این بار، با تمام بی‌تمرکزی‌ام، حواسم را جمع این موضوع کردم که سویچ را قبل از آن که کنایه‌ای بشنوم، به دستش داده باشم.

ماشین را روشن کرد و با حرکت دادنش، من بیشتر توی خودم جمع شدم و حس کردم این موضوع، آن قدری بزرگ و پیچیده است که حتی اگر مسیرمان سه-چهار ساعت هم طول بکشد برای به مقصد رسیدن، این موضوع، جمع نمی‌شود که نمی‌شود؛ آن هم وقتی نمی‌دانستم که باید از کجا شروع کنم و اصلاً چه بگویم!

توی ترافیک اولین چراغ قرمز که گرفتار شدیم، نگاهم را دوختم به او تا از ریز واکنش‌هایش، حسش را بدانم؛ اوپی که تمام مدت، به خیابان چشم دوخته بود و به محض توقف لحظه‌ای ماشین، با انگشتانش روی فرمان، ضرب‌های نامنظم می‌گرفت.

نگاهم را دادم به نیم‌رخش؛ لب زیرینش را داخل دهانش برده بود و چانه‌اش، منقبض به نظر می‌رسید؛ آن قدری که بیرون‌زدگی استخوان فکش از میان ته ریش چهار-پنج روزه‌اش مشخص بود و صورتش را زاویه‌دار کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و لب‌هایم را از هم فاصله دادم تا آنچه که در سر داشتم را بیرون بریزم و قبلش یک "هر چه بادا باد" به خود تحویل دادم و رو به او گفتم:

-نمی‌دونم چرا خواستم که با هم برگردیم. می‌دونم در واقع این پیشنهاد رو دادم که توی راه، با هم حرف بزنیم اما الان... نمی‌دونم باید چی بگم. اصلاً نمی‌دونم باید چیزی بگم یا نه!

به محض آن که از چهار راه رد شدیم و کمی از شلوغی فاصله گرفتیم، خیلی ناگهانی ماشین را کشید کنار خیابان و با متوقف کردنش، چرخید به طرفم و بالاخره سکوتش را شکست:

-پیشنهاد درستی بود؛ حرف بزنیم!

لب زیرینش، در یک نقطه، بی رنگ شده بود؛ انگار که طولانی مدت آن قسمت را میان دندان‌هایش فشرده باشد و پیش از آن که چیزی بگویم، گفت:

-اگه دیرت میشه؛ تو مسیر حرف بزنیم.

و بلافاصله فرمانی که هنوز میان انگشتانش بود را رها کرد و با عقب کشیدن تنش و تکیه دادن به صندلی، فهماندم که

اگر حتی دیرم بشود هم قرار نیست تا زمانی که حرف نزده‌ایم،
رانندگی کند.

شکایتی نداشتم؛ مامان دورش شلوغ بود و جای خالی من
خیلی قرار نبود به چشمش بیاید؛ دروغ مجاز هم هنوز یکی
داشتم برای این ماه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

335#

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

@Vip Roman

داشتم توی سرم داستانی می‌ساختم برای مواجه شدن با شکایت احتمالی مامان که او، شروع کرد به حرف زدن و حواس مرا از هر چیز دیگری جز کلماتش پرت کرد:

-باید حرف بزنیم اما تو نیازی نداری به این که چیزی بگی. من باید بگم و چیزی هم که باید بگم، توضیح و عذرخواهی! نفس گرفت و رو به منی که حتی نفس کشیدن هم از سرم پریده بود، ادامه داد:

-اون روزی که اون اتفاق برای خواهرت افتاده بود، اون قدری حالت شبیه حالِ روزای بد من بود که حس می‌کردم تاریخ تکرار شده و دارم خودم رویه بار دیگه می‌بینم. از اون روز ذهنم عجیب و غریب درگیره. همه‌ی این روزهایی که نبود، منتظر بودم وقتی که می‌آی، ببینم حالت خوبه و قرار نیست این دردی که دوباره دارم می‌کشمش ادامه دار شه. اما وقتی دیدمت، وقتی دیدم از همیشه غمگین‌تر و بهم ریخته‌تری...

انگشتان دست چپش را فشرده پشت پلک‌هایش و در همان حال گفت:

-قاتی کردم یه لحظه!

دستش را جدا کرد از صورتش و با باز کردن پلک‌هایش و خیره شدن به من، ادامه داد:

-در واقع بیشتر از یه لحظه!

حدسم درست بود پس؛ شده بودم برایش آینه‌ی دق! عجیب آن‌که می‌فهمیدمش در آن لحظه، چرا و چطورش را نمی‌دانستم اما تمام دغدغه‌اش، به جای آن که در سر خودش باشد، در سر من بود.

می‌شناختم این حس را؛ با گوشت و پوست و استخوانم تجربه‌اش کرده بودم؛ خصوصاً آن وقت‌هایی که امیرعلی را نگاه می‌کردم و وحشت به قلبم چنگ می‌زد که "خدایا، نکند آینده‌ی او هم بشود مثل آینده‌ی آرش؟ نکند ته راه این یکی هم، ته راه همان یکی باشد و اگر چند دقیقه بیشتر روی این موضوع تمرکز می‌کردم، دیوانه می‌شدم و به قول او، قاتی می‌کردم.

به او اما نمی‌دانستم چه باید بگویم. نمی‌دانستم چطور بگویم که می‌فهممش. حس آن لحظه‌اش حتی حس دلسوزی هم نمی‌توانست باشد. هرچه که بود، پای من وسط نبود؛ پای

خودش وسط بود. دقیقاً درست حرفش را زده بود که گفته بود خودش را جای من دیده و من، داشتم توی سرم به دنبال پیدا کردنِ شواهدی می‌گشتم که قطع کنم این زنجیرِ هم‌ذات‌پنداری را؛ که دیگر آینه نباشم از نوع دق‌اش، که دیگر خودش را در من نبیند و کلمه‌هایم را که جمع کردم، خودم به درست یا غلط بودن حرفم اعتقادِ راسخی نداشتم وقتی گفتم:

-من کمابیش در جریانِ گذشته‌ی زندگی شما هستم و با توجه به چیزی که از خودم و مشکلاتم می‌دونم، بین شرایط من و شما شباهتی نیست. شاید حال اون‌روزم، به خاطر ترسِ از دست دادنِ خواهرم، چیزهایی رو برای شما تداعی کرده اما... انگشتانش را به نشانه‌ی ساکت کردنم گرفت میان‌مان و اجازه نداد که بیشتر بگویم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

336#

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

سری که تکان داد، می‌گفت که زیر بار حتی یکی از جمله‌هایم هم نرفته. لحن و کلماتش هم در راستای همین موضوع بود: -ببین من واقعاً نمی‌خوام دوباره زیاده‌روی کنم. نمی‌خوام دوباره تو شرایطی بذارم که ناراحت کنم یا به قول خودت بترسونمت ولی حالا که خودت حرفش رو پیش کشیدی بذار بهت بگم که مثل روز برام روشن بود که شبیه منی. فقط یه اطمینان می‌خواستم برای ثابت کردنش به خودم که وحشتناک‌ترینش نصیبم شد.

شوکه می کردند مرا کلمه هایش؛ از انتخاب شان گرفته، تا ماهیت شان!

کوتاه آمده بودم در برابرش وقتی که گفتم:

-اگه صحبت شما رو درست بگیریم و بهتون حق بدیم تو این مورد، باز هم چیزی عوض نمی شه. در واقع منظورم اینه که...

لحظه ای مکث و به دنبالش فکر کردم. کلمات، همیشه برای من ارزشمند بودند و دوست نداشتم هدرشان دهم. پس همیشه، فکر می کردم به انتخاب درست تر؛ سکوت و فکر کردن آن لحظه ام هم فقط برای همین بود، تا جایی که توانستم منظورم را به شکل بهتری برسانم:

-در واقع می خوام بگم حتی اگه همچین چیزی باشه، نمی شه که این جوری خودتون رو گرفتار فکر و گذشته کنید. تو زندگی شاید به ده نفر شبیه خودمون و گذشته مون بر بخوریم. نمی شه که با دیدن همه شون هربار به قول خودتون تاریخ تکرار بشه.

مطمئنم که به هیچ کدام از جمله هایم گوش نکرده بود وقتی گفت:

-یعنی یه نفر تو اون خونه و خانواده نیست که بهت بگه
"نکن"! بگه "نرو"! بگه "تهش قشنگ نیست"؟

جملاتش، تاثیرشان را مستقیم روی ضربان قلبم می گذاشتند
و آن لحظه، بیشتر از هر وقتی تحت تاثیر کلماتش، قلبم تند
می تپید!

مات به لب هایش خیره بودم، این لب ها، جملاتی را به زبان
آورده بودند که در طول بیست و سه-چهار سال زندگی ام از
زبان هیچ کس دیگری نشنیده بودم.

"نرو"

"نکن"

"تهش قشنگ نیست"

نه! هیچ آدمی توی زندگی ام، این ها را نگفته بود به من و من،
آن لحظه صادقانه سرتکان دادم و او، نفسش را با کلافگی
فوت کرد میان مان و گفت:

-پس بذار من بهت بگم! دوستانه، برادرانه، اصلاً روی چه
حسابیش رو ول کن! بذار بهت بگم این راهی که رفتی و داری
می ری، من به تهش رسیدم؛ بن بسته و راه برگشت هم نداره
چون هرچی پل بوده پشت سرم الان نیست و خراب شده!

حیفی تو. واسه این راه، واسه این سختی‌ها، واسه این از خود گذشتن‌ها، خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو کنی حیفی. هر چی که از دستت برنمی‌آد رو ول کن به امان خدا. راه خودتو برو؛ انقدر وسط راه خودت، مانع درست نکن.

قلبم، دیگر تند نمی‌زد که اصلاً، قلبی نمانده بود توی قفسه‌ی سینه‌ام و همه‌اش، به یک‌باره فرو ریخته بود!

برای آدمی که عمری بی‌بهره بود از دیدن و فهمیده‌شدن، آن همه دیده و فهمیده‌شدن، آن هم فقط در عرض چند دقیقه، غیرقابل‌هضم بود!

پرنده‌ای که یک‌عمر اسیر قفس بود و به‌محض چشم باز کردن، میان میله‌ها زندگی کرده بود، مگر می‌توانست آسمان و پرواز را به یک‌باره هضم کند؟

من آن لحظه، همان پرنده بودم؛ همان پرنده‌ای که او، یک‌کاره دست کرده بود توی قفس بیست‌و‌خرده‌ای ساله‌ام و گرفته بود مرا و ناگهانی، پرتم کرده بود میان زمین و هوا و من، قلبم جوری از هیجان ایستاده بود که به جای پرواز، سقوط را در پیش گرفته بودم!

سقوط هم کردم!

با سر هم زمین خورم!

ولی خب...

ارزشش را داشت!

حداقلش این بود که قبل از مردن، فهمیدم «آسمان»
چیست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

337#

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

دستی به صورتم کشیدم و پشت‌بندش دم عمیقی از هوای ماشین گرفتم تا تمرکزم را جمع کنم و بعدش، نگاهم را دوختم به چهره‌اش که حالا، اجزایش در حالت آرام‌تری قرار گرفته بودند.

بازدمم را رها کردم و به سختی توانستم کلمه‌های توی سرم را نظم دهم و بگویم:

-من خیلی ممنونم از شما؛ از توجه‌تون، از نوع‌دوستی و محبتی که دارید ولی... به نظر شما رهاکردنیه این راه؟ اصلاً بدونم و مطمئن باشم که تهش قشنگ نیست، مگه می‌شه نرفتش؟ خود شما، اگه برگردین عقب، با دیدی که الان دارین، دیگه نمی‌رید این راهو؟

قبل از آن که چیزی بگوید، خودم سوالم را جواب دادم و با تاکید گفتم:

-به خدا که می‌رید!

سرتکان داد و تأیید کرد:

-می‌رم!

لب‌هایم ناخواسته از هم فاصله گرفتند:

-خب؟

کلافگی دوباره برگشت به نگاهش و مرا برای لحظه‌ای پشیمان کرد از آن که مکالمه را به این نقطه کشیده‌ام! نمی‌خواستم شبیه به آدم‌های نفهم به نظر برسم وقتی اصل حرفش را فهمیده بودم. شاید فقط باید تشکر می‌کردم و بعد از تشکر، یک نقطه می‌گذاشتم انتهای حرفم اما او، با آن چه که گفت، مرا دوباره برگرداند به مسیر بی‌نقطه‌ام.

-تو راه انتخاب داری آیدا!

مغزم هزاربار در یک ثانیه "آیدا" را با لحن او در سرم تکرار کرد تا وجه تمایز این مدل نامیده‌شدن را با میلیون‌ها بار دیگری که نامم را از صدها آدم مختلف شنیده بود قیاس کند اما دستِ خالی برگشت.

لب‌هایم با تردید تکان خوردند:

-چه انتخابی؟

سرتکان داد:

-خودت می دونیش!

نگاهم را دادم به چشمانش و او با قطعیت بیشتری ادامه داد:
 -تو هنوز به اون نقطه‌ای نرسیدی که من رسیده بودم و
 امیدوارم که نه فقط تو، که هیچ آدم دیگه‌ای نرسه به اون
 نقطه که اگه برسه و راهی غیر از راهی که من رفتمو بره، ته
 بی‌انصافی و بی‌معرفتی! تو ولی وقت داری! تو مسئول نیستی!
 تو زندگی خودتو داری. انتخاب داری. می‌تونی انتخاب کنی که
 اول خودت و خواسته‌هات و موفقیت رو ببینی و تا هر جایی
 که به مسیرت لطمه نخورد دست بقیه رو هم بگیری؛ یا نه،
 می‌تونی انتخاب کنی که اون قدر خودت رو غرق کنی تو حل
 کردن مشکلات تموم‌نشدن بقیه که یادت بره خودت رو.
 بررسی به جایی که ندونی موفقیت چیه! ندونی خواسته‌هات
 چی بودن. ندونی زندگی چیه. اصلاً ندونی دیگه کی هستی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

338#

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

من در زندگی ام پدر داشتم. برادر هم داشتم. دوست هم داشتم!

پدرم آن قدری سنش زیاد و مشکلاتش زیادتراز سنش بودند که هیچ گلایه ای نداشتم برای آن که برای هفتمین فرزند خانواده که من باشم، توان پدری کردن نداشته باشد.

برادرهایم هم یکی‌شان تا قبل ازدواج، تنها کاری که برایم انجام می‌داد کنترل کردنم بود که مبادا پایم را کج بگذارم که آن هم بعد ازدواج، کم‌رنگ و حذف شده بود و آن یکی برادرم هم آن قدری خودش گرفتار تأمین مخارج ریز و درشتِ ضروری خانواده بود که نمی‌شد هیچ خرده‌ای به او گرفت.

دوست هم داشتم من؛ دوستم اتفاقاً برادر همین آدم بود اما آن قدری کم‌سن و سال و آسیب‌دیده بود که من، حتی یک گلایه هم نداشتم بابت آن که رابطه‌ی دوستی‌مان بیشتر به حرف زدن از مشکلاتِ او می‌گذرد و اگر نوبت به من شود و چیزی از خودم بگویم، رازم سر به مهر نمی‌ماند و فاش می‌شود.

من، گله‌ای نداشتم از مردها و زن‌های زندگی‌ام؛ گله‌ای نداشتم از دوست و بزرگ‌تر و برادر و خواهرم. اما این مرد، همانی که امروز بی‌فاصله‌ی فیزیکی از من نشسته و با حرف‌هایش، یک‌جا تمام فاصله‌های غیرفیزیکی‌مان را از بین برده بود، نه پدرِ من بود، نه برادر، نه دوستم. اما چیزی را یادآورم شده بود که هیچ‌وقتِ دیگری از هیچ آدم دیگری نشنیده بودم و آن قدری ادبیاتش درست بود، آن قدری خوب بودن نیتش واضح بود، آن قدری در درست‌ترین

نقطه، درست‌ترین کلمه‌ها را به کار برده بود که آدم در کارش می‌ماند؛ مگر می‌شد این همه بی‌نقصی، اتفاقی باشد؟!

داشتم مات و متحیر به او که دیگر پدیده‌ی زندگی من به حساب می‌رفت، نگاه می‌کردم که دوباره لب‌باز کرد و گفت:

-من، خیلی فرصت داشتم برای شناختنت. برای فهمیدن این‌که چقدر آدم‌حسابی هستی و حسابت از همه جداست. راستش رو بخوای، خیلی هم طول نکشید فهمیدنش. از همون شبِ جلو در کلانتری، تا تمام اون روزهایی که تو برای حل کردن مشکلات خانواده‌ات پاپیش گذاشتی، رفتارت، جمله‌هات، نگاهت و اصلاً همه‌ی چیزی که توی تو جمع شده، فریاد می‌زنه که چقدر کاردرستی. اومدنت تو آژانس و دیدن تعهد و مسئولیت‌پذیری و دل‌سوزی‌هات هم که شد یه راهِ بزرگ‌تر برای شناختنت.

نگاهش را توی صورتِ منی که دیگر آیدا نبودم، چرخاند:

-مهی‌ار همیشه می‌گه تو حیفی. من می‌گم خیلی حیفی. اما اونی که باید ایمان بیاره که این خیلی، خیلی بیشتره، فقط خودتی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

339#

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

کلمه‌ای روی لب‌هایم و فکری توی سرم نمی‌آمد. او هم منتظرِ کلام و واکنش من نمی‌ماند، وقتی حالا که موتور حرف زدنش روشن شده بود، می‌گفت و می‌رفت:

-عین این حرف‌ها رو، یه روزی به مهیار زدم. همون روزایی که می‌خواست بره زیربار مشکلات مون و به روش خودش، خودش رو درگیر کنه. اون روزا بهترین کاری که کردم این بود که خواستم راهشو سوا کنه. نمی‌خواستم شبیه من بشه. نمی‌خواستم و نمی‌خوام زندگی اونم یکی مثل مال من باشه. امروز اون حرف‌ها رو دوباره به تو زدم و هیچی رو تو این لحظه، بیشتر از این نمی‌خوام که یه بار دیگه موفقیتم رو تو این کار ببینم.

چشمانش برای لحظه‌ای درخشیدند:

-برو علاقه‌هات رو دنبال کن! برو واسه موفقیت تلاش کن. حداقل نصف درآمدت رو خرج خودت و خواسته‌هات کن. برو داستانتو بنویس. مهیار بهم گفته چقدر دلت می‌خواد کتابت رو چاپ کنی. برو کتاباتو چاپ کن. برو تو راه موفقیت خودت زمین بخور و بلند شو. برو عاشق یه آدم حسابی مثل خودت شو. زندگی خودتو بساز. برو از اون

"هشت متری". سوا کن راهتو. زورتم اگر رسید و شرایطش
رواگه داشتی، دست بقیه رو هم بگیر.

چهارتا جمله‌ی دیگر اگر این مکالمه را ادامه می‌داد،
به خداوندی خدا که پس می‌افتادم و اصلاً دیگر پایم نمی‌رسید
به هشت متری که بخوام به رفتن فکر کنم!

نگاهم را میان مردمک‌های آرام گرفته‌اش جابه‌جا کردم و او،
سرتکان داد و با همان جدیت لحن قبلی‌اش پرسید:
-خیلی شبیه بابابزرگا شدم؟!

دلم می‌خواست ببوسمش؛ مغزش را، افکارش را، روح غنی از
انسانیتش را.

سعی کردم لبخند بزخم برای متعادل کردنِ جو میان‌مان و
گفتم:

-نه

انگشتانش روی فرمان نشستند:

-لازم نیست تعارف کنی! راحت باش با من!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

340#

#پارت_سیصد_و_چهل

میان آن همه سروصدا، گوشه‌ای نشسته بودم. دفترم را بغل کرده بودم و حرکات تند و شتاب‌زده‌ی خودکار روی تنِ برگه، مرا از هشت متری جدا می‌کرد و می‌برد به دنیای دیگری.

به محض رسیدنم به خانه، ولع نوشتن، دیوانه‌ام کرده بود؛ آن قدری که بی‌توجه به چشم‌غره‌های مامان و شکایت ایل‌نازی که می‌گفت از وقتی رسیده فقط خم و راست شده و چای چرخانده، آمده بودم به اتاق و خودم را گرفتار کلمه‌ها کرده بودم؛ قشنگ‌ترین گرفتاری ممکن!

حالم، خوب بود آن لحظه، آن لحظه‌ای که ایمان امیری، خواسته و ناخواسته، دیوار میان من و آیدا را شکسته بود. درد داشت این ضربه، به هر حال ویرانی مگر ممکن بود بی‌درد و شکستگی باشد؟ اما این درد، عجیب شیرین بود.

میان برگه نوشتم «درد شیرین» و یادم به آی‌سون افتاد که هر که به او می‌رسید و از درد زایمانِ سختش می‌پرسید، بی‌حال و نزار، لبخند می‌زد و می‌گفت "شیرین بود".

زیر کلمه‌ی درد، نوشتم "ایمان" و تازه آن لحظه بود که به میزان قشنگی نامش پی بردم؛ "ایمان".

نفسم را فوت کردم توی دفتر و بالاخره رضایت دادم که خودکار را بیندازم و لحظه‌ای چشمانم را ببندم و در همین

چند ثانیه، تصویرش پشت پلک‌هایم جان گرفت و من، میان صدای گریه‌ی یلدا، صدای شاک‌ی امیرعلی، صدای "لااله الا الله" گفتنِ بابا، غرزدن مامان به جان ایل‌ناز که چرا چایش این رنگی‌ست، از ته دل دعا کردم که خدا به ایمانِ امیری، آن قدری خوش‌بختی و آسودگی بدهد که دیگر این روزها را یادش نیاید! که از ذهنش هم نگذرد که یک روزی چه سختی‌هایی را کشیده، چقدر زندگی‌اش زندگی نبوده و چقدر تلخی و حسرت به دلش مانده.

در حالت عادی، نمی‌شد که این‌ها از ذهن یک آدم پاک شوند اما خدای من، معجزه‌گر بود؛ می‌شد که معجزه کند. می‌شد که ورق را برای ایمانِ امیری‌زاده برگرداند و من آن لحظه، میان آن‌همه صدا و تنش فقط همین را از خدا خواستم؛ معجزه برای مخلوقِ بی‌اعصابِ به‌شدت انسانش. -آیدا!

با شنیدنِ صدای بی‌حال سولماز، پلک‌هایم را باز کردم و دفترم را بستم. سر بلند کردم و دیدمش و دلم برای جانی که به چشمانش برنمی‌گشت، به درد آمد.

فکر کردم برای صدا زدنم و محول کردن کاری آمده که قبل
از آن که چیزی بگویم، از جایم بلند شدم و درحال جا دادن
دفترم داخل کمد، گفتم:
-الان می آم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

341#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

سکوت و نگاه مرددش اما فهماندم که برای چیز دیگری
سراغم آمده! آن دری که پشت سرش بست هم شد
اطمینانی دیگر.

قد راست کردم و با ایستادن مقابلش پرسیدم:
-چیزی شده؟

هنوز نای درست و حسابی ایستادن نداشت و من، برای
راحت کردنِ کارش بود که دستش را کشیدم و نشاندمش و
خیره ماندم به لب‌هایش تا حرفش را بدانم و او، خیلی
منتظرم نگذاشت وقتی با شرمندگی گفت:
-جواد بهم گفت که بهش پول قرض دادی.

نفسم را بیرون فرستادم و او، نگاهش را دوخت به فرش:
-شرمنده‌تم آبجی. خیلی شرمنده‌تم.

نمی‌خواستم آن لحظه چیزی بشنوم. خانه شلوغ بود. می‌ترسیدم کسی حرف‌هایمان را بشنود و مشکل بشود دوتا. دست گذاشتم روی دستِ سولماز و گفتم:

-چیزی نبوده که بخوای حرفش رو پیش بکشی. یه کم هزینه‌ها زیاد شده بودن و جواد دست تنها از پشش برنمی‌اومد. یه بخشیش رو حسین داد، یه کمش رو هم من. تو به این چیزاش فکر نکن.

نمی‌دانم حرف‌هایمان را گذاشت پای چه که ناگهانی زد زیر گریه و گفت:

-آیدا من بیشتر از این حرف‌ها از روت خجالت می‌کشم. بی‌قرار و مضطرب، سعی در آرام کردنش داشتم و او کمی نامفهوم اما قابل تشخیص گفت:

-من نرفتم کلاسامو. فقط همون چند جلسه‌ی اول رو رفتم. وحشت‌زده، به دري که هنوز بسته بود نگاه کردم. با آن‌که ده روز تمام این معما مغز مرا خورده بود اما نمی‌خواستم آن لحظه، حل شود. به جایش سعی کردم سولماز را آرام کنم و فقط برای آن‌که کمی از عذاب وجدان و بارِ اعترافش کم کنم، گفتم:

-می‌دونم؛ خودم خبردارم. اشکال نداره.
گریه‌اش برای لحظه‌ای بند آمد و نگاهش را توی صورتم
چرخاند:

-می‌دونستی؟

تنها به تکان دادنِ سرم اکتفا کردم و او، با شرمندگی بیشتری
نگاهش را گرفت و گفت:

-به‌خدا نمی‌دونم باید چی بگم.

نمی‌خواستم هم بدانم؛ دیگر مهم نبود برایم. در واقع
راحت‌تر بودم اگر نمی‌دانستم پول را از من می‌گرفته و به چه
زخمی می‌زده اما او، خودش لب به توضیح باز کرد و گفت:

-آرش بی‌پدر فهمید می‌رم مشاوره. گفت پولو بده خودم،
به‌جاش خونتو تو شیشه نمی‌کنم!

چند لحظه‌ای مات نگاهش کردم اما نمی‌دانم چرا دیگر دردم
نمی‌گرفت. آستانه‌ی تحملم بالا رفته بود یا سر شده بودم؟

"ببخشید آیدا" جمله‌ای بود که سولماز ده‌بار در یک دقیقه
به زبان آورد. در حالی که من نمی‌دانستم باید چه چیزی را
ببخشم. که اصلاً بخشیدن و نبخشیدن من، دردی را دوا
می‌کرد؟

بلند شدم از جایم که می‌دانستم اگر دل به دلش دهم،
آن قدری سروصدا می‌کند که پای بقیه را می‌کشاند به بطن
ماجرای.

تنه‌ایش گذاشتم تا خودش را جمع و جور کند و به محض
بیرون گذاشتن پایم از اتاق، چشم مامان به من افتاد و
ملتمسانه، لیوانش را بالا گرفت و گفت:

-باشو! دولانیم. یه دونه چای برام بریز؛ این دختره که فقط
شاش خر می‌ریزه تو لیوان!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

342#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

از فرصتِ پیش آمده استفاده کرده بودم و داشتم فایل‌ها را نظم می‌دادم. قاعدتاً باید یک ساعت پیش می‌رفتم اما وقتی خانم امینی خواسته بود برویم تا در را ببندد، گفته بودم که تصمیم به ماندن دارم.

ایمان امیری که فقط صبح یک ساعتی آمده بود و قراردادهایش را بسته و رفته بود. سام هم با کسی که جدیداً برای عکاسی با آژانس همکاری می‌کرد، رفته بودند سراغ عکس‌برداری از واحدهای کلیدنخورده‌ی پرنیانِ نمی‌دانم چندانم، و من هم از سکوت و بی‌کاری بهره برده بودم برای سروسامان دادن به فایل‌هایی که قرار بود در تعطیلات عید مرتب‌شان کنم اما مشکلاتِ پیش آمده، بدقولم کرده بودند.

سرم توی مانیتور مقابلم بود و داشتم تاریخ فایل‌ها را با تاریخ تقویم تطبیق می‌دادم که صدای چرخش کلید، باعث شد سر بلند کنم و لحظه‌ای بعد، ایمان امیری زاده و چشمان متعجبش مقابلم بودند:

-پس چرا نرفتی؟

به احترامش از جایم بلند شدم، سلام دادم و به جای آن که توضیح دهم چه می‌کردم، گفتم:

-منتظر بودم خانم امینی برگردن که برم.

حواسش پرت موضوع دیگری بود؛ فوراً آمد به طرف میزم و گفت:

-زنگ زدم به سام جوابم رو نداد. این واحد شهرآرا که امروز رفته رو سایت واسه کیه؟ سام گذاشتش؟
سرتکان دادم:

-بله.

گوشی در حال زنگ خوردنش را سایلنت کرد و پرسید:

-به سایت دسترسی داری که؟

نشستم روی صندلی‌ام:

-دارم!

ایرپاد توی گوشش را لحظه‌ای فشرد و گفت:

-بعد زنگ می‌زنم.

و بلافاصله ادامه داد:

-بردارش سریع‌تر از روی سایت. کسی هم زنگ زد بگو اجاره رفته.

فوراً دست به کار شدم و پنل دسترسی‌ام به سایت را باز کردم؛ او اما بی آن‌که بداند توضیحش چه بلایی به سرم می‌آورد گفت:

-خیلی قیمتش رو خوب گذاشته؛ می‌خوام ببینم اگه بشه خودم برش دارم.

برای لحظه‌ای نگاهم را از مانیتور به چشمان منتظرش کشاندم. خودش برمی‌داشت؟ برمی‌داشت که چه کارش کند؟

قاعدتاً که واحد اجاره‌ای را برای یک کار می‌خواستند؛ زندگی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

343#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

عجله‌ام خوابید دست و دلم نرفت به وارد کردن اطلاعاتِ حسابِ کاربری‌ام. می‌خواست برود از هشت‌متری؟ می‌خواستند بروند؟

نشد مهار کنم کنج‌کاوِ آزار دهنده‌ام را و یک‌کاره پرسیدم:

-می‌خواین برین؟

از سوالم برداشت دیگری کرد و در جوابم گفت:

-یه ساعتی هستم؛ سام بیاد می‌رم، برای بابا باید نوبت بگیرم.
فقط حضوری نوبت می‌دن!

نگاهم را دادم به چشمان بی‌حواسش و سوالم را اصلاح کردم:
-می‌خواین از هشت متری برین؟

برای لحظه‌ای متعجب نگاهم کرد و کمی طول کشید تا بین
سوالم با آن شرایط ارتباط برقرار کند و گفت:

-آهان. آره! در واقع اگه یه خوش قیمتش رو پیدا کنم جابه‌جا
می‌شیم!

نمی‌دانم چه‌ام شده بود که نمی‌توانستم غم و غصه‌ام را پنهان
کنم و هر چقدر او، بی‌خیال گفته بود "آهان"، من این کلمه
را غمگین ادا کردم!

حواسش پرتِ حالم شد. مطمئنم از این اتفاق؛ وگرنه توضیح
دادنش چه دلیل دیگری می‌توانست داشته باشد؟

-یه کم دوره اون‌جا به محل کار. صبح‌ها کلی وقتم تو راه و
ترافیک می‌گذره.

ناخواسته لبخند زدم و گفتم:

-این محترمانه‌ترین دلیلیه که یه نفر برای رفتن از هشت متری می‌تونه بیاره!

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعدش، لب‌هایش به همان لبخندِ مرزی معروفش باز شدند.

واکنش آنی و احساسی‌ام رفته و جایش را واکنش منطقی‌ام گرفته بود؛ در واقع رفتن‌شان از هشت متری، اتفاق خوب و مثبتی هم بود. درست بود که من تنها همسایه‌های مورد علاقه‌ام را از دست می‌دادم اما حداقلش این آدم‌ها، خلاص می‌شدند از دنیا و فرهنگی که هیچ وجه اشتراکی میان‌شان نبود.

دست به کار شدم تا کار خواسته شده را انجام دهم و او، در حالی که به طرف اتاقش می‌رفت، گفت:

-مترازش یه کم کوچیکه ولی هم تعداد اتاقاش خوبه هم ظاهراً خیلی خوش‌قیمته.

وسایلیش را گذاشت تو اتاق و برگشت به طرفم:

-خونه پیدا کردن تو هشت متری عین معجزه بود برام. با بودجه‌ای که داشتم فقط حومه‌ی شهر می‌توانستم خونه

بگیرم. ناامید شده بودم و دیگه تصمیم داشتم ماشین و هر چی که هست ونیست و بفروشم که خیلی اتفاقی پیداش کردم!

حس می کردم دارد دلجویی می کند و گرنه آن همه پرحرفی از او بعید بود! اما دلجویی از چه؟ خدا می دانست!

دستی به صورتم کشیدم و مشخصات واحدی که اذعان داشت خوش قیمت است را خواندم. یک واحد سه خوابه‌ی بازسازی شده، در یک مجتمع قدیمی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

344#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

حواسم پرت شده بود و داشتم عکس‌ها را ورق می‌زدم که او کاملاً ناگهانی خم شد به طرف میز و با دیدن کاری که در حال انجامش بودم، خوش‌خُلقی‌اش پَر کشید و برگشت به همان قالب همیشگی‌اش:

-اگه پسند کردی، برش‌دار آگهی رو!

خجالت‌زده و کوتاه، نگاهش کردم و بی آن که چیزی بگویم، دست‌به‌کار شدم و آگهی را حذف کردم و بعدش، تصمیم به رفتن گرفتم.

وسایلم را جمع کردم و منتظر ماندم از آشپزخانه بیرون بیاید که خداحافظی کنم و بروم اما هر چه صبر کردم، خبری نشد که نشد! آن قدری که تصمیم گرفتم خودم به سراغش بروم و او، حواسش پرت بود که در لحظه‌ی اول، هیچ متوجه حضورم نشد؛ تکیه زده بود به کابینت و فنجان قهوه، میان

انگشتانش بود و حواسش پرت حرف زدن با مخاطبِ تلفنی اش و من، پیش از آن که فرصت کنم بروم و راحتش بگذارم، جمله اش را شنیدم که گفت:

-نمی دونم باید چی بگم؛ تو تصمیم بگیر!

حرکتم گند شد و نگاهم روی انگشتانی نشست که با کلافگی، روی صورتش کشید و لحظه‌ی آخری برگشت به طرفِ منی که کیف و وسایلم را بغل زده بودم و خیلی سریع، دستش را به نشانه‌ی آن که بخواهد صبر کنم، بالا گرفت.

مستأصل ایستادم سرجایم و او، چرخید و در حالی که فنجانش را توی سینک می گذاشت به مخاطبش گفت:

-نمی دونم بهینا؛ الان شرایط فکر کردن بهش رو ندارم. شب که اومدم حرف می زنیم.

پس مخاطبش بهینایش بود! سعی کردم حواسم را پرت موضوع دیگری کنم تا به مکالمه شان گوش نداده باشم. او اما، یک کلام و قاطعانه، توی گوشی گفت:

-گفتم شب!

نمی دانم چرا مرا نگه داشته بود آنجا!

حواسم را پرت موضوع دیگری کردم و به جای کلماتش، توجهم را دادم به ظاهرش و توجیه مغزم هم شد این که بعداً بابت شخصیت پردازی، اطلاعات ظاهری اش به دردم می خورد؛ در واقع آن قدر در کمال ساده پوشی، خوش پوش بود که خواه ناخواه توجه آدمیزاد را جلب می کرد. یک تی شرت سیاه رنگ و یک جین ذغالی، تنها چیزهایی بودند که به تن داشت اما با اختلاف، حتی از مهیارشان که خاص و با رعایت هارمونی رنگ ها لباس می پوشید هم خوش تیپ تر بود.

نگاهم را دادم به عرض شانه هایش؛ اگر دختر خوش قد و قامتی مثل بهینا را کنارش تصور می کردی او دیگر برجسب بی قواره نمی گرفت! اما اگر خودم را کنارش تصور می کردم، ابعادش عجیب و غریب به نظر می رسیدند؛ در واقع من کم قواره بودم!



#هشت_متری

#شقایق_لامعی

345#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

با "خداحافظ"ی که به زبان آورد، حواسم را جمع و نگاهم را درویش کردم و او، چرخید به طرفم و لحظه‌ای که منتظر شنیدنِ علتی بودم که بابتش نگهم داشته، چشمانش را با حالت مرددی توی صورتم چرخاند و متعجبم کرد و مابین کاری که درحال انجامش بود، یک کاره پرسید:
-آره یا نه؟

با تاخیر و متعجب "چی؟" را پرسیدم و او، انگار که مشکل از
 نفهمی من باشد نه از گنگی او، تکرار کرد:

-آره یا نه؟

مردد پرسیدم:

-چی آره یا نه؟

شده بود مثل لحظه‌ای که امیرعلی با بی‌منطقی چیزی
 می‌گفت و اعتراض اگر می‌کردیم، شاکی می‌شد و می‌ماند سر
 حرف خودش. در سکوت به چشمانش نگاه می‌کردم که از
 آشپزخانه بیرون آمد و ایستاد مقابلم:

-نمی‌خواد به چیزی فکر کنی. در واقع باید به هیچ چیزی فکر
 نکنی و بین "آره" و "نه" اولین جوابی که می‌آد تو سرت رو
 بهم بگی!

به‌خدا که گیر انداخته بود مرا.

نفسم را فوت کردم و به‌قول خودش بی آن که فکر کنم، اولین
 جوابی که توی سرم آمد را پراندم:

-آره!

رنگ نگاهش عوض شد و اضطراب را به جان من ریخت. با
 بی‌قراری، کمی توی جایم تکان خوردم. به من چه آخر؛ خدا

می دانست چه تصمیمی را گذاشته است به پای من از همه جا بی خبر.

آن قدری حس و حال آن لحظه اش با جانم عجین بود که ناخواسته گفتم:

-می خواین یه بار دیگه فکر نکنم، بگم؟

پیشنهادم به خنده اش انداخت و مطمئنم کرد که اوضاع، آن قدرها هم خراب نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و توی دلم یک "دیوانه" نصیبش شد.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#346

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

نگاهم را با دلتنگی، میان چشمان مهیار گرداندم و فقط خود خدا می دانست که این دلتنگی از کجا آب می خورد!

هنوز هیچ حرفی از رفتن شان نبود و من فقط دو روز پیش آگهی واحد مورد نظر امیری زاده را به خواست خودش از روی سایت برداشته بودم و هنوز نمی دانستم چی به چی ست اما دلم، با همین یک ذره اطلاعات هم گرفته بود.

از همین حالا می دانستم که تنها دوستم را از دست خواهم داد و همچنین می دانستم که دیگر کسی مثل او به هشت متری نمی آید.

بسته‌ای که باز کرده بود را گرفت به طرفم و در حالی که منتظر بود از محتویاتش، بردارم، پرسید:

-پس چرا میزون نیستی؟

فوراً چیپسی برداشتم و شانه بالا فرستادم و گفتم:

-خوبم. چه خبر؟

خندید:

-مثل بنز دارم می‌خونم.

با تأیید و تشویق سر تکان دادم:

-آفرین.

بلندتر خندید:

-داستان تو می‌گم!

لبخندم محو شد و مات نگاهش کردم و او، توضیح داد:

-دو ماه بود نخونده بودم و جمع شده بود. وسوسه می‌شدم شبا پیام بخونم‌ها ولی دیگه پای حرفم موندم و اصلاً نیومدم سمتِ گوشی. امروز که آف بودم از صبح نشستم پاش؛ خیلی قشنگه.

بسته‌ی چیپس را گذاشت میان‌مان و گفت:

-بذار کنکورو بدم، یه جلدی براش طراحی می‌کنم که تو کل کتابا تک باشه.

غصه‌دار نگاهش کردم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. شده بودم شبیه آن‌روزی که تنها دوستِ کلاس دوم ابتدایی‌ام خیلی ناگهانی و بی‌دلیل، تصمیم گرفته بود دیگر دوست من نباشد و با دختر جدیدی که تازه به کلاس‌مان پیوسته بود، دوست شده بود. حتی آن‌قدری گریه و زاری کرده بود که مامانش آمده بود مدرسه و از معلم‌مان خواهش کرده بود که جایش را عوض کند و جایش را هم برده بود پیش تازه‌وارد و من، کل سال تحصیلی را تا آخرین روزش، تنها نشسته بودم، بی آن‌که دیگر دل‌ودماغ دوست پیدا کردن داشته باشم.

-می‌گم میزون نیستی، قبول نمی‌کنی!

چیپس میانِ انگشتانم را گاز زدم و نگاهم را با دقت به صورتش دادم. مسلماً اگر ایمان امیری در رابطه با جابه‌جایی چیزی در خانه گفته بود، نمی‌شد مهیار را از صرافت حرف زدن در موردش، انداخت و برداشت من، بی‌خبریش بود و ای کاش حداقل می‌دانست که شاید حرف زدن، کمی سبک می‌کرد مرا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

347#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

سوال پرسیدم تا موضوع میزان نبودن من فراموشش شود.
حال رها را پرسیدم، حال پدرش و بهینا را و او، تک به تک و

به تفصیل جواب داد که شرایط خلقی و جسمی پدرش خوب نیست، که رها دیگر پای کلاس آنلاین نمی‌تواند بنشیند و به آخری که رسید، کوتاه گفت "بهینا هم خوبه"!

نمی‌خواستم برود. دلم می‌خواست بلند شوم و پایم را محکم بکوبم روی زمین. یا اصلاً بدوم بروم به خانه و مثل کلاس دوم ابتدایی که در آغوش مامان زار زده بودم که دوستم رهایم کرده، بروم و دوباره شکایت دوستم را به او کنم تا او، هر که دلم را شکسته را ببندد به ناسزا!

سر انگشتانم را از خرده‌چیپس‌ها پاک کردم و او با جمله‌ای که گفت، حواس مرا از هر چیزی پرت کرد:

-حال ایمان رو هم که ما باید از تو پرسیم!

متعجب چشم دوختم به چشمانش و گفتم:

-تو بیشتر از ما می‌بینیش؛ دیگه مگه تو خونه پیداش می‌شه!

اخم کردم و آمدم بگویم "حال ایمان‌تان خوب نیست" اما سکوت کردم. ظاهراً که ایمان امیری‌زاده، مشکلاتش را از خانواده‌اش دور نگه داشته بود!

نفسم را بیرون فرستادم و هم‌زمان پرسیدم:

-گفتی بهینا خوبه؟

و وقتی مطرحش کردم، تازه فهمیدم که چه پرسیده‌ام. دروغ چرا، ذهن من این روزها، سی درصدش درگیر عزاداری برای رفتن این آدم‌ها از هشت متری بود. سی درصد دیگرش درگیر سولماز و شرایطش، چهل درصدش هم درگیر جمله‌ی "حتی نمی‌تونم کسی که دوستش دارم رو نگه دارم!" گرچه می‌دانستم حتی اگر سر از مشکلات بی‌اعصاب در بیاورم هم باز کاری از دستم ساخته نیست؛ به هر حال مشکلات او در روابط شخصی‌اش، ربطی به من نداشت و چیزی که دلم می‌خواست بدانم آن بود که مشکلاتش قابل حل هستند. از ته دلم دوست داشتم که حالش خوش باشد؛ که کسی که دوستش دارد را داشته باشد؛ که چشمانش دیگر کدورت و ناراحتی را کنار بگذارند.

"خوبه" جوابی بود که مهیار با خساست تحویل داد اما حس‌های نگاه و صورتش می‌گفتند که پای چیز بیشتری از "خوبه" در میان است؛ حالا برای من راز نگه‌دار شده بود! خسته از سروکله زدن با انگشتانم برای از بین بردن آنچه که روی‌شان به جا مانده بود، شیشه‌ی الکل را از کیفم خارج و روی انگشتانم اسپری کردم و نگاه ناراضی‌ام را دوختم به مهیار.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

348#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

سوالی که پرسید، نمی دانم اتفاقی بود یا هوشمندانه اما هر چه که بود، حواس مرا پرت کرد:

-دیگه برای داستان عضوگیری نمی‌کنی؟ از ماه پیش که اومدم تو پیجت تا حالا، فالورات تکون نخوردن.

موهایم را فرستادم زیر شال و در جوابش حقیقت را گفتم:
-دیگه دل و دماغ داستان گذاشتن رو ندارم. فقط باید کاری که شروعش کردم رو تموم کنم!

با ناراحتی نگاهم کرد:

-چرا آخه؟ حیفه!

چند وقتی بود که دیگر واژه‌ی "حیف" معنای دقیقش را برایم از دست داده بود. شانه بالا فرستادم و گفتم:

-نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم! نمی‌خوام در موردش فکر کنم. فقط می‌خوام چیزی که بابتش قول دادم و مسئولم رو انجام بدم و بعدش...

با کلافگی جمله‌هایم را قطع کرد:

-یعنی که چی! باید در موردش حرف بزنی. باید بهش فکر کنی. باید حالت باهاش خوب باشه!

یک لحظه ماتم برد؛ چرا آن قدر ناگهانی شبیه به برادرش شده بود؟

نمی‌دانم نگاهم را چه تعبیر کرد که لحنش ملایم و دلجو یانه شد:

-منظورم اینه که نباید بی‌خیالش بشی. باید تلاش کنی راهتو اون‌جوری که دلت بخواد پیش ببری.
بی‌حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-به خواست من نیست. نود و نه درصد اونایی که داستان قبلیم رو خوندن و دوستش داشتن، از این داستانم حمایت نمی‌کنن.

تلخ خندیدم:

-همه منتظرن تموم بشه تا فایلش رو رایگان بخونن. براشون اهمیتی هم نداره که من بابت نوشتنش چقدر فکر و انرژی و وقت گذاشتم. براشون مهم نیست که راضی نیستم. براشون مهم نیست که چقدر ضربه می‌خورم. براشون مهم نیست که...

عصبی، دستی به صورتم کشیدم و روبه او خواهش کردم:
-حرف نزنیم از این قضیه. حرف زدنم چیزی رو درست نمی‌کنه. فقط باعث می‌شه حال بدتر بشه. لطفاً!

با ناراحتی سرتکان داد و گفت:

-ببخشید.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-من دیگه باید خونه باشم.

غصه دار نگاهم کرد:

-نرو این جوری.

برایش لبخند زدم تا باورش داده باشم به حالِ خوبم و
نمی دانم این کار هم جزء دروغ های ماهم به حساب می رفت
یا نه؛ به هر حال دروغ که فقط با کلمه ها اتفاق نمی افتاد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

349#

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

"فصل سوم"

با کلافگی توی گوشی گفتم:

-سولماز جان، من سرکارم؛ نمی‌تونم بشینم از پشت تلفن به بچه‌ی تو جمع و تفریق یاد بدم که!

صدایم را پایین‌تر آوردم تا مزاحم سام و ارباب رجوعش نباشم و اضافه کردم:

-دو ساله هیچی یاد نگرفته، دو ساعته چه‌جوری می‌خوای بهش یاد بدی؟

مضطرب در جوابم گفتم:

-از کجا می‌دونستم امتحان‌ها قراره حضوری باشه؟ گفتم آنلاینه دیگه، خودم به‌جاش جواب می‌دم.

پیام‌هایی که نمی‌دانستم بابت چه هستند، تندوتند وسط مکالمه‌مان سروصدا می‌کردند.

نگاهم برای یک لحظه روی صورت ایمان امیری نشست و همان یک لحظه، کافی بود برای آن که سریع‌تر مکالمه‌ام را تمام کنم تا گزک به دست بی‌اعصاب‌ترین موجود خلقت نداده باشم!

این روزها حتی نمی‌شد طرفش رفت؛ اوضاعش ظاهراً بدجوری در هم پیچیده بود! توی گوشی شتاب‌زده گفتم:

-سولماز خودت یه کاریش کن. گرفتارم من!

و قبل از آن که فرصت کند چیزی بگوید، تماس را قطع کردم و در کمال تعجب، با انبوه پیام‌هایی با مضمون "شرایط عضویت؟" مواجه شدم.

نه یکی بودند نه دوتا؛ حداقل ده تا پیام داشتم و سابقه نداشت یک‌جا، این تعداد پیام را برای این موضوع دریافت کنم، حتی آن زمان‌هایی که خودم برای داستان تبلیغ می‌گرفتم!

چاره‌ای نداشتم جز کنار گذاشتن گوشی؛ کارهایم تلنبار شده بودند و سرم شلوغ بود.

با ذهنی مشغول، برگشتم پای سیستم و فایل قولنامه‌ی شهرآرا را به قراردادهای اردی‌بهشت ماه اضافه کردم؛ همان واحدی که ایمان امیری‌زاده گفته بود خودش می‌خواهدش و دیروز قراردادش را برای کس دیگری نوشته بود!

نمی‌دانستم چه شده؛ حرف که نمی‌زد، بیشتر از هر وقت دیگری هم توی خودش بود!

بلند شدم تا برایش فنجان قهوه درست کنم که اگر به خودش بود، دیگر حتی این یک کار را هم برای خودش انجام نمی‌داد.

فنجان قهوه که حاضر شد، شکلات مورد علاقه‌اش را هم کنارش نشاندم و از آن جایی که می‌دانستم بیست دقیقه‌ای سرش خلوت است، دست جناباندم تا زودتر قهوه را روی میزش بگذارم.

ضربه‌ای به در باز اتاقش زدم و مثل هر وقت دیگری و بی هیچ حرفی، سینی کوچک توی دستم را، میان وسایل روی میزش جا دادم و قصد برگشتن پشت میزم را داشتم، که صدایم زد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

350#

#پارت_سیصد_و_پنجاه

برگشتم به طرفش و نگاهم که به چشمانش افتاد، اعصابِ
من هم پر کشید. منتظر ماندم کارش را بگوید در حالی که
قلبم، برای غمی که نمی‌دانستم چیست، مجاله بود.

کاری که بر عهده‌ام گذاشت، یکی از کارهای همیشگی آژانس بود و قاعده‌اش این بود که من "چشم" بگویم و بروم به نحو احسن انجامش دهم اما آن لحظه، حواسم زیادی درگیر حالش بود وقتی با سردرگمی و بی‌قراری، لحظاتی را به نگاه کردنش گذراندم و همان چند لحظه، بس بود برای عاصی کردن او:

-لازمه دوباره بگمش؟!

سر تکان دادم گفتم:

-نه!

و بعدش رفتم رد کارم و تمام ذهنم درگیر این قضیه بود که چطور می‌توانم کار بی‌دردسری برای بهتر کردنِ حال او انجام دهم.

صفحه‌ی گوشی‌ام هر دو-سه دقیقه یک‌بار روشن می‌شد و کسی شرایط عضویت در داستانم را می‌پرسید و مرا متعجب‌تر می‌کرد.

فرصتی اگر مابین کار نصیبم می‌شد، تعدادی از پیام‌ها را جواب می‌دادم و ذهنم در پس تمام این جریانات، فقط و فقط به یک چیز فکر می‌کرد، پیدا کردنِ چاره؛ چاره‌ای که مرا

نزدیک کند به مشکلی ایمان امیری که شاید کاری از دستم بر بیاید برای حال و روزش؛ کاش حداقل می دانستم که مشکل پیش آمده چیست!

تنها چیزی که به ذهنم رسید، آن بود که بیشتر بمانم؛ آن قدری که سرمان خلوت شود، خانم امینی و سام بروند و بمانیم خودمان دو تا.

در یک ماه اخیر، چند باری پیش آمده بود که تا بعد از ظهر بمانم اما ماندنم بهانه داشت؛ می ماندم که کارهای تلنبار شده و سیستمی سال قبل را انجام دهم که همه شان انجام شده بودند و دیگر هیچ مورد نامشخصی در رابطه با فعالیت های سال گذشته، حساب و کتاب ها، قراردادهای سام و ... وجود نداشت که بخواهد بهانه ای باشد برای بیشتر ماندن امروزم.

نگاهم را به ساعت دوختم و فکرهایم را جمع کردم و وسط فکر کردن دوباره پیام آمد "سلام، می شه لطفاً شرایط عضو شدن تو پیج رمان تون رو بفرستین؟"

دیگر جدی جدی داشتم به شک می افتادم؛ این پیام ها از کجا آب می خوردند؟

در حال پاسکاری بین افکار مختلفم بودم که پیامی از مرکز مشاوره، میان پیام‌های عضویت ظاهر شد؛ تاریخ و ساعت جلسه‌ی آینده‌ی سولماز را برایم فرستاده بودند. در واقع دیگر خودم طرف حساب‌شان بودم؛ خودم زمان جلسات را هماهنگ می‌کردم و هزینه را مستقیماً به حساب‌شان می‌ریختم و حتی ماشین می‌گرفتم برای سولماز که برود و برگردد و امیدوار بودم که این بار، دیگر چیزی مانع نشود سر راه درمانش!

* exchange group

ROMAN

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

@Vip Roman

351#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

عقربه‌های ساعت که پایان ساعت کاری‌ام را نشان دادند، از جایم بلند شدم و با رفتن به اتاق امیری‌زاده، تنها علتی که پیدا کرده بودم را انتقال دادم:

-من می‌تونم فردا دوساعت دیرتر بیام؟ به‌جاش امروز دو ساعت بیشتر می‌مونم.

علتی برای دیر آمدنم نیاوردم که می‌خواستم حتی الامکان به باقی‌مانده‌ی دروغ‌های مجاز این ماهم دست نزنم.

نگاهش را برای لحظه‌ای از صفحه گوشی‌اش گرفت و دوخت به چشمانم و با تأخیر در جوابم گفت:

-نمی‌خواد بمونی؛ برو!

امروز از آن روزهایی بود که مقصد تمام تیرهایم سنگ بودند!

نگاهش دوباره برگشته بود به صفحه‌ی گوشی‌اش و از نظرش با جوابی که داده بود، نقطه‌ی پایانی گذاشته بود برای این مکالمه. من اما به آن هدفی که دلم می‌خواست نرسیده بودم و از آن جایی که او را خوب می‌شناختم، بی‌دردسرتین راه را انتخاب کردم وقتی بی‌تفاوت، فقط خبر دادم:

-می‌مونم!

چشمانش این بار، سریع‌تر روی صورتم نشستند و نگاهش، رگه‌هایی از عاقل اندر سفیه بودن داشت!

خودم را آماده کرده بودم برای آن که بایستم به مقاومت و سروکله زدن اما او، انگار که حتی حوصله‌ی این یک کار را هم نداشته باشد، گفت "بمون" و رهایم کرد به حال خودم.

جوابم را که گرفتم، بی‌هیچ حرف دیگری رفتم پی کارم و بعدش، فقط منتظر ماندم که خانم امینی هم جمع کند و برود!

رسماً کاری نداشتم برای انجام دادن. ظهرها هم تلفن کم‌تر زنگ می‌خورد.

وارد پیج اینستاگرامم شدم و منشن‌ها، حواسم را پرت کردند و همان اول کاری، نام مهیار را دیدم.

استوری‌هایش را باز کردم و با خواندن‌شان شگفت‌زده شدم؛ داستانم را به مخاطب‌هایش معرفی کرده بود و به قدری از جملات جالبی استفاده کرده بود برای این کار که با اتمام استوری‌های سریالی‌اش، خود من دلم می‌خواست بروم بنشینم و داستانم را بخوانم.

هشتگِ استوری آخرش که نوشته بود "باید بخوانید" به خنده‌ام انداخت و داشتم بی‌حواس می‌خندیدم که حضور ایمان امیری مقابل میزم، خندیدن را از یادم برد.

نگاهش واضحاً تأسف داشت، لحنش هم:

-اگه موندی که کار کنی، تلفن رو جواب بده!

آن لحظه‌ای که گفت "تلفن"، تازه صدای زنگش را شنیدم و خجالت‌زده، گوشی‌ام را کنار گذاشتم و تلفن روی میز سام را برداشتم و در حال جواب دادن به سوال‌های مخاطبم بودم که خانم امینی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دستی به نشانه‌ی خداحافظی برآیم تکان داد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

352#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

دقایق بعد، فقط او مانده بود و من؛ اوپی که رفته بود داخل
اتاقش و در را هم بسته بود و منی که داشتم به در بسته‌ی
اتاقش نگاه می‌کردم بی‌آن که هیچ ایده‌ای برای این دو ساعتی
که قرار بود بیشتر بمانم، داشته باشم.

می‌دانستم همین موقع‌هاست که غذایش را می‌آوردند و منتظر مانده بودم بردن غذا بهانه‌ای شود برای سر در آوردن از اتاقش اما هرچه گذشت، نه خبری از غذا شد و نه او سراغی از غذایی که من فکر می‌کردم برای آمدنش دیر شده، گرفت.

گوش تیز کردم؛ هیچ صدایی از اتاقش نمی‌آمد و من، بعد از آن که باز هم دقایقی به انتظار گذراندم و به نتیجه نرسیدم، دلم را به دریا و انگشتانم را ضربه‌وار، به در اتاقش زدم. جوابم را با تأخیر داد:

-بله؟

دستم روی دستگیره بی حرکت ماند. نکند کارم اشتباه بود؟ نکند نباید دخالت می‌دادم خودم را در حال و روز او؟

رجوع کردم به دلم، جوابی هم نگرفتم. آن قدری آشفته بودم در آن لحظه که هیچ حس مثبتی از میان حس‌هایم قابلیت جدا شدن نداشت و چاره‌ای برایم نمی‌ماند جز آن که به همان دریا بزنم.

پرسیدم:

-می‌تونم پیام داخل؟

جوابش مثبت بود و لحظه‌ای بعد توی اتاقش بودم، بی آن که بدانم قرار است چه غلطی کنم!

چشمانش، یک حالت عجیبی بودند و نگاه من فوراً دریافت که نه پای سیستم بوده، نه لپ‌تاپ و آیپدی مقابلش بود و نه گوشی‌ای میان دستانش و این‌ها یک معنی بیشتر نداشتند؛ که در این نیم ساعت کار نمی‌کرده، پس چه می‌کرده؟

رد قرمز افتاده روی پیشانی‌اش، که به نظر می‌رسید در اثر قرار گرفتن سرش روی چیزی باشد، باعث شد ناخواسته و مضطرب بپرسم:

-خواب بودین؟

کوتاه گفت:

-نه!

و بلافاصله و بی حوصله پرسید:

-کارم داشتی؟!

چیزی پراندم:

-ناهارتون رو نیاوردن!

انگشتانش را سراند تا پشت گردنش:

-مگه قرار بود ناهارم رو بیارن؟!

سر تکان دادم که "نمی‌دانم" و او، بی حرف نگاهم کرد؛ جوری که گفتم همین حالا می‌گوید "برو" و برای پیشگیری از این اتفاق بود که ناگهانی گفتم:

-غذا سفارش بدم؟ منم گرسنمه!

گذاشته بودمش در عمل انجام شده و او، نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که دست دراز می‌کرد برای برداشتن گوشه‌اش، با لحن منعطف‌تری گفت:

-سفارش می‌دم. چی می‌خوری؟

خوش‌حال از مسیری که پیش برده بودمش، در جوابش گفتم:

-فرقی نمی‌کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

353#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

چهل دقیقه‌ی بعد، غذا را آورده بودند و در این چهل دقیقه، همه چیز در همان روال سکوت گذشته بود. او توی اتاقش بود، با در بسته، بی آن که حتی کوچک‌ترین صدایی از اتاقش شنیده شود.

غذاها را که تحویل گرفتم، دوباره ضربه‌ای به در اتاقش زدم و این بار جوابم را بدون تأخیر شنیدم:
-بیا تو.

دستگیره را کشیدم و با باز کردن در پرسیدم:
-غذاتون رو این جا می‌خورید؟

تکیه داده بود به صندلی اش و با ورود من، صاف نشست و پرسید:

-پس چرا کارت نگرفتی ازم؟

شانه بالا فرستادم و گفتم:

-خودم حساب کردم.

متعجب و دقیق نگاهم کرد و نتیجه آن شد که بگوید:

-عجب!

نفهمیدم که این عجب را بابت چه گفت. مهم هم نبود برایم آن لحظه وقتی ظرف غذایش را روی میزش گذاشتم و گفتم:

-الان براتون لیوان می آرم.

بلند شد از پشت میزش:

-خودم می آرم مرسی.

و سر راه خروجش از اتاق، لحظه ای مقابلم ایستاد و پرسید:

-برگشتی به تنظیمات کارخانه، نه؟! @Vip Komar

متحیر و گیج از سوالی که پرسیده بود، نگاهش کردم و ناخواسته پرسیدم:

-یعنی چی؟

بی حرف نگاهم کرد. طولانی و بعدش، راهش را کشید و رفت
و زیر لب گفت:

-هیچی!

برای چند لحظه در اتاقش ماندم و دست آخر، بی نتیجه
برگشتم پشت میزم و به ظرف غذای خودم نگاه کردم. گرسنه
بودم اما هیچ میلی برای خوردنش نداشتم و داشتم
همین طور به بسته بندی اش نگاه می کردم که او آمد و یک
لیوان و یک قاشق و چنگال روی میزم گذاشت و رفت به
اتاقش.

ذهنم درگیرتر از آنی بود که بخواهم تشکر کنم و فقط برای
آن که مثل ماست پشت میزم ننشسته باشم، قوطی نوشابه
را باز و لیوانم را پُر کردم.

درِ اتاقش باز بود اما نگاهم آن طرف ها نمی رفت و مغزم گیر
کرده بود روی "تنظیمات کارخانه".

نفسی گرفتم و با غذایم مشغول شدم. تلفن زنگ خورد و
جواب دادم. پیام آمد برایم و آن را هم جواب دادم اما پای
تمرکز، درمیان نبود!

دقایقی بعد، بلند شدم و ظرفِ غذایی که جمعاً شاید پنج قاشقش را هم نخورده بودم، به آشپزخانه بردم. قاشق و چنگال و لیوانم را شستم و درحال آب کشیدنِ دست‌هایم بودم که او هم با بساطِ غذایش آمد و با دیدنِ ظرفِ غذای من که روی کابینت گذاشته بودمش، گفت:

-چقدر هم که گرسنه بودی!

دستانم هنوز زیر آب بودند و انگشتانم بی‌تمرکز، حرکت می‌کردند.

لب‌هایم ناخواسته تکان خورند:

-من...

حرکت دستش به طرف شیر آب و آن جمله‌ای که گفت، کلماتم را پر دادند:

-نمی‌خواد چیزی بگی!

قلبم تند می‌زد و دستانم، هنوز توی همان حالت قبلی بودند، با این تفاوت که او، شیر آب را بسته بود!

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و گفتم:

-من دیگه برم!

نگاهش ناخوانا بود:

-می مونی اتفاقاً! می مونی که تاوان از خودگذشتگی هات رو بدی!

دست هایم را عقب کشیدم و خودم را هم:

-چی؟

بی تفاوت پرسید:

-مگه برای همین نموندی؟ پس بمون و کارت رو انجام بده؛ شاید بعدش درسی شد برات که دیگه دور این آدمی که هستی رو خط بکشی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

354#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

به قطراتِ آبی که از سر انگشتانم روی سرامیک‌های کفِ
آشپزخانه می‌ریختند نگاه کردم و به سختی و با تأخیر توانستم
نگاهم را نصفه و نیمه به صورتِ او بدهم و بگویم:

-من اصلاً متوجه نمی‌شم که چی می‌گید!

نگاهش تا اعماق احساساتم نفوذ می‌کرد:

-تا جایی که می‌شناسمت، اهل دروغ‌گفتن نبودی و نیستی!

نگاهم مات ماند روی چشم‌هایش و او آن‌قدری به این کار
متقابلاً ادامه داد که من، خواسته و ناخواسته به حرف
آمدم:

-من فقط می‌خواستم کمک کنم.

نفسش را فوت کرد و با کلافگی و حرص گفت:

-کمک کن!

کاش از آشپزخانه بیرون می‌رفتیم ولی ظاهراً که راه‌درروپی وجود نداشت.

سعی کردم حرف بزنم. پیدا کردن کلمات سخت بود اما حس می‌کردم اگر چیزی نگویم، اوضاع از آنی که هست، پیچیده‌تر می‌شود. پس با بدبختی، تمرکزم را جمع کردم و گفتم:

-چند روزه که می‌بینم ناراحتین، می‌بینم که اوضاع عادی به‌نظر نمی‌رسه. فقط می‌خواستم به روش خودم کمک کرده باشم. گفتم... گفتم شاید کاری از دستم بریاد و بتونم به جبران کارهاتون، من هم کاری براتون انجام داده باشم. امروز هم برای همین موندم ولی راهش رو پیدا نکردم.

دستم را گرفتم میان‌مان تا از شماتت‌های احتمالی‌اش پیشگیری کرده باشم و گفتم:

-می‌دونم... می‌دونم الان می‌خواید بهم بگید که خودمو درگیر مشکلات بقیه نکنم! می‌دونم می‌خواین سرزنشم کنید که حواسم باید بیشتر از هر کسی به خودم باشه. ولی من، درست یا غلط، همیشه با اون چیزی که به دلم افتاده پیش رفتم. مثل همون روزی که اتفاقی تو خیابون دیدم‌تون و بهتون گفتم که دارم دنبال کار می‌گردم. یعنی منطقم بهم

گفته بود پیشنهاد کاری که مهیار بهم داده رو رد کنم و برم خودم دنبال کار بگردم اما وقتی یهو وسط درگیری هام برای پیدا کردن کار، تو جایی که فکرش رو نمی کردم دیدم تون، به دلم افتاد که این یه اتفاق مثبته و بهم انگار یه جوری القا شد که پیام باهاتون حرف بزنم در موردش. یا مثلاً حال پدر من به خاطر فشار و مشکلات قلبیش خیلی بد می شه و کارش به بیمارستان می کشه، من اگه دلم بهم بگه "نترس؛ هیچی نمی شه" نمی ترسم. امروز هم انگار که فقط به دلم افتاده باشه، دنبال بهونه گشتم که بمونم وگرنه من یه ماهه دارم حال بد شما رو می بینم و کاری هم نمی کنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

355#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

نفس کم آوردم وگرنه هنوز کلمه داشتم برای گفتن!
نگاهش با پیش رفتن جمله‌هایم، رنگ عوض کرده بود و من،
دلم می‌خواست دوباره موتورم روشن بشود و بگویم و بگویم؛
آن قدری بگویم که خالی شوم، آن قدری که دیگر ناگفته‌ای
نماند، آن قدری که راضی شود، آن قدری که حق را به من
دهد!

نمی‌دانم همان جملاتِ رگباری چه تاثیری روی او گذاشتند.
به هر حال گفتنی را کم و زیاد گفته بودم و حالا نیت مرا
می‌دانست؛ می‌دانست که اگر مانده‌ام، دلم گواهِ ماندن داده
و جوابی که بالاخره به من داد، چند مرحله، از آن چه که
حدس می‌زدم و انتظارش را داشتم بیشتر بود:

-کاری از دستت بر نمی‌آد!

لحنش خالی بود از هر حسی که در کل او، آدم نشان دادن هیچ حسی جز عصبانیت نبود!

جمله‌اش اما فروریخت مرا؛ جمله‌اش حس شاید نداشت اما معنا زیاد داشت که مهم‌ترین معنایش هم عقب‌نشینی از موضعش و پرده‌برداری از حال و روزش بود.

هر چند لحظه که از شنیدن جمله‌اش می‌گذشت، اوضاع برایم سخت‌تر می‌شد. او نه اهل تعارف بود و نه اهل ناله‌واری، اگر می‌گفت کاری از دستم بر نمی‌آید، پس نمی‌آمد اما با دومین جمله‌اش، اوضاع را برایم سخت‌تر هم کرد:

-از دست خودم هم کاری بر نمی‌آد!

شبیه به کسی بودم که گذاشته باشندش توی رینگ بوکس، مقابل حریف قدری که با اولین ضربه، طرفش را گیج کرده بود.

نگاهم را میان چشمانش جابه‌جا کردم و او، ضربه‌ی بعدی را زد:

-حرف زدن از مشکلی که راه‌حل نداره، خودش ساختنِ یه مشکله.

دلم هزار راه رفت. ظاهراً که هر چه دعا کرده بودم در این مدت، خدا به همان اندازه بی‌اعتنایی نشان داده بود.

-می‌دونی اون روز وقتی ازت پرسیدم "آره یا نه؟" چی تو سرم بود؟

بدون آن‌که پلک بزنم، در کمال گیجی و هوشیاری توأم، نگاهش می‌کردم که گفت:

-تو سرم این سوال بود "که درست می‌شه یا نه!" تو هم در کمال تعجب گفתי "آره"

سرتکان داد:

-ولی همه چیز داره خراب‌تر می‌شه. یه جوری خراب شده که دیگه درست‌شدنی نیست.

این بار ضربه‌اش را درست وسط قلبم حس کردم و عجیب آن‌که دردش را هم کشیدم؛ قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید و چشمانم از درد بود که جمع شدند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

356#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

نگاهم بی قرار، در فضای محدود آشپزخانه چرخید و او، دیگر
ضربه‌ها را به قصد کشت می‌زد:

-بابا مریضه. یه لخته‌ی خون تو سرشه که شرایط جراحی شدن هم نداره و من نمی‌تونم این موضوع رو حتی به کسی بگم. چون از فهم رها و شرایط مهیار خارجه. نمی‌دونم چی قراره بشه. شبا تو فکر و خیال خوابم می‌بره و صبح‌ها وحشت‌زده از خواب بیدار می‌شم و هر لحظه منتظر یه اتفاق مسخره‌ی دیگه‌ام. اون قدری قدرت ندارم که چیزی رو درست کنم و کنترل اوضاع هی بیشتر و بیشتر از دستم درمی‌ره.

او می‌گفت و من، بیشتر دردم می‌گرفت و درد، تا جایی میان بازوی چپم منتشر می‌شد و با آن حال بی‌توجه به دردی که داشت تعادلم را برهم می‌زد، پرسیدم:

-دکتر اچی می‌گن؟

شانه بالا فرستاد:

-کنترل و پیگیری؛ دارو می‌خوره و تحت کنترله.

نمی‌دانم چرا سر آن "آره" ای که تحویلش داده بودم، شرمنده شدم.

نگاهم را به دو تیلای ناامید توی صورتش دوختم و چیزی نگفتم. اوضاع آنی نبود که من بخواهم جملات بی‌کاربرد و

کلیشه‌ای تحویلش دهم اما حس می‌کردم دردش را با
تک‌به‌تک سلول‌هایم حس می‌کنم و او ادامه داد به گرفتن
جان من با ضربه‌هایش:

-اون قدر کلاف زندگی این روزهام تو هم پیچیده که دیگه حتی
دلم نمی‌خواد به باز کردنش فکر کنم.

ناراحت و غصه‌دار پدرش بودم. ناراحت و غصه‌دار مهیار
عزیزی که همین امروز معرفت را در حقم تمام کرده بود.
حتی دلم برای رها هم می‌سوخت و او... به او که اصلاً
نمی‌خواستم فکر کنم!

نفسم دیگر بالا نمی‌آمد. دوباره دچار همان حمله‌ی دردناک
شده بودم. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و او، ضربه‌فنی کرد مرا:
-می‌دونی بدترین قسمتش کجاست؟

نمی‌دانم چرا در جواب این سوال جمله‌ی پُر ابهام روزهای
قبلش در سرم تداعی شد "حتی نمی‌تونم کسی که دوستش
دارم رو نگه دارم".

انگار که من هم مثل او، بلد شده باشم بخوانمش و آن قدری
این حدس، ترس و اضطراب به جانم ریخت که ناخواسته و
بی‌اراده گفتم:

-بهینا...

آن تعجبی که نکرد، آن علامتِ سوالی که توی نگاهش نشست و آن کلماتی که در جهت رد این حدس به زبان نیاورد، مطمئن کرد مرا از حدسم. نکند بهینا می‌خواست ترکش کند؟ نکند می‌خواست برود و بشود داغ روی دل او؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#357

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

@Vip Roman

به خدا قسم که آن لحظه، آن لحظه‌ی عجیب، تنها ترسی
که فکرش را نمی‌کردم در زندگی تجربه کنم را تجربه کردم؛
ترس از رفتن بهینا.

بی‌قرار پرسیدم:

-می‌خواد... می‌خواد که بره؟

سرتکان داد:

-برعکس! می‌خوام بره.

چه شد؟ نفهمیدمش. آن قدری که ضمیر و موقعیت و هر
چیزی فراموشم شد وقتی گفتم:

-داری می‌گی نمی‌تونی کسی رو که دوستش داری نگه داری؛
بعد از این‌ور می‌گی می‌خوام بره؟

سرتکان داد و من مطمئنم که آن لحظه‌ها را توی حال خودش
نبود. شبیه به آدم‌هایی بود که تب چهل درجه دارند و میان
آن‌چه که اطرافیان هذیان می‌خوانندش، تلخ‌ترین حقایق‌شان
را به زبان می‌آوردند:

-چون نمی‌تونم کسی که دوستش دارم و نگه‌دارم، می‌خوام بره! چون لایق این زندگی و این همه مشکل نیست. چون سر سوزن امیدی ندارم به آینده‌ی دو نفره‌مون. چون حتی نمی‌تونم ده درصد رو براش بذارم. چون علاقه‌ای که بهش دارم هیچی بهش اضافه نمی‌کنه و برعکس، دست‌وپاش رو بسته و هزارتا دلیل دیگه که اگه تا خود صبح این‌جا وایسی و گوش کنی، تموم نمی‌شن.

نگاهم به رگ برجسته‌ی روی گردنش بود و او، رسماً فریاد کشید:

-وقتی می‌گم گفتنش چیزی رو درست نمی‌کنه و بدتر مشکل می‌سازه، یعنی این.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم که "وای"ها را نگفته باشم. چرا یک‌هو همه چیز این‌شکلی شده بود؟ به ذهنم رسید که لیوانی آب به دستش بدهم اما انگشتانم بی‌حرکت سر جایشان ماندند. آب آخر به چه درد او می‌خورد؟

حق با او بود، کاری از دست من برای مشکلاتش بر نمی‌آد؛ من فقط می‌توانستم برای پدرش دعا کنم.

مشکلات رابطه‌اش با نامزدش هم هیچ ربطی به من نداشت
و نمی‌توانستم سرسوزنی دخالت کنم؛ فقط می‌توانستم آرزو
کنم که حال رابطه‌شان خوب شود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

358#

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

برای یک لحظه پلک‌هایم را بستم؛ کارم از سرِ درد بود یا از غم یا از هر مرگ دیگری، نمی‌دانم اما وقتی بازشان کردم اوضاع هیچ شبیه به قبل نبود که او، دقیق شده بود روی حالم:

-خوبی؟

اگر آن لب‌هایی که سفت و سخت روی هم فشرده بودم‌شان را از هم فاصله می‌دادم، قطعاً به جای جواب دادن به او، جیغ می‌زدم که درد، داشت تمام قد می‌آزرد مرا.

تکرار کرد سؤالش را؛ این بار در حالتی که سرش را برای دقیق‌شدن روی صورتم پایین آورده و نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود:

-خوبی؟ صورتت قرمز شده!

سعی کردم صاف بایستم و تظاهر کنم به خوب بودن اما درد، تمام قفسه‌ی سینه‌ام را گرفته بود و تکان اگر می‌خوردم، شدیدتر می‌شد.

دستم را به نشانه‌ی آن که چیزی نیست، گرفتم میان‌مان تا هم او را از صرافت دقیق‌شدن روی حالم انداخته باشم و هم زمان خریده باشم برای روبه‌راه‌شدن که این درد، شدید بود اما هیچ وقت طولانی نمی‌شد؛ می‌آمد، اوج می‌گرفت و می‌رفت پی کارش.

لب‌هایم را بالاخره فاصله دادم و هم‌زمان با ذره ذره و با احتیاط بیرون فرستادنِ بازدمم، کلمه‌ها را هم ادا کردم:
-خوبم. چیزی نیست!

تا به این‌جا همه چیز خوب بود. تا به این‌جا به نحوی دردم را پوشانده بودم و ظاهراً هم کلماتم باعث شده بود او تا حدودی از موضع دقت فاصله بگیرد اما مشکل آن‌جا بود که باید نفس می‌کشیدم و نفس کشیدن، وقتی به این نقطه می‌رسیدم، مصادف بود با هزار برابر شدن درد.

سه ثانیه، پنج ثانیه، ده ثانیه، بیست ثانیه، چقدر می‌شد یک آدم دم نکشد و دم نزند؟

تا آن‌جایی که می‌شد مقاومت کردم اما همان دم کم‌جانی که از هوای سنگین آشپزخانه گرفتم، کار دستم داد؛ قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید و تظاهرات درد در صدا و حالت ایستادنم نمایان شد. "آخ" گفتم و خم شدم به جلو و آن قدری شرایط

آن لحظه‌ام پیچیده شد که دیگر برایم اهمیتی نداشت کجا و مقابل چه کسی هستم؛ تنها چیزی که آن لحظه می‌خواستم، آن بود که نمیرم!

دستم چنگ شد روی ساعدش و اوضاع به حدی برایم بغرنج شده بود که اگر توانایی حرف زدنم را به دست می‌آوردم، بی‌شک تنها چیزی که به او می‌گفتم، آن بود که نجاتم دهد اما فکم قفل شده بود و کلمه‌ای روی لب‌هایم نمی‌نشست. حس می‌کردم جانم دارد فرار می‌کند از تنم. انگشتانم سر خوردند از روی دستِ او و دیگر انگار همه چیز از دستم در رفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#359

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

با دیوار اگر حرف می‌زدم، تأثیر و نتیجه‌ی بیشتری می‌دیدم تا او.

دهانم کف کرده بود بس که در یک ساعت اخیر، خواسته بودم از خر شیطان پیاده شود و ماجرا را تمام‌شده بداند و او، پایش را کرده بود توی یک کفش، که "داشتی می‌مردی!" گوش‌ی‌ام که زنگ خورد و شماره‌ی خانه که رویش افتاد، دیگر نشد بیشتر از آن آرام بگیرم. بلند شدم و مقابلش ایستادم. دست‌وپایم را هم تکان دادم که باورش شود سالم و سرحالم و گفتم:

-من خوبم. والا به خدا خوبم و هیچیم نیست. اصلاً نه درد دارم، نه حالم بده، نه مشکلی هست.

چپ چپ نگاهم کرد و با کشیدن دستم و نشاندم روی صندلی کلافه و عصبی گفت:

-بگیر بشین.

ننشسته، فنروار، از صندلی کنده شدم و دوباره مقابلش قد علم کردم:

-من دیگه چی کار باید کنم تا شما متوجه بشید خوبم و مشکلی نیست؟ به خدا حالم خوبه و هیچیم نیست. چند وقت یه بار این جوری می شم. می آد و می ره، کاری به کارم نداره!

دیگر نمی فهمیدم چه می گویم. فقط هر چه در چننه داشتم را رو می کردم تا شاید یکی شان موثر واقع شود و مرا از دست او برهاند اما انگار بدتر کار را خراب کرده بودم که چشمانش درشت شدند و لحنش متعجب و سرزنشگر:

-که می آد و می ره، کاری به کارت هم نداره.

در سکوت و مستأصل نگاهش کردم و او، اضافه کرد:

-اونی هم که داشت می مرد من بودم!

از کوره در رفتم:

-ای بابا! شما هم که کلید کردین روی مردنِ من!
 شده بود شبیه به آن موقع‌های بابا که زورش به سروصدای
 بچه‌ها نمی‌رسید و بلند بلند "لااله الا الله" می‌گفت!
 نگاهش را گرفت و دوخت به برگه‌ی میان انگشتانش که
 رویش بزرگ نوشته بود "۳۱".
 گوش‌ی‌ام دوباره داشت زنگ می‌خورد و من، ذهنم برای دست
 به سر کردنِ مامان کار نمی‌کرد.
 برگشتم روی صندلی و نشستم کنار دستش:
 -اینا دارن بزرگش می‌کنن. نوارقلب و این داستانا دیگه برای
 چیه؟ به خدا لازم نیست. من می‌شناسم خودمو؛ هیچ دردی
 نیست. وقتی این جوری می‌شم یه چند دقیقه طول می‌کشه تا
 روبه‌راه شم. شما امون ندادین من حالم جا بیاد و درجا
 برداشتم آوردینم این‌جا؛ یه چند دقیقه صبر می‌کردین خودم
 خوب می‌شدم و اصلاً نیازی به دکتر و بیمارستان نبود!
 در مقابل تمام جُلز وولز کردن‌هایم، کوتاه و بی‌حوصله گفتم:
 -آهان!
 گیر افتاده بودم!

به نوار قلبی که روی پای او بود و به محض ورود از من گرفته بودند، نگاه کردم. ای کاش سر از خواندنِ آن خط‌ها در می‌آوردم تا زودتر خودم و او را خلاص کرده باشم از آن وضعیت.

نگاهم دوباره رفت به طرف شماره‌ی برگه‌ی تو دستش؛ حالا مگر نفر بیست‌ونه بیرون می‌آمد؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

360#

#پارت_سیصد_و_شصت

دیگر داشت اشکم درمی آمد؛ حال اسیری را داشتم که تمام روزنه های امید به آزادی اش را پوشانده باشند.

مامان دست بردار نبود؛ تماس فعلی اش به انتها نرسیده، بعدی را می گرفت. این روزها دورش خالی شده بود، مهمان هایش آمده و رفته بودند، دخترها برگشته بودند خانه شان و تنها دیوار کوتاهی که برایش مانده بودم، من بودم.

نمی دانستم چه جوابش را دهم؛ مغزم کار نمی کرد. صفحه ی گوشی را برگرداندم تا آینده ی دقی نباشد مقابل چشمانم و بعدش، به نیم رخ مصمم اوپی چشم دوختم که امروز، روزگار برای من نگذاشته بود.

سنگینی نگاهم احتمالاً علتی بود که باعث شد سر برگرداند به طرفم و پرسد:

-خوبی؟

خوب می شدم فقط اگر او، دست از سرم برمی داشت!

از اضطراب، با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم و باز شدن در اتاق، باعث شد سوالِ ایمان امیری را بی جواب رها و به رفت و آمد بیمارها توجه کنم؛ شمارهی بیست و نه بیرون آمده بود و شمارهی سی رفت داخل اتاق تا در نیاید!

-چته الان دقیقاً؟

با شنیدن سوال و لحن کلافه‌ی او، نگاهم نشست روی چشمانش.

-مگه نمی‌گی خوب شدی؟ ده دقیقه تحمل کن تا دکتر این لا...

سکوت کرد، نفسی گرفت و با آرامش و انعطافی که مثلاً تلاش می‌کرد در لحنش نمایان باشد اما هیچ نبود، این بار گفت:

-دکتر جواب نوار قلبت رو ببینه، بگه هیچی نیست، بریم پی کارمون!

حس می‌کردم آن کلمه‌ای که رهایش کرد، "لامذهب" بوده! جمله‌اش را با حدس جدیدم در سرم بازسازی کردم "ده دقیقه تحمل کن تا دکتر این لامذهب رو ببینه!"

مغزم در آن لحظه وقت گیر آورده بود که جمله‌ی بعدی‌اش را هم دست‌کاری کرد "بگه هیچی نیست؛ بعدش گورمون رو گم کنیم."

آن‌طور که او داشت مرا نگاه می‌کرد، بعید نبود که چهارتا ناسزا هم توی دلش نثارم نکرده باشد!

نه... فوراً خط زدم فکر جدیدم را؛ او بی‌اعصاب بود اما بددهان نه! بی‌اعصاب که من کم ندیده بودم در زندگی‌ام و راه دور لازم نبود بروم؛ همین حسینِ خودمان، تقی به توقی می‌خورد، اعصابش ته می‌کشید. چشم‌هایش را می‌بست و دهانش را باز می‌کرد و فرقی نداشت طرف حسابش که باشد؛ می‌گفت، می‌شست، می‌رفت!

ضربه‌ی ناگهانی‌ای که به سر زانویم خورد، باعث شد افکارم را رها کنم و مات شوم به او؛ اوپی که نگاهش حتی از قبل هم نگران‌تر شده بود!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

361#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

نگاهم با تأخیر پایین افتاد و نشست روی انگشتانی که او
هنوز روی زانویم نگه‌شان داشته بود!
بی‌اراده، زانوهایم را بهم نزدیک کردم و نفهمیدم حرکت
دستِ او را جدا کرد یا خودش دستش را عقب کشید.

-یه جوری شدی؛ مثل همیشه نیستی!

قبول داشتم؛ هم یک جوری بودنم را، هم مثل همیشه نبودنم را. اضطرابی به جانم افتاده بود که راه کنترلش را بلد نبودم؛ اضطرابی که یک لحظه وادارم می کرد با پایم روی زمین ضرب بگیرم، لحظه ای بعد مرا دچار وحشت روبه روی با مامان می کرد در حالی که ترس از مامان، آن قدری که باید، بزرگ و غیرقابل حل نبود و لحظه ای بعدتر، آن قدری عذابم می داد و ضربان قلب و تنفسم را دست کاری می کرد که مغزم به دنبال پیدا کردن چاره، روی می آورد به تمرکز کردن روی موضوعات نامربوطی مثل بددهانی حسین یا تغییر دادن جملات ایمان امیری تا هر چند برای لحظه ای کوتاه، حواس مرا پرت کرده باشد از این اوضاع و احوال.

سرم را پایین تر انداختم، انگشتانم را درهم پیچ و تاب دادم و سکوت را انتخاب بهتری دیدم و منتظر مواجه شدن با جملات بعدی اش بودم که باز شدن در اتاق و بیرون آمدن نفر قبل از من، حواس هردویمان را پرت کرد.

"پاشو"، کلمه ای بود که او به من گفت؛ به منی که تازه آن لحظه، فهمیده بودم که دردم چیست و چرا آن همه بی قرارم؛ با آن که خود آگاهم داشت انتظار می کشید که زودتر نوبتم

بشود و بروم توی اتاق، ناخودآگاهم می ترسید از مواجه شدن با حقیقت؛ می ترسید از آن که جدی جدی یک دردی ام باشد که اگر بود، اوضاعم دیگر خیلی پیچیده می شد! -پاشو دیگه!

جمله‌ی آمرانه و عصبی‌اش چاره‌ای نگذاشت برایم جز جدا شدن از روی صندلی‌ای که دقایقی پیش، رویش بند نمی شدم.

ایستاده بود مقابل در اتاق و طوری نگاهم می کرد که حس می کردم اگر تا لحظاتی دیگر توی اتاق نباشم، یکی پس گردنم می کوبد و خودش پرتم می کند آن داخل اما نه، این فکرم هم درجا خط خورد؛ او، بی اعصاب بود، درست! اما دست بزن که نداشت؛ داشت؟

داشتم خل می شدم از دست افکارم و برای رهایی، با قدمی بلند خودم را گذاشتم در عمل انجام شده؛ به هر حال من همانی بودم که به ضرب المثلِ مرگ یک بار، شیون یک بار، اعتقادِ راسخی داشت!

وارد شدم و ایستادم مقابل میز دکتر و حس کردم همان لحظه است که با سر، بروم میان وسایلِ روی میزش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

362#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

امیری زاده، پشت سرم وارد شد و آن "سلام" بلندبالایی که داد، احتمالاً برای جبران کم کاری من، در ادبی بود که فراموشش کرده بودم.

زیر لب سلامی گفتم و نگاهم به برگه‌ی نوار قلبی بود که او گذاشت روی میز دکتر و دکتر، بعد از "بشین جانم"ی که گفت و من نشستم، دقیق شد روی آن خطوطی که شبیه به امضای ایل‌داش بودند و پرسید:

-مشکل چیه؟

جوابش را ندادم؛ چرا که داشتم توی دلم آیت‌الکرسی می‌خواندم و بی‌اعصابی که کنار میز دکتر، با دست‌هایی که پشت بدنش درهم قفل شده بودند ایستاده بود، به جای من جواب داد:

-حالش خوب بود؛ داشتیم حرف می‌زدیم که یهو صورتش قرمز شد و چند لحظه بعدش حس کردم داره می‌افته. انگار که تعادل نداشته باشه!

دکتر "خب"ی گفت و من، چشم دوخته بودم به لب‌های او، تا بقیه‌ی دردم را از زبانش بشنوم!

-اوضاعش خیلی بد به نظر می‌رسید؛ نمی‌تونست حرف بزنه
و حرف هم که زد....

نگاهش چرخید به‌طرف من و جمله‌اش را بست:

-می‌گفت "دارم می‌میرم"!

یادم نمی‌آمد چنین چیزی را به زبان آورده باشم اما راست
می‌گفت؛ حس کرده بودم دارم می‌میرم اما فکرش را نمی‌کردم
که او را هم در جریان گذاشته باشم!

دکتر دوباره گفت "خب" و سرش هنوز توی برگه بود. نگاه
بی‌اعصاب هم میان برگه و صورت دکتر جابه‌جا می‌شد:

-نزدیک بودیم به بیمارستان. خودم آوردمش اما تو همون
چند دقیقه که گذشت، حالش جا اومد و شروع کرد سروصدا
کردن که خوبم و دکتر نمی‌خوام و از این مسخره بازی‌ها!

"مسخره بازی" را جوری ادا کرده بود که واقعاً معنای
"مسخره بازی" می‌داد و حق کلمه را ادا می‌کرد. بعدش هم نه
گذاشت و نه برداشت، رو به دکتر گفت:

-در مورد سابقه‌ی دردش هم چیزی نمی‌دونم. خودش می‌گه
"گاهی می‌آد و می‌ره، کاری به کارم نداره"!

نگاه دکتر بالاخره از برگه جدا شد و روی صورت من نشست:

-سابقه مشکل قلبی تو خانواده هست؟

صدایم درآمد:

-پدرم!

نگاهش برگشت روی آن خطوط اعصاب خردکن:

-مشککش چیه؟

یکی_دوتا نبودند مشکلات قلبی اش؛ هر آن چه که آن لحظه به یاد داشتم را گفتم و شروع کردم به پُرحرفی که چه عمل هایی تا به حال انجام شده، چه داروهای مصرف می کند و با تک سرفه ای ایمان امیری ساکت شدم و به او نگاه کردم که نگاهش کاملاً قابل خواندن بود در آن لحظه؛ انگار که با زبان بی زبانی بگوید "بابت درد تو این جاییم! نه مشکلات پدرت"

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

363#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سه

صورت‌م را چرخاندم به‌طرف دکتر تا بیشتر از آن خودم را در
معرض نگاه سرزنش‌گر او نگذاشته باشم و برای آن‌که از
خودم همکاری و تمایل نشان دهم، فوراً آن‌چه را که
امیری‌زاده نمی‌دانست که بخواهد بگویدش، انتقال دادم:

-گاهی فقط چند دقیقه این حالت طول می کشه و گاهی بیشتر. با نفس کشیدن دردم بیشتر می شه. اون قدری که تا می تونم نفس نمی کشم.

-داروی خاصی نمی خوری؟

در جواب سوال دکتر، سرتکان دادم که "نه".

-چیزی که مصرف نمی کنی؟!

متعجب نگاهش کردم و با سردرگمی پرسیدم:

-چی مثلاً؟

و بی اعصاب به جایم، در جواب دکتر با لحنی که من جنسش را خوب می شناختم، گفتم:

-نه!

به تقلید از او، تکرار کردم "نه" و دکتر برگه را گرفت رو به ایمان امیری:

-دو ساعت دیگه نوار قلبش تکرار بشه. با همین نوار قلب فعلی برام بیارید.

از روی صندلی بلند شدم:

-برای چی؟

به جای آن که جوابم را دهد، گفت:

-بشین فشارت رو بگیرم!

و بعدش دم و دستگاه فشارسنجش را وصل کرد به من و لحظاتی بعد، از روی صفحه‌ی بزرگ و ایستاده، اعداد را خواند و توی نسخه‌اش چیزی یادداشت کرد و آن را هم گرفت روبه بی‌اعصاب:

-یه سُرُم هم بزنه. فشارش خیلی پایینه!

"بله" جوابی بود که ایمانِ امیری به تجویزهای دکتر داد؛ در حالی که من هزارتا سوال و حرف داشتم برای گفتن که البته مهلتی پیدا نکردم برای اعتراض کردن که او، در را باز کرده بود و بیمار شماره‌ی سی و دو، توی اتاق بود و من ناچار به رفتن، در حالی که نمی‌دانستم این دو ساعت را کجای دلم بگذارم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

364#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

معذب از وضعیتِ پیش آمده، چشمانم را از آنژیوکتِ روی
دستم گرفتم و در حالی که نگاهم از چانه‌اش بالاتر نمی‌رفت،
گفتم:

-کاش برید دیگه شما!

بی تفاوت پرسید:

-کجا برم؟

آن لحظه تعارف نداشتم و برعکس، مصرانه دلم رفتنش را
می خواست وقتی گفتم:

-برید آژانس. من این دو ساعت رو منتظر می مونم. سرُمم
تموم بشه، می رم تو محوطه و بعدش...

صحبتم را قطع کرد:

-جایی نمی رم من. تو هم ببند چشمتو یه کم استراحت کن و
انقدر هم حرف نزن!

بستم چشم هایم را ولی قرار نبود ساکت شوم وقتی این بار
صادقانه گفتم:

-من این جوری معذبم!

-چه جوری؟

چشمانم را بسته نگه داشتم:

-این جوری که من دراز کشیدم، شما وایسادی!

-می خوای تو پاشو وایسا من دراز بکشم!

پلک هایم ناگهانی باز شدند و چیزی که دیدم، چشمان
خندانش بود وقتی سرتکان داد و گفت:

-من اصلاً معذب نمی شم! حتی یه ذره!

لب‌هایم را روی هم فشردم. لحنش به خنده‌ام انداخته بود.
 خصوصاً که کش و قوسی به دست‌هایش داد و گفت:
 -بدم نمی‌آدیه سرم بزنم و نیم ساعتی توفیقِ اجباری نصیبم
 شه!

نگاهم را از صورتش دزدیدم؛ از وقتی از اتاق دکتر بیرون آمده
 بودیم، مهربان و منعطف شده بود؛ به روش خودش شوخی
 می‌کرد، آرام بود و عصبانیتی که همراه همیشگی لحن و
 نگاهش بود را مهار می‌کرد. چرا؟ شاید چون فکر می‌کرد
 می‌خواهم بمیرم!

به قطرات سرمی که با بی‌خیالی، توی محفظه‌ی کوچک
 می‌ریختند نگاه کردم و او، در حالی که به تخت تکیه می‌زد،
 گفت:

-دلت همچین اشتباه هم نمی‌کنه ها!

نگاهم را برگرداندم به صورتش:

-چی؟

به روبه‌رو نگاه می‌کرد:

-گفتی دلت بهت گفته که امروز بمونی؛ می‌گم اشتباه نکرده
 بود و باید می‌موندی!

مانده بودم که اگر از دستم ساخته باشد، گرهی از کارش باز کنم اما در واقع یاسمنی شده بودم میان سمن‌هایش!
گوشی روی تخت، روشن و خاموش شد و بالاخره برای او سوال ایجاد کرد:

-چرا جواب نمی‌دی گوشت رو؟
حقیقت را گفتم:

-مامانمه و نمی‌دونم چی باید بهش بگم!
صورتش وقتی به طرفم چرخید متعجب بود، لحنش هم:
-چرا؟

توضیح دادنِ علت آن‌قدری سخت و طولانی بود که صرف‌نظر کردم از گفتنش و او، کوتاه نیامد:
-جواب بده بگو اومدی دکتر دیگه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

365#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

حواسم یک لحظه از موضوع صحبت مان پرت شد؛ سمتِ
چپ، زیر فکش، زیر لبه‌ی پایینی ماسک، خالی داشت که
تابه‌حال ندیده بودمش و قرارگیری‌ام در آن وضعیت، منجر
به کشف کردنش شده بود!

دستِ آزادم ناخودآگاه بالا آمد و روی گلویم نشست و سعی
کردم با لمس کردن زیر فکم، جای دقیق خالی که داشتم را
پیدا کنم.

نگاهم میانِ ته‌ریش او، به دنبالِ دیدنِ دوباره‌ی آن خال بود و انگشت میانی‌ام، جایی که مطمئن بودم محل خالِ زیر فکم است، ثابت شد. مثل هم بودند؛ درست در یک اندازه و در یک نقطه!

-چرا گлот رو گرفتی؟ حالت بد شده؟

فوراً دستم را از گردنم جدا کردم اما چشمم هنوز همان‌جای قبلی بود. گفتم "خوبم" و حواسِ او را زنگ خوردنِ مجدد گوش‌ی‌ام پرت کرد.

-اگه جواب نمی‌دی، من جواب بدم. ها؟

نفسم را فوت کردم توی ماسکم:

-اگه جواب بدم، باید بگم اومدم بیمارستان. اگه بگم اومدم بیمارستان، داستان می‌شه!

-چه داستانی؟ خب حالت بد شده دیگه!

نگاهم را با تأخیر از فکش جدا کردم و دادمش به چشمانش:

-مامانِ من دوتا برخورد بیشتر نداره تو این جور مواقع. یا قضیه رو اون قدر کوچیک می‌دونه که از نظرش بهانه جلوه می‌کنه برای دیر برگشتنم به خونه که خب هیچ فرقی نداره با وقتی که بهش چیزی نگم و دیر برگردم، چون در هر صورت

وقتی برسم خونه با یه برخورد ثابت مواجهم. یا این که اون قدر قضیه رو بزرگ می‌کنه که وقتی شب برگردم خونه، از کوچیک تا بزرگ هشت متری، حالم رو می‌پرسن! چشم از نگاه متعجبش گرفتم و گفتم:

-در هر دو حالت قرار نیست کاری برام کنه. پس گفتم، چیزی رو حل نمی‌کنه. متأسفانه باید جواب بدم و یه دروغی تحویلش بدم که درحال حاضر مغزم اصلاً کار نمی‌کنه!

آن لحظه، انتظار هر حرف و هر واکنشی را داشتم جز آن که بنشیند و برایم دروغی دست و پا کند:

-بگو یه کاری پیش اومده و داری می‌ری خونگی خواهی! لحظه‌ای مکث و نهایتاً اضافه کرد:

-خونه‌اش هم خارج از شهره دیگه! کل این زمانو ساپورت می‌کنه.

خندید:

-دکتر اگه بگه نوار قلب سوم و چهارم و پنجم هم لازم داری، دیگه مشکلی نیست.

برای یک لحظه، درد و غصه‌ام فراموشم شد و خنده‌ام گرفت! فکرش اما فکر بدی نبود! در واقع می‌شد به‌عنوان یک دروغ‌بی‌دردسرِ کار راه‌انداز نگاهش کرد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

366#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

گوشی‌ام را برداشتم و درحال نگاه کردن به او، داشتم فکر می‌کردم که نگاهم را به حساب دیگری گذاشت و پرسید:

-یعنی برم بیرون و لحظه‌ی نادر دروغ گفتنت رو از دست بدم؟

آن قدری مرا خوب شناخته بود که بداند دروغ گفتن، جز به تعداد محدود، در بساطم پیدا نمی‌شود؟

چیزی نگفتم؛ در واقع فرصتش نصیبم نشد چرا که او، تکیه‌اش را از روی تخت برداشت و گفت:

-می‌رم یه چند دقیقه‌ی دیگه می‌آم. حالت اگه بد شد، داد بزن!

نگاهش را میان چشمانم جابه‌جا کرد:

-بلدی که!

منعطف شدنش زیادی ارزشمند بود. حس می‌کردم که می‌خواهد با این روش، تنش را از من دور کند.

کوتاه گفتم:

-بldم!

و او سرتکان داد و پرده را کنار زد تا برود:

-خوبه!

به پرده‌ای که برگرداند سر جایش چشم دوخته بودم وقتی تصمیم گرفتم اول با سولماز تماس بگیرم و امیدوار بودم بشود پیدایش کرد چون او، عادت بدی به اسم بی‌توجهی به تماس‌های تلفنی داشت. اما از خوش‌شانسی‌ام بود که امیرعلی در دم تماسم را جواب داد و هیجان‌زده گفت:

-آیدا!

آن‌قدری ذهنم درگیر و مشغول بود که نتوانستم در آن اوضاع قربان‌صدقه‌اش بروم و فقط خواستم که گوشی را فوراً به مادرش بدهد و امیدوار بودم با جواب‌هایی از جمله "خوابه"، "تو حمومه" و "فکر می‌کنم مُرده" مواجه نشوم.

"مامان سولماز" را که نعره کشید، نفس آسوده‌ای کشیدم. خصوصاً که بعدش "زهرمار" سولماز را شنیدم و صدای طلب‌کارانه‌اش را توی گوشی:

-بله؟

احتمالاً به نام مخاطبش نگاه نکرده بود چرا که با شنیدن صدای من، لحنش برگشت:

-سلام آیدا جان. خوبی؟

نگاهم به محفظه‌ی سُرُمی بود که قصد خالی شدن نداشت؛ به گمانم باید عین دو ساعت را روی این تخت دراز می‌کشیدم. رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

-سولماز من یه کاری برام پیش اومده، ناچارم به مامان بگم که دارم می‌آم خونهی شما. دور از چشم امیرعلی، یه زنگ بهش بزن، بگو ازم خواستی بیام خونहतون. منم الان بهش زنگ می‌زنم و همین رو می‌گم!

-چرا؟ چی شده؟

به سوال‌هایش جواب سریالا دادم:

-چیزی نیست. بعد برات می‌گم. تو فقط زودتر کاری که گفتمو انجام بده وگرنه مامان رو که می‌شناسی...

نگذاشت مابقی‌اش را بگویم وقتی فوراً گفت:

-خیالت راحت. الان درستش می‌کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

367#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

تماس گرفتن با مامان راحت بود؛ آن هم وقتی دروغی
قابل باور پشت دستم داشتم.

کمی صبر کردم تا مطمئن شوم از آن که سولماز فرصت تماس گرفتن پیدا کرده و بعدش، خودم زنگ زدم و دروغم را گفته و نگفته، در جوابم شنیدم:

-مهموناش که اومدن، یه اسنپ بگیر برگرد.

احتمالاً سولماز گفته بود که مهمانی ناخوانده گیرش آمده و مرا برای کمک می‌خواهد. دروغش خوب و بی‌دردسر بود. به مامان گفتم "چشم" و بعد از قطع کردن تماس، یک نفس فوق‌آسوده کشیدم و بعدش، به سرم زد تماسی هم با ایل‌ناز بگیرم و بخواهم به بیمارستان بیاید تا با این کار، دلیل خوبی بیاورم برای ایمان امیری که دیگر نیازی به ماندنش نیست و همان لحظه‌ای که داشتم تصمیم می‌گرفتم برای این کار، سروکله‌اش پیدا شد.

-زنگ زدی؟

جمع‌وجورتر دراز کشیدم و گفتم:

-بله!

آمد و ایستاد همان جای قبلی، تکیه زد به تخت و گفت:

-می‌خواستم برات آب‌میوه بگیرم ولی گفتم این‌جا ماسکت رو در نیاری بهتره، سرمت تموم شد و تو حیاط که رفتیم، می‌گیرم.

نمی‌دانم چرا آن لحظه به تنها موضوعی که فکر کردم این بود "بهینا، حق دارد که نرود"

مگر می‌شد او را گذاشت و رفت؟

گوشی را میان انگشتانم جابه‌جا کردم و گفتم:

-من می‌خوام با خواهرم تماس بگیرم که بیاد؛ محل کارش خیلی دور نیست از این‌جا. نیم ساعته می‌رسه؛ تا سرمم تموم شه، اون هم اومده. دیگه بیشتر از این به شما زحمت نمی‌دم! جملاتم که تمام شدند، دستش آمد به طرفم و خیلی عادی، انگار که بخواهد لیوانی چای از میان سینی‌ای که به طرفش گرفته شده بر دارد، گوشی را از دستم گرفت، تکیه‌اش را از تخت برداشت و با صاف ایستادن، گوشی را فرستاد توی جیب جینش و بعدش هم هیچ حرفی نزد.

مستأصل به محفظه‌ی سرم نگاه کردم؛ تنها راهی که برایم می‌ماند برای راحت‌تر گذشتن این لحظه‌ها، شمردن قطرات سمجی بودند که نمی‌دانم چرا دست نمی‌جنبانند برای زودتر

به مقصد رسیدن! حذاقلش این بود که در وضعیت ایستاده،
کمتر از او خجالت می کشیدم تا وضعیت درازکش!

داشتم جدی جدی می شمردم شان که حس کردن سنگینی
نگاه او روی صورتم، باعث شد متقابلاً نگاهش کنم و او،
همان لحظه پرسید:

-رابطه ات با برادرت چگونه؟
این سوال دیگر از کجا آمده بود؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

368#

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

در حال متعجب نگاه کردنش بودم و او، به جای آن که منتظر گرفتن جواب سوال قبلی باشد، بعدی را پرسید:
-کلاً تو خونه، رابط‌ها با کی بهتره؟

این یکی را هم جواب ندادم؛ در واقع آن قدری ناگهانی و بی‌ربط پرسیده بود سوال‌هایش را که فرصتی برای پردازش درست و تصمیم‌گیری پیدا نمی‌کردم و او هم دست‌بردار نبود وقتی رگباری، سوالاتش را می‌پرسید:
-دوستی داری؟

جز برادرش، نه! دوست دیگری نداشتم و نمی‌دانم چرا خجالت کشیدم از جواب دادن به این سوال. از آن آدم‌هایی نبود که بخواهد بی‌کسی مرا در روابط، به رویم بیاورد و سر سوال آخرش، آن قدری منتظر ماند که چاره‌ای نماند جز آن که جوابش را بدهم:

-به جز مهیار، دوست دیگه‌ای ندارم به اون صورت!
چشمانش ریز شدند و برگشت سر سوال قبلی:

-خواهر و برادرت چی؟ اونجوری که تو به فکر و نگران شونی، به فکر و نگرانت هستن؟

نگاهم را میان چشمانش جابه‌جا کردم و ندانستم چه جوابی دهم؛ او اما آن قدری سکوت و انتظارش را کش داد تا به حرف بیایم:

-هر کدوم درگیر مشکلات زندگی خودشونن!
سر تکان داد:

-این که قطعاً یه بهانه و توجیه الکیه!

چیز بیشتری نگفتم و او، برگشت به سوال بی‌جوابش و به جای پرسیدن، این بار خودش نتیجه‌گیری کرد:

-دوستی هم نداری چون تنها اجتماعی که کامل تجربه‌اش کردی هشت‌متریه! آدم قطعاً نمی‌تونه از بین کسانی که باهاشون ارتباط نمی‌گیره دوست پیدا کنه، نه؟

ناخواسته، "نه" آخر جمله‌اش را تکرار کردم. شوکه بودم و جا می‌خوردم از آن که آن قدر راحت و بی‌مانع، مسیر شناخت مرا طی می‌کرد و جلو می‌رفت!

نگاهش ریز و مردد شد، لحنش بیشتر:

-کسی رو دوست داری؟

نمی‌دانم چه بین ما گذشته بود که وقتی او این سوال را پرسید، آن تعجبی که باید، در من شکل نگرفت. در واقع ما، بیشتر از هر وقتی، شریک غم هم‌دیگر شده بودیم؛ فقط من، یادم نمی‌آمد دقیقاً از کی و از کجا! شاید از آن روزی که بابت سولماز به داد من رسیده بود، یا از روزهای بعدترش که مرا رسانده بود به خانه به قول خودش دوستانه و برادرانه، خواسته بود که کمی هم حواسم به خودم باشد و آن قدر خودم را غرق مشکلات دیگران نکنم. یا شاید هم از امروز که از درد و غمش برایم پرده برداشته بود، با آن که خودش گفته بود کاری از دست‌هایم ساخته نیست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#369

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

به تاریخ، به روز و به ساعت، نمی‌دانم این ارتباط دقیقاً از کجا عمق گرفته بود اما هر چه که بود، وقتی آن سوال را پرسید، تعجب نکردم؛ فقط قلبم کمی تندتر تپید.

دروغ‌ها را به تعداد مجاز گفته بودم و آخرین دروغ این ماهم، همین چند دقیقه‌ی پیش، به خاطر مامان سوخته بود. پس دروغ نمی‌شد بگویم و مغزم در همان فرصت محدودی که داشت، روی سؤالش تمرکز کرد "کسی رو دوست داری؟"

نفس راحتی کشیدم. فعل جمله‌اش فعل زمان حال بود و خدا را صد هزار مرتبه شکر که در آن زمان و آن لحظه، به آن منظوری که او سؤالش را پرسیده، دوستش نداشتم و گرنه کارم زیادی در جواب دادن سخت می‌شد. بالاخره جواب دادم و گفتم:

-نه!

و او، هیچ از جوابم تعجب نکرد. انگار که این یکی را هم، مثل علت آن که دوستی ندارم، خودش از قبل، پذیرفته باشد!

نگاهش می گفت که جواب تمام ندانسته هایش را در مورد من پیدا کرده و به جای معما، یک جور ناامیدی، نگاهش را پر کرده بود و من، امیدوار بودم که ناامیدی اش بابت من نباشد که ظاهراً بود!

ساعدم خنک شده بود و چیزی زیر پوست دستم زق زق می کرد. نگاهم شلنگِ سرم را گرفت و بالا رفت؛ یک سومش مانده بود و من امیدوار بودم که حرف های او، هرچه که این سرم رشته کرده بود را پنبه نکند!

-نوشتن، تنها راه فرارته! آره؟

نگاهم میخ چشمانش شد. چه اش بود امروز؟ چرا دست برنمی داشت از سرِ این دیوانه؟

کاش چشم هایم را می بستم و دل می دادم به خواب!

جوابش را ندادم. او هم ظاهراً که در انتظار جوابی نبود! انگار که فقط نتیجه گیری هایش راجع به مرا در قالب یک سری سوال مطرح کند و بعدش سکوت مُهری شود برای تأیید، پای حدسیاتش!

چرخید و به پارتیشن جدا کننده‌ی تخت‌ها چشم دوخت و
ضربه بعدی را زد:

-داستان‌هایی که می‌نویسی، ژانرشون چیه؟ عاشقانه؟
نفسم را منقطع فوت کردم:

-تلفیقی! عاشقانه‌ها هم جزئی شونه!
سرش چرخید به طرفم:

-چطور وقتی عاشق نشدی، می‌تونی از عشق بنویسی؟
اصل ماجرا را به روی خودم نیاوردم و حق به جانب گفتم:
-مگه نویسنده هر چیزی که می‌نویسه رو باید تجربه کرده
باشه؟

برای لحظه‌ای با سکوتش امانم داد و من، برای این که رشته
این صحبت برای لحظاتی دست من هم بیاید، یک نفس،
کلمات را روی لب‌هایم نشاندم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

370#

#پارت_سیصد_و_هفتاد

خیره شدم به یک نقطه‌ی بی‌دردسر تا تمرکزم را بهتر جمع کنم و نهایتاً گفتم:

-مگه کسی که داستانِ جنایی می‌نویسه، خودش قاتل سریالیه؟ یا کسی که از خیانت، بی‌بندوباری، از تمایلات خاص، از اعتیاد، از مادر و پدر و همسر بودن می‌نویسه، لزوماً همه‌اش رو تجربه کرده؟

سرتکان داد و گفت:

-قانع شدم!

شاید برای اولین بار در تمام عمرم بود که این جمله را از زبان کسی می‌شنیدم؛ که هیچ‌وقت نتوانسته بودم کسی را با توضیحاتم ولو با چند جمله‌ی اول قانع کنم! ته موفقیت من در قانع کردن یکی از اطرافیانم آن بود که مامان حوصله‌اش در بحث کردن با من ته بکشد و بگوید "سن دین اولسون، شریاتسون"

-پس نویسندگی هم کار سخته!

خاصیت خوب و مثبت حرف‌هایی که می‌زدیم این بود که حواس من، از ساعات آینده، نتیجه‌ی نوار قلب دوم و حرف‌هایی که قرار بود از زبان دکتر بشنوم، پرت می‌شد. در جوابش گفتم:

-نوشتن که لزوماً سخت نیست؛ درست و منطقی نوشته که سخته!

نگاهش حالت بامزه‌ای پیدا کرده بود:

-مهیاری که خیلی ازت تعریف می‌کنه.

خنده‌ام گرفت:

-تنها امیری‌زاده‌ای که داستانم رو نمی‌خونه ظاهراً شمايید. کل پیجم رو پُر کرده از امیری‌زاده. فامیل و دوست و آشنای

نیست که نیاورده باشدش تو پیچ من و روزی نیست که سه نفر از طرفش پیام ندن برای پرسیدن شرایط عضویت.

او هم خندید:

-کلاً کار تبلیغاتش خوبه! واسه آژانس هم گاهی مشتری میفرسته. از کجا؟ خدا می‌دونه!

خدا را شکر کردم که از بحثِ نداشتن دوست و روابط رسیده بودیم به این بحثِ بی‌دردسر و عمداً در تلاش بودم برای کش دادن و حفظ کردنش تا لحظه‌ای که آخرین قطره‌ی محفظه هم مسیر شلنگ باریک را در پیش گرفت و من، آن جمله‌ای که انتظارش را می‌کشیدم، بالاخره به زیان آوردم:

-تموم شد.

نگاهش مثل من روی محفظه‌ی سُرُم نشست و بعدش بی‌هیچ حرفی تکیه‌اش را از تخت برداشت و رفت که کسی را بیاورد برای خلاص کردنِ من؛ منی که قرار بود از این وضعیت مسخره‌ی درازکش نجات پیدا کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

370#

#پارت_سیصد_و_هفتاد

-حمله، فیزیکی نیست!

این جمله را دکتر بعد از بررسی نوارقلب جدید گفت؛
جمله‌ای که متوجهش نشدم و احتمالاً که ایمان امیری هم
اوضاعش مثل من بود که رو به دکتر پرسید:

-یعنی چی؟

دکتر، نوارقلب دوم را روی اولی گذاشت، تکیه زد به تکیه‌گاه
صندلی‌اش و گفت:

-تفسیر نوار قلب، با شکایت بیمار نمی‌خونه و مشکلی رو توجیه نمی‌کنه. رو این حساب که می‌گم حمله فیزیکی نیست و احتمالاً روانیه. می‌شه بررسی‌های پزشکی بیشتری صورت بگیره اما آنچه که ایشون داره گزارش می‌کنه، به گمان من یه جور حمله‌ی عصبیه. علائمی که دارن، علل تشدید درد، گذرا بودن و آسیبی به جا نگذاشتنش همه و همه در توجیه تشخیص احتمالی بنده هستن!

لحن ایمان امیری‌زاده، سردرگم بود:

-پس چرا این اتفاق براش می‌افته؟

نگاه دکتر روی صورت من نشست:

-عرض کردم جانم، احتمالاً دچار حمله‌ی عصبی می‌شه؛ این اتفاق امروز تو چه شرایطی افتاده؟

نگاه من و امیری‌زاده، برای لحظه‌ای رد و بدل شد و هر دو، سوال دکتر را بی‌جواب گذاشتیم و من آن سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، به زبان آوردم:

-خطرناکه دکتر؟

-خطرناک نه؛ ولی عذاب‌آور!

نفس راحتی کشیدم؛ همین که خطری تهدیدم نمی کرد، بس بود. عذاب را یک جوری می کشیدم و تمام می شد و می رفت پی کارش!

ایمان امیری اما مثل من، کوتاه نیامد:

-ممکنه برامون بیشتر توضیح بدین؟

دکتر با حوصله در جوابش گفت:

-وقتی می گم خطرناک نیست، منظورم اینه که فرد، با توجه به حالاتی که تجربه اش می کنه، حس می کنه همین حالاست که نفسش بند بیاد، قلبش بایسته و به قول ایشون احساس کنه که در حال مُردنه! هیچ کدوم از این اتفاقات اما در واقعیت نمی افته و فرد، بعد از این حمله، آسیبی از نظر جسمی نمی بینه، مگر در موارد خاص که منجر به اقداماتی آسیب زننده از جانب خود فرد باشه و این توضیحات، فقط در مورد خطرناک نبودن حمله بود. در مورد آزاردهنده بودنشون اما بحث فرق می کنه و واقعاً زندگی و آرامش فرد رو تحت الشعاع قرار می ده.

-چی کار باید کرد؟

نگاهم نشست روی صورتِ اوپی که انگار قرار نبود بی خیال شود و مصرانه به صورتِ دکتر نگاه می کرد تا جوابش را بگیرد. دکتر خم شد به طرف میز، خودکار را برداشت و در حال یادداشت کردنِ چیزی در نسخه‌ی زیر دستش، جواب داد:

-ببینید من فقط علائمی که ایشون گزارش کرد رو گذاشتم کنار تفسیر نوارهای قلب‌شون و به این نتیجه رسیدم حمله‌ای که امروز بهشون دست داده، به تشخیص بنده، یه حمله‌ی فیزیکی نبوده. برای تشخیص دقیق‌تر و درمان، بهتره که مراجعه کنید به همکار روان‌پزشک.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

371#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

از اتاق که بیرون آمدم، مامان با دیدنم متعجب گفت:

-واه! پس چرا سر کار نرفتی؟

و بعد رو کرد به طرفِ بابا و پرسید:

-تعطیله امروز؟

در حال گوجه‌کردنِ موهایم بالای سرم، خودم جوابش را دادم:

-نه! تعطیل نیست!

و از آن جایی که دروغی برای گفتن نداشتم، حقیقت را کم‌وبیش به زبان آوردم:

-موندم خونه استراحت کنم!

در واقع برای همین هم مانده بودم اما نه به خواستِ خودم! رئیس دستور مرخصی اجباری داده بود و یادم می‌آمد که

دیشب و در راه برگشتن چه الم شنگه‌ای راه انداخته بود برای آن که قانعم کند باید امروز را در خانه بمانم و استراحت کنم، دود از سرم بلند می‌شد؛ دیوانه‌ی بی‌اعصابِ خودرأی!

مامان اظهار نظری نکرد؛ فقط برق رضایت توی چشمانش ظاهر شد؛ امیری زاده اگر می‌دانست امروز چقدر قرار است از خانه ماندن من استفاده‌ی ابزاری شود، نظرش برمی‌گشت و می‌گفت که باید شب را هم در آژانس بمانم.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، بابا صدایم زد:

-گل صبحانایه! (بیا صبحونه بخور)

رفتم به آشپزخانه و دور سفره‌ی کوچک‌شان جا گرفتم.

مامان نیمی از بربری را مقابلم گذاشت و پرسید:

-چای شیرین؟

سر بالا فرستادم که نه! از همان کودکی چای شیرین خور نبودم و این سوال تکراری، اوج احترام مامان به سلايقم بود!

لیوان چای را با تلخی مقابلم گذاشت و گفت:

-بدم می‌آد از اینا که ادا در می‌آرن چای رو تلخ می‌خورن!

چپ‌چپ که نگاهش کردم گفت:

-تو رو که نمی گم! دیروز مقدس این جا یه سخن رانی ای واسه ما راه انداخته بود از عیب های قند که بیا و بین. با این پای علیم رفتم براش چای ریختم. خم شدم جلو خانم، چای دادم بهش، قندونو که دیده، اخم کرده که "نه؛ من رجیم قند و نمک نمی دونم چی چی" دارم!

به بابا نگاه کرد تا شاید در یادآوری کلمه ی فراموش شده کمکش کند و بابا، داشت بی خیال کره را روی نان می مالید و مامان که دست خالی از طرفش برگشت، گفت:

-یادیم دان چیخدی! یه چیز خارجی بلغور کرد. خلاصه منظورش این بود که شکر و نمک نمی خوره.

نفسی گرفت و با حرص اضافه کرد:

-خیر سرش!

نگاه نگرانم روی لقمه ی بابا بود و غرّش را به مامان زدم:

-مگه دکتر نگفت کره ممنوع؟

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

372#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

این را که گفتم، ناگهانی گل از گلش شکفت؛ لبخند زد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تأیید و تحسین تکان داد:

-باریکلا! خودشه! ممنوع! قندوشکر ممنوع!

من چه می‌گفتم و او چه می‌گفت!

لقمه‌ی نان‌وپنیری برای خودم گرفتم و این موضوع را گذاشتم برای حسین که او قطعاً بهتر از پس قانع کردن مامان بابت پایبند بودن به محدودیت‌های غذایی بابا برمی‌آمد!

اولین لقمه را که پایین فرستادم، حس کردم معده‌ام منقبض شده و به خودم اگر بود، قصد عقب کشیدن و اکتفا کردن به نوشیدن چایم را داشتم اما صدای تهدید آمیز یک نفر توی سرم بود "درست و حسابی غذا تو بخور! نکنی مثل امروز سه قاشق غذا بخوری فکر کنی یه وعده‌ی غذایی کامل خوردی؟"

صحبت‌های دیشبش که در سرم تداعی می‌شد، هم خنده‌ام می‌گرفت و هم غصه‌ام. دیشب توی ماشین، وسط غرغر کردنش، ناخواسته به این فکر کرده بودم که چه پدر خوبی از او در می‌آید اما وقتی جملات چند ساعت قبلش یادم آمده بود، غم عالم نشسته بود به دلم. چرا نباید آینده‌ای می‌ساخت با کسی که دوستش دارد؟ چرا باید از کسی که دوستش داشت رفتنش را می‌خواست؟

ناگهانی دست گذاشتم روی دامنِ مامان و گفتم:

-مامان علی‌پسر چی کار می‌کنه؟ خبری ازش داری؟

لبخندی به پهنای صورتش زد:

-چیه؟ حاجت داری ان‌شاءالله؟

به برداشتِ اشتباهی که ممکن بود توی سرش شکل بگیرد،
اهمیتی ندادم و پرسید:

-کجاست الان؟ می‌شه رفت سراغش؟

لبخندش را کش داد:

-سر جاشه! چرا نشه؟

قندِ توی دهانش را با حفظ لبخندش جوید و پرسید:

-می‌خوای بری سراغش؟!

نمی‌دانستم؛ شاید. یک‌هو به ذهنم رسیده بود و همان دم با
مامان مطرحش کرده بودم. جوابی به سؤالش ندادم و او،
ذوق‌زده گفت:

-برو. یه التماس دعایی هم واسه ایل‌ناز کن اون وسط.

بابا "لا اله الا الله" معروفش را گفت و مامان رو ترش کرد:

-انگار می‌خواد بره دهن‌بند از رمال سفارش بده! می‌خواد بره
دعای خیر کنه دیگه. برو بالام. برو هم واسه خودت بگو دعا
کنه، هم واسه خواهرت!

لیوان چایم را برداشتم و خودم را مشغولش نشان دادم.

نمی دانم چرا آن قدری ناگهانی به یاد علی پسر و دعاهاى
معروفش افتاده بودم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

373#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

علی پسر، پسر آسداحمدِ مرحوم، که از کودکی از نعمت حرکت دادن چهار دست و پا و زبان محروم بود.

می نشاندهش روی صندلی چرخ دار و محرم به محرم می آوردنش توی هیئتِ هشت متری.

گردنش می افتاد روی شانه‌ی چپش و فقط به زنجیرزن‌های دسته نگاه می کرد و بعد از عاشورا، می بردنش توی خانه، تا شروع محرم سال بعد.

می گفتند حرف نمی فهمد اما دعا می فهمد. مثلاً اگر بپرسی "حالا شب است؟" جوابت را با حرکت پلکش نمی دهد اما اگر بگویی "دعایم کن" پلک‌هایش را به هم می زند که "باشد، دعایت می کنم" و عجیب که می گفتند دعا‌های وصلش خوب می گیرد؛ مثلاً آدی گول می گفت بختِ دخترش را همین دعای علی پسر باز کرده! ایل ناز می گفت که آی سون خودمان هم پیش او گره گشایی کرده که مشکلات سر راه ازدواجشان با امیر برداشته شود.

دعا کردندش هم خرجی نداشت و مثل زهره‌خانم سرکتابی نبود که پول قلمبه بگیرد و به گفته‌ی محل دعایش هم نگیرد!

خرج علی‌پسر برای دعا کردن یک آب‌میوه‌ی کوچک پاکتی بود؛ آن هم برای آن‌که می‌گفتند عاشق آب پرتقال مصنوعی‌ست و کامش اگر شیرین شود، درصد گیرایی دعایش بالا می‌رود.

من تا به حال راهم به خانه‌ی آسداحمد و کارم به علی‌پسرش نیفتاده بود و این اولین باری بود که فکرم به طرفش رفته بود.

دعای خیر که در دسری نداشت؟ فوقش نمی‌گرفت دیگر! ته دلم لرزید؛ کاش می‌گرفت دعایش و مثل "آره"ی من به ایمان امیری، بی‌خود و بی‌تأثیر نبود.

پایان فصل سوم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

374#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

"فصل چهارم"

رفتم توی اتاق و مقابل میزش ایستادم:

-صدام زدین؟

با اشاره‌ی دست خواست که منتظر بمانم و با صحبت کردن از موضوعی دیگر، نشان داد که میان یک مکالمه‌ی تلفنی‌ست:

-هماهنگ می‌کنم امروز بیان ببین!

به ایرپاد توی گوشش نگاه کردم و به خواستش، منتظر ماندم؛ تا آنجا که تماسش را به انتها رساند و نهایتاً رو به من پرسید:

-خوبی؟

بعد از سه روز مرخصی اجباری، لطف کرده و اجازه داده بود برگردم سر کار و برای همین هم بود که در جوابش به طعنه گفتم:

-به لطف شما!

چپ‌چپ نگاهم کرد و او هم روی آورد به کنایه زدن:
-مثل این که واقعاً خوبی!

به خیال خودش سه روز به من مرخصی داده بود تا استراحت کنم اما در واقعیت کاری که انجامش داده بودم، پاک کردن پنج کیلو سبزی‌آش و سه کیلو سبزی‌قورمه، آشپزخانه‌تکانی، کمک به دوخت لحافِ جهیزیه‌ی ایل‌ناز و نهایتاً سرخ کردن سبزی‌قورمه تا آنجایی که رنگِ سوختگی دلخواه مامان را بگیرد، بود!

نفسم را بیرون فرستادم. دوبار به فاصله‌ی یک ساعت دوش گرفته بودم و هنوز فکر می‌کردم که بوی سبزی می‌دهم!

جوابی اما به او ندادم و در سکوت، در حال نگاه کردنش بودم که گفت:

-یه روان‌پزشک خوب بهم معرفی کردن.

با همین یک جمله، دستش را خواندم و آن تصمیمی که در این سه روز گرفته بودم، انگیزه‌های بیشتری پیدا کرد برای عملی شدن.

نگاهم را از چشم‌های او، به درِ باز اتاق جابه‌جا کردم و بعد از لحظه‌ای مکث، به آرامی پرسیدم:

-می‌تونم در رو ببندم؟

چشمانش متعجب بودند. با این حال سر تکان داد.

فوراً در را بستم و دوباره ایستادم مقابل میزش و رک و پوست‌کننده، حرفم را زدم:

-من این مورد رو حتماً خودم پیگیری می‌کنم.

نگاه متعجبش را میان اجزای پیدای صورتم گرداند و من، فوراً جملات بعدی‌ام را در کمال تمرکز، قطعیت و احترام، به زبان آوردم:

-تا همین جاش هم شما خیلی لطف داشتین و زحمت کشیدین. اگر اجازه بدین خودم مابقی این مشکل رو حل می‌کنم.

موضعش هم‌چنان سکوت بود و البته چشمان متعجب و سوالی‌اش.

می‌دانستم بالاخره سکوتش را می‌شکند و به روش خودش از علت حرف‌هایم سر در می‌آورد. پس خودم قبل از آن‌که پرسد، واضح و بدون حاشیه رفتن، اصل مطلبی که در این چند روز شده بود نتیجه‌ی فکر کردن‌هایم را به او انتقال دادم:

-شما خودتون به اندازه کافی درگیر مشکلات ریز و درشت هستین؛ من نمی‌خوام یکی به این مشکلات اضافه کنم!

#شقایق_لامعی

375

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

سرش را عقب کشید و نگاهش ریز و دقیق شد؛ از آن‌هایی که نمی‌توانستی چند ثانیه بیشتر زیرشان تاب بیاوری و من، تمام تلاشم این بود که دست‌وپایم را گم نکنم و از موضع عقب ننشینم.

حقیقتاً حمایتش شیرین و دلچسب بود اما من نمی‌خواستم! و نباید جوری تظاهر می‌کردم که نیاز به این حمایت دارم چرا که او، باید انرژی‌اش را می‌گذاشت روی حل

مشکلاتِ زندگی خودش و حمایتش را صرف خانواده و نامزد خودش می‌کرد.

سکوت را این بار هم من شکستم و گفتم:

-بهتون این اطمینان رو می‌دم که از پسش برمی‌آم. خیالتون از بابت من راحت‌راحت باشه. قراره حواسم به خودم باشه. و برای آن که مدرکی برای باورپذیر شدن حرف‌هایم ارائه داده باشم، گفتم:

-باشگاه‌ها ظاهراً دوباره باز شدن؛ تصمیم دارم یه کلاس ورزشی ثبت‌نام کنم. یه کارگاه پیشرفته‌ی نویسندگی هم ثبت‌نام کردم که از تابستون شروع می‌شه. از همین حالا هم برنامه ریختم که وقتی حقوقم رو بگیرم، نصفش رو با خیال راحت صرف خودم و خواسته‌هام کنم. برای مشکلی که دارم هم از روان‌پزشکِ مرکزی که خواهرم می‌ره، حتماً در اسرع وقت یه نوبت می‌گیرم تا زودتر ویزیت بشم.

نفسی گرفتم و نگاهش کردم. فقط مانده بود دست به کمرم بزنم و بگویم "بین؛ خوبم من! برو به زندگی خودت برس"

حقیقت آن بود که انتظار بی‌اعصابی‌اش را می‌کشیدم اما چیزی که تحویلم داد، لبخند عجیب و غریبی بود و نهایتاً گفت:

-خیلی خب خانم! برو به کارت برس. واتس‌اپت رو هم چک کن؛ عکس‌های ماشین رو فرستادم و اطلاعاتی که لازمه. سرت که خلوت شد، آگهی فروشش رو بذار دیوار. بنویس هم که فقط هفت شب به بعد تماس بگیرن!

از تغییر ناگهانی موضوع صحبت‌مان بود که گیج شدم و ناخواسته پرسیدم:

-ماشین خودتون؟

انگشتانش را فرستاد پشتِ گردنش:

-بله!

اشاره کردم به زمین، انگار که بخواهم پارکینگ را نشان دهم و پرسیدم:

-همین ۲۰۶؟

چشمانش را ریز کرد:

-ماشین دیگه‌ای هم دارم؟

سر تکان دادم:

-نه!

و به این فکر کردم که چرا می‌خواهد بفروشدش؟
 بی هیچ حرف دیگری، "چشم"ی گفتم و در را باز کردم.
 بهترین جوابی که برای سوال جدید توی سرم می‌شد پیدا کنم،
 آن بود که توی ۲۰۶ جایش تنگ است و می‌خواست یک
 سائز بزرگ‌ترش را بخرد. بدترین جواب هم این بود که دوباره
 به مشکل مالی خورده!
 پوف کلافه‌ای کشیدم و نشستم پشت میزم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

376#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

چیزی نداشتم تا مرز دیوانگی! سرسام گرفته بودم از سروصدا و در دورترین فاصله نسبت به در، نشسته بودم توی اتاقم. دفترم روی زانوهایم بود و خودکار، بلا تکلیف میان انگشتانم. به خیال خودم روی آورده بودم به فعالیت امنم تا در امان بمانم از شرایطی که داشت می آزد مرا اما نقطه‌ی وصلی میان من و نوشتن درکار نبود؛ جمله‌ای اگر می‌نوشتم، سرنوشتی جز خط‌خوردگی نصیبش نمی‌شد.

گردنم را خم کردم به طرف زانوهایم و سرم را بردم توی دفتر. پلک‌هایم را بستم و آرزو کردم زودتر برسم به آخرین دقایق شب؛ به آن لحظه‌ای که دامادها منت می‌گذاشتند به سرمان و یکی یکی پیدایشان می‌شد و ما، بالاخره می‌توانستیم سفره‌ی شام را پهن کنیم و بعد از شام، دقیقاً آن‌جایی که سفره را

جمع کرده و نکرده، آی سون بهانه‌ی بدخواپی یلدا را می‌گرفت و ثریا بهانه‌ی فاصله‌ی زیادِ خانه‌مان تا خانه‌شان را، خوش‌بختی اتفاق می‌افتاد! درست بود که کوهی از ظرف‌های کثیف و خانه‌ای درهم، می‌ماند روی دستِ من اما حاضر بودم تا خودِ صبح بایستم به شستن و دور و اطرافم سکوت برقرار باشد تا آن که مغزم، زیر بار این همه صدا، متلاشی شود.

تشخیص صدای زنگ خوردنِ گوشی‌ام میان صداهای ریز و درشت اطراف، وادارم کرد به سر بلند کردن و رفتن سراغش. هیچ حدسی نداشتم از آن که چه کسی با من کار دارد که نود و پنج درصدِ کسانی که می‌شناختم‌شان و ممکن بود با من تماس تلفنی بگیرند، این‌جا و توی خانه بودند!

با دیدنِ حروف روی صفحه‌ی گوشی یک لحظه ماتم برد و نگاهم کشیده شد به طرفِ پنجره‌ی باز اتاق و قبل از آن که تصمیمی بگیرم برای جواب دادن تماس، شتاب‌زده پنجره را بستم.

تماس قطع شد؛ زودتر از چیزی که باید و به فاصله‌ی چند ثانیه، پیامی از او، روی صفحه‌ی گوشی بود "می‌تونی چند لحظه صحبت کنی؟"

نفس عمیقی کشیدم، در اتاق را بستم و خودم با شمارهایش تماس گرفتم و همان دم، صدای دورگه‌اش را شنیدم:
-الو. آیدا؟

نگاهم کشیده شد به طرف پنجره‌ای که بسته بودمش و مردد "سلام" دادم و در جوابِ نامی که سوالی صدایش کرده بود، گفتم:
-بله؟

صدایش پُر بود از گرفتگی و خستگی وقتی در جوابم گفت:
-ببخشید بهت زنگ زدم ولی من اصلاً نمی‌تونم بخوابم.
نگاهم کشیده شد به طرف ساعتِ کوی ایل‌ناز. چند دقیقه‌ای مانده بود به یازده.
-می‌دونم اصلاً تقصیر تو نیست ولی ممکنه بهشون بگی "یه کم آروم‌تر"؟

گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به پنجره‌ی خاموش اتاقش چشم دوختم. حقیقتاً که دلم برایش به درد آمد. خصوصاً که در کمال انعطاف اضافه کرد:
-فقط اگر ممکنه. اگه نیست که... هیچی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

377#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

چطور باور می‌کردم این کلمات، متعلق به همان آدمی‌ست که زنگِ خانه را زده و پرسیده بود "خودتون ساکت می‌شین یا لازمه به پلیس زنگ بزنم؟"

نفسم را با ناراحتی فوت کردم توی گوشی. دلم می‌خواست بگویم به‌خاطر من کوتاه نیا. اصلاً دلم می‌خواست بگویم زنگ بزن به هر کسی که باید و شکایت کن به خاطر سروصدای آزاردهنده‌ی ما؛ فقط آن‌قدر منعطف و دوستانه برخورد نکن؛ آن هم وقتی می‌شناسمت و می‌دانم که اگر به خودت بود، ساختمان ما که هیچ، کل هشت متری را آتش می‌زدی!

می‌دانستم کل هفته را درست و حسابی نخوابیده. کور که نبودم؛ تمام هفته، دیده بودمش و حالا، من آنی بودم که می‌توانستم با اطمینان بگویم سر جمع بیست ساعت هم در طول هفته نمی‌خوابد.

توی گوشی گفتم "ببخشید"، و این ببخشید را بابت تمام چیزهایی که می‌دانستم و نمی‌دانستم به زبان آوردم. صدایش کلافه‌تر شد:

-نمی‌خوام تو ازم عذرخواهی کنی! فقط یک ساعته که دارم
تلاش می‌کنم بخوابم و با سروصدا از خواب می‌پریم. پنجره رو
هم بستم ولی انگار سروصدا درست وسط خونه‌ی ماست!
دستی به پیشانی‌ام کشیدم و خجالت‌زده گفتم:

-شما بخوابید. من الان یه کاریش می‌کنم.
با تأخیر گفت:

-مرسی!

تماس را که قطع کردم، رفتم بیرون از اتاق تا ببینم چه غلطی
می‌توانم کنم برای فرهنگی که نه فقط امشب، که هیچ وقت
وجود نداشت؛ که اصلاً ما، فرهنگی به‌نام آپارتمان‌نشینی و
رعایت حقوق همسایه را نداشتیم و حقوق همسایه فقط در
قرض دادن نان، کمک‌رسانی به هنگام داشتن نذری و سرزدن
به کسی بود که از سفر زیارتی برمی‌گشت!

پایم را که از اتاق بیرون گذاشتم، حس کردم کسی با قیچی،
به جانِ پاره کردنِ اعصابم افتاده؛ بی‌اعصاب چطور در این
وضعیت خودداری می‌کرد؟

تجمع اصلی، مثل همیشه، توی آشپزخانه بود؛ جوری که
ظرفیتِ حتی یک نفر بیشتر را هم نداشت. سمانه، سولماز

و آی‌سون کف زمین نشسته و به خیال خودش سالاد درست می‌کردند و در واقعیت، بلندبلند حرف می‌زدند.

یلدا، به جان آی‌سون غر می‌زد و به زبان خودش می‌فهماندش که پوستِ خیار می‌خواهد! ثریا، پای گاز ایستاده و با مخاطبِ نامشخصش دعوا می‌کرد که چرا شعله‌ی غذا را دست‌کاری کرده. ایل‌ناز درحال ظرف شستن، سر امیرعلی غر می‌زد که توی کابینت چه غلطی می‌کند و نازنین، هیجان زده، فریاد می‌کشید که "پیدات کردم".

نگاهم را دادم به پنجره و از میان آن‌همه دست و پا، راهم را به طرفش پیدا کردم. فوراً بستمش و بعدش، نگاهم را با استیصال چرخاندم میانِ صورت‌ها و صدای خسته و گرفته‌ی ایمانِ امیری، توی سرم تداعی شد "ممکنه بهشون بگی یه کم آروم‌تر؟"



#هشت_متری

#شقایق_لامعی

378#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

دست نازنین و امیرعلی را گرفتم و فرستادم‌شان توی هال.
درست بود که آن‌جا روی اعصاب بابا می‌رفتند اما حداقلش
این بود که بابا پدربزرگ‌شان بود و دلیلی داشت برای تحمل
کردن‌شان؛ ایمانِ امیری اما حتی یک دلیل هم نداشت که
این‌همه صدا را تحمل کند و دم نزند!

از امیرعلی و نازنین که خلاص شدم، خیاری چپاندم داخل دهان یلدا! زورم اگر می‌رسید، همین کار را با دخترها، سمانه و آن ایل‌داشی که معرکه گرفته و تقلبش در تخته‌نرد بازی کردن با مامان را حاشا می‌کرد، تکرار می‌کردم که هیچ ایده‌ی دیگری برای ساکت کردنِ ده تا آدمِ ظاهراً بالغ، بلد نبودم!

خم شدم و ظرف سالاد را از کف آشپزخانه برداشتم و در کمالِ جدیت روبه آن سه جفت چشمی که هاجوواج نگاهم می‌کردند، گفتم:

-من بقیه‌ی سالاد رو درست می‌کنم. شما برید تو هال!

هر سه طلب‌کارانه نگاهم کردند، سمانه بیشتر. کوتاه نیامدم و این بار برای برداشتن سبد گوجه و خیار خم شدم و ظاهراً روبه آی‌سون و باطناً روبه هر سه‌شان گفتم:

-پاشو برو تو هال.

رو ترش کرد:

-وا! چته تو؟

سمانه متعجب نگاهم می‌کرد؛ انگار که به این نسخه از من عادت نداشته باشد و سولماز، بی‌واکنش‌ترین‌شان بود. از زور حرص و فشار، در مرز منفجر شدن بودم و از طرفی دیگر،

حس می کردم کسی پایش را گذاشته روی قفسه‌ی سینه‌ام و محکم فشارش می دهد. نمی دانم آن آیدای خوددارِ صبور را چه کرده بودم وقتی با صدایی که تُنش از کنترل خارج شده بود، در جواب به آی سون گفتم:

-ساعت داره دوازده می شه! همسایه ها چه گناهی کردن که باید سروصدای ما رو تحمل کنن؟ یه کم مراعات کنیم، به جایی بر نمی خوره. خودتون یه طرف، بچه هاتون یه طرف. بسه دیگه؛ دیوانه شدم از دستتون!

برای یک لحظه، تمام صداها، جای خودشان را به سکوت دادند؛ حتی یلدا هم دست از جویدن خیارش برداشت و حالا به جای سه جفت چشم متعجب، بیش از ده جفت چشم در حال نگاه کردن به من بودند.

دستم طوری روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست که انگار بخواهم فشاری که داشتم متحمل می شدم را جدا کنم از خودم.

پیراهنم چنگ شد میان انگشتانم. نگاهم روی یک نقطه ثابت ماند و حس کردم پاهایم بیشتر از آن تحمل وزنم را ندارند و همین حالا است که بیفتم روی زمین.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

379#

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

دستم را گرفتم به بازوی ایل ناز و ایل داش، اولین کسی بود
که سکوت را شکست:

-دهنت رو ببند؛ این چه طرز حرف زدنه؟ قبل از مراعات همسایه، مراعات و احترام به بزرگ‌ترت رو یاد بگیر.

ایل‌ناز کنار گوشم با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

سعی کردم صاف بایستم و به درد، بی‌توجهی کنم. صداها را جز صدای ایل‌داش که داشت به قهر و دلخوری، از سمانه می‌خواست بلند شوند و بروند را نمی‌شنیدم.

ایل‌ناز تکانم داد و من، جمع‌تر شدم. دلم می‌خواست بروم توی اتاقم و در را ببندم. اصلاً دلم می‌خواست فرار کنم و از خانه بروم و تا می‌توانم دور شوم و فاصله بگیرم اما پاهایم یاری‌ام نمی‌کردند و تکان اگر می‌خوردم، افتادنم حتمی بود.

حالا سمانه هم به جمع نگران‌های دور و اطرافم اضافه شده و آن یکی بازویم را گرفته و تکانم می‌داد.

قطره‌ی درشت اشک، از چشمم چکید و روی دست ایل‌ناز افتاد. لب‌هایم را باز کردم و به سختی گفتم "خوبم. چیزیم نیست" در حالی که درونم کسی داشت نعره می‌زد که "دارم می‌میرم" و ملتمسانه، کمک می‌خواست.

صداهای را بالاخره شنیدم. بابا داشت ایل داش را آرام می کرد و ماما لنگ لنگان به طرف من آمد:

-نه اولدو بالام؟ (چی شده دخترم؟)

نفسم بالا نمی آمد و اشک، دیدم را تار کرده بود. نمی دانستم چرا گریه می کردم؛ از سر درد؟ از سر عجز؟ یا از سر بدبختی دیگر؟

مامان بقیه را کنار زد، گرفت مرا و همزمان با خالی کردن زانوهای و فرود آمدنم روی زمین، پابه پایم نشست. صورتم را گرفت توی دستش و ناگهانی زد زیر گریه و ترس، بیشتر از درد، آزد مرا. دلم می خواست به نحوی آرامش کنم اما نه صدایم در می آمد و نه جانی توی دست هایم بود. ایل ناز داشت با بی قراری می گفت که باید آمبولانس خبر کنند و من، دنبال راهی بودم که به این جماعت بفهمانم درست است که دارم می میرم اما خطری تهدیدم نمی کند! فشار لیوان روی لب هایم باعث شد لب باز کنم و به محض انجام این کار، مایعی شیرین، دهانم را پُر کرد. قورتش دادم و نفس عمیقی از دهان کشیدم و کلمات را به سختی ادا کردم:

-خوبم ماما. خوبم. فقط بگو برن.

چنگ کم جانی زدم به طرف دستش و النگوهایش میان انگشتانم آمد. بغضم ترکید و کلماتی که می گفتم، حتی برای خودم هم مفهوم نبودند:

-بگو برن. بگو برن خونه‌ی خودشون. بگو دیگه نیان این جا. بگو اصلاً دیگه نمی خوام ببینم شون. اصلاً... اصلاً من... من می خوام برم از این جا.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

380#

#پارت_سیصد_و_هشتاد

در تاریکی بود که چشم باز کردم. گرم شده بود و دهان و گلویم از خشکی می سوخت. دست بردم بالای سرم تا پارچ آب احتمالی را لمس کنم و همان لحظه، صدای ایل ناز را شنیدم:

-بیدار شدی؟

صورتم چرخید به راست. هیچ درکی از زمان و موقعیتم نداشتم و چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده بودند و با آن حال، هیچ چیزی جز رفع تشنگی در آن لحظه برایم اهمیتی نداشت وقتی با صدای خشک و گرفته ام گفتم:

-آب می خوام.

از جایش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد، وقتی میان تشکم نشسته بودم و با گیجی به دور و اطراف نگاه می‌کردم لیوانی آب خنک به دستم داد.

با ولع و یک نفس، سر کشیدمش و تشنگی‌ام که رفع شد، تازه سوال‌ها به ذهنم رسید و اولینش این بود:
-ساعت چنده؟

برای لحظه‌ای اتاق با نور صفحه‌ی گوشی‌اش روشن شد و هم‌زمان گفت:
-سه و بیست دقیقه!

به خودم فشار آوردم تا یادم بیاید کی خوابیده‌ام و در چه شرایطی؛ ذهنم اما یاری‌ام نمی‌کرد.

لیوان خالی‌شده را هنوز میان انگشتانم داشتم؛ خنکایش مطبوع بود و دلم می‌خواست حتی روی گردنم هم بگذارمش. اتفاقات کمابیش شروع به تداعی شدن در سرم کرده بودند. یادم می‌آمد که مامان آورده بود مرا به اتاق، ایل‌ناز جایم را پهن کرده بود و بابا به هر بچه‌ای که صدا می‌داد تشر می‌زد "سَسِ اَلْمَه" (سروصدا نکن)

-خوب خوبی الان؟

با سوال ایل ناز، دست از افکارم کشیدم و به جای جواب دادن، پرسیدم:

-تو چرا بیداری؟

حالا چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بودند و زیر نور کم جانی که از پنجره درز می‌کرد، صورت ایل ناز را تشخیص می‌دادم.

-اولش که خوابت برد حالت بد بود؛ دست و پات می‌پرید و ناله می‌کردی. ترسیدم بخوابم! گفتم بیدار بمونم، حواسم بهت باشه. بعدشم که آروم شدی دیگه خوابم نبرد. بهتری الان؟ چی شد آخه؟

نگاهم رفت به طرف پنجره و من، فوراً برگرداندمش به صورت ایل ناز و بازهم به جای جواب دادن به سوالش، پرسیدم:

-بقیه کی رفتن؟

دراز کشید توی جایش:

-دختر بعد از شام. ایل داش هم قبلش.

پس به قهر و دلخوری رفته بود ایل داش!

صدای خنده‌ی ریز ایل ناز حواسم را پرت کرد:

-باید سمانه رو می دیدی چه جوری دنبال ایل داش می دوید و
 "حسام حسام" می کرد. صدایش را ریز و لحن سمانه را تقلید
 کرد:

-حسام جان یه لحظه شما به من گوش کن عزیزم! ای بابا،
 آخه چرا انقدر بدخلقی می کنی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

381#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

خنده‌اش را کش داد:

-به سگ اخلاقی می‌گه بدخلقی! یکی نیست بهش بگه تو که
انقدر ادعا داری، به جای اسم شوهرت یه کم اخلاقش رو
عوض کن. ننه‌ی ما که انقدر لی‌لی به لالای شاهزاده‌اش
گذاشته که پاش بیفته خدا رو هم بندگی نمی‌کنه!

لیوان را کنار گذاشتم، خنکایش رفته بود. ایل‌ناز ملحفه‌اش
را رویش کشید و گفت:

-حرف نزنم، خوابت نپره. فردا هم جمعه‌ست؛ راحت
بخواب. منم به اکبری گفتم که فردا نمی‌رم!

بلند شدم از جایم و رفتم به طرف پنجره و نگاهم را کوتاه،
به پنجره‌ی خاموش اتاق ایمان دادم و امیدوار بودم که
حداقل او، راحت خوابیده باشد.

کوچه در آرامش بود و تنها جنبنده‌اش، گربه‌ای که خدا
می‌دانست ساعت سه صبح برای چه جلوی در خانه‌ی غلام،
دخیل بسته بود!

از پنجره جدا شدم و پرده را کشیدم. گرسنه‌ام بود و دلم
چیزی برای خوردن می‌خواست اما ساعت، ساعت سروصدا

راه انداختن توی آشپزخانه نبود. پس ناچاراً برگشتم به تشکم و دراز کشیدم سرجایم.

سر ایل ناز توی گوش‌اش بود و از حرکات فرزند انگشتانش و تکرار حرکاتشان هر چند ثانیه یک بار، این طور بر می آمد که دارد چَت می کند! با که؟ این یکی را هم خدا می دانست!

ملحفه ام را روی خودم کشیدم و مطمئن شدم که خواب، قرار نیست به چشمانم برگردد! بی حوصله، نگاهم را از انگشتان ایل ناز گرفتم و دوختمش به سقف و دقیقه ها در همین وضعیت سر کردم؛ تا آن جا که ایل ناز، به صدا در آمد و پرسید:

-خوابت نمی بره؟

جوابش را کوتاه دادم "نه" و او بلافاصله پیشنهاد داد:

-اگه می خوای داستان بنویسی، پاشو بنویس! من فعلاً خواب از سرم پریده.

آن طور که انگشتانش هیجان زده بودند، واضح بود که صاحب شان میانه ای با خواب ندارد. با آن حال از پیشنهادی که داده بود، استقبال نکردم و گفتم:

-ذهنم نمی کشه الان!

واکنشی که نشان نداد، چرخیدم به طرفش و دیدن لبخندی که نتوانسته بود به درستی جمع و جورش کند، این ایده را داد که پای یک مخاطب خاص در میان است.

به ذهنم فشار آوردم تا ببینم می شناسمش یا نه! تا آن جایی که به خاطر داشتم، ایل ناز به گفته ی خودش سینگل بود. آخرین تلاشش در این مورد هم تا جایی که من در جریانش بودم، برمی گشت به نخ بی فرجامی که مستقیم و غیرمستقیم به ایمان امیری زاده داده بودش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

382#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

کنجکاوی‌ام شاید از سر آن بود که آن لحظه هیچ موضوع دیگری برای درگیر کردن ذهنم نداشت. با آن حال من، از آن‌هایی نبودم که محض کنجکاوی، سوالی در رابطه با روابط خصوصی کسی پرسم و ایل‌ناز هم البته از آن‌هایی نبود که تا خودش نخواهد، چیزی از این قضایا بگوید. پس فقط به نگاه کردن به لبخندی که نور صفحه‌ی گوشی، تمام‌وکمال نمایشش می‌داد، ادامه دادم و او، لحظاتی بعد، با دریافتن نگاهم، لبخندش را جمع‌وجور کرد و سریع‌تر از قبل، چیزی را تایپ و گوشی‌اش را خاموش کرد و لحنش رنگ‌وبوی طنز داشت وقتی گفت:

-بگیر بخواب دیگه!

همین طنز کلامش بود که کار کنجکاوی کردنم را راحت کرد؛ در واقع او با این برخورد، مجوزی صادر کرده بود برای کنجکاوی و به زبان بی‌زبانی فهمانده بودم که می‌توانی پرسشی و جواب هم بگیری!

نگاهم را روی صورتش گرداندم و گفتم:

-اگه خودت می‌خوای بگی، بگو!

ریز خندید:

-این جور یاست؟ باشه! ولی خودتی که ضرر می‌کنی.

اخم کردم؛ من این وسط ته پیاز بودم یا سرش که بخوام
متحمل ضرر شوم؟

ایل ناز اما بی توجه به من، گوشی خاموشِ توی دستش را تکان
داد و گفت:

-می‌شناسی طرف رو!

یک لحظه حس کردم قلبم از جایش کنده شد و آن خنکایی
که دقایقی قبل به دنبالش بودم، ده برابر و به یک‌باره، به
تمام جانم نشست! طرف آشنا بود؟ اضطرابی که حسش
کردم، به قدری بود که بلند شدم و نشستم توی جایم و
پرسیدم:

-چی داری می‌گی؟ کیه؟

انگشت اشاره‌اش را چسباند به بینی‌اش که ساکت‌م کند و
خودش با صدای آرامی گفت:

-حدس بزن.

بازوی برهنه‌اش را توی دستم گرفتم و تکانش دادم. چه حدسی داشتم من نصف شبی که برای او بزنم؟
دستش را کشید و گفت:

-دارم می‌گم آشناست! یه کم عقلت رو به کار بندازی، فهمیدی!

قلبم آن قدری تند می‌کوبید که حس می‌کردم همین حالا است که کار دستم دهد! اصلاً و ابداً حوصله و گنجایش اضطرابِ بیشتر را نداشتم وقتی خواسته و ناخواسته پرسیده بودم:
-پسر روبه‌رویی؟

جمع شدنِ صورتش آن قدری واضح بود که در همان اتاق تاریک هم به اندازه کافی به چشم بیاید و با تأخیر پرسید:
-چی کار به اون دارم من؟

جوابش شد آبِ روی آتش. نفسی از سر آسودگی کشیدم و بعدش پهن شدم روی تشکم و ایل‌ناز ادامه داد:
-مگه این‌جا سخن‌رانی راه ننداختی که طرف زن داره؟ با این حساب چرا باید...

جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرد و روی ساعدش بلند شد؛
متمایل شد به طرفم و عجیب و غریب نگاهم کرد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

383#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

@Vip Roman

نزدیکی اش داشت نفسم را بند می آورد؛ خصوصاً که موهای بلند و پرپشتش از لابه لای کلیپس بالای سرش، بیرون زده و دور صورتش ریخته و با صورت من مماس شده بودند. هضم نگاهش اما از هضم فاصله اش سخت تر بود و او، با لحنی که درست به اندازه ی نگاهش عجیب و غریب بود، پرسید:

-دروغ گفتی آیدا؟

نگاهم را میان چشمانش جابه جا کردم و او، مصرانه ادامه داد:

-آره؟ جریان زن و نامزدی رو از خودت در آوردی؟

سوالش آن قدر شوکه ام کرده بود که نمی توانستم جوابی دهم! این را دیگر از کجا آورده بود؟

تمرکزم را جمع کردم و کلمات را روی لب هایم نشاندم:

-برای چی باید دروغ بگم؟

حالت صورتش مردد بود. انگار که نتواند یک تصمیم درست راجع به حقیقت حرف من بگیرد:

-چه می دونم. درسته که تو میونه ای با دروغ گفتن نداری ولی پاش بیفته، قشنگ تر از من دروغ می گی!

دست روی سرشانه‌اش گذاشتم تا عقب زده باشمش و گفتم:

-دروغی ندارم بگم.

برنگشت به وضعیت اولیه‌اش و به همان صورت نیم‌خیز باقی ماند و گفت:

-اصلاً با عقل آدم جور در نمی‌آد. اگه زنشه پس چرا شبیه کسای نیست که زن دارن؟ اصلاً دختره چرا دیگه نیست؟
یه سال شده دارن این‌جا زندگی می‌کنن دیگه! مقدس که از جیک‌وپوک همه خبر داره، تا همین حالاش نفهمیده اینا زن‌وشوهرن و پریروز داشت به مامان می‌گفت فکر کنم دختر بزرگه رو شوهر دادن که دیگه پیداش نیست!

تمام جمله‌هایش حتی اتهام دروغ‌گویی‌اش به خودم را رها کردم و پرسیدم:

-نیست؟

صورتش جمع شد:

-والا اونی که پیش این پسره کار می‌کنه تویی!

طعنه‌اش را هم نادیده گرفتم و گفتم:

-یعنی چی که نیست؟ از کی نیست؟

-چه می دونم. من که از کار اینا سر در نمی آرم. یه صبح به صبح می دیدم که با دختره می رن که اونم دو-سه هفته ست دیگه نمی بینم شون! چند روزیه خودِ پسره رو هم نمی بینم دیگه صبح ها!

آن چه که می دانستم را انتقال دادم:

-ماشینش رو فروخته!

لحنش کنایه داشت:

-نامزد اروپایش رو چی کار کرده؟

از این یکی حقیقتاً بی خبر بودم؛ مهیار اگر کنکورش را می داد و آن گوشی لعنتی اش را روشن می کرد، شاید کمی اخبارم به روز می شدند اما این اواخر حتی از پیام های چندوقت یک بارش هم خبری نبود.

توی فکر بودم که سوال ایل ناز برزخی ام کرد:

-جونِ ایل ناز طرف نامزدشه یا مغزت این داستانو واسه دک کردنِ ماها ساخته؟

صدایم بالا رفت:

-مرض دارم دروغ به این بزرگی بگم؟

جوابش از سوال قبلی اش هم بیشتر حرصی ام کرد:
چی بگم والا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

384#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

@Vip Roman

برای تغییر بحث و منحرف کردنِ ذهنش بود که با وجود دلخوری‌ام، پرسیدم:

-حالا با کی چت می‌کردی؟

سرش را گرفت رو به سقف:

-نمی‌گم تا جونت درآد!

جانِ من فقط با همان حدسِ ناممکنِ اولی بود که در می‌آمد و حالا که از موضوع گذشته و هیجانم فروکش کرده بود، پرداختن به حدسم، حیرت‌زده‌ام می‌کرد؛ یکی نبود بگوید آخر آن بی‌اعصابِ بی‌خوابِ سرشبی را چه به چت کردنِ نیمه شبی؟

لبخندم را جمع کردم و در جواب به ایل‌ناز گفتم:

-نگو، بذار جونم درآد!

دهان‌کجی کردنش را ندیدم اما صدای "یه‌یه" کردنش در تأیید همان بود.

-مثلاً نویسنده‌ای! دو تا حدس منطقی بزن!

"مثلاً نویسنده‌ای" و "خانم نویسنده" را اگر از ادبیات خواهرم حذف می‌کردم، دیگر نمی‌دانم چه داشت برای گفتن به من!

خیره به نیم‌رخش، یک‌کاره، حدسی که همان لحظه در سرم
ایجاد و پررنگ شده بود را پرسیدم:

-اکبریه؟

آنی و شتاب‌زده، چرخید به طرفم:

-از کجا فهمیدی؟

درست حدس نزدنم یک دردی بود، درست حدس زدنم یک
درد دیگر!

در جوابش بی‌خیال گفتم:

-چه می‌دونم! دیگه من کیو می‌شناسم که تو نصف‌شب
باهاش پیام ردوبدل کنی و نیشتم باز باشه؟

و بعد انگار که مغزم تازه حدس جدیدم را به درستی پردازش
کرده باشد، حیرت‌زده پرسیدم:

-جداً اکبریه؟

سکوتش معنای تأیید می‌داد. آمدم بگویم او که دو برابر تو
سن دارد اما به موقع، کلماتم را مهار کردم و تنها کاری که
انجامش دادم، سکوت متقابل بود و لحظاتی بعد، خود
ایل‌ناز بود که به حرف آمد و گفت:

-یه چند وقتی بود که داشت چراغ می زد! اهمیتی نمی دادم ولی! دیگه تو این دو-سه سال شناخته بودمش و می دونستم اهل تیک زدن با فروشنده هاش نیست و واسه همین جدیش نمی گرفتم اما بعد از عید که رفتم فروشگاه، از تغییراتش شگفت زده شدم!

نگاهم به لب هایش بود و حواسم پی بازسازی تصویر اکبری در سرم. از نزدیک که ندیده بودمش اما چند باری در تصاویر دسته جمعی که ایل ناز نشانم داده بود، در خاطرم مانده بود که اکبری مردی ست حدوداً چهل ساله، با سری کم مو، قدی بلند، خوش تیپ و به قول ایل ناز "مارک پوش"!

ایل ناز داشت از چگونگی شروع رابطه شان می گفت و من، ناگهانی پرسیدم:

-مگه ازدواج نکرده بود؟

این سوال را پرسیده بودم چون در سرم بچه دار بودن اکبری جرقه خورده بود؛ در واقع خود ایل ناز گفته بود که یک پسر ده ساله دارد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

385#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

جوابم را گرفتم:

-هفت-هشت سالی هست جدا شده؛ بهت گفته بودم که
طلاق گرفته!

نمی دانستم چه بگویم؛ در واقع نمی خواستم چیزی بگویم که
رنگ و بوی قضاوت دهد و فقط برای عادی جلو بردن
مکالمه مان بود که گفتم:

-آها! یادم نبود!

برگشت به توضیحاتش:

-اولش دلم باهاش صاف نبود و اگر گهگاهی باهاش حرف می‌زدم، از سر این بود که می‌ترسیدم از کار بی‌کارم کنه. اما وقتی نشست رک و پوست‌کنده حرفش رو زد، به دلم نشست انگاری!

نگاهم را توی صورتش چرخاندم؛ نگرانی‌ای بابت ایل‌ناز نداشتم که او، بهتر از هر کسی بلد بود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد اما ماجرا آن‌طور که ظاهراً به دل ایل‌ناز نشسته بود، به دل من نمی‌نشست که خب اهمیتی نداشت! باز هم من نه سر پیاز بودم نه ته پیاز که بخوام دخالتی کنم. فقط می‌توانستم امیدوار باشم که این ماجرای جدید، در آینده یک آسیب احساسی برای ایل‌ناز محسوب نشود، همین!

صدای خنده‌ی آرام ایل‌ناز، از افکار جدید، جدایم کرد:

-البته شاسی‌بلندی که این ور سال خریده هم تو نرم کردن دلم بی‌تأثیر نبود!

از خرید ماشین که گفت، نمی‌دانم چرا یاد بی‌اعصاب و فروختن ماشینش افتادم. چند وقتی بود که می‌دیدم بدون

ماشین می‌رود و می‌آید. آن خانه‌ای هم که قرار بود عوض شود و از هشت متری برود شهرآرا، به کل منتفی شده بود! نمی‌دانستم مشکل مالی‌اش چیست؛ نمی‌دانستم دارد با چه چیزی سروکله می‌زند. نمی‌دانستم چه‌اش است و حتی نمی‌دانستم باید چه دعایی برایش کنم!

-بذار یکم بگذره. می‌خوام بهش بگم که بیای اون‌جا. نیمه‌وقت بیای، با حقوق خوب! فعلاً فرصتش پیش نیومده که بخوام بهش بگم. درواقع نمی‌خوام بد برداشت کنه که... دستم را گرفتم مقابل صورتش تا ساکتش کنم و پرسیدم: -کار مگه ندارم من؟

و بلافاصله اضطراب جدیدی به جانم افتاد؛ اضطراب رفتن از دفتر مشاوره املاک امیری‌زاده. یک لحظه از تصور آن که روزها، در آن آژانس کوچک و پیش‌صاحب بی‌اعصابش نباشم، لرز کردم! نه برای آن که دلم برایش تنگ شود و وابسته باشم به دیدنش! فقط نمی‌دانم اگر من نبودم، چه کسی حواسش را به او می‌داد؟ چه کسی نگران بی‌خوابی و خستگی‌اش می‌شد و سرموقع، فنجان‌های قهوه را روی میزش می‌گذاشت؟ چه کسی ناهارهای نخورده‌اش را یادآوری‌اش می‌کرد؟ چه کسی بی‌اعصابی‌اش را می‌دید و دم نمی‌زد؟ چه

کسی برای خوب شدن پدرش نذر می کرد؟ چه کسی می رفت
پیش علی پسر و طلب خیر می کرد برای زندگی مشترک او؟

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

386#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

در حال خاموش کردن سیستم بودم که امیری زاده از توی اتاقش گفت:

-رسید ماشین. بریم؟

از پشت میزم بلند شدم و برداشتن کیف و وسایلم، همزمان شد با خروج او از اتاقش. رفت به طرف میز سام و حین سپردن آژانس به او، اضافه کرد:

-شاید تا عصر برنگردم.

سام خیالش را راحت کرد که حواسش به همه چیز هست و او، روبه من ادامه داد:

-بریم زودتر. می ترسم ترافیک باشه دیر برسیم.

آماده بودم و با خدا حافظی از سام و خانم امینی، هم پای او از دفتر و ساختمان خارج شدیم و او، با چشم گرداندن میان ماشین ها، به آن دست خیابان اشاره کرد و گفت:

-سمند سفیده ست.

در کنارش راه رفتن، با توصیف شانه به شانه، ممکن نبود و باید می گفتم شانه به قفسه ی سینه اش حرکت کردم!

در را باز کرد و منتظر ماند بنشینم و به محض جاگیر شدن مان خطاب به راننده گفت:

-لطفاً کولر بزنید.

شیشه‌ها بالا رفتند و دقایقی بعد، هوای داخل ماشین، خنک و مطبوع شد و او، در حالی که به خیابان نگاه می‌کرد، پرسید:
-به نظرت چی کار کرده؟

شانه بالا فرستادم:

-نمی‌دونم چی کار کرده و نتیجه چی می‌شه؛ فقط می‌دونم که این مدت، خیلی تلاش کرده!

با انگشتانش سر زانویش ضرب گرفته بود و نگاهش هم‌چنان به خیابان بود:

-خیالم از این یکی راحت بشه که راهشو پیدا می‌کنه، نصف نگرانی‌هام از بین می‌ره!

غصه‌دار به نیم‌رخش نگاه کردم؛ داشت برای مهیار و رها، پدری می‌کرد، نه برادری!

سوالی که در سرم شکل گرفت، شروع کرد به آزدنم "پس کی قرار بود برای خودش زندگی کند؟"

از آن که جواب "هیچ‌وقت" باشد، ترسیدم! نکند دیگر هیچ‌وقت فرصت برای خودش زندگی کردن را پیدا نمی‌کرد؟ رها چند سالش بود؟ چند سال دیگر شاید خیال او تا

حدودی بابتِ راه این یکی هم راحت می‌شد؟ ده سال دیگر؟
بیست سال دیگر؟

غم به دلم نشست، پس فصل زندگی کردنِ او، کی از راه
می‌رسید؟! صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن و باز کرد و گفت:
-چهل دقیقه‌ی دیگه تمامه!

به‌جای دقت کردن روی جمله‌ای که گفت، حواسم پرتِ
صفحه‌ی پس‌زمینه‌ی گوشی‌اش شد؛ پرتِ آن عکسی که
دیگر نبود و جایش را یک صفحه‌ی تک‌رنگ گرفته بود؛
راستی راستی چه کار کرده بود بهینایش را؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

387#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

نگاهم را دوختم روی کیفم و منتظر ماندم کارش با گوشی تمام شود!

روز کنکور بود و او، دیشب برایم پیام فرستاده و گفته بود اگر دوست داشته باشم، می‌توانیم امروز با هم به دنبال مهیار برویم و بعد از روزهای سختی که این اواخر گذرانده بود، یک نصف‌روز خوب برایش بسازیم!

به مامان گفته بودم که یکی_دو ساعتی دیرتر برمی‌گردم. دلم برای مهیار تنگ شده بود و تمام دیشب و صبح امروز را دعا کرده و انرژی خوب برایش فرستاده بودم که در راهش موفق باشد و دوست داشتم حالا که قرار است بعد از مدت‌ها ببینمش، با مهیار شادی و راضی مواجه شوم.

دست‌های او را که بیکار و فارغ از گوشی‌اش دیدم، سوالی که
چند وقت یک‌بار می‌پرسیدم را پرسیدم:

-حال پدرتون بهتره؟

سر چرخاند به طرفم و کوتاه نگاهم کرد:

-همون‌طوری!

و بلافاصله نگاهش را با کلافگی داد به خیابان و لحظاتی بعد،
سرش را نزدیک کرد به سرم و آرام و البته با حرصی واضح،
کنار گوشم گفت:

-اصلاً نمی‌تونم تو ماشین‌بشینم که خودم راننده‌اش نباشم!
چرا این‌جوری می‌رونی اینا؟

نمی‌دانستم ناراحت شوم آن لحظه یا خنده‌ام بگیرد از مدل
اعتراض کردنش.

چیزی در جوابش نگفتم و فقط امیدوار بودم که به زودی
زود، ماشین‌دیگر برای خودش داشته باشد و از این
وضعیت خلاص شوم.

ضربه‌ای روی صفحه‌ی گوشی‌اش زد و گفت:

-نمی‌رسیم با این اوصاف!

نگاهم را این بار هم به سختی از اسکرین گوشی‌اش جدا کردم
و بی‌تمرکز گفتم:

-راهی نیست که!

نمی‌دانم چرا تا آن حد مضطرب بود. حال و روزش با
وضعیت موجود هم‌خوانی نداشت و بیشتر از آن‌چه که
منطقی به نظر برسد، کلافه و نگران بود؛ آن قدری که وادارم
کرد به واکنش نشان دادن و باعث شد بگویم:

-من مطمئنم که مهیار نتیجه‌ی زحماتش رو می‌گیره. بعدشم
همه چیز که خلاصه نمی‌شه تو...

میان حرفم نشست و گفت:

-واسه خاطر اینا نیست! امسال تو کنکور نتیجه‌ی
دلخواهش رو نیاره، مهم نیست! سال بعد رو که ازش
نگرفتن!

خودم را کمی عقب کشیدم تا بهتر بتوانم به طرفش بچرخم
و نگاهش کنم و به محض انجام این کار و دریافتن حس
چشم‌هایش، پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگاهش را گرفت و دوختش به نقطه‌ای نامعلوم روی پشتی
صندلی جلویی و این بار با گوشی، روی پایش ضرب گرفت و
گفت:

-می‌خوام با مهیار حرف بزنم تو همین یکی-دو روز. می‌خوام
در جریانِ اتفاقات افتاده بذارمش! منتظر بودم کنکورش رو
بده و حالا، انگار که دیگه وقت گفتن شونه!

لب‌هایی که در حال فشردن‌شان روی هم بودم را فاصله
دادم:

-جریان پدرتون؟

نگاهش همان جای قبلی بود:

-همه‌ی چیزایی که نداشتم این مدت در جریان‌شون باشه،
بابا هم جزءشون!

پس حدسم درست بود و جریاناتی فراتر از آنچه فکر می‌کردم
برای‌شان اتفاق افتاده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

388#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

هوا، زیادی گرم و آزار دهنده بود. کمی دورتر از محل آزمون،
توی خیابان و در نقطه‌ای که ظاهراً بی‌اعصاب و بااعصاب
هماهنگ کرده بودند آن‌جا هم‌دیگر را ببینند، ایستاده بودیم
و منتظر!

سرم توی گوشی‌ام بود و داشتم پیام‌های مربوط به داستان را جواب می‌دادم که ایمان امیری بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

-اومد انگار!

سر بلند کردم و با دنبال کردنِ رد نگاهش رسیدم به مهیار و هیجان‌زده، لبخند زدم و دست تکان دادم.

با دیدن‌مان، قدم‌هایش سرعت گرفتند. نرسیده به ما، ماسکش را برداشت و به محض قرار گرفتن میان‌مان، یکی از آن لبخندهای قشنگ و واقعی‌اش را روی لب‌ها نشانده و رو به من پرسید:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

جوابش را که دادم، انتظار داشتم اولین جمله‌ی ایمان به برادرش پرسش از چگونگیِ آزمون دادنش باشد اما هیچ‌چیزی که نزدیک باشد به انتظار من، به زبان نیاورد و به جایش با محبتی که کم‌تر توی لحنش تظاهر می‌کرد، گفت:

-خسته نباشی!

لبخند مهیار کش آمد و من، توی دلم اعتراف کردم هیچ کسی به اندازه‌ی این پسر، قشنگ لبخند نمی‌زند؛ یک‌جوری بود که آدم فقط دلش می‌خواست لبخندش را درآورد!

دستش را دور شانه‌ی ایمان پیچاند و با خنده گفت:

-مرسی نفس!

جمع شدنِ صورتِ ایمان امیری زاده بعد از شنیدنِ این جمله، دیدنی بود. با اکراه خودش را عقب کشید و با حالتی که انگار هنوز هم در حال رنج‌بردن از کلمه‌ی شنیده شده باشد، گفت:

-قرار نیست آدم‌شی تو؟

مهیار بلندتر خندید:

-آدم نه. ولی می‌خوام دکتر شم برات. این‌جوری که سوالا رو جواب دادم، پزشکی رو شاخمه!

ایمان چپ‌چپ نگاهش کرد و من متعجب پرسیدم:

-مگه کنکور ریاضی ندادی؟

مهیار به خندیدنش ادامه داد و برادرش به جایش گفت:

-مثل آدم شدنشه؛ همون قدر دور از انتظار و نشدنی! تو بهش توجه نکن!

خندیدم و خدا را بابت لبخندهای مهیار و چشمان راضی‌اش شکر کردم؛ این‌طور که سرحال و پر انرژی بود، می‌گفت که حداقل خودش از عملکردش راضی بوده.

ایمان را رها کرد و برگشت به طرف من:

-اگه می‌دونستم قراره امروز بیای و ببینمت، رتبه‌ام از چیزی که حالا می‌شه، حداقل هزارتا بهتر می‌شد!

تا آمدم چیزی بگویم، ایمان خیلی شیک در جواب به اظهاراتِ او، گفت:

-غلط نکن!

مهیار شاکی نگاهش کرد و من، با بدبختی خنده‌ام را مهار کردم. خدا باید امروز را به خیر می‌گذراند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

389#

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

نیم ساعت بعد، در فودکورتی همان حوالی، نشسته بودیم
و مهیار داشت از آیتم اول تا آخر منورا سفارش می داد:
-هم پاستا، هم پیتزا! هم سوخاری، هم سیب زمینی!
-کمتر نباشه یه وقت؟
در جواب سوال ایمان، خیلی جدی گفت:
-نه اگه سیر نشدم، یه برگر هم می گیرم!
و بعد بالاخره رضایت داد منورا رها کند و رو به من بگوید:

-دلم لک زده بود واسه یه فست فود درست و حسابی! تو هشت متری که تا شعاع بیست کیلومتری، جز فلافلِ خودت پُر کن، چیز دیگه‌ای پیدا نمی‌شه!

سوال ایمان از من، باعث شد حواسم را به او دهم. داشت می‌پرسید که چه انتخاب کرده‌ام و من اگر رویم می‌شد می‌گفتم یک برش از پیتزای مهیار، برای سیر شدنم کافی‌ست! با آن حال تشکر کردم و برای آن که منتظرش نگذارم، یکی از ساندویچ‌ها را انتخاب کردم و با گفتنش بود که او، از جایش بلند شد و رفت برای سفارش دادن و گفت که باید تماسی بگیرد و با تأخیر برمی‌گردد.

با رفتنش من ماندم و مهیار و لبخندهای دوست‌داشتنی‌اش: -فقط منتظرم که برسم خونه و بشینم پای داستانت. می‌دونی از کی نتونستم بخونم؟

می‌دانستم! از آخرین کامنتی که برایم گذاشته بود، دیگر پیدایش نشده بود تا حالا؛ چرا که او، محال بود خطی از داستان را بدون بازخوردهای پُرانرژی‌اش رها کند!

سرتکان دادم و گفتم:

-من از تو منتظرترم!

با صدا خندید و گفت:

-اگه الان این جا بود، به هر دومون یه "غلط نکن"، می گفت!
 خندیدم و نگاهم به دنبال پیدا کردنِ او، در فضای دور و اطراف مان چرخید و یک لحظه، با دیدن آن همه آدم، مضطرب شدم و ناخودآگاه جمع و جورتر نشستم. درست بود که احتمال دیدن یک آشنا در این جا، نزدیک به صفر بود اما همین احتمالِ ناچیز، اگر اتفاق می افتاد، مرگم قطعی و حتمی بود!

با حس کردنِ سنگینی نگاهِ مهیار، حواسم از بررسی کردنِ احتمالات مختلف، پرت شد و نگاهم را متقابلاً به او دادم و با حس کردنِ آن غمِ عجیب و غریب و بزرگ توی چشمانش، جا خوردم و ناخواسته، سرم را نزدیک بردم و پرسیدم:

-چرا این جوری شدی؟

نکند آزمونش را خراب کرده بود و تمام این مدت داشت فیلم بازی می کرد؟ یک آن ترس برم داشت و همین حدسی که تنها حدسِ آن لحظه ام بود را به زبان آوردم و در جوابم شنیدم:

-نه بابا! موضوع کنکور نیست.

فوراً پرسیدم:

-چیه پس؟

او، شاید در ظاهر و قد و هیكل شبیه به برادرش بود اما در بروز احساسات، دقیقاً در نقطه‌ی مقابل ایمانِ امیری قرار می‌گرفت که هر چقدر آن‌یکی درون‌گرا بود و نمِ پس نمی‌داد، این یکی برون‌گرا بود و نخود در دهانش خیس نمی‌خورد:

-اوضاع خونه و آدم‌هاش خوب نیست!

هرآن‌چه که بی‌اعصاب در این چند ماه به عنوان راز، حفظ کرده بودش را او در عرض چند ثانیه انتقال داد:

-بابام حالش خوب نیست و به نظر می‌رسه که مشکلی داره. بهینا رفته و این‌بار برعکس وعده‌های ایمان که می‌گه برمی‌گرده، ظاهراً برگشتی در کار نیست. ایمان این روزها اصلاً خوب نیست و حس می‌کنم داره با کار کردن خودش نابود می‌کنه و بدتر از همه‌ی اینا، اونه که من باید تظاهر کنم همه چیز خوبه و متوجه هیچ چیزی نیستم!

خب، ظاهراً که ایمان امیری، در دور نگه‌داشتن برادرش از مشکلات خانواده، خیلی خوب عمل نکرده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

390#

#پارت_سیصد_و_نود

برگشتنِ ایمانِ امیری به میز، مجال بیشتر صحبت کردن
راجع به این موضوع را به من و مهیار نداد اما همان چند

جمله‌ای که انتقال داده بود، کافی بودند برای درگیر کردن ذهن من!

در مورد پدرش که درست برداشت کرده بود. در مورد برادرش هم همین‌طور، در مورد بهینا اما نمی‌دانم؛ بی‌اعصاب ابداً راجع به این موضوع چیزی نمی‌گفت، دلیلی هم نداشت که بخواهد به من از این ماجرا بگوید اما ظاهراً که به مهیار وعده‌ی برگشتن بهینا را داده بود و امیدوار بودم که حداقل این یکی برداشت مهیار اشتباه از آب دربیاید و وعده‌ها، صادقانه باشند!

بگویم از خوردن غذایی که سر میز آمد چیزی نفهمیدم، دروغ نگفتم و برعکس من، مهیاری بود که با وجود غصه‌دار بودن لحظات قبل، با اشتها پیتزایش را گاز می‌زد و مابینش، چنگالی که به زور ده تا پاستا به سرش زده بود را داخل دهانش می‌برد و نجویده، می‌بلعیدش!

نمی‌دانستم چطور می‌شود که معده‌اش این قدر گنجایش دارد. جالبی‌اش آنجا بود که کنار دستش، ایمانی نشسته بود که با خوردن برگرش عقب نشسته بود و حتی سیب‌زمینی‌های توی بشقابش هم دست‌نخورده باقی‌مانده بودند. البته که به او نمی‌آمد کم‌غذا باشد اما ظاهراً که

اعصابِ غذاخوردن را هم مانند تمام آن اعصاب‌های
نداشتنی دیگر، از دست داده بود!

گازی به ساندویچم زدم و مهیار، بعد از نوشیدنِ نوشابه‌اش
و آن نفسی که احتمالاً برای باز شدنِ راهِ غذاها گرفت،
گفت:

-ای کاش رها هم این‌جا بود!

نگاهش را داد به ایمان که راجع به جمله‌ی او، اظهار نظری
نکرده بود و با ترید و تأخیر، اضافه کرد:

-و بهینا!

تغییر حالتِ صورت ایمانِ امیری‌زاده، واضح و قابل تشخیص
بود. فکش منقبض شد و نگاهش برای لحظاتی روی نقطه‌ای
از میز ثابت ماند. لحظاتی بعد اما سکوتش را شکست و
گفت:

-غذا می‌گیرم رفتی خونه با خودت بیر برای رها!

با این جمله، غیرمستقیم با مهیار اتمام حجت کرده بود که
این موضوع را ببندد و مهیار اما مصرانه چشم دوخته بود به
صورتِ او و نگاهش واضحاً این معنا را می‌داد "پس بهینا چی؟
راجع به اون قرار نیست چیزی بگی؟" نمی‌دانستم آن وسط

باید چه واکنشی نشان دهم و تنها کار طبیعی و منطقی‌ای که از دستم برمی‌آمد، گاز زدن به ساندویچم بود. نگاهِ مهیار بغض داشت و با آن که چیزی نگفت اما ایمانِ امیری، ناگهانی از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلند، واکنش نشان داد:

-می‌شه بذاری غدامون رو بخوریم؟

با صدایش ناخواسته تکانی خوردم و حرکت‌م، حواسِ هر دو نفرشان را پرت کرد؛ انگار که هر دو، تازه یادشان بیاید که من هم سر میز هستم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

391#

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

فوراً نوشابه‌ام را برداشتم و سعی کردم با باز کردنش خودم را مشغول و بی‌تفاوت نشان دهم اما حالِ درونی‌ام، هیچ شباهتی به بی‌تفاوتی نداشت و برای آن غم لانه کرده توی نگاهِ مهیار و عصبانیت و کلافگی ظاهر شده در صورتِ ایمان، غصه‌دار بودم و داشتم با گیره‌ی فلزی قوطی نوشابه سروکله می‌زدم که ایمان، دست دراز کرد و بی‌حرف، از میان انگشتانم بیرون کشیدش؛ بازش کرد و دوباره برگرداندنش مقابلم و به محض انجام این کار، صندلی‌اش را عقب زد و از جایش بلند شد و ناگهانی پرسید:

-شما خودتون برمی‌گردین خونه دیگه؟

متعجب نگاهم را به صورتش رساندم و او، اصلاً نگذاشت که ما جوابی به سوالش دهیم وقتی رو به مهیار، با همان لحن جدی، اضافه کرد:

-غذاتون رو که خوردین، اسنپ بگیر و برید خونه. الان برای رها غذا سفارش می‌دم، می‌گم بیارنش سر همین میز. نگاه وارفته‌ی مهیار، روی صورتش بود و نگاه من، میان او و مهیار، در رفت و آمد!

می‌دانستم اگر تصمیم دارد برود، پس می‌رود و احتمالاً مهیار هم بهتر از من برادرش را می‌شناخت که چیزی نتوانست بگوید و ایمان، با "خدا حافظ"ی که به زبان آورد، رسماً گذاشت مان در عملی که برای انجام نشدنش کاری از دست مان بر نمی‌آمد!

حالم گرفته شده بود و تنها کاری که توانستم انجامش دهم، غصه‌دار نگاه کردنش بود و او قدم اول را دور نشده، برگشت و روبه مهیار گفت:

-دو سه تا خیابون مونده به خیابونِ خودمون، پیاده شو از اسنپ!

این را گفتم، رفت و مرا مات و متحیر، باقی گذاشت برای
مهیاری که چنگالِ توی دستش را رها کرد در ظرفِ پاستایش
و عصبی گفت:

-نمی‌شه یه جمله باهاش حرف زد.

قلبم مچاله شده بود و خواسته و ناخواسته، حرصم را سر
مهیاری خالی کردم:

-نباید اون جور بی‌ش می‌گفتی!

لب‌هایش کج و معوج شدند:

-چیزی نگفتم که!

از سر ناراحتی بود که آن‌طور شتاب‌زده و پُر فشار کلمات را
ادا می‌کردم:

-مگه به خواست خودش این اوضاع پیش اومده؟ مگه
خودش دوست نداره که بهینا پیش‌تون باشه؟ نباید که
این‌جوری بدتر نمک روی زخم بشی و با حرف‌هات...

تاثیر کلماتم را که توی صورتِ مهیار دیدم، ساکت شدم و
حرفم را به انتها نرسانده، جمله‌ام را رها کردم و با کشیدنِ
نفسی عمیق، از درِ بی‌دردسرتی وارد شدم:

-زمان بده بهش. خودش باهات صحبت می‌کنه. من نمی‌دونم مشکل چیه. به من هم مربوط نیست در واقع. فقط می‌دونم برادرت به اندازه‌ی کافی خودش تحت فشاره! ظرفِ غذای مقابلش را با کلافگی پس زد و به‌جای آن که با حرف‌هایم آرام شود، بدتر برآشفته و گفت:

-من می‌دونم مشکل چیه!

نپرسیدم "چه؟"؛ اگر می‌خواستم پرسم هم فرصتی پیدا نمی‌کردم چراکه مهیار، بلافاصله با صدایی که می‌لرزید و پر بود از بغض و حرص، گفت:

-مشکل اینه که نمی‌خواد بهینا رو. دوستش نداره دیگه. خسته شده ازش!

مات نگاهش کردم اما باور نه؛ ماجرا به سادگی برداشت مهیار، نمی‌توانست باشد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

392#

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

هیجان زده، توی گوشی گفتم:
-بله بله! من نسخه‌ی کامل و ویرایش شده رو حتماً تا آخر
ماه آینده، برای نمونه‌خوانی می‌فرستم.
آمدن ایمان امیری به آشپزخانه، باعث شد جملاتِ آخرم را
با تُن صدای پایین‌تری ادا کنم و "خدا حافظ" را که به
مخاطبم گفتم و تماس را قطع کردم، در حالی که نگاهش
توی صورتم می‌چرخید، یک‌کاره پرسید:

-کی بود؟

گوشی را پایین آوردم و متعجب نگاهش کردم؛ از این عادت‌ها نداشت که بخواهد چنین سوالی بپرسد و هنوز جوابش را نداده بودم که خودش علت تغییر رویه‌اش را به زبان آورد:

-خیلی خوشحالی! ندیده بودم با کسی حرف بزنی و این‌جوری...

جمله‌اش را چند لحظه‌ای نیمه‌تمام گذاشت و با تأخیر بستش:

-لبخند بزنی!

احتمالاً علت مکثش جایگزین کردن جمله‌ی جدید به جای جمله‌ی "نیش‌ت باز باشه" بود!

تعجبم رفت و دوباره لبخند زدم. گوشی را هیجان‌زده میان انگشتانم فشردم و گفتم:

-از دفتر انتشارات تماس گرفته بودند.

ابروهایش بالا رفتند و حالا نوبت به او بود که تعجب کند:
-خب!

دلم می‌خواست پیرم بغلش کنم؛ هم او را، هم سام را، هم خانم امینی را، هم مشتری‌های توی سالن را. اصلاً دلم می‌خواست کل شهر را در آغوش بگیرم و شادی‌ام را با تک به تک‌شان شریک شوم!

نفسی گرفتم و گفتم:

-چند وقت پیش با نمونه‌خوان این نشر صحبت کرده بودم. نظرش راجع به کتابم خیلی مساعد بود و گفت که خودش بهم خبر می‌ده. امروز تماس گرفتم و خواستن نسخه‌ی کامل شده رو هر چه زودتر براشون بفرستم تا خبر نهایی رو بهم بدن!

دست آزادم را زدم به گوشی میان آن یکی دستم و گفتم:

-وای که اگه بشه!

نگاهش هنوز سوالی بود:

-چاپ می‌کنن کتابت رو؟

حتی تصورش هم آن قدری خوش حال‌کننده بود برایم که حد نداشت؛ اگر اتفاق می‌افتاد چه می‌کردم؟ لبخندم را کش دادم:

-اوهوم...چاپش می‌کنن!

باورم نمی شد که او هم درست و حسابی لبخند زدن را بلد باشد:

-چقدر خوب!

سر تکان دادم:

-خدا کنه بشه!

با قطعیت گفت:

-مگه الکیه که نشه؟ باید بشه!

عضلات صورتم، بیشتر از آن، جای کش آمدن برای عمیق تر لبخند زدن را نداشتند. از او اگر خجالت نمی کشیدم، برای بیشتر خالی کردن هیجانم چند باری هم توی جایم می پریدم اما از ابراز خوشحالی بیشتر، خودداری کردم و به جایش تشکری به زبان آوردم:

-ممنونم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

393#

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

داشت برای خودش قهوه درست می کرد و حین کارش، با
لبخندی که هنوز آثارش را روی لب هایش داشت، پرسید:
-اگه کتابت چاپ بشه و معروف بشی، بازم این جا می آی؟
برای لحظه ای چرخید به طرفم و خندید:
-بذار راحت تر بهت بگم؛ معروف اگه بشی، تحویل مون
می گیری؟!

داشت شوخی می کرد و لحنش طنز داشت.
 در جوابش من هم خندیدم و گفتم:
 -این روزها کسی با کتاب نوشتن معروف نمی شه!
 سر تکان داد:

-پس بحث معروف نشدنه! آگه بشی، تحویل نمی گیری!
 خندیدن برایم راحت تر شده بود و درست وسط روزهایی که
 دلیلی حتی برای لبخند زدن پیدا نمی کردم، یک اتفاق که
 هنوز معلوم نبود می افتد یا نه، به راحتی صدای خندیدنم را
 در می آورد.
 موهایم را از توی صورتم کنار زدم و با راندنشان پشت
 گوشم، ریز خندیدم و گفتم:
 -معروفم اگر بشم، نصف معروفیتم رو مدیون مهیارم؛ پس
 سعی می کنم اخلاقم حداقل با شما برنگرده!
 داشتم شوخی می کردم و آنچه که می گفتم، وابسته به
 موقعیت و حال خوشم بود. او اما با حرص واضحی گفت:
 -به خاطره اون پسره نمی خواد منو تحویل بگیری!

لبخند زدن و خندیدن فراموشم شد و نگاهم دقیق شد روی صورت و حرکات او و لحظه‌ای بعد، در حالی که سعی می‌کردم کلمات و لحنم هم‌چنان در مسیر شوخی و مزاح باشند، گفتم:

-این جور که بوش می‌آد، رابطه‌ی برادری تون شکرابه!
فنجانش را گذاشت زیر دستگاه و لحنش بر عکس من، هیچ بویی از طنز و شوخی نداشت:

-احمق یه هفته‌ست که باهام قهر کرده!

هاج و واج پرسیدم:

-قهر کرده؟ چرا قهره کرده؟

خیره به باریکه‌ی قهوه‌ای که در حال پر کردن فنجانش بود، گفت:

-گفتم که دلش رو! احمقه! علتِ دیگه‌ای جز این واسه‌ش پیدا نمی‌کنم!

متعجب، ایستادم به نگاه کردنش! مهیار را همان هفته‌ی قبل و بعد از کنکورش دیده بودم و بعد از آن، چندباری و فقط در حد احوال‌پرسی، پیام رد و بدل کرده بودیم؛ در جریان چیزی نبودم و البته که حس می‌کردم بی‌خبری‌ام،

مربوط به رفتار آخرم در رابطه با گفته‌هایش باشد؛ همان جایی که وقتی برداشت‌هایش را راجع به رابطه میان ایمان و بهینا به من انتقال داده بود و من، مستقیماً خواسته بودم از این ماجرا، چیز بیشتری نگوید!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

394#

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

@Vip Roman

همان روز هم دلخوری‌اش را حس کرده بودم اما کاری انجام نداده بودم برایش. حقیقت آن بود که نمی‌خواستم چیزی از این ماجرا بدانم؛ وقتی ایمان امیری زاده به من می‌گفت کاری از دستم ساخته نیست و تمایلی نداشت راجع به این موضوع صحبتی کند، در نتیجه حتماً علاقه‌ای هم نداشت که مهیار رازهای خصوصی‌شان را پیش من فاش کند.

از طرفی هم به برداشت‌های مهیار، اعتباری نبود و بیشتر به برداشت‌های شخصی شباهت داشتند تا برداشت‌های واقعی و دلیل دیگرم برای منع کردنش از گفتن، همین بود، که به برداشت‌های شخصی‌اش پروبال نداده باشم اما ظاهراً که او، رفتارم را پای چیز دیگری گذاشته بود که مثل همیشه، درد دلش را پیشم نیاورده بود و من، حالا و از طریق ایمان متوجه شده بودم که تمام هفته‌ی گذشته را به قهر گذرانده‌اند!

حقیقتاً ناراحت شدم بابت دلخوری پیش آمده و حتی نمی‌دانستم که علتش می‌تواند به چه نزدیک باشد اما این خانواده که جز خودشان کسی را نداشتند؛ روا نبود که

رابطه‌ی میان همین چند نفر هم شکراب باشد و تحمل مشکلات را از آنچه که بود هم سخت‌تر کند!

باریکه‌ی قهوه‌ای رنگ، حالا بی‌رنگ و نزدیک به آب شده بود و بی‌اعصاب، هیچ حواسش به آنچه که داشت نگاهش می‌کرد نبود وقتی گفت:

-فقط امیدوارم حماقتش مقطعی باشه و باهاش نمونه؛
وگرنه بدجوری یقه‌ی زندگی خودش رو می‌گیره!

حس می‌کردم اگر حالا مهیار دم دستش باشد، بعید نیست که خفه‌اش کند!

نگاهم با اضطراب توی صورتش گشت و او، با به موقع خاموش کردن دستگاه، خیال مرا حداقل بابت سر ریز شدنِ فنجان، راحت کرد!

این پا و آن پا شدم و گفتم:

-من نمی‌دونم چی شده ولی نباید انقدر سخت بگیرید. به هر حال در اقتضای سن و شرایطی که داره...

صحبت‌م را قطع کرد و گفت:

-برای من شده مدافع حقوق بهینا! چپ می‌ره، راست می‌آد،
دهنش رو باز می‌کنه و چرت‌وپرت می‌گه! دیگه داره به سرم
می‌زنه شبا هم همین‌جا بمونم و نرم خونه!

با دریافتن موضوع دلخوری‌اش، بی‌قرار شدم؛ مثل این‌که
اوضاع پیچیده‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم و آن‌قدری مهیار
جدی راجع به این موضوع برخورد کرده بود که بی‌اعصابی که
موضعش در رابطه با هر چیزی یا سکوت بود یا فریاد، لب
به اعتراض باز کرده بود و داشت از مهیار، پیش من شکایت
می‌کرد و ظاهراً آن‌قدری از دستش شکار بود که نمی‌شد
چیزی گفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

395#

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

می دانستم کدام ایستگاه، اتوبوس خلوت می شود و عمداً روی صندلی های ردیف آخر نشسته بودم که به وقتش، به اندازهی کافی فاصله داشته باشم از دیگران تا سروصدای صحبت کردنم با تلفن، کسی را آزار ندهد.

به ایستگاه مدنظر که رسیدیم، اکثریت صندلی های اتوبوس خالی شدند. چند مسافر باقی مانده هم روی همان صندلی های جلویی و نزدیک به در نشسته بودند و شرایط برای من فراهم شده بود تا تماسی که دو-سه ساعت قبل هماهنگش کرده بودم را بگیرم.

یکی از گوشی‌های هندزفری را توی گوشم گذاشتم و بلافاصله، شماره‌ی مهیار را گرفتم و او، اولین بوق به دومی نرسیده، جوابم را داد:

-سلام! پس چرا زنگ نمی‌زنی؟ یه ساعته منتظرم!
ده دقیقه را می‌گفت "یک ساعت"؛ با این حال عذرخواهی کردم:

-ببخشید؛ یه کم زمان بندیدم اشتباه از آب در اومد.
با محبت گفت:

-فدای سرت! خوبی؟
سرم را تکیه دادم به شیشه‌ی پنجره و گوشی را گذاشتم روی کیفم و جایم را که درست کردم، گفتم:
-خوبم. تو چطوری؟ اوضاع چطوره؟
فوراً جوابم را داد:

-اعصابم از بی‌کاری خُرده!
و بلافاصله پرسید:

-کی داستان می‌ذاری؟

وعده‌ی شب را دادم و برای آن که زودتر، مکالمه‌مان را در مسیر مدنظرم بیندازم و وقت کم نیاورم، نیمه‌مستقیم، رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم:

-مطمئنی اوضاع خوبه؟

و برای آن که توپ را توی زمین خودش انداخته باشم، اضافه کردم:

-صدات انگار گرفته!

مهیاری یک جرقه‌ی کوچک، روشن و شعله‌ور می‌کرد و راهکار آن لحظه‌ام کاملاً تأثیرگذار بود که گفتم:

-خوب نیست خیلی!

خودم را زدم به بی‌خبری:

-ای بابا! چرا؟!!

با همان جمله‌ی اول، وا داد:

-حوصله‌ی هیچی رو ندارم آیدا. حوصله‌ی خودم رو هم دیگه ندارم؛ اعصابم از همه‌چیز و همه‌کس خُرده!

زحمت زیادی به خودم ندادم و فقط بسنده کردم به گفتن یک "چرا؟" و او، با تأخیر در جوابم گفت:

-بی خیال! باز تو سراغ منو گرفتی و من شروع کردم به ناله کردن!

سعی کرد انرژی را برگرداند به لحنش:

-تو بگو! خوبی؟ چرا می خواستی صحبت کنیم؟ چیزی که نشده؟

یکی از دروغ هایم را سوزاندم:

-نه! فقط می خواستم حالت رو بپرسم. بی خبر بودم ازت، گفتم برگشتنی تو راه بهت زنگ بزنم.

گل از گلش شکفت:

-قربونت برم من. مرسی. من که خیلی دلم برات تنگ شده. از قربان صدقه رفتنش خنده ام گرفت و یاد آن "نفس"ی که به بی اعصاب گفته بود، افتادم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

396#

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

-همه خوبن؟ رها؟ بابا؟

وبا تأخیر اضافه کردم:

-بهینا!

اخبار خوبی نداشت:

-بابا که اوضاعش مشخص نیست تا وقتی که مجدد MRI
 بده. رها هم واقعاً حوصله سربر شده این روزها؛ خصوصاً که
 بهانه‌ی بهینا رو هم می‌گیره!

یک لحظه دلم سوخت برای بی اعصاب؛ هم کسی که دوستش داشت را نداشت، هم مهیار بابت این موضوع با او قهر کرده بود، و هم رها بهانه‌ی نبودنش را می‌گرفت. با این اوصاف تحملِ اوضاع خانه باید خیلی برایش سخت می‌شد! نفسم را فوت کردم توی گوشی و پرسیدم:

-خودت چی؟ اوضاع خودت چگونه؟

انرژی و هیجان از لحنش رفت و غصه جایش را گرفت:

-خوب نیستم. از همون شب کنکور که ایمان برگشت خونه و حرف زدیم، باهم دعوا کردیم! تظاهر کردم به تعجب:

-ای بابا! چرا پس؟

حق به جانب گفت:

-تقصیر خودش! بلد نیست حرف بزنه و درست یه چیزی رو توضیح بده. نمی‌شه دو کلمه باهاش حرف حساب زد. هر چی می‌گم، فقط یه جواب داره! صدایش را تغییر داد و سعی کرد که با حرص، لحن او را تقلید کند:

- "به تو مربوط نیست"

برگشت به لحن خودش:

- هر چی می گم و می پرسم، همین رو می گه!

کلافه شدم؛ هم از گرما، هم از صدای موتور اتوبوس و هم از آن که دلم می خواست کاری کنم اما حتی نمی دانستم که چه باید بگویم!

سکوتش باعث شد دل به دریا بزنم و پرسم:

- تو از چی می پرسی که اینو می شنوی؟ در واقع... منظورم اینه که جریانی که ازش می پرسی، به تو هم مربوط هست؟
لحنش حق به جانب تر شد:

- بله که هست! مگه می شه به من مربوط نباشه؟ به هر حال ما همه عضو یه خانواده ایم! نمی شه که بی تفاوت از یه سری چیزها بگذریم!

پلک هایم را بستم و برای لحظاتی انگشتانم را پشت شان فشردم و بعد از آن چند ثانیه ای که به فکر کردن و تصمیم گیری گذشت، نهایتاً گفتم:

- به نظرت کمکی از دست من ساخته ست؟ نیازی داری با کسی صحبت کنی؟

بی توجه به سوالم، انگار که سر دلش باز شده باشد، با حرص و عصبانیت گفت:

-می دونی چیه آیدا؟ من اگه یه روزی عاشق بشم، صفر تا صد پای کسی که دوستش دارم می مونم! تا تقی به توقی خورد، جا نمی زنم و ادا بازی در نمی آرم. عاشق شدن الکی که نیست امروز طرفو بخوای، فرداش نخوای! لباس که نیست دلتو بزنه بگی دیگه نمی خوامش. آدم عاشق باید معرفت داشته باشه؛ نه این که دو سال تمام دل طرفو خون کنی و برو-نرو راه بندازی!

آن قدری با حرص کلمه ها را ادا کرده بود که نفسش گرفت! عزیز دل کوچک و بی تجربه ی من؛ کاش خدا می آورد آن روزی را که او، به قدر ادعایش، عاشقی کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

397#

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

چهارتا جمله گفته بود و در این چهار جمله، چهل تا برجسب زده بود به برادرش و عجیب آن که من، دلم می خواست یکی هم این وسط از ایمان امیری دفاع کند؛ دست خودم نبود وقتی دلم برای بی کسی اش به درد می آمد. اوضاع سختی بود وقتی کسی نباشد که تو را ببیند، که تو را بشنود، که تو را بفهمد، با آن حال میانه داری کردم وقتی در جواب به مهیار گفتم:

-ببین مهیارجان! ما آدم‌ها، هر چقدر هم که بهم نزدیک باشیم، هر چقدر هم که توی یه خونه و زیر یه سقف، سال‌ها با هم زندگی کرده باشیم، بازم اگر تو بطن یه ماجرا و یه سر یه رابطه نباشیم، نمی‌تونیم اتفاقاتی که برای اون رابطه می‌افته رو قضاوت کنیم.

ماسکم را پایین فرستادم و نفسی از هوای بی‌خود فضای داخلی اتوبوس گرفتم:

-من نمی‌دونم چی شده، ولی تو هم مطمئن نباش که بدونی چی شده! چیزی که من دارم هرروز به چشم می‌بینم، اینه که ایمان به اندازه‌ی کافی، خودش تحت فشاره! حال برادرت خوب نیست مهیار. من نمی‌گم از کاری که کرده دفاع کن چون اصلاً نمی‌دونم چی کار کرده! فقط می‌گم حال بدش رو بین و تو دیگه نشو نمک روی زخم. اون آدمی که من شناختم، هیچ‌وقت اولویتش خودش نبوده! حداقل از وقتی که من دیدمش، هیچ‌وقت خودشو ندیده و به‌جاش حواسش فقط به بقیه بوده!

چند لحظه‌ای سکوت کردم و فرصت دادم تا گفته‌هایم را پردازش کند. اگر ایمان امیری شده بود شبیه به پدربزرگ‌های غُرغُر که شکایت مهیار را می‌کرد، من هم شده بودم

مادربزرگ نصیحت کنی که سعی داشت مهیار را با گفته‌هایش
از خر شیطان پیاده کند!

سکوت را که کافی دیدم، اضافه کردم:

-من اصلاً قصد نصیحت کردن کسی رو ندارم. صلاحیتش
رو هم ندارم. فقط دارم حال بد هردوتون رو می‌بینم و ناراحتم
براتون. شماها که جز هم کسی رو ندارید. خودتونید که باید
پشت هم باشید. خودتونید که باید شرایط رو برای هم‌دیگه
راحت کنید. تمام حرف من اینه که ایمان رو قضاوت نکن!
چون با قضاوت کردن و بازخواست کردنش اول از همه داری
حال خودت رو بد می‌کنی. یه کم بهش زمان بده. بذار فکرش
راحت باشه. بذار حداقل حالش توی اون خونه و کنار تو
خوب باشه؛ شاید همینا براش آرامشی شد که کمکش کنه
بهتر تصمیم بگیره. شاید اگه تحت این‌همه فشار نباشه،
بتونه بفهمه چند چنده با خودش و با این قضیه؛ شاید
اون وقت بهت نگه "به تو مربوط نیست" و به‌جاش روت
حساب کنه و درد دلش رو به تو بگه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

398#

#پارت_سیصد_و_نود_و_هشت



سکوتِ این بارم، بابت این نبود که عمداً زمانی داده باشم به او برای پردازش؛ که دیگر حرفی نداشتم برای گفتن و هر انتظاری را داشتم جز آن که او، ناگهانی زیر گریه بزند!

آن قدری شوکه شدم از شنیدنِ صدای گریه‌اش که با بی‌قراری، توی جایم تکان خوردم و ناخواسته، نامش را به زبان آوردم:

-مهیاری!

جوابم را نداد و بدتر، صدای گریه کردنش شدت گرفت.

کمی زمان برد تا دست‌پاچگی را کنار بگذارم و بعد از نفس عمیقی که برای آرام کردنِ خودم کشیدم، گفتم:

-هیچ اشکالی نداره. گریه کن. بعدشم باهام حرف بزن؛ اصلاً از هر چیزی که خواستی بگو، من به همه‌اش گوش می‌دم. فقط نذار حالت این شکلی بمونه!

میان حق‌هقش گفت:

-حالم دیگه داره از همه چی بهم می‌خوره. این دوتا خیلی کنار هم خوب و قشنگ بودن، حق هیچ‌کدوم‌شون این اوضاع مسخره نبود. حق‌شون نبود که به این‌جا برسه و این شکلی تموم بشه. دلم دیگه داره از هر چی رابطه‌ست بهم می‌خوره؛

از اون رابطه‌ای که مادر من به‌خاطر اوضاع پیش اومده می‌ذاره و می‌ره و بی‌خیال همه چیز می‌شه. از اون رابطه‌ای که با وجود دوست داشتن، تموم می‌شه به‌خاطر هزارتا مشکل تموم‌نشدن. از اون...

گریه و حق‌هق امانش را برید و کلماتش را برد.

انگشتانم را با کلافگی پشت پلک‌های داغ کرده‌ام فشردم.

بغض راه نفسم را سد کرده بود! بلند شدم و با رساندن دستم به پنجره، تا انتها بازش کردم و تمام این مدت نفس‌های صدادار شده‌ی مهیاری را شنیده بودم که سعی داشت حرص و بغضش را مهار کند.

با ترمز کردن اتوبوس، پرت شدم روی صندلی‌ام و به محض نشستن، مهیار با لحنی که تا حدودی در کنترل کردن حس‌هایش موفق عمل کرده بود، گفت:
-ببخشید!

حالا من بغض کرده بودم و در جوابش، همان جمله‌ای که مثل نقل و نبات به من می‌گفت را تحویلش دادم:
-فدای سرت!

نفس منقطع کشید و گفت:

-فقط بلام اعصابِ تو رو خُرد کنم!

تعارف و یا مخالفتی نکردم با این جمله؛ چرا که حقیقت همین بود و اعصابم به معنای واقعی فعل خُرد شدن، خُرد بود برای امیری زاده‌ها!

با تأخیر سکوت را شکست:

-من بعد بهت زنگ بزنم؟

لب‌هایم را با بی‌تمرکزی از هم فاصله دادم:

-هروقت که خواستی، کافیه برام پیام بذاری. هرطور شده باشه، تماس می‌گیرم باهات. فقط لطفاً خوب باش؛ دلم بدجوری پیشته.

باز هم بغض کرده بود:

-مرسی.

و بلافاصله و دلجویانه گفت:

-خیلی دوستت دارم. خیلی خوش به‌حالمه که تو رو دارم. فقط...

کارش را با یک خداحافظ راحت کردم که برود و با خیال راحت گریه‌اش را کند بلکه خالی شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

399#

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

داشتم برای رفتن به آژانس حاضر می‌شدم که روشن و خاموش شدنِ صفحه‌ی گوشی، حواسم را پرت کرد!

دست دراز کردم برای برداشتنش و متعجب، به تماسی که از مهیار داشتم چشم دوختم.

درست بود که دیروز گفته بودم هر موقع خواست تماس بگیرد اما نه دیگر ۷:۴۵ دقیقه‌ی صبح!

نگاهم را دادم به ایل‌نازی که هنوز خواب بود و بیشتر خوابیدنِ سر صبح‌هایش، آپشنِ رابط‌هی جدیدش محسوب می‌شد!

تماس را گذاشتم که خودش قطع شود و به محض خاموش شدنِ صفحه‌ی گوشی، برای مهیار تایپ کردم "از خونه برم بیرون، زنگ می‌زنم."

پیامم به دستش رسید؛ دو تیک خاکستری‌اش هم در جا به دو تیکِ آبی تبدیل شد اما با وجود آن که پیامم را خواند، تماسِ دیگری گرفت و مرا با تماس دومش، متعجب‌تر کرد!

گوشی را رها کردم و دست جناباندم تا زودتر حاضر شوم و از خانه بیرون بزنم و ببینم که درد این بچه چیست!

شال را روی موهایم انداختم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم. لقمه‌ای که شب‌ها می‌پیچیدم را از یخچال به کیفم انتقال

دادم و از نوشیدنِ چای ای که برای بر پا کردنِ بساطش از هفت صبح بیدار شده بودم، صرف نظر کردم.

به محض آن که از خانه بیرون رفتم و در آسانسور قرار گرفتم، با دیدن سه تماس ازدست رفته ی روی گوشی، جا خوردم و اضطراب به جانم افتاد؛ آن قدری که همان جا و توی پارکینگ، شماره ی مهیار را گرفتم و او، با صدا و لحن نگرانش، در جا جوابم را داد:

-الو... آیدا؟

در را باز کردم و در حالی که نگاهم از ساختمان روبه روی بالا می رفت، از هر جمله ی دیگری فاکتور گرفتم و پرسیدم:

-چی شده؟ چرا انقدر زنگ زدی؟!

صدایش نگرانی و اضطراب را تا بالاترین حد داشت:

-تو دیروز که برمی گشتی، ایمان تو آژانس بود؟

نگاهم روی پنجره ی سمت چپِ واحد امیری زاده ها متوقف شد:

-بود! چطور مگه؟

ترسیده گفت:

-نیومده خونه!

نفسی که حبسش کرده بودم، آزاد شد و اضطرابم پر کشید، به یاد جمله‌ی ایمان افتادم که گفته بود "دیگه داره به سرم می‌زنه شب‌ها هم همین‌جا بمونم و نرم خونه".

هنوز چیزی به مهیار نگفته بودم و او بود که با جزئیات بیشتری، نبودنِ برادرش را شرح داد:

-دیشب کلاً نیومده خونه! چند شبی بود که دیر برمی‌گشت ولی می‌اومد! شب‌ها موقع اومدنش یا بیدار بودم یا آگه خوابم می‌برد، صبح‌ها سروصدای رفتنش رو می‌شنیدم! دیشب تا وقتی بیدار بودم نیومد! الان هم می‌بینم که کلاً نیومده خونه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

400#

#پارت_چهارصد

نگاهم را از ساختمان شان گرفتم و راه افتادم و حین قدم زدن،
با لحنی که در تلاش بودم آرامش را به او القا کند، گفتم:
-لازم نیست بترسی! حتماً شب رو مونده تو آژانس!
و هم زمان با گفتن این جمله، به این فکر کردم که کجا
خوابیده؟ روی صندلی اش؟
-پس چرا تلفنم رو جواب نمی ده؟!
با بی خیالی گفتم:
-احتمالاً هنوز خوابه و گوشیش هم سایلنته!
بلافاصله پرسید:
-تو کجایی؟ کی می رسی آژانس؟

به گربه‌ای که دخیل بسته بود به در خانه‌ی غلام، چشم دوختم؛ خدا می‌دانست به این گربه‌ها چه می‌دهد که هر روز یکی‌شان این‌جا آواره بود!

جواب مهیار را دادم:

-تو کوچه‌ام هنوز؛ تو بهترین حالت یک ساعت دیگه می‌رسم. ولی تو خیالت راحت؛ برسم بهت زنگ می‌زنم. البته اگه تا اون موقع خودش جوابتو نداده باشه!

با تأخیر و اضطرابی که هنوز سرجایش بود، گفت:

-ممنون!

از کوچه بیرون رفتم و پیچیدم به راست تا خودم را به ایستگاه اتوبوس برسانم و مکالمه را با اطمینان دیگری که به مهیار جهت تماس گرفتن دادم، به انتها رساندم.

با رسیدن به ایستگاه، هندزفری‌هایم را توی گوشم گذاشتم و کتاب صوتی‌ای که این روزها در حال گوش کردنش بودم را پلی کردم و منتظر ماندم که اتوبوس، از پیچ خیابان ظاهر شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

401#

#پارت_چهارصد_و_یک

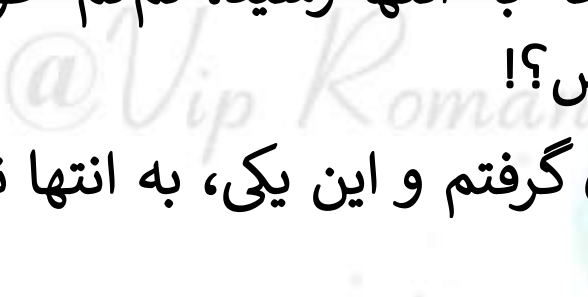
با دیدن در بسته‌ی آژانس و آن حفاظ کشیده شده و قفلِ رویش، جا خوردم! این‌طور که مُهر و موم بود، به نظر نمی‌رسید که کسی آن سوی دیگرش باشد!

حقیقت آن بود که انتظار مواجهه با چنین صحنه‌ای را نداشتم و چیزی که انتظارش را می‌کشیدم، آن بود که امیری‌زاده را با چشم‌های پف کرده، موهای نامرتب و

لباس‌های دیروزی، در حالی که صورتش از بدن‌درد ناشی از خوابیدن در جای نامناسب جمع بود، ببینم؛ اما حالا، کلاً نبود و این‌طور که به نظر می‌رسید، اصلاً شب را این‌جا نگذرانده بود که حالا بخواهد مطابق با انتظارِ من، ظاهر شود!

سابقه نداشت این ساعت آژانس باز نباشد؛ اگر هم روزی بنا بر دیر آمدنش بود، از سام می‌خواست که به جایش دفتر را باز کند!

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم تا با مهیار تماس بگیرم و بدانم که او از ایمان جواب گرفته یا نه اما لحظه‌ی آخری، قبل از این که نامش را برای برقراری تماس لمس کنم، پشیمان شدم که او، همین طوری‌اش هم داشت در نگرانی سر می‌کرد!

تصمیم گرفتم اول با خود امیری‌زاده تماس بگیرم و خیلی عادی پرسم که چرا آژانس باز نیست اما آن لحظه‌ای که آخرین بوق هم بی‌نتیجه به انتها رسید، کم‌کم خودم هم نگران شدم؛ کجا بود پس؟! 

بلافاصله تماس دیگری گرفتم و این یکی، به انتها نرسیده، مهیار آمد پشت خطم!

ناچاراً جوابش را دادم و در حالی که سعی می‌کردم نگرانی خودش را در لحنم نشان ندهد، پرسیدم:

-جانم؟

فوراً پرسید:

-چی شد آیدا؟ نرسیدی هنوز؟

با ناامیدی به قفل و حفاظ در نگاه کردم و محض اطمینان، بار دیگر انگشتم را فشردم روی زنگ واحد و با تأخیر، در جواب به مهیار گفتم:

-رسیدم!

شتاب زده گفت:

-خب؟

چاره‌ای نماند برایم جز آن که حقیقت را بگویم:

-ظاهراً که این‌جا نیست!

"وای" ای که با حالتِ پس افتاده‌اش گفت، دل مرا هم شور انداخت!

به ثانیه نکشید که زد به جاده خاکی:

چی شده یعنی آیدا؟ نکنه دیشب برگشتنی بلایی سرش اومده؟ نکنه...

برای آن که فوراً مقابله کرده باشم با پرت و پلا گویی اش، وسط آن "نکند" های وحشتناکی که رگباری به زبان می آورد، گفتم: -یه لحظه صبر کن من به سام زنگ بزنم. اگه نخواد بیاد یا دیرتر بخواد بیاد، به سام می گه. شاید به اون گفته باشه. منم یه کم زود رسیدم امروز. بذار یه زنگ بزنم، خبر می دم بهت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

402#

#پارت_چهارصد_و_دو

منتظر نماندم چیزی بگوید و بلافاصله بعد از آن که جمله‌ی آخر را گفتم، تماس را قطع کردم و نگاهِ نگرانم بی‌هدف، دور و اطرافم چرخید.

رفتم توی خیابان و چشم گرداندم که شاید ببینمش که مثلاً دارد از پیاده‌رو می‌آید یا از ماشینی مقابل در ساختمان آژانس پیاده می‌شود و در همان حال، تماسی با سام گرفتم و تا جوابم را بدهد، نگاهِ بی‌تمرکزم همین‌طور توی خیابان و میان آدم‌ها می‌گشت:

-جانم آیدا؟

جوابم را که داد، برگشتم به ساختمان و بدون آن که احوال‌پرسی یا مقدمه‌چینی کنم، پرسیدم:

-آقای امیری زاده به شما چیزی در رابطه با دیر اومدن یا نیومدنِ امروزش گفته؟

جوابم را با تأخیر و تعجب داد:

-نه! چطور مگه؟ نیومده؟

پس او هم در جریان نبود! مهیار دوباره آمد پشت خط و از آن چه که بودم هم کلافه تر کرد مرا!

جوابی به سام دادم و او، گفت خودش را زودتر می‌رساند.

در حالی که روی پله می‌نشستم، تماس جدید مهیار را وصل کردم و شنیدم:

-چی شد؟

ماسک را برداشتم و دستی به صورتم کشیدم:

-سام در جریان نبود!

سکوتش، ترسناک تر از آن "وای" تماس قبلی بود و فقط برای آن که این سکوت، دوباره منجر نشود به "نکند"های اعصاب‌خردکنش، شروع کردم به حرف زدن:

-یه کم بگذره پیداش می‌شه! حتماً رفته جایی و نتونسته خبر بده! از طرف دیگه هم گوشیش روشنه. خدایی نکرده اگه تو

مسیر براش اتفاقی افتاده بود تا حالا ده نفر تماس هامون رو جواب می‌دادن. حتماً...

این یکی حتماً را دیگر ندانستم چه شکلی کامل کنم و به جایش پرسیدم:

-دوستی یا کسی رو نداره که سابقه داشته باشه شب رو پیشش بمونه؟

قاطعانه گفت "نه" و دوباره شروع کرد به حدس و گمان زدن و من، وسط ابراز نگرانی‌اش، یک کاره و مردد پرسیدم:

-ممکنه رفته باشه پیش بهینا؟ رفته باشه پیشش و فراموش کرده باشه...

جمله‌ام را قطع کرد:

-بهینا که ایران نیست!

تنها امیدم به همین موضوع بود و مهیار، با جوابی که داد، کوبیدش به در بسته!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

-پیداش می‌شه مهیار جان! الکی خودت رو نترسون. یکی- دو ساعتی صبر کن تا ببینیم چی می‌شه!

در واقع در آن لحظه، کاری هم جز صبر از دستمان ساخته نبود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

403#

#پارت_چهارصد_و_سه

سام با انگشتانش روی میز ضرب‌های ناهماهنگ گرفته بود و چشمان روشن خانم امینی، به فضای پیدای اتاق بی‌اعصاب دوخته شده بود؛ طوری که انگار انتظار داشت ایمان امیری یک‌هو ظهور کند پشت میزش و ماجرا ختم به‌خیر شود.

چشمانم را دادم به ساعتی که چند دقیقه از پایانِ زمانِ کاری‌ام گذشته بود و وقت رفتن را نشان می‌داد.

نگاهم را سُر دادم روی نیم‌رخ سام و او، به محض آن‌که متوجه شد مخاطب نگاهم قرار گرفته، صندلی‌اش را طوری چرخاند که رخ در رخم قرار گرفت و پرسید:

-چی کار کنیم؟ ظاهراً که به هیچ‌کس هم نگفته قراره نیاد؛ وگرنه این همه قرارداد نمی‌داشت واسه امروز. دیشب هم تا آخرین لحظه...

این را که گفت، با سوالی که ناخواسته پرسیدم، اجازه ندادم جمله‌اش را کامل کند:

-دیشب خوب بود؟ منظورم اینه که...
نتوانستم منظورم را برسانم و سام انگار که خودش متوجهش شده باشد، در جوابم گفت:

-خوب بود! یعنی مثل همیشه بود!

خانم امینی اما جواب دیگری داد:

-خوب نبود!

سرم را برگرداندم تا نگاهم را بدهم به خانم امینی و او، در حالی که رضایت داده بود دست از سر میز خالی امیری زاده بردارد، چشمانش را میان ما گرداند و از گفته‌اش دفاع کرد:

-مثل همیشه نبود. اصلاً تمرکز نداشت انگار. حتی تو حساب و کتاب‌ها هم اشتباه کرده بود!

برگشتم به طرف سام تا ببینم او هم تأیید می‌کند یا نه! گرچه دریافت چنین موضوعی، هیچ کمکی به اصل ماجرا که نبودن ایمان امیری زاده بود، نمی‌کرد!

سام شانه بالا فرستاد:

-چی بگم! اگه این طوری باشه که باید بگیم هیچ روزی حالش خوب نیست!

نگاهم را دوختم به راهرویی که منتهی می‌شد به آشپزخانه؛ به جایی که دیروز، محل گفت‌وگوی میان من و او، بود. گفت‌وگویی که از احتمال چاپ شدن کتاب من، رسیده بود به حماقت مهیار!

نگاهم را با ناامیدی از راهرو گرفتم و دوختم به صفحه‌ی خاموش مانیتور روی میزم. حقیقت آن بود که تا همین دو-سه ساعت پیش هم امید به پیدا شدن سروکله‌اش داشتم اما وقتی طرفین قرارداد اول رسیده بودند و او نرسیده بود، معنایش این بود که یک جای کار می‌لنگد!

رو کردم به طرفِ سام:

-نباید به پلیس خبر بدیم؟

قاطعانه گفت:

-پیداش می‌شه. ندزدیدنش که بخوایم به پلیس خبر بدیم به خاطر چند ساعت نبودنش! گوشیش هم روشنه! من حس می‌کنم خودش رفته به طرفی و نمی‌خواد که حتی تماس‌ها رو جواب بده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

404#

#پارت_چهارصد_و_چهار

دیگر داشتم خُل می شدم از فکر کردن و به نتیجه نرسیدن!
مهیار هم دست از سرم برنمی داشت و میانگین در هر
ساعت، پنج بار تماس می گرفت و جوری می پرسید "پیداش

نشد؟" که حس می‌کردم دارم کم‌کاری می‌کنم در پیدا کردن برادرش!

کیفم را برداشتم و از روی صندلی‌ام بلند شدم. داشت دیرم می‌شد و نمی‌خواستم به مشکلات فعلی، غرغر کردن‌های مامان هم اضافه شود!

نگاهم را اول به خانم امینی و بعد به سام دادم و گفتم:

-من باید برم. داره دیرم می‌شه. هر خبری شد بهم بگین.

بیشتر ماندنم هم کاری را از پیش نمی‌برد و فقط می‌توانستم به مهیار، گزارش لحظه‌به‌لحظه‌ی نیامدن برادرش را دهم!

به محض بیرون آمدنم از ساختمان آژانس، تماس جدید مهیار، صدای گوشی‌ام را در آورد. هم دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم، هم دلم نمی‌آد که تماسش را بی جواب بگذارم؛ اولی را به خاطر آن که خسته شده بودم از این مکالمه‌ی تکراری و بی هدف، دومی هم به این دلیل که تنها کاری که از دستم برایش بر می‌آمد، همین بود!

کفهی ترازوی احساساتم، به نفع تصمیم دوم سنگین‌تر بود که تماسش را وصل کردم و با شنیدن سوال تکراری "خبری نشد؟"

جواب دادم:

-من دارم برمی گردم خونه مهیار. تا الان که تو آژانس بودم خبری نبود.

صدایش دیگر در نمی آمد:

-چی کار باید کنم آیدا؟ کاش می شد خودم پیام آژانس! از شانس من پرستار بابا و رها دیروز و امروز رو رفته مرخصی! نمی تونم این دو تا رو تنها بذارم تو خونه و بگردم دنبال ایمان! دلم بیشتر از قبل برایش به درد آمد اما نمی دانم چرا تنها حدس باقی مانده ای که راجع به این ماجرا داشتم پررنگ تر شد؛ شاید انگیزه ی ایمان امیری از غیب شدنِ ناگهانی اش تنبیه کردنِ مهیار بود!

درست بود که اگر به این دلیل گم و گور شده بود نمی توانستم درکش کنم اما حداقلش بهتر از آن بود که بلایی به سرش آمده باشد!

خطاب به مهیار با لحنی که تمام زورم را زده بودم برای قاطعانه جلوه دادنش، گفتم:

-کجا رو می خوای بگردی؟ نکنه پدرت و رها رو تنها بذاری؟
خدایی نکرده سر هیچ و پوچ به اتفاقی می افته!

عاجزانه پرسید:

-می گی چی کار کنم؟

کاش می دانستم اما حقیقت را گفتم:

-نمی دونم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

405#

#پارت_چهارصد_و_پنج

سرم را تکیه داده بودم به پنجره‌ی اتوبوس و از پشتِ شیشه‌ی کثیف و گردوخاک گرفته‌اش، به خیابان و آدم‌ها نگاه می‌کردم و فکر، حول‌وحوش نبودِ ایمان امیری‌زاده می‌گشت.

نمی‌دانستم کجاست! نمی‌دانستم چه می‌کند! نگران هم بودم برای غیب شدنِ ناگهانی و بی‌دلایش اما پسِ تمام این نگرانی‌ها، آن ته‌مه‌های دلم، می‌دانستم حالش خوب است؛ شاید بی‌اعصاب‌تر از هر وقتی، شاید کم آورده، شاید خسته و بریده، اما حالش خوب بود؛ یا حداقل آن که خوب می‌شد! می‌دانستم برمی‌گردد، می‌دانستم دوباره و صدباره و هزارباره، پشتِ آن میزی که تمام‌روز خالی مانده بود، می‌نشیند و بی‌اعصابی می‌کند!

گوشی‌ام را برداشتم و طبق عادت‌ی که در این چند ساعت پیدا کرده بودم، شماره‌اش را گرفتم و به بوق‌ها گوش دادم، بی‌نتیجه گوشی را پایین آوردم و به خودم امید دادم که تماس بعدی، بی‌جواب نمی‌ماند و دوباره برگشتم به وضعیت قبلی‌ام.

خیابان‌ها، بی‌منطق شلوغ بودند! شاید هم علتِ شلوغی، به هول و ولا افتادنِ خانواده‌ها به‌خاطر خرید لوازم مدرسه‌ی بچه‌هایشان بود؛ مدرسه‌ای که هنوز مشخص نبود قرار است سال جدیدش حضوری باشد یا آنلاین!

وسط آن همه دغدغه، خدا را شکر کردم که برای من یکی، شروع مهر، مسئولیت دانش‌آموزی و دانشجویی در پی نخواهد داشت که تا بود، دلم بهم می‌خورد از سالِ تحصیلی و مهرماهِ مسخره‌ی دوست‌نداشتنی!

پلک‌هایم را بستم و چیزی که حسش کردم، غم عمیقِ عجین شده با جانم بود؛ در حال دست و پا زدن میان غم و غصه‌های جدید و قدیمی‌ام بودم که مهیار تماس گرفت و بساط بدحالی‌ام را تکمیل کرد:

-من باید چی کار کنم؟

صدایش بغض داشت و من در مستأصل‌ترین حالتِ ممکنم
بودم و حس می‌کردم فقط با بستنِ ایمان امیری به ناسزاست
که شاید کمی آرام شوم!

نمی‌شد و نمی‌توانستم قضاوتِ دلی‌ام را به مهیار منتقل کنم.
از طرفِ دیگر حتی یک جمله هم نداشتم که کمی به این
موقعیت بیاید و آن وسط دلم برای بی کسی مهیار هم
می‌سوخت.

نمی‌دانم چه جوابش را دادم، نمی‌دانم این مکالمه را چطور به
انتها رساندم و چقدر ترسیدم برای تماس و سوالِ بعدی‌اش.
نمی‌فهمیدم حالم را؛ دلم گریه می‌خواست و کاش می‌شد میان
آن همه آدم، بلندبلند هق‌هق کنم. کاش می‌شد زودتر به
خانه برسم و خودم را در معرض غرهای مامان بگذارم، تا
جایی که سیر شوم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

406#

#پارت_چهارصد_و_شش

پر شده بودم از حرص، عصبانیت و کلافگی. گوشی را
 برداشتم و بی آن که فرصت کنم برای پردازش درست، وارد
 برنامه‌ی واتس‌آپ و صفحه‌ی ایمان امیری شدم.
 انگشتم را محکم زدم روی اسمش و بعد، عکس پروفایلش را
 بزرگ، و هر چه ناسزا بلد بودم و نبودم را توی دلم بارش
 کردم.

"احمق دیوانه‌ی نفهم بی فکرِ رد داده!"

با حرص به چشمانش نگاه کردم. نمی‌دانم این پرتره را چند وقت قبل گرفته بود اما هرچه که بود، چشم‌هایش این‌جا، هیچ کدورتی را القا نمی‌کردند به بیننده!

دلم با ناسزاهای خودم آرام نمی‌گرفت؛ باید این عکس را می‌بردم و می‌گذاشتم مقابل مامان و می‌گفتم "هرچه دل تنگت می‌خواهد، بگو!"

عکس را با عصبانیت رد و صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم. دلم می‌خواست جیغ بکشم و راهی پیدا کنم برای خالی کردن خودم، ضربان قلبم تند و نامنظم شده بود و نفس‌هایم کم‌عمق و جایی میانِ قفسه‌ی سینه‌ام، درد، سر ناسازگاری گذاشته بود.

می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که میان این همه آدم، پس بیفتم. کیفم را چنگ زدم و در حالی که به سرعت از جایم بلند می‌شدم راه خودم را از میان آدم‌های آویزان شده از میله‌ها، به در رساندم و از همان‌جا، با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، زیر لب گفتم:

-من پیاده می‌شم!

کسی صدایم را میان آن همه نشنید. نه مثل همیشه درد داشتم و نه حالم آن قدری بد بود که نتوانم روی پا بایستم اما بیشتر از همه‌ی این‌ها، ترس داشتم و ترس بود که جانم را گرفته بود.

بند کیفِ مردانه‌ای را که روی دوش پُری جوان بود، کشیدم و کارم توجهش را تا جایی جلب کرد که هدفونِ روی گوش‌هایش را پایین کشید و متعجب نگاهم کرد.

با انگشت اشاره، مسیری که ختم می‌شد به راننده را نشان دادم و با همان صدای کم‌جانم گفتم:

-می‌شه بگید نگه داره؟

فریادی که من نکشیده بودم را او کشید:

-نگه دار آقا! یه خانم حالش بد شده!

سروصداهای داخل اتوبوس برای لحظه‌ای خوابید اما توقف و آن صدای پس‌بلندِ بازشدنِ درش، راه فرار از آن چشم‌هایی که متوجهم بودند را هموار کرد.

پایم که به پیاده‌رو رسید، ماسکم را پایین فرستادم و با وجود دردی که با تنفس شدت می‌گرفت، سعی کردم نفس بکشم و جای خلوتی برای ایستادن پیدا کردم. ذره‌ذره به نفس‌هایم

عمق دادم و سعی کردم ذهنم را از هرچه ترس و اضطراب
بود، خالی کنم!

حالم بد نبود؛ فقط ترسیده بودم که میان جمع و در آن
فضای خفه و بدون اکسیژن، دچار یکی از آن حمله‌های به
قول دکتر "غیرفیزیکی" شوم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

407#

#پارت_چهارصد_و_هفت

@Vip Roman

دستی به صورتم کشیدم و موهای چسبیده به گونه‌هایم را تا پشت گوش‌هایم عقب زدم و یکی در میان به خودم "چیزی نیست" گفتم تا بیشتر باور کنم حالم آن قدرها هم بد نیست؛ که زودتر دست و پایم را جمع، و راهم را به خانه، پیدا کنم! کمی که حالم جا آمد، قدم‌زدن را از سر گرفتم؛ تصمیم داشتم تا ایستگاه بعدی پیاده بروم، نفس بکشم و کمی آرامش برای خودم دست و پا کنم که تماس جدید مهیار ماجرا را منتفی کرد!

این بار، عمداً جوابش را ندادم؛ ظرفیت اضطرابم به قدر کافی پر بود و کمی دیگر اگر از آستانه‌ی تحملم بالاتر می‌رفت، اوضاعم غیرقابل پیش‌بینی می‌شد!

پس با بی‌جواب گذاشتن تماسش، این یک لطف را در حق خودم کردم و هرچه او پافشاری کرد در تکرار این تماس‌ها، من هم سماجت به خرج دادم برای جواب ندادن اما پیامی

که بعد از آخرین تماس برایم فرستاد، ورق را به نفع کوتاه آمدنم برگرداند!

"پیام داد بهم"

با خواندنِ پیامش سرجایم متوقف شدم و تنها کاری که انجامش دادم، تماس گرفتن با او و شنیدن توضیحات رگباری اش بود:

-دو تا پیام فرستاده؛ تو اولیش نوشته که حالش خوبه و بهش زنگ نزنم. تو دومی هم نوشته که چند روزی نیست! همین! بعدش هم هر چقدر بهش زنگ زدم و پیام فرستادم که کجایی و چی کار می کنی و چرا نیستی، جوابم رو نداد که نداد. بالاخره یک نفس از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-خب دیگه! جوابت رو داده و گفته هم که حالش خوبه! حتماً نیاز داشته که یه چند روزی با خودش خلوت کنه. با صدای پر بغضش گفت:

-نمی شه که این جور!

چرا نمی شد؟ به خدا که اگر من یکی قدرتش را داشتم، به جای چند روز رفتن، شاید چند سال خودم را گم و گور می کردم.

با لحنی که عذاب وجدان میان تار و پودش رخنه کرده بود،
گفت:

-همه‌اش تقصیر منه آیدا! به خاطر منه که این جوری کرده.
حق با تو بود. من تو این یه هفته خیلی با حرفام اوقاتش رو
تلخ کردم. خیلی الکی قضاوتش کردم و بهش کنایه زدم. آیدا
من خیلی پشیمونم. کاش می‌داشت بهش زنگ بزنم و همه‌ی
اینا رو بگم!

در جواب احساساتی شدنش، جدی و قاطعانه گفتم:
-نگفته که یه عمر نیستم! گفته چند روز نیستم! وقتی اومد،
همه‌ی اینا رو بهش بگو و خودت رو خالی کن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

408#

#پارت_چهارصد_و_هشت

خوابم نمی برد و درحالی که فکرم جای دیگری بود، دستم
استوری های اینستاگرام را رد می کرد.
بعد از ظهر به محض رسیدن به خانه، میان غرغره های مامان،
خوابیده بودم و حالا، خواب به چشمانم نمی آمد و ناچار
بودم به نحوی خودم را سرگرم کنم.

ایل ناز با لنگه هندزفري توی گوشش و تکیه داده به در کمد دیواری، به زعم خودش با اکبری مکالمه می کرد و در واقعیت، جز یک سری اصوات ناواضح، چیزی به زبان نمی آورد.

اینستاگرام را بستم و سعی کردم با فشردن پلک هایم روی هم، خواب را به خودم تلقین کنم اما چیزی که عاید شد، واضح تر شنیدن "آها"، "آره" و "هوم" هایی بود که ایل ناز به اکبری تحویل می داد و گاهی با صدای خفه، می خندید!

ملحفه را روی سرم کشیدم و فکرم را دادم به داستانم؛ به بازخوردهای خوب و راضی کننده ای که این روزها، بیشتر از هر وقتی می گرفتم شان. به چاپ شدنش فکر کردم و حتی طرح دلخواه جلدش را هم توی سرم ساختم و روزی را تصور کردم که قرار بود برای دختر قشنگم جشن امضا بگیرم؛ می آمد آن روز؟

با ضربه ای که حواله ام شد، از جا پریدم و ملحفه را کنار زدم و ایل ناز با لحن شاکی اش گفت:

-اگه نمی خوای جواب بدی، حداقل سایلنتش کن صدای تیرتیش، تیرزنه به اعصاب ما!

نگاهم از چشمان او، تا صفحه ی روشن گوشی ای که در دست داشت و متعلق به من بود، جابه جا شد و قبل از آن

که درست بفهم چه شده، گوشی را پرت کرد روی قفسه‌ی سینه‌ام و هندزفریِ آویزانش را برگرداند به گوشش و به آرامی گفت:

-جانم؟ اومدم!

بالاخره موفق شدم صفحه‌ی گوشی را مقابل صورتم بگیرم و با دیدن آن اسمی که رویش افتاده بود، طوری جا خوردم که شوکِ وارده، از وضعیتِ درازکش، به وضعیتِ نشسته منتقلم کرد.

نگاهم با تردید، از حروف اسمش رفت به سمت اعدادِ ساعت؛ یکِ نیمه شب بود، حتی چند دقیقه هم آن طرف‌تر!

نمی‌دانم سردرگمی بود، ترس بود، اضطراب بود یا حسی دیگر اما هر چه بود، وادار کرد مرا به آن که بی‌توجه به هیچ موضوعِ دیگری، شتاب‌زده، انگشتم را بکشم روی صفحه‌ی گوشی و تماس را وصل کنم.

قلبم تند می‌زد و انگشتانم لرزش نامحسوسی داشتند وقتی گوشی را چسباندم کنار گوشم و چیزی که عاید شد، سکوت بود!

مات و مبهوت، نگاهم را دادم به ایل نازی که حواسش پی
مکالمه‌اش بود و گوشی را سفت‌تر چسباندم به گوشم؛
جوری که انگار با انجام این کار، قرار بود سکوت بشکند و
چیزی عاید گیرنده‌های شنیداری‌ام شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#409

#پارت_چهارصد_و_نه

سکوت اما اتفاق ظاهراً عمدی آن طرف خط بود؛ نه از آن‌هایی که فکر کنی تماس به درستی برقرار نشده یا مشکل را ربط دهی به نبود آنتن. چرا که حس می‌کردم کسی آن طرفش در حال نفس کشیدن است.

نمی‌دانستم چرا لب‌هایم تکان نمی‌خوردند و ادای یک کلمه‌ی ساده‌ی "الو" تا آن حد برایم سخت شده بود! گوش‌ی را پایین آوردم تا به صفحه‌اش نگاه کنم؛ بیست و هفت ثانیه سکوت!

هم‌زمان با کاری که انجامش دادم، ایل‌ناز به آرامی توی میکروفون هندزفری‌اش گفت "شب تو هم به‌خیر عشقم" در شرایط دیگری اگر بودم، شاید دقیق می‌شدم روی فاصله‌ی کم و غیرمنطقی "عزیزم" شب قبل و "عشقم" - امشب؛ اما آن لحظه، گرفتارتر از آنی بودم که بخواهم به

موضوع دیگری پردازم و ایل ناز با خزیدن توی رخت خوابش،
رو به منی که هنوز گوشی را پایین نگه داشته بودم، متعجب
پرسید:

-چته؟ چرا مات برده؟

نفسم را بیرون فرستادم و انگشتم را با تردید فشردم روی
آیکون قرمز رنگ و لحظه‌ای بعد، تماس خاتمه پیدا کرده
بود بی آن که چیزی بگویم یا چیزی بشنوم.
-کی بود؟

صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم:
-فکر می‌کنم اشتباه گرفته بود!

نگاه ایل ناز روی گوشی‌ای بود که دوباره و به واسطه‌ی تماس
جدید ایمان امیری، روشن شد:
-من که فکر نمی‌کنم اشتباه گرفته باشه!

مستأصل توی جایم تکان خوردم، تماس را با دنیایی از تردید
وصل کردم و با همان رویه‌ی قبلی و سکوت، گوشی را نگه
داشتم کنار گوشم و این بار، شنیدم که گفت "آیدا"!

همه چیز، زیادی غیرقابل درک و دور از باور بود؛ ساعت یک
نیمه شب، بعد از یک روز تمام غیب شدن، بعد از بیست و

چند ثانیه سکوتِ تماس قبلی، دوباره تماس گرفته بود و می گفت "آیدا؟"

ایل ناز جوری خیره بود به من و حرکاتم که انگار داشت سریال محبوبِ آخر شبی اش را تماشا می کرد!

نگاهم را دوختم به ملحفه‌ی روی پاهایم و با سختی و جان کندن "بله"ی نامطمئنی را به زبان آوردم.

-کجایی؟

این دیگر چه بود که می پرسید؟! کجا می خواست باشم؟ من که مثل او، قدرتِ رها کردن و رفتن نداشتم!
کوتاه و آرام، جواب دادم:

-خونه!

و چیزی که عاید شد، یک سکوتِ دیگر و غیرمنطقی تر بود. آن قدری که این بار به آشفتگی رسیدم و کلافه "الو"ی گفتم و عجیب ترین جمله‌ی ممکن را در جوابم شنیدم:

-حرف بزن باهام!

سیم‌های مغزم اتصالی کردند! لحن عجیب و غیرعادی اش، جمله‌ی عجیب تر و غیرعادی ترش، استیصالِ رخنه کرده

میان کلماتش، وقتی بیشتر برایم غیرقابل هضم شدند که
تکرار کرد:

-حرف بزن باهام آیدا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

410#

#پارت_چهارصد_و_ده

@Vip Roman

صدایش را اگر نمی‌شناختم، بی‌شک با خودم می‌گفتم که کس دیگری جز او تماس گرفته اما این لحن و این صدا را من، ورای بی‌تمرکزی و عجیب بودنش، خوب می‌شناختم!

صورت‌م حتماً آن قدری تحت تأثیر تعجب و شوکِ وارده بود که ایل‌ناز اخم کرده و با دقت، نگاهم می‌کرد.

سعی کردم تمرکزم را جمع‌وجور کنم و چیزی پرسیم برای حل کردن آن همه معمای که فقط در عرض چند ثانیه در سرم شکل گرفته بود:

-سلام! خوبید شما؟!

گرچه در پرسیدن، خیلی هم موفق عمل نکرده بودم اما با آن حال تمام حواسم را دادم به چیزی که قرار بود بشنوم!

بازهم از جانب او، سکوت برقرار شد و صدای مبهمی که به گوش می‌رسید، چیزی نزدیک به صدای حرکت دادن وسیله‌ای روی میز بود و او، آن قدری جواب دادن به همین

سوال معمولی را به تعویق انداخت که من بدتر سردرگم شدم و رسیدم به این نتیجه که اتفاقی افتاده و یک جای کار دارد می‌لنگد.

با صدایی که در پایین‌ترین تَن ممکن نگهش داشته بودم، پرسیدم:

-صدام رو می‌شنوید آقای امیری زاده؟ مشکلی پیش اومده؟ سکوتش را شکست، لحنش روی آورده بود به عصبانیت و کلافگی:

-می‌خوام که حرف بزنیم!

مردد پرسیدم:

-حالتون خوبه؟

بی‌حوصله گفت:

-می‌شه انقدر سوال نپرسی؟!

ساعت یک بامداد، دقیقاً باید چه غلطی می‌کردم برای او؟

دستی به صورتم کشیدم و حقیقت را به زبان آوردم:

-من اصلاً متوجه نیستم که شما چی دارید می‌گید و چرا به من زنگ زدید!

دیگر مطمئن شدم از آن که لحنش نرمال نیست؛ کلمه‌ها را یک طور خاصی ادا می‌کرد و حروف صدادارشان را بیشتر از حدی که باید، می‌کشید!

-احمق نبودی که تو هیچ وقت! حرف‌ها رو همون بار اول می‌فهمیدی!

مات و متحیر به ایل‌ناز نگاه کردم. آن قدری گیج شده بودم در آن لحظه که راضی بودم دست به دامان ایل‌ناز شوم و از او بپرسم "تو می‌دونی که این آدم چه مرگشه؟"

-حرف بزن محض رضای خدا!!

با صدای فریاد ناگهانی‌اش، ترسیده، تکانی خوردم و ایل‌ناز هم با حرکت من از جایش پرید:

-چی شد؟

صدای پشت خط، حالا به جای دستور و عصبانیت، ناگهانی آرام شده بود و اگر کمی با ارفاق نگاهش می‌کردی، خواهش داشت:

-فقط باهام حرف بزن! لطفاً!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

411#

#پارت_چهارصد_و_یازده

کاری که انجامش دادم، حرف زدن نبود؛ بلکه گوشي را فوراً
پایین آوردم و خواسته و ناخواسته به عجیب‌ترین تماسِ
دریافتیِ عمرم، خاتمه دادم و خودم هنوز ماجرا را هضم
نکرده، ایل‌ناز به جانم افتاد:
چی شد آیدا؟ کی بود؟

نمی‌دانم چرا شروع کردم به حرف زدن و ماجرا را برایش گفتم! تحت فشار بودم آن لحظه و با حرف زدن و توضیح دادن، انگار که از حجم این فشار کاسته می‌شد که آن‌طور رگباری کلمات را به زبان آوردم:

-امیری زاده بود؛ ایمان! از صبح پیداش نیست. سر صبحی مهیار بهم زنگ زد گفت که دیشب نرفته خونه. بدون این که به یکی از ما هم خبر داده باشه، نیومد آژانس. تلفن‌های هیچ کدومون رو هم جواب نداده. فقط ظهري به مهیار پیام داده که چند روزی نیست و حالا... حالا زنگ زده به من، می‌گه "باهام حرف بزن"

"باهام حرف بزن" را طوری به زبان آوردم که انگار داشتم می‌گفتم "ماهی‌ها، پرندگانِ ماهری هستند" همان قدر عجیب، غیر منطقی و دور از ذهن!

پردازش اما برای ایل‌ناز، راحت و سریع اتفاق افتاد؛ آن قدری که لبخندی تحویل داد و با بی‌قیدی گفت:

-حرف می‌زدی خب!

سرم را نزدیک کردم به سرش:

-حالش... حالش انگار که خوب نبود!

لبخندش را کش داد:

-جون! بدحالیش دقیقاً از چه نوعی بود؟!

بی توجه به مزخرفاتی که به زبان می آورد، درحالی که نگاهم به صفحه‌ی هم‌چنان خاموشِ گوشی بود، انگار که ایل‌ناز در جریان تمام ماجرا باشد، پرسیدم:

-چرا به من زنگ زده؟!

ریز خندید:

-چی بگم والا!

عصبی، ضربه‌ای به سرشانه‌اش زدم:

-یه لحظه چرت و پرت تحویل من نده!

در کمال آرامش پرسید:

-چی تحویل بدم پس؟!

مردد گفتم:

-از وقتی جوابش رو دادم، تا وقتی قطع کنم، فقط گفت "باهام حرف بزن"!

بلافاصله اضافه کردم:

-حالش خوب نبود ایل‌ناز! صدش یه جوری بود!

مجدداً دراز کشید سرجایش و به کنایه گفت:
-چقدر هم که با آدم درستش تماس گرفته!
انگشتانم را با بی تمرکزی به صورتم کشیدم و به صفحه‌ای
که دیگر روشن نشده بود، چشم دوختم.
-بگیر بخواب!
"بگیر بخواب" را از ایل ناز شنیدم و کاری که تا خود صبح
انجامش دادم، چشم روی هم نگذاشتن بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

412#

#پارت_چهارصد_و_دوازده

سر درد ناشی از بی‌خوابی، تمرکز را برده بود؛ فکر و خیال و عذاب وجدان، بیشتر!

از صبح، هر چه تماس گرفته و برایش پیام گذاشته بودم، جوابم را نداده بود و همین عذاب وجدانم را بیشتر می‌کرد و جانم را می‌خورد. پشیمان بودم که چرا دیشب تماس را رویش قطع کرده و به پای حرفش ننشسته و دردش را نپرسیده بودم که حالا این‌طور خودخوری نکنم اما به خدا که دیشب، بهت و تعجب، دست و پای مرا بسته و قوه‌ی فکر کردنم را از کار انداخته بود.

نیمه‌شب گذشته، به‌قدری گیج و سردرگم بودم که نمی‌فهمیدم باید چه کنم و حالا، کاری از دستم برنمی‌آمد.

دیوانه شده بودم بس که همان چند جمله‌ی مکالمه‌ی کوتاه‌مان را در سرم مرور کرده بودم و هر بار قطعی‌تر به این

نتیجه رسیده بودم که او، دیشب، در اوج بد حالی‌اش، هیچ‌کسی را نداشته برای حرف زدن؛ آن‌قدری که شمارهی مرا گرفته و گفته بود "حرف بزن باهام آیدا"

-نمی‌خوای بری خونه؟

با سوال سام، افکار دیوانه‌کننده‌ام را رها کردم اما مگر این غم، دست از روح و روان من می‌شست؟

نگاهم را غصه‌دار دادم به ساعتی که وقت رفتن را نشانم می‌داد و در جواب به سام، با لحنی که غم میانش لشکرکشی کرده بود، گفتم:

-چرا؛ داشتم جمع می‌کردم برم!

سرش آن‌قدری شلوغ بود که وقتِ دقیق شدن روی حال و روز مرا نداشته باشد؛ حالا علاوه بر کارهای خودش، کارهای ایمان امیری‌زاده را هم باید در نبودش انجام می‌داد و حسابی گرفتار بود.

می‌توانستم پیشنهادِ بیشتر ماندن و کمک کردن دهم اما حال و روزم هیچ تعریفی نبود و وظایف خودم را هم در کمال بی‌حوصلگی و بی‌تمرکزی انجام داده بودم.

از آژانس که بیرون زدم، سنگینی غم بیشتر شد و تحملش سخت‌تر و من، بیچاره‌تر برای حل کردن اوضاع پیش آمده. مسیر همیشگی‌ام به طرف ایستگاه اتوبوس را در پیش نگرفتم و همین طور بی‌مقصد توی پیاده‌رو قدم زدم و تنها ایده‌ای که داشتم را عملی کردم؛ رگباری تماس گرفتن!

همه‌ی فکرها را از سرم پس‌زدم و شماره‌اش را گرفتم و بوق‌ها را شمردم؛ نه تا بوق، دوباره جوابم را نداد.

سه باره زنگ زدم، ده باره زنگ زدم، صدتا بوق شنیدم و او، عین هر بار جوابم را نداد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

413#

#پارت_چهارصد_و_سینزده

نمی دانستم به کجا رسیده‌ام؛ خیابان را نمی شناختم. اهمیتی هم ندادم و باز هم شماره‌اش را گرفتم. این کار را آن قدری ادامه می‌دادم که یا او کوتاه بیاید و جوابم را بدهد، یا آن که حداقل من کمی وجدانم آسوده شود که به جبران دیشب، تنها کاری که حالا از دستم بر می‌آمده را تمام و کمال انجام داده‌ام!

راه رفتم و شماره‌اش را گرفتم، خسته شدم و شماره‌اش را گرفتم، راه گم کردم و شماره‌اش را گرفتم، نفس کم آوردم و شماره‌اش را گرفتم!

باتری گوشی‌ام، دوازده درصد شارژ بیشتر نداشت و من، وجدانم راضی نمی‌شد از تماس‌های باقی مانده‌ای که می‌شد بگیرم‌شان، یکی را صرف زنگ زدن به مامان و خبر دادن بابت دیر رسیدنم کنم.

با سماجت بیشتر، شروع کردم به گرفتن شماره‌اش، دیگر شمارش تماس‌ها از دستم دررفته بود و آن قدری صدای بوق شنیده بودم که عصب‌های شنیداری‌ام سر شده بودند.

خسته بودم از راه رفتن و پاهایم حتی برای برداشتن یک قدم بیشتر، یاری‌ام نمی‌کردند و با این حال انگشتانم مصرانه، به محض قطع شدن تماس، دوباره شماره‌اش را می‌گرفتند.

درصدهای آخر باتری گوشی‌ام بود و من، قصد داشتم درست تا لحظه‌ی خاموش شدن گوشی، دست از سرش برندارم.

هشت درصد شارژ، نمی‌دانم به چند تماس دیگر قدمی داد و آماده بودم که کارم را تا به صفر رسیدن باتری تکرار کنم که خیلی ناگهانی، وسط صدای بوق‌هایی که دیگر امیدی نداشتم بابت به نتیجه رسیدن‌شان، صدای فریادش را شنیدم:

-چیه؟ چی می‌خوای؟

با اتفاق افتاده، طوری توی جایم متوقف شدم که عابری از پشت سر به شانه‌ام خورد و چیزی نثارم کرد و من، شش دانگ حواسم، وسط پیاده‌روی که نمی‌دانستم کجاست و متعلق به کدام خیابان، به صدای عصبی و شاکی او بود:

-واسه چی انقدر زنگ می زنی؟

طوری شوکه شده بودم که صدایم در نمی آمد و تمام آن دلجویی تمرین شده، حالا فرار کرده بود و تنهایم گذاشته بود.

بی تمرکز و دست و پا شکسته، نامش را صدا زدم و با شنیدن صدای فریادش برای یک لحظه، ناخواسته چشمانم را بستم.

آن قدری بلند بود صدایش که هیچ از کلماتش سر در نمی آوردم و آن میان، فقط دنبال راهی بودم برای آرام کردنش:

-من... من می خواستم که باهاتون حرف بزنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#414

#پارت_چهارصد_و_چهارده

برای یک لحظه، تمام صداها به سکوت تبدیل شدند؛ انگار که حتی عابرین و ماشین‌ها هم لحظه‌ای دست نگه داشتند تا او حرف مرا بفهمد!

از فرصت استفاده کردم و کلمات، شتابزده روی لب‌هایم نشستند:

-من دیشب شرایط صحبت کردن نداشتم. در واقع اصلاً نفهمیدم چی شد یهو... بگذریم! امروز زنگ زدم که حرف بزنیم. برای همین هم از صبح انقدر بهتون زنگ زدم و... صحبت‌م را قطع کرد:

-نمی‌خوام که صحبت کنیم!

لحنش همان لحن دیشبی بود؛ همانی که نسبتش داده بودم
به بدحالی، ده برابر بیشتر!

دیشب اگر شک داشتم که حالش خوب نیست؛ حالا
مطمئن شده بودم و با استیصالی که پررنگ‌ترین حس و حال
لحتم بود، پرسیدم:

-کجایین الان شما؟

حالا که فریاد نمی‌زد، بیشتر پی می‌بردم به این موضوع که
کلمه‌ها را یک جوری ادا می‌کند:

-به جای پرسیدن اینا، گوشی رو قطع کن! بلدی که؟

حتی در بدحالی هم طعنه زدن را فراموش نمی‌کرد. بی‌اهمیت
به گفته‌اش، قاطعانه گفتم:

-من می‌خوام که باهاتون صحبت کنم و تا زمانی که خودتون
گوشی رو قطع نکنید این کار رو انجام می‌دم.

هر آن انتظار آن را داشتم که صدای تیک مانند پایان مکالمه
را بشنوم و دیگر رسالتم در برابر او و عذاب وجدانم را تمام
شده بدانم؛ به هر حال من، کاری که باید را انجام داده بودم
اما بر خلاف انتظارم، تماس از جانب او، قطع نشد و
سکوت، مکالمه‌مان را پیش برد.

چشم گرداندم توی پیاده‌رو، تا جایی را پیدا کنم برای نشستن. انرژی‌ام ته کشیده بود و این مکالمه داشت ته‌مانده‌های توانم را می‌برد. خودم را رساندم به نیمکت آفتاب خورده‌ای که احدی به سرش نمی‌زد این ساعت از روز، برای نشستن انتخابش کند.

نشستم و آتش‌گرفتن را تمام و کمال حس کردم و او، انتخابش هم‌چنان سکوت بود.

نگران شمارش معکوس درصد باتری گوشی بودم وقتی به خودم جنبیدم و گفتم:

-آقای امیری زاده!

تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای نفس‌هایش بود و باید می‌گفتم که حتی نفس کشیدنش هم ریتم طبیعی نداشت. پرسیدم:

-کجا هستین شما؟

و در جوابم شنیدم:

-رو چه حسابی اینو هی می‌پرسی؟ تصمیم داری بیای جایی که هستم؟

جاخوردم:

-من... من فقط می‌خوام که باهاتون حرف بزنم.

لحنش واضحاً پر بود از حرص و کلافگی:

-حرف بزن خب! چیزی هم بلدی بگی؟ یا تو هم مثل همه‌ی

اونا یه موجودِ احمقِ مسخره‌ای که فقط بلده تظاهر کنه به

فهمیدن ولی حتی یه ذره هم به فهمیدن نزدیک نمی‌شه؟

با حرص، موهای چسبیده به پیشانی‌ام را عقب زدم و او با

انزجار بیشتری گفت:

-دیگه داره حالم از همه بهم می‌خوره!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

415#

#پارت_چهارصد_و_پانزده

یک دردی‌اش بود؛ مطمئن بودم که توی حال خودش نیست!

-حرف بزن دیگه! باور کنم بالای چهل-پنجاه تا تماس گرفتی واسه لال‌مونی گرفتن؟

لب‌هایم تکان خوردند:

-انگار حال‌تون خوب نیست!

خندید؛ بلند، طولانی و عجیب:

-چقدر تو باهوشی آخه!

گوشی را لحظه‌ای از گوشم فاصله دادم و به باقی مانده‌ی باتری‌اش نگاه کردم؛ پنج درصد بیشتر شارژ نداشت و من، نمی‌دانستم باید در این وضعیت چه غلطی کنم. گوشی را برگرداندم کنار گوشم و می‌دانستم همین حالا است که طعنه و کنایه‌ای دیگر بارم کند؛ پس قبلش گفتم:

من واقعاً با این هدف که به حرف‌هاتون گوش بدم تماس گرفتم اما گوشیم داره شارژش تموم می‌شه، نمی‌دونم هم کجا هستم و کی می‌رسم خونه!

دوباره خندید و صدای خندیدنش، بدتر از صدای فریادهایش می‌ترساند مرا؛ یک لحظه این وری و یک لحظه آن وری بودنش بدتر!

یه‌جوری قشنگ و معصومانه بهانه می‌آری و دروغ می‌گی که آدم دلش نمی‌آد باور نکنه! دفاع کردم از خودم:

-دروغ نمی‌گم من! به خدا باتری ندارم. از آژانس که بیرون اومدم، همین‌طوری راه رفتم و زنگ زدم. اصلاً می‌تونم همین حالا یه اسکیرین شات ازش بفرستم! جواب عجیبی داد:

-منم می‌تونم یه لایو لوکیشن بفرستم برای تو! لب‌هایم از سر تعجب و حیرت بود که از هم فاصله گرفتند و سکوت کش آمد، او، دوباره خندید:

-چی شد پس؟ مُصر بودی برای حرف‌زدن که! دست و پایم را گم کردم. قلبم تند و بی‌تاب می‌زد.

جدا شدم از نیمکت و بی هدف، دور خودم گشتم و لب‌هایم
بالاخره بهت را کنار گذاشته و یک تصمیم قاطعانه گرفتند:

-من... من نمی‌تونم پیام!

صدایش دور و کمی ناواضح شده بود:

-نیازی نبود بگی! مشخصه که نمی‌آی!

تا آمدم چیزی بگویم، صدای وحشتناک شکستن چیزی و
بلافاصله صدای "لعتی" گفتنِ او از آن طرف خط بلند شد
و مرا ناخواسته، واداشت به پرسیدن:

-چی شد؟

جوابی نگرفتم! صدا، چیزی شبیه به صدای خرد شدنِ
شیشه یا یک وسیله شکستنی دیگر بود.

دوباره و مستأصل پرسیدم:

-چی شد؟ خوبین؟

و صدای فریادی دیگر نصیبم شد:

-خوب نیستم! هی این سوال مسخره رو نپرس از من!

و بلافاصله تغییر لحن داد و صدایش پر بود از خواهش:

-برات می‌فرستم لوکیشن رو! بیا لطفاً! بیا حرف بزنیم.

اشکم داشت در می آمد سر تکان دادم و گفتم:
-نمی توانم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

416#

#پارت_چهارصد_و_شانزده

@Vip Roman

تمام مسیر برگشت، به گوشی‌ام چشم دوخته بودم؛ قبل از خاموش شدنِ گوشی، فقط به لوکیشنی که فرستاده بودش و بعدش هم به صفحه‌ای که سیاه و خاموش بود.

به خانه که رسیدم، حالم حتی از حالی که قبل از تماس گرفتن داشتم هم بدتر بود؛ شبیه به کسی بودم که روزها و ساعت‌ها برای فتح کردنِ قله‌ای، کوه‌نوردی کرده بود اما نه؛ من حتی شبیه به چنین کسی هم نبودم که او، چیزی را فتح کرده و به دست آورده بود در حالی که من، دست‌هایم خالی بودند و ذهنم خالی‌تر!

مامان سرگرم صحبت کردن با تماسی از تبریز بود و هیچ متوجه آمدنم نشده بود و من، بی آن‌که سروصدایی برای جلب و توجهش کنم، رفتم توی اتاقم، لباس‌هایم را عوض کردم و بعدش نشستم و زانوی غم بغل گرفتم!

آن طور که مامان الکی قربان صدقه‌ی مخاطبش می‌رفت، می‌گفت که یا زن‌عمو پشت خط است یا عمه و در هر صورت با احتساب این که تا یک ساعت پیش در خواب ظهرانه‌اش بوده، یک ساعت دیگر از تماسش باقی می‌ماند که تا حالا سابقه نداشت تماسی با این دو نفر را زیر دو ساعت به نتیجه برساند.

بلند شدم و شروع کردم به قدم‌زدن توی اتاق و هر چند لحظه یک‌بار، پرده را کنار می‌زدم و چشم می‌دوختم به پنجره‌ی بسته اتاقش.

به محض روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌ام تماسی با مهیار گرفتم و او تمام آن بوق‌های بی‌نتیجه‌ای که برای تماس گرفتن با برادرش شنیده بودم را با جواب دادن سر همان زنگ اول، جبران کرد:

-جانم آیدا؟

زود و شتاب‌زده جواب دادنش، می‌گفت که دخیل بسته است به گوشی و همین جوابی برای سوالم بود! با این حال من پرسیدمش:

-خبر جدیدی از ایمان داری؟

بی حال و بی حوصله جواب داد:

-نه هر چی هم که زنگ می زنم بهش، جوابم رو نمی ده. شاید بهتره که بی خیال بشم و بهش این زمانو بدم که دو سه روزی که گفته رو بگذرونه! ولی... خیلی دلم براش تنگ شده!

انگشتانِ لرزانم را کشیدم روی صورتم و او گفت:

-کاش حداقل می دونستم کجاست. این جوری شاید انقدر نگرانش نمی شدم یا که از دور، مراقبش بودم!

قلبم از قبل هم تندتر تپید، من می دانستم کجاست! در آپارتمانی در قیطریه بود؛ می خواست با کسی حرف بزند، حالش خوب نبود، چیزی را هم شکانده بود و این ها همه برمی گشتند به یک ساعت و خرده ای قبل! حالا داشت چه می کرد و در چه شرایطی بود، خدا می دانست!

لحتم در بی تمرکزترین حالت ممکن بود وقتی با تردید، نام مهیار را صدا زدم.

اگر تا همین دیشب نگرانی ای نداشتم بابت ایمان امیری زاده، بعد از تماس نیمه شب او و تماس ظهرِ خودم، انگیزه هایم برای اضطراب و نگرانی برایش هزار برابر شده بودند.

"بله؟" را که از مهیار شنیدم، یک کاره پرسیدم:

-آره یا نه؟

سکوتش حتماً که از تعجبش نشأت می‌گرفت و با تأخیر پرسید:

-چی؟

پلک‌هایم را بستم و تکرار کردم:

-آره یا نه؟

حالا تمرکز از لحن او هم پر کشیده بود:

-چرا مثل ایمان می‌پرسی؟

برای بار سوم، تکرار کردم:

-آره یا نه؟ فقط یه کلمه جواب بده و چیزی نپرس!

دیر جواب داد اما جواب دادنش، دنیای مرا به دو بخش قسمت کرد؛ قبل از "آره" ای که شنیدم و بعد از آن.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

417#

#پارت_چهارصد_و_هفده

انگشتم را که روی زنگ واحد گذاشتم، آدم دیگری بودم؛ از اضطراب و سختی فیلم‌بازی کردن برای مامان و قانع کردن سولماز برای آن‌که شریک جرمم شود که می‌گذشتم، تمام مسیر را با اضطراب وحشتناک طی کرده و یک ریز دعا کرده

بودم که "خدایا! اگر قرار است اتفاق ناگواری بیفتد، قبل از رسیدن به مقصد، یک نشانه سر راه من بگذار" که همان را دلیلی برای صرف نظر کردن از کارم در نظر بگیرم!

حتی برای خدا، چند نمونه مثال هم زده بودم! مثلاً اگر توی راه ماشین خراب می شد، یا آن که تصادف می کردیم، یا چه می دانستم، گرفتار یک ترافیک وحشتناک می شدیم؛ و عجیب آن که نه خبری از تصادف بود، نه خرابی ماشین و پنچر شدن و نه حتی ترافیکی که بخواهد سد راهمان شود!

انگار که تمام شرایط برای رسیدن من از هشت متری به قیطریه از قبل، مهیا و هموار شده باشد! حتی راننده‌ی اسنپ هم تمام مسیر، دریچه‌ی کولر ماشینش را به سمت من تنظیم کرده بود!

انگشتم هم چنان روی زنگ بود اما فشارش نمی دادم؛ انگار که هنوز منتظر بودم چیزی منصرفم کند. چه می دانم؛ مثلاً برق‌های ساختمان بروند!

جرقه‌ای توی ذهنم زده شد "شاید اصلاً خانه نباشد." فوراً دستم را عقب کشیدم. احتمال داشت؛ احتمال داشت که نباشد!

چند دقیقه‌ی پیش و پایینِ ساختمان، خودم چندین و چندبار زنگ واحد چهارده را فشرده بودم و کسی جواب مرا نداده بود. دست آخر هم با باز شدن درهای پارکینگ، پشت سر ماشینی که وارد شده بود، آمده بودم داخل و حالا...

بالاخره فشردم زنگ واحد را؛ آن هم مصرانه و پشت سرهم و از این تناقضی که گرفتارش بودم، شوکه شدم؛ بالاخره نمی‌دانستم دلم می‌خواهد باشد! یا که نباشد!

قلبم، سر ناسازگاری گذاشته بود و به قدری تند می‌زد که نمی‌دانستم چه چاره‌ای باید برای آرام کردنش پیدا کنم. انگشتان بی‌تمرکز صفح‌های گوشی را باز کردند و چشمانم آدرس زیر لوکیشن را به دقت خواندند.

درست آمده بودم! به عدد 14 طلایی رنگی که روی در چوبیِ مقابلم بودند، نگاه کردم و بار دیگر و پی‌پی، زنگ را فشردم. کاش خبر داده بودم که می‌آیم. اما من، بنا را گذاشته بودم روی آن که شاید تا لحظه‌ی آخر منصرف شوم از این تصمیم و حالا، نمی‌دانستم که باید وجدانم آسوده باشد که تمام تلاشم را کرده‌ام یا آن که خودخوری کنم بابت آن که باز هم کاری از دستم برای او برنیامده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

418#

#پارت_چهارصد_و_هجده

صدای حرکتی که اما از آن سوی در شنیدم، ورق را برگرداند. انگشتانم بی حرکت روی زنگ و چشمانم میخ همان دو عدد روبه رویم ماندند. گوش تیز کردم و با اطمینان به صدایی که در حال نزدیک شدن بود، حس کردم که دارم قالب تهی می کنم.

ناخواسته، قدمی روبه عقب برداشتم و حالا، مطمئن بودم؛ مطمئن بودم که کسی آن سوی این در چوبی، ایستاده.

نمی دانم چند لحظه طول کشید آن اتفاق. نمی دانم چندبار در همان چند لحظه فکر فرار به سرم زد. نمی دانم چندین بار پاهایم را محکم روی زمین فشردم که مبادا عقب گرد کنم که در باز شد؛ نه فقط در واحد چهارده ساختمانی در قیطریه، که آن لحظه، تمام درهایی که هر کدام به نحوی ختم می شدند به شناخت و کشف کردن مردی که مقابلم ایستاده بود، باز شدند.

مردی که حالش عادی به نظر نمی رسید؛ از سر و وضع آشفته اش که فاکتور می گرفتی، صورتش بیش از حد قرمز و ملتهب بود و چشمانش با آن مردمک های گشاد شده، طوری مات به نظر می رسیدند که آدم نمی توانست نسبت شان دهد به یک موجود زنده ی سرپا!

نگرانی، آن قدری پُررنگ بود در آن لحظه که جای تمام
حس‌های مرا گرفت. لب‌هایم ناخواسته تکان خوردند و
کلمات بی‌تمرکز، از میان‌شان بیرون پریدند:

-حالتون... حالتون خوبه آقای امیری‌زاده؟

عذاب وجدان، تمام قد به جانم نشست؛ چرا زودتر به دادش
نرسیده بودم؟ صورتش یک‌جوری بود که حس می‌کردم
همین حالا است که زبانم لال، بیفتد و بمیرد!

حرف زدنش اما کمی امیدوار کرد مرا:

-تو... این جا چی کار می‌کنی؟

طوری این سوال را پرسید که به خودم شک کردم و اگر
آدرسِ توی گوشی‌ام نبود، باورم می‌شد که او، آمدن را از من
نخواسته و من علم‌غیب داشته‌ام برای پیدا کردنِ جایش!
صدایش مرزهای گرفتگی را کیلومترها رد کرده بود:

-واسه چی اومدی این جا؟

سرم را کمی عقب بردم که بهتر نگاهش کنم و او، با سوالی که
یک‌کاره و با دنیایی از تردید پرسیدش، ماجرا را مثل روز برایم
روشن کرد:

-من... من از تو خواستم که بیای؟

می شناختم این حال را؛ خوب هم می شناختم! دهها بار آرش
را این شکلی تحویل گرفته بودیم... آرش!

وحشت زده نگاهش کردم. چشمانش را ریز کرده و صورتش
جمع شده بود؛ جوری که انگار دارد برای یادآوری وقایع به
مغزش فشار می آورد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#419

#پارت_چهارصد_و_نوزده

دستش را گرفت به چهار چوبِ در. علاوه بر بدحالی، استیصال هم داشت از سر و رویش می بارید و من، برای اطمینان از حدسم، دو قدم نزدیک شدم؛ تا آن جایی که دقیقاً مقابلش قرار گرفتم و با روشن کردن گوشی و گرفتن صفحه‌ی چت مان مقابل صورتش، سرم را تا آن جایی که می شد و کارم را راه می انداخت نزدیک بردم و بلافاصله بعد از گفتن "خودتون آدرس فرستادین"، نفس عمیقی کشیدم و بوی الکل، مهر تأییدی شد به پای حدسم!

تمرکز نداشت که به صفحه‌ی گوشی نگاه کند. خواسته‌ی من هم آن لحظه این نبود و پرسیدم:

-می‌خواهین که بیرمتون دکتر؟ می‌تونم اسنپ بگیرم و...
حرفم را قطع کرد:

-چرا اومدی؟

دستش را بی تمرکز توی هوا تکان داد:

-اسنپ بگیر برگرد خونه...داره دیرت می شه!

دلم برایش به درد آمد؛ برای آن کنترلی که نداشت روی ادا کردن درست کلماتش، برای آن دردی که نمی دانستم چیست و چرا به این روز انداخته بود او را. حتی برای آن که در آن اوضاع و احوال هم هنوز می توانست به فکر بقیه باشد.

سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم تا یادم بیاید که این جور مواقع، حسین برای آرش چه می کند. اما چیز زیادی در خاطرم نبود و همیشه، خودم را به نحوی گم و گور می کردم که نبینم آن صحنه ها را. از آرش مست، همیشه می ترسیدم. اما از او... نه! او در آن لحظه هر حسی را می توانست القا کند جز حس ترساندن!

بوی قهوه، توی سرم تداعی شد و سعی کردم بهترین تسلطی که از خودم سراغ داشتم را دست و پا کنم و با لحنی معمولی گفتم:

-یادته وقتی زنگ زدم و جواب دادی، چی بهم گفتی؟

ضمیرها را عمداً برگردانده بودم و در برابر او که داشت با سردرگمی نگاهم می کرد، گفتم:

-گفتی پیام که حرف بزنیم!

حس می کردم همین حالا است که بیفتد! مضطرب و ترسیده،
دور و برش را پاییدم و فاصله ام را کمی کمتر کردم و غصه دار،
نگاهش کردم؛ بی کسی چه شکل زشتی داشت!

-از چی می خواستم حرف بزنم؟

انگشتانم را با بیشترین توان مشت کردم. چرا آن قدر آرام و
بی دفاع شده بود؟ بغض پنجه کشید میانِ گلویم و با صدایی
که تحت تأثیرش بود، به آرامی گفتم:

-نمی دونم! حتماً می خواستین... می خواستی از چیزی که
ناراحت کرده، بگی.

لب زیرینش را از دهانش بیرون کشید:

-به تو بگم؟

سؤالش فقط تعجب داشت و گیجی؛ نه چیز دیگر!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

420#

#پارت_چهارصد_و_بیست

بغضم داشت از کنترلم خارج می شد و هر آن خطر شکستنش
تهدیدم می کرد. پرسیدم:
-برم براتون قهوه بگیرم؟!
جوابی که داد، ظاهراً جواب پرتی بود اما شوکه کرد مرا:
-قهوه دارم تو خونه! می تونی درست کنی؟

جا خوردم و نگاهم از ورای شانهای او، سعی کرد جزئیاتی از فضای پشت سرش کشف کند؛ مگر این خانه... خانه‌ای برای زندگی بود؟ نمی‌دانم چرا تا آن لحظه، فقط و فقط این برداشت توی سرم بود که او، از سر ناچاری به یکی از واحدهایی که برای فروش یا اجاره کلید و دسترسی‌شان را دارد، آمده اما آن‌طور که او می‌گفت "قهوه دارم تو خونه" مرا به شک می‌انداخت. دلم می‌خواست پشش بزنم و بروم آن تو تا بدانم قرار است با چه مواجه شوم و شتابزده گفتم:

-می‌تونم!

مردد نگاهم کرد و به‌خدا که اگر آن لحظه می‌پرسید "چی رو می‌تونی؟" سرم را به دیوار کنارِ در می‌کوبیدم! برای آن که اطلاعات را برگردانم به ذهنش فوراً دوره‌شان کردم:

-من الان می‌آم و یه قهوه درست می‌کنم. بعدش باهم حرف می‌زنیم؛ از هر چیزی که شما بخوای. بعدش هم من می‌رم. دیرم هم نیست!

و بلافاصله برای آن که مطمئن شوم گفته‌هایم به درستی در ذهنش نشسته، پرسیدم:

-باشه؟

سرتکان داد:

-باشه!

و تکیه‌اش را از چهارچوب در برداشت.

حالا که او راه را برایم باز کرده بود، من دچار تردید شده بودم. نمی‌ترسیدم از او، نمی‌ترسیدم از آن‌که با او تنها باشم. حتی وقتی که به‌نظر می‌رسید گرفتار عوارض بعد از نوشیدنِ الکل باشد.

چندثانیه، تمام دفعاتی که با او تنها بودم را در سرم دوره کردم و نتیجه‌ی این دوره کردن از یک‌سالی که او را می‌شناختم، شد اطمینانی برای برداشتن قدمی به داخل آن خانه و با گذاشتن از پیچ آن راهروی کوتاه، انگار که رفتم وسط میدان تیر و کسی مرا بست به رگبار گلوله!

یک خانه مقابلم بود؛ یک خانه‌ی کامل و چیده شده. خانه‌ای که نمی‌توانست جزء دسته‌ی خانه‌هایی که برای فروش و اجاره زیر دستش می‌آمدند، در نظرش گرفت. درست بود که آپارتمان‌های فول‌فرنیش و مبله گاهی میان‌شان بودند، اما عکس‌های دونفره را کسی به در و دیوار خانه‌ای

که می‌خواست اجاره‌اش دهد، نمی‌زد؛ آن هم عکسِ که؟
عکس او و بهینا!

از سردرگمی، رسماً دور خودم چرخیدم و لحظه‌ای که نگاهم
به نگاه او افتاد، با لحن غمگینش پرسید:
-قشنگه! مگه نه؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

421#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_یک

بدجوری جا خورده بودم؛ آن قدری که دیگر نه مغزم کار می کرد و نه زبانم.

نگاه عجیب ایمان امیری زاده بدتر گیجم می کرد. قدم هایش را نمی توانست به درستی بردارد؛ یک جوری بودند که انگار می کشیدشان، درست مثل کلماتش. روی نزدیک ترین مبل، خودش را با ضرب رها کرد و بی ربط گفت:

-در بازه! هر وقت خواستی بری، برو!

چرخیدم و دوباره به خانه ای که میانش بودم نگاه کردم! همه چیز نو بود؛ انگار که تازه این خانه را چیده باشند. تنها نقطه ای که میان آن همه وسیله ی به روز و چیدمان مرتب، توی ذوق می زد، میز غذاخوری شش نفره ای بود که رویش پر بود از خرده شیشه و لیوان های متعدد و صندلی هایی که نامرتب، دورش رها شده بودند.

نفسی که نمی‌دانم از کی حبسش کرده بودم را بیرون فرستادم
و منقطع و بی‌تمرکز گفتم:

-اینجا... خونه‌ی شما... منظورم اینه که...

منظورم را نشد به درستی منتقل کنم؛ چراکه اصلاً
نمی‌دانستم چه می‌خواهم پرسیم و کلماتی که به زبان
می‌آوردم، بیشتر از آن که از سر کنجکاوی و حل معما باشند،
از سر تعجب و شوکه شدن بودند.

سرش را برده بود عقب و تکیه‌اش داده بود به تکیه‌گاه مبل
و در همان حالت، در جواب پراکنده‌گویی‌ام با لحن و صدای
گرفته‌اش گفت:

-این جا هیچ وقت خونه‌مون نبود!

حس کردم من هم دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم؛ نفسم
داشت می‌گرفت توی این خانه.

چند قدمی نزدیک رفتم و مات و مبهوت، خیره ماندم به
ویرانه‌ای که از او، به‌جا مانده بود.

نه چیزی پرسیدم، نه چیزی گفتم و نه حتی آن قهوه‌ای که
وعده‌ی درست کردنش را داده بودم، به دستش رساندم!

فقط ایستادم و نگاهش کردم؛ پلک‌هایش را بسته بود و قفسه‌ی سینه‌اش دیر به دیر تکان می‌خورد. حرکت لب‌هایش اما مرا منصرف کردند از حدسی که بابت ناهوشیار بودنش داشتم:

-چیه؟ حتماً تو هم می‌خوای بهم بگی احمق!

سرش را به سختی بلند و گردنش را صاف کرد. دسته‌های مبل را گرفت و خودش را جلو کشید. نگاهش را چرخاند توی خانه و چیزی که من حسش کردم آن بود که دو تا کار را دارد به سختی انجام می‌دهد؛ صاف نگه‌داشتن سر و باز نگه‌داشتن پلک‌هایش.

چشمان تب‌دارش را دوخت به من:

-احمق بودم که نخواستمش؟ نه خودش رو، نه خونه‌اش رو!

هیچ چیزی آن لحظه توی سرم نبود؛ قضاوت کردن او و تصمیماتی که نمی‌دانستم دقیقاً چه هستند، پیشکش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

422#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_دو



دسته‌ی مبل را رها کرد و انگشتانش، سمتِ چپ گردنش
نشستند. سرش خم شد به طرف دستش. نگاهش اما هنوز

روی صورت من بود و لحنش در مستأصل‌ترین حالت ممکن:

-تو بگو! چی کار باید می‌کردم من؟

نفس‌هایش صدا دار شده بودند و آن رگ‌های برجسته‌شده‌ی گردن و کنار شقیقه‌اش، داشتند می‌ترساندند مرا.

چشم چرخاندم برای دیدن بطری آب و دست آخر را هم کشیده شد به طرف آشپزخانه و دستم هنوز روی دستگیره‌ی یخچال ننشسته، با دیدن مگنت‌های چسبیده شده‌ی رویش، بی‌حرکت، متوقف شدم؛ باز هم دونفره‌هایشان.

نوشته‌ی زیر یکی از عکس‌هایی که پس‌زمینه‌اش جنگل بود را خواندم "Ubud,Bali,2017"

یک‌جوری توی عکس لبخند داشتند که حالا آدم باورش نمی‌شد یکی‌شان این‌جا، زیر همه چیز زده باشد و آن یکی، مشخص نباشد که کجاست و چه حالی دارد!

-کاش همه‌ی این عکس‌ها رو دور بریزم! دیگه حتی نمی‌خوام یکی‌شون جلوی چشمم باشه!

هین خفه‌ای کشیدم و چرخیدم به‌طرفش. آن‌قدری غرق تماشای عکس‌ها بودم که هیچ متوجه نشده بودم کی به آشپزخانه آمده. نگاهم میان اجزای صورتش چرخید:
-اومدم که آب بیارم.

نزدیک آمد و با کم شدن فاصله‌مان بود که جمع شدن گوشه‌ی چشم راستش را دیدم؛ یک حرکت غیرارادی که هر دو ثانیه یک بار اتفاق می‌افتاد؛ چیزی شبیه به تیک.

نمی‌دانستم آن لحظه چقدر و تا کجا حرف‌های مرا می‌فهمد. فقط دیگر زیادی ناراحت و نگران‌ش بودم وقتی گفتم:

-هر چیزی هم که شده باشه، می‌گذره و تموم می‌شه. نباید با خودت این کار رو کنی!

سرش را نزدیک آورد؛ آن‌قدری که دیگر تصویر صورتش را نداشتم و او، به آرامی کنار گوشم گفت:

-مشکل این‌جاست که نمی‌گذره!

سر چرخاندم که نگاهش کنم. از ورای شانه‌ی من، به عکس‌های روی در یخچال نگاه می‌کرد وقتی لب زد و تکرار کرد:

-نمی‌گذره!

دلم می‌خواست دستش را بگیرم و بیرمش به یک گوشه‌ی بی‌دردسر. بنشانمش مقابل خودم و بگویم هر چه که هست، درست می‌شود اما حس می‌کردم که زورم به غمش نمی‌رسد. سرش را برگرداند به‌جای قبلی و دوباره نگاهم کرد و من حس کردم فاصله‌ی میان تیک‌های گوشه‌ی چشمش، کم‌تر شده‌اند.

این خانه داشت خفه‌اش می‌کرد؛ نگاهش به هر گوشه‌ای که می‌افتاد، غمی تازه توی چشمانش متولد می‌شد و خانه می‌کرد. پرسیدم:

-چرا این‌جا موندی؟

دست دراز کرده بود به‌طرف مگنت‌ها:

-موندم تا هر چی که هست و نیست رو این‌جا بذارم و برم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

423#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_سه



از دهانم پرید و گفتم:

-اگه خودت رو جا بذاری چی؟

انگشتانش برای جداکردن مگنت سوم بی تمرکز شدند.

پشیمان شدم از گفته‌ام و می‌خواستم یک‌جوری جمع‌وجورش کنم اما با جوابی که داد، یک چیزی از کیش‌ومات هم آن‌طرف‌تر، بر سرم آورد:

-چیزی نمی‌شه! اگه خودمم جا بذارم، اتفاقی نمی‌افته؛ اولین بارم نیست.

دست کشید از عکس سوم و نگاهش را حواله داد به چشمانم:

-تو این سه-چهار سال، شاید صد جای دیگه هم خودم رو جا گذاشتم؛ تو لحظه‌هایی که دوست‌شون داشتم، خودمو جا گذاشتم. تو حرفه و شغلی که دوستش داشتم، خودمو جا گذاشتم، پیش آدمایی که دوست داشتم کنارشون باشم و از زندگیم فراری‌شون دادم، خودمو جا گذاشتم.

با انگشت اشاره نقطه‌ی نامشخصی را نشان داد و گفت:

-حالا هم یه بار دیگه، تو جایی که شاید یه روزی دوست داشتم خونه‌ام باشه، خودمو جا می‌ذارم.

اشک ریختن، هیچ‌وقت کار راحتی برای من نبود و یک اتفاق، باید خیلی بزرگ و دردناک به حساب می‌رفت که اشک مرا درمی‌آورد. به این راحتی‌ها مقابل کسی و برای کسی گریه

نمی‌کردم. اما اولین جمله‌ی او به دومی نرسیده، اشک‌ها، خلع‌سلاحم کرده بودند.

حرصم گرفت از دستش، دیوانه شدم یک لحظه، این دیگر چه بلایی بود که داشت بر سر خودش می‌آورد؟

ناخواسته و بی‌اراده، زدم زیر دستش که دست بردارد از سر آن عکس‌هایی که دوباره به جان جداکردن‌شان افتاده بود و با صدایی که کنترلی روی تنش نداشتم، گفتم:

-نباید با خودت این کارو می‌کردی! ذره ذره جا گذاشتن، فرق داره با این که یه جا خودت رو تو یه اتفاقی جا بذاری؛ این دیگه جا گذاشتن نیست؛ اسمش خودکشیه!

دستش را گذاشت روی بدنه‌ی یخچال؛ انگار که بخواهد با این کار، تعادل بیشتری برای خودش دست‌وپا کند و بی‌تمرکز گفت:

-نه! اشتباه نکن... تو اون زندگی موندن و ذره‌ذره دیوونه شدن، اسمش خودکشی بود.

مقابلش قد علم کردم:

-پس چرا انقدر حالت بده؟

سرش به راست متمایل شده بود:

-آدم که نمی‌تونه عزادارِ حسرت لحظه‌هایی که می‌تونستن
خوب باشن، نباشه!

صدایم را بغض، تکه‌پاره کرده بود:

-پس چرا گذاشتی بشه حسرت؟

داد کشید:

-چون دیگه نمی‌شد نگهش دارم. دیگه موندنی نبود. مثل
همه‌ی چیزهایی که دلم نمی‌خواست از دست‌شون بدم و
دادم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

424#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_چهار

مثل همه‌ی چیزهایی که دلم می‌خواست باشن ولی حالا
می‌بینی که؟ نیستن!
دو عکسی که توی مشت داشت را رها کرد کف آشپزخانه و
به جایشان بازوی مرا گرفت میان انگشتانش و تکانم داد؛
انگار که بخواهد حداقل من یکی را به خودم بیاورد:
-نمی‌تونست بمونه! داشت له می‌شد وسط این زندگی.
داشت له می‌شد بین من و آرزوهاش. به چیزی که از من

می خواست، نمی رسید و داشت الکی براش می دوید! خلاصش کردم.

نفس کم آورده بود و بین هر دو سه کلمه، یک نفس کوتاه صدا دار می کشید:

-دیگه نمی تونست این شکلی ادامه بده. دیگه نمی تونست مثل سابق باشه. نمی تونست پای حرفایی که زده بمونه. نمی تونست هم منو بخواد و هم رویاهاش رو؛ شب و روز رو آدم نمی تونه یه جا جمع کنه آیدا!

رهایم کرد و فاصله گرفت و این بار با تکیه دادن به کانتر آشپزخانه، حفظ تعادل کرد:

-این خونه رویاش بود. یه خونه ای که صفر تا صدش سلیقه ی خودش باشه و فقط متعلق باشه به ما؛ نه کس دیگه ای. ولی من، حتی یه بارم تو این خونه نبوسیدمش!

تار می دیدمش و حس می کردم من هم نیاز دارم برای حفظ تعادل، به چیزی تکیه کنم.

-می خواست این جا باهاش زندگی کنم. چقدر می تونستم؟ یه هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟ دو ماه؟

پوزخند زد:

-اون بچه دو روز هم بدون من دووم نیاورد. فقط دو روزش رو نتونست تحمل کنه! هی زنگ پشت زنگ و پیام پشت پیام که "کجایی؟" که "زودتر برگرد"

تلخ و عصبی خندید:

-بعد از اون ور تو روم وایمیسه و بازخواستم می کنه که چرا رابطلهات رو با بهینا به هم زدی!

تمرکز نداشت در حرف زدن و هر لحظه از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگری می پرید. یک لحظه از مهیار می گفت و لحظه‌ای دیگر از بهینا:

-من می خواستم خونه مون رو بزرگ تر کنم. می خواستم همه رو باهم داشته باشم. ولی اون چی کار کرد به خاطر خواسته هاش؟ به چه قیمتی پای رویاهاش وایساد؟

نگاهش را با اکراه، توی آشپزخانه چرخاند:

-از کجا آورد پول این خونه رو؟ پول کی رو آورد تو زندگی من؟ پول کسی که خون بابای منو کرد توی شیشه؟ این همه پام موند و دم از معرفت زد که آخرش این جوری کنه؟

سرتکان داد:

-من نمی‌خوام این آدمو! بخوامش هم نمی‌تونم درکش کنم.
 درکش هم کنم دلم باهاش صاف نمی‌شه دیگه! دلمم باهاش
 صاف بشه مگه می‌تونم به‌زور نگهش دارم وسط شرایطی که
 دیگه تحملش رو نداره؟ تهش می‌شه چی؟ می‌شه همین دو
 سالی که گذشت. که هی رفت و اومد. که هی اشک ریخت و
 التماس کرد که کاری رو کنم، که نمی‌شه، که توانش رو ندارم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

425#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_پنج

لیوانی برداشتم و فشردم به پدال آب‌سردکنِ یخچال و پر شده و نشده، فوراً رساندمش به او.

می‌خواستم حتی شده برای چند ثانیه، حرف نزنم و نفس بکشد اما جملاتی که به زبان آورد، باعث شد خودم هم یادم برود که چرا آن لیوان را میان انگشتانم دارم!

-سه سال پیش، رک و روراست بهش گفتم این اوضاع و شرایط من از این لحظه به بعده. اون روزها، همه‌اش یه ماه از رفتن مامانم می‌گذشت! بهش گفتم منم و یه بابای مریض و یه خواهر و برادری که جز من، هیچ‌کس دیگه‌ای براشون نمونده. گفتم منم و شاکی پشت شاکی و چک پاس نشده و بدهی‌هایی که معلوم نیست کی تموم شن! همون روز بهش

گفتم حسابت از پدرت جداست و یکی از کارهایش رو قرار نیست به پای تو بنویسم و بهت حق می‌دم که بری!

تکیه‌اش را از کانتر برداشت. قدم‌های نامتعادل، بردنش به هال و ایستاندنش مقابل بزرگ‌ترین عکسی که روی دیوار، او و بهینا را در یک قاب به نمایش می‌گذاشت.

لیوان را رها کردم روی کانتر و به دنبالش کشیده شدم.

پشت به من ایستاده بود و نمی‌دانستم چه می‌کند؛ نای نزدیک شدن هم نداشتم اما کلماتش از همان فاصله، زیر و رو کردنِ حالم را از سر گرفتند:

-گفت هستم. گفت نمی‌رم. گفت می‌مونم تا همه چیز دوباره درست بشه. بهش گفتم شاید هیچ‌وقت هیچ چیزی مثل قبل نشه. گفت "خیالی نیست؛ نشه!"

نگاهم روی قسمت پیدای تصویر، چرخ می‌خورد؛ نیم‌رخ از او، در مقابل نیم‌رخ بهینا!

-این "خیالی نیست، نشه"، شد ده‌بار رفتن و اومدن؛ شد صدبار شکستن و بندزدن!

ناگهانی چرخید به طرفم:

-یه رابطه رو چند بار می‌شه شکست؟ چند بار می‌شه بندش زد؟

نشست روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری و نگاه من، با دستی که رساندش به میز نوشیدنی کنارش، همراه شد و نگاهم مضطرب و ترسیده، روی انگشتانی ثابت ماند که در حال حرکت دادنِ یکی از بطری‌ها بودند!

نکند باز هم هوس نوشیدن داشت؟

نفهمیدم چطور خودم را رساندم به او و چطور بهانه‌ای جور کردم:

-اینجا پر از خرده‌شیشه‌ست! می‌برن دستت رو!

نگاهِ خالی‌اش را دوخت به چشمانم و بی‌اهمیت به آن‌چه گفته بودم، دوباره دست گذاشت روی دردش:

-می‌دونی چی بیشتر از همه داره عذابم می‌ده؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

426#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_شش

نمی دانستم؛ گرچه می دانستم هم کاری برایش از دست من ساخته نبود که به نظر نمی رسید دردِ او، درمانی داشته باشد. با این حال فقط محض پرت کردنِ حواسش بود که دل به دل سوالش دادم تا دوباره به حرف بیاورمش و شنیدم: -پارسال قبل از این که ناچار شدم دوباره خونه رو عوض کنم، یه دعوای بد کردیم؛ پیشنهاد گرفتنِ خونه‌ی جدا رو داده بود؛ اون هم تو اوج مریضی بابا و به هم ریختگی مهیار و اوضاع

بد مالی. می خواست واسه بابا و رها پرستار بگیرم و خودمون
یه خونه‌ی مستقل داشته باشیم؛ تو شرایطی که خودش هم
می دونست ناچارم همون خونه‌ی فعلی رو هم عوض کنم و
بیارمش پایین تر تا از پس چک‌هایی که موعد پاس کردن شون
رسیده بود، بریام. خسته شده بود! پاش رو کرده بود تو یه
کفش که کوتاه بیام. بهش حق می دادم خسته باشه ولی حق
نمی دادم که بخواد واسه رسیدن به خواسته‌اش، پا روی خط
قرمزای من بذاره! تهدیدم کرد که برای همیشه می ره؛ منم
بهش حق دادم که بره!

نفسش را یک جا بیرون فرستاد:

-ولی حق نداشت برگرده؛ اون هم وقتی...

نگاهم میان چشمان و انگشتانش در رفت و آمد بود. یکی از
صندلی‌ها را جلو کشیدم و نشستم مقابلش و مصرانه گفتم:

-بگو! همه‌اش رو بگو. هر چیزی که تا حالا نتونستی برای
کسی بگی رو الان بگو! من به همه‌اش گوش می دم.

برای چند لحظه، در سکوت نگاهم کرد و بعد، در حالی که
سرش را جلو می کشید، چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-تو می دونستی که من از مادرمون خواستم بره؟

منِ بخت برگشته از کجا باید می دانستم این ها را؟
 دلم دیگر داشت زیادی برای این دردِ بی حد و مرز، می گرفت.
 غمش آن قدری وسیع بود که نمی دانست کجایش را با
 حرف ها، بگیرد.

سرتکان دادم و گفتم:

-نه! نمی دونستم! ولی تو حتماً دلیل قانع کننده ای برای کارت
 داشتی!

دلم می خواست چیزی بگویم که دست از این خودخوری
 بردارد. که دوباره آن قدری عاصی نشود که چاره ی دردش
 بشود الكل.

خدا می دانست در این یک روز و چند ساعت، چه کرده بود
 با خودش؛ نمی خواستم دوباره تکرارش کند.

سرش را گرفت میان دستانش و خیال من با دست کشیدنش
 از بطری، موقتاً راحت شد.

-هر آدمی یه ظرفیتی داره. یکی بیشتر می تونه تحمل کنه یکی
 کم تر. یکی می تونه غصه ی عالم و آدم رو بخوره، یکی از پس
 غصه های خودش هم بر نمی آد. آدمای قابل خوندن؛ چهار

روز که باهاشون وقت بگذرونی، می فهمی تا کجا و چه قدر ظرفیت دارن.

سرش را رها کرد و نگاهش را بالا کشید:

-مادر من، تحملش رو نداشت. می دونستم دیر یا زود می ره! باید زودتر می رفت تا تکلیفم معلوم شه. تا بدونم چند چندم با زندگی! راهو براش باز گذاشتم. گفتم برو! گفتم چیزی مجبورت نمی کنه واسه موندن؛ رفت!

نفس منقطعی میان جملاتش کشید:

-دست خودش نبود؛ راه و رسم مادری کردن رو نمی دونست. وقتی اوضاع خوب بود هم سرسازگاری و موندن نداشت. می دونستم ازش بر نمی آد که نه واسه پدر مریض و زمین خورده ی من همسری کنه، نه واسه رها مادری؛ ولی دمش گرم که حداقل این یه کارو خوب انجام داد؛ که رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد و گذاشت جای خالیش عادی بشه! نه که هی بره و بیاد و کسی رو وسط زمین و هوا، بلا تکلیف نگه داره که این آدم بالاخره موندنیه یا رفتنی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

427#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هفت

بلند شدم و لیوان آب را آوردم و به دستش نه، به خوردش
دادم!

دلم می خواست انگشتانم را روی پیشانی و گونه های سرخش
بگذارم و دمای بدنش را بسنجم؛ این طور که به نظر می رسید،
داشت از حرارت می سوخت.

لیوان خالی را میانِ میز پر از خرده‌شیشه رها کردم و با نزدیک‌تر کشیدنِ صندلی‌ام، دوباره مقابلش نشستم.

از روز اولی که هم‌کلام شده بودیم تا امروز، جمعاً به اندازه‌ی این چند دقیقه حرف نزده بود و هنوز هم حس می‌کردم از کلمه‌ها لبریز است.

می‌دانستم امروز و این لحظه اگر نگوید و تمامش نکند، دوباره می‌شود همان آدمی که در خرج کردن کلمات، زیادی خساست نشان می‌داد و غم و غصه را حتماً که به چشم سرمایه می‌دید؛ وگرنه چه دلیلی وجود داشت که این‌طور سفت و سخت برای خودش حفظش کند و نم‌پس ندهد.

عصبی بودم آن لحظه؛ عصبی و غمگین و علتش فکر کردن به روزهایی بود که این مرد، تمام این دردها را با خودش می‌کشید و من، با یک برچسب "بی‌اعصاب" سروته‌هال و روزش را هم می‌آوردم!

خودم را جلو کشیدم و دستم را نشاندم روی دسته‌ی صندلی او.

نگاهم را دادم به نگاهِ تب‌دارش و فقط برای آن‌که چیزی بگویم تا سر صحبت کردنش دوباره باز شود، پرسیدم:

-مامانت چند سالش بود که تو دنیا اومدی؟
-هفده!

جوابش شوکه‌ام نکرد؛ چرا که خودمان در خانه یکی را داشتیم که در شانزده سالگی، سولماز را دنیا آورده بود. با آن حال سبک زندگی آنها، با ما زیادی فرق داشت که گفتم:
-چه کوچیک!

سرش را تکیه داد به دیوار پشت صندلی و کاری را انجام داد که منتظرش بودم؛ حرف زدن!

-اون موقع‌ها که بابام حرف می‌زد، هر وقت حالش خیلی خوب بود یا خیلی بد، خاطره‌ی دیدن مامانمو تعریف می‌کرد! حرکت گوشه‌ی چشمش، دیگر داشت نگرانم می‌کرد؛ آن قدری که دلم می‌خواست با انگشتانم، دو پلکش را فاصله دهم و باز نگه دارم.

پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

نگاهم را دوختم به لب‌هایش تا حرکت چشمش کم‌تر حواسم را پرت کند.

-تعریف می کرد که تو یکی از سفرههاش، تو یه روستا دیدش.
چی می گن بهش؟ می گن طرف تو یه نگاه عاشق شده؟
تلخ خندید:

-یه چرت و پرتی تو همین مایه ها!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

428#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_هشت

می خواستم این آرامش موقتی، کمی دیگر کش بیاید که من
هم ساختگی و کوتاه خندیدم و گفتم:

-پس از اونایی هستی که به عشق تو نگاه اول اعتقاد ندارن!
پلک هایش را بست:

-از اونایی هستم که کلاً به عشق اعتقاد ندارن!

لبخند روی لب هایم ماسید و او، با همان چشم های بسته،
اضافه کرد:

-عشق، هیچ وقت کافی نبوده؛ چیزی هم که کافی نیست،
نباید بهش بها داد و الکی بزرگش کرد!

چیزی نگفتم و داشتم در فهمیدنِ عمق جمله اش دست و پا
می زدم که خودش گفت:

-اگه فقط داشتن عشق به یه نفر قرار بود کافی باشه، پدر من بعد از سی سال عشق دادن به زنی که با تموم وجود دوستش داشت به یه جایی می‌رسید! عشق اگه قرار بود کاری برای کسی کنه، می‌شد همسر برای پدر من تو روزایی که از هر وقتی تنهاتره. می‌شد مادر برای رهایی که احتمالاً قرار بود فقط یه تشکر موقتی برای دست و دلبازی بابام سر خرید کادوی تولدِ مامانم باشه ولی از دستشون در رفت و شد یه عذابِ دائمی! مات و شوکه در حال نگاه کردن به پلک‌هایی بودم که با وجود بسته بودن‌شان روی هم بند نمی‌شدند و مدام تکان می‌خوردند و او، انگشتانش را محکم روی شقیقه‌اش فشرد و تلخ گفت:

-فقط اسمش رهاست؛ وگرنه از همه‌ی ما گرفتارتر، اونه! فشار انگشتانش روی شقیقه‌اش به قدری زیاد بودند که سر انگشتانش سفید شده بود:

-مامانش که مهیار بود، تا بفهمه بابا چیه و کیه هم که این اتفاق افتاد!

پلک‌هایش فاصله گرفتند و سرش را کمی از دیوار فاصله داد و سعی کرد صاف نگهش دارد:

-کلاً نسل در نسل امیری زاده‌ها، تو عشق شانس ندارن.
دوباره بی‌تمرکز شده بود و جوری به نظر می‌رسید که پرش
افکار دارد؛ لحظه‌ای از بهیمن می‌گفت، لحظه‌ای از مادرشان،
لحظه‌ای از رها و حالا هم از قصه‌ی بی‌شانسی امیری زاده‌ها
در مقوله‌ی عشق:

-می‌گن پدرِ پدرِ بزرگم، با وجود این که زن و زندگی داشته،
عاشق یه دختری می‌شه و این عشق اون قدری مبتلاش می‌کنه
که زندگی خودشو رها می‌کنه و می‌ره دنبال یه زندگی جدید.
زن اولش عاشقش بوده و روزی که خبر رفتنش می‌فهمه،
خودشو می‌اندازه تو رودخونه! می‌گن لحظه‌ای که روی
صخره بوده، هفت نسلو نفرین کرده که از عشق، خیر نبینن!
زن جدید شوهرش، یه سال بعد دیوونه می‌شه. مادرِ بزرگم
بعد از دومین بچه‌اش که پدرم بوده از دنیا می‌ره. مامان
خودمم که هیچ وقت بندِ زندگی مشترکش نبود!

سرتکان داد و خندید:

-اینم از من!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

429#

#پارت_چهارصد_و_بیست_و_نه

صندلی ام را عقب زدم که از جایم بلند شوم و حرکت کنم او را به
خودش آورد و باعث شد که ناگهانی پیرسد:

-کجا می‌ری؟

دلم برای حس‌های لحنش به‌درد آمد. می‌ترسید بروم؟ می‌ترسید همین گوشِ شنوای بی‌طرفی که بعد از عمری درد کشیدن نصیبش شده بود هم از دست بدهد؟

نه! قرار نبود بروم! قرار نبود حالا که می‌دانستم تا چه حد مبتلای درد است، به‌حال خودش رهايش کنم که با این درد بمیرد. سرتکان دادم و گفتم:

-هیچ‌جا! برم یه قهوه درست کنم، برمی‌گردم!

گفتم و فرار کردم به‌طرف آشپزخانه و اولین کاری که انجامش دادم، پُر کردن یک لیوان آب برای خودم بود.

یک نفس سر کشیدمش و ندانستم که با این‌همه فکر و غصه، چه کنم. رفتم به‌طرف پنجره‌ی کوچک آشپزخانه و با بازکردنش و بیرون بردنِ سرم، چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تا جایی که می‌شود، به افکارم فرصت پرداخته شدن ندهم. یک امروز را نمی‌خواستم فکر کنم؛ به هیچ چیزی! گوش‌ی‌ام را برداشتم و تماسی با ایل‌ناز گرفتم و بعد از آن که فهمیدم به خانه رسیده، خواستم به جای بی‌دردسری برود برای حرف زدن.

چند لحظه‌ای منتظر ماندم و نهایتاً شنیدم:

-چی شده؟ سولماز خوبه؟ امیرعلی چی؟

همان‌جا و کنار پنجره ایستادم و اصل ماجرا را برایش گفتم:

-من نیومدم خونه‌ی سولماز. با سولماز هماهنگ کردم که به مامان این‌جوری بگیم.

فرصت دادم تا "کجایی؟" را با آن لحن متعجب پرسد و در جوابش گفتم:

-کاری برام پیش اومده بود؛ در واقع باید می‌اومدم پیش کسی که قابل توضیح دادن به مامان نبود.

لحنش روی آورد به شیطننت:

-جون! نمردیم و پیش کسی رفتن تو رو هم دیدیم!

حوصله‌ای نداشتم که خرج یاوه‌گویی‌اش کنم. پس زودتر رفتم سر اصل مطلبی که بابتش در آن اوضاع با او تماس گرفته بودم و گفتم:

-من احتمالاً کارم طول بکشد ایل‌ناز. نمی‌دونم کی بتونم برگردم. زنگ زدم که حواست به مامان باشه؛ یه کاری کن اصلاً متوجه نبودنم نشه و نخواد بهم زنگ بزنه. هندزفری

نذار تو گوشت که صدات می‌زنه درجا بشنوی! براش چای
کم‌رنگ نریز!

در جوابم پرسید:

-محبتم جبران می‌شه؟

نگاهم را دادم به پنجره‌ی ساختمانِ آن دستِ کوچه و از
فاصله‌اش تعجب کردم؛ چرا آن‌قدر دور بود؟

توی گوشی و در جواب به ایل‌ناز گفتم:

-جبران می‌کنم.

و او با سرخوشی خندید:

-باشه عزیزم. خیالت تخت؛ یه جوری به مامانت سرویس
می‌دم که اصلاً یادش نیاد یه ته‌تغاری به اسم آیدا داره!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

430#

#پارت_چهارصد_و_سی

تماس را که قطع کردم، فوراً دست به کار شدم و فنجانی قهوه
برایش آماده کردم؛ اسپرسوساز به راه بود و انواع و اقسام
قهوه‌ها، در باکس‌های مختلف کنارش چیده شده بودند.

لمس کردن و استفاده کردن از وسایل این خانه، حس
خوشایندی نداشت؛ درست یا غلط، زنی، با امید این خانه
را چیده بود!

فنجان را برداشتم و رفتم سراغش. توی همان وضعیتی بود
که تنهایش گذاشته بودم و سرش را دوباره تکیه داده بود به

دیوارِ پشت صندلی. پلک‌هایش نیمه‌باز بودند و حرکت گوشه‌ی چشمش در این چند ثانیه، خودنمایی نکرده بود.

نشستم روی همان صندلی قبلی و فنجان را به‌جای آن‌که روی میز بگذارم، میان انگشتانم نگه داشتم و سعی کردم کمی انرژی توی لحنم بگنجانم وقتی گفتم:

-بوی قهوه، جزءِ بهترین بوهای دنیاست!

به چهره‌ی بی‌حال و خسته‌اش لبخند زدم:

-حتی بوش هم آدم رو سرحال می‌کنه.

سرم را کمی نزدیک کردم:

-می‌خوای چیزی درست کنم کنارش بخوری؟

لب‌هایش با تأخیر تکان خوردند:

-نه!

نگاهم به خال زیر چانه‌اش افتاده بود. حتی در این وضعیت آشفته هم باز توی چشمم پُر از ابهت و قدرت بود. به‌هرحال کوه هم گاهی آتش‌فشان می‌شد و فوران می‌کرد!

فنجان را به‌طرفش گرفتم:

-قابل خوردنه!

دست دراز کرد و گرفتش و سوالی که می‌دانستم دیر یا زود می‌پرسدش را پرسید:

-چرا اومدی این‌جا؟

پلک‌هایش را بازتر کرد و نگاهش را دوخت به چشمانم:

-فقط نگو چون آدرس فرستادم، اومدی!

عقب رفتم و تکیه دادم به صندلی‌ام و در جوابش گفتم:

-استخاره کردم.

لبخندی تحویل دادم به نگاه سوالی‌اش و اضافه کردم:

-خیالت راحت! استخاره‌اش هم معتبر بود و خوب اومد!

و بلافاصله، برای آن که موضوع صحبت را روی خودم نگه نداشته باشم، گفتم:

-قهوه‌ات سرد شد!

فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و قبل از نوشیدنش گفت:

-این اولین باریه تو زندگی، که نمی‌دونم دارم چی کار می‌کنم!

منتظر ماندم که قهوه‌اش را بنوشد و فنجان خالی‌شده‌اش را که روی میز گذاشت، گفتم:

-همه مون بیشتر وقت‌ها، نمی‌دونیم که داریم چی کار می‌کنیم
و بعدشه که می‌فهمیم!

جواب عجیبی داد:

-من از پشیمون شدن متنفرم! از این‌که اعتراف کنم
می‌تونستم کار بهتری رو انجام بدم یا راه دیگه‌ای رو برم،
متنفرم!

نگاهم را توی صورتش چرخاندم و من هم سوال عجیبی
پرسیدم:

-از خودت ناراحتی؟

"نه" را بی‌هیچ تردیدی در جوابم گفتم!

من هم تردید را کنار گذاشتم:

-پس قرار نیست پشیمون باشی!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

431#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_یک

می شد بگویم پیچیده ترین آدمی که در عمر بیست و چهار ساله ام دیده بودم، همین ایمان امیری ست؛ آدم ها، اصولاً قابل حدس و کشف کردن بودند اما او را نه می شد خواند، نه می شد با اطمینان فهمید! شخصیت و رفتارهایش، پیچیده تر از آنی بودند که با خیال راحت بگویی این آدم را شناخته ام!

به پرسیدن ادامه دادم:

-از مامانت ناراحتی؟

این یکی "نه" را با سرعت و قطعیت قبل، به زبان نیاورد اما توضیحی که داد، زیادی مرا به فکر فرو برد:

-آدم نمی‌تونه از آتیش ناراحتی به دل بگیره که چرا می‌سوزونه؛ می‌دونی که چی می‌گم؟ حرف از ذاته! اگر هم ناراحت بشی، غیرمنطقیه! تو ذات اون زن، هیچ‌وقت مادری و همسری به اون معنایی که باید، تعریفی نداشت! ازدواج رو به چشم راه فرار از یه محیط بسته و دری به طرف پول و آزادی دیده بود. تعریف خوشبختی براش فرق می‌کرد. تا وقتی خواسته‌هاش اجابت می‌شد، موندگار بود اما به محض بی‌جواب موندن‌شون، دوباره دنبال راه فرار می‌گشت.

دست‌هایش را نشانده روی دسته‌های صندلی و خودش را جلو کشید:

-من فراریش ندادم آیدا! من، فقط در رو براش باز گذاشتم؛ کاری که دیر یا زود، خودش راهش رو پیدا می‌کرد. گوشه‌ی پلکش پریدن را دوباره از سر گرفت:

-اون روزها نیاز داشتم که بفهمم تو این راه چند نفر رو دارم. که روی کی، می‌تونم تا کجا حساب کنم. باید تکلیف رو روشن می‌کردم؛ آدم همون اول راه بدونه تنهاست و قرار نیست رو کسی حساب کنه، کارش خیلی راحت‌تره تا وقتی که مطمئن باشه هرچی جلوتر می‌ره، لشکرش می‌ریزه و کوچیک‌تر می‌شه. این که بدونی یه آدم، یه امید، یه تکیه‌گاه موقتی و خودت با دست خودت کنار بذاریش، خیلی بهتر از وقتی که منتظر بمونی ببینی کی می‌رن و دورت رو خالی می‌کنن! سرش را نزدیک‌تر آورد:

-من همه رو کنار گذاشتم آیدا. همه‌ی دور و اطرافیانم رو. دور همه رو خط کشیدم؛ دوستانمو کنار گذاشتم. علاقه‌هامو کنار گذاشتم. خواسته‌هامو، حتی خودمو! چون می‌دونستم اگه نگه‌شون دارم، کار برای خودم سخت‌تر می‌شه و نتیجه می‌شه این!

دستش را جدا کرد از دسته‌ی صندلی و انگار که بخواهد حال و روز و شرایط فعلی‌اش را نشان دهد، توی هوا گرفتش و گفت:

-که اون قدر تنها و درمونده بشم تو این نقطه از زندگی که هیچ‌کسی نمونده باشه برام؛ که بدون این که بخوام و حتی

بهش فکر کرده باشم، بدون در نظر گرفتن شرایط تو،
 نصف شب بهت زنگ بزنم و بگم "باهام حرف بزن"! که
 وقتی بیش از حد تحت تاثیر الکلم و دست راست و چپم رو
 هم تشخیص نمی‌دم، به تو آدرس بدم و بگم بیای این‌جا!
 نمی‌خواستم در آن لحظه، بیشتر از آن خودخوری کند که
 گفتم:

-کار اشتباهی نکردی که به من زنگ زدی!
 خودش را پرت کرد عقب:
 -ولی تو، کار خیلی اشتباهی کردی که اومدی.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#432

#پارت_چهارصد_و_سی_و_دو

اخم کردم و جا خوردم از جوابی که داد اما حتی واکنشم هم
 باعث نشد از موضعش کوتاه بیاید:
 -الان هنوز تو حال خودم نیستم؛ حالم که جا بیاد، قطعاً
 واسه این کارت باید یه جواب درست و حسابی بهم بدی!
 هاجوواج نگاهش کردم. در این یک مورد، مرا بدجوری یاد
 مامان می انداخت و می شد از آن دست آدم هایی که نه می شد
 پشت شان در آمد و نه مقابل شان.
 سر لجبازی نداشتم آن لحظه وقتی گفتم:

-پس بذارش برای همون وقتی که می‌گی!
و توی دلم اضافه کردم " هیچ‌کس به اندازه‌ی من، به
بی‌اعصابی تو عادت نداره".

دلم می‌خواست حالا که آمده‌ام، حالا که هستم، کارم را به
درستی انجام دهم وقتی برگشتم سر موضوع قبلی
صحبت‌مان و گفتم:

-پس دیگه پرونده‌ی مادرت رو برای همیشه ببند. باز
بذاریش، هر چند وقت یه بار، فکرش می‌آد و آزارت می‌ده!
در سکوت نگاهم کرد و نگاهش جوری به مخاطبش القا
می‌کرد که انگار کسی را می‌خواهد برای نظم دادن به مابقی
پرونده‌های باز توی ذهنش!

می‌خواستم کمی وقت برایش دست و پا کرده باشم که
پرسیدم:

-یه قهوه‌ی دیگه می‌خوای؟

سر تکان داد و از جایم بلند شدم و درست کردنِ این یکی را
کمی بیشتر از قبلی، طول دادم.

به حال که برگشتم، علاوه بر فنجانِ قهوه‌اش، تمام آنچه
که قرار بود بگویمش را هم آماده کرده بودم؛ پس با آمادگی

کامل، مجدد نشستم مقابلش، فنجانش را به دستش دادم و سوالی را پرسیدم که می‌دانستم او را به فهم و درک احساساتش نزدیک‌تر می‌کند:

-از بهینا ناراحتی؟

این بار دیگر جواب "نه" را نشنیدم. جوابش به این سوال، سکوت بود؛ یک سکوتِ طولانی، سنگین و پر از حرف!

چیز بیشتری نگفتم تا تحت فشار نگذاشته باشمش برای جواب دادن. حتی نگاهم را هم به چشم‌هایش ندوختم و فرصتش دادم برای پرداختن به این موضوع، تا آن جایی که بالاخره در جوابم گفت:

-نمی‌دونم!

آن لحظه، ذره‌ای کنجکاوی نداشتم بابت بیشتر دانستن؛ گرچه از همان روزی که فهمیده بودم نگه داشتنِ علاقه‌ام به این مرد، انسانی نیست، ذره‌ای کنجکاوی نبودم نسبت به مسائل مربوط به روابط شخصی‌اش و حالا هم اگر می‌پرسیدم، فقط برای آن بود که حرف بزند از این موضوع؛ کاری که در اوج استیصال، هیچ چیزی را بیشتر از آن نخواست بود.

تمرکز، برگشته بود به انگشتانش که داشت فنجان قهوه را
میان‌شان بازی می‌داد و خودش بود که بالاخره راهش را از
میان کلمات پیدا کرد:

-ازش ناراحت نیستم که به روش خودش برای آرزوهایش
تلاش کرده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

433#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_سه

نگاهش روی فنجان بود وقتی با تأخیر، ادامه داد:

-ناراحتم که نمی‌فهمه با من و خودش و این اوضاع چند-
چنده! اگه همون سال قبل، وقتی همه چیز رو مسالمت‌آمیز
تموم کردیم، دوباره و با حرف‌ها و وعده‌های جدید
برنمی‌گشت، حال و روز همه‌مون و خودش، بهتر از اینی بود
که حالا هست!

بازدمم را منقطع بیرون فرستادم و او، با رها کردنِ فنجانی که
این بار، لب به محتوایش نزده بود، به چشمانم نگاه کرد و
گفت:

-گفتم برات که قبل از عوض کردنِ خونه و اومدن به
هشت متری، سر این که می‌خواست جدا بشیم و مستقل
زندگی کنیم، دعوامون شد. همون موقع پیشنهاد داد که کمک
پدرش رو قبول کنیم، خونه بگیریم و جدا بشیم و من، اون

همه جون نكنده بودم كه كمك كسى رو قبول كنم كه اگه ازش شكایت می‌كردم، دستم پر بود برای رسوا كردنش اما... مابقی جمله‌اش را به زبان نیاورد اما سخت نبود فهمیدن آن چند كلمه‌ی باقی مانده "اما به خاطر بهینا این كار رو نكردم!" فنجانش را از روی میز برداشت و از محتوایش نوشید. قهوه، كمی حالش را جا آورده بود.

-بهبش گفتم اگه این كار رو كنه، دیگه هیچ چیزی بینمون مثل سابق نمی‌شه؛ اون هم گفت اگه این كار رو نكنیم، برای همیشه می‌ره. منم بهش حق انتخاب دادم، وقتی دید سفت و سخت سر حرفم و قرار نیست کوتاه بیام، رفتن رو ترجیح داد. جای خالیش، عذاب‌آورترین جای خالی زندگیم بود تو اون دو-سه ماه ولی پذیرفتم و تحمل كردم كه نخوام صرفاً به خاطر علاقه‌ای كه بهش داشتم، تحت فشار بذارمش. اون روزها، همه چیز تو هم قاتی شده بود؛ اوضاع بابا، چك‌هایی كه موعد پاس كردن‌شون رسیده بود، افسردگی مهیار، بهانه‌گیری رها، دویدن و نرسیدن و... رفتن بهینا.

نفس گرفت، باقی مانده قهوه‌اش را نوشید و گفت:

-با خودم گفتم این یكیو اگه پشت سر بذارم، دیگه هیچ چیزی نیست كه سخت‌تر باشه. كنار اومدم با خودم و

شرایطم. گشتم دنبال خونه، از طلب کارها فرصت گرفتم، بیشتر کار کردم و به خودم قبولوندم که باید با از دست دادن بهینا هم مثل تمام از دست دادن های دیگه کنار بیام اما درست تو روزایی که داشتم بالاخره موفق می شدم دست و پامو جمع کنم، برگشت و گفت که رفتنش، اشتباه ترین تصمیم زندگیش بوده!

لب زیرنش را برد داخل دهانش و لب هایش را روی هم فشرد. دستی به موهای نامرتبش کشید و حالِ آن روزهایش را شرح داد:

-سر بودم اون روزی که برگشت! نه خوشحالی و نه ناراحتی، هیچ کدومشو تجربه نکردم؛ در واقع، اصلاً نفهمیدم چی شد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

434#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_چهار

نفس عمیقی کشید و گفت:
-بهم گفت پشیمونه. گفت خستگی و فشار باعث گرفتن اون
تصمیم‌ها شده. گفت دوباره کنارمه. گفت که می‌تونم تا
همیشه روش حساب کنم.
دستی به صورتش کشید و پشت پلک‌هایش را برای لحظاتی
فشرد.

-همه از برگشتنش استقبال کردن. مهیار آروم تر شده بود. رها خوش حال بود، من هم...

سکوت کرد و چیزی از خودش نگفت و بعد از لحظاتی، اضافه کرد:

-خونه‌ی هشت متری رو پیدا کردم. بهم گفت خودش از رها و بابا مراقبت می‌کنه و ازم خواست تمرکزم رو بذارم روی کارم. اون روزها رو دیگه یادم نیست که چطور گذروندم. من هیچ وقت منکر خوبی‌ها و معرفت بهینا نمی‌شم. اون تو روزهایی با من بود که شاید هرکس دیگه‌ای بود، حتی یه لحظه‌اش رو هم تحمل نمی‌کرد. حالا هم ناراحت نیستم که چرا زیر حرف‌هاش زده. ناراحت نیستم که چرا ده بار دیگه تو این یه سال، پای خواسته‌هاش رو پیش کشیده و به خاطرشون به روش خودش تلاش کرده. از خودمم ناراحت نیستم که چرا نمی‌تونم بی‌خیال خانواده‌ام بشم و برم دنبال زندگی خودم. ناراحت نیستم که چرا نمی‌تونم بی‌اهمیت باشم نسبت به مسئولیتی که تو این بُرّه از زندگی، جز من هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ام از پشش برنمی‌آن. ناراحت نیستم که چرا هیچ وقت از بهینا نخواستم تحمل کنه و کار پدر و برادرش رو به پای اون ننوشتم. ناراحت نیستم که چرا

هیچ وقت بهش قول درست شدنِ اوضاع رو ندادم اون هم
وقتی خودم نمی‌دونم که اصلاً قراره درست بشه یا نه!
ناراحت نیستم که ازش خواستم بره.

نفس‌هایش دوباره کوتاه و صدادار شده بودند و من، در آن
لحظه، بی‌کلمه‌ترین انسانِ روی زمین بودم!
نگاهش را دوخت به چشمانم:

-فقط ناراحت‌م که چرا این‌جوری شد.

حس کردم که بغض دوباره بزرگ شد و این بار نه فقط گلویم،
که کل وجودم را فشرد و زیر دست و پایش له کرد.

-ماشین رو فروختم. پولی که بابت عوض کردن خونه جمع
کرده بودم و کل پس‌اندازم رو گذاشتم و پول رهن این‌جا رو
بهش پس دادم!

تلخ خندید:

-من حتی دلم نمی‌خواد تو خونه‌ای که می‌دونستم پولش از
کیه و از کجا اومده، عزاداری کنم و اون، می‌خواست که
این‌جا باهم زندگی کنیم!

تلاش کرد از روی صندلی اش بلند شود و ایستادنش باعث شد که تصویر صورتش را از دست بدهم. آن قدری هم شوکه بودم که نتوانم تکان بخورم!

-بخوای رو این موضوع دقیق شی، خیلی بیشتر از این خونه، سهم پدر من و از پولیه که یه نفر با نابرادری و ترس از دست دادن منافعش بالا کشیدش... ولی خب! من آدمی نیستم که بخوام این شکلی حقم رو پس بگیرم.

برگشت روی صندلی و پاکت سیگار میان انگشتانش بود:
-من خیلی وقته که از حقم، گذشتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

435#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_پنج

-گل در برو می در کف و معشوق به کام است!
نگاهم را دادم به انگشتان در حالِ بشکن زدن ایل ناز و متعجب
پرسیدم:

-یعنی چی؟!

خندید و تکرار کرد:

-عرض کردم "گل در برو می در کف و معشوق به کام است"؛
لازمه برات معنیش هم کنم خانم نویسنده؟
صورتتم جمع شد:

-برات تعریف نکردم ماجرا رو که تهش ختم بشه به چرت و پرت گفتنت!

خودش را نزدیک کشید؛ حالا او هم اخم داشت:

-چرت و پرت چیه؟!

جوابش را ندادم که فرصت بیشتری برای شکوفا کردن استعداد عجیب و غریبش در مهمل بافتن، نصیبش نشده باشد؛ برای همین هم بود که خزیدم توی جایم، ملحفه را روی سرم کشیدم و قاطعانه گفتم:

-شبت به خیر!

ملحفه را با ضرب کشید:

-چرا قهر می کنی؟

عصبی و شاک، نگاهش کردم و همان لحظه به این نتیجه رسیدم که تعریف کردن ماجرا برای او، اشتباه محض بوده؛ گرچه آن قدری پاپیچم شده و سوال بارانم کرده بود که هیچ راهی نمانده بود برایم جز آن که بگویم کجا بوده ام! تمام شدن ظرفیت دروغ مجاز ماهم هم دست و پايم را در طفره رفتن بسته بود! ضربه ای به شانهم زد و پرسید:

-دردت چیه الان؟

کلافه گفتم:

-دردی ندارم! البته اگه بذاری بخوابم!
نگاهش را میان اجزای صورتم چرخاند:
-شبيه به اونايي نيستی که خوابشون می آد!
گفتم:

-حالم خوب نیست ایل ناز.

جمله ام، تمامش حقیقت بود و حالم، از خوب نبودن هم فرسخ ها گذشته بود! شاید امروز و از لحظه ی پا گذاشتن به آپارتمان قیطریه، آرام ترین ورژن آیدا را به نمایش گذاشته بودم و سعی کرده بودم نقش گوش شنوا را به بهترین شکل ممکن ایفا کنم اما حالا که چند ساعتی از برگشتنم به هشت متری می گذشت، غم آن قدری بیات شده بود در وجودم که حس می کردم دارد سلول به سلول تنم را مبتلا می کند.

حالم آن قدری بد بود که سنگین ترین کلمات هم در جواب دادن به "چرا؟"ی که ایل ناز پرسید، پیش پا افتاده به نظر می رسیدند؛ برای همین هم بود که سکوت کردم.

خودش را نزدیک کشید و سرش را گذاشت روی بالشم.
 بینی‌اش مماس شد با بینی‌ام. نفسش بوی خوشی داشت،
 چیزی شبیه به بوی توت‌فرنگی:

-نگفت چرا دختره رفته؟

باز هم سکوت کردم که قرار نبود چیز بیشتری به ایل‌ناز
 بگویم و او، در حالی که لب‌هایش را به نشانه‌ی بی‌اهمیت
 بودن جواب، کج و معوج می‌کرد، گفت:

-البته مهم هم نیست؛ همین که رفته و میدون رو خالی کرده
 کافیه!

سکوت‌م را با کلافگی شکستم:

-مگه داری درمورد جنگ حرف می‌زنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

436#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_شش

-اون پسرهی خوش تیپ و خوش قیافهی هالیوودیت، ارزش جنگیدن هم داره!

ایل نازیک چیزی را می دانست و هزار چیز را نه! آخر شبی هم برای من داستان سرایی اش گرفته بود.

-چرا انقدر سفتی تو؟ والا اگه من جات بودم، با یه بغل و دوتا بوسه و چهارتا نوازش، دردش رو کم می کردم.

یا نصف شبی شوخی اش گرفته بود؛ یا چیزی از درد، حالی اش نمی شد!

سرم را عقب کشیدم و با چرخیدن و خیره شدن به سقف، فقط برای آن که از خر شیطان پیاده اش کنم، گفتم:

-کاش کم تر با مامان بشینی پای این سریالا!

صدای آدامس جویدنش، سکوت را می شکست.

پلک هایم را بستم و او، کنار گوشم گفت:

-ولی اگه تو پاشون بشینی، شاید یه کم از این سفتی دریای و نرم شی! شخصیت داستان هات هم انقدر یبسن؟

سکوت، انتخاب اول و آخرم در آن لحظه ها بود و البته، توی دلم خدا را شکر کردم که او، دستی در نوشتن نداشت؛ وگرنه پای استعدادش در بافتن چرت و پرت اگر به دنیای نوشتن باز می شد، مشخص نبود که چقدر شکوفایی به بار بیاورد!!

جملاتِ بعدی اش، نگذاشت که بیشتر از آن به سکوت وفادار بمانم. ناگهانی چرخیدم به طرفش و محض توجیه کردنش، صحبتش را قطع کردم و قاطعانه گفتم:

-دوستش ندارم ایل ناز! اگه داری این چرندیات رو روی حساب این که دوستش دارم می گی، الان دارم یه دلیل کافی و قاطع بهت می دم برای بس کردن!

اخم کرد و من، از سکوت و بهتش برای بیشتر توجیه کردنش استفاده کردم:

-دوستش ندارم. خیلی وقته که دوستش ندارم و تو فکرش نیستی. حتی اگه دوستش هم داشتم، اون قدری برای خودم و احساسم ارزش قائل بودم که نخوام بشم جا پُرکنِ زندگی بقیه! اگه می بینی که ناراحتم، برای اینکه اون آدم برام مهم و محترمه و غمش، غمگینم می کنه. رابطه ی ما شاید یه رابطه ی دوستانه و رفاقتی نباشه، اما اون قدری به داد من رسیده و لطف و محبت و انسانیتش شامل حال شده که نتونم و نخوام از کنار بدحالیش ساده بگذرم. اون هم البته شبیه به کرکترای سریالای محبوب تو نیست که سروته عذاش، به اون شکل مسخره ای که تو فکر می کنی، هم بیاد. اون آدم سوگ داره و من، تنها کاری که براش انجام می دم، احترام گذاشتن به عذاشه؛ نه گند زدن بهش! تو هم این فکرها رو فقط برای خودت نگه دار!

با انگشت اشاره، ضربه ای به پیشانی اش زدم:

-فقط برای خودت!

نگاهش میان چشمانم جابه‌جا شد:

-واقعاً دوستش نداری؟

قاطعانه و صادقانه در جوابش گفتم:

-وقتی از فکرش بیرون اومدم، اما و اگر پشت تصمیمم نداشتم؛ ننشستم چشم بدوزم به رابطه‌اش و ببینم که کی جای طرف مقابلش خالی می‌شه که پرم و پرش کنم و برعکس، آرزوی خوش‌حالی‌شون رو داشتم! حالا که نشده، حالا که این رابطه به هر دلیلی تموم شده، نوبت خوش‌حالی من نیست؛ من، دوستش ندارم ایل‌ناز؛ به خداوندی خدا که خیلی وقته حتی بهش فکر هم نکردم و حalam قرار نیست از رابطه‌ی گل‌آلود این دو نفر، یه عشق مسخره، برای خودم صید کنم!

پایان فصل چهارم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

437#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هفت

"فصل پنجم"

ضربه‌ای به در باز اتاق زدم و بلافاصله پرسیدم:
-امری با من ندارید؟ می‌تونم برم؟
نگاهش را از مانیتور مقابلش، گرفت و دوخت به صورتم و با
تأخیر گفت:

-چرا! ممکنه چند دقیقه دیرتر بری؟

بی حرف نگاهش کردم؛ ممکن که نبود و اتفاقاً امروز، از آن روزهایی بود که باید سر وقت به خانه می رسیدم؛ پنجشنبه بود و مهمان داشتیم و از آن گذشته، مامان بساط سبزی داشت و شرط کرده بود که برای کمک، خودم را برسانم.

فوراً توی ذهنم دودوتا چهارتا کردم تا ببینم چطور ممکن است که هم چند دقیقه بیشتر ماندن را برای او اجابت کنم و هم به مامان و آن زیرانداز نارنجی رنگ منفور برسم! تنها راهش جایگزین کردن اسنپ به جای اتوبوس بود و بالاخره گفتم:

-بله!

صندلی اش به واسطه ی عقب کشیدن تنش، جیرجیر کرد و او، پرسید:

-ممکنه برام قهوه درست کنی؟

لب زیرینم را از میان دندان هایم آزاد کردم و سرتکان دادم:

-بله! الان!

"مرسی" اش را حینی شنیدم که کیفم را برگرداندم روی میزم و قصد رفتن به آشپزخانه را داشتم.

صدای خنده‌ی سام و دخترک عکاسی که این روزها حضورش در آژانس پررنگ‌تر شده بود، تا آشپزخانه هم می‌آمد؛ نمی‌دانم چرا اسمش در خاطرم نمی‌ماند!

دست جنباندنم تا زودتر قهوه را حاضر کنم. دلم یک فنجان قهوه هم برای خودم می‌خواست و می‌دانستم که زیادی لازم می‌شود. در خانه که قهوه‌خوردن بدون برچسب "مهندس بازی" ممکن نبود؛ پس اولین فنجان را برای خودم برداشتم و در حالی که منتظر پرشدن فنجان دوم بودم، داغ‌داغ سر کشیدمش!

در مسیر رفتن به اتاق بودم که سام با دیدنم گفت:

-عکس‌های واحدهای ارمغان حاضر شدن، کاش زودتر...

صدای ایمان امیری‌زاده از اتاق دوم بلند شد و صحبتش را قطع کرد:

-خودت انجامش بده؛ ساعت کاری خانم شکوهی تموم شده.

نگاه سام نشست روی سینی کوچک میان دستانم و من با جمله‌ی شنیده شده، مطمئن شدم که چند دقیقه‌ای که قرار است بیشتر بمانم، غیر کاری‌ست.

در اتاقش که ایستادم، او در همان وضعیت عقب رفته و
تکیه داده به صندلی اش بود و گفت:

-بی زحمت در رو ببند.

سینی را روی میز گذاشتم، در را بستم و مجدد که مقابل
میزش قرار گرفتم، شنیدم:

-ممنون برای قهوه، بشین لطفاً!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

438#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_هشت

نشستم و با سوالی که پرسید، چشمانم را تا صورتش بالا کشیدم.

-خوبی؟

جا خوردم از سوالش؛ عادت نداشت ظهرها حال مرا بپرسد! متعجب گفتم:

-مرسی!

نگاهش هیچ چیزی نداشت؛ در این چند روزی که به آژانس برگشته بود، چشمانش از قبل هم غیر قابل نفوذتر شده بودند؛ نه خوشحال بود، نه ناراحت. نه شبیه به از دست

داده‌ها، نه شبیه به فارغ‌ها. شبیه به هیچ چیز و هیچ کسی نبود؛ حتی شبیه به خودش!

با جلو کشیدن تنش، دستش را رساند به فنجان، برداشتش و رفت سر اصل مطلب:

-خیلی وقته که می‌خوام باهات صحبت کنم، فرصتش پیش نیومده بود.

سوالی، به چشمانش نگاه کردم و ادامه داد:

-تشکر و البته عذرخواهی!

نپرسیدم "بابت چه؟" که می‌دانستم و فقط گفتم:

-نیازی بهش نیست!

نگاهش را فرستاد روی فنجانش و گفت:

-اذیت کردم!

این بار چیزی نگفتم. انتظار هم نداشتم این بحث را پیش بکشد. پرونده‌اش را دو روز بعدی که در آژانس ظاهر شده بود و موضعش سکوت بود، توی سرم بسته بودم و او، حالا بازش کرده بود:

-ببخشید!

نگاهش را دوباره برگرداند به چشمانم:

-خیلی کم پیش می‌آد که از کسی عذرخواهی کنم اما این بار، کاملاً واقفم که اشتباه کردم. اون لحظه نمی‌دونستم که چقدر تصمیم اشتباهه و تا چه حد دارم اذیت می‌کنم. اون قدری تو حال خودم نبودم که حواسم به شرایط و موقعیت تو نبود و بعدش فهمیدم کارم چقدر اشتباه بوده که خب، دیگه فایده‌ای نداشت!

بازهم جوابی ندادم. گرچه او هم فرصتی برای واکنش نشان دادن به من نداد وقتی بلافاصله گفت:

-البته بی‌فایده بودن، دلیلی برای اعتراف نکردن به اشتباه و عذرخواهی نکردن نیست.

فنجانش را دست نخورده، برگرداند به نعلبکی میانِ سینی و نگاهش صاف و مستقیم به چشمانم دوخته شده بود وقتی گفت:

-من ازت عذرخواهی می‌کنم که تو شرایط بدی گذاشتم و اذیت کردم!

بالاخره فرصتی نصیبم شد برای جواب دادن:

-خواهش می‌کنم! نیازی نیست دیگه در موردش صحبت کنید.

چشمانش ریز شدند و لحنش عوض شد:

-چرا اتفاقاً! نیاز هست؛ خیلی هم نیاز هست!

از تغییر ناگهانی موضعش بود که اخم کردم و

هاج و واج، به فاصله‌ی کم‌شده‌ی میان ابروهای صاف و پهنش چشم دوختم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

439#

#پارت_چهارصد_و_سی_و_نه

عذرخواهی و دلجویی از لحنش پر کشیده و جایش را توبیخ گرفته بود:

-کاری که انجامش دادی، درست نبود!

هرچه به درک عمق جمله‌اش نزدیک شدم، بیشتر دلم خواست که بلند شوم و آن فنجان قهوه را خالی کنم روی صورتش! نه عذرخواهی‌اش را می‌خواستم و نه توبیخش را. ترجیح می‌دادم آن لحظه، یک بسته جعفری پاک کنم تا آن‌که با این مردک کانال عوض کن، سروکله بزنم.

صاف نشستم توی جایم و جمله‌ی بعدی‌اش، برزخی‌ام کرد:

-من تو حال خودم نبودم وقتی بهت زنگ زدم؛ تو هم تو حال خودت نبودى وقتى تصمیم گرفتی بیای؟!

حرصم گرفت از دستش. این آدم تنها کسی بود که وادارم می کرد در اوج احترامی که برایش قائل بودم، خودداری را کنار بگذارم:

-نمی دونم چرا داریم بحث می کنیم آقای امیری زاده. توضیحی هم به شما بدهکار نیستم بابت تصمیماتی که می گیرم؛ حالا می خوان درست باشن یا اشتباه! اما شما اومدنم رو بذارید به پای جبران لطف هاتون؛ به پای روزی که به داد من و خواهرم رسیدید و ما بقیش!

قاطعانه، در جواب به جلیز وولز کردم گفتم:

-دیگه واسه هیچکی این جوری جبران نکن! خب؟

حالا، حالِ آن کسی را درک می کردم که می گفتند عمری آزارش به مورچه نرسیده و در یک لحظه، دستش به خون دیگری آلوده شده!

از جایم بلند شدم و ترجیح دادم من خاتمه دهنده به این بحث باشم اما در سکوت رفتن، قانع نمی کرد و نمی دانم چرا تا آن حد از دستش حرصی بودم.

خوبی کردن به او نیامده بود اصلاً! حقش بود آن روز به دادش نمی‌رسیدم و او، با الکل خودش را خفه می‌کرد و دیوانه می‌شد؛ گرچه همین حالایش هم دست کمی از دیوانه‌ها نداشت.

نگاهم نشست روی فنجان قهوه. آیدای متین و خودداری که همه می‌شناختندش، بلد بود ته دلخوری‌اش را با یک خداحافظی سرد نشان دهد اما آیدایی که فقط او می‌توانست از من بسازد، آن قدری در آن لحظه جسور بود که رفت به طرف میز و سینی را برداشت و گفت:

-من باید برم، داره دیرم می‌شه!

نگاه متعجبش روی دستانم بود:

-قهوه رو کجا می‌بری؟

می‌بردم که خالی‌اش کنم توی سینک!

گفتم:

-سرد شده و از دهن افتاده، می‌برمش!

ابروهایش بالا رفتند و من، قبل از باز کردن در، با لحنی که سعی می‌کردم عادی جلوه کند، اضافه کردم:

-خودتون زحمت درست کردن یه تازه‌اش رو بکشید؛ من
ساعت کاریم تموم شده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

توجه‌تون رو جلب می‌کنم به آیدای پارت ۴۹ 🖱
این آیدا از همون روز اول، زورش که می‌گرفت، حرف دلش
رو می‌زد و کوتاه نمی‌اومد و قهوه دور ریختن امروز، از یه
آیدای جدید سرزده!

از این به بعد این جمله رو بیشتر در داستان می‌خونیم؛ «اگه
قرار نیست قهوه رو بیری، ... !



پ.ن: تازه جمله‌ی «اگه قرار نیست بهم بگی ناکس» از سرش افتاده بود!

440#

#پارت_چهارصد_و_چهل

بوی سبزی، از همان دم در ورودی، شروع کرده بود به آزدنِ گیرنده‌های بویایی‌ام و بعد از ورود به خانه، علاوه بر شدت گرفتن بو، صدای بلند حاضرین هم گیرنده‌های شنیداری‌ام را مورد عنایت قرار داد!

چند تا دم عمیق کشیدم و بازدمم را با فشار به بیرون فوت کردم؛ باید اعصابم را پولادین می‌کردم و گرنه، دود بی‌اعصابی‌ام اول توی چشم خودم می‌رفت!

سلامی سرسری رو به جمع حاضر در خانه گفتم. علاوه بر دخترها، مقدس، آدی‌گول و شوکت هم برای کمک آمده بودند.

رفتم به طرف اتاق غیر شخصی‌ام! بچه‌ها، آن‌جا بودند و آی‌سون، مقابل‌شان نشسته بود و تکه‌ی کوچک و مچاله‌شده‌ی کاغذ را میان دستانش جابه‌جا می‌کرد.

امیرعلی با دیدنم از جایش پرید و در حالی که از گردنم آویزان می‌شد، کنار گوشم، ذوق‌زده گفت:

-تلویزیون خریدیم آیدا!

سلام آی‌سون را با سر جواب دادم و در حالی که لب چاق‌وچله‌ی امیرعلی را می‌بوسیدم، گفتم:

-مبارک باشه خاله.

نگاهش به دست‌های آی‌سون و گل در حال جابه‌جا شدنِ میان مشت‌هایش بود وقتی گفت:

-عمو امیر خریده!

شوهر آی سون را می گفت "عمو امیر".

در جریان پول قرض دادن امیر به جواد بودم و با فشار دست روی سرشانه‌ی امیر علی، نشاندمش که برگردد به بازی اش و بعدش لباس‌هایم را زیر بغل زدم که برای تعویض‌شان به حمام بروم.

بی حرف، رفتم و چای ریختم، بی شکایت، دور آن زیرانداز نشستم، بی ربط جواب سوال‌های رگباری ثریا را دادم، بی جان، بعد از جمع شدن بساط سبزی و رفتن همسایه‌ها، خانه را جارو زدم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، آماده شدم برای دور دوم خدمت‌گزاری.

سروکله‌ی ایل‌داش و سمانه که پیدا شد، مهمانی شکل رسمی‌تری به خودش گرفت. ایل‌داش هنوز تو قیافه و سرسنگین بود و از آن جایی که می‌دانستم دلخوری اش حتی نیم درصد منطق توی خودش ندارد، توجهی به ناراحتی بچگانه‌اش نشان نمی‌دادم و گذاشته بودم همان‌طور برای خودش ناراحت و طلبکار بماند.

خدا خدا می‌کردم که ایل‌ناز زودتر برگردد که وقتی او می‌آمد، فشار کارها و رسیدگی به این همه آدم، کمتر می‌شد. درست

بود که همه به زعم خودشان کمک می کردند اما کاری که انجام می دادند را بچه هایشان، هشت برابر تولید می کردند!

آن شب، ساکت ترین آیدای ممکن بودم و به هیچ چیزی فکر نمی کردم. فقط چند وقت یک بار، می رفتم و می ایستادم مقابل پنجره و چند تا دم و بازدم، از هوای آزاد می گرفتم و در آخرینش، چراغ روشن شده ی اتاق ایمان امیری زاده را دیدم که حکایت از برگشتنش به خانه داشت!

امشب، کاری برای کم کردن سروصدا و حفظ آرامش او نمی کردم؛ نه که سرلج بازی داشته باشم، نه! فقط دلم می خواست شش دانگ حواسم پی خودم باشد. این روزها آستانه ی تحملم از هر وقت دیگری پایین تر آمده بود و هر اتفاق ناخوشایندی ولو کوچک ترین شان، قدرت آن را داشت که حالم را خراب و مرا متحمل درد، کند.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

441

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_یک

نشستم زیر پنجره و چند لحظه‌ای گوشی‌ام را برداشتم.
 سمانه و سولماز توی اتاقم بودند و به مراعات یلدایی که کنج
 اتاق خوابیده بود، آرام حرف می‌زدند.
 نگاهی سرسری به پیام‌هایم انداختم و دیدنِ همان یکی-دوتای
 اول‌شان آه از نهادم بلند کرد؛ داستان را نگذاشته بودم!
 پیام‌ها را رها، و تند و شتاب‌زده، قسمت‌هایی که باید امشب
 گذاشته می‌شدند را پست کردم و تنها آسودگی آن لحظه‌ام،

بابت آن بود که از قبل می دانستم آخر هفته ها گرفتارترم و داستان را در طول هفته آماده می کردم.

مامان داشت صدایم می زد و می خواست که غایبین را پیدا کنم!

در مدت زمانی که با گوشی ام مشغول بودم، ایل ناز هم آمده و گوشه ای افتاده بود. سرش توی گوشی اش بود و داشت تند و تند، چیزی را تایپ می کرد.

نوتیفیکیشن اولین پیامی که بعد از ارسال پست ها برایم آمد، وسوسه ام کرد به باز کردنش و دیدن نام مهیار، کمی حالم را بهتر کرد "اومدم قبل از خوندن تشکر کنم؛ داستان تنها چیزی که حواسمو از استرسی که بابت جواب کنکور دارم، پرت می کنه."

فرصتی برای جواب دادن به پیامش پیدا نکردم؛ چراکه مامان حضوراً برای پیگیری، به اتاق آمد و گفت:

-پاشو زنگ بزن به همه، بگو می خوایم سفره بندازیم.

نای بلند شدن نداشتم و از آن جایی که می دانستم شام قورمه سبزی ست، انگیزه ای هم برای راه انداختن بساط سفره اش، در خودم نمی دیدم!

خواسته‌ی مامان را به شیوه‌ی دیگری اجرا کردم و به سولماز از همان جا گفتم:

-زنگ بزن به جواد.

به آی‌سونی که گریه‌ی یلدا، به اتاق کشانده بودش هم مستقیماً گفتم:

-زنگ بزن به امیر.

و امیرعلی را هم صدا زدم و فرستادمش سراغ بعدی:

-برو به خاله ثریا بگو زنگ بزنه به آقا محمود.

ایل‌ناز خودش را نزدیک کشید و با شیطنت، کنار گوشم گفت:

-کی بشه به منم بگی زنگ بزن به اکبری!

متعجب نگاهش کردم؛ آن قدری جدی شده بود رابطه‌شان؟

نشستنِ مامان کنار سولماز، حواسم را پرت کرد؛ وای از این

تکرارِ تاریخِ دل بهم‌زن!

گوش تیز کردم برای شنیدن پچ‌پچ و اطمینان از هدفش؛

داشت به زبان و ادبیات خودش، سولماز را وسوسه می‌کرد:

-روز عادی که آقات نمی‌ذاره این بچه بیاد این‌جا یه لقمه غذای خونه بخوره؛ مگه این‌که جلوی جمع نتونه چیزی بهش بگه! بچه‌ام گناه داره؛ حقش نیست تو خونه‌ی خودش هم راهش ندن.

در عرض چند ثانیه، از یک آیدای خسته و پساftاده، به آیدای قابل انفجاری تبدیل شدم که آماده بود سفت و سخت مقابل مامان بی‌منطق و خوش‌خیالش قد علم کند و خشم و بدرفتاری‌اش را به جان بخرد اما علاج واقعه را قبل از وقوع، کرده باشد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

442#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_دو

واکنش غیرقابل پیش‌بینی سولماز اما مرا سرجایم نشاند:
نه مامان جان؛ واسه خاطر غذا خوردنِ نوه‌ات، غذا رو به
ده نفر دیگه کوفت نکن. نه بابا حال و حوصله‌ی اومدنش
رو داره، نه جواد چشم دیدنش رو. یه کدوم یه چیزی می‌گن،
اون یکی ساکت نمی‌شینه، شر بالا می‌گیره!

متعجب، نگاهم را توی صورت سولماز چرخاندم و با این
کارم، قصد داشتم حس‌های حقیقی‌اش را دریابم؛ در واقع
می‌خواستم مطمئن شوم که دل و حرفش یکی‌ست یا نه! دروغ
چرا؟ باور نمی‌کردم که این جمله‌ها را از زبان او شنیده باشم
و احتمال قوی‌ام آن بود که دارد مقابل سمانه آبروداری
می‌کند و شک من وقتی به یقین تبدیل می‌شد که در مقابل
اصرار بعدی مامان، کوتاه می‌آمد که قاطعانه‌تر از قبل گفت:

-خیلی آگه ناراحت خورد و خوراکشی، هر وقت دلت برای غذای خونگی نخوردنش سوخت، یه پرس غذا بفرست در خونه‌اش؛ بلدی که آدرس خونه‌ی مجردیش رو؟ یه کوچه پایین‌تره!

صاف نشستم توی جایم. این همه تغییر رویه را در سولماز، بر نمی‌تابیدم. آرامش و قطعیتش شگفت‌زده‌ام می‌کرد. مامان رو ترش کرد و رو به سمانه گفت:

-تو مادر شدی، مثل این دختر من بی‌بخار نشیا!

دو دو زدن بی‌هدفِ مردمک‌های سولماز را دیدم. سفت‌تر کردن بی‌دلیل گره‌ی روسری، با انگشتانِ بی‌تمرکزش را هم.

حقیقتاً دلم هم برایش سوخت اما توی همان دل سوخته‌ام، کلی تحسینش کردم. در این پنج-شش ماه، کم و بیش متوجه تغییراتش شده بودم؛ کم‌تر با امیرعلی سر جنگ داشت، دست‌بزن‌هایش کم‌تر شده بودند، آرام‌تر و حواس جمع‌تر بود و گاهی مثل حالا، ثابت می‌کرد که می‌تواند احساسات سرسری را در تصمیماتش لحاظ نکند.

به بهانه‌ی سرزدن به برنج، از جایش بلند شد و مامان هم در حالی که هنوز داشت مادر بودنش را زیر سوال می‌برد، از اتاق

بیرون رفت و به محض بیرون رفتنش، سمانه، آن جوابی که در حضورش نتوانسته بود بدهد را در غیابش داد:

-والا به خدا سولماز خانم خوب طاقتی داره؛ من اگه جاش بودم، بعید نبود همچین بچه‌ای رو خودم با دستای خودم خفه کنم.

ایل‌ناز گوش‌اش را رها، و سر بلند کرد:

-مادر شدن تو رو هم می‌بینیم عزیزم.

سمانه چشم نازک کرد و آی‌سون، در حال لالایی دادن یلدا روی پاهایش، مثلاً درستش کرد:

-منظور ایل‌ناز اینه که همه چیز برمی‌گرده به تربیت بچه!

ایل‌ناز متعجب نگاهش را توی اتاق گرداند و نگاهش معنای "والله اگر من چنین چیزی گفته باشم،" می‌داد.

کلامش اما در جهت دیگری بود:

-آره! دقیقاً منظورم همین بود!

چشم دوخت به سمانه و ادامه داد:

-تنها چیزی که تو تربیت باید سرلوحه قرارش بدی، اینه که بچهاش شبیه حسام نشه؛ همین یه مورد رو رعایت کنی، ان شاءالله که خدا بقیه‌اش رو به خیر می‌کنه!

سمانه "واه" گفت و نگاهش را دوخت به من. انگار که از من، انتظار بیشتری از مابقی آدم‌های توی اتاق برای واکنش نشان دادن داشته باشد و من، نمی‌دانستم چه بگویم وقتی در دلم به حق بودن جمله‌ی ایل‌ناز، اعتقاد داشتم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

443#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_سه

هوا، زودتر از آنچه که باید تغییر خُلق داده بود و سابقه نداشت اواخر مهر، این‌طور سرد و ابری باشد. لبه‌های روپوشم را به‌هم نزدیک‌تر و دست‌هایم را قفل کردم روی قفسه‌ی سینه و خیره به بخاری که از لیوانِ کاغذی چای بلند می‌شد، گفتم:

-با این‌که تقریباً یه ماهه دوباره ورزش رو شروع کردم اما نمی‌دونم چرا این بدن‌درد عادی نمی‌شه.
خندید و گفت:

-نمی‌دونم چرا اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که روی دستات وایمیستی!

نگاهم را متعجب تا چشمان خندانش بالا کشیدم. من هیچ‌وقت به مهیار از این موضوع نگفته بودم و نگاهم آن‌قدری سوالی بود که خودش لب به توضیح باز کرد:

-رها همیشه تو خونه می گه! خودت بهش گفتی دیگه!
به یاد روزهایی افتادم که با امیری زاده به آژانس می آمد و
مهیار، حین خندیدن ادامه داد:

-اتفاقاً همین چند روز پیش، داشت تلاش می کرد کنار دیوار
روی دستاش وایسه!

خنده، اجازه نمی داد درست کلمات را ادا کند و با بدبختی
کلماتش را کنار هم چیدم و فهمیدم که چه می گوید:

-ببخشید ولی ایمان بهش گفتم هر کی هر غلطی کنه که تو
نباید انجامش بدی!
سرتکان دادم و گفتم:

-ایمان تون زیادی لطف و ارادت داره به من!
دستش را شتاب زده حرکت داد و خنده اش را مهار کرد:
-نه به خدا! فقط گفتم که بخندی. به رها اون جوری گفتم
که کوتاه بیاد وگرنه...

دستم را به نشانه بی اهمیت بودن ماجرا، تکان دادم و برای
آن که موضوع صحبت مان را تغییر داده باشم، بلافاصله
گفتم:

-دانشجو بودن چطوره مهندس؟

لیوان چایش را برداشت:

-در بهترین حالت چهارسال دیگه می‌تونی صدام کنی مهندس.
دانشجویی هم با این اوضاع مجازی بودن کلاس‌ها، فرقی با
دانش‌آموز بودن نداره! به‌جای دیر، استاد ویس می‌فرسته!
خنده‌ام گرفت از حالت پکرش و گفتم:

-درست می‌شه؛ زمزمه‌ی حضوری شدن مدارس و دانشگاه‌ها
هست!

شانه بالا فرستاد:

-مهم نیست برام! اتفاقاً این‌جوری بهتر هم هست و وقتم
صرف رفت‌وآمد نمی‌شه. دارم دنبال کار می‌گردم.
لیوان را میان انگشتانم جابه‌جا کردم:
-چه کاری؟

به چشمانش نگاه کردم. حالش بهتر به‌نظر می‌رسید؛ هر
چقدر حال ایمان امیری‌زاده ناخوانا بود، حال این یکی اما به
فارسی درشت، قابل خواندن بود!

-همون کاری که توش مهارت دارم و برای رفتن سراغش، لازم نیست صبر کنم تحصیلات دانشگاهیم تموم بشه.

جابه جا شد و بیشتر چرخید به سمتم:

-برادر یکی از هم کلاسی های سابقم، استودیو طراحی گرافیک داره. نمونه لوگوهای که طراحی کرده بودم رو براش فرستادم. منتظرم که بهم خبر بده! البته یه چند جای دیگه هم سپردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

444#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_چهار

با لبخند سرتکان دادم:

-چقدر خوب!

با چایش مشغول بود و لیوانش را که روی نیمکت برگرداند، گفت:

-همون پارسال هم می‌تونستم کار کنم ولی خب زورم به ایمان نمی‌رسید. حالا که یه رشته و یه دانشگاه خوب قبول شدم، خیالش راحت که درس خوندن رو فدای کار کردن، نکردم و دیگه می‌تونم کاری که دلم می‌خواد رو انجام بدم و یه بار دیگه بهش ثابت کنم که همه، قرار نیست فقط با درس خوندن به جایی برسن!

شکلاتی که درحال باز کردنش بودم را بی حرکت میان انگشتانم نگه داشتم و متعجب پرسیدم:

-چرا می گی "یه بار دیگه"؟

خیلی عادی در جوابم گفتم:

-چون تو یه بار بهش ثابت کردی!

ابروهایم بالا رفتند و قبل از آن که تعجبم به جمله و سوال تبدیل شوند، او حرف توی حرف آورد:

-راستی داستانت چی شد؟

دوباره مشغول شدم به بازکردن پوسته‌ی شکلات و با بیرون فرستادن بازدمم گفتم:

-همین سه روز پیش فایل رو فرستادم! دیگه تا نمونه خوانی بشه و جواب نهایی رو بدن، نمی دونم چقدر طول می کشه.

دستانش را بهم زد:

-خدا می دونه چقدر برات خوشحالم و اصلاً هم برات آرزوی موفقیت ندارم؛ چون اطمینان دارم به موفق تر شدن!

خندیدم و گفتم:

-مامان مهیار!

به نشانه‌ی آن که جدی‌ست، اخم کرد و سرتکان داد:

-تعارف که ندارم باهات. دارم عین حقیقت رو می‌گم. وای از روزی که کتابت چاپ بشه! محله و خیابون رو که نمی‌تونم اما کوچه رو برات گل بارون می‌کنم! خوبه؟

اگر می‌گذاشت آن تکه شکلات را بخورم!

با صدا خندیدم و عضلات شکم درد گرفتند. بدنم داشت تمام تلاشش را می‌کرد که مرا از پیگیری دوباره‌ی تمرینات، منصرف کند. اما کورخوانده بود که شروع مجدد ورزش، سهم زیادی در آرامش این روزهایم داشت.

با نوشیدن جرعه‌ای از چای، ته‌مانده‌های خنده‌ام را مهار کردم و روبه مهیار گفتم:

-این وعده، حتی اگه عملی هم نشه، جزء بزرگ‌ترین توجه‌هایی به شمار می‌ره که به من شده!

باورش شاید کمی برای او سخت می‌شد اما آخرین گلی که من گرفته بودم، مربوط می‌شد به سه_چهار سال قبل؛ ایل‌ناز دسته‌گلی که از دوست پسرش هدیه گرفته بود را به بهانه‌ی

کادوی تولد من آورده بود به خانه و بماند که مامان مرده و زنده‌اش را یکی کرده بود که چرا پول بی‌زبان را حرام کرده!

به جبران محبتی که برای دیروز و امروز نبود و به اندازه‌ی تمام روزهای آشنایی‌مان قدمت داشت، صمیمانه گفتم:

-من می‌تونم فایل کامل داستان رو برات بفرستم تا دیگه هر شب و قسمت قسمت نخونیش!

سریالا فرستاد و گفت:

-من همین‌جوری و با ذره‌ذره پیش رفتن باهاش، بیشتر لذت می‌برم!

خندید و ادامه داد:

-کلاً از اونایی‌ام که سریالا رو هم قسمت قسمت می‌بینم و جمع نمی‌کنم که یه‌جا ببینمشون!

مکث کرد، لحنش برگشت و با حس و حال عجیبی گفت:

-همیشه با بهینا سر این موضوع دعوا داشتیم؛ اون سریالا رو وقتی شروع می‌کرد که آخرین قسمت‌شون می‌اومد و همیشه سر این که ناخواسته یه قسمتی رو اسپویل می‌کردم، بهم غر می‌زد!

پس در هیچ زمینه‌ای، خودداری و مهارکلامی را نداشت و مشکش فقط در نگهداری رازهای افراد نبود! اسم بهینا به میان آمده بود و علاوه بر او، حال و هوای من هم دلگیر شده بود وقتی خواسته‌ناخواسته، پرسیدم:

-خبر داری ازش؟ چی کار می‌کنه؟

در سکوت نگاهم کرد و آن‌طور که لب‌هایش را روی هم فشرده بود، یک معنا بیشتر نداشت؛ کلمات تا پشت لب‌هایش آمده بودند!

تحت فشار نگذاشتمش برای گفتن؛ حتی نشان دادم که با نوشیدن ته‌مانده‌ی چایم سرگرمم که اگر دلش نخواست جواب دهد، فرصتی داشته باشد برای عوض کردن بحث اما خودش بود که گفت:

-باهش در ارتباطم اما...

سرم را بالا گرفتم و او، نگاهش را با تردید میان چشمانم جابه‌جا کرد:

-اما ایمان نمی‌دونه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

446#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_شش

دستی به صورتش کشید:

-اگه متوجه بشه چیزی نمی گه اما تو شرایطی هم نیست که
بخوام یه درگیری به درگیری هاش اضافه کنم.
سرتکان دادم و گفتم:

-متوجهم.

و بیشتر از هر کسی هم متوجه بودم که با چشم‌های خودم، چندین ساعت در روز، مردی را می‌دیدم که شاید ظاهر روبه‌راهی داشت اما سخت نبود پی بردن به آن که باطنش آشوب است!

نگاهم را به انگشتانی دادم که در حال پیچ و تاب دادن‌شان درهم بودم و مهیار گفت:

-اون هم اوضاعش خوب نیست. با حرف‌هایی که می‌زنه، سعی می‌کنه وانمود کنه که اوضاع خوبه اما من می‌شناسمش و بعید می‌دونم حالش، اینی باشه که داره بهش تظاهر می‌کنه! لحنش غصه‌دارتر شد:

-همیشه وقتی جدا می‌شدن، اوضاع سخت می‌شد ولی با فکر کردن به این که تموم می‌شه، خودمو آروم می‌کردم ولی این بار...

نگاهم را بی‌اراده، تا چشمانش بالا کشیدم و او، سخت‌تر از هر وقتی کلمات را ادا کرد:

-این بار اما انگار همه چیز فرق کرده. ایمان رو من می‌شناسم. هیچ‌وقت عادت به حرف زدن از چیزی که تو سرش می‌گذره،

نداره اما همیشه، انتظارشو حس می کردم؛ همیشه می فهمیدم منتظره که یه خبری بشنوه. منتظره که بهینا یه جوری دوباره سروکله اش پیدا بشه اما این دفعه، انگار که پای هیچ انتظاری وسط نیست. انگار که برای همیشه از همه چیز دست کشیده.

نگاهم را گرفتم از چشم هایش که تحملِ غمِ آشکار میان شان را بیشتر از آن نداشتم و حس کردم برای گفتنِ جمله ای که توی ذهنم آمده، وظیفه ای دارم که آن طور قاطعانه، بگویم: نمی دونم چی قراره بشه اما اینو می دونم که ایمان خیلی دوستت داره!

کاش می شد حقیقت را صریح تر بگویم؛ کاش می شد بگویم که برادرت نتوانسته همه را با هم داشته باشد و ناچار به انتخاب شده و تو، آن طرفی قرار گرفته ای که انتخابش بوده اما من آنی نبودم که بتواند چنین چیزی را به زبان بیاورد و ترجیح دادم این موضوع را بعد از "می دانم"ی که مهیار با قطعیت در جوابم گفت، تمام کنم و بحث را دوباره کشاندم به درس و دانشگاه و او، از در شوخی وارد شد و فهماندم که این موضوع، هیچ مورد علاقه اش نیست:

-هیچی فعلاً منو وادار نمی‌کنه به اون دانشگاه فکر کنم، مگه این‌که دخترهای کلاس‌مون واقعاً شبیه به عکس پروفایل‌شون باشن!

کوتاه آمدم و دیگری چیزی نگفتم. دلم می‌خواست برگردم به خانه و یک دوش طولانی بگیرم. لیوانی چای برای خودم بریزم و برای بار صدم داستانم را بخوانم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

447#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هفت

بوی سیگار، چند وقتی بود که به محض قرار گرفتن کنار
بی اعصاب، گیرنده‌های بویایی‌ام را می‌آزرد!

به جز همان روزی که به آپارتمان قیطریه رفته بودم، ندیده
بودم سیگار بکشد اما این بویی که حتی به بوی آن‌چنانی
ادکلنش هم غلبه می‌کرد، می‌گفت که حقیقت، لزوماً دیدنی
نیست!

ماسکم را کیپ‌تر کردم روی بینی؛ این بو را دوست نداشتم و
فرقی نداشت که مربوط به چه کسی باشد؛ خراب‌کاری مثل
آرش یا کاردرستی مثل او!

به محض آن‌که نگاهش از صفحه‌ی مانیتور مقابلش جدا و
متوجه من شد، گفتم:

-خانم شایانی تماس گرفتن و گفتن که واحد خیابون ناهید رو
پسندیدن و خواستن یه وقت...-

تغییر حالت نگاهش، باعث شد رشته‌ی کلام از دستم در رود و او، سرش را عقب کشید و متعجب پرسید:
-جدا؟

جوابش را ندادم. خانم امینی هم وقتی متوجه شده بود، همین را پرسیده بود! شایانی از آن مشتری‌های دست به نقد اما سخت‌پسندی بود که هرچه سام برایش گزینه می‌گذاشت روی میز را عیب‌گذاری می‌کرد.

از آن جایی که قیمت، محدودکننده‌ی انتخابش نبود سام در ارائه دادن بهترین‌هایی که در چنته داشت برایش کم نمی‌گذاشت اما او، به قول خود سام از آن مشتری‌های اداکاری بود که حتی برای واحدهای شاه‌نشین هم عیبی پیدا می‌کرد.

من اما خیلی ناگهانی، وقتی عکس‌های واحد خیابان ناهید زیر دستم آمده بود، حس کرده بودم که این خانه با وجود آن که با خواسته‌های خانم شایانی فاصله داشت، می‌تواند مورد پسندش واقع شود و وقتی پیشنهادش داده بودم، سام قاطعانه گفته بود که او، فقط چند محله را مدنظر دارد و غیر از آن، خانه‌ای نمی‌خواهد اما من، کار خودم را کرده بودم؛ عکس‌ها را برایش فرستاده بودم و چند روز بعد، تماس

گرفته و گفته بود که می‌خواهد حضوراً برای دیدن این واحد برود و حالا، موافقت نهایی‌اش را اعلام، و همه را متعجب کرده بود.

بی‌حرف داشتم به او نگاه می‌کردم که بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

-این‌طور که مشخصه، اولین قرارداد رو قراره ببندی! فوراً سرتکان دادم:

-نه! من کاری به این کارها ندارم؛ این یکی هم خیلی اتفاقی شد وگرنه من...

میان حرفم پرید و کنایه آمیز گفت:

-می‌دونم... می‌دونم! تو با خونه انداختن به مردم، میونه‌ای نداری.

هاج‌وواج نگاهش کردم؛ چه حافظه‌ای داشت این مرد! صدای دخترک عکاس سکوتِ میان‌مان را شکست؛ داشت در مورد کارش چیزی می‌گفت و من فرصت را مناسب دیدم برای رفتن و برای آن‌که از چهارچوب در فاصله بگیرد و راه را برایم باز کند، گفتم:

-ببخشید آرتینا جان!

ناخوشایند نگاهم کرد و گفت:
-آترینا!

سرتکان دادم و عذرخواهی کردم؛ نمی دانم چرا این اسم در
خاطرم نمی ماند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

448#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_هشت

تنها حُسن پاییز، آن بود که رو به سرما رفتنِ هوا و شروع مدارس، بساط همسایه‌ها را از توی کوچه جمع می‌کرد و بیشتر از هروقتی در خانه‌هایشان نگه‌شان می‌داشت؛ با آن‌حال بودند کسانی مثل مقدس و شوکت، که اگر سنگ هم از آسمان می‌بارید، عادت دیرینه‌شان را ترک نمی‌کردند و در کوچه پلاس بودند!

زنگ خوردن گوشی‌ام، فرصتی برایم فراهم کرد تا از خداخواسته، تماس مامان را برای در رفتن از زیر بار سلام و علیک با این جماعت، جواب دهم و رویم را هم چرخاندم آن‌ور تا چشمم به چشم‌شان نیفتد و وانمود کردم حواسم پرت است.

سوالِ همیشگی مامان را شنیدم و جواب دادم:

-دم درم!

با آن‌که با این جواب فهمانده بودمش که یک دقیقه‌ی دیگر در خانه‌ی وحاضرَم، کوتاه نیامد و گفت:

-من نمی‌دونم این چه کار نیمه‌وقتیه که صبح می‌ری، شب می‌آی!

گوشی را بین شانه و گوشم نگه داشتم تا بتوانم در را باز کنم و گفتم:

-باشگاه بودم مامان.

با لحن مختص به خودش، جمله‌ام را تکرار کرد:

-باشگاه بودم!

جوابش را ندادم و با قطع کردن تماس، مابقی این بحث تکراری را گذاشتم برای دقیقه‌ای بعد اما با پا گذاشتم داخل خانه، سناریوی این ماجرا، طبق روال تکراری‌اش پیش رفت که مامان به محض دیدنم گفت:

-چای تازه دم کردم؛ دوتا لیوان بریز بیا یه کم بشین!

صفر تا صد این زن را از بر بودم من. دستش همیشه برایم رو بود و اولین جمله را نگفته، بعدی را می‌خواندم! حرفی داشت و هیجانی که نتوانسته بود کنترلش کند، می‌گفت که این موضوع، حداقل برای او مهم است.

باید دوش می‌گرفتم و همین را گفتم:

-یه دوش بگیرم، بعدش چای می‌ریزم.

نگاهی که با نگرانی رفت به طرف ساعت، ورق دیگری را از این بازی، برایم رو کرد؛ حرفش خصوصی بود و حتی نمیخواست که بابا حضور داشته باشد. دل به دلش دادم و گفتم:

-ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه. تا اذان رو بگن، بابا نمازش رو بخونه و برگرده، حداقل یه ساعت طول می کشه!

شوکه از آن که دستش را خوانده‌ام، بی حرف نگاهم کرد و سکوتش فرصتی برایم فراهم کرد که به اتاقم و پی کارم بروم. نمی دانستم چه می خواهد بگوید. تمام دقایقی که زیر دوش بودم، به همین فکر کرده بودم اما ایده‌ای نداشتم. خیلی وقت بود که آن قدر سرگرم خودم بودم که حتی فرصت نمی کردم از اخبار خانه سردر بیاورم.

با هر روشی که بلد بودم و نبودم، سر خودم را گرم می کردم تا کم تر در معرض چیزهایی قرار بگیرم که آزارم می دادند.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

449#

#پارت_چهارصد_و_چهل_و_نه

داشتم یک جورهایی خوددرمانی می کردم و نمی دانستم چقدر موفق می شوم؛ ورزش را شروع کرده بودم، بیشتر برای خودم وقت می گذاشتم، کم تر وارد بحث های خانوادگی می شدم و حتی حین انجام کارهای خانه هم کتاب صوتی گوش می دادم. وقت آزادی هم اگر نصیبم می شد، مطالعه می کردم،

می‌نوشتم، خیال‌پردازی می‌کردم و چندوقت یک‌بار هم برای خودم، ناهار پیتزا سفارش می‌دادم!

حوله را دور موهایم پیچیدم و در جواب به مامان که یک‌بند صدایم می‌زد، گفتم:

-الان می‌آم.

حقیقت آن بود که خودم هم عجله داشتم برای فهمیدن و اگر دست جناباندم برای زودتر چای ریختن و نشستن، پای کنجکاو خودم وسط بود.

سینی چای را که روی زمین و کنار دستش گذاشتم، لبخندی زد و گفت:

-عافیت باشه.

خنده‌ام را خوردم و به معنای تشکر سرتکان دادم. یکی از لیوان‌ها را مقابلش گذاشتم و او، خودداری را کنار گذاشت و گفت:

-رحمان زنگ زده بود!

انگشتانم نرسیده به لیوان دوم، متوقف شدند. با آن‌که به اندازه‌ی آشکار شدن ماجرا، چراغ توی ذهنم روشن شده بود

اما هیجاناتم را کنترل کردم و با بی تفاوتی ساختگی، "خب"ی
به زبان آوردم و مامان ادامه داد:

-یه حرفایی داشت!

سرم را بالا آوردم و او، نگاهِ سرخوشش را میان چشمانم
جابه جا کرد:

-راجع به فرزادا!

اخم کردم اما مامان بی توجه به واکنش من، ناشیانه گفت:
-درسته که کوچیک ترین بچه ی رحمانه اما اوضاعش از
همشون بهتره!

لیوانم را برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. مامان داشت
قندش را می جوید و برای پسر برادرش تبلیغ می کرد:

-خدا روشکر کار و بارش رو داره و دستش به دهندش می رسه!
پاهایم را جمع کردم توی شکمم و درحال تکیه زدن به دیوار
گفتم:

-خدا به کسب و کارش برکت بده.
"ان شاء الله" غلیظی به زبان آورد و مابقی تبلیغش را از سر
گرفت:

-خداروشکر که نه اهل دود و دم و شره، نه اهل رفیق بازی!
حس می کردم مادر داماد مقابلم نشسته. کارش را راحت کردم
و گفتم:

-آره! خیلی پسر خوبیه!

گل از گلش شکفت و در حال سرکشیدن چایش با لبخند نگاهم
می کرد و لیوانش را که پایین آورد، سوال عجیبی پرسید:

-ایل ناز رو چی کار کنیم؟

یک آن نفهمیدم چه می گوید! نه که نفهمم؛ فقط باور نداشتم
که یک هو، به این جا برسد! داشتم هاج و واج نگاهش می کردم
که گفت:

-البته مشکل اصلی آقاته! هنوز مونده تو اون عقاید
پوسیده اش که دخترا باید به ترتیب برن خونه ی شوهر!
طوری خندیدم که چای از دهانم بیرون پرید و مامان با تردید
ادامه داد:

-البته اگه بدونه تو موافقی، کوتاه می آد.

دهانم را پاک کردم و گفتم:

-موافق باشم؟ من غلط کنم که موافق باشم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

450#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه

صورت مامان جمع شد و لبخندش وا رفت:
 -موافق نباشی؟ به خاطر ایل ناز؟
 بیست و خرده‌ای سال بزرگ کرده بود مرا؛ به اندازه‌ی
 سرسوزنی اما نمی‌شناختم!
 سکوت‌م باعث شد فوراً نتیجه‌گیری کند:
 -ایل ناز بی‌شوهر نمی‌مونه که! اونم بالاخره می‌ره سر خونه و
 زندگیش!
 لیوانم را برگرداندم توی سینی و صورتم را نزدیک کردم به
 صورتش:
 -چی کار به ایل ناز دارم مادر من؟
 -پس دیگه مشکل‌ت چیه؟
 نمی‌دانم چرا حتی یک درصد هم این احتمال را نمی‌داد که
 مخالفت‌م بابت خودم باشد!
 با مامان باید صریح حرف می‌زدم؛ باید آب پاکی را روی
 دستش می‌ریختم تا خیال کج نکند و گفتم:
 -من از فرزند خوشم نمی‌آد!

رنگ از صورتش پرید و لحنش وارفته و کش‌دار شد:
- واسه چی خوش نیاد؟

کاش بی توضیح، از من می‌پذیرفت که به عنوان یک انسان،
با قوه‌ی تصمیم‌گیری و حق انتخاب، ممکن است حتی
بی‌دلیل از یک نفر خوشم نیاید!

توضیح دادنِ آن‌که فرزندِ برایم دوست‌داشتنی نیست،
همان‌قدر نشدنی بود که وقتی کسی می‌پرسید "چرا
قورمه‌سبزی دوست نداری؟" حرف زدنِ برایم سخت می‌شد!
کاش آدم‌ها، حداقل آن‌هایی که دور و اطراف‌مان بودند و
بهشان می‌گفتم "نزدیکان"، می‌پذیرفتند از تو که شاید به
هزار و یک دلیل، و شاید حتی بی‌دلیل کسی یا چیزی را دوست
نداشته باشی و به دوست‌نداشتنت احترام می‌گذاشتند!

نمی‌خواستم به‌خاطر بی‌علاقگی خودم، روی پسردایی کوچکم
عیب و ایرادی بگذارم و برای همین در جواب به مامان گفتم:
- فقط ازش خوشم نمی‌آد؛ همین!

با دست، علامت "خاک‌برسرت" را نشانم داد، چشم‌نازک
کرد و روبرگرداند:

-اگه خودم تو هوشیاری تو رو نزاییده بودم، باورم نمی شد که بچه ی من باشی!

می خواست باور کند یا نکند؛ اهمیتی نداشت برایم حرف هایش که اگر هر فرصتی گیرش می آمد، از هزارباره گفتن شان دریغ نمی کرد.

لیوانم را برداشتم تا بلند شوم و یک چای دیگر برای خودم بریزم و این یکی را بیرم در خلوت خودم و در سکوت بنوشم. پای سماور که ایستادم مقاومتش شکست و گفت:

-یه بارم تو عمرت به حرفای من گوش نکردی!
حرف گوش کن ترین فرزندش قطعاً که خودم بودم اما دیگر نه تا آن جایی که به خاطر گوش دادن به او، خودم را زیر پا بگذارم.

دلم نمی خواست جوابش را دهم اما از دهانم پرید و گفتم:

-سولماز و ثریا که هر چی براشون دوختی و بریدی رو چشم گفتن و پوشیدن، چه امتیازی دارن که بخواد منو ترغیب کنه برای حرف گوش کن بودن؟

به فکر فرورفتنش ذره‌ای امیدوارم کرد اما جوابی که بالاخره داد، بیشتر از آن آب‌جوشی که با بی‌حواسی روی انگشتم ریختم، سوزاند مرا:

-اشتباهم این بود که اونا رو دادم به غریبه.

حالا می‌فهمیدم که چرا این‌همه بچه آورده بود؛ که هرچه دلش می‌خواست، بابت آینده‌شان آزمون و خطا کند.

**

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

451#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_یک

با آن که می دانستم به این زودی ها میسر نمی شود اما هر روز و هر ساعت، یک چشمم به گوشی بود که شاید خبری شود؛ تنها امید و حال خوب آن روزهایم همین بود که منتظر جواب نهایی برای داستانم بمانم؛ اگر می شد و جواب مثبت بود که پر درمی آوردم از خوش حالی و اگر تایید را نمی گرفتم، دلیلی پیدا می کردم برای دوباره تلاش کردن که قرار نبود در این راه، پا پس بکشم.

-چته؟

سرم را از روی برگه ی زیر دستم که در حال خط خطی کردنش بودم، بلند کردم و با یک جفت چشم تیره ی همیشه خسته،

که از قضا سوالی و طلب‌کار بودند، مواجه شدم و
اتوماتیک‌وار جواب دادم:

-هیچی!

نگاهش روی خطوط درهمی بود که روی برگه کشیده بودم
و من، ناخواسته انگشتانم را مانعی کردم میان خط‌خطی‌هایم
و نگاه او!

-خوب نیستی انگار!

هنوز کسی نیامده بود و من، نمی‌دانستم چرا او از اتاقش
بیرون آمده، مقابل میزم ایستاده و حالم را می‌پرسد؛ در
حالی که وقتی صبح‌ها به اتاقش می‌رفت، حداقل تا ظهر،
هیچ‌چیزی نه بیرون می‌کشیدش و نه از آن مانیتوری که
ساعت‌ها چشم می‌دوخت به صفحه‌اش، جدایش می‌کرد!

هودیِ طوسی‌رنگش، نسبت به وقتی که لباس‌های رسمی‌تر
به تن داشت، کمی شبیه به مهیار کرده بودش و از ابهتش
کاسته بود.

-نگفتی؛ چته؟

خودم را عقب کشیدم و تکیه زدم به پستی صندلی ام و آنچه که قصد داشتم ظهر و قبل از رفتن بگویمش را همان لحظه گفتم:

-می شه من ازتون مرخصی بگیرم و شما بهم ندینش؟!
 اخم هایش بیشتر توی هم رفتند و نگاهش سوالی تر شد. لب به توضیح باز کردم و گفتم:

-خانواده ام می خوان برن سفر. تنها راهی که بتونم از زیرش در برم، مرخصی نداشتم!

صورتش کمی باز شد و نگاهش حالت عادی تری گرفت:
 -واسه این ناراحتی؟

شانه بالا فرستادم:

-ناراحت نیستم. فقط دوست ندارم برم؛ ولی به مامانم گفتم که تلاشمو می کنم برای مرخصی گرفتن.

-الان من باید چی کار کنم بالاخره؟ باید مرخصی بدم یا ندم؟
 در سکوت، چند لحظه ای را نگاهش کردم! روزها بود که آن قدری غرق خودم و حال و هوایم بودم که حتی او را هم نمی دیدم. آخرین باری که برایش قهوه برده بودم را دیگر در

خاطرَم نبود و نگاهم، خیلی وقت بود که فرصتی پیدا نمی کرد
برای دقیق شدن در حالِ او!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

452#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_دو

نگاهم را از خال زیر چانه‌اش برداشتم و دادمش به چشم‌هایش و گفتم:

-می‌شه من اصرار کنم که بهم مرخصی بدین ولی شما قبول نکنید؟

ابروهایش حالا، علاوه بر آن که در قالب اخم کردن نبودند، بیشتر از حالت عادی هم فاصله گرفته و بالا رفته بودند و من، به خیال خودم سعی کردم قضیه را درست کنم:

-منظورم اینه که خب بهم بگید یه هفته زمان زیادیه و نمی‌شه که این همه مدت کارم رو رها کنم و برم!

از آن لبخندهای مرزی روی لبش داشت وقتی گفت:

-یه هفته زمان زیادیه و نمی‌شه که این همه مدت کارت رو رها کنی و بری!

سعی کردم با سکوت و چیز بیشتری نگفتن، کار را خراب‌تر نکنم؛ جمله‌ی دیگری اگر می‌گفتم، بعید نبود که خودش به دلیل دیوانگی اخراجم کند!

کاش کسی می آمد و این مکالمه، خودبه خود تمام می شد اما انگار گیر افتاده بودم؛ خصوصاً که پرسید:

-چرا دوست نداری بری؟

فوراً سری زدم به ظرفیت دروغ هایم؛ دروغ مجاز داشتم اما باید نگهش می داشتم که اگر ناچار می شدم، مقابل مامان استفاده اش می کردم. پس حقیقت را به زبان آوردم و گفتم:

-هم این که بهم خوش نمی گذره. هم این که اعصابم خرد می شه!

دیگر خبری از آن لبخند احتمالی نبود روی لب هایش وقتی در کمال تعجب، با جدیت سرتکان داد و گفت:

-بهشون بگو اگه یه هفته نیای سرکار، هم اخراجت می کنم، هم ازت جریمه می گیرم!

متعجب نگاهش کردم و پرسید:

-همینو مگه نمی خوای؟

سرتکان دادم:

-نه با این شدت!

بی تفاوت گفت:

-پس صبر می کنم تا اصرار کنی برای مرخصی!
 حس می کردم دارد دگرآزاری می کند؛ خصوصاً که گفت:
 -البته این روزها سرمون خلوته؛ می دونی که! پاییز خیلی فصل
 جابه جایی نیست!

حقش بود که ناسزایی نثارش کنم و کردم؛ توی دلم البته! و
 بعدش برای آن که به این بحث به نتیجه نرسیده، خاتمه
 دهم، پرسیدم:

-کارم داشتن؟

نگاهش ریز شد:

-نه! اوادم بگم "صبح به خیر"!

چشمانم را پایین فرستادم و با وجود آن که می دانستم دستم
 انداخته، تلاش کردم بی تفاوت و به روش خودش جوابش را
 دهم:

-صبح شما هم به خیر!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

453#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_سه



انتظار داشتم طعنه‌ای بزند یا در بهترین حالت، رو برگرداند و برود اما به جای تمام این‌ها، جمله‌ی عجیبی به زبان آورد:

-داشتم می‌رفتم صبحانه بخورم!

نگاه متعجبم را دوباره و ناچاراً، به صورتش دادم. عادت نداشت مرا در جریان کارهای روتین و معمولی روزانه‌اش بگذارد. فرصت هم نشد که واکنش بیشتری به جمله‌اش نشان دهم؛ چراکه یک کاره پرسید:

-تو صبحانه خوردی؟

آن قدری عادی پرسیده بودش که نمی‌شد چیزی از دلش دریاورم و گفتم:

-نه! یعنی درواقع من صبح‌ها فقط چای می‌خورم!

دستش را بالا برد و انگشتانش را روی گردنش کشید و همان‌جا نگهش داشت و گفت:

-پس پاشو بریم یه چیزی بخوریم!

من، آدمی نبودم که بابت هررفتار و جمله، آن قدر تعجب خرج کنم و اگر با هر کدام‌شان، متعجب می‌شدم، مشکل از فرستنده بود! درواقع او، آن لحظه داشت طوری حرف می‌زد که هضم کردنش برای من سخت می‌شد. مثلاً همین جمله‌ی

آخر را یک طوری گفته بود که انگار تا قبل از این، سه وعده در روز، پامی شدم و با او می رفتم تا چیزی بخوریم!

تلاش کردم برخلاف حیرتِ بزرگی که گرفتارش بودم، لحن من هم مثل خودش عادی باشد وقتی گفتم:

-مرسی؛ گرسنه نیستم من. شما برید.

گردنش درد می کرد انگاری. سرانگشتانش از فشاری که به گردنش می آورد، سفید شده بودند. قدمی عقب رفت و گفت:

-دارم می رم همین کافه ی کناری. حوصله ام نمی شه تنهایی چیزی بخورم. با این حال اصراری نمی کنم؛ اگه نمی تونی، نیا! سکوت را با جمله ای که خودم هم به محض گفتن، متوجهش شدم، شکستم:

-این جا رو چی کار کنیم؟ کسی نیست!

نگاهش کشیده شد به طرف در:

-ماشین سام رو دیدم چند دقیقه ی پیش؛ باید می اومد تا حالا! دستش را بالاخره از گردنش جدا کرد و پرسید:

-می آی؟

شانه بالا فرستادم و گفتم:
-بدم نمی آد یه قهوه بخورم!

#هشت_متری
#شقایق_لامعی

454#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

در حال نگاه کردن به نقش و نگار روی سطح کاپوچینوام بودم
که دست از خوردن صبحانه اش کشید و ناگهانی پرسید:

-تو چرا خوب نیستی این روزها؟

نگاهم را دادم به چشمانش؛ خوب نبودم؟ پس چرا خودم
فکر می کردم که خوبم؟ خیر سرم این روزها، خودم را کشته
بودم برای خوب بودن. بی جواب نگاهش کردم و پرسید:

-به خاطر همین مسافرتی هست که می گی؟

فوراً سرتکان دادم:

-نه! اونو که هرطور شده باشه نمی رم!

-پس چی؟

نگاهم را با تردید، میان اجزای صورتش گرداندم و گفتم:

-خوبم.

-مطمئنی؟

جا خوردم؛ نه از سوال او، از تردیدی که بعدش به جانم افتاد؛ قاعده‌اش این بود که آدم درمورد اصل حال خودش، شک نداشته باشد و من، همین حالا و فقط با یک سوال، به شک افتاده بودم!

-به چی فکر می‌کنی؟

همان چیزی که در سرم می‌گذشت را در جواب به سوالش به زبان آوردم:

-تا قبل از این که اینو پرسید، فکر می‌کردم حالم خیلی خوبه! چیزی نگفت؛ چنگالش را گذاشت کنار بشقابش و در سکوت نگاهم کرد و من، میان افکارم گرفتار شدم تا دریابم چه حس و حالی دارم. مامان این روزها روی اعصابم بود اما اهمیتی نداشت برایم. سرلج افتاده بود و فرصتی اگر گیر می‌آورد، از اشاره کردن به بی‌عقلی‌ام، دریغ نمی‌کرد و معتقد بود هیچ چیزی حالی‌ام نمی‌شود که اگر بود، به شانسی که نصیبم شده، نه نمی‌گفتم!

البته حرف‌هایش تاثیری رویم نداشتند؛ یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم! در حقیقت، یاد گرفته بودم که یک گوشم در باشد و آن یکی‌اش دروازه! یاد گرفته بودم که

بشنوم و گوش ندهم، که ببینم و بگذرم؛ که اگر غیر از این بود، قطعاً دق می کردم.

-کمکی از دست من برمی آد؟

با قدردانی نگاهش کردم و سرتکان دادم که نه؛ این موضوع آنی نبود که بخواهم برای کسی بگویمش. مامان نمی توانست مرا وادار کند به تن دادن به چنین تصمیمی و فقط در حد حرف و کنایه آزارم می داد! مدتی بعد هم موضوع جدیدی پیدا می کرد و این یکی برایش رنگ می باخت.

برای این که هم موضوع بحث را از خودم دور کرده باشم و هم احوالی گرفته باشم از او، جرعه ای از محتوای فنجانم را نوشیدم و بعد از آن که طعم مطلوبش توی دهانم پیچید، با حس و حالی که بهتر شده بود، پرسیدم:

-شما خوین؟

با تاخیر و بی تفاوت در جوابم گفت:

-از یه جایی به بعد دیگه هیچ اهمیتی نداره که حالت خوب باشه یا نه؛ تنها چیزی که مهمه، اینکه به اندازه ی گذروندن روزا، سرپا باشی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

455#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

چقدر دلم نمی‌خواست که جای او باشم!
خودم را با فنجانم سرگرم کردم و عجیب آن‌که دیگر خبری
از آن طعم حال خوب کن نبود!

سیگاری که روشنش کرد، حواسم را پرت و وادارم کرد که
دوباره نگاهش کنم. قبل از آن‌که سفارش‌مان حاضر شود،
پرسیده بود می‌تواند سیگار بکشد و من، گفته بودم راحت
باشد؛ درواقع آن‌قدری سیگار درحال دودشدن بود که فرقی
به حالم نداشت یک نفر دیگر هم در آن کافه، سیگار بکشد!
فنجانم را برگرداندم روی میز و ناگهانی و بی‌محابا، نگاهم را
میان اجزای صورتش چرخاندم. حواسش به من نبود؛ به
سیگارش هم نبود.

دقیق‌تر نگاهش کردم و با یادآوری اتفاق دیروز، توی دلم تلخ
خندیدم. برای اولین بار، بی‌اعصابی‌اش یقه‌ی آرتینا یا
نمی‌دانم آرتینا را گرفته بود و دخترک، درحالی که بغض کرده
بود، گفته بود "خیلی بده که آدم انقدر جذاب باشه ولی یه
جو اخلاق نداشته باشه!" بعدش هم قهر کرده و رفته بود.
-به چی می‌خندی؟

ناخواسته و بی اراده، انگشتانم را کشیدم روی لب‌هایم. نکند جدی جدی می‌خندیدم و خودم خبر نداشتم؟ کارم اما با این حرکت راه نیفتاد. بعد از چندمین باری که در این موقعیت مشابه، با چنین واکنشی از او مواجه شده بودم، دیگر برایم مهم نبود که چه در مورد فکر می‌کند وقتی سعی کردم حالت صورتم را کاملاً ثابت نگه دارم و بعدش گوشی به دست شدم تا در صفحه‌اش صورتم را ببینم و به خدا که هیچ واکنشی حتی نزدیک به خندیدن، در هیچ کجای صورتم به چشم نمی‌خورد.

گوشی را رها کردم و یک بار برای همیشه پرسیدم:

-از کجا متوجه می‌شینی که می‌خندم؟

دود سیگارش را طرف دیگری بیرون فرستاد و سرش را که برگرداند سمتم، پرسید:

-پس می‌خندی؟

قصد انکار نداشتم؛ فقط دلم می‌خواست بدانم چطور متوجهش می‌شود که البته نگفت و به جایش پرسید:

-تو اول بگو به چی می‌خندیدی!

گروکشی می‌کرد؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

456#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_شش

سکوت، انتخاب بهتری بود ظاهراً؛ حتی اگر به قیمت ندانستنِ جواب او تمام می‌شد اما آن‌طور که با انتظار نگاهم می‌کرد، انگیزه‌ای شد برای انصراف از این موضع.

دلم می‌خواست چهارتا جمله حرف بزند. دلم می‌خواست چند کلمه و واکنش معمولی از او بشنوم و ببینم و برای همین هم بود که رودربایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

-به اتفاق دیروز و حرف آترینا!

کامی از سیگارش گرفت و در حالی که گوشه‌ی چشمانش بابت ریزکردن‌شان چین افتاده بود، پرسید:

-کدوم قسمت حرفش خنده‌دار بود؟

خودم را عقب کشیدم؛ دلم می‌خواست با کلمه‌ها بازی کنم. دلم می‌خواست کش دهم این مکالمه را که عامدانه گفتم:

-شاید ناراحت‌تون کنه ولی بیشتر حرفش حقیقت بود!

بی‌خیال سر تکان داد:

-چرا فکر کردی چنین چیزی ممکنه منو ناراحت کنه؟

شانه بالا فرستادم و نگاهم به رقص دود سیگارش در هوا بود
وقتی گفتم:

-حالا نوبت شماست که جواب بدین!
خاکستر سیگارش را تکاند:

-چیه؟

نکند او هم به همان روش من روی آورده بود برای به حرف
کشیدنم؟
گفتم:

-جواب این که از کجا متوجه خندیدنم می‌شید؟
اخم کرد:

-خندیدی مگه؟

دیگر داشت حرصم درمی‌آمد و او، در کمال آرامش پرسید:
-واسه چی این جوری نگاه می‌کنی؟

اشاره کرد به فنجان دست‌نخورده‌ی قهوه‌اش و گفت:

-می‌خواهی اینم بردار بپر؛ سرد شده!

مات نگاهش کردم و نمی‌دانم چرا مغزم، آن لحظه از من
خواست که او را در روزهای خوش تصور کنم؛ شاید

می خواستم بدانم وقتی گرفتاری و دغدغه‌ی فکری نداشته،
چقدر بیشتر از این می‌تواند بدجنس باشد و جواب، "خیلی"
بود!

خندیدم؛ این بار نه از آن‌هایی که فکر کنم مهارش کرده‌ام؛
بلکه واضح و صدادار، خندیدم و او، درحال خاموش کردن
سیگارش، سرتکان داد و گفت:

-آفرین! این جوری بخند!

اول فکر کردم باز هم دارد دستم می‌اندازد و حالا است که
طعنه و کنایه‌ای بزند اما نگاه و لحنش هر دو، دوستانه
بودند:

-خندیدن رو که می‌تونی از خودت دریغ نکنی! هر جا خنده‌ات
گرفت، بخند؛ حداقل وقتی پیش منی و خنده‌ات می‌گیره،
خودتو نکش واسه نگه‌داشتنش که قیافه‌ات اون شکلی بشه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

457#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

خندیدن از سرم پرید و او؛ خیلی جدی اضافه کرد:
-منم اگه ازت پرسیدم به چی داری می‌خندی، یه انتخاب به
اسم "به تو چه!" داری!
سرش را نزدیک آورد:

-قول می‌دم قانع شم و چیز دیگه‌ای نپرسم؛ فقط به این شرط که از این به بعد، راحت‌تر بگیری خندیدن رو و حیف و میلش نکنی! حالا هم بخند!

چه می‌کردم؟

هنوز در هضم کردنِ جملاتش جامانده بودم که دوباره بست مرا به رگباری دیگر:

-به خانواده‌ات هم بگو که واقعاً شرایط یک هفته مرخصی دادن بهت رو ندارم و حتی اگه خودتم می‌خواستی، سخت بود برام که باهاش موافقت کنم؛ البته نه صرفاً برای کار! نه صرفاً برای کار؟

باید گارسون را صدا می‌زدم و خیلی جدی می‌پرسیدم که چه در صبحانه‌ی این آدم ریخته‌اند؟ چرا یک‌هو آن‌قدر عجیب شده بود؟

نگاهم را دادم به چشمانش و او، در حالی که فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت، اضافه کرد:

-جدای بحث مرخصی، کلاً اگه یه روزی تصمیم داشتی باهام کار نکنی، یه سال قبلش بهم بگو!

"وا" ای که به زبان آوردم، بی اراده بود. جمله ای هم که بعدش گفتم، از سر سردرگمی:

-تو قراردادی که بستیم، گفته یه ماه قبل!

قهوه اش را نوشید و با جدیت سرتکان داد:

-درسته! ولی تو، حداقل یه سال قبلش بهم خبر بده!

لحتم پُر از ناباوری بود:

-کی از یه سال قبل می دونه که سال دیگه قراره چه تصمیمی...

حرفم را قطع کرد:

-تو بدون!

شوخی اش گرفته بود حتماً اما برخلاف تصورم در همان چهارچوبِ سفت و سخت جدیتش گفت:

-حداقل یه سال وقت می خوام که بتونم کسی رو جایگزینت کنم!

ابروهایم، مطمئن بودم که یک متر از چشمانم فاصله گرفته اند! حیرت زده پرسیدم:

-مگه من دارم تو این آژانس چی کار می کنم؟!

نه که کاری انجام نمی‌دادم؛ اتفاقاً هر لحظه مشغول بودم اما کاری که انجامش می‌دادم را هر کس دیگری هم می‌توانست با یک روز توی آژانس بودن یاد بگیرد؛ سیصد و شصت و چهار روز دیگرش برای چه بود؟

تا دلش می‌خواست هم متقاضی پیدا می‌کرد برای این کار! پس با تاکید بیشتری تکرار کردم سوالم را و او، خیلی راحت جوابم را داد:

-نمی‌دونم!

اخم کردم و اضافه کرد:

-تنها چیزی که می‌دونم، اینه که اگه نباشی، یه جای کار لنگ می‌زنه. انرژی و آرامش داری؛ حتی وقتی گرفتار مشکلات زندگی خودتی. همه‌چیو می‌فهمی، حتی اگه بهت گفته نشه و مجدداً این‌که، آدم حسابی هستی و حضورت، نه فقط این‌جا، که حتی تو هشت‌متری هم اوضاع رو قابل تحمل‌تر می‌کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

458#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_هشت



کلمات، بند نشدند توی ذهنم؛ همگی و یکجا، پابه‌فرار گذاشته بودند.

بی‌واکنش مانده بودم در مقابل اظهارات او و چیزی نداشتم برای گفتن. حتی نمی‌توانستم لبخند بزنم و تشکر کنم. هیچ‌وقت و در هیچ مقطعی از زندگی، انتظار تعریف و تمجیدی را نداشتم که خب من اصلاً هیچ‌وقت در هیچ نقشی بهترین نبودم؛ نه در مدرسه شاگرد ممتازی بودم که عکسش وسطِ گلِ کاغذی توی راهرو بخورد، نه حتی کارنامه‌ی پُر از بیستی داشتم که مامان به گفته‌ی خودش میان در و همسایه به نمراتم افتخار کند. نه در کنکور و دانشگاه موفق بودم و نه مثل ایل‌ناز و آی‌سون آن‌قدری زیبا بودم که کسی به‌خاطر زیبایی‌ام تمجیدم کند و حتی برای مامان، پسر هم نبودم که برتری نا‌عادلانه‌ای بابت جنسیت‌م نصیبم شود.

من فقط یک آیدای معمولی بودم. یک آیدای معمولی‌تر از معمولی که حالا او، با جدیت می‌گفت اگر نباشم کارش لنگ می‌زند؛ می‌گفت حضورم، حتی هشت متری را هم قابل تحمل می‌کند و مغزم، حق داشت که دچار تضاد و تناقض شود؛ چرا که مامان همین دیشب به من گفته بود اگر به بختم لگد

بزنم و فرزند را رد کنم دیگر در زندگی به هیچ جایی نمی‌رسم!
البته که من، دیگر سر شده بودم و حرف‌های مامان تاثیری
رویم نداشت اما خب جملات ایمان امیری را هم با این میزان
از تفاوت، هضم نمی‌کردم که سکوتم را بالاخره، با این جمله
شکستم:

-این جوری هم که شما می‌گید نیست.

مغزم با استیصال، سعی کرد دور بزند میان کارنامه‌ی بیست
و چهار ساله‌ی زندگی‌ام و امتیازها را چه درست و چه
نادرست، چه ذاتی و چه اکتسابی، بردارد و بگذارد مقابل
چشمانم اما رسماً داشت دور باطل می‌زد.

من فقط، شاید در دنیای نوشتن کمی موفقیت و اعتبار
داشتم که آن هم آن قدر از دنیای حقیقی‌ام جدا بود، آن قدر
در خانواده‌ام بی‌ارزش شمرده می‌شد که فقط برای خودم
نگهش داشته بودم و حتی دلم نمی‌خواست کسی متوجهش
باشد؛ آن قدری که تا آن روز، حتی با اسم کاملم هم فعالیت
نکرده بودم در این زمینه.

جوابش دوباره حواسم را به او داد:

-حتی بیشتر از چیزی هست که من می‌گم!

هر آنچه که مقابلش بود را کنار زد؛ ساعدهایش را روی میز گذاشت و خودش را نزدیک کشید:

-تو برام مهمی آیدا! مهم‌ترین آدم زندگی من نیستی ولی تموم این یک‌سال و خرده‌ای که به شناختت گذشته. تموم اتفاقاتی که تو این روزها افتاده. تموم رفتارهایی که ازت دیدم منو بیشتر به شناختنت نزدیک کرده و هر چی بیشتر شناختمت، عزیزتر شدی برام!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

459#

#پارت_چهارصد_و_پنجاه_و_نه

برای لحظاتی مکث کرد؛ شاید برای آن که می دانست برای پردازش جمله هایش، زمان بیشتری می خواهم. نگاهش را میان چشمانم جابه جا کرد و گفت:

-خیلی وقت بود که می خواستم باهات حرف بزنم ولی خودم شرایطش رو نداشتم. خیلی وقت بود که حس می کردم خوب نیستی اما کاری از دستم برنمی اومد. امروز گفتم باهات حرف بزنم. بخوام که راحت تر بگیری، بخوام که خوب باشی، که بخندی. که بدونی چقدر مهمی!

حتی نفس هم نمی کشیدم در آن لحظه های عجیب؛ او اما بی آن که بداند تک به تک جمله هایش چه تاثیری رویم دارد، می گفت و پیش می رفت:

-وقتی حالت خوبه، همه چیز آروم تره انگار!

کاش می شد بلند شوم و بروم؛ نه به آژانس و نه به خانه. بروم یک جای دیگر. یک جایی که نمی دانستم کجاست. یک جایی که تنها باشم و تنها کاری که انجامش می دهم، فکر کردن باشد.

حس مهم بودن داشتم آن لحظه؛ حسِ کلیدی بودن! حس قوی تر بودن و در پس تمام این ها، حس بی اعتمادی! و ناخواسته گفتم:

-کسی تا حالا این حرف ها رو به من نزده!
با تأخیر در جوابم گفت:

-نمی توانم بگم نفهمیده! چون بعید می دونم کسی بشناستت و متوجه خوب بودن نشه! پس شاید بهتر باشه بگم بذارش به پای قدرشناسی آدم! که خیلی وقت ها متوجه یه رفتار خوب، یه حرف خوب، یه حضور خوب می شن اما تا وقتی از دستش ندن، نشون نمی دن که چقدر با دیدن و

داشتن شون حال شون خوب بوده. که چقدر قدرش رو باید می دونستن و ندونستن. پشیمونیش هم البته می مونه برای خودشون!

خواب که نبودم قطعاً اما حالم، به بیداری هم شبیه نبود. نمی شد بگویم چه شده. نمی شد اسمی برای تحولی که در حالم رخ داده بود پیدا کنم. نمی دانم چه حکمتی بود که او، در حساس ترین لحظات زندگی یک سال گذشته ام، بی آن که حضور یا حرف هایش را بخواهم، دقیقاً همان کاری را کرده و همان چیزی را گفته بود که به شدت لازمش داشتم.

اصلاً او و برادرش را خدا فرستاده بود به هشت متری، برای من. هر کدام، به نوعی تاثیر گذاشته بودند روی کیفیت زندگی ام؛ نمونه اش حالا که حس می کردم به محض بیرون رفتن از در این کافه، قرار است بهتر از دیروز، امروز را زندگی کنم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

460#

#پارت_چهارصد_و_شصت

صورت امیرعلی را بعد از آن که هر دو لپش را بوسیدم، رها کردم و گفتم:

-خیلی خیلی مراقب خودت باش خاله!
بی حواس سرتکان داد؛ شوق و ذوقِ زودتر رفتن داشت و چشمانش از خوشی برق می زدند و حسین که به جمع مسافر،

خبر رسیدنِ ماشین را داد، رفت به طرف چمدان‌ها و در حالی که زور می‌زد برای بلند کردنِ یکی‌شان هن‌هن‌کنان گفت:
-بریم دیگه. دیرمون شده!

حسین منصرفش کرد از بلند کردنِ چمدان و سولماز را صدا زد که بیاید و بچاهش را بگیرد و همان لحظه، مامان از سرویس‌بهداشتی بیرون آمد و با دیدنِ من، یادش آمد که هنوز هم می‌تواند غر بزند:

-من برم برگردم، بعدش تکلیف تو و اون کار مسخره‌ات رو روشن می‌کنم!

سولماز درحال بالا کشیدنِ زیپ سویشرت امیرعلی واکنش نشان داد:

-سرمون رفت مامان! چندبار می‌گی؟! تو هم زورت فقط به این بنده‌خدا می‌رسه!

حسین تشر زد:

-اگه خاله زنک‌بازی‌هاتون تموم شد، راه بیفتین! ماشین منتظره!

بابا زودتر از همه از در بیرون رفت و پشت‌بندش امیرعلی. سولماز کوچک‌ترین چمدان را برداشت و حسین بقیه را و

مامان درحال سر کردنِ چادرش برای بار هزارم خانه و حسین را به من سپرد و تاکید کرد که به ایل ناز بگویم در پختن غذا سمبل نکند و غذای خوب برای حسین بپزد.

جوابی ندادم و رفتم به آشپزخانه تا ظرف آب را پُر کنم و کارم که تمام شد، همه عازم بودند. تا دم در همراهی شان کردم و لحظه‌ی آخر وقتی سولماز را در آغوش گرفته بودم، خواستم تا حواسش به بابا باشد و مرا هم ویژه، دعا کند.

منتظر ماندم تا سوار شوند. حسین هم قرار بود دنبال شان با چمدان‌ها برود. آب را پشت سرشان ریختم و تا لحظه‌ی ای که ماشین حسین از کوچه خارج شد، سر جایم ایستادم و بعدش، رفتم که نفس بکشم!

این روزها، مامان زیادی بدقلقی می کرد و خانه را جهنم کرده بود برایم و طوری آسایشم را مختل کرده بود که وقتی ساعت کاری ام تمام می شد، ترجیح می دادم بمیرم اما به خانه برنگردم!

اولین کاری که بعد از کشیدنِ چندین نفس عمیق انجامش دادم، ریختن یک لیوان چای و نوشیدنش در آرامش بود اما به نظر نمی رسید که نه نفس کشیدنِ بی دردسر و نه چای نوشیدن در سکوت، توانایی آرام کردنم را داشته باشند. این

اولین باری بود که حتی با تنها شدن در خانه و وعده‌ی یک هفته نشنیدنِ غر و سکوت، حال خوب به من رو نکرده بود. مضطرب بودم و بی‌قرار؛ آن قدری که چایم را نصفه و نیمه رها کردم و با وجود آن که دو ساعتی مرخصی داشتم و می‌توانستم بیشتر در خانه بمانم، لباس پوشیدم و راهی محل کارم شدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

461#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_یک

در محیط آژانس حال بهتری داشتم و چیزی آرامشم را تهدید نمی کرد؛ حتی بی اعصابی های امیری زاده ای که بعضی از روزها مثل امروز، برزخی تر از هر وقتی بود!

پرینت فایلی که نیاز به تاییدش داشت را تا دم در اتاقش بردم. اما حتی ضربه ای که به در باز اتاق زدم، توجه او را به من نداد.

نگاهم با تردید، به دنبال مقصدی برای حواس پرتش گشت و خیلی زود، مرا رساند به صفحه ی گوشی روی میز؛ نمی دانستم چه چیزی را نشانش می دهد اما هر چه که بود، شش دانگ حواسش را به خودش اختصاص داده بود.

حضور مشتری و مشغول بودن خانم امینی، باعث شد کارم را انجام نشده رها کنم و برگردم پشت میزم و دختر جوانی که می شناختمش، با دیدنم سلام کرد و به طرفم آمد.

حالش را پرسیدم و کارش را؛ گرچه از شرایطش باخبر بودم. ساکن دوتا ساختمان پایین تر بود و موعد قراردادش سررسیده و به دنبال خانه‌ای دیگر می‌گشت و نزدیک بودنش به آژانس، باعث می‌شد هر چند وقت یک بار حضوراً سر بزند و خواسته‌اش را پیگیری کند.

نشست مقابل میزم. لهجه‌ی شیرینش کاملاً گویای آن بود که اصالتش به کدام شهر برمی‌گردد و این که تلاشی برای کم‌رنگ کردن و پوشاندن لهجه‌اش نمی‌کرد، بیشتر جذابش کرده بود. سرش را نزدیک آورد و پرسید:

-این خونه‌ای که این آقاهه برام فرستاده رو کی می‌شه دید؟
حین پرسیدن، اشاره کرده بود به جای خالی سام و من، متعجب پرسیدم:

-مگه چیزی برات فرستاده؟

دست به گوشی شد و لحظه‌ای بعد، با نشان دادن فرستاده‌های سام، فهماندم که کدام واحد به او معرفی شده و همان لحظه، خواسته‌وناخواسته واکنش نشان دادم و گفتم:

-نه! این خونه اصلاً به دردت نمی‌خوره!

سرش را عقب کشید و ابروهایی را که برخلافِ معیار
موردپسندِ این روزها، نازک و هلالی بودند، به هم نزدیک کرد
و پرسید:

-پس چرا؟

فوراً پرسیدم:

-مگه تنها زندگی نمی کنی؟

سرتکان داد:

-آره!

مجتمعی که سام معرفی کرده بود، نمی توانست مناسب باشد
برای او و من، از گفتنِ علتش صرف نظر کردم و به جایش با
آن چه که به ذهنم آمده بود، گفتم:

-فکر می کنم یه واحد مناسب برات داشته باشم.

و بلافاصله با سیستم مشغول شدم و با پیدا کردن آگهی
مدنظر و اجاره نرفتنش، لبخندی زدم و گفتم:

-بین این واحد یه کم کوچیکه و دسترسی به مترو که یکی از
خواسته هات بوده، خیلی خوب و سریع نیست اما به نظر
من خیلی برات مناسبه. تو یه ساختمون کم واحد و یه

محله‌ی خوبه. کوچیکه اما بازسازی شده‌ست و اتفاقاً صاحب‌خونه هم تاکید داشته که به خانم اجاره داده بشه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

462#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_دو

مردد پرسید:

-عکسی ازش هست؟

صفحه‌ی مانیتور را به‌طرفش چرخاندم و عکس‌ها را ورق زدم و گفتم:

-اگه مشکلی با فاصله‌اش از مترو نداشته باشی، به‌نظرم مورد مناسبیه؛ گرچه پیاده تا مترو هم بیست دقیقه‌ای بیشتر نیست.

با تاخیر پرسید:

-می‌شه رفت دیدش؟

صفحه‌ی مانیتور را برگرداندم سرجایش:

-معلومه که می‌شه! هماهنگ می‌کنم و...

رد شدنِ امیری‌زاده از مقابل میز، برای لحظه‌ای حواسم را پرت کرد و من، نگاهم را فوراً از نگاه متعجبش گرفتم و جمله‌ام را بستم:

-تماس می‌گیرم باهات!

خواست بار دیگر عکس‌ها را ببیند و من دوباره کارم را انجام دادم و او، دقایقی بعد وقتی از روی صندلی‌اش بلند شد و خداحافظی کرد، امیری زاده داشت برمی‌گشت به اتاقش و ماگ میان انگشتانش، غیبت چند دقیقه‌ای‌اش را توجیه می‌کرد.

آمد به طرف میزم. صورتش پکر بود و موهایش از آن‌هایی که باید دستی میان‌شان کشیده می‌شد تا شاید کمی سربه‌راه شوند! نگاهم را به چشمانش دادم تا خواسته‌اش را بدانم که یک‌کاره گفت:

-خونه انداختی به مردم؟

وحشت‌زده، نگاهم را دادم به میز خانم امینی و مشتری‌اش و متعجب از جمله‌ای که او در این موقعیت به زبان آورده بود، بی‌تمرکز گفتم:

-نه! من فقط...

حرفم را قطع کرد و خیلی عادی گفت:

-چرا دیگه! هرروز می‌آی می‌شین پشت این میز و به مردم خونه غالب می‌کنی! بهت هم که می‌گیم زیربار نمی‌ری و هی بهانه می‌آری که نه، این مورد خاص بود و الوبل! ولی در

واقعیت داری روزی دوتا معامله می کنی و به گفته ی خودت،
خونه می اندازی به مردم!

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

-هیچم این طوری نیست؛ من فقط خونه هایی که فکر می کنم
مناسب و مطابق با خواسته های هر مشتری باشه رو بهشون
معرفی می کنم!

ابروهایش را بالا فرستاد:

-عه! چطور وقتی تو این کار رو می کنی اسمش می شه تناسب
و تطابق، ولی وقتی ما انجامش می دیم می شه غالب کردن و
انداختن؟

چرا نمی رفت زل بزند به صفحه ی گوشی اش؟! حالا خوب
بود حال و حوصله نداشت و این طور دگرآزاری می کرد!
حرصم را گذاشتم که توی لحنم نمایان بماند و با صدایی که
پایین نگهش داشته بودم، جواب دادم:

-اگه خیلی ناراحتی می تونم دیگه به کسی خونه غالب نکنم!
سرتکان داد:

-این چه حرفیه؟ به تناسب و... چی بود؟ تطابق! ادامه بده!

حقش بود بلند می شدم و یکی می کوبیدم توی گوشش. حتی حاضر بودم حرصم از مامان را هم سر او خالی کنم. اما تنها کاری که انجامش دادم، در سکوت نگاه کردنش بود و او، ناگهانی ماگش را گرفت به طرفم و وقتی نگاهم سوالی شد، با آن لحن معمولی اعصاب خردکنش گفت:

-بگیر بیر خالیش کن آروم شی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

463#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_سه

کاش می‌شد درمقابل تمام آدم‌ها، مثل آن‌چه که مقابل او بودم، خودم باشم! نمی‌دانم چه سری نهفته بود در ارتباط میان‌مان که به من قدرت می‌داد؛ آن قدری قدرت، که خودم باشم، آن قدری که بلند شوم، دست دراز کنم و ماگ را از او بگیرم و بگویم:

-با کمال میل؛ اتفاقاً می‌خواستم برای خودم قهوه درست کنم!

نگاهش دیگر در آن چهارچوب معمولی نبود، لحنش هم، وقتی با تردید گفت:
-نوش جان!

نمی‌دانم چرا وقتی برگشتم به صندلی‌ام، آن‌طور با بی‌خیالی
ماگ را نزدیک کردم به لب‌هایم و جرعه‌ای از محتوایش را
نوشیدم؛ شاید برای این که ثابت کنم زورم به او رسیده است
و جدی جدی قهوه‌اش را صاحب شده‌ام و اتفاقاً حال خوشی
هم داشتم بابت کرده‌ام اما او، کارش را خیلی خوب بلد بود
که یک‌هو گفت:

-آخ ببخشید؛ یادم رفت بگم دهنی بود!
قهوه که همین طوری‌اش تلخ بود، با گفته‌ی او، زهرمار هم
شد!

نمی‌دانم چرا گاهی رگ دشمنی‌اش با من، این شکلی می‌گرفت
و از آن بدتر، چرا آن قدر در نوسان خلقی بود! حس می‌کردم
کارها و حرف‌هایش، "عمد" قاتی‌شان دارند! اما چرا گاهی
عمداً رابطه‌مان را به این جا می‌کشاند را دیگر نمی‌دانستم!

ماگ را رها کردم روی میز و دست از فشردن لب‌هایم روی
هم برداشتم و در حالی که سعی می‌کردم لحنم این بار خالی از
هر حسی باشد، گفتم:

-یادم می‌مونه.

سرتکان داد:

-منم!

او که ید طولاً داشت در فراموش نکردن!

نگاهم را دادم به مانیتور که ختم این بحث را اعلان کرده باشم و ثانیه‌شماری کردم برای رفتنش چون بیشتر از آن نمی‌شد آب دهانم را نگه دارم و قورت ندهم. باید زودتر می‌رفتم و خالی‌اش می‌کردم و دهانم را آب می‌زدم تا از این حس عذاب‌آور خلاص شوم و دست آخر، آن قدری متحمل فشار شدم که نشد خودداری کنم و همان‌جا و در حضور او، رفتم به طرف سرویس بهداشتی.

می‌دانستم دروغ گفته؛ قهوه‌ای که من امتحانش کرده بودم در همان لحظه هم به اندازه‌ی کافی داغ بود چه برسد به لحظاتی قبل که نوشیدنش مصادف می‌شد با خودسوزی! اما او، امیری‌زاده‌ای بود که به‌وقتش پدرکشتگی داشت با من و پایش اگر می‌افتاد، زمین و زمان را می‌دوخت بهم که حرص مرا درآورد؛ دروغ گفتن که دیگر هزینه‌ای برایش نداشت؛ مردک احمق!

آبی که در حال جابه‌جایی‌اش میان لپ‌هایم بودم را با حرص خالی، و همان لحظه اقرار کردم که او، بدقلق‌ترین امیری‌زاده‌ای‌ست که می‌شناسم و البته، عوضی‌ترین‌شان!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

464#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_چهار

-نمردی از بس اون کتاب رو خوندی؟
صفحات پرینت شده را مرتب و جمع کردم و در همان حال
خطاب به ایل ناز گفتم:

-جانم؟ کارم داشتی؟

آمد و نشست کنار دستم؛ بوی پیازداغ و وانیل می داد!
پیازداغش که مشخص بود. از بوی وانیل هم خودش
پرده برداری کرد:

-کیک هویج و گردو درست کردم. برای تو و کامی!

کامی اسمی بود که به گمانم خودش روی اکبری گذاشته
بودش؛ وگرنه تا جایی که به خاطر داشتم، نامش چیز دیگری
بود! با آن حال آن لحظه، کامی بودن یا نبودن اکبری،
نمی توانست برایم اهمیتی داشته باشد و فقط برای آن که
چیزی گفته باشم، بابت کیک از ایل ناز تشکر کردم:

-دستت درد نکنه!

بازویم را گرفت:

-می گم آیدا!

نگاهم را به چشمانی دادم که اکستنشن مژه، زیادی
خوش حالت شان کرده بود و ایل ناز به محض گرفتن توجهم،
ادامه داد:

-فردا پنج شنبه ست!

صبر کردم تا مابقی اش را بگوید که قطعاً برای گزارش روزهای
هفته، منت کیک هویج و گردو را بر سرم نگذاشته بود!

-حسین طبق معمول فردا شب با دوستاش جمع می شه. حالا
چون مامان اینا نیستن نمی مونه کل شب رو ولی دیروقت
برمی گرده.

چشمانم جمع شدند:

-خب؟!

لب هایش را کشید:

-منم دیر می آم!

با کلافگی نگاهش کردم؛ عشق و حالش را این دوتا می بردند،
بدبختی اش می ماند برای من!

اعتراض کردم:

-مامان هر یه ساعت یه بار زنگ می‌زنه؛ من واقعاً از پشش
برنمی‌آم!

شانه بالا فرستاد:

-عمده هدف مامان از زنگ‌زدن خود تویی! سراغ منم اگه
گرفت، چاره‌اش یه دروغه دیگه! بگو دستش بنده؛ تو
حمومه، چه می‌دونم یه چیزی تحویلش بده. اون قدری
نمی‌خوام دیر پیام که! یکی_دو ساعت فقط!

اضطراب جاخوش کرد در لحنش:

-می‌خوایم بریم رستوران برای شام...

سکوت و تردیدش وادارم کرد به آن که به چشمانش نگاه کنم
و او، منقطع و بافاصله، باقی کلمات جمله‌اش را ادا کرد:

-می‌خواد... پسرش رو هم... بیاره!

بی‌اراده پرسیدم:

-انقدر جدی شده؟

سرتکان داد:

-نمی‌دونم آیدا!

کنجکاو‌ی‌ام را با دریافتنِ استیصالش مهار کردم و چیز
بیشتری نپرسیدم؛ فقط سرتکان دادم و گفتم:

-یه کاریش می‌کنم. دیر نیا فقط. استرس می‌گیرم.

جمله‌ی آخرم عین حقیقت بود که این روزها بابت هر چیز
بزرگ و کوچکی از اضطراب پس می‌افتادم و تحملم دیگر قد
آن روزهای قدیمی نبود که از پس هرچیزی برمی‌آمدم. این
روزها کافی بود تقی‌به‌توقی بخورد تا دچار آن حالت
عجیب‌وغریب شوم؛ حالی که انگار قرار نبود دست از سر
من بردارد و هرچه درمان سد راهش می‌کردم را دور می‌زد و
راه خودش را می‌رفت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#465

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_پنج

از خلوتی آژانس استفاده کرده بودم و برای خوردن
میان وعده، آمده بودم به آشپزخانه. لیوانی چای ریخته بودم
و قصد داشتم با کیکی که ایل ناز پخته بودش، به سروصدای
معهده‌ام، خاتمه دهم.

الحق که خوب کیکی پخته بود و طعمش آن قدری دل‌نشین
بود که می‌ارزید بابتش دروغ بسوزانم!

بُرش بعدی را بزرگ‌تر زدم و درحال با ولع خوردنش بودم که حضور امیری‌زاده، غافل‌گیرم کرد!

از صبح ندیده بودمش؛ درواقع با سام هماهنگ کرده بود که او زودتر بیاید آژانس را باز کند و خودش از شانسِ من، حالا سروکله‌اش پیدا شده و صاف آمده بود به آشپزخانه!

دهانم آن‌قدری پُر بود که نتوانم حرف بزنم و سلام دهم. به جایش سرتکان دادم و به اندازه‌ی کافی به دیوار نزدیک شدم تا راه برای او باز شود اما ایستاد سرجایش و در حالی که نگاهش به ظرف کیکی بود که گذاشته بودمش روی یخچالِ کوچک آشپزخانه، پرسید:

-می‌شه شریک شیم؟

متوجه سوالش نشدم و حتماً که نگاهم گویای سردرگمی‌ام در فهمیدن بود که رفع ابهام کرد:

-می‌شه این کیک رو دوتایی خورد؟

و بلافاصله اضافه کرد:

-گرسنمه!

بالاخره موفق به قورت دادن محتوای دهانم شدم و فوراً ظرف کیک را گذاشتم روی کابینت و با اشاره به برش دست نخورده، گفتم:

-بله. حتماً. اونی که دست نخورده برای شما!

سرتکان داد به معنی تشکر و با محترمانه‌ترین لحنی که می‌شد از او شنید، گفتم:

-می‌شه تا می‌رم دست‌هام رو بشورم، یه قهوه برام درست کنی؟

و با کمی فاصله اضافه کرد:
-لطفاً!

خب! ظاهراً که امروز آن ورژن سربه‌راه و آدمیزادانه‌اش را فعال کرده بود. نگاهم را از چشمانِ ملتهبی که بی‌خوابی را فریاد می‌زدند، گرفتم و گفتم:

-الان درست می‌کنم.

و بلافاصله دست‌به‌کار شدم و فنجانی قهوه برایش آماده کردم و درست لحظه‌ای که دستگاه را خاموش کردم، سروکله‌اش پیدا شد و اولین چیزی که گفت، تشکر بود:

-مرسی!

پیش دستی و چنگالی برداشتم و برشِ سالم کیک و فنجان
قهوه را داخلش گذاشتم و تشکر دیگری شنیدم:

-ممنون!

دیگر داشت خنده ام می گرفت از این همه ادبی که امروز به
خرج می داد!

لیوان چایم را برداشتم و او، تکیه زد به دیوار کنار کابینت و
گفت:

-امیدوارم قهوه معجزه کنه! خوابِ خوابم!

نگاهم را میان چشمانش گرداندم و پرسیدم:

-چرا؟ مگه دیشب نخوابیدین؟

تکه کیکی که به طرف دهانش برد، جواب دادن را به تعویق
انداخت؛ البته که جوابم یک "نه" واضح بود و او از گفتنش
ظاهراً طفره رفته بود که به جایش از کیک تعریف کرد:

-چه خوبه! خونگیه؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

466#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_شش

فکرم مشغول شده بود و او، خلاف جهت مسیر افکارم،
سوال می پرسید:

-جدی! خودت درست کردی؟

سرتکان دادم که "نه" و یک‌هو به ذهنم رسید که از حال پدرش پرسم:

-بابا خوبن؟

آسودگی برای یک لحظه جابخوش کرد میان نگاهش:

-آره شکر خدا. جواب این MRI آخری خیلی امیدوارکننده بود.

خوش حال شدم و از ته دلم گفتم:

-چقدر خوب؛ خدا روشکر.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت:

-واقعاً بهترین خبر این روزها بود برام.

یک حساب سرانگشتی کردم بابت تمام آن‌چه که می‌توانست او را بهم بریزد؛ پدرش آن‌طور که خودش می‌گفت، شرایط راضی‌کننده‌ای داشت، مهیار هم که این روزها به‌قدری سرگرم کار و درس بود که پیدایش نمی‌کردم، رها هم که پرستار داشت و توی خانه، دوره‌ی آنلاین مدرسه را تجربه می‌کرد؛ چه می‌ماند پس؟ بهتر بود پرسم که می‌ماند؟

فوراً به یاد دیروز و تمام آن لحظاتی که درگیر گوش‌اش بود افتادم و مغزم جوابش را با تردید روی میز گذاشت؛ "بهینا"؟

نگاهم را مردد به چشمانش دوختم و تا آمدم چیزی بگویم،
بعد از آن که آخرین تکه‌ی کیکش را خورد، گفت:

-دیدی گفתי یادت می‌مونه اما یادت نموند؟!

مغزم آن قدری درگیر معماها بود که نتواند سوال او را پردازش
کند! پرسیدم:

-چی یادم نموند؟

لبخند کج و کوله‌ای زد:

-من اگه جات بودم، می‌گفتم کیکه دهنی بود!

هاج و واج نگاهش کردم و او، با جدیت ادامه داد:

-حداقلش انتظار می‌رفت با قهوه‌ام یه کارهایی کنی!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

-من از اوناش نیستم.

اخم کرد:

-یعنی من از اوناشم؟

حرصم را درآورد و آن قدری کاربلد بود در این زمینه که فقط
با یک جمله، کارش را راه می‌انداخت.

لیوانم را گذاشتم توی سینک و گفتم:

-بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌شه با شما حرف زد!

سرتکان داد و در کمال جدیت گفت:

-ولی تو حرف بزن لطفاً!

اخم کردندم ناخواسته بود و او صریحاً اضافه کرد:

-حرف زدن و سروکله‌زدن باهات، حال آدم رو خوب می‌کنه!

پس اشتباه نکرده بودم وقتی برداشتم این بود که حرف‌ها و رفتارهایش گاهاً عمدی می‌شوند. پرسیدم:

-حرف زدن یا حرص درآوردن؟!

منتظر جوابی از جانبش بودم اما او، خیلی ناگهانی و غیرمنتظره گفت:

-حالم خوب نیست!

آن قدری جمله‌اش در القا کردنِ اصل حالش دقیق عمل کرده بود که در یک لحظه، هر چیز دیگری برایم رنگ باخت و مهم‌ترین سوالم، این شد:

-چی شده؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

467#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هفت

لب‌هایش را طوری روی هم فشرده بود که به‌نظر می‌رسید اگر از هم فاصله‌شان دهد، دیگر نمی‌تواند کلماتش را مهار کند و من، دست از انتظار کشیدم که او، جز همان باری که توی حال خودش نبود، لب‌باز نکرده بود برای گفتن دردهایش. چیزی هم اگر می‌گفت، مثل همین جمله‌ای که به‌واسطه‌اش سکوت را شکست، آن قدری سربسته و مبهم بود که بدتر سردرگمت کند:

-نمی‌دونم چه حکمتیه که تا حس می‌کنم قراره اوضاع یه کم آروم و قابل تحمل بشه، یهو ورق برمی‌گرده و همه چیز به‌هم می‌ریزه!

موضعم را با یک سوال مشخص کردم:

-کاری از دست من برمی‌آد؟

سرتکان داد:

-از دست خودم هم کاری برنمی‌آد!

مستأصل نگاهش کردم و مغزم شروع کرد به حدس زدن گزینه‌ها؛ یا همان حدس اولم درست بود و بهینا درحالِ حالایش نقش داشت و یا آن‌که حتماً خودش گرفتار یک

مرض لاعلاج شده بود که این طور، با کلافگی می گفت کاری از دستش ساخته نیست.

اعصاب کنجکاو ماندن نداشتم. فوقش آن بود که جواب نمی داد دیگر. اصلاً غلط می کرد که جواب ندهد. مگر رابطه‌ی میان ما مثل قبل بود؟ وقتی خودش مرا یک شبه در جریان زیر و روی زندگی اش گذاشته بود، چه معنی می داد که سوالم را بی جواب بگذارد؟ باید جواب می داد تا خودم تصمیم بگیرم که کاری از دستم برمی آید یا نه! و برای همین دلم را به دریا زدم و پرسیدم:

-مربوط به همون قضیه‌ی چند ماه پیشه؟!

چیزی نگفت؛ حتی واکنشی هم نشان نداد و سکوتش مرا برد به دنیای اطمینان؛ پس حدسم، ظاهراً که درست بود و حالا زیرشاخه پیدا می کرد! سروکله‌ی بهینا پیدا شده بود یا آن که او، دلتنگی می کرد؟

لعنت به صورتش که جز خستگی و عصبانیت با نمایش هیچ حس دیگری میانه نداشت!
-مرسی بابت کیک!

باز هم داشت از زیربار حرف زدن، شانه خالی می کرد!
 جمله‌ی بعدی‌اش اما به کل حواسم را پرت کرد:
 -از خواهرت تشکر کن!
 اخم کردم:

-من گفتم خواهرم کیک رو درست کرده؟
 شانه بالا فرستاد و حواسم را کشاند به وادی دیگر:
 -دیشب بوی کیک توی کوچه پیچیده بود! توهم امروز کیک
 خونگی آوردی. مامان و بابات هم که صبح دیروز رفتن
 مسافرت. خودت هم که گفתי درستش نکردی!
 لحظه‌ای سکوت و با تأخیر اضافه کرد:
 -نگو که داداشت با این ظرافت و مهارت کیک می‌پزه!
 نکند آن بیماری لاعلاجی که فکر می‌کردم گرفتارش باشد،
 همین بود؟! دیوانگی!
 سرم را نزدیک بردم و گفتم:
 -ای کاش تو بقیه‌ی مسائل هم همین قدر حرف می‌زدین و
 تحلیل می‌کردین! اون موقع به گمونم که اوضاع بهتر می‌شد.
 سرتکان داد:

-یادم می‌مونه.

چپ‌چپ نگاهش کردم؛ مردکِ دوفاز!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

468#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_هشت

حال خوبی برای خودم ساخته بودم، بی سابقه؛ بعد از کار خودم را دعوت کردم به پیتزای مورد علاقه‌ام و بعدش سرراه، میدان انقلاب پیاده شدم، میان کتاب‌فروشی‌ها قدم زدم و بوی خوش کتاب‌ها را نفس کشیدم و برای خودم دوتا کتاب جدید، از نویسنده‌های مورد علاقه‌ام خریدم و به خودم وعده دادم که بی دغدغه، تمام شب را به خواندن می‌گذرانم و قبل از رسیدن به خانه، مواد اولیه‌ی غذایی را که قصد داشتم برای شام شنبه بپزم، از تنها هایپرمارکت هشت متری، تهیه کردم و راهی خانه شدم.

حسین و ایلناز، حالا حالاها به خانه نمی‌آمدند و هر کدام شام را جای دیگری بودند؛ پس می‌شد بدون ترس از نتیجه‌ی کارم فقط و فقط برای خودم و دلم، آشپزی کنم.

بعد از مدت‌ها، صدای موسیقی را گذاشتم که نه فقط در گوش‌هایم که در کل خانه بپیچد و به حمام رفتم و تا هر وقتی که دلم خواست، زیر دوش ماندم.

بی خیال خوابیدم و وقتی بیدار شدم که خودم دلم می خواست؛ نه آن که با سروصدای سرسام آور از خواب پریم یا آن که بیدارم کنند برای چای ریختن!

بیدار که شدم، هوا تاریک تاریک بود و می دانستم حالا است که اولین تماس های شبانه ی مامان شروع شود.

چای را دم گذاشتم و با ورود به اینستاگرام، آن پستی که می خواستم از روی رسی اش غذا درست کنم را پیدا کردم؛ پاستایی که ترند این روزهای اینستاگرام بود.

مشغول شستن گوجه گیلای ها بودم که طبق انتظارم، مامان تماس گرفت. دست جنابندم و گوجه ها را ریختم توی آب کش، تلفن را جواب دادم و صدای مامان را شاد و سرحال شنیدم:

-نه خبر بالام؟

حقیقتاً جا خوردم از محبت نهفته در کلامش و جوابش را داده و نداده، خودش علت سرحالی اش را عنوان کرد:

-امروز ظهری رفتم حرم. خلوت تر از دیشب بود و دو دقیقه ای ردمون نمی کردن که باید زودتر بریم. زیارتم زیارت های قبل از کرونا. چیه حالا تو صف می ذارن هر کی یه

دست بکشه به ضریح و خدا حافظ! آدم وقت نمی‌کنه دوتا دعا کنه. خلاصه که امروز خلوت بود؛ خیلی دعائون کردم؛ هم حسین رو. هم تو رو. هم ایل‌ناز رو!

می‌دانستم که دعایی جز زن گرفتن حسین و شوهرکردن ما دوتا دختر مجردش، ندارد! برای همین، وارد جزئیات نشدم اما او خودش میل به گفتنش داشت:

-دعا که کردم، به‌دلم بدجوری افتاد که به همین زودی‌ها به عروسی داریم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

469#

#پارت_چهارصد_و_شصت_و_نه

بی خیال، "ان شاء الله" ی گفتم که دیگر بیشتر به این موضوع ادامه نداده باشیم و پرسیدم:

-چه خبر؟ خودت خوبی؟ بقیه خوبن؟

او اما دل نداد به تغییر موضوع صحبت مان و سر موضع خودش ماند:

-حالا می گم و تو بدت می آد ولی به خدا به دلم افتاده که قبل حسین و ایل ناز، تو می ری!

قرار نبود دست بردارد.

-به همین امام رضا که الکی نمی گم!

با کلافگی موهایم را عقب فرستادم. ناممکن بود چنین اتفاقی
اما آن قدر که می گفتم، اضطراب می گرفتم!

بلند شدم تا خودم را مشغول کنم. گوشی را روی اسپیکر
گذاشتم و رفتم که چای بریزم و او، یک ریز و امیدوارانه از
اتفاقات خوب آینده‌ی نزدیک می گفت!

حواسم را بیشتر از آن که به حرف‌های مامان بدهم، به چایم
دادم و گذاشتم هر چه دلش می‌خواهد بگوید. آن قدری شارژ
شده بودم امروز که انرژی‌ای که بابت شنیدن حرف‌هایش از
دست می‌دادم، خیلی روی حالم تاثیری نمی گذاشت.

قطعاً تنها اتفاق خوب تماسش، آن بود که نخواست با
ایل‌ناز حرف بزند و یک ظرفیت دروغ را برایم حفظ کرد.

رضایت که داد به خاتمه دادن به تماس، چای دیگری برای
خودم ریختم و سعی کردم انرژی از دست رفته‌ام را جبران کنم؛
موسیقی را دوباره پخش کردم و رفتم سراغ غذایم. آرامش در
خانه، این روزها کمیاب بود و نمی‌خواستم حالا که دری به
تخته‌ای خورده و چنین موهبتی نصیبم شده، با فکرهای
الکی، حیف و میلش کنم.

غذایم را که توی فر گذاشتم، حال بهتری داشتم و می خواستم بروم سراغ دنیای جدیدی که انتظارم را می کشید؛ کتابی که ذوق خواندنش را داشتم.

پیامی برای ایل ناز فرستادم و جویای اوضاعش شدم و بعدش به محض آن که نشستم و کتابِ منتخبم را با احتیاط ورق زدم، سروصدای مبهم بلندشده از کوچه، حواسم را پرت کرد.

نگاهم کشیده شد به طرف پنجره و لحظاتی تمرکز کردم روی صداها اما کتابِ توی دستم، داشت با تمام قوا دعوت و ترغیب می کرد مرا به جدا شدن از دنیای فعلی ام و لحظه ای که نگاهم را به اولین خطش دادم، گرفتارم کرد؛ آن قدری که نه متوجه سروصدا بودم و نه هیچ فکر و نگرانی ای توی سرم داشتم.

داستان از همان شروعش، تعلیق بالایی داشت و به قدری مجذوبم کرد که جدا شده بودم از دنیای خودم و تا لحظه ای که بویی شبیه به بوی سوختگی، به مشامم نرسیده بود، دست از خواندن نکشیدم!

با هشدار مغزم، دویدم به طرف فر و شانس همراهم بود که قبل از آن که غذایم برچسبِ "سوخته" بخورد، به دادش

رسیدم اما به جایش دستم را سوزاندم و همان لحظه، با صدایی که از کوچه شنیدم، همه چیز قاتی شد؛ صدای آژیر می آمد، پلیس بود به گمانم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

470#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد

انگشت سوخته‌ام را بی‌اراده، بردم داخل دهانم و دردم که برای لحظه‌ای فروکش کرد، وحشت به جانم افتاد.

خیز برداشتم به‌طرف پنجره و با بازکردنش، اولین کاری که انجامش دادم، چک کردن پنجره‌های ساختمان روبه‌رویی بود که تنها ساکنین هشت‌متری که می‌توانستم بابت‌شان از ته دل نگران باشم، امیری‌زاده‌ها بودند.

با دریافتن آن‌که اوضاع ساختمان عادی‌ست، چشم توی کوچه گرداندم و از هروقتی خلوت‌تر دیدمش! فقط صدای آژیر ماشین پلیس از انتهای کوچه می‌آمد که ظاهراً برای کسی جز من مهم نبود!

سرمای هوا و ندیدن کسی توی کوچه و البته سوزش بیشتر انگشتم، وادارم کرد پنجره را ببندم و برگردم به آشپزخانه و دنبال راهی برای کم کردن دردم بگردم.

شیر آب سرد را باز کردم و دستم را زیرش گرفتم اما فقط تا لحظه‌ای که دستم زیر آب بود، می‌شد درد را تحمل کنم و به

محض آن که از آب جدایش می کردم، انگار فندک را روی انگشتم می گرفتند.

با کلافگی به دنبال سبد پمادها گشتم و بی آن که بدانم چه می خواهم پمادهای داخلش را بهم ریختم.

سوزش، امانم را بریده بود و همان لحظه، تلفن داشت زنگ می خورد؛ با کلافگی ایستادم میان آشپزخانه و تلفنی که به محض قطع شدن دوباره زنگ خورد، وادارم کرد به طرفش بروم. فکر می کردم مامان است اما شماره ای که افتاده بود را نمی شناختم!

دستی که انگشت سوخته داشت را تند و تند توی هوا تکان دادم و با جواب دادن به تماس سمج و آن "بله؟"ی طلب کارانه ای که گفتم، رسماً به مخاطبم توپیدم که حالا وقت زنگ زدن نیست اما همان لحظه با شنیدن صدای نفس نفس زدن شدید، دریافتم که اوضاع عادی نیست!

کلمه ای که شنیدم آن قدری میان صدای نفس زدن گم بود که مفهومی برایم نداشت. شتاب زده "الو" گفتم و صدایی که به نظر می رسید صاحبش عمداً، آرام و خفه ادایش می کند، میان هن و هن، جمله ای گفت که من این بار "در رو بزنی" شنیدمش.

در را می‌زدم؟

تا آمدم چیزی بگویم، صدای گوش‌خراشی توی گوشی پیچید و بلافاصله سه بوق کوتاه پشت سر هم به تماس خاتمه داد. مات و مبهوت به دور و اطرافم نگاه کردم. گیج بودم و گیج‌تر شدم! درد انگشتم دوباره شروع کرد به خودنمایی و توی مغزم "ظرف آرد" جرقه زد.

تلفن را رها کردم و دویدم به طرف یخچال. ماما همیشه ظرفی پُر از آرد داخل یخچال نگه می‌داشت برای سوختگی. پیدایش کردم و دستم را چنان بردم داخلش که آرد به شعاع یک متری کف آشپزخانه پخش شد و تا کمی از درد آسوده شدم و مغزم شروع کرد به فکر کردن به آن تماس عجیب، صدای هولناکی توی خانه پیچید.

صاف و هوشیار نشستم سرجایم. به گمانم کسی داشت توی راهپله‌ها با ضرب می‌دوید و لحظه‌ای بعد، انگار چیزی به در واحد برخورد کرد....

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

471#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_یک

تا سر چرخاندم و نگاه شوکه‌ام را دوختم به در، کسی یک‌بند
و شتاب‌زده، شروع کرد به فشردن زنگ واحد و ضربه زدن به
در.

وحشت‌زده از جایم پریدم و سطل آرد، چپه شد کفِ آشپزخانه.

صدای گرومپ گرومپ قلبی که توی سینه‌ام بی‌قراری می‌کرد را می‌شنیدم؛ سلسله اتفاقات اخیر، خصوصاً آخرینش، بدجوری مضطربم کرده بود. چشمانم میخ شده بودند روی در و خودم ثابت مانده بودم میان آشپزخانه:
-ایل‌ناز... آیدا... باز کنید درو.

با شناختن صاحبِ صدا، نگاهم از وضعیت سکون درآمد و با تردید، روی در چرخید؛ آرش بود؟

کمی تسلط برای خودم دست‌وپا کردم و قدم‌هایم را مردد به طرف در برداشتم و با نگاه کردن به چشمی و مطمئن شدن از آن که آرش پشت در است، قدری خیالم آسوده شد.

بازدم حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و برای آن که دست بردارد از فشردن زنگ و سروصدا کردن، از همان پشت در گفتم:

-کسی خونه نیست آرش. مامان اینا نیستن. واسه چی اومدی این‌جا؟

دست از ضربه زدن به در کشید و فوراً گفت:

-دررو باز کن خاله!

صدایم را با ایل ناز اشتباه گرفته بود؛ چراکه هیچ وقت مرا خاله صدا نمی زد.

-تو کوچه خوردم زمین، پام بریده.

سرم را دوباره به چشمی نزدیک کردم و در حالی که صورتش را رصد می کردم؛ پرسیدم:

-چرا نمی ری خونه ی خودت؟ دو قدم که بیشتر راه نیست!
صدایش کلافه بود:

-چی داری می گی حالا تو این وضعیت؟ بچه ها نیستن منم کلید ندارم. باز کن این درو یه دقیقه پامو آب بزنم و ببندم، برم!

عجب گیری افتاده بودم. ضربه ی محکمی که به در زد، باعث شد هین بلندی بکشم و از جا پریم!

-باز کن ایل ناز درو. نمی تونم وایسم رو پام.

دستم رفت به طرف دستگیره. آن لحظه نمی خواستم راهش دهم؛ فقط می خواستم وضعیت پایش را ببینم تا بدانم اوضاع واقعاً به آن وخامتی که می گوید نیاز به رسیدگی دارد، هست یا نه.

در را فقط به اندازه‌ی آن‌که یک چشم دیدی از فضای
پشتش داشته باشد، باز کردم و هنوز حتی فرصت نکرده
بودم نگاهم را پایین بفرستم که با در، به عقب پرت شدم!
جیغ کشیدم:

-چی کار داری می‌کنی؟

حتی نایستاد که جوابی دهد؛ در را پشت سرش کوبید و وارد
خانه شد و با همان کفش‌هایی که به پا داشت، رفت به طرف
اتاق حسین.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

472#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_دو

داشتم هاج و واج نگاهش می کردم و چشمانم روی پاهایش
چرخ می خوردند! هیچ طوری اش نبود و مغزم خیلی دیر فهمید
کسی که پایش زخمی ست، نمی تواند آن طور توی راه پله ها
بدود!

داشت با دستگیره ی اتاق حسین ور می رفت وقتی عصبی
پرسید:

-چرا قفله این؟ کو کلیدش؟!

رفتم به طرفش:

-چی می‌خوای این‌جا؟ واسه چی دروغ می‌گی؟ پات که هیچیش نیست!

انگار نه انگار که داشتم چیزی می‌گفتم. دوباره و پشت سرهم، دستگیره را کشید و طلب کارانه و دستوری، گفت:

-بیا باز کن این درو. کجاست کلیدش؟

رفتم سراغ گوشی و گفتم:

-الان زنگ می‌زنم خود حسین بیاد واسه‌ات بازش کنه!
هنوز به گوشی نرسیده بودم که بازویم را کشید و مانع شد:
-انقدر که اضافی نخور. بیا این درو باز کن یه چیزی تو اتاق دارم، بردارم می‌رم.

دیگر داشت از سر استیصال گریه‌ام می‌گرفت!
بازویم را رها کردم و نالیدم:

-مگه حسین قفلش می‌کنه کلیدش رو می‌ده به من؟ با خودش دیگه کلید.

آن حالتی که به خودش گرفت، فهماندم که می‌خواهد با سرشانه برود توی در و اصلاً، فرصت نداد که واکنشی نشان دهم.

با اولین ضربه‌اش، چوب رویِ در، به اندازه‌ی یک کف دست، شکست و فرورفت.

با وجود آن که می‌ترسیدم از این آدم اما فریاد کشیدم:

-داری چه غلطی می‌کنی؟ شکوندی درو.

سویی شرتش را گرفتم و به‌زعم خودم، عقب کشیدمش:

-حسین می‌آد بی‌چاره‌ات می‌کنه. اصلاً مگه چی داری اون تو؟ از کی تا حالا حسین واسه تو چیزی نگه می‌داره؟

حتی ذره‌ای تاثیر نداشتم روی مهار کردنش و آن‌طور که چسبیده بودمش، با ضربه‌ی بعدی‌اش به در، پرت شدم روی زمین و از پشت چشم‌هایی که تار شده بودند، دیدمش که با دوتا ضربه‌ی دیگر، به هدفش رسید؛ در را شکاند و رفت توی اتاق.

شوکه شده بودم و حتی نای آن را نداشتم که از جایم بلند شوم و بروم ببینم که چه می‌کند!

با صداهایی که می‌شنیدم، مشخص بود که دارد آن تو را هم به هم می‌ریزد!

صورتم می‌لرزید. یک‌طوری شده بود که حس می‌کردم کنترل لب‌هایم را ندارم. می‌خواستم چیزی بگویم اما لب‌هایم

نمی‌رسیدند به هم و این عدم کنترل محدود نمی‌شد به عضلات صورتم؛ می‌خواستم دستم را روی زمین بگذارم و بلند شوم اما فقط می‌خواستم و توانستی درکار نبود. با عجز، به دستم نگاه کردم؛ سر بودم، انگار که تمام تنم، یک‌جا خواب رفته باشد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

473#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_سه

نفس‌های کوتاه و کم عمقم، به قدری صدا دار شده بودند که
سروصدای آرشِ توی اتاق، به گوشم نمی‌رسید!
سعی کردم تکان بخورم؛ داشتم می‌مردم انگاری! انگار هم نه،
راستی راستی داشتم می‌مردم.
آرش هنوز آن تو بود. می‌خواستم صدایش بزنم اما فقط
حرف اول اسمش از ته گلویم خارج می‌شد.
انگشتانم چنگ شدند روی فرش؛ داشتم به خودم
می‌پیچیدم و هیچ نمی‌فهمیدم چه بلایی به سرم آمده. کاش
حسین یا ایل‌ناز پیدایشان می‌شد.
بالاخره آرش را در حال خروج از اتاق دیدم و آن‌چه که توی
دست داشت، تازه فهماندم که ترسیدن‌های قبل از آن
لحظه‌ام، چقدر پیش‌پا افتاده بوده‌اند!

قمه‌ای بزرگ در دست داشت که دور تیغ‌هاش، شال خاکستری‌رنگِ آشنایی پیچیده شده بود؛ شالی که چند ماه قبل، ایل‌ناز را بابت گم شدنش مقصر دانسته بودم و حالا، دور قمه‌ای بود که نمی‌دانستم آرش از کجای اتاق حسین بیرونش کشیده.

کاش خدا رحم می‌کرد!

سعی کردم عقب بروم اما تنها کاری که از دستم برآمد برای انجام دادن، مات نگاه کردنش بود.

قمه را گذاشت روی پشتی بابا؛ این خانه، دیگر خانه نمی‌شد! سوییشرتش را درآورد و قمه را میانش گذاشت. مرا هم نمی‌دید اصلاً؛ انگار که هیچ وجودی نداشته باشم.

سوییشرت را زیر بغلش زد و رفت به آشپزخانه و از میدان دیدم حذف شد و نگاه من با وحشت، برگشت به جای خالی آن شیء منحوسی که تا چند لحظه‌ی قبل، روی پشتی بابا بود.

صدای بسته شدن پنجره، نگاهم را کشید به آشپزخانه؛ دوباره آمده بود در میدان دیدم و رفت سراغ یخچال؛ بطری آبی برداشت و سرکشیدش و من، ترجیح می‌دادم به ریز به ریز

حرکات او نگاه کنم که اگر حواسم را به خودم می‌دادم، ترس می‌گشت و از پا درم می‌آورد.

شروع کردم توی سرم به خودم وعده دادن "الان می‌ره" و این جمله را امیدوارانه و پشت سرهم تکرار می‌کردم.

مهم نبود به زور وارد خانه شده، مهم نبود که با کفش‌هایش تمام فرش را کثیف کرده، مهم نبود که درِ اتاق را شکسته، حتی آن لحظه، مهم نبود که چرا و چطور چنین چیزی را توی اتاقِ حسین داشته؛ اصلاً هیچ چیزی مهم نبود جز آن که همان لحظه، برود!

از آشپزخانه بیرون آمد و من، نمی‌دانم برای بار چندم با خودم تکرار کردم "الان می‌ره".

رد کفش‌هایش، حالا سفید به جا می‌ماند؛ پا روی آردهای کف آشپزخانه گذاشته بود.

ایستاد جایی مابین ورودی آشپزخانه و درِ خروجی؛ درست در مرزِ امیدواری و ناامیدیِ من، بابت رفتن یا نرفتنش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

474#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

کلاه هودی‌اش را روی سرش کشید. قفسه‌ی سینه‌اش به شدت تکان می‌خورد و این ایده را به من می‌داد که یک نفر دیگر هم در این خانه، حالش عادی نیست.

قفسه‌ی سینه‌ام طوری درد می‌کرد که عمداً نفس نمی‌کشیدم. دوباره با خودم تکرار کردم "الان می‌ره... الان می‌ره و همه چیز تموم می‌شه". و نگاهم طوری با انتظار به انگشتان دست آزادش خیره شده بود که بعید می‌دانستم تا قبل از آن، به این شکل، منتظر چیزی بوده باشم!

ورق اما، با اتفاق دیگری برگشت و قبل از آن که آرش، حرکتی مبنی بر بیرون رفتن از آن در نشان دهد، زنگ واحد، به صدا درآمد!

نگاه من اما فقط روی آرش ثابت بود و هیچ چیز دیگری جز رفتن او، اهمیتی نداشت برایم.

سرش را نزدیک کرد به چشمی و لحظاتی بعد، در حالی که با احتیاط از در فاصله می‌گرفت همان دستی را که آرزو داشتم کاری برای رفتنش انجام دهد، به نشانه‌ی ساکت نگه داشتن من بالا برد و به طرفم آمد؛ البته که من بی‌چاره، اگر می‌خواستم هم صدایی نداشتم در آن لحظه!

نگاه وحشت زده‌ام، به سویِ شرتِ توی دستش بود وقتی کنار دستم، روی زانوهایش، خم شد و به آرامی پرسید:

-این مرتیکه این جا چی می‌خواد؟

نگاهِ خالی‌ام را به چشمانِ قرمزش دوختم. هیچ چیزی توی سرم نداشتم برای گفتن. حرف اگر می‌زدم، احتمالاً که فقط می‌گفتم "الان می‌ره".

نمی‌دانستم آن "مردیکه" این جا چه می‌خواهد. نمی‌دانستم اصلاً کدام "مردیکه" پشت در است. تکانم داد و با صدای خفهاش توپید:

-چته؟ پاشو بین این یارو چی می‌خواد، بفرستش بره!

مات مانده بودم به چشم‌هایش؛ قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید و درد، آمده بود که جانم را بگیرد و ترس، قبل‌تر این کار را کرده بود!

نگاهش را توی صورتم چرخاند؛ و کسی در سرم، میان آن تیراژ انبوه "الان می‌ره"، با حس و حالِ غریبی گفت "نترس؛ چشماش شبیه امیرعلیه".

زنگ واحد، یک‌بار دیگر به صدا درآمد. سر او به راست چرخید و سر من نه!

-هیچی نگو تا بره.

باورش نمی شد اما من، شاید بعد از این هم نمی توانستم دیگر حرف بزنم!

رهایم کرد و رفت به طرف در و همان لحظه زنگ برای بار سوم به صدا درآمد.

کلافگی را می شد به راحتی از نیم رخ آرش خواند. سرش را نزدیک کرد به چشمی و نمی دانم چه دید که ناامید شد از صبر کردن و حق به جانب و عصبی "بله؟" گفت.

صدایی که از پشت در به سکوت خانه درز کرد، واضح بود و بلند... و به طرز گیج کننده ای آشنا!

نفهمیدم چه شد و چطور، تنها چیزی که فهمیدم، آن بود که امید آمد توی وجودم و مقابل ترس و درد، قد علم کرد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

475#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

"با حسین کار داشتم"، جمله‌ی او بود و "نیست"، جوابِ
آرش! شش‌دانگ حواسم پی در بود؛ پی آن‌طرفش بیشتر.
-کی توی خونه هست؟ کار دارم باهاش!

پلک‌هایم را بستم. شاید من اشتباه می‌کردم و ناجی بی‌اعصابم، پشت در نبود و مغزم داشت آن‌طور که دلش می‌خواست، صداها و اتفاقات را تعبیر می‌کرد.

صدای آرش اما وقتی به او جواب داد، به‌قدری عصبی و کلافه بود که دعا کردم صددرصد اشتباه کرده باشم یا آن‌که حتی اگر او پشت در باشد؛ راهش را بگیرد و برود و خودش را دخالت ندهد.

قمه‌ی توی سویی‌شرت آرش، پشت پلک‌هایم نقش بست و وحشت از آن‌که نکند آن در باز شود و درگیر شوند، طوری میان بندبند وجودم رخنه کرد که حس کردم همین حالا است که متلاشی شوم.

می‌خواستم بلند شوم و کاری کنم. می‌خواستم بروم و بخواهم که برود. مغزم یک‌بند هشدار می‌داد که فاجعه در راه است و من، می‌خواستم مانعش شوم اما به‌جای تمام آن‌چه که می‌خواستمش، حس کردم که دارم جدا می‌شوم از دنیای خانه.

خم شدم به جلو و دست‌هایم چنگ شدند روی لباسی که به تن داشتم. چیز کشنده‌ای داشت میان سینه‌ام رشد می‌کرد و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. به جلو و روی پیشانی‌ام، روی

زمین افتادم و انگار، رفتم زیر آب. دیگر نه خبری از صدا بود
و نه هوا و این حمله، دیگر نمی توانست غیر فیزیکی باشد؛ خود
خود حمله ی فیزیکی بود!

مغزم هر چیزی را رها، و تمرکز کرده بود روی مُردن؛ داشتم
می مُردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

476#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_شش

کسی داشت صدایم می زد؛ کسی داشت می گفت "آیدا"؛
کسی که صدایش، خاطراتِ آشنایی داشت!

می خواستم تکان بخورم؛ می خواستم عضلاتم را حرکت دهم
تا موقعیتم را بفهمم اما قبل از آن که موفق شوم، دستی
بازوهایم را گرفت و مرا بالا کشید؛ دستی که پناهِ آشنایی
داشت!

نگاهم روی صورتش نشست؛ روی چشم‌هایی که حس‌های
آشنایی داشتند.

این ناجی را می‌شناختم؛ این ناجی، آشنا بود.
تکانم داد:

-آیدا!

نگاه بی‌رمق را توی خانه چرخاندم.

مغزم اتفاقاتِ اخیر را انگار که ثبت نکرده بود! چشم‌هایم به
دنبال آرش بودند؛ در خانه باز مانده بود و اثری نبود از آرش

و من، نمی دانستم کی رفته و چطور، این ناجی آشنا، جایش را در خانه مان گرفته بود.

سرم را برگرداند به طرف خودش و فکم، میان انگشتانش بود وقتی صورتم را گرفت مقابل صورتش و پرسید:

-خوبی؟ اذیت کرد؟

نگاهم را گرداندم میان اجزای صورتش؛ حال عجیب و ناآشنایی داشت:

-چی کار کرده باهات؟

نگاهم روی رگ برجسته‌ی شقیقه‌اش بود. حس و حال لحنش هم عجیب بود؛ حتی عجیب‌تر از آنی که داشتم او را، ایمان امیری زاده را، درست وسط خانه مان می دیدم!

-آیدا... عزیزم... حرف بزن!

پلک‌هایم روی هم افتادند و تصویرش از دست رفت. ذره‌ای انرژی نداشتم در وجودم؛ انگار که یک دریا را شنا کرده باشم برای رسیدن به خشکی.

-می برمت دکتر. الان می برمت دکتر؛ فقط تو... بگو که خوبی؟

پلک‌ها و لب‌هایم را باهم تکان دادم. پلک‌هایم را برای دیدنش و لب‌هایم را برای حرف زدن اما به‌جای جواب دادن به او؛ ناخواسته، پرسیدم:
-رفت؟

حالا با هر دو دستش صورتم را گرفته بود. موهایم را عقب زد و چشمان ملتهبش را دوخت به چشمانم:

-رفت. نیست. من این‌جام. نترس از چیزی.

برای چند لحظه‌ی طولانی، نگاهش کردم. حضورش، حتی اگر رویا بود؛ جمله‌هایش، حتی اگر زاده‌ی ذهن خودم بودند؛ آشنایی‌اش، حتی اگر غریب بود، امنیت می‌داد!

سعی کردم دستم را تکان دهم، می‌خواستم حسش کنم. می‌خواستم با همین سرانگشتانِ یخ‌زده، لمسش کنم و به خودم بقبولانم که هر چند عجیب اما حضورش این‌جا، وسط ناآرامی من، واقعی‌ست. دستم روی ساعدش نشست؛ با تمام توانِ داشته و نداشته‌ام انگشتانم را روی دستش فشردم و به محض آن‌که مرز میان واقعیت و رویا شکست، منفجر شدم!

بغضم ترکید و کلمات، پُرفشار و بی‌رعایت نوبت روی
لب‌هایم نشستند:

-من... شام درست کرده بودم. دستم سوخت. تلفن زنگ زد.
نفهمیدم کیه. در زدن...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

477#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

نگاهش با سردرگمی میان چشم‌هایم جابه‌جا می‌شد. تصویرش
تار شده بود و من، هنوز سرریز بودم از اشک و کلمه:

-من نمی‌دونستم این‌جوری می‌شه... نمی‌دونستم به‌زور
می‌خواد بیاد تو. هیچ‌وقت این‌جوری نکرده بود. در اتاق
حسین رو شکست... من... من اصلاً نمی‌دونستم که تو اتاق
حسین چیزی داره... دروغ گفت بهم. گفت پاش زخمیه. من
که...

یک‌آن، نفهمیدم که چه شد. سیاه شد همه‌جا. همه‌ی
تصویرها رفت مثل قبل وقتی که کسی با دست‌هایش،
چشمانت را بگیرد اما دستی در کار نبود و چشمانم، با لباسِ
توی تنش، پوشیده شده بودند.

ادغامی از بوی خفیف سیگار با یک بوی خوشایند، زیر بینی‌ام می‌زد و دستش... دستش دور شانه‌ام بود.

در آغوشم گرفته بود؟

صدایش را درست کنار گوش چپم می‌شنیدم:

- نمی‌خواد دیگه چیزی بگی... تموم شد. چیزی نیست.

انگشتانش را پشت سرم و میان موهایم حس می‌کردم.

- نترس دیگه. تموم شد. الان می‌برمت دکتر.

آن لحظه، مات‌ترین لحظه‌ی زندگی بیست و چهارساله‌ی من بود؛ به معنای واقعی کلمه عجیب، و به معنای واقعی کلمه، غریب؛ آن قدری که می‌شد در وصفش یک کتاب بنویسم و باز هم کلماتم تمام نشده باشد.

کسی، هیچ‌وقت، برای امنیت دادن مرا در آغوش نگرفته بود.

سرم را که از تنش فاصله داد، منگ‌ترین آدم جهان بودم! بلند شد و بلندم کرد. نشانده مرا روی مبل و نگاه من، با سردرگمی پی‌اویی می‌گشت که داشت در خانه‌مان راه می‌رفت و لحظاتی بعد، لیوانی آب به دستم داد و پرسید:

-لباس هات کجاست؟

لباس هایم؟ اگر می گفتم که لباس هایم توی یخچالند، ذره ای پرت جواب نداده بودم!

فهمید حالم را. فهمید که روی زانوهایش مقابلم نشست و آن دستی را که بی هدف، لیوان را میان انگشتانش نگه داشته بودم هدایت کرد به طرف لب هایم.

آب را نوشیدم؛ یک نفس، تا آخرین قطره اش! حالم اما... معلوم بود که جا نمی آمد!

نگاهش داشت میان نگاهم لشکرکشی می کرد و این جنگ، کوتاه ترین جنگ جهان بود که بعید می دانستم کسی مثل من، فقط در عرض چند ثانیه، مغلوب شده باشد.

دلم می خواست بخوابم. دلم می خواست سال ها بخوابم و اگر عمرم قد می داد، قرن ها بخوابم. اصلاً دلم می خواست تا روز آخر دنیا، بخوابم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

478#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_هشت



لیوان خالی را از دستم گرفت و پرسید:
-درد داری؟

قبل از آن که رجوع کنم به خودم، سر تکان دادم که "نه"؛ که آن لحظه، درد هم اگر داشتم، حسش نمی کردم.

-بازم اون جوری شده بودی؟

نیازی نبود که منظورش را با کلمات بیشتر یا واضح تر بگوید. جواب دادم:

-فکر می کنم که آره.

دستش را روی دستم گذاشت:

-اشکالی نداره. می ریم دکتر یه سرم می زنی، حالت بهتر می شه. گفتی لباس هات کجاست؟

نمی دانم چرا نمی ترسیدم؛ نه از آن دری که باز بود، نه از آن که کسی بیاید. گفتم:

-نیازی نیست؛ بهتر می شم.

دستم را کشید و بلندم کرد:

-بهتره دکتر ببینت. اگه می تونی، برو خودت یه چیزی بپوش منم ماشین می گیرم که بریم.

آدمم مخالفت کنم اما او زودتر این کار را کرد:

-فقط برو و لباس بپوش!

با گنجی، راه افتادم توی خانه. همه جا، به گند کشیده شده بود و آشپزخانه، اوضاعی داشت که مامان اگر می فهمید، همین امشب خودش را می رساند به تهران.

قدم اول را توی اتاق نگذاشته، برگشتم بیرون و سرم چرخید به طرف هال؛ می خواستم یک بار دیگر ببینمش. جدی جدی این جا بود؟ در خانه ی ما؟

سنگینی نگاهم را حتماً حس کرد که سرش را از گوشی اش بلند و متقابلاً نگاهم کرد و پرسید:
چی شد؟

ای کاش جواب این سوال را می دانستم! در سکوت نگاهش کردم و او، به طرفم آمد و درست کنار درِ همچنان بازِ خانه ایستاد و پرسید:

-من اگه تو راهرو منتظرت بمونم، می تونی بیای؟

همچنان موضع سکوت بود و او، ادامه داد:

-نمی خوام این جا وایسم! درواقع نمی خوام مشکلی برات پیش بیاد.

بالاخره کلمه ها را پیدا کردم:

-شما برید. خواهرم همین حالاهاست که برگرده. حتماً
 باهاش می‌رم دکتر. به شما زحمت...

صورتش توی هم رفته بود:

-پس می‌مونم همین‌جا!

گیج نگاهش کردم و او، با کلافگی بیشتری اضافه کرد:

-رنگ توی صورت نیست؛ همین‌جا هم که وایسادی داری
 تلوتلو می‌خوری!

با دست اشاره کرد به اتاقی که مقابل ورودی‌اش ایستاده
 بودم:

-برو زودتر حاضر شو!

یک‌هو قاتی کرد:

-اصلاً تو چرا باید تا این موقع شب تنها باشی؟ چه غلطی
 کردم من به تو مرخصی ندادم!

با کلافگی دستی به صورتش کشید:

-این پسر این‌جا چی کار می‌کرد؟ این که اصلاً با شما زندگی
 نمی‌کنه؛ واسه چی...

دستم را گرفتم میان مان. صورتش یک حالی بود که حس می کردم همین حالاست که یک بلایی سرش بیاید و فوراً گفتم:

-دارم می رم حاضرشم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

479#

#پارت_چهارصد_و_هفتاد_و_نه

نگاهم را از قطرات سمج سرمی که ظاهراً قصد تمام شدن نداشت، برداشتم و روبه اوپی که از ابتدای ورودمان به درمانگاه تا همین حالا، روزهی سکوت گرفته بود، گفتم:

-می‌شه گوشی‌تون رو بدین من یه زنگ بزنم به خواهرم؟
فراموش کردم گوشی خودم رو بیارم.

دست به سینه، ایستاده بود کنار تخت و هیچ حرکتی مبنی بر آن‌که بخواهد گوشی‌اش را به من بدهد، نکرد. ناچاراً توضیح دادم:

-اوضاع خونه خیلی بهم ریخته‌ست! منم که نیستم و گوشیم پیشم نیست. خواهرم یهو می‌آد می‌ترسه. باید بهش زنگ...

بازشدنِ قفل دست‌هایش از روی سینه و حرکت انگشتانش به‌طرف جیبش، باعث شد که از ادامه‌ی گفتن صرف‌نظر کنم و لحظه‌ای بعد، گوشی‌اش به‌طرفم گرفته شده بود.

خجالت‌زده، گوشی را گرفتم و فوراً شماره‌ی ایل‌ناز را وارد کردم و در مدت زمانی که منتظر جواب دادنش بودم، زیر نگاهِ سنگین او، خودخوری کردم.

لحن خندانِ ایل‌ناز از خوب پیش‌رفتنِ شبش می‌گفت:
-بله؟

فوراً خودم را معرفی کردم و او، درجا لحنش برگشت:
-خوبی آیدا؟ از کجا زنگ می‌زنی؟ گوشیت رو چرا جواب نمی‌دی؟

با یک "نتونستم" قضیه را موقتاً بستم و پرسیدم:
-کجایی؟ هنوز برنگشتی؟

خواست که چند لحظه‌ای صبر کنم و آن چند لحظه، زیر نگاهِ عجیب یک‌نفر، زیادی برای من سخت گذشت.

ترجیح دادم تمام مدت به آنژیوکتِ روی دستم نگاه کنم و صدای ایل‌ناز را بالاخره شنیدم که گفت:

-ببخشید داشتم می‌اومدم بیرون. گفتم چی شده؟

سوالم را دوباره پرسیدم:

-چرا برنگشتی هنوز؟

پس زمینه‌ی صدایش آرام شده بود:

-زنگ زدم همینو بهت بگم که جواب ندادی. حسین زنگ زد گفت تا دو و سه بر نمی‌گرده. گفت به خونه زنگ زده جواب ندادیم، دیگه به دروغ بهش گفتم با آیدا اومدیم خرید یه کم کارمون طول کشیده و داریم برمی‌گردیم. خودمم زنگ زدم بهت بگم که دیرتر می‌آم...

از زور فشار، ناگهانی گریه‌ام گرفت و هق‌هق کنان گفتم:
-کاش بیای ایل‌ناز. من نمی‌دونم باید چی کار کنم. آرش امروز اومد خونه. من حالم بد شد. کاش همین الان بیای...
داشت چیزی می‌گفت و من، بیشتر از آن که کلمات او را بشنوم، صدای گریه‌ی خودم را می‌شنیدم.

نمی‌دانم چرا تا این حد ضعیف و شکننده شده بودم. نمی‌دانم آن قدرتی که قبل‌ترها داشتم، کجا رفته بود. حس می‌کردم دیگر هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. دیگر توان و تحمل هیچ چیزی را نداشتم و قبل از آن که بتوانم به ایل‌ناز توضیحی دهم، گوشی از دستم کشیده شد و با دریافتن این که او گوشی را گرفته هق‌هقم به آنی بند آمد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

480#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد

نفهمیدم چه شد و چه گفت! فقط آن "الو"ی عصبی اش را
 شنیدم و بعدش، از کابین بیرون رفته بود!
 دوباره گریه ام گرفت و با بی خیالی گریه کردم.
 کاش می شد بدانم که چه مرگم است. کاش می شد بروم یک
 گوشه و برای خودم تنها بمانم...
 -تو که باز داری گریه می کنی!
 تنها کسی که فعلاً قابل دسترس بود، برای خالی کردن
 ناراحتی ام خودش بود که گفتم:
 -گریه می کنم که گریه می کنم. به گریه کردن منم کار دارید؟
 آمد به طرف تخت و بی توجه به حال و روزم گفت:
 -یکم برو اون طرف تر بشینم که دیگه منم نمی تونم وایسم.
 با پشت دست آزادم، پلک هایم را پاک کردم و چسبیدم به
 دیوار و او، به محض جاگیر شدن، چرخید به طرفم و لحنش
 ذره ای منعطف شده بود وقتی گفت:
 -گریه کن!
 متعجب نگاهش کردم و سرتکان داد:

-واسه هر قطره اشکی که می‌ریزی، کاملاً حق داری. منم کاری به کار گریه کردنت ندارم. ببخشید که یه خورده، اعصابم نمی‌کشه؛ مُردم و زنده شدم امشب!
نگاهم را میان چشمانش جابه‌جا کردم و او، سرش را نزدیک‌تر آورد:

-ببخشید که بداخلاقی کردم. اگه به‌خاطر من ناراحت شدی، ببخشید و بذارش رو حساب این که حالم خوب نبود!
ذهنم برای یک لحظه، از هر چیزی خالی شد؛ درست مثل همان لحظه‌ی عجیبِ توی خانه‌مان!
نگاهم از سر خجالت، از روی صورتش سُر خورد و پایین افتاد. چشمانم میل به بسته‌شدن داشتند و آیدای درونم، میل به فرار!

یک حجم عجیب و غریب، روی تخت نشسته بود و از من عذرخواهی می‌کرد و من همان لحظه، به یاد آغوشش افتاده بودم! چه شبِ غیرقابل هضمی شده بود امشب!
-بخشیدی؟

نگاهم به‌زور و ضرب، فقط تا جایی روی سرشانه‌اش پیش رفت و کلمات به سختی روی لب‌هایم نشستند:

-من که از شما ناراحت نیستم. شما خیلی هم لطف کردید که...

بی حوصله، دستش را تکان داد:

-لطف کردید و مرحمت نمودید رو بذار کنار. بهم بگو خیلی بی جا کردی که زودتر به دادم نرسیدی. بگو خیلی غلط کردی که همون لحظه‌ی اول نیومدی سراغم.

نگاهم را حیرت بود که کشاند درست روی چشمانش:

-این چه حر...

دوباره دستش را میان مان حرکت داد، این بار برای ساکت کردنم:

- اگه اون چند دقیقه‌ای که دل دل کردم برای زدن زنگ خونه تون باعث می شد بلایی سرت بیاد، یه عمر خودمو به خاطرش نمی بخشیدم!

جای مامان خالی بود که از تعجب و حیرت، بلند بگوید "یا امام هشتم".

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

481#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_یک

دیگر نیازی نبود از دستش برای ساکت نگه داشتنم، استفاده کند؛ خودم به صورت خودکار، لال شده بودم!

زنگ خوردنِ گوشی اش، سکوتِ سنگینِ میان مان را شکست و او، لحظه‌ای بعد در حالی که به صفحه‌ی تلفنش نگاه می‌کرد، گفت:

-خواهرته!

با تاخیر دست‌دراز کردم تا گوشی را بگیرم و او، با عقب کشیدنِ دستش، بی‌تفاوت گفت:

-جوابش رو نمی‌دیم. بذاریه‌ذره هم اون نگران شه!

من، این شب را، درواقع مردِ این شب را، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردم!

-بهش آدرس دادم؛ تا وقتی که برسه به هیچ‌جا برنمی‌خوره
اگه یه ذره نگرانی بکشه!

صدایم بالاخره درآمد:

-شاید کارم داره!

با بی‌خیالی شانه بالا فرستاد:

-اگر هم این طور باشه، تو این وضعیت و زیر سرم، کاری از دستت برنمی آد! پس مهم نیست!

شک نداشتم که صورتم، در متعجب ترین حالت ممکنش است و قبل از آن که بتوانم چیزی بگویم، برگشتنِ لحنش به لحن چند لحظه‌ی قبل و البته تغییر موضوع کلماتش، دوباره حواسم را پرت کرد:

-تو کوچه دیدمش! یه حالی بود... سرکوچه که از ماشین پیاده شدم دیدمش که پیچید تو کوچه. حس کردم که عادی نیست. گوشیش از دستش افتاد. ده قدم رفت جلو، بعد برگشت برش داشت. در ساختمون تون باز بود، معطل کردم و نرفتم خونه و دیدمش که اومد تو ساختمون تون. حتی درم پشت سرش نبست.

نگاهم دوخته شده بود به لب‌هایش و او، با بیرون فرستادن نفسش ادامه داد:

-دلم شور می‌زد. می‌دونستم مامان و بابات نیستن. ولی نمی‌دونستم که تنهایی. که اصلاً خونه‌ای یا نه! بهت زنگ زدم که با یه بهانه‌ای باهات حرف بزنم و مطمئن بشم که اوضاع روبه‌راهه ولی جوابمو ندادی. چندبار پشت سر هم زنگ زدم و دیگه دلم طاقت نیاورد. اومدم تو پارکینگ و

ماشین داداش تو ندیدم. گفتم می‌آم تا جلو در واحدتون و نهایتاً اگر چیزی نبود و کسی رو دیدم، یه بهانه‌ای می‌آرم و می‌رم. ولی کفشاتو که جلو در دیدم، دیگه اصلاً نفهمیدم که چه حالی‌ام! زنگ رو زدم و گفتم هرچه بادابادا! درو که باز کرد و قبل از این که بفهمم چی شده، وقتی دوید تو راه‌پله‌ها و رفت، مطمئن شدم چیزیت شده و کمک می‌خوای...

نگاهش سردرگم بود وقتی سر تکان داد و اضافه کرد:

-نمی‌دونم چرا و از کجا ولی می‌دونستم حالت خوب نیست! حس می‌کردم باید به‌دادت برسم. یکی هر لحظه تو سرم هشدار می‌داد انگار!

یک حالی بودم آن لحظه؛ یک حالی که "عجیب" برایش کم بود. یک حالی که او، هرچه می‌گفت و پیش می‌رفت، یک حالی‌تر می‌شد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

482#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_دو

طوری نگاهش کردم که انگار اولین بار است که می بینمش و شاید این کارم، از سر آن بود که می خواستم مطمئن شوم این آدم، همانی ست که می شناسم!

ابروهای پهن و صافی که همیشه کمی از حالت عادی بهم نزدیک تر بودند، چشم های سیاه رنگش، بینی صاف، لب های مصمم و زاویه ی فکش، همه و همه همانی بودند

که قبلاً بودند اما یک حسی میان این چهره بود که نمی‌شد نسبتش داد به قبلاً؛ یک حس جدید و ناآشنا!

سعی کردم به خودم بقبولانم که او، همانی هست که بود؛ ایمانِ امیری زاده‌ای که خواسته و ناخواسته، در یکی_دو سال اخیر زندگی‌ام پررنگ شده بود اما یک‌جای این قبولاندن، لنگ می‌زد و مغزم نمی‌پذیرفت که شرایط را عادی تلقی کند و مدام حرف‌هایش در سرم تکرار می‌شدند. شبی که وسط فاجعه، فکر می‌کردم که تنها مانده‌ام، حواسش بیشتر از آنی که باید، به من بود. نه؛ نمی‌توانستم قبول کنم که این مردی که حالا، نیمی از تخت درمانگاه را اشغال کرده بود، ایمان امیری زاده باشد و مغزم فوراً امیری زاده را خط زد و فقط "ایمان"ش را نگه داشت.

او، ایمان بود. ایمانِ خالی. تند و پشت سرهم، تکرار کردم نامش را برای خودم؛ چه اسم قشنگی داشت! اصلاً، قشنگ‌ترین نام دنیا، برای او بود؛ "ایمان".

-تموم داره می‌شه سرمت.

صدایش، مرا از دنیایی که در سرم ساخته بودم، بیرون کشید. نگاهم را با گیجی دادم به محفظه‌ی خالی شده‌ی سرم و او، از روی تخت بلند شد. هیچ‌وقت، قدر این لحظه، دلم

نخواستہ بود اسمش را صدا کنم و لحظه‌ای که گفت می‌رود
برای صدازدنِ مسئول بخش، لب‌هایم را محکم روی هم
فشردم که مبادا نامش از دنیای جدید آید، به دنیای واقعی
درز کند!

رفت و من، نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و نامش درست
لحظه‌ای که رفته بود؛ زمزمه‌وار، روی لب‌هایم نشست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

483#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_سه

-سردت نیست؟!

سربالا فرستادم که "نه" و قوطی همچنان پُر آبمیوه را میان دست‌هایم جابه‌جا کردم.

-به خواهرت زنگ زدم. گفت تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه. بمونیم تا بیاد که با هم برید خونه!

چیزی نگفتم و نگاهم، به سومین سیگاری بود که از وقتی به محوطه‌ی درمانگاه آمده بودیم، قصد روشن کردنش را داشت!

صدای فندکش، سکوتِ میان‌مان را شکست و نگاه من، با دود حجیمی که بعد از اولین کامش از سیگار بیرون فرستاد، توی هوا چرخید.

قدمی نزدیک آمد و گفت:

-فردا به دوستم زنگ می‌زنم. می‌گم اولین نوبتی که بشه رو برات بگیره. باهم می‌ریم دکتر. حتماً یه راهی هست برای این‌که از این حمله‌ها خلاص بشی. تا حالا شم زیادی واسه درمانت کوتاهی کردی!

شروع کردم به نوشیدن آبمیوه‌ام، فقط برای آن‌که نشان دهم سرگرمم که توجیهی باشد برای چیزی نگفتن و جواب ندادن!

دوباره فاصله گرفت و شروع کرد به قدم زدن و نگاه من، گاهی با قدم‌هایش و گاهی با دود سیگارش، همراه می‌شد.

سیگارش را که خاموش کرد، گوشی‌اش زنگ خورد. نشنیدم که چه جواب داد؛ حواسم پرت صدای قدم‌هایی بود که شتاب‌زده نزدیک می‌شدند و سرم چرخید به طرف ورودی درمانگاه و ایل‌ناز را دیدم که داشت با بوت‌های پاشنه‌بلند پُرسرو صدایش به طرف‌مان می‌آمد.

نگرانی از سروصورتش می‌بارید وقتی خودش را رساند به من و یک‌ریز می‌پرسید که چه شده.

سعی کردم خیالش را با "خوبم"ی که به گمانم به زبان آوردم راحت کنم او اما، قصد آرام گرفتن نداشت و نگاهش طوری

میان جزء به جزء تنم می چرخید که انگار خودش را برای دیدن چیزهایی بدی آماده کرده است.

بلند شدم از روی صندلی که باورش شود سر جایم هستم و چیزی از من کم نشده! خدا را شکر که روانِ آدم، دیدنی نبود و گرنه قطعاً می فهمید گرفتار درد بزرگی هستم! دستش را گرفتم و او؛ دستِ دیگرش را روی قفسه‌ی سینه‌ی پُر حرکتش گذاشت و گفت:

- نصفِ عمرم رفت آیدا!

فوراً گفتم:

- خوبم به خدا! هیچیم نیست. فشارم افتاده بود!

- نه دیگه! انقدرام ساده‌اش نکن!

سر من و ایل ناز، همزمان چرخید به طرف او که با این جمله، اعلام حضور کرده بود به ایل ناز و ایل ناز، با تاخیر و بی تمرکز گفت:

- سلام. ببخشید من حواسم پرت بود. متوجه نشدم این جایی!

"خواهش می‌کنم"ی که او با آن لحن، در جواب به ایل‌ناز گفت، زنگ‌خطر مغزم را فشرد و وادارم کرد به آن که خودم را دخالت دهم و فوراً بگویم:

-من حالم بد شده بود. آقا امیری زاده زحمت کشیدند آوردنم درمانگاه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

484#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

ایل‌ناز لب‌هایی را که با آن رژقرمز رنگ براق زیادی جلب توجه می‌کردند، با تردید تکان داد:
-ممنون. زحمت کشیدید.

نمی‌دانم چه‌اش شده بود ایمانی که فامیلی‌اش در دهانم نمی‌چرخید دیگر. نمی‌دانم چرا شمشیرش را آن‌طور برای ایل‌ناز از رو بسته بود که با لحن غیردوستانه‌ای گفت:

-همین حالا به آژانس بگیرید و برید خونه!

قیافه‌ی ایل‌ناز طوری شده بود که حس می‌کردم حالا است که یک چیزی بپراند و قطعاً که خودداری کرد وقتی در جوابش، با لحنی که همچنان مودبانه بود گفت:

-ماشین هست. تنها نیومدم.

نگاهم را دادم به صورتِ ایمان که با زبان بی‌زبانی، بخواهم چیزی نگویم و او، ذره‌ای توجه نکرد به دست‌وپا زدنم وقتی آن‌طور قاطعانه گفت:

-الان خودم ماشین می‌گیرم!

ایل‌ناز آن لحظه، تصویر بی‌کم و کاستی بود در توصیف "هاج‌وواج":

-عرض کردم ماشین هست. مرسی برای پیگیری‌تون. خیلی به زحمت افتادین امشب...

داشت حرف می‌زد که او، رو به من با سوالی که پرسید، صحبتش را قطع کرد:

-همیشه انقدر تو فهمیدن حرف، مقاومت می‌کنه؟!

وای! کاش می‌شد یک‌طوری بفهمانمش که کوتاه بیاید اما سرریز شدن صبر ایل‌ناز، فرصتی نداد:

-یعنی که چی؟! من نمی‌فهمم شما چرا این‌جوری صحبت می‌کنید!

فوراً میان‌شان قرار گرفتم و خطاب به ایل‌ناز گفتم:

-ماشین می‌گیریم!

متعجب و عصبی گفت:

-با کامی اومدم. رسوند منو تا این جا. الانم تو خیابون منتظر مونه!

-خیلی خب! شما با کامی برگرد. آیدا رو خودم می برم خونه!

عجب اوضاعی شده بود. رو کردم به طرفِ اوپی که نمی دانستم چرا آرامش چند دقیقه‌ی قبلش پر کشیده و جایش را این عصبانیت عجیب گرفته و ایل ناز قبل از آن که مهلتی برای خواباندن شر پیدا کنم، دخالت کرد و گفت:

-احترامتون رو اگه نگه داشتم، بابت کمکتون به خواهرمه وگرنه فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه ما با کی و چی برمی گردیم خونه!

گفتم "وای" و بی اعصاب ترین موجود عالم، در جواب به ایل ناز گفت:

-شما با هر کی و هر چی خواستی، هر جا برو!

انگشت اشاره اش را گرفت به طرف من و ملایمت بیشتری به خرج داد وقتی اضافه کرد:

-ایشون اما با یه ماشین مطمئن می ره خونه!

نگاهش هم حالا در جهت انگشت اشاره اش بود:

-درو قفل می کنه و تنها کاری که انجامش می ده؛ استراحته!
بحث هم نمی کنه. با من هم سروکله نمی زنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

485#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

"باید می‌داشتی بزنم تو دهنش"، جمله‌ای بود که ایل‌ناز، بالغ بر ده‌بار در طول مسیر به زبان آورده بودش!

کلافگی را از نیم‌رخ راننده می‌خواندم و خدا را شکر کردم که به هشت‌متری رسیده‌ایم و نزدیک به کوچه‌ایم و گرنه بعید نبود که طاقتش طاق شود و میان راه پیاده‌مان کند. برای ساکت کردن ایل‌ناز، به آرامی کنار گوشش گفتم:

-حساب کن کرایه رو. رسیدیم!

او اما برخلاف من، با صدای بلند و پُرحرصش گفت:

-خودِ بی‌همه‌چیزش حساب کرده!

شرمنده از سروصدای مان، رو به راننده گفتم:

-کوچه‌ی دست چپ لطفاً!

گوشی ایل‌ناز زنگ خورد و او، در دم جواب داد:

-الو عزیزم... آره آره رسیدیم. ببخشید شرایط یه کم مناسب نبود و نتونستم درست برات توضیح بدم!

کیفش را برداشتم تا دسته کلیدش را پیدا کنم و تا لحظه‌ای که پیاده شدیم و منتظر آسانسور ماندیم او داشت یک‌ریز حرف می‌زد و با دلجویی "کامی جان" می‌گفت.

سوار آسانسور شدم و کوبیدم روی دکمه‌ی "3" و با بی‌حوصلگی منتظر ایل‌ناز ماندم.

به محض قطع کردن تماسش و ایستادن کنارم، پُر از حرص گفت:

-تو داری با یه روانی کار می‌کنی آیدا! کار از بی‌اعصابی گذشته، اون آدم دیوانه‌ست!

بی‌حرف نگاهش کردم. چقدر زیبا شده بود؛ موهای فر بی‌اندازه به صورتش می‌آمد.

با توقف آسانسور، زودتر از او بیرون رفتم و در را باز کردم و اجازه دادم وارد شود و شاهکار امشب را با چشم‌هایش ببیند.

راه افتاد به طرف اتاق حسین و از در شکسته گذشت و صدایش از آن داخل آمد که متعجب گفت:

-چرا این جوری کرده این پسر؟ چی داشته این جا؟

رفتم دنبالش و در حالی که میان رخت خواب های پخش و پلا شده ی کف اتاق، جایی برای ایستادن پیدا می کردم، دست هایم را به اندازه ی کافی باز کردم و گفتم:

-یه قمه... یه قمه ی انقدری!

هین بلندی کشید:

-این جا؟ چه جوری؟

شانه بالا فرستادم:

-چه می دونم! دست به هیچی نزن؛ بذار همین شکلی بمونه اتاق. می خوام حسین همه اش رو ببینه!

شروع کرد به سوال پرسیدن و من، از اتاق بیرون رفتم و مقصدم آشپزخانه بود و با دیدن آن ظرف پاستا، نگاهم را کشیدم تا انگشتی که جای قرمز سوختگی، رویش بود.

دست به کار شدم برای جمع کردن آشپزخانه و بعدش، می خواستم بروم فارغ از هر چیزی بخوابم... فقط بخوابم!

پایان فصل پنجم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

486#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_شش

فصل ششم

چمدان‌ها کفِ هال رها بودند و امیرعلی میان‌شان می‌لولید.
سولماز توی آشپزخانه قدم می‌زد و مامان اشک می‌ریخت و
حسین، دنبال جواب سوالش بود:

-مگه می‌شه کسی ندونه! بالاخره با یکی هماهنگ کرده وقتی
قمه به اون بزرگی رو برداشته آورده تو اتاق من جاساز کرده!
مامان همچنان اشک می‌ریخت و بابا، یک‌درمیان «لا اله الا
الله» می‌گفت!

نشسته بودم گوشه‌ای و نگاه‌شان می‌کردم و مامان، میان
گریه‌وزاری‌اش گفت:

-حالا مگه مهمه! معلوم نیست بچه کجاست و چه بلایی
سرش اومده، شماها نشستین این‌جا دنبال پالون خر
می‌گردین!

سولماز دست از راه رفتن کشید و پر حرص گفت:

-راست می‌گه مامان! باید اول دنبال خود خر بگردیم!
مامان چپ‌چپ نگاهش کرد و ایل‌ناز که تا آن لحظه ساکت
بود، سرش را از روی گوش‌اش بلند کرد:

-یه جا قایم شده دیگه! زده بچه مردمو ناکار کرده، پیداشم
بشه شاکی خصوصی داره و صاف بازداشت می‌شه!

مامان برآشت:

-ناحق نزده که! به حق زده! دعوای ناموسی بوده!

حسین قاتی کرد:

-نمردیم و معنای به حق و ناموسی رو هم فهمیدیم!

یکی زد به بازوی امیرعلی که داشت محتویات چمدان‌ها را بهم می‌ریخت و با کنار زدنش، آمد و مقابل مامان نشست:

-حق و ناحقو بذار کنار الان! سوال من چیز دیگه‌ست. حرفم اینه چجوری اون قمه رو آورده تو این خونه؟ از کجا معلوم صدتا چیز دیگه تو سوراخ‌سنبه‌های این خونه قایم نکرده باشه!

مامان صورتش را با آستینش پاک کرد:

-چی باشه دیگه؟ نیست!

حسین که مچ‌گیری‌اش جواب داده بود، سر تکان داد:

-پس خبر داشتی!

مامان دیگر بیشتر از این تاب و توان متهم قرار گرفتن را نداشت که طلبکارانه گفت:

-چی بوده حالا مگه؟ از پارساله که اون وسیله تو این خونه‌ست، کی فهمیده؟!

حسین طوری عصبی شده بود که نگرانش بودم. صورتش قرمز شده بود و نفسش به درستی در نمی‌آمد:

-آبکش و قابلمه بوده مگه که می‌گی وسیله؟ فردا پس‌فردا واسه‌اش اسلحه هم جاساز کن و بدبخت کن ما رو!

بلند شدم تا لیوانی آب به دست حسین دهم و مامان سعی کرد بزند به در مظلومیت:

-اومد گفت نمی‌تونم تو خونه‌ی خودم نگهش دارم. گفت یهو باهاش کار دست خودم می‌دم، تو برام نگهش دار که دم دست خودم نباشه. چی کار می‌کردم؟ گذاشتمش تو کمد دیواری اتاق پشت رخت‌خواب مهمون‌ها!

حسین بلند شد و دور خودش چرخید:

-وای از دست تو مامان! وای!

لیوان را فوراً به طرفش گرفتم و او، بی‌توجه، ایل‌ناز و مرا خطاب قرار داد:

-پاشید... پاشید بگردین این خونه رو!

بازویش را گرفتم و متوقفش کردم:

-می گردم؛ خودم همه جا رو می گردم. تو بشین این لیوان آب
رو بخور!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

487#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

حسین را نشاندم و آب را به خوردش دادم و به محض آن که او لحظه‌ای آرام گرفت، مامان شروع کرد:
-یه هفته رفتم مسافرت، از دماغم درآوردین!

حسین دوباره برزخی شد:

-اونی که دمار از روزگار ما درآورده، خودِ تویی! اگه ندونم کاریات، کار دست این بچه می‌داد می‌خواستی چی کار کنی؟ اصلاً تو فهمیدی اون روز چی به دخترت گذشته؟
مامان شانه بالا فرستاد:

-به من چه! من که گفته بودم با ما بیادا! خودش پاشو کرد تو یه کفش که نه؛ من نمی‌تونم اون کار کوفتیمو از دست بدم!
دیگر داشتم سرسام می‌گرفتم و نگاهم فقط به صورت بدحال حسین بود وقتی بلند گفتم:

-بس کنید دیگه!

کسی اما توجهی به من نکرد و سولماز یقه‌ی مامان را گرفت:
-مقصر نه آیداست، نه هیچ کس دیگه؛ مقصر خودِ تویی که از اون اول تو تربیت آرش دخالت کردی. اگه دلسوزی‌های

مسخره و الکیت نبود، اگه گذاشته بودی اون بچه رو خودم
بزرگ می کردم، هیچ وقت کار به این جا نمی رسید!

مامان دست هایش را از هم باز کرد:

-آهان! حالا من شدم مقصر! جای دستت درد نکنه تونه! تو و
اون شوهر معتاد الدنگت اگه هنر بچه بزرگ کردن داشتید
که من مریض نبودم یه نون خور به خونه ام اضافه کنم!

با ناباوری چرخیدم و اول به مامان و بعد به چشمانِ مات
سولماز نگاه کردم. نمی دانستم کدام گوشه ی این افتضاح
به بار آمده را بگیرم و جمع کنم.

نشستم کنار دست حسین و با نگاهِ خالی ام به سولمازی
چشم دوختم که داشت امیرعلی را بلند می کرد و مامان گفت:

-بیا! تا یه چیزم می گی قهر می کنه!

بابا توپید:

-سَسوئوگس آروادا! (صداتو بیر زن)

صورتتم را با دست هایم پوشاندم و صدای حسین را شنیدم
که به دلجویی از سولماز گفت:

-بشین توام! نمی شناسی مگه اینو؟ حرف الکی زیاد می زنه!

صدای ترکیدنِ بغض سولماز، زیادی آزاردهنده بود. کاش
می شد گوش هایم را هم بپوشانم!

مامان داشت از آخرین حربه اش استفاده می کرد:

-اصلاً کاش من بمیرم شماها راحت شین!

بلند شدم از جایم تا به اتاقم بروم که دیگر تحمل نشستن و
شکستن را نداشتم و آن قدری بد حال بودم که حتی نتوانستم
امیرعلی خشک شده را همراهم ببرم.

در را بستم و صدای حسین می آمد که داشت مامان را تهدید
می کرد:

-به قرآن قسم اگه یه بار دیگه این پسره رو راه بدی این جا، اگه
بشینی براش روضه بخونی که گشیشه، تشنشه! حتی اگه
ببینم که داری تلفنی باهاش حرف می زنی، یه ثانیه ی دیگه تو
این خونه نمی مونم. دیگه خوددانی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

488#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

سروصدا، برای چند لحظه خوابید.
پنجره را باز کردم و زیرش نشستم و شروع کردم به گرفتن
نفس‌های عمیق از هوای سردی که به اتاق راه پیدا کرده بود

و لحظه‌ای بعد، در باز شد و سولماز با صورتِ خیسش، در حالی که دست امیرعلی را گرفته بود، وارد شد و به دنبال‌شان ایل‌ناز هم به اتاق آمد!

تلاش کردم خودم را عادی نشان دهم اما سولماز، کار به عادی بودن و غیرعادی بودنم نداشت وقتی آمد و درست مقابلم روی زانوهایش نشست و گفت:

-توروخدا ببخشید آیدا! حلال کن! شرمنده‌تم!

حفظ ظاهر کردم و با بی‌خیالی ساختگی گفتم:

-تو چرا شرمنده باشی دیوونه؟

داشت به پهنای صورتش اشک می‌ریخت:

-اون بچه رو من زاییدم و تا عمر دارم، به‌خاطر کاراش شرمنده‌ام.

حس می‌کردم نمی‌توانم کاری کنم. حس می‌کردم حتی در حفظ کردنِ ظاهرِ حال‌وروزم هم ناتوانم که آن‌طور ملتمسانه به ایل‌ناز نگاه کردم تا به نجاتم بیاید و او، نگاهم را خواند که آمد و سولماز را عقب کشید و گفت:

-مامان همه‌ی ماها رو زاییده! شرمنده‌ست؟ نه. تازه طلب‌کارم هست!

ایل‌ناز این را گفته بود برای تعدیل جو اما سولماز، توی فکرتر از آنی بود که بخواهد توجهی به مزاح ایل‌ناز نشان دهد و گفت:

-به جون امیرعلی نمی‌دونم باید چی کار کنم! وقتی که باید کاری می‌کردم دست رو دست گذاشتم و نکردم. حالا دیگه چی کار از دست من برمی‌آد؟ کاش دیگه پیداش نشه. اصلاً کاش بره یه جایی که نه ببینمش نه خبری ازش بشنوم.

نگاهم به چشمان معصوم امیرعلی بود و چشمانِ آرش در سرم تداعی می‌شد! آن‌طور که سولماز گفت کاش برود و پیدایش نشود، دلم برای آرش هم سوخت؛ عمیق اگر به ماجرا نگاه می‌کردی، خودش تقصیری نداشت و زندگی‌اش را خواهدناخواه، دیگران در این مسیر قرار داده بودند؛ مگر نه که او هم روزی هم‌سن و سال امیرعلی بود و به قدر همین بچه، معصوم!

دوباره به ایل‌ناز نگاه کردم و با زبان بی‌زبانی کمک خواستم و او، سولماز را بلند کرد و فرستادش به سرویس بهداشتی و با بیرون رفتنش از اتاق، آمد سراغ من و گفت:

-تو هم پاشو برو یه چای بریز و انقدر خودخوری نکن. نمی‌خوای که دوباره پس بیفتی؟

صورتش درهم رفت و ادامه داد:

-من از پس اون نره خر بی چاک و دهنت برنمی آمها! پاشو، پاشو تو هم یه آبی به دست و صورتت بزن تا کار دست من ندادی! شماره ام رو هم که داره، زنگ می زنه پدر جدمو می آره جلو چشمم.

دستش را زد به کمرش و سعی کرد ادای ایمان را درآورد وقتی با لحن مسخره ای گفت:

-ایشون با یه ماشین مطمئن می ره خونه!

مثلاً قصد داشت حواس مرا پرت کند و خودش با یادآوری این موضوع، داغش تازه شده بود:

-پسره ی بی نزاکت با اون توجه و نگرانی خرکیش. حیف از اون استایل و قیافه که صاحبش این روانیه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

489#

#پارت_چهارصد_و_هشتاد_و_نه

"فردا صبح نیا آژانس. ساعت یازده میدون انقلاب باش،
برای دوازده وقت دکتر گرفتم؛ باهم می‌ریم."
این چندمین باری بود که در نیم‌ساعت اخیر، داشتم این پیام
را می‌خواندم و هنوز نمی‌دانستم که باید چه جوابی دهم. چند
کلمه تایپ می‌کردم و قبل از فرستادن، پشیمان می‌شدم و
پیامم را پاک می‌کردم.

می دانستم راه گریزی وجود ندارد و او، تا خواسته اش را به کرسی ننشاند، آرام و قرار نمی گیرد و دست آخر، با استناد به شناختم از شخصیتش، دست و پای بیهوده نزد و برایش نوشتم "خیلی ممنونم. من حتماً می رم. آدرس رو برام بفرستید کافیه؛ به شما زحمت نمی دم."

جوابش کوتاه، جامع و کاملاً درخورِ بارزترین ویژگی اخلاقی اش بود؛ "حوصله ندارم! ساعت یازده می بینمت."

تا آمدم جوابش را دهم، پیامی از مهیار، بالای صفحه ی گوشی، ظاهر شد "چطوری قشنگ؟"

ناخواسته خنده ام گرفت؛ آخر مگر می شد زمین تا آسمان تفاوت باشد میان دوتا برادری که از قضا از نظر ظاهری، زیادی شبیه بودند.

جواب با اعصاب را زودتر دادم که راحت تر بود؛ "خوبم خوشتیپ! تو چطوری؟"

آنلاین بود و فوراً جواب داد؛ "عالی؛ تورو ببینم بهتر هم می شم."

پیامش را بی جواب رها کردم؛ برای جواب دادن به برادرش، هنوز اندر خم یک کوچه مانده بودم و تنها چیزی که به ذهنم

رسید آن بود که بگویم "بله؛ ممنون" و تا همین دو کلمه را بنویسم و بفرستم، مهیار صدتا پیام فرستاده بود.

جوابِ ایمان را فرستادم و وارد صفحه‌ی چت‌مان با مهیار شدم که نوشته بود "دلم برات تنگ شده؛ بگو کی و کجا ببینمت؟ کلی حرف دارم باهات"

برایش نوشتم که به زودی قراری را هماهنگ می‌کنیم و همان لحظه برادرش جوابم را داد؛ "خواهش می‌کنم!"

این "خواهش می‌کنم" را خوب می‌شناختم من، و نیازی نبود بشنومش تا لحن بیانش را بدانم!

مهیار نوشت "زودتر ردیفش کن قشنگ! باید ببینمت!" جوابش را دادم "باشه خوشتیپ؛ می‌بینمت"

عادت کرده بودم به "قشنگ" گفتن‌هایش و به جبران‌اش "خوشتیپ" تحویلش می‌دادم و منتظر بودم جوابم را دهد تا گوشی را کنار بگذارم و بروم ببینم ماما چه کار دارد، که به‌جایش بی‌اعصاب جواب داد "چی شد؟!"

اولش نفهمیدم که چه گافی داده‌ام و از خودم پرسیدم "چی، چی شد؟" اما یک‌آن با دیدن آن‌چه که اشتباهاً به‌جای مهیار

برای او فرستاده بودم، چنان از جا پریدم و "یاابولفضل"
گفتم که ایل ناز، هول شد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

490#

#پارت_چهارصد_و_نود

@Vip Roman

بی‌تاب، ایستادم وسط اتاق و ایل‌ناز، "چه مرگته؟" ای‌نثارم کرد.

گیج و شوکه، به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه کردم و با خواندن دوباره‌ی آن‌چه که برایش فرستاده بودم، چنان لبم را گاز گرفتم و روی گونه‌ام کوبیدم که ایل‌ناز، نگران شد:

-چی شده؟

فوراً به‌طرفش رفتم، گوشی‌ام را با دستی که تحت تاثیر هیجانات منفی‌ام می‌لرزید، به‌طرفش گرفتم و بی‌تمرکز گفتم:

-ایل‌ناز توروخدا بگو چی کار کنم. یه پیام رو اشتباهی فرستادم. یعنی می‌خواستم جواب مهیار رو بدم، اشتباهی به این فرستادم.

گوشی را گرفت و با نگاهی که مشخص بود سر از افتضاحی که به‌بار آورده بودم درنیاورده، گفت:

-خب پاکش کن!

با بی چارگی گفتم:

-خوندا!

سرتکان دادم و دوباره نالیدم:

-خوندا!

گوشی را گرفت به طرفم:

-مثل آدم بگو ببینم چی شده. چی فرستادی مگه؟

داشتم آب می شدم و می رفتم به اعماق هشت متری وقتی با
جان کندن، برای او ماجرا را گفتم و خواهر احمقم به محض
فهمیدنش پقی زد زیر خنده و گفت:

-برو بابا! گفتم چی شده حالا!

با درماندگی نگاهش کردم و او، این بار بلندتر خندید:

-همچین بیراه هم بهش نگفتی که! پیامت کاملاً درست بوده
و فقط یه چندتا کلمه کم داشته!

آن قدری مستأصل بودم که نمی دانستم دارد دستم می اندازد
وقتی پرسیدم:

-چی کم داشته؟

با جدیت گفت:

-باید می گفتم "می بینمت خوشتیپِ سگ اخلاقیِ روانی"
 با دلخوری روبرگرداندم و گفتم:
 -دارم بهت می گم حالم بده! تو داری مسخره می کنی و
 چرت و پرت می گی؟!
 دوباره خندید:

-چی بگم آخه؟ اون قدر به جا جواب دادی که بگی اشتباه
 فرستادم هم باور نمی کنه.
 دلم می خواست خفه اش کنم؛ خودم را هم، مهیار را هم که
 بعد از روزها، درست همان لحظه پیدایش شده و پیام داده
 و خواسته بود مرا ببیند.
 آبی از ایل ناز گرم نمی شد؛ خصوصاً که گفت:
 -شل کن خواهر من! تنها چاره اش همینه!

باید خودم یک خاکی بر سرم می ریختم و بهتر دیدم همان
 لحظه تا دیر نشده، پیام دهم و حقیقت را بگویم و مُردم تا
 توانستم کلمه های فرّارِ سرم را توی جمله بنشانم و بفرستم
 برای او "ببخشید اشتباه پیام دادم. داشتم با مهیار چت
 می کردم همون لحظه، اشتباهاً پیامم رو به شما فرستادم!"

بعد از صدسال جواب داد "آهان!" و من، نشستم تا راهی
بی دردسر پیدا کنم برای مُردن! که باید قبل از فردا ساعتِ
یازده و چشم در چشم شدن با او، حتماً می مردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

491#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_یک

نمرده بودم و ساعت، چیزی نداشت تا یازده!
 به محض آن که از اتوبوس پیاده شدم، گوشی‌ام زنگ خورد
 و نامش روی صفحه افتاد و من، دو راه بیشتر نداشتم؛ یا
 آن که در این چند دقیقه‌ی باقی‌مانده، خودم را برای همیشه
 گم و گور کنم یا آن که با چشم‌درچشم شدن با او، از خجالت
 آب شوم!

با جواب دادن به تماسش راه دوم را انتخاب کردم که دل
 انداختنِ خودم زیر اتوبوس را نداشتم.

-سلام. رسیدی؟

راه افتادم به طرف میدان و در جوابش گفتم:

-سلام. بله؛ الان رسیدم.

صدایش سرحال بود و امیدوار بودم این سرحالی، با ذهن
 فعالش در زمینه‌ی خجالت دادن آدم‌ها، یک‌جا جمع نشود
 و بیچاره‌ام نکند!

-یه کافه هست اول کارگر شمالی. می‌تونی بیای؟ یا پیام
 دنبالت؟

گفتم خودم می‌آیم و پرسید:

-چی برات سفارش بدم؟ تا ماشین بگیریم، یه چیزی بخوریم و بریم.

روی هوا گفتم "قهوه" که زوتر به این مکالمه پایان داده باشم و با قطع تماس، به آن دست میدان رفتم.

دقایقی بعد، مقابل ورودی کافه‌ای بودم که آدرسش را داده بود و فقط خدا می‌دانست که با چه حالی، در را باز کردم و داخل رفتم. چشمانم، در همان نگاه اول، تشخیصش دادند. نفسم حبس شد و لب‌هایم را فشردم روی هم.

با دستی که برایم تکان داد، به‌طرفش رفتم و بی‌تمرکز، در حالی که نگاهم فقط و فقط روی میز بود و نه او، نفسم را آزاد کردم و سلام دادم و از خوش‌شانسی‌ام بود که همان لحظه، پیش‌خدمت، سفارشات حاضرشده را روی میز گذاشت.

نشستم و نگاهم به زیرسیگاری و دوتا فیلتر داخلش بود که پرسید:

-خوبی؟

فوراً فنجان قهوه‌ام را پیش کشیدم و با همان نگاهی که هم‌چنان پایین بود، گفتم:

-مرسی. خویین شما؟

به جای آن که جوابم را دهد، پرسید:

-حالا چرا نگام نمی کنی؟

نگاهم بی اراده، بالا کشیده شد و همان لحظه ای که چشمانش را دیدم، فهمیدم که چه غلطی کرده ام!

-حالا یه دور خوب نگاه کن؛ شاید نظرت عوض شد!

نگاهم، مات ماند روی چشمان خندانش؛ کارم درآمده بود ظاهراً!

سرم را پایین گرفتم، پلک هایم را بستم و انگشتانم را پشت شان فشردم و با صدایی که حتی خودم هم به درستی نمی شنیدمش، پرسیدم:

-قراره کل امروز، این شکلی بگذره؟

-حداقل تا زمانی که خسته بشم، بله! آگه خیلی هم بهم خوش گذشت، ممکنه یه چندروزی طول بکشه تا از سرم بیفته! گفتم اون پیام رو اشتباه فرستادی دیگه؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

492#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_دو

نه؛ مثل این که جداً کارم درآمدہ بود!

با خودم شرط کردم که دیگر نگاهش نمی‌کنم و چشمانم روی قهوه‌ام بود وقتی پرسیدم:

-دیرمون نمی‌شه؟!

-دیرمون هم بشه مهم نیست! طرف آشناست؛ یه نوبت دیگه می‌گیرم! این هم به هر حال، خودش یه جلسه‌ی درمانیه دیگه! حالا شاید به تو سخت بگذره ولی من حس می‌کنم روحم داره تازه می‌شه. گفتم اون پیامو می‌خواستی برای کی بفرستی؟

امروز، با آن رویش طرف بودم و به خدا که اگر می‌دانستم قرار است این شکلی شروع کند، به هر بهانه‌ای که می‌شد، نمی‌آمدم.

گرم شده بود و نمی‌توانستم تکان بخورم و داشتم به خودم لعنت می‌فرستادم بابت چاهی که با دستان خودم برای خودم کنده بودم که گفت:

-حالا چرا حرف نمی‌زنی؟

حرف زدن که کار مرا راه نمی‌انداخت! باید زنگ می‌زدم به ایل‌ناز، گوشی را می‌گذاشتم روی اسپیکر و مقابل او، نظرش را راجع به این آدم می‌پرسیدم و آن وقت، می‌نشستم و

همراهش به دُر و گوهرهای ایل ناز گوش می سپردم و دلم
خنک می شد!

ظرف کیک را به آرامی به طرفم هُل داد:

-برای تو سفارش دادم!

زیر لب تشکر کردم و طاقتم از گرما طاق شده بود وقتی از
جایم بلند شدم برای درآوردن کاپشنم و او، فوراً به حرکت
واکنش نشان داد:

-خیلی خب! کجا می ری؟!

انگشتانم روی زیپ کاپشنم متوقف شدند:

-جایی نمی رم! گرممه!

سرتکان داد:

-آهان! ترسیدم یه لحظه! فکر کردم جلسه ی درمانیم تموم
شد!

متعجب، چشم به صورتش دوخته بودم که با بی خیالی ادامه
داد:

-هنوز کامل درمان نشدم!

دکمه‌ی بی‌اعصابی‌اش کجا بود؟ کاش می‌شد تنظیمش کنم
روی همان کانال همیشگی‌اش! کاپشنم را روی پشتی صندلی
گذاشتم و به محض نشستن، حقیقتِ حال آن لحظه‌ام را
گفتم:

-من الان واقعاً معذبم!

لحنش جدی شد:

-باشه ادامه نمی‌دم! ولی یه خبر بد برات دارم.

منتظر نگاهش کردم و او، با همان جدیت توضیح داد:

-از مطب زنگ زدن همین نیم‌ساعت پیش و منشی گفت که
یه کار فوری برای دکتر پیش اومده و همه‌ی مراجع‌ها رو تا
ساعت دو کنسل کرده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

493#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_سه

با پردازش جمله‌اش، برخلاف وعده‌ی خبر بدی که داده بود،
خوش حال شدم؛ با این اوصاف هم نمی‌رفتیم دکتر و هم از
دست او خلاص می‌شدم و داشتم توی دلم جشن گرفتن را
شروع می‌کردم که دستش را تکان داد:

-نه! خوش حال نشو! اصرار کردم که نوبت رو برای همون ساعت دو بذاره!

سردرگم، نگاهم را توی صورتش چرخاندم و اضافه کرد:

-یعنی هم نوبت سرجاشه و همین این که...

نگاهش را لحظه‌ای داد به ساعت روی مچش:

-تقریباً یه دو سه ساعت دیگه جلسه‌ی درمانی من طول می‌کشه!

لبخند زد:

-البته متأسفانه!

عجب گیری افتاده بودم و او، نمی‌دانم چه دید توی صورتم که گفت:

-دارم باهات شوخی می‌کنم که یه ذره از این وضعیت دربیای!

باامیدی که توی دلم جرقه زده بود، پرسیدم:

-یعنی نوبتم همین ساعت دوازده‌ست؟

سریالا فرستاد:

-نه این یه دونه رو استثنائاً شوخی نکردم. افتاد برای همون ساعت دو!

بادم خوابید و او، فنجان چایش را برداشت و قبل از آن که بنوشدش گفت:

-یه کم راحت بگیر! تو که با بقیه خوب صمیمی می‌شی!
 "می‌بینمت" بهشون می‌گی! "خوشتیپ" بهشون می‌گی! به من
 که می‌رسی صدات در نمی‌آد! معذب می‌شی!

نه، مثل این که امروز واقعاً با کسی دیگری طرف بودم؛
 مدرکش هم همین که برای خودش به جای قهوه، چای
 سفارش داده بود!

-یه ذره از خواهرت یاد بگیر! دیدی که چطور منو شست و
 پهن کرد؟! exchange group

اتفاق دیشب کم بود، حالا باید بابت حرف‌های آن شب
 ایل‌ناز در درمانگاه هم خجالت می‌کشیدم و گفتم:

-شما مگه می‌ذارید آدم راحت باشه؟ هی هرچیزی که آدمو
 معذب می‌کنه رو یادش می‌آرید!

بی‌خیال گفت:

-تازه الان می‌خواستم "ناکس" گفتنت رو هم یادآوری کنم!

قبل از آن که بتوانم یک واکنش خودآگاه نشان دهم،
ناخودآگاه لبخند زدم! به وقتش عجب بیشعور حرص درآری
بود این آدم!

-این شد! بخند!

نمی دانم چرا آن "شل کنی" که دیشب ایلناز گفته بود، در
سرم تداعی شد و این بار، جدی جدی خنده ام گرفت و قبل از
آن که موفق شوم با بروزش مقابله کنم، صدای خنده ام توی
کافه پیچیده بود!

فوراً لب‌هایم را روی هم فشردم و مابقی خنده ام را قورت
دادم و برای محکم کاری، دو قلب هم از قهوه ام نوشیدم و
روبه راه که شدم، رو به او گفتم:

-باشه من معذب نیستم ولی شما هم دیگه هیچ کدوم از اینا
رو نگید.

فنجانش را برگرداند روی میز و با جدیت گفت:

-واسه من شرط نذار! بدتر می شم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

494#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_چهار

مردد نگاهش کردم:

-تهدید بود؟

شانه بالا فرستاد:

-آره! ولی تو هم دستت خالی نیست! می‌تونی با خواهرت
تهدیدم کنی!

دوباره لبخند زدم و این یکی، راحت تر بود!

پیش‌دستی کیک را به طرف خودم کشیدم و توی ذهنم
اعتراف کردم که او، تنها آدم چندبعدیِ زندگی من است!

نمی‌دانم معنای چندبعدی، دقیقاً همین می‌شد یا نه اما او،
کاملاً بلد بود که در هر موقعیتی، بعدی از خودش را نشان
دهد که شرایط را تعدیل کند؛ یک بار با بی‌اعصابی‌اش، یک بار
با حمایت تمام‌قدش، و یک بار مثل امروز با شوخی‌های
حساب‌شده‌اش!

کیکم را با لذت خوردم و پیش خودم اقرار کردم که اگر در
این وضعیت، با شوخی‌هایش نمی‌خنداند مرا، مثل همان
لحظه‌ی ورودم، حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم؛ چه برسد به
حالا که داشتم با خیال راحت، کیک و قهوه‌ام را می‌خوردم و
او، تمام مدت سکوت کرده بود؛ درست مثل کسانی که
رسالت‌شان را انجام داده و عقب‌نشینی کرده‌اند!

فنجان خالی قهوه‌ام را برگرداندم روی زیرفنجانیِ چوبی و
آن‌چه که در سر داشتم را سروسامان دادم و گفتم:

-شما برای من خیلی عزیز و محترم هستین و من، تا همیشه
 قدردان محبتتون هستم. خیلی جاها به داد من رسیدید و
 بهتر بگم، نجاتم دادین! گاهی اگر معذب می‌شم، بذاریش به
 پای این که دوست ندارم در رابطه با شما یه چیزایی پیش بیاد
 و انگار از دستم در می‌رن و ناخواسته اتفاق می‌افتن و شاید
 همینکه که معذبم می‌کنه!

در جواب تمام آنچه که با جان‌کندن برایش گفته بودم،
 خیلی جدی پرسید:

-یه قسمت از متن کتابت بود؟
 ناخواسته و متعجب پرسیدم:
 -چی؟

خیلی عادی جواب داد:

-فکر کردم داری یه متن ادبی رو از حفظ می‌خونی!
 چپ‌چپ نگاهش کردم و لبخند زدنش گیجم کرد:
 -بذار کنار این حرفا رو! شما محترمی و به داد من رسیدی و
 قدردانم و این داستان‌ها، برای من و تو نیست! راحت باش
 با من و انقدر سخت نکن همه‌چیو برای خودت!
 همون‌جوری که با مهیار راحتی، با منم راحت باش!

لبخندش رنگ و روی بیشتری گرفت:

-برای شروع هم می‌خوای یه "خوشتیپ" بهم بگو و خلاص کن خودتو!

بدجنسی، اگر دست و پا و صد و هشتاد سانت قد و هشتاد-نود کیلو وزن داشت، قطعاً که خودِ خود او می‌شد!

خنده‌ام را با بدبختی مهار کردم و شدم هم‌رنگ خودش:

-با دروغ شروع کنم یعنی؟

به گمانم این، اولین باری بود که صدای خندیدنش را شنیدم. تصاویر دست و پاشکسته‌ای از لبخند زدنش داشتم اما خندیدنش، نه!

حواسم پرتِ تناسب خنده با لب‌هایش بود که عقب رفت و با تکیه زدن به صندلی‌اش گفت:

-نمی‌تونم بابت بی‌سلیقگی بازخواست کنم! چیز دیگه‌ای اگه نمی‌خوری، بلند شو بریم تا دیر نشده!

متعجب پرسیدم:

-مگه نوبت مون...

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم:

-نه همون دوازدهه! من برعکس تو، راحت دروغ می گم! حالا هم پاشو تا دیر نکردیم! راهی نیست البته؛ نزدیکه.

مات و مبهوت، داشتم نگاهش می کردم که یک کاره گفت:

-بابت متن ادبیت هم ممنون! خیلی قشنگ بود و حالا که جاشه، بذار منم بگم که تو هم یه بار، وقتی کسی نبود که به دادم برسه، به دادم رسیدی و نجاتم دادی!

لحظه ای مکث و نهایتاً اضافه کرد:

-فقط من، بلد نیستم مثل تو با کلمه های این مدلی، ازت تشکر کنم و خیلی ساده، می گم "ممنون".

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

495#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_پنج

-اگه سوالِ دیگه‌ای هست، من در خدمت‌تونم!
 با این جمله‌ی دکتر، او بود که سکوتش را شکست و پرسید:
 -درمان قطعی برای این مشکل وجود داره؟
 چشم دوختم به صورت دکتر تا جوابش را بدانم. به
 خودی‌خود، نه سوالی داشتم و نه خواسته‌ای. در واقع اگر
 این‌جا آمده و ویزیت شده بودم، به اصرار همین مردی بود
 که از دکتر، درمان قطعی را می‌پرسید وگرنه که من، در

خانواده‌ای بزرگ شده بودم که مشکلات مربوط به روان،
برایش تعریف نشده بود؛ چه برسد به پیگیری درمان، و تا
کارد به استخوان نمی‌رسید، کسی به فکر چاره نمی‌افتاد و
خود من هم خواه‌ناخواه، تحت تاثیر همین تفکر، دست روی
دست گذاشته بودم.

-داروها تا حدودی کمک‌کننده هستند. جلسات مشاوره و
روان‌درمانی هم تاثیر خودشون رو دارن اما بهترین راه برای
کم‌تر شدن تعداد حمله‌ها...

نگاهم امیدوارنه به دهان دکتر بود و کلماتش اما ناامیدم
کردند:

-اینه که درصورت امکان، از چیزی که باعث ایجاد تنش و
بروز حمله می‌شه، فاصله گرفته شه!
معنای دقیق‌تر جمله‌اش این بود که برای من، درمان قطعی
وجود ندارد!

-داره درست وسط تنش زندگی می‌کنه!
نگاهم را دادم به نیم‌رخ اوپی که با کلافگی، این جمله را در
جواب به دکتر، به زبان آورده بود! از روی صندلی‌ام بلند
شدم و با رفتن به طرف میز دکتر، تشکر کردم و درحال تحویل

گرفتن نسخه‌ام بودم که او هم از روی صندلی‌اش بلند شد، به‌طرفم آمد و به آرامی گفت:

-من یه چند لحظه‌ی دیگه می‌آم. می‌تونی بیرون منتظرم بمونی؟

به صورت جدی‌اش چشم دوختم؛ به صورتی که هیچ آثاری از ایمانِ امیری‌زاده‌ی یک ساعتِ قبل، میانش نبود و چاره‌ای نماند برایم جز آن که سرتکان دهم و از اتاق بیرون بروم.

چند لحظه‌اش، چند دقیقه شد و وقتی که بیرون آمدم، صورتش درهم‌تر هم بود. با دیدنش از جایم بلند شدم و "بریم"ش را که شنیدم، بی‌هیچ حرفی همراهش شدم.

به محض خروج از ساختمان، دستش را به‌طرفم گرفت و گفت:

-بده نسخه‌ات رو، برات می‌گیرم داروها رو.

نسخه‌ای که هنوز در دست داشتم را فوراً توی کیفم چپاندم و گفتم:

-خودم می‌گیرم شون!

نگاهش هنوز همچنان کلافه بود:

-قراره لجبازی رو شروع کنی؟

جوابش را با ملایمت دادم:
-لجبازی چی؟ خودم می‌تونم بگیرم شون دیگه! همه‌ی کارهای
منو که نباید شما انجام بدین.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

496#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_شش

زیپ کاپشنش را بالا کشید:

-قراره دوباره داستان بگی؟

بی حرف نگاهش کردم و در ظاهر، کوتاه آمد؛ انگار که بدون کلمه‌ها، راحت‌تر می‌شد با او حرف زد. دست به گوشی شد و پرسید:

-می‌ری خونه؟

سرتکان دادم:

-نه! بریم آژانس. به مامانم گفتم که امروز می‌خوام برم خونه‌ی خواهرم. چند ساعتی آژانس می‌مونم و کارهای عقب‌افتاده رو انجام می‌دم، بعدش می‌رم!

فقط آن قسمتی از حرف‌هایم را برمی‌داشت که خودش دلش می‌خواست:

-پس برای خونه‌ی خواهرت ماشین بگیرم؟
کلافه پرسیدم:

-اصلاً گوش می‌دین من چی می‌گم؟
سرش را از روی گوش‌ی بلند کرد و نگاهش را به چشمانم
دوخت:

-گوش می‌کنم! بگو!
جمله‌اش، معنی دیگری می‌داد؛ دقیقاً برعکس آن‌چه که گفته
بود! این شکلی که می‌شد، نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم.
مستاصل و بی‌حرف، متقابلاً نگاهش کردم و او، دوباره شد
همان بی‌اعصابی که بود:

-پس چرا نمی‌گی؟
شانه بالا فرستادم و گفتم:
-هیچی!

و نگاهم را دادم به بند کیفم تا از شر نگاهش در امان باشم.
-این الان قهرته؟
بی‌خیالی را زدم به لحنم:

-قهر دیگه برای چی؟ دیوانه‌ام مگه؟ کار که نمی‌کنم، مرخصی اجباری هم که هی تند و تند می‌گیرم. حقوقم هم سرجاشه! چی می‌خوام دیگه؟!

کمی انعطاف گنجانده بود در لحنش وقتی گفت:

-چه شرایط خوبی! این جایی که می‌گی واسه من کار ندارن؟
چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-به‌درد شما نمی‌خوره!

شروع کرد به راه رفتن:

-چرا اون وقت؟

همراهش شدم:

-با کارفرماش نمی‌سازید!

نمی‌دیدمش اما لحن صدایش، می‌گفت که حالت صورتش از آن‌هایی‌ست که دارد در برابر لبخندزدن، مقاومت می‌کند:

-چرا؟ اخلاق نداره؟

لب زیرینم را داخل دهانم بردم. هم برای آن که نخندم، هم برای آن که خودداری کنم از جواب دادن که تا این جایش هم زیاده‌روی کرده بودم و همین قدرش، برای این آدم بس بود

که از فردا، ساعتی یک بار یادآوری کند که به او "بی اخلاق" گفته‌ام و چهارتا هم خودش رویش بگذارد!

داشتیم توی پیاده‌رو راه می‌رفتیم، بی آن که بدانم مقصدی داریم یا نه.

گوشی‌اش زنگ خورد و او، با گفتنِ آن که باید تماسش را جواب دهد، نوید یک استراحتِ هر چند کوتاه را به من داد و به محض آن که تماسش را جواب داد، شروع کردم به کشیدن نفس‌های عمیق، که حس می‌کردم امروز، زیادی انرژی‌ام تحلیل رفته.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#497

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هفت

سروکله‌زدن با او، واقعاً هم انرژی‌بر بود؛ البته نه از جنس سروکله‌زدن با مامان که این آدم، به وقتش، ده‌ها برابر انرژی تحلیل رفته را، سرجایش می‌گذاشت.

از جملاتی که می‌گفت، متوجه شدم مخاطبش مهیار است و آن‌جایی که گفت "از دکترش برای ساعت هشت نوبت گرفتم، آماده‌اش کن، شیش و نیم خونه‌ام" فهمیدم که امروز قرار است کسی دیگری را هم به دکتر ببرد.

سرم را لحظه‌ای چرخاندم به‌طرفش و کوتاه، به نیم‌رخش نگاه کردم و در همان نیم‌نگاه، تمام قدردانی‌های دنیا را روانه‌اش کردم و باز هم در همان نیم‌نگاه، غم عالم به دلم نشست و دلگیر شدم برایش، برای زندگی نکردنش. حقش از زندگی، آن هم در سی و یکی_دو سالگی و اوج جوانی‌اش، این‌همه فداشدن نبود.

دلم می‌خواست از غصه، همان لحظه، پا روی زمین بکوبم. حرصم گرفت از خودم؛ از این‌که ناخواسته، او را تا این‌حد به مشکلاتم نزدیک کرده بودم اما به‌خدا که هیچ چیزی دست من نبود و او، خودش وسط مشکلات من، پیدایش می‌شد؛ درست مثل یک امدادِ غیبی!

با سوالی که به‌نظرم رسید مخاطبش من باشم، حواسم را به او دادم و متوجه شدم که تماسش به پایان رسیده.

-بریم یه چیزی بخوریم؟ گرسنمه!

سرتکان دادم و گفتم:

-بریم!

سرعتِ قدم برداشتنش کم شد و آن نگاهِ کوتاهی که روانه‌ام کرد، زیادی متعجب بود:

-چی شد؟

بی تفاوت پرسیدم:

-چی چی شد؟

-مخالفت! مقاومت! نمی آم! زحمت نمی دم! مزاحم نمی شم!
دیرمه! وقت ندارم! بریم سرکار به کارای عقب افتاده ام برسم!
خندیدم:

-اگه لازمه شروع کنم؟

-نه ولی اگه لازمه من کاری کنم که تو، تو همین حالت بمونی،
بگو!

چیزی نگفتم و به کفش هایم نگاه کردم. حقیقت آن بود که
خودم هم دلم می خواست جایی بنشینم برای حرف زدن؛
درواقع، برای زدن حرف های تازه ای که داشتم!
-پیتزا دیگه؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم و یک کاره گفتم:
-دیگه دارم مشکوک می شم به اون چند دقیقه ای که بدون
من تو اتاق دکتر گذشت؛ نکنه گفته مریضی لاعلاجی دارم؟
خیلی جدی گفت:

-فکر نکن همچین هم با علاجه!
و بعدش، با توقف مقابل فست فودی که سرراهمان بود،
پرسید:

-خوبه این جا؟
فوراً جواب دادم:
-بله.

و قبل از او، وارد شدم و فکر نمی کردم به محض نشستن،
بحث میانمان آن قدر سریع جدی شود:

-برنامه ات چیه؟
نگاهم را سوالی دادم به چشمانش:
-برنامه ی چی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

498#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_هشت



جوابش کوتاه و کامل بود:
-برنامه‌ات برای خوب شدن!

نگاهم را دادم به میز و انگشتانم، ژل ضد عفونی کننده‌ی روی میز را به بازی گرفتند:

-درستش می‌کنم!

-اگه خودت می‌تونستی درستش کنی که تا حالا درست شده بود.

فوراً گفتم:

-داروها رو شروع می‌کنم. مشاوره هم حتماً می‌رم. قراره این‌ها کمک کننده باشن دیگه!

خیلی جدی گفت:

-داری می‌گی کمک کننده! نه درمان کننده!

نگاهم را با کلافگی به چشمانش دوختم:

-می‌گید چی کار کنم؟

فکرش را هم نمی‌کردم جواب سوالم آنی باشد که شنیدم:

-برو از هشت متری!

سردرگم شدم:

-برم؟ کجا؟

خیلی عادی، انگار که بخواهد به عابری آدرس دهد، گفت:

-هرجای دیگه‌ای که از اون‌جا فاصله داشته باشه!
 هنوز هم گیج بودم. متوجه می‌شدم چه می‌گوید اما
 نمی‌فهمیدم اصل حرفش را.
 -من بهش فکر کردم. چاره فقط رفتن از اون خونه و
 محله‌ست!

هاج‌وواج پرسیدم:

-شما اصلاً کی وقت کردین فکر کنید؟
 در کمال جدیت جواب داد:

-همین از دکتر که اومدیم!

خندیدنم، واکنشی از سر تعجب بود:

-من اصلاً نمی‌فهمم چی دارید می‌گید!
 خودش را جلو کشید:

-واضح‌تر از این هم مگه می‌شه گفت؟ دارم می‌گم به فکر
 رفتن باش. برو از اون‌جا. الان شرایطش رو نداری، درست.
 ولی براش تلاش کن، هدفت باشه! حتماً که می‌تونی مستقل
 شی! حتماً که می‌تونی از پس خودت بریای! مطمئنم
 شرایطت خیلی بهتر از اینی می‌شه که حالا هست.

آن قدری غرق در دنیای پُر ابهامی بودم که او با چهار جمله
برایم ساخته بود، که هیچ متوجه آمدن پیش خدمت نشده
بودم و او، با سفارشی که سرسری داد، جورا برگرداند به همان
چند ثانیه‌ی قبل و گفت:

-امنیت و آرامش و سلامتی تو، داره اون جا تهدید می شه! الان
شاید بتونی به تغییر این شرایط فکر کنی ولی اگه کاری نکنی،
می رسه روزی که حتی اگه بخوای هم دیگه نمی تونی شرایطت
رو عوض کنی. وقتی اون قدر گرفتار و خسته و بهم ریخته
بشی که دیگه توان تغییر دادن هم نداشته باشی. پس همین
حالا به فکری به حال خودت کن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

499#

#پارت_چهارصد_و_نود_و_نه

دستم را به نشانه‌ی متوقف کردنش، میان مان گرفتم. سرعت گفتنِ او سواره بود و سرعت گرفتن من، پیاده!

چند لحظه‌ای زمان خریدم برای خودم و نهایتاً، وقتی هنوز دنیایی از بهت جا خوش کرده بود میان لحنم، پرسیدم:

-یعنی می‌گی برم از اون جا؟ منظورت... منظورتون اینه که مثلاً یه خونه‌ی جدا بگیرم و مستقل زندگی کنم؟ برای خودم؟

سرتکان داد و من، دوباره و ناخواسته، خنده‌ام گرفت:

-اصلاً مگه می‌شه همچین چیزی؟ چطوری برم؟

به زعم خودش، راه پیش پایم گذاشت:

-تو که داری کار می‌کنی، پتانسیل ارتقا دادن کار و درآمدت رو هم داری. شروع کن به پس انداز کردن. از اون طرف هم سفت و سخت بچسب به کاری که توش مهارت داری؛ پیگیر نویسندگیت باش، برای خودت یه جایگاهی دست و پا کن. راهتو جدا کن.

ناچار شدم دوباره دستم را برای ساکت کردنش به کار بگیرم و گفتم:

-نه! منظورم اینا نیست. منظورم اینه که چطوری اصلاً اینی که می‌گی می‌تونه اتفاق بیفته؟ خانواده‌ام رو چی کار کنم؟
لحنش متعجب بود:

-مگه می‌گم فرار کن و از خانواده‌ات دست بکش؟ دارم می‌گم جدا شو. مثل همه‌ی آدم‌هایی که ممکنه این کار رو کنن. یه دلیل قانع کننده، کافیه برای این کار. تو حداقل ده تا شو داری! نمی‌دانم چرا تنها واکنشی که می‌شد به درستی نشانش دهم، خندیدن بود:

-مگه می‌شه آخه؟ شما فقط داری یه چیزی می‌گی بدون این که اصلاً به امکان پذیر بودنش فکر کنی. برفرض من

خواستم، برفرض شرایط مالی و اجتماعیشم داشتم، مگه تو
کت خانوادهی من می‌ره که یه دختر پاشه بره برای خودش
تنهایی زندگی کنه؟
شانه بالا فرستاد:

-بحث دختر و پسر بودن نیست! بحث اطمینان و اعتماد.
منی که فقط یکی_دو ساله می‌شناسمت بهت اعتماد و
اطمینان دارم که می‌تونی خیلی قشنگ‌تر از چیزی که حالا
داری باهاش سروکله می‌زنی و فکر می‌کنی اسمش زندگیه،
زندگی کنی! تو حفته که در آرامش زندگی کنی، حفته که زندگی
رو بفهمی، حفته که سازنده باشی و پیشرفت کنی. تو اون
هشت متری هیچ‌کدوم از این حق‌ها رو نداری. داری تلف
می‌شی آیدا. داری تلف می‌شی و سرسوزن، متوجهش نیستی!
داری روزایی که اساسی‌ترین روزهای زندگیت رو حروم
می‌کنی. تو خیلی استعداد داری. خیلی کاردرستی، می‌تونی
خیلی موفق بشی. نباید حیف کنی خودت و استعدادت رو.
در وهله‌ی اول خودت رو باور کن، در وهله‌ی دوم هم بپذیر
که تو اون شرایط، نمی‌تونی موفق بشی؛ بخوای هم نمی‌تونی!
بهرتر بگم؛ نمی‌دارن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

500#

#پارت_پانصد

باید آب پاکی را روی دستش می ریختم. باید می فهماندمش این نسخه‌ای که برای من پیچیده، سرسوزن هم به کار من نمی آید.

-شدنی نیست! به معنای واقعی جمله، شدنی نیست. من برای همین چند ساعت بیرون از خونه بودن و کار کردن هم دارم به صدنفر جواب پس می دم. حتی مطرح کردن این خواسته هم شدنی نیست و تبعات افتضاحی برام داره. شما داری از بیرون نگاه می کنی به این وضعیت، برای همین هم هست که همه چیز برات ساده به نظر می رسه. من اما دارم تو این خانواده زندگی می کنم و بهتر از هر کسی فرهنگ و ظرفیتش رو می شناسم. وقتی می گم شدنی نیست، یعنی نیست! خدا هم بیاد پایین و وساطت کنه، تو کتِ خانواده‌ی من نمی ره که یه دختر بخواد بره برای خودش تنها زندگی کنه. صدایم می لرزید:

-واسه رفتن از خونه فقط دوتا راه مسالمت آمیز هست، یکیش مُردنه و اون یکیش ازدواج، که راه بسیار احمقانه‌ایه! نگاهش، روی انگشتانی بود که به جان کندن پوست کنار ناخن‌هایش افتاده بودم و من، صدایم بی آن که بخوام، می لرزید وقتی گفتم:

-فکر می کنید چرا خواهرهای من انقدر زود ازدواج کردن؟
اون هم وقتی که نه عاشق بودن، نه می دونستن که دارن
چی کار می کنن!

خودم جواب خودم را دادم:

-چون فکر می کردن راه نجات شونه یا خانواده ام به اجبار
باورشون دادن! برای همین به اولین کسی که از راه رسید، بله
گفتن. چون شرایط خونه، اون قدری براشون سخت شده
بود که فقط دنبال یه روزنه برای فرار می گشتن اما نتیجه اش
چی شد؟ از چاله افتادن تو چاه و گرفتار یه زندگی، بدتر از
قبلی شدن و تا به خودشون اومدن، یه بچه تو بغل شون بود
و هزارتا مشکل، پیش روشون و دیدی که خودت، که
یکی شون داشت راهی که از نظر خودش، تنها راه خلاصی بود
رو می رفت؟!!

بغضم را قورت دادم:

-من می دونم شرایطم بده. می فهمم که حالم دیگه خوب
نیست. بخدا من هروقت که اون جوری می شم، خیلی
می ترسم ولی... قرار نیست وضعیتم رو با اشتباه بدتر کنم.
سرتکان دادم و بی تمرکز گفتم:

-نمی‌دونم... شاید یه روزی، شرایطم اون قدری بد بشه که...
 اصلاً ولش کنیم... نمی‌خوام دیگه حرف بزنم. نمی‌خوام بهش
 فکر کنم. اصلاً من نمی‌دونم باید چی کار کنم. آره... من از
 آرش می‌ترسم. بچه‌ی خواهرمه ولی از کارهایش می‌ترسم.
 هروقت که بیاد تو خونه‌مون، حتی اگه همه باشن هم از
 ترس، تا پای مرگ می‌رم چون می‌دونم حداقل فاجعه‌ای که
 به بار می‌آره، فشار روانیه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

501#

#پارت_پانصد_و_یک

نفس کوتاه و منقطعی گرفتم:

-آره من بیزارم از خیلی از رفتارهای مامانم. بیزارم از این که دیده نمی‌شم. بیزارم از این که از نظرش به هیچ دردی نمی‌خورم، جز ازدواج کردن. بیزارم از تبعیضی که قائل می‌شه. پلک‌هایم را چندبار و محکم روی هم فشردم که مبادا نم میان‌شان به اشک تبدیل شود:

-آره من از خیلی از آدم‌های دور و اطرافم، بدم می‌آد. از خیلی‌هاشون دلِ خوشی ندارم. از خیلی‌هاشون خواسته و ناخواسته، ضربه خوردم ولی...

در برابر کنترل کردن خودم، موفق نشدم و بغضم شکست و او بود که سکوت و جمله‌ی مرا، با هم تمام کرد:

-ولی، خودم رو راضی به تحمل کردن نمی‌کنم! باشه! از نظرم فعلاً راهی وجود نداره؛ ولی فعلاً! چون من، قراره راهش رو پیدا کنم!

دستش آمد میان دست‌هایم و انگشتانِ عاصی‌ام را از هم جدا کرد:

-روزی صدبار اینا رو برای خودت بگو. امید بده به خودت. سرپا نگه‌دار خودت رو. حالت اگه خوب باشه، راهشم پیدا می‌کنی! راه من از نظرت درست نبود، باشه، قبول! بی‌فکر و هیچانی بود از نظرت، درست. ولی این دلیل نمی‌شه که راه دیگه‌ای وجود نداشته باشه. حتماً که تو یه منحصر به فردش رو می‌سازی.

جعبه‌ی دستمال کاغذی را به طرفم گرفت:

-پاک کن اشکاتو! اصلاً نمی‌خواستم ناراحت یا اذیت کنم؛ بذارش به پای این که اعصابم خرده برای حالت و اضطرابی که داری باهاش زندگی می‌کنی و دوست دارم تو شرایط بهتری باشی.

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و با برداشتن برگی
دستمال از جعبه، حین پاک کردن صورتم گفتم:

-به خاطر شما نیست؛ نه چیز بدی گفتین و نه اذیتم کردین.
من خودم این روزها یه کم، کم ظرفیت شدم!

بعد از پاک کردن چشم‌هایم، لبخندش را دیدم:

-والا که اقیانوسِ آرام، قدر ورژن کم ظرفیت تو، ظرفیت
نداره.

با ته‌مانده‌های بغضی که هنوز گلویم را گرفته بود، خندیدم و
گفت:

-ایمان دارم که یه روزی، آدم‌های دیگه‌ای جز من، می‌فهمن
که تو، از اون آدم‌های خالص دنیایی؛ از اون‌ها که حتی اگه
بخوان هم یه درصد ناخالصی قاتی وجودشون نمی‌شه.
می‌فهمن که چقدر ارزش و استعداد داری و می‌تونی چقدر
موفق باشی. گرچه همین حالا شم هستی!

لبخندش عمق بیشتری گرفت:

-تو خونه‌ی ما که تو قهرمانی. این مهیار ما فقط مونده که
واسه تو بمیره! هر جایی که می‌شین، هر کسی رو که می‌بین،

فقط از تو تعریف می‌کنه. دیگه اون قدر از این داستان
جدیدت می‌گه که دعوا مون می‌شه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

502#

#پارت_پانصد_و_دو

@Vip Roman

خنده‌ام گرفت و گفتم:

-امیری زاده‌ها تموم شدن، حالا هم دانشگاهی‌هاش رو داره
می‌فرسته تو پیجم!

سرتکان داد و گفت:

-من جات بودم، باهاش درصدی کار می‌کردم! یه جوری با
تعریف‌هاش رو مغز آدم کار می‌کنه، که خود منی که تا حالا
چهار خط داستان نخوندم، ده‌بار به سرم زده فقط برای
این که بفهمم چی داره می‌گه، پیام بخونم داستانت رو!

ناخودآگاه، لبخند زدم و آیدای درونم، فقط از تصور این که
او، در دنیای مجازی من هم باشد، کودکانه ذوق کرد و گفتم:
-خیلی باعث افتخارمه! ان شاءالله چاپ که شد داستانم،
کتابش رو خودم تقدیم می‌کنم!

بوی نان تازه، زیر بینی‌ام پیچید و نگاهم به دو پیتزای خوش
آب و رنگی بود که فضای میز را پُر کردند اما تلنگری که ذهنم
بابت حرف‌های نگفته‌ام، زد، باعث شد که دوباره حواسم را

بدهم به او و همان لحظه که فرصتش فراهم بود، حرفم را بزنم:

-من می خواستم یه چیزی بگم!

منتظر نگاهم کرد و تا شروع کردم به گفتن، با همان دو کلمه‌ی "من خیلی..." بی حوصله دست تکان داد و گفت:

-اگه درمورد ممنونم و لطف دارید و قدردانمه، بی خیالش شو! پیتزامون سرد می شه!

لبخندم را کنترل کردم:

-اونم بود ولی خب دیگه نمی گم! یعنی می خواستم بگم که آخرش یه حرفی رو بزنم که همین اول می گم!

نگاهش سوال و صبر را با هم داشت و من، دست و پا زدم میان جمله‌های معلق توی سرم؛ "کاش بشه منم یه کاری برات کنم"، "لطفاً بهم بگو که چی کار می تونم برات انجام بدم"، "به جبران این همه محبت و حمایت چی کار کنم که دل خودم راضی باشه؟" و دست آخر، فقط لب‌هایم را از هم فاصله دادم تا کلمه‌ها، خودشان راهشان را پیدا کنند:

-من می تونم براتون چی کار کنم؟

اخم کم‌رنگی، ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-چيو چي کار کني؟

دوباره همان راه قبلي را در پيش گرفتم و دل به دل کلماتم
دادم:

-دوست دارم يه کاری کنم. دلم مي خواد منم بتونم اين حسی
که بهم دادی رو يه طوری برگردونم. اين که دلگرمم به
بودن تون رو اگه بتونم يه جوری متقابلاً ايجاد کنم، خیلی
خوش حال مي شم، خیلی حالم بهتر مي شه.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

503#

#پارت_پانصد_و_سه

نفسی گرفتم و شمرده‌تر و واضح‌تر از قبل، ادامه دادم:
-این که آدم بدون‌ه وسط مشکلاتش کسی رو داره، خیلی حس
بی‌نظیریه. دلم می‌خواد این حسو یه جوری برگردونم! اگه کاری
هست که بتونم انجام بدم، اگه چیزی هست که با در جریان
قرار گرفتنش، بتونم کمک‌کننده باشم، اگه حتی لازمه فقط
چیزی رو بشنوم، هستم. صفر تا صد هستم؛ فقط اگر فکر
کنی که حتی شده یک درصد، می‌تونم کمکی کنم!
ضمیرها را یک‌درمیان جمع و مفرد ادا می‌کردم و هر چقدر
تمرکز می‌کردم که یک‌رنگ باشند، نمی‌شد و از دستم
درمی‌رفت.

باز هم یکی از آن لبخندهای مرزی روی لب‌هایش داشت و نگاهی یک‌طوری القا می‌کرد که آدم، "باز هم بگو" را از میان‌شان برداشت می‌کرد.

حرفم را زده بودم و فقط منتظر کوچک‌ترین تاییدش بودم تا عین گفته‌ام را به عمل تبدیل کنم و او، اشاره کرد به پیتزایی که مقابلم بود و گفت:

-شروع کن تا بهت بگم.

آیدای درونم پا کوبید و خوشحالی کرد. فوراً برشی از پیتزایم را برداشتم و جوری منتظر و امیدوار به صورتش خیره شدم که آفتاب‌گردان، به خورشید!

او اما در کمال صبر و آرامش، گازی به پیتزایش زد و یک قلوپ نوشابه هم رویش تا گفت:

-اون خونه‌باغ کلنگیه هست، همونی که مالکش اصلاً سر قیمت با مشتری کوتاه نمی‌آد!

جوری تحت تاثیر بودم که فوراً سرتکان دادم و گفتم:

-خب؟

لبخند داشت وقتی گفت:

-اونو اگه بتونی به کسی بندازی و غالب کنی، خیلی کمک بزرگی کردی!

مات نگاهش کردم و فوراً گفتم:

-درواقع منظورم اینکه بتونی با یه مشتری، تناسب و تطابقش بدی!

عجب دیوانه‌ای بود! هرچه کردم که نخندم، نشد اما حین همان خندیدن اعتراض کردم:

-باشه! حالا شما هی مسخره کنید!

با جدیت گفتم:

-مسخره نکردم! پرسیدی چی کار کنم، گفتم! حالا تو می‌خوای زیر حرفت بزنی، بحثش جداست!

سرم را به چپ‌وراست تکان دادم:

-منظور من این کارا نبود. من تو آژانس هرکاری از دستم بربیاد، انجام می‌دم و اگه بدونم که می‌تونم کار بیشتری هم انجام بدم، دریغ نمی‌کنم.

جدی شد:

-پس منظورت دقیقاً چی بود؟

رودربایستی را کنار گذاشتم و حرفم را زدم:

-یه کاری برای حالت!

-حال من چشه؟

شدم دقیقاً مثل خودش:

-حالت خوب نیست!

بی خیال گفت:

-خوبم که!

مصرانه سرتکان دادم:

-نیست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#504

#پارت_پانصد_و_چهار

پنج انگشتش را مقابل چشمانم گرفت و گفت:
 -آدم‌هایی که برای من مهمن، از این تعداد بیشتر نیستن!
 نگاهم به انگشتانش بود و اضافه کرد:
 -حال اینا خوب باشه؛ حال منم خوبه! پس اگه می‌خوای
 کاری واسه حالم کنی، خوب باش! چون چه بخوای و چه
 نه، مهمه برام حالت؛ مهم شده!

نگاهم را از انگشتانش، فرستادم رو چشم‌هایش و ناباورانه پرسیدم:

-من یکی از این پنج‌تام؟

با برگرداندن یک ضمیر و یک فعل، جواب داد:

-تو یکی از پنج‌تایی!

مغزم، حیرت و شادی را رها کرد و چسبید به انگشت مجهول‌الهویه‌اش! پنجمی که بود؟

پدرش، مهیار، رها و به گفته‌اش، من! آخری که بود؟

پرسیدم:

-مهیار و رها و پدرتون! اون یکی دیگه کیه؟

در سکوت نگاهم کرد و و من، حس کردم همین حالا جای پرسیدن است که نامطمئن پرسیدم:

-مادرتون؟

برش نصفه‌ی پیتزایش را برداشت و بی‌تفاوت جواب داد:

-خیلی وقته که دیگه برام مهم نیست!

هنوز توی ذهنم نیامده، لب‌هایم هیجان‌زده پرسیدند:

-بهینا؟

نگاهش برای لحظه‌ای مات شد؛ شاید انتظار نداشت به آن سرعت بشنودش اما واکنش نشان ندادنش مبنی بر رد حدسم، مطمئن‌تر کرد مرا!

نمی‌دانم آن‌همه جرأت و جسارت را از کجا پیدا کرده بودم وقتی پرسیدم:

-برات مهمه! آره؟

با انتظار به لب‌هایش خیره شده بودم و خداخدا می‌کردم که جواب مثبت را از زبانش بشنوم و اگر حدسم به یقین تبدیل می‌شد، بی‌اندازه برایش امیدوار می‌شدم؛ چرا که بهینا، شاید یک ستاره‌ی کم‌نور شده بود اما تنها ستاره‌ی آسمان زندگی خود این آدم بود.

-برام مهمه که حالش خوب باشه! همین!

جوابش درست بود که مثبت بود اما سردرگم کرد. آخر چرا نمی‌شد چهارتا جمله‌ی روشن و واضح، از این مرد بیرون کشید؟ هرچیزی که می‌گفت یک‌جای کار باورپذیری‌اش لنگ می‌زد!

بی‌طاقت گفتم:

-درست بهم بگو! شاید اگه بازم باهام حرف بزنی، ذهنت
آروم بشه. شاید مثلاً از بین حرف‌های خودت...

وسط حرفم گفت:

-ذهنم آرومه!

فقط بلد بود سوزن بزند به بادکنک‌های امیدم!

نگاهش را دوخت به چشمانم و قاطعانه اضافه کرد:

-تو این چند وقت، ذهنم انقدر آروم نبوده که حالا!

اشاره کرد به پیتزایم:

-سرد شد!

و این جمله‌اش، معنای کاملاً واضحی داشت!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#505

#پارت_پانصد_و_پنج

نگاهِ امیرعلی، به کیسه‌ی پلاستیکیِ توی دستم بود وقتی
هیجان‌زده گفت:

-آیدا جونم سلام!

"آیدا جون" گفتنش، به خنده‌ام انداخت؛ لپش را کشیدم و
وسایلم را به دستش دادم و در حال بیرون آوردن کفش‌هایم
بودم که سولماز پشت سرش ظاهر شد:

-سلام. خوش اومدی! پس چرا انقدر دیر کردی؟

وارد خانه شدم و در حالی که به دنبال جایی برای گرم کردن
انگشتانم می‌گشتم، جوابش را دادم:

-ترافیک بود.

و قبل از آن که بروم به طرف بخاری، حواسم پرت تمیزی خانه شد. نگاه متعجبم را دور و اطرافم چرخاندم. سالها بود که تمیزی و خانه‌ی سولماز را یکجا با هم ندیده بودم.

-بشین تا برات یه چای بریزم!

نگاهم را کشیدم به طرف پرده‌ها و حیرتم بیشتر شد؛ تمیز و مرتب بودند و این موضوع، حدسم را مبنی بر آن که قبل از آمدنم خانه را جمع‌وجور کرده، رد می‌کرد که خانه‌اش، اساسی تمیز و مرتب بود.

از گرفتن دست‌هایم بالای حرارت بخاری، صرف‌نظر کردم و هنوز ننشسته بودم که سولماز سینی چای را روی میز مقابلم گذاشت و حال مامان و بابا را پرسید.

جوابم میان سروصدای امیرعلی که بی‌طاقت بود برای سردرآوردن از محتویات آن پلاستیک خرید، گم شد. شکم قلمبه‌ای که توی تی‌شرت خانگی‌اش جا انداخته بود، به خنده‌ام می‌انداخت؛ به چشمم تپل‌تر از قبل شده بود و آن نگاهی که دخیل بسته بود به نایلون، وادارم کرد که زودتر دست بجنبانم برای برآوردن حاجتش.

بسته‌های پاستیل و شکلات را به دستش دادم و گفتم:

-همه‌اش رو یک‌جا نخوری ها!

چشمی گفت و غیب شد و سولماز تشر زد:

-یه تشکر می‌کردی حداقل!

خرمایی از داخل ظرف و فنجانم را از میان سینی برداشتم و قبل از آن که مشغول شوم، پرسیدم:

-خبری نیست؟

بلند شد و حین رفتن به آشپزخانه، جوابم داد:

-نه؛ هیچی! دیر خبر دادی که می‌آی. قورمه‌سبزی رو بار گذاشته بودم، زودتر می‌گفتی یه غذای دیگه درست می‌کردم. دهانم از داغی چای سوخت. فنجان را رها کردم و سولماز از همان آشپزخانه گفت:

-می‌تونم کتلت درست کنم، سریع حاضر می‌شه.

بلند شدم و به آشپزخانه‌اش رفتم و گفتم:

-شام نمی‌مونم!

نفهمیدم چه گفت که حواسم پرتِ نظم و تمیزی عجیب و غریب آشپزخانه بود؛ حتی یک قاشق نشسته هم

توی سینک به چشم نمی خورد. انگار جدی جدی تغییر و تحولاتی اتفاق افتاده بود برای این خانه و آدم هایش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

506#

#پارت_پانصد_و_شش

نشد بیشتر از آن خودداری کنم وقتی ذوق زده، گفتم:
-چقدر تمیزه همه جا!
نمی دانم داشت توی یخچال به دنبال چه می گشت:
-کاری ندارم که؛ وقتی نمی بره ازم کارای خونه!
با آن که بیننده اش نبود اما لبخند زدم!
به محض آن که در یخچال را بست، با دیدن بسته ی
یخ زده ی گوشت چرخ شده در دستش فوراً اعتراض کردم:
-گفتم شام نمی مونم سولماز. تعارف ندارم که.
کار خودش را کرد و گفت:
-به جون امیرعلی اصلاً نمی ذارم بدون شام بری. بعد عمری
اومدی این جا، شام نمونی؟ شبم خودم برت می گردونم
خونه. جواد می خواد آقا شو بیره بیمارستان بستری کنه، می ریم
دیگه شب اون جا. سر راه تو رو هم می ذاریم خونه!
کوتاه آمدم و گفتم:

-باشه ولی همین قورمه سبزی خیلی هم خوبه. همینو می خوریم.

خندید:

-دیگه هر کی ندونه من یکی می دونم تو یکی چقدر از این غذا متنفری.

کف آشپزخانه، کنارش نشستم:

-نه به اندازه کوکو و سبزی پلو. باز اینو می تونم برنج خالیش رو بخورم.

داشت سیب زمینی پوست می گرفت:

-مامان هم که یه روز درمیون غذای سبزی دار می پزه! حیف بادمجون ندارم وگرنه برات خورش بادمجون می داشتم.

چه خوش به حال من شده بود امروز! تابه حال این میزان توجه را یک جا به خودم ندیده بودم. تشکر کردم:

-مرسی. همینم خیلی عالیه!

سرش را بلند کرد و در حالی که نگاه مرددش به چشمانم دوخته شده بود، پرسید:

-آرش نیومد اون سمت؟

منظورش از آن سمت، خانه‌مان بود و گفتم:

-تا جایی که می‌دونم نه! بعد از اولتیماتیوم حسین، مامان جرئت نداره حرفشم بزنه. مگه این که روز اومده باشه که اونم گمون نمی‌کنم. بابا از وقتی زانوش درد گرفته دیگه مسجد هم نمی‌ره و خونه‌ست!

"آهان"ی گفت و دوباره حواسش را داد به کارش و این بار من بودم که پرسیدم:

-این جا چی؟ نیومده؟

نگاهش دوباره بالا کشیده شد! اضطراب حالا میان‌شان قابل تشخیص بود:

-چندباری زنگ زده، یه بارم با سر و وضع داغون اومد.

با ناراحتی پرسیدم:

-چی می‌گه؟ چی کار می‌کنه؟ هنوز هم نمی‌ره خونه‌اش؟

سر بالا فرستاد:

-نه. خونه‌ی یکی از دوستاشه. پیداش هم اگه بشه واسه پوله!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

507#

#پارت_پانصد_و_هفت

خوش حالی موقتم پر کشیده بود! غصه دار پرسیدم:

-پول می دین بهش؟

کارش با سیب زمینی ها تمام شده بود و پیاز را برداشت:

-چاره ای هم داریم مگه؟

لب هایم را فشردم روی هم و ادامه داد:

-اینی که زدتش هنوز از بیمارستان مرخص نشده! دو سه روزی اومده بود بیرون ولی نمی دونم کجاش دوباره خونریزی کرده، بستری شده! تا همین چند وقت قبل خرج اینم آرش می داد؛ حالا ده تا پدر و مادر برای ما پیدا کرده. هر روز یکی شون زنگ می زنه، تهدید می کنه. خودش هیچ شکایتی نکرده و اصلاً گفته آرش نزده. ولی آرش زده. خودش اون روز این جا گفت زدم!

از چند و چون ماجرا نمی دانستم. فقط چندباری از زیان مامان شنیده بودم که می گفت "دعوای ناموسی"! با این حال کنجکاو هم نبودم برای دانستن اما سولماز ظاهراً گوش شنوایی پیدا کرده و سر دلش باز شده بود:

-یه چند ماهی می شد با یه دختری دوست بود. گویا پیام های دختره رو تو گوشی این هم خونه اش دیده و قاتی کرده! حالا

جریان چی بوده، دیگه خدا می‌دونه! ولی خیلی شاکیه. اون روز می‌گفت دوباره می‌رم سراغش. گفتم از خر شیطون بیا پایین و بیشتر از این کار دست ما نده. قاتی کرد پاشد داد و بیداد و کولی‌بازی درآوردن. می‌خواست این بچه رو بزنه. به‌زور جلوشو گرفتم. گفتم نری جیغ می‌زنم همسایه‌ها بریزن این‌جا پدرت رو درآرن.

پیاز، چشم‌هایم را می‌سوزاند و سولماز گفت:
-دیگه راهش نمی‌دم خونه. هر گهی می‌خواد بخوره، بخوره!
تهدید کرد گفت آتیش می‌زنه خونه رو. گفتم بیا بزن.
دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:
-بی‌خیال. حرفش رو نزن دیگه!
بغضش ناگهانی ترکید:

-چند وقت پیشا می‌گفت می‌خواد بره ترکیه پول نداره. جواد می‌گفت ماشین و دار و ندارمون رو بفروشیم بدیم به این، فقط بره. به‌خدا حرفی نداشتم. ولی دیگه خودش حرفش رو پیش نکشید و دیگه اصلاً چیزی از رفتن نگفت.
پشت دستش را روی گونه‌اش کشید:

-این بچه شده خار تو گلوم. نه پایین می ره، نه در می آد.
هیچ کسم نمی تونه واسه اش کاری کنه. انگار تا آخر عمر باید
دردش رو بکشم و تحملش کنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

508#

#پارت_پانصد_و_هشت

@Vip Roman

تنها واکنشی که نشان دادم، حرکت دادن دستم روی بازویش بود. "درست می‌شه" نه در دهانم می‌چرخید و نه باورم بود.

صورتش را پاک کرد و پرسید:

-یه چای دیگه برات بریزم؟

جوابم مثبت بود؛ می‌خواستم از آن وضعیت دربیاید و او، بند و بساطش را جمع کرد و حین بلند شدن گفت:

-تو یخچال شیرینی دارم. تو جا میوه‌ای، تو ظرف سفیده‌ست.

صدایش را پایین‌تر آورد:

-از دست این بچه قایمش کردم. اون روز یه سررفتم تره‌بار خرید کنم، برگشتم دیدم نصفشو تو نیم‌ساعت خورده!

در یخچال را باز کردم و ظرف سفیدی که آدرسش را داده بود را بعد از کلی جست‌وجو و وسیله کنار زدن، پیدا کردم و او همان لحظه گفت:

-بازش کن یکی بخور.
 ظرف را روی کابینت گذاشتم:
 -با چای می خورم.
 اصرارش عجیب بود:
 -همین حالا یکی بخور!
 خودش در ظرف را باز کرد و یکی از شیرینی ها را به دستم داد:
 -بخور کار دارم!
 متعجب گازی به شیرینی زدم و او، در حالی که نگاه
 عجیب و غریب اش را توی صورتم می گرداند، پرسید:
 -چطوره؟
 شیرینی را نجویده همراه با خنده ام قورت دادم:
 -خوبه دستت درد نکنه!
 -نه جدی! چطوره؟!
 به نیمه ی شیرینی میان انگشتانم نگاه کردم و او، اضافه کرد:
 -واقعاً چطوره؟ خوب شده؟ خودم درست کردم!
 نگاهم کشیده شد به طرف ظرف شیرینی ها:

-راست می گی؟ خیلی خوب بود که!

و بلافاصله، مابقی شیرینی گردویی توی دستم را این بار، سرحاصله خوردم و توضیحات تکمیلی اش را شنیدم:

-چند وقتی هست دارم درست می کنم. یه همسایه جدید اومده این جا. کارش همینه. شیرینی خونگی درست می کنه، می فروشه. اون سری براش بردم، خیلی تعریف کرد. البته اون خیلی حرفه ایه؛ کیک تولد هم سفارش می گیره. من ولی نمی تونم کیک تزئین کنم. نه سلیقه اش رو دارم نه حوصله اش رو. ولی شیرینی رو می تونم.

لبخند زدم و سر تکان دادم:

-خیلی خوبه که.

او هم لبخند داشت:

-راست می گی؟ به نظرت می تونم سفارش بگیرم؟ کسی خوشش می آد!

قاطعانه گفتم:

-معلومه که آره.

مردد گفت:

-درست می‌کنم پس! همین خانمه گفت مشتری‌ش هم داره.
حالا یه چندباری امتحان می‌کنم. اگه خوب بود و شد که
شد، اگه نشد هم نمی‌شه دیگه؛ ضرری نداره که.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#509

#پارت_پانصد_و_نه

به دنبال جملاتی می گشتم تا اعتماد به نفس نداشته اش را بالا
ببرم:

-هم خیلی خوب شده. هم خیالت راحت باشه؛ یکی، یه بار
سفارش بده، مشتری می شه. بین اگه کارت گرفت و دیدی از
پسش برمی آید، برات تو پیجم تبلیغ می کنم.
چشمانش می درخشید:

-راست می گی؟

نمی دانم چرا اما آن لحظه بی نهایت برایش خوش حال بودم:
-دروغم چیه؟ جدی، شروع کن. حتماً که کارت می گیره.
دست هایش را به نشانه ی دعا بالا گرفت:
-خداکنه!

و بلافاصله، انگار که بخواهد حسن نیتش را ثابت کند،
گفت:

-به خدا خیلی تمیز درست می کنم ها. همین ها رو هم با این که واسه خودم بوده ولی کلهش رو روسری سر کردم و دستکش دستم بوده.

خنده ام گرفت و گفتم:

-پس بیا یه کاری کنیم. یه دو کیلو از همین ها برام درست کن. اولین مشتری خودمم.

دستش را توی هوا تکان داد:

-واسه تو که صد کیلو درست می کنم.

رفتم تا خودم فنجانم را پُر کنم و گفتم:

-واسه کسی می خوام. از اون گذشته، دستم خیلی خوبه. یهو دیدی اون قدر کارت گرفت که دیگه خودت فرصت نکردی به سفارشا برسی، ناچار شدی نیروی کمکی هم بگیری. با ناباوری خندید:

-نه بابا! دیگه اون جوری هام نیست.

چیزی نگفتم اما فقط خدا بود که می دانست توی دلم، چقدر شادم. حال کسی بود که بعد از مدت ها رسیدگی به گلدان خشکیده اش، داشت جوانه زدن و جان گرفتنش را می دید. خدایم را شکر کردم و بعد از چای ریختن، دوتا هم

شیرینی برداشتم و مقابل چشمان پر شوق سولماز همان لحظه، یکی‌شان را خوردم و او، یک‌کاره و بی‌ربط گفت:

-تو چرا انقدر خوشگل شدی؟!

متعجب نگاهش کردم و او، چند ضربه زد به تخته‌ی کابینت:

-خوشگل بودی ها؛ ولی امروز خیلی به چشمم قشنگی! عوض شدی انگار!

با همان دهان پُر گفتم:

-حتماً چون ایل‌ناز کنارم نیست!

صورتش جمع شد:

-ایل‌ناز قشنگه ولی تو خیلی نازتری. امروز انگار چشمت برق می‌زنه، صورتت جون گرفته. نمی‌دونم چرا؛ هیچیت عوض نشده ولی از همون لحظه که اومدی به چشمم خیلی قشنگ‌تر از همیشه بودی.

مات نگاهش کردم؛ مرا می‌گفت؟ فنجان را رها کردم و به سختی میل به پیدا کردنِ آینه را در خودم کشتم و گفتم:

-واسه خاطره پیازه حتماً! چشمام اشکی شده، این‌جوری به چشمت اومده.

یکی زد به بازویم:

-دیوونه‌ای ها! تعریفم برنمی‌داری!

خندیدم ولی حتماً در اولین فرصت، یک آینه پیدا می‌کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

510#

#پارت_پانصد_و_ده

در انتظار رسیدنِ آسانسور بودم که صدای پیامک گوشی‌ام، دست به جیبم کرد. پیامی از بی‌اعصاب داشتم و فوراً بازش کردم "برگشتی؟"

تایپ کردم "سلام. بله؛ همین الان اومدم" آسانسور رسیده بود، سوار شدم و دیدنِ آینه‌ی پُر از لکش حواسم را پرت کرد؛ از بعد از اظهار سولماز، چند باری خودم را توی آینه‌ی روشویی، روی صفحه‌ی گوشی‌ام و در کل هر چیزی که تصویرم درش پیدا می‌شد، تماشا کرده بودم اما چیزی که سولماز می‌گفت، به چشمم نمی‌آمد.

موهایم را از صورتم کنار زدم و سرم را نزدیک‌تر بردم و مطمئن‌تر شدم از آن‌که همان آیدای معمولی قبلی‌ام!

توقف پُر سروصدای آسانسور، باعث شد دست بکشم از دیدزدنِ خودم و دیدنِ در خانه، یادم آورد که چقدر خسته و محتاج به خوابم. داشتم برای خودم برنامه می‌ریختم که

دوش بگیرم و بخوابم، یا موکولش کنم به صبح فردا که در،
خودش بازو تصویر صورت ایل ناز، پیدا شد:

-چه عجب! تشریف آوردی!

تعجب کردم از واکنشش؛ تنها کسی که در این خانه
بازپرسی‌های این شکلی نمی‌کرد، ایل ناز بود که او هم ظاهراً
تغییر رویه داده بود.

کفش‌هایم را توی جاکفشی گذاشتم و به گفتن "سلام"ی
اکتفا کردم. از مقابل در کنار رفت و به محض ورود، صدای
شمشیرزدنی که از تلویزیون پخش می‌شد و بعدش دیدن آن
تصویر تکراری در آن قاب چهارگوش، مطمئنم کرد که بابا
برای بار نمی‌دانم چند هزارم، دیدن سریال جومونگ را از سر
گرفته.

سلام دادم و سرتکان داد. طوری محو بود که انگار مثلاً
نمی‌دانست صحنه و اتفاق بعدی چیست! ایل ناز دستم را
کشید و با هیجان کنترل شده‌ای گفت:

-بیا تو اتاق!

نگاهم را توی صورتش چرخاندم. پس بازخواستش به محض ورودم، علت داشت و مدرکش، همین هیجانی بود که تو چشمانش وول می خورد.

سرتکان دادم و نگاهم به دنبال مامان گشت که باز شدن در سرویس بهداشتی، غیبتش را توجیه کرد و به محض دیدنم پرسید:

-پس سولماز نیومد بالا؟!

جوابش را دادم و ایلناز دستم را کشید و چاره‌ای برایم نگذاشت جز آن که دنبالش به اتاق بروم و ببینم چه چیزی این طور از خودبی خودش کرده.

در را که بست، پرسیدم:

-چته؟

لبخند سرخوشانه‌ای داشت وقتی همزمان با کشیدن بازویم گفت:

-بیا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

511#

#پارت_پانصد_و_یازده

رفت به طرف کمدیواری؛ بازش کرد و با بیرون ریختن بالش‌ها، باکس بزرگ سفیدرنگی را بیرون کشید و ذوق‌زده گفت:

-بشین!

نشستم و او، با بیرون کشیدن یکی از کشوهای باکس و چرخاندنش به طرفم با ذوق بیشتری گفت:

-فقط این جا رو داشته باش!

نگاهم میان لوازم آرایشی که تمام محفظه‌ی کشو را پوشانده بودند، چرخید و پرسیدم:

-اینا چیه؟ کادو گرفتی؟

یکی را از میان‌شان برداشت:

-نه پس! خریدم! می‌دونی چقدر پول همین چندتا تیکه‌ست؟

حقیقتاً نمی‌دانستم و سکوت کردم و نگاهم روی انگشتان او بود، که داشت با احتیاط در آن‌چه که به‌نظرم می‌رسید سایه باشد، باز می‌کرد.

-بین رنگاشو. پلت اصلی هدی بیوتیه!

نگاهم را دادم به آن خانه‌های رنگی‌رنگی و ایل‌ناز اضافه کرد:

-اصل ها! نه فیک و های کپی و اینایی که تو مترو می فروشن!
سردر نمی آوردم چه می گوید. با این حال فوراً گفتم:

-خیلی قشنگه؛ مبارک باشه.

سایه را به جعبه اش و نهایتاً سرجایش در کشو برگرداند و با بازکردن دومین کشو، گفت:

-حالا این جا رو باش.

نگاهم میان رژلب های بلندی که کنار هم در دو ردیف چیده شده بودند، رفت و برگشت. تعدادشان آن قدری زیاد بود که نمی شد چشمی شمردشان و ایل ناز، ذوق زده خندید و گفت:

-تا حالا بیست و چهار رنگ مدادرنگی نداشتم! چه برسه به رژلب اونم از مارکی که هیچ وقت زورم به خریدنش نرسیده! تنها سوال مهمی که آن لحظه در سرم داشتم را پرسیدم:

-کی وقت کنی اینارو بزنی؟

خندید:

-وقت زیاده!

در کشویی جعبه را بست و در حالی که سعی داشت دوباره میان بالش ها جاسازش کند، گفت:

-فقط این نیست!

نگاهم میان وسایل توی کمد چرخید؛ منتظر بودم دست ببرد
جای دیگری و جعبه‌ی جدیدی بیرون بکشد اما در کمد را
بست و گفت:

-هم لباس بود، هم کیف، هم یه‌سری شامپو و اینا. دیگه
نتونستم همه رو باهم بیارم خونه. گذاشتم‌شون تو ماشین
کامی، هرروز یه تیکه‌اش رو بیارم.

چرخیدم تا تکیه دهم به دیوار و پرسیدم:

-به چه مناسبت بودن؟

کش موهایش را کشید و بازشان کرد:

-سوغاتی! همه‌اش سه روز رفته بود دبی!

دست‌ودلبازیش رو دیده بودم ولی دیگه نه این شکلی! بچه‌ها
امروز دهن‌شون باز مونده بود.

پرسیدم:

-همه می‌دونن؟

داشت از نو موهایش را می‌بست:

-دیگه همه فهمیدن. اولاً خیلی احتیاط می‌کرد که کسی
متوجه نشه ولی خودش کم‌کم شل گرفت؛ انگار عمداً
می‌خواست بقیه هم متوجه شن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

512#

#پارت_پانصد_و_دوازده

چیزی نگفتم که چیزی نداشتم. هنوز آن طور که باید و شاید،
رابطه‌ی میان‌شان را درک نمی‌کردم و نمی‌دانستم باید چه
ذهنیتی در موردش داشته باشم.

-می‌خوای آرایش کنی؟

عجیب و غریب نگاهش کردم:

-نه!

ذوق زده گفت:

-زودی تموم می‌شه. بعدش صورتت رو بشور. فقط
ذوق و شوق امتحان کردن شون رو دارم!

حقیقت را گفتم:

-به‌خدا خیلی خسته‌ام. فقط می‌خوام لباسامو درآرم و
بخوابم.

بی‌حال گفت:

-باشه؛ ولی فردا خسته نباش!

بلند شدم از جایم تا لباس‌هایم را عوض کنم. کار خاصی نکرده بودم آن روز که این میزان خستگی را توجیه کند! روبه ایل‌ناز گفتم:

-تو جا می‌اندازی؟

سرتکان داد که باشد و همان لحظه، بلند شدن صدای پیامک گوشی، حواسم را پرت کرد. چک کردنش را گذاشتم برای وقتی که دراز کشیده باشم. لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق که خارج شدم، بابا هم‌چنان میخ تلویزیون بود! برای آن که مامان گیرم نیندازد و به حرفم نگیرد، بی‌سروصدا به سرویس بهداشتی رفتم و به اتاق که برگشتم، رخت‌خوابم آماده بود. چراغ را خاموش کردم و گوشی‌ام را برداشتم و قبل از خزیدن توی جایم، رفتم به طرف پنجره و با کنار زدن پرده، نگاهم را دادم به پنجره‌ی اتاق روبه‌رویی. چراغش خاموش بود اما نام فرستنده‌ی پیام، می‌گفت که صاحبش هنوز بیدار است.

پرده را انداختم و به محض دراز کشیدن، پیامش را خواندم "داروهات رو گرفتی؟"

توی دلم "اوه"ی گفتم و برایش نوشتم "فرصت نشد".

جوابی که فوراً گرفتم، یک ایموجی با دهان صاف بود!
ریپلایش کردم و نوشتم "فردا حتماً می گیرم."
داشت چیزی می نوشت و امیدوار بودم ناسزا نباشد! "فردا
یادت نره نسخهات رو بیاری"
پیامش را لایک کردم و او، دوباره رفت در وضعیت تایپ
کردن.
زدم روی تصویر پروفایلش تا بزرگ شود و بی آن که بخواهم،
ثانیه های طولانی را به تماشایش گذراندم.
چند پیام جدید فرستاده بود و من، هم چنان داشتم نگاهم را
میان اجزای صورتش می گرداندم و دست بردار هم نبودم!
نمی دانستم که چه می خواهم از این تصویر! نگاهش می کردم
و توی سرم، خاطره ای که امروز از صاحبش داشتم، تداعی
می شد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

513#

#پارت_پانصد_و_سیزده

با پیام جدیدی که فرستاد، تصویرش را بستم و پیام‌هایش را خواندم.

"حالت خوبه؟"

"خونه‌ی خواهرت خوش گذشت؟"

"داری چی کار می کنی که جواب نمی دی؟"

هَل شدم و انگشتانم فوراً شروع به تایپ کردند. "خوبم. ممنون"، "بله، خوش گذشت" و از زیر جواب دادن به آخرین پیامش هم در رفتم و به جایش پرسیدم "شما عصری رفتید دکتر؟"

جوابم را داد "بابا رو برده بودم چکاپ. خوب بود وضعیتش خداروشکر".

"خداروشکر" دیگری هم من نوشتم و منتظر بودم شب به خیر بگویم و چشمانم را ببندم اما با دیدن پیام جدیدش نمی دانم چرا قلبم، ناگهانی و با ضرب کوبید به قفسه ی سینه ام؛ "آیدا"!

اسمم را نوشته بود؛ همین! صدایم زده بود درواقع! مثل هروقت دیگری که می گفت "آیدا" ! فقط من نمی دانم چرا دست و پایم را گم کرده بودم و جان کندم تا نوشتم "بله؟" "آره یا نه؟"

با پیام جدیدش، قلبم دوباره بی قراری را از سر گرفت؛ چرا داشت این شکلی می شد؟

"فکر نکن! فقط جواب بده، همین الان"

فکر نکردم اما جواب هم ندادم. هنگ کرده بودم بیشتر!
تاخیرم در جواب دادن، به اشتباه انداختش "گفتم فکر نکن".

استاد قرار دادن من در شرایط بحرانی بود. اضطراب به جانم افتاده بود؛ انگار که مثلاً بقای دنیا، در گرو جواب من باشد! چشم‌هایم را بستم و اولین چیزی که به ذهنم آمد "نه" بود! همان را نوشتم و نفسم را بیرون فرستادم و به صفحه‌ی حتی که تا چند ثانیه، پیام جدیدی نداشت، خیره شدم.
خدا می‌دانست چه در سر داشت؛ آخر این هم روش استخاره بود؟!

هم‌چنان منتظر بودم چیزی بنویسد که بالاخره نوشت "پس نه!"

دوباره اضطراب گرفتم که نکند باید "آره" می‌گفتم؟
باید یک‌جوری حالی‌اش می‌کردم که این سوال پرسیدن عجیب و غریبش، هیچ اعتباری ندارد اما قبل از آن که بتوانم چیزی بنویسم، گفتم "رها گفتم آره. مهیار هم گفت آره. سومیش تو بودی که گفتم نه!"

نفسم را با کلافگی فوت کردم و نوشتم "من نمی‌دونم واسه چی پرسیدینش. ولی فقط محض یادآوری می‌گم که سری قبل، وقتی گفته بودم "آره"، ظاهراً که اشتباه جواب داده بودم".

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

514#

#پارت_پانصد_و_چهاره

جواب عجیبی داد "اتفاقاً چون سری پیش جوابت درست بود، این سری هم اون دوتا "آره"ی اولی رو در نظر نمی گیرم و به "نه" تو استناد می کنم"

یک ایموجی دختر که با دست روی پیشانی اش کوبیده بود، برایش فرستادم و نوشتم "من هیچ مسئولیتی در قبال آره و نه هایی که می گم، قبول نمی کنم"

شکک خنده ای که فرستاد، به خنده ام انداخت. حتی شکک هایش هم مثل خودش، درست و حسابی نمی خندیدند. نه به مهیار که راست دستش، آن ایموجی ای بود که از شدت خنده اشک می ریخت؛ نه به او که حتی خنده ی صورتکی که فرستاده بود هم کم رنگ بود! ایل ناز تشر زد:

-تا دو دقیقه ی پیش که داشتی از خستگی می مردی و خوابت می اومد!

خنده‌ام را جمع کردم و پیام قبلی او را ریپلای زدم "اون سری که بعدش بهم گفتین برای این پرسیده بودین که قراره اوضاع درست بشه یا نه"

جواب داد "الان اوضاع درسته دیگه"

ضربان قلبم دوباره شدت گرفت و انگشتانم با ناباوری تایپ کردند "درسته؟"

"الان همه چیز سرجاشه! و این یعنی بله؛ اوضاع درسته"

من مثل او فکر نمی‌کردم و به نظرم خیلی چیزها در زندگی‌اش سر جای‌شان نبودند! با این حال نظرم را برای خودم نگه داشتم و برای او نوشتم "خداروشکر" خمیازه‌ای کشیدم و منتظر ماندم ببینم چه دارد می‌نویسد که پیامش آمد "شبت به‌خیر"

نوشتم "شب شما هم به‌خیر! برای امروز هم، مرسی!"

از صفحه‌ی چت‌مان بیرون رفتم و آلارم‌های صبح فردا را کوک کردم و می‌خواستم گوشی را زیر بالش بگذارم که دوباره پیام داد "منم بابت "نه" ای که گفتم، مرسی"

همین پیامش، نیم‌ساعت خوابیدم را به تعویق انداخت!
 گوشی را کنار گذاشتم اما فکرم درگیر شده بود. چه در سر
 داشت که بابت "نه" شنیدن، تشکر می‌کرد؟
 لحافم را روی سرم کشیدم و صدای ایل‌ناز را شنیدم که
 گفت:

-پس بالاخره "بوس، لالا" رو گفتین!
 جوابش را ندادم و چشم‌هایم را بستم؛ دنیای توی سرم،
 عجیب و غریب شده بود و احساساتِ جدید و ناشناخته، هر
 لحظه میانش متولد می‌شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

515#

#پارت_پانصد_و_پانزده

جعبه‌ی شیرینی‌هایی که سولماز دیروز به دستم رسانده بود
را روی میزش گذاشتم و گفتم:

-این برای شماست!

نگاهش را بالا کشید و به چشمانم دوخت:

-کتابت تائید شد؟

لبخند زدم:

-نه. هنوز ازش خبری نیست.

نگاهش برگشته بود روی جعبه:

-پس مناسبتش چیه؟

موهای پی که از هر وقتی کوتاه‌ترشان کرده بود، زیادی صورتش را تغییر داده بود. نگاهم را کنترل کردم تا در وضعیت دید زدنش، شکارشان نکند و جواب دادم:

-خواهرم درست می‌کنه؛ گفتم برای شما هم بیارم. امیدوارم دوست داشته باشین!

صورتش جمع شد:

-همون خواهرت که اخلاقش به دست‌پختش نرفته؟!

عجب بیشعوری بود!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-خیر! اون یکی خواهرم!

صورتش برگشت به وضعیت قبلی:

-دستش درد نکنه.

سام و امینی، هنوز نیامده بودند و من هم مستقیماً آمده بودم به اتاق او و حالا که کارم انجام شده بود می‌خواستم بروم پشت میز که پرسید:

-با این شیرینی چی می‌چسبه؟

بدون آن شیرینی هم می‌دانستم که اول صبحی کافئین لازم است و پرسیدم:

-قهوه بیارم؟

خودش را عقب کشید و تکیه زد به صندلی‌اش:

-ممنون می‌شم! برای خودت هم درست کن تا این‌جا قیامت نشده، بیا تو سکوت قهوه و شیرینی بخوریم!

لبخند زدم و بی‌حرف، اتاقش را ترک کردم و چند دقیقه‌ی بعد، با دو فنجان قهوه، برگشته بودم سر جایم و نگاهم به جعبه‌ی باز شده بود وقتی توضیحش را شنیدم:

-نشد صبر کنم! چه خوش‌مزه بود. گویا خانوادگی هنر کیک و شیرینی‌پزی دارید.

نشستم و گفتم:

-خانواده، منهای من!

در حال برداشتن شیرینی دیگری بود:

-تو کلاً با خانواده‌ات فرق داری انگار!

فنجانم را برداشتم و او جعبه‌ی شیرینی را به‌طرفم گرفت:

-با معده‌ی خالی قهوه نخور!

یکی برداشتم و چیزی نگفتم. ظاهراً که روتین زندگی مرا حفظ بود!

جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم و او، یک کاره گفت:

-امروز می‌خوام قرارداد یه خونه برای خودمون ببندم.

نگاهم را فوراً دادم به چشمانش و با آن که جمله‌اش نقاط ابهامی داشت اما به دلم افتاد که این بار جدی جدی دارند از هشت متری می‌روند!

فانجام را برگرداندم روی میز و نتوانستم صبور باشم برای آن که خودش توضیح دهد و پرسیدم:
-می‌خواین جابه‌جا بشین؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

516#

#پارت_پانصد_و_شانزده

دستی کشید میان موهایی که در مرتب‌ترین حالت‌شان بودند:

-فعلاً قصدشو نداشتم و در واقع ماشین الان بیشتر به کارم می‌آد؛ ولی این موردی هم که پیدا کردم خیلی خوبه. البته که در کل قصد جابه‌جایی داشتم؛ روراست بخوام بگم، دیگه نمی‌تونم اون‌جا زندگی کنم! چیزی نگفتم و ادامه داد:

-در واقع بهتر بگم، تو اون محله جز تو، همه دشمنم
محسوب می‌شن!

خنده‌ام گرفت و مهارش نکردم؛ گرچه اگر مهارش می‌کردم
هم متوجهش می‌شد!

-دیگه می‌ترسم کار دست خودم بدم؛ به‌طور میانگین هر دو
روز یه بار داره با یکی دعوا می‌شه!

در این مورد، کاملاً حق داشت!

فجانم را برداشتم و گفتم:

-ان‌شاءالله که خیره!

دوباره دست کشید میان موهایش؛ انگار که با مرتب
بودن‌شان میانه‌ای نداشته باشد:

-تو چطوری؟ روبراهی؟

لبخندی که زدم، ساختگی بود:

-خوبم منم.

خوب نبودم و رسماً دروغ سوزانده بودم اما هیچ توضیحی
هم برایش نداشتم.

نگاهش روی صورتم دقیق شده بود:

-مطمئنی؟

سروصدای ورود سام، نجاتم داد از مخمصه؛ مستقیماً به اتاق آمد، سلام داد و بی‌تعارف، شیرینی‌ای برداشت و رو به او گفت:

-برات یه خبر خوب دارم!

بلند شدم از روی صندلی‌ام تا بروم سراغ کارهایم. خبر خوبِ سام برای او، فقط و فقط حول‌وحوش جوش دادن معامله‌ها بود.

"با اجازه" ای گفتم و فنجانم را هم با خودم بردم.

ذهنم، درگیر موضوع رفتن امیری‌زاده‌ها از هشت‌متری شده بود و سعی کردم خودم را با فکر به این که دیر یا زود این اتفاق بالاخره می‌افتاد، راضی کنم. ماندن‌شان در آن دو سال هم معجزه محسوب می‌شد؛ انگار زمین و زمان دست به دست هم داده باشند برای آن که این آدم‌ها از آن سر شهر و از دنیای دیگر، راهشان بیفتد به هشت‌متری و برای من بشوند آن دوست‌هایی که هر کسی آرزوی داشتن یکی‌شان را داشت و حالا من، دو تا داشتم!

نگاهم را از مانتیورِ مقابلم جدا کردم و دادم به او. صورت راضی‌اش می‌گفت که خبر سام به مذاقش خوش آمده.

بی‌آن‌که بخواهم، توقف چشمانم روی صورتش طولانی شد؛ آن‌قدری که نگاه یک‌طرفه‌ام را دو طرفه کرد!

فوراً نگاهم را گرفتم و خودم را مشغول به کار نشان دادم، اما در واقعیت داشتم توی ذهنم می‌گفتم که کاش موهایش را همیشه، همین شکلی نگه دارد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

517#

#پارت_پانصد_و_هفده

"فصل هفتم"

-حالا چرا صورتت رو اون جوری گرفتی؟!
 بی حوصله پرسیدم:
 -چه جوری گرفتم؟
 نمی دانم داشت روی صورتم چه می مالید:
 -شدی شبیه به این هایی که کشتی هاشون غرق شده!
 بی خیال گفتم:
 -کشتیم کجا بود من؟
 لبخند پُر شیطنتی روی لب هایش بود:
 -کشتی نبود؟ خب پس باشه! شدی شبیه به این هایی که
 بنزشون رو دزدیدن!
 می فهمیدم چه می گوید؛ فقط نمی خواستم دل به دلش دهم:
 -اگه نمی خواهی آرایشم کنی، پاشم!
 اخم کرد:

-اخلاقت هم دیگه داره شبیه اون می شه ها!

چیزی نگفتم. پلک هایم را بستم و حواسم را دادم به حرکت آرامش بخشِ پد خنکی که روی پوستم ضربه های ملایم می زد. ایل ناز اما دست بردار نبود ظاهراً!

-از این جا رفته! از دنیا نرفته که این جوری ماتم گرفتی. حالا خوبه هر صبح داری زیارتش می کنی!

پلک هایم را باز کردم و صورتم را از زیر دستش بیرون کشیدم:

-چرا داری انقدر چرت و پرت می گی آخه؟

حق به جانب گفت:

-چرت و پرت چیه؟! از همین دیروز عصر که اینا اثاث بردن، تو شدی برج زهرمار، تا همین حالا! حرفم بهت می زنیم، عین خروس جنگی، می پری به آدم!

حال و حوصله ی سروکله زدن نداشتم و اگر جوابش را ندادم، فقط بابت این موضوع بود. پلک هایم را دوباره بستم و او هم بی حرف، مشغول به کارش شد تا آن جا که بلند شدن صدای زنگِ تلفنِ خانه، از جا بلندش کرد.

-تکون نخور تا پیام! خودتو نگاه نکنی ها تو آینه!

بی حوصله، توی جایم جابه جا شدم و کمر خشک شده ام را
تکانی دادم. مثلاً فکر می کرد عروس زیر دستش است که
شوق دید زدن خودش را توی آینه داشته باشد!

این چندباری که در این مدت به زور مرا نشانده بود به آرایش
کردن، بعد از اتمام کارش هم خودم را درست و حسابی توی
آینه ندیده بودم و عکس هایش را که می گرفت، مستقیم
می رفتم به حمام و صورتم را می شستم! چند وقتی بود که در
یک کارگاه میکاپ ثبت نام کرده بود و کلاس می رفت. برای
مدل کلاشش رویا را می برد، مدل توی خانه اش هم من
بخت برگشته بودم.

به اتاق که برگشت تلفن هنوز کنار گوشش بود و صورتش
درهم:

-به قرآن حوصله ندارم مامان. خودت یه بهانه ای بیار و
بپیچون! اصلاً راست و حسینی بگو ایل ناز حالش از
دست پخت زندایی بهم می خوره و کافیه یه وعده اون جا غذا
بخوره، تا یه هفته مزاجش بهم بریزه!

با حدس زدن محتوای آن مکالمه، آه از نهادم بلند شد و
ایل ناز با لحن شاکی اش گفت:

-ای بابا! چرا فحش می دی؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

518#

#پارت_پانصد_و_هجده

بلند شدم و نشستم توی جایم و التماس گونه، روبه ایل ناز گفتم:

-دعوا نکن باهاش. فقط یه کاری کن کوتاه بیاد!

دل بهم زن ترین اتفاق امشب، آن می شد که برویم به خانه ی دایی؛ حتی یک درصد هم ظرفیت و حوصله ای برای این کار نداشتم.

مخاطبش مامان بود وقتی با تُن بالا رفته ی صدایش، گفت:

-زشت چی باشه؟! والا زندایی بفهمه ما نمی آیم و دو پرس غذا سیو می کنه، تو یه جاش عروسی می شه! جون ایل ناز بکش بیرون از ما مادر من. بگو این دوتا مریضن، سرما خوردن، چه بدونم یه چیزی بگو دیگه. بگو می آن این جا به کلِ خاندان تون از این کرونا جدیده می دن!

نگاهم دوخته شده بود به لب های ایل ناز تا نتیجه را از میان شان بخوانم که چند لحظه ی بعد، پوف کلافه ای کشید و گفت:

-باشه! نمی خواد ادب رو به نمایش بذاری!

لحظه ای مکث و با عصبانیت ادامه داد:

-نه خیر. لازم نیست راننده شونو بفرستی دنبال مون.

دستش را، همانی که هنوز پِراش رزگونه میانش بود، توی هوا تکان داد:

-کار دارم. هروقت کارم تموم شد می آیم. حالا هزار ساعت مونده تا شام زندایی حاضر شه... بحث نکن با من؛ اگه این جوری بگی اصلاً نمی آیم!

چیز دیگری نگفت و تماس را قطع و تلفن را پرت کرد روی همان بالشتی که تا چند لحظه ی قبل سرم رویش بود و گفت:
-از دستِ این زن!

بی حوصله بودم، بی حوصله تر شدم. یک ساعت پیش که مامان و بابا رفته بودند به خانه ی دایی رحمان، با خوش خیالی، فکر کرده بودم که حداقل دو سه ساعتی آرامش دارم و حالا، با ماندگار شدنشان برای شام و اصرار مامان برای رفتنِ ما، تمام شبم قرار بود بی آرامش سپری شود. می خواستم از جایم بلند شوم که ایل ناز دست روی شانهام گذاشت:

-کجا؟

کلافه گفتم:

-برم اینا رو بشورم دیگه.

خودش هم نشست مقابلم:

-بهش گفتم حالا نمی‌ریم. بخواب تمومش کنم آخرشه.

نفسم را بی‌حوصله، به بیرون فوت کردم و ادامه داد:

-ساعت نه می‌ریم اصلاً!

دلم می‌خواست گریه کنم و از فکر آن که اگر اشکی از چشمم
بریزد، ایل‌ناز آتشم می‌زند، ساکت شدم و با ضرب خودم را
پرت کردم روی بالش و در اثر برخورد سرم به تلفن، آه از
نهادم بلند شد.

-چی کار می‌کنی؟

تلفن منحوس را پرت کردم آن‌ور و قسم خوردم که دیگر
خودم را تابلوی نقاشی ایل‌ناز نمی‌کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

519#

#پارت_پانصد_و_نوزده

ده دقیقه‌ی بعد، کارش تمام شده بود و داشت عکس‌هایش را می‌گرفت و پرسید:

-واقعاً نمی‌خوای خودتو نگاه کنی؟!

برای آن‌که دلش نشکند، گردن کشیدم تا خودم را توی آینه‌ی کمد نگاه کنم اما با دیدنِ چهره‌ام، حواسم پرت شد و مردد، نگاهم را میان اجزای صورتم چرخاندم!

-می‌بینی چه خوب شده؟

بلند شدم و رفتم نزدیک به آینه. از دفعات قبل بهتر شده بود و به کل سبکش فرق داشت. هیچ رنگِ تندی روی صورتم نبود اما به نظرِ خودم از این رو به آن رو شده بودم.

حالا ایل ناز هم پشت سرم، ایستاده بود:

-حالا هنوز توی کانتور خوب جانيفتادم. باید خیلی رو صورت‌های مختلف تمرین کنم.

نگاهم هنوز روی تصویرم بود. سر از گفته‌ی ایل ناز درنیاورده بودم اما آرایش روی صورتم، عجیب به دلم می‌نشست و ناخواسته گفتم:

-چقدر عوض شدم.

خندید:

-اوستات کار درسته!

دستی میان موهایم کشیدم و حجم‌شان دادم. دلم می‌خواست همان‌طور بایستم به تماشای چشم‌ها و لب‌هایم و حتی بینی‌ای که نمی‌دانم چه کارش کرده بود اما جمع‌وجورتر و خوش‌فرم‌تر به نظر می‌رسید.

داشت چیزی می‌گفت اما زنگ خوردن گوشی‌ام حواسم را پرت کرد.

فکر می کردم مامان است و می خواهد سناریویش با ایل ناز را یک بار دیگر هم با من مرور کند اما وقتی گوشی را برداشتم، با دیدن نام بی اعصاب جا خوردم! ایل ناز هم حتماً صفحه ی گوشی ام را دید زده بود که با لحن خندانی گفت:

-یاره؟ بهش بگو حیف که رفتی و نیستی ببینی چی شدم! جاش بود الان پنجره رو وا می کردی و یه سنگ هم می زدی به پنجره ی اتاقِ اون و همین جوری مثلاً بی حواس، به افق خیره می شدی!

دست خودش نبود؛ ارادت زیادی به سینمای بالیوود داشت! آمدم تماس را جواب دهم که تشر زد:

-نچسبونیش به صورتت ها! هنوز درست عکس نگرفتم! پشتم را کردم به او و تماس را جواب دادم و هنوز "الو" را نگفته صدایش را گرفته شنیدم:

-سلام خوبی؟!

فرصت نداد جواب سلامش را بدهم وقتی بلافاصله پرسید:
-خونه ای؟

"بله"ی مرددی گفتم و حواسم، هنوز پرتِ لحن صدایش بود که گفت:

-تو خونه، چسبی، باندی چیزی دارید؟
چسب و باند؟!

پرسیدم:

-برای چی؟!

-می‌تونی یه جوری به دستم برسونیش؟ دستمو بدجوری
بریدم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

520#

#پارت_پانصد_و_بیست

گیج شدم! دستش را بریده بود؟ سعی کردم اطلاعات
پراکنده‌ی توی سرم را نظم دهم و پرسیدم:
-کجایید شما؟

توضیحش، نقاط مبهم مکالمه‌مان را روشن کرد:
-این جام. اومدم خونه یه چندتا کار داشتم اونا رو انجام بدم،
دستم برید. اگه بتادین و باند داری و برات دردسری نمی‌شه،
پیام ازت...

فوراً پریدم به طرف پنجره و با کنارزدن پرده و روشن دیدن
چراغ‌های خانه‌شان، از صحت حرفش مطمئن شدم و مغزم
شروع به حل مسئله کرد:

-صبر کن ببینم چی داریم توی خونه. بهت زنگ می‌زنم.
 تماس را قطع کردم و سوال ایل‌ناز که می‌پرسید "چه شده؟"
 وادارم کرد به گفتن ماجرا و او، به‌جای آن‌که کمکی کند،
 لبخندی زد و گفت:

-جونم! طبیب بازی!

رهایش کردم و رفتم به‌طرف آشپزخانه و کابینت داروها و با
 بهم‌ریختن سبدي که وسایل این چنینی داخلش نگه‌داری
 می‌شد، تمام آن‌چه که به ذهنم می‌رسید نیاز باشد را برداشتم.
 صدقه‌سر آرش، در این‌جور مواقع، مجهز بودیم.
 ظرف بتادین را هم برداشتم و ایل‌ناز که نظاره‌گر بود، گفت:
 -بگو بیاد این‌جا درمونش کنیم!

بی‌توجه به مسخره‌بازی‌هایش، تماسی با او گرفتم و به محض
 آن‌که جواب داد، گفتم:

-من چطوری این وسایل رو برات بیارم؟

زودتر از او، ایل‌ناز جواب داد:

-با پاهات!

و دو انگشتش را به نشانه‌ی راه رفتن، تکان داد!

-اگه مشکلی نیست، بذار تو آسانسور، بفرست بیاد تو پارکینگ در رو هم بزن.

رفتم به طرف پنجره‌ی آشپزخانه و در حالی که نگاهم به کوچه‌ی باران خورده و خلوت‌مان بود، پرسیدم:

-تنهایی؟

جوابش مثبت بود و سوالِ بعدی را پرسیدم:

-خیلی بد بریده؟

-نه!

"نه"ای که گفت، خیلی باورپذیر نبود! نگاهم را از پنجره گرفتم و گفتم:

-در رو برام بزن. خودم می‌آرمش.

مخالفت کرد:

-نمی‌خواد! کاری که گفتم رو انجام بده.

رفتم به طرف اتاق تا چیزی بپوشم و در جواب به او گفتم:

-خودم و خواهرم فقط خونه‌ایم. مشکلی نیست. می‌آم.

کاپشنم را تنم کردم و به ایل‌نازی که در طاق در ایستاده بود گفتم:

-یه لحظه تو کوچه رو نگاه کن بهم...
 حرفم را نشنیده، خواند و قطع کرد:
 -دارمت برو! تاریکه کوچه. کسی هم نیست. دو ثانیه از این ور
 کوچه، می پری اون ور کوچه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

521#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_یک

وسایل را زیربغلم زدم؛ اضطراب داشتم اما بیشتر از آن نگران
خودش بودم!

رو به ایل ناز پرسیدم:

-کسی نیاد؟ کسی نبینه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-کی بیاد؟ می خوای منم پیام باهات!

دستم را به نشانه‌ی "نه" تکان دادم و گفتم:

-نه نمی خواد؛ سریع بهش می دم و می آم!

از بی حواسی آن لحظه ام در حرف زدن بل گرفت:

-عه! کارتون به اون جاها هم کشیده؟

یک لحظه ایستادم و مات نگاهش کردم و به محض آن که

مغزم پردازش کرد که چه منظوری داشته، عصبی و دلخور

توپیدم:

-خیلی بیشعوری ایل ناز.

در را باز کردم و کفش‌هایم را پوشیده و نپوشیده، راهی پله‌ها شدم و لحظه‌ی آخر میان خندیدنش شنیدم:

-اگه اذیت کرد، جیغ بزن. پنجره رو وا می‌ذارم!

همین ایل ناز، همه را خبردار می‌کرد!

با باز کردن در، نگاهم را فوراً توی کوچه چرخاندم و سرما و باران و عصر تمام‌شده‌ی جمعه، آن قدری برای خلوتی کوچه همکاری کرده بودند که آن لحظه، مانعی برای از این ساختمان به آن ساختمان رفتن نداشته باشم! فقط هفت قدم نسبتاً بلند فاصله بود از خانه‌ی ما، تا خانه‌ای که دیگر قرار نبود خانه‌ی آن‌ها باشد!

دری که باز کرده بود را هل دادم و وارد شدم و خاطراتِ روزی که مرا توی راه‌پله‌های همین ساختمان گیر انداخته و فکر کرده بود که دیوانه‌ی خانه‌گم کرده‌ای را گرفته، در سرم تداعی شد!

بودن آسانسور در همان طبقه، باعث شد واردش شوم و هنوز شماره‌ی سه را لمس نکرده بودم که با دیدنِ تصویرم

توی آینه‌ی آسانسور جا خوردم و "یا خدا" پی زیر لب گفتم!
این دیگر چه سر و شکلی بود؟!

فوراً دست بردم توی جیب کاپشنم و سرانگشتانم با ناامیدی
هر چه جیب داشتم را به هوای پیدا کردنِ دستمال کاغذی
گشتند و دست آخر به سرم زد با یکی از همان باندها صورتم
را پاک کنم!

زدم روی دکمه‌ی سه و تا آسانسور متوقف شود،
مات و مبہوت به خودم نگاه می‌کردم و آخر سر، بی آن‌که کاری
از دستم برآمده باشد، در طبقه‌ی سوم پیاده شدم و
لحظه‌ای که او را در چارچوب در ورودی واحدشان دیدم،
هر فکر دیگری ذهنم را خالی گذاشت و شش‌دانگ حواسم،
رفت پی آن دستی که دورش لباسی را پیچیده بود.

فوراً به طرفش رفتم و در حالی که در تلاش بودم برای
سردرآوردن از وضعیتش، پرسیدم:

-چی شده؟ کجای دسته؟

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

522#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_دو

دست آزادش را دراز کرد برای گرفتن وسایل و گفت:
-دستت دردنکنه. چیزی نیست. برگرد خونه!
مصرانه گفتم:

-شاید تنهایی نتونی پانسمان کنی!

وسایل را گرفته بود:

-می‌تونم. برو خونه!

عجب سمجی بود! شبیه به خودش شدم:

-همین جا منتظر می‌مونم. اگه اوکی شد می‌رم!

حالتش می‌گفت که وضعیتش خوب نیست و این، جدی‌جدی داشت نگرانم می‌کرد. اولین قدم را که به داخل خانه برداشت، بی‌طاقت دنبالش رفتم و او، همان لحظه درحال باز کردن لباس از دور دستش گفت:

-بده بهم بتادین رو تا بشورمش!

نگاهم به دستی بود که مشتش کرده بود و آن‌قدری خون دور وورش بود که نمی‌فهمیدم کجایش بریده.

دست جنباندم و از کیسه‌ای که رهایش کرده بود، بتادین را جدا کردم و به دستش دادم و نگاهم، همراهش تا دری که احتمالاً برای سرویس بهداشتی بود، همراه شد.

خانه خالی بود و جعبه ابزاری میان هال باز شده بود و کمی آن‌طرفش قطرات خون، روی سرامیک‌های سفید، توی ذوق می‌زد.

رفتم به طرف در سرویس بهداشتی که باز مانده بود و نگاهم سعی می کرد از این طرف و آن طرف هیبتی که تمام دیدم را محدود کرده بود، سر از اتفاق افتاده درآورد.

-یه باند بهم بده.

قاطعانه گفتم:

-بیا بیرون خودم می بندمش. می تونم!

چرخید به طرفم. صورتش توی هم بود و با دست راست مچ دست چپش را محکم گرفته بود. گفتم:

-بذار ببینمش.

و طوری جسورانه گفته بودمش که مثلاً دل دیدن زخمی که آن همه خونریزی داشت را داشتم!

مشتش را باز کرد و نگاه من، وحشت زده روی انگشتان بریده اش نشست. زخمی نسبتاً عمیق از کف دست و زیر انگشت کوچکش تا روی اولین بند انگشت اشاره اش کشیده شده بود و من، ناخواسته واکنش نشان دادم:

-آاییی... اینو که باید ببری درمانگاه.

انگشتانش را دوباره جمع کرد و رفت به هال:

-بیمارستان هم قدر تو تجهیزات نداره.

دنبالش رفتم:

-منظورم اینه که باید بخیه بخوره.

داشت میان وسایلی که آورده بودم، دنبال چیزی می گشت:

-بخیه چیه؟ یه باند بهم بده.

به جای باند، بسته‌ی گاز استریل را برداشتم و گفتم:

-یه لحظه صبر کن دستمو بشورم!

لحنش کلافه بود:

-تو همین سینک آشپزخونه بشور!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

523#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_سه

قوٹی ریکابی کہ روی سینک رها شده بود را برداشتم و
 خالی اش کردم روی دستم و با دقت تمام انگشتانم را کفی
 کردم و صدایش را عصبی شنیدم:

-تو اتاق جراحی که نمی‌خوای بری. بشور دستاتو بیا دیگه.

اهمیتی به غرغرش ندادم و کار خودم را کردم و با آرنجم،
 اهرم سینک را فشردم و با دست‌هایی که روی هوا نگه‌شان
 داشته بودم، دویدم به طرفش.

چندتا گاز استریل را از جلد جدا کردم و روی زخمی که هنوز
 هم خون‌ریزی داشت، محکم فشردم و بلافاصله تا آن‌جایی

که می‌شد، دورش را باند پیچیدم و روی باند هم چندتا چسب زدم و به محض اتمام کارم، وا دادم و گفتم:

-وای! خیلی بد بود! من که بستمش ولی برش دکتر ببینه!

-جایی می‌خواهی بری؟

با سوال بی‌ربطش، نگاهم را از روی دست باندپیچی شده‌اش تا چشمانی که دوخته بودشان به صورتم، بالا کشیدم و گفتم:

-نه!

و آن لحظه‌ای که نگاهش توی صورتم چرخید تازه فهمیدم که منظورش چه بوده! هُل شدم و سرم را عقب کشیدم:

-نه! یعنی آره! می‌خوام برم خونه‌ی داییم!

چند لحظه‌ای بی‌حرف نگاهم کرد و یک‌کاره پرسید:

-عروسیه؟

و بلافاصله اضافه کرد:

-یعنی منظورم اینه که جشنی چیزی دارید؟

سوالش را خیلی عادی پرسیده بود و هیچ لحن عجیب و غریبی قاتی اش نبود. انگار که واقعاً این طور برداشت کرده باشد که دارم می روم به یک مهمانی مهم.

قاعدتاً حالا باید درد می کشید و حواسش را به دست پاره پوره اش می داد!

شروع کردم به جمع کردنِ آنچه که روی زمین ریخته بودم و فقط گفتم:

-نه!

-بذار باشه اینا رو من جمع می کنم.

توجهی نکردم و کارم را انجام دادم و سرم را هم تا آن جایی که می شد، با پایین نگه داشتن، از دیدش مخفی کردم.

عادت نداشتم مرا این شکلی ببیند؛ درست همان قدری که خودم عادت نداشتم! تِه هنر من در آرایش کردن، زدن رژلبی بود که همه اش مالیده می شد به ماسک!

هر آنچه که بود و نبود را ریختم توی نایلون و فقط برای آن که جمله ای گفته باشم برای پرت کردنِ حواس خودم، گفتم:

-نمی دونستم اومدی!

لباسی که روی زمین افتاده بود را برداشت:
-یه چندتا کار مونده بود، دیگه دیروز فرصت نشد انجام بدم. گفتم قبل از این که فردا کلید رو تحویل بدم، پیام راست وریس شون کنم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

524#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_چهار

"آهان"ی گفتم و از جایم بلند شدم.

پیامی که از ایلناز روی گوشی ام ظاهر شد، ترساندم و باعث شد همان لحظه بازش کنم. می ترسیدم خبر آمدنِ کسی را داده باشد اما خواندنِ "خوش می گذره؟" ای که فرستاده بود، خیالم را راحت کرد.

گوشی را برگرداندم به جیب کاپشنم و در حالی که سعی می کردم به هر جایی جز چشمانِ او نگاه کنم، گفتم:
-من دیگه برم!

"مرسی" را با لحنِ قدردانی در جوابم گفتم و لحظه ای که قصد رفتن داشتم، صدایم زد.

اسمم را که او ادا می کرد، حواسم پرت می شد. یک جور خاصی می گفتم "آیدا"؛ بین "آی" و "دا" فاصله می انداخت انگار؛ نه فاصله ای که دو بخش اسمم را از هم قطع کند و توی ذوق بزند، اما سرهم هم نمی گفتم "آیدا".

نگاهم روی یقه ی پیراهنش بود وقتی جوابش را دادم:

-بله؟

مکث و تعللش، باعث شد به احساس خجالتی که آن لحظه بابت سر و شکل عروس وضعم داشتم، غلبه، و به چشم‌هایش نگاه کنم و تا این کار را انجام دادم، گفتم:

-بین من دارم می‌رم از این جا...

نگاهم نشست روی لب‌هایش.

-ولی تو کاری به این نداشته باش که من کجام! هر وقت هر چیزی پیش اومد که کمک خواستی، فقط بهم زنگ بزن.

نگاهم هم‌چنان روی لب‌هایش بود و تکان‌شان داد:

-باشه؟

نمی‌دانم چرا یک‌هو و ناگهانی، آن‌طور دلم گرفت؛ روی برگه، باید خوش‌حال می‌شدم از محبتی که هم‌چنان متوجهم بود اما در واقعیت، وضعیت دیگری داشتم؛ دلم می‌خواست پا بکوبم روی زمین و بگویم "نرو!"

نگاهم را با سردرگمی، توی خانه‌ی خالی چرخاندم. کار از کار گذشته بود و امیری‌زاده‌ها، دیگر اعضای هشت‌متری محسوب نمی‌شدند!

نگاهم را برگرداندم به پیراهنش و سعی کردم به حس‌های مسخره‌ای که گرفتارشان بودم غلبه کنم:

-لازم نیست نگران چیزی باشی! قرار نیست مشکلی پیش بیاد. من از پس خودم برمی‌آم.

مثلاً می‌خواستم خیالش را راحت کنم اما آن قدری غمِ توی لحنم از دستم دررفته بود که تصمیم گرفتم با بیشتر گفتن کار را خراب‌تر نکنم.

به خانه که می‌رفتم، گریه می‌کردم. مطمئن بودم که گریه می‌کنم اما آن‌جا، نه. مقابلِ خودش، نه! پس سعی کردم حداقل برای آن لحظه قوی باشم:

-دروغ نگم، ناراحتم برای خودم که شماها رفتید ولی برای خودتون، بی‌اندازه خوش‌حالم. امیدوارم تو محله و خونه‌ی جدید کلی آرامش و خوشی داشته باشید.

نگاهش کدر بود و چشم‌هایی را تداعی می‌کرد که شب اول ورودش به هشت‌متری، از قاب پنجره دیده بودم. لب‌هایش اما خندیدند:

-چرا داری یه جوری می‌گی که حس می‌کنم از فردا قرار نیست تو آژانس ببینمت؟

لبخند زدم:

-دیگه قرار نیست اون قدرها هم دست از سرتون بردارم!

قدمی عقب رفت:

-برو دیرت نشه! اگه هم شب مهمونی تون طول کشید،

مشکلی نیست فردا دیرتر بیای!

همچنان فکر می کرد که دارم می روم عروسی!

بهتر دیدم که بگذارم به همین خیال بماند و با "خدا حافظ"ی

که زیر لب گفتم، بیرون رفتم.

برخلاف لحظه ی ورودم، بدون پلیس بازی از ساختمان

بیرون زدم و لحظاتی را توی کوچه و زیر آسمانی که دوباره

باریدن را از سر گرفته بود، ایستادم.

تمام شد؛ هشت متری دیگر هیچ قشنگ نبود!

گذاشتم تا باران به صورتم بخورد؛ آن وقت ایل ناز نمی فهمید

که اشک ها، آرایشم را خراب کرده اند!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

525#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_پنج

-مثل این که خیلی از اسمت خوشت می آد!
تکانی خوردم و سر بلند کردم، و بلافاصله با دریافت
موقعیتم، سعی کردم با انگشتانم تا آن جایی که می شد، برگه ی
زیر دستم را بپوشانم اما کار از کار گذشته و او، دیده بود که
من صدبار نامم را روی یک تکه برگه نوشته ام!
سکوتم، واداشتش به بیشتر گفتن:

-اسمت که قشنگه! ولی دیگه اون قدری غرقش نشو که ده بار
صدات بزنم و متوجه نشی!

برگه را زیر انگشتانم مچاله کردم و در جواب به لحن پُر
کنایه اش گفتم:

-ببخشید، حواسم نبود.

خانم امینی داشت نگاه مان می کرد؛ و او، بی خیال گفت:

-نه تنها حواست نیست، بلکه کلاً فارسی نیستی! بهت هم
که می گم چی شده، جواب سریالا می دی!

صدایش، لحن صحبت کردنش، حالت نگاه کردن و در کل
حس های چهره اش، هشدار "بی اعصابی" می دادند.

نگاهم پایین افتاد و روی "آی دا"ی نوشته شده ی گوشه ی
برگه نشست؛ همانی که بالاخره، بعد از بارها و بارها نوشتن،
کشفش کرده بودم!

خجالت زده پرسیدم:

-جانم؟ کارم داشتین؟

با تاخیر جوابم را داد:

-بیا تو اتاقم!

در واقع، اعلان جنگ کرده بود!

رفت و تا چند لحظه بعد از رفتنش، هم‌چنان به "آی‌دا" پی که نوشته بودم نگاه می‌کردم. سنگینی نگاه خانم امینی، هنوز هم حس می‌شد. سعی کردم به روی خودم نیاورم و بالاخره از جایم بلند شدم و با بی‌میلی، به طرف اتاق امیری زاده رفتم! اشاره کرد که در را ببندم. بستم و همزمان با صدای "تق" بسته شدن در، حرفش را شنیدم:

-چته؟

سر بلند کردم و با نگاه کردنش، جواب دادم:

-فقط چند لحظه حواسم پرت شد، داشتم...

بی‌حوصله، دستش را برای ساکت کردنم بالا گرفت:

-من آدمی‌ام که واسه چند لحظه حواس پرتی، سوال جوابت کنم؟! یا اصل سوالو نمی‌فهمی، یا خودتو زدی به اون راه! کلاً چته؟!

چند لحظه‌ی کوتاه مکث و نهایتاً اضافه کرد:

-سوال اصلیم اینه!

جوابش را ندادم. درواقع تنها جوابی که داشتم "هیچی" بود
 که نه به کارش می آمد، نه درگتیش می رفت!
 -بشین!

لب‌هایم را با کلافگی روی هم فشردم و آن نفسی که دلم
 می‌خواست یک‌جا تمامش را فوت کنم، گیر انداختم.
 رفتم به طرف میزش، نشستم و تنها راه‌حلی که به ذهنم
 رسید، آن بود که همان اول کاری دست پیش را بگیرم که پس
 نیفتم:

-من چیزیم نیست ولی این رفتار شما داره اذیتم می‌کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#526

#پارت_پانصد_و_بیست_و_شش

نگاهش متعجب شد؛ نه از آن تعجب‌های ساختگی! بلکه بیشتر به نظر می‌رسید جا خورده باشد. لحنش هم درست در همین راستا بود:

-کدوم کارم؟!

حرف زدن، شده بود جان‌کندن! هیچ کلمه‌ای توی دهانم نمی‌چرخید. حالم افتضاح بود، او هم داشت بدترش می‌کرد. تنها راه فرارم در آن لحظه، چرت‌وپرت گفتن بود:

-همین که هی حال منو می پرسید. هی می گم چیزی نیست،
شما باز می پرسید!

کلافه شد:

-نه مرض دارم، نه اون قدری بیکارم که چپ و راست حالتو
پپرسم! تو هم به جای این جواب های مسخره، مثل بچه ی
آدم بگو دردت چیه!

دستم را خوانده بود؛ اما باز هم نمی شد دردم را برایش مثل
بچه ی آدم بگویم!

چه باید می گفتم؟ می گفتم که مامان، خونم را توی شیشه
کرده؟ می گفتم چند روز بیشتر از رفتنت نگذشته،
هشت متری، دو متر شده و حکم قفس پیدا کرده؟ می گفتم
حس می کنم که دیگر سر سوزن هم از پس خودم و مشکلاتم
بر نمی آیم؟ چه می گفتم آخر به او؟ چه می گفتم به این بچه ی
آدم؟

آیدا فوراً گزینه برایم رو کرد "دروغ مجاز داری!" و ذهنم،
خلاقیت به خرج داد و دروغ درخوری برای حالم ساخت:
-نمی دونم! فکر می کنم عوارض این داروهاییه که می خورم!

چهره‌اش درهم رفت و نگاهش، با دقت میان اجزای صورتم
چرخید:

-یعنی چی؟ چه عوارضی؟

نفسم را فوت کردم:

-خُلقم پایین اومده انگار؛ یه طوری‌ام!

-خب مگه نباید اینا حالت رو بهتر کنن؟ الان بیشتر از یه
ماهه که داری می‌خوری شون دیگه!

دلم برایش سوخت و هیچ‌وقتی از دروغ گفتن آن‌قدری عذاب
وجدان نگرفته بودم. لحنش آرام و منعطف شده بود و بدتر
عذابم می‌داد:

-مطمئنی؟ یعنی فقط برای داروهاست؟ چیز دیگه‌ای
نشده؟

سریالا فرستادم و دروغ دیگری سوزاندم:

-فکر می‌کنم همین باشه!

نگاهش حالا از نوع دیگری کلافه شده بود:

-نمی‌شه که این‌جوری؛ داری دارو می‌خوری که بهتر باشی.

سعی کردم بی‌خیالش کنم:

-بهتر می‌شه؛ شاید اولاش این‌جوری باشه!
مردد گفت:

-اسم داروهات رو برام بفرست. سعی می‌کنم یه نوبت از یه
دکتر دیگه بگیرم!

ظاهراً که راه خلاصی، مسدود بود!

برای آن‌که خیالش را راحت کنم، "باشه" ای گفتم. اما
بعد از ظهر که به خانه می‌رفتم، یک دعوای اساسی با مامان
می‌کردم! عدالت آن نبود که او، حالم را خراب کند و این
آدم، جورش را بکشد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

527#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_هفت

-دست‌ها ت دارن می‌لرزن!

با شنیدن صدای ایل‌نازی که به اتاق آمده بود، به دست‌هایم نگاه کردم؛ دست‌هایی که روی زانوهای جمع شده‌ام به هم رسانده بودم‌شان و با مشت کردنِ انگشتانم، سعی کردم لرزش‌شان را مخفی کنم؛ اما این لرزش فقط برای انگشتانم نبود و این تکان‌های ریز را حتی درون بازوهایم هم حس می‌کردم.

آمد و نشست مقابلم. دست گذاشت روی انگشتانِ مشت شده‌ام و نگاهِ نگران‌ش را به چشمانم داد:

-چته آخه تو؟ چرا سربه سرش می داری؟
صدای نفرین کردن های مامان تا اتاق مان می رسید.
از کوره در رفتم:

-من سربه سرش می دارم؟ یا اون که چپ می ره، راست می آد،
یه تیکه بار من می کنه.
دستم را فشرده:

-می دونم آیدا. ولی مامان همیشه همین طور بوده، نبوده؟
چرا رفتارهاش و حرف هاش برات تازگی دارن؟ مگه همینا رو
همه مون از همون بچگی نشنیدیم؟

کلافه نگاهش کردم اما حق را به او دادم! مامان همان مامان
همیشگی بود؛ من این روزها همان همیشگی نبودم!
-این جوری که داری واکنش نشون می دی، جری تر می شه.
نقطه ضعف چرا دستش می دی؟

پلک هایم را بستم و لب زدم:

-دست خودم نیست!
نشنیدم که چه گفت. بغضم شکسته بود و به حق حق
افتادم؛ این روزها، راحت تر از هر کار دیگری، گریه می کردم.

صدای ایل ناز نگران تر شده بود:

-چیزی شده که نمی گی؟ مشکلی برات پیش اومده؟

میان حق هقم پرسیدم:

-مشکل از این بزرگ تر که توی خونه ی خودمون هم آرامش ندارم؟

با ناراحتی سر تکان داد:

-بابا ما همیشه می گفتیم دم آیدا گرم! همیشه تو رو مثال می زدیم که با آرامش و صبوریت، یه جوری رفتار می کردی که انگار هیچ چیزی به هیچ و ریت نیست و اون قدر واکنشت درست بود که طرفت کوتاه می اومد و دست برمی داشت. این جوری که یکی مامان بگه، یکی تو بگی، سنگ رو سنگ بند نمی شه. نتیجه اش می شه این که هر شب تو خونه دعوا داریم!

این آیدایی که می گفتم، آن قدری دور از ذهنم بود که نمی توانستم درکش کنم. آیدایی که در حال حاضر می شناختمش، همینی بود که دیگر حتی تحمل کوچک ترین اتفاقی را نداشت.

دستم را رساندم به کیفم و با بی تمرکزی بازش کردم و کیسه‌ی
جدید داروهایم را بیرون کشیدم و گرفتم‌شان مقابل ایل‌ناز:
-مریض شدم من دیگه. نگاه کن این‌جا رو! بین چندتا باید
قرص بخورم تو روز.

نگاه ماتش روی کیسه‌ی پُروپیمان داروهایم بود و لحنش
ترسیده:

-چه مریضی‌ای؟ چی هستن اینا؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

528#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_هشت

کیسه را رها کردم. خودم هم ترسیده بودم. امروز برای بار سوم، دکتر رفته بودم. خودم تنهایی؛ چرا که حس می کردم در حضور ایمان امیری زاده، نمی توانم مشکلاتم را به درستی بیان کنم و خواه ناخواه، کم تر از آن چه که بودند و حس می کردم، می گفتم شان.

ایل ناز داشت با گیجی، اسم داروها را می خواند و من، میان اشک ریختمم به حرف آمدم:

-اولش نمی ترسیدم. فکر می کردم یه دوره ی گذراست ولی انگار هر چی می ره جلو دارم بدتر می شم. دارم مریضی اعصاب می گیرم ایل ناز. همه اش فکرای عذاب آور تو سرمه. می ترسم همین جوری پیش بره، یه بلایی سرم بیاد. من دلم نمی خواد

اوضاعم اینجوری باشه. دلم می‌خواد همه چیز مثل قبل بشه. نمی‌تونم دیگه به نوشتن فکر کنم. نمی‌تونم سرکار حواسمو جمع کنم. نمی‌تونم با کسی بحث نکنم. دیگه نمی‌تونم شبیه چیزی که بودم، باشم.

نگاهش مبهوت بود و دیگه حتی یک کلمه، حرف نمی‌زد. شوکه شده بود و من داشتم هر چه که در سر داشتم را بیرون می‌ریختم:

-برای هر چیزی می‌ترسم و نگرانم. قبلاً هم بودم ولی با خودم حلش می‌کردم. این روزها اما نمی‌تونم انگار. آرش رو سر کوچه می‌بینم، می‌ترسم! سولماز دو دقیقه دیر جوابمو بده، می‌ترسم. مامان حرف فرزادو پیش می‌کشه، می‌ترسم. می‌ترسم و یه اضطرابی می‌گیرم که اصلاً نمی‌دونم باید باهاش چی کار کنم! من حتی این روزها از نشستن تو اتوبوس هم می‌ترسم. از این حالی که دارم، از این که هر لحظه حس می‌کنم ممکنه دچار حمله بشم، می‌ترسم.

نگاهم را دوختم به چشمانش و شدم آن آیدایی که در کودکی‌هایش، ایل‌ناز پناهش می‌شد:

-می‌ترسم ایل‌ناز.

خیلی وقت بود که نه به او، و نه به هیچ کس دیگری پناه نبرده بودم اما آن لحظه، خودم را انداختم توی آغوش ایل ناز و او محکم بغلم کرد و درست مثل همان کودکی‌هایم وقتی شب‌ها، از ترس و فکر به داستان‌های پُر خرافه‌ای که ایل داش برای دست انداختن مان سر هم می‌کرد و تحویل مان می‌داد، به او پناه می‌بردم که خوابم ببرد، کنار گوشم گفت:

-الکی داری می‌ترسی؛ هیچ چیزی نمی‌شه!

ترس، همان ترسی که در کلام "الکی" می‌خواندش، بدجوری در حقیقتِ لحنش، توی ذوق می‌زد. ترسیده بود. درست مثل همان شب‌های کودکی که مثل من می‌ترسید و فقط به روی خودش نمی‌آورد. اما نمی‌دانم چه سری بود در این اشتراک‌گذاری، که وقتی دوتایی می‌ترسیدیم، ترس مان کم‌تر می‌شد و خواب مان می‌برد.

دلم می‌خواست بخوابم توی آغوشش. بخوابم و فردا صبح، وقتی چشم باز می‌کنم، آیدای قبلی را توی آینه ببینم. همانی که یک گوشش در بود و گوش دیگرش دروازه. همانی که حرف‌ها رویش اثر نمی‌کردند. همانی که نه از پس خودش بلکه از پس مشکلاتِ بقیه هم برمی‌آمد.

دلم تنگ شده بود برای خودم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

529#

#پارت_پانصد_و_بیست_و_نه

پرینت قراردادهای فردا را روی میزش گذاشتم و او، با تاخیر سرش را از مانیتور مقابلش جدا کرد و بعد از نگاه کوتاهی که به صورتم انداخت، چشمانش رفتند به طرف ساعت روی دیوار و پرسید:

-مگه نمی‌خوای بری؟

حالا من هم سر چرخانده بودم و به ساعتی که بیست دقیقه آن طرف‌تر از زمان پایانِ کارم را نشان می‌دادند، نگاه می‌کردم و گفتم:

-چرا! می‌رم الان.

نگاهش برگشته بود روی صورتم و قبل از آن که فرصت کند سوالِ تکراری این روزهایش را بپرسد، پیش‌دستی کردم و گفتم:

-من می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم!

سرش را عقب برد:

-چی؟

و بلافاصله، به صندلی چسبیده به میزش اشاره کرد:

-بشین.

نشستم و نفس عمیقی کشیدم. تصمیمم را گرفته بودم و مختص به آن لحظه نبود. تردید آن چنانی هم برایش نداشتم و اگر صبر کردم، برای نظم دادن به کلماتِ توی سرم بود و بالاخره گفتم:

-من می‌خواهم تمام وقت کار کنم.

فاصله‌ی میان ابروهایش، کم شدند. با این حال چیزی نپرسید و فرصت داد به من، برای بیشتر توضیح دادن:

-تصمیم گرفتم تمام وقت کار کنم و گفتم اول به خودتون بگم. نمی‌دونم این جا برای دو شیفت بهم نیاز باشه یا نه. اگه نباشه، می‌تونم شیفت دوم رو جای دیگه‌ای...

میان حرفم نشست:

-برای چی؟

و قبل از آن که فرصت کافی داشته باشم برای جواب دادن، پرسید:

-مشکلی هست؟ منظورم اینه که به خاطر مسائل مالی چنین تصمیمی گرفتی؟

تنها موضوعی که دخیل نبود در تصمیمم، همین بود که اوضاع مالی‌ام این روزها، بهتر از هروقت دیگری بود. هم او

به اندازه‌ی کافی به من حقوق می‌داد، هم این‌که پیج داستاتم این روزها رونق زیادی گرفته بود و هم این‌که هیچ خرج به‌خصوصی نداشتم و حتی سولماز پیشنهاد داده بود که خودش می‌تواند نیمی از هزینه‌های جلسات درمانی‌اش راپردازد. پس قاطعانه گفتم:

-نه موضوع این نیست.

و پشت‌بندش برای آن‌که سوال دیگری نپرسد، خودم اصل موضوع را گفتم:

-می‌خوام مدت‌زمان بیشتری از خونه دور باشم. وقتی این‌جام، درواقع منظورم اینه‌که وقتی تو محل کار و دور از خونه‌ام، حالم بهتره. با خواهرام صحبت کردم. تنها مشکلم تنهایی مامانم و کارهایی بود که به‌خاطر مشکلاتش از پس‌شون برنمی‌آد. قرار بر این شد که تقسیم کار کنیم و هر یه‌روز درمیون یه کدوم‌شون بیان خونه؛ که هم خونه شلوغ نشه و اعصاب بابام به‌خاطر سروصدا بهم نریزه و هم مامانم دست تنها نباشه. آخر هفته‌ها هم که دیگه خودم و ایل‌ناز هستیم.

تمام مدتی که حرف زده بودم، در سکوت نگاهم کرده بود بی آن‌که صورتش، حس یا واکنش خاصی را انتقال دهد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#530

#پارت_پانصد_وسی

نگاهم به لب‌هایی بود که هم‌چنان بی‌حرکت، روی هم
نگه‌شان داشته بود و سکوت، آن‌قدری از نظرم طولانی شد
که ناچار شدم بیشتر حرف بزنم:

-البته که منظورم این نیست شیفت دوم رو این‌جا کار کنم.
فقط خواستم اول به خود...-

صحبت کردنش کارم را راحت کرد. از خدا خواسته، جمله‌ام
را رها کردم و گوش سپردم به او:

-همین‌جا بمون! بری برای کی کار کنی؟ حرفم این نیست که
این‌جا نباشی، من از خدایه تمام‌وقت بیای فقط...
لحظه‌ای مکث و نهایتاً ادامه داد:

-راه دوره، نمی‌تونی بین دو شیفت بری و برگردی. خسته
می‌شی صبح تا شب این‌جا بمونی. شب‌ها هم ناچار می‌شی
دیر برگردی.

بلافاصله سر تکان داد:

-نه! این‌جوری نمی‌شه اصلاً. فکر شیفت دوم رو از سرت
بیرون کن!

مات نگاهش کردم و او، با تاکید بیشتری اضافه کرد:

-همین یه شیفت کار کردند کافیه!

فکر این جایش را نکرده بودم؛ فوق فوقش این احتمال را داده بودم که بگوید برای دو شیفت نیرو نمی‌خواهد و آماده بودم که بروم برای شیفت عصر دنبال کار دیگری بگردم اما حالا، با قطعیت می‌گفت که دور شیفت دوم را به کل خط بکشم! تعجب و گیجی را کنار گذاشتم و سعی کردم لحن من هم قاطعانه باشد:

-من تصمیم رو گرفتم. می‌خوام این کارو انجام بدم. به نظر خودم اگه یه مدت این شکلی از خونه دور باشم، تنش‌هام کم‌تر می‌شه.

دستش را تکان داد و با جمله‌ای که با آن لحن منعطف به زبان آورد، متحیرم کرد:

-نمی‌شه جانم!

سعی کردم حیرتم را پنهان کنم:

-ولی من این جوری حالم بهتر می‌شه!
با جوابش کیش و ماتم کرد:

-منم این جوری حالم بد می‌شه!

دیگر نشد پنهان کاری کنم و ظاهراً تمام حس‌ها توی صورتم به نمایش درآمده بودند که توضیح داد:

-به‌خاطر خودت دارم می‌گم. دو شیفت کار کردن هم زمانش زیاده و هم مسئولیتش؛ خسته می‌شی! تو می‌خواهی حالت بهتر باشه؛ قرار نیست که واسه بهتر کردنِ حالت، خودت رو بکشی!

مستاصل و بی‌حرف نگاهش کردم و او، بعد از تاخیر چند لحظه‌ای اش، به حرف آمد و گفت:

-ساعت کاریت رو بیشتر کن. بیشتر بمون این‌جا. اما دو شیفت نه.

سرتکان دادم:

-این‌جوری نمی‌خوام.

لحنش از آن انعطاف قبلی فاصله گرفته بود:

-برای چی نخواهی؟ آگه من قراره قبول کنم، می‌گم که می‌شه! بیشتر بمون. بیشتر کار کن. همون حقوق تمام‌وقت رو هم بگیر ولی زودتر برو خونه!

کلافه، نگاهش کردم. نمی‌خواستم او را تحت فشار بگذارم و به ضررش کاری کنم.

پرسید:

-الان مشکلک چیه؟

حقیقت را گفتم:

-نمی‌خوام به‌خاطر من این کارو کنی! این اصلاً قرارداد درستی نیست!

نگاهش عصبی بود:

-قرارداد رو می‌تونی بندازی اون‌جا!

انگشت اشاره‌اش را دنبال کردم و به سطل کاغذهای بازیافتی رسیدم.

ای کاش اصلاً به او چیزی نگفته بودم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

531#

#پارت_پانصد_و_سی_و_یک

با دیدنِ مهیار، جیغ خفه‌ای کشیدم و از خوش‌حالی، دست
و پایم را گم کردم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

مستقیم به‌طرف میزم آمد، لبخند بزرگی روی لب‌هایش
نشست و چشمانش برق می‌زدند:

-اومدم دستور رئیس رو اجرا کنم!

جوابش گیجم کرد اما آن قدری از دیدنش خوش حال بودم
که اهمیتی ندادم:

-حالت چطوره؟ چی کار می کنی؟

و به روش خودم اعتراض کردم:

-دیگه داشتم باور می کردم که با رفتن از اون خونه، منو هم
فراموش کردی.

آمد و نشست روی صندلی خالی سام:

-کدوم احمقی می تونه تو رو فراموش کنه؟

انگشتانم را مشت کردم که ضربه ای به بازویش نزّم و
صندلی ام را کاملاً چرخاندم به طرفش. می دانستم سرکار می رود
و وقتش پُر است و اعتراض بیشتری نکردم و به جایش ذوق
کردم:

-روبه راهی؟ اوضاع خوبه؟ کار و بار؟ درس؟

داشت با آن چشم های آشنای دوست داشتنی اش نگاهم
می کرد:

-من خوبم. تو چطوری؟

با دیدن او، خوب بودم؛ خوبِ خوب.

-خوبم منم. دلم برات تنگ شده بود.
لبخند سخاوتمندانه‌ای زد و حفظش کرد:

-من هم. چه خبرا؟

و قبل از آن که جوابی دهم، نگاهش را داد به در بسته‌ی اتاق
امیری زاده و پرسید:

-ایمان مشتری داره؟

به همان جایی نگاه کردم که او نگاه می‌کرد و گفتم:

-آره. داره قرارداد می‌نویسه!

چرخید به طرفم:

-پس پاشو بریم!

اخم کردم:

-کجا؟

-بهت نگفته؟

پرسیدم:

-چی رو؟

نگاهش را توی صورتم گرداند:

-خودش دیروز بهم گفت که امروز پیام دنبالت با هم ببریم بیرون.

جا خوردم. خودش گفته بود؟

همان لحظه، در اتاق باز شد و با فاصله‌ی چند لحظه، دو طرف قرارداد، از اتاق بیرون آمدند و مهیار از جایش بلند شد.

بلند شدم و دنبالش رفتم تا از جریان سردربیاورم و او، به محض دیدن ایمان پرسید:

-سرکار گذاشتی منو؟

نگاهم روی صورت امیری زاده بود که داشت به من نگاه می کرد وقتی گفت:

-سرم شلوغ بود، فرصت نکردم بهت بگم. به مهیار دیشب گفتم بیاد دنبالت که برید بیرون یه حال و هوایی عوض کنی.

هاج و واج نگاهش کردم. دیگر داشت زیادی محبت خرج من می کرد و نمی دانم سکوتم را پای چه گذاشت که گفت:

-می دونستم دیدنش خوش حالت می کنه.

پلک زد:

-برو. کاری هم اگه داری بسپر به خانم امینی.
نگاهِ ماتم، هنوز روی صورتش بود. تا کجا داشت پیش
می رفت این آدم؟ تا کجا قرار بود دیوانه ام کند؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#532

#پارت_پانصد_و_سی_و_دو

@Vip Roman

صدای هیجان زده‌ی مهیار حواسم را جمع کرد:

-برو بریم تا پشیمون نشده.

نگاهم اما هنوز روی چشم‌های او بود وقتی با تاخیر گفتم "ممنون". و فقط همین یک کلمه را به زبان آوردم؛ چیز بیشتری هم مگر می‌شد گفت؟

گوشی‌اش زنگ خورد و او، قبل از جواب دادن، رو به منی که هنوز توی اتاق مانده بودم، گفت:

-اگه تا دیروقت بیرون بودید، حتماً با ماشین برگرد خونه. بگو مهیار برات ماشین بگیره.

و بلافاصله، انگار که پشیمان شده باشد، اضافه کرد:

-تا دیروقت نمون. عصری برگرد خونه.

چیزی نگفتم و فقط سرتکان دادم. دیگر داشت اشک مرا درمی‌آورد.

دنبال مهیار بیرون رفتم. کیف و پالتویم را برداشتم. آن قدری حواس و تمرکز نداشتم که بخوام چیزی را به خانم امینی بگویم؛ مشکلی اگر پیش می‌آمد، خودشان تماس می‌گرفتند. دوشادوش مهیار، از ساختمان بیرون زدم و او، پرسید:

-یه کافه‌ی خوب همین نزدیکی‌هاست؛ می‌تونی پیاده بریم؟
سرتکان دادم که می‌توانم و کنارش حرکت کردم و او، در
حالی که می‌خندید، اضافه کرد:

-رئیس دستور داده برای ناهار بیرمت جایی که پیتزاهای خوبی
داشته باشه!

سر چرخاندم و مات و مبهوت، به نیم‌رخش نگاه کردم و او،
با جواب دادن به نگاهم، خندید و پرسید:

-چی کار کردی که این‌جوری هواتو داره؟!

چیزی نگفتم! حتی نشد برای عادی جلوه دادنِ اوضاع،
مصنوعی بخندم. ذهنم درگیر بود و او، بلافاصله توضیح داد:
-البته که باید هواتو داشته باشه ولی انگار دیگه داره جای
منو برات می‌گیره!

آن‌قدری سردرگم بودم که شوخی و جدی‌اش را نمی‌فهمیدم.
ترجیح دادم در موضع سکوت بمانم و چیزی نگویم. با
گذاشتن دستش پشت شانه‌ام، هدایت‌م کرد:
-از این طرف.

رفتم همان طرفی که می‌گفت و هر قدم که دور می‌شدم از ساختمان آژانس، انگار که دلم بیشتر پافشاری می‌کرد به ماندن در آن اتاق و پیش صاحبش.

-کم حرف شدی قشنگ!

سعی کردم حواسم را به او دهم و گفتم:

-به جاش تو خوش تیپ تر شدی.

با صدا خندید و پرسید:

-کم نیاری یه وقت؟

می‌خواستم بگویم از برادرت درس می‌گیرم اما ساکت ماندم و تا لحظه‌ای که برسیم به کافه‌ای که مدنظرش بود، حرف قابل توجهی ردوبدل نکردیم.

کافه خلوت بود و دنج. پشت میز دونفره، کنار پنجره‌ای که خیابان پُر جنب و جوش را قاب گرفته بود، نشستیم و او، به محض جاگیر شدن مان لبخندی زد و گفت:

-آخیش! فقط خدا می‌دونه که دلم چقدر برای دیدنت تنگ شده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

533#

#پارت_پانصد_و_سی_و_سه

لبخندی به اظهارِ دلتنگی‌اش زدم و پیش‌خدمت با منوهای
توی دستش به میز نزدیک شد و مهیار پیشنهاد داد:

-بیا اول یه نوشیدنی بخوریم. یه ساعت دیگه ناهار سفارش می‌دیم. نظرت چیه؟

و بلافاصله اضافه کرد:

-بعدشم یه دسر خوش‌مزه. هوم؟!

متعجب نگاهم را از صورتش گرفتم و منو را ورق زدم و توضیحش را شنیدم:

-هرچی دلت می‌خواد سفارش بده و رحم نکن!

نگاهم را تا نگاه خندانش بالا کشیدم و او، چشمکی زد:

-یکی دیگه قراره حساب کنه!

منو را بستم و گفتم:

-من قهوه می‌خوام؛ امریکانو!

و در حالی که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم، اضافه کردم:

-تو هم سعی کن اون یه نفر رو پشیمون نکنی!

لبخند زد:

-شوخی می‌کنم. مهمون خودمی. قراره شیرینی کار و رِل رو یه‌جا بهت بدم.

اخم کردم:

-رل؟!

فقط خندید و چیزی نگفت و من، با جدیت پرسیدم:

-راست می‌گی؟ با کسی آشنا شدی؟

روی پیجر می‌زد و گفت:

-من آشنا شدم. اون آشنا نمی‌شه لامذهب!

دستم را با کلافگی تکان دادم:

-درست حرف بزن ببینم!

پیش خدمت دوباره کنار میزمان بود و او، بعد از آن که سفارش داد، گوشی‌اش را برداشت و لحظاتی بعد، گرفتش مقابلم. با دیدن تصویر روی صفحه‌ی گوشی، شتاب‌زده گرفتمش و نگاهم را دوختم به عکس دو نفره؛ مهیار در کنار دختری سبزه که یک دنیا موی فر روی سرش داشت.

حیرت‌زده پرسیدم:

-این تازه آشنا نشده‌تونه؟!

گوشی را گرفت و عکس را ورق زد و در حالی که نگاه من به عکس دوم بود، توضیح داد:

-عکس دیروزه!

دلم می‌خواست گوشی را توی صورتش بکوبم و اعتراض کردم:

-الان داری به من می‌گی؟! واقعاً الان می‌گی؟

خندید:

-به‌خدا جدی نشده بود. دیروز یهویی یه‌ذره جدی شد. پا نمی‌داد که. ده‌بار خواهش و التماس کردم تا اومد همو ببینیم!

نگاهم را دادم به عکس و دختری که رسماً توی آغوشش بود و جمله‌ی "یهویی یه‌ذره جدی شد" برایم معنا و مفهوم پیدا کرد. گوشی را نگه داشتم و پرسیدم:

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟ کجا دیدیش؟

سر حوصله جواب داد:

-مریم. هم‌سن خودمه. از بچه‌های دانشکده‌ست. تو همین گروه درسی استارتش خورد.

هنوز چشمم به گوشی بود و او، به سوال‌های نپرسیده‌ام هم جواب داد:

-خیلی دختر خوبیه. اصالتاً جنوبیه. واقعاً الان تو برنامه‌ام نبود که با کسی وارد رابطه بشم ولی دیگه وقتی شناختمش، نتونستم ازش بگذرم.

گوشی را تحویلش دادم و لبخند زدم:

-با این که ازت انتظار نداشتم ولی مبارکه. خیلی هم خوشگله!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

534#

#پارت_پانصد_و_سی_و_چهار

صاف نشست توی جایش:
-چمه مگه من که ازم انتظار نداشتی؟
حقیقت را گفتم:
-به چشم من هنوز کوچولویی!
صورتش را جمع کرد:
-ایمان فقط دو_سه سال از من بزرگتر بود وقتی بهینا رو
داشت. بعدشم من که...
حواسم از جملات بعدی اش پرت شد؛ چرا که "بهینا رو
داشت" توی سرم زنگ می زد.
پرسید:
-مگه نه؟
به جای جواب دادن به سوالی که اساسش را نمی دانستم،
گفتم:

-دارم باهات شوخی می کنم. خوش باشید کنار هم.
و این جمله را از ته دل گفته بودم.
لبخند زد:

-فکر نکنی اون اومده تو رو فراموش می کنم؟ تو قشنگ ترین
دوست منی. چیزهایی که به تو گفتم رو فکر نکنم دیگه
هیچ وقت بتونم برای کسی بگم. تو دوستم بودی، تو روزهایی
که همه چیز بد بود.
لحنش برگشت:

-وگرنه تو روزای خوب که آدم زود و زیاد، دوست پیدا
می کنه.

نمی خواستم احساساتی اش کنم و گفتم:
-خیالت راحت من از این فکرها نمی کنم. تو هم بهترین
دوست منی.

یک کاره پرسید:

-حتی بهتر از ایمان؟
جا خوردم از سوال ناگهانی اش. درک نمی کردم که چه پشت
این سوال ها و اظهارات نهفته و گفتم:

-متوجه نمی‌شم.

لب‌هایش را کج کرد:

-حس می‌کنم خیلی بیشتر از من دوستت شده!

قلبم با ضرب کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام و شدم شبیه به کسی که یک سطل آب یخ را روی سرش خالی کرده باشند. انگشتانم را زیر میز مشت کردم و لب‌هایم را فشردم روی هم، تا ناخواسته چیزی نگفته باشم و او، توضیح داد:

-همه‌اش نگرانته. همه‌اش تو حرف‌های. حتی از منم مدام حالتو می‌پرسه و درک نمی‌کنم چرا؛ اون هم وقتی اونی که هرروز داره تو رو می‌بینه، خودش!

بی‌حواس به پیش‌خدمتی که داشت می‌پرسید موکا را مقابل که بگذارد، نگاه کردم و مهیار بعد از آن که جوابش را داد، رو به من اضافه کرد:

-حس می‌کنم داره جای منو برات می‌گیره. می‌دونم خودخواهیه اما قبلاً فقط من دوستت بودم! حقیقتاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. قلبم هنوز تند و نامنظم می‌زد:

-درسته برادرمه ولی این که به نظر می رسه بیشتر از من دوستته، یه کم برام یه جوریه. نمی دونم چه جوری برات بگم.

جمله ی قبلی اش هنوز توی سرم تکرار می شد "حس می کنم خیلی بیشتر از من دوستت شده" به این جمله، ایمان داشتم. اصلاً خودش بود که مرا هم جز پنج آدم مهم زندگی اش شمردده بود. خودش بود که با دل من راه می آمد. خودش بود که صفر تا صد حواسش به من و حالم بود. خودش بود که کار مرا در حرف دوشیفت کرده بود اما در واقعیت راس ساعت شش، پافشاری می کرد که به خانه بروم. خودش بود که مهیار را می فرستاد سراغم تا حال و هوایم را عوض کند اما... شنیدنش از زبان مهیار، حس و حال عجیبی داشت. معذب شده بودم و ناخواسته، روی صندلی ام تکان خوردم و جمع و جورتر نشستم. مهیار شاید به قولش نتوانسته بود حسش را به درستی بگوید اما حرفش را، زده بود!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

535#

#پارت_پانصد_و_سی_و_پنج

دلم می‌خواست بحث را عوض کنم اما او با انتظار چشم به صورتم دوخته بود تا موضعم را نسبت به بحثی که پیش کشیده بود، بداند. فنجانم را برداشتم و نمی‌دانم موفق شدم به آن که لبخند بزنم یا نه، وقتی گفتم:

-داری حسودی می کنی؟

قاطعانه سرتکان داد:

-اگه از من بیشتر دوستش داشته باشی، آره!

قلبم نمی دانم برای بار چندم، با ضرب به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. نمی دانستم بی منظور این جمله‌ها را می گوید، یا آن که هدفی از گفتن‌شان دارد.

حتی نتوانستم یکی از آن لبخندهای ساختگی‌ام را تحویلش دهم و فنجان را فوراً به لب‌هایم نزدیک کردم و محتوایش را داغ و تلخ نوشیدم و مهیار آن‌میان از آب گل‌آلود ماهی گرفت:

-پس فردا می ره استانبول!

جا خوردم و شوکه، نگاهش کردم.

پرسید:

-نمی دونستی؟

دیگر داشتم عصبی می شدم. فنجانم را پُر سروصدا روی میز برگرداندم و پرسیدم:

-چرا فکر می کنی منو در جریان برنامه‌های شخصیش می ذاره؟

شانه بالا فرستاد و بی تفاوت گفت:

-چون مطمئنم که خیلی ازش می‌دونی؛ حتی بیشتر از من.
دست‌هایم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم و
صاف و پوست‌کنده گفتم:

-چرا به جای این که غیرمستقیم با من حرف بزنی، مستقیم با
خودش صحبت نمی‌کنی؟
جا خورد و فوراً گفت:

-من مشکلی ندارم باهاش.

نگاهم را توی صورتش چرخاندم:

-ولی من این جوری فکر نمی‌کنم!

فنجانش را برداشت و با تظاهر به آن که مشغول است،
ناشیانه برای خودش وقت خرید و فرصتی هم به من داد
برای پردازش بهتر اوضاع. حس می‌کردم که دردش را
فهمیده‌ام و برای مطمئن شدن از حدسم، تیری توی تاریکی
رها کردم:

-رابطه‌ی بین من و ایمان، دوستانه‌ست. همون‌طوری که
رابطه‌ی بین من و تو، دوستانه‌ست!

نگاهش نگران و پشیمان بود:

-ناراحت شدی از حرفم؟

سر تکان دادم:

-ناراحت نه. فقط خواستم برات توضیح بدم که یه وقت با برداشت‌های اشتباه، خودت رو اذیت نکنی!

هاج و واج نگاهم کرد:

-نه به خدا. من فکر می‌کنم که منظورم رو بد رسوندم. درواقع فقط می‌خواستم یه کم خودم رو لوس کنم که ظاهراً جوابِ عکس داد.

برگشتم عقب و تکیه زدم به صندلی‌ام.

پسِ ذهنم درگیر خبری بود که مهیار خیلی نابه‌جا مطرحش کرده بود؛ قرار بود برود ترکیه؟ پس چرا هیچ چیزی نگفته بود. اصلاً چرا داشت می‌رفت؟

دلم می‌خواست از مهیار در موردش پرسم اما کنجکاو‌ی‌ام را مهار کردم که بیشتر از آن گزک به‌دستش نداده باشم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

536#

#پارت_پانصد_و_سی_و_شش

داشت نگاهم می کرد. حالت کلی صورتش غمگین بود و با
لحن دلجویانه ای گفت:
-تورو خدا فراموشش کن و ناراحت نباش ازم.

و بعد انگار که مخاطبش خودش باشد و با خودش حرف بزند، ادامه داد:

-مثلاً منو فرستاد که خوش حالت کنم، بفهمه بدتر ناراحت کردم سروته آویزونم می‌کنه.

خندیدم؛ هم برای آن که جو میان‌مان را متعادل کنم و بفهمانمش که ناراحت نیستم، و هم برای آن که از تصور آویزان و سروته شدن او توسط بی‌اعصاب، خنده‌ام گرفته بود.

ذوق زده گفت:

-آفرین. بخند تا یه خبرخوب بهت بدم!

ناخواسته خنده‌ام ته کشید؛ اسم "خبر" که می‌آمد، تنم می‌لرزید. بی‌حرف و منتظر نگاهش کردم تا پرسید:

-کتابت داره تموم می‌شه، درسته؟

کمی آرام گرفتم و سرتکان دادم:

-آخراشه دیگه. تا آخر این ماه می‌ذارم فصل پایانیش رو.

لبخندش عمق گرفت:

-یه ایده‌ی توپ برای طرح جلدش دارم. با انتشاراتی که قرارداد می‌بندی، بگو جلد کتاب با خودته. نهایتاً الزاماتش رو بگن تا من لحاظش کنم.

متعجب گفتم:

-هنوز که مشخص نیست قبولش کن!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-به نظر تو کسی هم این کتابو رد می‌کنه؟

حس خوش حال کننده‌ای زیر پوستم دوید و مهیار ادامه داد:

-منتظرم پایان داستان رو هم بخونم تا طرحمو نهایی کنم. می‌خوام از عکس خودت استفاده کنم. با ایمان هم هماهنگ کردم.

ربط جمله‌ی آخرش را به مابقی‌شان نفهمیدم. نکند می‌خواست عکس برادرش را هم روی جلد بزند؟ طاقت نیاوردم تا با توضیحات بعدی‌اش رفع ابهام کند و پرسیدم:

-با ایمان دیگه برای چی؟

بی‌تفاوت گفت:

- که ازت عکس بگیره دیگه؛ ادیت و مابقی کارهای طراحی هم با خودم. البته نمی‌خوام چهره‌ات واضح باشه اما یه ایده‌ی خیلی خاص براش دارم و مطمئنم که ایمان می‌تونه خوب از آب درش بیاره.

با گیجی پرسیدم:

-ایمان عکس می‌گیره؟

سرتکان داد:

-قبلاً حرفه‌ای عکاسی می‌کرد. نگفته بهت؟

جوابی ندادم و او، بی‌خیال ادامه داد:

-صبر کن بره و برگرده. تا اون موقع منم داستان رو کامل خوندم. هماهنگ می‌کنیم و یه روز می‌ریم اون لوکسینی که مدنظرمه و عکس می‌گیریم. بعدش دیگه من کار روی جلد رو شروع می‌کنم.

ناخواسته پرسیدم:

-کی برمی‌گرده؟

و این سوال را اصلاً بابت آن که بدانم کی کارمان انجام می‌شود، نپرسیده بودم؛ فقط می‌خواستم بدانم سفرش چند روزه است و مهیار با بی‌تفاوتی گفت:

-نمی‌دونم! بلیت برگشت نگرفته هنوز.

سرتکان دادم و "آهان"ی گفتم و حس کردم همان لحظه، نیاز دارم که ایمان امیری زاده را ببینم. چرایش را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم باید ببینمش تا تکلیف چیزی را با خودم روشن کنم. کاش می‌شد دقیقه‌ها زودتر بگذرند؛ آه که تا فردا، چقدر زیاد مانده بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

537#

#پارت_پانصد_و_سی_و_هفت

ذهنم شروع کرده بود به داستان‌سازی! نکند داشت می‌رفت دنبال بهینا؟ رجوع کردم به ته قلبم تا حسم را بدانم؛ ناراحت می‌شدم؟

جوابِ اولم یک "نه" قاطعانه بود و برعکس، حالا که زندگی‌اش داشت روی روال می‌افتاد، عمیقاً دلم می‌خواست که سروسامانی هم به وجه خصوصی زندگی‌اش بدهد. فقط دیگر دوست نداشتم ناراحتی و بهم‌ریختگی‌اش را ببینم و اصلاً دلم نمی‌خواست دوباره بشود آن ایمانی که از عالم و آدم بریده بود و امیدوار بودم اگر قرار است این رابطه دوباره پا بگیرد، برای هر دوی‌شان آرامش به همراه داشته باشد.

نفسم را بیرون فرستادم. ته دلم روشن بود؛ می‌دانستم به زودی آرامش و خوش‌حالی‌اش را می‌بینم که استحقاقِ تمام اتفاقاتِ خوب دنیا را داشت این آدم.

زنگ خوردنِ گوشیِ مهیار، حواسم را پرت کرد. خصوصاً که گفت:

-کافیه اسمش رو بیاریم تا سروکله‌اش پیدا بشه.

متعجب نگاهش کردم و او، تماس را جواب داد و پرسید:

-جانم رئیس؟

از "رئیس" گفتنش، مطمئن شدم که ایمان پشت‌خط است و مهیار گفت:

-نه هنوز ناهار نخوردیم.

و بعد از تاخیر چند لحظه‌ای‌اش، اضافه کرد:

-همون حوالی آژانس یه کافه‌رستوران پیدا کرده بودم، اومدیم این‌جا.

سرتکان داد:

-آره! نشستیم حرف می‌زنیم.

فنجانم را برداشتم تا مابقی قهوه‌ام را بنوشم. سرد شده بود اما حواسم پی سردی و گرمی قهوه نبود؛ نه تا وقتی که مهیار، دوبار پشت سرهم و با تاکید خطاب به آدم پشت خط، گفته بود:

-خوبه!

حسی در وجودم، سر ناسازگاری گذاشته بود؛ حسی که نمی‌شناختمش و نمی‌دانستم چیست.

مهیار خندید:

-کجا بیای؟

و به فاصله‌ی چند لحظه جدی شد:

-سراسره. حالا برات لوکیشن هم می‌فرستم.

ناخواسته لب زدم:

-می‌آد این‌جا؟

حواسش اما به مکالمه‌اش بود و جمله‌های آخرش را هم گفت:

-نه. نخوردیم هنوز. باشه!

تماس را که قطع کرد، متحیرترین آیدای ممکن بودم و او، با خنده گفت:

-داره می آد با چشم خودش ببینه که خوبی!
و بلافاصله، لبخندش کم رنگ شد و مضطرب، پرسید:
-خوبی دیگه؟ نیاد این جا دهن منو سرویس کنه؟
با سردرگمی پرسیدم:

-واقعاً داره می آد؟
سرتکان داد:

-زنگ زده بود ببینه چی کار می کنیم؛ وقتی گفتم نزدیکم و هنوزم ناهار نخوردیم، گفت می آد باهامون ناهار بخوره!
کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم! همین چند دقیقه ی پیش حس کرده بودم که نیاز به دیدنش دارم و او، حالا داشت می آمد! دیگر داشت باورم می شد که این آدم، ندیده هم حال مرا می خواند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

538#

#پارت_پانصد_و_سی_و_هشت



-خیلی جلد قشنگی می شه!
جمله اش، مرا از دنیایی که داشتم تویش دست و پا می زدم،
بیرون کشید. حس می کردم این جمله ی ناگهانی را عمداً گفته

تا دوباره حال و هوای مرا شاد کند. نکند ایمان واقعاً تهدیدش کرده بود برای حالِ خوبِ من؟
دل به دلش دادم و لبخندی زدم که خیالش را راحت کند و گفتم:

-مرسی که انقدر هوای کتابم رو داری.

و با فاصله و از ته دل، اضافه کردم:

-و هوای خودم رو.

متقابلاً لبخندی تحویلیم داد و گفت:

-قابلی نداره رفیق. فقط دارم سعی می کنم خوبی هاتو جبران کنم!

خدا را شکر کردم که برگشته بود به همان قالبی که همیشه بود و آرزو کردم همین شکلی بماند. حقیقتاً دوست نداشتم چیزی، رابطه‌ی خوبِ میانمان را شکرآب کند.

ضربه‌ای به صفحه‌ی گوشی‌ام زدم تا ساعت را ببینم و درواقع، داشتم لحظه‌شماری می کردم که بدانم او، کی می رسد و عجیب آن که منتظرم نگذاشت و دقایقی بعد، دوباره با مهیار تماس گرفت و وقتی مهیار، آدرس میزمان را داد، نگاه

من شتابزده چرخید به طرف در ورودی و تا لحظه‌ای که ندیدمش، دست از سر آن در چوبی، برنداشتم!

دیدنش، همزمان شد با هجوم حس‌های ناشناخته به وجودم. حس کردم که قلبم، تندتر از حالت عادی می‌تپد و سر انگشتانم با وجود گرمای مطبوع فضای کافه، یخ زدند.

با نزدیک شدنش، نگاهم طوری میان صورتش چرخید که انگار نه انگار همین یک ساعت پیش دیده بودمش!

سعی کردم کمی خودداری به خرج دهم و حضور مهیار را به خودم یادآور شدم اما رسیدن او به میز، تمام خودداری‌ام را به باد داد.

از آن لبخندهایی که بعید می‌دانم کسی جز من می‌توانست تشخیص‌شان دهد، روی لب داشت وقتی قبل از آن که بنشیند، پرسید:

-خوب کارو می‌پیچونی و پامی‌شی می‌آی کافه!

چرخید به طرف مهیار:

-تو چرا سر درس و مشقت نیستی؟!

خندهام گرفت و مهارش نکردم. مهیار جوابش را داد و شش‌دانگ حواس من اما پی او بود که روی صندلی‌ای که پیش خدمت به میز اضافه کرد، نشست و گفت:

-دیگه داره کنترل همه چیز از دستم درمی‌ره. نه نظارتی روی خانواده دارم. نه روی کارمندان.

خندیدن یادم رفت و طوری از خودم پرسیدم "داره می‌ره ترکیه برای چی؟" که انگار نه انگار جواب این سوال را با خودم حل کرده‌ام.

بوی خفیف سیگار، مابین بوی قوی ادکلنش زیر بینی‌ام زد. کاش می‌شد همان لحظه، واضح و مستقیم، علت سفرش را بپرسم و تکلیف خودم را با خودم، روشن کنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

539#

#پارت_پانصد_و_سی_و_نه

چشمانش حال خوبی داشتند؛ اصلاً این آدم اگر روبه‌راه نبود
 که شوخی کردن در بساطش پیدا نمی‌شد! مهیار ضربه‌ای به
 بازویش زد و گفت:

-حقت بود بهت اشتباه آدرس می‌دادم که بری بشینی تنهایی
 ناهار بخوری!

موهایی که توی صورتم آمده بود را پشت گوشم فرستادم و
 او، به‌جای آن که جواب مهیار را دهد، نگاهی که حالا جدی
 شده بود را دوخت به چشمان من و پرسید:

-خوبی؟

نمی دانستم؛ که دانستنِ اصلِ حالِ در آن لحظه، کارِ حضرت
فیل بود!
مهیار گفت:

-اگه قراره چهل بار پرسیش، من برم یه تماس بگیرم و پیام.
نگاهم را دادم به صورت مهیار و دعادعا کردم که جدی، این
جمله را گفته باشد. نیاز داشتم که چند لحظه‌ای، تنهایمان
بگذارد و ایمان در جوابش با لحن خاصی گفت:

-برو! سلام هم برسون!
مهیار فقط خندید و آن لحظه‌ای که گوشی‌اش را برداشت و
از روی صندلی‌اش بلند شد، دنیا را به من دادند. نگاهم تا
آن جایی که به اندازه‌ی کافی از میز فاصله بگیرد، همراهش بود
و بعدش، چشم دوختم به صورتِ ایمانِ امیری‌زاده و با خیال
راحت‌تری، نگاهش کردم؛ نکند تمام سرحالی‌اش بابت سفری
بود که در پیش داشت؟

-گفتی خوبی؟

جواب دادم:

-بله!

نسبت به لحظاتی قبل، کنترل بهتری روی حس‌هایم داشتم و برای آن‌که اوضاع را برای خودم راحت‌تر هم کنم، به شوخی پرسیدم:

-تو این یه ساعتی که نبودم، مشکلی پیش نیومد؟! در کمال جدیت گفتم:

-چرا! یه چندتا قرارداد رو اشتباه نوشتیم، دو سه نفری ازمون شکایت کردن. سام رو گرفتن بردن، آژانس هم پلمب شد! منم که متواری‌ام!

لبخندم را مهار کردم و گفتم:

-عجب!

پرسید:

-به نظرت سلام رسوندنِ این بچه چقدر طول می‌کشه؟ گرسنمه!

ظاهراً که در جریان رابطه‌ی جدید مهیار بود. فنجانِ خالی‌ام را بازی دادم و گفتم:

-بستگی داره به چندتا زبان بلد باشه سلام برسونه!

جوابش به جای آن‌که بخنداندم، مرا به یاد سفرش انداخت:

-امیدوارم که تو این مدت، بهش ترکی رو یاد نداده باشی!
دست از سر فنجانم برداشتم و نگاهش کردم و ندانستم که
آن همه جسارت را یک‌هو چطور برای خودم جمع کردم که
گفتم:

-نگفته بودی مسافری!

نگاهش برای یک لحظه، حسی از جاخوردگی را القا کرد اما
ناپایدار بود و فقط برای همان یک لحظه طول کشید و
دوباره برگشته بود به قالب قبلی‌اش وقتی جوابم را به روش
خودش داد:

-مسافرم.

طولانی نگاهش کردم و نهایتاً گفتم:

-به سلامتی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

540#

#پارت_پانصد_و_چهل

نگاهم را دادم به کافه‌ای که داشت شلوغ می‌شد و نیامدن
مهیاریا به فال‌نیک گرفتم و دلم را زدم به دریا و پرسیدم:
-سفر مهمیه؟

نگاهش ریز و دقیق شده بود. کنار چشمانش چین خورده
بودند و با تاخیر، در جوابم پرسید:

-از چه نظر؟

شانه بالا فرستادم و گفتم:

-نمی‌دونم!

بی‌رودربایستی گفتم:

-ولی قیافه‌ات به کسای نمی‌خوره که ندونسته چیزی رو بگن!

سعی کردم خودم را تبرئه کنم:

-مهیاری فقط گفت که داری می‌ری استانبول!

دل‌به‌دلم نداد و جوابش سریالا بود:

-درست گفته؛ آخر هفته می‌رم!

نگاهم را میان چشمانش جابه‌جا کردم:

-ان‌شاءالله که خیره!

سرش را کج کرد به چپ:

-ان‌شاءالله!

کاش می‌شد یکی بکوبم توی صورتش! چرا نم‌پس نمی‌داد؟

جمله‌ای که اما گفتم، دیوانه‌ام کرد:

-پرس خب! چرا دل‌دل می‌کنی؟

سعی کردم قافیه را نبازم:

-چیه پرسیم؟

-همونی که تو سرته!

ظاهراً که بند را آب داده بودم:

-چی تو سرمه؟

اخم داشت:

-اگه می‌دونستم که خودم می‌گفتم و نمی‌داشتم این جوری
خودت رو اذیت کنی!

حس می‌کردم که نیاز به فاصله گرفتن دارم. چرا این شکلی
شده بود اوضاع؟ کاش می‌شد صندلی‌ام را عقب بزنم و چندتا
نفس عمیق بکشم. لب‌هایم را فشردم روی هم و به اندازه‌ی
کافی که به خودم زمان دادم، گفتم:

-نمی‌دونم چرا ولی وقتی مهیار گفت که داری می‌ری...

نشد قسمت دوم جمله‌ام را در قالب کلمات به او تحویل
دهم. مستاصل و کلافه بودم و فقط برای آن که اوضاع را
خراب‌تر از آن نکنم، به این شکل جمله‌ام را بستم:
-یه لحظه امیدوار شدم.

جا خورد:

-امیدواری دیگه برای چی؟

وای که چقدر حرف زدن، خصوصاً وقتی او مخاطبت بود، سخت بود.

نگاهم را دادم به میز و جان کندم:

-این طور به ذهنم رسید که داری به خاطر بهینا می‌ری!
 اخمی که میان ابروهایش نشسته بود، منصرفم کرد از نگاه کردنش و چشمانم دوباره برگشتند روی محتوایات روی میز.
 -به خاطر بهینا برم که چی کار کنم؟

حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم!

برای چند لحظه، سکوت بدی برقرار شد؛ انگار که حتی مشتریانِ دیگر کافه هم ناخواسته تن داده بودند به این سکوت و سروصدا نمی‌کردند.

صدایش بالاخره، سکوت را شکست؛ آن هم به بدترین شکل ممکن:

-تو چرا فکر می کنی من اون قدر احمقم که درست ترین
تصمیم زندگیم رو خراب کنم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

541#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_یک

نگاهم را با ناباوری بالا کشیدم:

-من...

دستش را گرفت میان مان:

-اون رابطه تموم شده! تموم شدنش هم برای حالا نیست. می‌شه گفت خیلی وقت بود که تموم شده بود فقط منو بهینا نمی‌خواستیم که باورش کنیم و حالا که هر دوتامون تن دادیم به این قضیه، حالا که باهاش کنار اومدیم و فهمیدیم این تصمیم به نفع هر دوتامون بوده، چرا باید احمق‌بازی دربیاریم؟

دهانم خشک خشک شده بود. لب‌هایم را به سختی تکان دادم و گفتم:

-من فقط فکر می‌کردم چون بهینا ترکیه‌ست، به این دلیل داری می‌ری! در واقع این تو ذهنم اومده بود.

اخمش حالا کمی باز شده بود:

-بهینا که خیلی وقته رفته کانادا!

متعجب پرسیدم:

-واقعاً؟

عاقلاً اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

-تنها کسانی که انگار خیلی دوست دارن این رابطه دوباره شروع بشه، و دوباره گند بزنه به زندگی ماها، تو و مهیارید؛ مهیار که حسابش جداست ولی تو رو دیگه نمی‌دونم چرا!

سعی کردم خودم را از تیم مهیار جدا کنم:

-من اینو نمی‌خوام. فقط می‌خوام که حالتون خوب باشه! حالا هر طوری که...

بی تفاوت میان حرفم گفت:

-حال ما خوبه؛ فقط تو باورش نمی‌کنی!

سرم را پایین انداختم و چیز دیگری نگفتم. کمی خجالت زده بودم و کمی ناامید اما در پس تمام این‌ها، آرام گرفته بودم و چرایش را... شاید می‌دانستم، شاید هم نه!

-دارم می‌رم یه پروژه‌ی سرمایه‌گذاری رو از نزدیک ببینم؛ فقط همین!

"فقط همین"ی که چسبانده بود به انتهای توضیحش، قطعاً که برای بیشتر خجالت دادن من بود! حس می‌کردم حال خوبش را گرفته‌ام و گفتم:

-ببخشید؛ من نمی خواستم که ناراحت تون کنم.
لحنش کنایه داشت:

-حالا چرا دوباره شدم چندتا؟

نفسی گرفتم و جمله ام را با تغییر ضمیر، دوباره گفتم:
-ببخشید؛ نمی خواستم ناراحت کنم!
بی خیال گفت:

-خواهش می کنم!

سرم را برگرداندم و نگاهم را دوختم به فضای پشت پنجره ی کافه و همان لحظه، تصویر مهیار در میدان دیدم ظاهر شد. گوشه ی به دست داشت و لبخند به لب و ظاهراً که ایمان هم چشمش به او افتاده بود که با کلافگی گفت:
-این تازه گرم گرفته!

نشد لبخند بزنم؛ هنوز هم بابت آن چه که ردوبدل کرده بودیم، معذب و خجالت زده بودم.

دست تکان داد؛ احتمالاً برای آن که مهیار ایستاده در خیابان را متوجه خودش کند و لحظه ای که مهیار حواسش جمع شد، نمی دانم که او، فقط با نگاهی چطور حساب کار را

دستش داد که مهیار درجا تماسش را خاتمه داد و از پشت پنجره محو شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

542#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_دو

سرم را برگرداندم به طرفش تا صورتش را ببینم؛ حتماً حالا
پیش خودش می گفت چه غلطی کرده که ناهار را همان توی
آژانس نخورده!

نگاهش که به نگاهم افتاد، پرسید:

-الان واسه چی این شکلی شدی؟

سر بالا فرستادم که چیزی نیست و او، با لحن بی اعصابش
گفت:

-عجب گیری افتادم من!

ناخواسته به خنده افتادم و توپ را با پروپی انداختم توی
زمین او:

-تقصیر خودتو... خودته!

صورتش جمع شد:

-چرا اون وقت؟

توضیح دادم:

-هیچ وقت از هیچی حرف نمی زنی. وقتی هیچی نمی گی آدم
ممکنه هر فکری پیش خودش کنه.

بی تفاوت گفت:

-این فقط تویی که می‌تونی همچین فکری کنی!

آمدن مهیار باعث شد که خواسته و ناخواسته، به این بحث خاتمه دهم و مهیار به محض رسیدن، دست پیش را گرفت و رو به او پرسید:

-خوب بود حالش؟ به اندازه‌ی کافی پرسیدی ازش؟

ایمان زد روی پیجر و در جواب به مهیار گفت:

-از منو تو بهتره!

لحنش سرتاپا کنایه داشت و من، انتخاب دیگری نداشتم جز آن‌که چیزی را به روی خودم نیاورم. آمدن پیش خدمت و جمع شدنِ میز، باعث شد که برای لحظاتی با خودم و افکارم خلوت کنم. عجب روزی شده بود امروز.

نیاز داشتم بروم یک گوشه برای خودم بنشینم و اتفاقات و حرف‌های ردوبدل شده را مرور کنم و بعدش، چندتا سوال اساسی از خودم بپرسم!

نگاهم را دوختم به او که داشت با مهیار کل کل می‌کرد! مهیار گفته بود که بلیت رفت و برگشت نگرفته. قرار بود چند روز

بماند؟ نکند سفرش زیادی طولانی می‌شد؟ نکند... نکند
دل‌تنگش می‌شدم؟

حیرت‌زده، توی جایم تکان خوردم و حرکت‌م، حواس هر دو
امیری‌زاده را به من داد. بلند شدم از جایم، بی آن‌که تصمیمی
برای بلند شدن داشته باشم و گفتم:
-می‌رم دست‌هامو بشورم.

و بلافاصله از میز فاصله گرفتم و چشم چرخاندم برای پیدا
کردن ورودی سرویس بهداشتی.

مقابل آینه‌ی روشویی که ایستادم، نگاهم میخ تصویرم بود.
فقط خدا می‌دانست حال آیدای توی آینه را؛ من یکی که
عاجز بودم از فهمیدنش!

هم خوش‌حال بودم، هم ناراحت. هم رضایت داشتم، هم
عذاب‌وجدان و هم هزارتا حس متناقض دیگر.

دست‌هایم را شستم و آبی هم به صورتم پاشیدم و سعی کردم
به خودم بقبولانم که شرایط نرمال است اما دروغ چرا...
نبود! دلم، دوباره داشت بازی درمی‌آورد و به‌خدا که این
وسط، تاب‌وتوان دوباره عاشق شدن را نداشتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

543#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_سه

از خستگی روی پاهایم بند نبودم و خریدهای مامان را که کف آشپزخانه رها کردم، قبل از آن که فرصتی پیدا کند برای دوباره به کار گرفتم، پاتند کردم به طرف اتاق.

ایل ناز برگشته بود و توی لباس خانگی خرگوشی اش چسبیده بود به شوفر و با دیدنم سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت:

-دیر اومدی! در محضر یار بودی؟

دلم می خواست با همان لباس های بیرونی ام دراز بکشم روی زمین. کیفم را رها کردم و با باز کردن دکمه های پالتویم سرگرم بودم وقتی در جوابش گفتم:

-خیر! در رکاب مامان بودم!

و بعدش غرغر کردم:

-تا رسیدم خونه منو فرستاد دنبال میوه! پدرم دراومد اون همه میوه رو دست تنها آوردم.

از جایش بلند شد و دستش را دراز کرد که پالتویم را بگیرد:

-وا! میوه برای چیشه الان؟ حسین شب اومدنی می گرفت دیگه!

پالتو را به دستش دادم و ایل ناز در حال پوشیدنش چشمکی
تحویلم داد و گفت:

-چه قشنگه این! سلیقه‌ی یاره؟

اخم کردم:

-خودم خریدمش! چرا هی مزخرف می‌گی و یار یار می‌کنی؟
کدوم یار؟

خندید:

-همون یاری که دو متر قد و چشمای وحشی و لبای سکسی
داره!

به تصویر توی آینه‌اش چپ‌چپ نگاه کردم:

-بگو بازم! کم نیاری یه وقت؟

چرخید به طرفم:

-تو بگو بقیه‌اش رو! دیدنی‌ها رو تو دیدی!

ضربه‌ای به بازویش زدم:

-باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟

سرش را نزدیک آورد:

-جون من بگو تا کجا دیدی!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- خجالت بکش ایل ناز...

- تو بگو! من قول می‌دم بعدش تا صبح خجالت بکشم!

یقه‌ی پالتویم را کشیدم تا درش بیاورد و گفتم:

- من باید به چی قسم بخورم تا باور کنی اون چیزی که تو ذهن مریض تو می‌گذره، بین ما نیست.

پالتو را پرت کرد توی صورتم:

- یعنی حتی یه بارم اتفاقی نبوسیدت؟

متعجب پرسیدم:

- مگه کسی اتفاقی کسی رو هم می‌بوسه؟

خندید و تشریح کرد:

- آره دیگه! بوس که اتفاقی نباشه بوس نیست که! مثلاً داری

رد می‌شی، یهو دیدی گرفتت، چسبوندت به دیوار و...!

رفتم به طرف کمد تا پالتویم را آویزان کنم و خواهش کردم:

- کم‌تر فیلم ببین ایل ناز!

از رو نرفت:

-من که جای دیگه رو ندیدم ولی لبهاش دیگه آخرشه!
جات بودم، حتی به جای سلام و خداحافظ هم
می‌بوسیدمش!

دست‌هایم را گرفتم رو به سقف:

-خدا رو شکر جای من نیستی!

به علامت خاک برسرت دستش را تکان داد:

-خدا رو شکر واقعاً! سخته جای تو بودن و زندگی رو
نفهمیدن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

544#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_چهار

جوابش را ندادم و حواسم پرت پیامی شد که روی گوشی ام آمد. حق کاملاً با مهیار بود؛ کافی بود اسمی از ایمان بیاید تا به هر نحوی که شده، سروکله اش پیدا شود.

ایل ناز را به حال خودش گذاشتم و پیامی که بعد از سه روز بی خبری از او گرفته بودم، خواندم؛ "سلام. چطوری؟ اوضاع خوبه؟"

نمی دانستم اسم احساسم دل تنگی ست یا نه اما امروز دیگر تحمل دیدنِ جای خالی اش را نداشتم و دعا کرده بودم که زودتر برگردد!

فوراً در جوابش تایپ کردم "سلام ممنون من خوبم. شما خوبید؟" و قبل از ارسالش "شما خوبید" را پاک کردم و به جایش "تو خوبی؟" را نوشتم و از یادآوری گفته‌های چند لحظه‌ی پیش ایل‌ناز، خنده‌ام گرفت که من به‌وقتش آن قدری با این آدم رودربایستی داشتم که بین نوشتن "تو" و "شما"، استخاره می‌کردم و ایل‌ناز از بوسه‌های اتفاقی می‌پرسید!

ظاهر شدنِ تیک مخصوص دیده‌شدن پایین پیامم حواسم را پرت کرد. آنلاین بود و درحالِ تایپ!

"مرسی، اوضاع چطوره؟ حالت خوبِ خوبه؟" مفصل جواب پیامش را دادم که اگر سرسری از کنارش رد می‌شدم ده‌بار تکرارش می‌کرد!

خیالش را راحت کردم که اوضاع همه چیز خوب است. سام چهار چشمی حواسش به آژانس بود و کارها را پیش می‌برد. در مورد اوضاع خانه هم جوابی جز "خوب" برایش نداشتم و وقتی تنها به لایک کردن پیامم اکتفا کرد، دلم طاقت نیاورد و پرسیدم "کی برمی‌گردی؟"

فوراً نوشت "چیزی شده؟"

خندهام گرفت از جواب دادنش. ظاهراً که باید از نو خیالش را راحت می‌کردم. داشتم می‌نوشتم "همین جوری پرسیدم" که با بلند شدن صدای زنگ خانه و بعدش صدای مامان مانع شد.

-گرکیم دی! (بین کیه!)

گوشی را رها کردم و رفتم که در را باز کنم و با دیدن تصویر نمایشگر آیفون، جا خوردم؛ فرزند این جا چه می‌کرد؟
گوشی را مردد برداشتم و "بله" ای گفتم و با شنیدن صدایش مطمئن شدم از آن که خودش مقابل دوربین آیفون است!
حتی درست نفهمیدم چه گفت؛ ظاهراً که می‌خواست بیاید بالا!

با بی میلی در را باز کردم و مامان پرسید:

-کی بود؟

گفتم:

-فرزاد!

و ایل‌ناز که تازه از اتاق بیرون آمده بود، خندید و گفت:

-خب پس! بگو چرا فرستاده بودت دنبال میوه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

545#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_پنج

دقایقی بعد توی آشپزخانه بودم و داشتم برای فرزاد چای می‌ریختم و ایل‌ناز در حال چیدن میوه‌ها، تکه می‌پراند:

-انصافاً که میوه‌های خوبی هم خریدی!

صدای فرزاد می‌آمد که داشت در مورد سطلی که با خودش بار کرده بود، توضیح می‌داد:

-مامان آش درست کرده بود، گفت برای عمه هم ببر؛ تو هوای سرد می‌چسبه!

ایل‌ناز که پشتش به آشپزخانه بود، ادای عق‌زدن درآورد و من، چای‌هایی که عمداً کم‌رنگ ریخته بودم‌شان را بردم به هال خانه!

سینی را گرفتم مقابل مامان و همین که چشمانش به لیوان‌ها افتاد، توی نگاهش خواندم که اگر پای فرزاد وسط نبود، سینی را می‌گرفت و برمی‌گرداند روی سرم!

با دست اشاره کرد که یعنی اول برای فرزاد چای بگیر و منی که حوصله‌ی چرخیدن بین عمه و برادرزاده را نداشتم، خودم یک لیوان چای مقابل مامان و لیوانی هم مقابل فرزاد گذاشتم و مامان گفت:

-ظرف آش رو ببر آشپزخانه.

و بعدش تُو صدایش را ملایم کرد و روبه فرزند پرسید:
-آش می خوری عزیزم؟

دسته‌ی سطل را بلند کردم و تعارف کردن فرزند حوصله‌ام را
سر برد. سطل را همان‌جا روی کابینت رها کردم و ایل‌ناز
ظرف میوه‌ای که چیده بود را به دستم داد.

به‌خدا که سرسوزن، حوصله نداشتم؛ خصوصاً که حس
می‌کردم مامان تمام این برنامه را چیده و حتی ساعت آمدنِ
فرزند را طوری تنظیم کرده که بابا خانه نباشد!

ظرف میوه را گرفتم مقابل فرزند و حس می‌کردم اگر ذره‌ای
بیشتر از آن خم شوم، سرگیجه باعث افتادنم می‌شود و او
هم انصافاً تا آن‌جا که می‌شد، این‌دست و آن‌دست کرد برای
برداشتن یک خیار و یک نارنگی!

ظرف را که برگرداندم روی میز، مامان گفت:

-بشین دخترم!

و روبه ایل‌ناز گفت:

-از اون شیرینی‌های سولماز بردار بیار.
رودربایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

-من یه کم خسته‌ام اگه...

صورت وارفته‌ی مامان، مانع از آن شد که ادامه‌ی حرفم را بزنم و بلافاصله از سکوتم استفاده کرد و گفت:

-بشین یه چای بخور! میوه چی می‌خوای برات پوست بگیرم؟
بلا تکلیف همان‌جا ایستاده بودم که فرزاد پرسید:

-حالت خوب نیست؟

نگاهم را به صورتش دادم. چشم‌هایش واقعاً نگران بود. دلم به حال او هم می‌سوخت که مامان بی‌خودی امیدوارش می‌کرد و گفتم:

-چرا؛ فقط باید یه کم دراز بکشم.

این را گفتم تا مجوز مرخص کردنِ خودم را صادر کرده باشم که فرزاد گفت:

-می‌خوای بریم دکتر؟

قبل از آن که جوابی دهم، مامان میان حرف‌مان پرید:

-آره؟ می‌خوای بری یه سرم بزنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

546#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_شش

حیرت زده به مامان نگاه کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط
بمانم و بی آن که جوابی به مامان دهم، رو به فرزاد گفتم:

-ممنون. فقط یه کم خسته‌ام. با اجازه! به دایی و زندایی سلام برسون!

از جایش بلند شده بود. صبر کردم تمام تعارف‌هایش را تکه‌پاره کند و بعدش نگاه کوتاهی به مامان انداختم؛ کارش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد!

رفتم به طرف اتاق و ایل‌ناز چند ثانیه‌ی بعد، پشت سرم آمد و در حالی که ریزریز می‌خندید، گفت:
-گور خودت رو کندی!

بالش و پتویی که از کمد برداشته بودم را گوشه‌ی اتاق انداختم؛ روی زمین پهن شدم و پتو را هم روی سرم کشیدم. صدای صحبت کردنِ فرزاد و مامان می‌آمد. سرم را از زیر پتو بیرون کشیدم و رو به ایل‌ناز گفتم:

-یه لیوان آب برام می‌آری؟
نگاهش نگران شد:

-می‌خواهی قرص بخوری؟

یکی از قرص‌هایم خواب‌آور بود و همیشه می‌گذاشتمش برای قبل از خواب و امروز، فقط می‌خواستم که زودتر اثر کند!

ایل ناز بی حرف دیگری بیرون رفت و من در حال جدا کردن قرصم از جلد بودم که زنگ خوردنِ گوشی توجهم را جلب کرد. خودم را به طرفش کشیدم و با دیدنِ تماسی که از بی اعصاب داشتم، جا خوردم!

فوراً تماسش را رد کردم و می خواستم بنویسم نمی توانم صحبت کنم که چشمم به پیام های پشت سرهمش افتاد! "چرا جواب نمی دی؟"، "چی شده؟"، "کجایی؟"، "نگران شدم" و دهتا پیام همین مدلی دیگر.

پیام نیمه نوشته ی قبلی ام را پاک کردم و برایش توضیح دادم که مهمان ناخوانده! داشته ایم و شاید یک دقیقه، خیره ماندم به پیام آخرش؛ به همان پیامی که نوشته بود نگران است!

تا هزار سال دیگر هم کسی پیدا نمی شد که این شکلی مرا بفهمد....

حس کردم که دارد، گریه ام می گیرد. ایل ناز لیوان آب را کنارم گذاشت و رفت سراغ مامان که صدایش می زد و من، هم چنان به پیام او، خیره بودم؛ پیام

جدید فرستاده بود و من هنوز گیر کرده بودم بین حروف
"نگران شدم".

"دوستم داشت؟" این سوالی بود که با حس و حالی عجیب
از خودم پرسیدم!

دوستم که داشت؛ دیگر یک آدم چطور می توانست دوست
داشتن را به دیگری اثبات کند که او نکرده بود اما "دوستم
داشت؟" از آن جنسی که حالا آرزو کرده بودم دوستم
داشته باشد، دوستم داشت؟!

با کلافگی و سردرگمی دست روی صورتم کشیدم.
پیام های جدیدش را خواندم و جواب دادم و وقتی گفت
پس فردا صبح برمی گردد کمی آرام گرفتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

547#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_هفت

گوشی را کنار گذاشتم و قرصم را خوردم و آرزو کردم که
فرزاد، تا زمانی که خوابم ببرد، نرود؛ خوابم اگر می‌برد، مامان
دیگر گیرم نمی‌آورد که بخواهد بحث و جدل کند!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و دوباره حس‌های جدیدم به
سراغم آمدند؛ "دوستم داشت؟" چرا جوابش را
نمی‌دانستم؟! چرا نمی‌شد مطمئن جواب بدهم که "بله؛
دوستم دارد" و آن وقت برای چند دقیقه هم که شده، غرق
شوم توی رویاهایم!

خواب آمد و پلک‌هایم را سنگین کرد، مغزم اما هنوز داشت مقاومت می‌کرد و می‌خواست همین حالا به جواب برسد و جوابی که بالاخره کفه‌ی منطقم به نفعش سنگینی کرد، جواب راضی‌کننده‌ای نبود!

حس می‌کردم دوست داشتنش از سر مسئولیت‌پذیری‌ست. انگار که وقتی کسی را می‌برد در زمره‌ی آدم‌های مهم زندگی‌اش، صفر تا صد حمایتش را شامل حال‌شان می‌کرد.

نمی‌دانم چه مرگم شده بود؛ نمی‌دانم چرا آن قدر ناگهانی دلم خواسته بود که دوستم داشته باشد. انگار که مغزم وسط آن همه خاکستری مایوس‌کننده، دنبال یک رنگ از جنس امیدواری بگردد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

548#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_هشت

با اشاره به پاکت آبی رنگِ توی دستم گفتم:
-ممنونم؛ راضی به زحمت نبودم.

دوتا پاکت دیگر، شبیه به پاکتی که به من داده بود، روی
میزش بود؛ احتمالاً برای سام و خانم امینی.
در جوابم گفتم:

-ناقابل. ببخشید؛ خیلی فرصت برای خرید نداشتم.
نگاهم را با دلتنگی توی صورتش چرخاندم. دیروز بعدازظهر
برگشته بود و قرار بود صبح امروز به آژانس بیاید و علت
آن که زودتر از هر وقتی از خانه بیرون زده بودم، دیدنش بود.

نگاهم روی لب‌هایش جا مانده بود وقتی توصیف ایل‌ناز توی سرم تداعی شد! فوراً نگاهم را گرفتم از صورتش و دوباره تشکر کردم و شنیدم:

-اوضاع خوبه؟ چرابی‌حالی؟

اوضاع خوب نبود و به‌نظر هم نمی‌رسید که خوب شود! مامان بیشتر از هر وقتی روی اعصابم بود و رسماً آن چند ساعتی که در خانه بودم را برایم جهنم می‌کرد. سر جریان روزی که فرزند را با اهداف شخصی‌اش به خانه‌مان کشیده بود و من زیر کاسه و کوزه‌ی برنامه‌هایش زده بودم، زیادی کینه به‌دل گرفته بود و فرصتی اگر گیرش می‌آمد، دریغ نمی‌کرد بابت چزاندم!

در جواب به او اما دروغ گفتم:

-خوبه!

نگاهش مردد بود:

-چیزی که نشده؟

سریلاً فرستادم که "نه" و گفتم:

-بشین یه چند دقیقه ببینمت!

قلبم شروع کرد به بازی درآوردن!

نشستم تا مرا ببیند و زیر نگاهش، قلبم بی‌امان می‌زد.
-نمی‌خوای بگی؟

نگاهم را دوختم به چشمانش:
-چیو؟

-همونی که نمی‌گی رو!

نفس عمیقی کشیدم. دروغ دیگر توی دست و بالم نداشتم.
گرچه در این موقعیت کاربردی هم نداشت که او انگار
حقیقت را خودش تشخیص می‌داد! بازدمم را همراه با کلماتی
که تصمیم به گفتن‌شان داشتم، بیرون فرستادم:

-اوضاع خونه یکم خوب نیست؛ اما خب این چیز جدیدی
هم نیست.

جا نخورد؛ انگار که فقط انتظار داشت همین را بشنود و
حالا، شنیده بود و با لحنی که منعطف و دوستانه بود،
پرسید:

-چی تو خونه اذیت می‌کنه؟
نمی‌خواستم پیش او از مامان گلایه کنم و کلی جواب دادم:
-این که به حال خودم نمی‌دارنم.

و بلافاصله اضافه کردم:

-البته گفتم؛ همیشه همین بوده! درواقع می‌تونم بگم مشکل از خودمه که نمی‌تونم مثل قبل بی‌اهمیت باشم و هر چیز کوچیکی باعث به هم ریختگی می‌شه! زود از کوره درمی‌رم و واکنش نشون می‌دم؛ انگار دیگه تحمل هیچی رو ندارم!

جملاتم که تمام شد، انتظار داشتم مثل ایل‌ناز مرا دعوت کند به آرامش و برگشتن به همان راهی که قبلاً در پیش می‌گرفتم اما او گفت:

-پس حالا داری واکنش درست رو نشون می‌دی!

با سردرگمی نگاهش کردم که توضیح داد:

-بی‌اهمیت نبودی! اتفاقاً خیلی هم برات مهم بود؛ فقط قبلاً به‌جای این که مثل حالا سعی کنی خودت رو خالی کنی، می‌ریختی توی خودت.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

549#

#پارت_پانصد_و_چهل_و_نه

در سکوت، نگاهش می کردم و او، بعد از وقفه‌ای کوتاه ادامه داد:

-فکر می‌کنی مشکلاتِ حالات به‌خاطر چیه؟ به‌خاطر همین تحمل کردن‌ها و دم نزدن‌ها. اون قدر همه چیز رو ریختی توی خودت که حالا دیگه حتی یه ذره ظرفیت نداری و حس می‌کنی داری منفجر می‌شی!

دلم می‌خواست تا دنیا، دنیا بود، بنشینم روی آن صندلی و او، ببیند مرا... بخواند مرا... بفهمد مرا...

اما دلم برای ناراحتیِ واضحی که در چشم‌هایش ظاهر شده بود، گرفت که همان لحظه گفتم:

-درست می‌شه!

سرتکان داد و با قطعیت گفت:

-درست که باید بشه!

دلم لرزید و نگاهم خیره ماند روی لب‌هایی که بعد از گفتنِ این جمله، در حال فشردن‌شان روی هم بود و این‌طور به‌نظم رسید که تردید دارد میانِ گفتن یا نگفتنِ چیزی.

نگاهم را بالاتر کشیدم؛ چشمانش هم یک‌حالی بودند و لحظه‌ای که به حرف آمد، مطمئن شدم که اشتباه برداشت نکرده‌ام و او، چیزی در سر دارد.

-من یه فکری دارم!

لب‌هایم بی‌اراده تکان خوردند:
-چه فکری؟

نگاهش را که توی صورتم گرداند، حالِ عجیبی شدم؛ حالی که حسِ عمده‌اش اضطراب بود؛ از آن اضطراب‌هایی که نمی‌دانی بابت چه به جانت افتاده‌اند.

سکوتش شک برانگیز بود؛ عادت نداشت برای گفتنِ حرفی دست‌دست کند و من، طوری خیره مانده بودم به لب‌هایش که انگار قرار بود مهم‌ترین راز هستی را از میان‌شان بخوانم. او اما هم‌چنان در موضع سکوت بود. آرنجش را روی میز خم کرده و انگشتانش بی‌هدف روی چانه‌اش تکان تکان می‌خوردند؛ مثل این که واقعاً داشت چیزی را توی سرش سبک‌سنگین می‌کرد.

تلاش کردم حواس خودم را پرت کنم که لحظه‌ها راحت‌تر بگذرند که توانِ هضم کردن اضطراب بیشتری را نداشتم.

با چه حواسم را پرت می‌کردم؟ مثلاً پیراهنش؟ پیراهن چهارخانه‌ی سیاه و سفیدی که زیادی به تنش خوش نشسته بود؟

نگاهم را فوراً دزدیدم تا بیشتر از آن کارِ الکی دست خودم نداده باشم و توی دلم ایلناز را لعنت کردم که با فانتزی‌هایش وسط این آشفته بازار برای من فکرهای واهی درست کرده بود.

-بذار یه کم دیگه فکر کنم و بعد باهات در موردش حرف می‌زنم.

فوراً گفتم:

-در مورد چیه؟ نگران شدم.

-نه... نگران نباش؛ چیز مهمی نیست.

حسم می‌گفت که دارد روی هوا حرف می‌زند و قصدش فقط نگران نکردن من است وگرنه آن‌طور که او توی فکر رفته بود و مردد شده بود، حتماً که پای حرف مهمی در میان بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

550#

#پارت_پانصد_و_پنجاه

داشتم با سردرگمی و فکر و خیال‌هایی که توی سرم آمده بود،
نگاهش می‌کردم که همان لحظه، گوشی‌ام زنگ خورد؛ دست
بردم به طرف جیبم که تلفنم را بی صدا کنم اما با دیدنِ نام

تماس گیرنده، هیجان زده از روی صندلی ام بلند شدم و رو به او پرسیدم:

-اشکال نداره تلفنم رو جواب بدم؟ مهمه!
نگاهش میان گوشی و چشمانم رفت و برگشت و فوراً گفت:
-نه! حتماً!

پا تند کردم به طرف سالن و همان لحظه تماس را وصل کردم و در حالی که سعی می کردم هیجان صدایم را کنترل کنم، سلام دادم و شنیدم:

-سلام عزیزدلم. حالت چگونه خانم نویسنده؟
جواب دادم و دعادعا کردم که تماس به همان علتی گرفته شده باشد که فکر می کردم. قلبم از هیجان می خواست که از سینه ام بیرون پرد و صدای پشت خط بیشتر از آن آزارم نداد وقتی گفت:

-خیلی تبریک می گم خانم!
"هین"ی از سر خوش حالی کشیدم و انگشتانِ مشت شده ام را روی لب هایم فشردم و حالم که کمی جا آمد، هیجان زده پرسیدم:

-تورو خدا راست می گین؟ تایید شد؟

-بله عزیزدلم؛ کتابت نمونه‌خوانی و تایید شده! امید به‌خدا
قراری رو برای ماه آتی هماهنگ می‌کنیم که تشریف بیاری
برای بستن قرارداد که ان‌شاءالله کتابت بره برای گرفتن مجوز
و مابقی کارها!

از خبر خوش شنیده، روی پاهایم بند نبودم. نگاهم به ایمانی
بود که آمده و ایستاده بود در طاق در و نگاهم می‌کرد.

هیچ نفهمیدم چه گفتم و چه جواب دادم و سرسری تشکر
کردم. امانم نبود که تماس را قطع کنم و جیغ بکشم.
خوش‌حال‌ترین آیدای قرن، قطعاً که آیدای آن لحظه بود.

گوشی را که پایین آوردم بی‌رودریاستی جیغم را کشیدم و در
حالی که بالا و پایین می‌پریدم، رو به او که لبخند به لب داشت
گفتم:

-کتابم قراره چاپ بشه.

واز تصور آن که فرزند کاغذی‌ام را قرار است به‌زودی در
آغوش بگیرم، طوری ذوق کردم که برای خودم هم جدید
بود و یادم نمی‌آمد اتفاقی در زندگی‌ام این‌طور مرا سرِ وجد
آورده باشد.

نمی‌شنیدم چه می‌گوید، لبخندش برای تکمیل شادی آن لحظه‌ام بس بود.

دست‌هایم را به‌هم زدم و نگاهم افتاد به خانم امینی که نمی‌دانستم کی آمده و داشت هاجوواج نگاهم می‌کرد:

-چی شده؟ خیر باشه!

خندیدم و چرخیدم رو به ایمان:

-من برم شیرینی بگیرم؟

هنوز لبخند داشت وقتی سر تکان داد و با لحن مهربانی گفت:
-برو.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

551#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_یک

-اینم امتحان کن نظرتو بگو!

شیرینی را از دست سولماز گرفتم و خورده و نخورده، به معنای تایید سرتکان دادم؛ آن لحظه سم هم اگر می‌خوردم، به مذاقم خوش می‌آمد!

شروع کرد به تعریف کردن:

-اینو قدیم‌ها بلد بودم، یه کم رسپیش رو دست‌کاری کردم، چیز خوبی از آب دراومد. چند تا دونه برای امتحان روی سفارش مشتری‌ها می‌ذاشتم، یهو خیلی ازش استقبال شد.

با لبخند سرتکان دادم و مامان در حالی که به گمانم پنجمین یا ششمین شیرینی‌اش را می‌خورد، گفت:

-باریکلا! خوش‌مزه شده.

این روزها، لبخند از روی لب‌های سولماز نمی‌افتاد؛ اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود و کمتر از روی آزار دهنده‌ی زندگی‌اش حرف می‌زد و تمرکزش را گذاشته بود روی اتفاقات مثبت!

من هم البته همین بودم؛ در آسمان‌ها سیر می‌کردم و چیزی پیدا نمی‌شد برای بهم ریختنم. حتی هنر مامان هم در بازی کردن با اعصاب و روانم رنگ باخته بود و زورش به خوش حالی من نمی‌رسید که خبر چاپ شدن کتابم، آیدایی از من ساخته بود که نه مامان حریفش بود، نه بیماری، و نه کل هشت متری!

امیر علی داشت برای سولماز از مزایای داشتنِ دوچرخه حرف می‌زد و آن قدری ناشیانه و مثلاً سربسته از خواسته‌اش می‌گفت که آدم خنده‌اش می‌گرفت.

داشتم به توضیحاتش گوش می‌دادم که می‌گفت دوستش صفری، میلادشان نه، رضا صفری، از وقتی دوچرخه خریده و عصرها با اجازه‌ی مامانش می‌رود به دوچرخه‌سواری در محوطه‌ی ساختمان‌شان، پنجاه کیلو کم کرده!

روی مسائلی مثل اجازه گرفتن، بازی در محوطه‌ی خانه و کم کردن وزن زیادی تاکید داشت؛ یعنی اگر تو برای من دوچرخه

بخری، هم اجازه می گیرم، هم زیرنظر تو بازی می کنم، هم
لاغر می شوم!

خنده ام را قورت دادم و دلم خواست همان لحظه، بروم
دوچرخه ای برایش بخرم.

داشتم با لذت نگاهش می کردم که سولماز سرش را نزدیک
کردم به سرم و به آرامی کنار گوشم گفت:

-راستی آیدا، دیگه برای جلسات من پول نریز.

سر چرخاندم که نگاهش کنم و او، با اطمینان و قاطعانه و
البته با صدایی که توجه مامان را جلب نکند، گفت:

-لطفاً دیگه برای مرکز مشاوره، پول واریز نکن.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

552#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_دو

اشاره دادم که بلند شود و بیاید توی اتاق؛ آنجا و در حضور
مامان نمی شد حرف زد.

بلند شدم و چند لحظه ی بعد، او هم به دنبالم به اتاق آمده
بود.

ایل ناز گوشه ای چپیده بود و توی اسپیکر هندزفری اش پچ پچ
می کرد و "آره" و "اهوم" و "آها" می گفت و گاهی هم ریز
می خندید.

در را پشت سر سولماز بستم و قاطعانه گفتم:

-می‌دونم حالت بهتره عزیزم ولی الان تو شرایطی نیستی که بخوای جلسات رو کاملاً قطع کنی. من با مشاورت حرف زدم؛ نظرش این بود که هنوز...

میان حرفم نشست و با آرامش گفت:

-نه قربونت برم. نمی‌خوام کلاس‌هام رو قطع کنم که! اتفاقاً وقتی می‌رم حالم خیلی بهتر می‌شه. فقط منظورم این بود که تو دیگه براشون پول نریزی. خودم می‌تونم هزینه‌ی جلسه‌ها رو بدم. کارم خیلی نسبت به اول‌ها بهتر شده. روزی حداقل یکی_دو تا سفارش رو دارم. چیز زیادی نمی‌شه ولی نسبت به روزهایی که یه قرون هم برای خودم نداشتم وضعیتم خیلی بهتره. می‌تونم یه کم برای خودم و این بچه خرید کنم. امیرعلی رو می‌خوام کلاس ورزشی بفرستم. یه مقدار هم پس‌انداز می‌کنم که باهاش یه سری وسایل حرفه‌ای‌تر برای شیرینی‌پزی بخرم. تعداد جلسات مشاوره‌ام هم خیلی کم‌تر از قبل شده و خودم از پشش برمی‌آم.

بی‌حرف نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

-به جون امیرعلی اگر کم بیارم ازت می‌گیرم ولی حالا که می‌تونم، بذار خودم انجامش بدم!

با لبخند سر تکان دادم و گفتم:

-باشه عزیزم؛ هر طور که تو راحت‌تری.

می‌خواستم بیشتر بگویم؛ بگویم که بی‌حد و اندازه برایش خوش‌حالم! اصلاً دلم می‌خواست آن لحظه سجده‌ی شکر به‌جا بیاورم و هزار مرتبه خدا را شکر کنم.

کاش اصلاً زندگی برای همیشه توی همان نقطه‌ی قشنگ می‌ماند.

با بلند شدن صدای زنگِ گوشی‌ام که توی اتاق و کنار ایل‌ناز بود، به‌طرفش رفتم و ایل‌ناز، در حالی که گوشی هندی‌اش را از گوشش جدا می‌کرد، گفت:

-پونصدمین باره که زنگ می‌زنه! جواب بدی دهنه سرویسه! جواب هم ندی دهنه سرویسه!

با لبخند رو به سولمازی که حاج و واج نگاهش می‌کرد، ادامه داد:

-کلاً این خواهر ما، همیشه دهنش سرویسه!

سولماز "بی‌ادبی" نثارش کرد و من خم شدم تا گوشی را بردارم.

هشت_متری

#شقایق_لامعی

553#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_سه

مات و متعجب به صفحه‌ی گوشی‌ام و اسم بی‌اعصاب نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا صدام نزدی؟

به گوشی‌اش اشاره زد که یعنی گیر بوده و من، به جای قطع کردن تماس و تایپ کردن "نمی‌تونم صحبت کنم" دل به دریا زدم و با جواب دادن، صدای شاکی‌اش را شنیدم:

-معلومه کجایی؟

لبخندی که می‌خواست روی لب‌هایم بنشیند را مهار کردم و گفتم:

-خونه‌ام!

صدایش هنوز عصبی بود:

-پس چرا جواب نمی‌دی؟

کوتاه توضیح دادم که کنار گوشی‌ام نبوده‌ام؛ نمی‌دانم چرا نگران شدنش حال مرا خوب می‌کرد!

در حالی که گوشی را به آن یکی دستم می‌دادم نشستم در جای قبلی ایل‌ناز و سوالش را شنیدم:

-مشکلی که نیست؟ حالت خوبه؟

لبخند زدم:

-خوبم.

و منتظر ماندم توضیح دهد که چرا تماس گرفته که گفت:

-واسه عکسی که مهیار بهم گفته بود، یه چند تا لوکیشن پیدا کردم. واسه ات فرستادم واتس اپ، دیدم چک نمی کنی، زنگ زدم. چک کن هروقت اوکی بودی، بریم. فقط باید جمعه یا روز تعطیل باشه. حالا دیگه خودت هرروزی راحت بودی، بگو تا بریم!

دلم پُر از ذوق شد و هیجان زده گفتم:

-مرسی! تو رو هم تو زحمت انداختم!

با لحن مهربانی که به ندرت خرجش می کرد، گفت:

-این که حالت خوبه و خیالم بابت راحتی، خیلی اتفاق خوبیه.

دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم "دوستت دارم".

این روزها که به خودی خود حالم خوب بود، در آژانس هم با حضور او، دیدنش و حمایت هایش به اوج خوش حالی ام می رسیدم.

به جای "دوستت دارم"، گفتم "مرسی" و او، برای چاهش را
نپرسید.

در کمال دیوانگی آرزو کردم بگویم "من هم مرسی!" اما گفتم
"مراقب خودت باش، شبت بخیر"

جوابش را که دادم و تماس را قطع کردم، هنوز لبریز بودم
از هیجان اما نگاه مشکوک سولماز، باعث می شد خودم را
کنترل کنم. بلند شدم از جایم و رفتم سراغ پنجره و با کنار
زدن پرده، نگاه دلتنگم را دوختم به پنجره‌ی ساختمان
روبرویی که دیگر متعلق به او نبود.

**

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#554

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_چهار

سرد بود اما دیگر سرما را نمی فهمیدم. سرم سنگین بود اما درد را دیگر حس نمی کردم. حالم خوب نبود اما حتی غمی که به این حال انداخته بود مرا هم معنایش را برایم از دست داده بود! در عرض چند ساعت، سر شده بودم؛ سرِ سر!
با سر انگشتانی که یخ زده بودند و حرکت دادن شان سخت شده بود، تماسی که هر چند دقیقه یک بار روی گوشی ام

می افتاد را جواب دادم و شنیدن صدای عصبی و نگران آن
طرف خط هم حسی را در من ایجاد نکرد:
-الو... آیدا...

می خواستم بگویم من امروز برای عکاسی نمی آیم؛ می خواستم
فقط از نگرانی درش بیاورم که مرا به حال خودم بگذارد اما
لب هایم تکان نمی خوردند.
-آیدا؟ می شنوی صدام رو؟
-ایمان...

نامش را صدا زده بودم بی آن که حتی بخواهم چنین چیزی
را...

-جانم؟ کجایی؟ برای چی جواب نمی دی؟ از صبحه دارم
بهت زنگ می زنم!
جوابی ندادم؛ چیزی گلویم را گرفته بود، چیزی فراتر از بغض.
-داری گریه می کنی؟

گریه می کردم؟ دست آزادم را رساندم به گونه ام و لحظه ای
بعد، به سر انگشتانِ خیسم نگاه کردم؛ راست می گفت،
داشتم گریه می کردم.

-حرف بزن باهام. کجایی الان؟ زنگ زدم به خواهرت گفت
صبح از خونه بیرون رفتی. خیلی وقته منتظرتم؛ کجا رفتی که
نیومدی؟

نفسم را آزاد کردم و کلمات را با هر سختی که بود، به زبان
آوردم:

-ببخشید که منتظر موندی؛ نتونستم خبر بدم، من نمی‌تونم
بیام.

انتظار داشتم کلافه شود، بی‌اعصابی کند، بد و بیراه بگوید اما
لحنش، آن قدری ملایم بود که انگار علم‌غیب فهمانده
بودش که چه بلایی به سرم آمد.

-بگو کجایی فقط.

حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم.

خودم هم نمی‌دانستم کجایم. حالم بد شده بود؛ دویده
بودم. چقدر و تا کجا را نمی‌دانم.

-کسی پیشت هست؟ کسی روی بینی؟

تا چشم کاری کرد درخت بود و درخت.

-اینترنت داری؟ می‌تونی برام لوکیشن بفرستی؟
دلم نمی‌خواست بیاید؛ امروز کسی به داد من نمی‌رسید...

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

555#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_پنج

-با آیدایی؟ چی شده؟

صدا، صدای مهیار بود. اما من، قدرت آن که پلک‌هایم را از هم فاصله دهم، نداشتم. خوابم برده بود انگار؛ خوابی وسط هوشیاری!

صدای باز و بسته شدنِ در ماشین آمد؛ ماشینی که تا همین چند لحظه‌ی پیش او پشت فرمانش بود و من نمی‌دانستم از کجا آمده!

پیاده شده بود اما صدایش هنوز تا اتاقک ماشین و به گوش من می‌رسید.

-بابا رو بیر تو اتاقش. من یه چند دقیقه‌ی دیگه می‌آم بالا.

صدا متعلق به مهیار بود که سوال می‌پرسید و می‌خواست مرا ببینید. لحظه‌ای بعد اما سروصدایش قطع شد، بی آن که به دیدن من آمده باشد.

در ماشین باز شد و موجی از هوای سرد را به داخل کشید. توی خودم جمع شدم و او، مخاطب قرارم داد:

-آیدا؟ بیداری؟

جواب سوالش را ندادم و به جایش، با همان پلک‌هایی که هنوز هم نمی‌شد بازشان کنم، پرسیدم:

-چرا منو نبردی خونه‌مون؟

او هم به سوالم جواب نداد:

-می‌تونی پیاده شی؟! بریم بالا یه آبی به دست‌وروت بزن. یه چیزی بخور، یه کم استراحت کن تا حالت سرجاش بیاد.

مصرانه گفتم:

-من که گفتم می‌خوام برم خونه‌مون!

صدایش نگران بود؛ از لحظه‌ای که مرا دیده بود تا همین حالا:

-می‌برمت ولی نه این‌جوری!

صدای مهیار، دوباره به فضایی که هنوز ندیده بودمش و نمی‌دانستم کجاست، اضافه شد. نفس نفس می‌زد و صدای او هم نگران بود:

-چرا پیاده نمی‌شه؟ چی شده؟

به پلک‌هایم وزنه‌های هزار تُنی آویزان کرده بودند. تمام زورم را زده بودم برای باز کردن‌شان و هنوز آن قدری فاصله نگرفته بودند که بتوانم درست و حسابی چیزی را ببینم.

سر سنگینم را از پشتی صندلی جدا کردم. صاف نشستم و لحظه‌ای بعد، صورتِ مهیار مقابل چشم‌های نیمه‌بازم بود:

-خوبی آیدا؟ چی شدی؟

و انگار که امیدی نداشته باشد به آن که از من جوابی بگیرد، سرش را بیرون کشید و از او پرسید:

-چی شده ایمان؟ چرا این شکلیه؟

جوابی از برادرش نگرفت و به جایش شنید:

-کمکش کن بیاد بالا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

556#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_شش

دقایقی بعد، همانی شده بود که او می‌خواست. در خانه‌شان
بودم و مهیار برای بردنم، فقط مرا زیر بغل نزده بود!
آبی به صورتم پاشیدم و صدای ایمان را از پشت در
سرویس بهداشتی شنیدم:
-چیزی لازم نداری؟

از نگاه کردن به تصویرم در آینه، صرف‌نظر کردم که اصلاً
حوصله‌ی دیدن خودم را نداشتم. لبه‌ی شالم را کشیدم روی

صورتتم و با بازکردنِ در دو جفت چشمِ نگران صورتتم را پاییدند. خجالت‌زده، نگاهم را پایین انداختم و ندانستم که چه کنم و ایمان بود که به دادم رسید:

-بیا... بیا یه کم بشین.

و رو به مهیار گفت:

-برو یه لیوان چای بریز. یه پتو هم بیار.

و دستم را کشید و مرا برد به هال خانه؛ نشاندم و خودش هم نشست به نگاه کردنم. از لحظه‌ای که دیده بودمش، فقط گفته بودم که حالم بد شده و او، چیز دیگری نپرسیده بود. زیر نگاهش، آن هم درست میان خانه‌شان، معذب بودم.

مهیار حالا دوباره در جمع‌مان بود. با یک لیوان چای و یک پتوی سیاه‌وسفید گورخری!

چای را مقابلم گذاشت و پتو را ایمان از دستش گرفت و رو به من گفت:

-پالتوت رو دربیار؛ خیس شده!

آمد به طرفم و به محض آن که پالتو را از تنم بیرون کشیدم، پتو را روی شانه‌هایم انداخت و مهیار همان لحظه، مقابلم روی زانوهایش خم شد:

-چی شده قربونت برم؟ ایمان که هیچی نمی‌گه.

لب زیرینم می‌لرزید و ایمان توضیح داد:

-دوباره از اون حمله‌ها بهش دست داده.

صورت مهیار جمع شد؛ انگار که کاملاً در جریان حال و روزم بود و می‌دانست ایمان از کدام حمله‌ها حرف می‌زند:

-چرا آخه؟ خوب بودی که تو!

با صدای پُر از بغضم نامش را روی لب نشاندم و او بیشتر به طرفم خم شد:

-جون مهیار؟ جونم عزیزم؟ چی شده؟

بغضم ترکید؛ تا آن لحظه هیچ تصمیمی برای حرف زدن نداشتم اما داشتم برای او، از دردم پرده برمی‌داشتم:

-کتابم مهیار.

انگشتانِ لرزانم را گرفت:

-کتابت؟ کتابت چی شده؟

شانه‌هایم از شدت گریه‌ای که نمی‌شد مهارش کنم، می‌لرزید.
 نمی‌شد چیزی بگویم؛ حتی نمی‌شد این درد را به زبان بیاورم.
 غصه دوباره آمده بود و داشت جانم را می‌گرفت. ایمان
 ایستاده بود و نگاهم می‌کرد و مهیار قربان صدقه‌ام می‌رفت:
 -حرف بزن قربونت برم؛ بهم بگو چی شده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#557

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_هفت

خشم بی سابقه‌ای داشتم و دلم می‌خواست باعث وبانی‌اش را پیدا کنم که بشود این خشم را سرش خالی کرد.

ایمان سکوتش را شکسته بود و داشت مهیار را سوال پیچ می‌کرد:

-چی داره می‌گه؟ کتابش چی شده مگه؟

مهیار اظهار بی‌اطلاعی کرد:

-نمی‌دونم؛ نمی‌گه که!

مهیار را کنار زد و خودش مقابلم نشست و شمرد و منعطف گفت:

-گریه نکن یه لحظه!

گریه کردم اما آن میان حرفم را هم زدم:

-اون کسی که از طرف انتشارات باهام در ارتباط بود، دیشب بهم پیام داد که هروقت تونستم بهش زنگ بزنم. دیشب دیگه نتونستم. امروز صبح همین که داشتم می‌اومدم برای عکاسی بهش زنگ زدم. فکر می‌کردم... فکر می‌کردم بخواد در مورد قراری که داشتیم بگه ولی...

به حق حق افتادم:

-گفت... گفت که دیگه کتابم رو چاپ نمی‌کن!

برای لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و دست برداشتند از سوال پرسیدن و من، داشتم منفجر می‌شدم:

-گفت چاپش نمی‌کنن چون... چون که فایل کتابم...

زبانم نمی‌چرخید که جمله‌ام را ببندم. آن لحظه از زمین و زمان شاکی بودم و جملات، بی‌تمرکز و بی‌ترتیب، روی لب‌هایم می‌نشستند:

-من... من بهش گفتم محاله اما اون فقط گفت که متاسفم...

آستینم را روی صورتم کشیدم:

-من همه‌اش سه شب پیش آخرین قسمت داستانم رو گذاشته بودم... اصلاً آخه کی همچین کاری کرده...

نگاه او گیج بود و به نظر می‌رسید سر از حرفم در نیاورده،
چشمان مهیار اما می‌گفت که صفر تا صد دردم را فهمیده؛
خصوصاً که گفت:

-یعنی یه نفر بدون اجازهت فایل کرده داستان رو؟ کجا
گذاشته که انتشارات متوجهش شده؟ شاید بشه جلوش رو
گرفت!

اول راهی ایستاده بود که همان صبح تا آخرش را رفته بودم
و غصه‌دار سر تکان دادم:

-همه‌جا پخش شده تو همین چند ساعت. سرچ زدم، همه‌ی
کانال‌ها گذاشتنش. حتی تو اینترنت هم که سرچش زدم اومد.
صدایم می‌لرزید:

-باورت می‌شه مهیار؟ خودت اسمش رو بزن، تو هر فرمتی
که بخوای فایلش قابل دسترسه!

سرم را گرفتم میان دستانم. دنیا دوباره داشت روی سرم
خراب می‌شد؛ انگار که سَرّی از بین رفته باشد و درد دوباره
شدت بگیرد!

شقیقه‌هایم را میان انگشتانم فشردم و نالیدم:

-من اصلاً نمی‌دونم چرا این‌جوری شد... قرار بود چاپش کنم... همین امروز قرار بود با شماها بریم عکس...
 بغض سد راه کلماتم شد؛ میان گریه منقطع گفتم:
 -همین دیشب داشتم فکر می‌کردم وقتی چاپ شد برای متن امضاش چی بنویسم...
 داستانم را گرفتم مقابل دهانم که از شدت گریه‌ام کم کرده باشم.
 حال غریبی داشتم؛ بچه‌ام قبل از به دنیا آمدن، مرده بود...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

558#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_هشت

دست‌هایم را گرفت و به محض آن که از صورتم فاصله‌شان داد، هق‌هق بلندی کردم و او بود که سعی داشت به آرامش دعوت‌م کند:

-این جوری نمی‌مونه؛ درستش می‌کنیم. می‌ریم باهم پیش یه انتشارات دیگه، اصلاً همه‌شون رو می‌ریم؛ حتماً که یه راهی واسه‌اش پیدا می‌شه!

هر دو دستم را میان یک دستش گرفت و با دست آزادش، موهایی که به پیشانی و صورتم چسبیده بودند را کنار زد و اضافه کرد:

-تو بگوراهش چیه، من هرچی که باشه انجامش می‌دم. اصلاً
اگه خودمون می‌تونیم چاپش کنیم، چاپش می‌کنیم...

مهیار نشست کنار دستش:

-راست می‌گه ایمان؛ درست می‌شه!

متوجه عمق فاجعه نبودند؛ من نوqlم محسوب می‌شدم،
هیچ کتاب چاپی دیگری نداشتم و اولین کتابم، با وجود
فایل‌هایی که مثل نقل و نبات در فضای مجازی پخش و
دست‌به‌دست می‌شدند، شانسی برای دیده شدن در قالب
کاغذی را نداشت و رسماً سوخته بود.

لیوان آبی که ایمان برایم ریخته بود را پس زدم و گفتم:

-شماها نمی‌دونید که چه بلایی سرکتابم اومده. الان چاپ
شدن و نشدنش که مهم نیست؛ با این شرایط چاپ هم اگه
بشه...

جمله‌ام را رها کردم و دستم را روی گلویم نشاندم؛ بغض
داشت خفهام می‌کرد و هرچه اشک می‌ریختم، افاقه‌ای
نمی‌کرد!

مهیار با جدیت گفت:

-خودم نصف کتاب‌ها رو می‌خرم.

نگاهم را میان دو برادر گرداندم. دلم برای شان می گرفت که این طور پاسوز مشکلات من شده بودند و برای آن که کم تر آزارشان دهم، دست از بیشتر گفتن برداشتم.

کاش به جای این دو نفر، کسانی که با بی رحمی زحماتم را به باد داده بودند، فقط برای یک دقیقه هم که شده مقابم قرار می گرفتند؛ فقط به اندازه ی آن که بگویم هیچ وقت نمی بخشم؛ که بگویم برای نوشتن این کتاب، چند شب را نخوابیده ام، چند صد برگه را نوشته و خط زده ام، چند ساعت در روز فکرم مشغول و درگیر بوده، که چقدر خون دل خورده ام که این کتاب، کتاب بشود، پا بگیرد، اسم و رسم پیدا کند و آن وقت...

آهی کشیدم و سعی کردم از جایم بلند شوم؛ نمی دانستم کجا می خواهم بروم، دلم می خواست جایی را پیدا کنم برای خوابیدن. می خواستم بروم بخوابم به امید آن که بعد از بیدار شدن، تمام این اتفاقات فقط و فقط کابوس بوده باشند، نه حقیقت محض.

پایان فصل هفتم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

559#

#پارت_پانصد_و_پنجاه_و_نه

"فصل هشتم"

آخرین فایل را هم روی میزش گذاشتم و گفتم:

-تموم شد؛ باز خودت هم یه نگاه دیگه بهش بنداز.

بی توجه به هرچیز دیگری پرسید:

-بریم؟

نگاهم را به چشمانش دوختم، به نگاهی که عجیب بود؛ از چند روز قبل که خواسته بود بعد از اتمام آخرین روز کاری باهم بیرون برویم تا همین حالا، این حس عجیب و ناشناخته، رها نکرده بود نگاهش را!

نمی دانستم چه در سر دارد و چه می خواهد بگوید اما چیزی وادارم می کرد به آن که نشنیده و ندانسته هم مضطرب باشم!

گفتم:

-می رم از بچه ها خداحافظی کنم.

سرتکان داد و خداحافظی من از سام و خانم امینی، یک دقیقه هم طول نکشید؛ سال خوبی را برای شان آرزو کردم و مثل تمام این روزهای اخیر که حال و حوصله ای برای صحبت های غیرضروری نداشتم، در جواب به تبریک شان فقط لبخند زدم و بعد از آن که یک دسته وسایلم را جمع و

جور کردم، با انتظار چشم به ایمان امیری دوختم که بیاید و زودتر برویم!

مقصدمان به پیشنهاد او، کافه‌ی پاساژ کناری بود. خیابان‌ها در آخرین روزهای اسفند شلوغ بودند و تردد با ماشین منطقی به نظر نمی‌رسید!

با دیدن فضای داخلی کافه از پشت در شیشه‌ای، گفتم:
-این جا هم فکر نمی‌کنم جا گیرمون بیاد؛ خیلی شلوغه!
-میز رزرو کردم!

چرخیدم و متعجب نگاهش کردم؛ ظاهراً که این قرار برایش مهم بود و فکر همه‌جایش را کرده بود.

وارد کافه شدم و به محض آن که پشت میزمان نشستیم، با نگاهش سردرگم کرد!

این روزها دیگر چپ‌وراست، "خوبی؟" را نمی‌پرسید؛ انگار که خودش به جواب واقف باشد و برای پی‌بردن به اصل حالم، نیازی به شنیدن "خوبم"‌های روی هوایی که می‌گفتم، نداشته باشد!

به جای پرسیدن، دقیق نگاهم می‌کرد و همان اول کاری، صورتش توی هم می‌رفت و چشمانش درست مثل حالا

سردرگم می کردند؛ آن قدری که حس کنم نیاز به فرار و در رفتن از زیر سنگینی نگاهش را دارم.

شالم را شل تر کردم؛ احساس کلافگی و پریشانی داشتم و دلم می خواست زودتر حرفش را بگویم؛ صبرم ته کشیده بود و حوصله نداشتم تا آمدن پیشخدمت و سفارش دادن و حاضر شدنش، زیر این نگاهی که بی تابم می کرد، دست و پا بزنم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

560#

#پارت_پانصد_و_شصت

-مسافرت رو چی کار کردی؟ می‌ری با خانواده یا راضی شون کردی بمونی؟

با سوالی که پرسید و یادآوری این موضوع، آه از نهادم بلند شد و گفتم:

-هیچ کدوم! مسافرت کلاً کنسل شده؛ این سری از تبریز مهمون می‌آدا!

خانه‌ی ما ظرفیت مهمان چند روزه را نداشت؛ با فکر کردن به آن که قرار بود پنج_شش نفری توی هر اتاق بخوابیم و نیم‌متر فضای خصوصی نداشته باشیم و کل عید به کار و خستگی بگذرد، آرزو کردم که ای کاش خودمان راهی می‌شدیم!

گفت "که این طور" اما به نظرم رسید حتی متوجه نشده باشد که چه گفته‌ام؛ حواسش انگار که آنجا نباشد و جای دیگری سیر کند.

دقیق شدم روی صورتش بلکه شاید چیزی را از میانش بخوانم که یک کاره پرسید:

-دستت چگونه؟ بهتر شد؟

دست توی گچ من چگونه می‌توانست بهتر باشد؟ نگاهم را روی چشمانش ثابت نگه داشتم و به جای آن که جواب سوال پرتش را دهم، با بی‌صبری پرسیدم:

-چی می‌خواهی بگی امروز؟

حواسش جمع شد و چشمانش ریز؛ انگار که او هم دلش می‌خواست زودتر برود سر اصل مطلب، نه عقب نشست و نه بحث را عوض کرد وقتی گفت:

-می‌خواهم در مورد این موضوع جدی باهات حرف بزنم آیدا!

وقتی کسی که در زندگی روزمره‌اش هم با هیچ‌کس و هیچ‌چیزی شوخی نداشت، می‌گفت "موضوع جدی"، آدم عادی هم اضطراب می‌گرفت؛ چه برسد به من آن روزها!
فورا پرسیدم:

-چی شده؟

مکث کرد، نفس گرفت، نگاهش را توی صورتم گرداند و خوب که مرا کشت، به حرف آمد و گفت:

-در مورد خودته!

در مورد من چه موضوع جدی‌ای وجود داشت؟ همین را پرسیدم و شنیدم:

-من یه راه‌حل پیدا کردم. خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم اما وقت می‌خواستم که همه‌ی جوانبش رو بسنجم و بعد باهات مطرحش کنم.

دوباره لحظه‌ای مکث کرد و وقتی به حرف آمد، لحنش به قطعیت بیشتری روی آورده بود:

-فکرهام رو کردم، همه‌ی جوانبش رو هم سنجیدم، و تصمیم گرفتم امروز باهات در موردش حرف بزنم که تو هم وقت کافی داشته باشی واسه فکر کردن!

نمی‌دانم چرا هرچه او آرام‌تر و مطمئن‌تر می‌شد، من بدتر مضطرب می‌شدم و اعتراض کردم:

-داری گیجم می‌کنی! راه‌حل چی؟ فکر کردن به چی؟

خودش را جلو کشید و در حالی که نگاهش روی چشمانم
ثابت مانده بود، گفت:

-من می‌خوام از اون خونه، بیرون بیارمت آیدا!
جمله‌اش را جوری گفته بود که انگار پیش خدمت را صدا بزند
و بگوید یک لیوان آب می‌خواهد!
با سردرگمی پرسیدم:

-یعنی چی؟

سرش را بازهم نزدیک‌تر کرد:

-می‌خوام که از اون خونه، و در کل از هشت متری، بیرون
بیای؛ دیگه نمی‌تونی اون‌جا بمونی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

561#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_یک

با افکارم که به نتیجه نرسیدم، وقت را هدر ندادم و پرسیدم:

-من متوجه نمی‌شم یا تو داری بد می‌گی؟

دست از فشردن لب‌هایش روی هم برداشت و گفت:

-پس بذار بهتر بگم! بهم بگو از نظر خودت می‌تونی بیشتر از

این تو اون خونه دووم بیاری؟

ظاهراً که باز هم برگشته بودیم سر خانه‌ی اول‌مان!

نمی‌دانستم کی می‌خواهد این بحث را تمام شده بداند و دست

بردارد.

با کلافگی گفتم:

-بازم قراره از این موضوع حرف بزنیم؟ بازم باید برات هزارتا دلیل بیارم که چه بخوام و چه نخوام مجبور...
 صحبتتم را قطع کرد:

-جواب منو بده! بگو از نظرت می شه یا نمی شه! فقط همینو بگو و برام داستان تعریف نکن!

در جوابش، درست مثل خودش بی اعصابی کردم:

-چه جوابی بدم وقتی سوالت از اساس غلطه و ایراد داره؟

به پیش خدمتی که به طرف میزمان آمده بود، گفتم:

-فعلاً سفارشی نداریم.

و بلافاصله، جواب مرا داد:

-برعکس؛ سوالم کاملاً درست و به جاست! و تو فقط یه

جواب می تونی بدی که از نظر من منطقی باشه!

بازنده ی این بحث، همیشه من بودم و من؛ با این حال کوتاه

نیامدم و پرسیدم:

-چرا همه چیز باید از دید تو منطقی باشه؟!

حق به جانب گفت:

-غیر منطقیه که می‌خوام اول خودت بپذیری که دیگه جای
بیشتر آسیب دیدن رو نداری؟

عصبی گفتم:

-من دارم زندگیم رو می‌کنم، اگه فقط تو باور کنی!

سر تکان داد:

-اگه به تمام بلاهایی که داره سرت می‌آد می‌گی زندگی، دیگه
حرفی ندارم!

در سکوت و پر بغض نگاهش کردم و او، کمی ملایمت به خرج
داد:

-فقط به این فکر کن که اگه همین بار آخر، وقتی داشتی با
ترس تو راه‌پله‌ها می‌دویدی، به جای دستت سرت می‌شکست
و ضربه می‌خورد، می‌تونستی الان به من بگی "دارم زندگیم رو
می‌کنم؟"

بغض مسخرهام را قورت دادم؛ دیگر دلم از گریه کردن بهم
می‌خورد و او که مطمئن شد موضع دیگری برای دفاع کردن
ندارم و دستم خالی‌ست، گفت:

-من یه راه حل بی‌دردسر که نه ولی کم‌دردسر دارم برای بیرون
اومدن از اون خونه!

با بی تفاوتی نگاهش کردم.

-یه کم پیچیده و زمان بره اما به نظرم قطعی جواب می ده و
بعدش، آزادی؛ برای همیشه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

562#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_دو

قلبم عجیب و غریب می‌زد؛ هیجان ناشناخته‌ای به جانم افتاده بود و حتی یک ایده هم نداشتم برای آن که حدس بزنم چه می‌خواهد بگوید اما هیچ‌وقت دیگری، این‌طور با اطمینان نگفته بود که راهی دارد!

نگاهم به لب‌هایش بود و پرسیدم:
-چه راهی؟

دستش روی پاکت سیگارش بود و به‌نظر می‌رسید که قصد دارد یکی روشن کند اما قبل از هر کار دیگری گفت:

-خودت اون‌سری تو حرف‌ها گفتی که رفتن از اون خونه، با ازدواج میسر می‌شه! اگه خانواده‌ی تو اینو یه راه می‌دونن؛ ما جلوی پاشون می‌ذاریم این راهو!
ناخواسته لب‌زددم:

-ما؟

پاکت سیگارش را رها کرد و هر دو دستش را روی میز به هم رساند. خودش را جلو کشید و آرام و شمرده گفت:

-ما می‌تونیم یه قراری با هم بذاریم.

نگاهم از روی لب‌هایش تکان نمی‌خورد. حتی نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. تمام حرکات دنیا به جز حرکت لب‌های او، برایم متوقف شده بود. نه چیز دیگری می‌دیدم و نه چیز دیگری می‌شنیدم.

-باز هم طبق حرف‌های خودت که معتقد بودی ازدواج کردن بدون تمایل و دوست داشتن و فقط با هدف رفتن از اون خونه، از چاله دراومدن و تو چاه افتادنه، من یه پیشنهادی دارم که هم مورد پذیرش خانواده‌ات هست و هم این که برای تو به گفته‌ی خودت چاه محسوب نمی‌شه! من می‌تونم پیام خواستگاری؛ درست به همون شکلی که خانواده‌ات می‌خوان و قبولش دارن.

شوکه و مبهوت، خودم را عقب کشیدم. چه داشت می‌گفت؟ نگاهم توی محیط کافه چرخ خورد؛ انگار که بخواهم کسی را پیدا کنم که بتواند پیشنهاد او را برایم معنا کند و نگاهم که دست‌خالی برگشت به صورت خودش، پرسیدم:

-چی کار کنی؟ خواستگاری بیای؟

فندکش را روی میز گذاشت و سیگاری که بالاخره روشنش کرده بود را از لب‌هایش فاصله داد:

-می‌آم خواستگاری؛ راضی کردن همه جانبه‌ی خانواده‌ات هم با خودم. برای بعدش هم که کار به جشن گرفتن و رسم‌ورسومات این‌جوری نکشه و همه‌چیز زودتر و راحت‌تر پیش بره، یه فکری دارم.

دستم را روی صورت‌م کشیدم و نمی‌دانم چرا به خنده افتادم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

563#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_سه

در یک ماه گذشته، هیچ چیزی قدرت آن که کمی حال و هوایم را عوض کند نداشت، چه برسد به آن که به این شکل مرا به خنده بیندازد. درست از همان روزی که کتابم مُرده بود تا همین لحظه، آن قدر روزگار تلخی کرده بود با من که حتی دیگر حرفم هم نمی‌آمد اما آن لحظه داشتم از سر تعجبِ زیادی، می‌خندیدم و خنده‌ام تمام هم نمی‌شد! سیگاری که خاکسترش در معرض افتادن بود را بی‌حرکت، کنار زیرسیگاری نگه داشت. ابروهایش، فاصله کم کرده بودند و نگاهش ریز و موشکافانه، توی صورتم می‌گشت و قبل از آن که فرصت

کند چیزی بگوید، من بودم که خندیدن را مهار کردم و پرسیدم:

-بیای خواستگاری من؟ خانواده‌ام رو راضی کنی؟

مغزم یخ‌ها را شکست و افکارم را به جریان انداخت و دو تا دلیل را برایم روشن کرد؛ دو علتی که هر کدام‌شان اگر پشت این پیشنهاد بود، قلبم عمیقاً می‌شکست. یا دلش برایم سوخته بود و داشت با این پیشنهاد برایم به زعم خودش فداکاری می‌کرد که اگر این علت درست بود، ترجیح می‌دادم بمیرم و پیشنهادش را بیشتر از این نشنوم. یا آن‌که در پیشنهادش علاقه و تمایلی دخیل بود که این یکی هم باز دلم را می‌شکاند که روش مطرح کردنش به این شکل، توهین‌آمیز بود اما با توجه به شناختی که از او و شخصیتش داشتم، این دلیل احتمال کم‌تری داشت.

فرصت ندادم جوابم را دهد و شتاب‌زده گفتم:

-چرا باید این کار رو کنی؟

-که بعدش تو آزاد باشی.

قاتی کردم:

-این دیگه چه مدلشه؟

منتظر بودم یکی از آن دو دلیلی که توی سرم داشتم را مطرح کند که به روش خودش جوابش را دهم اما آنچه که گفت، ماتم کرد:

-اشتباه نکن آیدا؛ من نمی‌خوام که واقعاً با من ازدواج کنی! تاکیدش روی کلمه‌ی "واقعاً" جوری سردرگم کرد که تمام افکارم سر جای‌شان متوقف شدند و او، توضیح داد:

-وقتی می‌گم بعدش "آزادی"، منظورم دقیقاً آزادی‌ه نه تباهی. من نمی‌خوام با یه پیشنهاد خودخواهانه از دید خودم تو رو نجات بدم اما در واقعیت به یه روش دیگه‌ای اسیرت کنم. بیرون اومدن به عنوان دختر خونه از اون خونه، و اومدن به خونه‌ی من به عنوان زن خونه، که می‌شه همون حرفِ تو؛ می‌شه از چاله دراومدن و تو چاه افتادن!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

564#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_چهار

دستش را از روی دست گچ گرفته شده‌ام رد کرد و نشاندش
روی انگشتانِ دستِ دیگرم:

-من نمی‌خوام این ازدواج واقعی باشه. نمی‌خوام بهت آسیب
بزنم؛ نمی‌خوام خدایی نکرده، با یه پیشنهاد خودخواهانه
بهت توهین کرده باشم. نمی‌خوام از مشکلات اون خونه رها
بشی و درگیر مشکلات من بشی. من فقط می‌خوام که آزاد

باشی و برای این آزادی، هر بهایی که لازمه رو می‌دم. هر کاری که لازمه می‌کنم که تو، اون طور که دلت می‌خواد بهش برسی. که هم خانواده‌ات رو داشته باشی و هم خودت رو. نگاهم میخ چشمانی بود که هیچ‌وقت تا آن روز، آن قدر شفاف ندیده بودم‌شان.

ناخواسته پرسیدم:

-چرا باید همچین کاری کنی برای من؟
بی‌مکت در جوابم گفتم:

-چون برام مهمی.

نه؛ نمی‌شد! مگر یک آدم تا کجا می‌توانست برای دیگری مهم باشد؟

دلم می‌خواست بزنم زیر گریه بلکه از حجم فشاری که گرفتارش بودم رها شوم. اما با گرفتنِ دم عمیقی از فضای پُر دود کافه، خودم را کنترل کردم و کنایه آمیز پرسیدم:

-به بعدش هم فکر کردی؟

در جوابم پرسید:

-من آدمی‌ام که بدون فکر کردن کاری کنم؟

نمی دانستم؛ آن لحظه دیگر هیچ چیزی را نمی دانستم.
 -وقتی دارم با این قطعیت مطرحش می کنم، یعنی چندین
 ماهه که بهش فکر کردم؛ به همه چیز فکر کردم.
 سر تکان داد:

-فقط بسپرش به من.
 کسی گلویم را گرفته بود و فشارش می داد؛ نه آن قدری که
 خلاصم کند و نه آن قدری که بگذارد درست نفس بکشم!
 نامش را نمی دانم چرا در آن گیرودار، صدا زدم:
 -ایمان!
 دستم را میان انگشتانش فشرد:

-جانم عزیزم؟
 بغضم چیزی نداشت تا شکستن. حقیقتی که در سر داشتم
 را به زبان آوردم:
 -گیج کردی منو!

دست آزادش را برای پیش خدمتی که کنار میز بغلی بود، بالا
 گرفت و در جواب به من گفت:

-واسه همین هم گفتنش رو گذاشتم برای حالا؛ که به اندازه‌ی کافی فرصت داشته باشی برای فکر کردن بهش. می‌تونیم با هم در موردش هر چقدر که بخوای حرف بزنیم. می‌تونیم...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

565#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_پنج

صحبتش را قطع کردم:

-این چیزی نیست که من نیاز داشته باشم برای فکر کردن بهش!

پیش خدمت منتظر کنار میزمان ایستاده بود و او، رو به من پرسید:

-منظورت چیه؟! موافقی باهاش؟

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم که اشکی نریزم و نگاهم را با دلتنگی، میان چشمانش گرداندم؛ ای کاش دوستش نداشتم. منتظر ماندم سفارشش را بدهد و او با رد کردنِ سرسریِ گارسون، نگاه منتظرش را به من دوخت؛ به منی که وسط آن هاگیرواگیر داشتم به خودم اعتراف می‌کردم که چقدر دوستش داشتم‌ام و گفتم:

-مخالفم! صد درصد مخالفم!

سرش را عقب کشید و در سکوت عجیب غریبش نگاهم کرد و من، سعی کردم که روی حس‌هایم مسلط بمانم:

-شدنی نیست! حتی یه درصد هم شدنی نیست. ما نمی‌تونیم این کارو کنیم.

سکوتش را با تاخیر شکست اما وقتی به حرف آمد، لحنش یک‌جوری بود که دلم را می‌لرزاند:

-بذار یه چیزو روراست بهت بگم آیدا؛ منم نمی‌تونم بذارم بیشتر از این توی اون خونه بمونی. درسته آدم‌های اون خونه خانواده‌ی تو هستن اما الان و تو شرایطی که داری، خواسته و ناخواسته دارن بهت آسیب می‌زنن. من تا حالاش هم خیلی منتظر موندم و دست‌دست کردم که شاید حالت بهتر بشه اما نتیجه‌ی صبر کردنم پشیمونی بوده. می‌دونم پیشنهادی که دارم برات سخته. می‌دونم اهل گول زدن خانواده‌ات و تظاهر کردن به چیزی نیستی. اما بعدش قول می‌دم و تضمین می‌کنم که حال و روزت خیلی بهتر باشه. تو خوب نیستی آیدا؛ هر روز هم داره حالت بدتر می‌شه. بی‌حوصله و کم‌حرفی. حتی یه‌ذره برای خودت وقت و انرژی نمی‌ذاری و ربات‌وار، فقط داری روزمرگی می‌کنی. نظر دکترا هم همین

بود. همین که از محیط تنش‌زا دور بشی وگرنه تا کی می‌خوای
بمونی و تحمل کنی؟ به چه امیدی؟ تو فقط حالت با نوشتن
خوب بود که با اون هم لج کردی و این روزها دیگه رسماً
زندگی نمی‌کنی.

دستم را رها کرد و پاکت سیگارش را دوباره برداشت:
-من نمی‌ذارم دیگه اون‌جا بمونی! صبر نمی‌کنم ببینم گذشتن
زمان قراره چی کار کنه اگه یه درصد این احتمالو بدم که قراره
بیشتر از این آسیب ببینی.
سر تکان داد و عصبی‌تر گفت:

-صبر نمی‌کنم! حالا هر تصمیمی می‌خوای بگیری، بگیر!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

566#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_شش

تنها سوالی که در سر داشتم، یک "چرا"ی بزرگ بود؛ چرایی
که با جواب‌هایی مثل "برام مهمی" قانع و ساکت نمی‌شد.
نگاهم را گرداندم میان چشم‌هایش؛ به دنبال تکلیف بودم،
تکلیفی که روشن نمی‌شد!
گفته بود آن قدری خودخواه نیست که بخواهد به من یک
پیشنهاد ازدواج واقعی را بدهد و همین یک جمله، مبهم‌ترین
نقطه‌ی این پیشنهاد بود.

حق داشت شاید؛ او که نمی‌دانست دوستش دارم؛ خصوصاً که من این روزها، به هیچ‌کدام از علاقه‌هایم بها نمی‌دادم و در واقع به این باور رسیده بودم که هر چه و هر که را بخواهم، از دستم می‌رود که می‌رود!

نفسی گرفتم و در حالی که نگاهم به آتش سیگارش بود، حرفم را زدم:

-من فقط در یک صورت به ازدواج کردن با کسی فکر می‌کنم، که دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشه!

روی جمله‌ی دوم، خواسته و ناخواسته، تاکید بیشتری کرده بودم و او بود که با حس و حال غریبی گفت:

-به‌وقتش، با کسی که دوستش داری و دوستت داره، ازدواج می‌کنی.

نگاهم را به نگاهش دادم و او، دود سیگار و مابقی کلماتش را روانه‌ام کرد:

-الان تو شرایطی نیستی که بتونی به چیزی جز خودت فکر کنی؛ اول خودت رو آزاد کن، بعدش می‌تونی به هر چیزی که می‌خوای فکر کنی؛ ازدواج با کسی که دوستش داری هم...جزءش!

نمی‌دانم چرا کنترل احساساتم آن‌طور ناگهانی از دستم دررفت و توپیدم:

-با مهر طلاق که از ازدواج با تو تو شناسنامه‌ام می‌مونه؟
جا خورد و برای لحظه‌ای مات نگاهم کرد و وقتی با تاخیر به حرف آمد، صدایش بیشتر از هر وقتی عصبی بود:

-اگه قراره اون آدمی که در آینده دوستش داری، اون قدر احمق باشه که شرایط رو درک نکنه؛ از من به تو نصیحت؛ اصلاً دوستش نداشته باش!

خجالت کشیدم و ساکت ماندم. قصد روشن کردنش را داشتم و بدتر خراب کرده بودم. حرفم این نبود اصلاً و سعی کردم دوباره درستش کنم:

-اونی که تو، تو در آینده قراره دوستش داشته باشی چی؟
اون قدری روشن فکر می‌کنه که بپذیره تو از روی...

نگذاشت اصلاً حرفم را بزنم وقتی با لحن کلافه‌اش گفت:

-من قرار نیست کسی رو دوست داشته باشم. تا عمر دارم هم نمی‌خوام با کسی ازدواج کنم. پس این فکرها رو از سرت بیرون کن و تمرکزت رو بذار روی حالا، همین!
سر تکان داد و شد همان بی‌اعصاب همیشگی:

-فقط همین!

دستم رفت به طرف کیفم؛ دلم می خواست بلند شوم و بروم
اما قبل از آن که راه محترمانه ای برای تصمیم پیدا کنم، به
او گفتم:

-مرسی که خواستی کمک کنی؛ ولی نه! کلاً نه!

بالا رفتن تُو صدایش بیشتر از هر وقتی بود:

-خیلی خب! پس یه راه دیگه پیدا می کنم.

جمله اش بیشتر رنگ و بوی تهدید داشت اما سعی کردم خودم
را آرام کنم؛ تصمیم را من می گرفتم؛ نه او!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

567#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_هفت

وارد اتاق که شدم، ایل ناز، با صدای خسته اش پرسید:
-رفتن؟

گوشه ای ولو شدم و گفتم:
-اگه خدا بخواد!

سروکله ی سولماز هم لحظه ای بعد پیدا شد و در حالی که
کنار امیرعلی به خواب رفته دراز می کشید، گفت:

-کاش تا قبل از برگشتن شون یکی_دو ساعتی بخوابیم.

دست دردناکم را ماساژ دادم و خطاب به سولمازی که
پلک هایش دیگر توان بازماندن نداشتند، گفتم:

-حسین گفت می رن پارک آب و آتش، تا برن و برگردن شب
شده؛ بخواب با خیال راحت.

با چشم های بسته در جوابم گفتم:

-باید خورش رو بار بذارم، بیدارم کنید.

همان لحظه صدای زنگ بلند شد و سولماز را از جا پراند. مامان داد زد و خواست کسی برای باز کردن در برود و ایلناز ندیده و نشناخته بزرگ و کوچک کسی که پشت در بود را مورد عنایت قرار داد.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و مامان که وسط آشپزخانه دراز کشیده بود و خستگی از سر و رویش می بارید منتظر نگاهم می کرد.

با دیدن تصویر مقدس توی نمایشگر آیفون، دود از سرم بلند شد. خدا می دانست باز چه می خواهد و چرا سروکله اش پیدا شده. از شانس ما، او هم امسال به دیارشان نرفته بود و وقت و بی وقت می آمد این جا!

گوشی را برداشتم و کلافه، "بله" ای گفتم و جوابش فهماندم که می خواهد در را باز کنم و بیاید بالا: -منم!

هشت روز تمام مهمان داری و خستگی، اعصابی برایم نگذاشته بود و حالا که دری به تخته خورده بود و مهمانها همگی شان چند ساعتی خانه را برای گشت و گذار ترک کرده بودند، توی کتم نمی رفت که سکوت نسبی خانه، با صدای نکره ی مقدس بشکند و بی رودربایستی گفتم:

-مامان خوابه مقدس خانم.

تصویرش حتی در آن نمایشگر بی کیفیت هم دیدنی بود و "واه" گفتنش و به دنبالش جمله‌ی معترضانه‌ای که به ترکی گفت، به معنای دلخوری‌اش:

-کی الان می خوابه!

در جوابش گفتم:

-اگه اجازه بدین، همه مون!

بلافاصله گوشی را برگرداندم سر جایش؛ حوصله‌ای برایم نمانده بود که بخواهم خرج او کنم و در جواب مامان که سوالش را تکرار کرد، گفتم "هیچ کس" و برگشتم به اتاق! دستم امانم را بریده بود و در هر وضعیتی درد می کرد. بالشی برداشتم و کنار سولماز انداختمش و او، میان خواب و بیداری پرسید:

-درد داره دستت؟

برای آن که دوباره عذاب وجدان نگیرد دست از ماساژ دادن دستم برداشتم و گفتم:

-نه عزیزم. بخواب.

شروع کرد:

-ببخشید تورو خدا.
کلافه، برای بار هزارم گفتم:
-تقصیر خودم بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

568#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_هشت

نمی‌دانم در بیداری حرف می‌زد یا خواب؛ چشم‌هایش بسته بود و لب‌هایش تکان می‌خوردند:

-اگه آرش نمی‌اومد این‌جا و با حسین دعواشون نمی‌شد که این بلا سرت نمی‌اومد!

دست بردم و گرهی روسری‌اش را آزاد کردم:

-گفتم که تقصیر خودم بود. خودم الکی ترسیدم و اون جوری دویدم بیرون و زمین خوردم.

سنگین شدن نفس‌هایش، باعث شد دست بردارم از توضیح بیشتر؛ ظاهراً که خواب، برده بودش.

دراز کشیدم و ایل‌ناز، گوش‌هایش را کنار گذاشت و گفت:

-سرت رویه کم بذار اون ورتر.

جایی برایش باز کردم و قبل از آن که او هم خوابش ببرد، گفتم:

-من می‌خوام پنج‌شنبه برم بیرون. یه سه_چهار ساعتی نباشم
احتمالاً؛ تو خونه‌ای پنج‌شنبه؟ حواست هست؟

به‌جای آن‌که جوابم را دهد، غصه‌دار پرسید:

-می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

در جریان تمام ماجرا بود؛ در واقع آن‌قدری تحت فشار بودم
بابت این موضوع که هر فرصتی نصیبم می‌شد، در موردش
با ایل‌ناز حرف می‌زدم و خودم را خالی می‌کردم. جوابش را
دادم و پرسید:

-مطمئنی؟

پلک‌هایم را بستم و انگشتانم را پشت‌شان فشردم؛ راه
دیگری هم مگر جز تصمیمی که گرفته بودم داشتم؟ باید یک
جایی خودم را خلاص می‌کردم و حالا، ظاهراً که وقتش بود.
سکوت‌م که طولانی شد، کنار گوشم گفتم:

-به‌نظرم قبل از این‌که تصمیمت رو بهش بگی، باهاش حرف
بزن. شاید... شاید که...

پلک‌هایم را باز کردم و برای آن‌که کلماتش دیوانه‌ام نکند،
صحبتش را قطع کردم و گفتم:

-دیگه نمی‌تونم تحمل کنم ایل‌ناز. می‌گی چی کار کنم؟

گوشه‌ی لب‌هایش پایین کشیده شده بود:
 -من فقط می‌گم انقدر راحت از چیزهایی که دوست‌شون
 داری دست نکش!
 نفسم را بیرون فرستادم:

-وقتی دوست داشتن چیزی یا کسی آزارت می‌ده، عقلت چی
 حکم می‌کنه؟ که بمونی و بیشتر آزار ببینی؟
 ساکت ماند و چیزی نگفت. دلم عجیب و غریب گرفته بود؛
 اصلاً از همان روزی که توی کافه حرف زده بودیم تا همین
 امروز، غم بی‌سابقه‌ای به دلم نشسته بود؛ غمی که فقط
 خودم می‌فهمیدمش و خودم.
 دست ایل‌ناز روی دستم نشست:

-تا پنج‌شنبه خدا بزرگه. من مطمئنم که این‌جوری نمی‌مونه!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

569#

#پارت_پانصد_و_شصت_و_نه

حس می کردم اگر چیزی بگویم، بغضم می شکند؛ گرچه چیزی هم نداشتم برای گفتن. فقط دلم می خواست روزها زودتر بگذرند و پنجشنبه ای که قرار بود ببینمش، سریع تر از راه برسد. سخت بود؛ می دانستم! اما از این مرحله هم باید می گذشتم. ایل ناز اما دست بردار نبود:

-من حاضرم قسم بخورم که این آدم دوستت داره آیدا! با یه تصمیم این شکلی، خراب نکن همه چیز رو.

صدای خروپف سولماز بلند شده بود. کاش می شد من هم فارغ و آزاد، مثل او خوابم ببرد و برای لحظه ای جدا شوم از دنیای غم زده ی این روزهایم اما ظاهراً که باید باز هم با ایل ناز سروکله می زدم:

-دوستم که داره؛ شکی ندارم توی دوست داشتنش. اما تو بهم بگو کجای این پیشنهاد، عشق می بینی ایل ناز؟ چیزی نداشت برای گفتن و اضافه کردم:

-من فقط براش مهمم؛ چیزی که خودش هم بهم گفته، اینه! تو دایره ی احساساتِ این آدم، عشق معنی نمی شه؛ وگرنه یکی دیگه از آدم های مهم زندگیش که از قضا دوستش هم داشته، داره اون سر دیگه ی دنیا، زندگیش رو می کنه!

با چشمانِ غمگینش نگاهم می کرد و ادامه داد:

-حقیقت اینه که حتی اگه پای عشق هم وسط باشه، برای ایمانِ امیری زاده، چیزی فرق نمی کنه. اون فقط سعی می کنه منطقی به قضیه نگاه کنه و بهترین تصمیم رو از نظر خودش برای آدم هایی که براش مهمن بگیره. حتی اگه لازم باشه پا

روی احساسات خودش بذاره. عاشق این آدم بودن، فقط عذاب کشیدنه ایل ناز چون اون همیشه می خواد بهترین و منطقی ترین تصمیم رو برات بگیره و تصمیمات منطقی، همیشه عاشقانه نیستن و گاهی حتی عشق رو هم نقض می کنن!

صدایم را پایین تر آوردم و با لحنی که داشت از بغض هزار تکه می شد، گفتم:

-یه روزی به خاطر این که فکر می کردم بهینایی هست، می تونستم احساساتم رو کنترل کنم و عشق رو ندید بگیرم. اما این روزها واضحاً عاشقشم ایل ناز و نمی تونم انکارش کنم. عاشق همه ی چیزی هستم که تو این آدم جمع شده؛ شخصیتش، منشش، مرام و معرفتش، ظاهرش، همه شون همونیه که یه عمر تو آدم ها دنبالش بودم و مثل روز برام روشنه که دیگه هیچ وقت مثلش رو پیدا نمی کنم اما وقتی نمی شه... وقتی دارم عذاب می کشم... می گی چه تصمیمی بگیرم که هم بیشتر از این اذیت نشم، هم از خودم بدم نیاد؟ ساکت ساکت بود و به نظر می رسید که دیگه حتی یک کلمه هم برای گفتن ندارد و من، بهتر دیدم همین حالا برای همیشه این موضوع را برای او ببندم و گفتم:

-پس دیگه ازم نپرس مطمئنم یا نه. شک به دلم ننداز. بذار
اون کاری رو کنم که فرداروز، وقتی بهش فکر می کنم، پیش
خودم بگم خیلی سخت بود اما بهترین تصمیم رو گرفتم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

570#

#پارت_پانصد_و_هفتاد

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را اساسی، بیرون فرستادم و قبل از آن که زنگ را بزنم، نگاهی به تصویرم در صفحه‌ی گوشی انداختم؛ شالم را مرتب کردم، موهایم را پشت گوشم فرستادم و لب‌هایم را چندباری روی هم فشردم که رژلبم حالت بهتری پیدا کند و از انجام تمام این کارها، یک هدف داشتم؛ می‌خواستم حفظ ظاهر کنم!

زنگ را که فشردم و در را که به رویم باز کرد، حس‌هایم شروع به اضافه‌کاری کردند. نگاهم را با دلتنگی میانِ اجزای صورتش گرداندم، صدا و کلماتش را با گوش‌جان شنیدم و طوری هوایش را نفس کشیدم که مولکول‌های عطرش جایگزین اکسیژن شوند.

از در فاصله گرفت که وارد شوم و من، فکرش را هم نمی کردم که همین اول کاری بغضم بگیرد؛ آن هم با دیدن چهارتا میز و صندلی. نگاهم تا میز کارم کشیده شد و او بود که پرسید:

-چرا قبول نکردی بریم کافه یا رستوران؟

برگشتم که نگاهش کنم؛ حقیقت آن بود که در این چند روز آن قدری صدای آدم و غیرآدم شنیده بودم که اعصاب و حوصله‌ی هیچ سروصدای اضافه‌ای را نداشتم و سکوت این جا را ترجیح می دادم.

به او اما علت دیگری را گفتم:

-چون گفتم این جایی، اومدم. فرقی نداره که!

اشاره کرد وارد اتاقش شوم و پرسید:

-قهوه می خوای؟

سرتکان دادم که می خواهم و گفتم:

-پس یه چند لحظه تنهات می ذارم.

فکم را منقبض کردم و لب‌هایم را محکم روی هم فشردم. این شکلی کارم پیش نمی رفت و ضعفم نمایان می شد. برای پیش بردن تصمیم قدرت لازم داشتم و اگر می خواستم با دیدن

چهارتا وسیله و شنیدنِ دوتا کلمه‌ی معمولی دست‌وپایم را گم کنم و غم عالم به دلم بنشیند، کارم زیادی سخت می‌شد.

پالتویم را درآوردم و نشستم و نگاهی که داشت میان مانیتور و لپ‌تاپ روی میز او می‌گشت و برایم دردسر می‌ساخت را کنترل کردم و تا لحظه‌ای که بیاید فقط نفس‌های عمیق کشیدم و به خودم یادآور شدم که حالا قدرت به کارم می‌آید، نه ضعف!

بوی قهوه، قبل از او به اتاق آمد.

در وضعیت راحت‌تری نشستم و به محض آن که نگاهم به نگاهش افتاد، تشکر کردم:

-مرسی.

سینی کوچک را روی میز گذاشت و روی صندلی روبه‌رویی‌ام نشست:

-حالت چطوره؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

571#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_یک



لبخند زدم:

-خیلی خوبم!

سر تکان داد، نگاهش اما معنای "برو بابا" می داد!
پرسیدم:

-تو چطوری؟ تعطیلات خوب بود؟

دست هایش را روی سینه قفل کرد. پیراهن تک رنگ سبز تیره،
زیادی به تنش خوش نشسته بود. صورتش اصلاح شده بود،
موهایش مرتب بودند و در چشم هایش، چیزی از آن خستگی
روزهای شلوغ اسفند نبود.

جوابش را نشنیدم؛ به گمانم اصلاً به سوالم جواب نداد.
حالت نگاه کردنش حواسم را پرت و مضطرب می کرد. هنوز
هیچ نگفته بودم و او، نگاهش این شکلی بود؛ حرفم را اگر
می زدم چه قرار بود پیش بیاید؟

با بیشتر نپرداختن به افکارم ترس را دور کردم. خم شدم و
فنجانم را برداشتم و داشتم دنبال راهی برای شروع می گشتم
که یک کاره پرسید:

-چرا حس خوبی ندارم؟

از نگاه کردن به چشمانش منصرف شدم و خودم را زدم به
آن راه:

-منظورت چیه؟

منظورش را باز کرد:

-از همون وقتی که خواستی همدیگه رو ببینیم و گفتی که حرف داری، تا حالا که این جا نشستی و این شکلی حرف می زنی، حس خوبی ندارم!

من که هنوز حرف نزده بودم!

فنجان را از لب‌هایم دور کردم و برای آن که زمانی نداشته باشم برای منصرف شدن، فوراً گفتم:

-من خواستم امروز حرف بزنیم که بهت بگم تصمیم گرفتم دیگه این جا کار نکنم!

فنجان را فوراً روی میز برگرداندم که حس می کردم بیشتر از آن تمرکز نگه داشتنش را ندارم. انتقال دادن این تصمیم از آن چه که فکرش را می کردم هم سخت تر بود و آن همه تمرین کردن و انتخاب لغت و جایگزینی جمله، به کارم نیامده بود! موضعش سکوت بود و من، جرات بالا کشیدن نگاهم تا چشم‌هایش را نداشتم و ترجیح می دادم به میز میان‌مان نگاه کنم وقتی یکی از علت‌هایم را صاف و پوست‌کنده برایش گفتم:

-تو دیگه داری زیادی خودت رو درگیر مشکلات زندگی من می‌کنی. اون قدری که برای حل کردنشون تا پای به دردسر انداختنِ خودت هم می‌ری و من، تصمیم گرفتم که این راه اشتباهی که داری می‌ری رو به این شکل تموم کنم. من تا همیشه قدردان تو و محبت‌هات هستم ولی حس می‌کنم ادامه دادنِ این راه، به نفع هیچ‌کدومون نیست...

نگاهم را بالاخره به صورتش دادم؛ برخلاف آنچه که فکر می‌کردم نه از کوره در رفته بود و نه حتی ذره‌ای عصبی بود و اتفاقاً در کمال آرامش و بی‌تفاوتی، پرسید:

-تموم شد؟!
و قبل از آن که منتظر جوابم بماند، سر تکان داد و اضافه کرد:

-به قول مهیار، خیلی تأثیرگذار بود!!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

572#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_دو

نگاه مرددم را میان صورتش گرداندم؛ داشت مسخرهام می کرد؟

قفل دستانش را باز کرد و با همان لحنِ قبلی پرسید:

-چقدر فکر کردی که به همچین نتیجه‌ای رسیدی؟ دلایلت همین بود یا چیز دیگه‌ای هم هست؟

بود اما به او نمی‌گفتمش؛ قرار نبود پای احساسات خودم را وسط بکشم وقتی نتیجه مثل روز روشن بود! نمی‌شد که از این بیشتر بشکنم، می‌شد؟ نمی‌خواستم این رابطه را به جاهای سخت‌تر بکشانم. نمی‌خواستم به واسطه‌ی عاشق بودنش، یک آیدای از صدجا ترک خورده روی دستم بماند، پس قاطعانه در جوابش گفتم:

-اون‌چه که باید بهت می‌گفتم رو گفتم. شاید دلیلی که آوردم از نظرت مسخره باشه اما از نظر خودم به‌جا و منطقیه؛ من تصمیمم رو گرفتم ایمان، می‌...

حرفم را با جمله‌ی عجیبی که گفت، قطع کرد:

-و تصمیمت فرار کردنه!

گیج شدم و حق به‌جانب پرسیدم:

-فرار کنم؟ از چی فرار کنم؟

-اونش رو دیگه تو بگو!

شانه بالا فرستادم:

-من اصلاً نمی‌فهمم که چی می‌گی!

نگاهش ریز شده بود؛ درست مثل وقت‌هایی که مو را از ماست بیرون می‌کشید:

-واضح که حرفم؛ می‌گم بگو این بار دیگه داری از چی فرار می‌کنی! چون تو، این روزها این شکلی شدی که یه پاک‌کن گرفتی دستت و به خیال خودت داری با پاک کردنِ صورت مسئله، مشکلاتت رو حل می‌کنی! سرش را نزدیک آورد:

-ولی این پاک‌کنت به هیچ دردی نمی‌خوره جونم! مشکلِت رو کم‌رنگ هم نمی‌کنه، چه برسه به پاک کردنش! فقط داره بدتر کثیف‌کاری می‌کنه؛ صورت مسئله که پاک نمی‌شه هیچی، همه چیز تو هم می‌ره و گيجت می‌کنه؛ این جوری خود مشکلِت رو هم دیگه درست نمی‌فهمی که بخوای راه حل پیدا کنی!

هاج و واج نگاهش می‌کردم و حیرت‌زده بودم از تعبیری که به درستی از رفتار من این روزها ارائه داده بود. حق شاید با او بود اما، کار دیگری هم از دستم برنمی‌آمد و گفتم:

-شاید روشم روش خوبی نباشه اما این روزها راه دیگه‌ای برام نمونده. ترجیح می‌دم یه مدت از همه چیز فاصله بگیرم. حس می‌کنم این تنهایی، کمک‌کننده باشه و شاید بتونم خودم رو پیدا کنم.

لحنش بیشتر از هروقتی منعطف شده بود:

-تو عاقل‌ترین دختری هستی که می‌شناسم و همیشه برای هرچیزی تصمیم‌های درستی گرفتی. ولی الان، داری اشتباه می‌کنی؛ تنهایی، کمکت نمی‌کنه عزیز من! دوری کردن و فاصله گرفتن چیزی رو حل نمی‌کنه! حرف بزن به جای همه‌ی این‌ها؛ بگو چرا نمی‌ذاری که کمکت کنم! چرا نمی‌ذاری کاری که از دستم برمی‌آد رو انجام بدم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

573#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_سه

نفسی گرفتم و گفتم:

-تو همیشه بهم کمک کردی ایمان. همیشه حتی بیشتر از اون چیزی که از دستت برمی اومده کاری کردی، ولی من دیگه نمی خوام این راه تا اون جایی ادامه پیدا کنه که به خاطر کمک کردن به من، به خودت آسیب بزنی و... به من!

جمله‌ی آخر را با تردید گفته بودم اما همین که گفته بودمش ولو در لفافه، باعث می شد که احساس بهتری داشته باشم.

در کمال تسلط و آرامش جوابم را داد:

-چون تو فقط از دید خودت به ماجرا نگاه می کنی و در موردش اطلاعات کافی نداری و تنها کاری که انجام می دی گارد گرفتنه، این اتفاق برات می افته که فکر می کنی من دارم روی هوا به تو پیشنهاد کمک کردن می دم و به عواقبش فکر نکردم و وسعت دیدم فقط تا نوک بینی خودمه!

نفسش را فوت کرد و در تکمیل جمله ی آخرش گفت:

-برعکس عزیز من، کاملاً برعکس! من به ده سال آینده ی تو هم فکر کردم وقتی این پیشنهاد رو دادم.

لحنش سوالی شد:

-من آدمی ام که بهت آسیب بزنم آیدا؟ من کسی هستم که بخوام شرایطت رو سخت تر و یه مشکل رو دوتا کنم؟

مشکل دقیقاً همین جا بود؛ که او روحش هم خبر نداشت چه شکلی و از چه طریقی به من آسیب می زند!

چیزی نگفتم و ادامه داد:

-من به کارت فکر کردم، به محل زندگیت فکر کردم، به ارتباطت با خانواده ات فکر کردم،، اصلاً یکی از هدف های

من از رفتن به استانبول و تحقیق در مورد اون پروژه، خودت بودی آیدا.

گیج و شوکه، سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم:
-من! چه ربطی به من داشته؟!

-ربطش این بود که اگر بعد از ازدواج قرار می شد این جا زندگی کنی، ده تا مشکل دیگه برات پیش می اومد و ناچار می شدی مدام به چیزهایی تظاهر کنی که واقعی نبودن. زندگی تو یه کشور دیگه اما از این مشکلات هم راحت می کرد. اون هم کشوری که توش یه کار امن و تضمین شده داشته باشی و هم به واسطه ی زیون مادريت خیلی راحت و سریع و با یه مدت کلاس رفتن به زیونش مسلط شی! من هم یکی از آدم های مورد اعتماد و کاردرستم رو تو این پروژه می داشتم و خیالم راحت بود.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

574#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_چهار

متعجب و ناباور، نگاهش می کردم و او، با همان لحن مطمئن
و قاطع، از برنامه هایش می گفت:

-فقط کافی بود به خانواده‌ات بگیم که بعد از ازدواج، قصد مهاجرت داریم و فکر نمی‌کنم مشکل غیرقابل حلی می‌تونست سر راه این قضیه باشه. می‌رفتی از این‌جا آیدا، می‌رفتی یه جایی که با خیال راحت و دور از همه‌ی تنش‌هایی که اون‌جا و تو هشت‌متری گرفتارت کردن، زندگیت رو می‌کردی! یه درآمد معقول داشتی، مستقل می‌شدی، هر زمانی هم می‌خواستی، می‌تونستی برگردی و به خانواده‌ات سر بزنی. هیچ‌کسی هم هیچ‌کاری بهت نداشت. اوضاع همه‌چیز عوض می‌شد؛ روبه‌راه می‌شدی، فکرت باز می‌شد و به جای اینکه انرژی رو بذاری برای سروکله زدن با مشکلاتی که هیچ دخالتی تو شکل‌گیری‌شون نداری، انرژی و تمرکزت رو می‌ذاشتی روی پیشرفت کردن و ساختن زندگی خودت.

نگاهش را میان چشمان بی‌حرکت جابه‌جا کرد:

-من برات بد نمی‌خواستم و نمی‌خوام آیدا؛ فقط می‌خوام آزاد باشی، می‌خوام آرامشت رو ببینم، می‌خوام به سعادت بررسی و به خاطرش حاضرم هرکاری کنم و فکر نمی‌کنم درک کردن اینا اون قدری سخت باشه که امروز بیای این‌جا و بگی که می‌خوای ازم دور بمونی!

توی سرم هیچ چیزی نبود الا یک سوال؛ جمله‌هایش زیادی شوکه‌ام کرده بودند و به‌خدا که اگر همان یک سوال را نمی‌پرسیدم، می‌مردم از بی‌جوابی!

-چرا به‌خاطر من حاضری هرکاری کنی؟

-چون دوستت دارم!

آن قدر سریع و بی‌دردسر و غیر منتظره جواب سوالم را داد که احتمال بزرگم، اشتباه شنیدن بود!

حتماً آن قدری دلم خواسته بود این جواب، جواب سوالم باشد که مغزم را در ثبت و پردازش جواب اصلی او، به اشتباه انداخته بود.

پرسیدم:

-چی؟

و با تکرار جوابش، قلبم، با فعالیت نامنظمش، اولین واکنش را نشان داد.

-دوستت دارم آیدا، و یه آدم، هیچ دلیل منطقی دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه برای اینکه هرکاری انجام بده برای بهتر کردن حال یه نفر دیگه!

دست‌هایم را ندانستم چه کنم! دست‌هایی را که مثلاً
می‌خواستیم با برداشتن مجدد فنجانم، مشغول به انجام
یک کار عادی نشان‌شان دهم و با جواب او، بی‌حرکت روی
هوا مانده بودند؛ گم کردن دست‌وپا، همین بود دیگر؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

575#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_پنج

داشتم جوری نگاهش می کردم که انگار یک غریبه که از قضا به زبان بیگانه ای حرف می زند، به جای مردی که در این دو سال حفظش شده بودم، مقابلم نشسته!

گفته بود دوستم دارد؟ دوست داشت مرا؟

چرا به هر شکلی از خودم این سوال را می پرسیدم، هضمش راحت نمی شد؟

انگشتانم را برگرداندم روی پاهایم و به خودم یادآور شدم که پلک بزنم. بازدمم را تکه تکه، بیرون فرستادم اما هنری برای حرف زدن نداشتم در آن لحظه و او، خدا می داند داشت چه فریمی از مرا تماشا می کرد که گفت:

-به هم نریز آیدا! این جواب قرار نیست اذیت کنه!

بهم نمی ریختم؟ این جواب قرار نبود اذیتم کند؟ آیدا؟

چه داشت می گفت؟ با که بود اصلاً؟

-دوست داشتنت اتفاق جدیدی برای من نیست! شاید کشف جدیدی باشه اما اتفاق جدیدی نیست؛ چون حداقل من، کسی نیستم که بتونم در عرض چند هفته یا حتی چند

ماه کسی رو دوست داشته باشم و رضایتِ منطقم برای آوردن یه آدم تو دایره‌ی علاقمندی‌هام، اون قدر زمان‌بره که یا حوصله‌ی خودم سر می‌ره، یا اون آدم کم‌کم نشون می‌ده اونی که فکر می‌کردم نیست و پرونده‌ی دوست داشتنش قبل از به نتیجه رسیدن، بسته می‌شه.

برای لحظه‌ای مکث کرد؛ شاید واقف بود که بیشتر از هر وقتی برای پردازش جملاتش زمان می‌خواهم.

-تو اما این راهو یه جوری رفتی که جزئیاتشو نفهمیدم. برای همینه که می‌گم کشف دوست داشتنت یه کشف تازه‌ست اما اتفاق جدیدی نیست. دوستت دارم و باهاش خیلی راحتم و می‌خوام که تو هم باهاش راحت باشی؛ چون قرار نیست با این دوست داشتن اذیت کنم.

سکوت کرد، زمان داد و وقتش را که مناسب دید، اضافه کرد:

-فقط می‌خوام کمکت کنم آیدا. می‌خوام تو اون جا و تو اون حال و تو اون قالبی ببینمت که می‌دونم خیلی بهت می‌آد نه اینی که این روزها به ناچار داری باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کنی.

سرش را نزدیک آورد:

-بذار برای این دوست داشتن، یه کارِ درست کنم! کار مهمو تو کردی که تونستی اون ایمانی که فکرشم نمی‌کرد دیگه توانایی دوست داشتن کسی رو داشته باشه، و داشتنی به بی‌قید و شرط دوست داشتنت. بقیه‌اش رو بسپر به من. باشه؟

با اطمینان تکرار کرد:

-بسپرش به من!

به فارسی حرف می‌زد اما نه به آن فارسی‌ای که من بلدش بودم و حتی به واسطه‌اش کتاب می‌نوشتم!

به فارسیِ دیگری حرف می‌زد آن لحظه؛ فارسی‌ای که با قوه‌ی ادراکت راه نمی‌آمد اما آن قدر حسِ خوبِ عجیبی داشت که دلت می‌خواست بشود فارسیِ معیار!

دوستم داشت و من، قاعدتاً باید از دوست داشتنی که به گفته‌ی خودش بی‌قید و شرط بود، می‌ترسیدم!

باید از دوست داشتنی که سعادت مرا در جا و مکان دیگری می‌دید، می‌ترسیدم...

باید از دوست داشتنی که از نظر او ختم نمی‌شد به رسیدن، می‌ترسیدم...

اما... چرا تنها حسی که نداشتمش، ترس بود؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

576#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_شش

-چیزی می‌خواهی بهم بگی؟

سعی کردم آن تسلطی که از دست داده بودم را احیا کنم؛ وضعیت نشستنم را تغییر دادم، دم عمیقی گرفتم و همزمان با بیرون فرستادن بازدمم، سر تکان دادم و گفتم:

-نه؛ فقط... راستش یه کم گیج شدم.

البته که راست‌ترش آن بود که به جای "یه کم" بگویم "یک دنیا"!

-انتظار شنیدنش رو نداشتی؟

جوری می‌پرسید که انگار انتظار نداشتم را زیر سوال می‌برد! بهتر دیدم سکوت کنم؛ حداقل تا زمانی که افکارم کمی نظم و سامان بگیرند و او بود که گفت:

-گفته بودم برام مهمی؛ یه آدم هم برای این که برای من مهم باشه، چند تا راه بیشتر نداره؛ یا باید خانواده‌ام باشه یا باید

دوستش داشته باشم. تو خانواده‌ام نیستی؛ مهیار و رها نیستی که بخوام برادرانه دوستت داشته باشم. هم‌خونم هم نیستی که بخوام به‌خاطر نسبت‌ها ازت حمایت کنم. تو غریبه بودی آیدا؛ یه غریبه مثل میلیون‌ها غریبه‌ی دیگه. مثل همه‌ی اون‌هایی که هرروز از کنارشون رد می‌شم بی اون‌که برام اهمیتی داشته باشه که چه حالی دارن و چی کار می‌کنن. مثل یکی دیگه از اون آدم‌های هشت‌متری. مثل تمام آدم‌های این شهر بزرگ، نه خانواده‌ام بودی، نه باهات نسبتی داشتم. پس اگه حالا انقدر برام مهمی، فقط پای دوست داشتنت وسطه و به‌نظرم هر جواب دیگه‌ای اگه به سوالت می‌دادم، خیلی مسخره و غیرقابل باور بود. برای همین تصمیم گرفتم حقیقت رو بهت بگم؛ بدون این‌که بخوام از مسیر سادگیش منحرفش کنم.

دلم می‌خواست بزنم زیر گریه؛ این دم‌های عمیق و بازدم‌های منقطع، هنرشان را برای آرام کردنم از دست داده بودند.

باید اشک می‌ریختم که خالی شوم. باید اسمش را صدا می‌زدم، باید بی‌رودبایستی ساعت‌ها، فقط و فقط نگاهش می‌کردم و جمله‌هایش را هزاران بار برای خودم می‌گفتم تا شاید هضم این لحظه‌ی عجیب، میسر شود اما خودداری

کردم، بغضم را قورت دادم، صاف نشستم و حقیقت را گفتم:

-انتظارشو نداشتم. بعد از پیشنهادی که آخر سال بهم دادی، بعد از اون حرف‌هایی که زدی، تا صدسال دیگه هم انتظار چنین چیزی رو نداشتم؛ شاید برای این که تو دایره‌ی باور من، یه آدم به کسی که دوستش داره، پیشنهاد یه ازدواج غیرواقعی رو نمی‌ده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

577#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_هفت

تمام تلاشم آن بود که با وجود احساسات ضد و نقیضی که گرفتارشان بودم، لحنم قاطع و محکم باشد. داشتیم جدی‌ترین مکالمه‌ی تاریخ، در مورد دوست داشتن را رقم می‌زدیم و نمی‌خواستم حالا که دور، دورِ منطق است، ماجرا را احساسی کنم. پس نه اشک ریختم، نه نامش را با صدای لرزان به زبان آوردم و نه نگاه عجیب‌وغریبی به صورتش انداختم و فقط در سکوت، منتظر ماندم که جوابش را بشنوم، جوابی که طبق انتظارم، نمی‌توانست معمولی و پیش‌پا افتاده باشد و حتماً امضایی از منطقش پای این یکی هم بود.

نگاهش را مستقیماً روی چشمانم نگه داشته بود، وقتی گفت:

-یادمه چند وقت پیشا بهم گفתי خودت هیچوقت کسی رو دوست نداشتی اما از عشق و دوست داشتن زیاد نوشتی، و خودت رو جای شخصیت‌های عاشق، حتماً که گذاشتی، این‌طور نیست؟

جوابی ندادم. گرچه او منتظر شنیدنِ جوابی نمی‌ماند که می‌دانش و ادامه داد:

-پس حتماً می‌دونی که دوست داشتن یه آدم، شبیه به دوست داشتن وسیله نیست؛ تو شیء و وسیله نیستی که بخوام به واسطه‌ی دوست داشتنت، تصاحبت کنم و بخوام برای من باشی! اون هم وقتی می‌دونم چه شرایطی دارم؛ وقتی می‌دونم نمی‌تونم شرایط خوشبخت شدن کسی که دوستش دارم رو کنار خودم فراهم کنم. وقتی به‌خاطر مراقبت از خانواده‌ی خودم، نمی‌تونم به داشتن یه خانواده‌ی دیگه فکر کنم!

او اگر شخصیت کتابِ من بود، باید حالا کمی تسلطش را از دست می‌داد. باید یکی_دوبار کلمات را گم می‌کرد و رشته‌ی جملات از دستش درمی‌رفت. باید حداقل لحنش از آن‌همه

قطعیت دور می شد یا آن که نگاهش را می دزدید و آن شکلی، چشم نمی دوخت به چشمانم.

او اما درست در اوج تسلطی بود که یک آدم می توانست تجربه اش کند و حتی دستی که میان موهایش کشید و سکوتی که برای چند لحظه در پیش گرفت، آن قدری حساب شده بود که نمی شد گذاشتش به پای هیچ چیز دیگری.

من دوستت دارم آیدا ولی دوست داشتن نمی تونه اون قدری خودخواهم کنه که از دختری که ده سال ازم کوچیک تره و کلی راه نرفته داره، بخوام خودش رو به دردسر بندازه و به مشکلاتش، مشکلات منم اضافه کنه!

گفتم که بی قید و شرط دوستت دارم و به گفته ام پایبندم؛ این دوست داشتن برای منه و قرار نیست دست و پای تو رو ببنده.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

578#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_هشت

نمی دانم چرا زندگی من این شکلی بود؛ انگار کسی بالای برگه
سرنوشت، درشت و خوانا نوشته باشد "خوشی هایش بی دوام
باد!"

تا می آمدم دل خوش کنم به چیزی یا کسی، خوشی ام زایل
می شد. اتفاقاتی که دلم به افتادن شان بود هم اگر می افتادند،

پیش پایم نمی‌افتادند که برای داشتن‌شان کافی باشد دست دراز کنم، صاف می‌افتادند ته چاه که کم‌ترین هزینه‌ام برای رسیدن به‌شان دو پا و یک دست شکسته باشد!

توی جایم تکان خوردم و حس کردم در هیچ وضعیتی نمی‌توانم به راحتی بنشینم و آن‌همه کلافگی را نمی‌دانستم باید چه کنم! گفته بود دوستم دارد؟ پس چرا این شکلی؟!

جوری نگاهش کردم که یک چیزی بگوید؛ حرفی که جزء روشن‌گری داشته باشد و مرا نجات دهد از آن بلا تکلیفی! خواند انتظارم را؛ اما قطعاً با الفبای دیگری، که به‌جای روشن کردنم گفت:

-یه بار دیگه به پیشنهادم فکر...-

حتی نتوانستم فرصتش دهم که جمله‌اش را کامل کند، وقتی قاطعانه حرفش را قطع کردم و گفتم:

-جوابم منفیه! هر چقدر هم فکر کنم، قرار نیست نظرم عوض بشه!

کمی، فقط کمی کلافگی میان نگاه و لابه‌لای کلمه‌هایش به چشم و گوش می‌خورد:

-می‌شه یه دلیل درست بیاری و بهم بگی چرا دقیقاً؟!

سوال خوبی پرسیده بود!

دلم، کلافگی اش را بیشتر می خواست؛ اصلاً می خواستم آن قدری کلافه ببینمش که دیگر نتواند آن طور مسلط و دست به سینه، برای من از دوست داشتن بگوید. دو سال تمام در راه دوست داشتنش، صدها بار خشک نشده و از نو جوانه نزده بودم که این میوه ی عجیب و غریب، ثمره ام باشد؛ که بگوید دوستم دارد اما فقط برای خودش!

نگاهم را به نگاهش دوختم؛ مانعی سر راهم نبود که بخواهم به واسطه و یا به حرمتش، رفتارم را تغییر دهم؛ دیگر نه پای بهینایی در میان بود که عذاب وجدانم را نشانه بگیرد و خاموشم کند، نه او به تازگی رابطه ی قبلی اش را تمام کرده بود که به واسطه ی آن که نمی خواستم جای دیگری را برایش پُر کنم، عقب نشینی کنم، و نهایتاً با این اعترافی که کرده بود، دیگر حتی ترسی از به در بسته خوردن احساساتم هم نداشتم.

نگاهم هنوز روی چشمانش بود و می خواستم وقتی حرفم را می زنم، حس ها را میان شان ببینم و بخوانم و او، حتماً که حوصله اش از سکوتم سررفت که به حرف آمد و گفت:

-و حتماً که برای این سوال خوب، یه جواب خوب داری!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

579#

#پارت_پانصد_و_هفتاد_و_نه

جواب داشتم؛ فقط کلمه‌ها را برای انتخابش پیدا نمی‌کردم و علتش شاید آن بود که من، هیچ‌وقت حتی نشده بود که توی خیالم، از حس‌هایم برایش بگویم و آن‌قدر توی سر احساساتم زده بود که منزوی شده و حالا که وقت اظهارشان بود، لال‌مانی گرفته بودند! نفسی گرفتم و فقط شروع کردم به گفتن؛ در واقع خودم را سپردم به کلمه‌هایی که حتی نمی‌دانستم چطور قرار است حقیقت را برملا کنند:

-تو به احتمال رو در نظر نگرفتی ایمان امیری زاده!

اخم کرد و هر چه فاصله‌ی میان ابروهایش کم و کم‌تر شد، قدرتِ بیشتری را حس می‌کردم و آن لحظه، عجیب دلم می‌خواست که جای‌مان عوض شود؛ که من در موضع تسلط باشم و او در موضع کلافگی.

-چه احتمالی؟!

کارتم را باید رو می‌کردم؛ کارتی که نمی‌دانستم بازی را به نفع من تمام می‌کند یا به ضررم. اما دیگر دلم به نگه‌داشتن نبود:

-احتمالی که اگه فقط چند درصد در نظرش می‌گرفتی، انقدر راحت ازم نمی‌پرسیدی که چرا پیشنهادات رو قبول نمی‌کنم!

بالاخره آن واکنشی که دلم می‌خواست را توی صورت و میان حرکاتش دیدم:

-چه احتمالی؟ منظورت چیه؟

آخ که چقدر برهم خوردن معادلاتش به مذاقم خوش آمده بود؛ آن قدری که ضربان نامنظم قلب و بالا رفتن سطح اضطرابم هم نمی‌توانست وادارم کند به کوتاه آمدن:

-تو چی فکر می‌کنی؟ تو که بلدی به همه چیز فکر کنی و همه چیز رو در نظر بگیری!

لحنش شد همان لحنِ ورژنِ غالبش؛ همانی که هشدار می‌داد بابت بی‌اعصابی:

-چرا درست حرف نمی‌زنی؟ واضح بگو حرفت رو!

اگر در این چند ماه اخیر یک حرف درست زده بودم، قطعاً همین بود و او، اجازه نداد خودم نقاط ابهام جمله‌ام را برطرف کنم وقتی با حدسش، درست زد وسط خال:

-کسی رو دوست داری آیدا؟

شوکه نگاهش کردم و او، از جایش بلند شد و لحنش زیادی عجیب و غریب بود وقتی سوالش را تکرار کرد:

-آره آیدا؟ تو کسی رو دوست داری؟

نفسم حبس شده بود و او، قدمی به طرفم آمد؛ در واقع تنها قدمی که برای کم کردن فاصله مان می توانست بردارد که میز میان مان، مانعش بود.

دلم می خواست بدانم تا کجا می شود این مرد را کلافه کرد وقتی در جوابش "بله" را گفتم و در جوابم، "خیلی" را به چشم، دیدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

581#

#پارت_پانصد_و_هشتاد

تمرکز از لحنش پر کشیده بود:

-یعنی چی؟

چیزی نمانده بود که از احساساتِ مختص آن لحظه، کارم به انفجار بکشد و جان کندم تا تظاهر به آرامش کنم و با بی‌خیالی بپرسم:

-چی یعنی چی؟ پرسیدی کسی رو دوست دارم و من، جواب مثبت دادم. کجای این قضیه مبهمه؟

آن نگاهی که با بی‌تمرکزی رفت و برگشت، آن دستی که روی صورتش کشید و نهایتاً لب‌هایی که روی هم فشردشان، همه و همه، خبر از بهم‌ریختگی‌اش می‌داد.

برگشت که روی صندلی اش بنشیند، تلاش هم کرد که روی حرکاتش مسلط و متمرکز شود، چند کلمه‌ای هم مثلاً برای رفع و رجوع رفتارش زد اما... حتی به حفظ ظاهر، نزدیک هم نشد!

هر آن‌چه که در آن چند دقیقه نشانم داد، حکم لیوان آب گوارایی را داشت که به یک تشنه برگشته از کویر داده باشند؛ سیراب نکرد مرا اما خنک شدم!

داشت عجیب و غریب نگاهم می کرد وقتی یک کاره گفت:

-داری شوخی می کنی، نه؟ می خوای اذیت کنی!

خودم را زدم به کوچه‌ی باصفای علی‌چپ:

-چرا باید شوخی کنم؟ اذیت چی؟

-داری این جوری می گی که...

نتوانست جمله اش را کامل کند و من، کارش را سخت تر کردم:

-دارم این جوری می گم که چی؟ چرا متوجه حرفات نمی شم؟
نگاهش برزخی بود؛ همانی که انتظارش از بی اعصاب امیری زاده می رفت!

-هیچی!

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم؛ دلم به طرز عجیب و غریبی آرام شده بود.

-به من هم که نگفتیش! نه؟

فقط خدا می دانست که چقدر دلتنگ «نه» سوالی بی اعصابانه‌ی انتهای جملاتش بودم!

سر حوصله در همان کوچهی باصفا قدم زدم:

-چیو باید بهت می گفتم؟

تن صدایش، بالاتر رفته بود وقتی طلبکارانه پرسید:

-پس چرا وقتی ازت پرسیدم کسیو دوست داری، بهم گفتی "نه"؟

دیگر دلم نمی آمد به این بازی ادامه دهم اما آن آیدایی که بعد از ماه‌ها خواب اجباری، فرصتی برای بیداری پیدا کرده بود، آن قدری دلش پر بود که کوتاه آمدن در بساطش پیدا نمی شد:

-از وقتی تو اون سوالو پرسیدی تا امروز، یه سال می گذره؛ تو یه سال درخت با اون عظمتش چهار بار شکل عوض می کنه، من چرا نباید عاشق بشم؟

-عاشقشی؟

مات نگاهش کردم. سوالی که آن قدر ناگهانی و مبهوت، به محض اتمام جمله‌ام پرسیده بود، بدجوری دلم را لرزاند!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

580#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_یک

کارت بعدی را قبل از بازی کردن، لو داده بودم اما مهم نبود؛
دستم پرتر از آنی بود که نگران نتیجه‌ی بازی باشم!
او اما داشت من و بازی را به ورطه‌ی دیگری می‌کشاند:
-آره؟

حس کردم اگر فقط یک بار دیگر این سوال کوتاه را با این
لحن پرسد، دیگر نه اختیار کلماتم را دارم، نه دست‌ها، و نه
هیچ چیز دیگر!

دوباره از روی صندلی‌اش بلند شد و این بار، آن قدری کلافگی
قاتی نگاه و حرکاتش بود که نتوانستم تظاهر به بی‌خیالی کنم؛
بلند شدم و طرف دیگر میز، مقابلش ایستادم اما حتی یک
ثانیه، نشد زیر نگاهش تاب بیاورم وقتی نگاهم را پایین
فرستادم و با آن چه که گفتم، رسماً دوپهلو جوابش را دادم:

-فرصتش پیش نیومده بود که بگم!
دست‌هایش را باز کرد و با تعجبی که آمیخته به عصبانیت
بود، گفت:

-این همه فرصت! تو یه بارم اشاره نکردی به این که کسیو
دوست داری! من از کجا باید می‌فهمیدم این موضوع رو؟
رسماً داشت داد می‌زد و من، خدا را شکر کردم که یک میز
میان‌مان است وگرنه برای خودم هم مشخص نبود که از چه
راهی قرار است آرامش کنم.

ترجیح دادم فرار کنم؛ یک فرار موقتی و چند لحظه تنهایی،
برای نظم دادن به افکار و احساساتم! پس فوراً گفتم:
-من می‌رم آب بخورم!

و بلافاصله به طرف آشپزخانه به راه افتادم و به محض آن
که در محیط کوچکش احساس امنیت کردم، دست روی
قفسه‌ی ناآرام سینه‌ام گذاشتم و پشت سر هم نفس‌های
عمیق کشیدم!

این که چقدر سرجایم و در همان نقطه ایستادم را نمی‌دانم
اما دستم به هیچ‌کاری نمی‌رفت و مغزم، دیگر حتی یک ایده

هم نداشت؛ کارت‌هایم را گم کرده و قوانینی که خودم برای بازی وضع کرده بودم را یادم رفته بود!

-آب نخوردی؟

با شنیدن صدایش، سرم به طرف در برگشت و ناخواسته گفتم:

-نه! یعنی می‌خواستم بخورم!

نگاهش یک‌حالی بود:

-ببخشید! نباید داد می‌زدم، نباید اون حرفا رو می‌گفتم!
در همان طاق در آشپزخانه ایستاده بود و نزدیک‌تر نمی‌آمد.
-یه لحظه شوکه شدم، اگه ناراحت کردم، واقعاً معذرت می‌خوام!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

582#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_دو

نگاهم را توی صورتش گرداندم؛ حتی سرسوزن، شبیه به آن ایمانی نبود که کم‌تر از یک ساعت پیش، در را برایم باز کرده بود!

در این چند دقیقه‌ای که به بهانه‌ی آب خوردن فاصله گرفته بودم، ظاهراً که حس‌هایش را جمع‌وجور کرده بود اما دیگر، حتی نمی‌توانست شبیه به آن ورژن منطقی و مسلطش باشد.

حقیقت را گفتم:

-ناراحت نشدم!

نگاهش پایین بود:

-حس می کنم بیشتر حرف زدن، مصادف با بدتر کردن اوضاع باشد. نمی دونم چی باید بگم؛ ظاهراً که خراب کردم! فقط خواستم بگم، اگه ممکنه حرفای امروز و پیشنهاد قبل از عید رو فراموش کنی. اگه من یه درصدم احتمال می دادم کسی رو دوست داری، هیچ وقت این شکلی راه حل نمی دادم و حرف های امروز رو نمی زدم؛ ببخشید!

دیگر داشت اشکم در می آمد و او، دست برنداشت از بیچاره و بیچاره تر کردم:

-همیشه با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم آدمی که تو یه روزی دوستش خواهی داشت، قطعاً آدم کاملیه که به چشم تو اومده. پس از این بابت در موردت هیچ نگرانی ای ندارم؛ تقصیر خودم هم بوده که تا امروز بی خبر موندم؛ شاید اون قدری تو این رابطه، احساس صمیمیت و یا حتی فرصتش رو فراهم نکردم که بتونی راحت باهام حرفات رو بزنی. در هر صورت خیلی برات خوشحالم که کسیو دوست داری؛ عشق داشتن و عشق ورزیدن، بزرگ ترین نشونه ی زندگی

کردن یه آدمه، نه فقط زنده بودنش. فقط خواهش می‌کنم حرفای این دوبار آخری که همدیگه رو دیدیم، فراموش کنی؛ نه که از ماهیت حرفم پشیمون باشم، نه؛ من فقط قصد کمک کردن داشتم و من بعد هم از هر روش دیگه‌ای، هرکاری که از دستم بر بیاد رو برات می‌کنم. فقط تو زمان درستی حرفام رو نزد؛ به قول تو، اون احتمالو در نظر نگرفتم!

دلم می‌خواست به وقت شنیدن این حرف‌ها بغلش کنم؛ خصوصاً وقتی با لحن گرفته‌اش گفته بود "اون احتمال!"

پررنگ‌ترین صفتی که از او در سرم داشتم-بی‌اعصاب-داشت جای خودش را به "شریف" می‌داد؛ مگر یک آدم چقدر می‌توانست انسانیت خرج کند در قبال دیگری؟

نیاز داشتم که بغل بگیرم این بی‌اعصاب شریف را.

یک دور از نظر گذراندمش؛ اصلاً این آدم توی آغوش من جا می‌شد؟

نگذاشتم بیشتر خودخوری کند وقتی دلم را زدم به دریا و آیدا را سپردم به آبی‌ترین کلمه‌ها:

-پیشنهادت رو قطعاً فراموش می‌کنم؛ ولی حرفات رو نه!

نگاه سردرگمش روی چشمانم نشست و ادامه دادم:

-بازم یه احتمالو در نظر نگرفتی که اگه در نظرش می گرفتی،
حرف‌های الانت رو نمی‌زدی! فقط کافی بود پرسی که کیو
دوست دارم!

برق، از نگاهش پرید که یک‌هو، آن‌طور فضای میان‌مان
تاریک و سنگین شد و من، نمی‌دانم چرا آن لحظه ترسیدم
بمیرم، قبل از آن که اعتراف به دوست داشتنش کرده باشم؛
و چیزی جز این ترس، علت شتاب‌زدگی کلماتم نبود:
-اون آدمی که دوستش دارم، تویی!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

583#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_سه

هیچ وقت به بعد از این لحظه فکر نکرده بودم و حتی در سرم، یک تصویر گنگ هم بابتش نداشتم که آید، در رویا و خیالش هم ابراز علاقه به ایمان را بعید می دانست؛ اما حالا، در واقعیت، در آشپزخانه ی کوچک آژانس، با ساده ترین کلمات گفته بودم که دوستش دارم.

نگاهش ثابت مانده بود روی چشمانم؛ نگاهی که حس های غریب و ناخوانایی داشت و لحنش، حجم بزرگی از بُهت را، میان خودش گنجانده بود:

-کیو دوست داری؟

نمی دانم چرا اعتراف دوم، به آسانیِ اولی نبود.

در سکوت نگاهش کردم و دست او، فاصله را از بین برد؛ انگشتانش دور بازویم حلقه شدند و حرکتش به قدری شدت داشت که ناخواسته، از جا کنده شدم و قدمی به طرفش برداشتم.

بازویم را هم چنان گرفته بود و درد ناشی از فشار انگشتانش، حواسم را پرت می کرد. با این حال تلاشی برای رها کردن دستم نکردم؛ انگار که این درد، مهر موثقی پای حقیقی بودن این لحظه باشد.

صورتش منقبض بود و چشمانش جمع، نگاهش مشکوک و لحنش مردد:

-گفتی کی؟

قلبم طوری بی امان می زد که می ترسیدم هیجان و اضطراب آن لحظه را تاب نیاورم و جان کنم تا جوابش را دادم:

-گفتم «تو»!

همان لحظه که برای بار دوم، "تو" را گفتم، پریدن پلکش را دیدم؛ همان حرکت تیک مانند گوشه‌ی چشمش که قبل‌ترها می‌دیدمش، دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود!

یک آن ترس برم داشت و با دیدن این واکنش، به یاد روزهای افتادم که حال و روزش اصلاً تعریفی نبود؛ همان روزهای کذایی که دلم را زیادی به درد می‌آوردند.

دو دل شدم یک آن؛ نکند با این اعتراف، آرامش نسبی این روزهایش را می‌گرفتم؟ نکند دوباره...

حرکت مجدد پلکش دیوانه‌ام کرد. حس کردم همین حالا است که به گریه بیفتم. عجب غلطی کرده بودم. ناخودآگاه و پراز بغض گفتم:

-من اذیت نمی‌کنم!

دستم را رها کرد و بی‌حرف، فقط و فقط نگاهم کرد؛ نگاهی که سر از جریانش در نمی‌آورد و این میزان از ناخوانا بودنش، عذابم می‌داد!

عصبانیت، اضطراب و گیجی، حس‌هایی بودند که یک‌جا تجربه‌شان کردم و شدت‌شان که از آستانه‌ی تحمل بالاتر زد، حس کردم باید یک‌جایی را پیدا کنم برای افتادن!

-تو... تو فهمیدی که چی گفתי آیدا؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

584#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_چهار

@Vip Roman

لحنش به هنگام پرسیدن این سوال، حس منفی یا بدی نداشت و فقط و فقط تعجب بی حد و حصرش را منتقل می کرد؛ من اما رو به انفجار تر از آنی بودم که بتوانم در برابر این سوال، خودم را کنترل کنم وقتی با عصبانیتی که از دستم در رفته بود، ناگهانی فریاد زدم و در واقع، به دنبال راهی گشتم که به واسطه ی کلمات، خودم را خالی کنم:

-بله! می فهمم! خوب هم می فهمم! چطور وقتی تو به دوست داشتتم اعتراف می کنی، همه چیز درست و منطقیه، ولی وقتی من می گم، باید شک کنی به درک و فهمم؟

جوابی نداد؛ بعید می دانم حتی سر از حرف هایم در آورده باشد، توی دنیای دیگری بود انگار، و همین کارم را راحت تر می کرد برای خالی تر شدن:

-فکر نکن فقط خودتی که می تونی درست و منطقی کسیو دوست داشته باشی! تا حالا هیچ کسی درست تر از من، کسیو

دوست نداشته؛ اگه قرار بود نفهمم که الان حالم از خودم
و کارهایی که کرده بودم به هم می خورد!

نفس کم آورده بودم اما کلمه، زیاد داشتم:

- الان از خودم بدم نمی آد! حس بدی به خودم ندارم!
احساس حماقت نمی کنم! و همین ها معنی شون اینه که
می فهمم دارم چی می گم و چی کار می کنم!

قسم می خورم که نمی فهمید چه می گویم؛ حق هم داشت! او
که نمی دانست همین من، فقط برای آن که ندانسته و
نفهمیده عاشقش شده بودم، چه دماری از روزگار خودم
در آوردم که فکرش را از سرم بیرون کنم!

نفسی گرفتم و گفتم:

- حالا هم نمی خواد این جور ی به من نگاه کنی؛ من قرار نیست
به خاطر دوست داشتنت، اذیت کنم. بهت هم نمی گم
حرفام رو فراموش کنی، چون پشیمون نیستم از گفتن شون و
تو درست ترین زمان ممکن، در کمال فهم و عقل، حرفم رو
زدم.

بعد از اتمام حرف ها و گفتن آخرین جمله ام، حال بهتری
داشتم و فقط می خواستم بروم اما او، تمام طاق در و راه

خروج مرا بسته بود و لحظه‌ای که فهماندمش قصد رفتن دارم، بالاخره واکنشی نشان داد و با صدایی که رگه‌های گرفتگی، خدشه‌دارش کرده بود، گفت:

-کجا می‌خوای بری؟ مگه نمی‌گی می‌فهمی؟

جوابش را ندادم و او، با لحن طلبکارانه‌اش، آمرانه گفت:

-بمون و بفهم!

جا خوردم؛ از لحنش، از حالت نگاهش و از دو جمله‌ی آخری که گفت.

حس کردم حالش خوب نیست و برای رد کردن حدسم، هیچ فرصتی نصیبم نشد که او، فکم را میان انگشتانش گرفت در حالی که سرش را نزدیک به صورتم آورده بود، با حس و حال غریبی گفت:

-حاضرم قسم بخورم که حتی یه ذره هم نمی‌فهمی حال الانم رو!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

585#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_پنج

هیچ وقت از آن فاصله، به چشم هایش نگاه نکرده بودم؛ چه
دنای عجیبی درون شان بود!

جمله‌اش فقط در عرض همان چند ثانیه، هزارهزار بار توی سرم تکرار شد و سردرگم کرد.

-نمی‌فهمی!

آن لحظه، جمله‌ی تاکیدی‌اش، و نهایتاً حس‌وحالی که از چشمانش صاف وسط قلبم می‌نشست، آن قدری غریب بودند که دیگر هیچ ادعایی بابت فهمیدن نداشته باشم و فقط، سعی کردم خودم را برهانم اما نتیجه‌ی تلاشم، بیشتر شدن فشار انگشتانش بود.

سرش حالا آن قدری نزدیک شده بود که چشم‌هایش را نمی‌دیدم و حرارت بازدم‌هایش روی لب‌ها و چانه‌ام می‌نشستند:

-اگه می‌فهمیدی، باید الان خوب می‌دونستی که چه حالی دارم!

دست‌وپا زدم که رهايم کند و او، دست دیگرش را هم برای نگه داشتنم به کار گرفت.

-باید می‌فهمیدی که بین انتخابِ "تو این لحظه بوسیدنت"، و "گند نزدن به زندگیت" چقدر تصمیم‌گیری سخته!

دست از تقلا برداشتم و جوری بی حرکت شدم که اگر رهایم می کرد، کف آشپزخانه پهن می شدم!

لب هایش، هیچ فاصله ی تعریف شده ای با لب هایم نداشتند و حرف که می زد، با هر برخورد، دلم از هیجان می ریخت و تمام تنم منقبض می شد!

-به خدا که اگه بفهمی آی دا! اگه یه ذره اش رو بفهمی!

کلماتش را نمی شنیدم، حس شان می کردم؛ درست روی لب هایم.

پلک هایم روی هم افتاده بودند و نفسم در نمی آمد و سلول به سلول تنم منتظر بود که او تصمیمش را بگیرد و تصمیم او، رها کردنم بود؛ آن هم درست زمانی که حس می کردم صورتم زیر فشار انگشتانش در حال متلاشی شدن است.

به که می گفتم که کلمات را روی لب هایم نشانده بود، اما بوسه را نه!

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

586#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_شش



صدای آی سون در آمد:
-ای بابا! حواست کجاست آیدا؟ داریم می بازیم!
به کارت های توی دستم نگاه کردم؛ حواسم را هم اگر جمع
می کردم، این دست را نمی شد پس بگیریم.
مارال خاله، زیرخنده زد:

-باخت قبلو که انداختی سر جیش یلدا؛ حالا هم حواس
آیدا؟

آی سون با اداواطوار، پنج گشنیز را روی سربازِ دل انداخت
و غرغر کرد:

-هیچی حکم ندارم!

کارت هایم را رها کردم:

-بزن زمین دست رو.

مارال با خوش حالی کارت ها را به سمت آی سون سراند و با
تأکید گفت:

-چهار-دو!

نگاهم را دادم به کارت های در حال بُرخوردن و رفتم توی
دنیای خودم؛ همان دنیای عجیبی که اگر چند ثانیه به حال
خودم گذاشته می شدم، سر از میانش در می آوردم و برگشتنم،
تلنگر لازم بود!

حتی دیشب، خوابش را دیده بودم؛ خوابِ همان قرار
آخرمان در آژانس را، با یک سناریوی مهربان تر!
-حکم خسته!

دستی روی صورتم کشیدم و انگشتانم را روی فکم، چند لحظه‌ای نگه داشتم و ناخواسته، فشارشان روی صورتم را بیشتر و بیشتر کردم؛ آن قدری که از سرِ درد، دندان‌هایم را روی هم فشردم!

ایمان امیری زاده، دیوانه‌ای ساخته بود از من، که برای خودم هم غریبه بود.

دست از سر خودم برداشتم و با مرتب کردن کارت‌ها، حواسم را به بازی دادم.

انرژی به صدای آی‌سون برگشته بود:

-بین می‌تونیم یه حاکم کوتی بگیریم و بیفتیم جلو!
مارال قهقهه زد:

-به همین خیال باش!

نگاهم را بین سیزده کارت توی دستم گرداندم و هنوز دودوتا چهارتایم را نکرده بودم، که گوشی‌ام زنگ خورد.

تکِ دل وسط بود و نوبت به بازی من. گوشی را برگرداندم که فقط ببینم تماس از کیست اما به محض افتادن چشمم به نام او، ماتم برد.

سرسری پایین‌ترین کارت دل را وسط انداختم و دلِ خودم، خواست که از سینه‌ام بیرون پپرد.

دست رسید به آی‌سون و با کارتی که انداختش مارال فریاد زد:

- که تو دل نداری دیگه؟! -

نگاهم میان جمع چرخید؛ می‌خواستم ببینم می‌توانم کسی را به جای خودم بنشانم یا نه که آی‌سون، بازی را شروع کرد و ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا حواستو بده به بازی.

نوبتم را بازی کردم و تماس، قطع شد.

گوشی را برداشتم تا برایش پیام بگذارم که نمی‌توانم صحبت کنم اما او، زودتر پیامش را فرستاده بود؛ "تو اولین فرصتی که تونستی بهم زنگ بزنی، باید حتماً حرف بزنیم"

همین دو جمله، طاقتم را طاق کرد؛ طوری که گوشی را رها کردم و به محض اتمام دست، رفتم ایل‌ناز را پیدا کردم و کلی منتش را کشیدم که سبزه‌گره زدن را موقتاً بی‌خیال شود و بیاید به جایم بازی کند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

587#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_هفت

به محض آزاد شدنم، در مسیری که ماشین‌ها قُرُقش کرده بودند به راه افتادم و به اندازه‌ی کافی که از جمع خانوادگی فاصله گرفتم و چهره‌ها برایم غریبه شدند، شماره‌اش را گرفتم و او، در دم تماسم را جواب داد و مکالمه‌مان را با سوال عجیبی شروع کرد:

- کجا بودی؟

فرصت نشد حتی "سلام" کنم:

- بیرونم!

- کجا؟ چرا انقدر سروصدا هست؟

چشم گرداندم به دنبال جایی که بتوانم چند دقیقه‌ای برای خودم بنشینم و در جواب به سوال او که نمی‌دانم چرا آن همه با نگرانی پرسیده بودش گفتم:

- اومدیم یکی از این پارک‌های جنگلی؛ خیلی شلوغه!

- پارک واسه چی؟

این سوال‌ها را از کجا می‌آورد؟ رفتم بین درخت‌ها و پایم را بی آن که متوجه باشم، وسط یک دنیا گل گذاشتم و آه از نهادم بلند شد. با کلافگی گفتم:

-سیزده به دره دیگه!

با تأخیر گفت:

-آره! حواسم نبود.

داشتم به یک من گل چسبیده به زیرهی کفشم نگاه می کردم
که اضافه کرد:

-هر وقت برگشتی خونه و تونستی صحبت کنی، بهم پیام
بده.

چشمم به تنهی باقی مانده از درخت قطع شده ای افتاد که
انگار دقیقاً برای نشستن من آنجا گذاشته بودندش! پا تند
کردم به طرفش و در حالی که حواسم بود دوباره گرفتار گل ها
نشوم، گفتم:

-می تونم صحبت کنم.

نشستم و صدای شبیه به صدای فندک، سکوتِ موقتی
آن طرف خط را شکست؛ احتمالاً سیگار روشن کرده بود!
نمی دانم چرا یک کاره پرسیدم:

-تنهایی؟

پس زمینه ی صدایش که زیادی ساکت بود:

-مهیاری با دخترش بیرونه. رها رو هم برده. من و بابا خونه‌ایم!
چیزی در جوابش نگفتم و حواسم پرت جمله‌ی اولش بود؛
مهیاری و دخترش!

-خوبی؟ خوش می‌گذره؟

خوب که نبودم، خوش هم نمی‌گذشت. با این حال
نمی‌خواستم ذهنش را بابت خودم درگیر کنم که در جوابش
دروغ مفصلی گفتم:

-خوبه همه چیز؛ مهمون‌هامون فردا می‌رن. دیگه امروز
باهاشون بیرون اومدیم که هم به خودمون خوش بگذره، هم
به اونا! احتمالاً تا دیروقت هم بیرون باشیم. جمعیت‌مون
زیاده، بازی می‌کنیم، سرمون گرمه!

در جواب به مزخرفاتی که تحویلش داده بودم، گفت "آهان"
و من، حس کردم حال و هوای آن طرفِ خط، زیادی گرفته
است!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

588#

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_هشت



نمی دانستم چه بگویم؛ حتی نمی دانستم چرا زنگ زده. آخرین دیدارمان جوری پیش نرفته بود که جوّ رابطه‌ی میانمان، شکل عادی‌اش را حفظ کند و همه چیز آن قدری عوض شده بود که نمی شد با این میزان از تغییرات، به راحتی کنار آمد.

خدا را شکر کردم که فقط پشت تلفن است و مقابلم نیست؛ وگرنه همان خدا می دانست نگاه کردن به چشمانش بعد از آن لحظات عجیب و غریب چه توانی قرار است از من بگیرد! -زنگ زدم که باهات حرف بزنم آیدا!

از توی خیالاتم بیرون آمدم و حواسم را دادم به او:

-فردا قراره بیای آژانس و حس کردم قبلش باید در مورد یه چیزهایی حرف بزنیم و حل شون کنیم. نمی خوام وقتی همدیگه رو می بینیم، موضوع تموم نشده‌ای بینمون باشه!

نفس عمیقی از هوایی که بوی جوجه‌ی کباب شده می داد، گرفتم و با مهار کردن ناراحتی‌ام، زنگ عادی بودن را به لحنم زدم و گفتم:

-گوش می کنم به حرف‌هات!

رک و روراست گفت:

-می‌دونم گفتن این حرف‌ها از پشت تلفن درست نیست. اما حضوری نمی‌تونم باهات حرف بزنم؛ حس می‌کنم ممکنه اون جوری که می‌خوام پیش نره و اوضاع سخت‌تر شه. برای همین ترجیح دادم بهت زنگ بزنم!

گفته بودم به حرف‌هایش گوش می‌کنم اما دوست نداشتم حتی یک کلمه‌اش را بشنوم؛ آن هم وقتی قرار بود فقط با یک تماس تمام موضوعات حل نشده‌ی بین‌مان را قبل از فردا، حل کند!

نفسم را فوت کردم و او، بدون حاشیه‌رفتن و مقدمه چینی، گفت:

-اون روز نتونستم حرف بزنم آیدا؛ نشد! دیگه امروز دیدم اگه حرفامو بهت نگم، فردا باهات چشم‌توچشم می‌شم و شاید اصلاً یادم بره که چی باید بهت می‌گفتم! من وظیفمه که الان، وقتی هنوز اول این راهی، بهت بگم نمی‌تونم انتخاب درستی واسه تو باشم! باید رک و رو راست، قبل از این که دیر بشه و احساساتم کار دست تو بدن، بهت بگم من نمی‌تونم هیچ زنی رو خوش‌بخت کنم!

نمی‌دانم چرا دلم آن‌طور مچاله شد، آن هم وقتی مثل روز برایم روشن بود که قرار است همین‌ها را از زبانش بشنوم؛

که اگر غیر از این می گفتم، شک می کردم به ایمان امیری زاده
بودنش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#589

#پارت_پانصد_و_هشتاد_و_نه

@Vip Roman

یک لحظه جدا شدم از فضایی که داخلش بودم و رفتم به آپارتمان قیطریه؛ به همان خانه‌ای که درش، رو به شناخت شکسته و آسیب‌دیده‌ترین بُعد این مرد باز شده بود!

من تصمیمم را گرفته بودم، نه حالا، نه در این یکی-دو روز! من همان موقع، همان موقعی که با اعتراف به دوست داشتنش، پریدن پلکش را دیده بودم، همان موقعی که انگشتانش به من فهمانده بودند برای نبوسیدنم چه فشاری را تحمل می‌کند، تصمیمم را گرفته بودم و با دوستانه‌ترین لحن و کلماتم، به او منتقل‌شان کردم:

-برعکس تو، من همون روز هم حرفم رو زدم و پای حرفم هم تا همیشه هستم؛ من قرار نیست اذیت کنم ایمان، قرار نیست روزات رو سخت‌تر و حالت رو بدتر کنم!

نمی‌دانستم چطور قرار است این کار را کنم اما همان لحظه، به خودم قول دادم که از این مرد، تصویر دوباره‌ای شبیه به آنی که در آپارتمان قیطریه دیده بودم، نسازم!

سکوتش طولانی‌تر از انتظارم بود اما اجازه دادم هرچقدر که زمان می‌خواهد، داشته باشد.

من، اعتراف کرده بودم به دوست داشتنش و حالا، باید مسئولیت این دوست‌داشتنی که او هم در جریانش قرار گرفته بود را می‌پذیرفتم.

صدای دوباره‌ی فندکش را که شنیدم، در کمال آرامش گفتم: -شاید من استخاره‌هام درست از آب درنیاں اما قول‌هام، قولن! نمی‌تونم رو هوا بهت بگم همه چیز درست می‌شه اما قول می‌دم دردت رو بیشتر نکنم!

-پس چرا الان، فقط با چهارتا جمله، بیشترش کردی؟

با سوالی که ناگهانی پرسیدش، قلبم را از آنی که بود هم مچاله‌تر کرد اما کوتاه نیامدم و گفتم:

-چون تو بعضی وقت‌ها، اشتباه هم می‌کنی! داری این‌جوری با خودت فکر می‌کنی که من چون به تو گفتم دوستت دارم، پس ازت انتظار هم دارم که خوش‌بختم کنی! ولی داری اشتباه می‌کنی عزیزم؛ من تو رو می‌شناسمت، هر چهارتا فصل حالت رو دیدم، زیر و بم همه‌ی زندگیت رو می‌دونم، می‌دونم که چقدر مسئول و عاشقی در قبال خانواده‌ات، می‌دونم که

روزگار جوری باهات تا کرده که انتخاب دیگه‌ای برات
نداشته جز این جایی که الان هستی و هیچ وقت ازت نمی‌خوام
جای دیگه‌ای باشی و راه دیگه‌ای رو بری وقتی تو، با شجاعت
و جسارت، انتخاب کردی که تو درست‌ترین نقطه‌ای که
باید، بایستی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

590#

#پارت_پانصد_و_نود

هیچ چیزی نمی گفت؛ حتی یک کلمه و تنها صدایی که از
طرفش به گوشم می رسید، صدای نفس هایش بود.
پلک هایم را فشردم روی هم که اشکی نریزم و گفتم:

-تو اون خونه ای که روبه روی خونه ی ماست، قبل از این که
کوبیده و ساخته بشه، بیست سال تموم یه آدم های دیگه ای
زندگی می کردن که نه شبیه تو بودن، نه می خواستن منو نجات
بدن! اینو گفتم که بدونی، تو اون روزهایی که تو حتی
نمی دونستی هشت متری و آیدایی هست، من از پس زندگی
خودم برمی اومدم و از این به بعدش هم می تونم؛ من نه از
تو، نه از هرکسی که با هر عنوانی تو زندگیمه، توقع ندارم که
خوش بختم کنید. اون خوش بختی ای برای من قشنگه که

خودم بهش برسم، که خودم بسازمش و می سازمش. می دونم که بیماری و شرایط خلقیم، باعث شده بیشتر از هروقتی نگرانم باشی اما من، از پس این هم برمی آم و زودتر از چیزی که فکر کنی، درستش می کنم. من از تو درس گرفتم، کنارت کلی چیز یاد گرفتم و با همینا، قراره بهتر از روزهای قبل از پس خودمو و زندگیم بریبام، پس دیگه به من فکر نکن، به این که من نیاز دارم که کنارت خوش بخت باشم فکر نکن.

توپ بازی ای که به طرفم آمده بود را برداشتم و برای پسریچه ای که با انتظار نگاهم می کرد پرتش کردم و سکوت آن طرف خط، بالاخره شکست:
-آیدا!

نمی دانم چرا نمی خواستم آن لحظه، بعد از آیدا را بشنوم که گفتم:

-الان چیزی نگو! فردا هم لازم نیست چیزی بگی! اصلاً اگه خواستی، هیچ وقت، هیچی نگو!
-تو هم فردا نیا!

نپرسیدم چرا و گفت:

-اگه می خوای نبوسمت، هیچ وقت نیا!

پلک‌هایم را بستم و درد، میان قفسه‌ی سینه‌ام پیچید؛ یک جمله مگر تا کجا گنجایش غم را داشت؟

یک داستان بود برای خودش همین یک جمله؛ یک داستان غمگین بی‌نهایت عاشقانه!

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم با کشیدن نفس‌های کم‌عمق و پی‌درپی، درد را کنترل کنم و حال عادی‌تری که پیدا کردم، گفتم:

-من باید برم، صدام می‌زنن!

بعد از سال‌ها، قانون سه دروغ مجاز ماهم را هم شکانده بودم...

*

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

591#

#پارت_پانصد_و_نود_و_یک

سروته تره‌ها را می‌چیدم و دسته‌شان می‌کردم و برای اولین بار
حس می‌کردم بوی سبزی به قدر قبل آزارم نمی‌دهد، حتی
صدای مقدس هم به اندازه‌ی همیشه گوش‌خراش نبود،

رنگ نارنجی هم چشمم را نمی‌زد؛ انگار که آدم، وقتی عاشق می‌شد، دنیا را مهربان‌تر می‌دید.

مامان به امیرعلی تذکر داد:

-اون ساقه‌ای که انداختی دور، حداقل پنج‌تا برگ رو شه!

امیرعلی که حوصله‌اش جدی‌جدی سررفته بود، گشنیزهای توی دستش را پرت کرد وسط زیرانداز و گفت:

-اصلاً مامان من کجاست؟

سرعتم را بیشتر کردم که زودتر این بساط را جمع کنیم و مقدس از اعتراض امیرعلی بُل گرفت و پرسید:

-راستی گفתי سولماز کجاست؟

مامان جواب داد:

-رفته کارخونه‌ی شیرینی‌پزی.

اصلاح کردم:

-کارگاه شیرینی‌پزی!

مقدس "آهان"ی گفت و دست گلی‌اش را برد توی قندان و مامان پرسید:

-دیگه رَجیم نداری؟

رو کردم به امیرعلی و گفتم:

-برو دستاتو بشور؛ بعدش گوشیم رو بیار برات بازی دانلود کنم.

به پهنای صورتش لبخند زد:

-گوشی جدیدهات؟

سر تکان دادم و با غصه نگاهش کردم که دیگر حتی بلند شدن و نشستن هم برایش سخت شده بود؛ هر چه کار سولماز بیشتر رونق می گرفت، این بچه بیشتر اضافه وزن پیدا می کرد! مقدس دوباره بحث را کشانده بود به موضوع مورد علاقه‌ی این روزهایش؛ تعریف کردن از عروس جدیدش! البته که هنوز "بله" را از عروس خانم نگرفته بودند اما ظاهراً زیادی خوش بین و مشتاق بود به این وصلت.

-دیروز رفتیم امامزاده حسن حلقه‌ها رو نگاه کردیم. یکی_دو تا هم پسندیدیم! دیگه حالا تا ببینیم خودشون چی می‌پسندن! دیگه جوون‌های امروز یه کم سخت‌پسند شدن، عروس ما هم نه که بچه‌ی این‌جا نیست، یه کم خب سلیقه‌اش متفاوته!

داشت خودش را هشت قسمت می کرد که پیرسیم عروزش
بچه‌ی کجاست و وقتی نپرسیدیم، بیشتر زور زد:

-دیگه من گفتم هر چی خودشون می دونن! این جا نپسندیدن،
برن همون سمت بالاشهر خودشون بگردن.

آخرین بسته‌ی سبزی را باز کردم و مامان بالاخره مقاومتش
شکست و پرسید:

-کجا می شینن مگه؟

مقدس لبخند ملیحی زد و جواب داد:

-بچه‌ی دوره قپونه!

پقی زدم زیر خنده. یا ما را گیر آورده بود یا توی تصوراتش،
تهران از دوراهی قپان فراتر نمی رفت!

حق به جانب پرسید:

-به چی می خندی؟

مامان مثلاً جمع و جورش کرد:

-داره به تلویزیون می خنده.

من اما خنده‌ام را مهار کردم و مودبانه توضیح دادم:

-درسته که چهارتا خیابون اون طرف تره، ولی دیگه بالاشهر
که محسوب نمی شه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

592#

#پارت_پانصد_و_نود_و_دو

توجه نکردم که چه جوابم را داد؛ حواسم پرتِ گوشی‌ام شده بود که امیرعلی گرفته بودش مقابل صورتم:

-رفتم برش دارم دیدم داره زنگ می‌خوره.

تا اسم خانم امینی را خواندم، دستم را به زیرانداز کشیدم و تماس را قبل از آن که قطع شود، جواب دادم و برای رفتن به اتاقم از جایم بلند شدم.

-سلام آیداجان! چطوری عزیزم؟

نفسی گرفتم تا هیجاناتم را کنترل کنم. حقیقت آن بود که نمی‌دانستم روزی با دیدن نام خانم امینی و شنیدن صدایش هم بخواهم هیجان‌زده شوم. جوابش را که دادم، فوراً گفتم:

-دلمون خیلی برات تنگ شده. چه بی‌خبر دیگه نیومدی! آقای امیری زاده گفت یه چند وقتی نمی‌آی؛ نگران شدم گفتم نکنه مشکلی برات پیش اومده باشه. گج دستت رو باز کردی؟ خوب شد دستت؟

با امروز، می‌شد چهارمین روز کاری سال جدید، که به آژانس نرفته بودم و دروغ چرا، زیادی سخت گذشته بود؛ دلم می‌خواست از خانم امینی حالش را پپرسم، بدانم چه می‌کند، چشمانش چه شکلی‌اند و هزارتا سوال دیگری که این روزها بی‌آن‌که جواب‌شان را بدانم، صبح را شب می‌کردم.

از سکوتم برداشت دیگری کرد که گفت:

-اگه نمی‌تونی توضیح بدی اصلاً مشکلی نیست. فقط نگران‌ت شدیم.

صدایش را پایین آورد:

-امیری‌زاده که درست و حسابی چیزی رو به آدم نمی‌گه.

دلم برای این امیری‌زاده‌ای که درست و حسابی چیزی را به آدم نمی‌گفت، عجیب و غریب تنگ شده بود؛ آن قدری که همین حالا، با آمدن اسمش هم دلم می‌خواست اولین کارم بعد از قطع تماس، رفتن به آژانس املاک امیری‌زاده باشد.

نفسم را فوت کردم و گفتم:

-نگران نباشید؛ چیزی نشده. دستم هم خوبه شکر خدا. همون اول سال بازش کردم.

و بعدش اکتفا کردم به آنچه که ایمان به او گفته بود و تکرارش کردم:

-می‌آم یه چند وقتِ دیگه. منم دلم خیلی براتون تنگ شده. یه کم گرفتارم این روزها. به محض حل شدنش می‌آم.

از ته دل و با غلظت، "ان‌شالله"ی گفت و اضافه کرد:

-خلاصه که جای خالیت خیلی حس می‌شه؛ زودتر بیا!

به محض آن که خداحافظی کردم و گوشی را پایین آوردم، امیرعلی قاپیدش:

-خودم بازی دانلود کنم؟

فقط برای آن که دست از سرم بردارد، سر تکان دادم اما قبل از آن که گوشی را به دستش دهم، یک کاره پرسیدم:

-امیرعلی! آره یا نه؟

می‌دانست چه می‌گویم؛ این روزها، هر وقت گیرش می‌آوردم، به روش نوینِ ایمانِ امیری‌زاده، با او استخاره می‌گرفتم.

در جوابم که "نه" را گفت، کِنِس شدم؛ گرچه اگر "آره" را هم می‌گفت، به آژانس نمی‌رفتم؛ قرار بود اذیتش نکنم و می‌خواستم او تصمیم بگیرد که من چطور باید سر قولم بمانم و می‌دانستم که تصمیم‌گیری‌اش زیادی زمان‌بر نخواهد بود؛

آدمی نبود که مشکلات را به حال خودشان بگذارد خصوصاً
 که موضع مرا هم با پیامی که صبح اولین روز غیبتم برایش
 فرستاده بودم، می دانست "من امروز نمی آم. تنها دلش هم
 اینه که می خوام تو، تصمیم بگیری."

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

593#

#پارت_پانصد_و_نود_و_سه

نگاهم را از ماشین‌های توی خیابان گرفتم و با دوختنش به
نیم‌رخ ایل‌ناز، پرسیدم:

-چی گفتی؟ متوجه نشدم!
تکرار کرد:

-می‌گم خودش گفت بیا؟ یا خودت داری می‌ری؟
حواسم رفت پی پیامی که دیشب برایم فرستاده بود و جواب
دادم:

-گفت بیا حرف بزنیم.
لبخند زد:

-پس پسرمن دلش تنگ شده!
نمی‌خواستم بحث را بکشاند به جاهای باریک‌تر که
بلافاصله، موضوع را عوض کردم و پرسیدم:
-نمی‌ترسی پشت ماشینش می‌شینم؟

با بی‌خیالی پرسید:

-از چی بترسم؟

شانه بالا فرستادم:

-مثلاً نمی‌ترسی که تصادف کنی یا به جایی بزنی؟

بی‌خیال‌تر گفتم:

-فدای سرم! وقتی سویچ ماشینش رو می‌ده بهم حتماً فکر همه‌جاش رو می‌کنه دیگه! بعدش هم مگه رانندگی با این ماشین‌ها مثل ماشین دنده‌ایه که دهنتم سرویس...

نمی‌دانم حواسش پرت چه شد که جمله‌اش را رها کرد. دوباره سر برگرداندم به طرفش تا ببینم چه می‌کند که شیشه را پایین فرستاد و خطاب به کسی که نمی‌دانم که بود، پرسید:
چی می‌گی تو یه ساعته؟

سرم را خم کردم به جلو و با دیدن سرنشین‌های ماشین کناری، که دو پسر جوان کم‌سن و سال بودند، کنار گوش ایل‌ناز گفتم:

-ولشون کن. چرا باهاشون حرف می‌زنی؟

ماشین را حرکت داد:

-خوشگله توله سگ! یه نگاه به چشماش کن!

ماشین پسرها دوباره کنارمان متوقف شد و آنی که کنارراننده نشسته بود، گفت:

-شماره‌ام رو بزن یه میس بنداز. این رفیق ما دیرش شده به‌خاطر تو تا این‌جا آوردمش!

بی‌حوصله، رو برگرداندم به‌طرف خیابان و ایل‌ناز گفت:

-متاسفم واقعاً! از شانس تو امروز با خواهرم مریم اومدم بیرون؛ می‌شناسی که مریم‌ها رو؟!

صدای بالا فرستادن شیشه را که شنیدم، نشد خودداری کنم و گفتم:

-خیلی بیشعوری ایل‌ناز!

با سرخوشی خندید:

-چی کار کردم مگه؟ دله دیگه! یهو یه جفت چشم قشنگ می‌بینه، می‌ره!

بی‌رودربایستی گفتم:

-متاسفم برای دلت، که تو ماشین یکی دیگه، واسه چشمای یکی دیگه می‌ره!

حق به‌جانب گفت:

-خب حالا تو هم! چشم و دل خودت سیره، واسه من رفتی
بالای منبر روضه می خونی! منم اگه سکسی ترین پسر شهر رو
داشتم، والا اگه چشمم یه ثانیه هرز می رفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

594#

#پارت_پانصد_و_نود_و_چهار

جوابش را اگر می‌دادم به ضرر خودم تمام می‌شد! پس سکوت کردم که او هم سکوت کند که البته او، اعتقادی به سکوت نداشت:

-چیه؟ ساکت شدی چرا؟ قبلاً آگه اینو می‌گفتم، شیش ساعت برای من داستان تعریف می‌کردی که رابطه‌ی بین تون اونی نیست که من فکر می‌کنم.

لحنش رنگ‌وبوی شیطننت گرفت:

-الان دقیقاً اونی که من فکر می‌کنم؟

یکی زد به بازویم:

-تورو خدا یه کمش رو تعریف کن. فقط یه ذره‌اش رو. بین... نگاه کن ماشین بغلی رو؛ داره پالس می‌فرسته. آگه تعریف

نکنی، شیشه رو می‌دم پایین پالس‌هاش همچی صاف بیان
وسط من و تو!

حوصله‌ام را دیگر داشت سر می‌برد. دستم رفت به طرف
کمر بند و نگاهم چرخید به طرف خیابان و گفتم:

-هر جا تونستی نگه دار، پیاده می‌رم بقیه‌اش رو؛ راهی نیست
دیگه!

برایم دهان کجی کرد و قبل از آن که چیزی بگوید صدای زنگ
گوشی‌اش جای موسیقی ملایم در حال پخش را گرفت.
نگاهم را دادم به اسمی که روی مانیتور افتاده بود و لحظه‌ای
بعد که ایل‌ناز تماس را وصل کرد، صدای صاحب ماشین،
توی ماشین پخش شد:

-سلام ایل‌ناز جان، کجایی عزیزم؟

ایل‌ناز، برعکس آی‌سُون هیچ وقت حساسیتی روی اسمش
نداشت و جز خودمان، همه ایل‌ناز صدایش می‌زدند. در
جوابش گفت:

-با آیدا هستم. می‌رسونمش محل کارش، بعدش همون
طرف‌ها نوبت آرایشگاه دارم. تا عصر ماشین رو برات می‌آرم!
صدای بم مردانه، با سخاوت گفت:

-بمونه پیش خودت، لازمش ندارم. زنگ زدم حالت رو
پرسم.

ایل ناز خندید:

-منم دوست دارم بمونه فقط اگه یه جای امن و دور از چشم
خانواده، واسه پارک کردنش پیدا کنم! و در جواب به
احوال پرسیت، باید بگم عالی‌ام! تو چطوری عشقم؟!

دست به گوشی شدم تا حواس خودم را از گوش کردن به
مکالمه‌شان پرت کرده باشم. دلِ خودم کم گرفته بود، حالا
باید غصه‌ی کامی ایل ناز را هم می‌خوردم!

یک ساعت پیش وقتی به اصرار ایل ناز رفته بودیم به
فروشگاه که او ماشین را بگیرد و بعدش مرا برساند، یک نظر
کامی را دیده و در همان چند لحظه نگاهش به ایل ناز را پُر از
محبت تعبیر کرده بودم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

595#

#پارت_پانصد_و_نود_و_پنج

نفسی کشیدم و ذهنم را از هر فکر دیگری جز خودم و شرایط این روزهایم خالی کردم؛ اول باید خودم سر پا می‌شدم و بعدش، شاید دوباره آن قدری احساس قدرت پیدا می‌کردم که برای موضوعات دیگر هم وقت و انرژی بگذارم؛ فعلاً کسی به اندازه‌ی خودم، مهم نبود.

به محض آن که ایل ناز تماسش را خاتمه داد، گفتم:
-همین جا نگه داری پیاده می شم. اگه مسیرت نیست، نیچی تو
خیابون بعدی؛ خیلی ترافیکه، گیر می افتی.

سرتکان داد و راهنما زد و با توقف ماشین، در جواب به
خدا حافظی ام گفت:

-برو مراقب خودت باش. تموم شدی زنگ بزن، این طرفها
باشم می آم دنبالت.

سرتکان دادم که باشد، اما راحتی برگشتن با اتوبوس را ترجیح
می دادم.
خندید و گفت:

-سلام برسون و اگه باعث می شه که وحشی تر شه، حتماً
بهش بگو که با یه ماشین نامطمئن اومدی!

ماشین پشتی داشت بوق می زد. در را بستم که ایل ناز سریع تر
برود و بعدش به محض قرار گرفتن در پیاده رو، خودم را
سپر دم به بلندترین قدمها و دوتا گوشی هندفری و
آهنگهای پلی لیستم!

می دانستم که امروز روز مهمی در تقویم رابطه ی ما، به
حساب می رود. روزی که حالا نه، اما به محض بیرون آمدن

از آژانس می توانستم با اطمینان بگویم نقطه‌ی عطفی در این رابطه بوده، یا یک نقطه‌ی پایان!

بعد از هفده روز پیام داده و خواسته بود مرا ببیند و هفده روز، برای تصمیم‌گیری کافی و کمی هم ترسناک به نظر می‌رسید؛ خصوصاً اگر قرار بود منطقی‌او، هفده روز روی یک تصمیم قدرت مانور داشته باشد!

به آژانس که رسیدم، بیست دقیقه‌ای تاخیر داشتم و اگر برچسب بدقولی اذیتم نمی‌کرد، ترجیح می‌دادم دیرتر هم بروم، برعکس آن ده روز اول که دل در دلم نبود، چیزی مرا به آژانس بکشاند، انگار که با دو رقمی شدن روزهای انتظار، وارد مرحله‌ی دیگری از بلا تکلیفی شده باشم؛ مرحله‌ای که امیدش کمتر بود، ترسش بیشتر و همین ترس و ناامیدی یک‌جورهایی آرام‌ترم کرده بود؛ یک آرامش، از جنس بی‌انگیزگی.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

596#

#پارت_پانصد_و_نود_و_شش

در بسته بود و می دانستم این ساعت جز خودش کسی در آژانس نیست. زنگ را زدم و به محض آن که بعد از طولانی ترین دوری فصل آشنایی مان، بالاخره دیدمش، در کمال آرامش سلام دادم. شاید اگر همان فردای سیزده به در به آژانس می آمدم، نگاهم را می دزدیدم و ده بار رنگ عوض می کردم تا بتوانم یک کلمه به زبان بیاورم اما نمی دانم این

زمان، چه خاصیتی توی دلش داشت که وقتی می گذشت،
بیات می کرد حس ها را!

خوش پوش بود، مرتب و مسلط:

-خوش اومدی!

لحنش اما به اندازه ی ظاهرش، سرحال و گول زننده نبود؛
انگار که یادش رفته باشد روی این یکی هم کار کند!

چشمانم را با دلتنگی توی آژانس گرداندم. خدا می دانست که
این روزها دوری از کار چقدر عذابم داده بود.

نگاهم را برگرداندم روی چشم هایش و گفتم:

-ممنون!

حالم را نپرسید. حالش را نپرسیدم؛ چه کاری بود که همدیگر
را آزار دهیم؟!

اشاره کرد که بنشینم و پرسید:

-چی برات بیارم؟

سرتکان دادم:

-هیچی!

تعارف نکرد و بعد از آن که نشستم، مقابلم نشست:

-اوضاع خوبه؟

جواب بی دردسری دادم:

-آرومه!

البته که این جواب، فقط تا همان لحظه در رابطه با اوضاع من، صدق می کرد و همین که به زبان آوردمش، زمین و زمان دست به دست هم دادند که احساس ناآرامی کنم. می خواستم؛ این مرد را می خواستم و نداشتنش، زیادی دلگیرم می کرد؛ خصوصاً که نگاهش می گفت که تصمیمش به نفع احساسات من نخواهد بود.

نفسی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم؛ نداشتن و از دست دادن، نمی توانست سخت باشد. حداقل برای من نبود؛ برای منی که بارها، بارها و بارها تجربه اش کرده بودم؛ آخرینش همین مرگ بی رحمانه ی کتابم.

-آیدا!

نگاهم را به سختی به چشمانش رساندم. کاش باز هم برای گفتن حرف هایش تماس می گرفت و مرا به این جا نمی کشاند. از پشت تلفن می شد منطقی تر حرف زد. با دیدنش دست و پای احساسم می لرزید خصوصاً حالا که جز یک قول،

هیچ مانعی سرراهم نبود برای داشتنش... و خب، تمام
لعنت‌های دنیا، به این قول!
-نمی‌خوای برگردی سرکارت؟

می‌خواستم؛ اما نه به ازای نابودی خودم. اگر قرار بود این
نقطه، نقطه‌ی پایانِ ما باشد، هرروز دیدنش، هرروز
شنیدنش، هرروز نداشتنش، خودآزاری محسوب نمی‌شد؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#597

#پارت_پانصد_و_نود_و_هفت

چرا آن قدر همه چیز سخت شده بود دوباره؟ با بدبختی
لحنی را پیدا کردم که حس‌هایم کم‌ترین تظاهر را میانش
داشته باشد وقتی در جوابش گفتم:

-تا وقتی که کسی رو به‌جام پیدا کنی، چرا! می‌آم!

این تصمیم، تصمیم قطعی‌ام نبود. فقط گفته بودمش که این
بلا تکلیفی، زودتر به پایانش برسد اما او، دم به تله‌ام نداد
وقتی بی آن که کوچک‌ترین واکنشی در جهت روشن کردنم
نشان دهد، با همان لحن قبلی‌اش گفت:

-اومدیم و تا صد سال دیگه، کسی مثل تو رو پیدا نکردم.

نمی‌دانم چرا عصبی شده بودم! لعنت به ایل‌ناز و آن
حس‌هایی که دست‌کاری‌شان کرده بود.

-نگفتم کسی رو مثل من پیدا کنی، گفتم کسی رو جای من
پیدا کنی!

-پس داری می‌گی کسی مثلت پیدا نمی‌شه؟ نه؟
با کلافگی جواب دادم:

-من اینا رو نمی‌گم. حرف من واضح و نمی‌دونم چرا باعث
همچین برداشت‌هایی می‌شه. من فقط گفتم تا زمانی که یه
نیرو به‌جام بیاد، می‌آم سرکار!
در کمال آرامش گفتم:

-خیلی خب. قبوله! یک ماه بهم فرصت بده تا بتونم کسی
رو پیدا کنم.

قلبم آن‌چنان محکم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید که حس کردم
شدت ضربه‌اش تکانم داد؛ همین؟ قرار بود همین را بگویم و
تمام؟ چه نقطه‌ی پایانِ نا‌عادلانه‌ای می‌شد این نقطه! باید
حداقل چند کلمه برایم حرف می‌زد، باید چندتا جمله
مقدمه‌چینی می‌کرد. باید کمی از احساساتش را نشانم می‌داد.
باید حداقل نگاهش کمی، فقط کمی غمگین می‌شد. چه راحت

تصمیمش را گرفته بود. نمی‌شد حداقل برای دل من هم که شده، کمی بی‌اعصابی کند؟

سعی نکردم ناراحتی‌ام را مخفی کنم. این غم، بخشی از من بود. بخش درستی از احساسات من؛ نه ضعف بود و نه تظاهر منفی دیگری. پس خجالت نکشیدم از ابرازش و تظاهر نکردم به چیزی که آن لحظه نبودم و گفتم:

-یک ماه خوبه!

نگاهش را توی صورتم گرداند و گفت:

-داره گریه‌ات می‌گیره!

انکارش نکردم و صادقانه جواب دادم:

-بله!

آرام و دوستانه گفت:

-تو گریه کردنت هم روی حسابته! پس راحت گریه کن.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

598#

#پارت_پانصد_و_نود_و_هشت

اشکی که روی گونه‌ام آمده بود را پس زدم و گفتم:
-این اشک‌ها برای این نیستن که بخوام تحت‌تاثیر قرار بدم
یا این که وسیله‌ام باشن برای تغییر دادن چیزی. من از قبل

انگار می‌دونستم تصمیمت چیه. حداقل تو این روزهای آخر،
دیگه ازش مطمئن بودم و پذیرفتمش. بهت گفته بودم تو
انتخاب کن که چطور اذیتت نکنم و به تصمیمت احترام
می‌ذارم و نمی‌خوام که عوضش کنی.

-می‌دونی که به‌خاطر چی این تصمیم رو گرفتم!
دوباره صورتم را پاک کردم:

-می‌دونم و قبولش می‌کنم چون تو با این تصمیم راحت‌تری.
پلک‌هایش را به‌هم زد:

-ممنونم ازت! و از صمیم قلب ازت عذرخواهی می‌کنم بابت
این تصمیم.

برای چند لحظه چشمانم را با انگشتانم فشردم و با نفس
عمیقی که کشیدم کمی به احساساتم مسلط شدم و با لحن
آرام‌تری گفتم:

-عذرخواهی دیگه برای چی؟

-برای این که لازمه منو ببخشی!

لبخندی ساختگی زدم:

-چی رو باید ببخشم؟

مصرانه گفت:

-چیزی نگو. فقط از ته ته دلت منو ببخش. برای همیشه ببخش.

آخ که چه کشیده بود بهینا! چقدر سخت بود عاشقی کردن با کسی مثل او. رابطه‌ی ما، نه خاطره‌ای داشت و نه قدمتی و نه حتی شروع شده بود و با این اوصاف، این همه سخت بود تمام کردنش!

چیزی نگفتم و گفت:

-مرسی که بخشیدی!

باز هم چیزی نگفتم و او، لبخند زد:

-از همین امروز کارت رو شروع می کنی؟

با آن که دلم فقط بیرون رفتن از در این آژانس را می خواست اما گفتم:

-اگه لازمه؛ بله.

لحنش جدی تر شده بود:

-اگه بتونی بمونی که عالی می شه. سرمون خیلی شلوغ شده و کارهای عقب افتاده خیلی داریم.

سرتکان دادم:

-باشه. فقط بهم بگو که باید چی کار کنم.

بلند شد از مقابلم و رفت پشت میزش:

-اول یه آگهی بذار واسه نیروی جدید.

حس کردم که دوباره پلک‌هایم داغ شدند اما این بار، مهار کردم اشک‌هایم را که دیگر نمی‌خواستم اوضاع را برای خودم سخت‌تر از آن کنم.

گفتم:

-حتماً!

و رفتم که کارِ سختم را شروع کنم. با دلتنگی غیرقابل وصفی، پشت میزم نشستم و سیستم را که روشن کردم، گفتم:

-یه قهوه هم برام درست می‌کنی لطفاً؟

از خداخواسته رفتم به طرف آشپزخانه. چند دقیقه تنهایی هم، چند دقیقه بود؛ خصوصاً آن لحظه که حس می‌کردم غم، کمر همت بسته برای گرفتنِ نفس‌هایم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

599#

#پارت_پانصد_و_نود_و_نه

وارد آشپزخانه که شدم، آماده بودم تا دلم می‌خواهد، دور از چشم او، با اشک‌ها، خودم را خالی کنم اما حواسم، پرت سبد گل بزرگی شد که تمام فضای صفحه‌ی همان کابینتی که اسپرسوساز گوشه‌اش بود را اشغال کرده بود. اولش حدس زدم که شاید کسی برای او گل آورده. گاهی می‌شد که بعضی از مشتری‌هایی که خانه‌ی دلخواه‌شان را می‌خریدند، جعبه‌ای شیرینی و گاهی گل بیاورند اما نه دیگر یک سبد گل این شکلی! کمی جابه‌جایش کردم که به اسپرسوساز دسترسی داشته باشم که نگاهم به کارت میان گل‌های سفید و صورتی افتاد!

"مرسی"

مرسی؟ آخر که روی گل به این بزرگی یک کلمه می‌نوشت

"مرسی"

-مرسی!

هینی کشیدم و چرخیدم به‌طرفش و او، برعکس من پس افتاده، در کمال آرامش گفت:

-چیزهایی که بابت‌شون باید ازت تشکر می‌کردم، زیاد بودن. نشد بنویسم‌شون.

مات و مبهوت نگاهش می کردم و او، اضافه کرد:
- گل ها برای تو هستن!

آن قدر گیج بودم در آن لحظه که بی تمرکز گفتم:
- دستت درد نکنه!

لبخند زد و با حفظ لبخندش نگاهم کرد.

نمی دانستم باید چه کنم. تکه یخی بودم که از فریزر بیرون آورده و انداخته بودنم میان آب جوش؛ همان قدر سردرگم و همان قدر دچار حس های متناقض!

نزدیک شدنش اوضاع حس هایم را بدتر هم کرد؛ خصوصاً که با کم ترین فاصله ی ممکن، مقابلم ایستاد و با لحنی که دوباره به جدی ترین حالتش برگشته بود، گفت:

- خودت گفتی که می بخشیم بابت تصمیمی که گرفتم!

سرم را بالا گرفتم که درست ببینمش اما حتی برای یک لحظه هم دیدنش اتفاق نیفتاد. دست هایش دو طرف صورتم نشسته بودند و لب هایش...

سعی کردم صدایش بزنم اما برای این یکی هم فرصتی نصیبم نشد.

من، قد آن لحظه نبودم و آن لحظه، بزرگ تر و غیرقابل
هضم تر از آنی بود که بخواهم به درستی درک و پردازشش
کنم.

کسی اگر می پرسید "چه شد؟" جوابم یک "نمی دانم" حقیقی
بود.

بی تعادل بودم و بی وزن. آن قدری که حس می کردم با هر
حرکت او، از زمین کنده می شوم.

انگشتانم چنگ شدند روی بازوهایش! می خواستم یک
لحظه... فقط یک لحظه امانم دهد... اما سرسوزن قدرتی را
حس نمی کردم؛ نه توی دست هایم و نه میان پلک هایم.
داشته و نداشته ام را در یک ثانیه، به تاراج برده بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

600#

#پارت_ششصد

تا لحظه‌ای که خودش نخواست، رهایم نکرد و وقتی فاصله
گرفت، که دیگر خودم را نمی‌شناختم!
با تکیه دادن به دیوار پشت سرم تعادلم را حفظ کردم و
کلمات، ناخواسته، بی‌تمرکز و منقطع، روی لب‌هایم
نشستند:

-این... این اصلاً... کارِ درستی نیست!
برعکس من، او روی کلماتش تسلط کامل داشت:

-پس چرا می‌خوام یه بار دیگه انجامش بدم؟! نشد به چشم‌هایش نگاه کنم و از لبخندِ کم‌رنگ روی لب‌هایش فراتر نرفتم. کاش می‌رفت و مرا به حال خودم می‌گذاشت اما ایستاده بود به تماشای شاهکارش؛ به آیدایی که از من ساخته بود!

انگشتانش زیر چانه‌ام نشستند و برای چشم‌هایم راهی نگذاشتند جز تن دادن به نگاهی که تا روی لب‌هایم رفت و دوباره برگشت.

حسم را نمی‌شناختم؛ بارها و بارها از این اتفاق نوشته بودم اما فقط دست‌هایم از این لحظه تجربه داشتند، نه لب‌هایم! نمی‌دانم کدام حس‌ها را از نگاهم برداشت که لبخندش بیشتر جان گرفت و گفت:

-خیلی دلم می‌خواد بگم ببخشید...

در انتظار کلمه‌هایش بودم تا خودش راهی پیش پایم بگذارد اما کاری که کلماتش انجام دادند، کیش و مات کردنم بود:

-ولی حقیقت اینه که پشیمون نیستم! آدمی هم که بابت کارش پشیمون نیست، عذرخواهی نمی‌کنه، می‌کنه؟ از اون

گذشته، خودت همین چند دقیقه‌ی پیش، همه‌اش رو
بخشیدی؛ یادت که نرفته؟

بوسه‌اش این بار، کوتاه و صاعقه‌وار، بود:

-بخشیدی واسه تصمیم خودخواهانه‌ای که گرفتم!

دوباره و کوتاه بوسید:

-بخشیدی که قراره آرامشت رو بگیرم!

پلک‌هایم را بستم!

چندمین بوسه‌اش بود؟

-بخشیدی که قراره از این بعد، دیگه حتی یه روز خوش هم
نبینی، چون یه نفر این جا، با تموم خودخواهیش، نتونسته
از تو دست بکشه!

رهایم کرد و با لحن عجیبی گفت:

-به زندگی پر دردسر من خوش اومدی آیدا! می‌ترسونت ولی
می‌گم؛ قرار نیست از این به بعد نه چیزی درست باشه، نه
راحت! و البته، راه دیگه‌ای هم نداری! من امروز آخرین راه
فرار رو هم برات باز گذاشتم ولی خودت نرفتی، خودت
سوزوندیش! اگه یه کم، فقط یه کم، غیرمنطقی بودی، اگه
فقط یه کم کم‌تر آدم حسابی بودی، اگه تو همه‌ی این روزها،

فقط یه حرف اشتباه زده بودی، اگه فقط یه حرکت یه کم
اون طرف تر از خط درستش بود، آزادت می داشتم که بری
زندگیتو کنی آیدا ولی تو، اون قدر درستی که آدم نتونه
نخوادت! اون قدر رو اصولی که راهی نمی ذاری واسه آدم جز
خودخواهی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#601

#پارت_ششصد_و_یک

به خیارهای حلقه‌شده‌ی توی بشقابی که نازنین مقابلم گرفته بود، نگاه کردم و گفتم:

-خاله جان الان که وقتش نیست!

التماس‌گونه گفت:

-فقط یه ذره بازی کنیم.

درست در شبی که نیاز داشتم لحظاتی با خودم خلوت، و احساساتم را تفکیک کنم، آمده بودم به خانه و دیده بودم یک دنیا مهمان داریم و از کوچک تا بزرگ، همه در خانه ردیف بودند!

سمانه داشت با تعجب به بشقاب خیارها نگاه می‌کرد وقتی از نازنین پرسید:

-با اینا چی بازی کنی زندایی؟

نازنین را گذاشتم برای سمانه و بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم و با خروجم، امیرعلی منقبض را جلوی در سرویس بهداشتی دیدم که با کلافگی گفت:

-عمو امیر نمی آد بیرون!

حتی برای دست شویی رفتن هم صف وجود داشت و این به آن معنا بود که تا آخر شب، فرصت یک لحظه بی دغدغه تنها ماندن، نصیبم نمی شد!

سولماز و ایل داش توی آشپزخانه بودند؛ سولماز با گوشی صحبت می کرد و ایل داش پشت سرش راه می رفت و به مکالمه اش گوش می داد و به محض آن که چشمش به من افتاد، تشر زد:

-مگه نگفتم سمانه رو تو اتاق نگه دار؟

لیوانی آب برای خودم پُر کردم و گفتم:

-با نازنین سرگرمه.

و همان لحظه، سولماز گوشی را پایین آورد و حواس ایل داش را پرت موضوع دیگری کرد:

-چی شد؟ چی گفت؟

سولماز در کمال آرامش جوابش را داد:

-واسه چی انقدر شور می زنی برادر من؟ گفت تموم شده. الان هم می خواد بدهاش به آژانس. گفتم واسه ساعت نه برسه دیگه؟ هم به موقع می رسه، هم صحیح و سالمه؛ خیالت راحت.

لیوانم را توی سینک گذاشتم. مامان هم حالا به جمع توی آشپزخانه اضافه شده بود و غرهای مخصوص خودش را می زد:

-می داشتی شام درست کنیم دیگه؛ این ولخرجی ها واسه چیه؟ به جای این ریخت و پاش ها پولاتونو جمع کنید خونه بخرید، مستاجر و آواره نمونید!

ایل داش توپید:

-نگی این ها رو جلو سمانه!

مامان رو ترش کرد:

-اشتباهم همین بوده که از روز اول نگفتم!

یک لحظه چشمم به امیرعلی افتاد و همان یک لحظه بس بود برای آن که بروم توی هال و کنار گوش آی سونی که داشت با یلدایش گل یاپوچ بازی می کرد، بگویم:

-بیا برو به امیر بگو زودتر بیاد بیرون. ترکید امیرعلی!

-یه چای برام می ریزی آیدا؟

لیوان را از ثریا گرفتم و پشت بندش تک به تک حاضرین،
درخواست چای دادند؛ رفتن به میان جمع، این دردسرها را
هم داشت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#602

#پارت_ششصد_و_دو

لیوان‌ها را جمع کردم که بشویم‌شان.
سولماز و ایل‌داش، هنوز توی آشپزخانه درگیر بودند و مامان
با ورود ایل‌ناز، سوژه‌ی تازه‌ای پیدا کرده بود:
-تو می‌خوای شب‌ها هم نیا دیگه خونه!
ایل‌ناز اما شوکه‌تر از آنی بود که بخواهد جواب مامان را
بدهد و آن نگاهی که توی خانه و میان جمع گرداندش،
معنای واضح و آشنای "باز دیگه چرا؟" را می‌داد!
داشتم لیوان‌ها را آب می‌کشیدم که آمد و کنارم ایستاد:
-اینجا امروز این‌جا چی کار می‌کنی؟
هر آن‌چه که در این یک ساعت فهمیده بودم را به او هم
گفتم:

-تولد سمانه‌ست؛ ایل‌داش می‌خواد سوپرایزش کنه.
همسایه‌ی سولماز قناره کیک بفرسته، ایل‌داش هم شام از
بیرون سفارش داده.

آب را بستم و تاکید کردم:

-سمانه هم چیزی نمی‌دونه؛ حواست باشه!

نگاهش رفت به طرف گاز و با خالی دیدنش از هر قابلمه‌ای،
نفس راحتی کشید؛ همین که قرار نبود یک دنیا ظرف روی
دست‌مان بماند، خیال او را راحت می‌کرد؛ من اما برای آرام
گرفتن، سکوت می‌خواستم و چند لحظه تنهایی با خودم.

می‌خواستم چای بریزم که با سوالش، صاف زد وسط خال
احساساتِ ناآرامم:

-چرا این شکلی شدی؟ چیزی شده؟

ناخواسته، لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و برای آن‌که
خودم را از نگاه موشکافانه‌اش خلاص کنم، فوراً مقابل
سماور ایستادم و سعی کردم حس‌هایم را مدیریت کنم اما
هیچ هنری برای این کار نداشتم؛ خصوصاً که ایل‌ناز
دست‌برداشت و پرسید:

-چی شد امروز؟ چی گفت؟

مقاومت کردم که پلک‌هایم را روی هم نگذارم؛ به محض جدا شدن از او، هروقت پلک‌هایم را بسته بودم، مرا بوسیده بود.

مامان گیر انداخت ایل‌ناز را و موقتاً از سرم بازش کرد اما من، دوباره به حس‌هایم مبتلا شده بودم.

دلم می‌خواست آن لحظه یک قلم و یک برگه و یک متر جای خصوصی برای نشستن داشته باشم و نوشتنی را که چند ماه تمام، دورش خط کشیده بودم، از سر بگیرم. یک برگه کم بود اصلاً؛ یک دفتر می‌خواستم برای نوشتن از بلایی که ایمان امیری‌زاده به سرم آورده بود. بلایی که با بستن چشم‌هایم، از نو روی سرم آوار می‌شد و حس ناشناخته‌ای که توی دلم می‌پیچید، سلول به سلول تنم را به یغما می‌برد.

لیوان را قبل از آن که از آب‌جوش پُر کنم، رها کردم و کف دستم را محکم روی لب‌هایم فشار دادم و صدایش توی سرم پیچید "آی‌دا"

...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

603#

#پارت_ششصد_و_سه

یک ساعت تمام توی خانه و میان آدم‌هایش، با سردرگمی دور خودم چرخیده بودم تا لحظه‌ای که سولماز، به ایل‌داش آمار رسیدن کیک را داد و ایل‌داش با اشاره، مرا فرستاد سر پستی که قبل‌تر، بابتش هماهنگ کرده بودیم.

رفتم سراغ سمانه که داشت توی گوش‌اش کلیپی را به امیرعلی نشان می‌داد و گفتم:

-سمانه جون حوصله‌اش رو داری یه چندتا سوال در مورد رشته‌ات ازت بپرسم؟

متعجب نگاهم کرد:

-در مورد رشته‌ام؟

نگاه ایل‌داش معنای "بجنب" می‌داد و من، دست‌جنباندم:

-راستش دارم روی یه شخصیت جدید کار می‌کنم که مثل شما زمین‌شناسی خونده، می‌خواستم یه کم بهم اطلاعات...

با لبخند زدن و سرتکان دادن، کارم را از بیشتر توضیح دادن راحت کرد و گفت:

-حتماً عزیزم؛ چی می‌خوای بدونی؟

اعضای خانه ساکت شده بودند و به من نگاه می کردند! نفسی گرفتم و قبل از آن که رفتار جمع، شک و شبهه‌ای برای سمانه ایجاد کند، گفتم:

-بریم تو اتاق من؟ این جا یه کم شلوغه!

از جایش که بلند شد، نفس راحتی کشیدم؛ وظیفه‌ی اصلی‌ام که کشاندن سمانه به اتاق بود را انجام داده بودم و فقط کافی بود چند دقیقه‌ای سرگرمش کنم که اصلاً نیازی نبود بابتش کاری انجام دهم؛ خودش به‌طور خودکار، داشت از شروع علم زمین‌شناسی از قرن هفدهم می‌گفت و من، در حالی که نگاهم به در اتاق بود، فقط سرتکان می‌دادم.

-نمی‌خوای بنویسی شون؟

خدا می‌دانست آن‌طرفِ در، چه جریان داشت و آدم‌هایش چه می‌کردند؛ من که این جا گیر افتاده بودم و در حالی که لهله می‌زدم برای چند دقیقه توی حالِ خودم بودن، ناچار بودم برگه و خودکاری پیدا کنم و رویش بنویسم "جیمز هاتن!"

نمی‌دانم چقدر گذشته بود اما یک برگه را پُر کرده بودم که مامان، صدایم زد. رو به سمانه "یک لحظه" را گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

چراغ هال را خاموش کرده بودند، توی دست بچه‌ها بادکنک بود. ایل‌داش وسط خانه با کیک ایستاده بود و سولماز داشت شمع‌ها را روشن می‌کرد.

یلدا جیغ کشید "من فوت کنم" و من، رفتم به طرف اتاق و سمانه را صدا زدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#604

#پارت_ششصد_و_چهار

به محض آن که از اتاق بیرون آمد و جمعیت جیغ کشیدند و دورش را گرفتند، ایده‌ای که همان لحظه به ذهنم رسیده بود را بدون هیچ فوتِ وقتی عملی کردم؛ در را باز کردم و بدون سروصدا و جلب‌توجه، از خانه بیرون زدم و مستقیم مسیر راه‌پله‌ها را در پیش گرفتم.

دو طبقه را بالا رفتم و با رسیدن به آخرین پاگرد، درِ فلزی پشت‌بام را با تنهام هُل دادم که باز شود و بعدش، خودم بادم و تاریکی و سروصدایی که به اندازه‌ی کافی کم‌رنگ شده بود.

با چند دم‌وبازدم عمیق، ریتم تندشده‌ی نفس‌هایم را منظم کردم و بعدش با دست‌هایم صورتم را پوشاندم و حس‌ها، بر سرم آوار شدند.

از فضای بزرگ پشت‌بام، کشیده شدم به فضای تنگ و کوچک آشپزخانه‌ی آژانس و ایمان امیری، تمام قد ایستاد مقابلم و نفسم را دوباره بند آورد.

شروع کردم به قدم زدن و قدم‌هایم آن قدری بلند و شتاب‌زده بودند که رسماً داشتم روی پشت‌بام خانه می‌دویدم!

کنار کولر غول‌پیکر روی زانوهایم خم شدم و حس کردم از زور احساساتی که درک و پردازش‌شان نمی‌کردم، دارد گریه‌ام می‌گیرد؛ آخر چه بلایی بر سر من آورده بود با چندتا بوسه؟ صدای خواندنِ ناهماهنگ شعر "تولدت مبارک" توی کوچه پیچیده بود.

رفتم به طرف دیوارِ مقابلِ کولر و همان‌جا روی زمین نشستم و صدای او، بلندتر از هر صدای دیگری، توی سرم پیچید "به دنیای پُردردسر من خوش اومدی آیدا" و این، عجیب‌ترین ورود من، به یک دنیای ناشناخته بود.

حس کردم همان لحظه، نیاز دارم که صدایش را بشنوم و انگشتانم قبل از آن که دستوری بگیرند، بی‌اختیار به طرف جیب سارافون و گوشی‌ام رفتند.

قبل از آن که به افکارم، فرصتی داده باشم برای منصرف کردن خودم، شماره‌اش را گرفتم و او، حتی به اندازهی کامل شدن یک بوق هم منتظرم نگذاشت!

"آیدا" را بردم و گذاشتم آن سر دیگر پشت بام و دورش کردم از "آی‌دا" که "آی‌دا"، هر راهی که دلش می‌خواهد را برای آرام کردن خودش برود...

-الو... ایمان!

-جونم؟

نمی‌دانم سکوت و آرامش آن طرف خط بود که آن‌طور ناگهانی آرامم کرد، یا حس‌های خوب صدای آدم پشت خط. سکوت طولانی شده‌ام را به ناچار شکستم:

-زنگ زدم که بهت بگم؛ یعنی در واقع برای این زنگ زدم که...

دست از دور باطل زدن برداشتم و حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم چرا زنگ زدم!

-زنگ نزدی که بگی فردا قراره زودتر بیای؟

حواسم پرت آهنگ شادی بود که صدایش کوچه را برداشته بود و بی حواس گفتم:

-نه؛ واسه این زنگ نزدم!

باید برمی گشتم قبل از آن که متوجه غیبتم شوند و او، در جوابم گفت:

-خیلی خب! پس من می گم؛ فردا زودتر بیا!

دستم را گرفتم به پایه‌ی کولر که از جایم بلند شوم:
-چرا؟

جوابش دو پهلو بود:

-کار زیاد داریم!

سردرگم پرسیدم:

-چه کاری؟

-ما تو آژانس چی کار می کنیم آیدا؟ جز این که مردمو گول می زنیم و بهشون خونه می اندازیم!

ناخواسته خنده ام گرفت و همین که خندیدم، انگار همه چیز برگشت سر جای خودش؛ حس ها تکلیف شان را پیدا کردند

و سردرگمی، کم‌رنگ‌تر شد؛ حالا فهمیده بودم که چرا به او
زنگ زده‌ام!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

605

#پارت_ششصد_و_پنج

قبل از آن که سام فرصت جواب دادن به تلفن روی میزش را پیدا کند، دست دراز کردم و با برداشتنش برای خودم کارتراشی کردم که حتی نمی توانستم یک لحظه بی کاری را تحمل کنم که بی کار ماندن برای من در آن روز، مصادف بود با بلا تکلیفی، سردرگمی، و نهایتاً دیوانگی!

صبح، زود نیامده بودم، دیر هم نیامده بودم اما مهمانی به درازا کشیده شده ی دیشب، آن قدری خستگی به جانم گذاشته بود که همان سرموقع بیدار شدن و سرموقع رسیدن، هنرمندی به حساب می رفت!

یادداشتی که حین مکالمه ی قبلی نوشته بودم را گرفتم به طرف سام و جریان این یکی تماس را هم انتقال دادم:

-احسانی بود؛ گفت قرار بازدید رو کنسل کنیم، خانمش از روی همون عکس ها، خونه رو نپسندیده و رد کرده.

سرتکان داد و من، رفتم سراغ سایت که کاری برای خودم دست و پا کنم و به حال خودم نمانم. داشتم اطلاعات کاربری ام را وارد می کردم که با شنیدن صدای او، انگشتانم، بی حرکت روی کیبورد ماندند.

-یه لحظه می تونی بیای آیدا؟

نگاهم را کوتاه، روانه‌ی اتاقش کردم. همان یک لحظه‌ای که از اتفاق افتادنش مضطرب بودم، داشت به وقوع می‌پیوست.

از روی صندلی‌ام بلند شدم و با بی‌میلی به‌طرف اتاقش رفتم. از صبح، حتی یک‌بار هم توی چشم‌هایش نگاه نکرده بودم و خودم را با کار کشته بودم که این رودررویی به صفر برسد و او حالا، تمام تلاش یکی_دو ساعته‌ام را با یک جمله، به باد داده بود!

رفتم داخل اتاقش و در حالی که نگاهم به میز مرتبش بود، پرسیدم:

-بله؟

لحنش جدی بود:

-یه زنگ بزن به کریمی، بگو برای گرفتن پایان‌کار با موحدی تماس بگیره؛ هماهنگ کردم باهاش!

نگاهم را بالاخره بالا کشیدم و با دیدن چشم‌هایی که به صفحه‌ی مانیتور مقابلش دوخته شده بود، نفس حبس شده‌ام را ذره‌ذره بیرون فرستادم؛ جدی... جدی بود! درست مثل هر وقت دیگری در یک روز پُر مشغله‌ی کاری و مواجهه

شدن با این نسخه‌اش، دقیقاً همانی بود که آن لحظه، به دیدنش نیاز داشتم و کارم را راحت‌تر می‌کرد! فوراً "بله" را گفتم و فاصله گرفتم و از آن لحظه به بعد، اوضاع برایم عادی‌تر شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

606#

#پارت_ششصد_و_شش

راحت تر و متمرکزتر به کارهایم رسیدم و هر وقت صدایم زد، دیگر نه نگاهم را دزدیدم و نه از قرار گرفتن کنارش، معذب شدم؛ جوری که حس می کردم برگشته ایم به ماه ها قبل و آن روزهایی که همه چیز بین مان عادی بود و اوج درگیری میان مان آن بود که من از سر حرص، قهوه اش را خالی کنم و او، قهوه ی به گفته ی خودش "دهنی" به خوردم بدهد!

رفته رفته، آن قدری دوباره با شرایط آخت شدم که هیچ نفهمیدم کی ظهر شده و با خدا حافظی خانم امینی بود که سر بلند کردم و با دیدن ساعت و عددی که نشانم می داد، جا خوردم!

سام یک ساعت پیش رفته بود و قرار بود به جایش زودتر برگردد و آژانس داشت می رفت که خلوتی و سکوت ظهر تا بعد از ظهرش را تجربه کند و من، به محض آن که جواب

خداحافظی خانم امینی را دادم و او رفت، مخاطبِ ایمان
امیری زاده قرار گرفتم:

-اون آگهی نیروی جدید رو نداشتی هنوز؟!

سرچرخاندم به راست و متعجب نگاهش کردم. می خواستم
شوخی و جدی اش را بفهمم اما هنوز در قالب تماماً جدی اش
بود و با بلند کردن سرش از روی لپ تاپ، خیلی عادی گفت:

-بذارش زودتر که یکو پیدا کنیم!

گیج و سردرگم، نگاهم را میان اجزای صورتش گرداندم و
داشتم دنبال چیزی برای گفتن می گشتم که لبخند زدنش،
بدتر افکارم را بی نظم و پراکنده کرد.

-اون جوری نگاه نکن! واقعاً یکو لازم داریم. سرمون شلوغ
شده.

"آهان"ی گفتم و پرسید:

-چیزی می خواستی بگی؟

سرتکان دادم:

-نه!

-پس من می گم! پاشو بریم ناهار بخوریم.

بی هوا پرسیدم:

-ناهار؟

سرتکان داد و گفت:

-به وعده‌ی غذایی که ظهر خورده می‌شه، ناهار می‌گن!

چپ‌چپ نگاهش کردم و شانه بالا فرستاد:

-وسایلت رو هم بردار، امروز دیگه برنمی‌گردیم.

بلند شد از پشت میزش:

-می‌خوام حرف بزnm باهات. طول می‌کشه احتمالاً!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#607

#پارت_ششصد_و_هفت

نگاهم با حرکاتش همراه شدند؛ داشت وساییش را جمع می کرد و من، نمی دانم چرا جمله ی آخرش آن طور مضطربم کرده بود؛ قرار بود چه بگوید که تا عصر، طول می کشید؟! از اتاق بیرون آمد و به محض آن که مقابل میزم ایستاد، از روی صندلی ام بلند شدم و سرم را برای نگاه کردن به صورتش بالا گرفتم:

-چه حرفی می خوایم بزنیم؟
آرام و شمرده گفت:

-اگه اون سیستم رو خاموش کنی و کیفیت رو برداری و بیای
بریم، متوجهش می‌شی!

نگاهم را میان چشم‌هایش جابه‌جا کردم؛ آن قدری نگاه‌شان
نافذ بود که آدم را مستأصل می‌کرد!

ای کاش این شکلی، کلمه‌ها را نمی‌گفت، ای کاش این شکلی،
نگاهم نمی‌کرد؛ من همین‌طوری‌اش هم زیادی مبتلایش
بودم، دیگر می‌خواست به کجا بکشاند مرا؟

نگاهم پایین افتاد و انگشتانم، بی‌تمرکز روی موس نشستند و
مغزم موبه‌مو، خواسته‌ها و گفته‌های او را یادآور شد
"سیستم رو خاموش می‌کنی، کیفیت رو برمی‌داری و باهاش
می‌ری! در ضمن، به وعده‌ی غذایی که ظهر خورده می‌شه هم
ناهار می‌گن!"

زودتر همراهش شدم که مغزم، دست بردارد و توی ماشینش
که نشستم، انتظارم برای شنیدن حرف‌هایش استارت خورد
اما او، هیچ جمله‌ای را خارج از چهارچوب جملاتِ روتین و
معمولی، به زبان نیاورد!

سیگارش را که روشن کرد، حواسم را دادم به موزیک در حال
پخش که کم‌تر به گفته‌های او فکر کنم و همان لحظه که
روی متن ترانه، تمرکز کردم، آهنگ را عوض کرد!

هاج وواج چرخیدم و به نیم‌رخش نگاه کردم؛ نکند من، بلند
بلند فکر می‌کردم و خودم بی‌خبر بودم؟!

چندتا آهنگ را پشت‌سرهم رد کرد و عصبی گفت:

-من نمی‌دونم اینا چیه که این پسره گوش می‌ده!

مخاطب غُرش حتماً که مهیار بود و دست آخر، وقتی هر چه
گشت و لیست آهنگ‌ها را بالا و پایین کرد و آنچه که
می‌خواست را ندید، دست از سر مانیتور برداشت و کلافه
گفت:

-یه آهنگ درست و حسابی هم که بین‌شون نیست!

صاف نشستم سرجایم و نگاهم را به خیابان و حواسم را به
ترانه‌ی درحال پخش دادم؛ البته اگر این یکی را هم با تخریب
سلیقه‌ی مهیار، رد نمی‌کرد و می‌گذاشت چند دقیقه‌ای،
حواسم پرتش بماند!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

608#

#پارت_ششصد_و_هشت

راحت تر نشستم و کاملاً تکیه دادم به تکیه گاه صندلی و
کلمات از میان ترانه، راهشان را به سرم پیدا کردند.

"مال من شو اگه بازم، واسه تو مهمه قلبم، عشقوبات تجربه کردم"

پلک‌هایم را بستم و با نفس عمیقی که کشیدم، هر چه دود توی فضای ماشین بود را به ریه‌هایم فرستادم.

"مال من باش که دوباره، با نبودت، قدِ عالم، قدِ دنیا شده دردم"

سرم ناخواسته، به چپ چرخید و پلک‌هایم فاصله گرفتند و چشمانم، روی نیم‌رخش ثابت ماندند؛ چه کرده بودیم ما؟ حواسم از موسیقی و کلمه‌هایش پرت و متمرکز شد روی لب‌های او؛ جدی‌جدی، چه کرده بودیم ما؟

روی کاغذ اگر این اتفاق را می‌نوشتم، او مرا بوسیده بود؛ در واقعیت اما من، دنیای خودم را بوسیده و کنار گذاشته بودم! گفته بود دنیایش "پُردردسر" است، دردسر را نمی‌دانستم اما دنیایش "عجیب" بود و عجیب‌ترین بخشش آن‌جا بود که هیچ چیزی از قبل را یادم نمی‌آمد و تمام خاطراتی که در سرم داشتم، محدود به یک روز بود؛ از ظهر دیروز، تا ظهر امروز! و هر چه دست‌وپا می‌زدم، هیچ جزئیاتی از آن دنیای قبلی در

سرم زنده نمی‌شد؛ انگار که همین دیروز، متولد شده باشم،
در دنیای او!

"سلامتی دلِ جفت‌مون!"

سلامتی تو و اون لبات، جفت‌تون!

سلامتی عشق‌مون،

حتی، سلامتی روزِ زشت‌مون"

سرم را برگرداندم و نگاهم را به خیابان دادم.

"سلامتی غمِ بین‌مون، سلامتیِ این حسی که زنده موند،
سلامتی هر کسی که..."

داشتم دوباره راه‌درویی برای فرار از فکر کردن به عجایب
دنیای او پیدا می‌کردم که با قطع کردنِ آهنگ حیرت‌زده‌ام
کرد؛ به‌خدا که مشک‌ش با سلیقه‌ی مهیار در انتخاب آهنگ
نبود؛ مشک‌ش من بودم، خودِ خود من!

خواسته و ناخواسته، اسمش را صدا زدم و او، جوابم را با
حجم زیادی از دود، تحویل داد:
-جونم؟

قبلاً که صدایش می زدم، چه می گفت؟ جواب مشخص بود؛
یادم نمی آمد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#609

#پارت_ششصد_و_نه

@Vip Roman

کلافه تر شدم و پرسیدم:

- کی می‌رسیم؟

- کجا؟

داشت دستم می‌انداخت؟ از تکیه‌گاه صندلی جدا شدم و صاف نشستم که بهتر ببینمش:

- همون جایی که قراره بریم!

- جایی قرار بود بریم؟

حدسم درست بود، داشت دستم می‌انداخت! انگشتانم را مشت کردم کف دستم که ضربه‌ای حواله‌اش نکنم؛ حرصِ توی لحنم را اما نمی‌شد کنترل کنم:

- گفتم می‌خواهم حرف بزنیم!

بی‌خیال گفت:

- پشیمون شدم!

تعجب، زبانم را بند آورده بود و او، سیگار دوش را آتش زد!

هاج و واج پرسیدم:

-پس چرا انقدر سیگار می کشی؟ همین الان قبلی رو خاموش کردی!

کوتاه نگاهم کرد:

-مگه من می گم "واسه چی انقدر سوال می پرسی؛ همین الان قبلی رو پرسیدی"؟

کارش را عجیب بلد بود و اگر تصمیم می گرفت دیوانه ام کند، همان ثانیه های اول به هدفش می رسید!

ماشین را در ترافیک پشت چراغ متوقف کرد و بالاخره چرخید به طرفم و لبخند داشت وقتی که پرسید:

-یا قراره بگی سیگار واسه سلامتی بده و مضراتش رو ردیف کنی؟

نگاهم بین چشم ها و لبخندش در رفت و آمد بود:

-سیگار که بده برای سلامتی؛ ولی نه تو اونی هستی که مضراتش رو ندونی، نه من کسی ام که به کسی بگم چی کار کنه و نکنه! بعدش هم می شه اگر قرار نیست پشیمون بشی، بهم بگی برنامه چیه؟

هیچ اهمیتی به بخش دوم و طعنه آمیز جمله هایم نداد و در جواب به بخش اولش گفت:

-یعنی قرار نیست بگی "به خاطر من کمش کن"؟!
بی حوصله از مکالمه‌ای که نمی گذاشت در مسیری که من
می خواستم پیش برود، گفتم:

-نه! به خاطر من هیچ کاری نمی خواد کنی! فقط درست
جواب سوالامو بدی، بسه!

-کدوم سوالت دقیقاً؟ تو همین چند دقیقه ده تا سوال
پرسیدی!

دلم می خواست یک «وای» اساسی بگویم!

-اگه جواب اولی رو درست می دادی، کار به دهمی نمی کشید!
حالا هم می خوای باز جواب نده و اذیت کن، تا صدمی رو
هم بپرسم!

ماشین را حرکت داد:

-دارم اذیت می کنم؟

سعی کردم به اعصابم مسلط بمانم:

-اگه قرار نیست حرف بزنیم، چرا بر نمی گردیم آژانس؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

610#

#پارت_ششصد_و_ده

جوابم را آن لحظه نداد و حس کردم عمداً از سرعت ماشین کم کرد تا چراغ سبز را رد نکند و دوباره پشت چراغ قرمز بماند.

با توقف ماشین، مجدداً چرخید به طرفم:
 -اون جا احتمال داره ببوسمت؛ خصوصاً که الان، ساعت
 کاری هم نیست! اگه تو مشکلی باهاش نداری، می‌تونم دور
 بزنم!

شوکه و جاخورده، نگاهش کردم؛ بازی‌اش، منصفانه نبود!
 نمی‌دانم چه دید توی صورتم که همان دستی که سیگار مابین
 انگشتانش بود را به نشانه‌ی تسلیم‌شدن، بالا گرفت و گفت:
 -خیلی خب! داشتم شوخی می‌کردم باهات!
 نشد بیشتر از آن نگاهش کنم و چشمانم، شروع کردند به
 شمردن مهره‌های دست‌بندی که روی مچم بود!
 لحنش دل‌جویی داشت:

-الان می‌رسیم؛ رستورانی که می‌خوایم بریم تو همین خیابون
 روبه‌رویه!

دستش، روی همان دستی نشست که داشتم مهره‌های
 دست‌بندش را از نو می‌شمردم:
 -نگاهم کن! من که گفتم ببخشید!
 ناخواسته و متعجب، نگاهش کردم:

-کی گفتی؟

خندید:

-عه! نگفتم؟!

روی دگرآزارش را کم ندیده بودم اما این یکی، گل سرسبدشان بود!

سبز شدن چراغ، مجالی دادم برای رهایی از زیر بار نگاهش و به محض آن که یک نفس درست کشیدم، عاجزانه گفتم:

-می شه دیگه حرفی از اتفاق دیروز زنیم؟!

لحنش جدی شده بود اما کلماتش هنوز آزار و اذیت داشتند:

-فقط حرفش رو؟

بازدمم را فوت کردم و گفتم:

-پس قرار امروزمون عملاً کنسله! باید برگردیم آژانس!

کاش یک لحظه، فقط شبیه همان موقعی که غرق کار می شد، جدیت به خرج می داد اما ظاهراً که داشت با دست انداختن من تفریح می کرد!

تصمیم گرفتم دیگر حرف نزنم که گفتم:

-می خواستم بریم یه جا بشینیم که در مورد دیروز حرف بزنم،
الان داری می گی هیچی درموردش نگیم! چی کار کنم بالاخره؟!
از دهانم در رفت و گفتم:

-دیوانه ای تو!

چیزی که انتظارش را داشتم، این بود که همین یک جمله را
دست مایه ی بیشتر آزار دادنم کند اما خیلی راحت پذیرفتش
و گفت:

-وقتی اون قدر عاقلی که می شه با خیال راحت کنارت دیوونگی
کرد، چرا که نه؟!

از سرعت ماشین کم کرد و تمام مدتی که داشت کنار خیابان
و مابین دو ماشین دیگر پارک می کرد، در سکوت مجالم داد
که بفهمم چه گفته است!

با خاموش کردن ماشین، وقتی چرخید به طرفم، برگشته بود
به همان قالب جدی اش:

-حالم باهات خوبه! حالی که چند ساله خوب نبوده، الان،
با تو، خوبه! یه "مرسی" رو هم بابت این، به مرسی های
ننوشته ی کارت روی گل هایی که نبردی شون، اضافه کن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

611#

#پارت_ششصد_و_یازده



پیش خدمت که ظروف روی میز را به ترولی منتقل، و بساط ناهاری که در سکوت خورده بودیم را جمع کرد، او بالاخره تصمیم گرفت صحبت‌هایش را شروع کند و شروعش، با پرسیدن سوالی از من بود:

-تصمیمت برای رابطه‌ی بین‌مون چیه؟

نگاهم را دادم به صورت جدی‌اش، شبیه به وقت‌هایی شده بود که می‌خواست یک قرارداد مهم را بنویسد و خبری از ورژن دگرآزارِ توی ماشینش نبود!

سر از سوالش درنیاورده بودم که گفتم:

-متوجه نشدم؛ منظورت چیه؟

با حوصله در جوابم گفتم:

-می‌دونم آدمی نیستی که برای خوش‌گذرونی و یا حتی وقت‌گذرونی، رابطه‌ای رو شروع کنی. برای همین تصمیم گرفتم همین امروز درموردش حرف بزنیم، که انتظارات رو بدونم و انتظاراتم رو بگم؛ منظورم اینه!

کلمه‌ی "انتظارات" کمی مضطربم کرد؛ مگر قرار بود مفاد قرارداد بنویسد که این‌طور سوال می‌پرسید؟ حقیقت آن بود که خودم هم نمی‌دانستم چه انتظاری از رابطه‌ی

یک روزه مان دارم؛ درست مثل آن که از یک نوزاد، بپرسند
می خواهد به وقت بزرگ شدن، چه کاره شود!

سعی کردم با استنباط به همان اطلاعات محدودی که
داشتم، کمی برایش حرف بزنم:

- نمی دونم چی باید بگم، من هنوز دنیای این رابطه رو
نشناختم که بخوام به انتظاراتم ازش فکر کنم!
سر تکان داد:

- ایده آلت رو بگو! بگو دلت می خواد تو بهترین حالت، این
رابطه چه شکلی به خودش بگیره؟!
شانه بالا فرستادم:

- شکش رو نمی دونم اما ایده آل ترین حالتش اینه که حالمون
کنار هم خوب باشه! مگه نه؟
لبخند زد و بعد از مکث طولانی اش گفت:

- بله! واقعاً ایده آل ترین حالتش همینه که می گی!
لبخندش گیجم کرد و با این حال چیزی نگفتم تا آن جا که
حرفش را ادامه داد:

-حال من همیشه با تو خوب بوده آیدا. حتی وقتی فقط همسایه بودیم؛ یا وقتی فقط همکارم بودی و هیچ حسی وجود نداشت. حتی تو این چند ماه گذشته که دوستت داشتم و حسم بهت قوی تر بود و یا حتی تو این یه ماهی که ندیدمت و نیومدی آژانس، با وجود چالش هایی که داشتم، حالم خوب بوده. پس این قضیه، کاملاً مشخصه و حال من در هر شرایطی با تو خوبه؛ حالا می خواد کنارم باشی یا نباشی، می خواد با عنوان همسایه یا همکار باشه، یا پارتنر و همسر! این از من؛ ولی تو بگو، تو چه شکلی حالت کنار من خوبه؟

عجب سوال سختی پرسیده بود؛ تا حالایش فکر می کردم موضوعات صحبت در شروع یک رابطه، آسان اند و ختم می شوند به رنگ و فصل و غذای مورد علاقه و همین دست موضوعاتی که توی فیلم ها نشان مان می دادند! ندیده و نشنیده بودم که کسی این شکلی شروع کند.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

612#

#پارت_ششصد_و_دوازده

قبل از آن که جوابش را دهم، ثانیه‌های طولانی را صرفِ فکرهایم کردم و نهایتاً گفتم:

-حال منم تا وقتی چشمت کدر و نگاهت از همه‌جا بریده نباشه، خوبه!

کم‌شدن فاصله‌ی میان ابروها و ریزش‌دن چشمانش، می‌گفت جوابی که داده‌ام را درک و پردازش نکرده و برای همین هم بود که شروع کردم به کامل‌تر توضیح دادن:

-من همه‌ی روزای تو رو دیدم ایمان! هم روزای خوبت رو، هم بدات رو. همه‌ی حالت‌ها رو هم تو این روزها اون قدر دیدم که حفظ شدم! یه روزهایی بود که حالت نه که خوب نباشه؛ افتضاح بود! چشم‌ها بی‌خواب بودن و حوصله‌ی خودت رو هم نداشتی. تو نگاهت زندگی نبود، خستگی و کدورت بود؛ اون روزها اگه دوباره برات تکرار شن، حال من نمی‌تونه کنارت خوب باشه؛ اگه اون شکلی ببینمت، حالم می‌شه مثل حال تو!

در جواب به تمام جملاتم، سوال عجیب و غیرمنتظره‌ای را پرسید:

-تو از کی دوستم داشتی آیدا؟

لزومی نداشت دروغ بسوزانم؛ آن‌هم وقتی از گفتن حقیقت ابایی نداشتم:

-همیشه! گاهی فکر می‌کنم حتی وقتی نیومده بودی تو هشت‌متری هم من دوستت داشتم! فقط شکل‌هاش فرق داشت؛ یه دوره‌ای دوست داشتمم با احترام بود، یه دوره‌ای دوستت داشتم چون تو شبیه اون شخصیتیایی بودی که خلق می‌کردم ولی تو دنیای واقعییم پیداشون نمی‌کردم، یه دوره‌ای دوست داشتمم فقط برای خودت بود، تا جایی که دست‌به‌دعا می‌شدم رابط‌ه‌ات با بهینا دوباره مستحکم بشه تا حالت خوب باشه، یه دوره‌ای هم مثل الان، به غیر از خودت برای خودم هم دوستت دارم!

به اندازه‌ی یک دم و بازدم، فاصله انداختم میان جملاتم و دوباره حرف زدن را از سر گرفتم:

-بعد رو نمی‌دونم، اما اعتراف می‌کنم که تا الان، همیشه، قشنگ دوستت داشتم! و از هیچ‌کدومش نه پشیمونم، نه حسرت می‌خورم که کاش جور دیگه‌ای دوستت داشتم؛ چون همه‌شون تو زمان خودشون، بهترین نوعی بودن که می‌شد دوستت داشته باشم!

نگاهش مات بود و ثابت و من، از سکوت او و دور تند موتور حرف زدنِ خودم، استفاده کردم تا تمام آنچه که در سر داشتم را بگویم که اگر رشته‌ی کلام از دستم در می‌رفت دوباره شروع کردن برایم سخت می‌شد.

-در مورد انتظاراتم هم بهت گفته بودم که هیچ انتظاری نه از تو، نه از هیچ‌کسی ندارم. انتظار من فقط خوب بودن حالمونه و قاعدتاً براش تلاش می‌کنم و می‌دونم من و تو از پس خوب نگه داشتن حال همدیگه برمی‌آیم و اگه نشد، اگه نتونسیم...

نفسی گرفتم و گفتم:

-هیچی اصلاً! اگه نشد و نتونسیم، همون موقع یه فکری به‌حالش می‌کنیم، نه الان!

دستش را ناگهانی دراز کرد به طرفم و گفت:

-من فقط یه انتظار ازت دارم، شاید خودخواهانه باشه ولی فقط یکیه!

نگاهم به انگشتانی بود که در حالت انتظار برای گرفتن دستم بودند:

-چی؟

-همیشه باش!
نگاهم را به چشمانش رساندم و گفتم:
-فقط همین یه انتظارو ازت دارم!
دستش را نزدیکتر آورد:
-قبولش کن!
خندیدم و دست دادم.

پایان فصل هشتم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#613

#پارت_ششصد_و_سیزده

فصل نهم

با دیدن پیام ایل ناز، اضطراب گرفتم!
 "کجا موندی پس؟"

نگاهم را دادم به ساعت و با تخمین زدن مسیری که باید طی
 می کردم، در جوابش نوشتم

"تا نیم ساعت دیگه اون جام"

نقص های فایلی که زیر دستم بود را تند و تند برطرف کردم
 و با اتمامش، کیف کوچک لوازم آرایشم را زیر بغل زدم و به

طرف سرویس بهداشتی رفتم که برای جشن تولد ایل ناز، حاضر شوم.

مژه‌هایم را تند و تند ریمل زدم و از کشیدن خط چشم صرف نظر کردم که تجربه ثابت کرده بود به وقت عجله داشتن، مهارتم در کشیدن خط چشم‌های یکسان افت می‌کند و نتیجه، چیزی جز سیاه کردن پشت پلک‌هایم تا زیر ابرو نخواهد بود!

دوتا رژلب بیشتر نداشتم؛ یکی همان گلبهی معروف خودم و دیگری جگری پررنگی که خود ایل ناز به من داده و معتقد بود به صورتم می‌آید. همان را هم انتخاب کردم که چهره‌ام کمی رنگ بگیرد؛ خصوصاً که خودش دیشب تاکید کرده بود "میّت وضع" در جشنش حاضر نشوم.

کش موهایم را باز کردم و با رها کردن شان، شالم را دوباره سر کردم و بعدش، آماده‌ی رفتن بودم.

سالن شلوغ بود و سام و امینی، هر دو مراجعان حضوری داشتند و عضو جدیدی که داشت دوره‌ی کارآموزی‌اش را می‌گذراند، تلفن‌ها را جواب می‌داد.

سرکی به اتاق ایمان کشیدم و با خالی دیدنش، داخل رفتم و پرسیدم:

-من برم؟

نگاهش را از تبلتش برداشت و دوختش به صورتم:

-پنج شد؟

سرتکان دادم:

-آره و دیرم شده!

پرسید:

-می‌خوای من برسونمت؟

دست بردم میان محتویات کیفم که مطمئن شوم کادوی ایل‌ناز را آورده‌ام و در جوابش گفتم:

-با بی‌آرتی برم زودتر می‌رسم. همین چندتا ایستگاه بالاتره.

لحنش جدیت و انعطاف را باهم داشت:

-خیلی خب. مراقب خودت باش.

"باشه" را هنوز نگفته بودم که گفت:

-راستی! مهیار رو هم دریاب! دیگه داره شاکی می‌شه بس که ازم پرسیده چرا یه‌روز باهاش بیرون نمی‌ری؛ فکر می‌کنه من بهت مرخصی نمی‌دم!

آخ! مهیار!

نفسم را فوت کردم:

-باشه درستش می کنم!

و درحالی که هیچ ایده ای برای درست کردنش نداشتم،
"خدا حافظ" را به او گفتم و دویدم تا قبل از آن که ایل ناز
شاکی تر شود، خودم را به جشنش برسانم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

614#

#پارت_ششصد_و_چهارده

آدرس کافه‌ای که جشن تولد داخلش برگزار می‌شد، سراسر است بود و راحت پیدایش کردم و با ورودم، از کسی که مسئول خوش‌آمدگویی بود، خواستم تا به طرف میز وی‌آی‌پی راهنمایی‌ام کند و با رفتن به فضایی که با پارتیشن از بخش عمومی کافه جدا شده بود، ایل‌ناز و کامی و دوستانش را دور تا دور میزی بزرگ، در حال حرف زدن و خندیدن دیدم!

جز کامی و رویا، کسی را در آن جمع نمی‌شناختم؛ با آن حال باهمه، گرم سلام و احوال‌پرسی کردم که ایل‌ناز بعداً حرفی از تویش درنیاورد.

این‌طور که فهمیدم، همگی از همکاران‌شان در فروشگاه بودند و احتمالاً کامی، به یمن تولد ایل‌ناز، کل فروشگاه را تعطیل کرده بود!

میان ایل‌ناز و رویا نشستم و ایل‌ناز، کنار گوشم گفت:

-می‌داشتی تموم می‌شد بعد می‌اومدی! یا نکنه یار گیت
انداخته و دست و پات رو بسته بود؟

یار، در آژانس و در ساعات کاری، فقط و فقط آقای
امیری زاده بود!

در این مدت، یک بار هم نشده بود که در محیط و ساعت
کاری، رفتار غیرکاری نشان دهد؛ آن قدری که حتی سام و
امینی هم در این چند هفته، متوجه هیچ تغییری در رابطه‌ی
میان من و او نشده بودند!

جوابی به ایل‌ناز ندادم چراکه پیامی که روی گوشی‌ام آمد،
حواسم را پرت کرد؛ "رسیدی؟"

نوشتm "بله" و می‌خواستم گوشی را توی کیفم بگذارم که پیام
دیگری فرستاد "تموم شدی زنگ بزن، می‌آم دنبالت"
-دل بکن!

با کنایه‌ی ایل‌ناز، پیام را بی‌جواب گذاشتم و با سراندن گوشی
داخل کیفم، مخاطب کامی قرار گرفتم:

-خوبی آیدا؟ مشتاق دیدارت بودم!

نگاهم را میان صورت او و ایل‌ناز گرداندم و در جوابش گفتم:

-کم‌سعادت‌ی از من بوده!

لبخند پرمحبتی زد و بعد از آن که جوابم را داد، خطاب به ایل ناز گفت:

-من چند لحظه‌ی دیگه برمی‌گردم عزیزدلم.

مشغول صحبت با رویا بودم که پخش شدن آهنگ تولدت مبارک و سروصدای دست زدن، مکالمه‌مان را نیمه‌کاره گذاشت و کیک کوچک سفید و ساده‌ای وسط میز، جا خوش کرد.

شروع کردم به دست زدن و همراهی با جمع و ایل ناز، گونه‌ی کامی را بوسید و تشکر بلندبالایی به جا آورد!

بعدش هم از بقیه تشکر کرد و به محض آن که عکس‌هایش را با کیک گرفت، کامی گفت:

-کاش یه برش به کیک بزنی تا بیرنش آشپزخونه، تقسیمش کنن و با چای بیارن!

و همان لحظه چاقو را به دست ایل ناز داد.

همکار ایل ناز، خواست کنار بروم تا فیلم بگیرد و ایل ناز، با ادا و اطوار، چاقو را با هدف بریدن کیک حرکت داد اما انگار چیزی مانع از حرکت چاقو شده بود و یکی دوباری که تلاش کرد و موفق نشد، گفت:

-پس این چرا انقدر سفته؟

دوباره امتحان کرد و همان همکاری که داشت فیلم می گرفت، با هیجان غلیظی گفت:

-شاید چیزی داخلشه!

نگاه ایل ناز به طرف او و دوربینش چرخید و رویا هیجان زده گفت:

-از این کادوها که می ذارن تو کیک!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

ایل ناز با همین ایده، دست به کار شد و به ثانیه نکشیده،
جعبه‌ی سلفون پیچی را از میان کیک آش‌ولاش شده،
بیرون کشید و حیرت‌زده پرسید:

-این چیه؟

نگاه متعجبم را دادم به کامی که لبخند بزرگی داشت:

-نمی‌دونم! بازش کن!

جلو رفتم تا همزمان با ایل ناز، از محتوای جعبه سر دریاورم
و به محض آن که انگشتانش موفق به باز کردن دورپیچ
سلفونی و بعدش در جعبه شدند، با دیدن آن‌چه که میان
مخمل سورمه‌ای رنگ می‌درخشید، جا خوردم!

حلقه بود؛ یک حلقه‌ی نگین‌دار!

ایل ناز هینی کشید و من، نگاه مبهوتم را میان صورت‌های
خندان جمع، گرداندم تا کسی را شبیه به خودم، متعجب و
پرسوال پیدا کنم اما تنها بودم!

ایل ناز جیغی از سر خوشحالی کشید:

-این دیگه چیه کامی؟

همان لحظه، آهنگ تولدت مبارک قطع، و ترانه‌ی شاد
دیگری جایش را گرفت و کامی با صدای بلند و رسایی پرسید:

-با من ازدواج می کنی؟
جا خوردم! خواستگاری بود؟

جایم را عوض کردم تا صورت ایل ناز و واکنشش را ببینم اما
اشک حلقه زده ی توی چشمش و آن لبخندی که نیمی از
صورتش را به خودش اختصاص داده بود، جای اما و اگر
نمی گذاشت!

کیک آش و لاش شده، جایش را داد به یک کیک باشکوه و
من، هنوز توی همان بهت قبلی، دست و پا می زدم!

این یک خواستگاری جدی بود و ایل ناز، پذیرفته بودش؟!
کاش یک لحظه کامی را رها می کرد و با چند خط توضیح، مرا
از آن همه سوال و ابهام، می رهاوند!

615#

#پارت_ششصد_و_پانزده

@Vip Roman

کسی اما حواسش به من و علامت سوال‌هایم نبود. کامی حلقه را توی انگشت ایل‌ناز انداخت، و عکس گرفتن‌ها دوباره شروع شد.

هاج‌وواج به ایل‌نازی نگاه می‌کردم که دست حلقه‌نشانش را مقابل دوربین می‌گرفت و در پیش لبخند می‌زد!

نمی‌فهمیدم چه توی سرش می‌گذرد؛ به این حجم از بریز و بپاش و آن حلقه و برق چشمان کامی، نمی‌آمد که این مراسم فرمالیته و شبیه به یک خواستگاری نمادین باشد!

بشقاب کیکی که به طرفم گرفته شد را روی میز گذاشتم و در جواب به سوالی که رویا پرسید، سرسری چیزی گفتم و کمین کردم برای یک لحظه گیر انداختن ایل‌ناز و موفق که نشدم، با ایما و اشاره فهماندمش که کارش دارم!

به کامی گفتم که چند لحظه، برای چک کردن صورت و آرایشش تنه‌ایش می‌گذارد و به محض آن که بلند شد و از میز فاصله گرفت، دنبالش راه افتادم.

توی سرویس بهداشتی که مقابلش قرار گرفتم، با لبخند بزرگ و سوال عجیبش مواجه شدم:

- حال کردی؟

نگاهم را میان چشمان براقش جابه‌جا کردم:

- با چی؟

دستش را بالا گرفت که حلقه‌اش را ببیند:

- برگای خودمم ریخته؛ فکر نمی‌کردم انقدر زود حلقه بده و خواستگاری کنه!

دستش را گرفتم و پایین آوردم که صورتش را ببینم:

- الان این یه خواستگاری جدیه یا مثلاً از اینا که الکی و بین خودشون بهم می‌گن نامزد؟!

خندید:

- خل شدی؟ معلومه که واقعیه!

شوک اصلی همین جا بود، همین جا که خودش با زبان خودش تایید کرده بود این حقیقت تلخ را؛ می گویم تلخ، چون می دانستم که دوستش ندارد! این اواخر، فهمیده بودم که هیچ علاقه ای از جانب ایل ناز، نسبت به کامی وجود ندارد؛ حداقل نه آنی که آدم اسمش را بگذارد عشق و دوست داشتن و به واسطه اش، بخواهد ارتباطش را با کسی رسمیت ببخشید!

-الان چرا این شکلی شدی؟ نگران مامان اینایی؟ یه راهی برای راضی کردن شون پیدا می کنم که کامی بیاد خواستگاری! سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم به آرامی گفت:

-کار سخت، همینی بود که امروز بالاخره انجام شد؛ بقیه اش اون قدر سخت نیست!

نگرانی ام آن لحظه، نه بابت خانواده بود و نه جنجالی که قرار بود با مطرح شدن این خواستگاری به راه بیفتد، بلکه فقط و فقط نگران و ناراحت خود ایل ناز بودم و برای اولین بار، حس می کردم نمی داند که دارد چه می کند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

616#

#پارت_ششصد_و_شانزده



چیزی نگفتم؛ مگر به ایل ناز هم می شد در آن لحظه چیزی گفت؟

حرف زدن را گذاشتم برای وقت مناسب تری که در موردش فکر کرده باشم و به او گفتم:

-من یه چند دقیقه دیگه می آم!

سرتکان داد و ایستاد مقابل آینه، موهایش را مرتب کرد و با کنار انگشت کوچکش سعی کرد نقطه‌ی سیاه زیر پلکش را پاک کند و من، با دیدن تصویر بی نقصش در آینه، بدتر دلم گرفت؛ قرار بود چه کند با خودش؟

بیرون که رفت، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و تنها کاری که حس می کردم آن لحظه آرامم کند را انجام دادم؛ گرفتن شماره‌ی ایمان!

-جونم؟

نفسم را آزاد، و به تصویر غمگین چشمانم توی آینه‌ی مقابلم نگاه کردم و گفتم:

-گفتی تموم شدم، بهت بگم که بیای دنبالم!

-به این زودی تموم شد؟

نمی‌خواستم بیشتر بمانم؛ نمی‌شد! حتی حوصله‌ی برگشتن و چند دقیقه‌ی دیگر پشت آن میز نشستن را هم نداشتم و حقیقت را گفتم:

-نمی‌خوام بیشتر بمونم. می‌خوام پیام بیرون. اگه الان کار داری...

صحبت‌م را قطع کرد:

-لوکیشن بفرست!

"باشه" را گفتم و تماس را قطع کردم و بعد از فرستادن لوکیشن، با بی‌میلی، روی صندلی‌ام برگشتم.

بساط شوخی و خنده، میان اعضای میز به‌راه بود و کسی متوجه حالِ بی‌ربط من نمی‌شد.

نشستم و برای آن‌که راحت‌تر دقیقه‌ها برایم بگذرند، با رویا مشغول به حرف زدن شدم و یک ربع بعد که پیام او روی گوشی‌ام آمد، با خواندنش جا خوردم "جلوی کافه جای پارک نبود، یه کم بیای جلوتر می‌بینیم"

به این سرعت آمده بود؟

گوشی را انداختم توی کیفم و کنار گوش ایل‌ناز، به آرامی گفتم:

-من دیگه می‌رم!

سرچرخاند و متعجب نگاهم کرد:

-کجا؟ هنوز شام نخوردیم!

برای آن که گیر سه‌پیچ ندهد، گفتم:

-ایمان اومده دنبالم!

صورتش باز شد:

-بگو پس! من چون کندم از مامان اجازه‌ی امشبو بگیرم،

قراره عشق و حالش رو یکی دیگه بیره!

خندید و با صدای آرام‌تری اضافه کرد:

-برو عزیزم؛ برو! نوش جونش!

لبخندی ساختگی زدم که چیزی نخواهم بگویم! مهم نبود چه

فکری می‌کند، تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که از در

آن کافه بیرون بروم!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

617#

#پارت_ششصد_و_هفده

از روی صندلی بلند شدم و تمام مدتی که سرسری از کامی
تشر کردم، نگاهم هر جایی بود، الا روی صورتش!
نمی خواستم ببینمش و روانم، بیشتر بهم بریزد!

علت زودتر رفتنم را که جویا شد، قبل از آن که فرصت کنم دروغی بسازم و تحویلش دهم، ایل ناز دست به کار شد و با خنده گفت:

-صاحب کارش خیلی سگ اخلاقه! همین یه ساعت رو هم به زور بهش مرخصی داده، اگه سر موقع برنگرده، حتی حقوق این ماهش رو هم نمی ده!

لحن کامی متعجب و دلسوزانه بود:

-وا! پس چرا نمی آرایش پیش خودمون؟

ایل ناز شانه بالا فرستاد:

-ده بار بهش گفتم ولی این بچه ارادت خاصی به سگ اخلاقا داره!

برای آن که بس کند، فوراً دو تا "خدا حافظ" به زبان آوردم؛ یکی رو به کامی و دیگری رو به جمع و بعدش، پا به فرار گذاشتم!

با خروجم از کافه، حرکت کردم و چشم گرداندم برای پیدا کردن ماشین ایمان و خیلی جلوتر از آن کمی جلوتری که گفته بود، دیدمش!

دستگیره را کشیدم و به محض آن که سوار شدم، سیگاری که در حال کشیدنش بود را خاموش کرد و گفت:

-سلام عرض شد خانم!

لبخندی زدم که این بار، درصد کمتری از ساختگی بودن قاتی اش بود و گفتم:

-سلام! چقدر زود اومدی!

سرتکان داد:

-زود اومدم که زودتر بفهمم چی ناراحت کرده!

جا خوردم:

-ناراحتی چی؟

بی خیال گفت:

-همون ناراحتی که صداتو اون شکلی و نگاهتو این شکلی کرده!

این یکی لبخندم دیگر واقعی واقعی بود:

-چیز مهمی نیست!

ماشین را روشن کرد و قبل از حرکت دادنش گفت:

-پس دست بردار از ناراحتی برای چیزایی که مهم نیستن!

سعی کردم به خواسته‌اش حداقل تا وقتی که توی ماشین او
و کنارش بودم، عمل کنم؛ پس چیزی نگفتم و او، بعد از
آن که از پارک بیرون آمد، سکوت میانمان را شکست:

-کدوم طرفی برم؟

باید یکی دوساعتی بیرون می‌ماندم که کار ایل‌ناز تمام شود و
باهم به خانه برگردیم. برای همین گفتم:

-فرقی نمی‌کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

618#

#پارت_ششصد_و_هجده

نگاهش را کوتاه به صورتم داد و گفت:
 -پس آگه فرقی نداره و انتخابش به عهده‌ی خودمه، بذار
 این جوری شروع کنم که "امروز خیلی خوشگل شدی!"
 ناخواسته خندیدم و گفتم:
 -تقصیر خودمه که جدیم نمی‌گیری؛ کم‌کاری کردم تو این
 مدت!

دوباره خندیدم؛ حقیقت آن بود که می‌دانستم این مدل حرف زدنش خطری در پی ندارد و در حد همان حرف است! رابطه‌ی میان‌مان در این یک ماه، آرام آرام بود؛ روی یک خط‌صاف، اما پر از حال خوب!

خنده‌ام را جمع و جور کردم و گفتم:

-داشتی می‌گفتی!

-که تو بخندی!

دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفتم:

-خیلی خب! نمی‌خندم!

پشت چراغ ایستاد و گفت:

-تقصیر تو که نیست! من کارمو درست انجام ندادم!

نگاهم را گرفتم از چشمانش و حرکت دستش صورتم را برگرداند به وضعیت قبلی و راهی برایم نگذاشت، جز دوباره نگاه کردنش!

-مشکل این‌جاست که درک نمی‌کنی اگه می‌خواستم، همون روز اول تموم شده بودی و اصلاً الان وجود نداشتی که بخوای این‌جوری به ریش من بخندی!

لبخند روی لب‌هایش، می‌گفت که بازهم زده‌است به کانال
آیدا آزاری!

من هم زدم به در شوخی که کنار آمدن با هیجانات آن
لحظه، راحت‌تر شود:

-می‌خوردیم یعنی؟!

نگاهش یک دور رویم چرخید:

-یه لقمه که بیشتر نیستی، هستی؟!

نگاهم دوباره پایین افتاد و این‌بار، اصراری نداشت به بالا
کشیدنش!

-اگه الان راحت این‌جا نشستی و واسه خودت می‌خندی،
فقط به‌خاطر دل‌رحمی منه؛ وگرنه من قابلیت‌های
عجیب و غریب و بی‌رحمانه‌ای دارم!
پرسیدم:

-دل‌رحمی؟!

-کوچولویی، بی‌تجربه‌ای، بلاتکلیفی؛ اینا دلیلشه! می‌خوام
دنیا تا جا داره، آروم باشه!

نگاهم را دادم به ثانیه شمار که ببینم چقدر تا خلاصی دارم؛
فقط بیست ثانیه‌ی دیگر!

-فعلاً می‌خوام اون قدری بی‌دغدغه کنار من آروم باشی که
فقط به خودت فکر کنی! می‌خوام دوباره پا شی! می‌خوام
خودتو پس بگیری! می‌خوام دوباره بخندی و از ذوق پیری،
می‌خوام به خواسته‌ها فکر کنی و ازشون بگی، می‌خوام
دوباره بنویسی و یادت بیاد چه آرزوهایی برای کتابت
داشتی!

نگاهم هنوز روی ثانیه شمار بود که صورتم را برگرداند به
طرف خودش و گفت: -دستورم به اندازه‌ی کافی واضحه؟! *

*

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

619#

#پارت_ششصد_و_نوزده



جمعه‌ها، اغلب روز آسایش‌مان بود؛ خصوصاً از ظهر به
بعدش که تمام ریخت‌وپاش‌های مهمانی شب‌های پنج‌شنبه،

جمع و جور می شد و مابقی ساعت هایش برای خودمان بود که من اختصاصش می دادم به نوشتن و خواندن و آن روز هم داشتم کتابی که به تازگی خریده و فرصت خواندنش مهیا نشده بود را ورق می زدم که ایل ناز، مسئولیت جدیدی برایم تراشید:

-پاشو یه چای لیوانی خوش رنگ واسه مامان بریز کار دارم!
کتاب را کنار گذاشتم و حواسم را به او دادم؛ اصولاً وقتی می خواست دل مامان را به دست بیاورد یا به روش خودش گولش بزند، برنامه اش را با پیش کش کردن چای باب طبع مامان، شروع می کرد.
از بستن موهایش که فارغ شد، گفت:
-د پاشو دیگه! بابا واسه ناهار برمی گرده!
مردد پرسیدم:

-می خوای جریان کامی رو به مامان بگی؟
-می خوام فعلاً گوشی رو دستش بدم که آماده باشه!
مضطرب نگاهش کردم! از بعد از جشن تولدش، بارها سعی کرده بودم که راجع به این موضوع صحبت کنم اما او، یا از

زیر بار حرف زدن شانه خالی می کرد، یا گوشش به حرف هایم بدهکار نبود.

بلند شدم تا چای بریزم که چاره ی دیگری نداشتم و به محض خروجم از اتاق، خود مامان با دیدنم یاد چای افتاد: -یه دونه چای بریز بالام!

به جای یکی، سه تا لیوان چای ریختم و به هال که بردم شان، ایل ناز کنار مامان نشسته بود و داشت برایش جریان تیزرِ سریالی که از یکی از شبکه های خارجی پخش می شد را می گفت:

-این دختره می آد زن این مرده می شه! تو خونهی مرده، یه پسری هست که مرده بزرگش کرده، آهان همین پسر مو بلنده. دختره تو خونهی شوهره عاشق این پسره می شه! مامان هیجانی شده بود:

-اوه اوه؛ حالا حتماً مرده می فهمه! تیزر تمام شد اما ایل ناز داشت همچنان با آب و تاب تعریف می کرد:

-حالا باید ببینی! مرده خودشم یه دختر داره که دختره هم عاشق پسره‌ست؛ دیگه یه جریانی پیش می‌آد که دختره بو می‌بره کم کم و...

چپ‌چپ نگاهش کردم که کوتاه بیاید و مامان پرسید:

-کی شروع می‌شه؟ چه ساعتی می‌ده؟

ایل‌ناز تلویزیون را خاموش کرد:

-هر سال یه دور پخشش می‌کنن! پنج‌بارم تکرار داره تو روز، یادت می‌اندازم نگاه کنی!

مامان اعتراض کرد:

-پس چرا تلویزیون رو خاموش کردی؟! داشتم نگاه می‌کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

620#

#پارت_ششصد_و_بیست

ایل ناز جوابی نداد و به جایش گفت:
-می گما مامان...
مامان قندی که توی دهانش انداخته بود را جوید و همزمان
پرسید:
-هه؟

نگاه مضطربم را میان‌شان گرداندم و دعا کردم که خدا، این ماجرا را ختم به‌خیر کند!

ایل‌ناز از روی مبل پایین آمد و با نشستن روی زمین و برداشتن چایش، به آرامی گفت:

-یه آقایی هست تو محل کار، از من خوشش اومده!
صورت مامان جمع و چشمانش دو تا خط صاف شدند:
-یعنی چی؟!

ایل‌ناز به ترکی و شمردن گفت:

-این جور که فهمیدم می‌خواد بیاد خواستگاری!

مامان لیوانش را توی سینی برگرداند و این، معنی‌اش آن بود که کاملاً حواسش معطوف به موضوع صحبت ایل‌ناز است:
-کیه طرف؟ می‌شناسیش؟

قندی از توی قندان برداشتم و شروع کردم به بازی دادنش میان انگشتانم و ایل‌ناز، از جای خوبش شروع به تعریف کرد:
-صاحب کارمه! صاحب فروشگاه!

مامان چیزی نمی‌گفت و ایل‌ناز، صحبتش را پیش می‌برد:

-خیلی وضعش خوبه! داره یه شعبه‌ی دیگه هم تو یه منطقه‌ی دیگه می‌زنه! این‌جور که بچه‌ها می‌گن، پولش از پارو بالا می‌ره!

چشمان مامان باز شده بودند:

-خب؟

ایل‌ناز سر تکان داد:

-من که خیلی ازش نمی‌دونم ولی بچه‌ها می‌گن کلی ملک و مال و منال داره!

مامان پرید توی حرفش:

-می‌خواد بیاد خواستگاری؟

-به خودم که مستقیم چیزی نگفته تا حالا! ولی اون‌روز به یکی از بچه‌ها گفته بود که شماره‌خونه‌مون رو ازم بگیره و گفته بوده واسه امر خیره! منم گفتم قبل از شماره دادن، به تو بگم!

دلم برای آن لب‌خندی که روی لب‌های مامان نشست، سوخت!

ایل‌ناز دوباره گفت:

-گفتم با تو مشورت کنم، هر چی نظرت باشه!
مامان بلافاصله گفت:

-بده خب! بذار بیان ببینیم شون، آدم که نباید جلو کار خیر،
سنگ بندازه!

شاکی به ایل نازی که "چشم" غلیظی گفت، نگاه کردم و با
زبان بی زبانی، خواستم که بقیه اش را هم بگوید! اهمیتی به
دست و پا زدنم نداد اما و در جواب به سوال مامان که پرسیده
بود «حالا واقعاً انقدری که می گی، پول داره؟»، گفت:

-آره؛ تازه این فقط اوناییه که من می دونم!
-نمازخونه؟

ایل ناز مردد گفت:

-نمی دونم! حتماً که می خونه دیگه!
مامان سر تکان داد و گفت:

-خیره ان شاءالله! هرچی خدا بخواد همون می شه! شماره رو
بده به اون همکارت که بهش بده، زنگ بزنه تا ببینیم چی
می شه!

و بلافاصله و بی ربط گفت:

-این مبلا رو هم می‌خوام عوض کنم؛ قرعه‌کشی ماه بعد
واسه منه. بریم یه دست از این مبل جدیدا از همین بازار
مبل بگیریم! آدی‌گول می‌گفت قسط هم می‌بندن!

ایل‌ناز سرتکان داد و مامان پرسید:

-راستی چند سالشه؟

ایل‌ناز شانه بالا فرستاد:

-نمی‌دونم به سن! ولی جوونه...تقریباً!

چایم را نخورده، رها کردم و از جایم بلند شدم که بیشتر
شنونده‌ی این مکالمه نباشم! دلم می‌سوخت؛ نمی‌دانم دقیقاً
برای چه کسی اما، دلم خیلی می‌سوخت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

621#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_یک

-چی الان این شکلیت کرده؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-این همه توضیح دادم چی بود پس؟!

بی تفاوت گفت:

-توضیح که دادی؛ ولی نفهمیدم ربط این ماجرا به تو چیه
که بابتش این جوری ناراحتی!

حق به جانب گفتم:

-مگه می‌تونم بی تفاوت باشم؟ اون داره حماقت می‌کنه و
اصلاً متوجه نیست که داره با خودش و آینده‌اش چی کار
می‌کنه!

اخم کرد:

-چرا یه جوری حرف می‌زنی که آدم فکر کنه داری در مورد
بچه‌ی پنج‌ساله حرف می‌زنی؟! اونی که می‌گی، خواهرته،
کم‌سن و سال هم نیست که بگی منطقش برای تصمیم‌گیری
واسه زندگیش لنگ می‌زنه! عقل و شعورش هم سرجاشه، و
حتماً خوب می‌دونه داره چی کار می‌کنه! این وسط فقط تویی
که الکی اوقات خودتو تلخ می‌کنی!

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم:

-من می‌دونم که آخر این ماجرا خوب نیست؛ به دلم بد
افتاده ایمان. می‌دونم که...

صحبت‌م را قطع کرد:

-اگر قرار باشه آخرش بد باشه، بدِ اونه! نه بدِ تو!

عصبی گفتم:

-داریم در مورد خواهر من حرف می‌زنیم، نه در مورد یه آدم غریبه! همین تو، اگه فکر کنی مهیار داره با سر می‌ره تو چاه، عقب وایمیسی که بره! تهشم می‌گی بدِ اونه، نه من؟!

خودش را با صندلی‌اش به طرف میز کشید:

-تا وقتی دو تا شرایط عین هم نیستن، قیاس کردن شون باهم خیلی مسخره‌ست! مهیار کوچیکه، خواهر تو نیست! مهیار جز من بزرگ‌تری نداره، خواهر تو پدر و مادرش در صحت جسم و عقل، بالای سرشن! من مسئول زندگی مهیارم، تو مسئول زندگی خواهرت نیستی! اینا خیلی باهم فرق دارن؛ و از همه مهم‌تر، مهیار نظر منو می‌خواد!

آن دستی که انگشتانش را برای شمردن تفاوت شرایط خودم و خودش، بالا گرفته بود، پایین آورد و انگشت اشاره‌اش را به طرفم گرفت و گفت:

-خواهر تو، نظرتو نمی‌خواد! حالا تو بشین همین‌جوری برای خودت غصه بخور، اگه اون اهمیتی داد و به‌خاطر ناراحتی تو، تصمیمشو عوض کرد، اصلاً از غصه بمیر!

هاج و واج نگاهش کردم و او، قاطعانه ادامه داد:

-راست می‌گم! واقعاً آگه می‌دونستم ناراحتیت یه درصد هم
تاثیر داره، منم می‌نشستم این‌جا پابه‌پات ناراحتی می‌کردم که
تاثیرش دوبرابر شه!

حرفش، عین حقیقت بود اما من نمی‌دانم چرا دلم آرام
نمی‌گرفت؛ غصه‌دار ایل‌نازی بودم که داشت روی تمام
زندگی‌اش قمار می‌کرد و دار و ندارش را وسط این بازی
مسخره گذاشته بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

622#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_دو

نگاهم را دادم به ساعت تا ببینم چقدر دیگر تا شروع شیفیت بعد از ظهر آژانس مانده؛ دور و اطرافم که شلوغ می شد، کم تر فرصتِ توی فکر رفتن را پیدا می کردم.

نگاهم را از ساعت برداشتم و به صورت او دادم؛ اصلاً کاش این موضوع را به او نگفته بودم که البته آن قدری پاپیچم شده بود که چاره‌ای نگذاشته بود برایم جز حرف زدن! می خواستم بهانه‌ای پیدا کنم برای بیرون رفتن از اتاقش که گفت:

-من می فهممت آیدا؛ ولی بقیه، نمی فهمنت! واسه کسی هم
که نمی فهمت ناراحتی کنی، فقط خودتو اذیت کردی و بس؛
تمومش کن پس!

از دهانم در رفت و گفتم:

-ناراحتیم برای اینکه که می دونم دوستش نداره!
در سکوت نگاهم کرد و گفتم:

-دیروزم که با خواهرم آی سون راجع بهش حرف می زدم،
همینو گفتم اما اون باورش نشد. من... من مطمئنم که ایل ناز
دوستش نداره. مستقیم به خودش هم گفتم، ولی حتی
انکارش هم نمی کنه! این یعنی چی؟
بی تفاوت پرسید:

-تو فکر می کنی از هر ده تا ازدواجی که صورت می گیره، عین
ده تاش عاشقانه ست؟

بلند شد از روی صندلی اش و آمد این طرف میز، روی صندلی
کناری ام نشست:

چرخیدم به طرفش و پرسیدم:

-از نظرت درسته همچین ازدواجی؟

بی خیال گفت:

-از نظر من غلطه! منم نمی گم تصمیم درستیه؛ فقط می گم به من و تو ربطی نداره، اونم وقتی خود اون آدم نظرمون رو نخواسته!

چیزی نداشتم برای گفتن؛ سرم را پایین انداختم و با انگشتانم بازی کردم و او، صدایم زد:
-آیدا!

با همان سر پایین جوابش را دادم و گفتم:

-اگه اینجوری پیش بری، تا آخر عمرت موضوع داری برای الکی نگران شدن و ناراحتی کردن واسه بقیه و اگه قراره این شکلی ادامه بدی، ناچار می شم تصمیم دیگه ای بگیرم؛ چون بر خلاف خودت، من دوستت دارم و نمی خوام مابقی عمرتو این شکلی بگذرونی!

نگاهم را بالا کشیدم:

-چه تصمیمی؟

لحنش، صورتش، نگاهش، همگی جدی بودند:

-کافیه به این روایی که در پیش گرفتی، یه کم دیگه ادامه بدی، تا خودت بفهمیش! فقط از قبل اینو بدون که نه پیشنهادی

ازم می گیری، نه حق انتخاب داری! یک جا عملیش می کنم و هیچ چیزی نمی تونه منصرفم کنه، چون اون موقع حتماً بهم ثابت شده که خودت از پسش بر نمی آی!

شاکی پرسیدم:

-می شه بگی از چی داری حرف می زنی؟

-حرفی که باید می زدم روزدم! قهوه می خواهی؟

متعجب نگاهش کردم و او، بی آن که توضیح دیگری دهد از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

623#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_سه

از میدان دیدم که حذف شد، بلند شدم تا گوشی‌ام را چک کنم؛ لحظاتی قبل، زیادی سرو صدا کرده بود و با برداشتنش و دیدن پیام‌های مهیار، اضطراب گرفتم!

رسماً به ناسزا بسته بود مرا و در آخرین پیامش نوشته بود «اگه دیگه نمی‌خوای ببینیم، چرا واضح نمی‌گی و می‌پیچونی منو؟»

نشستم پشت میزم و شروع کردم به نوشتن برایش؛ چاره‌ای نداشتم و همین روزها، باید خودم را در شرایط سخت دیدنش، قرار می‌دادم!

توجیهی نیاوردم که بی فایده بود! داشتم می نوشتم که در این هفته، حتماً یک روز را مشخص می کنیم که فنجان قهوه، روی میزم قرار گرفت و او، شکلاتی کنارش گذاشت و گفت:

-اینم باهاش بخور؛ بلکه کامت شیرین شه!

فکرم را با حرف های پر ابهام مشغول می کرد، بعدش می خواست شکلات بخورم و حالم خوب باشد!

سرسی تشکر کردم تا زودتر برود پی کارش که نرفت و یک کاره پرسید:

-آره یا نه؟

پیام را فرستادم و نگاهم را از صفحه ی گوشی ام گرفتم و بی حواس پرسیدم:

-چی آره یا نه؟

کاملاً جدی نگاهم می کرد؛ آن قدری که بدون آن که نیاز به توضیحش باشد، خودم فهمیدم چه می گوید! دوباره داشت با من استخاره می کرد و نمی دانم کی می خواست دست از این کارش بردارد! نیمی از تصمیمات زندگی اش برپایه ی همین جواب های روی هوای من بود!

شاکی نگاهش کردم و از آن جایی که می دانستم دست بردار نیست، جوابی که اول توی ذهنم آمد را روی لبم نشاندم:
-آره!

جواب استخاره، ظاهراً به مذاقش خوش آمده بود که لبخند زد و درست لحظه‌ای که منتظر بودم که این بار راستی راستی برود، با همان لحن جدی گفت:

-پس می بوسمت!

مات به لب‌هایش چشم دوختم و او، توپ را توی زمین من انداخت:

-همین الان خودت گفتی آره!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#624

#پارت_ششصد_و_بیست_و_چهار

نگاهم را از شمشادهای مقابل مان گرفتم و با دوختنش به
مهیار، پرسیدم:

-حالا چرا خواستی این جا همدیگه رو ببینیم؟
لیوان چایش را برداشت:
-دلم تنگ شده بود واسه این جا، واسه این کتابخونه، واسه
این نیمکت.

لحن و نگاهش، هر دو شاکی شدند:

-واسه تو!

نگاهم را دزدیدم:

-فکر نمی کردم کسی هم دلش برای این جا تنگ بشه!

-واسه "جا" که آدم دلتنگی نمی کنه، واسه حس هایی که تو اون "جا" تجربه کرده، دلش تنگ می شه! منم این جا و با تو، حس خوب کم نداشتم! حالا هم حرف بزن برام و کم رنگی این یکی_دو ماهت رو جبران کن!

پیش دستی کردم در پرسیدن، که خودم را در معرض سوال های او نگذاشته باشم:

-مریم چگونه؟ اوضاع تون خوبه؟

کوتاه جواب دادنش کارم را سخت می کرد:

-خوبه! خوبیم!

یک لحظه نگاهم را بالا کشیدم و در همان یک لحظه، گیر افتادم:

-شما چی؟ خوبید؟

سوالش، هولم کرد:

-ما؟

اخم که می کرد، می شد کپی برابر اصل برادر بی اعصابش:

-بله؛ شما!

خودم را زدم به آن راه:

-خوبم من!

نگاهش هنوز ریز و موشکافانه بود و حسی می گفت، تمام
ماجرایم را می داند!

-نمی خوای بگی، نه؟

حتی "نه" گفتنش هم شبیه به ایمان بود.

لیوانم را برگرداندم به جا لیوانی مقوایی میان مان و سعی کردم
تمرکز را احیا کنم:

-چیز باید بگم؟ در واقع، چیه می خوای بدونی؟

چایش را نوشید و تظاهر کرد به بی خیالی:

-چیزی نیست که ندونم؛ ولی خیلی چیزها هست که تو نگفتی!
خیلی چیزایی که به خاطر نگفتن شون، حتی نمی خواستی منو
ببینی!

وقتی حق با او و برداشت‌هایش بود، جایی برای انکار کردن و گارد گرفتن، وجود نداشت:

-حق با توئه! شاید چون شرایطی داشتم که گفتن از یه سری چیزا برام سخت بود و دروغ گفتن، از اون سخت‌تر، نتونستم باهات حرف بزنم.

نگاهش، حال خوبی نداشت.

-به جون خودم از تو ناراحت نیستم آیدا! یه ذره هم از تو ناراحت نیستم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

625#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_پنج

جمله‌اش کاملاً گویای حس‌های اصلی‌اش بود؛ وقتی تاکید می‌کرد که از من ناراحت نیست، منظورش واضح، و ناراحتی‌اش از ایمان بود!

چیزی نگفتم که فکر کنم و او، بیشتر از آن نتوانست در حفظ ظاهر کردن، عملکرد خوبی داشته باشد و به یک‌باره منفجر شد:

-حتی منو لایق توضیح دادن هم نمی‌دونه!

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم:

-اگه توضیح نداده، پس تو از کجا همه‌چیزو می‌دونی؟

شانه بالا فرستاد و حق به جانب گفت:

-خودم فهمیدم! دارم باهاش زندگی می کنم، فهمیدن این که با کسی تو رابطه ست که سخت نیست! آدمی هم نیست که تو خیابون و پارتی با کسی رل بزنه؛ اول باید چهل-پنجاه سال خوب طرفشو بشناسه، بعد اگه عمرش قد داد و هزارتا چیز نتونست منصرفش کنه، بره پیشنهاد بده!

نفس گرفت:

-جز تو، کیو می شناخت آیدا؟ جز تو، کیو آدم حساب می کرد اصلاً؟

نگاهم مات ماند روی صورتش و ادامه داد:

-رفتم سر گوشیش؛ دیدم، مطمئن شدم!

حرف هایش، حالش، نگاهش، مضطربم می کردند اما اوضاع خودش هم تعریفی نبود. دستم را روی انگشتان لرزانش گذاشتم و آرام و شمرده گفتم:

-نیازی نبود به این کار! اگه از خودش می پرسیدی، حتماً بهت می گفت!

مثل بچه ها، لب برچید:

-نمی گفتم! نمی توانست بگه! اون هم وقتی خودش گفته بود
دیگه قرار نیست زنی تو زندگیش باشه!

بازدمم را بیرون فرستادم و دم عمیقی کشیدم و سعی کردم آن
لحظه، او را به چشم برادر شاکي مردی که دوستش داشتم،
نگاه نکنم. او، دوستِ من بود؛ تنها دوستِ من؛ پس سعی
کردم به جای تبرئه کردن ایمان، به او کمک کنم که حس
اصلی اش را بداند:

-الان از این که کسی تو زندگیشه ناراحتی، یا از این که سر
حرفش نمونده؟

به جای "کسی" نگفته بودم "من"، که قضیه را شخصی
نکنم و موضوع صحبت مان فقط و فقط روی حس او،
متمرکز باشد.

داشت گریه اش می گرفت:

-اگه قرار بود زنی تو زندگیش باشه پس چرا بهینا رو...
نگاهش با تردید روی صورتم چرخید و من، سعی کردم هیچ
کدام از حس هایم را در معرض نمایش، نگذارم:

-باید پرسى ازش مهیار! باید از خودش پرسى!
عصبی گفت:

-اون هیچ وقت جواب منو نمی ده!

-تو تا حالا ازش پرسیدی؟ بدون این که متهمش کنی، بدون این که قبل از گرفتن واکنشش، برداشتی داشته باشی!

حرف خودش را زد:

-جواب منو نمی ده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

626#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_شش

حلقه‌ی اشک را که توی قاب چشمانش دیدم، دلم دیگر
طاقت نیاورد. دست بردم توی کیفم تا تنها ایده‌ای که در
سرم داشتم را عملی کنم.

-چی کار می‌کنی؟

نگاه متعجبش روی صفحه‌ی گوشی‌ام و تماسی بود که روی
اسپیکر گذاشته بودمش.

جوابش را ندادم تا لحظه‌ای که صدای ایمان، جای بوق‌ها را
گرفت:

-جونم؟

صاف و مستقیم، رفتم سر اصل مطلب:

-چند دقیقه وقت رو می‌خوام ایمان؛ اگه داری کاری انجام
می‌دی، لطفاً به چند دقیقه، کنارش بذار، موضوع مهمی
وجود داره که باید حلش کنی!

در کمال آرامش گفت:

-حتماً! چی شده؟ مگه با مهیار نبودی؟

نگاهم را کوتاه به مهیاری که به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره مانده بود، دادم:

-چرا! پیش مهیارم، و به‌خاطر همین موضوع تماس گرفتم!
لحنش هنوز در قالب قبلی بود:

-مهیار چی شده؟

ماجرای انتقال دادم:

-مهیار ازت سوال داره و می‌گه جوابش رو نگرفته. منم از
طرف تو نمی‌تونم بهش جوابی بدم و بهتر دیدم خودتون در
موردش حرف بزنید!

-مهیار چرا از خودم نمی‌پرسه و به تو می‌گه؟

گوشی را گرفتم به طرف مهیار:

-الان خودش ازت می‌پرسه!

نگاهم را دادم به مهیار و برایش پلک زدم که بداند با این
اتفاق و حرف‌هایی که قرار است رد و بدل شوند، مشکلی
ندارم و او، با لحن طلب‌کارانه‌ای از برادرش پرسید:

-پس واسه چی می گفتمی که دیگه قرار نیست کسی تو زندگیت
بیاد؟

دعا دعا کردم امیری زاده‌ی آن طرف خط، قاتی نکند.

-بودن کسی تو زندگی من، مشکلی برای تو ایجاد می‌کنه؟

امیری زاده‌ی این طرف خط اما قاتی کرده بود:

-نه! ولی اگه قرار بود کسی باشه، چرا بهینا رو فرستادی پی
زندگیش؟

گوشی را روی پای مهیار گذاشتم. می‌خواستم حالا که در
موقعیت درست قرارش داده‌ام، به حال خودش بگذارمش.
بر عکس او، من نیازی به شنیدن جواب این سوال‌ها نداشتم
که از قبل می‌دانستم‌شان اما او، به محض فهمیدن هدفم،
دستم را گرفت و نگهم داشت و همان لحظه، ایمان جواب
داد:

-خودت داری می‌گی فرستادمش پی زندگیش! اینی که پیش
من پاش بود، زندگیش نبود!

-آیدا چی؟ آیدا پیشت زندگی داره؟

می دانستم این سوالش، چقدر امیری زاده‌ی آن طرف خطی را
آزار می‌دهد؛ کاش دو تا بودم آن لحظه و پیش آن یکی هم
می‌توانستم باشم!

با جوابی که داد، کسی گلویم را گرفت و محکم فشردش:
-نه! آیدا هم پیش من زندگی نداره، ولی حالش باهام خوبه!
حال بهینا با من خوب نبود؛ اگه این، اون دلیلیه که داری
دنبالش می‌گردی!

مهیار سکوت کرد و من، انگشتانم را پشت پلک‌هایم فشردم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

دلم می‌خواست آن لحظه، داد بزنم و بگویم "من پشت خیلی
زندگی دارم"

سکوت کردم اما که دخالتی نداده باشم خودم را در آن مکالمه و ایمان بود که گفت:

-نمی‌دونم مشکلت چیه مهیار که بعد از یه سال، هنوز هم نتونستی با خودت حلش کنی. چون تو داری سنگ چیزی رو به سینه می‌زنی، که هیچ ربطی بهت نداره و حتی یه ذره هم در موردش نمی‌دونی! با این حال بهت جواب دادم چون برام مهمی؛ چون حتی اون فکرهای بی‌منطقی که از سرت می‌گذرن هم به واسطه‌ی تو، برام مهم می‌شن و دلم نمی‌خواد این جوری خودتو به خاطرش عذاب بدی! فقط اگه درست بدونم دردت چیه، شاید بهتر بتونم کمکت کنم!

سکوت مهیار، از جنس بی‌حرفی بود؛ چون به او که تا همین چند لحظه‌ی قبل آن‌طور داد زده و سوال پرسیده بود، نمی‌آمد که چیز دیگری ساکتش کند!

نگاهم را دادم به انگشتانم و ایمان دوستانه گفت:

-ساعت هشت بیا آژانس که باهم برگردیم خونه؛ می‌تونیم حرف بزنیم! در ضمن، این اولین و آخرین باری بود که متوجه شدم بی‌اجازه رفتی سروقت گوشیم و چیزی بهت نگفتم! می‌بینمت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

627#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_هفت

صدای فریاد مامان که یک‌بند ایل‌ناز را نفرین می‌کرد، کل خانه را برداشته بود.

چند روزی می‌شد که بساط‌مان همین بود و چشم مامان که به ایل‌ناز می‌افتاد، بدبختی‌مان شروع می‌شد.

کار بالا گرفته بود و اوضاع آن قدری پیچیده شده بود که ایل ناز، خودش هم نمی دانست چه کند!

رو به آی سونی که داشت یلدا را روی پایش لالایی می داد، ملتمسانه گفتم:

-بذارش رو پای من برو بیرون یه چیزی به اینا بگو؛ حسین بیاد و بس نکرده باشن، قیامت می شه. به حرف من که گوش نمی دن.

شانه بالا فرستاد:

-به حرف من گوش می دن مگه؟ صدبار بهشون گفتم حداقل مراعات این بچه رو کنین؛ بی نوا بچه ام تو این چند روز یه خواب راحت نداشته.

گوشی اش را برداشت و غرغر کرد:

-امیر قراره بهم خبر بده، اگه فردا بتونه برگرده که هیچ، اگه نه می رم خونه ی مامانش؛ این جا دیگه نمی تونم بمونم!

صدای ایل ناز همان لحظه بلند شد و یلدا زیر گریه زد و آی سون عصبی گفت:

-اصلاً فردا چرا؟ همین امروز می رم!

شانه ی یلدا ی گریان را گرفت و در حال بلند کردنش گفت:

-پاشو می‌خوایم بریم خونه‌ی باباجی.

یلدای بدخواب شده، آن لحظه "باباجی" حالی‌اش نبود و با حرکت آی‌سون که روی زمین انداختش، گریه‌اش بدتر شدت گرفت.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی سنگرش بود و ایل‌ناز روی مبل نشسته و جلیز وولز می‌کرد.

رو به هردویشان گفتم:

-کل هشت متری خبردار شدن این‌طور که شما داد می‌زنین!

مامان روی رانش کوبید:

-رسوایی همینه دیگه؛ جلوشو نمی‌شه گرفت. هشت متری که خوبه، کل شهر خبردار می‌شن!

ایل‌ناز غرغر کرد:

-آره آخه کل شهر بی‌کار و منتظر نشستن ببینن من قراره زن کی بشم، بشینن در موردش حرف بزنن!

مامان ناسزای آبداری تحویلش داد و من، فوراً سراغ ایل‌نازی رفتم که خون‌خونش را می‌خورد؛ بلندش کردم و گفتم:

-هیچی نگو!

البته که گفت و کم هم نگذاشت در گفتن!

هلش دادم به طرف اتاق تا شاید با دور کردنشان از مقابل چشم همدیگر، برای چند دقیقه هم که شده، شر را بخوابانم اما مامان تهدید اساسی اش را کرد:

-شب می دمت دست حسین، تکلیفتو معلوم کنه! دیگه خیلی خودسر شدی!

به زور و ضرب ایل ناز را فرستادم توی اتاق اما او، از همان جا هم جواب مامان را داد:
-حسین خرکی باشه؟

آی سون که در آن اوضاع و احوال شال وکلاه کرده بود، دست یلدا را کشید و گفت:

-واقعاً هم حسین خره که تو این دیوونه خونه و بین شماها مونده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

628#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_هشت



ایل ناز او را هم بی نصیب نگذاشت:

-برو گم شو بابا! تو خوبی! چند روزه با توله سگش اتراق کرده این جا، فقط زر زر می کنه برای ما!

بهترین تصمیم آن بود که بگذارم آی سون برود؛ دلخور شده بود اما بیشتر ماندنش، دلخوری اش را بیشتر هم می کرد.

ضربه‌ی محکمی به بازوی ایل ناز زدم شاید به خودش بیاید و توی صورتش فریاد کشیدم:

-بسه!

آی سون در اتاق را کوبید و ایل ناز، پهن شد روی زمین. نشستم مقابلش و بی آن که جمله‌ای داشته باشم برای گفتن، فقط نگاهش کردم و او بود که پرسید:

-چرا ما باید انقدر بدبخت باشیم آیدا؟ روی چه حسابی؟ با چه منطقی؟

اعصاب کشیده شدن بحث به این نقطه را نداشتم؛ آن هم وقتی نه حسابی وجود داشت و نه منطقی؛ اصلاً متنفر بودم از سوال‌های بی جواب!

سرتکان داد:

-تقصیر خود خرم بود که الان از بچه‌اش گفتم! نباید می‌گفتم؛ روراستی به این خانواده نیومده، باید هرچیزو پنهون و کار خودتو کنی!

دقیقاً همین یک‌مورد ورق را برگردانده بود؛ تا قبل از آن که ایل‌ناز از بچه‌دار بودن اکبری بگوید، مامان هیچ مشکلی نداشت. حتی وقتی گفته بود کامی یک‌بار ازدواج کرده و همسرش فوت شده مامان چند روزی سرسنگین شده بود اما نهایتاً گفته بود خدا بیامرزتش و فاتحه هم برایش خوانده بود!

البته که ایل‌ناز حقیقتِ ماجرای اصلی جدایی‌شان را کمی تحریف کرده بود؛ کامی و همسر سابقش، اول طلاق گرفته بودند و چند سال بعد، این خانم فوت کرده بود اما ایل‌ناز فقط آخرش را گفته بود!

پرسیدم:

-مگه می‌شد که نگیش؟ دیگه این چیزی نیست که بتونی پنهونش کنی!

با قطعیت سر تکان داد:

-می شد! فقط اگه دندون رو جیگر می داشتم تا خودش بیاد و مامان سر و وضع و کبکبه و دبدده اش رو ببینه! اون وقت اگه می فهمید بچه داره هم تهش یه ماه قیافه می گرفت اما کوتاه می اومد بالاخره. اشتباه خودم بود؛ خريت کردم!

نمی دانستم چه بگویم؛ فقط می خواستم این خانه کمی آرام بگیرد که البته همیشه برای نا آرامی، دلیلی پیدا می کرد.

بلند شدم و سرم را از پنجره بیرون بردم که کمی نفس بکشم؛ آی سون داشت سوار پرایدی که مقابل در بود می شد و می دانستم آن قدری از این چند روز کینه به دل گرفته که حداقل تا یک ماه پیدایش نمی شود! حتی به بابا که داشت از هم مسجدی اش خدا حافظی می کرد و به طرف او می رفت هم اهمیتی نداد و رفت.

حرکت ماشین را تا زمانی که توی خیابان پیچید دنبال کردم و بعدش، سرم را رو به آسمان گرفتم و توی دلم گفتم "یه کاری کن"

منظور من از "یک کاری" فقط و فقط طلب کمی آرامش بود اما انگار خط روی خط شد و چیز دیگری، به گوش خدا رسید!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

629#

#پارت_ششصد_و_بیست_و_نه

درد بدی توی سرم داشتم؛ یک درد عجیب! دردی که پا داشت؛ می‌رفت این طرف سرم، کمی می‌ماند، دور می‌زد و می‌آمد این یکی طرف سرم!

دلم می‌خواست دست بپریم میان سرم، بگیرم و پرتش کنم بیرون. دستم اما تکان نمی‌خورد؛ نه که تکان نخورد، هیچ نمی‌دانستم دستم کجاست؛ حسش نمی‌کردم.

نمی‌دانستم چه مرگم شده؛ خواب بودم شاید. سعی کردم چیزی بگویم اما تمام تلاشم منجر شد به ناله‌ی ضعیفی از ته گلویم.

مامان می‌گفت "طاق باز بخوابی، بختک روت می‌افته"، سمانه یک‌بار که شنیده بودش، خندیده و گفته بود که این حرف‌ها خرافات و نام علمی‌اش فلج خواب است و من، نمی‌دانستم دقیقاً گرفتار چه بدبختی‌ای شده بودم اما هرچه که بود، آن قدری مزخرف بود که دلم می‌خواست بزنم زیر گریه اما حتی توانایی این یکی را هم نداشتم.

صدای عجیبی توی گوشم پیچید؛ صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش بود انگار؛ نکند ایل‌ناز توی خانه هم پاشنه‌بلندهایش را می‌پوشید؟

توی همان عالم خودم، به این فکر کردم روا نیست که من
این طور دچار فلج بختی شده باشم و او، با پاشنه بلندهایش
راست راست راه برود.

-آیدا! آیدا صدامو می شنوی؟

صدای خودش بود؛ صدای ایل ناز. آمدم بگویم "می شنوم؛
نجاتم بده" اما همان ناله‌ی ضعیف هم این بار، از دستم
برنیامد!

درد، دست از راه رفتن برداشت و جفت پا، پرید وسط سرم؛
انگار کسی محکم بکوبد توی ملاجم!
-ماسکتو بپوش خانم!

-از کنار چشم راستش داره اشک می آد؛ پلکش جمع شده،
انگار داره تکون می خوره؛ نگاهی کنید خودتون!

درد تیزی توی ساعدم پیچید! پس دستم این جا بود؛ به
محض کم رنگ شدن درد اما باز هم گمش کردم.

-مگه تو کما بوده که داری دنبال علایم هوشیاریش می گردی؟
خوابه! بیدار می شه! انقدرم نیا منو صدا کن که دستش تکون
خورد، پاش تکون خورد! بیدار می شه خودش!

خواب نبودم؛ اگر مرا می گفتند، که خواب نبودم؛ فقط نمی دانم چطور باید نشانش می دادم آن هم نه وقتی دستی داشتم، نه صدایی، و نه هیچ حرکتی!

-از دیشب تا حالا خوابه؟ خرسه مگه که بره تو خواب و در نیاد؟ این خراب شده یه دکتر حسابی نداره؟
"خرس"، "خراب شده"، "دکتر"!

سعی کردم ارتباطی بین شان پیدا کنم اما دردم گرفت؛ جوری که انگار هرچه به مغزم بیشتر فشار می آوردم، درد قوی تر می شد و بیشتر جنگولک بازی توی سرم در می آورد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#630

#پارت_ششصد_و_سی

تمام توانم را به کار گرفتم برای هنرنمایی و به گمان خودم
تکانی هم خوردم اما ظاهراً که فقط در حد همان گمان خودم
بود و حرکاتم توجهی را جلب نکرد.

ایل ناز پیشم بود؛ حضورش را حس می کردم. حتی بوی
ادکلنش را هم به خوبی می فهمیدم؛ همان ادکلنی که یکی از
هدیه های کامی در روز تولدش بود و ایل ناز می گفت قیمتش
فلان قدر دلار است و هر روز هم قیمتش را به نرخ جدید
دلار محاسبه و بیشتر حیرت می کرد!

یک حساب سرانگشتی کردم تا ببینم کدام حس‌هایم را دارم و کدام‌ها را نه؛ صداها را می‌شنیدم، بویایی‌ام هم سرجایش بود، دهانم هم طعم تلخ و زهرماری می‌داد و درد هم که قربانش بروم، گل سرسبد حس‌هایم بود؛ ظاهراً تمام آن حس‌هایی که به کارم نمی‌آمدند را داشتم و کاربردی‌هایشان را نه!

-عزیزم!

با شنیدن مجدد صدای ایل‌ناز، سعی کردم واکنشی نشان دهم اما انگار کسی تک‌به‌تک سلول‌هایم را قفل زده بود.

-کامی‌ای کاش یه کاری کنی!

کامی؟ او هم این‌جا بود؟ انقلاب شده بود در خانه و من بی‌خبر بودم؟

ایل‌ناز گریه می‌کرد:

-هیچی حالیشون نیست. می‌گن خوابه ولی از دیشب تا حالا حتی یه تکون هم نخورده. کاش بشه بیریمش یه جای درست درمون. من خیلی می‌ترسم؛ به‌خاطر من این این‌جوری شد!

انگار که راستی راستی بلایی بر سرم آمده بود اما هیچ‌چیزی را به یاد نمی‌آوردم. نه که هوشیار نباشم، بودم؛ آن قدری که

حتی در آن لحظه می دانستم ایل ناز کدام کفشش را به پا دارد
 که این طور موقع قدم زدن، صدا می دهد اما این که کجا بودم
 و چرا تکان نمی خوردم و از آن مهم تر چرا به این روز افتاده ام
 را نه؛ نمی دانستم!

صدای گامی را نمی شنیدم؛ فقط صدای ایل ناز بود:

-باشه باشه؛ گریه نمی کنم!

گریه می کرد ولی:

-باید قطع کنم. داداشم پشت خطه!

صدای نفس کشیدنش را هم حتی شنیدم:

-الو ایل داش؟ سلام... نه هنوز! نه؛ ساعت دو! نه! به خاطر
 کرونا اجازه....

نشنیدمش دیگر؛ رفت و من، ترس برم داشت؛ کاش می ماند
 پیشم!

کاش می شد گریه کنم، کاش می شد یکی بیاید و این بختک را
 بردارد از رویم! یا آن که کلید بیاندازد و قفل ها را باز کند! چرا
 کسی به داد من نمی رسد پس؟

با حس کردن آن که دوباره ایل ناز را کنارم دارم، کمی آرام
گرفتم؛ هیچ وقت فکر نمی کردم صدای تق تق پاشنه بلندهای
روی اعصابش، روزی نوید آرامش شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

631#

#پارت_ششصد_و_سی_و_یک

-داری گریه می کنی آیدا؟

گریه می کردم؟ نمی دانم؛ خودم نمی فهمیدمش اما انگار ایل ناز می فهمیدش و همین واداشت مرا به آن که بیشتر گریه کنم!

-می شنوی صدامو؟ درد داری؟

یک آن حس کردم که ناخنش را روی گونه ام کشید.

دستش را به طور مبهمی روی صورتم حس می کردم.

-قربونت برم من.

دستم را گرفت...

دستم!

به محض آن که حسش کردم تکانش دادم و ایل ناز فهمیدش که هیجان زده گفت:

-آیدا... بیداری؟ می‌شنوی؟

دستم را فشار داد و همین باعث شد آن قدری حسش کنم که حتی تکان دادنش را خودم هم بفهمم و با بیشتر تکان دادنش به یک‌باره، همه‌ی قفل‌ها باز شدند که آن‌طور موقعیت اعضای بدنم را درک و پردازش کردم.

-کجا ام من ایل‌ناز؟

صدای ناله‌ام را علاوه بر خودم او هم شنید:

-خدا رو شکر! خدا رو شکر!

پلک‌هایم اما جانی نداشتند. کاش می‌شد دستم را برسانم به چشم‌هایم و کاری برای‌شان کنم!

ایل‌ناز را صدا زدم اما نبود.

دستم را تا آن‌جا که می‌شد، بلند و رها کردم و صدای هیجان‌زده‌ی ایل‌ناز توی اتاق پیچید:

-بیداره! حرف زد!

دوباره صدا زدم ایل‌ناز را و او، به‌جای جواب دادن گفت:

-دیدین؟ داره حرف می‌زنه!

پلک‌هایم کمی فاصله گرفتند اما خودم فوراً بستم‌شان؛ انگار
که کسی چراغ‌قوه را صاف گرفته بود وسط چشمانم!

-دکترش می‌آد معاینه‌اش می‌کنه. اگه مشکلی نبود، ترخیصه!
ماسکت رو هم بپوش؛ ابن بارِ هزارم!

باز هم صدا زدم ایل‌ناز را.

-جانم آیدا؟ جانم؟

پلک‌هایم را باز و بسته کردم و در همان تصویر، صورتش را
مقابل صورتم دیدم و نالیدم:

-کجام من؟ چی شده؟

-مامان و بابا تو حیات منتظر نشستن؛ بذار زنگ بزنم بگم
بیدار شدی از نگرانی در بیان.

این بار پلک‌هایم را بیشتر توانستم باز نگه دارم و هرآن‌چه که
در یک اتاق بیمارستانی می‌شد دید را دیدم.

ایل‌ناز با تلفنش حرف می‌زد و زنی روی تخت زیر پنجره، غرق
در خواب بود.

دست‌هایم را بالا آوردم که نگاه‌شان کنم. گردنم اما بلند
نمی‌شد.

جان نبود توی تنم؛ معده‌ام می‌سوخت و گرسنه بودم و دردِ
توی سرم هنوز از پا نیفتاده بود و هم‌چنان قدم می‌زد!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#632

#پارت_ششصد_و_سی_و_دو

-سمانه پایین موند. نداشتن بیایم بالا منم قاچاقی اومدم.
خوب خوبی دیگه؟ مطمئن باشم؟

بی حوصله برای ایل داش سر تکان دادم که زودتر برود! تحمل
سروصدا را نداشتم و هرچه صداها بیشتر می شدند، سرعت
قدم های درد در سرم شدت می گرفت؛ به دویدن افتاده بود
دیگر!

از مامان و بابا خداحافظی کرد و به حسین گفت اگر کاری
بود تماس بگیرد و من، به ساعت چشم دوختم تا بدانم کی
این وقت ملاقات لعنتی تمام می شود که راحت شوم؛ کاش
می شد پرستار را صدا بزنم و بگویم درد دارم تا دوباره مسکنی
مثل مسکن صبحی برایم تزریق کند بلکه بعدش خوابم بگیرد
و خلاص شوم.

بدتر از ما، عیادت کنندگان تخت کناری بودند که
سروصدای شان یک لحظه هم قطع نمی شد.
-چیزی می خوای بالام؟

باید می‌رفتم دست‌شویی اما ترجیح دادم منتظر بمانم تا سروکله‌ی ایل‌ناز پیدا شود.

رو به مامان به معنای "نه" سرتکان دادم و حسین، با لحن شاکی‌اش گفت:

-نا نداره حرف بزنه این بچه؛ اصلاً معلوم نیست چی کارش کردین! رنگ تو صورتش نیست.

سناریو دوباره تکرار شد و مامان کلافه و حرصی در جوابش گفت:

-آره! پاشدم کابینتو برداشتم کوبیدم وسط سرش! لحنش عوض شد:

-خودش خورد به قرآن. خودش اومد پاشه نمی‌دونم پاش گرفت به چی، با سر رفت تو کابینت! اصلاً من نفهمیدم که درست؛ یهو فقط دیدم افتاد وسط آشپزخونه! تو یه چیزی بگو!

مخاطب جمله‌ی آخرش بابا بود که فقط گفت:
-لا اله الا الله!

حسین تعاریف مامان را باور نمی‌کرد:

-این آخه خودش می خوره این ور اون ور؟ یه کاریش کردین که خورده دیگه!

مداخله کردم:

-خودم خوردم حسین. اومدم بلند شم سرم گرفت به لبه ی کابینت دیگه نفهمیدم چی شد!

حقیقت آن بود که هنوز درست یادم نمی آمد چه شده و فقط آنچه که ایل ناز تعریف کرده بود را تکرار کرده بودم.

در کل چیز زیادی از دیشب در خاطرم نبود؛ دعوای مامان و ایل ناز را یادم هست که بدجوری بالا گرفته بود. حتی یادم هست که مامان کنترل تلویزیون را برداشته و پرت کرده بود به طرف ایل ناز. ایل ناز کفری شده و شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن و مامان این بار مهر را از وسط جا نماز بابا برداشته و پرت کرده بود به طرفش و مهر خورده بود توی سر ایل ناز و حالا، من بیمارستان بودم!

-مگه این که خودت بگی! کسی که حرف منو باور نمی کنه! از دیشب برای پنجاه نفر قسم خوردم که بی تقصیرم! حسین کفری بود:

-تو تو همه چی مقصری! اصلاً وجدان خودتو با قسم‌ها
راحت نکن!

بابا این بار مداخله کرد:

-مگه نمی‌گن خوبه؟ چرا مرخصش نمی‌کنن؟

حسین بی‌حوصله گفت:

-گفتن جواب آزمایش جدیدش رو دکتر شیفت بعدی ببینه،
ویزیتشم کنه اگه مشکلی نبود مرخصه! همین‌جا باشه فعلاً
بهتره. رنگ و رو نداره اصلاً!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

633#

#پارت_ششصد_و_سی_و_سه

ماما بی خیال گفت:
-جواب آزمایش مغزش مهم بود که همون دیروز گفتن خوبه!
چیزیش نیست!
حسین وقت پیدا کرده بود:
-از مغز آزمایش نمی گیرن، عکس می گیرن!
رو به حسین گفتم:
-یه لیوان آبمیوه بهم می دی؟

سرش گرم شد و دست از سر مامان برداشت و همان لحظه که لیوان کاغذی آبمیوه را به دستم داد، ایل ناز پشت سرش ظاهر شد و ادای زدن توی سر خودش را در آورد!

حرکت لب‌هایش را خواندم «بدبخت شدیم»

حسین توپید:

-بگیرش دیگه!

لیوان را گرفتم و نگاه شوکه‌ام پی ایل ناز بود که غیبش زد!

-تختتو بیارم بالا؟

همه‌ی حواسم جا مانده بود پیش ایل نازی که هیچ نفهمیده بودم چه گفته! چرا بدبخت شده بودیم؟

لیوان آبمیوه را نخورده، روی میز گذاشتم و ایل ناز یک لحظه پیدایش شد و حسین را صدا زد!

حتی یک ایده هم نداشتم بابت بدبختی جدید اما ظرف اضطرابم به یک باره پر شده بود و ایل ناز همان لحظه بدون حسین برگشت به اتاق و فوراً گفت:

-رویا فهمید بیمارستانی، خیلی نگران شده. بگیر یه زنگ بهش بزن!

و همان لحظه گوشی‌اش را توی دستم گذاشت و همین که نگاهم به صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد، متوجه نوتی شدم که برای من نوشته بود.

"این پسره ایمان از صبح چند بار زنگ زده بهم! جوابشو نداده بودم تا همین یه ساعت پیش! ناچار شدم بهش بگم بیمارستانی! بدجور قاتی کرده بود. بهش گفتم تا وقت ملاقات تموم بشه گوشیمو بهت می‌دم که بهش زنگ بزنی. الان زنگ زده بهم می‌پرسه کدوم اتاقی!!! یه زنگ همین الان بزن بفهمون بهش خوبی، بگو بره!"

نگاهم را دادم به صورت پس‌افتاده‌ی ایل‌ناز و او، سرتکان داد و شتاب‌زده گفت:

-زنگ بزن زودتر! بدجور قاتی کرده!

مامان پرسید:

-کی قاتی کرده؟

و همان لحظه، سروکله‌ی حسین پیدا شد:

-از کجا چیو بگیرم ایل‌ناز؟ چرا مثل آدم توضیح نمی‌دی؟ رفتم این‌جا نفهمیدن چی می‌گم!

مات و شوکه، دستی به صورتم کشیدم و ایل‌ناز گفت:

-برو زیرزمین! آزمایشگاه! جواب...

فوراً دست به کار شدم که شماره بگیرم و شماره را هم گرفتم
اما به محض آن که اولین بوق خورد، همان لحظه و همزمان
با بوق، صدای زنگ گوشی ایمان را توی اتاق شنیدم!!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

634#

#پارت_ششصد_و_سی_و_چهار

"یا ابوالفضل" زیرلی ایل ناز را شنیدم و چشمم که به صورت
ایمان امیری زاده افتاد، فاتحه‌ام را خواندم!
تنها امیدم آن بود که مامان و بابا و حسین را می‌شناسد و با
دیدن‌شان عقب‌گرد می‌کند اما ظاهراً که در آن لحظه، فقط
مرا می‌شناخت و صاف که آمد به طرف تخته، دلم ریخت!
نگاه من روی صورتش بود و نگاه او، بی‌تمرکز رویم می‌چرخید
و دست آخر با توقف روی دستی که آنژیوکت وصلش بود،
پرسید:
-چی شده؟

صدا از کسی در نمی‌آمد! حتی عیادت‌کنندگان تخت کناری هم به یک‌باره تصمیم گرفته بودند آداب عیادت از بیمار را رعایت کنند و همگی ساکت شده بودند.

نگاهش جوری بی‌تاب و نگران بود که یک‌آن، هر ترس دیگری برایم رنگ باخت و تنها دغدغه‌ام آن شد که به او، خوب بودنم را بفهمانم.

توی تخت جابه‌جا شدم و خودم را بالا کشیدم؛ آن قدری نگاه، روی خودم حس می‌کردم که سردرگم‌تر شده بودم. صاف نشستم و تمام انرژی داشته و نداشته‌ام را ریختم توی لحنم و گفتم:

-چیزی نشده. خوبم من. زحمت کشیدین تا این‌جا اومدین؛ نیازی نبود!

چیزی نگفت و فقط داشت نگاهم می‌کرد و از ترس آن‌که فرصتی پیدا کند برای حرف زدن، یک‌ریز می‌گفتم:

-ببخشید نشد خبر بدم که نمی‌تونم امروز بیام؛ حالم خوبه ها! ولی محض احتیاط گفتن تا عصر بمونم.

حتی حاضر بودم آن لحظه، بلند شوم و بالانس بزنم که خوب بودنم را باور کند و لحظه‌ای که لب‌هایش تکان خوردند،

طوری ملتمسانه نگاهش کردم و با زبان بی‌زبانی خواستم
ساکت بماند که کلمه‌اش را نگفته، لب‌هایش را روی هم
فشرد. نگاهش اما جوری بود که وحشت‌زده‌ام می‌کرد! ناخوانا
بود اما از آن‌هایی که حتی دلت نمی‌خواست ادبیات
خواندن‌شان را بدانی!

قدمی عقب رفت:

-خوبه که خوبی!

ناخواسته و شتاب‌زده گفتم:

-خوبِ خوبم!

و طوری خیره‌اش ماندم که بفهمد باید قبل از به‌راه افتادن
جنگ، برود! اگر می‌رفت، یک خاکی بر سرم می‌ریختم؛ فقط
اگر می‌رفت!

شقایق لامعی

هشت متری

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

635#

#پارت_ششصد_و_سی_و_پنج



"رفت؟

نه!"

این سوالی بود که در همان یک‌ثانیه، هزار و پنجاه بار از خودم پرسیدمش اما جواب آن‌قدری یک‌دنده بود که اصلاً انعطافی برای تغییر، از خودش نشان نمی‌داد و وقتی او، سربرگرداند و رو به مامان و بابا سلام داد، دیگر ناامید ناامید شدم!

نگاهم را دادم به ایل‌ناز که او هم در وحشت‌زدگی، کم از من نداشت و ایمان، برگشت به طرف حسین و دستش را به طرفش گرفت:

-چطوری حسین جان؟

نگاهم میان دست حسین و صورت شوکه‌اش می‌رفت و می‌آمد و در کمال ناباوری، حسین دستش را فشرده و پرسید:

-خوبی تو؟ این جا چی کار می‌کنی؟

در یک لحظه با ایل‌ناز، به طرف هم برگشتیم و نگاه متعجب‌مان را روانه‌ی همدیگر کردیم!

لحن و نگاه حسین مشکوک بود اما اصلاً از آن‌هایی نبود که بگوییم حالا قیامت به‌پا می‌کند!

نگاه مضطربم را دادم به ایمان و او، برگشت به طرفم:

-تا هر وقت که لازمه استراحت کن!

و رو به مامان و بابا اضافه کرد:

-خدا حافظ شما!

و بعدش دست گذاشت روی بازوی حسین و با خودش همراهش کرد!

دوباره با ایل ناز، نگاه رد و بدل کردیم و همین که از اتاق خارج شدند، مقاومت مامان شکست و پرسید:

-این همون همسایه قبلی مون نبود؟

و قبل از آن که جواب بگیرد، با لحن مشکوک و طلب کاری پرسید:

-واسه چی اومده عیادت تو؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم؛ شرایط اصلاً عادی نبود. بابا پرسید:

-از کجا فهمیده؟ اینا که از این جا رفتن!

ایل ناز مداخله کرد و با لحنی که مثلاً بخواهد اوضاع را معمولی نشان دهد، رو به مامان گفت:

-صاحب کار آیدا بود دیگه! زنگ زد پرسید چرا نرفته آیدا، گفتم این جوری شده، نگران شد اومد!

مامان حیرت کرد:

-همین پسره؟ این که همسایه مون بود!
در آن اوضاع و احوال از آن که به بابا نگاه کنم، خجالت می کشیدم.

ایل ناز اما استاد جمع کردن شرایط این چنینی بود:
-آره دیگه مامان! پس این آیدا هی می گه امیری امیری کیو می گه؟ همین پسره دیگه! نمی دونستی مگه فامیلیشو؟
مامان متعجب گفت:

-نه! از کجا بدونم؟
-بابا مگه همون اول کاری که اینا اومدن، آرش داداش اینو نگرفت زیر چک و لگد؟ تو رفتی آگاهی، اومدی گفتی این همسایه روبه روی، امیری، آدم خوبیه و به خاطر تو رضایت داده!

مامان با سردرگمی سر تکان داد:
-آره!

مضطرب به در ورودی اتاق نگاه کردم! حسین دیگر مامان
نبود که بشود با حرف توی حرف آوردن، حواسش را پرت
کرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

636#

#پارت_ششصد_و_سی_و_شش

کاش یکی می‌آد یک مسکن به من می‌زد، خوابم می‌برد!
حسین چرا بر نمی‌گشت؟
نگاهی روانه‌ی ایل‌ناز کردم که مامان را بی‌خیال شود و گفتم:
-کاش خودت بری ببینی این آزمایشه چی شد!
از خدا خواسته رفت و مامان، مرا گیر انداخت:
-پس تو کی رفتی پیش این کار کردی؟ چرا یه جوری بود؟
مستأصل پرسیدم:
-چجوری؟
مردی آمد توی اتاق:
-وقت ملاقات تمامه!

بابا به ترکی پرسید:

-پس کو دکتر؟ گفتن می آد معاینه می کنه!

مرد متوجه نشد و مامان ترجمه اش کرد.

رو به بابا، با نگاهی که پایین نگاهش داشته بودم گفتم:

-شما برید، پاتم درد می کنه نمون این جا. ایل ناز هست. منم خوبم؛ الان دکتر بیاد مرخصم می کنه.

مرد دوباره پایان ساعت ملاقات را اعلام کرد و من داشتم دعادعا می کردم که قبل از آن که حسین برگردد دیگر اجازه ی ورود به کسی را ندهند که درست همان لحظه، پیدایش شد و مرد، مانع از آن شد که داخل بیاید:

-کجا آقا؟ وقت ملاقات تمامه!

آماده کردم خودم را که حسین با آن اخم های توی همش اول مرد را له کند و بعد به من برسد اما از همان جا گفتم:

-کوش این ایل ناز؟ من رفتم تا آزمایشگاه اما گفتن جوابو به ما نمی دن که. می دنش به خود دکتر!

هاج و واج نگاهش کردم!

ایل ناز نفس نفس زنان رسید و مرد، دوباره به اتاق برگشت و این بار همه را بیرون فرستاد!

برای یک لحظه اتاق از هر آدم سرپایی خالی شد و زنی که روی تخت کناری بود، "آخیش" بلندبالایی گفت!

من اما هنوز وقتِ آخیش گفتم نرسیده بود!

منتظر ماندم ایل ناز برگردد و تا آمد، شتاب زده پرسیدم:

-چی شد؟

بدتر از من، او شوکه بود:

-چی؟

و بلافاصله پرسید:

-اینا همو می شناختن؟

چیزی نگفتم و گفتم:

-غلط نکنم حسینو برده یه دونه زده تو سرش، مغز حسین

جابه جا شده؛ وگرنه حسین حرف حالیش می شه مگه که

بگیم با حرف زدن، حلش کرده؟!

خم شد و نفس کشید:

-بابا این پسره دیگه خیلی کله خره! این شکلیشو ندیده بودم
من! نصف جون شدم امروز!

زن تخت کنار غرغری کرد و ایل ناز، گوشش را پرت کرد
روی شکمم:

-جواب بده بین چی می گه! از طرف من هرچی از دهنت
درمی آد بارش کن فقط!

متعجب به گوشش ایل ناز و شماره ای که روی صفحه اش
افتاده بود، نگاه کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#637

#پارت_ششصد_و_سی_و_هفت

قلبم تند می زد و گرفتار اضطراب عجیبی بودم. انگشتم را
مردد روی صفحه ی گوشی ایل ناز کشیدم و همین که گوشی
را بالا بردم، "الو" را نگفته، صدای ورژن بی اعصابش را با
طلبکاری شنیدم:

-بده گوشی رو بهش!

نفسم را همراه با "خودمم"ی که گفتم، بیرون فرستادم و
برای چند لحظه ی کوتاه، با سکوت آن طرف خط، مواجه

شدم؛ سکوتی که اضطرابم را بیشتر می کرد و جمله ای که
بعدش به زبان آورد، برایم عجیب و غیرقابل هضم بود:

-شانس آوردی آیدا!

میزان عصبانیتش، کاملاً توی صدایش مشهود بود:

-خیلی هم شانس آوردی!

باید می پرسیدم "چه شانسی؟" اما جرأت پرسیدنش، نبود.

ایل ناز ایستاده بود کنار تخت و با چشم های ریز و منتظرش
نگاهم می کرد؛ طوری که به نظر می رسید تا ناسزای دلخواهش
را از زبانم خطاب به ایمان نشنود، دلش آرام نمی گیرد.

انگشتانم را روی پیشانی ام فشردم و سکوت کش آمده، وا
داشتم به حرف زدن:

-یه اتفاق بود فقط!

-اتفاق بود یا نبود، مهم نیست؛ آخرین کارتو سوزوندی!
کاش می فهمیدم چه می گوید اما تنها چیزی که می فهمیدمش،
آن بود که تا سرحد مرگ عصبانی ست.

با ملایمت توی گوشی گفتم:

-تو که خودت اومدی و دیدی حالم خوبه.

-برای همینم هست که می گم شانس آوردی!
 شده بودم مصداق برای آن جوکی که امیرعلی از روی
 ماهنامه‌ی مدرسه‌اش برایم خوانده بود و با استناد به همان
 گفتم:

-در واقع شانس آوردم که نمردم؛ وگرنه منو می کشتی!
 کوتاه آمدن و انعطاف، توی بساطش پیدا نمی شد:
 -کی مرخصت می کنن؟

نگاه ایل ناز هنوز با انتظار رویم بود.
 -عصر احتمالاً.
 -خوبه!

این طور که او، این کلمه را ادا می کرد، هر معنایی می داد الا
 معنای اصلی اش را!
 -تا فردا خوبی در واقع!

به زعم خودم دل به دلش دادم:
 -آره! تا فردا خوب خوب شدم و می آم آژانس!
 چشمان ایل ناز از حقه بیرون زده بودند:

-من می گم فحشش بده، تو می گی فردا می آم آژانس؟

-نمی‌خواد بیای آژانس؛ کارای مهم‌تری داری!

متعجب پرسیدم:

-چه کاری!

-همون فردا که خوبِ خوب شدی، زنگ بزن تا بهت بگم!

"خوبِ خوب" را با حرص و کنایه گفته بود و من، هیچ‌چیزی را آن لحظه بیشتر از آن نمی‌خواستم که بفهمم چه توی سرش می‌گذرد.

صدایش زدم:

-ایمان!

#هشت_متری

#هشت_متری

638#

#پارت_ششصد_و_سی_و_هشت



حتی جوابم را هم نداد:
-برو استراحت کن!
عصبی و کلافه گفتم:
-چرا نمی‌ذاری حرف بزنم؟

گوشی ناگهانی از دستم کشیده شد و تا به خودم بیایم، ایل ناز صاحبش شده بود.

توی جایم نیمخیز شدم اما کاری از دستم برنمی آمد که ایل ناز، شروع کرده بود به خالی کردن خودش:

-تو یه دیوونه‌ی به تمام معنایی! یه دیوونه‌ی احمق که هیچی حالیش نیست!

صورتتم را گرفتم میان دست‌هایم و پوف کلافه‌ای کشیدم!

بیمار تخت کناری، غرغری کرد و ایل ناز، ادامه داد:

-مریضی تو! به خدا که مریضی و باید حتماً خودتو به یه دکتر نشون بدی و دنبال درمانت باشی؛ اینو دارم جدی و دوستانه بهت می‌گم!

دست‌هایم را جدا کردم از صورتتم:

-کوتاه بیا ایل ناز!

بی توجه به من، عصبی و پراز حرص، توی گوشی گفت "الو" و گوشش را که پایین آورد، صورت سفیدش، سرخ شده بود:

-قطع کرد احمق!

خودم را با ضرب، برگرداندم به همان وضعیت درازکش و با کلافگی، به سقف خیره شدم و ایل ناز مابقی دق و دلی اش را سر من خالی کرد:

-تو هم گشتی و گشتی، یه دیوونه‌ی اسگل پیدا کردی واسه خودت! طرف حرف تو کتش نمی‌ره! ده بار براش توضیح دادم که هیچی نشده، احمق منو تهدید می‌کنه!

سرم چرخید به طرفش:

-چه تهدیدی؟

چشمانش گرد و عاصی بودند:

-یکی و دوتا نگفت که! منو شست گذاشت کنار؛ در واقع منظورش این بود هرکی رو که این بلا رو سرت آورده، با کمال میل جرمی ده!

شاکی نگاهش کردم و اشاره‌ای زدم به تخت کناری:

-مراعات کن!

چشمانش گردتر شدند:

- "مراعات کن" رو به دوست‌پسرتم بلدی بگی؟ یا به اون که می‌رسی، جیکتم در نمی‌آد؟

انگشتانم را پشت پلک‌هایم فشردم و ایل‌ناز، شروع کرد به
قدم‌زدن توی اتاق:

-نتونستم ظهري درست جوابشو بدم. الانم زود قطع کرد
عوضی، نداشت اون چیزی که لایقشه رو بشنوه!
می‌دانستم کوتاه بیا نیست و چیزی اگر می‌گفتم، دیوانه‌تر
می‌شد.

پرسیدم:

-گوشی من کجاست؟

شانه بالا انداخت:

-چه بدونم!

مستأصل، نگاهش کردم:

-گوشیمو می‌خوام ایل‌ناز. پیداش کن واسم!

*

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

639#

#پارت_ششصد_و_سی_و_نه



برای بار صدم، به پیام‌هایی که برایش فرستاده بودم، نگاه کردم؛ پیام‌هایی که تمام‌شان را خوانده، اما بی‌جواب گذاشته بودندشان!

گوشی را با کلافگی، پرت کردم کنار تشکی که وسط هال برایم پهن کرده و خوابانده بودند مرا رویش!

مامان داشت برای بار نمی‌دانم چندم، این بار برای ثریا، از ماجرای دیشب می‌گفت:

-اون‌جا، زیر اون کابینته نشسته بود داشت چایشو می‌خورد.
من یه چی به ایل‌ناز گفتم این یهو الکی ترس برش داشت،
مثل اون موقع‌ها که غش می‌کنه!

محمود میان حرفش پرسید:

-آیدا مگه غش می‌کنه؟

مامان با کلافگی دستش را توی هوا تکان داد:

-نه... غش که نه! ولی یه موقع‌هایی یه جوری می‌شه!
همون جوری شد. اومد بره فکر کنم، سرش گرفت تو کابینت،
افتاد...!

با سردرگمی گفت:

-خودمم به‌خدا نفهمیدم چی شد.

راست می‌گفت؛ کاری نکرده بود او! نه او نه ایل‌ناز، کاری به کار من نداشتند و درگیری‌شان میان خودشان بود.

رو به جمعی که به دهان مامان چشم دوخته بودند، گفتم:

-از دعواشون ترسیدم. چیزی یادم نمی‌آد درست ولی به گمونم همون‌طوری شدم که این چند وقت می‌شم. اومدم برم، انگار می‌خواستم فرار کنم، یادم نیست خیلی...

کسی نپرسید "چطوری می‌شی؟"، دیگر همه فهمیده بودند درد مرا و همان‌قدر که دعوای مامان و ایل‌ناز عادی بود و کسی از چندوچونش نمی‌پرسید، در مورد درد من هم سوال بیشتری وجود نداشت و بعد از توضیحی که دادم، کسی دیگر چیزی نگفت، مامان نفس راحتی کشید و بحث، همان‌جا خاتمه پیدا کرد!

گوشی‌ام را برداشتم و با آن که می‌دانستم پیامی نداده اما صفحه‌ی چتی که یک‌طرفه شده بود را دوباره چک کردم؛ دیگر جدی‌جدی داشتم عصبی می‌شدم از رفتاری که در پیش گرفته بود و برایش نوشتم "این مسخره‌بازی‌ها دیگه برای چیه؟ هیچ معلومه چرا داری این‌جوری می‌کنی؟"

آنلاین شد، پیامم را خواند و دوباره رفت پی کارش!

امیرعلی را که از گردنم آویزان شده بود، کنار زدم و رو به مامان گفتم:

-من می‌خوام برم تو اتاقم.

سریالا فرستاد:

-همین جا بشین حواس مون بهت باشه.

حواس نمی‌خواستم، آن‌هم این شکلی‌اش را و قبل از آن‌که چیزی بگویم، حسین به دادم رسید و رو به ایل‌ناز گفت:

-پاشو جاشو بنداز تو اتاقش!

با قدردانی به حسین نگاه کردم و ایل‌ناز به کمکم آمد و دقیقه‌ای بعد، شب‌بخیر را رو به جمع گفته و خلاص شده بودم و یک نفر، بالاخره تصمیم گرفته بود سکوتش را بشکند!

"همین فردا باید ببینمت! یه جایی نزدیک خونه‌تون بگو که پیام دنبالت!"

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

640#

#پارت_ششصد_و_چهل

به محض آن که توی ماشین نشستم و در را بستم، متوجه شدم که اوضاع اصلاً عادی نیست.

تا همین چند ثانیه‌ی قبل، توپم پر بود و می‌خواستم به محض دیدنش، جیغ و داد کنم و پرسم این چه اوضاعی‌ست که برای من ساخته اما با دیدن چشم‌های سرخ و ملتهبش، طوری جا خوردم که یادم رفت بابت چه شاکی بوده‌ام و متعجب پرسیدم:

-این دیگه چه سر و شکلیه؟

صدایش گرفته و لحنش هم‌چنان کلافه و عصبی بود:

-اینم سواله که می‌پرسی؟

نگاهم را میان چشم‌هایش چرخاندم؛ بی‌خوابی را فریاد می‌زدند و بدتر مرا گیج می‌کردند.

نگاهش را گرفت و به روبه‌رو چرخید و با حرکت دادن ماشین، پرسید:

-خوبِ خوبی الان؟

"خوبِ خوبی" اش، هنوز کنایه‌آمیز بود و در جوابش پر از حرص پرسیدم:

-خوبم! اما اجازه دارم منم حالتو بپرسم؟ در واقع بپرسم
واسه چی انقدر تلخ و زهرماری؟!

صدایش بالا رفته بود:

-نه اجازه‌اش رو داری، نه حقشوا!

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و سرم را برگرداندم به
طرف پنجره که نخواهم ببینمش:

-پس اگه اجازه‌ی حرف زدن ندارم، بفرما برای چی تو این
وضعیت منو کشوندی بیرون؟!

رسماً داشت فریاد می‌زد:

-چه وضعیتی؟ دیروز که انقدر از حالت مطمئن بودی که
می‌گفتی امروز می‌آی آژانس! چی شد حالا؟

نفسم را بیرون فرستادم:

-داد زن!

-دارم داد می‌زنم؟

چرخیدم به طرفش و من هم داد زدم:

-بله! و داری عصبانیم می‌کنی با رفتارها، یه‌ذره هم مراعات
من و شرایط رو کنی بد نیست!

حرکت ناگهانی اش با ماشین، جیغ مرا و صدای بوق رانندگان پشت سری را در آورد و او، به محض توقف کنار خیابان، چرخید به طرفم و انگشتش تهدیدوار، نشانه‌ام گرفت:

-مراعاتت رو کردم که دیروز دستت رو نگرفتم بیرمت! مراعاتتو کردم که تا الان صبر کردم، مراعاتتو کردم که نه کاری کردم، نه چیزی گفتم!

نگاهش می‌ترساند مرا؛ رگ برجسته‌ی روی گردنش، بی‌تمرکزی‌اش، انگشتی که نمی‌توانست ثابت نگهش دارد و چشمان ملتهب و بی‌خوابش، همگی بدحالی‌اش را فریاد می‌زدند.

چیزی شده بود! یک چیزی که من از اتفاق افتادنش بی‌خبر بودم و گرنه این رفتار، با آنچه که من می‌دانستم و درجریانش بودم، جور در نمی‌آمد!

دستم را دراز کردم و رساندمش کنار سرش و تمام ملایتم را ریختم توی لحنم:

-چی شده ایمان؟

فکش منقبض بود و لب‌هایش روی هم.

دستم را تا گردنش پایین آوردم؛ پوستش داغ داغ بود.

با ملایمت و استیصال بیشتری تکرار کردم:
چی شده عزیزم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#641

#پارت_ششصد_و_چهل_و_یک

سرش را عقب کشید و ناگهانی گفت:
 -به خانواده‌ات اطلاع بده که می‌خوام پیام خواستگاری!
 انگشتانم روی هوا ماندند:

-یعنی چی؟

تکرار کرد:

-بهشون بگو که می‌خوام پیام خواستگاری! بگو که عجله هم
 دارم. در کل هرچیزی که فکر می‌کنی بتونه این جریان رو
 سریع‌تر پیش ببره، بهشون بگو! من خیلی صبر نمی‌کنم آیدا!
 کاش یک نفر حرف‌هایش را برای من ترجمه می‌کرد!
 -من متوجه نمی‌شم چی داری می‌گی!

صورتش را جمع کرد:
 -مگه فارسی حرف نمی‌زنم؟
 دستم را بالاخره عقب کشیدم:
 -چرا ولی فکر می‌کنم خودتم نمی‌فهمی که چی داری می‌گی!
 -می‌فهمم و تا الانش هم خیلی صبر کردم!
 از کوره در رفتم:
 -صبرِ چی دقیقاً؟
 بی‌ربط و پراکنده گفت:
 -اگه... مرده بودی، چی؟
 حیرت‌زده نگاهش کردم:
 -من چرا باید بمیرم؟
 نگاهش بی‌تمرکز بود و مردمک‌هایش ثابت نمی‌ماندند:
 -نمی‌ذارم اتفاقی بیفته. من درستش می‌کنم؛ کاری که همیشه
 کردم! من نمی‌ذارم چیزی خراب بشه!
 هاج‌وواج نگاهش کردم؛ داشت هذیان می‌گفت؟
 دستم را روی دستش گذاشتم:

-چی خراب بشه عزیز من؟

چشم‌هایش می‌گفتند تمام دیشب را نخوابیده و من، از این که دردش را نمی‌فهمیدم در عذاب بودم.

آن یکی دستش را هم گرفتم:

-یه لحظه گوش کن به حرفم. من این‌جام، پیش تو. حال‌م خوبه. نه چیزی خراب شده، نه مشکلی هست.

فکش منقبض بود و از بینی، نفس‌های کوتاه و صدادار می‌کشید.

دستش را میان انگشتانم فشردم:

-حرف بزن باهام. حرف بزن تا باهم هرچیزی که هست رو حل کنیم!

نگاهش حال بدی داشت:

-من خواب دیدم که یکی مرده! پریشب، قبل از این که تو این‌طوری بشی.

دردش را فهمیدم و دستش را رها کردم و انگشتانم را نوازش‌گونه، روی صورتش کشیدم:

-فقط یه خواب بوده!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

642#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_دو

صدایش می لرزید:

-تنها بودم توی خونه. سیاه تنم بود و عزاردار واسه یه کسی که انگار از دستش دادم. من خواب نمی بینم آیدا؛ هیچ وقت خواب ندیدم تو عمرم، جز دو سه بار که همه شون اتفاق افتادن!

ترس جا خوش کرد توی نگاهش:

-صبح که بیدار شدم یه جوری بودم. خوابه اعصابمو خرد کرده بود. اومدم آژانس دیدم نیومدی. ده دفعه زنگ زدم بهت و همون اولش مطمئن شدم بلایی سرت اومده. زنگ زدم خواهرت، جوابمو نداد. اومدم در خونه کسی درو باز نکرد.

دلم مچاله شد از آن چه که او، دیروز تجربه اش کرده بود؛ خصوصاً که من، نه سابقه ی دیر رفتن یا بی خبر سرکار رفتن را داشتم، نه سابقه ی جواب ندادن به تلفنم را.

دستم را میان ته ریشش کشیدم:

-خواب بدی دیدی، روز بدی رو هم تجربه کردی، ناراحتم
که ناخواسته انقدر اذیت کردم اما تموم شده؛ دیروز تموم
شده و منم امروز، کنارت نشستم و حالم خوبه.

سرش را کاملاً به طرف خودم چرخاندم:

-نگاهم کن. خوب خوبم و تنها نگرانیم الان حال توئه.

کنار انگشتم را روی گونه‌اش کشیدم:

-نکن این طوری با خودت.

نفسش را فوت کرد بیرون و من، نگاهم را توی خیابان
گرداندم و گفتم:

-می‌رم آب بگیرم بیام.

دستم به دستگیره نرسیده، بازویم را گرفت:

-نمی‌خواد!

می‌ترسید بروم آن بیرون و بمیرم؟

با ناراحتی نگاهش کردم و مقاوتی نکردم که حالش، هنوز جا
نیامده بود.

گفتم:

-خیلی خب!

و او، دوباره و ناگهانی، برگشت سر موضوع قبلی اش:
 -همین امروز و فردا، به خانواده‌ات بگو!
 پلک‌هایم را بستم و باز کردم:
 -ای...!

حتی نگذاشت اسمش را کامل کنم:
 -می‌خوام پیش خودم باشی!
 حس می‌کردم اگر مخالفت کنم آن لحظه، حال و روزش بدتر
 می‌شود؛ پس گفتم:
 -باشه! امروز که نمی‌شه، ولی فردا سعی می‌کنم بگم!
 و با همین جمله، موضوع را موقتاً خاتمه دادم. فردا که حالش
 جا می‌آمد و منطقش برمی‌گشت سر جایش، بهتر می‌شد با او
 حرف زد. حالا، فقط باید می‌رفت خانه و می‌خوابید تا شاید
 کمی از این فشاری که متحملش بود، رها شود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

643#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_سه

-من به گندی زدم آیدا جون!
تغییرات سایت را ذخیره کردم و چرخیدم به طرف الهام:
چی شده؟

نگاه مضطربِ نیروی تازه‌کارمان، به اتاق ایمان امیری‌زاده بود:

-می‌کشه منو!

نگاهم را دادم به چشمان بدحالش:

-بگو چی شده، شاید من بتونم حلش کنم.

دخترک بدجوری دست‌وپایش را گم کرده بود:

-یه سندی رو صبح داد به من، گفت اسکنش کنم. اسکنش کردم ولی اصلشو نمی‌دونم چی کار کردم. نیست که نیست.

دستم رفت به طرف گوشی تلفن و قبل از جواب دادنش گفتم:

-گم که نمی‌شه. همین جاهاست؛ بگردی پیدا می‌شه!

یک گوشم به تلفن بود و گوش دیگرم به او:

-همه‌جا رو زیر و رو کردم؛ نیست که نیست.

صدایش واقعاً وحشت‌زده بود:

-الاناست که سراغشو بگیره و بیچاره‌ام کنه.

توی گوشی گفتم:

-نه جناب؛ هم‌چنان موجوده. بله؛ می‌تونم هماهنگ کنم.

نگاه الهام به صورتم دوخته شده بود و من، به این نتیجه رسیدم که کار با ایمان امیری زاده، به درد او نمی خورد!

اسم و شماره‌ی تماس گیرنده را روی برگه‌ی زیر دستم یادداشت کردم و با قطع تماس، رو به الهام گفتم:

-بذار منم بگردم. چه سندی بود؟

داشت گریه‌اش می گرفت:

-بخدا منو می کشه. دیروز شما نبودین، یه بلایی سر من آورد این جا که اگه خانم امینی وساطت نمی کرد خدا می دونست چی می شه! تازه دیروز فقط یادم رفته بود یه تماس بگیرم و قابل جبران بود، این که دیگه...

حرفش را خورد و من، نگاهم را فرستادم توی اتاق دوم و صورت جدی و غرق در کار صاحبش؛ الحق که از همان روز اول، خوب اسمی رویش گذاشته بودم؛ مردکی بی اعصاب!

چرخیدم به طرف الهام و دست روی دستش گذاشتم:

-نگران نباش. سرم خلوت شه می گردم پیداش می کنم، ولی...

فوراً پرسید:

-ولی چی؟

نگاهم را به چشمانش دادم و دوستانه گفتم:
 -قبل از این که قرارداد ببندی این جا، بگرد دنبال یه کار دیگه!
 چون می بینم خودت داری اذیت می شی، می گم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#644

#پارت_ششصد_و_چهل_و_چهار

شتاب زده تایید کرد:

-خودمم نمی‌خوام بمونم. نمی‌تونم اصلاً. این آقا نکه آدم بدی باشه ولی خیلی جدیه و حوصله‌ی هیچیو نداره و تا به چیزی درست پیش نمی‌ره، سریع بداخلاق می‌شه. آدمی مثل من این جور بدتر خراب‌کاری می‌کنه.

حقیقت آن بود که فقط سه‌دسته آدم در محیط کاری با کسی مثل ایمان امیری زاده، دوام می‌آوردند؛ کسی مثل سام، که مولای درزدقتش در کار نمی‌رفت. کسی مثل خانم امینی، که در کنار تجربه‌ی بالا، به شدت صبور و باحوصله بود، و نهایتاً کسی مثل من، که عاشقش بود!

غیر از این سه دسته، هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست با او و اخلاقیاتش کنار بیاید!

به الهام اطمینان دادم که اگر سند توی آرانس باشد، پیدایش می‌کنم و بعدش، بلند شدم تا سرم خلوت است، برای آن

بی اعصاب به قول دخترک بی حوصله و بداخلاق، قهوه درست کنم.

شکلات زهرماری مورد علاقه اش را کنار فنجان قهوه اش نشاندم و به محض آن که سینی کوچک را روی میزش گذاشتم، حواسش جمع شد و گیرم انداخت:

-چطوری؟

فوراً اطمینانش دادم از حالم:

-خوبم!

خودش را عقب کشید و تکیه زد به پشتی صندلی اش:

-برو دیگه خونه!

سرتکان دادم:

-خسته بشم، می رم!

و برای آن که زودتر به مکالمه مان خاتمه دهم، سینی را به آرامی هل دادم به طرفش و گفتم:

-بخور تا سرد نشده!

حقه ام نگرفت اما و فرصت بیرون رفتن از اتاقش، مهیا نشد که اشاره کرد به در اتاق و گفت:

-درو ببند، کارت دارم!

با کلافکی، نگاهش کردم و او، دوباره اشاره زد به دری که پشت سرم بود.

با بی میلی، چرخیدم و بستمش و خودم را آماده کرده بودم برای بازخواست‌ها و غرزدن‌های تمام‌نشدنی‌اش اما به محض آن که روی صندلی نشستم، با سوالی که دیگر انتظار شنیدنش را نداشتم، مواجه شدم:

-حرف زدی با خانواده‌ات؟

شوکه و متعجب، نگاهم را به صورتش رساندم. لحن و نگاهش، چیزی جز جدیت، توی خودش نداشت.

دو روز از روزی که توی ماشین و با بدحالی این خواسته را مطرح کرده بود، می‌گذشت و از آنجایی که در این دو روز میان پیام‌ها و تماس‌هایش، حرفی از این موضوع پیش نکشیده بود، این پرونده را برای خودم بسته بودم و مبنا را بر این گذاشته بودم که توی حال خودش نبوده و یک چیزی را روی هوا گفته و خودش هم فراموشش کرده اما حالا، مرا نشانده بود توی اتاقش و منتظر جواب سوالش بود.

با سکوتم، جوابش را گرفت و اخم‌هایش توی هم رفت:

-مگه قرار نشد باهاشون حرف بزنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

645#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_پنج

آرامشم را حفظ کردم و با ملایمت و دوستانه پرسیدم:
 -تو متوجهی که چی می‌خوای از من؟
 حق به جانب پرسید:

-یعنی چی که متوجه نیستم؟ منظورت اینکه که خودم
 نمی‌فهمم دارم چی می‌گم و چی کار می‌کنم؟
 مستأصل نگاهش کردم؛ آن بیرون، کلی آدم بود و آخرین
 چیزی که می‌خواستم آن بود که در حضور آن همه آشنا،
 کارمان به جر و بحث داد و دعوا بکشد.
 نفسم را بیرون فرستادم:
 -من اینو نگفتم. فقط می‌گم الان شرایط خوبی...
 صحبتتم را قطع کرد:

-تو تو این مورد، صلاحیت تشخیص شرایط خوب و بد رو
 از هم نداری؛ رو این حساب نمی‌تونم بذارم تصمیمی در
 موردش بگیری، اون هم وقتی پای سلامتیت وسطه!
 نشد بیشتر از آن خودداری کنم:
 -پس می‌خوای بیای خواستگاری که از مردن نجاتم بدی!

آن چشمانی که ریزشان کرده و دوخته بودشان به من، هشدار
فرار می دادند:

-به جای بحث کردن با من، برو خونه و با خانواده ات حرف
بزن!

سر تکان دادم:

-نمی کنم این کارو!

از کوره در رفت:

-چته تو؟

صدایم را به سختی پایین نگه داشته بودم:

-تو چته؟ هیچ می فهمی که داری اذیتم می کنی؟

شانه بالا فرستاد:

-می فهمم! ولی تو، تحت هر شرایطی اذیتی؛ این جوری حداقل

پیش خودم و برای من، اذیت می شی!

هاج و واج نگاهش کردم و عین به عین کلماتی که روز اول

گفته بود، توی سرم تداوی شد

"به زندگی پر دردر من خوش اومدی آیدا! می ترسوننت ولی
می گم؛ قرار نیست از این به بعد نه چیزی درست باشه، نه
راحت!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

646#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_شش

پیامی که یک ساعت تمام برای نوشتنش فکر کرده و ده‌ها بار جمله‌بندی‌هایش را تغییر داده بودم که به زعم خودم تاثیرگذاری‌اش بهتر شود را بالاخره و بعد از کلی دلدل کردن برایش فرستادم.

"من درک می‌کنم که تو این تصمیم رو به‌خاطر شرایط من گرفتی اما هیچ‌جوره نمی‌تونم بپذیرمش؛ چون بیشتر از اون، درک می‌کنم که تو الان تو شرایطی نیستی که بخوای چنین تصمیم و تغییری رو تو زندگیت داشته باشی. همون‌طور که تو به‌فکر منی، من هم هستم و نمی‌خوام تعادل و ثباتی که بعد از این همه مدت بهش رسیدی، به‌هم بخوره؛ در نتیجه من با خانواده‌ام حرفی از این موضوع نخواهم زد."

با ارسال پیام، نفسی که نمی‌دانستم از کی حبسش کرده‌ام را هم بیرون فرستادم. تصمیم این بود که برایش پیام بفرستم که به وقت مکالمه‌ی حضوری، اصلاً فرصتی برای دو جمله پشت سرهم حرف زدن، نصیبم نمی‌شد. کافی بود حس کند کلماتم رنگ و بوی مخالفت دارند که بی‌اعصابی کند و نگذارد جمله‌ام به انتها برسد. در نتیجه تصمیم گرفته بودم امروز که جمعه بود و نمی‌دیدمش، این شکلی حرفم را بزنم.

با بلند شدن صدای پیام، خیز برداشتم به طرف گوشی‌ام که رهایش کرده بودم تا به آشپزخانه بروم و صبحانه‌ام را بخورم. پیامم را جواب داده بود و من، شتابزده بازش کردم و با خواندنش، توی ذوقم خورد!

"خیلی خب!"

نشستم کف اتاق و انگشتانم مردد، شروع به تایپ کردند.

"خیلی خب یعنی چی؟"

جوابم را با تاخیر داد. شاید پنج دقیقه، خیره مانده بودم به صفحه‌ی چت‌مان تا بالاخره جوابش را خواندم.

"گفتی نمی‌تونی حرف بزنی، گفتم خیلی خب"

مامان داشت صدایم می زد و من، شروع کردم به تایپ کردن
اما هنوز پیامم تکمیل نشده، پیام دیگری فرستاد.

"بعد پیام بده آیدا، کار دارم الان! فعلاً"

این را گفتم و آفلاین شد و پیام نیمه کاره‌ی من، روی دستم
ماند!

گوشی را با حرص رها کردم و از اتاق بیرون رفتم و قبل از آن
که به سرویس بهداشتی بروم، مامان با مهربانی گفت:
- گل صبحانایه بالام.

هروقت کارشان با ایل ناز به قهر می کشید، محبتش نسبت به
من گل می کرد. دیروز عصر گفته بود دختری به اسم ایل ناز
ندارد و بعدش، تنها دختر توی خانه اش من بودم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

647#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_هفت

دست و رویم را که شستم، با اعصابی خرد، سر سفرهی
کوچکی که مامان به خاطر من تا این ساعت باز نگهش داشته
بود، نشستم و پرسیدم:
-پس ایل ناز کجاست؟

صورتش جمع شد:

-چه بدونم! از صبحه نیست! چشم حسینو دور دیده.
به لقمه‌های پنیری که برایم گرفته و گوشه‌ی سفره گذاشته
بودشان نگاه کردم و ناخواسته لبخند زدم. بچه که بودم، از
صبحانه فراری بودم و مامان همیشه برایم چندتا لقمه‌ی پنیر
با قسمت برشته‌تر بربری می‌گرفت و کنار می‌گذاشت تا به
وقت گرسنگی سراغشان بروم و حالا، آن لقمه‌هایی که برایم
پیچیده بود، تداعی روزهای بی‌دغدغه‌ی کودکی بود.
-گردو هم گذاشتم.

شکر ریخت توی لیوان چایی که برای خودم ریخته بودم:
-بخور جون بگیری.

فکرها را کنار گذاشتم و صبحانه‌ام را خوردم و بعدش خودم
را با شستن ظرف‌ها و گردگیری آشپزخانه سرگرم کردم.
می‌خواستم تا آن‌جا که راه دارد، خودم را دور نگه دارم از اتاق
و گوشه‌ی و سروکله‌زدن با مرد بدقلق زندگی‌ام.
آخرین ظرف را که آب کشیدم، مامان گفت:

-تابی کاری بیا این گوشت‌ها رو بگیر تا بیرم‌شون. دیروز حسین
آورد وقت نشد بسته‌بندی‌شون کنم.

با تخته گوشت غریبه بود و کسی باید گوشت را برایش نگه می داشت تا او برش های دل خواهش را بزند.

دست کش های نایلونی را دستم کردم و نایلون بزرگ سفیدرنگ را از یخچال بیرون آوردم و مشغول باز کردنش بودم که همان لحظه تلفن زنگ خورد و مامان که دید دستم بند است، رو به بابا گفت:

-اگه چوسانا ناراحت نمی شه، جواب بده اون تلفنوا!

بوی گوشت که زیربینی ام زد، صورتم جمع شد و سرم را عقب کشیدم و بابا، چند لحظه بعد از جواب دادن به تلفن، توی گوشی گفت:

-بیلرم من؛ یه لحظه! گوشی!

تغییر زبانش به فارسی، می گفت که غریبه ای تماس گرفته و بابا گوشی را آورد و گرفت به طرف من:

-گر نه دیب! (بین چی می گه!)

مامان دست دراز کرد به طرفش:

-بده من دستش کیفه!

و با گرفتن گوشی، آن الوپی را که مخصوص غریبه های فارسی زبان بود، ادا کرد!

گوشت‌ها را توی سینی ریختم و لحن مامان، بیشتر تغییر کرد:

-خودمم! شما؟

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم و مامان نگاه مشکوکش را دوخت به من!

-خوبه. سلام داره. شما خوبی؟ بابا چطوره؟... خدا رو شکر! قلبم یک‌هو و ناگهانی، کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام و ناخواسته خطاب به مامان لب زدم:

-کیه؟

جوابم را نداد و توی گوشی گفت:

-خواهش ایلی... می‌کنم! مراحمید. بفرمایید!

دست‌کش‌هایم را فوراً درآوردم و دست دراز کردم به طرف مامان:

-بده من! کیه؟

خودش را عقب کشید و دوباره، با آن لحن مردد گفت:

-خواهش می‌کنم! بفرما!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

648#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_هشت

دست از دست و پا زدن برداشتم و وا رفتم!

خودش بود؛ خودِ خودِ دیوانه‌اش!

تنها کاری که از دستم برآمد، هاج و واج خیره ماندن به صورت مامان بود که در سکوت، به او و کلماتی که نمی‌دانستم چیست اما حدس زدن‌شان اصلاً سخت نبود، گوش می‌کرد و هرچند ثانیه یک‌بار، "خواهش می‌کنم" یا "بله" ای روی لب می‌نشاند و هرچه می‌گذشت، لحنش متعجب‌تر و مرددتر می‌شد.

حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید و همین‌حالا است که پس بیفتم؛ عجب گیری افتاده بودم از دست این بشر!

چی بگم والا!

نگاهم را از نگاه مشکوکی که مامان روانه‌ام کرد، دزدیدم و از جایم بلند شدم و فوراً به سراغ اتاق و گوشی‌ام رفتم و با انگشتان لرزان و بی‌تمرکز، شماره‌اش را گرفتم و چیزی که نصیبم شد، بوق‌های اشغال بود!

پشت سر هم شماره‌اش را گرفتم بلکه بفهمد یک آیدای شاکی و عصبی، پشت خط است و کوتاه بیاید اما بیهوده کاری کردم که او، قرار نبود به دل این آیدا راه بیاید!

با حرص، به طرف آشپزخانه رفتم و مثل آن جومونگی که در قاب تلویزیون دست و پا می‌انداخت، توی آشپزخانه بالا و پایین پریدم برای مامان که حداقل او کوتاه بیاید و زودتر این تماس را خاتمه دهد که بی‌توجه به من و عزّوجز کردنم، توی گوشی گفت:

-باید اول با بابا و داداشاش مشورت کنم!

یکی زدم صاف وسط پیشانی‌ام و نشستم کف آشپزخانه و مامان، تعارفات مخصوص اتمام مکالمه‌ی تلفنی را مفصل‌تر از هروقتی به زبان آورد و همین که گوشی را از گوشش فاصله داد، جیغ کشیدم:

-یه ساعته دارم می‌گم قطع کن!

بابا به صدایم واکنش نشان داد:

-سس المه قیز!

و مامان روترش کرد:

-چته تو؟

آرام و غصه دار گفتم:

-چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟

لحن و نگاهش هر دو مشکوک بودند:

-صاب کارت (صاحب کار) بود!

نفسم را کلافه و پرسروصدا فوت کردم و مامان، سرش را نزدیک آورد:

-می‌دونستی تو؟

اخم میان ابروهایش کمی دلم را آرام کرد که مخالف باشد و پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

صورتش، یک‌حالی بود؛ انگار که توی سرش داشت دود و تاچهارتای نامعلومی می‌کرد و به نتیجه هم نمی‌رسید:

-گفت وقت می‌خواد برای امر خیر! به تو چیزی گفته بود؟

و بی آن که منتظر جواب من باشد، ضربه‌ی آرامی روی پایش زد:

-ای ای! این همون روز که اون شکلی اومد بیمارستان، من به بوهای بردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

649#

#پارت_ششصد_و_چهل_و_نه

گوشی‌ای که با حرص، میان انگشتانم درحال فشرده‌شدن بود، لرزید و پیام او، روی صفحه آمد!
 "کار داشتی زنگ می‌زدی؟"

جای ایل‌ناز خالی بود؛ به‌خدا که اگر خانه بود، گوشی را با کمال میل به دستش می‌دادم و می‌خواستم هرچه که دلش می‌خواهد را بی‌رودربایستی، در جواب این پیام نثار او کند!
 مامان داشت از یافته‌هایش می‌گفت و من، تایپ کردم
 "خیلی..."

و ندانستم بعد از این خیلی، چه بگویم که شایسته‌ی او باشد!

ضربه‌ی مامان روی شانه‌ام نشست:
 -کجایی تو؟ خبر داشتی می‌خواد زنگ بزنه؟
 هنوز گیر پیدا کردن کلمه‌ی بعد از خیلی بودم:
 -نه! از کجا می‌دونستم؟!

صورتش را جمع کرد:

-خودش زنگ زده عجیبه! بزرگتری نداره یعنی؟ حالا باباش
اون جوهره، مادری، مادر بزرگی، عمویی، خاله‌ای! مادرم
نداشت البته، نه؟

آن لحظه ناسزاهایی توی ذهنم می‌آمد که قبل از این فکر
می‌کردم حتی بلدشان هم نباشم!

لحن مامان انعطاف را یک‌کاره کنار گذاشت:

-بچه که نداره ان‌شاءالله؟

نگاهم را از گوشی، به چشمان ترسیده‌ی مامان رساندم. دروغ
مجاز که داشتم اما دلش را نداشتم که چنین دروغی بگویم؛
درست بود که ازدواج با این مرد دیوانه را این شکلی
نمی‌خواستم، اما... کلاً که می‌خواستمش!

جوابی ندادم و مامان گفت:

-چیا می‌پرسما! تقصیر این دختره‌ی دردگرفته‌ست دیگه! آدم
به همه شک می‌کنه!

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-چیا تو بساطش داره؟

گوشی را رها کردم:

-هیچی نداره!

-مگه می‌شه؟ به قیافه‌اش نمی‌خوره ندار باشه!

لبخند زد:

-بنگاهی جماعت وضع‌شون خوب نباشه، وضع کی خوب باشه؟

به نفعم بود که این‌جا نمانم. کاش می‌شد به بهانه‌ای از خانه بیرون بزنم و آن به گفته‌ی مامان بنگاهی را گیر بیاورم و دار و ندارش را به آتش بکشم!

بلند شدم بروم توی اتاقم تا خاکی توی سرم بریزم که پیش مامان نشستن، بدتر خاک بر سرم می‌کرد!

-شب می‌گم به حسین و ایل‌داش ببینم چی می‌گن؛ دیگه حالا اومدنش که ضرر نداره! طرف آشنا هم هست؛ همسایه بوده، نمی‌شه که بگیریم نه، نیا! ولی...

امیدوارانه برگشتم و به صورتش زل زدم تا مابقی ولی را بشنوم که گفت:

-رحمان کینه نکنه؟

مات ماندم سرجایم و شانه بالا فرستاد:

-بی خود کرده! من که نمی‌تونم پای خواستگارا رو از خونه‌ام
ببرم یا دخترمو زور کنم که با پسر داداشم ازدواج کنه! ازدواج
قسمته، ان‌شاءالله خدا خودش صلاح بدونه، یه قسمت
خوب نصیب همه می‌کنه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

650#

#پارت_ششصد_و_پنجاه

-درو واسه چی می کوپی حالا؟
 نگاه شاکی ام را حواله اش دادم و قبل از گفتن هر جمله ی دیگری، پرسیدم:
 -این چه کاری بود که کردی؟
 کاملاً چرخید به طرفم. نگاهش آرام بود و لحنش، راضی:
 -کار درست!
 به معنای واقعی کلمه از دستش عصبی بودم:
 -از کی تا حالا واسه خودت بریدن و دوختن شده کار درست؟

چشمانش آرام گرفته بودند و دیگر خبری از آن طوفان چند روز اخیر، میان‌شان نبود. مثل آن‌هایی که شرشان را ریخته و حالا، با خیال راحت، عقب نشسته‌اند!

-تو بپوشش، اگه به تنت ننشست، اون موقع جیغ و داد کن! بازویش را گرفتم:

-می‌فهمی چی می‌گی؟

سر تکان داد:

-بله عزیزم؛ می‌فهمم! فقط نمی‌فهمم مشکل تو چیه؟ داشت گریه‌ام می‌گرفت:

-مشکلم اینه که منو آدم حساب نمی‌کنی! اخم کرد:

-این که می‌خوام پیام و تو رو از خانواده‌ات خواستگاری کنم، می‌شه اینی که می‌گی؟! داد زدم:

-بله! تا وقتی به‌نظرم احترام نداری، می‌شه همین!

اخمش عمیق‌تر شد:

-مگه نظرت غیر از اینه که تو هم دوستم داری؟

نگاهم را با استیصال، میان چشم‌هایش جابه‌جا، و تلاش کردم آرامش را به لحنم برگردانم:

-ایمان جان، عزیزم! من با بدبختی و دروغ و دغل روز جمعه‌ای بیرون نیومدم که بشینم این‌جا و تو این‌جوری کنی! آرامش لحن او، برخلاف من، ساختگی نبود:

-آیدا جان، عزیزم! با بدبختی و دروغ و دغل روز جمعه‌ای بیرون اومدی که بشینی این‌جا تا من برات چی کار کنم؟ بگو همون کارو کنم!

اولین باری بود که تا این حد، دلم می‌خواست کسی را کتک بزنم!

تمام حرصم را ریختم توی لحنم و گفتم:

-اشتباه کردم اومدم، نمی‌شه با تو حرف زد!

-پس حرف نزن؛ چه کاریه؟

هاج‌وواج به لب‌خند روی لب‌هایش نگاه کردم و او، دستش را به نشانه‌ی ساکت نگه‌داشتنم، گرفت میان‌مان و پرسید:

-اصلاً من اگه بخوام با تو زندگی کنم، چی کار باید کنم؟ چه راهی جلو پام می‌ذاری؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

651#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_یک

دستش را هنوز میان مان نگه داشته بود:

-بخوام پیشم باشی، بخوام تو خونه‌ام و جلو چشمم باشی، تکلیف چیه؟ چی کار باید کنم؟ بگو همونو انجام بدم!

چیزی توی دلم تکان خورد و او، دست گذاشت روی آن نقطه‌ای که نباید:

-بخوام شب‌ها باهات بخوابم و صبح‌ها باهات بیدار شم، راهش چیه؟

نگاهم را از نگاهش دزدیدم؛ عجب آدمی بود!

-فکر کن بیشتر بخوامت، خیلی بیشتر! چجوری ممکن می‌شه؟

انگشتانم را ناخواسته، جمع کردم و او، به بازی بی‌رحمانه‌اش ادامه داد:

-فکر کن یهو بگم من نظرم عوض شده آیدا! نمی‌خوام دنیای خودتو داشته باشی؛ می‌خوام دنیات با دنیای من یکی بشه، می‌خوام واسه خودت نباشی، واسه من باشی!

ناخواسته گفتم:

-بسه ایمان!

بس نکرد اما:

-چجوری واسه من می شی؟ اون جوری که درست باشه واسه تو، در شأنت باشه، باهاش راحت باشی و ترس و دغدغه ای نداشته باشی بابتش و حالت باهاش خوب باشه، بگو اون راهه چیه، من همونو می رم!

کاش امروز نیامده بودم اصلا و می گذاشتم حرف ها را برای همان فردا و در آژانس که آن جا، این ورژنش فعال نمی شد و فوقش بی اعصابی می کرد؛ بهتر از حالا بود که این طور نا عادلانه، با احساساتم بازی کند.

نفس منقطعی کشیدم و بازدمم را یک جا بیرون فرستادم:

-من باید برم. به بهانه ی خرید اومدم بیرون و باید زود برگردم. فردا حرف می زنیم!

نگاهش پر از بدجنسی بود:

-برو عزیزم؛ می تونیم پیام بدیم! من تا شب هیچ کاری ندارم.

جمله اش در واقع این بود « من تا شب هیچ کاری ندارم جز آزار دادن تو! »

شاکی، نگاهش کردم؛ بالاخره که راهی پیدا می‌کردم برای ادب کردنش!

فعلاً باید هوایی به سرم می‌خورد و عقلم که سرجایش می‌آمد، حتماً چاره را می‌یافتم!

به محض نشستن دستم روی دستگیره، صدایم زد:

-آی‌دا!

با این فکر که اگر دوباره آی‌داآزاری را شروع کند بی‌رودربایستی توی دهانش می‌زنم، خودم را آرام کردم و چرخیدم به طرفش و او، این‌بار جدی و دوستانه گفت:

-بذار من بیرم، من بدوزم، تو تنت کن! به‌جاش قول می‌دم خیلی بهت بیاد! من می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. نمی‌خواه نگران من باشی. تو فقط بذار آرامش و امنیت و اون‌جوری که لایقش، برات فراهم کنم تا بفهمی اصل زندگی کردن چیه! می‌خوام دست‌وپات رو باز کنم آیدا، می‌خوام آزاد باشی؛ هم خودت، هم فکرت. دوست دارم آزاد ببینمت. بدون قید و بند. می‌خوام بزرگ شدنتو ببینم. می‌خوام مهم شدنتو ببینم. می‌خوام اوج گرفتنتو ببینم. نخواه که دست بردارم از تنها راهی که براش بلدم! نخواه جونم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

652#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_دو

@Vip Roman

فصل دهم

-دستات یخ یخن!

نگاهم را دادم به ایل ناز، و آی سونی که در حال سروکله زدن با یلدا برای بستن موهایش بود، گفت:

-روزی هم که امیر اومد، منم همین جوری بودم!

دستم را از میان انگشتان گرم ایل ناز بیرون کشیدم و گفتم:

-حس می کنم دارم پس می افتم!

ایل ناز خندید:

-تو واسه چی پس بیفتی؟ اونی که تو کارش گره افتاده منم. تو که همه چیت رو رواله!

رو کرد به آی سون:

-می بینی تو رو خدا؟ نه چک زد و نه چونه، طرف داره می آد

تو خونه! حالا منم هستم؛ مامان حتی نمی ذاره حرفشو بزنم.

از این طرف هم اگه از جناب امیری خوشش بیاد که دیگه

کار تمومه، می ره تو فاز عروسی آیدا و تا یه سال بیرون نمی آد!

با شنیدن کلمه‌ی "عروسی" بدتر مضطرب شدم!

آی سون بالاخره دست از سر یلدا برداشت:
 -نوبت توهم می شه؛ مامان بالاخره کوتاه می آد!
 ایل ناز شانه بالا فرستاد:

-خیلی هم مهم نیست، همین جوریشم از مزایای ازدواج
 کرده ها برخوردارم!

آی سون چپ چپ نگاهش کرد و من، ناخواسته به طرف
 پنجره کشیده شدم و به پنجره ی ساختمان روبه روی چشم
 دوختم و پاگیر خاطرات مان شدم؛ که فکرش را می کرد همانی
 که در دیدار اول با طلبکاری نگاهم کرده و پنجره را رویم
 بسته بود و مرا مقصر تمام اتفاقات ناخوشایند هشت متری
 می دانست، حالا دارد...

صدای جیغ یلدا تمرکز را برهم زد:
 -بابا امیرو می خوام!

آی سون جوابش را جوری داد که انگار بخواهد، دیوار
 بشنودش:

-واسه بابات جا نبود!

و بلافاصله نگاه ناراضی اش را حواله ام داد؛ انگار که من از
 روی عمد و قصد، نام امیر را از لیست مدعوین خط زده ام!

ایل ناز جوابش را داد:

-چته تو؟ خوبه خودت چشم داری می بینی جا نیست. جواد هم اگه گفتیم بیاد واسه بزرگ تر بودنشه.

و انگار که دلش آرام نگرفته باشد، چشمانش را ریز و اضافه کرد:

-یه طوری شدی آی سون؛ نمی شناسمت انگار! یه جوری شدی این چند وقته، انگار این خونه هیچ وقت خونه ی تو نبوده و این خانواده، خانواده ت نیستن!

آی سون از سر بازش کرد:

-برو بابا!

ایل ناز اما کوتاه نیامد:

-به خدا! خیلی بهش فکر کردم این روزا؛ یه نتیجه هم بیشتر نگرفتم!

آی سون رو ترش کرد:

-واسه خودت نگهش دار!

ایل ناز اما برای خودش نگهش نداشت:

-شبیہ تازہ بہ دوران رسیدہ ہا شدی! تا یہ کم دستت بہ دہنت
رسیدہ، دور بر داشتی و یادت رفتہ کی بودی و کجا بودی!
رو بہ ایل ناز تشر زدم:
-بس کن!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

653#

#پارت_ششصد_و_پنجاہ_و_سہ

آی سون را کارد می زدی، خورش در نمی آمد:
 -هرچی باشم، از تو بهترم! باز خرج منو شوهرم می ده! تو چی؟
 تو چجوری خرج این همه قروفر و ریخت پاشت رو
 درمی آری؟!
 حس می کردم قلبم دارد می شکند از بی انصافی شان نسبت به
 همدیگر و بهتر دیدم مداخله نکنم و دست یلدا را گرفتم و از
 اتاق بیرون رفتم!
 توی هال هم ولوله بر پا بود و من، با دیدن تعداد حاضرین،
 به این فکر کردم که ایمان کجا باید بنشیند؟!
 امیرعلی با دیدنم واکنش نشان داد:
 -چه خوشگل شدی آیدا!

نگاه جمع، رویم متمرکز شد و من، خجالت زده به طرف
آشپزخانه چرخیدم؛ جایی که سولماز داشت نهایت هنرش را
خرج اسباب پذیرایی می کرد و با دیدنم گفت:

-یکی از اون شیرینی اسکارها بخور بین خوب شده؟

بدون امتحان کردن، اطمینانش دادم:

-خوبه! نمی تونم الان چیزی بخورم.

سرش را از ظرف میوه ای که در حال چیدنش بود، بلند کرد:

-واسه چی؟ دلشوره دا...!

جمله اش را رها کرد:

-چه ملوس شدی تو! این ایل ناز باید کارشو ول کنه بره
آرایشگر شه!

ایل نازی که با قیافه ی توی همش از اتاق بیرون آمده بود،
اصلاح کرد:

-میکاپ آرتیست!

رفتم به طرف پنجره ی آشپزخانه و توی کوچه را نگاه کردم.
نمی دانم چرا دل، توی دلم نمی ماند و آرام نمی گرفتم! از

تصور آن که یکی از آن حمله‌ها را وسط جلسه‌ی خواستگاری تجربه کنم، پشتم یخ زد!

شروع کردم به کشیدن نفس‌های عمیق با شمارش و حالم که کمی جا آمد، بهتر دیدم قرصی بخورم اما نشد از آشپزخانه بیرون بروم که ورودی‌اش با مبل دو نفره‌ای که ایل‌داش و حسین نمی‌دانستند کجا بگذارندش که مامان رضایت دهد، قُرُق بود!

از پریروز که این مبل‌های جدید را آورده بودند، مامان صدبار جایشان را تغییر داده بود و هیچ چیدمانی هم به دلش نمی‌نشست.

امیرعلی آن طرف سد را فرستادم سراغ داروهایم:
یه کیف کوچیک سفید تو طبقه بالایی کمد دیواریه، اونو بیار واسه خاله!

لیوانی آب برای خودم ریختم و حسین غر زد:
-عرق‌مون دراومد مامان؛ رضایت بده!
مامان طرح جدیدی داد و من، قرصی از جلد جدا کردم و به محض آن که با تمام محتوای لیوان، قورتش دادم، صدای زنگ و بعدش صدای ثریا بلند شد:

-اومدن!

فوراً به طرف پنجره رفتم و با دیدن ماشین ایمان و خودش
 که سعی داشت ویلچر پدرش را از سرعت گیری که شوهر
 اعظم برای گیرانداختن موتوری ها خودسرانه وسط کوچه
 علم کرده بود رد کند، قلبم محکم به قفسه ی سینه ام کوبید!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

654#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_چهار

همه ناگهانی، دست جنباندند برای اتمام کاری که مشغولش بودند؛ حسین و ایل‌داش مبل را بالاخره جایی که آخرین پیشنهاد مامان بود گذاشتند. سولماز ظرف میوه‌اش را کامل کرد و جواد، برد و گذاشتش وسط میز پذیرایی.

آی‌سون دست دخترش و امیرعلی را گرفت و بردشان توی اتاق و سمانه، نگاهش را میان جمع گرداند و پرسید:
-چند نفرن؟

مامان که تا آن لحظه، به این مسئله فکر هم نکرده بود، چرخید رو به من و واکنش نشان داد:

-راست می‌گه‌ها! چند نفرن؟
ایل‌ناز داشت با شومیز توی تنم ور می‌رفت و قسمت‌های بالا آمده را می‌فرستاد زیر دامن:

-مادر من اینا صفر نفر هم باشن باز جا نیست!
مامان توی سرش زد:

-کاش از مقدس چندتا صندلی قرض گرفته بودیم!
بابا پرسید:

-چرا نمی آن بالا؟

ثریا که هنوز جلوی آیفون بود و توی نمایشگرش کوچه را
رصد می کرد، جواب داد:

-بنده خدا یکی شون ویلچریه!
حسین گفت:

-باباشه. برم ببینم کمک نمی خواد. تو این کوچه آدم با پای
سالمم نمی تونه راه بره بس که استاندارده!

مامان هنوز گرفتار چالشش با تعداد صندلی ها بود:

-زشته این جوری! کی بشینه رو زمین؟

ایل ناز رضایت داد به رها کردنم:

-من تو آشپزخونه وایمیستم!

سولماز به طرفش آمد:

-راست می‌گه، منو ایل‌ناز پذیرایی می‌کنیم، همون تو
آشپزخونه هم هستیم.

سمانه گفت:

-من هم می‌تونم برم تو اتاق پیش آی‌سون و بچه‌ها، شاید
تنهایی از پششون برنیادا! حسام هست دیگه. من که نیازی
نیست باشم!

مامان بی‌تعارف و راضی در جوابش گفت:

-آره آره برو!

من اما هنوز، سرجایم ایستاده بودم و لیوان خالی، میان
انگشتان یخ‌زده‌ام بود. قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید و هر
تکنیکی که یادم داده بودند برای آرام کردن خودم، فراموشم
شده بود!

فقط بیننده بودم و شنونده، نه صدایم در می‌آمد و نه حرکتی
داشتم.

ثریا که حالا ایستاده بود جلوی در و مابقی ماجرا را از
نمایشگر آسانسور دنبال می‌کرد، هیجان‌زده گفت:

-اومدن بالا!

حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم و همین فکر که قرار است دچار حمله شوم، بدتر می‌ترساند مرا و به طرفش می‌برد.

بابا، جواد، ایل‌داش و مامان توی هال ایستاده بودند. ثریا مقابل در و من و ایل‌ناز و سولماز، توی آشپزخانه که در آسانسور باز شد و اول حسین، بعد پدر ایمان روی ویلچر، و نهایتاً او، به ترتیب بیرون آمدند و همان لحظه که نگاه من به صورتش افتاد، همان لحظه‌ی کوتاه، شد آب روی آتش! نمی‌دانم چه رازی نهفته بود در دیدنش که چاره‌ی بی‌قراری‌ام شد و اضطراب و نگرانی به یک‌باره فروکش کردند.

گردن کشیدم تا از ورای سر ایل‌داشی که سد نگاهم شده بود، دوباره ببینمش و این نگاه دوم، کارش را حتی از اولی هم بهتر انجام داد که آن‌طور دلم قرص شد و آرامشی به جانم نشست که در حالت عادی، فقط در خواب‌های خوب تجربه‌اش می‌کردم، نه در بیداری!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

655#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_پنج



لیوان را بردم و گذاشتم توی سینک و از آشپزخانه بیرون رفتم و کنار ثریا، ایستادم و روبه پدر ایمان که به نظرم می‌رسید از آخرین باری که دیده بودمش، شکسته‌تر شده، خم شدم و سلام و خوش‌آمد گفتم.

کوتاه و کم‌جان سر تکان داد. نگاه مهربانش، دلم را قرص می‌کرد.

دست سالمش را به آرامی زد به جعبه‌ی شیرینی روی پایش و با نگاهی هم اشاره‌ای به جعبه کرد و من، با فهمیدن خواسته‌اش فوراً جعبه‌ی شیرینی را برداشتم و تشکر کردم: - ممنونم. زحمت کشیدین.

دوباره و با نگاه مهربانش، سر تکان داد و ایمان، خم شد به طرفش:

- کمکت کنم راه ببریم؟

پدرش سر تکان داد و حسین، فوراً دست‌به‌کار شد و کنار ایمان قرار گرفت که کمکش کند و وقتی آقای امیری‌زاده را روی مبل نشانده، ایمان برگشت و بعد از جابه‌جا کردن ویلچر توی راهرو، سبد گلی که روی کمد جاکفشی گذاشته

بودش را برداشت و این بار، با ورود به خانه، مستقیم به طرف من آمد:

-این برای شماست!

تا قبل از دیدنش، فکرش را هم نمی کردم که آن لحظه ها، آن قدر دل نشین باشند اما ورق، همان ورق که اضطراب و نگرانی خط خطی اش کرده بودند، به ناگهانی برگشته بود و آن رویش، یک دست آبی آسمانی بود بدون حتی یک نقطه ی تاریک! شبیه به آسمان صافِ یک روز آفتابی!

از ورای شاخ و برگ های سبد گلی که حالا برای من بود، نگاهش کردم و دلم، برای آن همه جذابیت رفت؛ صورت اصلاح شده و موهای مرتبش، بوی بی نظیر ادکلنش، پیراهن سفید و کت اسپرت مشکی رنگی که زیادی به تنش خوش نشسته بود یک طرف، چشم های سرحال و نگاه آرام، مطمئن و حال خوب کنش، یک طرف دیگر!

می خواستمش و هیچ شک و شبهه ای بابت خواستنش، توی دلم نبود!

زیر لب "ممنون" گفتم و از مقابلم که گذشت، رفتم و سبد گل های عزیزم را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و ایل ناز سرش را نزدیک گوشم آورد و با حرص گفت:

-کوفت بشه!

منتظر مانده بودم تا همه جاگیر شوند. بابا داشت به ترکی،
حال و احوال پدر ایمان را می پرسید و مامان پشت سرش به
فارسی، همان ها را تکرار می کرد.

این بار سولماز، کنار گوشم گفت:

-هزار ماشاالله بزnm به تخته،

چقدر با کمالاته!

ایل ناز خندید و توی این یکی گوشم با صدای آرامی گفت:

-این قدیمی ها به سکی می گن با کمالات!

خدا را شکر کردم که آن قدر توی هال سروصدا هست که
کسی متوجه گفته های ما نمی شود و زیر لب به هر دویشان
گفتم:

-کاش واینستید همین جوری نگاه شون کنید! زشته!

سولماز فوراً کاری برای خودش تراشید و من، با دیدن سرهای
بیرون زده از لای در اتاق، دست به دامان ایل ناز شدم:

-تو رو خدا برو این بچه ها رو جمع کن.

مامان صدایم زد:

-بیا بشین آیدا جان!

صدای خنده‌ی ریز ایل‌ناز را که احتمالاً بابت جانی بود که مامان برای اولین بار به اسمم بسته بود، شنیدم و رفتم و تنها جای خالی را که کنار ایل‌داش بود، پر کردم.

دست‌هایم را روی دامن سبزآبی روشنم به هم رساندم و انگشتانم را قفل کردم توی هم و نگاهم با سردرگمی به طرف اوپی رفت که باور نمی‌کردم این‌جاست، توی خانه‌ما، و قرار است در حضور همه، حرفش را به کرسی بنشانند!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#656

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_شش

خواستگاری ما، شبیه به خواستگاری آی‌سون نبود که جماعت ما، با جماعت آنها، یک ساعت تمام حرف‌های معمولی بزند تا بستر رفتن سر اصل مطلب مهیا شود. ایمان نه مادری همراهش بود که غیرمستقیم و در لفافه از پسرش تعریف کند، نه خواهری که برایش مجلس گرمی کند، نه عموی شوخ‌طبعی که هروقت نیاز بود، با مزه‌پرانی‌هایش یخ مجلس را بشکند.

ایمان تنها بود و خودش، اهل هیچ حاشیه رفتنی نبود؛ خودش بود و پدری که جز نثار کردن نگاه مهربانش، کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

سولماز آمد و پذیرایی کرد. همه ساکت بودند و فقط صدای چاقو و چنگال و "بفرمایید" گفتن های خود سولماز بود که گاهی سکوت را می شکست. حتی از بچه های توی اتاق هم صدایی در نمی آمد.

دست سولماز را پس زدم و زیر لب گفتم:
- چیزی نمی خوام.

بوی پرتقالی که ایل داش به محض برداشتن، شروع به پوست گرفتنش کرده بود، توی بینی ام پیچید و حال خوشی نثارم کرد.

بابا "بویروز" می گفت و مامان مثل مترجم ها، پشت بندش معنی می کرد:

- بفرمایید. بفرمایید.

بالاخره نگاهم را به صورت ایمان دادم؛ خیلی وقت بود که می دانستم دوستش دارم اما قدر و اندازه اش را نه، تا آن روز نمی دانستم و همان لحظه که نگاهم کوتاه، با نگاهش

برخورد، پی بردم که این اندازه، فراتر از آنی است که با مقدار، قابل بیان باشد.

خیلی دوستش داشتم؟ نه؛ بیشتر!

خیلی خیلی دوستش داشتم؟ نه؛ بیشتر!

و هرچقدر به سوالم خیلی دیگری اضافه می کردم، باز جواب مثبت نمی شد و یک چیزی کم داشت.

اولین سوال را ایل داش بود که پرسید؛ پرتقالش را خورد، دست هایش را پاک کرد، ژست رسمی تری گرفت و گفت:

-پس چرا انقدر جمع و جور تشریف آوردین؟

اصل سوالش حتماً این بود «پس بقیه تون کجان؟» و مطمئنم تمام وقتی که داشت پرتقالش را می خورد، زورش را زده بود که این سوال را در قالب مودبانه تری بپرسد.

نگاهم را دادم به ایمان و او، صادقانه جواب داد:

-جز پدرم کسی رو ندارم!

نگاهها رد و بدل شدند؛ مامان کمی مضطرب شد و ثریا، سوالی که احتمالاً سوال خیلی های دیگر در جمع بود را پرسید:

-بابا با شما زندگی می‌کنن؟

آن لحظه، نگاه کردن به ایمان راحت بود؛ چون همه داشتند این کار را انجام می‌دادند و کسی حواسش به من نبود و من، تمام حواسم به او که می‌دانستم خودش را به‌خاطر من، به چه دردسری انداخته!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

657#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_هفت

جواب ایمان، سوال مستقیمی از خود ثریا بود:

-پس با کی زندگی کنن؟

ثریا دست و پایش را گم کرد:

-منظورم اینه که...

مامان منظورش را به زعم خودش، درست کرد:

-منظورش بعد از ازدواج بود! وگرنه قبل از ازدواج که هر پسر

و دختری با خانواده اش زندگی می کنه!

ترجیح دادم نگاهم را جای بی دردسرتی نگه دارم.

نمی خواستم چشم ایمان به من بیفتد و به خاطر شخص من،

مراعات را قاتی جواب هایش کند. پس به پوست پرتقال های

توی بشقاب گل سرخ چشم دوختم و او، در کمال درستی و احترام جواب داد:

-من، پدرم و برادر و خواهر کوچیکم، باهم زندگی می کنیم. مسئولیت خانواده ام با منه؛ چه قبل از ازدواج، چه بعدش و این مسئولیت، فقط متوجه منه، نه همسر آینده ام.

ایل داش وسط حرفش پرید:

-به هر حال وقتی همه توی یه خونه زندگی کنن، مسئولیتی که می گی، متوجه همه می شه!

نگاهم را به زور و ضرب، حفظ کردم روی پوست پرتقال ها. دلم برای ایمان به درد آمده بود، حقش نبود که از این جا و این شکلی شروع کند.

کسی را نمی دیدم و نمی دانستم صورت ها چه حس و حالی دارند اما حتماً اوضاع خوب نبود که ثریا با لحنی که بی خیالی ساختگی و توی ذوق زننده ای داشت، گفت:

-منم تا همین دو-سه سال پیش بالاسر مادرشوهرم زندگی می کردم!

داشتم به معنای واقعی کلمه عذاب می کشیدم و ایل داش، مثلاً حرف توی حرف آورد:

-کار شما چیه جناب؟

و ایمان، منتظر نماند که سوال و جوابش کنند و خودش، شروع کرد به حرف زدن و حرفش را از من، شروع کرد.

-آیدا رو خیلی وقته که می‌شناسم؛ چه به واسطه‌ی همسایگی، چه به واسطه‌ی همکاری. از هر نظر، قبولش دارم و به قدری شخصیت حساب شده و کاملی داره، که ایمان دارم عالی‌ترین انتخاب برای یه زندگی مشترکه. بسیار خوش‌شانسم که شناختمش و امروز، این‌جا اومدم که از شما خواستگاریش کنم.

داشت ادامه می‌داد، داشت از خودش و شرایط زندگی‌اش می‌گفت اما من، گیر کردم بودم توی همان چندتا جمله و داشتم می‌مردم بین کلماتش.

خواستگاری‌اش، نه مثل خواستگاری شخصیت‌های کتاب‌ها، کلمات قصار داشت. نه مثل توی فیلم‌ها، زیر نور ماه و رویایی بود و نه حتی مثل خواستگاری کامی از ایل‌ناز پرازیجان و سورپرایز اما من، نفسم بند آمده بود از سادگی و صداقت کلمات و قشنگی بیانش و همان لحظه، حس کردم با او، خوش‌بخت‌ترین آیدای دنیا خواهم شد؛ خوش‌بخت‌ترین آیدایی که داشت گریه‌اش می‌گرفت.

#شقایق_لامعی

#شقایق_لامعی

658#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_هشت

آن روز و در آن خواستگاری، لام تا کام حرف نزد؛ البته که نه کسی از خانواده، نظر مرا پرسیده بود و نه خودم قصد حرف زدن داشتم که می دانستم هر حرفی اگر بزنم، رشته های ایمان را پنبه خواهد کرد که در قاموس خانواده ی من نمی گنجید دختر راجع به خواستگارش در جلسه ی اول و وسط جمع خانوادگی اظهار نظر کند!

گذاشتم حرف ها را او بزند که الحق، خوب حرف می زد؛ مراعاتِ تفاوت ها را می کرد، احترام، حرف اول لحن و حرکاتش بود و به قدری یک تنه، خوب از پس هرچه که باید برآمد که انتهای جلسه ی خواستگاری، دیگر تنهایی اش به چشم من یکی نمی آمد.

وقتی که برای رفتن بلند شد، حس کردم دلم دارد کنده می شود؛ دوست داشتم تا دنیا دنیا است بماند همین جا توی خانه ی ما، میان خانواده ام، روی آن مبل، و حرف بزند و حرف بزند!

در حالت عادی که من ندیده و نشنیده بودم بیشتر از چند جمله از موضوعی بگوید؛ آن هم در کمال داشتن اعصاب!

شده بودم شبیه به پنج سالگی‌هایم، همان موقع که عمه تهران زندگی می‌کرد و برنگشته بود تبریز. دخترش را دوست داشتم و هر موقع مهمان خانه‌مان می‌شدند، به وقت رفتن‌شان عزاداری‌ام شروع می‌شد. خودم را می‌زدم به در و دیوار که شاید نرود و همدم مرا نبرد.

آن لحظه هم که همه بلند شده بودند تا مهمان‌مان را بدرقه کنند، دلم می‌خواست خودم را بزنم به در و دیوار و گریه‌وزاری کنم که "نرو".

دست خودم نبود؛ امید نشانده بود به دلم و دلِ رفتنش را نداشتم که نداشتم.

بغضم گرفته بود وقتی "خداحافظ" را گفتم. آن قدری که نشد حتی زیرلی جوابش را دهم و وقتی در را بستند جدی جدی بغضم داشت می‌شکست.

به بهانه‌ی تعویض لباس دویدم توی اتاقم و در جواب بارانِ سوالات آی‌سون و سمانه، دست به دامن دروغ شدم:

-کمر این دامنه خیلی تنگه؛ داره بدجوری اذیتم می کنه، دو دقیقه برید بیرون لباس عوض کنم، پیام!

به محض خالی شدن اتاق، زیر گریه زدم. صورتم را پوشاندم و بی صدا اشک هایم را ریختم.

دلم بدجوری گرفته بود؛ چرا؟ خدا می دانست!

با باز شدن ناگهانی در، از جایم پریدم و قبل از آن که دست و پایم را جمع کنم، ایل ناز حال و روزم را فهمیده بود و متعجب پرسید:

-پس چرا گریه می کنی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

659#

#پارت_ششصد_و_پنجاه_و_نه

تند و تند زیر چشم‌هایم انگشت کشیدم و هنوز آن قدری
گرفتار بغض بودم که نشد جواب دهم و سر بالا فرستادم
که چیزی نیست!
آمد و کنارم روی زمین نشست:

-بی دردسر تموم شد و رفت! گریه کردند واسه چیه الان؟
خندید:

-یه دقیقه بیا بیرون فقط اینا رو ببین! منگ و مات دارن
همدیگه رو نگاه می کنن. حتی نمی دونن چی بگن!
اشک های جدیدم را پاک کردم و ایل ناز شوخی کردنش را
ادامه داد:

-به ولله این اولین باره که این جوری مامانو ساکت دیدم.
هیچی نداشت بگه بنده خدا.

بلند شدم که لباس هایم را عوض کنم و او هم هم پایم بلند
شد و ناگهانی در آغوشم کشید:

-خیلی برات خوشحالم آیدا!

صدای فین فینش را که شنیدم، ناباور فاصله اش دادم:

-تو واسه چی گریه می کنی؟

دوباره در آغوشم کشید:

-به قرآن اونقدر برات خوشحالم که واسه خودم تا حالا
این جوری خوشحالی نکردم. حفته آیدا؛ خوش بختی حق تر

از حقه واسه تو. این پسره خیلی آدم حسابیه. خوش بخت می‌کنه.

زدم به در شوخی که اشک ریختن را تمام کند:

-حالا از کجا آدم حسابی بودنشو فهمیدی؟ تا همین یه ساعت پیش که داشتی بهش سگ اخلاق و صدتا چیز دیگه می‌بستی!

سوالش به خنده‌ام انداخت:

-مگه سگ اخلاق بودن با آدم حسابی بودن منافات داره؟
اشک‌هایش را پاک کرد:

-سگ اخلاق هست ولی آدم حسابی‌ام هست. اینو هم الان نفهمیدم. همون روزی که نشستم تو ماشینش تا بهش شماره بدم فهمیدم!

از یادآوری شاهکارش دوباره حرصم گرفت و گفتم:

-اون قضیه رو یاد من ننداز ایل‌ناز!

بدجنسی کرد:

-همون که سوار ماشینش شدم و بهش...

زدم به سرشانه‌اش:

-بسه تو رو خدا!

کوتاه آمد:

-خیلی خب! تو هم بیا بیرون و لشکر مبهوت خانواده رو ببین!

سرتکان دادم و با رفتنش، کشیده شدم به طرف پنجره و لحظه‌ی آخری ماشینش که داشت از کوچه بیرون می‌رفت را دیدم و با دیدن حسین، سریع سرم را داخل بردم، لباس‌هایم را عوض کردم و رفتم به هال خانه و برای مشغول کردن خودم، شروع کردم به جمع کردن وسایل پذیرایی.

حق با ایل‌ناز بود؛ هیچ‌کس حرف به‌خصوصی نمی‌زد. هرکسی، یک‌جوری توی حال خودش بود و فقط آی‌سون بود که مصرانه سوال می‌پرسید و کسی هم درست جوابش را نمی‌داد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

660#

#پارت_ششصد_و_شصت



اولین سوال جدی را ایل داش بود که از من پرسید:
-تو چقدر می شناسی این پسر رو؟

محتویات پیش دستی توی دستم را تندتر از قبل خالی کردم و داشتم به درست ترین و بی دردسرتین جواب فکر می کردم که مامان زودتر گفت:

-همسایه بودیم دیگه. می شناسیم شون!

لحن ایل داش مردد بود:

-پس چرا من ندیده بودمش تا حالا؟

مامان جواب داد:

-مثل ما نیستن که دم به دقیقه تو کوچه پلاس باشن! خودمونم نمی دیدم شون. بی سروصدا می رفتن می اومدن! ایل ناز خندید:

-حالا می خوای اونا رو بالا بیری چرا ما رو می زنی؟

مامان رو به ایل داش ادامه داد:

-بعدشم تو پنجشنبه به پنجشنبه می آی این جا شامتو می خوری می ری. مارو هم درست و حسابی نمی بینی، همسایه هامونو بینی؟

سولماز مداخله کرد:

-ظاهراً که خانواده ی خوب و متینی بودن.

حسین در را باز کرد و داخل آمد و ایل‌داش که از کنایه‌ی مامان دل‌چرکین شده بود، شانه بالا فرستاد و گفت:

-ظاهراً که بله! باطن‌شون رو باید ببینیم. بی‌تحقیق که نمی‌تونیم دخترمون رو بهشون بدیم!

حسین آمد و سرجای قبلی‌اش نشست و یک‌کاره گفت:

-می‌شناسمش من. بچه‌ی درستیه!

سوال مرا ایل‌ناز پرسید:

-از کجا می‌شناسیش؟

حسین شانه بالا فرستاد:

-رفیقیم باهم!

ایل‌ناز متعجب به من نگاه کرد؛ به‌خدا که خودم هم به قدر او بی‌اطلاع و متعجب بودم و ایل‌ناز طاقت نیاورد و پرسید:

-چطور رفیقین؟

حسین از کوره در رفت:

-سریه جریاناتی رفیق شدیم! حالا الان این مهمه؟

سولماز دوباره میانه‌داری کرد:

-خدا رو شکر حسین هم که می‌شناسه و تاییدش می‌کنه.

هنوز شوکه بودم و ایل داش سنگ جدیدی انداخت:

-بازم نمی‌شناسه استناد کرد. باید بریم تحقیق. از اون گذشته، طرف خانوادشومی‌خواد چی کار کنه؟

ثریا جواب داد:

-گفت دیگه؛ یه واحد کنار خودشون می‌گیره که هم آیدا مستقل زندگی کنه هم اون راحت حواسش به خانواده‌اش باشه!

پیش‌دستی‌ها را روی هم چیدم و بلند شدم و جواب ایل داش، عصبی‌ام کرد:

-آدما روی هوا خیلی زرها می‌زنن! خرشون که از پل بگذره، حرفاشونو یادشونم نمی‌آد.

جواد هم چیزی گفت:

-عین رئیس‌جمهورها!

سولماز چپ‌چپ نگاهش کرد و من، چرخیدم به طرف ایل داش:

-چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

-چجوری؟ بدتو که نمی‌خوام!

نشد کوتاه بیایم و حرف دلم را نزنم:
 -پس چرا این جوری هم نمی‌تونم برداشت کنم که
 خیرخواهمی!
 گزک به دستش دادم!
 -خفه شو! هنوز اجازه‌ات دست خودت نیست که این جوری
 زرت و پرت می‌کنی!
 مامان صدایش را بلند کرد:
 -چیزی نگفت که!
 دروغ چرا؟ می‌ترسیدم از پیامدش اما حرفم را هم زدم:
 -اجازه‌ی من قرار نیست دست کسی باشه!
 ایل‌داش بلند شد و عصبانیتش را سر مامان خالی کرد:
 -این بار چندمه که این بچه‌ی بی‌شعورت داره این جوری به
 من بی‌احترامی می‌کنه و تو هیچی نمی‌گی!
 بابا "لا اله الا الله" معروفش را گفت و مامان رو به ایل‌داش
 که داشت سمانه را هم بلند می‌کرد، گفت:
 -داد و بیداد کن بترسه پس بیفته، کارمون بکشه به
 بیمارستان، بدبختیش بمونه برای من!

هاج و واج به مامان نگاه کردم و او، از سکوت موقتی پیش
آمده استفاده کرد و ناگهانی پرسید:

-جلو در و همسایه و فک و فامیل، زشت نمی‌شه واسه
ایل ناز؟ که اول آیدا بره؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

661#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_یک

بدنم هنوز نیاز به خواب داشت و چشمانم، تمام مقاومتشان را به کار گرفته بودند برای باز نشدن. مغزم اما بیدار بود و فرمان برپایی می داد.

تمام دیشب را نخوابیده بودم و تا آن جایی که به خاطر دارم، از این پهلوی به آن پهلوی و از این فکر به آن یکی، پاسکاری می شدم.

دل در دلم نبود که صبح شود و ببینمش و حالا، صبح بود و اشتیاق دیدنش، شد آن قدرت و انگیزه‌ای که غلبه کرد به خستگی و بی خوابی و نشاند مرا میان رخت خوابم.

ایل ناز غرق در خواب بود و چند وقتی می شد که دیگر خبری از یار قدیمی زنگ دارش بالای سر بالشتش نبود و هروقت خواب بسش می شد، به بیداری تن می داد، نه هروقت که ساعتش می گفت.

بلند شدم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم. بابا توی جایش و مامان کنار سجاده‌ی نمازش به خواب رفته بود و هوایی که هنوز به اندازه‌ی کافی روشن نبود و ساعت روی دیوار، می گفتند که برای دیدن او دیگر خیلی عجله به خرج داده‌ام. -چی می‌خوای بالام؟

نگاهم را دادم به مامان که چادرش را دور خودش پیچانده بود و گفتم:

-هیچی؛ بخواب.

لحافش را برداشتم و رویش که کشیدمش، گفتم:

-نفهمیدم نمازمو خوندم بعدش خوابم برد، یا وسطش خوابم برد.

با آن که می‌دانستم عادت دارد سر سجده‌ی نماز صبح، خوابش ببرد، گفتم:

-فکر کن خوندی!

لحافش را روی سرش کشید و از آن زیر گفت:
-نخوندم ولی! یادم نمی‌آد قنوت رو گفته باشم.

چیز بیشتری نگفتم که خوابش ببرد و برگشتم توی اتاق و رفتم سروقت گوش‌ام. حداقل یک ساعتی مانده بود که لباس بپوشم و راهی آژانس شوم و با آن که احتمال می‌دادم صاحب آژانس خواب باشد اما شماره‌اش را گرفتم؛ فوقش آن بود که بیدارش می‌کردم دیگر!

زیر پنجره نشستم و تاخیرش در جواب دادن و صدای گرفته‌اش، فهماندم که خواب بوده و بیدارش کرده‌ام.
توی گوش‌ی و به آرامی گفتم:

-الو ایمان؟

صدایش خط‌وخش داشت:

-چی شده؟

لبخند زدم:

-چیزی نشده. صبح به‌خیر.

-صبح شده؟

لبخندم بیشتر کش آمد:

-آره! نمی‌خوای بیدار شی؟

صدایش گیج بود:

-بیدارم!

چشمانم روی ایل‌ناز بود که مبادا بیدار شود و با همان صدایی که آرام نگهش داشته بودم، پرسیدم:

-می‌شه امروز ببینمت؟

با تاخیر پرسید:

-مگه نمی‌آی آژانس امروز؟

برای بار نمی‌دانم چندم لبخند زدم:

-چرا! ولی باید ببینمت!

سعی کردم تصورش کنم. چشمانش که حتماً بسته بودند و جوابم را که نداد، صدایش زدم:

-ایمان!

-جونم؟

چندمین لبخندِ سر صبحی‌ام بود؟ با حفظ کردنش گفتم:

-زودتر بیا آژانس!

-باشه الان می آم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

662#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_دو

@Vip Roman

دستم را گرفتم مقابل دهانم که صدای خنده‌ام ایل‌ناز را بیدار نکند. این‌طور که او جوابم را داده بود، مطمئن بودم همین که تماس را قطع کنم، به مابقی خوابش می‌رسد. دست از سرش برداشتم و گفتم:

-خیلی خب؛ می‌بینمت.

حتی جوابم را هم نداد و من، با لبخندی که مطمئن بودم تا پایان روز خواسته و ناخواسته روی لب‌هایم می‌ماند، گوشی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ کمد کوچکِ خصوصی‌ام؛ تنها بخشی از خانه، که فقط و فقط متعلق به من بود.

دفتر خاطراتم را می‌خواستم؛ دفتری که چند سالی می‌شد که هیچ سراغش را نگرفته بودم و آن لحظه، یک‌کاره به سرم زده بود که حالِ این صبح زودِ دل‌انگیز را میانش ثبت کنم اما

درگیر و دار پیدا کردنش، چشمم به هر چیزی خورد إلا دفترچه‌ام.

حالم، با دیدن کتابی که پرینتش گرفته بودم، گرفته شد و خاطرات بدِ سرانجام تلخش، روی قلبم سنگینی کرد.

با دلتنگی دست کشیدم روی اسم قشنگش؛ بی‌فرجامی‌اش، مرا بدجوری سرلج انداخته بود با نوشتن.

فوراً برگرداندمش توی کمد که دلم هوای ورق زدنش را نکند که خودآزاری را برای آن روز نمی‌خواستم.

خدا می‌دانست کجا گذاشته بودم آن دفترچه را. سروصدای گشتم بالاخره صدای ایل‌ناز را درآورد:

-چرا انقدر صدا می‌دی تو؟

با برخورد سرانگشتانم با یک بسته‌ی نایلونی، بیرون کشیدمش و با دیدن بسته‌ی پاستیل، حیرت کردم و ناخواسته "آخی" گفتم.

همانی بود که برای امیرعلی خریده بودش و من، صاحبش شده بودم.

محتوایش به‌هم چسبیده و تاریخ انقضایش خیلی وقت بود که سر آمده بود اما بیشتر از یک بسته پاستیل تازه و خوش

آب و رنگ، سر شوق آورده بود مرا که پشتش هزار هزار
خاطره بود.

خوب که نگاهش کردم مثل شی‌ای باارزش برگرداندمش
داخل کمد و برای آن که بیشتر از آن سروصدا نکنم، بی‌خیال
ثبت کردنِ حال آن لحظه‌ام شدم و بلند شدم که زودتر
حاضر و راهی شوم.

احتمال بزرگم آن بود که بخوابد و نیاید؛ با آن حال تصمیم
داشتم زودتر از خانه بیرون بزنم. فوقش آن بود که زود
می‌رسیدم و خودم را به فنجانی قهوه، در کافه‌ی کناری دعوت
می‌کردم.

میان غرغره‌های گاه و بی‌گاه ایل‌ناز، حاضر شدم و قبل از رفتن،
خودم را مهمان کردم به یکی از آن شیرینی‌های عزیزم که
امیرعلی همان دیشب، دخل نیمی از جعبه‌اش را درآورده بود.
با لذت خوردمش؛ این شیرینی، از آن‌هایی بود که می‌گفتند
"خوردن دارد"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

663#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_سه



توی اتوبوس نشسته بودم و هنوز یک ایستگاه داشتم تا رسیدن که زنگ خوردنِ گوشی، آهنگی که درحال گوش کردنش بودم را قطع کرد.

تماس از ایمان بود و جوابش را که دادم، پرسید:

-کجا موندی پس؟

نگاهم را دادم به ساعت بالای صفحہی گوشی و گفتم:

-تو راهم؛ دارم می‌آم. چطور؟

در جوابم پرسید:

-مگه نگفتی زود پیام؟

شوق، توی دلم شروع کرد به دست‌وپا زدن:

-اومدی؟

-نیام؟

نگاهم را دادم به خیابان که فاصله را تخمین بزنم و با جداکردن هندزفری، خودگوشی را کنار گوشم گرفتم و گفتم:

-فکر کردم خوابیدی!

صدایش دوست داشتنی بود:

-تو زنگ بزنی بگی زودتر بیا، منم بخوابم؟ خل‌وچلم؟

صدای خنده‌ام چرتِ کنار دستی‌ام را پاره کرد. از موقعیت پیش آمده استفاده کردم و گفتم:

-می‌خوام پیاده بشم.

برایم راه باز کرد و من، با رساندن خودم به در اتوبوس توی گوش‌ی گفتم:

-تا ده دقیقه‌ی دیگه پیشتم!

ده دقیقه‌ام، پنج دقیقه هم نشد. بس که ذوق و هیجان، قدم‌هایم را بلندتر کردند.

نفهمیدم اصلاً چطور خودم را رساندم به او، تمام مسیر را دویدم به گمانم و آن لحظه‌ای که رسیدم مقابل در ورودی آژانس، از هیجان روی پایم بند نبودم. در را نزده، بازش کرد برایم و همان که نگاهم به صورتش افتاد، دوست داشتنش نفسم را بند آورد. آخر مگر چندتا "خیلی" می‌شد کسی را دوست داشت؟

در را که پشت سرم بستم، همانی که توی سرم بود را به زبان آوردم:

-من... باید بغلت کنم ایمان!

گفته و نگفته، در آغوش کشیدمش. کاری که از دیشب،
هزار هزار بار توی سرم تصور و تجسمش کرده بودم.
دست‌هایم را دورش حلقه کردم و حرصم گرفت از آن‌که
نمی‌توانم تمام و کمال بغلش کنم.

صدایش منعطف و مهربان بود:

-داری نفس نفس می‌زنی!

صادقانه گفتم:

-از اتوبوس که پیاده شدم، همه‌ی راهو دویدم.

سرم روی سینه‌اش بود و در واقعیت، من توی آغوش او
بودم، نه او در آغوش من!

صدایش حال خوبی داشت:

-این بغلِ قشنگ، جایزه‌ی کدوم کارمه اون وقت؟

سرم را بیشتر فشردم روی سینه‌اش و اضافه کرد:

-بگو که تکرارش کنم.

فضایی برای حرف زدن نداشتم و صدایم نامفهوم شده بود:

-واسه دیروزه!

متوجه کلماتم شد که در جوابم گفت:

-پس اگه این جوریه من هرروز پیام خواستگاری که تو فرداش
این جوری بدوی بیای بغلم کنی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

664#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_چهار

سرم را کمی از آغوشش فاصله دادم:
- واسه خواستگاری نه. واسه اینکه که دیروز تازه فهمیدم که
چقدر دوستت دارم.
فاصله مان را او بود که بیشتر کرد و نگاهش را دوخت به
چشمانم:
- چقدر؟
حقیقت را گفتم:
- نمی دونم. از همون دیروز دارم تلاش می کنم که اندازه اش رو
بفهمم اما خیلی بیشتر از اونیه که تصور می کنم.
لبخند زد:
- این صبحه چقدر قشنگ شروع شده!

من هم لبخند زدم:

-خیلی قشنگه.

لحن و نگاهش، هر دو شیطنت داشتند:

-پس تا خانم امینی صبحونه‌اش رو نخورده و از آشپزخونه بیرون نیومده، ببوسمت که این صبحه قشنگ‌تر بشه!

نگاهم وحشت‌زده، رفت به طرف راهروی کوچکی که انتهایش آشپزخانه بود و حس کردم زانوهایم دارند شل می‌شوند وقتی عقب رفتم و بی‌تمرکز گفتم:

-خانم امینی اومده مگه؟ چرا... چرا زودتر نمی‌گی؟

مرا به طرف خودش کشید:

-حالا که هنوز تو آشپزخونه‌ست.

دست‌وپا زدم که رهایم کند و او، زیر خنده زد:

-تو چرا انقدر زودباوری؟ امینی چرا باید هفت صبح بیاد و صبحونه‌اش رو این‌جا بخوره؟

نگاهم هنوز به آشپزخانه بود:

-چرا...

جمله‌ام کامل نشد؛ بوسه‌اش نگذاشت!

تقلا اگر کردم برای رها شدن، علتش آن بود که دیگر توان و ظرفیتی برای آن همه هیجان نداشتم؛ او اما اهل نیمه‌کاره رهاکردن چیزی نبود!

انگشتانم چنگ شدند روی بازویش. قدرتی توی دست‌هایم نبود و به محض آن که رضایت داد به عقب کشیدن، نامش را صدا زدم؛ جوری که بفهمد باید آن لحظه دست از سر این دیوانه بردارد.

سرش را نزدیک گوشم آورد:

-وقتی شیش صبح زنگ می‌زنی بیدارم می‌کنی و می‌گی زود بیا، پای عواقبش هم باید وایسی دیگه!

نفسم که سرجایش برگشت، عقب رفتم و او، برم‌گرداند سر جای قبلی:

-خودت مگه واسه بغل کردنم نیومدی؟ درمی‌ری چرا؟

مغزم آن لحظه، تنها راه‌درویی که بلد بود را رو کرد و من، در حالی که سعی می‌کردم صاف بایستم و لحنم عادی باشد، یک‌کاره پرسیدم:

-تو با حسین ما دوستی؟

نگاهش معنای "خر خودتی" را می داد و با این حال در جوابم گفت:

-من با حسین شما دوستم!

به جای او، حواسِ خودم پرت شده بود:

-چرا؟

لبخند داشت:

-مگه من می گم تو چرا با برادر من دوستی که تو می پرسی چرا با برادرت دوستم؟

سرتکان دادم:

-منظورم اینه چرا به من نگفتی؟

کوتاه نیامد:

-مگه به حسین گفتم که با خواهرش دوستم؟ که به تو بگم با...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

665#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_پنج



با کلافگی، حرفش را قطع کردم:

-عه! چه ایرادی داشت که بگی؟
سرتکان داد:

-ایرادی نداره پس؟ باشه من این سری که دیدمش بهش
می گم که با خواهرش دوستم.

به نشانه‌ی اعتراض زدم روی سینه‌اش و او، با بی‌خیالی اضافه
کرد:

-من این جوری تشخیص دادم که لزومی به گفتنش نیست.
حق به جانب پرسیدم:

-تو چرا فکر می‌کنی باید همه چیز رو خودت تشخیص بدی؟
شانه بالا فرستاد:

-چون من همه چیز رو خوب تشخیص می‌دم؛ مثل الان که
تشخیص می‌دم باید دوباره ببوسمت!
کوتاه نیامدم:

-این چیزی نبود که بخوای به من نگي!
-واسه همین چیزاست که نگفتم! گیر سه پیچ می‌دی و تا ته
ماجرای رو نری، بی‌خیال نمی‌شی!

نگاهم ریز و دقیق میان اجزای صورتش چرخید:

-چه ماجرای؟

کلافه گفتم:

-بیا! شروع شد.

کنجکاوی داشت بیچاره‌ام می‌کرد:

-یه کمش رو بگو!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-یه کاری می‌خواست براش انجام بدم. سر همون، یه بار دیدمش یه چندباری هم با هم تلفنی حرف...

حرفش را قطع کردم:

-تو چی کار باید واسه حسین انجام بدی؟ نکنه...

مستم را گرفتم مقابل دهانم:

-آره؟

با کلافگی پرسید:

-چی چیو آره؟ چی می‌گی واسه خودت؟

تنها حدسی که داشتم را گفتم:

-واسه چه کاری باید بیاد سراغ تو و ببینیش؟

-واسه هزارتا کار.

کوتاه نیامدم:

-جون من راستشو بگو! خونه می خواست؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-خجالت بکش.

به جای خجالت، ذوق داشتم:

-توروخدا بگو.

کوتاه نمی آمد که نمی آمد:

-اگه به تو مربوط بود، حتماً بهت می گفتم.

بازویش را گرفتم:

-بگو دیگه. چرا اذیت می کنی؟

از پس کنترل کردن ذوقم برنمی آمدم:

-کسیو دوست داره؟ آره.

شاکی شده بود:

-من چه بدونم آیدا. از کجا اینا رو می آری و می پرسی؟

نتیجه گیری ام را به او هم گفتم:

-پس واسه چی خونه گرفته؟ حتماً کسیو دوست داره دیگه!
نگاهش گیج و متعجب بود:

-آدم مگه فقط واسه دوست داشتن کسی خونه می گیره؟!
از کشف بزرگ بیشتر سر ذوق آمدم و گفتم:

-پس حدسم درسته. خونه گرفته!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

-من اینو نگفتم. اما تو چرا این جوری ذوق می کنی، خدا
می دونه!

توی جایم پریدم:

-همینو گفتم. تو رو خدا! بگو بهم بقیه اش رو هم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

666#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_شش



کلافگی از سر و صورتش می بارید:

-چی می گی؟ بقیه ی چیو؟

تکانش دادم:

-بگو بهم. بگو یکیو دوست داره و به خاطر اون خونه گرفته.
 واسه همین هم هست که دیگه پنجشنبه جمعه ها هیچ جوره
 تو خونه پیداش نمی شه.
 خنده اش گرفت:

-از چی می خوای به چی برسی تو؟ من چه بدونم آخه!
 اصرار کردم:

-همینا که گفتم رو بگو تا بی خیال شم. به خدا به هیچ کسی
 نمی گم. فقط خودم می دونم و تو. خوش حالم براش خب.
 خوش حال می شم بدونم یکیو دوست داره و سروسامون
 می گیره.

نگاهش رنگ مهربانی گرفت:

-فکر و نیت قشنگه ولی اولاً که تا این جاش رو نمی دونم؛
 واقعاً نمی دونم! دوماً که آدم اگه کسی رو دوست داشته باشه
 فقط واسه دو روز تو هفته دوستش نداره که! واسه کل
 روزهای هفته دوستش داره.

با دلخوری گفتم:

-نمی خوام؛ نگو این جور. واقعاً دلم می خواد سروسامون
 گرفتنش رو ببینم.

گیر افتاده بود از دستم و گفتم:

-خیلی خب. اگه از نظرت پنجشنبه جمعه ها کسی رو دوست داشتن مصادفه با سر و سامون گرفتن، علاوه بر داداشت، نصف جوون های مملکت، سر و سامون گرفته ان الان! خیالت راحت.

چپ چپ نگاهش کردم و او، حرف را عوض کرد:

-بین از کجا به کجا رسوندی بحث رو!

این یکی را دیگر داشتم شوخی می کردم:

-خیلی خب؛ آدرسش رو بده دیگه کاری ندارم.

از نگاهش یک آن ترس برم داشت:

-بیا برو رد کارت آیدا!

خندیدم:

-باشه! ولی آمارش رو برام دربیار.

حس می کردم باید فرار کنم. حرفش هم حدسم را تایید می کرد:

-برو دم دستم نباش!

رفتم به طرف میزم:

-این جا انقدر کوچیکه که هر جا برم هم دم دستتم!
لحنش جدی شده بود:

-به جای اینا بگو دیروز چی گفتن مامان و بابات؟
نگاهم را دادم به چشمانش:

-همه اش رو دیروز پیام دادم و گفتم که!
با کلافگی پرسید:

-چی کار کنم که همه چی سریع تر بشه؟
نشستم روی صندلی ام:

-چی سریع تر بشه؟
-همه چیز!

بی حرف نگاهش کردم و اضافه کرد:
-خیالم راحت نیست این جوری.

نگاهم را میان چشمانش جابه جا کردم:
-چه جوری؟

نگاهش دوباره نگران شده بود. با این حال سر بالا فرستاد و
گفت:

-هیچی!

بلافاصله اما پرسید:

-مطمئنی نظرشون مساعده دیگه؟

سرتکان دادم:

-تو خونه‌ی ما حرف اول و آخر رو مامانم می‌زنه. اون اگه نظرش مثبت باشه فرقی نداره نظر کی، چیه! با این حال بابامم راضی بوده انگاری، اون این مدلیه که فقط اگر ناراضی باشه، ممکنه چیزی بگه! سولماز خواهرم که خیلی ازت خوشش اومده بود. حسین هم که بستگی داره!

جمله‌ی آخرم را برای دست‌انداختنش گفته بودم و او، دستم را نخواند که پرسید:

-به چی؟

خندیدم:

-به این که خونه‌ی خوبی بهش انداختی یا نه!

با تأسف سرتکان داد و رفت!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

667#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_هفت

قاشق چوبی را داخل ظرف بستی رها کردم و دستم را به نشانه‌ی دعوت به سکوت، گرفتم مقابل مهیار:

-بیا به امروز رو هیچی از ایمان نگیم!

نگاهِ ناراضی و سکوتش، وانداشتم به کوتاه آمدن:

-مگه منو تو حرفی به جز ایمان نداریم برای گفتن؟

این طور که او نگاهم می کرد، ظاهراً که نداشتیم!

خودم دست به کار شدم و موضوع دادم برای تغییر بحث:

-از مریم بگو!

بی حوصله پرسید:

-از چیش بگم؟

بستنی شکلاتی را به آرامی و با کمترین تلفات، از اسکوپ

بستنی بادام زمینی جدا کردم و قبل از آن که به سمت دهانم

ببرمش، پرسیدم:

-یه ویژگی اخلاقی و یه ویژگی ظاهری که بیشتر از همه

دوستش داری.

اولی را بی فکر گفت:

-بهترین اخلاقش اینه که راه خوش حال بودنو بلده؛ همیشه
یه چیزی پیدا می کنه واسه خوش حالی و لذت بردن.
خندید:

-با داشتن یه دوست دختر خوشحال، صد هیچ از اونایی که
یه دوست دختر همیشه ناراحت و گریون دارن، جلویی!
حواسش پرت شده بود:

-فکر کن بهش زنگ بزنی و به جای یه مشت ناله، اتفاقات
جالب و خنده دار روزشو برات تعریف کنه؛ تو باشی فردا
دوباره بهش زنگ نمی زنی؟
خندیدم:

-نمی دونم؛ شماره اش رو بده تا امتحان کنم!
رفت توی فکر:
-ظاهرش هم...

رسیده بودم به بخش جذاب بستنی ام؛ همان اسکوپي که به
زحمت حفظش کرده بودم برای آخر کار.
-نمی دونم! بانمکه؛ رنگ پوستش، موهاش، دونه های
قهوه ای روی گونه اش.

چرخید به سمتم:

-هیچ وقت یه دختر این شکلی تو فانتزی هام نبود. همیشه یه چیز دیگه رو تصور می کردم ولی دقیقاً برعکس تصوراتمه و باز هم به همون اندازه زیباست! جالب نیست؟

لبخندم جان گرفت، از طعم بی نظیر کروی بادام زمینی بود یا تعبیر جالب مهیار از زیبایی، نمی دانم اما به آنی لبخند زدن از سرم پرید که او یک کاره و حق به جانب گفت:

-ولی به نظرم هیچ دختری به اندازه ی بهینا زیبا نبوده و نیست!

نگاهش را دوخته بود به من؛ با چه منظوری؟ نمی دانم و با این حال، احساسات آن لحظه ام را کنترل کردم و گفتم:

-حق با توئه! بهینا واقعاً قشنگه.

نگاهش را همچنان روی صورتم نگه داشته بود و نمی دانم دنبال چه واکنشی از جانبم می گشت! هرچه که بود، ندیدش که دست کشید و بی خیال شد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

668#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_هشت



تنها نقطه‌ی تلخ و تاریک شخصیت مهیار برای من، همین‌جا بود؛ همین گرهی که در مورد رابطه‌ی ایمان و بهینا برایش پیش آمده بود و او، خودش نمی‌خواست که بازش کند.

چند بار تلاش کرده بودم که کمکش کنم اما حس می‌کردم عمداً از این گره، مراقبت هم می‌کند.

مهیار دوست داشت این مشکل را برای خودش نگه دارد و حتماً دلایل خودش را داشت اما بیشتر از همه، خودش بود که آزار می‌دید.

دقیق نگاهش کردم؛ گاهی دلخور می‌شدم از دستش آن هم برای آن‌که مسئله را فهمیده بود، راه‌حل و فرمولش را هم می‌دانست، وقتی در موقعیتش قرار می‌گرفت و حلش می‌کرد هم به جواب می‌رسید اما مشکل این‌جا بود که خودش جواب نهایی را دوست نداشت و دلش پیش جواب دیگری بود؛ جوابی که هیچ‌وقت هم با هیچ فرمول و راه‌حلی پیدایش نمی‌کرد چون اصلاً آن‌چیزی که او دلش می‌خواست برچسب جواب نهایی را با اطمینان رویش بزند، وجود نداشت!

از خوردن بستنی‌ام صرف نظر کردم که دیگر طعمش برایم رنگ باخته بود و سعی کردم دلخوری‌ام را با خودم حل کنم. باید مهیار را همین شکلی، می‌پذیرفتم که نقاط مثبت و روشن

شخصیتش برای من، بیشتر از نقاط تاریکش بود و نمی شد
به خاطر یک تلخی، چشم ببندم روی تمام شیرینی هایش!
دست گذاشت روی دستم:

-ناراحت شدی؟

سوال را برگرداندم به خودش:

-تو چی فکر می کنی؟

شانه بالا فرستاد:

-من منظوری نداشتم.

دوستانه پرسیدم:

-اگه واقعاً این طوره، پس چرا باید حس کنی که ناراحتم
کردی؟

چیزی برای گفتن نداشت و توضیح دادم:

-ناراحتم که تو ناراحتی و ناراحتیت رفع هم نمی شه. ناراحتم
که اینجوری خودتو اذیت می کنی و هر موضوعی رو یه جوری
ربط می دی به دلخوری و یه راه برای گریز زدن بهش پیدا
می کنی تا حال خودت در وهله اول خراب شه. واقعیت رو
بخوای، منو تو خیلی وقته دیگه نمی تونیم مثل قبل باهم

وقت بگذرونیم و خوش باشیم چون تو همیشه یه جوری
موضوع رو می‌کشونی به دلخوری و حال خودتو خراب
می‌کنی. راستشو بخوای دیگه انگیزه‌ای برای حل کردنش
ندارم چون بهم ثابت کردی خودت نمی‌خوای حل بشه. ولی
دوست دارم حداقل تلاش کنی برای کنترل کردنش که حال
خودتو کم‌تر بد کنی.

مظلومانه نگاهم می‌کرد:

-می‌دونم. می‌دونم دارم اذیت می‌کنم جفت‌تون رو. می‌دونم
کارم بد و غیرمنطقی و ناعادلانه و هزارتا چیز دیگه‌ست. به
جون ایمان که خودش عزیزترین کسیه که دارم، می‌دونم که
خوب نیست کارم ولی... دست خودمم نیست. نمی‌دونم چرا
این جوری می‌شه... ببخشید.

زدم به بازویش:

-خیلی خب! بسه.

ناگهانی خندید و گفت:

-زن داداش!

روترش کردم و عصبی گفتم:

-مگه قرار نشد دیگه اینو نگی؟

بلندتر خندید:

-چیه؟ زن داداش رو؟

برزخی نگاهش کردم و او، فوراً دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت:

-باشه ولی با چیش مشکل داری وقتی راستی‌راستی داری زن داداش دیوونه‌ی من می‌شی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-به خودشم می‌گی اینو؟

سریالا فرستاد:

-نه؛ در واقعیت به خودش فقط می‌تونم بگم "چشم رئیس"!

پایان فصل دهم

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

669#

#پارت_ششصد_و_شصت_و_نه

"فصل آخر"

انگشتانِ یخزده‌ام را میان مشتش گرفت:
-خوبی؟

خوب بودم اگر این دردِ تیرکشنده، قفسه‌سینه‌ام را راحت می‌گذاشت و نفسم بالا می‌آمد.

برای پرت کردن حواسم از وضعیتی که گرفتارش بودم، نگاهم را میان صورت‌های زیبا و دوست‌داشتنی خواهرهایم جابه‌جا کردم؛ ایل‌ناز در زیباتر کردن‌شان کم نگذاشته و هر کدام را به سبک و سیاقی متفاوت آرایش کرده بود.

انگشتانم بیشتر از قبل میان دست او، گرما گرفتند و مهیار رضایت داد به دست کشیدن از عکس‌برداری در ژست فعلی و ژست جدیدی داد:

-آیدا قرآن رو تو دست بگیر و باز کن. هر دوتاتون به صفحه‌اش نگاه کنید.

ایمان اعتراض کرد:

-کوتاه بیا. بعداً وقت واسه هنرنمایی‌هات هست.

مهیار اما رضایت نداد:

-وقتش الانه. دو هفته‌ست کل اکسپلور اینستام شده ژست‌های عکاسی سرسفری عقد.

دستم را با بی میلی از میان انگشتان او بیرون کشیدم و آنچه که مهیار خواسته بود را انجام دادم و گذاشتم که عکس‌هایش را بگیرد.

سروصدای بچه‌ها کل سالن عقد را پُر کرده بود و مهیار که شروع کرد به چک کردن عکس‌های گرفته شده، دوباره سرم را بالا گرفتم و خواهرهایم را نگاه کردم؛ نمی‌دانم چرا اما لبخندهای زیبایی که روی لب داشتند قوت قلبم بود. نگاه سولماز می‌درخشید و موقع بله گفتن، اشک شوق ریخته بود برایم. ایل‌ناز خوش‌حال بود و در خوش‌حالی‌اش ذره‌ای اغراق، قاتی نبود. ثریا از ته دل برایم کل کشیده بود و آی‌سون بعد از آن که بله را گفته بودم، با یلدای توی آغوشش برایم رقصیده بود.

دمی که کامل نمی‌شد را بیرون فرستادم. مهیار جایش را تغییر داد و گفت:

-یه بار دیگه!

کلافگی را ندیده و نشنیده هم از جانب او حس می‌کردم و خنده‌دار بود که یک امروز هم سر آن حوصله‌ای که باید، نبود و مدام غرمی زد.

مهیار که عکس‌هایش را گرفت، نگاهم را میان جمع گرداندم برای پیدا کردن مامان. بین بابا و دایی رحمان نشسته بود و میان آن همه طلایی که به خودش آویزان کرده بود، برق می‌زد؛ چهره‌اش اما عجیب توی هم بود. علتش چیزی نمی‌توانست باشد جز تنها آمدن دایی. نیامدن زن دایی در واقع یک جور شیوهی اعتراضی مرسوم در خانواده‌ی ما بود؛ وقتی می‌خواستیم هم احترام میزبان را نگه داریم و هم در لفافه بفهمانیم‌شان که اعتراضی داریم، نصفه‌ونیمه به دعوت میزبان پاسخ می‌دادیم. مثل حالا که دایی آمده بود اما زن دایی نه؛ چرا؟

مهم نبود چرایش اما مامان مثل من فکر نمی‌کرد که از ابتدای مراسم، چهره‌اش آن‌طور توی هم رفته بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

670#

#پارت_ششصد_و_هفتاد

نگاهم در مسیر دور زدن میان مهمان‌ها، نشست روی تنها
بچه‌ی جمع که آرام و بی‌صدا روی صندلی، کنار صندلی
چرخ‌دار پدرش نشسته بود و اتفاقاً متقابلاً نگاهم می‌کرد.

با آن که حال و روزم، حال و روز لبخند زدن نبود اما تا آن جا که می شد، لب هایم را کشیدم. جواب لبخندم را نداد اما و نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت.

دستم رفت به طرف قفسه ی سینه ام؛ راه نفس کشیدنم داشت بند می آمد دیگر. بالا تنه ام را صاف کردم و درد، اجازه نداد که دم، کامل شود و هیچ حرکت دیگری اتفاق بیفتد. کاش می شد بلند شوم و پنجره های رو به هوای آزاد پیدا کنم. -خوبی آیدا؟

رگه های نگرانی میان لحنش، انگیزه های شد برای آن که تمام تلاشم را کنم برای حفظ ظاهر و نمایان نکردن حال و روزم؛ حقش نبود یک امروز را هم نگران حال من باشد. در وضعیت قبلی ام نشستم و تکیه زدم به صندلی ناراحت سفره ی عقد و مهیار گفتم:

-حالا به هم نگاه کنید.

توی ذهنم شروع کردم به تصور کردنِ حالِ خوب. نفس هایم را تا جایی که می شد منظم کردم و به خودم اطمینان دادم که قرار نیست حمله ای اتفاق بیفتد.

چرخیدم به طرفش و همین که فکرم تمام و کمال معطوف به او شد، احساس راحتی بیشتری کردم.

-حالا به هم دیگه لبخند بزنید.

لبخند زدم برایش؛ نه برای آن که قاپی که مهیار در حال طراحی اش بود را تکمیل کنم؛ لبخند زدم چون او، استحقاق حقیقی ترین لبخند دنیا را داشت. زمین و زمان را به هم دوخته بود و در برابر هر چاله ای کوتاه آمده و در مقابله با هر مانعی، بزرگی کرده بود که حالا با خیال راحت، روی این صندلی های ناراحت بشینیم!

لبخندم را نمی دانم چه شکلی دید که خنده اش گرفت و به آنی سرایت کرد خنده اش به لب هایم:

-واسه چی می خندی؟

سوال را برگرداند به خودم:

-تو واسه چی می خندی؟

دوباره خندیدم:

-از خنده ی تو خنده ام گرفت.

باز هم جوابم را نداد:

-بده مگه می خندم؟

به جای من مهیار جواب داد:

-نه نه! خیلی هم خوبه. بخندین همین طوری!

نگاهم را دادم به چشمانش و ناگهانی و همزمان هر دو زیرخنده زدیم و مهیار نعره زد:

-خیلی قشنگ شد این یکی!

سرم را پایین انداختم و خنده ام قطع نشد. سروصداهای کم شده، می گفت که در مرکز توجه قرار گرفته ایم و حتی این موضوع هم نمی توانست وادارم کند به دست برداشتن. دست گذاشتم روی دستش و با فشردن انگشتانش خواهش کردم:

-نخند توروخدا. خنده ام قطع نمی شه.

مهربان و قاطعانه گفت:

-فدای سرت؛ هر چقدر دلت می خواد بخند.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

671#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_یک

با دیدنِ شماره‌ی خانه روی صفحه‌ی گوشی‌ام، از سرعت قدم‌هایم کم کردم که دیرتر برسم و با بی‌میلی، خودم را سپردم به دست سوالات و کنجکاوی‌های ناتمام مامان.

-جانم مامان؟

-رسیدی؟

جعبه‌ی شیرینی را توی دستم جابه‌جا کردم:

-نه هنوز. نزدیکم.

-پس چرا هن‌هن می‌کنی؟ مگه آژانس نگرفتی که بری؟

توضیح دادم:

-شیرینی فروشی نزدیک خونه‌شون پیاده شدم. خیابون شلوغ بود، به آژانس گفتم بره؛ دیگه بعدش پیاده اومدم.

"آهان" کشیده‌ای گفت و بلافاصله و برای بار نمی‌دانم چندم گفت:

-حالا می‌داشت دوبار دعوت کنیم، دعوت بشیم، بریم، بیایم بعد یه‌باره فردای روز عقد بگه پاشو بیا خونه‌مون!

آن قدر بی حوصله بودم بابت این دست از حرف هایش که
یک کاره پرسیدم:

-می خوای نرم مامان؟
کوتاه آمد:

-نه بابا. زشت می شه. دعوت کردن دیگه. نمی شه که بگی
نمیری! حالا کیا هستن؟

رسیده بودم به ساختمان شان. اما ترجیح دادم قبل از آن که
مامان رضایت به قطع تماس نداده، زنگ را نزنم که خدا
می دانست تا کی قرار است دستم بند گوشی بماند. گفتم:
-خودشون هستن دیگه!

تُن صدایش را پایین آورد:
-شبو نمی مونی ها!

نفسم را فوت کردم توی گوشی و چیزی که نگفتم پرسید:
-شب می رسونت یا بگم حسین بیاد دنبالت؟
خسته از ردوبدل کردن جمله های تکراری، گفتم:

-مامان من هنوز زنگ رو نزنم. اگه قراره این جوری هی زنگ
بزنی و اینا رو بگی، به خدا راحت ترم همین الان برگردم!

لحنش عصبی شد:

-خوبه دو روزم نیست شوهر کردی و این جوری اخلاقت برگشته!

گوشی را بین گوش و شانه‌ام نگه داشتم و با فشردن زنگ،
توی گوشی گفتم:

-خداحافظ مامان!

-خداحافظ. شب رو...

گوشی را پایین آوردم و کامل نشنیدم که چه گفت! البته که
بعد از هزار و پنجاه بار شنیدن، حفظش بودم!

-خوش اومدی!

با شنیدن صدای ایمان سعی کردم کلافگی را از خودم دور کنم
و تصویر بهتری از خودم مقابل دوربین آیفون به نمایش
بگذارم.

در را برایم باز کرد و محض ورود به ساختمان خانه، چندتا
نفس عمیق کشیدم که حالم سرجایش بیاید.

توی آسانسور که ایستادم و نگاهم که دوباره به تصویرم
افتاد، خودم را لعنت کردم که چرا تن داده‌ام به سلیقه‌ی
ایل‌ناز که با این مینی‌اسکارفِ صورتی رنگ آن‌قدر

کم سن و سال به نظر می رسیدم که مو نمی زدم با بچه
مدرسه ای ها!

نگاهم را از تصویرم گرفتم که کم تر حرص بخورم. بندهای
ساک مقوایی را از دور مچم بیرون آوردم و درست توی دستم
گرفتمش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

672#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_دو

درهای آسانسور که باز شد، ایمان و رها، در ورودی واحدشان، منتظرم بودند و دیدنشان، لبخند به لبم آورد. هیجانزده بودم و حسی را تجربه می‌کردم که برچسب "اولین" را داشت؛ ناشناخته و تا دلت بخواهد، خوشایند. رها را در آغوش کشیدم و بعدش دستم را میان دست او گذاشتم و آن لحظه‌ای که به گرمی انگشتانم را فشرد، به زیباترین شکل ممکن، بیداری را حس کردم؛ خوشبختی و بیداری، با هم اگر جمع می‌شدند آدم چیز دیگری توی این دنیا نمی‌خواست.

سرم را بالا گرفتم برای دیدنش و بازدم پُر هیجانم را منقطع و نامحسوس، مابین کلماتی که در جواب به سوالش گفتم، بیرون فرستادم:

-مرسی. خوبِ خوبم.

البته که اگر راه داشت می‌گفتم "از این خوب‌تر نمی‌توانم باشم".

وارد خانه‌شان شدم. خانه‌ای که قبلاً هم دیده بودمش البته از پشت پرده‌ی اشک!

شیرینی را به دستش دادم و افکارم را پس زدم و همان که وارد خانه شدم، نگاهم به پدرش افتاد. نزدیک رفتم، سلام دادم و حالش را پرسیدم و در جوابم، به هم زدن پلک‌هایش را دیدم و البته دنیایی از محبت که با نگاهش نثارم می‌کرد.

خبری از مهیار نبود و همان لحظه ایمان در حالی که جعبه‌ی شیرینی را روی کانتر آشپزخانه می‌گذاشت، توضیح داد:

-مهیار هنوز سرکاره. نتونست مرخصی بگیره؛ عذرخواهی کرد و گفت تا یه ساعت دیگه می‌رسه.

نگاهش کردم و لبخند زدم و او، رها را مخاطب قرار داد:

-تا من برای آیدا چای بریزم، تو می‌تونی اتاقم رو بهش نشون بدی تا لباسش رو عوض کنه؟

رها نگاهش را با تردید میان‌مان جابه‌جا کرد و با تأخیر سر تکان داد و راه که افتاد، دنبالش حرکت کردم و او، آخرین در توی راهروی نسبتاً بلند را برایم باز کرد و گفت:
-این جاست.

قبل از آن‌که وارد اتاق شوم، خم شدم روی زانوهایم که هم‌قدش شوم. حالت نگاهش به طرز عجیبی به برادر بزرگ‌ترش رفته بود و نوید یک بی‌اعصاب دیگر را در آینده‌ای نه چندان دور می‌داد. از افکارم خنده‌ام گرفت و با کنترل کردنش رو به ایمان کوچک پرسیدم:
-خوبی؟

مودبانه "بله" گفت و من، ساک مقوایی را به‌طرفش گرفتم و گفتم:

-برای توئه!

قبل از دستش با نگاهش سعی کرد از محتویاتش سردر بیاور. پرسیدم:

-کتاب خوندن رو دوست داری؟

مردد گفت:

-بله.

و با گرفتن ساک و بیرون کشیدن کتاب داستان‌هایی که با توجه به گروه سنی‌اش برایش گرفته بودم، اضافه کرد:

-اما کسی برام نمی‌خونه!

آدمم بگویم هر وقت که بخواهی من برایت می‌خوانم اما منصرف شدم و به جایش گفتم:

-ایمان می‌گفت تو خیلی خوب خوندن رو یاد گرفتی!

نگاهش را توی صورتم چرخاند:

-از کلاسای آنلاین که یاد نگرفتم. ملی جون باهام کار کرد که یاد گرفتم.

لبخند زدم:

-پس مطمئنم می‌تونی اینا رو بخونی. بیا به قراری بذاریم باهم!

نگاهش به جلد کتاب روی بود:

-چی؟

-هرکدومو که خوندی و برام تعریف کردی، یه کتاب دیگه
ازم جایزه می گیری. موافقی؟

سرتکان داد:

-اوهوم! برم به ایمان و بابا نشون بدم کتاب هامو؟

بازویش را لمس کردم:

-حتماً!

داشت می رفت و نمی دانم چه منصرفش کرد که آن طور
ناگهانی چرخید به طرفم و یک کاره پرسید:

-تو قراره مامان ما باشی؟

صدایش را موقع پرسیدن سوالش، به شدت آرام نگه داشته
بود؛ انگار که نمی خواست کسی جز من شنونده اش باشد؛
منی که عجیب با شنیدنش جا خورده بودم و زمان برد تا
دست و پایم را جمع کنم و در جوابش بگویم:

-نه عزیزدلم.

توی فکر رفته بودم با همین سوال و تا به خودم بیایم، دویده
و رفته بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

673#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_سه

تمام مدتی که در حال بیرون آوردن روپوش و روسری‌ام بودم، ذهنم درگیر و حرکاتم کند شده بودند. سوال رها، از آن‌هایی نبود که بتوانی بی‌خیالش شوی و خواه‌ناخواه، تمرکزت را می‌گرفت.

جایی برای کیف و لباس‌های توی دستم پیدا کردم و نگاهم توی اتاقی که هیچ شباهتی به اتاقش در خانه‌ی قبلی‌شان در هشت‌متری، نداشت چرخید.

تمام وسایل‌های اتاق، به رنگ‌های تیره بودند اما قرار گرفتن میان‌شان خواه‌ناخواه آرامت می‌کرد؛ درست مثل چشمان صاحبش که در کمال کدورت و بی‌اعصابی، امان دادن را خوب بلد بود.

با تقه‌ای که به در خورد، چرخیدم به‌طرفش و صدایش را از پشت سر شنیدم:

-تموم نشدی؟

با نگاهی سرسری توی آینه، موهایم را مرتب کردم و گفتم:

-چرا!

-بیام داخل؟

با سوالش ناخواسته لبخند زدم:

-بله.

در را باز کرد و بی آن که داخل بیاید، همان جا به چهارچوب در تکیه زد و با دریافتن آن که مقابل آینه ایستاده‌ام، لبخند زد و گفت:

-بی خودی تلاش نکن. آینه‌ی اتاق من هیچ‌کسی رو از من قشنگ‌تر نشون نمی‌ده!

با صدا زیر خنده زدم:

-حتماً صبح به صبح هم وایمیسی این جا و می‌پرسی "ای آینه! چه کسی از من زیباتر است!"

صورتش توهم رفت اما سر تکان داد:

-آره! اونم می‌گه هیچ‌کس!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-کم‌تر خودت رو تحویل بگیر.

تکیه‌اش را برداشت و آمد داخل اتاق:

-امتحان‌ش که ضرر نداره؛ وایسا این جا تا ازش بپرسیم!

خنده‌ام می‌گرفت و این رویش را کم‌تر می‌دیدم. البته که من هیچ جای دیگری جز محیط کار او را درست و حسابی

نمی‌دیدم و به جز ورژن محیط کاری‌اش، ورژن‌های دیگرش را مثل آن یکی، صفرتا صد نمی‌شناختم.

ایستاد پشت سرم و سرش را آن قدری پایین آورد که تصویر چهره‌اش کنار تصویر من، توی قاب آینه نشست و گفت:

-البته که...چی می‌گن بهش؟ اظهر من الشمس؟ از اوناست و اصلاً پرسیدن نداره!

دستش را دور بازوهایم حلقه کرده و راه آن که بازدنش خودم را خالی کنم، بسته بود و کاملاً جدی رو به آینه پرسید:

-ای آینه! بگو چه کسی از ما زیباتر است؟

طوری پرسیده بودش که هر کس نمی‌شناختش باور می‌کرد با آن قد و هیکل و ابهت هر روز می‌ایستد مقابل آینه‌ی اتاقش و این مسخره‌بازی را راه می‌اندازد.

با شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش طوری خنده‌ام گرفت که نشد روی پایم بند بمانم.

-خجالت نکش آینه! حقیقت را بگو!

کشید مرا بالا و سرم را در وضعیت قبلی قرار داد.

طوری با جدیت و انتظار نگاه می‌کرد که آدم به اشتباه می‌افتاد که هر آن امکان زبان باز کردن آینه‌اش وجود دارد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

674#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_چهار

نگاهش چرخید به طرفم:

-البته یه مشکلی هم وجود داره. این آینه خیلی هوشمنده.
اگه حس کنه ازش سوال مسخره پرسیدی، جواب نمی‌ده!

نشد آرام بمانم و با رها کردن دستم، ضربه‌ای به بازویش زدم
و تا آمدم چیزی بگویم، نگاهم به رها افتاد که ایستاده بود
توی قاب در و نگاهمان می‌کرد.

به ایمان اشاره کردم که دریابدش و به محض آن که متوجه
حضورش شد، گفت:

-عه! این جایی تو تویی؟

رفت به طرفش:

-بیا اتفاقاً می‌خواستم صدات کنم.

و با یک حرکت که صدای جیغ و خنده‌ی رها را درآورد،
بلندش کرد و گذاشتش روی تخت و گفت:

-وایسا این جا کارت دارم!

آمد و همان وضعیت قبلی مقابل آینه را این بار مقابل رها به
تصویر کشید و پرسید:

-بگو ببینم کی خوشگل تره!

چشمان رها هیجان زده بودند. دست هایش را توی هم مشت کرده بود و نگاهش طوری با دقت میان چهره هایمان می چرخید که انگار مهم ترین مسئولیت عمرش را از ایمان گرفته. اخم ریز میان ابروهایش دلم را برد و او، بالاخره نظرش را رو به ایمان به زبان آورد:

-آیدا قشنگ تره؛ تو ریش داری!

از علتی که گفته بود، خنده ام گرفت. خصوصاً که ایمان دستی میان ته ریشش کشید و زیر لب، طوری که رها متوجهش نباشد گفت:

-من می دونم و اون پسری که این وزه در آینده ازش خوشش بیادا! وای به حالشه اگه چیزی به عنوان مو تو صورتش داشته باشه.

رها را بلند کرد از روی تخت و زمین گذاشتش و گفت:

-بدو بریم پیش بابا. چای ریختم.

و موقع خروج از اتاق، کاملاً جدی گفت:

-فردا می گم بیان این آینه رو عوض کنن.

میان خندیدن اعتراض کردم:

-حالا انقدر بخندون منو که بابات پیش خودش بگه عروسم
خله!

چشمکی برایم زد:

-خُل باش پیش ما! هر چقدر که دلت می‌خواد این‌جا و کنار
ماها، خُل باش.

از ته دل خندیدم؛ قشنگ بود این رویش. سرحالی‌اش، شوخی
کردن‌هایش، برق دوست داشتنی توی نگاهش، همه و همه
درجه‌ی خوب بودن حال مرا جایی برده بودند، که تابه‌حال
نبود.

توی هال نشستم.

رها کتاب‌ها را روی پای پدرش گذاشته بود و داشت نشانش
می‌داد و ایمان در حال سروکله‌زدن با بند جعبه‌ی شیرینی بود؛
نگاه کلافه و حرکات عصبی انگشتانش به خنده‌ام می‌انداخت
و بعد از چند ثانیه که موفق به باز کردنش نشد چاقوی بزرگی
را برداشت و با حرص، میان بندها کشیدش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

675#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_پنج



سرم را پایین انداختم و خنده‌ام را مهار کردم و با بلند شدن صدای پیامک، دست به گوشی شدم و هدفم، سایلنت کردن و کنار گذاشتنش بود و نهایتاً در جواب به سوال ایل‌ناز که نوشته بود "اوضاع چگونه؟"، کوتاه و مختصر تایپ کردم "خوبه".

ایمان هنوز توی آشپزخانه مشغول بود و هیچ به آن جایی که ایستاده و کاری که مشغولش بود، نمی‌آمد و سردرگم به نظر می‌رسید و دست آخر رو به رها پرسید:

-نمی‌دونی ملی سینی‌ها رو کجا می‌ذاره؟

جواب رها، یک "نه" بی‌حواس و روی هوا بود. پدرش اما دستش را بلند و سعی کرد به کابینتی توی آشپزخانه، اشاره کند.

لرزیدن گوشی، حواسم را داد به پیام جدید ایل‌ناز و چیزی که نوشته بودش!

"خوبه که اون‌جا اوضاع خوبه! این‌جا که اوضاع ندارم من از دست مامان"

پشت‌بندش هم چندتا استیکر در حال مردن از خنده،
فرستاده بود برایم و همین، کنجاوم کرد به پرسیدن "واسه
چی می‌خندی پس؟"

پیامش پر از اشتباهات تایپی بود و حدس می‌زدم از شدت
خنده، این‌طور بی‌حواس و پر اشتباه تایپ می‌کند.

"باورکن الان تو فکرش این‌جوری می‌گذره که ایمان همون‌جا
دم در لباساتو تو تنت جر داده!"

نوشتم "خیلی بیشعوری ایل‌ناز" و دلم که راضی نشد،
پشت‌بندش تایپ کردم «خیلی خیلی»

کوتاه نیامد و نوشت "نمی‌دونم چی تصورش کرده که
این‌جوری نگران‌ه! به جون خودم فکر می‌کنه این همه مدت
که ایمان هی غر می‌زد که عجله داره، عجله‌اش واسه اینا
بوده"

دوباره استیکر آن دختری که از خنده پهن شده بود را فرستاد
و نوشت "اصلاً از عصر که رفتی، یه «بی‌عفت شدیم»
خاصی تو چشماشه که دل آدمو به درد می‌آره!"

بی‌آن‌که جوابش را دهم، صفحه‌ی چت‌مان را بستم و گوشی
را کنار گذاشتم که تنها راه ساکت کردنش همین بود و به

محض آن که نگاهم به ایمان افتاد، بلند شدم تا قبل از آن که کار دست خودش و وسایل آشپزخانه نداده، به دادش برسم.

به محض دیدنم توی آشپزخانه، گفت:

-نمی‌دونم این شیرینی‌ها رو تو چی بذارم!

لبخندم را مهار کردم و با اشاره به یکی از بشقاب‌های توی آب‌چکان پشت سرش گفتم:

-تو یکی از اونا!

شروع غرزدنش، هشدار بی‌اعصابی زودهنگامش را می‌داد:

-از دیروزه به مهیار گفتم وسایلا رو حاضر کنه! اصلاً کجا مونده؟

و بلافاصله با صدای بلندی پرسید:

-گوشیمو کجا گذاشتی رها؟

دست به کار شدم و با برداشتن یکی از بشقاب‌ها، شروع کردم به چیدن شیرینی‌ها داخلش و گفتم:

-بیا. حل شد! واسه چی اعصاب خودتو خرد می‌کنی؟

مردد نگاهم کرد و من، بشقاب شیرینی‌ها را برداشتم و با کشیدن گوشی از میان انگشتانش، گفتم:

-سرد شد جای. بیا. مهیارم کارش تموم شه، می آد.
فکر می کردم فقط توی لباس های بیرونی و در محیط کار آن
شکلی ست اما ظاهراً توی این تی شرت و شلوار اسپورت هم
همان بی اعصاب معروف بود و خدا، باید که به دادم
می رسید!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

676#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_شش

پیدا شدن سروکله‌ی مهیار، اتفاق مثبتی بود و اعصاب او را تا حدودی برگرداند سرجایش اما چیزی که می‌دیدم و حسش می‌کردم، آن بود که توی محیط خانه هم اعصاب او آرام و قرار نداشت و مدام، دلیلی ولو کوچک پیدا می‌شد برای برهم زدن تعادلِ خلقش.

نمی‌دانم چرا اما حق می‌دادم به او و حس می‌کردم اتفاقات ریز و درشت تلخ گذشته، آستانه‌ی تحملش را زیادی پایین آورده.

اصلاً خدا مرا آفریده بود برای حق دادن به آدم‌ها و آن شب، شب حق دادن به امیری‌زاده‌ها بود.

به بی‌اعصاب‌شان حق می‌دادم، به بی‌اعصاب‌شان هم حق می‌دادم که حتی از پس لبخندش هم ناراحتی، هویدا باشد و کاپ محق‌ترین‌شان هم می‌رسید به رها و سردرگمی‌هایش.

رها را می فهمیدم؛ بی آن که دردی شبیه به او داشته باشم، یا حتی بدانم دردش چیست!

تمام شب را اما لبخند زدم به خانواده‌ی دومم که همان قدر که خودشان برایم عزیز و دوست داشتنی بودند، زخم‌ها و دردهایشان هم برایم عزیز بود.

شام را مهمان مهیار بودیم؛ برایمان پاستا و یک سالاد عجیبی که داخلش آناناس داشت، درست کرده بود و الحق که باوجود سن و سال کمش، هم در آشپزی تجربه و مهارت داشت و هم برعکس ایمان، حوصله‌ی سروکله زدن با محیط و وسایل آشپزخانه را.

کمی بعد از صرف شام، به پدر ایمان شب به‌خیر گفتم. مهیار می‌گفت یک ربع بعد از خوردن داروهای شبانه‌اش، چرت زدنش شروع می‌شود و بعد از آن که ایمان برای خواب به اتاقش بردش، دقایقی با مهیار تنها شدم و از همان هم استفاده کردم برای پرسیدن حالش:

-اوضاع چطوره؟

جوابی که داد، خلاف جهت احساساتِ عیان نگاهش بود:

-عالی!

می‌دانستم حرف زدن و مستقیم پرسیدن از حالش، کمک کننده نیست و پرسیدم:

-کاری هست انجامش بدم که بتونه حالت رو بهتر کنه؟

نگاه عجیبش را با تردید دوخت به چشمانم و پرسید:

-اگه باشه، انجامش می‌دی؟

جا خوردم از صراحت آشکار توی لحنش اما فوراً سرتکان دادم و صادقانه گفتم:

-اگه چیزی که می‌خوای از دستم بریاد، حتماً انجامش می‌دم.
با قطعیت گفتم:

-از دستت برمی‌آد، خوب هم برمی‌آد.

کنجکاوانه نگاهش می‌کردم تا اصل خواسته‌اش را بدانم و گفتم:

-یه داستان جدید بنویس؛ فکر می‌کنم خوندن و غرق شدن تو یه دنیای دیگه، خیلی حالمو بهتر کنه.

فوراً اما بی‌تمرکز گفتم:

-من... راستش باید، باید یه کم...

حضور ایمان، دست آویزی شد برای در رفتن از زیر باری که متحملش بودم اما نماند و این بار رها و کتاب‌هایی که از سر شب رهایشان نکرده بود را باهم زیر بغل زد و برد.

دوباره که با مهیار تنها شدیم، چاره‌ای نماند برایم جز تن دادن به جوابی که نمی‌دانستم باید چه باشد و انتظار و امید نگاهش بدتر معذبم می‌کرد و سکوت‌م که ادامه‌دار شد، دست گذاشت روی دستم و گفت:

-حق داری که ننویسی. اما حق منم نیست که دیگه ازت نخونم؛ لطفاً زودتر تموم کن قهر و دلخوری‌تو؛ کینه‌ای نبودی که تو هیچ‌وقت!

سرتکان دادم و با دلتنگی گفتم:

-یه فکری براش می‌کنم.

لبخند قشنگی زد:

-پس زودتر فکر کن.

جواب لبخندش را با لبخند دادم و پرسید:

-چای درست کنم برات؟

با یادآوری فنجان‌هایی که داخل‌شان یک قلمپای بیشتر جا نمی‌گرفت، گفتم:

-می شه یه چای لیوانی برام بریزی؟
خندید:

-چشم زن رئیس!
خنده ام با حضور ایمان بیشتر شد، خصوصاً که نیامده، رو
به مهیار پرسید:
-تو رو هم بیرم بخوابونم، یا خودت زحمت شو می کشی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

677#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_هفت

آمد نشست کنارم و مهیار، از آشپزخانه گفت:
 -خوابم که نمی‌بره ولی اگه سویچ ماشین رو بدی، شاید
 بتونم یکی_دو ساعتی شرم رو کم کنم.
 دنبال گوشی‌ام گشتم و داشتم با خودم شرط می‌بستم که
 حداقل پنج تماس از دست‌رفته را از جانب مامان تا آن
 ساعت داشته‌ام و ایمان گفت:
 -من نمی‌دونم اون چه مدل خوابگاه دانش‌جویی هست که
 اجازه می‌ده دانش‌جوش این موقع شب بیدار با تو بیرون!

مهیار با بی خیالی پرسید:

-می خوای نرم؟

با دیدن صفحه‌ی اعلانات گوشی‌ام ماتم برد؛ خالی بود از هر تماس و پیامی که ربطی به خانه و اعضایش داشته باشد!

-چی شده؟

حواسم را دادم به ایمان و گوشی را گذاشتم روی میز:

-هیچی!

مهیار آمد به طرف‌مان:

-برم؟

سر ایمان چرخید به طرفش:

-همین الان با طلبکاری نگفتی "می خوای نرم؟"

مهیار نشست روی زمین، مقابل‌مان:

-خیلی خب! خودت خواستی. می‌شینم این‌جا و یه لحظه‌ام

چشم ازتون برنمی‌دارم.

خندیدم و گفتم:

-قبلش چای من رو بده.

شانه بالا فرستاد:

-بگو ایمان چای درست کنه برات!

ایمان اما هیچ واکنشی به اصل خواسته‌اش نشان نمی‌داد و مهیار اعتراض کرد:

-مسئول خوابگاه مریم‌اینا اون قدری سخت گیر و ظالم نیست که تویی!

ایمان رفته بود به آشپزخانه تا کار ناتمام او را تمام کند و از همان جا جوابش را داد:

- هر چی دلت می‌خواد بگو!

مهیار اما بالاخره کوتاه آمد و با لحن مظلومانه‌ای گفت:

-دلم می‌خواد مریمو ببینم. دلم تنگ شده براش. روزا که همه‌اش سرکلاس و سرکارم. کی ببینمش دیگه؟

-پس دیشب کی همین برنامه رو راه انداخت و تاکید هم کرد یکی_دو ساعته برمی‌گرده و پنج صبح برگشته خونه؟

لحن مهیار شبیه به لحن او شده بود:

-اولاً که پنج نبود و دو و نیم خونه بودم. دوماً از دیروز تا الان
 یه روز کامل گذشته و دلم دوباره تنگ شده. می گی چی کار
 کنم؟ به دلم بگم هر وقت ایمان دستور داد تنگ شو؟
 ادا بازی هایش رساندنش به هدفش که ایمان گفت:
 -سر یه ساعت برگرد. باید آیدا رو برگردونم خونه!
 مهیار از جایش پرید:

-خوبه؛ یه ساعتم خوبه! ولی اگه تو دلت خواست بیشتر
 بیرون بمونم، حتماً در جریانم بذار!
 ایمان داشت مرا نگاه می کرد:
 -می بینی دارم با کیا زندگی می کنم؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

678#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_هشت

نگاهم مهیار را تا لحظه‌ی غیب شدنش دنبال کرد و ایمان با
لیوان چای بدرنگی که برایم ریخته بود، به هال برگشت.
به خدا که اگر مامان چای‌های او را می‌دید، هیچ‌وقت رضایت
به ازدواج‌مان نمی‌داد!

با یادآوری مامان، دوباره گوشی‌ام را نگاه کردم؛ نمی‌شد که آن قدر یک‌کاره، تصمیم بگیرد دست از سر من بردارد!

خداحافظی میگ‌میگ‌وار مهیار حواسم را پرت کرد و ایمان که به رفتنِ آن شکلی‌اش با تاسف سر تکان داد، بیشتر خنده‌ام گرفت.

آن موقع‌ها که ایل‌داش هنوز حسام نشده بود و توی خانه بود و حسین هم جوان‌تر، درگیری‌های این‌چنینی میان‌شان پیش می‌آمد اما آن کجا و این یکی کجا؛ حداقل فرق میان‌شان این بود که آن یکی، پنج تا ناسزای جدید یادمان می‌داد!

-به چی فکر می‌کنی؟

هیچ میلی به خوردن آن چای بی‌رنگ و طعم نداشتن و با گذاشتنش روی میز، گفتم:

-همه چی و هیچی!

نگاهش دوست داشتنی بود، انگار که تمام حس‌های خوب دنیا را با سخاوت میان‌شان ریخته باشند!

-یه چیزی بگو!

لبخند زدم:

-چی؟

-هر چی دلت می‌خواد!

از فکری که از سرم گذشت، خنده‌ام گرفت و گفتم:

-می‌شه یه چیزی بخوام؟

سرتکان داد و من خواسته‌ام را به زیان آوردم:

-می‌شه این چای رو بیری و به‌جاش یه لیوان چای خوش‌رنگ
برام بریزی؟

بلند شد و با برداشتن لیوان با لحن بامزه‌ای گفت:

-قاعده‌اش این بود که کار دیگه‌ای ازم بخوای!

خندیدم و غر زدم:

-از چای درست کردن بدم می‌آد. حوصله ندارم صبر کنم تا
دم بکشه و رنگ بگیره.

بلند شدم تا خودم دست به کار شوم؛ این‌طور که مشخص
بود، کسی توی این خانه به من چای نمی‌داد.

لیوان را از دستش گرفتم و با خالی کردنِ محتوایش توی
قوری چای‌ساز، چرخیدم به طرفش و گفتم:

-نباید براش صبر کنی، همین که به حال خودش بذاریش،
درست می‌شه.

دست‌هایش را از دو طرف بدنم رد کرد و رساندشان به صفحه‌ی کابینتی که پشت به آن ایستاده بودم و با شیطنت پرسید:

-واسه تو چی؟ باید برات صبر کنم یا به حال خودت بذارمت؟

از تغییر این شکلی موقعیت، هم خنده‌ام گرفته بود و هم هیجان‌زده بودم و او، آن قدری نزدیک به احساساتم ایستاده بود که نمی‌توانستم مهارشان کنم و با تلفیقی از تمام آن‌چه که در حال تجربه‌اش بودم، سربه‌سرش گذاشتم و گفتم:

-تو این یکی هم مثل چای درست کردن اون قدری افتضاحی که نیاز به راهنمایی من داری؟

از آن لبخندهای مرزی هشداردهنده روی لب‌هایش نشست:

-پس شیطونی هم بلدی!

تا همین جایش بلد بودم؛ چون با او، همیشه فقط تا همین جایش پیش می‌رفتیم؛ همین جا که یک مرز و دیوار نامرئی بین‌مان کشیده می‌شد و اوضاع را سخت می‌کرد.

نگاهم را دوختم به چشمانش؛ به تنها حس ناشناخته‌ی
میان‌شان که فقط از این فاصله می‌شد دید و حسش کرد!

ادامه دارد...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#679

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_نه

سرش را عقب کشید:
-این شکلی نگاهم نکن.
دست از سر چشمانش برنداشتم اما و برای بیشتر سردرآوردن
بود که دست به دامن کلمات شدم:
-چیزی هست که به من نمی گی ایمان؟
اخم کرد:
-چی؟
اگر می دانستم "چه" که دیگر نمی پرسیدمش!
سعی کردم هر چند دست و پا شکسته اما احساسات آن
لحظه ام را به او منتقل کنم:
-نمی دونم. فقط حس می کنم یه چیزی هست که تو فکر تو
هست و تو فکر من نیست!

اخمش باز شد و لبخند زد:

-چیزی تو فکر من نیست که تو ندونیش.

راهی پیدا کردم برای رساندن دستم به صورتش و در حالی که از کشیدن سرانگشتانم روی ته ریشش حس های متناقضی را تجربه می کردم، پرسیدم:

-مطمئنی؟

نگاهش می گفت که تمایلی به دل دادن به این بحث ندارد اما با حوصله گفت:

-یه چیزهایی هم هست که لازم نیست تو بدونی شون. یه چیزهای دیگه ای هم هست که الان وقت دونستن شون نیست.

نگرانی ام را مهار کردم و فقط به کنجکاویم میدان دادم:

-چی مثلاً؟

سرش را کج و نگاهش را ریز کرد:

-همین الان گفتم که وقت دونستن شون نرسیده!

عجب یک دنده‌ای بود! انگشتان روی هوا جا مانده‌ام را دوباره به گونه‌اش رساندم و او، حس کردم که عمداً جمله‌ام را به محض شروع شدنش قطع و بحث را عوض کرد:

-تصمیم نداری برگردی سرکارت؟

متعجب پرسیدم:

-من که می‌خواستم پیام، خودت یه هفته مرخصی اجباری بی‌دلیل رد کردی! بعدشم بحث رو عوض نکن. نگرانم کردی؛ چی هست که من الان نباید بدونمش؟

بوسه‌اش کوتاه، روی لب‌هایم نشست و احساساتم را زیر و رو کرد:

-جای نگرانی نیست؛ در مورد مرخصی هم من یه غلطی کردم، تو چرا زیر بارش رفتی؟
از خداخواسته گفتم:

-از فردا می‌آم!

دوباره اخم کردنش صدایم را درآورد:

-من چرا نمی‌فهمم باید به کدوم ساز تو برقصم؟
سر تکان داد:

-چون خودمم نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خوام! هم دلم می‌خواد این همه ساعت تو روز رو کار نکنی و به زندگیت برسی هم وقتی نیستی به طرز مسخره‌ای همه‌چیز تو هم می‌پیچه.
خندید و اضافه کرد:

-قشنگ حس می‌کنم حوصله‌ی امینی از دستم سررفته. باز سام یه چند ساعتی بیرونه و خلاص می‌شه از دستم. امینی رو اما حس می‌کنم همین روزاست که با یه "خداحافظ" جونش رو برداره و فرار کنه.
با لحن مطمئنی گفتم:

-من مشکلی با ساعت کاریم ندارم.

نگاهش از آن‌هایی بود که می‌گفت حرف خودش را به کرسی خواهد نشاند و همین که داشتم آماده‌ی اعتراض می‌شدم، ناگهانی گفت:

-درست شد.

و قبل از آن که چیزی بپرسم، اشاره کرد به پشت سرم و گفت:
-چای! مگه چای نخواسته بودی؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

680#

#پارت_ششصد_و_هشتاد

شتاب زده، کلید را چرخاندم و به محض ورود به خانه، فوراً نگاهم را میان اعضای حاضر در هال چرخاندم تا علت سروصدایی که تا کوچه هم راه پیدا کرده بود را بفهمم.

گونه‌های مامان خیس بودند و داشت گریه می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که سر از میان‌شان در نمی‌آورد.

ترس برم داشت که نکند زبانم لال، کسی طوری‌اش شده اما با دیدن چهره‌ی مابقی اعضای خانه که بیشتر عصبانی بودند تا ناراحت، حدس زدم که باز مامان دسته‌گلی به آب داده!

تنها کسی که متوجه حضورم شد و به طرفم آمد، امیرعلی با آن صورت کلافه و بی‌حوصله‌اش بود و با صدایی که می‌خواست از بغض بشکند، پرسید:

- کجا رفته بودی؟ همه‌اش منتظرت بودم.

زیرگریه زدن ناگهانی سولماز، فرصت رسیدگی به احساسات امیرعلی را نداد.

- کاش دست از سر من برداری مامان. کاش می‌داشتی حداقل دو روز تو آرامش زندگی کنم و بعد دوباره این جوری گند بزنی توش. اومد کل خونه زندگیمو با خاک یکی کرد رفت.

نگاهش رفت به طرف حسین و ایل نازی که در سکوت و ناراحتی نگاهش می کردند و پربغض گفت:

-به خدا دیگه طاقت ندارم.

قلبم داشت تند می زد. امیرعلی با گریه‌ی مادرش، به گریه افتاده بود و من، بی حرکت، همان جا کنار در ایستاده بودم. سولماز حق‌حق می کرد:

-تو مادر نیستی به خدا. هیچ وقت نفهمیدی هیچ کدوم مون رو.

-تو مادری! تو مادری که آدرس خونه‌ات رو به بچه‌ات هم نمی‌دی.

ایل ناز دخالت کرد:

-بس کن تو رو خدا مامان. حال و روزشو نمی‌بینی مگه؟

با ضربه‌ی محکمی که مامان روی دهان خودش کوبید، از جا پریدم:

-باشه! من اصلاً لال می‌شم!

همه چیز توی هم قاتی شد یک‌هو؛ سولماز دست‌هایش را برد بالا و قبل از آن که فرصت کنم به طرفش بروم، چند باری توی سر و صورتش کوبیده بودشان.

نفهمیدم خودم را چطور میان دست‌هایش انداختم اما زورم به زورش نمی‌رسید. داشت می‌کشت خودش را و صورت کبود و قرمزش وحشت‌زده‌ام می‌کرد.

به عقب افتادم و مات و مبهوت نگاهش کردم که حتی بابا و حسین و ایل‌ناز هم سه نفری به‌زور از پشش برآمده بودند. نگاهم با ترس به مچ‌هایش بود که دستان قدرتمند حسین نگه‌شان داشته بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

681#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_یک

مامان وحشت زده گفت:

-آب بیار!

نشد تکان بخورم؛ خشکم زده بود و او، خودش بلند شد و با بیشترین سرعتی که پاهای لنگش راه می بردنش، لیوان نصفه ونیمه ای آب از آشپزخانه آورد و افتاد مقابل سولماز. نگاهم خشک شده بود روی باریکه ای خونی که از روی گونه ای سولماز راه پیدا کرده بود و مامان، میان گریه کردنش

سعی داشت آب توی دهان او بریزد و همزمان
قربان صدقه‌اش می‌رفت و توضیح می‌داد:

-باشو آ دولانیم. نمی‌دونستم این جوری می‌کنه که. می‌دونستم
که آدرس نمی‌دادم. اومد گفت آدرس بده می‌خوام برم از
مامانم عذرخواهی کنم. فکر کردم راست می‌گه. به جون
خودم فکر کردم سرش به سنگ خورده راست می‌گه. به قرآن
قسم پول هم تو جیبش گذاشتم بهش گفتم گل بخر برای
مامانت بیر.

توی آن وضعیت چرخید به طرف من و با دیدنم، خودش را
کشید به سمتم و ته مانده‌ی آب را سعی کرد به خوردم بدهد
و میان گریه پرسید:

-ایل‌ناز قرص‌های این بچه کجان؟
شروع کرد به نوازش کردن گونه‌ام:

-هیچی نیست بالام. هیچی نیست. نترس تو.

رهایم کرد و دوباره برگشت به طرف سولماز:
-نمی‌کنم دیگه. به خدا نمی‌کنم دیگه. خوب شو.

گوشی توی جیبم داشت زنگ می‌خورد و ایل‌ناز در حال پاک
کردن صورت سولماز اشک می‌ریخت:

-خوب می‌شه مگه؟ بیچاره‌اش می‌کنی بعد می‌گی خوب شو؟
گوشی‌ام بی‌فاصله بعد از آرام گرفتن، دوباره شروع به لرزیدن
کرد و خودم، همچنان بی‌حرکت، نشسته بودم توی جایم.
سولماز از نفس افتاده بود و حسین که این را فهمید، بالاخره
رهایش کرد.

ایل‌ناز شانه‌هایش را ماساژ داد و بابا آمد به طرف من و سعی
کرد بلندم کند.

بلند شدنم نه به خواست خودم بود و نه به دست بابا که
دیدن مظلومانه‌ترین قاب آن صحنه، آن قدری دلم را به
درد آورد که هیچ چاره‌ای نماند برایم جز رفتن به طرفش و
نجات دادنش.

تن تپل امیرعلی را میان دستان بی‌جانم گرفتم و به سختی و
درهم، کلمات را ادا کردم:

-گریه نکن خاله. چیزی که نشده. مامانت...

نشد جمله‌ام را کامل کنم؛ چیزی نداشتم برای گفتن. خدا باید
خودش به این بچه و آینده‌اش رحم می‌کرد. چه می‌خواست
بشود اوپی که توی اولین دهه‌ی زندگی‌اش، قدر یک قرن
مصیبت دیده بود.

-مامانم دوباره داره می‌میره؟

نفسم حبس شد اما لرزیدنش زیر دستانم، وادارم کرد به آن که خودم را فراموش و او را دریابم و جز یک "نه" تلخ، چیز دیگری روی لب‌هایم ننشست.

هلش دادم تا به اتاقم بیرمش و در را که پشت سرمان بستم، شروع کردم به کشیدن نفس‌های عمیق.

نشستم روی زمین و توی آغوشم گرفتمش و گوش‌ام برای بار نمی‌دانم چندم، لرزید.

از جیبم بیرون کشیدمش و همزمان با جواب دادن، گره روسری‌ام را باز کردم و صدای نگران او را شنیدم:

-چرا جواب نمی‌دی پس؟ چیزی شده؟

دروغ گفتم:

-ببخشید کار پیش اومد. نه؛ چیزی نشده.

-سروصداها...

میان حرفش پریدم:

-خونه شلوغ بود، مهمون داریم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-من پایینم هنوز. نگران شدم اون طوری رفتی. اگه...
باز شدن در وادارم کرد به آن که فوراً بگویم:
-نه... نه! برو تو!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

682#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_دو

با دیدن سولماز، سرسری خداحافظی و تأکید کردم به رفتنش و گوشی را که پایین آوردم، سولماز مقابل مان نشسته بود و سعی داشت امیرعلی را از آغوشم بیرون بکشد و به محض آن که بغلش کرد، بغضش ترکید و گفت:

-ببخشید مامان جان. ببخشید پسر.

رو کرد به طرف من:

-خوبی تو؟

سرتکان دادم بی آن که توجهی به اصل حالم کرده باشم و او،
حین نوازش کردن سر امیرعلی گفت:

-اونقدر تو اون خونه‌ی قبلی اومده و سروصدا کرده بود که صاحب‌خونه جواب‌مون کرده بود. با جواد تصمیم گرفتیم بی‌سروصدا بریم یه خونه‌ی دیگه و یه مدت، به هیچ‌کس هم نگیم جابه‌جا شدیم.

امیرعلی با صدای مبهم و پریغزش گفت:

-من حواسم بود به هیچ‌کی نگم.

سولماز نوازشش کرد:

-می‌دونم پسر قشنگم.

و رو کرد به طرف من:

-گفتیم تا آدرس‌مونو پیدا کنه حداقل یه مدت تو آرامشیم. یه چندوقتی‌ام کمتر رفتم اومدم که چشمش بهمون نیفته. به‌خدا سر همون عقد تو که اومدیم و رفتیم جواد موقع برگشتن اون‌قدر پلیس بازی درآورد و راه گم کرد که اگه دنبال‌مون اومده باشه، گم‌مون کنه.

جای چنگ عمیقی که روی گونه‌اش انداخته بود، دلم را به درد می‌آورد.

-فقط مامان خبر داشت جابه‌جا شدیم و حسین. حتی به خانواده جوادم نگفته بودیم که نخوایم آدرس بدیم به کسی

یه مدت. جامونم فقط حسین می دونست؛ وانتشو آورده بود
واسه اثاث کشی.

نفس منقطعی کشید:

-چند روز پیش مامان زنگ زد و یه جوری بازی درآورد که
به خدا روحم از نقشه اش خبردار نشد. فکر کن زنگ زد به
من وسط گریه که "دیشب خواب دیدم مردی و افتادی تو
خونه، هیچ کی ام نیست به داد بچوات برسه". من از همه جا
بی خبرم نشستم یه ساعت آرومش کردم که خواب الکی بوده
و تعبیر نداره. تهش با مظلومیت گفت آدرست رو بده بذارم
تو کیف پولم یه وقت چیزیت شد و جوابمونو ندادی، از
دلشوره سخته نکنم.

صدایش می لرزید:

-به خدا یه جوری دلم سوخته بود که اصلاً به ذهنم نمی رسید
همه اش نقشه اش باشه. بهش آدرس دادم، نشستم دوباره ام
آرومش کردم که هیچی قرار نیست بشه. بعد، امروز عصر
که تو خونه نشسته بودیم، یهو شیشه ی پنجره اومد پایین!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

683#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_سه

صدای گریه‌ی امیرعلی شدت گرفت و منی که دیگر تحمل شنیدن نداشتم، به بهانه‌ی آوردن آب از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

آن بیرون هم اما بساط دیگری برپا بود و در این یکی، مامان گریه‌وزاری می‌کرد و توضیح می‌داد:

-جون منو الکی قسم نمی‌خورد هیچ وقت. قسم خورد گفت کاری نداره. گفت پشیمونه اما هرچی به خود سولماز و جواد زنگ می‌زنه جوابشو نمی‌دن. می‌خواستم ثواب کنم؛ چه می‌دونستم این جوری کباب می‌شیم؟

ایل ناز حرفش را قطع کرد:

-تو کی می‌خوای بفهمی که این بچه ثواب کردن تو قاموسش نیست؟ به خدا این سولماز بدبخت همه‌اش یه چندماه هم نیست که حالش بهتر شده و داره زندگیشو می‌کنه. چرا راحت نمی‌ذاریدش؟ حتماً باید این بار واقعاً بمیره که...

حسین فوراً حرفش را جمع، و بحث را عوض کرد:

-دفعه‌ی دیگه خواستی از این ثوابا کنی، سرخود و تنهایی کاری نکن. بذار ما هم تو اجرش شریک باشیم.

تکیه زده بودم به دیوار آشپزخانه و نگاه‌شان می‌کردم.
ایل‌ناز با حرص گفت:

-دو سال پیش که اون همه دست‌وپا زد یه پولی جمع کنه و بره اون‌ور آب باید هرکاری می‌تونستیم می‌کردیم. کاش دوباره به سرش بزنه که بره، به‌خدا من یکی از زیرسنگم شده باشه پول جور می‌کنم بهش می‌دم که فقط بره دیگه جلو چشم‌مون نباشه.

مامان مظلومانه گریه می‌کرد:

-به‌خدا بچه‌ی بدی نیست. به علی قسم که ذاتش بد نیست. ظهرا که شما هیچ‌کدوم‌تون نیستین همین بچه خریدای منو می‌کنه. زنگ می‌زنم می‌گم نون می‌خوام، گوجه می‌خوام، پیاز تموم شده؛ می‌خره می‌ذاره تو آسانسور. اون روز حال آقاتون بد بود. قرص فشارش تموم شده بود، همین بچه رفت واسش قرص خرید آورد وگرنه من با این پای علیم مگه می‌تونستم برم تا داروخونه؟ شماهام هر کدوم‌تون یه سر شهید. این بچه هر بار کارش داشتم و زنگ زدم بهش، یه بار نه نگفته به من. یه بار صداشو رو من بلند نکرده. با شما بده

چون باهاش بدین. چون دوستش ندارین. من دوستش نداشته باشم دیگه کیو داره؟ به خدا این معصوم بود مثل همین امیرعلی، مظلوم‌تر از این یکی بود اصلاً، خرابش کردیم؛ خودمون خرابش کردیم. حالا که زدیم داغونش کردیم بگیم برو گم شو؟ بگیم هیچ‌جا نیا؟ بگیم نمی‌خوایمت؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

684#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_چهار

رو کرد به طرف بابا:

-این که قدغن کرده پاشو بذاره تو خونه. اونا که خونه عوض کردن آدرس نمی دن بهش. باشه می گید شره، می گید آزار داره، خیلی خب راهش ندین، دوستش نداشته باشین، حق دارین. همه تون حق دارین ولی بذارید من دوستش داشته باشم. گناه داره به خدا. بچمه. عین همه تون اونم بچمه. بچه ی بده؛ باشه ولی بچمه. من نمی تونم مثل شماها فحشش بدم، نفرینش کنم، بگم بره گم بشه راحت بشیم. هق هق می کرد:

-به قرآن دیگه نه تو خونه راهش می دم نه آدرس سولمازو می دم بهش، ولی نمی تونم مثل شماها بگم کاش بمیره و کاش پلیس بگیره و آزادش نکنه و کاش بره گم بشه.

کسی چیزی نمی گفت و همه در سکوت نگاهش می کردند.

-به خدا خودمون این کارو کردیم باهاش. من کردم، جواد کرد، خانواده ی خداشناس جواد کردن. روز خواستگاری هی قسم و آیه که بچه مون سالمه. این دختره رفت تو خونش اومد زد تو سرش که طرف مفنگیه؛ کی فهمید؟ وقتی زنش شده بود! بعدم گندش دراومد که خانواده ی کافرش سر یه ماه که ترکش داده بودن، دویده بودن اومده بودن واسش خواستگاری که به حساب خودشون زن بگیره و آدم شه.

نگاهش را میان بابا، حسین و ایل ناز چرخاند:

-این بچه وقتی دنیا اومد که باباش مفنگی بوده و مامانش ده بار می خواسته تو بارداری بندازتش و چشم دیدنشو نداشته. همه اش دعوا و بدبختی دیده. انتظار داشتن چی بشه آخه؟

برای چند لحظه سکوت خانه را پر کرد و بعدش، بابا گشت دنبال کنترل تلویزیون و ایل ناز از جایش بلند شد و حسین سرش را برد توی گوشی اش و وجه مشترک همه شان، چهره های توی هم شان بود.

جو خانه در سنگین‌ترین حالتش بود و فقط صدای گریه‌ی بی‌جان مامان می‌آمد.

رفتم به طرف پنجره تا سرم را از میانش بیرون ببرم و هوا بخورم و دم اول را نکشیده با دیدن ماشین ایمان که هنوز توی کوچه بود، جا خوردم.

فوراً رفتم به اتاق که گوشی‌ام را بردارم؛ امیرعلی توی آغوش سولماز خوابش برده بود. برگشتم به آشپزخانه که صدای حرف زدنم بیدارش نکند و شماره‌ی ایمان را که گرفتم، بوق اول کامل نشده، جوابم را داد:

-جونم؟

رفتم به طرف پنجره:

-پس چرا نرفتی؟

نفسش را فوت کرد توی گوشی:

-نگرانت بودم.

گوشی را بین گوش و شانه‌ام نگه داشتم و رفتم به طرف سماور و با برداشتن قوری بزرگ از رویش، میزان چای داخلش را چک کردم و گفتم:

-خوبم من!

نمی دانم چه فهمیده بود از حالم که گفتم:

-می خوای بریم یه دوری بزنیم یه کم هوات عوض شه؟

هوا! آخ که چقدر دلم به یک باره هوای آزاد و آرامش مطلق ماشین او را می خواست اما به جایش تخمین زدم که چای داخل قوری کفاف شش نفر را می دهد یا نه و گفتم:

-نه عزیز دلم. برو خونه تو هم؛ دیر وقته. منم می خوام با خانواده ام چای بخورم.

چیزی نگفتم و من، شش تا لیوان توی سینی چیدم و در حال پر کردن شان با محبت گفتم:

-شبت بخیر. فردا می بینمت.

بابی میلی شب بخیر گفت و من، با کنار گذاشتن گوشی لیوان ها را چک کردم تا همانی باشند، که باید.

چای کم رنگ برای بابا. چای پررنگ برای مامان. چای نصفه برای حسین که شب ها کم چای

می خورد. چای نبات برای سولماز و چای نه پررنگ و نه کم رنگ برای ایل ناز.

سینی را بردم و گذاشتم توی هال و صدای شان زدم:

-بیاید؛ جای ریختم!

**

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

685#

#پارت_ششصد_و_هفتاد_و_پنج

@Vip Roman

با قرار گرفتن برش دیگری از لازانیا توی بشقابم، اعتراض کردم:

-من واقعاً دیگه نمیتونم چیزی بخورم ایمان!
مهیاری خندید:

-اگه دست پختم رو دوست نداری بگو! گرچه چیزی عوض نمیشه؛ چون تو این خونه فقط من بدم که آشپزی کنم!
مریم با ذوق گفت:

-خیلی دست پختت خوبه که؛ دلم لک زده بود برای یه لازانیای خونگی!

ایمان داشت به رها کمک می کرد تا برای خودش سالاد بکشد و در جواب به مریم گفت:

-تو تعریف نکنی، کی تعریف کنه؟

دلم برای ذوق کورشدهی مریم و لبخندی که به یک باره رنگ باخت، سوخت. غیررسمی هایش را نمی دانم اما این طور که مهیار گفته بود، بار اولی بود که مریم با یک دعوت رسمی به

این خانه می‌آمد و با این اوصاف، هزار سال راه داشت تا شناختن شخصیتِ ایمان و فهمیدن آن‌که منظوری جز سربه‌سر گذاشتن نداشته و لحنش همیشه و در حالی، همین قدر جدی و غیرمنعطف است. فوراً رو به مریم گفتم:

-هر باری که من اومدم این‌جا مهیار آشپزی کرده؛ الحق که هم دست‌پختش خوبه، هم تو این همه‌ی مدت یه بار هم نشده که غذای تکراری درست کنه و کلی غذای مختلف داره.

مهیار رو به ایمان ادا و اطوار درآورد:

-دیدی حالا؟! خوشه اومد؟

و رو به من اضافه کرد:

-از اون دسری که اون شب درست کرده بودم هم بگو!

جواب ایمان به خنده‌ام انداخت:

-فقط ژله رو ریخته بودی تو لیوان!

نگاه مریم با تعجب میان دو برادر می‌چرخید و مهیار بعد از آن‌که توضیح داد ژله بستنی چند رنگش را چطور درست کرده، رو به ایمان گفت:

-به‌خدا اگه همین یه کار و هم بتونی انجام بدی.

رو کرد به مریم:

-هیچ هنری نداره. نه که لجم گرفته باشه و اینو بگم، نه! واقعاً یه هنر هم نداره و یه وقتایی از خودم می‌پرسم آیدا از چی آدم خوشش اومده. علاوه بر هنر، اخلاق هم نداره، حوصله و اعصاب هم نداره، تیپ و قیافه هم که نداره...

ساکت شد و ایمان، چپ‌چپ نگاهش کرد:

-بگو بازم؛ نذار چیزی تو دلت بمونه!

مریم فوراً گفت:

-نگو این جورى! ماشاءالله خیلی خوش‌تپن که!

می‌خواستم از خنده منفجر شوم؛ عجب دختر ساده و شیرینی بود مریم مهیار.

فوراً لیوان نوشابه‌ام را برداشتم که خودم را مشغول کنم و مهیار رو کرد به ظرف رها و گفت:

-اصلاً تو بگو تویی. یه روز با مهیار؟ یا یه روز با ایمان؟

رها با همان دهان پُر قاطعانه جواب داد:

-مهیار!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

686#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_شش

مهیاری دست‌هایش را به هم زد:

-می‌بینی ایمان؟ هیچ‌کی تو رو نمی‌خواد. به جز همین آیدا که خدا می‌دونه سرش کجا خورده که از تو خوشش اومده. اصلاً من نمی‌دونم شما چرا نمی‌رید خونه‌ی خودتون؟ پاشید برید دی...

با نوشابه‌ام سرگرم بودم و حرف‌های مهیار را یک مشت شوخی تلقی می‌کردم و حواسم معطوف به هیچ جمله‌ی به خصوصی از میان حرف‌هایش نشده بود تا آن که واکنش عجیب خودش و قطع کردن جمله و عوض کردن ناگهانی موضوع بعد از سکوت چند لحظه‌ای‌اش، حواسم را جمع کرد و باعث شد کلمات اخیرش را در سرم باسازی کنم.

هنوز هم به نظرم نیامده بود که چیز به‌خصوصی گفته باشد اما وقتی نگاهش را آن شکلی به ایمان داد و چهره‌اش حالت خطاکاری به خودش گرفت، چاره‌ی دیگری برایم نماند جز آن که باور کنم چیزی که گفته، خوب نبوده!

به هر حال چیزی به روی خودم نیاوردم و با دریافتن آن که کسی دیگر غذا نمی‌خورد، بلند شدم تا میز را جمع کنم و رها دنبالم آمد:

-کی برات داستان رو بگم آیدا؟

سرعتش در خواندن بیشتر شده بود و هر شبی که می آمدم، قصه‌ی جدیدی برای تعریف کردن داشت.

بشقاب‌ها را توی سینک گذاشتم و حواسم پرت مکالمه‌ی سر میز بود. از آن فاصله نمی شنیدم چه می گویند اما چهره‌ی درهم مهیار، می گفت که اوضاع جالب نیست و به رهایی که با انتظار نگاهم می کرد، گفتم:

-میز رو که جمع کردیم، برام تعریفش کن.

و حواسم را مجدد دادم به میز غذاخوری؛ هرچه جمله‌هایی که از مهیار به یاد داشتم را زیرورو می کردم، چیز بدی از میان‌شان در نمی آمد و نمی فهمیدم ایمان، از چه شاکی ست! رفتم به طرف میز و جمله‌ی ایمان را آن هم وقتی که متوجه حضورم بود، شنیدم:

-دهن این بچه، از تو قرص تره!

چیزی به روی خودم نیاوردم و خودم را سرگرم میز نشان دادم و هنوز ظرفی را برنداشته، ایمان عقب کشیدم:

-من جمع می کنم!

کمکش کردم و هدف اصلی ام آن بود که توی آشپزخانه تنها
گیرش بیاورم و به محض رسیدن به طرفم، پرسیدم:

-چی شدی یهو؟

بی خیال سر بالا فرستاد و گفت:

-چیزی نشده!

-پس چرا...!

حرفم را قطع کرد:

-برو پیش دخترِ مهیار؛ تنهاست!

مهیار همان لحظه به آشپزخانه آمد و نرسیده اعتراض کرد:

-اسم داره؛ مریم!

ایمان بی خیال شانه بالا فرستاد:

-اسمش یادم نمی مونه.

چشمان مهیار گرد شدند:

-از مریم هم اسم راحت تر داریم؟ پاتریشیا نیست اسمش که
یادت نمونه!

ایمان چرخید به طرفش:

-خوددانی! اگه اسمش رو یاد بگیرم به ضرر تو می شه!
-چرا اون وقت؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

687#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_هفت

من هم مثل مهیار متعجب به او خیره ماندم تا بدانم یاد گرفتن این اسم، از چه نظر ضرر دارد که ایمان با لبخندِ بدجنسانه‌اش گفت:

-اگه یادش بگیرم، ممکنه بعدی رو هم مریم صدا کنم!
مهیار خنده‌اش گرفت و من، خیالم راحت شد که رابطه‌ی میان‌شان شکرآب نیست و می‌خواستم بروم پیش مریم که جمله‌ی ایمان ذهنم را درگیر کرد:

-من می‌رم بیرون یه سیگار بکشم، برمی‌گردم!
همیشه برای سیگار کشیدن، به تراسِ خانه می‌رفت، نه بیرون از خانه! مهیار فوراً گفت:
-آره! برو. منم این جا رو جمع می‌کنم.
ایمان سر تکان داد:

-به بابا مدام سر بزن. حالش امروز خوش نبود انگار.

مهیار با اطمینان در جوابش گفت:

-برو تو. خیالت راحت!

رها آمد و فرصتِ ابراز تعجبی که گرفتارش بودم را گرفت:

-بیا دیگه.

همراهش شدم اما نگاهم با ایمانی بود که رفت به طرف
اتاقش و بلافاصله بیرون آمد و رفت به طرف در خروجی.

-یه روز صبح تو شهرِ آدم چوبی‌ها... حواست هست آیدا؟
چرخیدم به طرف رها و حواسم را دادم به او و قصه‌ای که با
جزئیات‌تر از دفعات قبل، برایم تعریف می‌کرد و آن‌قدری
شیرین مشغول به این کار بود که مریم و مهیار هم با اشتیاق
گوش سپرده بودند به او.

داستانش که تمام شد، حواسم دوباره معطوف شد به ایمان
و رو به مهیار پرسیدم:

-ایمان دیر نکرده؟

بی‌خیال، "نه" گفت و رها پرسید:

-راست گفتی؟ خیلی خوب گفتمش؟

موهایش را از صورتش کنار و لبخند زدم:
-اون قدری عالی که این بار احتمالاً به جای یکی، دوتا کتاب
ازم هدیه بگیری.

ذوقش، ذوق زده ام کرد؛ علاقمند شدنش به کتاب خواندن،
دست آورد جدیدی بود برایم. رفت که کتاب هایش را بیاورد و
به مریم نشان دهد و من، همان لحظه تصمیم گرفتم تماسی
با ایمان بگیرم؛ یک پاکت سیگار هم اگر می خواست بکشد،
حالا باید تمام می شد.

هنوز شماره اش را نگرفته بودم که در باز و سروکله اش پیدا
شد؛ داخل اما نیامد و از همان جا گفت:

-بیا به لحظه آیدا؛ کارت دارم.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. امشب، عجیب
مشکوک می زد این ایمان امیری زاده! خواسته اش عجیب آمد
برایم:

-بیا به لحظه بیرون.

نگاهم را میان چشمانش جابه جا کردم:

-بیرون؟

-آره؛ بیا به چند دقیقه می ریم، برمی گردیم!

کوتاه آمدم:

-صبر کن مانتوم رو...

حرفم را قطع کرد:

-نمی‌خواد؛ همین جوری بیا!

سرش را داخل آورد و خطاب به مریم و مهیار توی هال گفت:

-ببخشید که ما چند لحظه تنهاتون می‌ذاریم.
مهیار خندید:

-اصلاً نیازی به عذرخواهی نیست.

ایمان دستم را کشید:

-بیا دیگه.

و رو به رها گفت:

-رها امشب تا هر وقت که دلت می‌خواد بیدار بمونی، بیدار
بمون! لازم نیست که زود بخوابی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

688#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_هشت

مهیار زیر خنده زد و من رو به او پی که حرکاتش را هضم نمی کردم، پرسیدم:

-کجا بریم این شکلی؟ می داشتی یه چیزی...

در را بست و به آرامی هلم داد به طرف آسانسور.

-خوبی همین جوری؛ بریم!

داشتم توی آینه آسانسور به خودم نگاه می کردم که چشمم افتاد به عددی که او از پنل لمسش کرد و گفتم:

-پس چرا زدی هشت؟

لبخند زد: exchange group

-ما اصولاً از طبقه ی هشتم می ریم بیرون!

یک چیزی این وسط درست نبود. زدم به بازویش:

-چرا این جوری می کنی؟

سر کج کرد:

-چطوری می کنم؟ @Vip Roman

-عجیب غریب شدی!

آسانسور متوقف شد و او دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید. نگاهم را با حیرت توی راهرو چرخاندم و گفتم:

-پله‌ها که این طرفن!

خنده‌اش گرفت:

-واقعاً فکر کردی از طبقه‌ی هشتم می‌خوایم بریم بیرون؟

دستم را کشید که حرکت کنم و من، حس کردم هیجانی ناشناخته به یک‌باره تمام وجودم را درگیر کرد؛ همان قدر سریع و قدرت‌مند که سرد شدن ناگهانی آب، وسطِ یک دوش آبِ گرم!

چرخید به طرفم:

-پس چرا وایسادی؟

نگاهم با سردرگمی میان درهای توی راهرو چرخید:

-کجا داریم می‌ریم؟

با دست اشاره کرد به در واحدی که جلوتر بود.

-اون‌جا، تو اون یکی!

آن قدری همیشه در جواب دادن به سوالاتم مرا می‌پیچاند که باورم نشد آن قدر راحت و بی‌دردسر جوابم را داده و گفتم:

-یه بار هم که شده، درست جواب بده.

لبخند داشت:

-یه بارم که شده، درست جواب دادم!
دست برد توی جیبش و با بیرون کشیدن و گرفتن جاکلیدی
به طرفم گفت:

-برو خودت بازش کن اگه فکر می کنی درست جوابتو ندادم.
نگاهم میان کلیدهایی که مقابل چشمانم بودند و دری که
قبل تر به طرفش اشاره کرده بود، رفت و برگشت.
-یعنی چی؟

دستم را گرفت و خودش کلید را میان انگشتانم گذاشت:
-اصلاً نیازی نیست چیزی بپرسی تا وقتی که می تونی بری، اون
در رو باز کنی و خودت جواب سوالتو بگیری!
قلبم تند می زد و قدم هایم برعکس، کم جان و بی سرعت
بودند.

ایستادم مقابل در و بی تمرکز، کلیدی که برای قفل معمولی
بود را داخلش چرخاندم و حرکت کلید و باز شدن در، شوکه ام
کرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

689#

#پارت_ششصد_و_هشتاد_و_نه

نگاه ناباورم را در فضای نامرتبی که مقابل چشمانم بود،
چرخاندم و نامش، پر از هیجان روی لب‌هایم نشست.

بوی رنگ و تازگی زیر بینی‌ام زده بود و چشمانم هرچه توی
قسمت‌های پیدای خانه می‌گشت، سیر نمی‌شد.

-قرار بود دو سه-هفته‌ی دیگه که ریزه‌کاری‌هاش کامل شد و
تیم طراحی کارشون رو تموم کردن، خونه رو بهت نشون بدم
اما دهن‌لقی مهیار، برنامه رو عوض کرد.

چرخیدم و به لبخندش خیره شدم و می‌خواست گریه‌ام
بگیرد، وقتی پرسیدم:

-اینجا...خونه...خونه‌مونه؟

گیج بودم؛ یک مدل گیجی قشنگ! از آن‌هایی که ته ته
خوش‌حالی را تجربه می‌کنی و مرز خیال و حقیقت، از دستت
در می‌رود.

سرتکان و با اطمینان گفت:

-هنوز کار داره تا خونه بشه اما بله؛ قراره این‌جا خونه‌ی تو
باشه!

حواسم را آن قدری حس‌ها پرت کرده بودند که همان لحظه نفهمیدم این جواب، جواب سوال من نبوده و زمین تا آسمان، فرق وجود داشته بین آنچه که من پرسیده بودم و آنچه که او جواب داده بود!

خیلی از وسایل توی کارتن بودند و خیلی‌ها، هنوز کاورپیچ اما همین فضای کوچک و نامرتب، چنان حس آرامشی توی وجودم ریخته بود که تا آن روز مثلش را توی هیچ مکان دیگری تجربه نکرده بودم.

دلم می‌خواست پرم توی خانه‌مان، دلم می‌خواست، جیغ بکشم میان دیوارهایی که قرار بود محدوده‌ای را فقط و فقط برای من و او تعریف کنند، اصلاً دلم می‌خواست در آغوش بکشم همه‌ی خانه را...

دلم می‌خواست بدوم به طرفش، بغلش کنم و جمله‌ای بسازم و تحویلش دهم، که شبیهش را هیچ عاشقی برای ابراز عشقش، نگفته باشد اما کلمه‌ها، محدودیت داشتند، تکراری بودند، دستم را می‌بستند!

کاش راهی پیدا می‌شد برایم که حد و میزان دوست داشتن را بشود از طریقه‌اش به درستی انتقال داد بی‌آن که نگران جا افتادن حس‌ها باشی!

داشت حرف می زد و توضیح می داد و من، به دنبال راه حل های نرفته بودم!

-بهم قول دادن که سر ماه خونه آماده ی تحویل می شه. می خواستم سورپرایز کنم و برای همین هیچی بهت نگفته بودم که مهیار طبق معمول، راه خودشو رفت. با خودم گفتم قبل از این که ذهنت فرصت حدس زدن پیدا کنه و سورپرایزم از دست بره، نجاتش بدم! لبخند زد:

-البته این جوری بهتر هم شد. می خواستم وقتی آماده شد بهت بگم که هرچی که با سلیقه ات جور نیست رو به سلیقه ی خودت تغییر بدی؛ اما الان می تونی خودت با بچه ها در ارتباط باشی، نظرتو بگی یا حتی باهاشون بری خرید.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

690#

#پارت_ششصد_و_نود

هیچ متوجه جملاتش نبودم و داشتم راه خودم را می ساختم
تا آنجا که آمد به طرفم، ایستاد مقابلم و با لبخندی که
به ندرت روی لبهایش ظاهر می شد، گفت:
-البته که اصل کاری آماده ست!
اخم کردم از سرِ سر درنیاوردن از منظورش بود و پرسیدم:

-اصل کاری؟

سرتکان داد و گفت:

-بعد از این که دیدیش، بقیه‌ی خونه رو ببین! در واقع من کل این جا رو به هوای درست کردن اون اتاق...

چشمانم انگشتش را دنبال کرد و رسید به در بسته‌ی اتاقی که نشانم می‌داد و مغزم به جای دنبال کردن مابقی توضیحات او، سعی کرد خودش معنایی برای "اصل کاری" پیدا کند!

چه اتاقی می‌توانست باشد آن اتاق که او، به گفته‌ی خودش زودتر از کل این خانه آماده‌اش کرده بود؟

که حتی موقع گفتن درباره‌اش هم چشمانش برق زده بودند. قلب آرام گرفته‌ام، دوباره و محکم، به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و هیجان، دمار از روزگار آیدایی که دیگر ظرفیتی برای آن همه اتفاقات و احساسات جدید نداشت، درآورد.

کجا می‌توانست باشد آن اتاق؟ اتاق من و ...

دستم را کشید و افکارم را متوقف کرد:

-بیا زودتر ببینش!

مقابل درِ اتاق رها کرد دستم را:
-بازش کن.

انگشتانم با تاخیر و بی‌تمرکز، روی دستگیره نشستند. به خدا که تاب و توان هیجان بیشتر را نداشتم و خنده‌ام اگر گرفت، بابت آن بود که فقط راهی برای کم کردن آن حجم از هیجان، به کار گرفته باشم.

خنده‌ام اما به او هم سرایت کرد؛ خندید و دستش را نشانده روی انگشتانم و با فشار دست خودش، دست‌گیره پایین رفت و بعد از باز شدن در، تصویری مقابل چشمان من بود که در وهله‌ی اول گیج و شوکه‌ام کرد!

من این اتاق را در همان چند لحظه‌ی قبل از دیدنش، چیز دیگری تصور کرده بودم.

مثلاً انتظار دیدن یک تخت دونفره را داخلش داشتم اما یک میز بزرگ تحریر، مقابل چشمانم بود و لب‌هایم بی‌اراده پرسیدند:

-این جا کجاست؟

هلم داد و گذاشت مرا وسط دنیای جدیدم:

-اون جاییه که قراره توش، خودتو پیدا کنی!

دور خودم چرخیدم و نگاه حیرت‌زده‌ام، میان وسایل اتاق نشست.

برعکس آن بیرون، اینجا تکمیل و مرتب بود اما کاربری‌اش را هنوز درک نکرده بودم!

نگاهم میان کتاب‌خانه‌ی نسبتاً بزرگی که با کتاب‌های مختلف، روح گرفته و زنده شده بود، حیرت‌زده، چرخید!

روی هر کتاب و اسمی چشم می‌چرخاندم، حیرتم بیشتر و بیشتر می‌شد؛ همه‌شان از مورد علاقه‌هایم بودند.

نزدیک رفتم و انگشتانم یکی را از میان بقیه، بیرون کشیدند، لمسش کرده بودم؛ واقعی بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

691#

#پارت_ششصد_و_نود_و_یک

-تو این یکی مهیار خیلی کمکم کرد؛ تو این زمینه‌ها، بیشتر از
من می‌شناسه تو رو.
چرخاند مرا به طرف همان میز بزرگی که در وهله‌ی اول دیده
بودمش:

-ولی این یکی سلیقه‌ی خودمه. حتی خودم رفتم
لوازم تحریری، هر چیزی که فکر کردم تو رو سر ذوق بیاره
واسه نوشتن، گرفتم.

نگاه ناباورم را دوختم به دفترهای روی میز و خودکارهای
رنگارنگی که توی لیوان کنارش بودند.

هرچه که بگویی روی این میز بود؛ آن هم در قشنگ‌ترین و
وسوسه‌کننده‌ترین حالتش!

قفل کرده بود مغزم و هیچ فعالیتی نمی‌کرد؛ فقط می‌توانستم
نگاه کنم، بغض کنم و نهایتاً از احساسات ضدونقیضی که
گرفتارشان بودم، منفجر شوم.

نگاهم نشست روی دنج‌ترین کنج اتاق، میز گرد کوچک و
صندلی‌ای که جان می‌داد برای کتاب خواندن در سکوت و
آرامش.

-اون دیوار و فضای جلوش رو هم خالی گذاشتم، که هر
وقت دلت خواست، رو دستات وایسی!

قفل سکوتم، با اسم خودش بود که شکست:

-ایمان!

چشمانش، در آرام‌ترین حالت‌شان بودند و لحنش، در
آسوده‌خیال‌ترین شکل ممکن:

-جونم؟

بغضم شکست:

-چی کار کردی تو؟

بازویم را گرفت:

-فقط می‌خوام با چیزی که عاشقشی ولی ازش دوری می‌کنی،
آشتیت بدم.

صورتم را پوشاندم و به هق‌هق افتادم. لحظه‌ی قشنگ در
همین مدت کوتاه، با او کم نداشتم اما این یکی،
ارزشمندترین‌شان بود.

توی آغوشش بودم.

-اینجا واسه تو باشه. فقط واسه خود تو. واسه خوب کردن
حالت؛ وقتی این‌جایی باید فقط به خودت فکر کنی، به
خودت و آرزوهایی که واسه خودت داشتی!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

692#

#پارت_ششصد_و_نود_و_دو

دست‌هایم را از صورتم جدا کرد:

-ممنوعات این اتاق رو یادم رفت بهت بگم؛ اولیش گریه نکردنه؛ این‌جا نمی‌تونی گریه کنی!

اشک و لبخندم را باهم تحویلش دادم:

-دست خودم نیست؛ بدجوری شوکه‌ام کردی! این اتاق، این وسایل، این کتاب‌ها، این آرامش عجیب...چطور همه‌ی چیزی که می‌خواستم رویه‌جا به من دادی؟

دوباره اشک‌ها، چشمانم را پر کردند و او، حواسم را پرت عکس‌های روی دیوار کرد:

-اینا رو دیدی؟

چشمانم نشست روی قابی که تصویرش را مهیار از روز عقدمان ثبت کرده بود؛ همانی که هر دو به‌هم نگاه کرده و از ته دل خندیده بودیم.

نگاهم روی صورت او و خنده‌ی قشنگش بود که گفت:

-مهیار به زور این‌جا گذاشتش. وگرنه نمی‌خواستم اثری از من تو این اتاق باشه! بهش گفته بودم فقط عکسای خودتو بزنه.

چرخیدم به طرفش:

-چرا نباید از تو...

حرفم را قطع کرد:

-این عکستو دیدی اصلاً؟

آدم سرسری نگاهی به عکس بیندازم و سرتکان دهم و برگردم سر موضوعی که ذهنم را درگیر کرده بود اما همان نیم‌نگاه، کار خودش را کرد. حواسم صفرتا صد معطوف به عکسی شد که هیچ نمی‌دانستم کی از من گرفته شده؛ توی قاب پنجره بودم. توی قاب پنجره‌ی اتاقم در هشت‌متری...

سردرگم و هیجان‌زده، نامش را صدا زدم:

-ایمان!

چیزی نگفت؛ حتی وقتی نگاهی‌اش کردم. به نظر می‌رسید که می‌خواهد خودم راز این عکس را کشف کنم و من، دوباره محوش شدم! فقط یک ایده‌ی منطقی، به ذهنم می‌رسید برای حل معمای این قاب؛ از پشت پنجره‌ی اتاق او، عکس گرفته شده بود!

کلماتم را پرشتاب و هیجان‌زده، کنار هم چیدم و تحویلش دادم:

-تو... تو این عکسو گرفتی ازم؟ کی؟ چرا من نفهمیدم؟
لبخند زد:

-اگه قرار بود بفهمی دارم ازت عکس می گیرم که انقدر قشنگ
نمی شد!

هیجانم فروکش نمی کرد:
-کی آخه؟

دوباره به عکسم نگاه کردم. حق با او بود؛ خیلی عکس
قشنگی از آب درآمده بود اما بیشتر از خود عکس، سر
درآوردن از قصه اش برایم جذاب بود.

بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش تا به جای
عکسم به خودم نگاه کند و نگاهش که روی صورتش
نشست، پرسیدم:

-کی گرفتیش؟

-دقیق یادم نیست ولی دو سه هفته قبل از این که از
هشت متری بریم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

693#

#پارت_ششصد_و_نود_و_سه

یک چیزی توی دلم، شروع کرده بود به بازی درآوردن:

-چرا؟

خندید:

-چی چرا؟

-چرا ازم قایمکی عکس گرفتی؟

-خیلی پشت اون پنجره دیده بودمت. قاب قشنگی بود؛ یه جورایی ترکیبت با اون پنجره، ترکیب سنت و مدرنیتته بود؛ چیزی که سر و جدم آورد بعد اون همه مدت، دست به دورین بشم و ثبتش کنم. حیفم اومد عکسشو نگیرم. دیگه وقتی دیدم رفتن مون جدیه و موقعیتش پیش نمی‌آمد، یه صبح تا ظهر جمعه نشستم پشت پنجره و کمین کردم که شکارش کنم.

اولین بار بود که دلم می‌خواست به حرف بگیرمش؛ که هی بگوید! که هی بیشتر بگوید!

تکانش دادم:

-خب؟ بقیه‌اش؟

-بقیه ی چی؟

مصرانه تکرار کردم:

-بقیه اشم رو هم بگو!

-همین یکی بود فقط! دیگه همین جوری داشتمش تو لپ تاپم
تا اون روز که از مهیار خواستم عکساتو چاپ کنه، یادش
افتادم و گفتم اینم بین شون باشه!

نه؛ منظور من از بقیه اش این نبود و برای آن که به حرف
بگیرمش، پرسیدم:

-برام بگو که چرا عکسه رو گرفتی؟ منظورت از ترکیبی که
گفتی رو بگو!

خندید؛ شبیه به گیرافتاده ها! با این حال با حوصله گفت:

-بیا این جوری بگیم که تو چهره ات سنتیه، اون پنجره و
ساختمون هم جدید و مدرن. ترکیب این دوتا و تضادی که
باهم دارن، تو عکس قشنگ می شه!

اخم کردم:

-قیافه ی من قدیمیه یعنی؟

خندید:

-نه به اون منظور. ولی طبیعی؛ شبیه بقیه و چیزی که این روزا همه‌اش می‌بینم نیست. آدمو بیشتر یاد چهره‌های توی اون عکسا و فیلم قدیمی‌ها می‌اندازه، اونایی که چهره‌ی طبیعی و دستکاری نشده داشتن. وقتی این چهره می‌آد تو قاب یه پنجره‌ی مدرن و تازه‌ساخت، تضادش واسه ببینده قشنگ می‌شه. می‌دونی چی می‌گم؟

می‌فهمیدم اما سرتکان که "نه"؛ "نمی‌فهمم"؛ فقط برای آن که بیشتر بگوید!

-می‌خوای اصلاً عکسه رو از این‌جا برداریم و فراموشش کنیم؟
به کلافگی‌اش خندیدم:

-نه! ولی تو به من گفتی قدیمی!
اخم کرد:

-داری دستم می‌اندازی؟

شانه بالا فرستادم:

-نه! ولی... ولش کن اصلاً!

عمداً جمله‌ام را نیمه‌کاره گذاشتم و آن شکلی بستمش که به حرف بیاید و کلکم جواب داد:

-من اون عکسو گرفتم چون قشنگ بوده. پنجره که از نظرم
نمی‌تونه قشنگ باشه. تو قشنگ بودی دیکه!

لبخندم را مهار کردم:

-باشه! ولی تو به من گفتی قدیمی!

-من فقط ازت تعریف کردم!

نشد بیشتر از آن مقابله کنم با کش آمدن لب‌هایم و همین،
باعث شد دستم را بخواند و چشمانش ریز و بدجنس شوند:

-نه! پس داری دستم می‌اندازی!

شانه بالا فرستادم:

-کسی هم تا حالا تونسته تو رو دست بندازه؟

سرتکان داد:

-اصولاً نه! چون جریمه‌ی سنگین داره دست انداختن ایمان!

لبخند زدم:

-جریمه‌ها ت چه جوری ان اون وقت؟ ترکیب سنت و
مدرنیته؟

کشید مرا توی آغوشش:

-سنتی و جدیدش رو تو انتخاب کن!

بوسه‌ی ناگهانی‌اش همانی بود که آن لحظه می‌خواستمش؛
همه‌ی آن‌چیزی که نیاز داشتم به حس کردنش؛ حتی آن
دردی که روی لب زیرینم حسش کردم، ارزشمند بود و
می‌فهماندم که این خوش‌بختی، خواب و خیال نیست!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#694

#پارت_ششصد_و_نود_و_چهار

@Vip Roman

دست‌هایم دور گردنش حلقه شدند و تقلا کردم که رهایم کند و به محض فاصله گرفتنش، بی‌تاب شدم؛ این چه بلایی بود که هم ظرفیتی برای آن میزان از احساساتِ قوی نداشتم و هم طاقتِ تجربه نکردن‌شان را؟

منتظر ماندم کارش را دوباره از سر بگیرد و ناکام که ماندم از تجربه‌ی بوسه‌اش، روی پنجه‌ی پایم بلند شدم تا فاصله را کوتاه کرده باشم اما سرش را عقب کشید و با لبخند، از موضع قدرت، نگاهم کرد.

برعکسِ او، کلافه بودم من؛ شبیه به آن‌هایی که چیزی را گم کرده باشند.

تا آن روز، هیچ‌وقتِ دیگری چنین احساسی را تجربه نکرده بودم! بهتر بگوییم؛ تا آن روز، بی‌تابِ بوسیدنِ کسی نبودم و کلافگی‌ام که به اوجش رسید، پلک‌هایم را بستم که ادای کلمات، راحت‌تر جانم را بگیرند و گفتم:

-من... باید ببوسمت... ایمان!

از بوسه‌ها، زیاد نوشته بودم. ایل‌ناز نخوانده معتقد بود چون تجربه‌ی بوسیدن و بوسیده شدن را ندارم، نمی‌توانم این صحنه را درست و احساسی خلق کنم و من می‌خندیدم به اظهار نظرش و توی دلم می‌گفتم "با این حساب، همه‌ی جنایی نویس‌ها، باید قاتل‌های ماهری باشند" آن لحظه اما داشتم ایمان می‌آوردم به گفته‌ی ایل‌ناز، که حسی عجیب و ناشناخته، ورای آنی که از تجربه‌هایم با کلمات و حس پردازی‌ها داشتم به جانم افتاده بود؛ حسی که بعید می‌دانستم حتی بشود لباسِ کلمه بر تنش پوشاند یا اسمی رویش گذاشت.

دست‌هایم سُر خوردند روی بازوهایش، عجب درهم پیچیده بود حال!

نگاه سردرگم را به سختی به صورتش رساندم. این دیگر چه حسی بود که می‌خواستم زیر گریه بزنم؟

انگشتانم را روی بازویش فشردم و با کوتاه و پی‌درپی کردن نفس‌هایم، تلاش کردم اکسیژن ته کشیده را جبران کنم. اکسیژن نمی‌خواستم اما؛ او را می‌خواستم!

سرش را نزدیک آورد. آن قدری که بوسیدنش در یک قدمی ام بود اما صورتم را مابین دست‌هایش گرفت و مانع از آن شد که کوچک‌ترین حرکتی کنم.

نگاه تب‌دار و کلافه‌ام را این بار با کلافگی به چشم‌هایش دوختم. تسلطش بدتر بی‌قرارم می‌کرد و تعللش، بی‌تاب‌ترم. درست مقابل لب‌هایم پرسید:

-چی کار کنم؟

کلافه، عصبی، پُر نیاز نامش را صدا زدم و او، بوسه‌اش را کوتاه، روی لب‌هایم نشانده. پلک‌هایم را بستم و ترجیح دادم دیگر بازشان نکنم:

-این جوری نه!

-چه جوری پس؟

داشت آزارم می‌داد. به خدا که داشت آزارم می‌داد. می‌دانست و آزارم می‌داد. می‌فهمید و به دادم نمی‌رسید. سخت بود برایم حرف زدن از احساسم. ترجیح می‌دادم رهایم کند تا بی‌کلام، کارم را پیش ببرم. شده بود می‌رفتم روی آن صندلی که ببوسمش، می‌رفتم اما رها می‌کردم خودم را از این حس سمجی که دست از سرم برنمی‌داشت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

695#

#پارت_ششصد_و_نود_و_پنج

انگشتانم چنگ شدند روی تی شرتش. سرم را نگه داشته بود؛ دست‌هایم که آزاد بودند! نفس‌هایم را روی صورتم حس می‌کردم و همان لحظه که تقلا کردم برای آزاد کردن سرم از میان دست‌هایم، آزار دادم را تمام کرد و لب‌هایم، طولانی، گرم و صمیمی، مرا به خواسته‌ام رساندند.

خواستنش اما تمام شدنی نبود؛ مسیر پُر پیچ و بی‌انتهایی بود که نه می‌شد برگشت به نقطه‌ی اولش و نه جای متوقف شدن داشت!

سرش را که عقب کشید، می‌خواست گریه‌ام بگیرد از زور احساسی که نه توان ابرازش را داشتم و نه توان مهار کردنش را.

خواستنش را بارها و بارها تجربه کرده و حفظ بودم. اما داشتنش را نه و آن لحظه، گیر افتاده بودم میان گردباد قدرت‌مندی که بر پایه‌ی داشتنش می‌چرخید!

پلک‌هایم را حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌شد باز کنم. رخوت عجیبی به جانم افتاده بود و حس، داشت از بند به بند تنم می‌رفت.

لب‌هایم به سختی تکان خوردند:

-ایمان!

برخورد لب‌هایش با گوشم، باعث شد که ناخواسته، سرم را جمع کنم:

-جونم؟

نمی‌دانم دردش چه بود که می‌خواست حرف بزنم آن هم وقتی ماجرا، مثل روز روشن بود!

سرم را بردم توی آغوشش و صورتم را چسباندم به قفسه‌ی سینه‌اش. ضربان قلبش، برعکسِ لحن و حرکاتش، تسلط تویش پیدا نمی‌شد و این، اولین باری بود که حس کردن یک ضربانِ نامنظم، سر وجد می‌آورد مرا.

بو کشیدم عطر دوست‌داشتنی تنش را. در آن لحظه، تمرکز کردن روی هر چیز دیگری جز او، سخت‌ترین کار دنیا محسوب می‌شد؛ نمی‌شد این همه حس به جان من بریزد و من، هضمش کنم و آرام بمانم. دیوانگی وقتی شروع می‌شد که

حس‌ها، از آستانه‌ی تحملت بالا می‌زدند و در نوع خودم و در آن لحظه، دیوانه محسوب می‌شدم من.

-بگو بهم چی می‌خوای!

به گمانم که راه دیوانه کردنم را به همین زودی، پیدا کرده بود.

این لحن مسلط و آن ضریان قلب نامسلط، هر دو برای یک نفر بودند؟ نفسم را فوت کردم روی تی‌شرتش و در جواب به سوالش، به جای لب‌هایم، انگشتانم دست‌به‌کار شدند. انگشتانی که توی مسیر گردباد افتاده بودند و مهارشان دیگر به دست من نبود.

مچ‌هایم را اما گرفت؛ هر دوتایشان را و دست‌هایم را از تنش فاصله داد.

سرم را دور کردم از آغوشش و پلک‌هایم را به سختی باز کردم و چشم‌هایم بدتر سردرگم کردند.

حرف چشم‌های تب‌دارش اگر این بود، پس چرا دست‌هایم مسیر برعکس را در پیش گرفته بودند؟

با گیجی به دست‌هایمان نگاه کردم و او، بلافاصله رها کرد مچ‌هایم را و به جایش، نرم در آغوشم گرفت:

-قرار بود این جا کتاب بخونی و کتاب بنویسی!
رفت به طرف تنها صندلی توی اتاق و من سنگین بی وزن را
همراه خودش برد:

-اما چه ایرادی داره اگه حس های خوبت یه جور دیگه شروع
بشن؟

نشاند مرا روی پایش و نگاه من، با دستی که برای رساندن به
کلید برق درازش کرد، همراه شد.

اتاق غرق شد توی تاریکی و من، غرق در حس هایی که او، راه
دیگری را برای جواب دادن بهشان در پیش گرفته بود!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

696#

#پارت_ششصد_و_نود_و_شش

ملحفه‌ای که روی سرم کشیده بودمش، ناگهانی کنار رفت و
صورت ایل‌ناز مقابل چشم‌هایم نقش بست:
-مُردی؟

سعی کردم ملحفه را از دستش پس بگیرم که کوتاه نیامد و پرسید:

-چه مرگته از صبح تا حالا رفتی اون زیر بیرونم نمی‌آی؟
جوابش را که ندادم، ابروهایش گره خوردند و نگاهش ریز شد:

-نه! واقعاً یه دردیت هست!

حوصله نداشتم. فقط می‌خواستم بروم آن زیر و از دنیای خانه جدا شوم و ملحفه‌ام را که پس نداد، پلک‌هایم را بستم و ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم!

-با ایمان دعوات شده؟

برای آن که دست بردارد جوابش را دادم:
-نه!

-دست روت بلند کرده؟

باکلافگی گفتم:

-سر به سرم نذار ایل‌ناز!

-چی شده پس؟ چی کارت کرده که سگ‌اخلاق شدی عین خودش؟

چرخیدم به پهلوی و با صورت، رفتم توی بالش:

- بداخلاق نیستم! فقط می‌خوام تو حال خودم باشم.

شانه‌ام را گرفت و وادارم کرد به چرخیدن:

- چی زرز می‌کنی تو بالش؟

پلک‌هایم را باز و التماس کردم:

- تو رو خدا ولم کن.

ملحفه را پرت کرد توی صورتم:

- خیلی خب بابا! شده کپی شوهرش!

ملحفه را صاف و مرتب کردم و دوباره روی سرم کشیدمش و همان لحظه که داشتم نفسم را با آسودگی فوت می‌کردم، وحشیانه‌تر از دفعه‌ی قبلی کشیدش و قبل از آن که فرصتی برای اعتراض پیدا کنم، با شیطنت پرسید:

- نکنه مامان بی‌عفت شده؟

مات نگاهش کردم و خندید:

- قربونت برم که بعد هزار سال وا دادی! چرا همون دیشب نگف...

حرفش را قطع کردم:

-چی می گی واسه خودت؟

خوراک دست انداختنم برای چندین و چند سالش جور شده بود:

-پاشم برم به مامان خبر بدم!

نیم خیز شدم توی جایم:

-چی بگی؟

بلند و رها، خندید:

-برم بگم یه خاکی تو سرش بریزه دیگه!

نای سروکله زدن با ایل ناز را نداشتم:

-یه جمعه فقط این خونه بی سروصداست. بذار یه چند

ساعتی تو حال خودم باشم، بعد هرچقدر خواستی اذیتم کن.

الان فقط یه کم سکوت و تنهایی می خوام؛ همین. لطفاً!

لبخندش رفت و حالت کلی صورتش، شکل نگرانی را به

خودش گرفت:

-چرا داره گریهات می گیره؟

هنوز هیچ چیزی نشده، دلم هوای آن اتاق دیشبی را کرده بود؛ سکوت و تنهایی و فضایی که فقط قرار بود برای خودم باشد!

به محض شنیدن این سوال از زبان ایل ناز، خودداری ام ته کشید و راستی راستی گریه ام گرفت.

صورت ام را با دست هایم پوشاندم و ایل ناز، با لحن مضطربی گفت:

-داری می ترسونیم آیدا!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

697#

#پارت_ششصد_و_نود_و_هفت

توان حرف زدن نداشتم. بغضی که از صبح امروز، افکار
مختلف، بزرگ و بزرگ‌ترش کرده بودند با تلنگر ایل‌ناز
شکسته بود و این‌طور که خودم را می‌شناختم، باید حداقل
چند دقیقه‌ای اشک می‌ریختم تا آرام می‌شدم!

-نگرانم کردی آیدا! چی شده آخه؟ اذیت کرده؟

سعی کرد به روش خودش آرامم کند:

-خیلی خب! خیلی خب این جوری گریه نکن. مامان صداتو بشنوه ولت نمی کنه ها.

با سرآستین هایم صورتم را پاک کردم اما بغضم به قوت خودش، توی گلویم مانده بود.

صورت ایل ناز واقعاً نگران و ترسیده بود:

-حرف بزن خب؛ بگو چی شده! به من نگی به کی بگی؟ بگو تا دیر نشده یه خاکی تو سرمون بریزیم!

با سردرگمی پرسیدم:

-چه خاکی؟

لحنش را آرام نگه داشته بود:

-دردشو تو بگو، خاکشو من پیدا می کنم. چی کارت کرده آیدا؟ وحشی بازی درآورده؟

گریه کردن یادم رفت:

-وحشی بازی؟

کلافه، سرتکان داد:

-زور گفت؟ اذیت کرد؟

نفسم را فوت کردم:

-نه ایل ناز! نه! اینا دیگه چیه که می گی!

نگاهم را دزدیدم:

-اصلاً... اصلاً چیزی نشد که!

-پس چی؟ چه مرگته پس؟

لحنش به یک باره عوض شد:

-مشکلی... چیزی داشت؟

-چه مشکلی؟

مردد نگاهم کرد و یک کاره خندید:

-بین اصلاً اشکال نداره اگه اون قدری نباشه که انتظار

داشتی! این اصلاً مشکل خاصی نیست، جوری که من

شنیدم، همه شون همین! حالا یه کم کوچیک تر یا بُ...

بالش را برداشتم و محکم، توی صورتش کوبیدمش:

-خجالت بکش!

بالش را بغل کرد:

-تو خجالت بکش با اون ذهن منحرف بیمارت! تو فکر کردی

چیو دارم می گم که این شکلی می کنی؟

گریه کردن واقعاً از یادم رفته بود و آن لحظه، دغدغهام شده بود ساکت کردن ایل ناز که گفت:

-ولی منظورم واقعاً همون بود!

زدمش که شاید درد حواسش را پرت کند اما کوتاه نیامد:

-به خدا نمی‌خوام اذیت کنم. اینا رو که کسی تا حالا برات نگفته. خودتم که اسگی تو این موارد. بذار من روشنت کنم حداقل؛ اصلاً قرار نیست همه چی ایده‌آل باشه‌ها! اون تو فیلم‌هاست فقط و فرقتش با واقعیت، عین فرق نیارون با هشت‌متریه!

از تشبیهش خنده‌ام گرفت و گفتم:

-دستت درد نکنه ایل ناز؛ روشنم کردی! حالا گم شو برو بیرون، بذار یه کم با این روشنایی جدید خلوت کنم!

-اول بگو چه مرگته! بعدش اگه دیدم چاره‌ی درد دست من نیست، خودم تصمیم می‌گیرم که تنهات بذارم یا نه!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

698#

#پارت_ششصد_و_نود_و_هشت

چاره‌ای برایم نمانده بود جز حرف زدن؛ در واقع اگر حرف نمی‌زدم، دست از سرم برنمی‌داشت و مرا به حال خودم نمی‌گذاشت. نگاهم را میان چشمانی که هنوز رگه‌هایی از نگرانی را میان‌شان داشتند، جابه‌جا کردم و با بدبختی، حس‌هایم را در قالب کلمات گنجاندم:

-نمی‌دونم چی باید بگم. اصلاً نمی‌دونم احساسی که دارم درسته یا نه... ولی... ولی حس می‌کنم یه چیزی تو رابطه با ایمان سر جاش نیست.

-چی مثلاً؟

تعلم در حرف زدن، فقط برای آن بود که اسم یا توضیحی پیدا نمی‌کردم برای مشخص کردن مشکلم و ایل‌ناز، در تلاش بود که به شیوه‌ی خودش کارم را راحت کند اما بدتر داشت ذهنم را به هم می‌ریخت.

-حس می‌کنی بهت دروغ گفته، یا چیزی رو پنهون کرده ازت؟ اخلاقش عوض شده؟ سر حرف‌هاش...
دستم را گرفتم میان‌مان تا ساکتش کنم:

-نه ایل ناز! مسئله اصلاً اینا نیست. نمی دونم چطور بگم! وقتایی که تنها هستیم... حس می کنم یه چیزی باعث خودداریش می شه. دقیق نمی دونم باید چطور توضیحش بدم ولی همون که گفتم؛ خودداری می کنه انگار وقتی نزدیکیم و من درک نمی کنم چرا...

چشمانش ریز شدند و لب هایش کش آمد:

-هَوَل دوست داری؟

خدا می دانست این کلمات را از کجا می آورد! نفسم را فوت کردم:

-اذیتم نکن! بذار بتونم حرف بزنم.

از محدود دفعاتی بود که مطیعانه سر تکان می داد. علت هم واضح بود؛ موضوع، موضوع مورد علاقه اش بود! برعکس لحظه ای که شروع کرده بودم به صحبت کردن، حالا تمایل داشتم به حرف زدن و بیرون ریختن چیزی که در سرم بود:

-مثل همه ی وقت های دیگه، حواسش به من هست. به خواسته هام اهمیت و جواب می ده ولی... ولی خودش...

ایل ناز با دقت و در سکوت نگاهم می کرد و من زمان برد تا توانستم مابقی جمله ام را تکمیل کنم:

-ولی خودش چیزی نمی‌خواد! می‌فهمی چی می‌گم؟
لبخندش نمایان و در جا کنترل شد:

-خیلی دوست دارم بگم نمی‌فهمم تا بیشتر توضیح بدی ولی
خب می‌فهمم متاسفانه!
فوراً پرسیدم:

-به نظرت مشکلی وجود داره؟
بقی زد زیر خنده:

-تا معاینه نکنم که نمی‌تونم نظر بدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

699#

#پارت_ششصد_و_نود_و_نه



به قهر رو برگرداندم:

-برو گم شو! اصلاً نخواستم حرف بزنم باهات!

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت:

-باشه بابا! باشه؛ ببخشید!

و بلافاصله، با لحن مرددی گفت:

-نمی‌دونم مشکلی هست یا نیست! مثل آدم هم توضیح نمی‌دی که! یعنی منظورت اینه تو این جور مسائل، فقط تو نفع می‌بری؟

ناخواسته خنده‌ام گرفت:

-نفع می‌بری دیگه چیه؟

بینی‌اش را چین داد و صورتش را کج و کوله کرد:

-والا می‌ترسم از اسامی درستش استفاده کنم تو جامه بدری!

صدای فریادی که از کوچه بلند شد، حواس هردویمان را پرت کرد. ایل‌ناز بلند شد تا به طرف پنجره برود و من، از چشم‌درچشم نبودن‌مان حین حرف زدن استفاده، و با کوتاه‌ترین جواب‌های ممکن گفته‌اش را تأیید کردم:

-آره! فقط من!

سرش را داخل آورد و نگاهم کرد:

-خودش هیچی به هیچی؟!

نگاهم را دادم به انگشتانم:

-تا الان که این‌طور بوده!

خدا را شکر که جریان کوچه هم برایش جذابیت پیدا کرده بود، وگرنه سخت بود حرف زدن زیر نگاه خیره‌اش!
خندید:

-تو چرا باید تو آرزوهای من زندگی کنی؟

سرش را دوباره برد بیرون از پنجره و صدایش مبهم شد:

-شاید فکر می‌کنه اوکی نیستی!

-چرا این فکر و کنه؟

جوابم را با تأخیر داد:

-حتماً که می‌دونه تا حالا با کسی نبودى؛ شاید داره مراعاتتو می‌کنه! اوه اوه... دعواى اینا بالا گرفت!

بلند شدم و رفتم به طرف پنجره. دختر فریده‌خانم، با کسی که نمی‌شناختمش فیزیکی درگیر شده و گیس و گیس کشی راه انداخته بودند و ایل‌ناز هم از این طرف کنار گوشم جیغ جیغ می‌کرد:

-ای‌وای! چه سلیطه‌ایه؛ کند موهاشو! اون آدی‌گول چرا مثل ماست وایساده نگاشون می‌کنه؟

آمدم عقب بروم که تماشای این صحنه‌ها، جذابیتی برایم
نداشت. ایل‌ناز اما دستم را گرفت و در حالی که از خنده
ریسه رفته بود منقطع گفت:

-تو رو خدا فقط اون غلامو نگاه کن داره چه فیضی می‌بره؛
عوضی زل زده به اینا داره سیگارشو دود می‌کنه!
دستم را رها کردم و فاصله که گرفتم، ناگهانی چرخید به
طرفم و پرسید:

-یه راه حل تضمینی بهت بدم؟

بی‌حوصله نگاهش کردم؛ حتماً باز دوباره می‌خواست دستم
ببندازد و اگر این کار را می‌کرد، بعید نبود که از همان پنجره‌ی
پشت سرش، پرتش کنم بیرون که نفع این کار کم نبود؛ هم
اعصاب من آرام می‌گرفت، هم یک دعوا خاتمه پیدا می‌کرد!

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#700

#پارت_هفتصد

از نگاهم خواند چه توی سرم می گذرد که گفت:
-به جون خودم مسخره نمی کنم. جدی جدی ام!
مردد نگاهش کردم:
-چه راه حلی؟

به جای جواب دادن پرسید:

-تو خودت فکر می کنی که چرا این شکلی رفتار می کنه؟

با سردرگمی گفتم:

-نمی دونم. یعنی فکر می کنم که...

انگشت اشاره اش را تکان داد:

-او هوم! دقیقاً همین جاست اشتباهت؛ تو نباید اصلاً فکر

کنی! یعنی اصلاً نباید بذاری ذهنت درگیرش باشه! و اما راه حلش چیه؟

تکرار کردم:

-چیه؟

لبخند زد:

-سوال پرسیدی! در واقع، به جای این که این همه فکر خودتو

مشغول کنی و ده ساعت بری زیر ملافه (ملحفه) و خودتو

جر بدی که سعی کنی بفهمی مشکلت چیه و آخرش هم

نفهمی و تو نفهمی بمیری، برو یه زنگ بهش بزن یا یه پیام

بهش بده بگو "عزیزم یه چند وقتی که ذهن من با چیزی

مشغول شده که بهتر دیدم با خودت مطرحش کنم. بعدش

اون می پرسه "چی؟" و تو، دردتو می گی! اون وقت اون موظفه

برات شفاف سازی کنه. این جوری هم ذهن خودت رو الکی درگیر نکردی، هم اگه دردی وجود داشته باشه، دیگه می تونی دنبال درمونش باشی؛ چون می دونی دقیقاً چیه. تا جلسه ی بعدی مشاوره با ایل ناز بدرود. منو هم در جریان پیشرفت کار بذار؛ علاوه بر این که دکتر ایل ناز محرمه، مشتاق هم هست! امروز هم نمی خواد حق ویزیت بدی؛ مهمون منی!

با سروصدایی که از کوچه، بالا گرفت رفت دوباره به طرف پنجره و من، مات به جای خالی اش نگاه کردم. چرت و پرت هایش را اگر کنار می گذاشتم، اصل حرفش را بیراه هم نگفته بود؛ باید مستقیماً با خود ایمان حرف می زدم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

701#

#پارت_هفتصد_و_یک

مدارکی که خواسته بود را روی میزش گذاشتم و گفتم:
-پسر کرمی تماس گرفت، گفت مشکلی پیش اومده و برای
فردا صبح نمی‌تونن بیان، با قرارداد ظهری جابه‌جاشون کردم.
با اون سه تای دیگه هم هماهنگ کردم برای ساعتی که باید
بیان. فقط گفتم بدونی که جابه‌جا شدن!
سرتکان داد و نگاهم، دقیق شد روی چشم‌های خسته‌اش و
پرسیدم:

-قهوه برات بیارم؟

تیغهی بینی‌اش را فشرد:

-تاثیر نداره؛ خواب اصلاً از سرم نمی‌پره. دیشب بابا یه کم ناخوش‌احوال بود، تا صبح دیگه خوابم نبرد.

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم:

-می‌خوای بری خونه یه کم بخوابی؟ من هستم؛ حواسم هست.

سر بالا فرستاد:

-نه؛ خوبم. یکی دو ساعت دیگه قراره مولایی بیاد بریم با صاحب‌ملک واحد کناری صحبت کنیم؛ اگه اوکی بده خیلی خوب می‌شه!

لبخند زدم که انرژی بگیرد:

-درست می‌شه؛ نگرانش نباش.

نگاهش رفت به طرف ساعت روی مچش و یادش افتاد که مرا راهی کند!

-تو دیگه برو! برات ماشین می‌گیرم الان.

مخالفتی نکردم؛ که از مخالفت کردن، نتیجه‌ای نگرفته بودم در این مورد. از وقتی از واحد طبقه‌ی هشتم رونمایی کرده بود، ظهرها مرا روانه‌ی اتاقم می‌کرد.

دروغ چرا، دوست داشتم آن اتاق را؛ آن قدری که وقتی داخلش بودم، متوجه گذر زمان نمی‌شدم اما از طرفی دلم نمی‌آمد تنهایش بگذارم؛ خصوصاً روزهایی که این‌طور خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید.

به محض آن که دست‌به‌گوشی شد، پرسیدم:

-می‌شه امروز نرم؟

-چرا؟

این‌پا و آن‌پا کردم:

-هم پیش‌ت باشم، هم می‌خوام اگه فرصت شد، در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

گوشی را برگرداند روی میز:

-چه موضوعی؟

نمی‌خواستم وسط کار ذهنش را درگیر کنم:

-موضوع مهمی نیست؛ سر فرصت بهت می‌گم.

سر تکان داد:

-باشه. تو برو، منم سعی می کنم زودتر پیام که حرف بزنیم.

با بی میلی نگاهش کردم که گفت:

-تو که باید ده شب تو خونه تون کارت بزنی. تا هفت و هشت

هم می خوای این جا باشی؟! یه تایمی هم تو روز برو واسه

خودت باش دیگه!

کوتاه آمدم:

-می رم. ولی زودتر بیا اگه تونستی.

سر تکان داد:

-حتماً.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

702#

#پارت_هفتصد_و_دو

قبل از زدن دكمه‌ی عدد هشت، پنج را فشردم كه می‌خواستم
سری به رها و پدرش بزنم. @Vip Roman
زنگ را كه زدم، ملی جونِ رها، با خوش‌رویی در را به رویم باز
کرد:

-سلام عزیز دلم. خوش اومدی!
 رها نگذاشت درست سلام و احوال‌پرسی کنم و خودش را
 توی آغوشم انداخت:
 - آیدا!

آیدا گفتن با ذوقش، مرا به یاد امیرعلی می‌انداخت.
 بوسیدمش و به محض ورود به خانه، سراغ پدرش را گرفتم
 و به جای رها، ملی گفت:
 -خوابن ولی دیگه کم کم باید بیدارشون کنم.
 حالش را پرسیدم و گفت:
 -خوبن شکر خدا. از دیروز بهترن.
 بساط نقاشی رها وسط هال پهن بود و خودش، دستم را
 کشید به طرفشان:
 -بیا ببین؛ ملی جون یادم داده فیل بکشم.
 به نقاشی‌ای که مقابل صورتم نگهش داشته بود، واکنش
 نشان دادم و ذوق او، به آنی پر کشید و با دلخوری گفت:
 -مهیار اصلاً نگاشم نکرد!

-مهیار خسته بود، حواسش نبود؛ بیدار که شد، دوباره نشونش بده، مطمئنم خیلی خوشش می‌آد از نقاشیت.

نگاهم را میان رها و ملی که داشت برایش توضیح می‌داد، گرداندم و رها با طلب کاری گفت:

-خواب که نیست!

پرسیدم:

-مهیار خونه‌ست؟

رها که سر تکان داد، متعجب شدم؛ این ساعت، ساعت کاری‌اش بود و اصولاً قبل از هفت، توی خانه پیدایش نمی‌شد.

ملی از جایش بلند شد:

-تا من بابا رو بیدار می‌کنم، توام وسایلتو جمع کن تا بعدش همه‌مون باهم...

گل از گل رها شکفت:

-بستنی بخوریم؟!

با رفتن ملی و مشغول شدن رها، از جایم بلند شدم و به طرف اتاق مهیار رفتم و به محض آن که ضربه‌ی آرامی به در اتاقش زدم، صدای بلند و عصبی‌اش را شنیدم:
- باز چیه؟!

جا خوردم که بی‌اعصابی، اصولاً برای آن یکی بود نه این یکی! مردد و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
- منم مهیار!

مکث او، طولانی‌تر بود و چند لحظه‌ی بعد به جای صدایش، خودش دم در اتاقش آمد و با دیدنم، دستپاچه گفت:

- عه! سلام. تو بودی چند دقیقه پیش زنگ زدی؟ فکر کردم دوست رها اومده.

نگاهم را به چشمان بدحالش دادم و ترس برم داشت و اولین ایده‌ای که مغزم روی میز حدسیاتش کوبید، آن بود که پای مشکلی در رابطه با پدرشان وسط است و ناخواسته و ترسیده، پرسیدم:

- چیزی شده؟ چرا سرکار نیستی؟

بی‌تمرکز، دستی به صورتش کشید:

-نه.. نه! چیزی نشده!

نگاهش که برخلاف اظهارش بود و همین باعث شد پرسم:

-می‌خوای باهم حرف بزنیم؟

دوباره و قاطعانه سر تکان داد:

-نه... خوبم!

به ناچار من هم سر تکان دادم:

-باشه پس. مزاحمت نمی‌شم. برو استراحت کن.

هنوز حتی نگاه را هم از صورتش برنداشته بودم که منصرف شد و با لحن وارفته‌ای گفت:

-آره! لطفاً! حرف بزنیم.

@Vip Roman

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

703#

#پارت_هفتصد_و_سه



مضطرب پرسیدم:

-چی شده؟

دستم را کشید که بروم توی اتاقش و خودش، ایستاد و با بغض نگاهم کرد.

داشت جانم را می گرفت و جان کندم تا حفظ ظاهر کنم و در آرامش ساختگی بگویم:

-حرف بزن باهام!

خلقش به آنی از ناراحتی به عصبانیت تغییر کرد:

-یه چیزی بگم بین خودمون می مونه؟ نمی گی به کسی؟
مردد پرسیدم:

-منظورت از کسی ایمانه؟

با سر و کلام، همزمان تایید کرد:

-آره. بهش نمی گی که بهت گفتم؟

سردرگم شده بودم:

-چیو نگم مهیار؟ چی شده؟

نفس هایش کوتاه شده بودند و برای اولین بار بود که این طور عصبی می دیدمش.

با حرص غیرقابل کنترلی گفت:

-رفته با یکی دیگه!

سر از حرف‌هایش در نمی‌آوردم:

-چی؟ کی رفته؟

ناگهانی زد زیر گریه و کلمات پخش و پلاپی گفت که سر از میان‌شان در نیاوردم.

سعی کردم آرامش کنم و با چیدن همان اطلاعات ناقصم در کنار هم، بفهمم چه به این روزش انداخته و فوراً نتیجه را به زبان آوردم:

-موضوع مریمه؟ تو رابط‌ها با مریم...

رفتم به طرف در و بستمش. نمی‌خواستم صدایش به بیرون درز کند و کلماتی که از میان حرف‌هایش تشخیص دادم، خط بطلانی کشید روی تنها حدسی که داشتم:

-نه بابا. مریم که...

دوباره و عصبی، گریه کرد و من، همان‌جا کنار در، خشکم زده بود.

-بیا. بیا خودت ببین!

نگاهم فوراً و شتاب زده، با هر حرکتش جابه‌جا می‌شد و او، به محض پیدا کردن گوشی‌اش، آمد به سراغم:

-ببینش. عکسم گذاشته واسه من.

گوشی را عصبی، رها کرد و من، دیر جنبیدم برای گرفتنش. خم شدم و با انگشتانی که حس از میان‌شان رفته بود، گوشی‌ای که روی فرش افتاده بود را برداشتم و اولین چیزی که نگاهم از تصویر روی صفحه‌اش برداشت، دو تا لبخند بی‌نهایت عمیق بود.

مات و مبهوت، تلاش کردم تا صاحب لبخندها را شناسایی کنم؛ پسر را که هیچ نمی‌شناختم، دختر تصویر اما...

نگاهم رفت به طرف صورت درهم‌رفته‌ی مهیار و مردد پرسیدم:

-بهیناست؟

مقابلم روی زمین نشست و دوباره گریه کرد:

-رفته با یه یاروی خارجی!
دوباره به تصویر نگاه کردم و مهیار مظلومانه‌تر از هروقتی گریه کرد.

سردرگمی‌ام بابت آن بود که هیچ علتی برای ناراحتی مهیار پیدا نمی‌کردم. بهینا وارد رابطه‌ای جدید شده بود؟ پس او چرا این‌طور بی‌قراری می‌کرد؟
گوشی را رها کردم و دستش را گرفتم:
-برام کامل می‌گی چی شده؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

704#

#پارت_هفتصد_و_چهار



عصبانیتش یقه‌ی مرا گرفت:
-نمی‌بینی مگه خودت؟ چیه دیگه بگم؟
دیدن که می‌دیدم، اما حقیقتاً نمی‌فهمیدم درد او چیست.
منفجر شد:

-فراموش مون کرد اونم. همه ی حرفاش الکی بود. اونم دیگه مارو یادش رفت. اصلاً همه ماها رو یادشون می ره. همه فقط حرف مفت می زنن.

یک لحظه بدجوری نگرانش شدم؛ شبیه به امیرعلی شده بود وقتی فکر می کرد سولماز مرده! دستپاچه بازویش را گرفتم و گفتم:

-نه! نه معلومه که تو رو یادش نرفته. مگه تو باهاش حرف نمی زنی دیگه؟

عاقل اندر سفیه و برزخی نگاهم کرد:

-چی می گی واسه خودت؟ مگه نمی بینی این عکسه رو؟ خودش گذاشته اینو. بخون کپشن پست شو. بخون کامنت هاشو.

ناله کرد:

-قبلاً فهمیده بودما. به خدا بو برده بودم ولی باورم نمی شد. تا این که خودش امروز...

آن قدر حالش بد بود که آن لحظه خواندن کپشن و کامنت پست بهینا در ته لیست اولویت هایم قرار می گرفت.

با محبت و در کمال آرامش گفتم:

-آروم باش قربونت برم. بابا و رها می‌شنون صداتو نگران می‌شن. الان به من بگو دقیقاً از چی ناراحتی؟ از این که... بهینا...

دوباره رفته بود در مرز انفجار و همین، باعث شد نتوانم جمله‌ام را کامل کنم و به جایش با کلافگی پرسیدم:
-چرا آخه؟

تردید به جان لحنم افتاده بود:

-داری گیجم می‌کنی مهیار!

برای یک لحظه ساکت شد و نگاهش را به نگاهم داد و نمی‌دانم چه دید توی چشمانم که با شرمندگی گفت:

-به جون خودم مشکلم تو و ایمان نیستین. من اصلاً دوست‌تون دارم کنار هم. خوش‌حالم واسه هر دوتون. کیف می‌کنم می‌بینم انقدر حال‌تون کنار هم خوبه... ولی، ولی بهینا نباید ما رو انقدر زود فراموش می‌کرد...

حیرت‌زده پرسیدم:

-منظورت از ما کیه مهیار؟

بغض‌آلود گفت:

-منو... رها رو!

ماتم برد و جمله‌ی رها توی سرم تداوی شد "تو قراره مامان ما باشی؟"

مستأصل دستی به صورتم کشیدم و ندانستم چه باید بگویم.

فوراً دستم را گرفت:

-ناراحت شدی؟ ناراحت شدی آیدا؟ جون من ببخشید...
سر تکان دادم:

-نه نه! ناراحت نیستم.

ناراحت بودم قطعاً؛ عمیقاً هم ناراحت بودم، آن هم فقط برای خودش و بلایی که بر سرش آمده بود.

ایمان گفته بود مادرشان حق انتخاب داشته برای رفتن؟

از من اگر می‌پرسیدند، می‌گفتم که نداشته!

خلا جبران‌ناپذیر توی نگاه مهیار را حس کردم و مطمئن شدم که نداشته...

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

#705

#پارت_هفتصد_و_پنج

سرم را گذاشتم روی صفحه‌ی باز و سفیدی که مقابلم بود و دم عمیقی از هوای کاغذ کشیدم؛ بوی خوش و تازه‌اش که به جانم نشست، پلک‌هایم را بستم و سعی کردم هر فکری را از سرم بیرون کنم. ذهنم را خالی می‌خواستم، خالی خالی.

خودکار، میان انگشتانم با بی‌قراری تکان‌تکان می‌خورد و بی‌تاب رقصیدن روی صفحه‌ای بود که دقیقه‌ها، دست‌نخورده نگهش داشته بودم.

فکرها را یکی‌یکی کنار گذاشتم؛ بعضی‌هاشان راحت و بی‌مقاومت خاموش می‌شدند و بعضی‌ها، سمج بودند و کم‌رنگ نشده، دوباره سروکله‌شان پیدا می‌شد.

شروع کردم به کشیدن نفس‌های عمیق و پی‌پی. بدقلق‌ترین فکری که آن لحظه توی سرم دست‌وپا می‌زد و مانع از آن می‌شد که دوباره تمرکز کنم، تجربه‌ی تلخ و بی‌رحمانه‌ی کتاب قبلی بود.

خودکار را میان انگشتانم چرخاندم؛ پلک‌هایم را باز و سرم را از روی دفترم بلند کردم و دستم، شتاب‌زده، به طرف برگه‌ی

سفید مقابلم رفت و شبیه به ماهی بیرون مانده از آبی که دوباره فرصت زندگی کردن نصیبش شده، شروع به حرکت و قرار گرفتن کرد.

هیچ نمی دانستم چه می نویسم؛ می نوشتم و می نوشتم بی آن که نه فکری باشد و نه ایده ای.

می نوشتم و حس می کردم خون، توی رگ هایم به جریان افتاده.

می نوشتم و امید دست بسته ام، با شادی می رقصید.

می نوشتم و میان آسمان ابری حالم، خورشید لبخند می زد و سروکله ی رنگین کمان پیدا می شد.

شتاب زده، صفحه را ورق زدم. چشم هایم خیس بودند و تار، نفسم بند آمده بود اما انگشتانم کوتاه نمی آمدند.

می نوشتم بی آن که حتی بدانم چه نوشته ام.

نوشتن، امید من بود، انگیزه ام بود، اکسیژن بود؛ چطور تا آن حد بی هوا، زندگی کرده بودم تمام این روزها را؟

گریه می کردم و می نوشتم و آیدای کوچک درونم، با شادی، توی سرم آواز می خواند و می خندید.

ورق می‌زدم، می‌نوشتم و امید، بزرگ‌تر می‌شد. می‌نوشتم و قدرت می‌گرفتم.

امید ساختنی بود، می‌ساختمش.

حق، پس گرفتی بود؛ پس می‌گرفتمش.

شادی، سهم من بود؛ به دستش می‌آوردم.

کتاب قبلی ام مرده بود؟ یکی دیگر می‌نوشتم. سخت بود ولی یکی دیگرش را بزرگ می‌کردم؛ آن قدر بزرگ و قدرتمند، که زور ناعدالتی‌ها و کم‌لطفی‌ها، نرسد به پرپر کردن این یکی.

این یکی، دیده می‌شد، خوانده می‌شد، توی خانه‌ها می‌رفت، لبخند روی لب‌ها می‌آورد، حال خوب می‌کرد، هدیه داده می‌شد، ارزش می‌گرفت، به حقش می‌رسید.

خودکار را رها کردم و دفترم را برداشتم و چسباندمش به صورتم؛ ترکیب بوی جوهر و کاغذ را نفس کشیدم و نفس کشیدم.

کتابم هنوز متولد نشده بود؛ هنوز ننوشته بودمش، حتی نمی‌دانستم باید نامش را چه بگذارم اما عجیب، دلم خوش بود به آمدنش!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

706#

#پارت_هفتصد_و_شش

با شنیدنِ نامم بود که تلاش کردم پلک باز کنم. گردنم خشک و دردناک بود و پلک‌هایم، سنگین.

-چرا این‌جا خوابیدی؟ پاشو بریم پایین تو اتاق من بخواب.
توی تاریکی سعی کردم پیدایش کنم و موفق که نشدم، گفتم:
-روشن کن چراغ رو.

لحظه‌ای بعد، اتاق روشن بود و او، میانش ایستاده و نگاهم می‌کرد.

-از کیه این‌جا خوابیدی؟
نگاهم را دادم به کاغذی که زیر صورتم جمع و بد شکل شده بود:

-نمی‌دونم اصلاً کی خوابم برد. فقط سرم رو گذاشتم رو میز
تا یه کم چشمامو ببندم.
آمد به طرفم:

-پس پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

سعی کردم برگه را صاف کنم و با بستن دفتر، از روی صندلی بلند شدم و حینی که گردنم را ماساژ می‌دادم، پرسیدم:

-ساعت چنده؟ تازه برگشتی؟ قرارت چی شد؟ خوب پیش رفت؟

نگاهش که راضی بود، خودش اما جوابم را نداد:

-تا دست و صورتت رو بشوری می‌رم پایین؛ هم یه سر به بابا بزنم، هم قهوه درست کنم. بعدش می‌آم که حرف بزنیم.

لبخند زدم و سر تکان دادم:

-باشه.

با رفتنش، من هم از اتاق بیرون رفتم. حال خانه و بدتر از حال، آشپزخانه، در به‌هم‌ریخته‌ترین حالت ممکن‌شان بودند. ظاهراً برای یکی از بچه‌های گروه مشکلی پیش آمده و کل گروه، در چند روز گذشته، نیامده بودند و خانه، همین‌طور به‌هم‌ریخته رها شده بود.

به طرف سرویس بهداشتی رفتم و دست و رویم را که آب زدم، بافت به‌هم‌ریخته‌ی موهایم را باز کردم و از نو، بالای سرم جمع‌شان کردم و بعدش، حواسم پرتِ تصویر

چشم‌هایم شد؛ چشم‌هایی که برق امید، میان‌شان می‌درخشید.

با برگشتن به هال، سعی کردم جایی برای نشستن‌مان دست‌وپا کنم؛ وسایل دور‌کاناپه‌ای که پایه‌هایش هنوز کاور پیچ بودند را برداشتم و یکی از جعبه‌ها را گذاشتم که مقابلش بماند و همان لحظه، زنگ در زده شد.

برای باز کردنش رفتم و با دیدن بالش و ملحفه‌ای که زیر بغل زده بود، خنده‌ام گرفت. سینی قهوه‌ها را از دستش گرفتم و گفتم:

-اینارو فعلاً می‌ذارم تو اتاق، خوابت گرفت حداقل بالش داشته باشی. باید یه زنگ بزنم به بچه‌ها بگم زودتر ردیف کنن خونه رو. اصلاً قابل استفاده نیست این جوری.
سینی را گذاشتم روی همان جعبه‌ی مقابل کاناپه و او، از اتاق بیرون آمد.

یکی از کوکی‌ها را برداشتم و قبل از گاز زدنش، سوال قبلی‌ام را دوباره پرسیدم:

-قرارت چی شد؟ چی کار می‌کنه؟ واحد کناری رو هم می‌ده؟
نشست و فنجان‌ش را برداشت:

-اوکی نهایی رو نداد ولی می شه راضیش کرد. تو چه خبر،
چی کار کردی از وقتی اومدی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

707#

#پارت_هفتصد_و_هفت

فنجانم را برداشتم و از اتفاقات توی خانه‌شان و مکالمه‌ام با
مهیار، فاکتور گرفتم:

-از وقتی اومدم این‌جا، فقط نوشتم. می‌خواستم کتاب هم
بخونم که خوابم برد.

-پس نوشتی!

لبخند زدم: exchange group

-یه مشت جمله‌ی درهم برهم.

فنجانی که زودتر از هر وقتی خالی‌اش کرده بود را برگرداند
توی سینی و من، با دیدن خستگی میان چشم‌هایش،
پرسیدم:

-می‌خوای یه کم بخوابی؟

سر بالا فرستاد:

-قهوه رو زدم که حداقل دو سه ساعت دیگه هم بیدار
بمونم.

این روزها، دوباره داشت خودش را با کار کردن می‌کشت. دغدغه‌هایش بیشتر از قبل شده بودند و نمی‌دانم چرا قرار گرفتن در هیچ نقطه‌ای آرامش نمی‌کرد و همیشه و در هر نقطه‌ای که بود، بیشتر می‌خواست و چیزی که عذابم می‌داد، آن بود که هیچ‌کدام از این کارها را برای خودش نمی‌کرد و خودش، اصلاً جزء آدم‌های مهم زندگی‌اش نبود!

-در چه موردی می‌خواستی حرف بزنیم؟
افکار ناراحت‌کننده‌ام را پس زدم و لبخندی به او تحویل دادم:

-حرف می‌زنیم حالا!
خودم را کشاندم به گوشه‌ی کاناپه و فنجانم را برگرداندم توی سینی و گفتم:

-سرت رو بذار رو پام.
لبخند بامزه‌ای زد:

-قراره تو این وضعیت حرف بزنیم؟
آن لحظه، اولویتم هیچ حرف زدن نبود. فقط می‌خواستم لحظه‌ای آرام ببینمش و مصرانه گفتم:

-بیا!

سرش که روی پایم قرار گرفت، آرام گرفتم و انگشتانم با احتیاط، شروع به حرکت میان موهایش کردند. می‌گویم بااحتیاط، چون حس می‌کردم آن‌چنان میانه‌ای با لمس شدن ندارد. در نگاه و صورتش اما هیچ نشانه‌ای از مخالفت نبود و همین که حرکت انگشتانم با آزادی بیشتری میان موهایش حرکت کردند، حس کردم که پلک‌هایش سنگین شدند.

دلم می‌خواست کاری کنم برای آرام کردنش؛ دلم می‌خواست همان‌طور که من کنار او، قرار گرفته‌ام، او هم کنار من، قرار بگیرد. دلم می‌خواست ذره‌ای از آرامشی که این‌روزها تجربه می‌کردم و او، باعثش بود را من هم میان شلوغی‌های زندگی او، ایجاد کنم اما این اجازه را توی هیچ حیطه‌ای به من نمی‌داد.

دلم را خوش کردم به همان لحظه‌ای که میانش بودیم و حرکات انگشتانم را تا جایی پیش بردم که حس کردم نفس‌هایش سنگین شده و خوابش برده.

داشتم بابت همین موفقیت کوچک، توی دلم خوشحالی می‌کردم و تصمیم داشتم بلند شوم و با گذاشتن سرش روی نازبالش، بگذارم یکی_دو ساعتی را بی سروصدا به خواب بگذرانند که او با اولین حرکت، با همان چشمان بسته گفت:

-خوابم نبرده آیدا!

نگاهم را با حرص و ناامیدی توی صورتش چرخاندم و گفتم:

-حرفت رو بگو. چی میخواستی بهم بگی؟

لب‌هایم را روی هم فشردم که قبل از فکر کردن، چیزی نگفته باشم که آن لحظه لب اگر باز می‌کردم، فقط به گله و شکایت بود و سکوتم هیچ دستاوردی نداشت جز آن که پلک‌هایش باز شدند و نگاهم کرد:

-چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

غصه‌دار پرسیدم:

-چرا نمی‌ذاری من هیچ‌کاری برات کنم؟

لحنش متعجب بود:

-چی کار کنی برام؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

708#

#پارت_هفتصد_و_هشت



افکارم را سروسامان دادم و گفتم:

-نمی‌داری هیچ کاری کنم؛ نه تو محل کار، نه خونه، نه تو هیچ مورد دیگه‌ای. قرار نیست که فقط تو مراقب من باشی. من هم دوست دارم مراقب تو باشم، حواسم بهت باشه و اگه کاری از دستم برمی‌آد برای آروم کردنت، انجامش بدم.

اخم کرده بود:

-پس کی داره اون همه کار می‌کنه تو اون آژانس؟ کی اون جا حواسش به همه چیز هست و واسه هر مشکلی، یه راه حل از تو جیبش در می‌آره؟

انگشتم را میان ابروهایش نشاندم و تلاش کردم اخمش را باز کنم:

-ساعت کاریم رو کم کردی دیگه. چند ساعت تو آژانس کار کردن که این حرف‌ها رو نداره!
دوباره اخم کرده بود:

-از اولش هم قرار بود یه شیفت کار کنی! یه مدت بیشتر می‌موندی چون می‌خواستی کمتر خونه باشی؛ الان که این جا رو داری و می‌تونی واسه خودت باشی، چه لزومی هست به بیشتر کار کردنت؟ نکنه علاقه پیدا کردی به خونه انداختن به ملت؟

لبخند زدم و دوباره، انگشتانم را برای باز کردن اخمش به کار گرفتم:

-کارم رو که دوست دارم ولی بیشتر از اون، دوست دارم پیش تو باشم.

خندید:

-اونی که دوست نداره پیش من باشی، یه نفر دیگه ست؛
وگرنه منم دوست دارم شب که برمی گردم تا صبح، کنار تو باشم!

من هم خندیدم:

-جرات داری برو اینارو به خود مامانم بگو.

چشمانش ریز شده بودند:

-واقعاً مشککش چیه؟ چرا نمی ذاره دو روز بمونی این جا؟

خندیدم:

-چی بگم! این مدلیه دیگه. حالا مابقی خواهرام به من می گن
خوش به حالت سر تو سخت گیری نمی کنه.

-دلم واسه شون سوخت!

-واسه خواهرام؟

سر تکان داد:

-واسه شوهر خواهرات!

با صدا خندیدم و توی دلم، هیچ ناراحتی‌ای از مامان حس نکردم. از وقتی غم مهیار را لمس کرده بودم، عذاب وجدان گرفته بودم بابت دلخوری‌های گاه و بیگاهم از مامان. جنس مادرانگی‌هاش شاید خیلی محبت‌آمیز نبود اما همیشه و در هر حالی، هیچ کدام مان را رها نکرده بود به حال خودمان و همیشه، مامان مان بود.

با سوالی که دوباره توی سرم پررنگ شده بود، یک کاره گفتم:
-یه چیز پرسم ایمان؟
-پرس.

نفسم را بیرون فرستادم:

-درمورد مامان تونه!

با همان لحن قبلی، تکرار کرد:

-پرس.

-هیچ وقت... هیچ وقت بعد از این که رفت... دلش نخواست
شماها رو ببینه؟ تو رو... مهیار رو... رها رو!

سکوتش واداشتم به توضیح بیشتر:
 -گاهی خیلی ذهنم درگیرش می‌شه. واسه‌م سواله. دوست
 دارم بدونم هیچ‌وقت حتی نخواست رها رو...
 جمله‌ام را قطع کرد:

-چرا! خواسته. هنوزم گاهی زنگ می‌زنه و می‌گه یه روز
 ببینم تون. البته منظورم از گاهی، صد سال یه باره!
 ناراحتی‌ام را نشد مهار کنم:
 -چرا... چرا پس...

بی‌آن‌که جمله را به زبان بیاورم، جوابم را داد:
 -بیاد ببینه مارو که چی بشه؟ تو بهترین حالت، یه روز تو سال
 واسه‌مون مادری کنه؟

#شقایق_لامعی

709#

#پارت_هفتصد_و_نه



نمی دانستم چه بگویم:
-شاید... شاید که بچه ها...
پلک هایش را بسته بود:

-مهیاری که بزرگ شده. موبایل هم داره. بخواد مهیارو ببینه، بهش زنگ می‌زنه. مهیارم خودش می‌دونه و تصمیماتش به من ربطی نداره. درمورد رها ولی نمی‌تونم این اجازه رو بدم. امروز دیدش، فرداش اگر هوایی شد و دلش دوباره مامانش رو خواست، چی بگم بهش؟ بگم صبر کن تا یه سال دیگه؟! چشم‌هایش را ناگهانی باز کرد:

-چی شده که داری اینا رو می‌گی؟
فوراً سر تکان دادم:

-چیزی نشده! همین‌طوری!
تیز بود:

-مهیاری چیزی گفته؟ رها کاری کرده؟
حقیقت را گفتم:

-نه عزیزدلم. کسی چیزی نگفته درموردش. همین‌طوری فقط برای خودم پرسیدم.

هنوز داشت با تردید نگاهم می‌کرد و من، قبل از آن که ذهن درگیرش را از آنی که بود، درگیرتر کنم، بحث را عوض کردم:

-اگه واحد کناری رو هم بگیری کارت خیلی از اینی که هست، بیشتر می‌شه. باید چندتا نیروی دیگه بگیری. در هر صورت خیلی فشار کاریت بیشتر می‌شه.

-درعوض اوضاع مون بهتر می‌شه.

انگشتانم دوباره میان موهایش رفتند و گفت:

-درواقع امیدوارم که بهتر بشه!

اوضاع همین طوری‌اش هم خوب به نظر می‌رسید و زندگی چندتا آدم، بابت تلاش‌های او، روی روال بود. و شاید فقط من بودم که از نزدیک می‌دیدم برای حفظ این روال، بیشتر از توانی که دارد تلاش می‌کند، زحمت می‌کشد، ریسک می‌پذیرد و خسته نمی‌شود.

نگاهم را توی خانه چرخاندم و گفتم:

-لازم نبود تو این اوضاع، یه خونه‌ی جدا برای من اجاره کنی. اولاً که ما هنوز عروسی نگرفتیم، بعدش هم من بهت گفتم کاری به حرف خانواده‌ام نداشته باشی. من واقعاً هیچ مشکلی نداشتم با شما تو همون خونه زندگی کنم. مهیار و رها هم مثل برادر و خواهر خود من.

بی‌حوصله گفت:

-خسته نمی‌شی هر روز به دور اینارو می‌گی؟
داشت اغراق می‌کرد و این همه هم نگفته بودمش اما اگر
این همه هم می‌گفتم، باز افاقه‌ای نمی‌کرد و او، از موضعش
کوتاه نمی‌آمد و همیشه کار خودش را می‌کرد.

بازدمم را با حرص بیرون فرستادم:

-می‌دونی به اخلاق خیلی بدی که داری، چیه؟
لبخند کم‌رنگی زد:

-مگه حالا اخلاقی خوبم دارم؟

با حرص بیشتری گفتم:

-این که خودت، واسه خودت مهم نیستی. چیزی که همیشه
منو بابتش سرزنش می‌کردی اما تو، هزار برابر بدتر از منی.
عذاب می‌کشم وقتی می‌بینم خودت، جایی تو آدم‌های مهم
زندگیت نداری!

نیم‌خیز شد و چرخید به طرفم:

-چیز دیگه‌ای نمی‌خواستی بگی؟ واقعاً اینا بود حرفات؟

شانه‌اش را گرفتم و محکم عقب کشیدمش و عصبی گفتم:

-بگیر بخواب! هنوز حرفم تموم نشده.

لبخند داشت:

-نشسته امکانش نیست؟ باید بخوابم حتماً؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

710#

#پارت_هفتصد_و_ده

آن لحظه، از معدود لحظه‌هایی بود که واقعاً عصبی بودم:
-نه! نمی‌شه! همین‌جا بخواب. جواب منو هم درست بده
لطفاً.

-جواب کدوم سوالتو؟
دلم گرفته بود:

-بهم بگو برات چی کار کنم؟ بذار متقابلاً این حسو داشته
باشم که مفید و مؤثرم تو زندگیت.
دوباره جدی شده بود:

-مشکلت اینه که فکر می‌کنی هیچ تأثیری تو زندگی من نداری.
می‌خوای بدونی چقدر مؤثری تو زندگیم؟

مصرانه گفتم:

-چنین حسی ندارم.

-پس دو روز تنهام بذار برو، بعدش با چشمای خودت ببین که چه تأثیری داشتی.

سرش را از روی پایم بلند کرد و نشست کنار دستم و با جدیت گفت:

-آرامشی که تو به من می‌دی رو هیچ‌کس تا حالا نتونسته بهم بده. اگه نباشی، شاید همه‌ی این چیزایی که الان دارم رو بازم داشته باشم ولی هیچ‌کدوم سرجاشون نیستن و همه‌چیز تو هم می‌پیچه. انقدر خودتو دست‌کم نگیر "خانم نماینده" تو یه تنه کل اون هشت‌متری رو هم قابل تحمل کرده بودی برای من.

نشد لبخند نزنم. استاد زنده کردن خاطرات، فقط با چند کلمه بود. لبخندم به خنده تبدیل شد:

-یادته می‌خواستی ما رو بدی دست پلیس؟

لبخند زد:

-خداروشکر که ندادم وگرنه الان هفت‌خان رستم داشتیم برای راضی کردن تک‌تک اعضای خانواده‌ات واسه ازدواج.

با یادآوری دعوت مامان برای پنجشنبه، از ته دل گفتم:
 -از حالا، دلم واست می‌سوزه که قراره آخر هفته، سرسام
 بگیری. اگه دلت می‌خواد یه بهانه بیار و نیا. من اصلاً ناراحت
 نمی‌شم که بگی نمی‌آی!

دروغ نگفته بودم؛ واقعاً هم دلم نمی‌خواست بیاید.
 می‌دانستم حوصله و اعصاب آن همه آدم و آن میزان
 سروصدا را ندارد و به او اگر قرار نبود خوش بگذرد، به من
 هم خوش نمی‌گذشت.

مامان اما به شیوه‌ی خودش فکر می‌کرد و معتقد بود تا
 حالایش هم خیلی این دعوت به تعویق افتاده و نیامدن
 ایمان به خانه‌مان را گذاشته بود پای دلخوری‌اش بابت
 رسمی دعوت نشدن و هربار هم حرفش را می‌زد، حق را کاملاً
 به ایمان می‌داد و خودش را سرزنش می‌کرد.

با حس کردن انگشتانش روی صورتم حواسم جمع شد.
 موهایی که از کش بیرون زده و روی صورتم ریخته بودند را
 فرستاد پشت گوشم:

-واقعاً می‌شینی ذهن خودتو با این فکرها درگیر می‌کنی؟

حرکت انگشتانش روی گونه‌ام حواسم را پرت می‌کرد و با
بدجنسی پرسید:

-احیاناً نمی‌خوای که ببوسمت؟

سرم را عقب کشیدم:

-نه!

البته که دروغ سوزانده بودم!

لبخند زد:

-گفتم شاید بخوای!

آخرین دروغم را هم خرج هدفم کردم:

-نمی‌خوام!

سر تکان داد:

-باشه!

نگاهش درست مثل لحنش بدجنس شده بود. سعی کردم
بی‌خیال، فقط نگاهش کنم که پرسید:

-یادم رفت جوابتو؛ یه بار دیگه بگو لطفاً!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

711#

#پارت_هفتصد_و_یازده

جوابی ندادم به جمله‌اش آن لحظه، تمام حواسم پی چیزی بود که در سر داشتم. شاید اشتباه برداشت کرده بودم. شاید اصلاً همین امروز، تجربه‌ای جدید با او رقم می‌خورد و اصلاً نیازی نمی‌شد که بخواهم چیزی بگویم و سوالی پرسم که مسئله، به خودی خود حل می‌شد.

وسط افکاری که درگیرشان بودم، بوسیده شدم و تمرکزم، برهم خورد.

سرش را عقب برد و نگاهم کرد. نمی‌دانم دنبال چه می‌گشت توی نگاهم که آن قدر هم زود جوابش را گرفت و لب‌هایش، این بار روی گردنم نشستند:

-چه بوی خوبی می‌دی!

سخت بود تمرکز کردن، وسط آن اوضاعی که برایم ساخته بود. با آن حال تسلیم نشدم و این بار من پیش قدم شدم برای بوسیدنش. دستم را رساندم به قفسه‌ی سینه‌اش؛ بی‌نظمی ضربان قلبش را می‌خواستم و حسش که کردم، آرام گرفتم و این آرام گرفتن، کار دستم داد.

تسلیمش شدم و دوباره، افتادیم توی همان مسیر همیشگی. همان مسیری که حس‌ها، نفسم را بند می‌آوردند و قدرتم را می‌گرفتند.

سرش را عقب برد و نگاهم کرد:

-گفتی که نمی‌خواهی؟

نقطه ضعفم را پیدا کرده بود و عجیب رویش مانور می‌داد. توی آغوشش به سختی جابه‌جا شدم. تسلطم را اما نمی‌شد پس بگیرم. راهی برایم نگذاشته بود اما اگر قرار بود این راه را بروم، با او می‌رفتم!

انگشتان بی‌تمرکز را نشاندم روی دکمه‌های پیراهنش و ندیدن و حس نکردن مخالفتی از جانبش، حرکاتم را مسلط‌تر کرد.

همه چیز داشت روی روالش پیش می‌رفت و ذهنم داشت آن آرامشی را که تمام این روزها فکر و خیال جایش را گرفته بود، پس می‌گرفت اما برای یک لحظه، کنترل همه چیز از دستم خارج شد و وقتی به خودم آمده بودم که کار از کار گذشته بود، بی‌آن که حتی ذره‌ای در مسیری که خودم می‌خواستم، پیش رفته باشم.

نفس حبس شده‌ام را با ناراحتی بیرون فرستادم و او، دست‌هایی که تمام مدت بالای سرم مهارشان کرده بود را رها کرد.

نشستم روی کاناپه و درحالی که با یک دست مچ دردناک دست دیگر را ماساژ می‌دادم به دکمه‌هایی نگاه کردم که حتی موفق نشده بودم تا آخر، بازشان کنم.

همین! کل دستاوردم، باز کردن همان دو-سه تا دکمه‌ی اول پیراهنش بود!

از دست خودم عصبی بودم. از آن که نتوانسته بودم شرایط را کنترل کنم. از آن که فکر می‌کردم معما قرار است به خودی خود حل شود اما پررنگ‌تر هم شده بود.

توی سرم و با خودم تکرار کردم نباید عصبی شوم؛ به معنای واقعی اما مستأصل و کلافه بودم؛ آن قدری که خودش هم فهمید و پرسیدش:

-خوبی؟

تمرکز را گذاشتم روی آرام نگه داشتن لحنم:

-باید حرف بزنیم ایمان.

با تأخیر اما با آرامش سر تکان داد:

-حرف بز نیم عزیزم.

در سکوت برای چند لحظه نگاهش کردم و دم دستی ترین
راه حلی که به ذهنم رسیده بود را کنار گذاشتم که اوج
بی عدالتی و بی رحمی ام را می رساند اگر زل می زدم توی
چشم هایش و می پرسیدم "تو اصلاً دوستم داری؟!"

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

712#

#پارت_هفتصد_و_دوازده

این سوال، پرسیدن نداشت آن هم وقتی جواب، برایم روشن روشن بود؛ درواقع، تا آن حدی که او دوستم داشت، هیچ وقت دیگری و توسط هیچ کس دیگری دوست داشته نشده بودم!

پس مهار کردم این راه دم دستی غیرعقلانی را و به جایش فکر کردم. فکر کردم چه پرسم که منصفانه باشد.

می پرسیدم "چرا نمی خواهی مرا؟" به این یکی هم اعتقادی نداشتم که اصلاً حس کردن و فهمیدن همین موضوع، باعث عقب نشینی ناخواسته ام شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با مرتب کردن لباس توی تنم، صاف نشستم و گفتم:

-حس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست ایمان!
لحنش آرام و منعطف بود:

-چی درست نیست؟

کاش بلد بودم که چه پرسم اما هیچ تجربه مشابهی نداشتم که بخواهد به کمکم بیاید و کارم را راحت کند. فقط تصمیم گرفتم غیرمنصفانه نپرسم و لحنم را آرام و دوستانه نگه دارم:

-تو دوست نداری که من لمست کنم؟

فقط نگاهم می‌کرد و هنوز جوابم را نداده بود که گفتم:

-این چیزیه که من برداشتش کردم؛ چون هروقت خواستم لمست کنم، دست‌هامو گرفتی!

جوابم را با تأخیر داد:

-بحثِ دوست‌نداشتن من نیست.

-پس بحثِ چیه؟!

حواسم رفت پی انگشتانی که در امتداد زاپ کوچک جینی که به تن داشت، حرکت می‌کردند.

-ببخشید. واقعاً فکر نمی‌کردم برات درگیری ذهنی درست کنه.

دستم را روی دستش گذاشتم:

-منی‌خوام ازم عذرخواهی کنی. می‌خوام فقط با هم حرف بزنیم.

نگاهش را به چشمانم داد:

-واقعاً چیزی وجود نداره که بخوای ذهنت رو درگیرش کنی! سخت بود برایم اصرار ورزیدن به این موضوع اما خودم را در تمام چند روز گذشته، متقاعد کرده بودم که خجالت کشیدن در رابطه با حرف زدن از این موضوع بی‌معناست و بدتر مرا عقب می‌اندازد در فهمیدنش؛ البته که طرف حسابم هم آدم باشعوری بود و مثل ایل‌ناز با شوخی‌های خرکی‌اش، اوضاعم را در حرف زدن سخت نمی‌کرد. پس با لحن مطمئنی گفتم:

-تو برام بگو، بعدش من تصمیم می‌گیرم که ذهنم درگیرش باشه یا نه. تو که می‌شناسی منو؛ اهل درگیر کردن ذهنم با چیزای غیرمهم نیستم، به شرطی که با حرف‌هاات بهم ثابت کنی که واقعاً مهم نیست و یه برداشت اشتباه بوده.

-من فقط نمی‌خواهم که الان و تو این مرحله از زندگی درگیر من و خواسته‌هایم باشی!

حرف زدن با او، سخت بود. سختی‌اش هم آن بود که باید خودت می‌فهمیدی چه می‌گویی.

-چرا من نباید درگیر تو و خواسته‌هایم باشم؟ اسم زندگی‌ای که ما داریم، مگه زندگی مشترک نیست؟ آگه تعریف زندگی مشترک، این نیست که شریک همه‌ی لحظه‌های خوب و بد و مسئولیت‌ها و خواسته‌های هم باشیم، پس چیه؟
با اطمینان سر تکان داد:

-همینی هست که تو می‌گی اما من بهتر دیدم که در مورد خودم، یه کم بهت زمان بدم. حس می‌کنم این چیزیه که تو الان بهش بیشتر احتیاج داشته باشی!

مردد نگاهش کردم؛ بعید می‌دانستم این باشد. نه که حس کنم دروغ می‌گوید که او، همیشه قدرت‌مندتر از آنی بود که بخواهد با دروغ گفتن کارش را راه بیندازد. اما این، نمی‌توانست تمام ماجرا باشد؛ پس دوستانه گفتم:
-متوجهش نمی‌شم؛ بهتر برام می‌گی؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

713#

#پارت_هفتصد_و_سیزده

جواب دادن را که به تعویق انداخت، با سردرگمی پرسیدم:
 -چرا همچین فکری رو کردی؟ چی از من دیدی یا چی از من
 ندیدی که باعث شده فکر کنی...

-بحث اینا نیست آیدا!

فکری مثل خوره، به جان مغزم افتاده بود؛ فکری که نشد
 مهارش کنم و همان لحظه با افکاری که در جهت تأیید به
 کمکش آمدند، انگیزه‌ام برای مطرح کردنش کامل شد:

-ایمان نکنه... نکنه که تو...

بغض، سد راه نفسم شد. حتی نتوانستم یکی از کلمه‌های
 قسمت دوم و وحشتناک جمله‌ام را به زبان بیاورم.

چشم‌هایش ریز و نگاهش دقیق شده بود به حالاتم:

-چی تو سرته که این شکلی شدی؟

نگاهم را ناخواسته، توی خانه چرخاندم. تمام قشنگی و جذابیتش برایم رنگ می‌باخت اگر... اگر قرار بود که اینجا، فقط خانه‌ی من باشد، نه خانه‌ی ما!

نگاهم رفت به طرف در اتاق؛ به طرف اتاقی که گفته بود نمی‌خواسته عکسی از خودش داخلش باشد.

نفس کشیدم که بتوانم حرف بزنم اما داشتم فقط دور باطل می‌زدم میان افکار ترسناکم:

-ایمان من فقط به یه دلیل به تو بله گفتم. بله گفتم نه برای این که منو از خونه و شرایط دور کنی، بله گفتم که با تو زندگی کنم؛ نه که فقط یه خونه‌ی آرام و یه محیط بی‌دغدغه داشته باشم.

اخم داشت:

-اینارو واسه چی داری می‌گی؟ منظورم اینه که چی باعث شده فکر کنی که باید این حرف‌ها رو بزنی؟

درد، میان قفسه‌ی سینه‌ام پنجه کشیده بود و بغض، حتی اجازه نمی‌داد نفس بکشم و جان‌کندم تا گفتم:

-فقط به این سوال جواب بده. تو... تو واقعاً می‌خوای که تو این خونه با من زندگی کنی؟

حیرت، اجزای چهره‌اش را از هم فاصله داد:
 -اینارو دیگه از کجا می‌آری و می‌پرسی؟ واسه چی نخوام؟
 معلومه که می‌خوام.

جوابش آب روی آتش بود. آبی که خاموش نکرد اما مانع از
 گرگرفتنم شد و برای چند لحظه، امانم داد.

نگاهم را میان چشمان بی‌نهایت غمگینش گرداندم. وظیفه‌ی
 قلبی و انسانی من در آن لحظه، فهمیدن این مرد بود. مردی
 که تمام لحظه‌ها و حس‌های مرا می‌فهمید و برای تبدیل
 کردن خواسته‌هایم به واقعیت از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد.
 حالا وظیفه‌ی من بود که بفهمم او را...

می‌شد بلند شوم، جیغ بزنم، خانه را بهم بریزم، خودم و
 دلخوری‌ام را خالی کنم، متهمش کنم، برچسب رویش بزنم
 اما...

او ایمان من بود. نگاهم را روی صورتش نگه داشتم... این
 مرد، تنها مردی بود که آیدا، با تمام وجود، عاشقش بود و
 من، باید خوبی‌ها و بدی‌هایش را به یک اندازه دوست
 می‌داشتم. باید همان قدر که حمایت‌هایش برایم
 دوست‌داشتنی بود، برای گره‌ها و مشکلاتش هم صبر و
 علاقه به خرج می‌دادم.

#هشت_متری
#شقایق_لامعی

#714
#پارت_هفتصد_و_چهارده

سکوت کرده بودم، که خودم را آرام کنم و او، نمی‌دانم سکوت و نگاهی که روی صورتش می‌چرخاندم را به پای چه گذاشت که با آن لحن غمگینش گفت:

-تو خواستن من شک نکن آیدا. من هیچ وقت، هیچ کسی رو اون قدری که تو رو خواستم، نخواستم! یه درصد هم شک نداشته باش به احساسی که به تو دارم. من منکر این نمی‌شم که دلم می‌خواست تو رو از اون خونه و جوی که مضطربت می‌کرد، دور کنم. بله؛ من دوست داشتم از اون خونه بیرون بیای و یه نقطه‌ی امن و آرام برای خودت تو این دنیا داشته باشی ولی این چه منافاتی داره با خواستنم و احساسی که بهت دارم؟ اصلاً چون تو رو انقدر دوست دارم و می‌خواهم، دلم می‌خواد آرامشت رو ببینم و گرنه این همه آدم ناآرام تو این شهر هست! آرامش تو رو می‌خوام، چون برام مهمی. چون دوستت دارم و همین دوتا بسه برای من، که هر کاری از دستم برمی‌آد، برات انجام بدم. انگشتانم را روی دستش نشاندم:

-شاید اون قدری که تو دوستم داری، نتونم دوستت داشته باشم. شاید اون جوری که تو به این دوست داشتن نگاه می کنی، نتونم بهش نگاه کنم ولی من، خیلی دوستت دارم ایمان. اون قدری که نتونم فقط خودمو ببینم. دلم شادی و آرامش تو رو هم می خواد.

-من کنارت شاد و آرومم. فقط تو نمی خوای بپذیریش. همین چند ساعتی که با هم وسط این وسایل زندگی می کنیم، منو واسه کل روز شارژ نگه می داره. همین که می بینم آرومی، آرومم می کنه. همین که می بینم بهتر شدی و از اون حمله های پشت سرهمی که داشتی، فاصله گرفتی، همین ها بزرگ ترین دلخوشی های من...

بغضم را نشد مهار کنم. اشک ریختم ولی حرفم را هم زدم.
-یه "فقط" داره جمله ها. مگه نه؟

سکوتش مطمئن ترم کرد و مصرانه گفتم:

-اونو بگو. بعد از فقط رو بگو...

نگاهش را با کلافگی از صورتم گرفت و سرش را میان دست هایش نگه داشت:

-حرف زدن ازش یه کم برام پیچیده ست آیدا.

"بفهمش" تنها دستوری بود که مغزم در هر دقیقه هزاران بار تکرار می کرد. بلند شدم از جایم و با کنار زدن جعبهٔ مقابلش خم شدم که صورتش را ببینم:
-نگاهم کن ایمان.

نگاهم کرد و نگاهش حال و جانم را با هم گرفت.

نشستم مقابلش:

-چی تو سرته؟!

نگفت و پرسیدم:

-تو... تو می ترسی که من برم؟ این جوری فکر می کنی که من ممکنه...

حرفم را قطع کرد:

-رفتن اگه انتخاب تو باشه، منو نمی ترسونه آیدا! شاید عمیقاً ناراحتم کنه ولی نمی ترسونه منو.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

715#

#پارت_هفتصد_و_پانزده

چه فکر می کردم و چه شده بود!
گریه ام بند آمده و خنده های تلخ، جایش را گرفته بود:
-تو این جوری منو شناختی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-برعکس، من تو رو بزرگ و آدم حسابی شناختم آیدا؛ من تو
رو بهتر از خودت می شناسم. اون قدر خوب و قشنگ و
درستی که حقت نمی دونم از تُنگ بیای بیرون و سهمت از
دریا، فقط یه گوشه اش باشه!
نفسم داشت بند می آمد؛ به خدا که نفسم را داشت بند
می آورد.

-حق تو از زندگی، اونی که تجربه کردی نبود. خودتو
نمی شناختی، خودتو پیدا نمی کردی. اصلاً شرایط و فرصتش
نصیبت نمی شد که بخوای رو خودت تمرکز کنی. من می خوام
به تو شرایطش رو بدم، می خوام وقتش رو بدم؛ همین فقط
آیدا، من می خوام بهت وقت بدم!

حرف هایش قشنگ بودند اما هر قشنگی لزوماً خیال آدم را
راحت نمی کرد؛ حرف های او، قشنگ ترسناک بودند!

کلمات را سخت ادا می کردم:

-وقت بدی خودمو بشناسم که چی بشه ایمان؟

داشتم آتش می گرفتم؛ به خدا که داشت آتشم می زد!

-شاید وقتی خودتو شناختی، جور دیگه ای فکر کردی. شاید خودتو و سهمت رو، بیشتر از این زندگی دیدی. شاید گوشه ی دریا، تو رو راضی نکرد و دلت اقیانوس خواست. نمی خوام اگه اون روز این جوری فکر کردی، خودمو این زندگی رو به دست و پاهاست بسته باشم!

دستش را نزدیک آورد و موهایی را که اشک، به گونه ام چسبانده بود، کنار زد:

-شاید روزی رسید که تو خودتو، خیلی بیشتر از زندگی با آدمی دیدی که ده سال ازت بزرگ تره، مسئولیت هایی جز تو داره، یه آدمی که حتی حوصله و اعصاب خوندن کتاب هات رو هم نداره و بلد نیست مثل تو، قشنگ و با حوصله، عاشقی کنه. شاید تو، خودتو شناختی و دلت، زندگی با یکیو خواست که پا به پات، اون جوری که تو دوست داری، عاشقی کنه؛ یکی که باهات قهوه بخوره، نه برای این که خواب از سرش بپره، برای این که تو برایش نوشته هاتو بخونی و اون، بلد باشه فهمیدن شون رو. نه یکی مثل من که نمی تونه حتی یه جمله ی

عاشقانه بهت بگه و از موضوعی که تو سرشه، درست باهات حرف بزنه. من عاشقتم آیدا؛ اگه نمی‌اومدی تو زندگیم، قرار نبود برای کسی عاشقی کنم، اگه بری هم قرار نیست با کسی عاشقی کنم که تو یکی توقع منو خیلی بالا بردی، یه جوری که هیشکی قد خودت، به چشمم آدم حسابی نمی‌آد. اگه وقتی خودتو پیدا کردی و باز به این نتیجه رسیدی که زندگی آنرمال من، ایده‌آلته، با کمال میل و خوش‌حالی، تا آخرین روز زندگیمو با خودت می‌گذرونم. اما اگه تصمیمت به رفتن باشه، با کمال میل، راهی که تو دلت بخواد و برات باز می‌ذارم و اگه الان دارم بهت زمان می‌دم، واسه اینکه بدون این که تو رو درگیر خودمو زندگیم کرده باشم، بتونی فقط رو خودت تمرکز کنی. اینجوری اگه منو انتخاب کنی، موندنت خیلی بهم می‌چسبه، اگر هم رفتن رو انتخاب کنی، رفتنت کم‌تر عذابم می‌ده.

مات، فقط نگاهش می‌کردم.

چرا نفهمیده بودم؟

چرا زودتر نفهمیده بودمش؟

ناسلامتی این آدم، همانی بود که راه رفتن را برای همه باز می کرد؛ همانی بود که پا روی خودش می گذاشت که مسیر رفتن آدم ها را هموار کند.

کاش خدا، قدرتی به من می داد که بزرگی عشقش را آن طور که حقش است درک کنم.

کاش می شد بشوم نقطه عطف زندگی اش، همانی که بعدش، رفتن آدم ها برایش بی معنی شود.

آن لحظه اما، کوچک تر از این حرف ها بودم؛ آن لحظه، نه دلم می خواست بروم، نه دلم می خواست بمانم؛ فقط دلم می خواست بمیرم؛ دلم می خواست برای غم این چشم ها، بمیرم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

716#

#پارت_هفتصد_و_شانزده

-تو یه چیزی به این بگو!
دست از سر بازی کردن با حلقه‌ام برداشتم و نگاهم را میان
ایل‌ناز و مامان گرداندم و ایل‌ناز دلخوری‌اش از مامان را سر
من خالی کرد:

-ولش کن اینو. این همین که وسط دعوای منو تو پس
نیفتاده، هنر کرده. زور شوهرش که به تو نمی‌رسه، چیزیش
بشه، دهن منو سرویس می‌کنه.

گفت و بعدش با حرکاتی کلافه و عصبی، موهایش را باز و
دوباره جمع کرد.

فکرم جای دیگری بود با این وجود، حتی وقتی حواسم را هم
جمع کردم، چیزی نگفتم که نمی‌شد طرف هیچ کدامشان را
گرفت.

حرص ایل‌ناز درآمده بود:

-حتماً باید بذارم از این خونه برم آبروت بره؟

مامان بی‌خیال، قندش را جوید:

-گه می‌خوری تو!

دستی به صورتم کشیدم. جروب‌ش‌شان سرکامی، تمامی
نداشت و یکی از موضوعات روزانه‌ی خانه به حساب
می‌رفت.

بلند شدم تا به اتاقم بروم و مامان گفت:

-به چای بریز.

متعجب، به لیوان توی دستش اشاره کردم:
-چای که دسته.

یک نفس تمام محتوی لیوان را سر کشید و خالی شده‌اش را
گرفت به طرفم:
-بیا. دیگه نیست.

رفتم و لیوانش را پر کردم و مقابلش که گذاشتمش، قندان را
از جلوی دستش برداشتم:
-نخور انقدر قند!

بی‌حوصله گفت:
-مگه این شیطان صفت واسه آدم اعصاب می‌ذاره.
دستش را گرفت به طرفم:
-بده حالا دوتا اینو تلخ نخورم.

یک قند، میان دستش گذاشتم و او، رو به ایل‌ناز گفت:
-پاشو برو شام بذار اگه نمی‌خوای از این خونه بری!
ایل‌ناز شانه بالا فرستاد:

-حوصله ندارم! خودتون واسه خودتون غذا پزید از این به
بعد.

بلند شد و رفت و تا چند لحظه بعد از آن که در اتاق را کوبید، مامان با کلکسیون کم‌تر شنیده شده‌ی ناسزاهایش، مورد عنایت قرارش داد و آخرش هم دست به دامان من شد: -پاشو یه چیزی درست کن. الان اون بچه از سر کار می‌آد، گرسنه‌شه.

از آن‌که جور دعوای این دوتا را من باید می‌کشیدم، حرصم گرفت:

-بلد نیستم که من. حسین دست‌پخت منو نمی‌خوره! لیوانش را روی زمین گذاشت و هر دو دستش را گرفت رو به سقف:

-آی خدا! دوتا خر جای شماها بزرگ می‌کردم، الان زندگی بهتری داشتم.

قبل از آن‌که چیز دیگری بارم کند، بلند شدم و رفتم به طرف آشپزخانه اما حتی حوصله‌ی پوست گرفتن پیاز را هم نداشتم، چه برسد به ایستادن و آشپزی کردن، آن‌هم وقتی می‌دانستم تلاشم نتیجه‌ی راضی‌کننده‌ای نخواهد داشت. غرغر کردم:

-مامان به‌خدا نمی‌دونم چی درست کنم.

دستش را به کمرش زده بود:

-فردا تو خونه‌ی شوهرتم همینو می‌خوای بگی؟ وایسا پای گاز
دورقم غذا یاد بگیر دیگه. نمی‌تونم و نمی‌دونم چه صیغه‌ایه؟
فردا شوهرت پست فرستاد و گفت این یه تخم مرغم نمی‌تونه
درست کنه، چه گلی می‌خوای بگیری به سرت؟!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

717#

#پارت_هفتصد_و_هفده

تصور آن که ایمان مرا پس فرستد و دلش هم این باشد که مامان می گوید، آن قدری خنده دار بود که با وجود اوضاع نابه سامانم، زیر خنده زدم.

پیازی که توی دستم نگه داشته بودم را برگرداندم به سبد مخصوصش و مامان گفت:

-بیا. تا یه چیزم بهشون می گی، سریع بهشون برمی خوره و قهر می کنن.

برگشتم به هال:

-قهر نکردم. زنگ می زنم از بیرون غذا سفارش می دم.
با تردید گفت:

-آقات غذای بیرون نمی خوره. واسه اش ضرر داره.

دنبال گوشی ام گشتم:

-واسه تو و بابا سوپ سفارش می دم.

فوراً اعتراض کرد:

-گفتم واسه آفات ضرر داره؛ نگفتم که واسه خودم!
گوشی را برداشتم و با دیدن عکس پس زمینه اش، دلم لک زد
برای صاحب عکس. همین ظهر دیده بودمش اما نمی دانم
چه بلایی به سرم آمده بود که چند ساعت ندیدنش را مغزم
چند سال تعبیر می کرد.

رفتم به اتاقم. ایل ناز گوشی به دست در حال چت کردن بود
و من، ایستادم مقابل پنجره و برای کم کردن دلتنگی ام، به
پنجره ای اتاق قبلی اش خیره شدم.

-واسه چی نمی ری خونه ی خودت؟ اگه الان نبودی، مامان
ناچار می شد واسه شکم پسرشم که شده، منت منو بکشه.
اون وقت می شد باهاش یه ذره بده بستون کرد. این چند روز
زود اومدن هات پیشرفت کار منو به هم زده.

پرده را انداختم و کنارش نشستم:

-حوصله ندارم ایل ناز. سربه سرم نذار.
با صدای دینگ گوشی اش لحظه ای مشغول شد و بعدش
گفت:

-یکی دیگه وا نمی ده! جورشو من باید بکشم!

دست‌هایم را روی زانوهایم قفل کردم و سرم را روی‌شان گذاشتم و پلک‌هایم را بستم. چیز بیشتری به ایل‌ناز نگفته بودم که اصلاً فهماندن ایمان به یکی دیگر، کار راحتی نبود آن هم کسی که جزئیات گذشته و آنچه که پشت سر گذاشته بود را نمی‌دانست.

این قضیه را خودم باید حل می‌کردم؛ از پیدا کردن راه‌حلش گرفته، تا عملی کردنش.

بلند شدم و رفتم سراغ کیف و دفترم. نیاز داشتم بنویسم و غرق شوم توی دنیای دیگر. نیاز به چیزی داشتم که حالم را خوب کند و غصه را از جانم بگیرد. راه‌حل پیدا کردن، ذهن آرام و فکرباز می‌خواست و چیزی که پیش رویم داشتم، خراب‌کاری پیش‌پا افتاده‌ی یک نیروی تازه‌کار در آژانس نبود که به قول ایمان راه‌حلش را از جیبم در بیاورم. حل این مسئله، صبر می‌خواست. حوصله می‌خواست. شناخت دقیق می‌خواست و اصلاً آزمون و خطا بردار نبود که بخواهم از روی حدس و گمان پیش بروم.

طرف حساب من، گذشته‌ی چندین و چند ساله‌ای بود که فقط رفتن دیده بود و رفتن. گذشته‌ای پُر از ناکامی و از دست

دادن که منجر به باوری شده بود که نمی‌شد با چند کلمه و جمله، ساختارش را عوض کرد.

نمی‌شد به این آدم گفت "من ماندنی‌ام"، ماندنی بودن را باید نشان می‌دادم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

718#

#پارت_هفتصد_و_هجده

با شنیدن صدای چرخش کلید، بوک مارک را میان کتابی که در حال خواندنش بودم، گذاشتم و رفتم به هال، همزمان شد با داخل آمدن او.

با لبخند و آغوش، به استقبالش رفتم:

-خسته نباشی عزیزم.

لبخند داشت:

-چه خوب شده این جا!

خندیدم:

-غرغرهای جواب دادن انگار.

رفت به طرف آشپزخانه:

-تموم شد؟

کنارش ایستادم:

-تموم تموم هم که نه. دو-سه روزی نیستن ولی گفتن دو روز آخر هفته رو می آن که ریزه کاری هاشو هم انجام بدن.

خندیدم و اضافه کردم:

-ظهر که اومدم پدرام هنوز اینجا بود؛ بنده خدا می گفت نمی شه به جای امیری زاده با خودتون واسه کار در تماس باشیم؟

دوباره برگشت به هال:

-می خواستی بهش بگی به جای این همه حرف زدن اگه رو کارت تمرکز کنی، اصلاً دیگه لازم نیست با هیچ کدوم مون در تماس باشی.

در اتاق دوم را باز کرد و لحنش متعجب شد:

-پس چرا این جا...

مابقی جمله اش را نشنیدم و کپسول قهوه ای که می خواستم داخل دستگاه بگذارم را رها کردم و به سراغش رفتم.

-چرا این جا خالیه پس؟ مگه سرویس خواب سفارش ندادین؟
نرسیده؟

نگاهم را توی اتاق خالی چرخاندم:

-نه. گفتم کاری به کار این اتاق نداشته باشن.

نگاهش را توی صورتم چرخاند:

-خالی بمونه؟

سر تکان دادم:

-نه؛ می خوام خودم بچینم این یکیو!

-خب می داشتی...

حرفش را قطع کردم:

-می خوام وسایلش رو هم خودم بگیرم. می خوام خودم برم
براش خرید کنم. می خوام همه ی کاراش رو خودم کنم.

رفتم به طرف آشپزخانه و صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-پس یه روز هماهنگ کن با هم بریم. یا اینترنتی سفارش بده
چیزی که می خوای و بگو تا...

کپسول قهوه را داخل محفظه ی دستگاه گذاشتم و برگشتم
به طرفش:

-گفتم "خودم"!

چشمانش ریز شدند:

-داد زدی الان؟

لبخند زدم و شانه بالا فرستادم:

-خیر! داد نبود. فقط یه جمله‌ی قاطعانه بود.

صدای دستگاه قهوه‌ساز و بعدش بوی قهوه، بلند شد و او،
به طرفم آمد:

-قاطعانه حرف زدنم بلدی پس!

خندیدم و خودم را توی آغوشش جا کردم:

-نه پس! فقط تو بلدی!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-دوباره برگشتی به فاز بلبل‌زبونی؟

علت سرحالی‌ام را با او هم درمیان گذاشتم:

-دلم خیلی تنگ شده بود واسه این‌جا. این چند روز که
رفت و آمد بود و نمی‌تونستم پیام، دلم بدجوری هوای این‌جا
رو کرده بود.

صورتش و لحنش، هر دو جدی شده بودند:

-خوشحالی این جا آی دا؟
سر تکان دادم:
-خیلی!

#شقایق_لامعی

#هشت_متری

719#

#پارت_هفتصد_و_نوزده

لبخندش، نه مرزی بود و نه نامطمئن؛ حقیقی حقیقی بود.

بوسیدم لبخندش را و پرسیدم:

-پایین رفتی؟ سر زدی به بابا و رها؟

سر تکان داد:

-گفتم تو رو ببینم، بعدش می رم.

پلک زدم:

-پس بیا قهوه مون رو بخوریم، دوتایی با هم بریم.

سر تکان داد:

-نمی خواد تو بیای.

حقیقت را گفتم:

-دلم واسه رها تنگ شده. ظهر رفتم بهش سر بزنم، ولی خواب بود. امیرعلی رو دیگه مثل سابق نمی‌بینم. سولماز دیگه نمی‌ذاره بمونه خونه‌مون و پنج‌شنبه به پنج‌شنبه، اگه دیدمش، دیدم و همه‌اش دلتنگشم. رها هم قدر امیرعلی شیرینه واسه‌ام.

از آغوشش جدا شدم تا دومین قهوه را درست کنم و حینش پرسیدم:

-روزت چطور بود؟

یکی از دو صندلی پشتِ پیش‌خوان آشپزخانه را بیرون کشید و نشست:

-خوبه. این دو نفری که تازه بهمون اضافه شدن، کاربلدن. فقط اگه زودتر بتونیم واحد کناری رو هم اضافه کنیم، کار خودمون راحت‌تر می‌شه.

ماگ قهوه را مقابلش گذاشتم و ماگ دوم را از زیر دستگاه برداشتم:

-شکلات می‌خوای؟

و بلافاصله و قبل از شنیدنِ جوابش، از توی بانکه‌ای که با شکلات‌های موردعلاقه‌اش، پرش کرده بودم، شکلات برداشتم و پرسید:

-رفتی واسه خونه خرید؟

ظرفِ کوچک شکلات را کنار ماگش گذاشتم:

-خریدِ اون طوری که نه. قهوه و شکلات و این‌طور چیزها! درواقع، فقط برای علاقه‌مندی‌های او، رفته بودم خرید. ماگش را برداشت:

-چه بوی خوبی داره این قهوه!

ماگم را برداشتم:

-موافقم!

-تو چی کار کردی؟

روزم را خلاصه‌وار، برایش شرح دادم:

-دارم رو پیرنگ داستان جدیدم...

جمله‌ام را عوض کردم:

-یه ایده دارم برای داستان جدیدم و دارم روی اون کار می‌کنم.

ماگم را روی پیش‌خوان گذاشتم:

-این روزها، همه‌اش دارم می‌نویسم و می‌خونم و خیلی هم پیشرفت کردم تو نوشتن. ذهنم خیلی باز شده. اون قدری که وسط شلوغی‌های خونه هم می‌تونم بشینم و بنویسم.

لبخند داشت؛ از آن لبخندهای واقعی بوسیدنی:

-چه خوب!

شکلاتی باز کردم و به سمتش گرفتم:

-خلاصه که اوضاع خوبه و حس می‌کنم بهتر و بهتر هم قراره بشه.

حسم واقعی بود و ذره‌ای دروغ و اغراق، قاتی‌اش نکرده بودم. اوضاع بهتر می‌شد؛ من، بهترش می‌کردم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

720#

#پارت_هفتصد_و_بیست

با ناامیدی، به مهیار نگاه کردم؛ این طور که مشخص بود،
قرار نبود اطلاعاتی از جانب او، دستگیرم شود.
کارم سخت شده بود؛ خصوصاً که نمی خواستم مستقیماً
چیزی از او پرسم که مبادا مقابلِ ایمان دستم را رو کند.

با آن که ظرفیتم پر شده بود و میلی به بیشتر خوردن نداشتم، کمی سیب زمینی توی بشقابم ریختم که خودم را با خوردن شان سرگرم کرده و وقت خریده باشم برای فکر کردن. کوچک ترین سیب زمینی را سر چنگالم زدم و همان لحظه، سروکله‌ی رها پیدا شد:

-سی دیه که گذاشتم پخش نمی شه. بیا درستش کن.

با رفتن مهیار، بشقابم را کنار و دست هایم را روی میز، زیر چانه زدم. حقیقتش دیگر نمی دانستم چه پرسم و هرچه پرسیده بودم، به در بسته خورده بودم.

مهیار، اطلاعات به درد بخوری از گذشته‌ی ایمان، منتقل نمی کرد؛ در واقع آن چه که من مشتاق به دانستنش بودم را نمی گفت.

به محض آن که برگشت، دوباره خودم را مشغول به خوردن نشان دادم که برگردد به صندلی اش، وگرنه اگر می رفت و پای سیستمش می نشست، دیگر نمی توانستم این شکلی به صحبت بگیرم.

پرسید:

-برات نوشابه بریزم؟

سر تکان دادم:

-بله. لطفاً.

لیوانی که پرش کرده بود را مقابلم گذاشت:

-دیر نکردن به نظرت؟

آنچه که می دانستم را به او هم گفتم:

-قبل از این که شام بخوریم، زنگ زدم به ایمان می گفت دکتر دیر اومده و اون موقع هنوز نوبت بابا نشده بوده. با این حساب فکر نکنم کارشون هنوز انجام شده باشه.

سر تکان داد و از همان جا، صدایش را رساند به رها:

-غذات رو برات نگه دارم رها؟

جواب رها، جرقه ای شد برای باز کردنِ سرِ صحبت.

-نه دوستش نداشتم!

به صورت کج و معوج مهیار خندیدم و گفتم:

-این همه هر شب وقت بذار آشپزی کن، آخر این جوری بهت بگه!

تا تنور داغ بود، نانم را چسباندم:

-کارت واقعاً سخته، خصوصاً که ایمان هم خیلی سخت گیره تو غذا!

تیرم به سنگ خورد اما که گفت:

-ایمان تو چی سخت گیر نیست؟

سیب زمینی دیگری توی دهانم چپاندم؛ این طور که مشخص بود، آن همه سیب زمینی را می خوردم و آخرش هم هیچی به هیچی!

نفسی گرفتم و پرسیدم:

-از اون اول همین جوری بود؟

لیوانش را روی میز چرخاند:

-اخلاقش؟ آره بابا از همون اول این شکلی بود!

هرچه راه می ساختم برای گریز زدن به گذشته ها، مهیار یک سنگ بزرگ سد راهش می کرد و بدبختی ام آن بود که جز خودش، هیچ راه دسترسی دیگری به اطلاعاتی که می خواستم، نمی شناختم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

721#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_یک

اگر مطمئن بودم که دهانش قرص است، مستقیماً سوال‌هایم را می‌پرسیدم اما نمی‌توانستم چنین ریسکی را بپذیرم که اگر ایمان سر از اهدافم درمی‌آورد، کارم سخت‌تر می‌شد.

گریز زدم به موضوعات مورد علاقه‌ی خود مهیار و پرسیدم:
-قرار بود بهم سریال معرفی کنی، چی شد؟
صورتش باز شد:

-فصل جدید "YOU" اومده. دیدی فصل‌های قبلیش رو؟
سر بالا فرستادم که نه و گفتم:
-اگه قشنگه که با ایمان با هم ببینیم.
دستش را توی هوا تکان داد:

-اون اصلاً اعصاب سریال دیدن نداره. بشین فصل‌های قبلی رو خودت ببین، فصل جدیدش رو با هم دیگه نگاه می‌کنیم.
می‌خواستم دیگه سرم را بکوبم روی میز!
-کلاً با ایمان نشین فیلم ببین، زهرمار می‌کنه فیلم رو بهت!
به امید آن‌که چیزی دستگیرم شود، پرسیدم:

-چرا؟

-هی می گه "چرا فلانی این جوری کرد؟"، "چرا اون یکی اون جوری کرد"، "چقدر این جاش غیرمنطقی بود"، همه اش هم آخر فیلم رو حدس می زنه و تو بهترین حالت تا نصفش بیشتر نگاه نمی کنه؛ یا پا می شه می ره، یا خوابش می بره!

داشت گریهام می گرفت از این که هیچ کدام از علاقمندی های این مرد را کشف نمی کردم! تقصیر من نبود؛ او اصلاً برای خودش زندگی نمی کرد که آدم این میان بفهمد چه چیزی را دوست دارد و چه چیزی را دوست ندارد.

نفسم را بیرون فرستادم و برای جمع کردن میز بلند شدم:

-مرسی مهیار، خیلی غذات خوش مزه بود.

لبخند زد:

-فهمیدم دوست داشتی؛ امشب خیلی خوری!

لیوان را از دستش گرفتم:

-من جمع می کنم.

پرسید:

-برات چای درست کنم؟

بعید می‌دانستم جایی برای چای داشته باشم اما اگر این کار،
چند دقیقه‌ی دیگر پیش من نگهش می‌داشت، حاضر بودم
رکورد مامان را در چای نوشیدن، بزنم!

دست به کار که شد مغزم دوباره شروع کرد به ساختنِ راه حل
و آخرین برگش را رو کرد:

-کاش یه کم از بچگی‌ها ت برام بگی. دوست دارم بدونم چه
شکلی بوده بچگی‌ها، چطوری بوده؟
لبخند روی لب‌هایش نشست:

-بهترین دوران زندگیم واسه همون موقع‌ست. کاش بشه
برگردیم عقب و همیشه همون‌جا بمونیم.

یک آن احساس خطر کردم و نگاهم را با تردید، دوختم به
چشمانش. حقیقت آن بود که راضی نبودم به ازای رسیدن
به هدفم، او را در شرایطی قرار دهم که تداعی خاطراتش،
آزارش دهند.

حال نگاهش اما بد نبود، لحنش هم سرخوشی داشت:
-بی‌دغدغه، بی‌فکر، همه‌اش توگردش و سفر. مامان عاشق
سفر بود، بابا هم عاشق مامان.
با صدای بلند خندید:

-دعوا و قهر اساسی که می کردن، تو دلم عروسی می شد؛ چون
می دونستم واسه این که از دل مامان درآره، یه مسافرت
کاسب می شیم!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

722#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_دو

خندیدم و گفتم:

-پس با این حساب با هر دعوا، خوش به حال تو و ایمان می شده.

سر بالا فرستاد:

-ایمان هم عاشق سفر بود ولی جاهایی که اون دوست داشت بره، با جاهایی که مامان دوست داشت، فرق می کرد و واسه همین کم تر پیش می آومد باهامون بیاد.

دلم را به دریا زدم:

-ایمان چی دوست داشت؟

دوتا فنجان گذاشت داخل سینی:

-مامان هدفش از سفر، خرید بود. جاهایی رو دوست داشت
بره که خرید کنه. ایمان ولی عاشق طبیعت بود. بیشتر
جاهایی می رفت که طبیعت گردی کنه.
برگشت به طرفم:

-ولی باید اعتراف کنم اون سفرهایی که ایمان صفر تا صدشو
می چید، خیلی بیشتر خوش می گذشتن.

دیده بودم عکس هایش را؛ وسط جنگل، لب دریا، روی
صخره، زیر آب!

خوشحال شدم که خودش هم قرار است بنشیند و با من،
چای بنوشد و درواکنش به لبخندی که هنوز روی لب هایش
بود، گفتم:

-امیدوارم به زودی همه مون با هم یه سفر خوب بریم.
سر بالا فرستاد:

-نه بابا! ایمان دیگه اون ایمان قبلی نیست؛ عوض شده.
دیگه تا پارک سر خیابون هم نمی ره اگه هدفش، تفریح باشه.
حق، کاملاً با مهیار بود. ایمان تغییر کرده بود. شرایط زندگی
جدید، تغییرش داده بود، آن قدری که خودش هم خودش را
از یاد برده بود. شخصیت جدیدی که این چند سال اخیر از

ایمان ساخته بود، شخصیتی بود بدون هویت و بدون علاقمندی، بدون آن که محوری حول خودش و خواسته‌های فردی‌اش داشته باشد.

من، علم فهمیدن این آدم را نداشتم اما عشق به درک کردنش را چرا؛ این یکی را آن قدری داشتم که بفهمم ایمان اگر نفس می‌کشد، برای آن است که آدم‌های مهم زندگی‌اش، نفس بکشند. اگر سرپاست، برای سرپا نگه داشتن خانواده است. اگر کار و تلاش می‌کند، هیچ دلیلی جز رفاه ماها ندارد وگرنه هر آدمی اگر چند روزی دقیق می‌شد روی زندگی‌اش می‌فهمید که او، هیچ کاری را برای خودش نمی‌کند.

فنجان چایی که مهیار برایم پر کرده بود را برداشتم و حس کردم که خیلی دستم خالی‌ست؛ هرچه به مغزم فشار می‌آوردم، هیچ روزی را یاد نمی‌آمد که او، برای خودش زندگی کرده باشد که با یادآوری جزئیاتش، بدانم چه چیزی او را ممکن است به یاد خودش و خواسته‌هایش بیندازد. -ایمانه.

حواسم را دادم به مهیار و گوشی در حال زنگ خوردنش و جمله‌هایی که با جواب دادن به تماس، گفت:

-باشه. خیالت راحت. ماشین می‌گیرم براش.

لحظه‌ای بعد هم گوشی‌اش را گرفت به طرفم:
-می‌خواد باهات صحبت کنه.

گوشی را کنار گوشم گرفتم و الو نگفته، صدای شتاب‌زده‌اش را شنیدم:

-آیدا ما کارمون طول کشیده نمی‌رسم پیام دنبالت. به مهیار
گفتم برات ماشین بگیره برگردی خونه. رسیدی برام پیام
بذار.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#723

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_سه

Exchange Group | 2709

به محض آن که تماسم جواب داده شد، پدرام کلمات را رگباری ادا کرد:

-سلام خانم امیری زاده. خوبید؟ مشکلی پیش اومده؟
خنده ام را مهار کردم؛ خدا می دانست که ایمان چطور تا کرده بود با این گروه! در کمال آرامش، جوابش را دادم:

-سلام. ممنون. نه همه چیز عالیه. بابت یه موضوع دیگه تماس گرفتم راستش؛ فرصت دارید صحبت کنیم یا بعد تماس بگیرم؟

با محبت گفت:

-خواهش می‌کنم در خدمتتم. جانم؟

لیوانم را برداشتم، به هال رفتم و حین نشستن، گفتم:

-درمورد اون اتاق دوم، می‌خواستم زحمت‌تون بدم. اگه فرصت گرفتن کار جدید داشته باشید البته.

-نظرتون عوض شد؟

توضیح دادم:

-نه نظرم که از اول همین بود؛ فقط نمی‌دونستم می‌خوام با اون اتاق چی کار کنم و الان می‌دونم. درواقع برای همین تماس گرفتم، که ایده‌ام رو به شما بگم و شما بررسی کنید ببینید قابل اجرا هست یا نه!

-بله حتماً. برای تسویه حساب نهایی قراره سوم، آقای امیری زاده رو ببینم. اگه بخواین می‌تونیم همون موقع درموردش صحبت کنیم.

مخالفت کردم:

-نه؛ اگر ممکنه یه روز دیگه ببینمتون. درواقع می‌خوام فقط خودم و شما در جریان کار باشیم.

فوراً گفتم:

-آهان. بله حتماً.

قراری با او ترتیب دادم در دفتر کارشان و هنوز خداحافظی
نکرده، مهیار پشت خطم آمد.

به محض اتمام مکالمه‌ی قبلی، تماس مهیار را وصل کردم و
صدایش را کلافه شنیدم:

-سلام آیدا. کجایی؟

موهایم را کنار زدم:

-خونه‌ام.

-خونه‌ی خودتون؟

منظورش از خانه‌ی خودتان، خانه‌ی هشت متری بود و برای
آن که جای دقیقم را بفهمانمش، گفتم:

-طبقه‌ی هشتم!

نفسش را فوت کرد توی گوشی:

-اشکال نداره یه زحمتی بهت بدم؟

نگران شده بودم:

-نه عزیزم. چی شده؟

-می‌تونی بری پایین پیش رها؟ کار ایمان و بابا بازم تو بیمارستان طول کشیده و انگار بابا باید آنژیو بشه. ایمان بهم زنگ زد که دیر می‌رسه و خواست زودتر برم پیش رها، ملی داره می‌ره و نمی‌تونه بیشتر بمونه. البته تأکید کرد به تو نگم و خودم برم ولی بدجوری ترافیکه. تا نیم‌ساعت دیگه نمی‌رسم اصلاً!

همان لحظه بلند شدم:

-نمی‌خواد عجله کنی. من می‌رم پیشش. کاری هم ندارم.

-دمت گرم. دارم می‌آم.

دسته کلید و وسایلم را برداشتم و از ته دلم دعا کردم خطری، سلامتی پدر این خانواده را تهدید نکند.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

724#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_چهار



مهیاری دیر آمد؛ خیلی دیرتر از آن نیم‌ساعتی که گفته بود.
ایمان هم اصلاً نیامد و از سه تماسی که گرفته بودم، فقط

یکی را جواب داده و گفته بود "گیرم آیدا" و قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم، تماس را قطع کرده بود.

رها، وسط کتاب‌هایش، خوابش برده بود و مهیار، مضطرب و بی‌قرار بود؛ آن قدری که پیشنهاد دادم به بیمارستان و کنار ایمان برود و او، روی هوا گرفتش:

-مطمئنی؟ مگه نمی‌خوای بری خونه؟

سر تکان دادم که مشکلی نیست؛ البته که مشکل بود اما نه به بزرگی مشکل آن‌ها و از پس حل کردنش برمی‌آمدم.

خیالش را راحت کردم:

-نه. تو برو. فقط وقتی رسیدی زنگ بزن و از خودتون خبر بده بهم. دلم ناآرومه.

دروغ نگفته بودم؛ دلم بدجوری بی‌تاب و بی‌قرار بود. هم نگران پدر بودم و هم نگرانِ پسر. ندیده هم می‌دانستم ایمان چه حالی دارد و خدا خدا می‌کردم آن روزهای سیاه و پرعذابش، برنگردند.

مهیار که رفت، رها را بیدار کردم که برود توی اتاق و روی تختش بخوابد و غرغر کردنش، دلتنگی‌ام برای ایمان را بیشتر کرد.

از عمیق شدن دوباره‌ی خوابش که مطمئن شدم، رفتم تا علاج واقع‌هی مامان را قبل از وقوع کنم و خودم با خانه تماس گرفتم و جوابم را که داد، خلاصه‌ای از وقایع ناراحت‌کننده‌ی آن شب را شرح دادم و انتهایش گفتم:

-فکر نمی‌کنم امشب بتونم پیام خونه. ایمان هنوز برنگشته، مهیار هم تازه رفته پیشش. هم رها تنهاست هم خودم نگرانم.

در جریان بدحالی‌های اخیر پدر ایمان بود و یک‌کاره گفتم:
-وای! نمیره یه وقت؟

دستی به صورتم کشیدم و انگشتانم را چند لحظه، پشت پلک‌هایم فشردم:

-این دیگه چیه که می‌گی مامان؟ دور از جونش.
مثلاً سعی کرد درستش کند:

-نه! می‌گم مثلاً یعنی یه وقت نمیره!

پلک‌هایم را باز و نفسم را فوت کردم:

-باشه مامان. من فعلاً برم.

تیر آخرش را رها کرد:

- اگه برگشتن زنگ بزن بگم حسین بیاد دنبالت.
 با دیدن ناگهانی رها، توی گوشی گفتم:
 -باشه مامان فعلاً.

فوراً رفتم به طرف رها:

-صدای من بیدارت کرد؟

نگاه گیج و بی حوصله اش را به صورتم داد و گفت:
 -گرسنمه. چی بخورم؟

موهایش را کنار زدم و تازه یادم افتاد بدون شام، خوابش
 برده!

دستش را گرفتم و بردمش به آشپزخانه:

-بیا بریم ببینم چی می تونیم درست کنیم.

محتویات یخچال را چک کردم و پرسیدم:

-ساندویچ خوبه؟ سریع حاضر می شه.

سر تکان داد و پرسید:

-مهیاری کجاست؟

وسایلِ توی دستم را روی میز گذاشتم:

-می آتش عزیز دلم.

و برای آن که سرش را گرم کنم، فوراً پرسیدم:

-می تونی تا بقیه ی وسایل رو حاضر می کنم، گوجه ها رو بشوری؟

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

725#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_پنج

تا لحظه‌ای که شامش حاضر شود، سرش را به هر نحوی بود
گرم کردم و با غذایش که مشغول شد، رفتم به حال تا با
مهیاری تماس بگیرم و لحظه‌ای که داشتم از جواب دادن این
یکی هم ناامید می‌شدم، تماس وصل شد و در حال نفس نفس
زدن گفتم:

-جانم آیدا؟

پس زمینه‌ی صدایش شلوغ بود و به نظرم آمد که رسیده
باشد:

-رسیدی؟ دیدی بابا و ایمانو؟

-آره همین چند دقیقه‌ی پیش رسیدم.

فوراً پرسیدم:

-بابا چگونه؟

خدا را شکر که در توضیح دادن، به برادرش نرفته بود:

-خوبه. چیزی نیست؛ گرفتگی یکی از رگای قلبشه. احتمالاً باید امشب رو بستری و تحت نظر باشه، فردا اول صبح که دکترش بیاد، آنژیو می‌شه. ولی این جوری که ایمان با دکتر حرف زده بود، اوضاعش خوبه و ان شاءالله به همون آنژیو جواب می‌ده و رگش باز می‌شه.

نگاهم را به آشپزخانه و رها دادم تا ببینم در چه حالی ست و در جواب به مهیار گفتم:

-باشه عزیزم. هرچی شد به من زنگ بزن.

و قبل از آن که تماس را قطع کند، فوراً پرسیدم:

-ایمان پیشته؟

جوابش منفی بود:

-رفته کارهای بابا رو انجام بده.

دلم طاقت نیاورد:

-حالش خوبه؟

-خوبه! اومد می‌گم بهت زنگ بزنه.

دلم می‌خواست کنارش باشم و ناچاراً در جواب به مهیار گفتم:

-باشه. مراقب خودتون باشید. خیالتون از رها هم راحت باشه. من امشب هستم.

با اتمام تماس، شروع کردم به قدم زدن توی هالِ خانه. مضطرب بودم و قلبم، تند و بی‌امان می‌زد.

فوراً به سراغ کیفم رفتم تا قبل از آن که در این وضعیت اضطراب کار دستم دهد، قرصم را بخورم و بعد از آن که با یک لیوان آب، پایین فرستادمش، رفتم به طرف تراس خانه و با قرارگرفتن در هوای آزادش، با شمارش نفس کشیدم.

"چیزی نمی‌شه" جمله‌ای بود که مدام و در سرم، برای خودم تکرار می‌کردم و حالم که کمی جا آمد، بهتر دیدم زمانی که قرار است به اضطراب و انتظار بگذرانم را با فعالیتی آرام‌بخش، پرکنم.

برای همین صبر کردم رها شامش را تمام کند و با اتمامش، پرسیدم:

-می‌آی باهم بریم بالا؟ می‌خوام چندتا کتاب بردارم.

**

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

726#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_شش

با شنیدن صدایی از طرف در، صاف و هوشیار توی جایم نشستم؛ خوابم نبرده بود، اما بیدار هم نبودم. کتاب رها شده‌ی روی پایم را بستم و صدای باز و بسته شدنِ در، مطمئنم کرد از آن‌که کسی آمده‌است.

همین‌که از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم، توی راهروی نیمه‌تاریک خانه، ظاهر شد. قدم‌هایم را تند کردم و به محض آن‌که متوجه حضورم شد، با صدای آرام و گرفته‌ای پرسید:

-خواب بودی؟ بیدارت کردم؟

تنها بود.

دستم را رساندم به کلید چراغ و با روشن کردنش، جواب دادم:

-نه، نه.

و به محض روشن شدن فضا، نگاهم را توی صورتش چرخاندم. خسته بود و آشفته. نگاهش را به فضای پشت سرم داد:

-رها خوابه؟

سر تکان دادم:

-خوابه. شما چی کار کردین؟ بابا و مهیار...

صدایش خط و خش دار بود و گرفته:

-گفتن بستری و تحت نظر باشه بهتره. دیگه مهیار موند پیشش؛ من صبح اول وقت می‌رم.

بوی سیگار می‌داد و خدا می‌دانست چندتایی کشیده. سر تکان دادم و پرسیدم:

-چیزی می‌خوری برات آماده کنم؟

راه افتاد به طرف اتاقش.

-نه، سرم داره می‌ترکه.

میانه‌ی راه رهایش کردم. توی کیفم مسکن داشتم و با سریع‌ترین حرکت ممکن با بطری آب، به اتاقش بردمش. لبه‌ی تختش نشسته بود و دکمه‌های پیراهنش تا نیمه باز بودند. قرص و لیوان را به طرفش گرفتم. با تاخیر سرش را بلند کرد و نگاه خالی‌اش را به لیوان توی دستم دوخت.

می‌خواستم چیزی بگویم اما هیچ کلمه‌ای، روی لب‌هایم نمی‌نشست. حس می‌کردم ماجرا، غیر از آنی است که مهیار برایم گفته. بی‌حرکتی‌اش واداشتم به نزدیک‌تر بردن لیوان.

-مسکنه، سردردت رو خوب می کنه.
 حرکاتش با تأخیر عجیبی همراه بودند و یک جور کندی و
 بی حسی میان شان به چشم می خورد.
 یک قلب آب بیشتر نخورد و لیوان را که برگرداند، به پیراهن
 نیمه باز توی تنش اشاره کردم:
 -می خواستی لباس عوض کنی؟
 از روی تخت بلند شد. سردرگم بود:
 -می خوام دوش بگیرم.
 سر تکان دادم:
 -برو من برات لباس حاضر می کنم.
 تمرکز، میان حرکات انگشتانش پیدا نمی شد. خدا می دانست
 با این حالش چطور تا خانه آمده.
 صبر کردم تا تک به تک آن دکمه ها را خودش باز کند و نگاهم
 تا لحظه ای که از اتاق بیرون و به طرف حمام رفت، دنبالش
 بود.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

727#

#پارت_هفتصد_و_بیست_و_هفت

رفته بود اما غمش، هنوز توی اتاق جا مانده بود و حس می‌شد. بازدمی که سنگین شده بود را بیرون فرستادم. چند لحظه‌ی بعد، به محض آن‌که صدای آب به گوشم خورد، نشستم لبه‌ی تختش، همان‌جایی که او نشسته و نگاه سردرگم و غمگینش را به چشمانم دوخته بود.

زور این غم ناشناخته‌ای که حالا پا گذاشته بود روی قفسه‌ی سینه‌ی من، آن قدری زیاد بود که ناگهانی زیر گریه زدم و گریه‌کردنم از آن‌هایی نبود که اول غمگین شوی، بعدش بغض کنی و رفته‌رفته بغض بترکانی و اشک بریزی؛ یک‌هو به خودم آمدم و دیدیم دارم هق‌هق می‌کنم.

هر دو دستم را محکم مقابل دهانم نگه داشتم و جمع شدم توی خودم. داشتم آتش می‌گرفتم از غمی که حتی نمی‌دانستم چیست.

چند لحظه‌ای به خودم زمان دادم و با صدایی که همراه با نفسم مهارش کرده‌بودم، اشک ریختم و بعدش از جایم بلند شدم؛ در واقع دست خودم را گرفتم و از روی تخت، خودم را بلند کردم. کار داشتم. کار داشتم...

با خودم تکرار کردم "کار دارم".

صورت‌م را پاک کردم و برگشتم به هال. گوشی‌ام را می‌خواستم و چند جمله حرف زدن با مهیار را. نفس کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. جواب که داد تمام تمرکزم را گذاشتم روی به‌کار بردن کلمات عادی و نشان ندادن حس‌های دیوانه‌کننده‌ام:

-چطوری؟ اوضاع خوبه؟

لحن صدایش مثل همیشه بود:

-آره. ایمان نیومد مگه؟

نفسم را منقطع و آرام، همراه با کلمات بیرون فرستادم.

-تازه رسیده، رفت دوش بگیره.

خیلی عادی گفت:

-خب پس! ببخشید امشب خیلی تو زحمت افتادی.

هنوز بی‌تاب بودم:

_حالا بابا خوبِ خوبه؟

فورا گفت:

-آره. تا همین چند دقیقه‌ی پیش هم بیدار بود. منم که

پیش‌م. بیدارم فعلا.

نگاهم به در حمام بود:

-تو خودت هم دکترش رو دیدی؟ حرف زدی باهاش؟
-نه. نیست الان دکتر خودش. فردا صبح می‌آد. ولی الان با
پرستار بخش هم که حرف زدم می‌گفت وضعیتش خوبه. با
همین آنژیو و بآلن باز می‌شه رگش و کار به عمل نمی‌کشه.
نگران نباش.

نمی‌دانم از کجا فهمیده بود باید این‌ها را به من بگوید. آن
"نگران نباش" آخرش، تسکینم داده بود. با قدردانی گفتم:
-مرسی عزیز دلم. خیلی مراقب خودت باش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

728#

#هفتصد_و_بیست_و_هشت

گوشی را رها کردم و به طرف حمام رفتم. هنوز صدای آب می‌آمد و من، گذاشتم هر چقدر که می‌خواهد، زیر دوش بماند. به اتاقش رفتم و یک دست لباس خانگی، برایش روی تخت آماده کردم و بعدش رفتم که چیزی برای خوردن حاضر کنم.

تماس با مهیار تا حدودی آرامم کرده بود و داشتم یکی مثل آن ساندویچی که برای رها پیچیده بودم را برای او هم آماده

می‌کردم که سروصدای بیرون آمدنش باعث شد کارم را رها کنم و به سراغش بروم. توی اتاقش، پوشیده در حوله‌ی تن‌پوش، ایستاده بود و دیدن چشم‌هایش، تمام آرامشی که مکالمه‌ی کوتاه‌ام با مهیار به جانم ریخته بود را فراری داد.

سعی کردم چیزی به روی خودم نیاورم و فقط گفتم:

-لباس‌ها رو بپوش بیا آشپزخونه، قبل از این که بخوابی یه چیزی بخور.

جوابم را که نداد، تنهایش گذاشتم و برگشتم سراغ کار قبلی‌ام؛ با این تفاوت که حالم، حال قبلی نبود و دوباره داشتم جان می‌دادم از غصه.

سروکله‌اش زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، پیدا شد و با دیدنش روبه‌گرداندم که صورتم را پاک کنم. امیدوار بودم آمده باشد تا به خواسته‌ام عمل کند اما با برگشتن و دیدن پاکت سیگار میان دستش و قدم‌هایی که به طرف بالکن برداشته می‌شد، آه از نهادم بلند شد.

صبر کردم تا در خلوت و سکوت، سیگارش را بکشد اما صبرم سر رسید و او برنگشت.

دلم طاقت نیاورد و رفتم سراغش. ایستادم در چهارچوب در
و نگاهش کردم؛ شانه‌ی راستش را تکیه داده بود به دیوار و
سیگار، میان انگشتان دست چپش خاکستر می شد.

صدایش زدم:

-ایمان.

از فکر بیرون آمد و چرخید به طرفم.

-جونم؟

حاضر بودم جانم را وسط بگذارم و این شکلی نبینمش؛ چه
شده بود آخر؟

دمپایی‌های بچگانه را پایم کردم و به طرفش رفتم.

-چرا نیومدی غذا بخوری؟

پکی به سیگارش زد:

-میل ندارم.

و بلافاصله اضافه کرد:

-برو بخواب تو. بیدار نمون.

دست روی بازویش گذاشتم:

-می‌خوای با هم حرف بزنیم؟

سر تکان داد که "نه"، و این یکی مثل مهیار نبود که زیر "نه"
 گفتنش بزند و با حرف زدن، خودش را خالی کند.
 سیگارش را خاموش کرد و دوباره گفت:
 -برو بخواب. خسته‌ای.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

729#

#هفتصد_و_بیست_و_نه

با بغض، سر بالا فرستادم:

-خوابم نمی‌بره!

نفسش را پردرد بیرون فرستاد و عین به عین همان درد، به جان من نشست. دلم می‌خواست فریاد بزنم؛ چه می‌کردم من برای این مرد؟ چه می‌کردم که آرام بگیرد و آرام بگیرم؟

خودم را ما بین تنش و نرده‌ها جا دادم و مقابلش ایستادم:

-حرف بزن با من! هر چی می‌خواهی رو به من بگو.

حرف نمی‌زد.

دست‌هایش را گرفتم:

-حرف بزن! بذار یه ذره اشو هم من تحمل کنم.

حرف نمی‌زد!

دست‌هایش را رها کردم و صورتش را به طرف صورتم گرفتم:

-بگو به من! بذار به یه دردی بخورم.

حرف نمی‌زد!

فکش زیر انگشتانم منقبض شده بود.

زیر گریه زدم. این درد، تحمل کردنی نبود؛ چطور همه‌ی این سال‌ها به دوش کشیده بودش؟

حرف نمی‌زد و حرف زدم:

-چیزی قرار نیست بشه ایمان. قرار نیست چیزی بشه.

حرف نمی‌زد و نمی‌دانم از کجا می‌آوردم و می‌گفتم:

-اون چیزی که تو سرته نمی‌شه. به چیزی فکر نکن! بریز دور این گذشته‌ی تلخ لعنتی رو!

نمی‌گفت اما می‌فهمیدم. می‌فهمیدم و از فهمیدن فقط یک گوشه‌اش، می‌مردم. می‌مردم و در دنیای دردناک دیگری چشم باز می‌کردم.

نمی‌گفت، اما ترسش را توی قلب خودم حس می‌کردم!

می ترسید؛ از تکرار بی رحم و ناعادلانه‌ی تجربه‌های تلخش
می ترسید.

ناامنی‌اش را حس می کردم، تنهایی‌اش را حس می کردم، رنجی
که همه‌ی این سال‌ها از، از دست دادن کشیده بود را داشتم
یک جا حس می کردم.

توی آغوشم گرفتمش؛ آن‌طور که آدم عزیزترین و
ارزشمندترین داشته‌اش را در آغوش می گرفت، در آغوش
گرفتمش؛

جوری که بفهمد مرا دارد، در آغوش گرفتمش.

جوری که حس کند تنها نیست، در آغوش گرفتمش.

جوری که نترسد، در آغوش گرفتمش.

شانه‌هایش می لرزیدند. نشستم و با خودم نشاندمش و سرش
را توی آغوشم گرفتم.

بگو ای مرد من، ای از تبارِ هر چه عاشق
بگو ای در تو جاری خون روشن شقایق
بگو ای سوخته، ای بی رمق، ای کوه خسته

بگو ای با تو داغ عاشقای دل شکسته
 بگو با من، بگو از درد و داغت
 بذار مرهم بذارم روی زخمات
 بذار بارون اشک من بشوره
 غبار غصه‌ها رو از سراپات
 بذار سر روی شونم گریه سر کن
 از اون شب گریه‌های تلخ حق حق
 بذار باور کنم یه تکیه گاهم
 برای غربت یه مرد عاشق
 رها از خستگی‌های همیشه، باورم کن
 بذار تا خالی سینه‌م برات آغوش باشه
 برهنه از لباس غصه‌های دور و دیرین،
 بذار تا بوسه‌های من برات تن‌پوش باشه

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#730

#هفتصد_وسی



وحشت‌زده، از خواب پریدم و صدای هین بلند و ناخواسته‌ام، با صدای جیغ رها، در هم آمیخت.

نگاهم با گیجی و سردرگمی، توی اتاق چرخید و دست‌آخر، روی چشمان آماده‌ی باریدن او، آرام گرفت.

توی سکوت و گیجی، چند لحظه‌ای نگاهش کردم و زیر گریه که زد، به خودم آمدم و دست دراز کردم به طرفش که در آغوش بگیرمش.

تمام تن و جانم درد می‌کرد؛ نه خوب خوابیده بودم و نه خواب‌های خوبی دیده بودم.

تن لرزان و ترسان رها را توی بغل گرفتم و ندانستم چه بگویم. دنبال گوشی یا ساعتی بودم که زمان را نشانم دهد.

تا دم‌دم‌های صبح هم بیدار بودم، بیدار بودیم؛ نمی‌دانم کی خوابم برده بود.

دست آزادم را دراز کردم برای برداشتن گوشی‌ام و همین که برش داشتم، صدای زنگ خانه، بلند شد.

سردرگم و بی‌ایده، رها را از روی پایم بلند کردم و با خودم بردمش به طرف در. از چشمی، به بیرون نگاه کردم؛ ملی بود.

در را که باز کردم، رها خودش را توی آغوش او انداخت و بلندتر از قبل گریه کرد و ملی، علتش را از من پرسید.

بی تمرکز و درحالی که فکرم درگیر هزارهزار موضوع بود، جوابش را دادم:

-نمی دونم. اومده بود از خواب بیدارم کنه، ترسیدم، فکر کنم خودشم ترسید.

رهایشان کردم و برگشتم به اتاق ایمان و با انگشتان لرزانم، شماره اش را گرفتم.

قلبم، وحشتناک تند می زد و نفسم، با هر ثانیه تأخیرِ او در جواب دادن، بیشتر بند می آمد.

صورت نگران ملی، توی قاب در ظاهر شد و تماس، بی نتیجه به انتهایش رسید.

-چیزی شده آیدا جون؟

نمی دانستم و با این حال گفتم:

-نه!

اشاره کردم رها را ببرد و این بار، شماره ی مهیار را گرفتم و همین که جوابم را داد، خیر دنیا و آخرت را برایش از خدا طلب کردم.

-جانم آیدا؟

شال و روپوشم را توی دستم نگه داشتم و شتابزده پرسیدم:

-چی شد مهیار؟

صدایش خسته اما آرام بود:

-به خیر گذشت خدا رو شکر. همین نیم ساعت پیش آنژیو شد. با دکترشم خودم حرف زدم، گفت نتیجه عالی بوده و باز شده رگش و نیازی به جراحی نیست.

به تصویرم توی آینه‌ای که مقابلش بودم، نگاه کردم:

-راست می‌گی؟ خوبه الان حالش؟

-آره به خدا، فقط تشنشه و آب می‌خواد، گفتن تا یه ساعت چیزی نخوره. منتظرم یه ساعتش بشه بهش آب میوه بدم.

اشک، به تصویر میان آینه اضافه شد. از ته دلم گفتم:

-خدا رو شکر. خدا رو شکر.

گوشی را بین سر و شانه‌ام نگه داشتم تا لباس بیوشم و گفتم:

-کدوم بیمارستانید؟ می‌خوام پیام. ملی هم اومده و پیش رهاست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#731

#هفتصد_و_سی_و_یک

جوابم را که داد، نگاهم را از تصویر آینه گرفتم:

-ایمان، ایمان کجاست؟

-نمی‌دونم. با دکتر که حرف زدیم، دیگه ندیدمش. حتماً دنبال کارای باباست. امروز باید بمونه. می‌گن نباید حرکت کنه تا شب.

گوشی را توی دستم گرفتم:

-خیلی خب. دارم می‌آم.

درست نشنیدم که چه گفت؛ تماس را قطع کردم تا دوباره شماره‌ی ایمان را بگیرم و مدت زمانی که امیدوارانه منتظر بودم به جای آن بوق‌های روی اعصاب، صدایش را بشنوم، از خانه بیرون زدم.

جواب نداد؛ نه آن تماسم را و نه بعدی‌ها را.

دلم شور می‌زد، شور زدن که با واقعیت جور در نمی‌آمد. مهیار اخبار خوبی داده بود؛ اوضاع خوب و خطر رفع شده بود، دل من اما انگیزه‌ها ناشناخته و قدرتمندی برای بی‌قراری داشت.

برای سمند زردرنگ دست تکان دادم و به محض سوار شدن و نشستن، ذهنم پر زد به اتفاقات چند ساعت پیش. به آن لحظه‌ای که در آغوشم و میان دست‌های من، بالاخره آرام گرفته بود. حرف نزده بود اما، آرام گرفته بود.

تا لحظه‌ای که به بیمارستان برسم، میان خاطرات دیشب و غم و اضطراب لحظه‌ی حال، پاسکاری شدم و به محض توقف تاکسی و پیاده شدن، شماره‌ی مهیار را گرفتم که راهنمایی‌ام کند کجا بروم.

جایی که گفته بود، صبر کردم تا خودش بیاید و دقایقی بعد، خدا می‌داند که با دیدنش چقدر آرام گرفتم.

لبخندش، حالم را خوب می‌کرد و امید می‌داد:

-چطوری تو؟ چرا انقدر خسته‌وضعی؟
خندید:

-تویی اذیت کرده؟

خود تویی که نه اما برادرش، همین حالا هم داشت جان به لبم می‌کرد. سراغش را گرفتم:

-ایمان کجاست؟ دیدیش؟

سرتکان داد:

-نه. زنگ هم زدم بهش ببینم کجاست، جوابمو نداد.
نمی‌دونم کجا رفت!

سوالاتم را رگباری پرسیدم:

-خودش بابا رو دید؟ دید که حالش خوبه؟ وقتی دکتر گفت
خطر رفع شده و مشکلی نیست، خودش بود؟ شنید؟
متعجب سر تکان داد:

-آره دیگه!

نگاهم را میان شلوغی حیات بیمارستان، به امید دیدنش
می‌گرداندم:

-منظورم اینه... یعنی می‌خوام مطمئن شم که متوجه شده
بابا خوبِ خوبه.
با اطمینان گفت:

-آره. مشکل بزرگی نبود که از اون اول هم. همون دیشبم
خودم بهش گفتم الکی نگرانه.

قلبم دوباره داشت تند می‌زد. از مهیار چند لحظه‌ای وقت
خواستم و شروع کردم به گرفتن شماره‌اش و همان اتفاق
تکراری افتاد؛ جواب نداد.

دوباره دست به دامان مهیار شدم:

-جایی به ذهنت نمی‌رسه که رفته باشه؟ ماشینش رو
نمی‌دونی کجا پارک کرده؟
نامطمئن گفت:

-نه... چی شده؟

نمی‌خواستم او را نگران کنم:

-هیچی... هیچی نشده.

بازویم را گرفت و مانع از آن شد که میان صورت‌ها چشم
بچرخانم:

-جایی نمی‌ره. یه دو-سه ساعتی صبر کن، برمی‌گرده.

به جمله‌اش فوراً واکنش نشان دادم:

-به تو چیزی گفته؟

سرتکان داد:

-نه. چیزی که نگفته ولی...

تکانش دادم:

-ولی چی؟

کلمات را نامطمئن به زبان آورد:

-حس کردم یه خورده بهم ریخته ست. حتماً رفته این دوروبر یه کم تو حال خودش باشه. ولی پیداش می شه؛ می دونه من این جا دست تنهام، برمی گرده.

بی حرف، نگاهش می کردم و اضافه کرد:

-تو نمون این جا. برو خونه، اومد خودم زنگ می زنم بهت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

732#

#هفتصد و سی و دو

دیدنش، جان رفته را به تنم برگرداند.
به قدم‌هایم سرعت و قدرت بخشیدم و لحظاتی بعد،
انگشتانم با بی‌قراری به شیشه‌ی ماشین، ضربه زدند.
دستش روی فرمان بود و سرش روی دستش. دستگیره را
بی‌هدف کشیدم و دوباره با انگشتانم زدم به شیشه‌ی پنجره:
-ایمان... ایمان؟

تکانی خورد و لحظه‌ای بعد که سر بلند کرد، با دست تکان
دادن، متوجه حضورم کردم.

نگاهش گیج بود و چشم‌هایش خسته و بی‌حال.
 قفل در را که برایم باز کرد، سوار شده و نشده، نگاهم را با
 بی‌تابی میان اجزای صورتش چرخاندم:
 -خوبی ایمان؟

دستی به صورتش کشید و صدایش را سعی کرد صاف کند
 اما موفق نشد:

-خوابم برده بود!

نفسم را بالاخره و با آسودگی بیرون فرستادم و چیزی نگفتم؛
 نه از نگرانی‌ای که کشیده بودم،

نه از تماس‌های بی‌جواب پشت‌سرهم،

نه از آن‌که کل بیمارستان را برای پیدا کردنش زیر و رو کرده‌ام.
 -تو کی اومدی؟

دستمالی برداشتم تا پیشانی‌ام را خشک کنم.

-چند دقیقه‌ای هست اومدم، تو بیمارستان ندیدمت؛ مهیار
 هم ازت خبر نداشت. گفتم خیابون بیمارستان رو پیام بالا،
 شاید ماشینت رو ببینم.

با ناراحتی گفت:

-ببخشید، فقط اومدم چشمامو یه چند دقیقه ببندم؛ سرم خیلی درد می‌کرد، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

دست روی دستش گذاشتم، پوستش داغِ داغ بود.

-فدای سرت! کل دیشب رو نخوابیدی و بیدار موندی.

و بلافاصله و با ناراحتی ادامه دادم:

-می‌خواستم باهات پیام، نمی‌دونم کی خوابم برد، دیگه وقتی بیدار شدم که رفته...

جمله‌ام را رها کردم و بی‌خیالش شدم و به جایش گفتم:

-خیلی خوشحال شدم برای بابا، خدا رو شکر که خطر رفع شده.

جمله‌ام را تأکیدی گفتم؛ در واقع خوشحالی خودم را هم که کنار می‌گذاشتم، این جمله را بیشتر برای آن گفته بودم که اتفاق خوبِ روزش را یادآوری‌اش کنم؛ که بفهمد داشته‌هایش را دارد و چیزی از دست نداده.

نگاهش اما گیج‌تر و سردرگم‌تر از آنی بود که منتظر بمانم به جمله‌ام واکنشی نشان دهد؛ با آن حال دست برنداشتم و اضافه کردم:

-دیگه نگران چیزی نباش! به خیر گذشته.

گرمای دستش برایم عادی نمی‌شد. دست‌به‌کار شدم برای روشن کردن کولر ماشین و توی ذهنم این بود که زیر این گرما توی ماشین ماندن، این شکلی‌اش کرده.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

733#

#هفتصد_و_سی_و_سه

همه‌ی دریچه‌ها را تنظیم کردم به طرف او و گفتم:
-حالت که جا اومد، برو خونه یه چند ساعتی بخواب.
دستی به صورتش کشید:

-نه؛ اوکی‌ام، مهیار خیلی خسته شده، الان می‌گم بیاد با تو
برید خونه؛ من دیگه هستم.
نگاهم به ذرات ریز عرق روی پیشانی‌اش بود:
-خوبی ایمان؟

و بلافاصله پشیمان شدم از پرسیدنش. چه سوالی بود که می‌پرسیدم، معلوم بود که خوب نیست. دستمال دیگری برداشتم که صورتش را خشک کنم اما به محض برخورد انگشتانم به پوستش، متوجه گرمای بی‌حد و اندازه‌ی صورتش شدم. این میزان از داغ بودنش طبیعی نبود. دستم را کنار زد و خودش دستمال را گرفت و صورتش را پاک کرد و گفت:

-خوبم، چیزی نیست.

و بعدش نمی‌دانم نگاهش به دنبال چه گشت و موفق که نشد گفت:

-یه زنگ بزن ببینم گوشیم کجاست.

به زنگ زدن من اگر بود، تا حالا باید سی-چهل باری گوشی‌اش را پیدا می‌کرد. با این حال تماس گرفتم و چشم چرخاندم برای پیدا کردنش اما صدایی نشنیدم.

خم شد به جلو:

-افتاده اینجا فکر کنم، سایلنتش کرده...

حواسم پرتِ حال و روزش شد؛ حس کردم سرش را دیگر نمی‌تواند بیاورد بالا.

شانهاش را عقب کشیدم و گفتم:

-بذار من بگردم!

انگشتانم اما بی‌تمرکز بودند و تمام حواسم پی‌رگ‌های
برجسته‌شده‌ی روی گردنش بود؛ آن‌قدری که بی‌خیال
پیدا کردن گوشی‌اش، گوشی‌ام را برداشتم تا با مهیار تماس
بگیرم و نگاهم، میخ‌صورت ایمان و پلک‌های سنگینش بود
وقتی سریع گفتم:

-ایمان یه کم ناخوش‌احواله، می‌تونی بیای کمک‌مون؟

لحنش نگران شد:

-خونه‌اید؟ چی شده؟

تمرکزم را جمع کردم:

-نه، تو همین خیابون بیمارستان، همون دستی که درِ اصلی
بیمارستان هست، بیای سمت پارک، ماشین رو کنار خیابون
می‌بینی؟ ما تو ماشینیم.

شتاب‌زده گفت:

-اومدم. الان می‌آم.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

734#

#پارت_هفتصد_و_سی_و_چهار

به چشمان غمگین مهیار که نگاهش را از روی صورت ایمان
برنمی داشت، نگاه کردم و گفتم:

-تو دیگه برگرد پیش بابا. من این جا هستم.

بغض داشت:

-واسه چی این طوری شد؟

سعی کردم تمام آرامش داشته و نداشته ام را توی لحنم
بگنجانم:

-گفت که دکتر؛ افت شدید فشار.

نگاهش هنوز روی چشم های بسته ی ایمان بود و من، هرچه
به ذهنم می رسید که آرامش کند را می گفتم:

-کل دیشبو نخوابیده بود. هیچی هم که نخورده بود. کم هم
که استرس نکشیده.

بقیه اش را به مهیار نگفتم اما؛ نگفتم که بابا حالش خوب
است ولی ایمان، دیشب هزار بار توی سرش پدرش را از

دست داده. نگفتم که خوابِ بد، چه بر سر بیداری این روزهایش آورده، نگفتم که برادرت تا کجاها رفته و تا کجاها ترسیده.

نگاهم را مثل او، دوختم به صورت غرق در خواب ایمان: -خود دکتر هم گفت که با خواب و سرم‌تراپی سرپا می‌شه. الکی نگران نکن خودتو.

نگرانی‌اش بزرگ و عجیب و غریب بود؛ دیروز و برای پدرش، این شکلی نگرانی نکرده بود که حالا برای ایمان.

خم شد و از فاصله‌ای نزدیک‌تر نگاهش کرد: -همین که بیدار شد، بهم زنگ بزن پیام چند لحظه ببینمش. سرتکان دادم:

-باشه عزیزدلم؛ نگران نباش دیگه. داداش تو، عادت به خوابیدن نداره، نیم ساعت دیگه بیای بیداره و داره غرغر می‌کنه.

خندید:

-باشه.

آمد برود و نرفته، چرخید و ناگهانی بغلم کرد.

حرکتش غیرمنتظره بود و دست‌هایم فرصت نکردند، کاری
برایش کنند و روی هوا مانده بودند.
صدای پربغضش کنار گوشم گفت:
-مرسی آیدا.

و بعدش، همان قدر که ناگهانی درآغوشم گرفته بود، ناگهانی
هم رهایم کرد و رفت.

با رفتنش، نفس حبس‌شده‌ام را بیرون فرستادم و روی
صندلی کنار تخت، خودم را به یک‌باره رها کردم.

نگاهم را رساندم به صورت آرام ایمان و آرام‌تر شدم. همین
که خوابیده بود، ولو روی تخت اورژانس، خیالم را راحت
می‌کرد.

پیشانی‌ام را گذاشتم لبه‌ی تخت و با بستن پلک‌هایم، یک
نفس راحت کشیدم.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

735#

#پارت_هفتصد_و_سی_و_پنج



گوشی‌ام به محض روشن شدن، زنگ خورد. خودش و شارژرش را باهم برداشتم و رو به ایمان و مهیار، گفتم:

-من یه چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم.

و برای جواب دادن، صبر کردم تا به اتاق برسم و به محض وصل شدن تماس، صدای طلبکار مامان را شنیدم:

-می‌خوای تو دیگه اصلاً نیا خونه.

آن قدری خسته بودم که حتی نمی‌توانستم روی پایم بایستم. نشستم میان تخت و گفتم:

-سلام. می‌آم امشب مامان.

کنایه‌وار گفت:

-حالا اگه می‌خوای یه چند روز دیگه هم بمون!

دستی به صورتم کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

-گرفتار بودم قربونت برم؛ خودت که می‌دونی همه‌اش رو. امروز تازه بابای ایمان اومد خونه. می‌آم تا یکی دو ساعت دیگه.

افتاده بود روی دنده‌ی لج:

-راضی نیستیم اذیت شی! آفات که می گه پیرس اگه وسایلو
می خواد براش بیریم!

حتی نا نداشتم به جملاتش بخندم و تا آمدم جوابش را دهم،
هیبت ایمان توی چهارچوب در، نقش بست.
فوراً گفتم:

-می آم حرف می زنیم.

گوشی را که پایین آوردم، آمد داخل و لیوان توی دستش را
به طرفم گرفت:

-چایت رو برات آوردم.

گرفتمش و تشکر کردم:

-مرسی. برمی گشتم خودم.

حواسم، پرت دری شد که بستش و او، آمد و روی تخت
کنارم نشست:

-همین جا بخور.

نگاهم را توی صورتش چرخاندم:

-باشه.

داشت نگاهم می کرد؛ نگاهی که سر از ماجرایش در نمی آوردم
و سکوتی که در پیش گرفته بود، بدتر ناکامم می گذاشت در
فهمیدن.

ناگهانی خنده ام گرفت و پرسیدم:

-چی شده؟

جواب نداد و آن قدری به کارش ادامه داد که من هم
ناخواسته، درگیر نگاه کردنش شدم و هرچه این نگاه کردن
کش آمد، حالم دگرگون تر شد.

توی چشم هایش، حس های عجیبی داشت؛ حس هایی که با
الفبایی که من بلدشان بودم، خوانده نمی شد و دست آخر،
دست به دامن حدس و گمان شدم و ترکیبی از امید و
ناامیدی، تعبیرش کردم.

هم ناامیدی داشت توی نگاهش، هم امیدواری و من،
دل خوش کردم به دومی و لبخند زدم.

نگاهش را کشید تا لبخندم و گفت:

-خیلی خسته ای...

لبخندم را بیشتر کش دادم تا شاید جای خستگی را میان
صورتم بگیرد و گفتم:

-ولی حالم خوبه.

با قطعیت و اطمینان بیشتری تکرار کردم:

-حالم خیلی خیلی خوبه.

-بغلت کنم؟

سوالش، لحنش، حالش، همه عجیب بودند با آن حال پرسیدم:

-چرا بغلم نکنی؟

لیوان را کنار گذاشتم و رفتم توی آغوشش؛ مطمئن ترین نقطه‌ی دنیا، همین جا بود.

نه دریا و اقیانوس می‌خواستم، نه حتی آب و هوا؛ که میان این دست‌ها، همه‌ی دنیا سهم من می‌شد.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

736#

#پارت_هفتصد_و_سی_و_شش



-آی‌دا؟

پلک‌هایم را بستم:

-جانم؟

با او، من آیدا نبودم؛ "آی‌دا" بودم!

صدایم که می‌زد، فاصله می‌انداخت میان دو بخشِ اسمم؛
فاصله‌ای که انداختنش کار هرکسی نبود که جز او، هیچ‌کسی
در این دنیا، آن قدر خاص نمی‌گفت «آی‌دا»

چیز دیگری نگفت؛ چیز بیشتری نپرسیدم.

سرم را گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌اش و سعی کردم ناآرامی
ضربان قلبش را به روی خودم نیاورم. راضی بودم به آن
لحظه. حالا که پدرش سالم و سلامت توی خانه بود و
خودش سرپا، چیزی نمی‌ترساندم.

-یه چیزی خیلی ذهنمو درگیر کرده این روزها...

خواستم فاصله بگیرم و نگاهش کنم اما نگذاشت و توی
همان وضعیت، پرسید:

-عاشقی رو از کجا یاد گرفتی؟

سوالش متعجبم کرد. @Vip Roman

-از کجا یاد گرفتی انقدر قشنگ عاشقی کردنو؟ کی یادت
داده؟ درست عاشقی کردن کیو دیدی که اینجوری یادش
گرفتی؟

حلقه‌ی بازوهایش سفت‌تر شده بودند:

-چطوری می‌تونی یه نفرو انقدر بلد باشی؟ یه وقتایی حس نمی‌کنم همه‌اش دو-سه ساله که می‌شناسمت، حس می‌کنم هزار سال با من زندگی کردی که این جوری یادم گرفتی.

همان‌جا و توی آغوشش لبخند زد.

-آرومم باهات آیدا.

دلم می‌خواست ببینمش؛ دلم دیدن چشم‌هایش را می‌خواست. دلم می‌خواست ببینم ناامیدی رفته و امید، پررنگ‌تر شده و به محض آن‌که خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم، سرش را برد جایی میان گردن و شانه‌ام:

-کاش هیچ‌وقت نری آیدا!

دست‌هایم بی‌حرکت ماندند.

چه گفته بود؟

واقعاً چنین چیزی را شنیده بودم از او؟

لب‌هایش روی گردنم نشستند، بوسه زد و گفت:

-دوستت دارم.

سرش را که بلند کرد، مات و مبهوت پرسیدم:

-چی گفتی؟

-گفتم دوستت دارم.

سرتکان دادم:

-قبلش؟

-گفتم آرومم باهات.

قلبم تند می زد:

-بعدش ایمان، بعدش چی گفتی؟

نگاهش را میان چشم هایم جابه جا کرد:

-گفتم دوستت دارم.

هیجان ناشناخته ای، داشت دیوانه ام می کرد:

-یه چیزی اون وسط گفتی.

غم، توی نگاه و لحنش بود:

-نه. همینا رو گفتم!

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

737#

#هفتصد_و_سی_و_هفت

-قهوه نمی‌خوام، همون چای دم کن.

از منصرف شدن ایل ناز و لحنش خنده ام گرفت و گفت:
 -یه ترک با اصالت، همیشه انتخاب اول و آخرش چایه؛ مگر
 این که به قول مامان مهندس باشه!

کتری برقی را پر و روشن کردم و به طرفش که برگشتم،
 داشت دوباره خانه را نگاه می کرد:

-ولی جدی جدی چقدر این جا قشنگه!

سرتکان دادم؛ عاشق خانه ام بودم و حس های خوبی که از
 زندگی میانش می گرفتم.

-به نظرم به مامان بگو این جا رو داری، اون هم به این
 تکمیلی؛ شاید خوشحالی بابت جهیزیه ندادن، راضیش کرد
 کوتاه بیاد واسه من.

ایستادم کنارش.

-مامان اگه می خواست از جهیزیه دادن بترسه، پنج تا دختر
 نمی آورد. نگرانش بابت دوتا جهیزیه پشت سرهم دادن
 نیست که بهت می گه نه.

نشست روی یکی از صندلی های میز قهوه خوری:

-آره خب! ولی نگران خودمم نیست؛ نگران حرف مردم و
 فامیل و بقال سر کوچه ست.

رفتم تا چای درست کنم و چیز بیشتری نگفتم و خود ایل ناز بود که ادامه داد:

-من همین جوریش هم هیچ مشکلی ندارم ولی کامی... حس می کنم دیگه داره بهش برمی خوره و می فهمه بهونه هام الکی و مسخره ست!

هل ریختم توی قوری و پرسیدم:

-چرا حقیقتو بهش نمی گی؟ به نظرم به جای پیچوندن و بهونه آوردن، اصل ماجرا رو بهش بگو؛ بگو مامان راضی نیست.

فوراً واکنش نشان داد:

-.....، چیزی ام؟

گردن کشیدم تا نگاه شاکی ام را ببیند:

-خیلی بی نزاکتی!

بلند و با سرخوشی، زیر خنده زد:

-ببخشید! حواسم نبود این جا باید مودب و باکلاس باشم.

چای را گذاشتم که دم بگیرد و رفتم روی صندلی مقابلش نشستم و گفتم:

-اون دو روزی که خونه نبودى، خيلى رو مخش كار كردم. يه دو روز ديگه نيای خونه می‌تونم راضیش کنم حداقل بذاره کامی

يه جلسه خواستگارى رو بياي؛ مطمئنم مامان ببينش، نرم‌تر می‌شه.

گلدان كوچك روى ميز را كشاندم به وسط ميز:

-چه ربطی به بودن و نبودن من داره؟
با بدجنسى گفت:

-وقتی نیستی كارش به من گيره ديگه...

تا آمدم جوابش را دهم، صدای زنگ خانه بلند شد و ايل‌ناز پرسيد:

-ايمان‌ه؟

بلند شدم و به طرف در رفتم:

-نه؛ به اين زودى‌ها نمى‌آد اون.

با ديدن مهيار پشت در، بازش كردم و او، جعبه‌ی فانتزی بامزه‌ای را به طرفم گرفت و گفت:

-خدمت شما!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#738

#هفتصد_و_سی_و_هشت

از بالای در طلقی جعبه، به شیرینی‌های خوش‌آب و رنگ
داخلش نگاه کردم و مهیار توضیح داد:

-سفارش ایمانه، بهم گفت مهمون داری امروز؛ خواست
برات شیرینی بگیرم بیارم.

لبخند زدم و صورتش جمع شد:

-چه ذوقی هم می‌کنه! من بدبخت یه روز تو هفته فقط آفم،
اونم در خدمت تو و شوهرته. آخر هم ...

یکی زدم به سرشانه‌اش:

-دست شما هم درد نکنه، زحمت کشیدی.

سر تکان داد:

-راضیم که نکرد، ولی باشه؛ خواهش می‌کنم!

خندیدم:

-اگه می‌خوای بیا باهامون چای و شیرینی بخور! چای حاضره.

به فضای پشت سرم نگاه کرد:

-کیه مهمونت؟

و بلافاصله پرسید:

-دختره؟

این سری محکم‌تر به سرشانه‌اش زدم:

-بروردِ کارت!

-پس دعوت به چای و شیرینی چی شد؟ پیام یا نه؟

از مقابل در کنار رفتم و گفتم:

-ایل‌ناز این جاست. اگه می‌خوای...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود و آمد تو.

در را بستم و شنیدن صدایش، به خنده‌ام انداخت.

-به‌به! ال‌ناز خانم! مشتاق دیدارت بودم.

از کنارشان گذشتم و رفتم تا زودتر چای و شیرینی را حاضر کنم.

صدای خندیدن‌شان تا آشپزخانه می‌آمد. ایل‌ناز هر چقدر با آن یکی برادر مشکل داشت، با این یکی در همین برخوردهای گاه‌وبی‌گاه جورِ جور شده بود.

سینی چای و ظرف شیرینی‌های قشنگم را روی میز گذاشتم و صندلی پیش‌خوانِ آشپزخانه را اضافه کردم به میز تا جایی

هم برای خودم باشد و به محض نشستن، ایل نازِ خیرندیده،
یک کاره و در کمال جدیت، زل زد توی چشم‌هایم و گفت:

-هزار ماشاالله این یکی هم خیلی با کمالاته!

چشم‌غره‌ای برایش رفتم تا ده دقیقه زبان به دهان بگیرد و
این بچه، چای و شیرینی‌اش را بخورد و برود و مهیار از همه‌جا
بی‌خبر، تشکر کرد:

-قربونت برم، مرسی!

نگاهم را میان‌شان گرداندم. دریای بدجنسیِ ایل ناز، ساحل
نداشت:

-سن نیه؟ من سنه قوریان اولوم! (تو چرا؟ من قربون تو برم)
و بلافاصله در حالی که خودش هم خنده‌اش گرفته بود
پرسید:

-کسی هم تو زندگیت هست؟ دوست‌دختری، چیزی؟

گل از گل مهیار شکفت:

-آره، اتفاقاً دیده آیدا مریمو!

نگاه ایل ناز رفت به طرف سقف:

-الله شانس ورسین! الله فقط منه کمالات ایستمدین(خدا
فقط به من کمالات نداده)

خندهام گرفت و رو به مهیار گفتم:

-منظورش اینه خوش باشید در کنار هم! ببخشید ما تو خونه
همه اش ترکی با هم حرف می زنیم. از دستش در میره، ترکی
می گه.

خندید:

-نه بابا؛ فدای سرتون!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

739#

#هفتصد_و_سی_و_نه

Exchange Group | 2776

ایل ناز کوتاه آمد:

-راست می گه. ببخشید. حال بابا چگونه؟ بهتر؟

یکی از فنانها را مقابل مهیار گذاشتم و گفتم:

-آره خدا رو شكر. يه خورده فقط بی روحیه ست. باید يه كم سبك زندگيش رو تغيير بدیم و بیشتر براش وقت بذاریم.

خیالم كه از موضوع صحبت شان راحت شد، برای خودم شیرینی برداشتم و با لذت خودم را مشغولش كردم؛ دلم، هوای دیدن ایمان را كرد و ذهنم، دوباره فرصت آن را پیدا كرد كه مشغول شود و آن قدری غرق شدم توی افكارم كه ضربه ی ایل ناز مرا به خودم آورد:

-کجا سیر می کنی؟

نگاهم را میان شان گرداندم و مهیار خندید:

-عاشقه!

ایل ناز تاکید کرد:

-خیلی! خیلی زیاد! هم عاشقه، هم ...

فوراً هوشیار شدم و در حالی که خنده ام گرفته بود، اعتراض کردم:

-بسه!

و ایل ناز بس کرد:

-هیچی! فقط همون عاشقه.

مهیار فنجان خالی اش را به سینی برگرداند:

-مرسی واسه چای!

می خواست برود و تعارف نکردم بیشتر بماند.

-نوش جان، مرسی برای شیرینی.

دستش را گرفت به طرف ایل ناز:

-خدا حافظ شما!

بدرقه‌اش کردم و در حال پوشیدن کفش‌هایش پرسید:
 -شام چی درست کنم؟
 فوراً یادم آمد و گفتم:
 -اتفاقاً می‌خواستم بهت بگم درست نکنی؛ امشب شام با من.
 نامطمئن نگاهم کرد:
 -باشه پس، مرسی.
 در را که بستم، خودداری ایل‌ناز ته کشید و با صدای بلندی
 گفت:
 -خاک تو سرِ منِ بی‌کمالات!
 چپ‌چپ نگاهش کردم:
 -واقعاً خاک تو سرت!
 تکه‌ای بزرگ از شیرینی را به طرف دهانش برد:
 -کمالات خوب چیزیه! اصلاً ستون زندگیه این کمالات.
 با همان دهان پرگفت:
 -ستون، خیلی تو زندگی خوبه! خیلی رابطه رو محکم نگه
 می‌داره.

نگاهش را با بدجنسی به چشمانم دوخت:

-ستون صاف البته!

بی مراعات جیغ زدم:

-بی شعورتر از تو من کسی رو ندیدم ایل ناز.

زد روی سینه اش:

-الهی خواهر بمیره برای زندگی بی ستونت!

خنده، مقاومتم را شکست؛ با آن حال میان خندیدن،

بستمش به ناسزا و برای آن که بیشتر فرصت یاوه گویی نداده

باشمش، دستش را گرفتم و کشیدمش به آشپزخانه:

-بیا کمک کن یه غذای برنجی می خوام درست کنم.

داشت از خنده ریسه می رفت:

-باشه، ولی برنج ستون ساز نیست.

افتاده بودم روی دور خندیدن و نمی توانستم مهارش کنم.

خواهش کردم:

-بسه ایل ناز! بسه تو رو خدا!

اشک توی چشم هایش جمع شده بود:

-باشه. چی می‌خوای واسه شام؟ داری موادشو یا قراره فقط
با برنج معجزه کنم؟

.....

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

740#

#هفتصد_و_چهل

-خیلی خوش مزه شده!

توی بشقابش کف گیر دیگری پلو کشیدم و گفتم:

-نوش جان.

خندید:

-همه اش رو ایل ناز درست کرده؟ تو واقعا هیچ دستی نداشتی؟

برای خودم هم کمی دیگر برنج کشیدم:

-اگه به خرد کردن پیاز و سرخ کردنش بگی دست داشتن، چرا؛ منم دست داشتم.

سر تکان داد:

-اصل کاری همونه. دستت درد نکنه.

با دیدن آن که دارد از توی ظرف خورش برای خودش بادمجان جدا می کند، با ذوق گفتم:

-چه خوبه که بادمجون دوست داری! من عاشقشم، ولی چون کس دیگه‌ای تو خونه طرفدارش نیست، مامان چی بشه، غذای بادمجون‌دار درست می‌کنه.

با لحن بامزه‌ای گفت:

-هر غذایی که پیتزا و پاستا و سالاد نباشه، غذای خوبیه به نظرم.

خنده‌ام گرفت:

-بنده خدا مهیار خیلی هنر داره که همون‌ها رو هم درست می‌کنه.

دهانش را پاک کرد:

-گفتی شام خوردن اونا؟

دوغ ریختم توی هر دوتا لیوان:

-آره. دیگه گفتی دیر می‌آی، غذا کشیدم بردم پایین.

لیوانش را برداشت و تکیه داد به صندلی:

-دستت درد نکنه، عصری میز و صندلی‌ها اومد. فکر نمی‌کردم این قدر طول بکشه کارمون.

نگاهم را توی صورتش چرخاندم. حال و روزش بهتر از روزهای قبل بود. با آن که درگیر اضافه کردن واحد کناری بود و فشار کاری اش بیشتر شده بود، اما سرحال و پرانرژی تر بود.

نگاهش را داد به ساعت روی مچش:

-دیرت شده تو هم، نه؟

آنچه که می خواستم بگویم را نگفتم و منتظر ماندم ببینم چه می گوید و گفت:

-نمی شه از مامانت بخوای یه تجدید نظری در مورد ساعت کنه؟

با یادآوری ماجرای دیروز، خنده ام گرفت و گفتم:

-شاید باورت نشه ولی دیشب آی سون سر همین قهر کرد و رفت! حرف این بود که مامان توی دوران نامزدی من خیلی آسون می گیره و آی سون هم یاد بدبختی هاش افتاده بود و می گفت به دل خودش و امیر مونده که تو دوران نامزدی یه شبانه روز بی دغدغه با هم وقت بگذرونن. هی همین جوری حرف تو حرف اومد و یکی اون گفت و یکی مامان گفت؛ آخر دعواشون شد و دست بچه اش رو گرفت و رفت.

لحنش متعجب بود:

-واقعا تو خونه سر این چیزا دعوا می کنیدی؟

سر تکان دادم:

-تو خونه‌ی ما سر رنگ چای هم دعوا می شه.

خنده‌اش گرفت:

-پس فکر کنم اون چندباری که اومدم، خیلی احترامم رو نگه داشتن که کسی باهام دعواش نشده.

در رابطه با احترام گذاشتن، حق داشت؛ همه‌ی اعضای خانواده با آن که آن چنان نمی‌دیدنش و از رفت و آمد نکردن‌هایش هم گاهی شاکی بودند، اما احترام عجیب و غریبی برایش قائل بودند. حسابش با همه فرق داشت و علت را من اگر می‌خواستم بگویم، می‌گفتم خودش با رفتارش، چنین حساب جداگانه‌ای ساخته.

@Vip Roman

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

741#

#هفتصد_و_چهل_و_یک

می خواستم میز را جمع کنم که گفت:
-بذار باشه. وقتی رسوندمت و برگشتم، می آم جمع می کنم
خودم.

چند لحظه‌ای با لبخند نگاهش کردم و بعدش گفتم:
 -عجله‌ای نیست. خاله‌ام اومده تهران و خونه داییمه.
 مامان اینا هم امشب اون‌جان. زن داییم این جوریه که تازه
 دوازده شب سفره می‌اندازه!

-پس با این حساب، زن داییت رو ندیده دوست دارم.
 خندیدم و بشقاب‌ها را از دستش گرفتم.
 -برو پایین تا یه سر به بابا و بچه‌ها بزنی، منم این جاها رو
 جمع می‌کنم و چای می‌ذارم. برات شیرینی نگه داشتم.
 و بلافاصله یادم افتاد که تشکر کنم:

-مرسی برای شیرینی‌ها. پیام دادم بهت ولی فکر کنم سرت
 شلوغ بود، فرصت نکردی چک کنی. خیلی خوشحالم کردی.
 به حرفم گوش نکرده و داشت میز را جمع می‌کرد:

-دستی نداشتم، نه تو درست کردنش، نه تو خریدنش ولی
 خیلی خوبه که خوشحالت کرده.

گلدان را هم با وسایل روی میز جمع کرده بود و داشت
 می‌برد!
 گفتم:

-مهم اینه دستورشو کی داده!

از آشپزخانه بیرون آمد:

-اصلاً این روزها حس ریاست ندارم؛ فعلاً که رئیس مامان توئه!

برای بار نمی‌دانم چندم در همان نیم ساعتی که دیده بودمش، زیر خنده زدم و گفتم:

-می‌رم پایین و زود برمی‌گردم فقط به نظرت به اندازه‌ی یه دوش گرفتن و لباس عوض کردن وقت هست یا زنده‌اییت سفره روی اندازه؟

کاش امروز، تا آخرین ثانیه‌های شبش همین قدر قشنگ و پر از خنده پیش می‌رفت و چیزی...

افکار منفی را کنار زدم و خندیدم و با رفتنش، خودم را با جمع‌وجور کردن آشپزخانه و دم‌گذاشتن چای مشغول کردم و کارم که تمام شد، هنوز برنگشته بود.

رفتم سراغ گوشی‌ام تا با چک کردنش، وقت بگذرانم که همان لحظه، ایل‌ناز پیام داد "اگه چیزی از خورش موند، بردار با خودت بیار" می‌دانستم به خانه‌ی دایی نرفته

شماره‌اش را گرفتم و لحظه‌ای بعد، اولین جمله‌ی مکالمه‌مان این بود:

-خوب شده بود غذا؟

-آره. این طور که مشخصه، کلی طرفدار پیدا کردی!

پررو پررو گفتم:

-طرفداری بدون کمالات، مثل بنز بدون بنزینه؛ قشنگه ولی به درد نمی‌خوره تا وقتی نتونی سوارش شی!

خدا می‌دانست مغز معیوبش، از کجا در لحظه این‌ها را می‌ساخت و تحویل می‌داد.

پرسیدم:

-مامانینا برنگشتن؟

-برگشته بودن تو اون جا داشتی برای من نطق می‌کردی؟

و بلافاصله اضافه کرد:

-خیلی گرسنمه. حال غذا درست کردنم ندارم. دو قاشق غذا به عنوان حق‌الزحمه نمی‌آری برام؟

گفتم:

-چرا؛ ولی دیر می‌آم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#742

#هفتصد_و_چهل_و_دو

جان تازه گرفت:

-جون! خبریه؟!

و بلافاصله لحنش دوباره بی حال و حوصله شد و خودش جواب خودش را داد:

-چه سوالایی می پرسم منم! خبری اگه بود که تو زنگ نمی زدی به من شروور بگی و الان یادت نمی اومد اصلاً خواهری به اسم ایل ناز داری!

دیگر نای خندیدن نداشتم؛ کشته بود مرا امروز و ادامه داد:
-اگه قرار نیست کاری کنی پاشو بیا حداقل واسه من غذا بیار.
-اگه قرار باشه کاری کنم چی؟ گرسنگی رو تحمل می کنی؟

لحنش مردد بود:

-پیش نیست؟

نگاهم را رساندم به در:

-نه. رفته پایین سر بزنه...

لحنش دوباره سرحال شد:

-پاشو. پاشو پس. پاشو یه کم زمینه سازی کن خودت. یه لباس ستون ساز بپوش، یه آهنگ قری بذار، از لحظه ای که پاشو گذاشت تو خونه با رقص و عشوه برو تو کارش.

از تصور آن که ایمان برگردد و من مشغول قر دادن باشم، طوری خنده ام گرفت که گوشی از دستم افتاد و از شانس من، همان لحظه هم در را باز کرد و داخل آمد.

با دیدنش، خنده ام شدت گرفت و برای آن که اوضاع را عادی جلوه دهم، گوشی را فوراً گرفتم کنار گوشم و نشان دادم که علت خندیدنم، مکالمه تلفنی ام است و به ایل ناز گفتم:

-از دست تو! من دیگه برم.

قبل از آن که فرصت کند چیزی بگوید، خودم تماس را قطع کردم و همین که چشمم به چشم ایمان افتاد، پقی زیر خنده زدم و کار دست خودم دادم!

-چی شده؟

لعنت فرستادم به ایل ناز و فانتزی های مسخره اش و مغزم، دوباره تصور کرد که فاصله میان مان را با رقص و عشوه طی کنم و خودم را برسانم به او.

نفس نداشتم که حتی یک کلمه حرف بزنم و فقط دستم را
توی هوا تکان دادم که چیزی نیست.

خودش آمد به طرفم و خنده‌ی تمام نشدنی‌ام، لبخند نشانده
روی لبش:

-نمی‌گی چی شده؟

سعی کردم با فکر نکردن به اراجیف ایل‌ناز، خنده‌ام را مهار
کنم:

-چیزی نیست. الکی خنده‌ام گرفته؛ واقعاً الکی خنده‌ام گرفته.
یک قدم فاصله را صفر کردم که بغلم کند و دست‌هایش را
که دور تنم پیچید، نگاهم را به موهای نم‌دارش دادم و
این‌سری او بود که خندید:

-داری می‌میری! بخند خب!

مهارم شکست و این‌بار، حتی دیگر نمی‌دانستم به چه دارم
می‌خندم!

داشتم می‌خندیدم و شدت خنده، سرم را به عقب می‌کشید
که حلقه‌ی دست‌هایش دور کمرم سفت‌تر شدند و لب‌هایم
ترکیبی از خندیدن و بوسیده شدنِ همزمان را تجربه کردند.
قدرت بوسه اما بیشتر بود که خندیدن از یادم رفت.

دلم برایش تنگ شده بود. این روزها وقتی نبود و نمی دیدمش
 دلم برایش تنگ می شد. وقتی بود و می دیدمش هم باز دلم
 برایش تنگ می شد و نمی دانم چه دردی بود که حتی وقتی
 می بوسید مرا هم باز، این دل بازی درمی آورد و تنگ می شد.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#743

#هفتصد_و_چهل_و_سه

@Vip Roman

دست‌هایم را پشت گردنش به هم رساندم و با پایین کشیدن سرش، کنار گوشش گفتم:
-دلم برات تنگ شده!

بوی شامپو می‌داد و حس تازگی. چشم‌هایم را بستم و هوای تنش را عمیق نفس کشیدم. لب‌هایم را نشاندم روی گردنش و طولانی‌ترین بوسه‌ام را زدم. هیچ‌کس حتی خودش هم نمی‌دانست که چقدر می‌خواهمش؛ که چقدر دوستش دارم. با حس کردن انگشتانش روی تنم، قبل از آن که کار از کار بگذرد و مبتلا شوم، فاصله گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم لحنم را عادی و به دور از حس‌های احتمالی آزاردهنده نگه‌دارم، سر تکان دادم و گفتم:
-نمی‌خوام.

نگاهش روی چشم‌هایم بود و حس کردم باید بیشتر توضیح دهم در حالی که توضیحش سخت بود.

سعی کردم فکر کنم، سعی کردم خودم را بگذارم جای او، حل شدن این مشکل را اگر می‌خواستم، باید به پای سختی‌اش هم می‌ماندم و جا نمی‌زدم.

گفتنش سخت بود؟ مشکل من بود نه او! پس به جای حرف توی حرف آوردن و فرار، ماندم و تلاشم را کردم:

-درسته که این شکل از رابطه خیلی حس خوبی به من می‌ده، اما حس می‌کنم ناخواسته، تو رو اذیت می‌کنه.

لب‌هایم را چند لحظه روی هم فشردم و نهایتاً پرسیدم:

-متوجه منظورم می‌شی که چی می‌گم؟

متوجه شد که دستم را گرفت و کشیدم دوباره به آغوشش و گفت:

-من مشکلی باهاش ندارم، ذهن خودتو با این‌ها درگیر نکن.

حرکت انگشتانش داشت حواسم را پرت می‌کرد. کاش می‌شد بفهمانم علاوه بر ذهنم، تمام جانم درگیر و مبتلای اوست.

عقب رفت و خودش و مرا، با هم روی کاناپه نشاند و انگشتانش ماهرانه‌تر از هر وقتی روی تنم رقصیدند.

دروغ چرا؟ نیمی از تمرکز پی حرکات دستش بود، همان چیزی که او می‌خواست تمامش را داشته باشد؛ تمام حواس مرا می‌خواست.

این ماجرا، همیشه و به هر نحوی شروع می‌شد، آخرش من مغلوب می‌شدم اما نمی‌خواستم این مغلوب شدن، عادت خوشایند من باشد و این خودانکاری، و نادیده گرفتن خواسته‌ها و احساسات، عادت ناخوشایند او!

اگر او بلد بود خودش را کنترل کند، من چرا نمی‌توانستم به خاطرش چنین کاری را انجام دهم؟

اگر او بلد بود دست‌های مرا بگیرد، من چرا دست‌هایش را نمی‌گرفتم که به خودش این شکلی آسیب نزنند؟

پلک‌هایم را باز نگه داشتم که نیازها، خوابم نکنند. انگشتانم دور مچش نشستند و سعی کردند انگشتانش را باز دارند از طرح زدن دیوانگی روی تنم.

بی‌تمرکزی را با یک بازدم اساسی، بیرون فرستادم.

-می‌خوام حرف بزنم ایمان.

سرش را از میان گردنم بیرون کشید. نگاه کردنش بدتر از انگشتانش کار آدم را سخت می‌کرد.

نگاهش می‌کردم و می‌خواستمش و سخت بود که در
نگاه‌کردنش، خودش را هم ببینم، نه فقط خودم را!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

744#

#هفتصد_و_چهل_و_چهار

یقه‌ی پیراهنم را، برگرداندم به جای قبلی‌اش و بهترین تصمیمی که آن لحظه گرفتم، دور شدن از آغوشش بود. از روی پایش بلند شدم و روی صندلی کنار کاناپه نشستم و در حالی که موها را از روی صورتم کنار می‌زدم، با اطمینان بیشتری گفتم:

—می‌خوام حرف بزنم!

تکیه زد به پشتی کاناپه. چیزی نگفت، اما نگاهش منتظر بود و من، با بدبختی کلمه‌های پخش‌وپلا شده‌ی تو ذهنم را جمع و جور کردم و دوباره تحویلش دادم:

—درسته که تو می‌گی مشکلی باهاش نداری، ولی راستش رو بخوای، من اذیت می‌شم وقتی می‌بینم و می‌فهمم که داری خودداری می‌کنی؛ همین الان یه ذره از سختیش رو کشیدم

خودم تا بتونم به جای فکر کردن به خودم، به تو هم فکر کنم.

حقیقت را گفتم:

-واقعاً سخت بود که خودم رو از تو و اون حس‌های خوب و دیوونه‌کننده‌ای که بهم می‌دی، دور کنم. آگه برای من سخته، واسه تو هم قطعاً سخته. نمی‌دونم سختیش یه اندازه‌ست یا نه، اما اون قدری سخته که کم و زیادش مهم نباشه.

به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم:

-من مشکلی ندارم با این کاری که داری انجام می‌دی؛ این انتخاب توئه. تو آدمی نیستی که بی‌فکر و انگیزه، کاری رو انجام بدی و من نمی‌تونم یه شبه ازت بخوام تصمیمت رو عوض کنی، ولی می‌تونم برای تغییر کردنش صبر کنم و بهت زمان بدم. صبر می‌کنم که تو آماده‌ی این رابطه بشی ایمان.

سر تکان دادم:

-هیچ اشکالی نداره که الان براش آماده نیستی، درسته که نیازی که من بهت دارم غیر قابل اجتنابه، ولی قرار نیست پاسخ دادن به این نیاز، به قیمت این تموم بشه که تو، هر

دفعه بیشتر یاد بگیری خودت و خواسته‌ات رو انکار کنی و نادیده‌شون بگیری.

هیچ چیزی نمی‌گفت؛ هیچ حسی نشان نمی‌داد نگاهش؛ با آن حال دست برنداشتم و حرفم را کامل کردم.

-همون قدری که تو منو دوست داری، منم دوستت دارم. همون قدری که تو به من و انتخاب‌هام احترام می‌ذاری، منم دلم می‌خواد یاد بگیرم و تلاش کنم که به انتخاب‌های تو احترام بذارم. همون قدر که من برای تو مهمم، می‌خوام سعیم رو کنم که تو عمل، این حس رو به تو برگردونم که بدونی اون قدری برام مهم و عزیزی که دلم نمی‌خواد از خودت بگذری. دلم می‌خواد تو هم از این زندگی مشترک، سهم و خوشحالی داشته باشی. خیلی برای من ارزشمنده که می‌بینم از خودت می‌گذری به خاطر من، ولی بیشتر از اون، دیدن شاد بودنت و این که داری خواسته‌ها و آرزوهای خودتم زندگی می‌کنی، خوشحالم می‌کنه.

بلند شدم و به طرفش رفتم و این بار، کنارش نشستم. من به تو یه قولی دادم، قول دادم که تو این زندگی اذیت نکنم و الانم قصدم همینه. من صبر می‌کنم تا تو آماده‌ی این رابطه بشی. حالا می‌خواد این صبر کردن هر چقدر که....

تکان خوردنش، حواسم را پرت کرد. حس‌هایی توی نگاهش
آمده بودند که نمی‌شناختم‌شان و فرصت شناخت‌شان هم
نصیبم نشد...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

745#

#هفتصد_و_چهل_و_پنج

حرکت ناگهانی اش، گیجم کرد و فرصت نکردم به دردی که در اثر کشیدگی، توی بازویم پیچید پاسخ مناسبی دهم و «آخ»ی که تنها واکنشم بود هم روی لب‌هایم ننشسته، میان لب‌های او گم شد.

تلاشم برای رهایی بی‌ثمر بود، زورم به قدرتش نمی‌رسید و خودش که رهایم کرد، با صدای بلندی گفتم:
-ایمان!

قفسه‌ی سینه‌اش را نفس‌های کوتاه و منقطع، تکان می‌دادند و توی نگاهش... فقط اگر چند ثانیه فرصت می‌داد، می‌خواندمش اما فرصتش را نداشتم، نمی‌داد.

این بار، حرکتش منعطف‌تر بود. مشتم را باز کردم و در وضعیت راحت‌تری قرار گرفتم ذهنم اما هنوز قفل بود. لب‌هایش کنار گوشم بودند:

-آی دا!

تنها کاری که انجامش دادم، نوازش کردنش بود. می دانستم شکستن، بی تلفات نیست. حالا می خواست شکستن شیشه باشد یا شکستن باورهایی که یک آدم، درست و غلط برای خودش ساخته.

نوازش هایم را بیشتر کردم؛ می دانستم دارد بیشتر از هر وقتی، سخت می گذرد به او.

تمام تنش منقبض بود و خدا می دانست، در سرش چه می گذرد.

نرم صورتش را بوسیدم:

-اگه دلت می خواد باهام حرف بزنی؛ اگه نه، تو حرف نزن
هم من می فهممت.

تحمل وزنش، سخت بود و بیشتر از آن، تحمل غمش.

-نمی خوام حرف بزنی.

داشت گریه ام می گرفت؛ نوازش کردنش را از سر گرفتم:

-هیچ اشکالی نداره.

وزنش را از روی تنم برداشت و صورتش را بالاخره دیدم و
جان کندم تا اشک نریزم برای حالی که گرفتارش بود.

دست‌هایم را رساندم به صورتش و فک سنگی و منقبض
شده‌اش را نوازش کردم.

مقاومتش برای حرف نزدن، شکست:

-می‌خوامت آیدا!

محکم پلک زدم که اشک را فراری دهم؛ پایان این شب سیه
سپید بود یا نه را نمی‌دانستم اما آن‌چه که اعتقاد داشتم به
درست‌بودنش را به او هم منتقل کردم:

-این درست‌ترین خواسته‌ایه که داری ایمان!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#746

#پارت_هفتصد_و_چهل_و_شش

به محض آن که سولماز در را باز کرد، آماده‌ی انفجار بودم
 اما دیدن صورت امیرعلی، وادارم کرد که ته‌مانده‌ی
 خودداری‌ام را هم به کار بگیرم. با این حال سولماز، فهمید
 حال و روزم را که آن‌طور با نگرانی پرسید:

چی شده؟

اشاره کردم که چیزی نگوید و بی تمرکز امیرعلی را بغل کردم
و رو به سولماز پرسیدم:

-جواد هست؟

در را بست:

-نه. مسافر داشت واسه کرج، رفت.

بازویم را گرفت:

-چی شده آیدا؟

نگاه امیرعلی به دست‌هایم بود و گفتم:

-یادم رفته برات چیزی بگیرم خاله، ببخشید.

سولماز به دادم رسید:

-برو مامان، برو کارتونت رو ببین. بعدش هم که می‌خوای
کمکم کنی کیک درست کنیم.

به دری که کنار همان در ورودی بود، اشاره کردم و پرسیدم:

-سرویس بهداشتی اینه؟

با نگرانی سر تکان داد و من، فوراً بازش کردم و شروع کردم به
عق زدن؛ دلم می‌جوشید و معده‌ام، چیزی نداشت برای
بیرون فرستادن.

جواب سولماز را ندادم و ایستادم مقابل آینه، صورت زرد و رنگ پریده‌ام، خودم را هم می‌ترساند.

مشتی آب به صورتم پاشیدم و زودتر در را باز کردم که سولماز پشتش پس نیفتد و گفتم:

-خوبم. گرما زده شدم فکر کنم. همه‌اش تو آفتاب بودم.

رفت و با رفتنش، دوباره همان اوضاع قبلی تکرار شد. حس می‌کردم اعضا و جوارح داخلی‌ام می‌خواهند از دهانم بیرون بزنند و نمی‌توانستم بدحالی‌ام را کنترل کنم و آخر، خود سولماز بود که به دادم رسید.

نگهم داشت، صورتم را شست و بعدش بیرون بردم و به امیرعلی‌اش گفت:

-برو پنکه رو بیار بذار جلوی خاله.

نوشیدنی خنک و شیرینی که خوراندم را می‌خواستم برگرداندم و توصیه‌اش کمکم کرد:

-سرتو ببر عقب، سعی کن فقط نفس بکشی. یه دقیقه تحملش کنی حالتو خوب می‌کنه.

نفس کشیدم؛ نفس کشیدم و حواس خودم را پرت کردم و در رابطه با حالت تهوع، موفق شدم اما برای غم و اضطرابی

که داشت بیچاره ام می کرد، نشد کاری کنم و همه اش یادم بود.

-بهتری؟

سر تکان دادم و لیوان را دوباره گرفت به طرفم.

پسش زدم:

-نمی تونم سولماز. بسه همین؟ خوبم.

-چی شده؟

به جای جوابش گفتم:

-یه زنگ می زنی به مامان؟ میگی بهش این جام؟ نمی خوام شبو برم خونه. نمی خوامم اعصابمو خرد کنه. بعدش... بعدش یه جا می اندازی من یه کم بخوابم؟ می خوام فقط بخوابم. نشست مقابلم:

-زنگ می زنم، می گم. تو بگو چی شده. داری می ترسونیم.

بغض برگشته بود:

-فقط یه کم می خوام به حال خودم باشم. تو خونه که نمی شه. ایل ناز و مامان می رن رو اعصابم. حسین می ره رو اعصابم. صدای جومونگ می ره رو اعصابم.

سرتکان داد:

-باشه. باشه. الان تو اتاق امیرعلی جا می اندازم برات بخوابی.
خوبه؟

گریه می کردم:

-خوبه. خوبه.

بلند شد برود و نرفته، برگشت:

-مرگ سولماز فقط بگو چیزی شده یا نه؟

در سکوت نگاهش کردم. چیزی...

سریالا فرستادم:

-نه نشده. حالم بد شده بود فقط تو خیابون. تنها جایی که

به سرم زد پیام، این جا بود.

بلند شد:

-الان برات جا می اندازم. سرو صدا هم نمی کنیم تا بخوابی. یه

دو ساعتی بخواب، بعدش...

نشنیدم چه گفت، نیامد دیگر صدایش.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

747#

#هفتصد_و_چهل_و_هفت

به گفته‌ام عمل نکردم و توی آن جایی که سولماز برایم انداخت، ن خوابیدم، او اما به گفته‌اش عمل کرد و نه صدایی از خودش درآمد و نه امیرعلی.

دقیقه‌ها نشستم میان تشکی که برایم پهن کرده بود و سعی کردم بفهمم و با جزئیات یادم بیاید که چه شد! به کسی نمی‌خواستم بگویم اما به خودم چرا؛ نیاز داشتم برای خودم بگویمش، آن قدر بگویم که درمان را وسط درد پیدا کنم.

گوشی‌ام را روشن کردم که آخرین پیامش را بخوانم.
"زنگ زن آیدا! نگران هم نباش؛ فقط می‌خوام یه روز به حال خودم باشم".

پیام قبلی را خواندم، پیامی که خودم برایش فرستاده بودم.
"کجایی ایمان؟ چرا نیومدی آژانس؟ چرا گوشت رو جواب نمی‌دی؟ دارم نگران می‌شم."

پیام قبل‌تری را خواندم، آنی که ساعت سه نیمه شب، وقتی توی خواب بودم، برایم فرستاده و من صبح امروز خوانده بودمش.

"ببخشید".

همانی که بعدش تماس گرفته بودم و او، جوابم را نداده بود. همانی که بعد از بی جواب ماندنش رفته بودم به آژانس و نیامدنش نگران‌ترم کرده بود.

نگاهم رفت روی پیام قبلی، همانی که دیشب و قبل از خوابیدن برایش فرستاده بودمش.

"من ناراحت نیستم ایمان، نمی‌خواه خودتو بابت امشب سرزنش کنی. نمی‌خوام ناراحت باشی. ما سعی می‌کنیم یه راه بهتر براش پیدا کنیم، شاید بهتر باشه از کسی کمک بگیریم، کسی که بتونه راهنمایی‌مون کنه که چی کار کنیم. بخواب و دیگه هم فکرت رو درگیرش نکن."

نخوابیده بود، نخوابیده بود که سه ساعت بعدش، برایم نوشته بود "ببخشید".

گریه‌ام گرفت و دستم را محکم مقابل دهانم نگه‌داشتم. نمی‌خواستم سولماز متوجه بیداری‌ام شود. دلم می‌خواست به حال خودم بمانم و توی این سکوت و آرامش، یک سری چیزها را با خودم حل کنم. نگاه تارم، پیام قبل‌تری را خواند.

"نمی‌خواستم این‌جوری بشه آیدا، نمی‌خواستم ولی دارم جفت‌مون رو عذاب می‌دم، نمی‌خوام ولی دارم اذیت می‌کنم."

گوشی را کنار گذاشتم و کف هر دو دستم را فشردم پشت پلک‌هایم و اتفاقات دیشب توی تاریکی سرم جان گرفتند.

همه چیز خوب بود، همه چیز درست بود. لمسش کرده‌بودم، عشق گرفته‌بودم، عشق داده‌بودم. حالش خوب بود؛ یا حداقل من حس کرده‌بودم حالش خوب است.

داشتیم اولین رابطه‌ی دو طرفه را پیش می‌بردیم. خوشحال بودم از این‌که خودش را هم می‌بیند توی آینده‌ی این زندگی مشترکی که هردوی‌مان حق دیده‌شدن داخلش را داشتیم؛ نه فقط من، نه فقط او، دوتایی با هم.

همه چیز ناگهانی، خراب شده بود اما؛ درست لحظه‌ای که حس می‌کردم دستم به شادی رسیده‌است، فرار کرده و گم و گور شده بود. پس زده بود؛ مرا نه، خودش را. ایمانی که تن داده بود به خودش بودن را پس زده بود.

عصبانی شده بود؛ از خودش. داد زده بود؛ سرِ خودش و حالِ من، این‌میان بد‌جوری گرفته شده بود، آن‌قدری که حتی دیگر دلم نمی‌خواست تصویر خودم را هم توی آینه ببینم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

748#

#هفتصد_و_چهل_و_هشت

دلم پیشش بود و حالم، بد برایش.

خیابان‌ها را بی‌هدف گشته‌بودم، بی‌هدف شماره‌اش را گرفته‌بودم، هزارتا فکر و خیال به سرم زده بود، گفته بود نگرانش نباشم، اما آدمیزاد مگر می‌توانست برای کسی که می‌دانست نگران خودش نیست، نگرانی نکند؟ حالا فکر کن عاشق این آدم هم باشی، ترکیبش جانت را می‌گیرد و من، جان داده‌بودم توی خیابان‌ها، حالم بد شده‌بود، ترسیده بودم، فرار کرده‌بودم، پناه برده بودم؛ همه را توی خیابان. -آیدا؟

صورت‌م را پاک کردم و واکنشی به صدای آرام سولماز از پشت در ندادم و تکرار که نشد، نفسم را بیرون فرستادم. هنوز وقت می‌خواستم، هنوز نمی‌دانستم که چه باید کنم و عجیب آن‌که دیگر هم نمی‌فهمیدم. خسته بودم، خسته بودم و حس می‌کردم از پس این مشکل به تنهایی بر نمی‌آیم و این باور، اصلاً از سرِجا زدن نبود.

خستگی، دلتنگی، غم، عصبانیت و ناامیدی و هزار حس بد دیگر را توی آن لحظه تجربه می کردم وقتی گوشی را برداشتم و فقط برای آن که شاید دل خودم با این کار آرام شود، شماره اش را گرفتم و هیچ امیدی هم به جواب دادنش نداشتم؛ نداشتم که وقتی جوابم را داد، آن طور شوکه و دیوانه وار صدایش زدم.

جوابم اما فقط صدای نفس هایش بود.

بغضم هزار باره شکست:

-ایمان!

-بیا پیشم!

بی قرار شدم:

-کجایی؟

-می خوام باهات حرف بزنم، می خوام ببوسمت، می خوام بگم غلط کردم، می خوامت آیدا... کجایی؟

توی حال خودش نبود؛ مطمئن بودم که نیست. مطمئن بودم. لحن و صدایش را که کنار می گذاشتم، او، توی حالت عادی اش، بلد نبود چهار جمله ی پشت سرهم از خودش و خواسته هایش بگوید و همین نگران ترم می کرد.

-کجایی ایمان؟ بگو کجایی تا بیام!

در باز شد و صورت نگران سولماز، مقابل چشمانم ظاهر شد. دستم را به نشانه‌ی آن که چیزی نیست، برایش تکان دادم و رضایت به رفتن که داد، سکوت را شکستم:

-ایمان؟

سر از کلماتش در نمی‌آوردم و بلند و آمرانه گفتم:

-آدرس بفرست برام.

-غلط کردم من گفتم برو. غلط کردم گفتم خودت تصمیم بگیر. من می‌خوامت. نمی‌خوام بری. اگه تو نباشی، اگه تو منو نخوای، هیچیو دیگه نمی‌خوام آی‌دا... می‌فهمی اینا رو؟

بلند شدم و ایستادم میان اتاق:

-می‌فهمم. فقط بگو کجایی تا بیام حرف بزنیم. از پشت تلفن حرف زدنتو نمی‌خوام.

کلاً حرف زدنش را نمی‌خواستم؛ فقط می‌خواستم بروم و به دادش برسم و بعدش شاید یکی هم بزنم توی گوشش؛ فقط که او نباید خودش را خالی می‌کرد!

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

749#

#هفتصد_و_چهل_و_نه

نگاه شاکی و عاصی‌ام، بعد از آن که با سردرگمی، توی خانه‌ی خالی و خامی که مقابل چشمانم بود، چرخید، روی چشمان سرخ و صورت آشفته‌ی او نشست.

حدسم درست بود و بلایی را سر خودش آورده بود که همان اول و با شنیدن صدایش، تشخیص داده‌بودم.

لب‌هایش تکان خوردند و هیچ نفهیدم چه گفت؛ لحن گیج و سردرگمش آزارم می‌داد، حالی که گرفتارش بود، آزارم می‌داد، حتی رنگی که سرتاپا پوشیده بود، آزارم می‌داد.

لب‌هایم را روی هم فشردم که مهار کنم حرص و عصبانیتی که دیدن وضعی‌ش بیشترش کرده بود و موفق که نشدم، صدای فریاد ناگهانی‌ام، توی خانه پیچید:

-این‌جوری قرار بود تو حال خودت باشی؟ همین‌قدر مسخره و احمقانه؟

پسش زدم و فاصله گرفتم و حس کردم دارم منفجر می‌شوم از زور نگفته‌هایم:

-این خراب‌شده دیگه کجاست؟ خونه نداریم مگه من و تو؟
صدایم بلندتر شد:

-منو مگه نداری تو؟ مگه با من و تو خونه مون نمی تونی خودتو خالی کنی که باید پناه بیاری به یه جای بی نام و نشون و اون قدی بخوری که حالت این شکلی شه؟

دست خودم نبود، ظرفیت این یکی را نداشتم و همان قدری که عاشقش بودم، همان قدر هم دلم می خواست خفه اش کنم.

خالی نمی شدم:

-تو اصلاً فهمیدی من امروز چی کشیدم؟ فهمیدی چه بلایی سرم آوردی؟ فهمیدی تو خیابون و وسط آدما حالم بد شد؟ تو اصلاً می فهمی که من الان چطوری و با چه حالی از اون سر شهر تا این سرشو اومدم؟ تو اصلاً می فهمی که من ظرفیت این همه نگران بودنو ندارم؟ می فهمی که نباید این جور عذابم بدی؟

هوا نبود توی خانه که نفس بکشم.

-نمی فهمی ایمان! نمی فهمی!

به دنبال پیدا کردن پنجره ای در دسترس، توی خانه راه افتادم. از طاق بدون درِ اتاقی که سر راهم بود گذشتم و قبل

از آن که چشمم به دریچه‌ای رو به هوای آزاد بیفتد، به
بطری کف اتاق افتاد.

آمده و ایستاده بود توی همان چهارچوب بدون در و
دیدنش، داغ دلم را تازه کرد:

-بدم میاد این شکلی می بینمت.

نگاهم را برداشتم از صورتش تا بیشتر از آن زجر نکشم.

-بدم میاد ایمان! بدم میاد...

حالا صدای او هم بلند شده بود، کلمات را بی تمرکز ادا می کرد
و صد البته بی عدالت:

-بدت میاد، برو؛ نمون!

نگاهم را از بطری خالی و چپه شده‌ای که تنها وسیله‌ی توی
اتاق محسوب می شد، تا چشمان تب‌دارش بالا کشیدم و به
محض تلافی نگاه شاکی‌ام با نگاهش، صدای گرفته‌اش را
شنیدم:

-واسه چی اومدی این جا؟

دلم یک آن برایش به درد آمد اما به خدا که طاقتم را خودش
طاق کرده بود. پیراهن سیاه به بدترین شکل ممکن روی تنش

نشسته بود و نگاه من، به دنبال ردی از آن حس‌های آشنا،
میان اجزای صورتش دور باطل می‌زد:

-پرسیدم چرا او مدی این جا؟

حرص و بغض، جایی برای حس‌های دیگر در لحنم نگذاشته
بودند و فریاد زدم:

-کی خواست که من الان این جام؟ کی بهم آدرس داده که الان
این جام؟

با این جواب، حالی‌اش کردم این بازی مسخره‌ای که این روزها
با من در پیش گرفته بود را تمام کند. نای پاس‌کاری شدن
میان بی‌تکلیفی‌های او را نداشتم دیگر.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

750#

#هفتصد_و_پنجاه

تکیه زده بود به دیوار گچی:
-برو خب! تو هم برو. کی جلوت رو گرفته که نری؟ تو هم
مثل همه برو...
وای از دستش! وای!

به جان خودش که عزیزترینم بود، دیگر نمی‌شد تحمل کنم حال و روزمان را. از مقابلش گذشتم و قدمی هم فاصله گرفتم:

-همین الان می‌رم. می‌رم و یادم نمی‌مونه که چی بهم گفتی. یادم نمی‌مونه تو چه حالی دیدمت، یادم نمی‌مونه که...

با حرکت ناگهانی‌اش به طرفم جمله‌ام قطع شد. بازویم را گرفته و طوری به طرف خودش کشیده‌بودم که برای لحظه‌ای تعادلم بهم خورد و خودش بود که نگهم داشت؛ گفته بودم که هم درد است و هم درمان!

غصه‌دار نگاهش کردم. دلم داشت می‌شکست؛ از دستش شاید نه، برایش اما حتماً.

لحنش برای لحظه‌ای شبیه به آنچه که پشت تلفن شنیده‌بودمش، حصارهای سفت و سختی که دورش می‌پیچید را کنار گذاشت:

-فقط می‌خوام سرمو بذارم رو پات.

با حرکاتی عصبی، خودم را از آغوشش رها کردم و هر دو دستم را محکم کوبیدم تخت سینه‌اش و فریاد زدم:

-بیشتر از من بخواه! همه‌ی منو بخواه! همه‌ی عشق و معرفتی که نمی‌تونم خرج کسی جز توی دیوونه کنم و ازم بخواه!

فقط نگاهم می‌کرد، با آن نگاه دیوانه‌کننده‌اش و حس‌های دیوانه‌کننده‌ترش فقط نگاهم می‌کرد و آتشم می‌زد.

کم‌تبادل، تکانی خورد؛ الکل تعادلش را شکسته بود و مقاومتش را نه.

بغضم هزار تکه شد:

-این جوری منو بین زمین و هوا نگه‌ندار، بذار مبتلا بشم، بیشتر از من بخواه! تا همیشه منو بخواه!

نگاهش استیصال را فریاد می‌زد، لحنش شکسته بود، توی حال خودش نبود و کلماتش اما سفت و سخت در موضع مقاومت مانده بودند:

-نمی‌خوام.

سر تکان داد و تکرار کرد:

-نمی‌خوام...

من هم سر تکان دادم که باشد، که نخواه، که دیگر ظرفیتم
تکمیل است، که بیشتر عذاب نده این دیوانه را؛ اما او را خدا
آفریده بود دقیقاً برای همین یک کار.

نرفته، نگهم داشت و من، عاصی از پس و پیش کشیده شدن
سرم را عقب کشیدم که حرکتش ناکام بماند و توی صورتش
فریاد کشیدم:

- رفتنی رو نمی بوسن ایمان!

با بغض جدیدم، خودم هم شکستم:

- نمی بوسن رفتنی رو...

هرچه توان داشت را ریخت توی دست هایش، دست هایی
که سفت، بازوهای مرا چسبیده بودند.

لب هایش را محکم روی هم فشرده بود و چیزی نمی گفت.
طوری اما مرا نگه داشته بود

که پسر بچه ای، مادر چمدان به دستش را،

که حافظه ی پاک شده ای، تنها خاطره ی توی سرش را،

که درخت، آخرین برگش را،

که رو به موتی، واپسین ثانیه های زندگی اش را ...

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

751#

#پارت_هفتصد_و_پنجاه_و_یک

به جای تمام نداشته‌هایش نگه داشته بود مرا...

زور غم آن لحظه، خم کرد زانوهایم را. نشستم و نشست و هنوز مثل ارزشمندترین داشته‌اش نگه داشته بود این دیوانه را.

صدایش می‌لرزید:

-دیشب بعد رفتنت تا صبح رو همون کاناپه نشستم. صدبار تصورش کردم و تا صبح، صدبار لعنت کردم خودمو که ته هر صدبارش، تو رو واسه خودم خواستم. خودخواه نبودم من آیدا، خودخواه نبودم هیچ وقت...

گذاشتم حرفش را بزند که تنها حسن الكل برای او همین بود که مقاومتش در برابر حرف زدن را می‌شکست.

-از روزی که زندگیم زیر و رو شد خودمو واسه هر رفتن و نموندی آماده کردم. شده حقو از خودم گرفتم و به هر رفتنی حق دادم. چشمامو بستم روی هر چیزی که از دست دادم، روی هر کی خواسته و ناخواسته رفت ولی این روزها، خودمم

خودمو نمی فهمم. دیوونه شدم، همه رو می خوام. می خوام همه رو نگه دارم. می خوام بابا رو نگه دارم. می خوام تو رو نگه دارم. می خوام به زورم که شده، داشته هامو نگه دارم. این جوری نبودم من. رفتن ها نمی ترسوند منو...

صدایش، هی می شکست و خرده شیشه هایش تنم را زخم می کردند.

-رفتن ها داغون می کرد منو ولی نمی ترسوندم.

بالاخره دست هایم را رها کرد و سرم را گرفت مقابل صورتش، انگار که نمی خواست حتی ثانیه ای از آتش گرفتن و سوختنش را از دست دهم:

-دیشب ترسیدم آیدا؛ از این که اون قدر تو رو می خوام، ترسیدم. از این که انقدر عاشقتم، ترسیدم. از این که این عشق انقدر زیاده که آخرش منو برسونه به خودخواهی، ترسیدم. از این که عشقم، بند بشه دور دست و پای تو، می ترسم. از این که بترسم از رفتنت، می ترسم. پیشانی اش نشست روی سرم:

-ترسیدن می ترسونه منو؛ اگه بترسم دیگه نمی تونم ادامه بدم،
نمی تونم درست برم جلو و گند می زنم تو همه چی، گند می زنم
تو زندگی شماها...

تصویر چشم هایش را از دست داده بودم اما غمش، پیش
چشمانم رژه می رفت.

تحمّلش کردم و گذاشتم آخرین جولانش را بدهد این لشکر
غم که شکستش، عجیب نزدیک بود.

-تو کردی با من این کار و آیدا؛ تو این بلا رو سر من آوردی،
من حتی وقتی دوستت هم داشتم، داشتم زندگیمو می کردم.
نمی دونستی عاشقتم و داشتم زندگیمو می کردم، داشتم همه
چیزو درست می بردم جلو. فهمیدم دوستم داری و باز، کنترل
همه چیز دست من بود. تو ولی همه چیو خراب کردی و
می کنی، تو تبرگرفتی دستت داری همه چیزایی که من ساختمو
قطع می کنی، تو نمی داری من زندگی کنم آیدا. اومدی روشن
شدی وسط زندگی من داری هرچیو که نمی خواستم و قایمش
کردمو نشونم می دی. داری منو یاد خودم می آری، نمی خوام
یاد خودم بیفتم آیدا... نمی خوام منو یاد خودم بندازی.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

752#

#پارت_هفتصد_و_پنجاه_و_دو

گریهام گرفت و لبخند زدم؛ اشک‌هایم بابت دردی بود که از شکستن می‌کشیدم و لبخندم، بابت آن‌که بالاخره، این لشکر، داشت شکست می‌خورد.

نای حرف زدن نداشت دیگر:

-من می‌دونم که زندگیم به اندازه‌ی قشنگی تو قشنگ نیست؛ می‌دونم ده سال از تو بیشتر زندگی کردم و نمی‌تونم اون‌طور که باید و شاید، درکت کنم، می‌دونم دو برابر سنم گرفتاری دارم، می‌دونم قدر ده برابر به زندگی معمولی، مسئولیت دارم. می‌دونم همه‌ی این‌ها رو و باز می‌خوام بمونی. می‌خوام نگهت دارم. می‌خوام نری. می‌خوام کنارت زندگی کنم. می‌خوام تو یکسو با خودخواهی واسه خودم بخوام، می‌خوام هیچ‌وقت کسیو جز من نخوای، می‌خوام هیچ‌زندگی‌ای رو جز زندگی من نخوای...

گریهام شدت گرفت و لبخندم بیشتر کش آمد.

شکسته بود؛ شکسته بود و ایمان حقیقی، داشت بعد از اسارت تمام این سال‌ها، اولین نفس‌هایش را می‌کشید.

سر سنگینش را میان دست‌هایم گرفتم و از پشت پرده‌ی
 اشک، به چشم‌های خیشش لبخند زدم.
 آرام گرفته بودم؛ بالاخره، آرام گرفته بودم.
 دیده بودمش، بالاخره، خودش را دیده بودم.
 می‌دانستم توی این مورد، کلمات، ارزش ندارند و یک حرکت،
 ممکن است برای همیشه اعتبارشان را بگیرد اما آن لحظه،
 جز کلمه‌هایی که با تلفیقی از خنده و گریه ادا می‌شد، چیزی
 نداشتم:

-من قرار نیست جایی برم. قرار نیست دوباره کسیو دوست
 داشته باشم. قرار نیست دلم یه زندگی دیگه رو بخواد چون
 اون عشقی که می‌خواستم، اون انسانیتی که می‌خواستم، اون
 حال خوبی که می‌خواستم رو توی تو و زندگی تو، پیدا
 کردم. من همه‌ی چیزایی که می‌خواستم با تو دارم دیوونه.
 بیشتر از اینی که من دارم، وجود نداره که بخوام دنبالش
 باشم. تو به من همه‌چیزایی که آیدا می‌خواد و می‌دی، با تو
 خوش‌بختم، تو اون خونه خوش‌بختم، تو زندگی تو
 خوش‌بختم. مامانت خوش‌بخت نبود که رفت، بهینا
 خوش‌بخت نبود که رفت، هرکی خوش‌بختی و نداشت، رفت

دنبالش. من کجا برم؟ من کجا برم که حتی همین لحظه و تو
این وضعیت هم، با تو خوش بختم؟

دست‌هایش دوباره روی بازوهایم نشست، دوباره نگهم
داشته بود، این بار اما خبری از حرص و اضطراب، میان فشار
انگشتانش نبود.

نگه داشته بود مرا،

شبيه به زنی که دوستش داشت و می‌خواستش، نگه داشته
بود مرا.

سرم را عقب کشیدم؛ طعم الکی که بوسه‌اش در دهانم به
جا گذاشته بود، خوشایندم نبود.

لبزد:

-می‌خوامت.

سر تکان دادم:

-می‌ریم خونه‌مون.

پلک‌هایش سنگین بودند و لحنش، بی‌حال:

-تا همیشه می‌خوامت.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

753#

#هفتصد_و_پنجاه_و_سه

برای چند لحظه، به صورت غرق در خواب و آرامش نگاه کردم و با احتیاط دفتر زیر دستم را ورق زدم و در صفحه‌ی جدید شروع به نوشتن کردم.

برای اولین بار بود که آن قدر خوابیده بود و بیدار هم نمی‌شد. جایش را انداخته بودم وسط هال و خودم هم کنارش نشسته بودم و تمام این ساعت‌ها را نوشته بودم. زمان از دستم در رفته بود و خستگی را حس نمی‌کردم. حس‌هایم خوب بودند و دلم می‌خواست این حس‌های خوب را در جهت کاری که دوستش داشتم، نوشتن، خرج کنم. دوباره به پلک‌هایی که آرام و بدون جنگ و جدل روی هم قرار گرفته بودند، خیره شدم و ظرف انرژی‌ام را که پر کردم، انگشتانم نوشتن را تا زمانی که روشن شدنِ صفحه‌ی گوشی‌ام، حواسم را پرت کرد، از سر گرفتند.

پیام سولماز را به محض دیدنش، باز کردم و خواندم. "جونِ امیرعلی، حالت خوبه آجی؟ دلم پیشته".

از وقتی که از خانه‌اش بیرون زده بودم، تا همین حالا که فکر می‌کردم دیگر باید خوابیده باشد، هر یک ساعت یک بار، زنگ زده و پیام داده بود.

برایش نوشتم "خوبِ خوبم سولماز" و چند لحظه بعد از آن که ارسالش کردم، تماسش روی گوشی ظاهر شد.

بلند شدم تا با رفتن به اتاق، جوابش را بدهم. می‌ترسیدم جواب‌ندادن، دل‌نگران‌ش کند. در را بستم و با وصل کردن تماس، با صدای آرامی گفتم:

-ایمان خوابیده، نمی‌خواستم صدام بیدارش کنه، برای همون...

جمله‌ام را قطع کرد:

-باشه، فقط بگو خوبی.

به گفتنش اگر بود که ده بار گفته بودمش و یازدهمی‌اش را هم گفتم:

-به خدا خوبم. بعد از ظهری نگران‌ت کردم، می‌دونم؛ ولی الان خوبم.

کوتاه نیامد:

-جوادو نداشتم بخوابه، گفتم بیدار باشه یه وقت خوب نباشی بیایم سراغت. به مامان هم دروغ گفتم؛ گفتم سفارش زیاد گرفتم یهو، آیدا رو گفتم شبو بمونه کمکم. این جوری که همه فکر می‌کنن پیش منی و نیستی، بدتر نگرانم می‌کنه.

نگاهم را توی اتاق دوست داشتنی ام چرخاندم:
-الکی خودتو ناراحت نکن! خیالت راحت باشه. حالم خیلی
خوبه، فردا هم پنجشنبه ست میای اون طرف و خودت
می بینی که حالم چقدر خوبه.
با نگرانی کمتری گفتم:

-باشه پس می بینمت فردا تو خونه.
نگاهم را از عکس پشت پنجره ام گرفتم و بعد از خدا حافظی،
با احتیاط و پاورچین، از اتاق بیرون رفتم و همین که سر جای
قبلیم، کنار او و دفترم، روی زمین نشستم، تکانی خورد.
نگاهم به صورتش بود و توی همان وضعیت، ثابت ماندم
که هیچ صدای اضافه ای تولید نکنم، پلک هایش اما باز
شدند و نگاه گیج و خواب آلودش رویم نشست.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

754#

#هفتصد_و_پنجاه_و_چهار



نگاهش توی خانه چرخید، روی زمین چرخید، روی خودش
چرخید و دست آخر برگشت سراغ چشم‌های خودم:

-خواب بودم.

لحن و جمله‌اش، لبخند روی لبم نشانده:

-آره، خواب بودی.

نیم‌خیز شد:

-چرا پس گذاشتی بخوابم؟

خندیدم:

-چرا ندارم بخوابی؟

نشست توی جایش و مردد نگاهم کرد:

-خوبی؟

از سردرگمی بعد خواب و گیجی بعد از الکل، استفاده کردم و دستش انداختم:

-واسه چی خوب نباشم؟

آن دستی که به قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌اش کشید و آن نگاهی که مردد به لباس‌های روی کاناپه‌اش انداخت، دیگر آخرش بود و نشد خنده‌ام را بعد از دیدنش مهار کنم.

نگاهش شاکي و نگران به صورتم برگشت و لحنش عصبانی شد:

-نباید بعدش می خوابیدم!

چپ چپ نگاهش کردم:

-تو خوابیدی! دادش رو سر من می زنی؟

سرش را با ضرب برگرداند روی بالش و در اوج کلافگی و
عصبانیت گفت:

-چقدر خرم من!

زیر خنده زدم:

-خرسی بیشتر!

هنوز از دست خودش شاکی بود:

-کدوم احمقی بعدِ همچین چیزی می خوابه که من؟

هم دلم می خواست چیزی بگویم که دست از سرزنش خودش
بردارد، هم موجبات تفریحم فراهم شده بود. نگاهی که اما
حالت خطاکار به خودش گرفته بود، کاری کرد کمی به دادش
برسم:

-خوبم من، می خواستی بیدار بمونی چی کار کنی واسه من؟
حقیقتاً ناراحت بود.

-یه غلطی می کردم دیگه!

دوباره خنده ام گرفته بود:

- غلطت رو الان کن!

با ناراحتی نگاهم می کرد:

- اذیت شدی؟

سر تکان دادم:

- نه!

نگاهش هنوز مردد بود:

- آدم بودم؟

هی می خواستم نخندم، هی نمی گذاشت.

دوباره شاکی شد:

- حتی درست یادم نیست چی شد و چی کار کردم. انگار هزار

سال بعدش خوابیدم. نباید تو اون وضعیتم کاری می کردم.

چقدر احمقم من! نمی توانستم یه روز دیگه هم ...

دلم می خواست خودکار زیر دستم را بردارم و جملاتش را

بنویسم بس که در عین حرص و عصبانیت، بامزه و خنده دار

بودند.

گفتم:

-حالا انقدر خودخوری نکن! حتما نمی‌تونستی صبر کنی دیگه.

سرش را میان دست‌هایش گرفته بود:

-چرا نتونم صبر کنم؟ باید صبر می‌کردم الکل کامل از سرم پیره، باید خودم می‌بودم، باید تو یه حال درست و حسابی‌تر که حواسم به تو باشه... من حتی یادمم نیست...

به دادش رسیدم و دست از سرش برداشتم:

-کاری نکردی!

نشست و اخم کرد:

-یعنی چی؟

خنده‌ام گرفته بود:

-نکردی دیگه.

فوراً درستش کردم:

-منظورم اینه چیزی نشد.

خنده نفسم را گرفته بود:

-خوابت برد. می‌گم خرسی، می‌گی نه؛ خرم!

نگاهش یک لحظه آرام گرفت:

-واقعاً؟

دوباره دور و برش را نگاه کرد:

-ولی...داشتیم...

لبخند زدم:

-بهتر بگم؛ گذاشتم بخوابی. منم دوست داشتم باشه واسه
وقتی که خود خودتی.

*

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

755#

#هفتصد و پنجاه و پنج

در حال جمع کردن دفتر و خودکارم از روی زمین بودم که سروکله‌اش، زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم، پیدا شد. بلند شدم از جایم و پرسیدم:

-بابا اینا خواب بودن؟

صورتش سرحال و لحنش پرانرژی بود:

-آره، فقط بی سروصدا یه دوش گرفتم و اومدم. باید یه سری از وسایلمو بیارم بالا؛ لباس و حوله ندارم این جا.

چقدر دلم می‌خواست آن اتاق زودتر حاضر می‌شد و نشده‌بود و گفتم:

-طرح نهایی اون ایده‌ای که واسه اتاق دادم رو فرستادن برام. خیلی دوستش دارم؛ حتی از روی عکس، اما این که کی شروع کنن و آماده بشه رو نمی‌دونم. فکر کنم باید دست به کار شی و یه چندتا غریب‌زنی.

دوست داشتم فایلی که پدرام برایم فرستاده بود را نشانش دهم. مطمئن بودم حس‌های خوب طبیعت را حتی از تصویر غیر واقعی‌اش هم می‌گیرد. گفته بودم عکس‌هایی را که خودش از طبیعت‌هایی که رفته و گرفته بود، چاپ و قاب کنند و یک دیوار کامل از اتاق را اختصاصش دهند. می‌خواستم هر روز با دیدن‌شان، تجربه‌های خوبش را یادش بیاید. می‌خواستم بیشتر از آنی که امروز خودش اقرار کرده بود، به یاد خودش بیندازمش.

دفترم را روی میز گذاشتم، کار داشتم با این دفتر و قبلش رفتم که قهوه درست کنم.

آمده بود به آشپزخانه و گفت:

-بذار من درست می‌کنم.

لبخند زدم و کنار رفتم و گفتم:

-قهوه‌ی ساعت یک شب واقعا خوردن داره.

ناگهانی چرخید به طرفم:

-مطمئنی خودتم قهوه می‌خوای؟

سرتکان دادم که می‌خواهم و گفتم:

-بنده خدا، من چهار-پنج ساعت خوابیدم و دیگه خوابم نمی‌بره؛ تو می‌خوای چه کار کنی؟

نمی‌دانم از کجا اما حس می‌کردم برای چند روز نخوابیدن هم انرژی دارم.

-می‌خوام قهوه؛ درست کن برام! تا هر وقت بیدار باشی، بیدارم.

دست به کار شد:

-اومدی و تا صبح بیدار بودم!

و بلافاصله اضافه کرد:

-البته امشب خوابیدن نداره؛ یه شب از دست رئیس در رفته، اونم بخوابیم؟

خندیدم و گفتم:

-برو بشین! برات می‌آرمش. چیزی داریم باهاش بخوریم؟

به یاد گرسنگی بی‌حد و حصرم افتادم و گفتم:

-شکلات و بیسکوئیت هست.

می خواستم کابینت را باز کنم که خودش از آشپزخانه بیرون فرستادم و گفت:

-تو بشین!

گیر داده بود به نشستیم!

نشستم و از همان جا نگاهش کردم و گفت:

-یه فست فودی هست همین نزدیکی، تا دو و سه پیک داره، دیدم مهیار یه وقتایی به سرش می زنه نصف شب پیتزا سفارش می ده. شماره اش تو گوشیم هست. قهوه رو درست کنم، زنگ می زنم.

دفتر زیر دستم را ورق زدم و دقایقی بعد، با ماگ های توی دستش آمد و روی صندلی مقابلم نشست:

-واسه تو سبک تر زدم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

756#

#هفتصد_و_پنجاه_و_شش



لبخند زدم و تشکر کردم:

-مرسی!

داشت نگاهم می کرد:

-تو مرسی!

اخم کردم از تعجبم بود و گفت:

-همه‌ی اون مرسی‌هایی که جا نشد رو اون گله بنویسم به اضافه‌ی مرسی‌های امروز. کلاً مرسی.

می‌خواستم چیزی بگویم و نداشت:

-می‌دونم خريت کردم. می‌دونم کار امروزم اشتباه بود. می‌دونم اذیت کردم. می‌دونم نباید با حماقتام نگرانیت می‌کردم. می‌دونم چی کشیدی و شرمنده‌ام، ببخشید. من یادم نمی‌آد همه‌اش رو بگم ولی تو خودت همه رو ببخش. تا این جا رو ببخش. امروز رو ببخش، بعدشم ببخش.

در سکوت نگاهش می‌کردم:

-واسه همه چیزهایی که بلد نیستم بگم هم مرسی.

داشت خنده‌ام می‌گرفت؛ این دیگر چه مدل ابراز پشیمانی و تشکر بود؟ با این حال چون طرف حسابم را می‌شناختم، ارزشمند بود برایم و خنده‌ام را مهار کردم و گفتم:

-معذرت‌خواهی‌ها رو همون روز اول کردی؛ روز اول بهم گفتی از ته دلم واسه همیشه ببخشم. یادته که؟

ماگش را چرخاند:

-یادمه ولی همون موقع ش هم فکر نمی کردم این جوری قراره اذیت کنم. این دیگه خیلی زیادی بود.

شانه بالا فرستادم:

-دروغه بگم اذیت نمی شم. خصوصاً کار امروزت بدجوری عصبانیم کرده بود، ولی انگار این اذیت شدن ها پله می شه، ازش می ریم بالا که جاهای قشنگ تر رو ببینیم. مثل الان که حال تو بهتره. مثل همه ی این روزهایی که درسته سختی داشتن ولی هر کدوم شون رو که پشت سر می داشتیم، آروم تر می شدیم. آرام شو که نمی شه رو پله ی اول و دوم پیدا کرد. شاید باید بعد از اینم کلی پله ی دیگه با هم بریم بالا. نگاهش کردم:

-چندتاش مهم نیست؛ مهم اینه بهم دیگه ثابت کردیم که می تونیم بریم بالا. می تونیم همدیگه رو ببریم بالا. لب هایش را روی هم فشرده بود و نگاهش قدردانی های بزرگ و واضحی داشت.

حرف زدن برای او سخت بود، برای من که نبود:

-خوشحالم که تو رو دارم ایمان. اصلاً من خیلی وقته که می خوام یه چیزی رو بهت بگم. منتظر نگاهم می کرد.

دفتر زیر دستم را حرکت دادم:

-می‌دونی این چیه؟

سر تکان داد:

-مگه همین کتاب جدیدی که می‌گی داری می‌نویسی نیست؟

من هم سر تکان دادم:

-هست. ولی می‌خوام درموردش باهات حرف بزنم.

مردد نگاهم می‌کرد:

-من که از کتابا سر در نمی‌آرم.

لبخند زدم و اطمینان دادم:

-از حرف‌های من ولی سر درمی‌آری.

کمی از قهوه‌ام را نوشیدم و دفترم را بی‌هدف برگ زدم:

-می‌خوام اسمشو بذارم "هشت متری"! اسم کتابم رو می‌گم؛

می‌خوام بذارمش "هشت متری".

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

#757

#هفتصد_و_پنجاه_و_هفت

با اطمینان گفتم:

-می‌خوام از هشت‌متری بنویسم؛ از آدم‌هاش. از کسایی که تو هشت‌متری زندگی می‌کنن و از آدم‌هایی که دست‌تقدیر آوردشون تو هشت‌متری و زندگی منو باهاشون گره زد.

در سکوت نگاهم می‌کرد و مشتاق شنیدن بود.

-نوشتنش فکر نمی‌کنم راحت باشه؛ زیادن آدم‌های هشت‌متری، طولانیه قصه‌هاشون ولی ارزش نوشتن داره. می‌خوام از همه بنویسم. می‌خوام از خودم بنویسم، می‌خوام از سولماز بنویسم، می‌خوام از مهیار بنویسم. می‌خوام از ایل‌ناز بنویسم. از مامانم بنویسم، از رها، حتی می‌خوام از آرش هم بنویسم.

دفترم را با عشق ورق زدم:

-می‌خوام قصه‌ی همه‌ی این آدم‌ها رو بگم. همه‌شون یه چیزی برای نوشتن دارن و می‌خوام...

دفتر را رساندم به برگ‌های آخرش. به آن قسمتی که پیش‌پیش برای او نوشته بودمش و گفتم:

-می‌خوام از تو بنویسم.

نگاهم را میان چشم‌های متحیر او و نوشته‌هایم جابه‌جا کردم:

-می‌خوام از تو بنویسم ایمان. می‌خوام از همه‌ی چیزهایی که به من یاد دادی بنویسم. می‌خوام تو رو، بقیه هم بخونن.

لحنش مردد بود:

-از من بنویسی؟

سر تکان دادم:

-قصه‌ات حرف واسه گفتن داره. شخصیت، مَنِشت، عشق بی‌قیدوشرطی که به آدم‌های زندگیت می‌دی، ایثارت، پشت‌کارت، تکیه‌گاه بودنت. انسانیت ایمان، انسانیت... می‌تونم هزار صفحه از همه‌ی اینا بنویسم و بازم کم بیارم. می‌تونم تا همیشه از تو بنویسم و بازم ننوشته داشته باشم.

لبخند زدنم از سر حال خوبی بود که آن لحظه توی وجودم حسش می‌کردم:

-آدم‌های هشت‌متری شاید آدم‌های معمولی باشن، شاید قصه‌ی پر از چالش و معما و معجزه نداشته باشن. شاید غصه‌ی قصه‌شون یه جاهایی زیاد باشه ولی حرف داره قصه‌هاشون. من می‌خوام حرفِ قصه‌هاشونو بزنم.

دستش آمده بود تا نزدیک صورتم و انگشتانش گونه‌ام را لمس می‌کردند.

-می‌خوام از خودم و تو بنویسم. از قصه‌ی خودمون از عشقی که بهت دارم، از عشقی که بهم می‌دی.

نگاهم برگشت روی صفحه‌ی زیر دستم:

-یه قسمتش هست که می‌خوام بشنویش؛ این‌جا رو زودتر برای تو نوشتم.

#هشت_متری

#شقایق_لامعی

758#

#هفتصد_و_پنجاه_و_هشت

چیزی نمی گفت. نمی خواستم هم بگوید؛ حس های نگاهش کافی بودند برایم که با آرامش، جمله هایی از هشت متری ام را برایش بخوانم.

"من وقتی عاشقت شدم که می دونستم ده سال ازم بزرگتری، می دونستم مسئولیت های بزرگتری از عاشقی کردن داری. می دونستم حوصله و اعصاب خوندن روزنامه رو هم نداری چه برسه به کتاب های من.

من تو روزایی عاشق تو شدم که قبل تو، خودمو می شناختم و می دونستم دلم زندگی کردن با چه جور آدمی رو می خواد و اون آدمی که می خواستمش، اون قدر خودش و شخصیتش برام جذابیت داشت که یه ذره هم برام مهم نباشه، بتونه بهم جمله های قصار عاشقانه بگه، یا ساعت ها در مورد نوشته هام باهام حرف بزنه".

سرم را از روی برگه بلند کردم و به چشم های ماتش خیره شدم.

"من با چشم های باز عاشقت شدم ایمان و همون وقتی عاشقت شدم که می دونستم قهوه ها رو می خوری، برای این که خواب از سرت پره".

هیچ چیزی نمی‌گفت، هیچ چیزی حتی یک کلمه و من،
آسوده‌ترین آیدای عمرم بودم در آن لحظه. آیدایی که انگار
سخت‌ترین کار زندگی‌اش را انجام داده و سنگین‌ترین بارش را
زمین گذاشته.

فکش مثل هر وقت دیگری که حرفی برای گفتن نداشت،
منقبض بود و من، با حرف و بی‌حرف عاشقش بودم. توی
نگاهش یک چیزی داشت عوض می‌شد؛ حسی داشت متولد
می‌شد؛ حسی داشت پا می‌گرفت، حسی که نشناخته
دوستش داشتم و نیامده داشت حالم را خوب‌تر می‌کرد.
-بریم یه سیگار بکشم؟ یا اینو هم می‌نویسی تو کتابت؟
آزاد و رها خندیدم:

-می‌نویسم، بی‌اعصاب بودنتم می‌نویسم. همه که نباید فقط
خوبی‌ها تو بخونن. بذار بدونن که اخلاقای زشت هم داری.
حالش را خواندم و گذاشتم برود؛ می‌دانستم نیاز دارد چند
لحظه‌ای به حال خودش باشد اما در تراس را باز نکرده،
بست و برگشت.

نگاه متعجبم، همراهش به طرف میز آمد و او، دستم را
گرفت که بلندم کند:

-پاشو!

دفترم را رها کردم:

-کجا؟

بی تعادل، توی آغوشش تکانی خوردم و او، سرش را برد میان موهایم:

-می خوام برات بمیرم... ولی دیگه این جاهاشو ننویس.

پرهیجان خندیدم. بوسه ها را روی سر و صورتم می نشانند:

-از اینا نگو؛ این جاهاش فقط برای تو، فقط برای آی دا!

پلک هایم را بستم و سعی کردم یک بار هم که شده، مثل او بگویم آیدا اما نشد...

آیدا فقط برای ایمان، آی دا بود.

پایان

@Vip Roman

اردی بهشت ماه هزار و چهارصد و دو

#هشت_متری

#شقایق_لامعی





VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL
CHANNEL FOR SPECIAL
PEOPLE

